بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای را که این جهان و آن جهان آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک اندیشگان
و بد کرداران را پاداشن و بادافره برابر داشت و درود بر بندگان نیکان و دینداران او پاک خاصه
بر بهترین و مهترین عالم و احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و سلامه اجمعین باد. آغاز کارنامه‌ها
از گرد آورید ابو منصور المعمری دستور منصور عبد الرزاق عبد الله فرخ گوید اول ایدون گوید در این نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته اند
و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانسته اند چه اندرین جهان که مردم بدانش بزرگوار و مایه دارند و چه
اندر آن جهان چون مردم بداند کز وی چیزی نماند بکوشند تا چیزی کز وی پایدار باشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود چون آبادان
گون جاهای استوار و دلیران بشوخی کردن جان سپردن و دانایان به بیرون آوردن چیزهای نو آیین و مهان
را بآن چاکرهای نو چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد و مأمون پسر هارون الرشید
منش پادشاهان و همت مهتران داشت یکروز با فرزانگان نشسته بود گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند توانایی دارند بکوشند
تا ازو یادگاری بود تا در این جهان باشد پس از مرگ نامش زنده بود عبد الله پسر مقفع که دبیر او بود گفت از کسری نوشیروان چیزی ماند است
که از هیچ پادشاه برآن نماند مأمون گفت چه ماند گفت نامه هندوان مأمون بعبد الله گفت چیزی بیاید اندیشید
کز یادگاری جهان بود عبد الله نامه از هندوان بیاورد با پانصد خروار درم هزینه کرد مأمون این نامه را بخواست چون بدید فرمود
دبیر خویش را تا آن نامه را از زبان پهلوی بزبان تازی گردانند اندیشه برزویه طبیب از هندی به پهلوی گردانیده بود تا
اندر زنده بود چنان جهانیان پس امیر ابو منصور احمد بن سنجر بشنید خوشش آمد دستوری داشت که نام او خواجه بلعمی گشت
او را آن داشت تا از زبان تازی بپارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد نام او بدین نامه اندر
و از وی یادگاری بماند چنان بدو تصاویر اندر افزودند تا هر کس را خوش آید دیدن و خواندن امیر ابو منصور
عبد الرزاق مردی بود بافر و خویشکام و با هنر بزرگ و با دستگاه از پادشاهان و مهتران اندیشه و نژاد

بزرگ دهقانست بلو هزاره داد و از تخم اسپهبدان ایران بود و در کلید و دفتر شاهان خراسان و هشیاران
انجا بیاورد و از هر جای چون شاج پسر خراسانی از هری و چون یزدگرد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی
پسر بهرام از نیشاپور و چون شادان پسر برزین از طوس و ازین چهار شان گرد کرد و بفرا اوردن ایشان نامهای شاهان و زندگانی
هر یکی در روزگار و بیداد و داد و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین اندر جهان بود که آیین مردمی آورد و مردم از جانوران
پدیدار کرده تا یزدگرد شهریار که آخر عجم این نامه را شاه نامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ
شاهان و مهتران و فرزانگان و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و رای راندن
و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و آزرم داشتن و خواستگاری کردن
اینهمه درین نامه بیابند پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و درین نامه چیزهاست که مر خوانندگان را بگفتار بزرگ
آید و هر کسی عزیز دارند تا ازو فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید و این نیکوست چون مغز او
بدان درست گردد چون دست بردارش انهمه در آید و چون کیفیت آن سنگ که افریدون آن را به پای بازداشت و چون
ماران که بر دوش ضحاک برآمدند نزدیک دانایان و بخردان و بمعنی آنکه دشمن دانش بود این را که گفتیم درست
گردد اندر جهان شگفتیها فراوانست چنانچه پیغمبر علیه السلام فرموده حدثوا عن بنی اسرائیل ولا حرج گفت هر چه
از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و مپرسید که ایدر نیست پس دانایان که نامه خوانند یافتن باید
چیز بجا آورند مر این نامه را که بنیاد نامه دوم هنر نامه سیوم خرد نامه خداوندان چهارم در مایه شادی و اندوه سخن
پیوستن پنجم تن دادن از دانش آن نامه از بهر اوست ششم در هنر سخن و خواندن این نامه نعم دانستن
کارهای درخشش کردن گروهی از او وزیدن کار این جهان و بود و مایه این نامه هر کس را راست اندوه گسار است همگنان را
چاره درماندگان است و این نامه شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی آنکه از کارکرد و رفتار شاهان بدانند
دویم آنکه بدانند که خدای با هر کس بدان ساختن و دیگر اندرین داستانها هست هم بگوش و هم بگفتنش خوش
و بخواندن و شنیدن هم خوش آید و اندر چیزها نیکو و یادارنش نیکی و یادافره بدی و تندی و نرمی
و درشتی و آهستگی و درخور و پرهیز کردن و اندر شدن و بیرون آمدن و پند و آرزو و خشم و خشنودی
و شگفتی کار جهان و مردم اندرین نامه اینهمه یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون یاد کنیم از کار شاهان از آغاز کار
بدان که هر کجا که آرام گاه مردم بود چهار سوی از کران تا کران این زمین بخشیدند و بهفت بهر کردند هر بهری
یک کشور خوانند اول را ارزه خوانند دویم را سوت خوانند سیوم را کوس خوانند چهارم را بدورخشش
خوانند پنجم را ورپرسپ خوانند ششم را حرب اسپ خوانند هفتم را که میان جهانست تیره نامی خوانند
وانینست که ما بدو اندریم و شاهان ایران شهر خواندندی و گوشه را نیمروز خوانده‌اند و آن جایی است

و هندوستان و بربر و روم و خزر و دشت و کلات و برطاس خوانند و آنچه بیرون از وی است بیگانه خوانند
و آفتاب برآمدن را خاور دشت نام و پس مازندران گویند و بربر و عراق و کوهستان را لرستان خوانند
و ایران شهر از رود آموی است تا مصر و این کشورها دیگر پیرامن اویند و از پی نعت کشور این شهر ایرانشهر بهتری
و آنچه از سوی باختر است چینیان دارند و آنچه از سوی راست هندوان دارند و آنچه از چپ اوست ترکان دارند و آنچه
و از راست رود بربریان دارند و از چپ او خاوریان دارند و مازندریان و مصر گویند از مازندران است و این همه ایران
زمین از بهر آنکه ایران زمین بهتر است و پیدا آمد اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و بباید دانستن که گروهی تا داستان
و آن را همی خواهند پرسید و آن را که خوشتر آید بر آن راه برود و زبانه بس مبلغ و حمزه اصفهانی و ماندگان آید دین شنیدیم
و از آن گاه آدم صلوات الله علیه و السلام فرود آمد تا بدین گاه که آغاز این نامه نهادند بهجرار بعضی دل است
و نخستین مردی که اندر زمین آمد آدم صلوات الله و سلامه بود هم چنین یکی خبر اندر است و از داود با خبری آگاهی
هم چنین آمده و آنگاه بسیار موسی و عیسی و روی و هاشم و قاسم اصفهانی و از دین پادشاهان پارس و از گنج خانه مامون و از
بهرام شاه و مهران شاه و شاه کرمانی و قراخان موبدان موبد یزدگرد و از رامین هند یزدگرد شهریار آگاهی همچنین
و این فرد دهقان جد و پسران و یاد کنیم آنگاه آدم باز چند است و ایشان بدین گفتار کردند آنچه تا باید خواهیم کرد
و این شاهنامه گذاردن از گفتار گوا آمدند دهقانها یاد آور و چه این نامهای بدست ایشان و از کار و رفتار و نیک و بد و کم و بیش
این باید رفت آنچه پایه نامهای ایشان گوییم و این دو از آن است که هر پادشاهی دراز گو تا این عمری عمری
بود و روزگار براید و بزرگان آن کار فراوتش کنند و از نهاد بگذرانند و فرود افتد جای که جهودان را آغاز میان آدم و نوح
و از نوح تا موسی همچنین از موسی تا عیسی تا محمد علیهم السلام و این از بهر آن گفتند که این از بس مردمان و چون مردم
بدین کار نیاید چه مهتران بکهتران نتوانند بود هر کجا که مردم بود از مهتر چاره نبود مهتران بر کهتران از گوهر مردم باید
جای عمر مردم بالست هم گویند که بعد از مرگ کیومرث صد و هفتاد سال اربابی نبود و جهانیان بی سر بودند
چون گوسفندان بی شبان در دشت پیش او بیاید و جهان را بار پادشاهی آورد و جهان را
بیاراید که چند گذشت از روزگار جهودان از تورات همی گویند که از گاه آدم تا آن روزگار که محمد عربی المکی المدنی
علیه السلام از مکه برفت چهار هزار و دویست سال بود و ترسایان از انجیل همی گویند که پنج هزار و سال و بعضی آدم را
کیومرث خوانند این است شمار روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و اکنون دیگر براند که چون بود
و آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بود و آنکه او را آدم گویند نخستین کس که پادشاهی نشست هوشنگ بود و داد را پیش داد
از آن خوانند که بیشتر کسی که داد اندر میان مردمان پدید آورد او بود و این سه گروه بوده اند اول گروه
کیانیان بوده دویم گروه اشکانیان و سیوم گروه ساسانیان بوده اند و اندر آن گاه و بیگاه بکارها و داد اتفاق

از آغاز پادشاه

حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود   ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن   بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کرده کردگار جهان   ببینی همی آشکار و نهان

گفتار اندر آفرینش عالم

ز آغاز باید که دانی درست   سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید   بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار   برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک   میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید   ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود   ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند   ز بهر سپنجی سرای آمدند
ابر ده و دو هفت شد کدخدای   گرفتند هر یک سزاوار جای
درو بخشش فراوان آمد پدید   ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد   بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه   یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره برو بر شگفتی نمود   به خاک اندرون روشنایی فزود
هم از دریا و کوه و ز دشت و راغ   زمین شد به کردار روشن چراغ
نبالید کوه آبها بردمید   سر رستنی سوی بالا کشید
همی بر شد آتش فرود آمد آب   همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت   به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی   نپوید چو پیوندگان هر سویی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید   همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد به سان درخت   نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی   وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد   ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار   نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر   ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان   نداند کسی آشکار و نهان

گفتار اندر آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید   شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند   به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد   مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی   که مردم به معنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی   جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند   به چندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار   تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین   چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین   چو کاری بیابی ازین به گزین
به رنج اندر آری تنت را رواست   که خود رنج بردن به دانش سزاست
به رنج اندر است ای خردمند گنج   نیابد کسی گنج نابرده رنج
چو خواهی که یابی ز هر بد رها   سر اندر نیاری به دام بلا
[illegible] گیتی [illegible]   [illegible]
نگه کن بدین گنبد تیزگرد   که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه بفرسایدش   نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی   نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار   بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود   نه از آب و باد و نه از گرد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ   بیاراسته چون به نوروز باغ

روان اندرو گوهر دلفروز / ازو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآید فروزنده مهر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از خاور او سوی دیگر رسید / ز خاور شب تیره سر برکشید
نگیرند هر یک دگر ره گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ابا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / بد آن تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیماید او / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
بر انسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بران یک نهاد
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی

در نعت پیغمبر صلی الله تعالی علیه و آله الطاهرین و سلم

که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزان تن قوی شد به هر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / به هم بستی یکدگر راست راه
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دل ببغض علی است / ازو خوارتر در جهان زار کیست
دلت گر به راه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
چو نیکت بباید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای

[illegible]

اگر کی شود

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن

سخن نامه نامور شهریار
بمانم بگیتی یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مخوان
بیکسان روش در زمانه مدان

کز گفتار او روشنم با امید
روان نور از آن شهریار رسید

نه زو زنده هیچ نمرده ان
سرشت همگان مردم کشان

کجا بنده آن شاه یاد آوریم
زگیتی روان گوئی یا داوریم

مرا گفت کین نامه شهریار
گرت گفته آید بشاهان سپار

به نیکو نیه بچند بکند ز خشم
سخنرا نهفته همیدار بشنم

دل من بگفتار او رام شد
روانم بدو شاد و پدرام شد

آغاز کتاب شاهنامه

بدین نامه من دست بردم فراز
بنام شهنشاه گردن فراز

خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار بیدار پیروز بخت

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید

چو خورشید بر گاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

چو بر گاه خورشید تابان که بود
برد در جهان روشنائی فزود

ابوالقاسم آن شاه بیداربخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر

بر ایران و توران ورا بنده اند
بفرمان پیمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را بداد
بپرد ز چشمه ز آن تاج بر سر بهار

جهاندار محمود شاه بزرگ
بر آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده
بدو نام جاوید جوینده

چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چو مایه شب تیره مردم بجای

بدان شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخ است
که آواز او بر جهان فرخ است

بر آن آفرین کو کند آفرین
بران بخت بیدار تاج و نگین

ز روشن جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یار اوست

به بزم اندرون آسمان وفاست
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه بر خشم او
چو دینار شد خوار بر چشم او

نه کند آوری گیرد از باج و گنج
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان
ز آزادگان و ز شیردل بردگان

شهنشاه را سر بسر دوستدار
بفرمان ببسته کمر استوار

نخستین برادرش کهتر بسال
که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستنده فر نصر
زید شاد در سایه شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدین بود
سر تخت او تاج پروین بود

دو دیگر دلاور سپهدار طوس
که در جنگ بر شیر دارد فسوس

همی بخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین جوید از دهر بهر

بیزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که باشد بپای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

سخن باز گردم ز آغاز کار
سوی نامه نامور شهریار

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس آن روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر
بگوید ترا یک بیک از پدر

که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
بپرسیدم از نامهٔ باستان / ز راز پهلوانان زنند داستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چرا این سپهر و چنین آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بریشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

وصف دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود
سرآمد برو جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر به گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی خرامد مگر پای تو
از نیکو سخن به بود در جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان
سخن گر نبودی ز نزد خدای / نبی کی بدی برتر از هر سمای
نوشته یکی دفتر پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بر شاه نامه چون گشت بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم

مدیح سلطان محمود

مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد ناید به من بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند

نو گفتن

بگفتمش یاد

بکشتش بهانی کاخ و هم سیم و زر
بزرگی بد و یافته زیب و فر

نه اسپ و نه جامش او خوار بود
چو نبرد بود و نادار بود

چو آن نامور گم شد از انجمن
چو در باغ سرو سهی از چمن

دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه

بتابید زان سان ز برج بره
ز گیتی جوان بخت نو یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای

داستان کیومرث سی سال بود

سر بخت و تختش برآمد بکوه
پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت از تخت شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا می‌شدندی بر تخت او
از آن بر شده فره و بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش
وزو برگرفتند آیین خویش

پسر بد مراو را یکی خوبروی
هنرمند همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود
که بس بارور شاخ بنیاد بود

بجانش بر از مهر گریان بدی
ز بیم جداییش بریان بدی

برآمد برین کار یک روزگار
فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا
جز اندر نهان ریمن اهرمنا

برشک اندر اهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاگند یال

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
دلاور شده با سپاه بزرگ

سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بر آن دیوبچه سیاه
ز بخت سیامک وز آن تخت و گاه

همی گفت با هر کسی راز خویش
جهان کرد یکسر پر آواز خویش

کیومرث زین خود کی آگاه بود
که تخت مهی را جز او شاه بود

یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش

بگفتش ورا این سخن در بدر
که دشمن چه سازد همی با پدر

سخن چون بگوش سیامک رسید
ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه‌بچه برآمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبد خود نه آیین جنگ

پذیره شدش دیو را جنگجوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی

سیامک بیامد برهنه تنا
برآویخت با پور آهرمنا

رزم سیامک با دیو سیاه

بزد چنگ ناگاه دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه

فگند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردش کمرگاه چاک

سیامک بدست خزروان دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان
زنان بر سر و موی و رخ را کنان

دو رخساره پر خون و دل سوگوار
دژم کرده بر خویشتن روزگار

خروشی برآمد ز لشکر بزار
کشیدند صف بر در شهریار

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه

نشسته بسوگواری بدرد
ز درگاه کی شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و باز آر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من
برآور یکی گرد ازین انجمن اهرمن
دمار

از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بد خواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس به کین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
خجسته سیامک یکی پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را به بر
نیایش به جای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکین و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی به آسمان برپراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم برشکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد بریدش سر آن بدسگال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده ای ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر به سر چون فسانه است و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد / به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان روا
به فرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی و برود آبها کار کرد (به جوی و به رود آب را راه کرد) / به فر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراگنده تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
چنین تازیان راست محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

نهادن هوشنگ جشن سده

سیه رنگ تیره تن و تیز کار

بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست

[illegible] جشن سده

برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنکه بد سودمند
ازیشان بورزید و زیشان خورند / همی خوردنی باج را پرورند
ز پویندگان هر چه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمورست کش موی نرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشهٔ بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن هوش هوشنگ با فر و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورث سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست / به شاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم به رای / پس آنگه کنم در کئی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و به رشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی هم بد او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک‌ساز / چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید / جهان‌آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه / ستایش مراو را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شیدسپ نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را

ز جهانجوی جست
از رنگ
وزان هر دو سنگ آتش آمد فراز
به بند آمدند آنچه بود از گروه

همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی

رزم طهمورث با دیوان

برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمانش بزین برساختی / همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسون گران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می‌بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمربست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربست با فر شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند یکسر ز آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن کرد گرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان

با شیر مردان جنگ آورند
فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای
وزیشان بود نام مردی بجای

نسودی سدیگر گروه را شناس
کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش
ز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی
بر آسوده از داور و گفتگوی

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی
همان دست ورزان اباسرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و بخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه
سزاوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازهٔ خویش را
ببیند بداند کم و بیش را



ازین پس بکرد اینها ساز است
شهنشاه با دانش و فر آراسته

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند
کهیوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار

بفرمود دیوان ناپاک را
به آب اندر آمیختن خاک را
هرانچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشت را کالبد ساختند

چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید

بچنگ آمدش چندگونه گهر
که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

دگر بویهای خوش آورد باز
در تندرستی و راه گزند
همه رازها کرد نیز آشکار
جهان را نیامد چنو خواستار

پزشکی و درمان هر دردمند

گذر کرد از آن پس بکشتی در آب

گذر کرد از آن پس بکشتی در آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید رنج / ندید از هنر بر خرد هیچ گنج
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بما ماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای / نشسته برو بر جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / [illegible] خسروانی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته / ز هامون بگردون برافراشته
برافراز تخت سپهبد زره / سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش

[illegible] جمشید

چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از فر شاهی کیان
[illegible] کلاه / [illegible] خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / وگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
گر ایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / پراکنده گشتند یکسر سپاه
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به بیست و سه سال از در بارگاه / شکست اندر آورد و برگشت کار
[illegible] کنار / [illegible] بر کردگار
ز یزدان [illegible] ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار

داستان مرداس و [illegible] ضحاک

گرانمایه [illegible] نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
[illegible] نام [illegible] / [illegible] برترین پایگاه
مر او را دو [illegible] / ز هر یک [illegible] بجای / مر آن [illegible] داد به [illegible] / [illegible]

مرداس

[illegible]

به کار ورزش بفرمان‌بری / همان تازی اسپان همچون پری
به شیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
که بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
ز اسبان تازی به زرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره به زین / ز راه بزرگی نه از روی کین

گمراه نمودن ابلیس ضحاک را [illegible]

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
بدانا خوش آمدش گفتار او / که آگه نبد زشت کردار او
برو داد جان و دل پر هش پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت بسیار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کاین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند به گردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی به دام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / [illegible] بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / به خورشید سر بر فرازم ترا
مر آن پادشه را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته به باغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو بند / یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / به خاشاک پوشیده بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
به چاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به هر نیک و بد شاه آزاده مرد / به فرزند بر تا زده باد سرد
پدر پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بگشت از ره شرم و پیوند او
به خون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
به سر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی

نپیچی

که آن بود را نام ضحاک بود

[illegible]

جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / وزو کوته چاره گر این شگفت (گویند)

جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون به ضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی

خورش ساختن ابلیس برای ضحاک

بدو گفت گر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنیها خورش
ز هر گوشت و از مرغ و از چارپای / خورشگر بیاورد یک یک بجای
بخون پروریدش بسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / به فرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و بر او آفرین کرد سخت / مزه یافت و خواندش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا ازانگونه سازم خورش / کزو یابدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بیاراسته دل پر امید
شه تازیان تا چو نیمروز دستگیر / سر کم خورد (خرد) خیره ابلا ابرد
سیم روز خوان را به مرغ و بره / بیاراست خوان از خورشها یکسره
بیامد چهارم چو بنهاد خوان / خورش دادش از گوشت گاو جوان
بسودی اندرون زعفران و گلاب / بیاراسته بود و بوی مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی / چه خواهی بگو از من ای نیکخوی

بوسیدن ابلیس کتف ضحاک را

خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاه فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه / وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او (دید) / ببوسم بر او بر همی چشم و روی (ما لیم)
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد سر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک به یک داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر نره دیو اندران جستجوی / چه جست و چه دید اندران گفتگوی
نگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته گردد ز مردم جهان
فزایش بپیران برآید خورش / همی ساختند از پس آنکه روش
سپه گشت افسانه روز جمشید / کشنده شوند اندر جمشید

برو تیره شد فره ایزدی بکژی گرایید و نابخردی

آغاز [illegible] روزگار جمشید [illegible]

همی کاسته ازو [illegible] [illegible] فرازی [illegible]
چو آن گفته [illegible] بیامیز [illegible]
پدید آمد از هر سوی خسروی یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتری کرد گیتی برو
چو جمشید را بخت شد کندروی بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت گیتی برو شد سیاه سپرد او بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید زرفتن همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چندی ز بیم اژدها بفرجام ازو هم نیامد رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ یکایک ندادش زمانی درنگ
مر او را بیاره بدو نیم کرد جهان را ازو پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز ز گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پرورد با تو با ناز و نوش جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر نخواهد نمودن ببد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی همه رازها برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد بدلت اندرون درد و خون آورد
جهان تاجه بد بهر بد گوهری که خود پرورد این خرد پروری
دلم سیر شد زین سرای سپنج خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار برو سالیان انجمن شد هزار

پادشاهی ضحاک هزار سال کم یک روز بود

سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخویی بیاموختشان کژی و جادویی
ندانست خود جز بد آموختن جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه ازو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشاه دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بپرورد با شهد و نازش براد

ز بیدادگر شاه و از لشکرش وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری بباید بر شاه رفت آوری

وزان پس یکی چاره‌ای ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند خورشها و اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان گرفت آن دو بیدار خرم نهان

چو آمد به هنگام خون ریختن ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان گرفته دو مرد جوان را کشان

زنان پیش خوالیگران تاختند ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند جز این چاره‌ای نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت نگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی بآباد شهر ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش زان سری بی بها خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست ازان سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد کز آباد ویران نیایدش یاد

پس آیین ضحاک وارونه خوی چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو برخاستی

کجا نامور دختری خوبروی به پرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش نه رسم کئی بد نه آیین کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند نگر تا به سر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک فریدون را

در ایوان شاهی شبی دیرباز بخواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بفر کیان

کمربستن و رفتن شاهوار بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ

یکایک چنین کس که کهتر بسال کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ نهادی بگردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر بدریدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای ازان غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز که شاها چه بودت بگوی این براز
که خفته بآرام در خان خویش برین سان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور بفرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت که چونین سخن بایدم داشت نهفت

اگر از من این داستان بشنوید شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره که بی چاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت همه خواب یکیک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروی که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران از اخترشناسان و افسونگران

سخن سر بسر موبدان را بگوی / بپژوهش کن و راستی را بجوی
نگر کن پژوهش که بر دست کیست / ز مردم شمار ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد نامبردار آن سخن / بخیره بترسی از بد گمان
شه بشنید و خوش آمدش آن سخن / کزان سرو پروین رخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بکیهان شناکرد کرد / وزان نامداران بجست درمان درد
بگفتش مرا زود آگه کنید / روان را به سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / شود جان به یکبار و جان بی بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بی باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روزی فراز آمدش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی / ببندد ترا زار و از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد او را منش چیست کین
دلاور بدو گفت کی بخردی / کسی بی بهانه نجوید بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
ز کیهان دهقان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز / کشید اژدهافش به تنگی فراز

زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود

ز گفتار آن سیمتن سرو بن
جهان تیره گون همچو پر زاغ
سر به ماه
کو شد اژدهافش به تنگی فراز

همی‌گشته

جهان را چو باران به بایستگی … روان را چو دانش به شایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر … شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود … ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر … بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان … ستاره‌شناسان و هم موبدان
کس اندر جهان گاو چونان ندید … نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی … بگرد جهان در همی جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین … شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر … برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد … تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز … برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید … که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود … بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان گشت دلخسته از روزگار … همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود … که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار … خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار … ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر … وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست … گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز … چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو … بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را … بگفتش بدو نیک پیوند را
سه سالش پدروار زان گاو شیر … همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن گفتگوی … شد از گاوان بیشه را جستجوی
روان مادر آمد سوی مرغزار … چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی … فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست … که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان … شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه … برم خوب رخ را سوی البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند … چو مرغ ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود … که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین … منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من … همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را … سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی … پدروار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیکمرد … نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار … از آن گاو برمایه مرغزار
بیامد بدان کینه چون پیل مست … مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای … بیفکند از ایشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت … فراوان پژوهید کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند … ز بنیاد برکند کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت … ز البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

بر مادر آمد بپرسید گفت … که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر … کیم من به تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن … یکی دانشی داستان برزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی … بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین … یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود … خردمند و گرد و بی‌آزار بود

آبتین

ز طهمورث گرد بودش نژاد | پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا وز من نیک شوی | نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست | از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم | چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان | فدا کرده پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار | برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند | مر آن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه | که کس را نبود زان بن اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار | سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش | نشسته به بیشه درون شاهفش
بدو دادمت روزگاری دراز | همی پروریدت به بر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ | برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو آن مرغزار | یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان | گریزان ز ایوان و خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را | چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک | برآورد کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش | ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین | به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر | نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست | مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک | برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست | ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه | کمربسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار | کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین | جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید | بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد | ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب | بنام فریدون گشادی دو لب

رای زدن ضحاک با موبدان [illegible]
[illegible] محضر ضحاک [illegible]

بران برز بالا ز بیم نشیب | دلش ز آفریدون شده پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج | نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست | که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان | که ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است | که بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار | بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری | هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن | ابا دیو و مردم برآمیختن
ببایدْت بدین بود همداستان | که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت | که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی | نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان | بران کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر | گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه | برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند | بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم | که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه | که شاها منم کاوه دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم | ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری | بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست | چرا رنج و سختی همه بهر ماست

تو شاهی و گر اژدها پیکری

بسال اندک و بدانش بزرگ | اگرچه بسال اندکست ای ردان | که دشمن اگرچه بود خوار و خرد | بترسم که گردد بر جهان ...
گوی سرفراز و دلیر و سترگ | برین کار موبد زدستی داستان | نشاید مر او را بنادان سپرد | کند مر مرا اندر گل نهان

شماریت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من — همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
به او باز دادند فرزند او — بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بران محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش او — ز ایوان برون شد خروشان به کوی
مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شاه ایران زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو — بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرده برفت — تو گویی که عهد فریدون گرفت
بپیچید ما کار زین صعبتر — بمانیم خیره درین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود — که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه — که از رسم شد روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید — دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست — یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو بر گرد و سر برد دست — شگفتی مرا در دل اندر نشست
ندانم چه شاید بدن زین سپس — که راز سپهری ندانست کس

[illegible]

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای
همی کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید کاین مهتر آهرمن است — جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست — پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را به دیبای روم — ز گوهر برو پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه — یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش — همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه — به شاهی به سر بر نهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران — برآویختی نو به نو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان — بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود — جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان — همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید — جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان — به سر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار — ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است — دو روز آنکه نیک و بد [illegible]
فرو ریخت آب از مژه مادرش — همی خواند با خون دل داورش

که اندر سر نیزه خورشید بود

[illegible]

همه آفرین خواند کرد اندرش

بیزدان همی گفت

بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ازیشان نشیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان زبان برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان نیکویها نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردونکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان چون نوند / بجائی که یزدان پرستان بدند
بس آنگه به پایان منزل فرود / فرستاد زی نیکمردان درود
چو شب تیره‌تر گشت زان جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بران آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که بنده ابرا بیاید کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشگر بیاراست خوالیگران / یکی خوان فراخ از در مهتران
چو شد خوردنی خورده شتاب آمدش / گرانسنگ سرش سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار او / همی بند وان بخت بیدار او
برادرش را هر دو برخاسته / بتیر کردنش را بیاراسته
یکی کوه بد زیر پایش بزرگوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بپاییم تا شاه خفته بیار / شده تیزگردان ازان بدنژاد
بکرسته بدان ورد بیدادگر / وزان نابدی جستند جای خبر
ز کهسار بفکنند سنگ گران / بدو بد نمر کار زیدبا گران
چوانیخ ازان کوه کسته نه سنگ / بران تا بکوبند سرش را بسنگ
بیان بود غلطان فرو داشتند / بران خفته را بسته بر بسته
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون تا همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک ذره پیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه هنجار [illegible] بدیست
فریدون کمر بسته لشکر کشید / نگردان سخن را بدین دیده
برآمد دگر روز گاومیش سپاه / بپیوستند برانداز زر بجاسگان

برادر دو بودش دو فرخ همال / که خرم بوید ای دلیران و شاد

نه از بیگار و نی بخرد دلیست

برافراشته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش

به اروند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله خوان

دگر منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد به نزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر برین روی آب

بران تازیان گفته پرور شاه
که کشتی برافگن هم اکنون براه

مرا با سپاهم بدان سو رسان
از اینان کسی را بدین سو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود

چنان یافت پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

مرا گفت کشتی مران تا نخست
جوازی بیابی بمهرم درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک
ازان ژرف دریا نیامدش باک

به تندی میان کیانی ببست
بران باره شیر دل بر نشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افگند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون به دریا نهادند سر

بران بادپایان با آفرین
به آب اندرون غرق کردند زین

سر سرکشان اندر آمد ز خواب
ابا سپردن چارپایان بر آب

به آب اندرون تن برآورد یال
جهان چون شب تیره یاران خیال

به خشکی رسیدند سر کینه جوی
به بیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ دژ هوقنش خواندند

به تازی کنون خانه پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
کزان شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد بسود

فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانه اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست

به یارانش گفت آنکه از تیره خاک
برآرد چنین جای از ژرف مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان
یکی راز دارد مگر در نهان

بباید که ما را بدین جای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و به گرز گران دست برد
عنان باره تیزتک را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت آمد ازین
تو گفتی همی برنوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

بر اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

رفتن فریدون بایوان ضحاک و دیدن دختران جمشید

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش باسمان بر فرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید
که آن جز بنام جهاندار دید

بگرزه گاوسر بر سر سرش
ز دیوان که آنجا بد جادو پرست

وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نره دیوان بدند

سران شان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کئی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان او
بتان سیه موی خورشید روی

بفرمود شستن سران نخست
روانشان از آن تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان
ز آلودگیها بپالودشان

که پرورده بت پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن دختران جهاندار جم
بنرگس گل سرخ را داده نم

گشادند بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
چه بارین چه شاخ گرامی درخت

گرایدون ببالین شیر آمدی
ستمکاره مردی دلیر آمدی

بدین ار توی

بنالی

چه مانه جهان

چه مایه جهان گشت بر ما ببد ... ز آواز این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا ... ز دیو اهرمن کیش و کوش اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت ... بدین پایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه کار او آمدی ... دگر کس ز تزر و جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت ... نماند به کس جاودانه که تخت
منم پور آن نیکبخت آبتین ... که بگرفت ضحاکش از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی ... نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود ... ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای ... چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی ... از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر ... بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز ... گشاده دلش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی ... که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست ... گشایش جهان را کمربست تست
فریدون چنین پاسخ آورد باز ... که گر چرخ دادم دهد از فراز
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک ... شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خورد با جفت مار ... چگونه توان بود با شهریار
ببرم پی اژدها را ز خاک ... بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست ... که آن بی بها اژدهافش کجاست
بدو خوبرویان گشادند راز ... مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان ... بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار ... شدست هراسان از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین ... که پردخته گردد ز تو این زمین
که آید که گیرد سر تخت تو ... چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پرآتش است ... همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن ... بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون ... شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز زان مارها بر دو کفت ... ز رنج دراز است مانده شگفت
ازین کشور آید به دیگر شود ... ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش ... که جایی نباید فراوان بدنش
گشاده نگار جگر خسته راز ... نهاده بدو گوش گردن فراز

داستان کندرو با فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی ... یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای ... شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام ... بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندروی ... در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه ... چو سرو بلندیش برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرناز ... بدست دگر ماه رخ ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش ... کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز ... نیایش کنان رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار ... همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی ... که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد ... سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش ... بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور فریدون ... که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان ... بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزاوار هست ... هر آنکس که باشد دل آرای مست
بیار انجمن کن بر تخت من ... چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید از او کندروی ... بکرد آنچه گفتش بدو شاه نو

مگر کاژدها را سر آید بگاز

شبی کرد جشنی چنان چون سزید

می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش با کمر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید

گفتن کندرو پیش ضحاک و آگاهی دادن از کار فریدون

چو برشد بامدادان دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمد از راه و از کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و بچهر کیان
به سالست کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرزه دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
به اسب اندر آمد به ایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون به راه
بیامد به تخت کئی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو در شکست
هرآنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان هم از دیو دیوان تو
سر از پای یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
برو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزهٔ گاوسر
به مردی نشسته در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندروی / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای با بیش و کم
به یک دست گیرد رخ شهرناز / به دیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / به زیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
به دشنام زشت و به آواز سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بخت گردد ز بالای تو بهر / به من چون دهی کدخدایی شهر
یکی بهره هر دو ز تخت کئی / همیگفت هر ده منم کدخدا
به مرد آشتی را ایمنی در کله / به روز تو شادیم گفتا همه
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر چاره گیر
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
بپیچید ضحاک ازین گفتگوی / به جوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بی راه بر کاخ ها بام و در / گرفت آنکه کین اندر آورد سر
گرفت و بکین اندر آورد سر

رزم فریدون با ضحاک

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بدانجای تنگی درآمیختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوران بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ / به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند

چو شد رام گیتی دوان کندرو
چو از بامدادان دوان کندرو

تنها

سوی لشکر آفریدون

سوی لشکر آفریدون شدند ‏ ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده ‏ که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه بوم و بر پاش فرمان بریم ‏ یکایک بگفتار او بگرویم
نخواهیم بر گاه ضحاک را ‏ مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه ‏ سراسر کشیدند برخون گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد ‏ برآمد که خورشید شد لاجورد
هم از رشک ضحاک شد چاره جوی ‏ ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشیده تن ‏ بدان تا نداند کسش ز انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند ‏ بشست اندرون برده یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز ‏ پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب ‏ گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی ‏ رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست ‏ بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه فال ارجمند ‏ فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود ‏ بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام ‏ نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد ‏ بیامد فریدون بکردار باد
بران گرزه گاوسر برد دست ‏ بزد بر سرش ترگ را کرد پست
بیامد سروش خجسته دمان ‏ مزن گفت کو را نیامد زمان

شیون کردن ضحاک و رفتن لشکریان پیش فریدون

همیدون شکسته ببندش چو سنگ ‏ ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی ‏ نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر ‏ کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش بدان بند دو دست و میان ‏ که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی ‏ بیفکند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش ‏ که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ ‏ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور ‏ بیکجای جویند هر دو هنر
یکی کار ورزد یکی گرزدار ‏ سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این ‏ پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود ‏ جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید خرم بوید ‏ برامش سوی ورزش خود شوید
فرا گفتش همه نامداران شهر ‏ کسی را که بود از نژادی بهر
برفتند با رامش و خواسته ‏ همه دل بنو شاه آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان ‏ ز راه سزا پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین ‏ همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست ‏ بفال اختر پیروز راه منست
که یزدان پاک از میان گروه ‏ برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها ‏ بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش ‏ به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر ‏ نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی ‏ بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس ‏ ز درگاه برخاست آوای کوس
همه سر ز دیده سوی درگاه بر ‏ خروشان بران روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورند ‏ ببینند گیتی چنان چون سزد
دمادم برون رفت لشکر ز شهر ‏ بدان شاه نایافته شاد بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار ‏ به پشت هیونی برافکنده زار
همی راند زینگونه تا شیرخوان ‏ جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه گذشت ‏ گذشتست و بسیار خواهد گذشت

همی برد زینگونه تا شیرخوان ‏ جهان را تو این بشنوی دیر زیدان

بیاورد ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بسته برخت

همی راند اورا بکوه اندرون
همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین تازیان بی‌گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت
بهنگام سختی ببر گیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش ببند

چو بندی بر آن بند بفزود نیز
نبود از بد بخت مانده بچیز

ازو نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش و پیوند او
بماند او بکوه اندرون بند او

بکوه اندرون غار تنگی گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مغزش نبود اندران

فرو بست دستش به بند گران
بدان تا بسختی بماند دران

بماند او بر آن کوه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را ببد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

بباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

نه گنج و نه دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوی
تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
نخستین جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

دو دیگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

سه دیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز بدگوهران

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پروری و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد
که از پیر ضحاک شاهی ببرد

ببد در جهان پانصد سال شاه
بآخر شد و ماند ازو جایگاه

جهان جهان دیگری بسپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه
تو خواهی شبان باش خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامکار
ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
گرفتند هرکس ره ایزدی

دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهره شاه نو
جهان نو ز داد از سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند

ورا بد جهان سالیان پنج صد
که نفگند یکروز بنیاد بد

جهان چون برو بر نماند ای پسر
تو نیز آز مپرست و انده مخور

فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
سرآمد برو روزگار مهی

آگاهی یافتن مادر فریدون از پادشاهی آفریدون

پس آگاه شد او ز فرخ پسر
بیاورد که فرزند بنشسته تاجور

بر آیین کیان شه سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست

نهادن سرش پیش یزدان بخاک بر
همی خواند نفرین بضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار
بران شادمانی که دیدش ز کار

وزان پس کسی را که بودش نیاز
همی داشت روز بد خویش راز

نهانش نوا کرد و با کس نگفت
همان راز او داشت اندر نهفت

نهانش نوا کرد و کس را نگفت

وزان پس

هفته

یکی هفته زین گونه بخشید چیز | چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته بر بزم را کرد ساز | همایی که بودند گردن فراز
بیاراست جشن و بر ایوان خویش | مهان را بیاورد (خواند) مهمان خویش
ازان پس به گنج اندر آرسته | فراز آوریده نهان خواسته
در گنجها را گشادن گرفت | نهاده همه راه دادن گرفت
کسی را که در گنج با کاه دید | دلم خوار شد چون به شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار | همان اسپ تازی به زرین فسار
همان جوشن و خود و ژوپین و تیغ | کلاه و کمر هم نبودش دریغ
بر خواسته رنج بسیار کرد | دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز | زبانی پر از آفرین کرد تیز
چو آن خواسته دید شاه زمین | بنه رفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند | بر شهریار جهان تاختند

زبان را پر از آفرین



گرایشن ز یزدان شناس | ستایش مرا و ز بیش و سپاس
جهاندار از برتری فزون باد بخت | پر از ... را همیون باد بخت
همه از وی گهر برافشاندند | به گشت سپهدار کنند
بزرگان آن همه کشور نشست | بر آن فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین | بر آن تخت با تاج و کلاه کئی
به دست بر آرسته پاسبان | همی خواندندش همه بی گمان
که جاوید بادا همیشه شهریار | برومند بادا بیخ کامگار
ز بس ... بکرد و جهان | نگه کرد ... نهان
هر آنکس که شهزاده بیدار دید | جوان بود بر کاخ برپا دبیه
همی گر بیست و ... | جهان ... بسزد
بیاراست گیتی به شاهنشهی | بجای گیا سرو و گلشن نشست
از ابر ... گیتی ... کرد | نشست ... نامور ... کرد

که دارد (بیز)

کند ... به تیغ بر ...

تابیه کرد

بجای گیا سرو گلشن نشست

بیامد جهان کوش فرخ همی
گرازنده با روی فرمان اوی
نخست آفرین کرد بر دادگر
هم او باد پیروز پرورد جان
نه از زور آن روز آن کس که بیم
ز فرخ فریدون شه نامدار
یلان را تو دادی سپهبد و شیر
رکاب سمندش برفت رود نیل
برافروزد اختر ز چرخ بلند
که پیلی نشد بادبان نگست
مرا زین یه هست ز کردگار
ز هر سر بی بیم کار بند بیم
مرا داد یزدان کنون فر و زور
نیاز جهان و ز دیده بست حصار
فریدون که آمد ز تو آیین زاد
درفشید ماه تو زان برد همی
جو دیده بر چو آید سپاه برآرد
به روز آن تو سپاه بیا
تو بندی نشست بیده شمار چرا
کزین کار ما بر زمان پهلوان
سپهبد گزین فرخ فریدون شه
نشستند از کین بدیده براه
سر اسپ همی خفتان و کین
بسیع اندر میان یک شنگ
بجا می گمان بستند بی زره

خبر زین تیز آمد به راه همی
دل بزرگ آرد به پیمان روی
فرستاده من بگاه و را کینه خواه
نگر تا به تخت زین سپاه

نامه [illegible] نزد [illegible] جنگ [illegible]

به هر جند به بد سلطنت رسیم
گزین تا بنده کردگار
سوار از ایران که آن دیو بر
سرانجام کشیدش سزاینده بیل
بیا گردد تا چی بشنو از جمشید
که این تن بدو باد از گشت
شدم پیش نبیره خسروان کامکار
هم بر آیین خاور بند بر روم
به زودی بسته ایشان شدی بر
هم از گوهر آن فرخ بهی مرا
جو زمان یزدان جم زمان شاه
ورا دید فرهنگ بر همی
بر ایوانت بر گاه و بر تخت زین
بپا داری بر باره مرا
جنانشه که بر بجویانه جوی
[illegible]
جو چون شاه با سپه
هر بیدان که آن ایران بیا
برافکنده برستوان وکین
به اختر و کشور صحبت فلک
گستردن و کرد که برین که

چو آگه شد این نامه او نوبر
بگویش ببین جهان گشور باس
جهاننده جنگ پس کاوس
بدان ای دلاور یل پهلوان
دل با هر سه بسته کام
مرا دادار خرد بانده و داد کلاه
جو ضحاک با کار ولایت بود
جو آید در چه باد تو سیر
که گندم دل بالخمه زرد با
بخود آرم امید زان بیشتر
نشستم که سند از آن زمان
بیزدان چنین دارم امید کام
فرزین جز بر ده دم برارد زبار
که باید ز آن شتر بر سوی جنس
سپهبد از کشور چو باره بخوانده
گیتی انکه با سپه زبیت بیار
جهان که کس با آن پیلان زبار
جهان دیده ز کس زابلی
جو در با بان لشکر تیغ جو
بنیره داران کرد لشکر از
سنانها ز بر انداز ار شند

بجاید زمین با فرش سپاه
نبرد سپهدار گیتی سپهان
که از بینت بست بهدار کرد
زدی برار زدیست چیزی بجهان
فرستاده آید سوی شیر مرد
جهان پهلوان کز در اول جوان
فشاننده خون گرد کنان
که با دین به سال بشنید ازان
بهر سر کشور از نام باست
بیشی در آید ستور دلش سیاه
جهان را به اندیش بد فرو باد
زبان گشته زهمکار سپر
جهان یافت از جادو بیاره
که بر کام با بسته داری کمر
رسیده تو را چه یکی پهلوان
که این ماه تو را به هنگام
برارد بنه جان این را بیار
جر کاده که نشد سوی خاور زمین
هزاران مژده ده دور گوهر فشانند
زبر به کو ز گون از نار
فرستاده با سروران پیش باز
بگفت کز زد با ضیح کا بیل
درود بر سواری بی بند جرح
نشان با بسته بر نیزه مرد دراز
ز چرخ برین نیزه بگذر رشته

سر فرزان

به موضع

سپه کیخسرو

سپهبد کشیدند زرین کلاه
زبر جشن شاهی فش و فرش سیاه
بیارا زمین را نشد ... چو عاج
به سیلبا بالشش با طوق و تاج

نهادند بر پیشش اندر سوار
ز ارو پش سوار بیان بیشمار
چو زرگستان آنه سه از تخت و تاج
بزنبره شنکنی جست دو گام پیش

گزیده به پیش گهر را بگنج
بسو سپه بود به سر سپه سخت
بزرجان فرخنده را داد جاه
فرستاده بش زگفت در پیشگاه

چو بستند گفتند تخته وخر استه
پس از خوان بزم می آراسته
ستد ایرج جو خورم یکی بوستان
هدان بوستان کان رخ دوستان

بلورین پیاله زمین لاله رسته
زهر رود و عود و بر زر ادانه
صراحی کرسیه از لعل فام
بیاسید تاکی بجنبید جام

شهنشاه زریفته را نشق فراخ
زدود سوی دو شبستیه از زین جمال
بمیدادران تخت تا تاج تاب
جرا است جو شیرد سپر افتاب

بگسترد پس شاه فرمان رزد
چو گلفت دیدارش گرد ما
چنین داد پاسخ که سیرین دورد
دراز در
درو جیدکوه اسو بمرد

گهر بسیم را سوخته زر گسسته
سخن چیره و سرد و جسر کنند
جهانگام شاد این زمین دارد
دو منظم به ساده کافور کرد

بجا ادیم جو ایم سنه تیره نار
چو پر بر پر جبر به انه ... نار
نجم زروم انبکش از بر سپهر
کمان دست سیمین از ره سوی سر

رسیده دربرابر شادان ملک
شنشاه شاد از دل زبیداد شنگ
همه گفته شاه رخش روان
تو
تو بربر پیل کش زار صد جوان

کنون رای ورارم بزن انجمن
گر لخشی از ارزنه نهان یمن
چنین داد پاسخ که ازکش هزار
تمامه ستم از ده یکی بیش روز

دریک کنون جون بود بیدم بنار
بغرشت اید جو انیم یار
بگفته سبکبار به گفت شاه
گرفته دیه همه برجا بکام

دورنا گردش از شاه بابلی در سخت
از ره جهره گفتش بحسب بخت
کی بر قدح زار افرین کرد گفت
که روز جشن جشن حال دسفته

چنان شور از دل و جان رای
کامیده ها از بود ره بجای
بگفته اینی دار جهان تا ره شش
همان تا به سرو رو جر نیستش

ها ها یه کم رفت بر شاه ترزو
چنان بار ازدش کر اغاز بود
ز زردش بیاید که گرد ان شکست
بعد بر یکی از زین بر گرفته

ز رانیسی امشی سپر نه گرشتی
بجام ادام کشیده نوشتی
اگر سوس از لعل باده جو ... افرشت
سرا سرا سر از بر بر سیر گرفته

ز نشسر زیوان فرخنده یکی
جو سرمست تنها و با رودی
جنین بر دیگا ماه باره سیاه
سپه دار ار اشکوه از این راه

سه هفته شه خوانده تخت خفتش
سرا قلعه با راه ابستش
زرد داد کس دو بر آن از زر خویش
همان خنجر و جوش و کین جو نیستش

سرا پرده خسروی از زینت
کشیده اگر داد هر کس بار هفت
بیابان بی سپاه سرا کاخ رای
بهر یک ستون سایه ای بپای

همه کرسی ستون زیر از زرد
سپه با پهلوان در بر لا جورد
سیاه رده فش فرفش دیگر
بسبه زرکش بیارین نبرد گیر

بی اندازه سیم وز خفتان خنک
هان فغیه موه گردن آهنگ آهنگ
بران اهی بیرک زار از طبل
ستاره صد کوس زرین طبل

نشسته نشسته بالای زرین ستام
بمن از سپهبدی مرکوه راهم
سه ادو جام هفت لشکر تاج
که دینار بدره جیل بار سنج

سر ایرکی بر بیابان بیل همچنین
بسی ها دار داد آرد اقرین
دگر بستر سیز در فش نیفش
براورتش همه در عطافه دیرفش

نشسته سوزن از دو بسی ار
بسند کس جز تهران سالار تو
همه کشتران صحا به صد اندلیل
میان جبر رسوی ده دریا جنبیل

سرا پرده ها پیدا ... ار سپرد
همه گفته که این شاه ایرانی کرد
بکجون کنه بخش میان تی کسی
سپه زرکش در ... توران سنج

گشاده دو دست ما در نشست
بگستر همان کشور آیین ما
بیغو و ترکان و از لشکر دراز
سوی بیشه خانه نخچیر و دام
به ماوراءالنهر تا مرز چین
ز منزل و علف هر کجا یافتند
سپه همی رفت تا شهر چاج
ز گردان گیتی چو سی صد هزار
چو از شهر رفتی بیرون گاه گاه
دو ده شستی هزار از بتان سرای
بپا داده از سوی یک چوب گوی
دو صد بنده اند صندل و سیمه عود
خم طاقها یک چو پر تذرو
دران مرز بود نه شاهان بسی
همه گلستان کاشکی از شبستان
نه پیوسته بر گفت تا خامه گیر
بخواندش نیوران بر پیش بار
همی بافت ... از کلاه عنبر
بگاه بزرگی ز شاهان و داد
نبشتند نامه دلفروز
جوان ... شاه بلند
جهان نو ... گرانمایه شه
ز روی جهان گرد ... بر پرستش
نگه ... ز اختر فرو گنجه
از ... الکون نیوران شاه

ازین ... گرد سپه پای بست
بخواه از همه کشور آیین ما

هر چهره سوی چین و دشمن مرز
هر و داد و منشور شاهان هم

بازگشتن ... بخاک چینیان

بخوردند آنگه از توران ز چین
بر فرمان نشستند فرشته
ز گردنکشی بزرگان با گنج و تاج
سپه در نشست تا آتش کارزار
بجوی گاه بر عزم نخچیر گاه
ز زر و ز گوهر نشان دیبا قبای
خورش ساختند با گشتی و زنان و چینی
ستاره ز ایزدی سپهر عمود
ز لشکر بزرگ گرشاسپ همی سرو
دریغی بشنید تا خاقان کسی
ربودی کره دستشان تا کیان

از آن سو درم تا به چاچ و ختن
فرزانه سمرقند ز راه ببرد
دران مرز خاقان سرکشان بود
هزار اشتر شتری چرخ تا فرخ ارس
بدش بسی ... از سران بزرگ
بیاد بسی گرد خاقان برشت
نشسته بهر ... آمدی داد خواه
میان لشکر دو ایوان بر افراخته
بیک روی و دو کاخ فر و ریاست
هر سال خر بخواره ... پرد
مرد ز لشکر کش پهلوان با سپاه

نامه کسری بخاقان چین

نگر تا هر پیر یار زرم سارا
بصحرای سپس از دریای قیر
نوروز و فریدون دانسته واد
ز ارجاسپ فرخ هر آنکس سمرقند
که افسر بی را ... وزش فکند
منشی با جشن داد هر آنچه شد
فلک گاه را زد این زرگ پرستش
از خاک تا آن بستر با ... دو گفت
هر تا مرز توران کشید سپاه

دبیر خردمند بستد قلم
بنام جهاندار آغاز کرد
مرا اورا جداوند کردار نشیب
بخاقان بفرزند شاه توران کیش
پسر از دل ... پیروز وره
زمانه ... از فر و چهر
خسرو نوشیروس از درگاه شد
برایه به دین زردان پاک
که این ایرمان بهر شاه را

کنون هیچ بازار دستان مستیز
که باشند پیش نیوران هم
سپه راند زانجا سوی نیمروز
که فرزانه در اسپ نامی بنام
ز سوبان فشان شاهان پرنیان
ز گنجش بخر که یکاره ببرد
که با تاج بزرگیش بر ماه بود
که گنجینه گنجش همی بر زمین
بریشتر دل جلگی همچو کرگ
سپیدی از دخشانش ... پیداست
بر ... نیک بر از شهر یا شاه
سر فرخ شان تا بلاج بر ساخته
عقیقش همه بوم درخورشاید
که خاک گوهر برنیا پاک بود
هر زید نشست زر چینی ز راه وزان
بخاقان یکی نامه کن بر حریر
که ار برزین نشد از مشک نم
که از تیره شب ... رای آرگرد
نهم هم سپهدار ... رای
که مر پرستش شاهی و دانش شکن
نهان هست بخت بردو کرد
ستاره نیاز آورید نش همه
فریدون فرخ چو بود شاه شد
سر جاودانه یا فرو ... یکی
چو بر خاک بوستان گنج کاه را

نخست از تو خواهم بپرداختن — پس آنگه به فغفور چین تاختن
ورا نامه ها سر به سر بنوشت — بلارای از کشته پشته بهشت

سرانجام بینید رویه بسیار — دگر زینک لشکر فراز
چو شد نامه خشم و سر مهر کرد — فرستاده کرد با شتابان چو گرد

فرستاد و چون پیش شه شد ازین — زهی رفت و اندر نشست از زمین
هر آن کس سخن داد پیشش سلام — بر آن خشنود جام از پیام

بمیران دانش سواری گرفت — چو بنشست شه بر دو یاری گرفت
بدو گفت شاه از زار کم گشته — بدو نیک ادرسم ضحاک چیست

چو بهرزد زا آیتی دین کام و منش — چه گوید زیزدان در آن راه گشتی
چنین داد پاسخ که شاه گشت — چو زو بابه دراداور ای درست

فریدون شه را بهر سان نگار — بنر همه ما بیاری از روزگار
بدان کیش ضحاک را کشته است — فرو دشی چه آورد چه آیی هست

بدو نیک زاید ز دشتاسه درست — اگر داوری دادیی آتش به رحست
چنانست وادیش کو را پادسر — به دو چه را تاجه سر بسیه

چو بشنید خاقان بسنده گفت — از اینست آن زانسب جفت
دلیکن چو برسم ز توسی — به پا تا به سرسم ز نزدیک کیسی

بیاید که تا بازپرسش کند — هر آن هیچ عودن کمرش کشد
بر آسیاب شگفته تا ترای کار — مرا هم و پاسخ گیتم آشکار

نه بود کاخی سر اوار بند — بسار بود و خوار بکار رد
زان و به آن شاه ابر ورای — خسرو همی ز کشوری

همه بر نشان زا کی چو بر بست رخت

رفتن زن خاقان به نزد ماه چین

شدند آن دو در چو بنده و تاج و تخت

زمانی بشد منشان دل از جنگ سیر — سرانجام خاقان بر آن گشت چیر
برادر چو کشته شد از پیش او — بسر تا مرد سر گشت کینه جو

دلیران کزیشان نگین باشش بود — بیک سال با هم سرکاش بود
بیابان هر کسی تا هم تا صبح — نیارا ج بوسی بر آنها رختی

ز اوانی هنش بهر تو هیچ — ندا سودی از غارت و سوختن
یکی بره گر نشد بر کشد کسی — شکسته بسی بود زان بر آتش

به بیشه گاو سپید فراز — بیش جور دست آنکه سوی چنار
بزین درد خاقان گرفتار بود — کسی از هر بد سوار تم بکار بود

همی از فراز دشت یکی انجمن — چنین گفت با مهتران این سخن
برای نه از کر دشت آسمان — چه پهلوان بانشد بر تخت کار زمان

از نوتی پهلوان و برادر بسر — برآمد جهان چه آرد بسر
فغانم که کشته جوان — ز پیش پیش بحر تا بس نرسن تا بشکل

ستوده جهان چون شد فام جوان کیم — کرانی خانه از بای پیروزی کیم
بسی را ز یاد هر کس از روزگار — سرانجام گفتند کای شهریار

جهان آفرینش چاپه زد و زبده بود — زان به که سوز هرای ل زرد
نشان پیرکان گران رنین — چه فرخ بیار قرا فغفور چین

بپایان ضحاک را داد نامه — اگا شد بر آن کام بهشاد ناله
فریدون ازین به نیک راور — بمیدون برادر نژاد دو تاکر

شیرمان زور برین ملک زیست — بیابا سپاه زادخیل بیست
برآمد ازو هم آنکه بر راه — چو داغش کیچ بسش آورد شاه

به درگاه ایران ازم دمه جوان — بیاری این پهلوان را جوان
برور به شمشیر به خسروان گنج — کش دشمنان شود به اند کشتی رنج

پس آنگه برادر بیاور بسر — بجای نامهای لشکر سپه
ز او جز و دشمن کند کین تو — به بر سپه [illegible] زین تو

بر رست کسان [illegible] تست سیر — بیابد ز آتش او شد دلیر
بسند به خاقان پیش گران — [illegible] سوی پهلوان

بسیار زباد و جانب آفرین — زدور پر سپه آفرینت آگنیت
دگر گفت کی [illegible] — [illegible]

سوی شاه ایران گرفتش نشست
ببین تا به دردیده گوهر کجام
سوی شاه پیک نهفته نهان
سپه را ز ره گشته تا گشت کم
هزار اسب بیک از طویله گزید
صد و سی هزار از دگر گوسفند
بره یکدگر را هم از پشت زین
سپه را ز بار آنکه بود از سپاه
بهر منزلی پیش چندان گرده
بر او مرغ نخجیر کو بیش هم
ز حلوا و از صنعتی میوه دار
دو هم تا کی رجای خلک پرآب
ببیو که چون خور شد روان تافته
شب و روز خاقان پرستش نمای
ز ما که خورش مرا به بیا بر
بر دل گفت خاقان سخن سر بسر
میان جاد ادر توم گرتش بدرست
مرا دل بربی غم بیابه سپرد
تو بیش که چون کو به ایران سپر بیش
نی دبیرم کی ست از نی بریم
جوان تا چو اندک تنها به سپاه
چو بر خواهش برادر بر ازرنج
بنزم و به نخچیر و برکوه و دشت
به بگفته بود به گردی سترگ
نهادم سر ای از دلیری که بود

یکی را بچو کرد مشکل کس است
زتن پوششم بر او زرکم
بیارا سرای خانه خوان می
ز پیغام هم تا تو بر و خرم
دو ره دو سی هزار از میوه برید
همه گشت بر دشت صحرا نکند
گرفتند شاه ایران ازین

اگر خواهرا ارمش ها نجوی
در یکی از وی خواهرا ز تو پیچ
بجای فریدون ازر دایم
سوی راه لشکر آغاز کرد
ز کاوران زیر صد و صی هزار
به نیزه به پیش سپاه اندر ببند
همه راه بوردند خوش پر دوان

رسیدن افراسیاب به ولایت چین

کد نشسته ار گورد آهو اسپه
همه بر کشان به بند لشکر فتنه بار
پراکنده مرغان به آتش کباب
ز بر روز سوا تر بی حرف ساخته
کمر بیشتر پیش سپهبد بجای
سخن ان ز هم گفتی و کام ز بر
کلاه چه بدرش از برادر پسر
بیا ما که خورشی بگوش اندر رست
که تنها دل پدر ایران گرده
ز قرن سان ز ایشه نبشته نگیش
بریان آنهم تیغ و هم اندر وام
دلیران کنند دشمنی ایشه براه
برادو دختر ز ایوان تنی بجرح
جوان بیا تری خرد و بیدار گشت
رسید تا انو با دلشاهی بزرگ

میان سپهر و لشکر ساخته
طبقها یکی جام اندر آن تا کران
گزیده خورشی از که کوه و دشت
نشسته به ایوان بیکسر ایرانیان
چو رسند نهفته که نوید زرد زر
سپه را نخاقان که بگفت که چیست
سپهدار گفت آن جوان دلیر
گشت ابلها را هم از دو شنید
اگر صد هزاران گروان جهان
جهان کی که سستی ابر وز بار
نی از بیشتر گران که هم هزار
گمانی کشش سر هم ام افتدیم
جهان نام زد کرد اندر سپاه
سپیران تیغ هم اندر کوهسار
ز خاقان بنوبهک نو خورستت

درختم برم بر طبق پیش برد
گرازی سگاخ و ز رنگ اندکی
ز خوبی از رود شاد کرد ایم
فزاد برین نخ وزان بشنه باز کرد
ز نخچیر مرغان فزون از شمار
چو دیده بیکی بی سنبه باز بند
بسی تای پی بر نشستی و دم عتان
نشسته ز خواتی هم از کرد و راه
یکی قهر شست راز درش اندر رد کوه
همه نیزه در دست تیغ آخته
پلنگ را سدره ز مشفران
بسی خوان نهادند ایران که دشت
بره خلک را پیش بسته میان
که از در لشکر نکین تا پیش باز
ز لشکر رسید و لگین جاش کبید
چگونه نشست لاله پسر خورشی بیم
سواران همه راه با بازو شب
وید لک خنک کین تیر جدل
چرا یسم بر خلک را پیش باز
فزونتر کران همه از لشکر اندر سوار
در این بار ره خجر جام را ارایم
بردند اند زیک هفته راه
نگین تاش با جکیان ده هزار
فریبرزان بیفرد تیرا خواست
که گرد سپاه دید خیف از اد

به تیغ که ابر جهانبان

ز تیغ گرانسر بیابان گروه

رزم نریمان با کمین تاش

نبرد صف کین با سپه هم گروه

نریمان بیامد هم اندر زمان   نبرد و سپهدار خاقان دمان   خروشنده کامروز بهروز روز   نظاره بر پیل سازنده و سور

نشا جام گیرید هر دو بهرم   کنون تیغ خواهم گرفتن برام   از آن گفت پیدا در بار مشت   بهر دو دشت پیکار بکار هشت

خروشیده رو دو روی هر دو سپاه   نبرد از دو دل کوه بر بسته جاه   سواران نبرد به از بیش صف   بران از دو سر جنگ از کین بگفت

دو ده یکی تنکه ده صف میسره   بر دو بار بر میمنه میسره   یکی زرد و دیگر ابوداز کمیش   سوی لشکرش برد آذر زمین

ز بس شادی گرد صحنه ز کان فروشش   نریمان بر آن اتفاق گوش   بهر دو گفت زینت ساده در کار زار   یکی به زنار حسابت زرار

از این گوهر آسمون به هشت نبرد   هر بیش بزم بسکار مردان مرد   یکی نعره زد هجیر شیر یله   که عمر وچو ادغره بسند کلا

نب ابنای بیستانی ده نعل   برانگیخت گیتی نگر از دعل   از آتش پیدا زبین خم فکند   سپاهش بر حیله برهم فکند

بمیدان زخون دریم اندر روی   میان اندر صف شد هم آورد جوی   بیاورد لنکی سوار بیار گرفت   سرهارای تیر زاری گرفت

خروشنده کای ترک پر خاشجوی   کز حسن دوره به کل کار جوی   کجا تا ما یکی بیش بهر شتاب   نسوزد تنش بر سنان ز آفتاب

بیان ترک بی هودن شنوا زجنو تیز   کسی هره به ابیق نشد زیر   خروشان نمود کی زدور از شخ   که بیش ای اگر مر را آخور است نسیج

برانگیخت باره نریمان گرد   بیاز گیرانده سست آورد برد   کمان دسته و تیر نیزه بدست   بسی تیره یکرفته و زه بدست

بکوهی صفت بیجان از دنشی جهان   ز بیرشی زند سینه بر ستان   چو یکند گشت اندر آن جدال   ز دستش نیزه در بکت ایلق ربود

بنیر گره سنان برد و افراختش   زمانی بهر سو همی تاختش   بسی کار افت از نیزه بر قلبگاه   بر آمد نعره کوس نیران سپاه

جهان نعره سان بر سپه هر کا شده   ز هر برد ل در هر دو بی زهره شده   سپهدار خاقان فرخنده نام   بشد دریش بر رو کرفته جام

پس از جای بانده بسته اژدها   در آمد مرد کرد حشنی رها   برون تاخت گرد گرون فر بر   کمان گرد الماس بارنده ابر

بگردش از هر سو سرای گرفت   ز تیغ و کمان کار مطار گرفت   نریمان سوی چپ شمار بشکست   سوی یارست یکرفت مستش بدست

جهان از تنش بر ناف زخم در خشت   له با گو به خشش برد در بخت بشکست   بیاو یخته یکسو زین بر نشست   سرش تا بپای شد شکسته پا یکی ریسب

بمیدان در آن باره نامورد گرد   پی بر آن گرد ابهری گرد کرد   ز نیزه از هون برد برد از ستیح   بم از بر سینه بکند از تیغ

بر گستوان در شت دو اسب تیغ   ز بنشستی بی که بران که زین   سنو که سر برده از خنگ کرد   وزان خیک کرده نشسته خماک آورد

چنین تا ازان لشکر گیه کشش   شکستند بر جای هفتاد و شش   سپهدار خاقان هم بیش صف   بهر او ابر بر بیل جای بگفت

بهر گرد کانکه شدی از زیر پی   و شد پایت در جنس پیکجام می   بران تنگ چشمان جهان تنگ شد   بند کس که دیگر سوی جنگ شد

جگر کی پی نوحه گرونه سا ز   بران تشنگان در صف کارزار   لگس بمانش خون دیدگان سیل بست   بر سالار بر تاختند نیزه بدست

یکی خنگ تاج ابر پوشنده بر   بکرد به چو شیر و کینه جو شیر   فراکند از و بیا تا جو برد   بر برورت نهای دیدی آزرد

ز سیمش درسا عدا ذاق سپر   ز زرش کلاه و زکوهر کمر   بیاورد زرانج کمانها زره   کمندی چنین خم بزین در گره

زنهاری گفتند

بکمیداران چو دیدش فاقان ز تیر / چنین گفت با پهلوانان بلند
که اینک نگین باشش چون شدند تاج / نباورد کردن بران فیلک عاج

از روشنت در رزم تا خاک تر / عنان پیچ تیر بلک تا خاک تر
بکرد زمین گاه ناوردی / کمند خنک ور پای چین کردوی

سپه را بود پیشرو دستبر / بپر چابار رزم داد گاه گریز
تیز برد ترکان گشت رزم / دگر پهلو برد یاری و رزم

برو نعره زد پهلوان دلیر / بسوی تر کمان چو غرنده شیر
بر آورد زبان گفت میلاد باش / به حمله‌ها را نکند اسیر باش

کزین ترک چینی سر شار است / نگین نکشی چون شد افسر است
نکشش انده بر بالش از خشت بچ / سبک هیزه از پش نگاقان چین

کمیفتند یکدو پر شیر تر نه / گرفته گاه کمان که کمند
به ترک جغتان نشان گشت هاک / فرو ریخت خنجی ازو کشت خال

همه دوستش نشان کمان‌ها قت خم / سنان‌ها گشت چو گال و پیره قلم
سر انجام ترکان چنان تاخت کرم / که از زر رود و فرو ریخته بچرخ و جرم

تر و خنجرها بر ترکمان کرد / سر نیمی و خود سرکس برد
گرفت ارکن زخم تیغش سپا / ولیکن نه هزاره یورش هوا

ترکمان بیچاره‌ها بی انده تا چیست / گرا درا برد نزد فاقان دست
تنا تاخت بگرگست نشین فلک / شد تا سپهدار ان تنگ تنگ

کمند ز دست آنکه بیاد گریز / سیاوش دار نکند دگر دست خیر
بکند رز برقا که جز با پیشان / یکی بر زنا پیش فاقان کشان

برو گفت زین لشکر بیشمار / چنین گردن آمد کنون سر بداد
از بر زبان افت بر فوج هم / ز ایران آن نو سپهدار تو

سپر برگرفته یکی برد زود / دگر حمله بردند ناپسر چو دود
جهان گشت بر چشمه چون بنفش / شکستند یکسر سلاح درفش

نهش اندرون تیغ کهار بود / زبس تیغ مردان بیکار برد
ز چندان سپه یک دلاور نماند / گرانی ببردند نشان سر بماند

به رشت دگر پهر اکنده بار / سلاح بیلب بست آلات ساز
گرفتند سرها سر ابرا بتان / بیا به پیک مر پا کسی را زبان

فریبی سوی شهر بر دو روز / کشنده بیک اختر دلفروز
چنان شاد دل بود فاقان / ز گیتی پیاده بست بر هر چی زین

نکیش باشی را برد جایگاه نهان / سرا درد بر دلها درنک جهان
بشد بار برد پیروز به کشتور خش / بیا سوی از چیکه لشکر بیش

دو دو منفه سر نکو گشت دشت / بنرم از به تخستین همیدار داد
برابر بتان و سپهدار چیر / پهلوان نیزوغ بر تیان دلیر

بگلکسته سر به خندان گریز / تناسنه بیسد گیتی زان هیش چیر
سپید فرستاد نامه بشاه / بسر وزن کاران ازرم کاه

رزم زمان پیروز کیش / ورا راوسش شاه توران زمین
چنین اندر آرزود در جهان / زنا شد یکی آن از این از آن

از شوب گیتی بنکام تست / گزنا پیه همی روی بدست اندر است
بماند یزدان گیتی بمان / دگر گردنا پیم ورگشت زمان

روان ترش رست اندکی ره دراز / چه سازی چه زفتست ای مرد راز
دل ازار گیتی به پرکرده / ز نرمان چنین بدی رنج ناورده

زرو کام ول بر زنی بجوئی / که جو پیشه بر کام ور پیرارو
بس چون نیشت بدونه هر زنی خاک / تا چیست و تا هیدت بی باک

به بیکار زکان کمرچه کرد / بیازد بهانی از تو پکورد کرد
جهان را به زاری سر بار / بمیر یا بیمرک پوچ و چون بنده دار

سواریست هم از جهان در گریز / عنان خاک شبرنک وار زنیر
بود سر است مردی دو سپر یاد / سبک تر بقول رسیدمان و ماه

بران کوشش تا جان سپردن بدیم / که یکسر نکو داب کردن دریم
سپهدار چونکه گفته خون سر کرد / از این سو تبک فغفور گرد

سر قزل

سه منزل بدشتش با سپه رنجای / وراکرو به رود شد بار جای … چو امل کرد هر راه بوانه کرد / بانامه بفرخ نریمان سپرد

بر شهر فرمود تا با سپاه / بگرد در آن شهر تا بود باز جزاو

ورانسو بیامون کرد ... برد / سپهبد نویسنده را گفته برد

نامه کردن شاه ... به فغفور چین

یکی نامه آگنده از خشم و کین / بیارای نزدیک فغفور چین … بگو ما زبیداد جه بایدت باز / چو خاقان بفغفور وزان پیش باز

ورا نه بپا اندر آرم سرت / هم از بس سر بیچ فرمان فرست … اگر گوی یابی گشت بر کل وزیر / ز بیمش تن ورستم زمنیک وجیهید

نبو سنبش ودیب بد از شاد دم / ز بس سر به دیده بباریدیم … تو گیتی که هست از در مای نزد / که بر گنجدانش ماه در سیسر

زران گنج یاقوت در بر خرد / هم از زر و سیم بر کستو … از آن غار چون کلک بر بار زرد / قسم زر بر بام وادر زرد

خداوند دانای پرورد کار / ز دیبه نهال ورخرد آشکار … دگر گفت کین نامه نغز گویا / ز گرشاسپ زادوشم نام جوی

نژاد یک فغفور فرخ نژاد / که با چیس چیس سر ابر ... شاد … بدان ای نشاهان توران زمین / دلت کرد با رسپه فرهنگ زین

که گنج آهنین ... دیگر آیین گفت / ز ما تا به ره قرده دی زنت … فریدون فرخ روز برد / ز ضحاک تازی زالدو کرد

یه رزش بجره دردها نه نکه / سنگ کلیس به تحت کی برنشت … بیاورد ... و فوج جهان / پر از آتش آنسکه بیکسر نستان

فرستاد و مرکاوه را رزم خواه / بجا مرریش ابرار بادشاه … ورانسو ابر الفت برکش سپاه / به فغفور رش ... و نشن و بحو راه

شغیدن که رزم جاپل فرسند / جو کردم بجا ور فراوان برم … چه با دیو بشر جه با بیل کرک / چه با اژدها رنج در کام مرگ

چو کس را نبسته بامن برونگنی / که نه ماسد بر آتش به بیش … بکشانه در ریگ تنور بود / نسیبی بکیف ابجام رک بود

بمانند به بند زمان کوش سخت / هم از نار رسته بیابسی ... سخت … بیوربان شاه ابن باد ... / فیانه کی ... بهش

بپیام انکه نشنید او فزبود / چو فرمان رت بود با دور ... … سپهدار بان آذر جشن گویا / روان کرد بسیر دو نامه بدو

نشست نامه جس کشید از بیل / گر هستی ی بیو دکش ز چندان ... … هراران بر آزار ز بیلان سپاه / هر انکاه بود بد بسیار کاه

برآراسته پشت بیلکون کون / گذشته بیل ره گر دش اندر نزان … چو شستشی هیره بروم توران رمین / ف بادرابور در ابرسکمیس

سرا بر پره برسنی بر کشیدو بیاما / دراری وبسیار ... که سکال … ز غار رسی کرد زار برم ز زر جام / دُرُد کوشک ... پر از سیم و خام

بایران فرود کوشک از آن جور / بر رخ جی بو نشی به زرد ازد … بر با قوت ازکهرا ... دار / بر ایوان برد صد هزاران نگار

کشیده میان سرا از فراز / منقش نجابر ... سما بار … چو بر ری ملکندن فرود فی ابا / ز کهر سار ... فیان ایک تاب

به بیرامی از زرد تختی کرشاه / نشسته در ددستاه در بزم کاه … جدا از زره ترستاده ... قرار / بپا مهر شیر میدان ... قرار

زد وردو آره تاده ... ز ... بیس / دو رود ... بیاد پیل … کشیدند بدر کاه کرد ... شنگ / بر بحرها بسته بستر د بلنگ

از دو بیتر با بر ره سنز ها بر / فروزنده شمع ازده سو قرار … فرستاده جزل جو ... بید / زمین و پسر داد فر بن ... بیه

یکی کار بر ساخته ... هنر / زد بیان ... کفتار ننغ … زجان برد کرد ز رنگ بار / برآمد تنه زنک و نعیم نگار

خبر یافت در پیش گردان گروه
چنان گفت فغفور را ... نشند
به من گفت شاه ... که نام کراست
سواران لشکر هزاران هزار
از ایدر چهار صد ... زرینه کرسی
به گستوری کان سیم است و زر
بیاراست کین را ... سپر گر
بر آن سه زرش چون ... در زمین
به نزد ... منم
پسر را فرستاد و امروز ... ساز
فرستاده گفتش ... بیری
فرون ... ایران زمین
بایران ... شاه
زبان ... پیدا کسی
شناخت ... خورشید ماه
... گرن
شمار ... کار
فرو ... زلف دراز
... با تاج و گنج
... پیکار ... زد
... تیکده
برانگیخت ... و رزم درست
... فرستاد ... چون
... کینه
زبان ... گروه ... بود

بگفت آنکه بیژن بیامد دو روز
... تیغ الماس گسند
... زنخ ... گرفت
پراگنده ... شمار
که ... گران ... کوس
... سپهدار ... گهر
سواران ... تیر
... سر ... انگشت
... دراز ... منم
که آن ... فرزند
سرت ... جای ... پیدا
... چین ... چین
تن ... جان ... زبان
... بنده ... مردم
... ایران ... شاه
بایران ... فرزند
... بود ... نثار
... آزادی ... بار
... گرفته
که اینک ... سپهدار او
... آزاده
... بنوشت نامه ... نشست
... پیکار ... دارد

ز ... چو ... رفت ... باد
کمان ... برگشت
... سیاه مرا
... زر ... گنج
... خاقان ... هزار
... بر ... آواز
... سیم ... برابر
... چین ... آمد
... ایران ... بنده ... است
... ایران ...
زبان ... سخن
... ایران ... است
از ایران ... کجاست
... بد
... سپهدار ... سیم و زر
سواران ... داد ...
... ایران ... کشتن
خرد ... بسند
... گفتار ... بیست
... گاه
... فغفور ... خشم
... ایران ... سپهبد
فرستاده ... سپهدار ... پیش

دبیر آنچه در نامه بد کرد یاد
به تیغ زبان ... شاه ... دست
... مرا
... گنج
... بار
... یاد
... سپهدار
... ایران ... فراست
... راست
... کنم
چنین گفت این شاه ... سخن
که ... جهان شاه ایران خداست
... راست
... جز وفا ... نیز ...
... نژاده ... گذر
یکی ... بر ... آنچه
... ایران ... جستن
... جامه ... رنگ ... رنگ
دو صد ... گرد ... بیست
... سپاه ... خرگاه
... چشم
... پسر داد خاقان ... گرد
ز فغفور گفت آنچه ... دیدیم
فرستاده ... سپهدار ... تنگ
... سپهدار ...

رسیدن نامهٔ خاقان ... با ... فغفور ...

در ... ایوانی

بلی رزم او با هزاران سوار
به پایان پل رفت لشکر کشید
برسم طلایه بشد از سپاهان
همه بار رخها نه هر دری بیست
گرفت اندر ایران یکی را کمر
همه سربسر کرد آن رور کرد
بجنبید اندر آمد چنبر درو
با نو سپه بیچاره ترکان ز کار
یکی لیبه شد کشته تیغ تیز
نه بینه زان زره داری روی
شمار سوی و کر باز گشت
چو آینه شد روی اینک سپهر
ز شنجوق وار کرد که زرد رفش
به آسمان گرد و لشکر گرفت
ز ارکوشه به گبنه خراسته
سر ترکان باشند ما موش چو سپهر
بیونکو زنابت ببایه فراز
دو تن را از قضا رسیده به جوشن
سپه بر دو دشمن از رزم و ستیز
چو بر بستند زانکه آراسته
طلایه رسانید زد آبی
حسد کش اردیران با ایران بخواست
طلایه نخستین چم برازد به
چنانه شد اصند و ای بیلان خیلک
نشد از خنجر خارا دل تف سموم

گزین کرد بد ایران شش ده هزار
برابر فرو نزدیک خاقان رسید
همی کرد و بر صبا چرا [illegible] ماه
که گیتی نه بر دو زین شب کراز
بر آورد و زد بر سپاهای دگر
همی گفت هنوز شب کرد و فرزند
ز رزمی مرد بر بود بر مرد زر
شو بدرم گشتند از شب سوار
نها دند دیگر سپاه از کرنه

برده داو کار سی با کرد رست
بود خیمه دو صد سواران سران
سواران هزار از دلیران چین
نرمان بیابیست بر خیل را
بگشت آن دو تن [illegible] ز آزاده کین
همی تاخت عزیزه تازان چو میغ
که تاسی کی برد [illegible] به نه خست
ار بیش تا شد [illegible] به بر د
چو بافت خاقان سپیدار شت

رزم بهرام با خاقان و بدر رفتن خاقان

درود او درخشنده بنمود چهر
شد ایمن از او روی چرخ بنفش
به دست نجم چرخ گرفت
سوار ایکمانش بیار رسته
از آن شب چو شب ستاره سپهر
ز جنبنده کس در اینجا ز خیل بار
طلایه همی دانست به کرد [illegible] گوش
گو نشنده هم وردن شب کر
ز اکو شه دیگر سپه خواستند
که از چنبا گشت گیتی تهی
بی کروش او بر افشند راست
پس اینلاه بر قلب لشکر زد نه
پر از آتش ز تیر و خشت خدنگ
ز زاهو ستان باد کیته سموم

که نشیند رسوس با تافتن
با ایرانیان کوس زباد و خواست
ز نفره جهانسار کردار گشت
به بستند از گرد ز گفتن
ز انبوه دیدبان دیده به گماشته
چو آن آتش کرد ای تیره شب
تو خسته بسته شکسته بار
ما راست بیرون و ازان دو کس
خرد دانش کور سپهر تابه
ز خنداران سپیت اجان کس
بود دار نالکر کرم [illegible]
چنان سخت شد خیل رود [illegible]
همی رقم [illegible] ازدان
مر دست وای [illegible] کرد

به رزم گفت کاین رزم دیگر است
گزین کرد گیتی [illegible] گرفت آن
طلایه به دیده انیران [illegible] کین
عنان داده به نعل سبزنگ ما
دو صد را گریبان گرفت از کمین
نیایت هنگش نگرد و نه تیغ
گرفت و بصیر [illegible] بکشت
چو آورد شمشیر گرز [illegible] ببرد
ز رزم شد چو دید ز طلایه بشت
که هفت شب [illegible] بهرای
همی رزم تا تیره شب در گذشت
کمین کرده وصف کین [illegible]
ز هر سو چکاچاک و فریاد خواست
سنان ارغوان تیغ گلنار گشت
کلش قطره خنجر خون فشان
سامرن بیلان توده بر داشته
فرو مرد درخون شد و بوالعجب
نشستند مر مرده را بر خاک
نشستند یکبارگه بار لیس
سنگران تاره گلهای گرد کلاب
هر جمه بنید [illegible] دیس
رسید به در لشکر که خواه
که رزم آن زرد کرد دریا و کوه
بر انگیخته با خون کنند [illegible] ان
بیلان را بزیر اشتین نورد

همه ایران بر آشوب بد رزم جوش / بجنبید پیوست گرد دما و برآمد خروش
چو دریای جوشنده سهم سپهر برین / در آن کوه بنشسته دمعه زمین
گو تیغ بشکسته از پای زبان / نشانها بسیار شد گرد آسمان
زبانها برو تاختند صف کمند / بیفکند بس تیغ بیدار کمند
همه ویران که کرد از دو روز رها / بنوی بد گشت آتش میان اژدها
جهان زان بنشست ماهی و زخم گرفت / یکی سپهر از آنها گشته ها گرفت
سر تیغشان از جهل دم واژ بود / بینداختشان بر انداز آرام بود
زکی کشته یکسر انداز بیش / یکی فیل چین اندر افکند پیش
ابگشته به کوه بر تیشه کرد / یلان را سر از زخم برگشته کرد
بدان رسید خاقان گردان بجنگ / بجایک هزاران سواره در رنگ
دو صد تن گیر بیدار دیران جهن / بیکسو پی شان شد آنها کمین
سواری نفیر بود تا جنگ جو / سنانشان پیش انداخت جنبش برو
فسانه رخیل گیران بسر اندر کشید / بیانه چو نزد کین که رسید
بیامد قاآن کین بر کشد / سپه برتر ز جای بکین سر نهاد
ز گرد شن چو دیوار پیرها و بست / کرنشند بر سوگن و نهضت
بیامد چندان بر و تیر و تیغ / که ده سال باران نبارد ز میغ
بسر سپید جنگی بر انگیخت گرد / بخاقان نخستین ره حمله برد
تنش را بکنار خم مانده از کمین / بیکجمله بر زد دگر بر زمین
از آتش سپاه انگیخته بر دلیران / یکی از دم تیغ بگرز و گران
همه دشت ازان سر افکنده گشت / بیکبار هم قلبشان بر شکست
دلیران ایران همه گرد چپسر / بحمله بر و تیر گرزان چو شیر
چو برگشت خاقان بر شستن سپاه / همه دیده با شیر تا قبلگاه
ترکان خرد پوان رفتار باک / فکندند یکسر تن از زین بخاک
کلاه و کمرها بینداختند / خروشیدن موبه برخاستند
فکندند منجوق و کوس و برد / گریزان ز تنشان بجز یک گرد
فرو برده شده لشکر دستیار / دو گفته از جنبر گرز تیر
در شنه بستند یکبار تنگ / ز دروازه بردند برباره جنگ
زهر ایمن شهر صف دو سپاه / نهادند بر سوی یکی رزمگاه
ببد باره پرواره سر سر به / ز بس کرد واکرد کوه سپهر
بسوی شنید باران شکل آفتاب / ز پیکان فرو ریخته بر عقاب
خیار تیر و ناوک همی منمود جفت / که بر سر همی ترک او برد جفت
ز نیزه و زوبینها بیشمار / کمندی بری برچه بد استوار
چنین جنگ بد بر سر شوا انگیخته / همه برج تیشتو را در آویخته
زیکان سپهر اندر برسر گرفت / بر و در شد و گرز کین بر گرفت
همی گفت تا فربه باره شد / تن افکنده بر شهر در باره شد
بیفتاد دیوار و با بیمه برد / ز سه سو بباره در فشن ببرد
نهادند لشکر تیار رخ بسر / بیشتر کرده زیر برد زبر
بکشتند چون آمد برجای کلاه / ز کشته هزاران بود بر باره راه
ملک بود بر فرو دار میسد / بیسد درجان پیلوان که رسید
فراز بر آن چون تخت خاقان نیاه / سپهبد فکی بر قرد فغفور شاه

شکسته افسر از سر نبوک بسر / بزیر اندر از تخت زجار سر

آگاه یافتن فغفور از کشته شدن هم سر
و فرستادن قلا بکمک [illegible]

سپه بر شن ترکش زبیل کک / قلا نام را کرد و بنزد شکلن
هزار از صدوی هزار از سران / یکیبان شتر از نامداران
بهر باش هو بدار در دشت زود / فو تیز بی بر افکنده مانند دود
که آنه سپهدار جنگی قلا / بر بر پاکو شتن شغل بلا
کری از کمیش آمد از تخت اکر / یکی نیمه از چین بشتابی ز دست
قلا رفت هم باره جریاست / همه جنگ شاش زر اسلحه
بتیری کمانش زنند تار / فرمانه وقت که شیران زرام آسمان

برجان زراول گره را بجنگ / فرستاد کرد ادیم ابی زرنگ
بشتر بکابیر بکرو زن راه / رسیدند به یکی از گرد سپاهان
برایشان نهادند صف نبرد / برابر فلک او ران دار ربد
دل کوس کین تند ازان خسته / بسر تیغ با برق انباز شد
زمین زاول از تاختن کرد پاک / بیاکنده کام نهنگان بخاک
بر کرد بر فور کرد کین / زمین گشت گردان گردون به تیغ
ز برگستوان دلیران مست / همه بود از کوه پولاد بیسی
بیای تیغ شد به بر خود و ترنگ / بکردان بپی گشت بر پلنگ
ز دریا به دریا شد از جنگجو تشن / بگرد دلیران رسیده ز بر سو فرودکی
بزخم زرینان تیغ کینش سرد رد / بچاره بیاراست بر پیش زرد
سواران یکی روی چون اندروز / دوان ماند تا که در بیشه زیر کیون
بماندند دل سیر از دون دژم / چو زرد به بشره شیر تا موی ازهم
گرفته سوی چرخ جا ما گذار / ز خنجر زبان چون زرانشی بکار
به روز اینچنین بود زاتش سخت / بگفت ان رد ستوار که هر دو دست
چپ و راست پیوستگان جنگ را روی / سراسر سراسر نمانه اسپکار سر
هر بان نروانه سیال دوحت / بکت کرد و در خشم با شنیده گفت
برانگیخت شد از برنشی نبود رس / همه گرد جنگ اور شتابی نشین وپس
به زخم بر کاشت باری مرد / به هر حمله انباشت گردون بگرد
ز گرد سواران در مشرق نیل / بیرفت ان از که ترش ... میل
قلا دید و گرد نور افتاد و برف / ازان زخم آن حمله چنف کسوت

کشته شدن قلا بر دست زریان

برافراخت از تیغ یال کمی / بدون زو جهان جز به جیدری
همه گفت بر نشست اوئی / همی در دو شادگر زجمله یالیت
چه با زین بزین اسب این یاد کرد / کت این تخت فرستت آن بار برک
زریان بخندید گفت از زف / چه سوزی سر باید اندر شکاف
بر اکسون ز غمزین فوایم نسور / کم گرگ تا بزین نشست سور
همه اگر نهنگ است دراز جبر / ازان پس عقابش بزمین دلیر
هم اکسون زمین ازرقت ازگل / بچنگال مغزت شنقار دل
بگفت این ابرش بخشم ستیز / بکردار ترش کاشت چون صبح شیر
دو دم کمان کمانه زه وال کرد / خدنگ عقابش سبک پای کرد
به تیزی زسیان او بیدرک / فرو رفت با تا که زرک ترک
بخاک اندر آرزین نشسته قلا / بیاری بر چاشنی ابر بلا
و دو انست ترکان خشت ار ... / گر غریوان گرفتند با بانگ شیب
برانیشه هر کینه جز انشسته / گشته جهان کینه رو نشسته
سوی ابنه جرباتیغ بر رفت / بیلی تاخت سیدار سب چون باد تفت
ز رفتست بیش اندر آمد گریز / بر فرو درشته از یکی شاخ تیر
برانداد جلفش دران باغ رفت / بزشت اسب او کشته شد برد ...
بجنگ شود ازدی آگاه کس / که هر کس همه خویشتن ... پس
زرجان جز برد زدست ازان ابهلک / بکردگی خیمه زر با سپاه
برانند یکی نامور ستری / کمینگاه ان به آهنگ اختری
نشسته بتن با حسین پس زاد کان / فرو خوش کرد از سر شاد کان
بلی مشتر بشنو کوید که حق / رانیده اگر اجی بزرگ انجمن
درستست بزین بکرون دگر / که فغفور شد از رستاین بوم ور
ازو بار بر جوانه در حش نخست / پس انگه بروبان بار آن قسی
بسیند ارگفت فرار همچنین / مرا یاد است بنت سپکار کین
دگر گفت بسته بد اید براه / گرشتاب چه باید بخرد سیاه
بزینی و رشکیرست خطی مراد / چاره است آن اشتر یکسر سوار
همه گنج خاقان برانید رمال / زلاور وپس از جای جهان
برانگیخته تیغ ز کره کون / جوان شیر بود سعید فرزان

کنون به جز از همه دشمن قباد
هلا از بتی از چند دیه
بر بلند سه جای از آتش کس
میان خانه پسر بگذر نشستند
قباد مهر هند بد بند و بشهر
از ان پیش بر دستان بیگناه هفت
همه بسته زان کار بر جان شده

از ان سوار گردی ز بیرون نژاد
ور از بلندی سر بخش نا به به
که جز خشن هی سان زار او کوس
سخن بر به بانگ بر دار نشستند
بر انگیخت جنگ نخسته و بستر

همه گشت با چاکران گرد شهر
نشستن فرخ دیوار با لاجورد
شنوار بس که به چیره چشم قباد
که ترد قدرانان با یار نیست
بران چاکران گفت کس و سپید

اگر در دیدار آن شهر سپهر
ور رسش فره بیچاره برید
به بشت خفت موزش از بس بسیار یار
نه هم گیتی امید تر از بار نیست
ز چون بر سر کی بسر افریسید
همه جاک بزد برده زر بیفت
نیو باد و ترد نریمان شده



فرستاد کردی سپید بجای
برو گفت بردار کن هر که هست
همه شهر با کر به دستور یاد
نیارست کردن بدین در نگاه
سپه بر نژادار در سود جای
ز تو کم جان به کی تو زشت کس
سپهدار را داد خادم جز

چو روشنان گرفته قباد قباد
بر از روز کان فرستادن شاه
بر درشتی رد فرود بر زنش بجای
که بر پیده هشتید بر بهید کس
گرشت آن قباد و فرمان ها

شده حال که از نش از آن بار کشش
چو سپید زشت گفت انسان را بخشی
قباد از راز کی بر بنفش گفت
کی تو که باشی بوب هم زبان
به بخشید تا هنر را زنار دست

یکی سردار خادمان سرای
نشند خادم دیده بتی را به بست
بی زر بسیلی کهن نیز کش
گرفت آنک از بر بتار گفت بر بخشی
با برادر فزون فراریست جفت
که از خیال مردانی و خرد زمان
بیا به که گرده دل شه نژند

برهان

نریمان برآشفت و دشنام داد | بجای پیام او باره پیغام داد | که گر خود ز پیروزی بخت او رست | ز داد ایزد آمد ز نیرنگ سست
زراه بد که هر کس که بر هم پیش | کنند سرکشی این رسته بر سرکشی | ابا آن گروهش که بیکار بود | بجای کشیده برادر زود
چو نفتیه گرشاسب کار ... بیار | نشسته و گفت این برادر داد | نریمان بجوی ... کر | اگر کرد این ایزد ... نگر
چه اندیش ز ... گستی زدین | کزان هر دو ز آسمان و زمین | جهان سیه گنج ... ز آن رست | سپه زانسو که چو ملت سپهر گذشت
به پیروزی شاخ ... نکنیم | زسر ... بر زمین کسته | بت ... آن جای ... رست | فرستاده و ... بجوست
نفس به پیاو کافور ... | تنش سوخت و آتش ... | به ... فرستاده ... | بگفت آنکه ... سر ...

رزم فغفور ... نریمان

ز ... که چه باکس ... | ... بجای ... بیا
... فغفور شد | ... برافراشت ...
... | زرانیکه یکسر ... | ز دریا ... سپاه بی‌شمار | ... کردان ... کنار
... | شنیده ... | سپاهی ... | ... ستان
... ز کشور ... | ... آتش ... | برآسته ... تن پیل ... | ... تیغ ... دست
... تیغ ... | ... فراخ ... | به ... درنگ مرد | ... حمله کرد
فرود ... اندرفتش | زنیزه ... تیغ ... | ز ... بجای ... | ... پیل بلند
بیکجا ... بر سر ... | ز ... بر ... کلاه | فرازش ... | ... پیل سپید
بر آن ... فغفور شاه | ز باقوت ... | ... | ... افسر ...
... | کمند ... | ... پیل ... | ... کوه ...
... گار سخت | | | ... کار ...
... سر ... | | | ... گرفت

رزم نریمان با فغفور

... ایار یکست | | |
سپید ... کرد ... سپهر | هوا گرد و ... مهر | دگر باره ... سپه ... | کشیدند صف تیغ ...
... | برو ... بود | ... کران | ... تا کران
... شور | ز ... ز ... بود | چو ... ز ... | یکی ... کنار
... پیوست | ... تا ... | ... کران ... گروه | ... تیره کرد
ز ... نی ... است | ... خون ... | ... تیغ ... | ... خواب ...
... ز لعل ... | بگردید ... خون ... | ... کوه | ... ستون
... | ... شاه | ... تا ... | ... کافته

کوه

به گرد مرصع در آویخت لعل
دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفش فرازه به ابر اندر خسته
درفش بنفش ابر اندر اخته

به قلب اندرا ایستاده فغفور چین
بگردان لشکر بگسسته از ره

به هر سو نکشتی یکی کینه خواه
همی بار زرینش داده قرن و کلاه

[illegible] بالشکر فغفور [illegible]

ز بیمان چه مرزبان اندر نبرد
یکی تاخت ز گرد گردان چو گرد
بزد تیغ از یکی تا به بر واچنق
ز تیره سپه را بانیزه اختی

بکشی بانشته چهره کرده سمند
ز قلب سپه بانگان و کتنه
بشکفته ده بیل دلیر سوار
سوی شاه چین حمله بردار زار

سواران چنین جمله از گرز گسترد
درفشش چو تیره گمون کرده
شنه افکنده خیران ز گرد دو کیش
ز بیشه از کیا گفته بهدر زمین

ز گشته زمانه بر آهنگ زیست
بر یکسو دو رخ ستاره گریست
به پستان راه افزا برکند ز پشته
گریزان ز پس راه بر داشتند

تو گفتی زمین و زمان کین گرفت
ز هم چهره شاه چین جنگ را گرفت
بلنگش را که آورده بر پشت بار
بصد باره بر گاه بردی نماز

ابجر است بر زمین اندر نبرد
برش سود کم ناقوس کار برد
چه بر بخت لشکر به آن تیر نفت
هم آن که فرود آورد آن بیل رفت

نینداری شود بر دشت بکار
بیار است از ساز خیک حصار
ز ترکان از صد مرد دشت بود
فزون از ده تبر خسته برسته بود

به کوه غار و در دشت تیغ
در افکنده ترکی سر دست تیغ
سراپرده خیمه ساز خیک
بیابان چو شش ترکش جهان تنگ

بت و گیت فغفور تبلان امد
گرفتند گردان ایران همه
چنین راست کشتی سپهر آلان
یکی زد توانا و کرتا توران

یکی جفت تخته یکی جفت تخت
بیکی تیره روز دیگی چهره دست

ز آتش برچال چو شد چهره دست
بیس از رزم در ترم شادی نشسته

رفتن گرشاسب از عقب فغفور و رزم کردن
با او و دستگیر شدن فغفور [illegible] گرز چین را

ببید بابیابه یکی پهلوان
گرفتند شادی ز بر سود دوان
سخن چند راندند زان رزمگاه
ز آتش بسی گنبد آن گرفتند راه

یکی بود بر پیشه خطی شکار
گرفته با هیون تنگ بار
دد و شیر و زیر درنده پاک
بکشند به با قوت استه خاک

تو گفتی که فرمان فروراسته
بنشستن بر خیمه آراسته
فراوان سران زینهاری شدند
فراوان ز دید حصار پاسبان

رسیدند بر یا شیر خیدان فراز
سپه خیمه زد و ز نشیب و فراز
بجنجر از آن شیر بر شد درشتی
ز جوشن بلال پاره آمد گوش

ز یکسو نیریان بکین دست برد
به راه و از جون سپاه را گرد
بر کوه به عزاده [illegible] خنده
یکی دیگ جو شیده اندر [illegible]

ز آن دریکه بر جای جنبی زان
ز افراخته جانور کوه گون
دگر بد دران قلعه را کرد
برادر ز هم ساز تنده [illegible]

سر تیرها کرده چون فلک شیر
که مردم کشیدند از باره زیر
گرفتند گردان ایران چنین
کمانهای ز سوار [illegible]

ز هر سو که بود نه نشان کرده
همی سنگ بارید چون کوه کوه
ز پس شیر باران گرشته بیدران
همی رخش کفتن [illegible] اختران

هما گفتی از ابر بر چشن گرفت
سر باره از تیر پر چشن گرفت
بر از نوک پیکانهای درخت
برافکنده جوز [illegible] فار بخت

جنان بیمرادی که نشستی اندر انست
گرانیده از ز ایران بر گرفت
درازنامش باره از سنگ بود
ز گشاد سوی در انبند بود

همی رود چنان ارد کو زخم سخت
زره قفل ریخته شد لخت لخت
به شهر اندر آمد تن با سپاه
به باره در آمد درفش سپاه

ناهر کوته

ابر کوشش تاراج و پیکار خواست   خرد پیشه با بانگ آن بار خواست
ز زرین جنا گزیده پیوان و کرده نشست   سپه وار تاراج خود باز رست
جهان دید بر چین و بر فغفان   ها پاسبان بر کشیده خاقان
ز خاک ار دشمن ... بر تابد را   بهزاران گزینند عقاب را
بجو است یاری بخواری و درد   زباده بزرهان ببرد بار خورد
ز تاراج بسی خوار بشد افشینه   بران ها که سر شستی ساختی
بیاورد با لاله با ر نشست   بیاده ببسته اکیش بدست
یکی تخت ایرش ابا قوت و زر   زر دیبای چینی ستاره تابان زبر
بسی خواسته زد بو شستی دیبه ور   گرانی به شتر کز دو از فیل پیکر
ز اول نوروز فریدون ز شاه   می او را همی شیر جام سکینه ده
ترا بود از غار بشد اشتیبی   گرشید مر اختر ارجمند اشتیچ
از چند گزیده از بار زر   به انوری توان یافت ز آب سپر
بسی بردن کاخ و شلوی شاه   بزرگان لگر ایشه به سوی چو ماه
ز خواسته ازو لیچ فغفور چین   ز تاراج آن بوم ابر زمین

چو هاماوران نیز شهری دلیران   زیان همی رفت تا کاخ شاه
دو کشتا ختی ... شده   به بیت خانه برد فغفور چین
بیاز بسته ... دشت شرم   چو بسته نه از هر کسی جامه فزون
چنان پهلوان به تخت نشسته بر   چو فغفور را دید بسته بسی بار
شاید بکتره ... در نم   سپی را کر روز بیت از دست او
بکون از زمین بگشته آشفته کار   بکیتا کار به چندان بر دیگی
بکشتی هم از نهان ده قرار   فراز لگر هر آنچه بر در سیاه

گزینند زیبا و فرا لشکری   بکردش بسعد سران سپاه
دو زرگی به شته دو کلکون ناسته   نهاره اسب از پشتی و تن بر زمین
همگفت شیرین سخنهای گرم   شاید به زاهزاره دشتی برون
بگمد شتی ز رکاب لشکر و دبیر   تن نمش بر تخت بالش ناز
کر فرماش طرف است براد نم   شب و روز در راهی دار و دست
بهار ازش خو کرد و اندره هزار   فرابی بتاراج بنیاد رود پای
شتروار بر چنبر بر داشت بار   گزین کرد زو گنجی یکی بر شاه

هدیه گرشاسب نزد شاه افریدون

شتر سی هزار از درم بار کرد   دگر نیم از آن بار دینار کرد
زر زینه ابیات خوردار ۴   ز شنجه چند الد انبار کرد
ز زر چار صد تاج آراسته   ز پیدا یکی گنج از در آراسته
طراز همه در پر زر ناب   بخر بیان ز یاقوت و دُر خوشاب
کنیزان همی سی هزار از چگل   پری چهره خادم هزار و چهل
صد و چهل هزار از ستور یله   کمر بر دو بست که در شب جو ماه کله
هزار و دو صد سی سلاح خدنگ   ز بر گوهر آراسته رنگ رنگ
دو صد خر ز اشتر ز بر بوم هم   فند از دو حر لشتی چو عود خام
ز هر جنس روباه سیصد هزار   ز سیماب و قاقم ز اندازه شمار
دو صد پاره ... سمندر دگر   که آتش نیابد بدو کار گر

زر سرخ سی اشتر بیاراسته   بهم بود با بار بر تا قبه
ابا هر یکی افسر شاهوار   بهم از کوه کون طوق با گوشوار
ستاره کش هزار از بیان سرای   بنه با ستور و سلاح و قبای
ده و شش هزار اسب تو کرده زین   همه زیر بر گستوانهای چین
بی اندازه منجوق زرین درفش   بهان چیز با زرد و سرخ و بنفش
هزار و چهل جفت دندان پیل   ز پیروزه سی تخت برنگ نیل
دو شاخ بغنصد یکی چون کوه تیل   بزر بسته دندان برازنده پیل
سپه فرستاده با چار راه   یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

نویسنده قرطاس چین برگرفت   سر خامه بر مشک عنبر گرفت

نامه گرشاسب نزد شاه افریدون به پیروزی بر فغفور

برآمد بشاخ گل و شاخسار | که بر سیم بازو بمنقار قار
سراسر سراسر بپا بر درود | تنش روی او چیره از بند دل

نگارید خام خواز گشت | که گلیانام او دین بپا هر درست
خداوند برده انشکار رست دار | از از برده با که دو راز نیاز

ز روز آفرین باد بر شاه نو | که با بسته بلهند فسم دکان نو
زمانه تو باشد شتاب فرخ مسته | گنج بنده گفتی خنجار بند

نشسته خاور خسرو باختر | کجو برت بخجی جمشید فر
هزاره شهنشاه عالی نبار | که باور گشتم فرنه شبر بار

ز صحرا نشستی تا بداند که مهر | زرین بوم تا باید گشت از سپهر
بهر شاه بر باز کردم درست | چو از کام شه کس نیارست جست

به فغفور بر سر کسی کار کرد | نشه زام آنک بیکار کرد
بسی بند دادم زکش کار بود | نبد اندرز تن گنج بیرار بود

فرستاد پیشش سپه چند بار | که بود نه دو باره سپه صد هزار
سراپای هم تخت بشنه بود چیر | درآمد سر گنج بی هوا زر

به بهرام چینی گشت بر هم زده | نیان برده تیغی نه آتش زده
کنون تا بسی برار از گفتار بان | چه از بر کاشته زینهار زبان

به بند اندرون بسته با دست‌ده | آبا گوس زرین و گنجینه گاه
بکر شاه فغفور کسی بست بند | تا بی به بند نه فراز و نشر نه

نریمان بس خسروکان اورسش | که مر شاه را بنده کمتر کس
بسی از زکد در بر او دست داد | چو آید کنند برو رفته با او

نشسته است بنده دو دیده براه | هران تا ما نیستی چو آمد ز شاه
چو فرمان دهم دیگر ار نام سخت | گردار دار ز راتی تاج و تخت

گوا میر ویک از دشت چرخ بلند | ز مرگ او هنگفته گردکران بگفته
زیان و گرایا کار درست | بنزدیک روز بنهار زم همت

همه کار فغفور زیبای رو | بیاراست اندرز و هابای او
صد و سی شتر از دم بار کرد | چیلی تا ز گرباز دینار کرد

دگر چار صد تخت از لعبت چین | که برا کسه پرستاران روی گزین
سراپرده خیمه و پای گاه | عماری و پس گشت شاه سوار

بدستور او بیک بر شمرد | سخن رانه بسی با نریمان گرد
که درراه خوانش داد گاه کش بیرک | ز نیوه نیار بیش بیک گاه ترک

زر از بس چیلی جفت باره زرز | گزین کرد صد گو شوار از گهر
دو صد دانه یاقوت لعل آبدار | زرند و زبرجد دو دو خشتی بار

بغیر سوا کیش ایشر همراه کن | چو آزمند نشار شهنشاه کس
بکفت جانی آب انه دو دیده زر | بیاراسته خود بشهر سرکرد زین

نریمان چو دید از سنگ فغفور درد | رخش گشت باشد زهر ازرد
چو دلکشت سوزنش چینی براه | شکیبا از تا فی رسم نزد شاه

بزرگان از انجمن یکه زیبائی | که کاست از هم سراسر حمایل
نشسته برد پیش آن بی خواسته | اسیران خوبان آراسته

همه راه پیوسته بنجاه پیل | ستور و شتر بود کردون حمیل
ز گردون بگردون بستد ویانگ جو شی | چنان از جهان چیزشنی بدرز و خورش

ز زر راست با پای گوهر بساز | فرستاد مانند از پیش یار
دو صد پیل با دبه زنان تلک | ز برشان دلیران دریش تخلک

بلند کاه زنجیر زرین بلند | یمان کرد کیسر ایشان در گمند
سنگ او بخت فرار سته | لگام زین دیبا فت کوه آرسته

سه قرل سپه داد زین راه روی | دد ورد بیاورد صف برد اکرد
بیسره زنان پیش بازی گران | سرانای دهنده پل دلیران

سپردار سه طبل سنگین یکه | فروشان بسته چرخ ززیر بیه
زر و گلیس سرا خیان بهر بیش | کجا چرخ دیده دیبای چین

همه مردم شهر از راه و راه | زدو صف بدبلاد فغفور شاه
بیرار نه جش جراه فرا نه | خیال کس بیدید آن ازدره

اسنل زیتاج

زبیش زبان آوریده نه زیر   زبانی بجا ماند نه برنای و پیر
فریدون از او هیچ نامد یاد   به پرسید نغزی و دانش به ارج ورد

بپرسش نیز نگفته نگذرد کسی   بیاراد فرنش بیش از دو بس
ز ایوان برسته شد از گروه راه   گرفت آفرین داد و نامه بشاه

نگفت آنچه هر آنچه به پرسش ببرد   پس آنگه دگر هرچه با رسم بشمرد
یکی نامه فغفور باز نوشتش   میان بستش پس مردم بارکش

همی گفت چین کشور چین گرو به   که فغفور نگفت اندر این بیهده
به ورز گنج نامش به زر کاخ چال   ز در برنای ایوان شاهی سرای

گشنده رسته نامه بی بابی و بی   شمار رنده از گنج فزون کرده چون
از آن پس زبان هیاد الیت   فرود بست دست در بان برگشاد

بپوستان کمرو مرفاک را   گرفت آفرین خسرو پاک را
ز فغفور از آنتی کشور شش   سخن راند از گنج و از گرکش

که شاه سزد افسر گاه را   سه بیدار جشنی فرخ شهنشاه را
ز بحه آنسه از مردمی نامی خورش   فرستد پس در خرانی رضانی جراّتی

جهان جون نکرا این جهان بگذرد   اگر کرنش نیه مرد کم خرد
به کیرانه بهر پا رحست   نکو کار این نیکنامی بست

به کشور نشد زان سخنها بگفت   نر ای فغفور نشو زان سفت
به سر فلعتی گرد بردار ربوبی   هنر رسش فلتش ناک زانها

نکوکش گناه از نواز انگسته   که زبان من و رانشی خورد و رشته
کنون بوذ بپد بسید بی سکه   اسپیچی دار دانش بسیج

مر این خانه را خانه جو بینی دان   مرا گر چه پیکار رام خویش داه
نسکار برن گردهام از نوی   زبر نیکم صد نکوی فزون

زد بیداره نو سزم دارم سپه   بدین کرد دو زخش آرام سپه
زبان شد و بر خلعت سیاه   بنو بشنید شنان فغفور شاه

گرفت آفرین بنت راد وخم   بشادی نخشتم اندر گورد نم
جو شاه فزور رنده کامی سپهر   بپروره کون تحسی نمرد چهر

نخستین از فشند برخوان نشست   پس آنکه بشکار بر بدنه دست
نشستنگهی بود ایران چهار   ز کرسی آراسته چون بهار

دو صد کاسی به حنبر از سی تخت   ز زلالا در میان نان از زجان درفشان
زر سیکی با دیبرون زر   فرو رشته از بر طاوس تر

نوآنسکان بار بشته رود   بهمیسد از جان جام می کرده
فروزان بجمبر عود خنگ   میشانا با بالان دار کرد شنگ

بشنعها بوانده عنبر فروش   باقوت رخشنده گوینده موش
به سرو سیمین ابدن کمر   هم یکبار در به سیم و در

تیغان سرای کمر بسته تنگ   یکت کاسی فرو جام طاوس رنگ
می زرد و درد میر بن ایاغ   چو درراکت با کش نانش چراغ

پرستان نه بیدری می با شهر   بمی خشت بر بلور برمی دگر
به باد فغفور چین جا نشستی   نشار رختش از جای برفاسیجی

ز زرنس ریحان عیکی بلبل را نوافت   ز برزش بسی زه جبر بی بدره
صد بس بهر ده گسته دینار گنج   ز بهر چون هی تخته بجای کنج

زفشان و در دراج چرتن نه ار   بر سکته در بیع دلسر شمار
ز رنج همه عفوا و را ولستان   که از زنج تا بروم کاولستان

بسلو دار بر بسته نا فرستد   بونشنده این عهد را بر برنه
سرا کرار برو با بدو هم   که داد با او زرد رو در م

دگر بره بردا بر زرات نام کاه   ز دریانه فرش الکمه و کلاه
به رنجیده بر فغفور چین   یکی کوس از ایتر داوش جزایی

بزرگ بیدش ز بر گ وی گسار   بکلیسه جاه از گهرش هزار
زانکار نه دست بعز اسپی   دیبایی جام من بستی لدد انگیخ

چو حرزدی یا دو از گفته از نوشتی   ز رو بستدی جام کنجنه خوشی
نامانی قیدر آسته ساخته   بکردار کرجا ودان ساخته

که رومی و کیسی چون بدی گز درست
بچو دیدن درو روز کشتی درست
زگر پیچ از او بر شاهوار
گر ریشه شمع بار و بنودی بکار

بدان لشکر ایجاد و تخت و در
برآورد با ریسمان زر و زر
چو دریا قوت ملاد کش را نیل لعل رنگ
همه وشست خیقال ارنک نیک

ز جیبل و درود و بیمر نه تا بسود
گهر بیکت از خانه بگانه بود
به درگاه او بار فغفور شاه
به گنجینه یکیک نه بر سپاه

چو خوران کو هر و به نول شاهوار
دگر آنچه در ارسش ایبه بکار
نشسته یکی از بهر گشاسب باز
بسی بدیه بونه گردن گرد راه

به از کوس و بیمو ق ذر تخت زر
هم از بس کالای چین و دگر
تبار و کلاه از بگفت خرش
دگر ها همه بر چیز ز گنج پیش

دگر ها بیاورد از چین براورد و چیز
سراسر بدو داد کشتی نیز
هر یوم ملکات جای میان
به گلستان ناموراید جهان

به رود و از شاه مرز فرد بس دریا
دگر نامه بر نام شش آمکند پی
عنا با زر بود بند بار و کسی
سراسر همیا داد سوی چین

گفتار اندر ... فرستادن ... افریدون
درخواستن فغفور را و دادن دختر ...

یکی نامه بنجی فرخ سروشی
گراز در معنی صدف زادگوهر

به نام ارای مرزورا نامه بود
حرور استخراش براید بود

توانا ناکن درست و دست بسند
برو بستان جای دشمن نشید
تو ایمنی دی به جام در جهان
چنان که نورستی دمن وکان

بیامد بمژده نزد جهان کرد
همه هرچه گفته پدر شمرد
زار خند فغفور کثری نمود
زما درست کاری و فری فزود

برو نیز تا انیکوی بود رای
بکوی فرستاد منش بار جای
چرا بد بها بسیار چیز
نخست از ره بخت بنیاد از چیز

برو بار بسیار هم چینی نکست
نوشته شد خط ابه درست
درود قزل شد کش هره گشت پدر
سپه راند فغفور با کام و ناز

بزرگان بمژده برخاستند
بر چینی خوران بیاراستند
زمین سراسر دیبه چینی ارنت
بهوا اندر م ز بر برون گرفت

همه رسوا ایمن دیبا زدند
زر شاری شیا بر پیا زدند
جهان پهلوان با بزرگان چین
به یره شد کش چند قزل ایمن

چو فغفور بنیاد برگشت پای
بیامد سر خادمان سرای
چو بنشست بر گاه شاهنشهی
دگر روز بشبکی با فری

نکشت از آن کس که بد نام خوار
جهان پهلوان پیش ... شاه
چو گرمی که از چین ز هر سو براند
سپه را بنه پاک بسپرد باز

برازادیشی نزد شاه جهان
یکی نامه فر فیود بر پرنیان
ز گرد فش سوران ... با سپاه
برون رفت بیش از دو فرسنگ راه

سلیح ... برشان کبود و سیاه
نکسته ... شاوی بر ره
چنان بار شاهی بره راست شد
که بر آسمان کاه او درست شد

همه بر کاه شد ... بیکار برد
کمر بسته ره را برسر کلاه
ز هر سو ز جوراست زبان شاه

ز نیکی بسنی با آهن خواستم
برادر تن پهلوان داد ...
که چون باز خانه ز این بسیار

دگر گفت از چین چو برخاستم
بر ... رود در جهان ... برت
که ... نژاد ... تو خاست
اگرچه بنشیند گر زنده راست

یکی جفت شایسته ... ورجرزت
گر ... شاخ او سر کشند
همه پهلوانش ستند بیار
دلیران رزم و بزرگان کار

درختی ز تخم تو سر بر کشند
نشستند ... نزد ار ... جفت
خداراگان ... ره ... دونه بیه
دگر هرچه بود راست جفت آیند

چو من شیر با ... و بنفت
سخن کم ز دو جفت پایه درست
فطی نامور و فامه بسد و سر
چو مرغی ... دو بر

جهان از دو جفت آفرید از نخست

بجایگر

یگانه از گرچه زیبا نبود
به از دخت او نیست در خاوری
ز گنجی سپه بخشنده و چتر
سوی سیستان بر نهان کرد
گران خانه ز پرستنده قابل سرست
میان فرز پرستو سپهدار باشی
یا پروردن جفت کسی کرد زود
چه از روز شی الت چه از بیم زر
بکام اندرون دز انداره بستی
چنانی ز نجر یا پر از ماه کرد
ز دیبا ره دشت طاوس رنگ
بی از زره زربان بیابان حولکی
یکی شهر دلشاد بکدر نشستند
تن ماه چهره کرایی گرفت
چنان سخت شد کار زادن روان
بیارست برزد از پرش ورکم
چنانچه شد آن زاد جهان ماه از رنج
چو آبستن تیغ شد از پیام
پسر زاد دیک سیه زخشنده چهر
نریمان چو نام پدر سام کرد
نگارین چنان کرده ساخته
فرستاد با نامه بر حریر
فرستاده لبی شد چو مرغی به پر
همان پیک شیر بچه شکفت
فرا مناره که راهی شنیدنا شد

نکوتر ز فغفور بتا برد
به دو شاه روشن گشت رای من
همه گنج یا پی بهر داد نیز
برو شه سپه بر بیاید شمرد
ز خون ان دختان تنم اندر است
ز ران ز نشستان بشوم سپه آریا کشی
فرستاد و طیبه که بایسته بود
چه از زر و دینار و شکل دگر
بر مجمر به عود سوزان پرستش
چنین مهر یار با وفت همراه کرد
دم تو آی بر جای اوفتاد چنگ
در ایوان لسفت از بر گاه خورشتی
برا زنکام از آرام بیدار نشستند
روانش سر افرازش بجای گرفت
نکو ز نشری خواست تا ز تن آوری

بیاراست و شد در بنج های سرا
فرستنده نبود دهر کرد کار
فرستاد هنگام انگه کنی بلخ باز
که ستاوران شغود جفت خود پرستش
ز دل دشمنی چرخی به فرزانه است
زربان بد او داری چرخ یاد
شنیدم خیران قانند بد گنج
نگاری بیارست میدان نشست
اگر جامی ز برکی در شود در
یکه راه ایمن کنند بهم
بزرگان همراه با کوس ابوق
ز بنده وی گنج بهر شاه را
سر شنک خرد و جوش از پر شیر
نکش نشست بر روی رنگ تر
طلب کرد از فیلسوفان هند

زادن سام از مادر

بزدن شد خوار از بیغ تاز بگاه
ز چرخ بابرو از آرزو کرد مهر
همی پرستش روان شاد و دل رام کرد
چو کرد و آتش بر سیه نخست خشند
نگر سیب کرد ان گشتی کرد دیگر
بر شتر آی بس بیوان در گر
فرو ماند از دل بجای آتش گرفت
فرو بیدن سخت از دل کاه سیغ

چو زرقی نبود خرد چوب او
بسی کرد نگفته بهر بر او رست
چو شیرین نبرد فرستادن شاه
کشیده کمان بر فکنده یال
بران نامه از دست مردان تاه
ابر نامه بر پهلوانان سپرد
فرستاده داد بسیار چیز
سپه یکسر و کوس با باد پیل

سرا پرده در خیمه هم گوهر است
که اندر نگار سیه از بکار
که روزگار دخر بدو بی نیاز
سوی سیستان ای اکنی گشتین
عماری بنخیه از در باست
سوی سیستان رفت فیروز شاد
که مانرن گشتیون جهان هر گنج
کنیزان دو صد جام مجمر بدست
جهان کام ترک و شمع طراز
همه گشتی کلفتان از درم
فشانان بلش آب شنک جلوق
زبایی قورت زر افسر ماه را
صدف یافت از دز شد بی ره در
پس از بار روشنی گران شنک تر
ز گر ساخت بلاز دوا بجوشی باشد
مراد دلو با تخم کشان بهم
بد بدان دلش فر گوهر بار رنج
بسفر وقت از روی چراغ دگر
بر آن پر کوان تیغ نیشخوارست
چو زره برافکنده پوزبان براه
یکی کرده ز شاره نیال
ز شنک دکان رخی ز علفران
ز شادی بران سپهدار کرد
بان جامه باره خورشتی نیز
نزهره فرستاد ستی هنود میل

برون از دو گوشه درجهان چند بند
بپیوست یکمنش و شاه دار
به بخشایش از بد به گوشه گرن
چو شد پهلوان سپه ره را کمر
بدو گفت گیتی بیشی میان
پدر بود از جهان چرم و گوهر انجمن است
از گرشاسب با بیشی بدرم بیغ
چو بر سران بارگاه سرای جای
بزرگان پا بر جید ناز گاه نهر
یکی با زنان رام بودن هم
از بد بها دار چو بهر پناه
سپرد او که بد گوهر چرمی کند
نگه از شکه عزت بکاهد همی
به روم تا خاور و هند و چین
ستوه دلم بیش از خم قام کرد شست
سپرست از سپاه ها بهرا لشکر را
از آن لشکر بیادست ساسان گذشت
بپیراست ها چه گرم ده سرد
دراز با بری با ده بنشت کیهان
بهند از سنگ گران بر سرت
جهان کردی با تو از زر او قرار
هم گفت در فال زنهار خرد
همی با کرد با جنبد اتنگ رد
در آنسو جهان پهلوان شاه و کام
یکی از زن شادی فرستد

چو فرزند یک شد الفت در آن گاه جنس
کسی بر نهشتی درگاه شکار
که شد تر ده گره را با فزون

برادر ز ناله همی بر شمیگشت شاه
سر ماه دینار زر درم
سوی کاخ فرمود تا شد بکام

فرستادن فریدون جندل را به یمن

نشیمنگه نیست بود کشت راست
بروی پیش بخشش همه شهر ریخ
برابر ز سر شاه را زانجمن برای
نبود تا همه درجهان یار هستند
در درم گفت کاین سیم و ستم
با نیازه هر کس همی یابد گاه
ببیند گفتش بس ایران کشد
زبان سرت نخواهم همی
از آن گفت کز ناسپاس و دو کش
زبان پاسخ و پندار زد تا آرام ارد ست
نه زیبا از آن شد دلا سری
بر از گیتی از آن سپهبد گشت
چو بگذشت سپاس آتش هوا آتش خراد
به رنگ نه گرو از آن بسوی
که جهان باز کرد شد سرت
که ارجمند زمان هم یک قباد
به گشت خرد همی به گشته شاه
ز مانه خرد نخ از جنگ رد
همی گشت خرم به بیدار سام
نشد دشمنی از جام از بن بی

ز دریا بلند بر بسته خاک را
شنوائی ایمنی نزد شاه شکار
چنین گفت کای نامدار انجمن
سه فرزند در بار شاه ای پسند
شه نیک با کامرانی بود
چرا نیز در راه آستم آیین بار کس
بس تنگاه باشیم گفت این قباد
از گرشاسب و از کاوه را اندیشه کن
جهان خیره ماند از بر زش بجای
چو فرخ سپر جستند از نژاد
چو یک بهر یار آنکه نام شد
بدرگاه با کبید بار درم
ز هر کس بود شهر یار
مجو آنکه کار و سر انجام هم
که انجام باید نه بنوداری از بن
شنوازه به شسته آرد لرزان قباد
خبر یافت کاره سر را بخواند
فرستاد کس شاه کهتر نو زر
همی گفت کر چون رسند او نژاد
نو بهر چو سه سال نو کرد راست

بر سپید از رنجی ران کرد یاد
سلاح و درد از بد بگاه بیش و کم
ز دیدار فرخ برزبان بر سام
فراوان بگاه داده مرو بیشی ببرد
گرانمایه هر زر دستها و شتابان
سر و افسر بر زیر ترخاک را
نا به راستی تا بود شاه کار
برابر همی گشت سر پیل شد من
گران بر بستند ابوانگیت
چو بد گشت کم ز تیغ خالیج برد
سپاس از جهانی مهار جیلس
به بر دو مان از جهه ایزدی جایم
کله بر چه کردی شنید از بن
برادر ز گشته پیش گرز بش بجای
ز چرخ گاوه در بیش این بد جار
یکی در بیش اینک گران تاج شد
کنون بست در نرم با با هم
نه از هر یکیش که باشد کش یار
گشتن بای زانه از ره بیشی ز کلیم
جوان از نشکان بودن لیای بیش
هر آنکه و در پیش جهان ارک را
فراوان برو خشم و از این براه
بسکمال نام از ششتی واد بار
ز نقش به بردگاه نشیند گرز
فرا چه خداونه کاین بخواست

سه کابلی گفت

نشانها بگفت از بی نیست داد ‌‌ ‌ نشسته به بیداد فرمان نداد
تو خواهی خراج خداوند تاج ‌ ‌ بسالی دو دینارشان به خراج

بدین ارزند پهلوان سترگ ‌ ‌ فرستاد نامه بشاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی ‌ ‌ ببرد و داد یکسر ستاران نامجوی

جهان پهلوان از پی نام را ‌ ‌ ببخشید یاران همه سام را
کنون از شه طنجه در پهلوان ‌ ‌ شنو کار کین جستن پهلوان

داستان گرشاسب با شاه طنجه

سرانجام کز نزد ضحاک شاه ‌ ‌ سوی طنجه شد پهلوان با سپاه
ز دریا بخشکی آنچه آورده بود ‌ ‌ نبیره شه طنجه بسپرده بود

سپه را بدان شاه را روزگار ‌ ‌ پسرش از پس وی شده شهریار
پسر نیز رفته بجای پدر ‌ ‌ نبیره نشسته بجایش گهر

چنین بود تا آن یل سرفراز ‌ ‌ کلان خواسته آرد از طنجه باز
بدین کار کوشند کی درست ‌ ‌ ز شاهان کیان هم زبی نام خواست

شه طنجه را طمع بربود و گفت ‌ ‌ که این آگهی بر دلم نیست جفت
گذشتست شش زان کجا سال بیست ‌ ‌ مرا سال خود از چهل بیش نیست

برین چاره دامی بگستر براه ‌ ‌ ز گنجم گرت رای چیزی بخواه
سپهبد بدانست کو هست زنگ ‌ ‌ بجنگ ایران خواسته بار جنگ

ده و ده هزار از یلان سپاه ‌ ‌ گزیده برون شد نیوشان شاه
به دو طنجه نزدیک دو روز راه ‌ ‌ نه گردد همی خیمه زد با سپاه

همه ده یکی پیر بنام جوی ‌ ‌ بسی سال بمورده کردن نبرد
ز اقران زنی علف بر شمرد ‌ ‌ ببرد و به پیش سپهدار کرد

از آن خواسته گفت دارم خبر ‌ ‌ که در طنجه شاهی از بیشتر
برادرم زنده است من بر کراست ‌ ‌ در آن نامه هم نام بر خط ماست

از آن شاه و شه پیمبران کان شنود ‌ ‌ سوی طنجه یک نامه رفت از زود
سر نامه کرد از جهاندار یاد ‌ ‌ سپهبد شه دین و دارای داد

فرازنده سقف چرخ سپهر ‌ ‌ فروزنده گیتی از ماه مهر
دگر گفت کای بخرد از کردگار ‌ ‌ چه طمعت کانبرد دلت کردگار

بهانه بجستت بزال اندرم ‌ ‌ دگر چون ترا بد فعال آمدم
ترا در بجست هیچ از رخ تیره روز ‌ ‌ نهفتی چه اندر این اندکه کور

اگر باز جستی آن خواسته ‌ ‌ جهانا هم که بود راست ناکاسته
بیزدان که چون زانم را آورم ‌ ‌ سرت افسرت زیر پای آورم

همه با فرستاده را رنجه کرد ‌ ‌ فرشته شد آنک زی طنجه کرد
چو شنید نامه ز خرشنان بردوخت ‌ ‌ گوان هر دو به راه انجمن

بجز آن شاه کرا بود دید کسی ‌ ‌ و لیکن بسیار است درم زر کسی
فرستاده کار آنکواری برانه ‌ ‌ دو ره تا سه هزار از یلان بر نشانه

درازنی بیار است صد زنده پیل ‌ ‌ ز طنجه بر آن خیمه زد برد و میل
سه از سرفرازان یکی کینه توز ‌ ‌ سپهدار او بود ناشنی بشور

ز نشگر شتی نیمی سپردار دبیشی ‌ ‌ ز سر بر روش فرستاد پیش
فرشته فرای سپه دار بود ‌ ‌ سپهبد سبکدست پیکار بود

بیاورد نزدیک دشمن سپاه ‌ ‌ بجنگ اندر آنجا هم از گرد راه
طلایه بزد بر طلایه شکست ‌ ‌ بکوی و بر سوی خرقه شد برست

رسیدن گرشاسب [illegible]

به بخش گرفتند گردان عنان ‌ ‌ سوی بیشها راست گردانشان
تو گفتی ز ایشان که با لاوست ‌ ‌ گراهون بگردون برآورد دست

گرفتند زاول گره بیشمار ‌ ‌ سلاح و ستور اندرون کارزار
نبد مرد بیکار دیگر ستور ‌ ‌ که بیگاه اگر دید بگذشت روز

بگردون فرستاد گرد سپاه ‌ ‌ گرد از دلیلان شبیخون بگاه
بکشتن شتافتند جایی با دلیب ‌ ‌ سپاه آتش آن شب ز بیب

سپه را چو زینسان به پیروز رفت
گرفتند گردان کمین سخته
ز غریدن کوس و شیپور و نای
سر گردنان تا بکیوان رسید
فزون زین نژاد یلان گروه یکسره
نهادند بگرد و که پای خویش
سپه بیکران در دشت از کمین
هنوز از کمین گه برانگیخت دست
سپه بیک تک در دشتش رسید
شه طنجه از جوش شد از دلا
بپوشید خفتان خفتی بدست
گرفتش دم اسپ از رجای خویش
بن افکند در قلب لشکر بکین
ز گرد اسمان در سپاهان سترده
بریده ز تن جانستان ناشکیب
یلانرا ز زخم دکام پرخون دفاک
فشرده بخون اندرون تیغ دست
شه طنجه را نزد دریا کنار
دراز می سپهدار یاران دو تن
هزین بیک همی فرشته اسپ پاک
ز ایران به سه جنون پهلوان جل نشست
بدر بر نوشته که این خواسته
بر طنجه باز از سپه آباد کرد
هم از تخم شه باد و تا این نشست
بنزد بهی باد و سه روز چند

رزم گرشاسپ با شاه طنجه و کشته شدن شاه طنجه

ز بانگ جرس در خروش درای | دم اسپ کوته شد و تنگ دراز
تن کشته با خون بدریا رسید | یلانرا نماند به پیکار بدرید تاب
شکسته شدند از سوی میسره | بر آن میمنه گرد سالار بود
سپه را همه پشت بر جای خویش | بسی کشت چندانکه کشته شدند
نبیره آمدن جبل با گرد کین | در آن دستگه یکسو رفت ارتیش پس
عمودی بدستش چو آذر بدست | بیفکندند اند سران چپ و راست
بر آمد و ز غو بر گستبد | چنان کز دمش در سپاه هم فکند
همه کرد ازار در خشنی را | شده سوی رکاب روان نبرد
بزیر اسپ مردان گرداند پست | بتندی خت بر پهلوان تخت رفت
بر آورد اسپ کام بند خشتش | بر انگیخته زود نوند گوه کات
دلیران ایران بپشتش چنین | چنانکه جنگ بر جنگیان تیز شد
ز جوشش زمین پشت پیل استرده | ز غریدن کوس ترسان زبیر
چو بستی ز زال بر جوانان شکیب | گرانشده شمشیر نیزه زره
چه خفتان چه برگستوان چاک چاک | بریده بر و جوشن از تیغ تیر
بر آورد بکف ز زخم درشت | شه طنجه را کاست روان نهیب
گرفتند از ایران گردان سوار | بگریز و رفتش یاد کم کرده بود
کشیده بحلق بسته ارش | سپهدار گفت این ندارشت بس
نخوان ز پشت بود دیو نشر پاک | بسوی نشانه کوهشت یکسر پیکار
سوی کاخ شه گشته بر سو نشست | ز زر و سیاه خانه اش نا بکار
جهان پهلوان از بس نا گاشته | بیزدان بخواسته سرسر
اسیران دیگر آزاد کرد | فراوان ز بر شهر بر بوم و مرد
هم از رسم باز آنچه بد گرد راست | نوندین سه بن شتر اینهار بار

سپیدش گر بر دو اسب را برگرفت
جهان از یلان گشت پر دود خشته
فراز و نشیب از سپه سرفراز
سران را بچنگال تنار از شکاف
که هم زاد فرخ سپهدار بود
سر ابگام در ز یکه کشته شد
نیارست با او کس از اسیار کس
چو گرشاسپ را دید برگشت و خاست
که ازو ورشن اندر زمین خم فکند
بر اندر گستی بیش اندر آید چو گرد
نشستش بپهلوان جست چون باد تفت
که سیمرغ بر کیسی از کوه قاف
گرد نشستش کریبان هم آورده شد
عقاب از تف تیغ بریان بواییر
چو باد از سر زلف خوبان گره
زره با بر کیا شده ریز ریز
سپاهش گرفتند بالا و شیب
ز دریا بجنگل آتش آورده بود
هزینا بد چنین از گردکار جیش
بپر دو نه کس هیچ نه کشت و دار
هدیه اندر آورد گنجش سپاهان
نیاز بود آن شهر کس را دگر
نشستند مردم به پشت از درد
بر افکنده ایران ازاست کار
چو شهر دید دررده حصار بلند

رفتن گرشاسپ با طنجه [illegible]

به بستند در دیوار

به سنگ و به دیوار برج حصار
برو بوم و بانی هم از خاره سنگ
برابر چو تیر افکنان گشت
به تیرش فگندن زرم در زمان
جهان پهلوان مرد ستخو نبرد
یکایک بر آن آتش افروز گرد
بکوره که کوه با آتش دما
یکی گفت هست آتش تیز گشت
چنین ساخت فرزانه هشیار بین
خدود دشمنی زار و بیرون دراز
ز رزم پهلوان با دل شگفت
سپه برد آتش منزل پیش و کم
بسی از سپهران بیامد رسید شاه
تن خستگی اکنون که شاه راه است
ز انبوه او را یکی هدیه داد
چو فرزند یک ماه سپهدار شیر
سراسر جهانبان سپه یاد کرد
چو بگذشت بنشست سیصد سال
ستاره شمرد بدانکه بدر د
ز انکس بپوستی ز سبزه خوش
چنین گفت کای نامدار انجمن
همی مرگ بر خلق بر زمان
هر سر بر آتش صد اندیشه پیش
نهاد شاه و اندیشه از آتش است
پس از پس به اوراد و ادلقوب

یکی راهش از رخش دشخوار تنگ
کمانی نیزین گرفته بدست
شنید بار تیرش بسی کمان
خدنگی بینداخت از خشم مرد
ز بس نعل بشکست و دو بار کرد
دمادم درفش اندر آتش چاه
وزین سنگ آتش زیر چاست نهفت
که تا گنجی از سنگ این برد بخنیس
بر آن تخت زر برده از در بار
همی رفت از این راه بر رخت
نشست از بر تخت با رو هم
که چون طعنه گندی بر روی سپاه
شده شهر از دیده با جای راست
سپر در سر و تیغ و نیزه بدست
سپه سام گرد آمد و پس زیر
که جا آتش به بیدار دستار کرد
ز تاج بر رخ غم آتش بیفگند بال
چنین گفت کایان ز رفتار زند

سپه بچاه شدن زر دل از آتش ساختن دیبه زمان

گمش آور وه گرو و پره کمان
بدست بر خیل سپهدار شش
هر به چوب بچاره بخ آتش راست
به نیکم که کاه باد و اقربه

از آتش در بر سر نرد باق
بران بانه نردبان بر به پای
ببرد و دو سپهر خیمه گشت تنگ
چنان زود که نیزه بوارخشش
یکی شیر دیر ز پس دریای
سپهبد نفر ز انگشتان باز جست
بیان خیمش سر دو تیر و کمان
بجاره بانه اندر آن جای تنگ
کجا آتش اصفهان خواهی همی
با یاران سوی شاه با فرهی
بر سپید در سپید چون کردند
چرا گردی آباد بار در سر
ز انبوه یکی مهر شادمان و می
بره سام بگرفت گوهر بار آتش
که فتنش پسر پهلوان گزین
از آنکس جای پهلوان که خشید
بغرید مانند اختر شمار
که ده روز اکه بکیری زبان

دهان اژدها شیت گرفلک
شاید ز پیل برسید رستم
کنون من بیاورم سوی ایران
شوانند بی یک باسبان

ز زدستش روان ایک چاه استوار
بر آتش چوران از چوب چون و تیره باق
نهاچون بسک مرد جزن بیره بان
چنین بود شد گشته بر کس که رفت
ز بالا بریک اندر آسوده خشیش
ز روی زمین گرد جنبان ز جای
طلایه چون بر دوش بدست
بزین آتش گفت به بیگمان
همه بوم و دیوار هم خاره سنگ
اگر آتش در پس خواهنده می
چرا آمد شاه کیهان آگهی
سپه بی گفت آه بی سپید
چنین داد با شیخ پیل رهبر
نیاسود با روی جهان در سپکی
زر دادند پس گرز خفتان پیش
زبان از شده و هم چنین
همی زیست حرام دل و بیگمان
که بر دیده مانده آتش از زرد کار
ببود شاه ناکام دل سالیان
همه خواهد بنشاهند برگرد خرش
به بیکدل درستار اوان من
ببرده که به جان زیر تک رد
نه از کین شود ماندند نه از فرود سر
که به با بنوشید بنده بگوشی
بدار بر افسوس بر بخردان

چو بنی گرکان

بیارید با خوبی ار کس بهر	بسرید میوه فزون زین	زنهنگان به تندی مشاید چهر	نگویند در پیش ما این سخن
بزرگی چو کاری فتولان رد بشی	بجست بیدیوانه بر بید چند	قد شستی مجویند از اندازه بیش	بخندید بر پیر و بر دردمند
مبندید دل در سرای سپنج	چو زور پدر بکسر آیند بسر	کز انجام مرگ است لقار رنج	بجا آنکس تن آید بی خبر بسر
فریبان مرا از پسر بهتر است	نسازید بجا نشی بجان من	چو رستم فخم از و بسیار راست	از فرمان او هست فرمان من
بگفت این جالشی برآمد ز رنج	ز زیبان مرا لدرا یکی دخمه کرد	زمین گرد بر تخت گور و کفن	نهادش دران همه پایه سرد
وزان پس خبر با فریدون رسید	یکی یار نزد زیحاق نوشت	که گر ناسب شد از جهان ناپدید	گرای پهلوان گرد نیکو سرشت
برزند جهان پهلوان از جهان	بسر دو هم جهان پهلوانیه تا	تنی گر پدیدم میان مهان	که هستی بجای پدر اید مرا
از آن پس فریدون بگرد جهان	بر انگیزه کز راه بسیار دیر	نگه و به دید آشکار و نهان	بران بوم بیکان نزاباد دید
به نیکی به پیوست بستند زیه	ز سالتی چو یک پنجه اندر کشید	جهان گرد ز آن شیر یاران سترد	سه فرزند بس آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار بر سه پسر	ببالا چو سرو و برخ چون بهار	سه خسرو نژاد و زره تاجور	به هر چیز مانند شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهریار	پدر نوز ناکرده از ناز نام	یکی کهتر از خوب رخ ارنواز	همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بهر نیمه آنگه گرد شاه	فریدون از آنان نامداران یکی	گرفته زیبای تخت و کلاه	یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر	**فرستادن فریدون جندل را بخواستن دختران شاه یمن مر پسران را**		بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان	بگو ای سرای سه فرزند من	سه دختر گزین از نژاد مهان	جهان جوی چون شایید بنو سخن
برو نام ناکرده ز ناز نشان	سه خواهر زیک مادر و یک پدر	پدران نا نخوانده با دار نج	پری چهره و پاک خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن	که بیدار دل بود پاکیزه مغز	یکی زان پاکیزه افکنده بن	ابا آنچه بایسته کار نغز
همی گشت اندر جهان مهتری	نهفته بگیتی همه رازشان	به پرده درون در شتی دو فری	شنیدم همه نام آواز شان
بیکبارگی زایران همی بر رسید	ز دهقان هر یار کس آمدیه	بزرگی به هر گونه گفت و شنید	که پیوسته آفریدون سزیده
خردمند روشن دل و پاکتن	تن ما بیافت جندل بیابر درست	بیامد بر سرو شاه یمن	سه فرخ جهان جون فریدون بخت
خرامان بیامد به نزدیک سرو	زمین را ببوسید چون بنمود	نشادی چو خور بر گل اختر تراز	بران کشوری آفرین هم فزود
به جندل چنین گفت شاه یمن	چه پیغام داری چه فرمان دهی	گلی از زمین بیالا بمن	فرستاده با گرامی بسی
بدو گفت جندل که خرم بدی	ز ایران یکی کهترم چون یمن	همیشه انوده در دست بدی	پیام بگوییده شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم	ز آفرین از فریدون کرد	سخن آنچه رسم پاسخ هم	بزرگی ابکی کو ندارد دش خواند
مرا گفت شاه یمن را بگوی	نبسته تن آزاد بادت ز رنج	که بر گاه تا مشک بوی بیرون	پراگنده رنج و پراگنده گنج
بران ای سرمایه تازیان	که پستی نزار جا دور آهند چهر	گزاختر بلی جاودان بی نیان	نهان نام چیزی نباشد نیز

بشنیده دل

پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
پسندیده اندر جهان گیتی است / سه فرزند ما را پسندیده است

گرامی‌تر از دیده با آن شناس / که دیده بدانکس ندارد سپاس
چو گفت آنکه پیوند پاکیزه نغز / کجا در بستان خود فرزند نغز

اگر پیش کس را نیاز است هم / سگالش همی از خویشتن خواستم
خرد یا بنه روشنی سکالی / همی دیدیم ز نیکویی جمال

چو خورشید بمردم سزاوار کار / نه بنگر پدر را سه شیر یار
سه فرزند شایسته و تاج و جاه / اگر در استان بود گار روان

مرا پادشا این اگر داد هست / همانا که گنج و درم داران خسروی دست
زرنگام بر خواسته بی نیاز / بمان زرد هست آن ما در راز

سزای سه کز اختر اندر نشست / بپاسخ بدین شاه زاده نهفت
ز کار کیستان آگهی یافتم / بدان آگهی نیز بشتافتم

کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو از نامجوی
سران زسه را نا ناکرده نام / چو بشنید این شد دلم شادکام

که با مهر بابی سه فرخ نژاد / چو ناله رسید کی بکردیم یاد
کنون این گرامی دگر زین گهر / بیابید را چو سبه با یکدگر

بپاسخ چو بشنید شاه یمن / هنر بر ده با جوان آنکه زمین
بدل گفت اگر پیش با نیمی من / نه بنشسته مان جهان بیش منی

شنیدم ببایدش پاسخ کنون / سراسر اگر جست بار ایمون
بیابد هر باره ره از بیشه / یا بیوه اینک نشان بر نشسته

فرستاده را زود جای کرده / بس آنکه بکار از هر روی پیکره
فرو آن کسی را رست بزه و آن / بر جوانش فرزند از جور را روان

نشستند بیرون اگر بر زمین نشست / بر آزاد بشنوائی دوزخ بگفت
که ره را رهانیش کسبوده چو یکی / سه تیغ استاده تنق زدیده بپیش

ز پیروزی فرستاد این نامه پیام / بگسترده بنشستم یکی جرب درم
بیکار و خواهم زخشم جدا / یکی رای خواهم زدن پادشا

فرستاده گوید که چنین گفت شاه / که با آن سه تا هست با تاج و کلاه
گر آشنا همه بر سه چو بود منی / سه روی پوشیده فرزند منی

ز کرده آن گرامی و دل زان بی / دریغ آنکه باشد رخ و دیباشی
دگر از زود ما ساز بدوی / شوم دل پر آتش پر از آرزوی

ز کرده سر به سجده ز فرمان زدن / بر ایشان نشد ور دل بهمانی از
کسی گر بود شهریار زمین / نه بار بست باید سکالید کین

بشنید این سخن زودم از او جدای / که خاک ... چو آنکه بروی
از این در سخن بر چه باید باد / سراسر بیا بر ببایه گشت رد

دل ما و جان از تو دلیران / کنار دیده سیک پاسخ زبان
کز یا عکسنا این همه زرا / هر بر بار کابجسته زجای

ز کرده فریدون چنین کی سزا / نه با بسته کاینم با کوشش ور
سخن گفتن خسنی ایمن ... کاست / عشان و سنان یا فتنی دین کاست

به جستن زمین ... بستان کنیم / به شرح سوار اینستان کنم
سه فرزند تو را گر جست از چند / سر پیوره بگنجال لیدا به بند

دگر چاره دارد ... همی / بر سپاه ز بی باد شاهی همی
ز زود از زود بین بی بار چرا / اگر دار آن زانه بسته روی

چو بشنید زان گاه را ز سخن / ز سر دیده آشنا به بیدار نیز
فرستاده شاه را پاسخ نهاد / فرا نوان سخن هاجبر پا پرانده

گر من شهریار ... کشم / بر حسم بر سیده مان بر دم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بستار چند

سر فرو آرمی بود شاه را / برید که از ایشان بود گاه را
سخن هرچه گفتم ... همی / ز دو فرمن اندازه گیرم همی

ز کار ارز شاه وبه خرام زمین / برزن آنکه اینک زر در بند من
کجا من ز پیش سه شاه ترا / فرو زنده تاج و کلاه ترا

بیابند شاه دلیران من — شود روشن این شهر ما زین یمن
شود شاد و بان دل بیدارشان — ببینیم رای جهانبانی بیدارشان

چو چشم گوزنان پر از رود هست — ز پنهانشان نشان و بیش گرم بدست
پس آنگه سه روشن جهان بین من — بدان تا سپارم بر آیین من

که تا به بر ایرانشان نیاز — فرستیم سبکشان بر شاه باز
سرایند صندل چو پاسخ شنید — بپوشند تختش جهان جون سپید

برازد ازین لب و دیوان دور — سرایشان پیراییش جهان از کرو
بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آن کجا گفت پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان
ازیران رسیدن صندل آرای گیتی — سخنها به پاکی بنهاد پیش

چنین گفت کاین شهریار بر این — سر انجمن سرو با یک کن
جو پاسخ گوید سخن فرخ بود — بپرورد گشن بسر دختر افسر بود

سرو دست ما را بباید جوان سه عروس — گر ایشان بسه دیدگان که بیدکس
ز هر گونه پیشکار از بهر جور استم — سخنهای با سته آراستم

کنون شان بباید بر او شدن — ز هر پرسشی دیگر رای فرخ زدن
سر افکنده باشید بسیار کش — بگفتار را دبیر یاد رادو کش

بچشری سخنهاش پاسخ دهید — اگر پرسند سخنی از ای فرخ نهید
ز ایران گر بر ره یاد شاه — بیاید که باشند کم یار سا

سخنها نگوید رو ستند و پاکدین — بیکاران تو پیش او به کنج منش هی
زبان را ز راستی را بیار استند — خرد در سر شدتی بر دند شتند

شناها رهه گر تو زمی بشنوید — اگر گاه رسند به جوزم شنوید
یکی زرف بین هست شاه یمن — گر چون او نباشد به انجمن

همی گنج بسیار هم لشکر است — همش و زانش دژی هم افسر است
بیابید تا باید شمار از کهن — بکار آورد سرو دانا فسون

بروز نخستین یکی بزمگاه — بسازد شما را به هنگامگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار — بیاراستی از بوی رنگ و نگار

ن دختران سخت شاهنشیه — سه خورشید رخ چو سرو سهی
بیاورد به ابر سر یکی — گر از بی بدانند بر آن اندکی

ازین هر سه کهتر بود پیشرو — همی پاریس در میان ماه نو
نشسته کهین نزد مهین سر — ابی باز نزد کهین تاج ور

میانه نشیند هم اندر میان — بدان گسته داستان پیاره بیان
به پرسد شما را کزین سه همال — کدامین نشاسید بهتر به سال

بپرسد کدام است کهتر گرام — بیابد بر بیکوس نا ارزده نام
بگوئید کان به تر که بهتر است — همی بالشستن نو اندر خور است

میانه چو در اندر میان است راست — براه تزا گار بیکار باست
چو فرهنگ دارید اصل و هنر — نه بو شید بید پدر سر پسر

گرانمایه و پاک هر سه پسر — برون نهاده بگفت پدر
زپیش فریدون بیرون آمدند — برا روانشی و پر فسون آمدند

بگیر رای دانش چه اندر خورد — پسر را که جون نان هم پرورد
برفتند هر سه بیار استند — ز با حر بگشتی جویدان خواستند

کشیدند با لشکر چون سپهر — همه یادها نحور نسیند چهر
چه ان اندر آمد شان تخواگاه سرو — بیاراسته لشکر چون تذرو

فرستاد و شاه لشکر گشن پیش — ز جبکار زرافشان و جوجوشن
سنیدند ای سه بیابند یمن — برون آمده از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند — به مشک و می را میختند
پی بال اسپان پر از مشک و می — پراگنده دینار و عنبر زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت — به سیم و زر اندرا فکنده خشت
بزرگان او دین بیار آسته — چو دریای جرز اندرون خواسته

فرود آورید زان کاخ شان — چو شب روز شد گرد نشاخ شان
سه دختر جنان چون ندیده بگفت — سپهبد برون آمد از پرده نهفت

بیبدار هر سه

به هر بدره بر مهر چون تابنده ماه   نشست آن کردن برین تیغ گاه
نشستند بر سه بران پیشگاه   گر ایشان فریدون بکرد آزمایشان
ازین سه گرانمایه پرسید مهر   کزین سه ستاره کرا است چهر
میان کدام است مهر کدام   بیامد به هر یک به هر پرده نام
بگفتند زان پس گرامی فرشته   سیاه چشم نیرنگ بر دو فرشته
بر آنست شاه از گرانمایه زود   که تا خفتن رنج با بر پسر سود
چنین راست کاین پیش بست زه   همین را بکرد او که را بکیه
بر آنکه بپیوسته شد کارشان   سپهر کشیده به بازار نشان
سه دختر به پیش نشسته به چهر   رخان آن نیز زار زانک شرم پدر
سوی شاه افتند بر بار رشتنم   برآمد زانک رخ لب پر آواز ترم
سر تازیان سرو شاه یمن   همی کرد رو بی خوار گرد انجمن
ز راهش بیار است بکن دلیر   بلی برد با تیره زرگشت شب
سه پور فریدون سه داماد او   نخورد تیری و نیمه باد رو
بر آنکه گریه چهره شد بر خرد   بکار خوبست شاگشت آمد خرد
سبک بر نشستند آب گیری کلاه   نیرنگ شد تا ساختن چاره جوی
بیاویز بر کلفت آن درخت   برخفت سه از آن دو نیک بخت
ز شه تازیان سرو افسون گرای   یکی چاره او کرد آنرا بیابانی
بروز آمد از گلشن خسر دیل   بیار است از آتش جادویی
بر آمد سه سرماه با و بیان   از آن تا شر آمده بر تیغ گاه
فیان شد که نقش دامون راغ   بسر بر بیار است ببرید زاغ
سر فرزندان شاه افسر کیان   گسستند زان سخت سرما جانی
بر آن اژدهای فرو فر انگی   با فسون شاهان مرد انگی
بر آن بند جادو ببستند راه   نکرد او سه را بر تیغ گاه
چو خورشید بر زد سر از زرکوه   بیامد سبک مرد افسون پژوه
نبرد سه داماد از آن مرد   که بیند افان شاه بشده تا چادر
هر زده سه با و بگسسته کار   بیامد سه دختر بر آید کار
چنین خواست کردن برین تیغ گاه   نه بر آرزو گشت خورشید ماه
سر از زده کو دیده چون ماه نو   نشسته بر آن خسروی گاه نو
بر آنست افسون نیاید بکار   نیاید برین بهره خرد در کار
سر خود نشست آن سر تخت   که دهقان چراغ تاج صور بگشت
ریا پیچ و بابکیح نادیده رنج   که زانت شتاب دیده آن پیچ رنج
بیاورد از سه برین سرد   که سر ماه نو بود سر شاه کرد
از آنگه بدل گفت شاه یمن   که به آفریدون نیاید یمن
هزار پی گر به گرز جهادم بیاد   که با ره شیران تر بخم کیان
به اختر یکی زانکه دختر نیست   چه دختر بر او اندر نیست
به آیین که سه هردان سرد گفت   که زیبا بود ماه شاه جفت
بر آمد بدین سه جوان بیش می   سه دامان شاه با کین من
بر آن شاه دیده به دانه جستانی   چو دل بشن دیده نگارند شان
خورشید با رغبان نیست   از بن بشت نشتره نیز نیست
ز گر بر بن گشته ز فرخنده   بکار یکی اندر دل اندر هند
چو از بند ما بسته دیده روز   گرامی بدل اوچه باده چه تر
ز بیابان با فراسته شاهوار   همیشه بکار آیندران نیک یار
بسوی فریدون نهاده روی   جوانان سپر از دل راه جوی
چنان تو باز گردد بدین این سه شاه   سترگان از بیدن بیامد براه
روان تیغ خواهست کاگه نشود   ز بیدها کی نشی گرد نشود
ز بیدها کمانش به نیکی شود   نخواست گزاره آنکه نشود

آزمودن فریدون پسران را

بهانه بر آن یکی از دوها   کز دینه کینه بیاید رها
برانگیخت گرده برابر خورستی   چنان گشته ز آور ز اژدر خورستی
چو هر سه پسر را نزدیک دید   بگرد اندران گرد تاریک دید

خروشان چو رعد بهاران اندرون	همی آفرین آمد از کهکشان برون
سبک پشت بنمود و رکابت او	پدر زین برادرکشی بنیاد داد وی

میان تنگ برلاور مر او را ببرید	کمان یاپ بر گرد اندر کشید
مر گفت آن کار ره ازست کار	چو شیر دمنده چو پیل سوار

چو هنگام پیروزی آمد رسید	چو خورشید کان از ره آمد پدید
که فرزند را هم رسد پسر	همه گرد داران به جای شجر

بهر دو گفت کز پیش با باز شو	هنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش	ز سیر رست با با بدین کارگش

کسی کز ره همراه گیتی بشنو	دگر بر بهشت آفرینه چرا
فریدون ز فرخ چو بنشنید وی	پسر با پدر رفت شتا بدید

برفت و بیاید به پیر ورود از پیش	جهان نیجون شد به آئین کهن
ایا گر کسی باز شنود پیلان مست	بیابان ز رزه گاو و پیکر بدست

بزرگان نشان آرسی بشست او	جهان آمده با کیش رشته او
چرا دیده بر باریکان اوی شاه	بیاموده روان بر گرفتند راه

گرفتند زمان داده بر کس	فزودا بر تو بر جای پیلان کوسی
پدر دست بگرفت بنواختن شان	بر آن شیرزاده ز باره ها خست شان

چرا که بخاکی گرامی آنه باز	به پیش جهان داور آید فراز
پس آفرین آورد بر کردگار	گزدو دیده نیکی به روز نگار

درافشان سرفرزند خود با گوانه	به تخت اگر آمد بلی رفت چه
چنین گفت کای کان از رهای ورزم	بجا خواسته گشته بود دیم

پدر بر به که جست ز پستما مردمی	چو زین گشت رگشت با خرمی
کنون با ماه تا بر خستیم نغز	چنان چون بیابد سزاوار مغز

تو هم تیر بی سلم نام تو باد	بگیتی برآسته کام تو باد
که چیستی سلامت جنگ آهنگ	بیاد که زیرکشی نکردی درنگ

دلاور برآمد بنشسته شد اثر پیل و شیر	چو دل آن خواستی مر آتش دلیر
بیابانه آغاز تیزی نمود	گرا آتش برادرا دلیری فزود

وز آن تور خرم سنبر و سپهر	کی آند همیشش بیار دبیر
منی خورد این پست بر جایگاه	که بودن نیاید سزاوار گاه

دلا گیتی مرد با سنگ جنگ	که هم با نشت لبسه ویم باد رنگ
ز فاک فرو آتش بیانه بر بزینه	چنان که زره سپه شیاران سپر ینه

دلیرون چو آن چیزها شیر بود	بگیتی خرد او بر آن تا ستود
کنون با ایرج اندر خود نام او	در مستری باد و فرجام اوی

بیاموده آغاز چیزی نمود	بلکان در گیتی دلیری نمود
بنام پری چهره کان عربه	کنون با برکشان الم بشنری ودایه

ز آن سلم را نام کرده ز روی	ز آن تور را باه ازاده خوی
ز آن ایرج پاک چهرا سپیه	کجا بید همینه نجیولا ری

پسابی آفرین کرده گردان سپهر	گرا اختر شناسان نموده چهر
نوشته بیاد دبنیاد دهش	بریده اختر نامداران چو بشنو

بسلم اندرون دیده اختر نشان	نبود ز پس هر مشتری و کیان
در طالع تور فرخنده شیر	خداوند خورشید سعد و دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه	نشد دیده طالع خداوند ماه
ز آخر نشان بد آنسان نمود	که از کوشش و جنگ بالیسی بود

نشد شاه در گیتی شاه چون آن به پیا	همی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج برآشفته مید گشتی سپهر	بنید ساز کار پستی با ر و مهر

با نیزه تیر پور و دست شیر زولان	نکرد و دیگر نرای کمان
چو شاه آن جهان دید کردار چرخ	کرد او چشن را نبود آزای تلخ

ههفته چو بیرون کشیده ز نهان	سپهر نرا آورد فریدون جهان

جستن کردار فریدون [illegible]

بیچ بدم خاور و از ترک چین	سپه دشت کردار ایران ز مین
نخستین بسلم اندرون بنگرید	بلی رزم خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکران

بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
نخستین بسلم اندرون / همی خواندندیش خاور خدا

دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد به تخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند

بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
پس آنگه نیابت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
سران را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را بخواندند ایران خدای

نشستند هر سه بآرام شاد / چنان مرزبانان فرخ‌نژاد
برآمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدینگونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر یالکان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه‌تر شد بآیین و رای

دلش گشت غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرستاده‌ای ساخت زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه در دل بس اندیشه بود / فرستاده را با گشاده رود
که بیدار دل پهلوان دهستان / که این گونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد ببخت
اگر مهتری بود سال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته زمن تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پیشگاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بگفتم بدو تا اندرون رای نیست
بدین فرستاده بگذار پای / بیامد بنزدیک توران خدای

بخوبی شنید و به پاسخ سپرد / سر تور را مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت ای دادگر

درختی است این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
کجا ما کنون بوده‌ایم گفتگوی / بیاید بر آن اندر آورد روی

زدن رای با نامداران سپاه / سوی را افکنده نزدیک شاه
زبان آوری چرب گو از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان

بدو گفت کز من بگو این پیام / که این شاه بنشاد دل شادکام
بیاید که باید دلاور شکیب / بجای فریب و بجای نهیب

کنون بند در کار اندرین کار هم / که کاید بدان کشتی اندر سپیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه سران روی پوشیده راز

بزرگ آن برادر ز روم و ز چین / بر آن اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بیک فراز / سخن را نهفته آشکارا و راز

گزیدند پس موبدی تیزویر / سخنگوی بینادل و یادگیر
ز بیگانه پردخته کردند جای / سگالش گرفتند هرگونه راه

[illegible] سلم و تور [illegible] ایرج

سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت رو در نورد / بیابه که باید ترا یاد کرد

بر آورد نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن گستاخ باد
چرا ای یگانه فریدون فرود / کنیتی ز پردو سپرده درود
دو دیگر بگویش که ترسم خدای / نباید که باشد بهر دو سرای
که بر تو نماند برای درنگ / چه سازی درنگ اندرین جای تنگ
نگرد سیه موی گشته سپید / جز اینرا نبود روز پیری امید
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
نه با راه خرد راستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی فزونی و کژی کاستی / نکردی به بخشش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / نبدکت بنود آنکه بیدار خرد
سه بودیم هر ما یکی بیشتر / یکی دیگری از فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زاده مام و پدر کمتریم / نه بر گشت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری یکی گوشه از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکر گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
جهانجوی با اسپ اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
به درگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید
به ابر اندر آورده بالای او / زمین کرده تا کوه پهنای او
نشسته به در بر گرانمایگان / به پرده درون جای پرمایگان
به یک دست بر بسته شیر و پلنگ / به دست دگر زنده پیلان جنگ
زجنگاوران گرانمایه گرد و دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
خروش بشد نعره ایران بپای / زمی آسمان گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده‌ای نزد شاه / یکی باهنر مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش به بالای فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دید سجده نمود / سراسر زمین را ببوسید و بسود
نشاندش بجایی فریدون بپای / سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کز بخت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / کجا بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که بر پیش جای تو راه / همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش کن پادشا

پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور نزد افریدون

پیامی درشت آوریدم به شاه / فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم گر فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد / شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
کزین چشم خود هیچ در بستم / همیشه ز دل خویش کم داشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
ازین رفته گاه و گوهر بد / درود از رسانا فرود گیتی بر نه
ببینید من آن گونه باشد همی / چرا از خرد تا نامه آگهی

برابر شد

ندارم به شهر و به نیرو گذای | شما را همانا خرانیست رای | مرا بیشتر قیمت از بود روی | چو سرو سهی قد چون ماه روی
سپهبد که از بخت مرا گرد گوز | نه بنشست گردان بجائیست نیز | نمانند شما را جهان روزگار | نمانه خجسته هم تا یادگار
بدان با درون هم پدران پاک | هر خجسته چو خورشید تاریک جان | به گفت کلاه خورشید ماه | که هم بنده بدرام شما را نگاه
یکی انجمن کردم از موبدان | ستاره شناسان هم بخردان | بسی روزگاران گذشت اندر آن | کنم دم امید او گشتنش ازین
همی راستی خواستم زین سخن | ز گیتی شما هم پیدا بود سر زمن | نه پرسی بزرگان ببرار زبان | همی راستی خواستم زین جهان
هوا باید دادنه گیتی بمن | بجنبم و گستران انجمن | نگر هم چنان نکنم آباد گشت | بسیار هم بسیه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه حق | بگنجی و تاریک شنیده از حق | به بنشند تا رده کاری ببند | چنین از شما کرد خواهد بسته
یکی داستان گویم از بشنوید | بیان بود کاریه هم بد روند | چنین گفت تا سخن انجمای | چو این شنیده چاه به بار سرای
بر گشت فرد برنشست اختر زمان | چرا نشد چنین دیوانه باز نان | شیر سم گرد در خیل این از لیلا | روان پای از کالیو تا رها
مرا فرو اگر چه که رهست بست | نه هنگام تیری درخت نشست | و لیکن چنین گو تران سالخورد | که بود دشمن سه فرزند آزاد مرد
که برون آگر برد ز در لیا باقی | بیان خانه آن گنج تن اهل تنشست | کسی که فرزند ببراد تا پاک | سپرد آنکه از ترنس از آب پاک
جهان را چون شما دیده بشنید سی | نگر اسیدرام یار کسی | کنون هرچه دانید از روزگار | مرد راستکاری بر وزن شمار
بر بوسه دادن تو نشته ره گیتی | سخن گفتن فریدون با پسران خود | بخورشید تاری گوتی گیتید

فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین را ببوسید و گامت راد | زمین فریدون چوپا بازگشت | نوگیقه که بابا و انبار گشت
فرستاده سرو چون گشت باز | شهنشاه بنشست بکن دراز | کرانی جهانگوی را باز خوانده | به بود دیه بیش لد باز راسته
هرا گفت کان دو پسر جنگجوی | ز خاور سوی چاره اوی | ز اختر چنین شاه چو زود | ز با بنشسته شاه آن بکر دار به
از ایشان زود گنور آشنفو گشتی | گران بوم گرد در سنیه ز راست | برادرت چنین برادر بود | نگا مر ترا بر سرا افسر بود
چو بر مرد باشد بروی نیکو تنو | نگهدار دیر پا بینی نو | دگر بشنی سه شنفته مر آن آیا | بسرت گر دو آسوده از داوری
دو دو بر تند من گرد و گنور جهان | بدین تا گشاده بر باییان | گرت سه بکار است هم کار | در پیکی تکیان ای دیر بنه یار
ز گیتی جانش رادو انداز این بها | وز از نه خور بنه ای بسته تو شاه | بیاید اگر نشته نزا بار کس | به آزاری دو راستی باد بس
نگر گردوس ایرج بر پیش | هر آن ما عور با گرفت یله | چنین داد پاسخ که ای شهریار | نگه کن هینی از درش بدرزگار
که چون باد بر پا هی بیکند زود | خرد سه مردم چرا نخم فزود | الهی بزر مرا تو زرج از خوان | گسند تیره دیده از روشن تیلالان
بر اختار گنج است در جام من | یس از رنج ارقمی سرای سپنج | چو بستر از خاکست بالین خشت | در رخی چرا بابد ابر درز گشت
که هر چند چرخ اندر تن بکند دود | تنش خون خورد بار بنی آرد | هر از دنه شمشیر باج دلکشی | چرا دیده لبیار شنید زین
ز زرین تا چو زر باد اران پیش | نه نه نه که کن اندر آیین خویش | چو دستور باشد مرا شهریار | بسیه بکند راتم بجان بروزگار

نیابد مرا تاج و تخت و کلاه | شنود این سخن شاه دوان با سپاه | بگو تا از این ماه داران من | چنان چون از این پیش کیان من
به بیهوده از شهریار زمین | مدار ایچ خشم و مدار ایچ کین | بگسته چو دار ایچ اکنون امید | نگر تا چه گرد دباج سپید
نگر مهر داننده ام کیست پدر | ببایم نشستن بران تخت جای دگر | مرا با سپاهم بگر جای کار | بیابد چنین کن بیروز کار
دل کیسه ور شان بدین آرام | سزاوار تو را امگه کین ارام | بدو گفت شاه این گمانه بکر | که بارا بد روزگار از تو دور
مرا این سخن یاد باید گرفت | ز به روشنائی بایسته شگفت | ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید | دلت بیر بسوند این گزید
دیگی چو جانی شود یا بیا | نباید بخردانه دم از زها | چه بیشی بایدت چو گرایند گاه بود | کت از آفرین بیش هست ابر
نمائی به گرفت زرای | برازین کار و بیدار جای | پرستنده خیره میان سپاه | نیکو بادی کامتو با تو براه
ز دور دل من یکی نامه من | نویسم فرستم بران انجمن | نگر بار بستم ترا تنذر سے | که روشن روانم بدید ار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین | نخاور خداد سالار چین
چنین گفت گیتی ناه بند مند | نژاد کیان و نژاد گشته بلند

رفتن ایرج با نامه فریدون با نزد سلم و تور

دو سلطان در خیلی دو شاه زمین | میان کیان فریدون با یکی | از آنکه بر کوه گرداد جهان | ستوده استکا را بروز بان
که تیر بنوره تیغ و گرز گران | فرازنده نامداران افسران | نمایندگان نیت بروز سپید | کت بایدت هیچ بیش از امید
به پاینجا گشته رسان برو | برو خلق گیتی ورا و ورداوبی | نخواهم نی جز نشیمن و کلاه | نه آراسته گیتی از تخت و کلاه سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز | از آن پس برادم رنج دراز | برادر تو بر و بیاد دل شاد بود | دگر چه نزد بر کسی باد و سرد
دوران اندر هنرها از از نان | بان کز و شد دیده هاش | بیفکند شان سخارا کزید | چنان گز به نامداران سرید
ز تخت اندر آمد زمین بر نشست | بر نشسته و یسیان نیدلی بس آراسته | از آن کو سال از شما کز است | نراز سیرن کبیر اندر خور است
گرایستی دار بر تو فرخنده خوی | چو بر درگاه شد نورداران براه | جهان بر دلش بگذر دار در چند | فرستید بازین سخن ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه | به ایوان با ایرج گزین کرد راه | نشسته بایستی چند بر باد سپر | چنان چون بود راه را نا گزیر
و زیک اندرانه بر نزدیک شاه | بنود آگه از فرمان ایک شاه | ماه برو شد نه مشن بانهی چو آتش | سپه سر سپهبداز پردخته بیش
چو دید بیداری برادر | یکی تازه ترک دانه چهر | دو هفته شتوری یکی نیکخوی | گرفتند پرسش سه برادر زدین
دو دل بر آگیش ریکی دل بجای | برفتند پرسه بیرداه سرای | با ایرج نگر و گیسر سپاه | گزاد و به سزاوار تخت و کلاه
گراینده سزاوار شاه | فرزند راه بناده کلاه | بجنگ نگرد و سلم از آن | سر شماران لار یک سر از آن
بشد گوته دلی بر انجمن | جهانبر را فرون ایوان بر انجمن | سراپرده برد رفت از انجمن | فرود نوم نشست بار زمین فرن

رفتن ایرج با سلم و تور و کار برد کشتن ایرج

سخن شد بر دهنده از برادری | دبیر بیک سپاه از دگرگشته شگفت | زن شاه دوران تاج پر گشتندی
بشور از میان سخن سلم گفت | نگاه بار گشتن زره | که زین پایان بخشد شاگاه

سپاه و دو زم

سپاه دو شاه اندرو خیره شدند
دگر بود دیگر بیار آمدن
که چندان کجا راه بگذاشتند
یکی چشم ز ایرج نبرداشتند

ز ایرج دل ماهی تیره بود
ز اندیشه اندر گمان برزدود
سپاه دو لشکر چو کردم نگاه
ز زین لشکر او را بخوانند شاه

دو بیگانه از جایها برخاستند
بر شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب

دو بیهوده دل را بدان کار گرم
که دیده بشویند یکباره شرم
برفتند با شمع یاران ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا برنهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر در ترک بسته میان



برادر که مهتر به خاور برنج
بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد
همی سوی کهتر پسر روی کرد

نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
ز نام بزرگی نه ایران شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی پاکتر پاسخ افگند بن

بزرگی که فرجام او تیرگیست
بران مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین
بر این بس شما از من مبادا کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان
وگر دور مانم ز آزارتان

جز از کهتری نیست آیین من
مبادا جز از مردمی دین من
چو تور دلاور چو بشنید پند
سخنهای ایرج یکایک شنید

نیامدش گفتار ایرج پسند
نبد راستی پیش او ارجمند
بکرسی بخشم اندر آورد پای
همی گفت و برجست هر دم ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجور / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت ایچ ترسی از خدای / نه شرمت ز باب خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / خون من روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / همان نقش اینه همان سر و باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
ز تیزی بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو بایست کشتن بسی بی گناه / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر نیازی درخت
برفتند تازان دو بیداد شوم

آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن کی خود آگاه بود
همان شاه را برگشته برازنده تخت / یکی درد گوهر همیدون ز خت
نبیره ستون را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره بر ده پیل اندر بر سپهی / همه بسته آذین به کشور بخش
همی اندرون بود شاه سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
برون رفت آمد از تیره گرد / نشسته برو بر سواری بدرد
خروشان بلب بر و دل سوگوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد / بپیش فریدون سوار سخنگوی مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / ز گفتار او خیره بنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر آنکه ازو بد پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک / همه سر بسر جامه‌ها کرد چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید / که دیدن دگر گونه بودش امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه / فغان با ابر شد از تیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازیان اسپ نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت بازوان آزادمرد
بهنگامه گر زاد بنگار سپهر / نخواهد ربودن چه بنمود چهر
ببرد خود همی از زمانه گمان / ز بنکر بود راستی در کمان
چو دشمنش گیرد نماید نه چهر / ز مهرش دو دست خرد از بینش چهر
یکی بنده گریه ز آنان درست / دل آنکه کش جای باید نشست
سپه رفت زان شاه با ماه و سوگ / سوی باغ ایرج نهادند روی

بزاری یکی

بروزی کجا جشن شاهان بدی
چرا پیشتر جشن گاهان بدی

فریدون سر شاه پور جوان
بیامد به بر برگرفته نوان

بران تخت شاهنشهی بنگرید
سر شاه را بر ور شاه دید

سر خوش شاهان و سرو سهی
درخت گل افشانده و بید بهی

همی دید ایوان ازان جشن گاه
بکیوان برآورده گرد سیاه

همه سوخته کاخ و بشکسته موی
همی ریخته آب ماهی جست روی

گلستانش برکنده و سروان بسوخته
بیکبارگی چشم شادی بدوخته

پر از بار خرمن به بستانش میان
فکنده آتش اندر همه خانمان

نهاده سر ایرج اندر کنار
سر و تن گرده سوی کردگار

همی گفت کای داور دادگر
بدین بیگنه کشته اندر نگر

بخنجر سرش خسته در پیش من
تنش خورده شیران آن انجمن

دل هر دو بیداد ازان سان بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز

بداغی جگرشان کسته ازده
که هرگز نبیند از و بدین دوده

الهی خرابی از روشنی کردگار
که چندان امان یابم از روزگار

که از تخم ایرج یکی نامور
بیابد بدین کین ببندد کمر

چو دیدم چنین زان سزای بدم
که چندان امان یابم اندر زمانه کار

بر اینگونه بگریست چندان زار
همی تا گیا رست اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین او
شده تیره از روشن جهان بین او

در بار بسته گشاده زبان
همی گفت زاری سرو جوان

کسی را نبا جدا ازان بزیست نبرد
که تو مرد این نام بردار گرد

سرشگ ار ابر بر زاراید همی
تنت را شده کام شیران تهی

خورش شد نهانی و خشم و شتاب
بر هر دام و دد برده آرام و خواب

سراسر به تنوش مرد و زن
بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پر آب و دل با فغان
نشسته به تیمار مرگ اندران

همه جامه کرده کبود و سیاه
نشسته بر اندوه با سوک شاه

چه پایه چنین او زبک ز نشستند
به یکبارگی مرگ شد در نشستند

بر آمد بر این نیز یکچند گاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه

فریدون شبستان سراسر بگشت
بر آن ماه رویان یکی برگذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج بر او بر بسیار گشت
قضا را کنیزک ازو بار دست

بیچه بچهره را بچه بد در نهان
ازان شاد شد شهریار جهان

ازان خوب رخ شد دلش پر امید
بکین پسر داد دل را نوید

چو هنگام زادن آمد پدید
یکی دختر آمد از ماه آفرید

شد امید کوتاه بر شد دراز
بپروردنش اندر آن دین و ناز

جهانی گرفتند پروردنش
برآمد نیاز و برای تنش

برو بر نیامد همه روز ناز
بیاسوده سرو سیمین با کردر

چرا ماه رخ را برسته بالا
تو گفتی نگارید جستی بجای

چو رعنا آمدش هنگام شوی
چو رو بی بدشتی روی چون پری روی

نیابام زر و کرد سر تنگ تنگ
بدو داد چون چند برآمد ز رنگ

پشنگ آن که پور برادرش بود
نژادش گرانمایه گوهرش بود

چو بر گشته یکچند چرخ کبود
بسر بر شکفتند نگر چون نمود

یکی پور زاد از شهنشاه شاه
چه گویم سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر مهربان شد جدا

گفتار اندر زادن منوچهر [illegible] ایرج

سبک تا فشندش بر پادشا

برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شاه کی دل با ایرج نگر

جهانجوی گیتی را اول پرا خنده داشت
تو گفتی مگر ایرجش اندر است

نیا جان گرانمایه را بر کنار
نیا پیش بیکر دبر کرد کار

گرای کاشکی دیده بودی کیا
که یزدان از و ... بودی مرا

ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
به بخشود دیده برد باز داد

فریدون چو در گیتی جهان آمدش
بخندید تو آن تیک ... بشکر به

بجاک بالا که بپیچیدم

بگفتار رویین روز فرخنده باد / دل بدسگالان شکسته باد — می روشن آورد بر پایه جام / همه فرو اشادش منوچهر نام
چنین گفت کز نام پاک پدر / کسی شاخ کینه ابد ببر — جهان پرز دیدن کش که باد هوا / برو بزرگ تر تشتن به بیدین زرها
پرستنده کس به بردار تیغ / زمین را به پالای تیغ نگداشتیم — بها اندر آتش مشک زابدی / بران زرسر بس چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد بدین سالیان / نباید کشی را خبر زان زبان — تیرها که بدماد شاه را بکار / بیامو ختش نامور شهریار
چو خشم دل بادست و بازشه / سپه تیر باروم آواز شه — نیا تخت ازین کز گران / برو در او فیروزه تاج سران
کلیسه در گنجها را کمر / بران تخت زرین تیغ و کمر — سرا پرده و جامه رنگ رنگ / بر اندرون خیمه های بلند
چه اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام — چو از جوشن وز کرز دینار آزاد / که بادسته برشید آرا کرد
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سرای جنبی و رویین خدنگ — بیدی کوه آراسته گنجها / بکرد آمده بر پی رنجها
بسر اسر سرای منوچهر دیه / دل خوار شتن از مرز ایرج دیه — کلیسه در گنج آراسته / به کشور او داد یا خواسته
همان پهلوانان لشکرش را / همان تاجداران کشورش را — بفرمود تا پیش او آمدند / بر پاکدل کینه جو آمده
نشاید بدو آفرین خواندنه / ز زر چونیا جوشن زافتاب ز زر — ز رخشنده ران بر داوری ارز / شده جهان هستی بیدار گر
سپهدار چون قارن کاوگان / سپه پیش چو شیر ژیان چون با گمان — چو شد ساخته کار لشکر بهم / بر ایشان سپهر یار رزم
بسلم و بتور آمدین آگهی / که بسته کرد جشن آن پاه شاهی بشیبی — جدا گشته ند دو بیدادگر / نزار منوچهر گاه و پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / راگر خبره بمرتبت سوی نشیب — نشستند هر دو براز بستکان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بران رای شان شد درست / ازان روز بنا چاده جست — که سوی فریدون فرستند کس / ابهور تو یکی جا چاره این بود بس
بجستند زان انجمن بخردان / یکی باکدل مرد چره زبان — بران مرد باهوش بیدار شرم / بگفتند با او بسیار گرم
چو دیدند هوشی فنب افراز تر / در گنج جا ورکشادند باز — ز گنجی گشتی ز زرخواسته / به پشت پیلان تیار استند
برون ها رچه شادی نجیر / ز دیبا و دینار و خز و حریر — ابا پیل و کردن زنگ و درای / از آن در بایران نهادند روی
هر آنکس که به بردر سپهر یار / یکایک فرستادشان بادکار — چو پرداخته گشت شادان از درشته / فرستاده آمد ببار استه

پیغام فرستادن سلم و تور بشاه آفریدون

جدا داده نزد فریدون پیام — نخست از جهان آفرین بردنام
که جاوید باد آفریدون گرد — که گر کینی ایزد او را سپرد
سر سی سپهر باد افسر ارجمند / منش کرد زنده زچرخ بلند — بساجی کدامی ز هر دو رهی / بیابین درگاه شاهنشهی
بران کافه در بر خراه بیداور / براز آب دیده ز رنجم بدر — پشیمان شود داغ دل بر کتاه / همی سوی پور ستی بجوینده راد
ازیرا که چشم آتش نشود / گر گفتار شان گشت تواند شنود — چه گفتند گفتند کای پر خرد / هر آنکس که بکرد گی فر بود
بمانند بتیمار دل پر ز درد / چه ما مانده ایم ای شه رادمرد — نبشته چنین بود با او بیش / ز رسم بوشتی اندر آمد ز روشنی

همی بر جهان سور

ز بهر جهانجوی سر ارزد ی / ز دام قضا بر نیاید به راه
دو بیداد را پای بنیاد و بو / برآمد دل از ترس گستاخ او

بهانه چنین چیره شد رای او / که بنمود فرزانه سر جای او
همی چشم داریم زان تاجور / که بخشایش آرد بجای پسر

اگر چه بزرگست بر ما گناه / رسید آنکسی رسید پیشگاه
دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی بنازد و گاهی نژند

اگر پادشه را سر از کین ما / شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهشگران

بران تا چو بنده پرستش بجای / بیاریم و جان را بر اینست رای
مگر کان درختی که از کین برست / به آب دو دیده توانیم شست

بپریم تا او ببخشد درم / چو تازه شود باغ بخشش دژم
فرستاده‌ای را نه پیر سخن / سخن رانده بسیار و دیده بن

ابا پیل با گنج و با خواسته / بهر کار شاه آنچه آراستند
بشد از بر هردو سالار کی / بیامد تا تخت شاهنشهی

پری پیکران چند بیاراستند / کلاه کیانی بسر بر استند
نشست از بر تخت فیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار / میانها چو خوبان در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر به زر آژده
به زرین همه دو زرین کمر / زمین گرد ها چون زرسته گون سر به سر

سواران ایران کشیده رده / پیلان دو بر گستور زرین زده
بیکدست بربسته شیر و عقاب / بدیگر دو از زنده پیلان مست

بزرگان به ره تا شه بر رکرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد ز راه

همی تند دیک شاه فریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
زبان را فرو برد و سر پیش داد / ملک بر زمین بر بمالید روی

زمین کشتش از پایه تخت تست / همه روشنی از پایه تخت تست
همه بنده خاک پای تو ایم / همه پاک زنده برای تو ایم

چو بر آفرین شاه بگشاد سر / فرستاده بنشست بسترده بر
پیام هردو خوبی گرفتش گرفت / بر راستیها سخن در گرفت

گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهان را دو گوش
نخستش به آن شاه گفته ببر / پیام دو فرزانه بیدادگر

که پاینده خاک پای تو ایم / ستاره بلند برای تو ایم
از کار به پوزش آراستن / منوچهر را پیش خود خواستن

فریدون ازو باز جوید بهر / به پیاد و بنیاد زیج دگر
فرستاده گفته همه شنید / بران بنده را پاسخ آید پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزانه ناپاک رای
یکایک پیروزی آنها بگفت / که خورشید را چون توان با نهفت

نهانی دل آن دو مرد پلید / بخورشید روشن ترا شد پدید

پاسخ دادن فریدون رسول سلم و تور

بشنید یکسر همه گفته سخن / بگو کن که پاسخ چه یابی ز من

شنو تا چو با ایرج پرداختند / کنون بر منوچهر پرساختند
نه بینند روی کسی بر پاسباه / ز تو پایه بر سر نهاده کلاه

در باره ز ره با کلاه و پای و درفش / زمین گشته از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستور پشت سپاه

چو شاه جیلان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / کنون زین [illegible] بخواهیم بشست

زران تا کنون کینش او کس نجست / که گشت آن زمانه بهنگام زیر ست
نه فرخ ابری باد دو فرزند خوبش / که من جنگ باز دمی دست بیش

بگفتش

سخن زان درخت گزین کش ببند — بر آید ازش شاخ پایه بلند
سپاهی که از کوه تا کوه جای — بگیرند گویند کیهان بپای
ره پاسداران ایران همه — چو سامان نیریمان کرشاسب جم
بیامد گزین توی چون نو زیان — بکین پدر تنگ بسته میان
دو دیگر که گفتند باید که شاه — دل از کین بشوید بگیرد کنار
که بر با چنین گشت گردان سپهر — جهان تیره شد تیره شد جان ما
شنیدیم چیزی بزرگش با سپاه — حکایت چنان چون بباید ببار
که هر کس که تخم جفا را بکشت — ز خویشش روان بیدار فروهر سرشت
که امروزش آید ز مردان پاک — شمار از فزون بر اورد چه باک
به آنکس ورا ورد ازو بش خرد — گناه آن سگالند که پیرش ببرد
ز روشن چنان دور تا تیره گرم — بپرسد دل زبان برا گفتار نرم
مکافات این بد بمردی جهان — بماند این همه ماند نهان
سزد گر فرستاد ز تخت عاج — سیرید ز زنده پیلان فرود تاج
برین برزها گور گرچه کون — بجوییم کین و بشوییم خون
سر ماهداران فرو دیشم نزد — که با تاج یاد ره تخت دهر
نیرها بهار است نه بجا — اگر بهتر از ... ز دریا
ز کوهی که جای گرامی پسر — بپای ز بر گشته گستند بند
بدین خوی سینه بشد مار شما — سخن چند خواهم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر — ازین کین نخواهم گشادن کمر
بیاید شنیدن ز پاسخ شنو — بیامد که گیرد بر وزیر رو
فرستادگان هول گفتار دید — نشست منوچهر سالار دیه
به پرده پر دخت گردان ز جای — که آمد بر نیز اندر آورد پای
نه بود پیدا بروشن روان — سپهبدان گرانمایه مرد جوان
که با سلم با تور گردان سپهر — ز تیزی بچه چند اندر آرد کمر
بیامد به درگاه پرده سرای — به پرده درون دید خاور خدای
یکی خیمه بر پشت پیلان ساخته — بگنبدش زرها جای پردخته
بیامد یکی در برابر دمان — سر برز باسخ دل به گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید — بیامد کشید ابر سرا پرده دید
دو دستور دستور بنشسته راز — بگفتند کامد فرستاده باز
بیاید سپاه سالار بار — فرستاده را پیر در پیشبار
نشستنگهی نو بهار آرسته — ز شاه نوآیین چو سر رستته
بجنبند یکسوی آگهی — ز دیبا و زر تخت شاهنشهی
ز شاه فریدون و از کشورش — ز گردان ایران و فرهنگ کش
دو دیگر ز کردار گردان سپهر — که زار دمی بر منوچهر مهر
بزرگان که با مهند دستور کیست — چه بار گشتیان گنجور کیست
سپهدار شاه چند سالار کیست — به جنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت ایکه روشن بهار — هم آوه به بیند در پیش بار
بیارایست خرم فرازنده بهشت — به خاک عبیر به زر خشت
سپهر برین خاک ایران درست — بهشت برین اری چو ان گلشنی
بیالای میدان او راغ نیست — بر پیشانی ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایران فراز — سرش با ستاره همی گفت راز
به یکدست پیل و بیکدست شیر — جهانی به تخت اندر آورده زیر
ز بر پشت پیلان به تخت زرر — ز گوهر به طاق شیران ز
خرامان شدی نزد آن ارجمند — یکی تخت پیرازه دیدم بلند
نشسته بر پیشش یار چو ماه — ز یاقوت افسر بسر بر کلاه
به گاه فرومیی چو کلبه که روی — دل از رزم گویی زبان چرب گوی
جهان را ازو دل پر ترس و امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سر وبلند — بگوهر طهمورث دیوبند
نشسته ز شاه بر دست راست — تو گفتی زبان و دلش با درست
ز انسازان کاوه بر هر — به پیش نشسته یکی زرد دیده پسر

کیانم

کجا نام آن قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو بیدار گرشاسپ کیتور شاه
شمار اندر آن کینه ناپدید / کسی در جهان آن بزرگی ندید
به گرد ایران دو رویه سپاه / ز زرین عمود و ز زرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون اوکان
سپاه آر چون شیروی درنده شیر / چو شاپور یل زنده پیل دلیر
جهنده نبشت به کوهه پیل کوس / سپه اندر آورد چون آبنوس
گرازیدن از پا بجنگ آن گروه / شود کوه آهن ز آهن چو کوه
همه دل پر از کین پر چین بروی / بجز جنگشان نیست هیچ آرزوی
برانگیخته بر بزم دانگه دید / سخنی بزرگ از فریدون شنید
دو برد جفا پیشه را دل ازدرد / بپیچید شد روی تیغ لاجورد
نشستند جشنی به گرد آی / سخنهای ز افسر که بیدار پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام شادی به پایه نهفت
ز ایران به پیران سر چون بود / گر آشفته کار رسنی فریدون بود
پسرها چو بشنود رای زنان با نیا / ز راه نیا که برده به کیمیا
بیاید بسیجیده تا ز جنگ / شتاب آوریدن بجا یا درنگ
سواران ز لشکر برون تاختند / ز چینی و زرفاد رسته تاختند
فتاد اندران بزم برگشتگان / سپاهان به پیش نهاده روی
سپاهی گرانمایه گرد نبرد / جوان به گرد خنجر گزار نبرد
دو لشکر ز توران چنان جوش کشید / بکشتان خرد اندرون ناپدید
دوبا زنده پیلان با خواسته / دو خون کینه دل آراسته
بسی چون به نزدیک ایران رسید / فرازنده گرد دشت شد ناپدید
به آمد خبر با فریدون رسید / که لشکر ازین روی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ازین جد به پیش گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که هر دو جوان چون بود نیک پی
برآمد ازین پس ناسکالیده منش / نشینید از کس پشت بنهاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد / ز مرز زبان یکبار آورد
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / گر آید به نزدیک تو کینه خواه
کنون بر سکالد بد اوز کار / بیابانتان خورد خواه اینهار
میان تنگ بسته ابا رومی زره / بر ایشان گشاید از این کره
کمین جستن از دشت و درگاه او / برآرام گو رسیده گرد سپاه
ز راه آتخنی کی به راه نبرد / کجا جست با زنده بانی نبرد

رزم کین منوچهر با سلم و تور

بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون به هامون کشید
همی رفت لشکر گره در گروه / چو دریا بجوشید هامون کوه
ز پیلان بر آمد اکنی جو گرد / تو گفتی که در رستنید شد لاجورد
ز کشور برابر سر اسپ خروش / یلان آراسته مردم تیز هوش
خروشیدن تازی اسپان نهفت / ابا بانگ تیره بمی برگذشت
ز لشکر که پهلوان شاد دمیس / کشیدند رده در سپه پیلکیل
ببستند بر لشکرشان تخت او / ز ره اندرون چند کهبد گهر
چو سیصد به بر تا دهند بار / چو سیصد بیابان ازدر کارزار
یلان نامدار ایران جوشش دران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یلان یک چو شیر ژیان / روان آهنین پنجه تازیان
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بپیلان پیش دشت
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / به بسته بر کینه ایرج میان
چپ لشکرش را لهراسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
اردو برگذشته به یکسو سپاه / منوچهر با سرو با قلبگاه

برفت و چو نزد میان گروه   دیا مهر با یاران برآمد ز کوه
سپهبد چو قارن بیامد چو سام   به تیغ و غبار گشته از نیام
طلایه به پیش اندرون برنهاد   کمین ور چو کرد دیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
ز سلم و ز تور آگهی تا خشند   ز گیتی داران خنک دار خسند
ز پیشت بیامون کشنده جف   ز خون جگر بر لب آورد کف
دو خونی شاهان با سپاه گران   چو فرشته آگنده کارگش سران
دو خونی جهانان با سپاهان گرد   کشنده به لشکر بد بسته برد
یکایک طلایه براه فتاد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت پیش سوی جنگ شو   مکوشش که این لیا مهر شاه تر
بزد دختر آمد ز ایرج نژرد   ز کوبال و جوشن که دارد
بدو گفت ایرا نگوره بنام   برادرش کو کیخ بدین تو نام
دلیلی جوانرنه گردد و راز   حه دیاجل تو بشنه بر از ر
بدرایی که کاریت هو بست بیش   بر پیسیار زبن زنشت گفتار جرس
که با سنادام دو روز شب   لمو از مین ابیستی بوالعجب
که از بشنه یاروئی تا بحیث   سواران جنگ لنه شیران کین
درخشیدن تیغ های ننفنفی   چو بشنه با گاو بان در قرشی
برادر دل فغزان از نهیب   بلندی بد نبید با زار نشیب
قباد آمد آنه نزدیک شاه   بگفت آنکه بستد ز ایران ز انجواه
منوچهر خندید گفت آگهی   که جوبش نگرید بجمه الهی
سپاسی از جهاندار بر دو جهان   شما شسنده آشکار دنهای
که داده که ایرج بپای گشت   فریدون فرخ که رای هست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر   شود آشکارا نژاد و هنر
بر ز در خداونه خورشیده ماه   که چندان نام ورا دستگاه
گر ایدر هم اند خشم زر و زر   ایا تن بگذر نمایش بسر
بخواهم از دیگر فرج جریدا   که باورت هنسی از رد و زر
نگر بود تا چو آن بهار ار بستند   نشستکه او ولی می جز آشسته
مرا با کردش جهان بیره گشت   طلایه بر آگسته بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن   ابا ورایان سرد شاه و تیمش
بگفتند کس جنگ از هشت   بمان او از رزم است گیتی فضعش اسع
چو رخشید و امد بپیش سپاه   کرای تا مر ایران کروان شاه
میان بسته داریه بیدا دمه   همون در پناه جهاندار سد
کسی کو شود کشته زین رزمگاه   به بینی شود کشته گر اگر گناه
ز ملکی از لشکر بداد جیش   بر بر زنده خون انتر این دشت گیتی
به نیک نامید تا جاودان   بمانند فره موبدان
هم از شاه بمانده هم تخت   ز سالار بیزار و رد دار هست
چو پیدا شود چاک روز سفید   دو بیره به جا مهر آزاد شید
به بنده بیکسر سران سپاه   اگر کز زو با خبره کابلی
برابر به یکسر همه جای جوشنش   یکی از در بابی نهاد و شش
سران سپه بیتران و دبیر   کشنید بد صف بیشی سالار شه
بآواز گفتند پاینده ایم   خود اندر جهان شاه زنده ایم
چو فرمان دهان همه دون کیم   زمین را ز قوم آرد جیحون کم
چو گفتند این سروران دلیر   از ان جای افشنه زبان شه
سوی خیمه جوشنی یار آمده   به باور لکه سار آمده
سپه چو از جای خود بر دمید   میان بسته تیره اندر چمید
منوچهر بر خاست از رزمگاه   ابا جوشن و تیغ او بی کلاه
سپه یکسره نعره بر داشتند   سپاه با بار اندر او رشید
بر از خشم سر از ران بر ز چین   بی برو سخنه تیغه ایچی
چپ و راست قلب و جناح سپاه   با بر راست لشکر او آن شاه
ایشان سند سر دار کشتی ز ایب   هر کیقه سوی جنگ ار خشاید

بزد مهره در پیله

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
زمین گشت جنبان چو دریای نیل
جهان بیشه شد بیلان نیزه بان
خروشیدن کوس و چوبین دهان

یکی بزمگاهست گفتی بجای
ز شمشیر باریدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه
ز باده بر آمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست
تو گفتی بدو در زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بگل اندرون
چنان چون به بیجاده بر بیستون

بهر گوشه با منوچهر بود
کمر هر کسی را ز مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید
درخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه بتنگ آمد از دو نهنگ
کی سستند و سستی گرفت از پلنگ
دل سلم و تور اندر آن رزم بجوش
بر اندیشه شبخون نهادند گوش

چو شیران ز شمشیر پایه بجنگ
دو جنگی گرفتند سازی درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

سپه بیرها بر یکی ساختند
همه رای بیهوده بر داشتند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم
بدشت ها مرز چون جیحون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان
سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند
شبیخون همه بارزو خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند
دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه
بگفتند تا برنشاند سپاه

منوچهر بشنید بگرفت کوش
سوی چاره شد مرد بیدار هوش
سپه را بقارن سراسر سپرد
کمینگاه بگزید سالار گرد

ببرد از دلیران نامور سی هزار
بیامد کمربسته کارزار
کمین گاه را جای بنشسته دید
سواران جنگی و با لشکر دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار
بیامد همه سیر مردان کار
شبیخون سکالیده و کاسته
به بیهوده شیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید را جای جنگ
درفشی زده و زنده برپای بیش
چو زان جنگ سالار چاره ندید
خروشی از میان سپه بر کشید

ز گرد سواران سوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ
سوارا تو گفتی بلی مغز و خشت
چو الماس روی زمین را بسوخت

بجوید اندرون بانگ پولاد خاست
بابر اندرون آتش باد خاست
برادرش را از کمینگاه سر
ببند تور را راه دور و ره گذر

عنان را بپیچید بر گاشت روی
برآمد ز لشکر یکی ها و هوی
دمان از پسش اندر منوچهر شاه
رسید اندر آن نامور کینه خواه

کشتن تور بر دست منوچهر

یکی نیزه انداخت بر پشت او
نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را هم آنگه ز تن باز کرد
دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بینگر که خرگشی تار
سپهدار آن لشکر شب فراز

نامه منوچهر نزد فریدون از حال تور

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
ز نیکو بدرو روزگار آن نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد
که بخت جهان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس
بگیرد بسختی جز او دست کس
که رو زبهانیست بد و تنگ
همه دستگیر او بود در سرای

وز آفرین بر فریدون شاه
هم او شاه و هم باج و هم تاج و گاه
همش داد و دین و هم فرهی
همش نام و هم تخت شاهنشهی

به راه آنچه رست از تخت او
که فر و بها از بخت او
رسیدیم نزدیک توران امید
سپه بر کشیدیم و جستیم کین

شنیدم که ساز شبیخون گرفت
ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در کمین شاه او
نماندیم فراز باد در مشت او

بجایگه چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر برفتم رسیدم بدوی
بخفتانش از نیزه بگذاشتم / جهاندار از اسپش برافراشتم
بپیچید ازمن چو یک اژدها / بریدم سرش زان تن بی‌بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
جهان چون سر ایرج شهریار / بتابوت اندر فکنده خوار
برو بر بگشود و رفتن بدرشت / جهان آفرینم برد بر کنشت
بریدم سرش همچنان کان اژد / چو ویران کنم بوم و بر جای دد
بیاید درون آشتی کرد یاد / همیشه برافکنده چون تند باد
فرستاده‌ام از رخ تند شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
گر چون بر دمد ابر سر شاه چین / بر پیدا بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند بیچد ز دین / بشوید همان دل از آب کین
گناهش گران بود و زخمش سترد / از آنکه کین خرده تو بود کرد
بیامد فرستاده فرخ همای / سر تور بنهاد در پیش رای
فریدون یکی بر منوچهر بر / یکی آفرین خواست از دادگر

آگاهی یافتن سلم از حال تور

بسلم آگهی رفت زان کینه‌خواه / وزان جایگه اندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
جهان این سخن شاه آباد کرد / که بر کار و راز سلم بیاد برد
که از حصن دریا بود جای رو / پس کس نماند ز پی پای لو
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز رفها برآورد از قعر آب
نهاده بهر چیز گنج بجای / بر او افکند سایه پر همای
ازانی درفش باشد آرام گاه / سر او برکشیده بروی ماه
چو اندیشه کرد این نهان بگفت / کجا بود آن راز با او نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه / چنین گفت کای شهر نیکخواه
چو آن رفت باید بدین چاره نو / رکاب و عنان را بباید بسود
از آن شاه بیند آهنگ ایران / یکی لشکر بسیار و سپاهی گران
درو چاره رود بگیرم بدشت / گزو مانده خلق جای نشست
بیاید درفش بالوان شاه / همان انگشتری تور با من براه
نخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
سپه من هم اکنون بتیری کشید / بدین راه بر پیچ یکتا بلیب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوه پیلان کوس
بهر نامداران بره فاش جوی / ز رفتنگی بر رای شاه درست دیا
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / ز بی چیز بستی را نخواهم نهفت
شوم سبک فرمان به بنجوی / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو من روز شوم برفرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
سپارد یکی سوی دژ ناشنید / ز پیشش اندر آمد و دید و دوید
سپه را بنزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / سخن گفت و دژ دار و پرسش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا پیر شان و بردم
برافکند روی شی فرمان بگیرد / که روز و شب آرام خفتن مجوی
نشانها بیاورد نیزه کشید / نگهبان بیامد در اندر کشید
چو دژبان چنان گفته‌ها را شنید / بیان مهر و انگشتری را بدید
تو با آذرنگ و به بیدار باش / نگهبان دژ را بشی بیدار باش
که آمد درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستید یکی با سپاه
بیاید در دژ گشادند باز / همه بود آشکارا بر او گفت راز
اگر با سخنگوی دهقان چه گفت / گزارد زبان و به کوتوال گفت
مرا دختر اینک بی بسته باد / از ایا بسته بان نیز اندر بستد باد
بزنگی بسی بره شاید بزن / بیاید بهمیدست بنا زدن

چو دژبان چون قارن رزم جوی / بگاه برانداز رای برروی
ز بیگانه بر مهر خویشی نهاد / برآورد گرد از فرود دژ بباد

چو شب رفت شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه

رزم قارن [illegible]

خروشیده بیود اکر بانک زن / بسی بود کرمان گردن کشان
چو شیر و به بیدار درفش کیان / همی روی بنهاد زی پهلوان
در صحن بگرفت و اندر نهاد / سراسر ز خون بر سر افسر نهاد
ز یک دست قارن بیکدست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب ریز
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه آیین دژ بود نه دژبان پدید
نه دژ بود گفتی نه گیتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروشیدن سواران فریاد خاست
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / نهان دژ نمود و جهان ساده دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دژ باستاده قیر گون / همه دشت صحرا شده رود خون
درآمد پس آنگه قارن رزمخواه / بیامد به نزد منوچهر شاه
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد / وزان گردکش سود هر کار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا نشست کوپال زین
تو را آید برفتن بیامد سپاه / نوآیین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با سی هزار / ز ترکان گردنکشی نامدار
نشست از دلیران با چند مرد / که بود به میدان روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ اندرست / که بارستی زرد ز هر جفت جنگ اندرست
سپهبد و چنگش کوه بلند است / کشد زره ما به بازو درست
نبود آنکه آورد بسود منش / پیکاه دلیری نه نمود منش
چرا نی پادگار سوی من کنگ / درا بر کرائیم به همش سنگ
بر او گفت قارن که ای شهریار / گر آید به پیش برد کارزار
کرامت که کاکوی کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
ز رزم نبرد تو باشد پلنگ / سر او ده برده بوست ار نباده چنگ
من اکنون به هوش دل پاک مغز / یکی چاره سازم برین کار نغز
برو گفت بس نامور شهریار / که دلیر از کاکوی جنگی برآر
تو خود را به کشتن بدی تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنبیدنت آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردنفراز
بگفتا که ای اورمزد زیان / برآید ز بر پرده بر دو سرای
خروشیدن سواران آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان دارد / هوا گرد تیره روان دارد
دهاده خروش اندر آمد دلیر / هوا دام کرگس شد از پر تیر

فرو برده به بخیه درون دست چیغ / چکان قطره خون ز تاریک تیغ
تو گفتی از این موج خواهد زدن / دران موج را ریح خواهد زدن

رزم منوچهر با سلم

برآمیخت یک بهر بیکار سپاه / جهان گشت چون روی حبشی سیاه
بیامد دمان از دل کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
منوچهر شد چون هرا دید / برآراستش زبان برد هید
بکاکوی بر حمله کرد سخت / برانگیخت اسب و چنگ از بخت
تو گفتی دو پیلند پر از ریا / کسی در دلش دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه / بپیچید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمر بند او بر درید / از آهن کمربند بگشاد بید
یکی تیغ زد شاه بر او رخش / همی پاک شد جوشن اندر تنش
دو خونبار بر شد تا نیمروز / چو سه گشته بعد بست فروز
همی جان بشکان بر آن کشید / همی خاک با خون برآمیختند

چو بشنید گردان که بسته گشت
نگه کرد کاکوی بگرفت خوار
سواران مرد تازی ز تیزی بیار
همی تاختند ز کینه سه کینه دار
جهان شد از ایشان شسته خسته دشت
بیفکند بر گستوان تاختند
بگشتند برادر ز بهر کلاه
ز تاج و ز ریک که تران منو
جز او کو ز شاه استوارت کنند
همی تاخت اسب اندر آن کینه گی
بغرید مانند بر دا ستنید
بمانند بر شیر آشفته اندروی
هم اندر لشکر سلم همی رمه
یکی بر سر منوچهر مرد پاکیزه مغز
گشودند آنگه گشتند باکشتن بیم
گذشتش برای جنگ سه فرن رکین
برآمد بانگ کام و را هوا است
چنین داد پاسخ که من کام خویش
سراسر از دیده ارمش زرد باد
چو سر فراز داد ماه دستگاه
به هم جو کید افسون کیستد
خردمند با سینه پاکیزه تن
برد شتو از آن باد تا جایگاه
از آن پس بگره هر برید خون
همه ایستاده از سازه باب

نگون غرقه شد کوه صحرا و دشت
ز زین برگرفتش تن بلوار
چنان زد بر سر او ماه ز نزار د
گریزان همی رفت سوی حصار
که پوشیده را ز او هم نوار گشت
برکردیم چو هم اندر نهفت
کلاه و تخت چند بود بر راه
مر هیون تخت کاهی بیارست نو
به نیک و بد در کنارت کنند
گرنه که به نیکی رسید اندرو

کشته شدن سلم بدست منوچهر

که بیران بستندی و زکار دمه
گر پوری سخن زبان ازا گفتار نغز
زنی شد بیلار یاد کرده سپرم
ندارم نیروی او تیکش
بر یکدیگر زجان ما یا بیست
نبایک افکنم برستم نام خویش
بیراندازه تن دیوی نزد داد
که نه کارت نه رسته بیگاه
از آن الیت جنگ بردن بیند
وز آن فتنه پاک سیران خلق
چه نیکویی باد تا رستگاه
که کی جفاییت کاهنه تمنا
بجز ان نه نزدیک پور بشناب

دل شاه از رضا بگشت تنگ
ببستند خسته زار گرم خاک
چو او کشته شد بخت هادر جدای
پس لشکر سپاه منوچهر شاه
بیاراستند از کینه سالار نو
رسیدند یکی نبای را شاه ردوم
کنون تا جهت آورد در آیین بخت
درختی که پروردی آمد ببار
اگر بار خارست خود کشته
پیکی تیغ زد زود برخود شنس
ز لشکر بیدل کرد آنکه او
بگفتند تازی منوچهر شاه
کردن خداوند تاج جای
سران بیکسر پیش شاه آوریم
بگفت این سخن مرد لشکر خوش
بر انگیختن نیزه را از دست
نشاید که کینه خواه شدند
کنون روز را دست بد او شد
بداند آنکه بست بودکه بسته
بخاک از تنا است اباد بوم
خورش نیز و بد برد که سرای
از آن پس همه لشکریان چین
ز فتنه بیشتر ز تا کرده

بیفشاند روان د بیارید خنگ
بشمشیر کردش سر و سینه چاک
شکسته شد آورد کم ازین رای
زبان و دمان بر گرفتند راد
نشست از بر چرمه تیز تو
جز او سید کای مرد بیداد شوم
بیارا سپاهان خسروانی مرشت
به بیتی کم اکنون سرش در کنار
وگر بر نیان است خود درشته
برو نیمه شد خسروانی نیفش
بسیره با بر اینه در ز فرو شنید
ز ایران رفد یار بحرب آن گنجکلا
برآسنده و در دشت دریا و کوه
نشود گرم باشد زبان سپاه
گر این خداوند گشت که سرای
چنانم همه بیکبان آوریم
سپیدار چیر تا ببرد او گوش
از آنها بریتی باز دست بربست
از آن دو ستا دارید ورد دستمند
سرانداسه از گشتی آزاد شد
به سو بیدان بر خرد داره گینه
از آن تور چینی است از مرز بوم
کزین پهلوانان فرخنده رای
بجایک نیاورند سرپر دینی
کی بود کرده پیشتر چو بوه

چه از جوشن و ترگ و برگستوان   چه گوپال و چه خنجر هندوان   سپهبد منوچهر بر تخت شان   با اندازه زیا که بد خشتشان
یکی نامه بنوشت نزد نیا   بر از چاره و جادو و کیمیا   فرستاد و آگاه بدو کرد گرد   سر شاه خاور بر اورا سپرد

نامهٔ منوچهر بنیا افریدون

نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر بار بر کردان شه کامگار
سپاس از خداوند پیروزگر   کزویست نیروی و فر و هنر   به نیک و به بد زو فرمان درست   همه در بار زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین   خردمند و بیدار شاه زمین   کش شد آبندهای بدین   فرستنم با هم فرهٔ ایزدین
بپردازی شادان و زنده گران   که دیهیم بر دست افسونگران
سران را بریدم ببخشنده کین   بکشتم […]



کنون اینک سر شاه بر سان یار   بنامم کنم پرده انگشت یار
بسان که بفرمود شیروی را   جهاندار مر دین جهانجوی را
سلیحدار توزه و سرگران   یکی کن به هر چه بپایان بجای   پس آنکه بفرمود شیروی را   جهاندار سرد جهانجوی را
بفرمود تا کوس از پیش نهان   دراسه ز دنیه سر دمکرای   سپه را ز دریا به هامون کشند   از ایشان سراپرده بیرون کشند
چو آمد بنزدیک جیحون باز   ببارید ابر بیدار بر بتار   بیامد ز دریا گیر بای   سراسر کشیدند لشکر ز تای
به پشت هیونان بر زر نگشت   ببار است سالار پرواره تخت   چه با بهمه بپوشنی چه ایمان چنین   بگو بر ببار بر بست هم چنین
چو با کوه و کوه و دمن شد درفش   جهان شد ز رو زرد بنفش   ز دریای گیلان چو ابر سیاه   دمادم بیاراید سپیده سپاه

بلرزید سام و برزین کمر
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
بگفت شاه اندر ایرانیان
درفشی فریدون چو آمد پدید
زمین را ببوسید و آوا گرفت
بیامد بگاه فرستاد کس
بیامد چندان بزر و خواسته
سپردم بگفتی بپیره بتو
پس آنکه سوی آسمان کرد روی
بهر درد دادی مرا داوری
ز زین بیشتر اندرین جای تنگ
سپهبد ز شیر دل و آن خواسته
بر کشیدند آن خواسته با سپاه
برست خروش باج بر سر نهاد
بکوله گزید از بر تا جبگان
بسوچه درون پر زمانی پر زر
برابر چنین گفته دهنشی سخن
برزیم فرمان من تا هر م
فریدون بنه نام او ماند یار
منوچهر بنهاد تاج کیان
نشان از خجند از جهان خواستار
جهان را سراسر فسوسی و باد
یکایک بلی ز دین تن نشان
از کشتن یاران و کردار بد دست
خنک آنکه از نیکوی یادگار

بسیمین رکاب و بزرین سپر
ز نبدوش بدین بر آمد نژاد
دلیران بریکی شیر زبان
سپاه منوچهر صف بر کشید
بر آن تاج و تخت و کلاه نگین
بر سام نریم که زده آید شش
ز لیا آنکه ز و خواسته بر خواسته
که من رفتنی گشتم این نیکوی
که این داوری را درست گوی
تا بچم تاج و دادی بم انگشتری

ز بالای پیلان با خواسته
به کیش مردان چو شیر یله
بر پشت سپاه اندر آن سنگ تیر
پیاده شدند اسپ را کارتو
فریدون ز پشتی بر شنونو بار بنشست
که سام آمدست بد آمد از دستان
گرانمایه کس بی بداشته شمار
قوم را بر کار شو یار در
تو گفتی که من دلاور دلاورم
چه کام دل داده‌ام ای خدای

سپردن شاه نیکوکار فریدون پادشاهی ایران منوچهر را

چو روز بدیانه ز بهر و ماه
سپه بند و اندرا کرد یاد
بیا رو بزی خوا سران سپه شاه
چنین گفت ای نامور شهریار
بگیتی بکام منی ...
جهان گشت بر سر تاره هم
برآمد چنین روزگار دراز
ز بار خویش به بستش میان
در دخمه بستند از شهریار
فسوسی مرا خرد بشنو
چو گرشاه بود جوان دراز
چو از تو جهان را بسی گشت
بماند از زنده سپهر یار

بشد سوی پیش با منوچهر شاه
همه زان کرده شد زرد و رنگ کشت
بی باریمان زار بجز پیشه
گر بر گشت تابه یک شد ز روز من
بر او بگو چون تو گر اوراپه
مرا از خون دل و دیده ز اثر کرده بود
به نیک نامی به و دور سیبه
بر این شمار فی کی دفعه کرد
یکی شفقه با سوگ به شهریار
بکردار یکی تو چون شبکرم
چو مرد دارا با رخ بر استه
ز بر در فرش سی بودند حزب
پس آنکه یکی بنفقه بگذاشتند

بدریده شیون را بچاره بسته
ابا طوق زرین سنگین کلاه
بس کرده پیلان یلان دلیر
درفشی فرا ییم براز بارتو
ببوسید به بسپرد کانش پرست
نغولا و آن بزم جادوستان
چو ادرا بدیدش جهان شهریار
چنان کن که از تو بماند نهر
بسیچید شمشیر را یاد دارم
مرا بر گشتن سوی دیگر سرا
بخواهم که در بر روانم ز رنگ
بر ارگاه شاه انداز رسته
نشست از بر تخت زر با کلاه
بسر برده بلک کیانی درخت
به شیون اندر ز بی بیستی
ازان سه دلاور دلسوز من
هرآن وانا چنین بدر سه
جهان تار شد سر بسر تیره
که گردون سپهر سود بر کاسه
چه لبد شیح برزد وجه ارکا چرد
ز زرد با زار با سوگوار
فسوس بهشت بار نماید رم
چه غم گر بیند رفا که آن سرسد
بجا دیده بودند ولی را بتاب
به نام کد سوگ بلاد اشته

ابشتم تاجه

بهشتم بیامد منوچهر شاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

در جادو بپا با شهنشاه پیست
برو سالیان انجمن شد درست

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

همه پهلوانان روی زمین
منوچهر را خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
جهان را سراسر همه مژده داد

بداد و درستی و مردانگی
به نیکی و پاکی و فرزانگی

منم گفت بر تخت گردان سپهر
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست
سر تاجداران شکار منست

همم دین و هم فرهٔ ایزدی
همم بخت نیکی و دست بدی

شب تار جوینده کین منم
همان آتش تیز برزین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش
فروزنده کاویانی درفش

فروزنده گاه و برنده تیغ
بجنگ اندرون جان نیارم دریغ

گه رزم دریا و دستش آتشست
دم آتش از برز شست منست

برانداز به دست گوزنه گستم
زمین را بکیش آنگ دیهیم کنم

گزاینده گرز و نماینده تاج
فروزنده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده ام
جهان آفرین را ستاینده ام

بر دشت بر روی ایران زمیم
براه فریدون فرخ رویم

ازو تاج تخت است و روز سپاه
وزویم سپاس و بدویم پناه

هر آنکس که در هفت کشور زمین
بگردد ز راه و زیانه ز دین

نماینده رنج درویش را
زبون داشتن مردم خویش را

برافراشتن سر بشاهی و گنج
بر کمتر مردم نماینده رنج

بنزد من آن سر بسر کافراند
وز آهرمن بدکنش بدترند

هر آن دین ور کو ز دین برود
ز یزدانش فرمانش کشتن بود

وزان پس بشمشیر یازیم دست
کنم پیسه کشور از کینه پست

همه نامداران روی زمین
برو یکسره خواندند آفرین

گرفتند پیمان آیین دیده راه
ترا داد اینچنین تخت و کلاه

ترا باد و جاوید تخت و کلاه
که زیبنده تاجی و زیبا کلاه

ترا باد و جاوید تخت روان
بمان تاج و دیهیم فره موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست
جهان جان ما زیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست
چنین گفت کای داور داد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دیده نیست
ز تو داد و از من پسندیده نیست

پدر بر پدر شاه ایران توئی
گزین سواران شیران توئی

تن و جان یزدان نگهدار باد
دل شادمان بخت بیدار باد

فراز از رستان یادگاری منی
به تخت کیی بر شکاری منی

ترا از هنرزان نشیب تابنده
ببزم اندرون شید تابنده

زمین در زمان خاک پای تو باد
همان تخت پیروزه جای تو باد

تو شستی بشمشیر هندی زمین
بیارام و بنشین و رامش گزین

ازین پس همه نوبت ماست رزم
ترا جای تخت است و بگماز و بزم

شوم گرد گیتی برآیم یکی
ز دشمن بپیمایم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد
دلم را خرد مهر و رای تو داد

ببرد و بسی کرد آفرین شهریار
بسی دادش از نیک شاهوار

بس از پیش گفتش گذارنده سام
بنشستن پهلوانان شادمانه کام

خرامید شد سوی آرامگاه
نیکبخت گیتی بر آیین راد

داستان سام و زال

کنون پرشگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را
دلش بود جویا دل آرام را

نگاری بد اندر شبستان اوی
ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی

ازان ماهش امید فرزند بود   که خورشید چهره و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت   ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز   نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنان بود برسان شید   ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد   نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت   که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را به فرزند بر مژده داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنکه ز ایزد همی خواستی   همی جان بران آرزو کاستی
پس پرده تو ای نامجوی   یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیردل   نماینده بر تن فرهی چهر و دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت   برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپیدست موی   چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند   مکن جان ناسپاس دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار   به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید   ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش   شد از راه دانش به دیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست   ابا کردگار به پیکار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی   بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام   وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان   به من بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم   بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان   چه گویم ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست   پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان   ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی   همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند   ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود   بدان جای آن خرد پیکار برد
نهادند بر کوه و گشتند باز   برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه   ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار   جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر   کجا کرده بد بچه را سینه سیر
که گر من ترا خون دل دادمی   سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که خرد تو مرا زنده هیچی دلی   دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید   تو بینی همی دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند   بسر بر تپش خورشید بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب   مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد   نکرد او بخوردن ازان خرد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ چنگ   بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه   که بودش بدان جای آرام کرده
سوی بچگان برد تا بنگرند   بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر

سنگلاخ زاثر

شکار کنامش گرازان بچه ‌‌ ‌ کجا بد شیر مان بی خون مزه
برین گونه تا روزگار دراز ‌ ‌ برآورد دارنده بخت و راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت ‌ ‌ بران کوه بر کار درازا گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو ‌ ‌ برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان ‌ ‌ بد و نیک راز نماند نهان
به سام نریمان رسید آگهی ‌ ‌ ازان نیک پی پور با فرهی

خواب دیدن سام کنام سیمرغ

شبی از شبان داغ دل خفته بود ‌ ‌ ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان ‌ ‌ یکی مرد بر تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی به فرزند او ‌ ‌ بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند ‌ ‌ ازین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید ‌ ‌ فراوان ز رنج در کار دانا شنید
چه گوید کنون اندرین داستان ‌ ‌ خرد تا برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز ‌ ‌ گذر کرده ز آسیب مهر و تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان ‌ ‌ زبان برگشادند بر پهلوان
که بر بر یزدان مشو ناسپاس ‌ ‌ نپاشد بر کار نیکی شناس
چو پرورده گشت بز و گرگ و پلنگ ‌ ‌ چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانده اند ‌ ‌ ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی ‌ ‌ چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش چه آری تو ننگ ‌ ‌ تن و روی نیکوش با ارتش بی شنگ
بیارای ازین جستن رهاست ‌ ‌ دگر نا ملکونی که او زنده هست
که یزدان کسی را که دارد نگاه ‌ ‌ نگردد ز سرما و گرما تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای ‌ ‌ که اوست بر نیکی رهنمای
ازان پس که روزی دگر پهلوان ‌ ‌ سوی کوه البرز پوید روان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش ‌ ‌ کز اندیشه دل در شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند ‌ ‌ درفشی برافراشتندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی ‌ ‌ سپاهی گران از پس پشت اوی
به دست چپش بر یکی موبدی ‌ ‌ سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد ‌ ‌ زبان برگشادی به گفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای ‌ ‌ ز دیده بشسته شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی ‌ ‌ پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید ‌ ‌ ترا موی سر گشت چون شاخ بید
همی به جهان ایزد بدید داد ‌ ‌ الی کام گیتی تو بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو ‌ ‌ که در تنت هر روز رنگست نو
بچه گر بپرورد پدر خوار بود ‌ ‌ کنون هست پرورده کردگار
گر از مهربانی تر بود دایه نیست ‌ ‌ ترا خود به مهر اندرون مایه نیست
یکی را به مهر اندرون رحم نیست سام ‌ ‌ چو بشنید ز ایشان که اندر آنگه بدام
بترسید از خواب کز کردگار ‌ ‌ نیابد که بیند بد روزگار
چو بیدار شد موبدان را بخواند ‌ ‌ سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار ‌ ‌ کز افکنده خود گشته خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید ‌ ‌ که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند ‌ ‌ که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز صندل عمود ‌ ‌ یک اندر دگر بافته چوب عود
بران سنگ خارا نگه کرد سام ‌ ‌ بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک ‌ ‌ نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام ‌ ‌ بدیدش که بنشست گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین ‌ ‌ بمالید رخسارگان بر زمین
گر آنگونه برکوه مرغ آفرید ‌ ‌ ز خارا سر اندر ثریا کشید
برانسان که کردار کرد داد راست ‌ ‌ [illegible]

ره پرسشن جست کی بود راه / دو در دام را بر جهان جایگاه
همیگفت کی برتر از جایگاه / ز روشن کنان و ز خورشید ماه
بپوزشش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام
ازین پرسش بنده را دستگیر / مر این بچه را تو گیتی پذیر
برحمت برافراز این بنده را / بگمن باز ده این پراکنده را
گرامی کنون کز پاک تیشت هست / نه از تخم بد گوهر آهرمنست
چو باداور این داد نا گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دیده گروه
گران اندرش از این بچه بود / ز راه سیمرغ او را که بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت مام هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر ساخت دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگوتات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کسی میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
اگر چند مردم ندیده بر او / ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی
زبان فرخ و بود رای درست / تنش پر ز بار و بیزدان کسب
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم درخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شد از تو درشتی کار

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیان کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کنی روزگار



نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیکو ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت بر آورده ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا تو دل گسل

دلش کرد پدرام

دلش کرد پدرام برداشتش — گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آمد بنزد پدر — رسیده به زیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون نگار — پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر — بدان داد فرزانی و داد فر
که فریاد بیچارگان یاوری — به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند — بمان همچنین شادمان ارجمند
پس آنگه سراپای کودک بدید — پی تاج و تخت کیی را سزید
برو بازوان شیر و خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیر جوی
سیه نرگسان و مژگان قیرگون — چو بسد دو لب و رخ مانند خون
خرام همه و بر نگوتش نمود — بر او ویکش را بزرو هنش بنود
دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست — ازین پس گر آوردمت باز دست
بپذیرفتم از خدای بزرگ — که دل بر تو بر هیچ ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد — ازین پس چه خواهی تو خوبی سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالا گشاد — بیاراید جامه خسروی آراست
سپه یکسره پیش شاه آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بر جسته پیل — برآمد یکی گرد چون گرد نیل
خروشیدن کوس با کره نای — همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند — بهران خرامی ره بگذاشتند
بشادی به شهر اندرون آمدند — ز پیش پهلوانی فرون آمدند

خبر یافتن منوچهر از کار سام و زال

بنزد ایشاه آمد این را آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد — پس از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی برو — بدان شادمانی که گفت دروی
بگو تا بیاید سوی شهریار — شود تا شکیبا کند خواستار
چو بیند یکی زان دستان تمام — که بپرورانید اندر کنام
فرازی سوی زابلستان شوند — برآیین خسرو پرستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید — یکی نو جوان پهلوانرا بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار — گرفتند هر یک دگر را کنار
ز شاه آگهی زان بپرسید سام — فرستاد بد داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین بوسه داد سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی — چنانکس بپرورد و بسیم موی
فرازی پیل برزال زر — نشانه بیاید سبک سوی در
چو آمد به نزدیکی شهر شاه — پذیره شدند تبیره با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان — ز جا او به پیری شد او شاد جوان
منوچهر فرمود تا بر نشست — بران پاک دل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایوان نهادند روی — چه دیهیم را زر چه دیهیم جوی
بیامد به ایوان نشست شاد — کلاهی کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بدیگر سوی سام — نشستند روشن دل و شادکام
پس آمد سپهدار زال پیش شاه — به زرین عمود و به زرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار — شگفتی بمانده از آن شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت — که این را بما کس بباید نهفت
بدین برز و بالا و این خوب چهر — تو گویی گزارم جهان را سپهر
چنین گفت مر سام را شهریار — که از من تو این را به زنهار دار

ریخ

که فرزند ما دارد و چنگ شیر
همه هوشمندان ار روز و بیر
بیاموزد او را ره ساز رزم
همان شادکامی و آیین بزم

نپروردست جز مرغ کوه کنام
کجا دانه آیین‌ها را تمام
بسی از کار سیمرغ و کوه بلند
ورا نام ... خورد ارجمند

یکایک بر سام یاد او بگفت
ز خرد و ز جفت و ز جای نهفت
خورا مکس تن زال بخت دراز
که چون گشته بر روی سپهر افراز

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
برآمد بر این داستان بسیار سال
گرفتم بفرمان گیهان خدای
بالبرز کوه اندران صعب جای

بکه کوه دیدم سر اندر سحاب
بسی ریست گیتی ز رفتار آب
بر آن بر نشیمی چو کاخ بلند
ز هر سو ببر و بسته راه گزند

بدو اندرون بچه سیمرغ زال
بر آن داستان شد بسیار سال
یکی پری بوی مرا ابر از باد او
بدل راحت و آزادی یاد او

نبد راه بر کوه بر هیچ روی
دو دیدم بسی او سوی سوی
مرا البرز پرورده تا بوده داشت
بدان سوز کی جان همی رفت خواست

ابا داور پاک گفتم براز
کز این چاره خلق ... نیاز
رسیده بسر جای فرمان تو
بگردد فلک جز بفرمان تو

یکی بنده‌ام من ز رنج گران
بزد چند ... خورشید ماه
امیدم به بخشایش تست و بس
بگیرد ... ببستم ... سرکش

هوای نیستی مرغ پرورده را
بکرداری دادار پرورده را
همی چرم پوشیده بجای حریر
مرا ... نگاه بستان ...

رسانی ... ما را ... کی
سوی دادری زال کوتاه کن
بسند چنین تن نخواهم بسوز
همی بار بخشید دلم بر فروز

نیوشان بپروردن نوای گفته شد
نیایش همی ماه تا ماه بود
نبرده سر کوه سیمرغ پر شد بار
به حلقه ز در بر سر مرد گیر

ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
گرفته تن زال را در کنار
ز کوهی چنان ... نشانسته
درودیده مرا یاد و لب خشک شد

ز سیم و ... خوردنش
خرد در سر ... بگرفت پیش
به پیش من آورد چون دایه
که در ... باشد درازا ...

ز بام ... ستایش گرفت
بسیمرغ بردم ... شگفت
بمن ماند فرزند خود بازگشت
ز یزدان چنین ... یکذشت

بس ... روشن ... شاه جهان
به ... دم ...
بفرمود پس شاه تا موبدان
ستاره شناسان هم بخردان

بگو شه تا اختر زال چیست
بدان اختر و بخت سالار کیست
چو کرد او ... چه خواهد بدن
همان در استان برچه ایزدون

ستاره شناسان هم بخردان
گرفتند بیدار اختر ...
که با پهلوانی بود نامدار
سرافراز هوشیار گرد و سوار

چو بشنید سام این سخن شاد شد
دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین
که فرخنده هر کس ببد آفرین

گرانمایه اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دینار سرخ و ز یاقوت تر
ز گستردنیهای بسیار مر

غلامان رومی به دیبای روم
به ... زبان ...
طبقها ز زر و چه فیروزه جام
جوا زر سرخ و ز سیم خام

هزار از مشک کافور و بر زعفران
پرستنده ... زبان ...
همه جوشن و ترگ و برگستوان
همان نیزه و تیغ هندی کمان

ز تخت پیروزه و تاج زر
ز پیروزه یاقوت زرین کمر
بپیمان منوچهر عهدی نخست
سراسر ستایش بسان بهشت

همه کابل و دنبر و مای و هند
ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدریای بست
منوچهری نوشته عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراستند
بس اسب ... پهلوان خواستند
چو آن کرده شد سام بر پای خاست
بگفت ای گزین مهتر دادور است

زنامی بنامدارن

زبانها پر از آفرین تا به چرخ ماه   چو نو شاه بنهاده بر سر کلاه
همه مرو برای نیکوی و خرد   زمانه همی زو ز رامش برد
همه گنج گیتی به چشم تو خوار   سپاه و ز تو نام تو یادگار
فراز آمد از تخت را داد بوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی   نظاره برو بر همه کشوری
چو آمد به نزدیکی نیم روز   خروشنده با نای رویین فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت   گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند   بسی زعفران و درم بیختند

بازگشتن سام و زال از نزد منوچهر به سیستان

یکی شادمانی بد اندر جهان   سراسر میان کهان و مهان
ز هر جای که بد مهتری نام جوی   ز گیتی سوی سام بنهاد روی
گرفته به یاری آن جوان   بدین تازه شد دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بگفت آن سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود
برآسوده زان خلعت آراستند   به برتری پایه فرا خاستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش   هنرهای شاهی بیاورد پیش
جهاندیده کار از کشور بخواند   سخنها بیاراسته چنین براند
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه   ز لشکر همه تا بیاید ز راه
سوی گرگساران و مازندران   همی رانم از شاه سپاه گران
دل و جان ابر رنج دارد همی   هنرها خرد برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری   یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بهش تاختم   ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش   بپرورد و بیکار نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند   بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار بر من در بسته داد باز
شما را سپردم به آموختن   روان از خرد برافروختن
بدانید کین یادگاری منست   به نزد شما زینهاری منست
گرامیش دارید و فرخ دهید   به بند اختر سود و فرخ نهید
که من رفت خواهم به فرمان شاه   سوی دشمنان با سپاهی سیاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی   که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست   جهان سر به سر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر   دل دوستانت به تو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست   دلم شاد و غمگین به کم بیش تست
دل برنشسته هر آنچه باید بکار   سپردست از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان   که چون زیست خواهم من ایدر جهان
کسی بیگنه از زمانه برآد   منی آنکه سزد گر برآرم ز داد
جدا پیش ازینم که داشتی   مرا روزگاه به انباشتی
یکی زیر چنگال مرغ اندرون   چمیدن بخاک و چریدن بخون
کنام نشست آشیان و بیار   بد آنگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور مانده ز پرورده کار   چنین پرورانید مرا روزگار
ز گل بهره من بکنار خار نیست   بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل گذشت   بپرداز از اندیشه بر جست خاست
ستاره شمر مر اختر گرای   چنین راند زان اختر نیک رای
که ایدر ترا باید آرام گاه   که ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
که در نیست بر حکم یزدان سپهر   هم ایدر بپایدت گسترد مهر
گستر آن کرد و نزد اندر آمد گروه   سواران مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو هر دانشی   بیابی زهر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ   همه دانش و داد و دادن بسیج

بگفت این برفت آواز کوس
هزبر زیان آتش کین بر گرفت
بیفزود تا بار کردو زران
نشست از بر نامور تخت عاج
زهر کشوری موبدان را بخواند
شب و روز بودند با او بهم
برای و بدانش بجایی رسید
ز خوی و منش فره ایزدی مرد راد
چنین تا همی گشت گردان سپهر
سخن رفت با ویژه گردان چو بیشی
سوی کشوری ها بشد زال گرد رای
به هر جا نگاهی بیاراستی
ز زابل بکابل رسید آن زمان
بیارا بگردان و آزاد سرو
ز ضحاک تازی گهر داشتی
چو آگه شد از کار دستان سام
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
سران برچه بدراه آورد با همساه
بنزدیک شد تند زال از شوا هشتی
یکی پهلوان نهاد و نه خزان
خورش آنچه بایست و دیدار روی
چو مهراب بر خواست از نزد زال
بمهر و بپالای او برد نیست
نشستن پر از او یکی دخترست
ز آشفته شمشیر شمشیر کشته

بسوی فریدون شد این آگهی
شگفتی فروزنده پاسخ نوشت
شنود شاه وکیل سوی تخت کلاه
بسر بر نهادن فروزنده تاج
بزرگ شد شاه روز پرشیر خوانده
ز دین یکی پرستش و کم
که جهان خوش شهنشه در جهان کیش بید
چو دیبه یکی شهنشه یارد و بخشی
زبر سام و بر زال گسترد مهر

فرزند بشنیدن رنگ سپید کبر آی
همی زال بر نویه و فرقون نشد
بیامد بر او نیز دستان سام
ابا یار گرزه گاو سر
ستاره نشانش دین آوران
جهان گشت از وزیر آیین فحش
سوار آتش چو تا بدین در جهان
براکنش بر وی ک فرزند او برد
جهان را به زاروری جهان آمد در آی

داستان زال و سام با مهراب

می و رود و رامشگران خواسته
گر از آن خسته آن را شاد دمان
بجای چون بهار در زمین بیرزد
ز کابل به بهره رود رشتنی
ز کابل بیاید بنشکاه و بیام
ز دیبای زربفته خورد و حریر
بیا و رد با جوشن سوی زال
یا بین یکی با تنگ ساختنش
گرانشست با مهراب او در خوران
وز آنش نیز ترشد گشتار ری
نگه کرد و زال اندر آن گشت یال
کمیش گویی هم از دو بشنید
که ز آتش آخر رشته نیلو فر است
سرش گشته چون حلقه یا نوند

گستاره در گنج انگشته رای
یکی پالکت بود میر از نام
و آتش نکوبران گذشت فنزاد او
پدید آورد در سال پیدا ساه و
از آن گنج ببجان لو رسته
یکی تاج زرکوب رش سپید ار
چو آمد بدستان ز سام آگهی
سوی تخت فرخنده بازآمدند
گسارنده می می گرد و جام
بزران دانش درای برارکند
چنین گفت با مهران زال زر
یکی نامه از رسیان مهان
رسیدش بر آتش ببرد در جامی
و دانش چو گنجار بنا بروان

بر آمد ز ولهن بروه سرای
بمج بر لبی خون دل می رفته
زرها چون زبنه بیاورد شیر کاه
ابا طوق زرین زرین کمر
سواران جنگی و کین لدوران
زر گنجینه ستارزرت زر افروختن
نگرد و دستان ز دیبای جهان
کمان شنکل برده نه کافور بود
که در یار شاهی گچسنده جای
که او رو یکی برو نشان زان کیش
سوی کابل و بیرون شدن فرخ و رای
براکنش بر سکم سرای آن سه پنج
ز بر در رسید یا کمج گسترده کام
در در کفت بیلان دستی موبدان
که یا در بر پرستش خیوداتی تار
غلامان زرگونه زر آراسته
یکی طوق زرین برچه نگار
که هر بیایی آنکه آمد در زیی
کشان دو دل در بزم سار آمدند
آنکه کرد سر ابلا پور سام
بگفت آنکه این زال در را بکرد
که رسیده و نوزی بید دگر
چنین گفت کای پهلوان جهان
بر جی چون بیشت و پیالان سلاح
بر سمین برنش برسته بازوان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / فروسی تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو میان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشکبار
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان چون کزو رفت آرام و هوش
که از نیکویی مرد ایدون بود / نگویی ازین راز و تا خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / نهاد و به پرسنده جان گوشدار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو گاه خور شد آرای گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام
در پهلوانان بیاراستند / دو بالای بر پایه گاه خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندر آمد چو گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / بر آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کامی چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و فیروزه فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکی است / گران آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنان چون سزید
ازان کو نه هم دین و همراه بود / زبانها ازو ستوده کوتاه بود
ببرو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را چو بیگانه داشتند
چو روشن دل پهلوانرا بدل / چنان گرم دیده نه با گفتگوی
مر او را ستودند یک یک مهان / نهان کرد بس پرده پوشش نهان
زبانها دو بیدار و آهستگی / گرامی شکیبی هم از شاه نستیکی
دل زال یکباره دیوانه شد / خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر راستان / بگوید بدین هر یکی داستان
که نشنوده ام جز جم جفت نشست / خم چرخ گردان نهفته نشیب
بخرد و بسیم بنایه که ز عشق شوم / نیرزد خردمند رسوا شوم
ز لب دیدگان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
بپیوند جان ازان گفتگوی / سر تیره گردد ازین ایزدی
همی گشت بر همه گردان سپهر / دل زال زنهار بگسسته مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد ازان بارگاه
بشد زال سوی شبستان گوی / دو خورشید دید اندر ایوان چنانش
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی سرو پایه اندر باید / جهان آفرین را بر وی بخواند
یکی سرو دیدار زرستی گرد ماه / نشاده زمین سر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / از آن خرگهی سیندخت و مهراب را
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدین
چه مردیست این پور سام / همی گفت با دایه کشتی با کناه
سوی مردی پیر را زد بلی / بپی با سواران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / سوی سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی ندارد ز پهلوانان گرد / بپی زال را کس نیارد شمرد
چو در رسته خانه نقش بر ایوان نگار / پرستنده بر زین چشمو بانه ار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دشمن بکردار دریای نیل

چو درگاه تابنده درفشان بود / چو در چشمک تابنده تر زان بود
رخشش زمرا تابنده از ارغوان / جوان سال بیدار و دولت جوان
رخش سرخ تابنده از ارغوان / جوان سال بیدار و بخت جوان
یکی اندرون چون پلنگ باکشت / زبی اندرون تیز هیولا ردکشت
تن بنده خاک در گیتی کنون / فشاننده چنین انگون
ازو همبالا کسی سپید است موی / بگفتیه سخن مردم بیهشی گرای
سپیدا مو کشی پرسنده‌ای / تو گوئی گرد لبها فرسنده‌ای
چو بشنید رودابه آن گفتگوی / برافروخت گفتار کوه آکوردی
درشتی نگشت با آتشی همرزان / ز رود در رسید آتش و خورد گال
چو بدر گشت جانی خداوند گوی / دراکرد تر شده پایین جوای
چو بشنید سخن گفت آن ای زان / ز مروان کی تا زند بیش ازان
دل زان تا دیو رسته جای / بگفتار بانشند چو تشده را
ز رازینج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
به زن بندگان خروشند گفت / که یک ... طرح تبیان ارسالت
نشاید نگینی را زدار مبند / پرستنده و نمک زبند
مرا سیم به پنج اگر بوبه / به سال با بخت همره بوید
که من عاشقی ام چو کمر زبان / ز زد برشود موج تا آسمان
به راز مهر زال اندر روشن دلم / نکوبی اندر اندیشه از نکسلم
به چاره بشنوم همانه مهر اوست / شب و روز اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل جانم ازوی برداختن
پرستندگان تا شگفت ایران / که هرکاربی آید زور رفت داد
نه با خویشتن را بیار پرستنده / چو ار من از جای برخاستند
گرای افسر تا بزران جهان / سرافراز تر زو ختران جهان
ستوده ز زند دستان با کیش / بیانه شبستان چو آرکش بگش
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو اوصاف تو تا پشتی بریست
نگارین تو را نیز راز رای / پرستندگی سوی جادو خدای
ترا جوید بدیده مردان شرم نیست / برو دایه نزد تو اراز نیست
که آنرا که بیدار داز بهر بدر / نه خوان تا نگری مرا بدا سیر
که پرورده مرغ باشد نکوه / آن تی شد و در میان گره
که کس با دران پسر بر نزاد / فرازکشی را به مابه نژاد
چمن سرخ رو و سرو بالا مری / شگفتی بود گر بیاید سر خوی
جهان سر به سر پر از مهر تست / برا الوا با صورت چهر تست
ترا با چنین روی بالای سروی / ز پیچی جفا و فرزند ستون
چو رودابه گفتار آن بشنید / چو ازیاد آتش دلش بردمید
بران سان همی بانگ برزد زخشم / نباشد روا ما بخوابید چشم
در آتش برای و نخم فرزم / بها بر زخشم از زالاده خم
چنین گفت کین خام سگالیدمان / شنیدند بشنیدن گفتار یاران
دل من چو شد پرستاره بیاه / چگونه توان شاد بودن باد
بجز لنگ وانکه دلبی خور است / اگر چه گل از گل ستوده بر است
که اسب که دارد بود بر جگر / شنود در دوار نکیسی بجشر
ز قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه ارزن تا خیداران ایران زمین
ببالای من پور سام گشتزال / با دیار روی شیر با گفت یال
گرستی بر خرانی همی با جوان / مرا اویلک تنسے دزران
مرا مهر او دل نبد ابگرایه / گمان دردستی ارشنیده گرایه
برو مهر با تو نه بر روی موی / بسوی آسمان گشتی مهر جی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید لخته آواز او
باواز گفتند ما بنده ایم / بدان مهربان در پرستنده ایم
الم کی کنون تا چه فرمایی / بیا نه ز فرمان تو چه‌ای
یکی گفت زان ... ای سرو تن / نگر تا ندانند کسی این سخن
چو ما خدمه ار آن قدر این تو باد / خرد را فرستی روانی تو باد

مکر جادوی بابه

که ما بردگانی بباید آموختن — ببندیم و افسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ جادو شویم — بپوییم دو چاره آهو شویم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد — رخان معصفر او بی افکنده کرد
گر این بند را از بن کار بند — درختی برومند کاری بلند

که هر روز با قیمت یار آورد — پرستش یار آن در کنار آورد
پرستنده بر کارشان نهاد — بر آن چاره بیچاره بنهاد روی

فرستادن زال با کنیزکان

به دیبای رومی بیاراستند — سر زلف پرچکل بپیراستند
برفتند هر پنج با رود بار — ز هر یک جنبیی چو خرم بهار

برفتند بر سوی گل چیدنه — سراپرده را جز برابر شدند
به فروردین و سر سال بود — لب رود لشکرگه زال بود

ز آن سوی رودبار کنیزان بنه — ز گلها همی دسته‌ها زدند
همی گل چدند ز لب رود بار — رخان چون گلستان گل در کنار

نگه کرد دستان ز تخت بلند — بپرسید کین گل پرستان که اند
چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهر آب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان — پرستندگی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید — ز بس مهر چهرش بر آمد رسید

خرامیده باشندها بر شتاب — برفت دستان از آن آبدان
ز هر سو پرستندگان و ز زال — کمان خواست از ترک کمر آخته یال

جادو همی بنده ز هر شکار — خرامید از ایوان بدان جویبار
کمان ترک کلک خدنگ بر نهاد — بدست جهان پهلوان در نهاد

برد بانگ تا مرغ رخشان آب — یکی تیر از جست اندر شتاب
ز بهر آرش آورد گردان فرود — چکانش فرو کشتی شده آب روی

به ترک اینچنین گفت افسون کند — بیاورد آن مرغ افکنده بر
بگفتش که کنند گرد ترکی ترک — خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده با ریدکان پهلوان — سخنگوی با کینه و دست روان
کزین تیر با زور تو پیلتن — چه مرد است وز شاه کدام انجمن

که بگشاد یکره ده تیر از کمان — بپرسید کیش اندر پرستش بدگمان
ندیدیم زیبنده زین سوار — بتیر و کمان بر چنین کامکار

سبک تیره دندان پیلی برنهاد — کنی گفت کانکرنه از شاه یاد
شه نیمروز است فرخنده سام — که دستان فرو شنید اورا بنام

نگه کرد کلکاک بر چنبر سوار — زمانه نپرستند چو ماندار
پرستنده با کودک ماه روی — بخندید و گفتش که چنین مگوی

که بنهاست هر ابر را در سرای — به یک ترکش از شاه نیمروز بیال
بیا تا یکی چست بر بسته تاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو زلفش کمند و رخش زیر کش دو چشم — ستوده دو ابرو چو پیسی قلم
دو زلفش شکن دل مستمند — سر زلف چون حلقه پایبند

دو جادو پرستش ز هر تاب سرای روی — زارد چالا رخ رنگ مشکی موی
بر آن چاره تا آن لب لعل او — گشتند آشتا با پیر پور سام

به هم بر نشستی چو زین جهان آن کد — دل ما به پیش مهر را جان کرد
چو خواهی گسستن نیابی گفت — بر دست جفت را الو جفت

گسستی سپیده به بستن جهان — هم آن با دمه ای و خوبی جهان
دلاور چو پیر سر چو به زو جفت — بیانه برآسانی اندر نشست

بر آن ناکش دختر ناسپه تن — نباید که بشنید نقش بیکسی سخن
چنین گفت کز جفت را با زر — چو بر خانه بنشست گسترد بر

گزین چاره کز مایه برون کنیم — ز بنت بدر رخانه بیرون کنم
از آن پس چو برگشت خندان غلام — بپرسید زر نامور پور سام

که با کودکی گفت آنچه خواهان شنید — کنون در لب و سیم وزر آن شنیدی
بگفتا که بشنید با پهلوان — ز گفتاری دل پهلوان شد چراغ

چنین گفت با زیرک پاسخ‌گرای   که رومان پرستندگان را بگوی
که از گلستان تا کمربان بچند   کمر با گل از باغ گوهر برند
نباید شدن تا سوی کاخ باز   ببرزن نباید سالی فرستیم باز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج   گرانمایه و چهار زربفت پنج
ببین تا چه سود آید از زر و گهر   به پیام چنان پهلوان زاد زر
پرستنده با ماه دیدار گفت   که ریکی نهانه سخن در نهفت
بدو مرد گیتی ز روان تن   کسی کو نگوید نهفته نهان بد به بد
برفتند نزدیک ماه ارچه رنج   ز پاکی گفتار فرمان و گنج
گرانمایگی باشد سیاوش درفش   سخن تا نهانست چون انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای   سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سپهبد چه گوید شاه   که بود است آن کار دستور شاه
سخن هر چه بشنیده زان دلنواز   همی گفت هر یک سپهبد براز
سپهبد چو آمد تا گلستان   نزدیک خورشید کابلستان
بدین روی گلبرگ تابان طراز   پرستنده دید و ببینند باز
سپهبد بپرسید از آن سخن   زبان او ز دیدار رای سر و بن
ز گفتار و دیدار و رای خرد   بر آنم که با او که اندر خورد
بگویند با من یکایک سخن   بگیری سر تیغ گنبد آری
ز راه راستی تا نبود گفتگوی   نزد یک سخن تا نبود آزردای
از آن پس که دی کدام یرم   بزرگان پهلوان بس هنر
ز رخ لاله رخ گشت چون سندروس   به نزد سپهبد امین و او دکس
چنین گفت کز مادران جهان   نزاید کسی در میان جهان
بدیدار سام و بالای او   به پاکی دل و دانش و ابروی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر   بدین برز و بالا و بازوی شیر
نگاهی چگونه ز روی او   به سر است بیکر گرمیا تو
سرو دیلم زاده با سرو پای   یکی سرو سیمین بباریک موی
ز سر تا میان گلست و سمن   چو سرو سهی بر سر سیل پیش
از آن گیسه سیم سر رزیق   فرو هشته بر گل کمند کرح
به مشک و عبیر سرش تافته   به یاقوت در مرد پیش یافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره   شکسته است گوی گره بر گره
ده انگشت بسان سمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم
پس آرای او چون بپرسید تنگ   رو با دو ماه پروین کند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهای شیرین با آوای نرم
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   که ارزد و سیرت چهره اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی   بیاریم تا کاخ سرو سهی
ز قدر ستوده برای چنان پهلوان   ز گفتار دیدار روشن روان
فرستیم و گوییم ره کرد چشم   میان اندرون بیت دار و حصن
سرش گشت پر مهر و آرام   لبش را به لب بوسه آرام
خرامی تو ای پهلوان با کمند   فرو هشته بود از بر کاخ بند
کمند حلقه در گردن کنگرا   شود تیز تا شاد از شکار
بر بین انکی تا خوش آید ترا   ببین گفته را آتش فزاید ترا
برفتند خرمان ز گفتن زال   نشستند هر یار آن ببار آن سال
رسید آن خرامان بدرگاه کاخ   به پیش اندرون بر بمی شاد و
نگر کرد دریافت به آیینه چنگ   زبان کرد گستاخ دل کرد تنگ
که بیکی بدرگاه بروی شوید   شگفت آید ما شادوان شوید
بیان با سخن را بیاراستند   بدان خسکی ارقای ساختند
که امروز روز گوره نیست   براه کلاه و دیو اتر نیست
بها راشه از گلستان گل چنم   زنعی زمین شاخ سنبل چنم
همه یک بار گفت کامروز کار   نباید گرفتن بدان هم شمار
که زابل سپهبد یکایک شود   سراپرده شاه زابل نمود

نو بسنده را زکاهد

نهانیست کز کاخ کابل خدای
ز گیتی نه بینند چنین گل بدست
برافروخت رودابه را دل چو مهر
که چون بود با کار با پور سام
که زال آن سواری جهان را سپهر
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سخن ساعدش چون که بکشید ز
سرو چهر آن پهلوان جهان
به دیدار تو دارد امید نوید
چنین گفت با بندگان سرو بن
که بیرون شد کنون چون گل ارغوان
بشکفت یک یک بر خنده درخت
هبر زده سنان یک سوی او شوید
یکی رفت زیرک بران ماهروی
بلی کار ساز به رودابه زود
بپوید چنانی بیاراستند
به پیوسته گل و نرگس ارغوان
ز زال آن خانه و خفت خورشید رو
پرستنده شد سوی دستان سام
خرامید دستان سام سوار
درود جهان آفرین بر تو باد
ستاره به بام زان گهر تابناک
پرستنده خرم دل و شاد باد
سپهبد کزان باره آوا شنید
چرا پیه سینان و به اندر مغاک

سر این اندر آید به شبگیر پای
گسسته بر زمین با همه ایگاه پست
برآمد از آن تاج نرگسش چهر
بدیدن بهشت درید وار بام
بیاراسته چون گلستان به فر
سواران میان غرور بر فرخ
بنشین بر آمو به دل گواه فر
چو پیشینی بازد به گل ارغوان
که با زر گشتن دلش پر امید
که دیگر سر شنی برای دو سخن
سپهبد فیروز زیبای ایران پهلوان
رخان با همی یک بار اگسته درخت
بگو بند گفتار او شنو به
چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
بیاید زروی بند ندر که بود
طبقهای زرین بیاراستند
سمن شاخ سنبل به بیاراران
برام بلی تا که خورشید بوی
که شد ساخته کار بگذار گام
پدید آمد آن دختر نامدار

به بر و درش اندر آنجا پیش و دست
نشستند اندر ایوان بتان طراز
نهادند دینار و گوهر به پیش
پری چهره هر یک بنشاختند
که بر والیست بر زبان سرو سپید
دو رخ چون بهشت چو دو نرگس آبگون
سراسر سپیدست محکمش رنگ
که گویی نبینی انجمن یا پری
کنون چاره کار همان ساز
جهان زال گومرغ بر رودبار بود
ز رخ من به نخشش بیار آراستند
چنین گفته پس با توی آواز ده
که کارست پاره بیاری کار
که یزدان را گفت هوا بود داد
یکی خانه بود چون خورم بهار
عقیق و زبرجد فرو ریختند
همه زر و پیروزه زر جام شان
چو خورشید تابنده شد ناپدید
برآمد سیه چشم گلرخ به بام
دو بیجاده بگشاد و آواز داد

رفتن زال نزد رودابه

چنان سرا پای گوهر دیاو
نگه کرد خورشید رخ را به ره
خوردن شان برم بنشین نزدار پاک

پیاده بدین سان ز پرده سرای
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
همی خواستم تا خدای جهان

که بستند با یکدگر سخت دست
نشستند با ماه گفتند راز
بپرسید رودابه از کم و بیش
چه با ماه جای سخن با نشستند
همش قد و بالا همه فر و زیب
لبانش چو بیجاده رخسارش چو خون
ز آهو بینی است این بهشت
اگر بینش مهر بفزاید ای
نگویای تا چاره گردیم باز
جهان سر به رود و زمرد باز بود
بگفتند و زان پس بیاراستند
پرستنده کاین زرد چاره جوید
بیا تا ببینی مه بر نگار
سرانجام انسکار فرخنده باد
ز چهره بزرگان بر و رستگار
می و مشک و عنبر بیامیختند
بر آتش نگار اندر شام شان
در حجره بستند گم شد کلید
چو سرو سهی بر سرش ماه تام
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
خم چرخ گردان زمین تو باد
ز انگشت سرخ یاقوت خاک
برنجیدت این خسروانی دو پای
از درد تن آمی افزون بار شبیه
تا به تن او ... اندر میان

کنون شاد گشتم به آواز تو / یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر باره و من به کوی / بدین چرب گفتار با ناز تو
پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر
فروهشت گیسو از آن کنگره / بدل زال گفت ای کمند سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گرد زاد
کنون زود برتاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سویم / ز بهر تو باید همی گیسویم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندر آن گفتگوی
بسائید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل بیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو به کردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / به دست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندر آن مانده بد زال زر / بدان روی و آن موی و آن بوی و فر
ابا یاره و طوق با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

[illegible]

ز دو نوشش بود ابر می تا رسید / نبیره دیده بد و بیشه شیر بد
بران شاخ و یال و بران فر و برز / ز [illegible] ز برز
فروغ رخش را که جان برفروخت / در و پیش دیبا دلش پر سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت کای ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد برین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندر آرد و بر من به جوشی
ولیکن سر مایه جانست تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
نبینک جز ستان طبع آنکو بود / ز انگشت انگشتری دور بود
پذیرفتم از داور داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز پرخاش و جنگ و ز کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کآشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاج است و با زیب و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و بر پود کرد
سر مژه کرد و به رود ز رو آب / زبانها برگشاده بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی بخت نیز / بجایگه نیابیت اندر نیز
که این درد هر آن تا بمرزه / گسسته از زال بیدار شید
زبالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه

بدیدند مر پهلوانش پگاه — ز رازی که بر زال گفتند راه
سپهبد فرستاد فرستاده را — که فرزانه پاکان دانسته را
چو دستان فرزانه با موبدان — سرافراز گردان فرخ روان
بنزد یکی پهلوان آنچه نه — خردمند روشن روان آنچه نه
زبان تیز بگشاد دستان سام — سپهبد ز خسرو دل شادکام
نشست از بر تخت با جان و گرد — دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد — دل ما پر از ترس و امید باد
به تخت کیی اندر آید ز بهر کی کلاه — به یزدان ها ژرف کرد نگاه
خداوند گردنده خورشید ماه — روان را به نیکی نماینده راه
برو بست گیتی خرم بهای — هم از داد داور هر دو سرای
بهار آورد و تیر و ماه خزان — برآرد بتان میوه دار از رزان
چو دار رسش کلاه با رنگ و بو — یکی پهلوی فرخ گرد روی
ز فرمان او داد کس نگذرد — همی از نهیب او زمین بسپرد
جهاندار که بیوه دو فرزند و فهم — ز دریا نبود نهانی سقیم
جهان آفرینش ز جفت آفرید — که از پیک ترکان نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار — که از راز آنهاش نه جفت یار
بر اندازه از تر بدو راست جفت آفرید — گر از بی دینی بیاید پدید
ز چرخ بلند اندر آرای تن — سراسر همین است یکسر سخن
زمانه به مردم شد آراسته — فزون داریم گرد همی خواسته
از آن نیست جفت اندر جهان — بماندی نوازانی اندر جهان
چه یکدگر آیا جفت و بی هوای — پدرهای پدری چو نیا پای
بپرورده که باشد زنج بزرگ — که با جفت باشد بماند سترگ
چه نیکو بود پهلوان جوان — که از دور فرزند رنگش روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش — به فرزانه نو آرزو باز آیدش
دلش با نهد روز فرزند نام — گرامی تر از آن که دستان پدر سام
بر فرزند او سپهر ماه و تخت — بدین رفته نام دهقان نامه سخت
شدن زین بها در ستان نشست — کلاه و کمر کس به دستان بست
دلم زین رسید به گاه خرد — که گوشه کنون را چه درمان بود
بگفتم همی این ندانستم همی — نمیرد خرد در نهاد یکی
ز کاخ و مهراب مهرم سی است — ز نشستن چو گردان سپهر یاس هست
گر از راه دل دخت مهراب را — بیارام ز دیده مهراب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چه گر شد بماند بدین رام سام
شود رام گویا منوچهر شاه — چرا زن گمان برد با گناه
چه گویید که مهر چرخ شیفته چرا — سوی دین این نهاد رسته روی
ببینا در خرد بنده را جفت نیست — که همراه دین بسته ننگ نیست
چه گویید کنون موبد پیش بین — چو بشنید فرزانگان اندر این
بهستی لب موبد اندر روان — سخن بسته شد بر لب مهتران
که ضحاک مهراب را به نیا — دل شاه و ایران پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارد شگفت — از آتش که دوزخ بیارد جفت
چو بشنید زال سپهبد سخن — نگوشید درای تو دگر هیچ بن
که دارم از این بس پژوهش گسسته — بیفروز آیین بگو ما سخن گسسته
دلیکش زرا کی نیکی بنش — بپاره بشنید بس سر ز فشش
ز جز ایزد و نیکی را سپی — از این نامور درستا کاستی
به موبدان پاسخ آراسته — به کام دل آرام او خورسته
که با مهر آسا سر بنده ایم — بدین بس شگفتی رها شده ایم
ز بود رسته ای تن گهر و بیشتر — که از شاه را پایه بیشتر
ابا مکس مهراب پارگینیست — بزرگ است کز داستان نیست
بهان از شاه کز گهر باز زهاست — دگر چند زنها زبان باد راست
یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون سزد مهر گیتی از آن
را خرد خرد داران با بیشتر — روان کانه پانه بنش ز

نگه کرد یک نامه نزدیک شاه فرستنده گستردرای ادرا نگاه
منوچهر برای سام سوار نبرد او را ز تا بهین پایه کار
سپهبد نوشته به رسم خزانه وان گسترده بر دشتها بر فشانه
یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر نوید و درود و خرام

نامه زال نزد سام

ز خط از نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین گسترید
ازویست شادی ازویست زور خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده دیزه هنگام گرد چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر نشاننده شاه بر تخت زر
به مردی هنر در هنر ساخته هنرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان گه کارزار ببردی ز دشت ستاننده سوار
من او را به سان یکی بنده ام به مهرش روان دل آگنده ام
ز مادر بزادم بر آن رنج دید ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند مرا برده سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام بر اورنگ بر سام من بر کنام
چو زوران چنین را بینداختی همی کوه بیش آوریدم گشن
کس از پر و بد یزدان نامه کرنج از آن به بپرورد پرنده بیخ
ستانها که بودند یکی نامه دیر همی داد راد آورده چرا بیشه
گر فتار زبان نیز زان همه دگر چند ز ما آنکه بسند ادبها
یکی کار پیش آمدم دلشکن که نتوان ستودن همی پیش انجمن
همی برگ دل پیر راست نیز از دلهست اگر بشنود پهلوان سخن
من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تار یار منست من آنم که دریا کنار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن که بر من بگرید همی انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم نگویم از آن سان زبانی به هم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان گشادی از این رنجه سخن میان
سپهبد نشنید و آنچه گفت کجا برترش بود و ز بند سنگ
ز بیچاره دستور پایسته کرد نیاکان پدر سپهبد پدر
به پیمان چنین گفت پیشش کردار چو بار آمد پیمان شکن
بگردد اکنون یک سخن نگم نگونه نبرد بسته زلم
گر این دخت مهراب را جفت خویش کنم ارستی داد پاسخ خو (؟)
پدر بار داده داور بد تن زبان بود داردگر چن مهرا
سواری برداشت از خود برگشت اگر این سواری سام شد پرید (؟)
نیاید که برداشتم زمان این زمان اندری
بدیک سیک آمد ازین بدوی برین مهاین بناز تا پیش کرد
به فرستادن اوداد اوده دگشت نزد نامه بنشسته جر به تو باد گشت
خرد از اکنون از آن رسید جای که ایدر سپهبد برید
بگفت کرد شیگر گونه کار خانه ده بنور از هستان شکار
چنین گفت با ملک راد جز سخن بیاران کار دیدار خوش
که آمد سواری ز نائن زاولی چنان چرمه بر راد کابلی
فرستاده را گفت باید درست از اوکی جست بابه بگفت
ز دستان ایران فر شهریار هم آنکه با به سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار بدست اندرون نامه نامه ور
فرود آمد و خاک را بوسه داد پس از جان آفرین کرد یاد

برسید

بپرسید و بستد ازو نامه سام فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهدار بگشاد زان نامه بند فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند بشد خیره و بر جای خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی دگرگونه بایستش او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیرگه آمد سوی خانه باز بر اندیشه اندر نشست او دراز
چو گویم ازین در که کامت رواست بپرداز دل را بانجیست هواست

از آن مرغ پرورده آن دیوزاد چگونه برآید بگوی ای نژاد
سرش گشت زاندیشه دیگران نگفت و نه آسوده گشت اندر آن

بنه پر برشیده دشخوار زن دلش خسته ز آن تن و رای زن
گشاده تر آن باشد اندر نهان چو فرمان دهد کردگار جهان

چو بر خاکت از فراز تا سوی ایران یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر که فرجام این کار چه آید بسر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم برآمیختن باشد از بن ستم
بیاتا که باشند بر رنج شمار فریدون ضحاک را کارزار

ز دانا بجویند پاسخ دهید سه جام از گیتی فرخ باشید
ستاره شناسان بروز دراز بکار آسمان باز جستند راز

بدیدند با خنده پیش آمدند بشادی ز بخت جو آتش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال که باشند هر دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان بیاید یکی پور بسته میان

جهانی به پای اندر آرد به تیغ نهد تخت شاه از بر تیغ میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران نهیب را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد به توران رسد به نیکوی او بایران رسد

بکاب اندر آرد سر دیو بند بخسپد در جنگ و راه گزند
ببرد بسته ایرانیان را دمید ز رزو پهلوان را خرام و نوید

پی باره کوه جهاند خدنگ بماند بروی گیتی پلنگ
خنک پادشاهی که سالار او ز باره بیشت پی سر و نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
بر کشیدستان بیدران زر و سیم چو آرامش آیدش هنگام و بیم

فرستاده زال را پیش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی که این آرزو را نشید هیچ روی

ولیکن چو یابی بهوش نیکبخت بیا تا ز نزدیک سپهدار جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه سوی شهر ایران گذارم سپاه

بر آن تا چه فرماید شهریار چو آرد بشان کام تو کامگار
فرستاده را داد و خیره درم برو گفت خیره مرا پیچ دم

کس از دشت خود بر پا ایستاد نشانه سپهدار زان کار شاد
ببستند زان لشکر آنجا کدار پیاده بزاری کشیدند خوار

دو پیره چو از شیره شب بگذشت خروش سواران برآمد ز دشت
بیابان بار و کوس با کرنای بر آمد به ابر پرده سرای

سپهبد سوی پای ایران کشید سپه اندر و دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال ابا نامه فرخ فرخنده فال

چو آمد پدیدار پیغام روز به حال ایند و بیرا نمود
چو بشنید آن راز سام سوار برو گفت پیش داوران ارزکار

درم داد بیاد ره داش وا نوازنده مردم فرنسی دا
پس آنکه ببر سپهدار سام ابر داوران خوش شد بکام

ز شب خوانده کرد و بگو راه سید رمی خوانده بپر نامی کرده
دل از کینه به ارزو شد جفت ابر برچه بیفتی ز رود ابر گفت

میان سپهدار با سرو بن — زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان — هم از پهلوان سوی سرو روان

خبر یافتن سیندخت از کار زال

سپهبد بدستان مر او را بخواند — سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو — بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون بسختی به تنگی رسید — فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام — ابا شادکامی و فرخ پیام
ز پس گفت بشنید زود دستان — سرانجام او گشت همداستان
سبک پاسخ نامه نزد شبرد — زن از پیش زال او رفت نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد — برین شاد باشی دل افروزه داد
یکی شادکامی بدو پیش آورید — شنیده تارو بود از رو نابدید
بپیدایش سرخ یاقوت و زر — شنیده ز رودابه بیدار گهر
یکی حلقه بر پایه انگشتری — فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام — پس زاد باز و درود و پیام
زن از چهره افتاد از آن رسید — نگه کرد سیندخت او را بره
بر اندیشه شد جان سیندخت زود — بآواز گفت ای زن کیمیا
ازان رزم برگشت چون سار و کرک — بترسید ازین این فرادبوس
بدو گفت سیندخت کای نامدار — سخن بشنو از زود پاسخ گذار
زبان تا زبان پیش من بگذار — بچهره همانا بمن بنگری
دل راستم شد بتو بدگمان — بگویم بدانا زنی با گمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی — همی تافت فرزند از خندد از
بجای زنانه سرایه — مرو پستم افزودم برده بارگی
برین چهره رودابه بر اوخ نشست — میان گوهران از بانه چو نشست
بیاور درم و افسری از نگار — یکی حلقه پرگوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم — دل بسته از اندیشه بگشایم
سپردم برودابه گفت این دو چیز — فرونی بخواهد بیار پیش شیر
بیا گفت بگذار من چشم من — همی آب بر زد برین چشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی — بنا ما بیایم تو از من مگوی
برآشفت گیسوی او را بدست — گرفته بروی اندر افکند پست
کشیدش زن چاره گر را بموی — بیاورد زنگشته ادرا بروی
زبانش همی برد صورتش گستان — بشکست برخاک چون بیستان
همی تیز برداشت گفتار روی — بیاراست دل را به بسیار رو
همی جست زد کنزی دلاسیه — بیازه کشتمش به اشتیه
در گنج بر خویشتن بر ببست — از ان در که گمان شد نگار و رسه
بفرمود تا فرخش افت بیش — همیدست بر ارز بر فتار خویش
دو گلبر را بید ز نرگس گلاب داد — همی گشت تا بسته کلاه نامدار
برودابه گفت ای گرانمایه گاه — گزیت کرد از بنا بر جای گاه
چه ماندار کمود رشتن در جهان — که نمود رسته اشکارا نهان
ستمکر چرا گشته ای ماه روی — پرانرها پیش مادر بگوی
که این زن زپیشش که آید همی — نبردوت ایرچه با کر می
سخن هر چه ساختست نیز گفتست — که زیبای سر نشید انگشترست
ز گنج بزرگ افسر تابداری — بنا نام و بسیار سود و زیان
برین نام مسپاد و فرامی بیار — چو من زاده ام دخت برزگر زاد
زمین ما در رودابه بر پشت پای — فرو ماند از خشم مادر بجای
فرو در گشت از دیده گان آب چهر — نجون دوزکس نیارای چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد — همی بر جان مرا بشکرد
مرا نام فرخ نژاد زیب — ز رفتن از من نیک بانه سخن
سپهبد بر دستان بکابلی بپیام — چنین مهر او کم بر آتش نشانه
نخواهم بدین زشتروی ژدی ار — جهانم نیز زد بپیلوای دو

بران کو مرا ایزد

بر آن گونه مهراب را بر نبشت
فرستاده شد نزد سام بزرگ
فرستاده را داد بسیار چیز
چنین داد پاسخ که این خواستست
نه بر ما همانا است آهو یکی
نخواهد که از تخم ما بر زمین
ره کودزن را نیواختش

به پیمان گرفتیم دستش به دست
فرستاد پاسخ بزال سترگ
شنیده همه پاسخ سام نیز
چو دستان ز بر پایه گلشن گرد دست
که گردد نبیرش ادا از یکی

چو از ویژه پیر دیگر زرفت
زمانی به پیچید دستور بود
بپرسید پیش آن که کنیدش بوی
بزرگ است پور جهان پهلوان
ستوده سزا گیتی از خشم زال

میان من و دو چو آتش شگفت
سخنها بیاراسته گفت و شنود
ز دی بر زیر ح و گستید بر دبی
ما شنیوا رها رای او رفتش روان
برار روز کابل بخورشید خاک
کسی پایه خویشتن اندر ارج برن
جهان گرد ببید که نشت خشن



چنان دید دخترش را در نهان
بیامد ز تیمار آباد نخفت
بیامد در درگاه مهراب شد
بپرسید و گفتش چه بود ای پسر
ازین گنج آباد و این خواسته
ورین ایرگان سپید رست
بزینهار ای ای را آستی

گزو کرده بزال بسیار داد
چرا زهره ایران چو بلکه روی
فزین باری اسپان آراسته
وزین تاج و دیبا خسروان نشست
ازمان قازنان ابد تستی کاستی

ازانها که بینی دخت افسرده دید
چنین داد پاسخ آتش دخت باز
ازین کاک تیامد پیش بوستان
وزین چهره سرو بابا یانها
که تا کام باید بر کنش شمرد

کجا نشد کس نشنود در جهان
بمی یا پرست برتنش گفتش بگفت
رخش بزم زهره دل آشفته دید
که اندر شده در دلم سترد راز
ازین کامهای عول دوستان
وزین نام ورین دانش رای ما
بکرانی را باد پاینده شمرد

بجنگ نهنگ و صندوق زرین هر پیست | درخشی که زرباف و زرین بیست | بگفتیم و دادیم انگشتری | براو دختیم آتش بر نیج دیگر
چو پرسید نوذر بشنید سپهدار | بخاک اندر آید سه پایه دار | هرانست انجام فرجام ما | ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن | نو آوردی تو نگرد کهن | سرای سپنجی به بستان بود | خرد یافته زو هراسان بود
بسی اندر آید ور بگذرد | گستردنی چو فرستش همی بشمرد | پلنگی دلم ننگرد دگر | برین نیست بیدار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان | بدری وار بر نهید داستان | خرد یافته سوی نیکبخت | نگر تا نه زو داستان درخت
نزدم دراستان تا از راه خرد | سپهبد بگفتار من بشکرد | فرو بود سر سپهدار خم | بر گلش گل سرخ را داد نم
که گردون بسی بر جهان بگذرد | که تا ارمی با سپاه سپهر خرد | چنان دان که رودابه را بور سام | نهانی نهاد است هر گونه دام
سپید رخت روشن بلا او زراه | سبک چاره مارد باید بجان | بسی داد پندش بسودان نگرد | دو رخش چهره بسم همی ارغوان زرد
چو بشنید مهراب پای جست | نهاده برو بر سپهبد تیغ دست | تنش گشت لرزان رخ از درد | رز از خون جگر لب پر از باد سرد
ز رودابه گفتا همی رود خون | پدید آمد زمین بر آیم ستون | چو دان پیر سیندخت از جای جست | نگه کرد کار دگر کاش دو دست
چنین گفت کز کاهنر اکنون سپه | سخن بشنو اکنون ... ایدر یکی | فرود آمد از ماه کی کرا لاله آمدست | سران خرد رهنمای ایدرست
بر سپهبد انزخت لعل ... | چرا ... ... | مرا گفت چون دختر آمد پدید | بیاراستمش در زمان سر برید
نگشتم برفتم براه نیا | کنون رخت رنج جنین کیمیا | پسر گوزن او پدر بگذرد | در پرورش آنست پدر نشمرد
یکی داستان زد بری بر پلنگ | همانا بگذر رفیبانه نیز ضیاب | مرا کار بار است گفته ازین گذری | هم ایدر نیا نام چنین فرزند چون
نشان پدر باید اندر پسر | رها شود از کمتر آرد هنر | هم بیم جان است هم جای ننگ | چرا باز دارم سرم را زخنگ
پرگو سام ایل با منوچهر شاه | بمانند بر پای و دستگاه | اگر آید آن بر سپهبد و دود | هر آباد ماند نه گشت رود و رود
چنین گفت سیندخت با مرزبان | گزینی در مرزوان نجره زرفان | گزیند اکاری بیابد سام سوار | برآن سرکش و ستبیار پیکی بیدار
فرو نگر کسی را بر شهر گشته باز | کند دهقان است این سخن زر سار | چنین گفت مهراب کاین ماه اوج | سخن هیچ پاسخ بگذرد تا نگوی
چنین خوردگان اندر خورد با خرد | که بر کار ای باد و زبان برد | مرا نیستی دل بدین در روشند | از ایمن بیابی از کزند
نیرو آل از گزنان دارد وانا و به | هر آنم می دانندار و به | که باشد که بشنود سام سوار | نخواهد زآهوار تا قند بار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز | بگفتار گزنی بیاورم نیابی | گزینند توی بدان گزند مست | دل اندر آمد تو بشند منست
چنین راستی این دلم بند درست | همین بر کان مراز نخست | از انگونه دیدی مراد درفاک | نعم خفته شادی از آل افته تاک
از نشیب بازگاری شگفت | که فغبد نبی بو اندرته باید زرفت | فریدون پسر و نیس کنند نگاه | چنانکه آن دستان که این بره کار
که از آتش دایه فر باد و خاک | شود تیره روی از این خشمناک | بر آمد از بسکار شد جوانی نو | بسند تیره دری پرآبی فلق تو
بسیندخت بس درد مهراب گوش | دل باز ائکنه سر بر زجوش | بسیندخت فرمود پس نامدار | که رودابه را خیز و پیش من آر

بر تیسوسین

بتر سپید سیمین رخت زان پسر سرد / که او را بیا و اندر آرد بگرد
بدو گفت بابت فراز آم نشست / که او را ببازی بمی شند رسی
دوران فرو باهشت بین گلستان / اگر رودتی پری کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش زار کینه ببست
زبان ورا سیندخت را تا بجوی / گر رودابه را در بیابم بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سر از با کشد زین سخن پر ز کین
نماند برابر بر ابروم و باب / شکوه گفت سیندخت رودابه زرود آب
چو بشنید سیندخت سر بر زد / خرد برد ربخارک نیاز روی
برد خز ابر هزار خنده لب / گشاد و رخ کرد گویا نه شب
یکی مژده داد و دلش را ز چنگ / که گر ریا کرده کوتاه جنگ
گشودن ز دو هیر آیه گفت ای کرد / به پیش پدر شد براری شوی
بدو گفت رودابه سر ایه جست / بجای سر تاج بی پایه جست
روان مرا بود سام است جفت / چو اسفندیار را بیاید شگفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق / به یاقوت و زر اندرون کرده غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهان بخواند
بهشتی بیاراسته پر نگار / چو خورشید تابان به خرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز پرمایگان این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که مه تاج بادت مه انگشتری
کرز رنفت فحطاوی سی یار گیر / شود مرغ بیابد کسی گستن به تیر
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت / ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / بزد خوی شبه زیر دم
بر ابرش ز خشم دلی پر ز جنگ / همی گشت جوشان بسان نهنگ
سوی خانه شد دختر دل پر زدن / ازان خاک معصفر بخون آرزه
بیزدان گرفتند هر دو پناه / همین دلشده ماه و هم شهرگاه

آگاه یافتن منوچهر از کار زال

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز سودای مهراب و از پور زال / گرازان تا بالید با ما همال
سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه روان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم به رای و به جنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید ازان تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال / نیاید سر افکنده گرد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو شود از گوهر پا بود / چو تریاک با زهر همبست بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت پراگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد سر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسروی پاکدین خواندند
بگفتند کای نامور تر زری / بدانا نبیشا بر تو کسا زری
نهان کی بکاری خورد در خورو / دل از نشان را گسسته خرد نشود
چو بشنید زینسان که آگاه شاه / سرانجام آن کار می جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون بود این کارزار
چو دیدیش گویش که ایدر گرای / ز نزدیک یابی سوی خانه آی
همه نامداران پذیره شدند / ابا نامور پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار / شتابان ابا نوذر نامدار
پیام جهان شاه نوذر بداد / بپرسید و سام از پی گشت شاد
چنین داد پاسخ که از جان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
بر نهادند خوان روز شادی بسام / سپه بر نهادند و کرده شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام / نخستین ز منوچهر بردند نام

پس از نو در سام بر مهتری
گرفتند شادی بهر کشوری

به شادی برآمد شب دیرباز
چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروشی تبیره در آمد ز در
همیدون تگاور درآورد بر

سوی بارگاه منوچهر شاه
بپویان ابر در گرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریای جوشان برآورد جوش

رونده و انگاه از دین دران
ابا جوشن و خشتهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ و زرد

ابا گرز و با نای رویینه صنج
ابا تازی اسپان و پیلان گنج

از انبوه لشکر تبیره شده
سنان‌ها درفشان و تیره شده

آمدن سام نزد منوچهر شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی
ابر چرخ را پیر سپیده شد بیش اوج

منوچهر برخاست از تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویشتن بر نشاندش بخوش
چنان چون سزاوار زنبور فش

که نامداران زین ای شاه جاوید مان
ز خفتان ترکی به جز به کمان

برفتم بدان شهر دیوان نر
نه دیوان که شیران جنگی بسر

که از تازی اسپان تکاورترند
ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان

ز من چون بدیشان رسید آگهی
ز راه و ز بس مغزشان شد تهی

به شهر اندرون نعره برداشتند
وز آسیب ما شهر بگذاشتند

سپاهی که از کوه تا کوه مرد
که بستد ز خورشید روشنی گرد

به پیشم به جنگ جوی آمدند
چنان خیره و پوی پوی آمدند

همه جنب جنبان شده دار و تار
پس اندر فراز آمده پیش غار

برافتاد ترکش ببرین لشکرم
شد بیم تیمار آن جنگ حزم

یکی صد منی گرز برداشتم
سپه با بدان شهر بگذاشتم

همی رفتم از کوه پیش سفرشان
تهی گشت از ایشان همه مغزشان

نبیره جهاندار سلم سترگ
به پیش اندر آمد یکی داورک

جهانجوی را نام کرگوی بود
بلی سرو با باد بدخوی بود

ز مادر به مادر ز تخم ضحاک بود
سرش برکشیده از افلاک بود

سپاهش بیکدار مور و ملخ
به دشت و بیابان و کوه و به شخ

چو بر روی بنهفت آن لشکر گرد
رخ نامداران همه گشت زرد

من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را بجا بگذاشتم

چنان بر خروشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد بر آن تا زمین

دل آمد سپه را از آن باز جای
سراسر سوی رزم کردند رای

چو بشنید کاکوی آواز من
بیامد ز خم گوپال سرباز من

چو آمد به نزدیک من رزم ساز
چو پیل ژیان با کمند دراز

مرا خواست کآرد به خم کمند
چو از سر خمیدم ز راه گزند

کمان کیانی گرفتم بجنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم
چو آتش بر او تیر می ریختم

کمانی چنان بد بسندان سرکش
گرسنه زره دشمنان مغفرکش

نکردم ز گرد چون پیل مست
برآهیختم تیغ هندی بدست

چنان آمدم پیش بر یا کمان
گرفته زره انبار خون بر میان

دلی اندر شتاب من ارزد رنگ
ابی جستنش تا کی آید بجنگ

چو آمد برم مرد جنگی فراز
من از چرمه جنگلان کردم دراز

گرفتم کمربند مرد دلیر
ازین برگرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین بر چو پیل ژیان
فرو زد تیغ هندی و ابر میان

چو افکنده شد شاه انگشت خوار
سپه روی برداشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه
بهر سو شده انجمن بر گروه

سوار و پیاده دو ره صد هزار
فکنده به ره اندر از شمار

سپاهان ختی دشتیان

سپاهی و جنگی و شهری سوار
جهانا که بودند سپه صد هزار
بسنجید با اندیشه با گفت تو
به بخش پرستنده بخت تو

چو بشنید گفتار سالار شاه
برافراخته تا بچرخ کلاه
بی مجلس آراسته شد شادمان
جهان پاک دیدار ز بد گمان

بیکبار کوتاه کردند شیب
بیامد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده گاه
کنم ده داوری شاه زاده

بیامد سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
ثنا آفرین کرد آن پهلوان
نبشت کنون ز راه زال

گرفته ره چاچ بیغوله دشت
سخن زاب و رودی درو گفت
چنین گفت با سام شاه جهان
گزاید ابر رو با سپاه میان

ببندد دستان اندر آتش فروز
به کام و مراب دل آید سوز
بیابی که او با هوا زر سر ربا
که او با نیره و از تخمه اژدها

زمان تا زمان بر دو راه چون تشی
شنیدم ایام گیتی ز راه جنگجوی
بر انگشتی بو نشته او بود
بزرگان که دل بسته او بود

سرآمد تن چو اکنون زمین بالشی
ز نیزه ضحاک خرقیال او
بروت ز خون خشم تیزی نمود
بیار است آنگه سخن بر فزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین ازو دل شاه بیرون کنم
بنو سپهد تخت با پایه بنای
بیاراسته سر انگشت او

سوی خانه شد با دو سر با سپاه
برآمد و باهان چو کشته راه
همراه ایشان ز سپیدار سخن
که شه با سپهد نکستن بنا

برآنه که شهر کابل بجوش
وز ایوان همی ابر بسته خروشی
هر سیل رفت برابر روی برو نیز
نوا بسته کشته و جان و جگر

خروشان ز کابل همی رفت زال
همه دشت گنج و برادر کابال
همگفت را از دو پای فرازم
بیابانه گیتی بسهیدو هم

چو کابل شنیده بیامد سپهبد
گشتش سر من بیامد فرود
همیشه بدو بر شد از چون جگر
پر از تشنه دل پر از پیکار سر

رفتن زال نزد سام

چو آگاه آمد ز سام دلیر
گرانمایه زره بچه تند شیر

همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند

همه تیره شد با تبیره شده
سپاه سپهبد پذیره شدند
چو دید آن سپاه آن یلی درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان به پیش آمد از دور سام
برانگیخت بالای زرین ستام
چرا دید بیرون دستان سام
پیاده شدند از اسب بگذار کام

بزرگان پیاده شدند از دو روی
چو سالار فرزانه سالار چرخ
زمین را ببوسید زال دلیر
سخن گفت با او به رنج دیر

نشست از بر اسب تازی سمند
چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان یاد گشت او آمده
هم تیار با گفتگو با آمده

که آزرده گشت است از تو پدر
یکی درفش اژدر کشیدی سر
چنین داد پاسخ گزین یا انیسه
برانبر برجای فرزند بنیت

بپور که بعز اندر ابر خرد
بیانا سخن پرسخن نگذرد
بگو تا ایا برانه تخشم
سر سنبر ز آب اندر ارز بخشم

چنین تا بر گاه سام آمدند
زمین را ببوسید سترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد
چرا ابر از کس یلی گلا سترد

که بیدار دل پهلوان دیار
روان پرستنده داد بار
به تیغ تو الماس گریان شود
زمینی بود قبلت تو باش سود

کجا بر تو چند روز ز خیات
ستاره به اندر سپاه درنگ
سپهری که با کرای تو دیه
جها ستاره بنیاد گشتند

زمین و سپهر و سر باد ار تو
کزان جز گذشته نیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان
ز بود داد باید زمین و زمان

مگر من ز زادن تو بی بهره ام — اگرچه به پیوند تو شهره ام
بسیمرغ پرورده ام خاک خورد — ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه — که بر من کسی را بدان است راه
نگر آنکه سام بستم ببر — درازست با این نژادم گهر
ز مادر نزادم ببند استخفتی — نکردی اندرون جایگه ساختی
فگندی به تیمار زاینده را — به آتش سپردی فرزنده را
ز گهواره و بیم ز پستان ببر — نه ز ریج خویشی [illegible] در
ببردی بکوه بیفگندیم — دل از ناز و آرام برگسستیم
مرا با جهان آفرین ست جنگ — گر از چه سپید و سیاهست ننگ
ترا هست مردی و تیغ یلی — یکی یار چون مشتری کابلی
ازو تخت و تاج و گذر زان — اما رانی با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو — نگه داشتم رای و پیمان تو
نگفتی که هرگز بیار آزرست — درختی که کشتی ببار آمدست
زمانه ز مهران بهریان ساختی — هم از ارگساران برینی تاختی
کزو زان کنی کاخ آباد من — چنین داد خواهی همی داد من
منی اینک به پیش تو استاده ام — تن زنده خشم ترا داده ام
هواز رد سیاهم ببرد بهم کهن — ز کابل بهم جای باشی سخن
مگو هر چه خواهی که فرمان تراست — زبانم برین راستی بر گواست
همه کارها با تو پیداد بود — مرا در شبستان بر نو بر شاد بود
ز من ارز و خود همیا سینه — بشکی دل و جان پر جوشینه
شنو نیز تا چاره کار تو — بیارام تن نیز با زار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه — فرستم بدست توای نیکخواه
چه بینم بهر جای و بیدار تو — نخواهم چنان دار آزار تو
سخن هر چه باید بیاد آوریم — روان ورا سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما — بکام تو گردد بد کار ما
بیاور نویسنده هشیار کار — همانا که از شه جهانه شکار
اگر خود بکام تو گردد سخن — بنیکو ز بیشتر رسید تا بن
نویسنده ار پیش بنشاندند — ز هر در فراوان سخن راندند

نامه سام نزد منوچهر شاه در حال زال باز نمودن و بیان خرد و ایثار کردن

سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست باشند همیشه بجای
بر انگیزه کوس خست از نوکش — بر آنست چرخ او دانرا کنش
خداوند کیوان و خورشید و ماه — وزو آفرین بر منوچهر شاه
بجام اندرون زهر تریاک سوز — به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر — ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ — کشنده سرافراز جنگی نهنگ
ز بار دیوسس چو کوه بلند — شود خاک نعل براقش سمند
بیابان از ناز باک یکتره گشتی — ببالشگرا بد همی کرکی بیش
یکی بنده ام من رسیده بجای — بر او شصت سال اندر آمد بپای
همی گرد کافور گیرد سرم — چنین داد خورشید تاه افسرم
ببستم میان پلی بنده وار — ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ اسب افکنی گرزدار — چو من کس نبد نیز گیتی سوار
بسر آب گردان مازندران — چو من دست بردم بگرز گران
ز من گر نبودی بگیتی زمین — برآورده گرد [illegible]
چو آن اژدها کو ز رود کشف — برون آمد و کرد گیتی بکف
زمینی بشهر تا شهر بالای او — جهان بوده تا کوه پهنای او
جهاندار زو بود دل پر هراس — همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرنده گان — همان روی گیتی ز درندگان
ز نفسش همی پر کرکس بسوخت — زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ فتادم بر کشیدی ز آب — همان از هوا نیز پران عقاب

ابس گفت

دو دارا کشی چو ران سوی تا سپهر | دل شیر بر روی پیروز بر | بیران الکی گفت تا صبح زاد | بر بسیت کسی این بیاره بیاد

که کودک به پیلی بجنبی اوزند | بیران بیکسون چاره جویی از چه | بسیح با بادا ز راز افریق | که از برد بپرده عمود ابلازین

بیرون ازو خوید بیش فرو بال | بیکس کس از بادا تشنه بحال | بمین تا زبانی گتوی چی جو به | بلی چاره انزود با شکر به

گرفته بجست برزان رو | کس شند پلی دیوار زد جیو | بلی دست بر دند دستان شد بند | زبان سپید به بستان شده

بلی خور روم رسید چندان سپید | کرده خویشتن را بجستی نمد | شکفته شد پشم از رزای زر | به زر شام در ساه با تاج در

مثا در رستم و اسب شبرنگ برنج | بیاورد بن سایه گستر دیبع | گم تازه ها مین حماله را | بوی شکل بسار الکم خاک را

به رزم کنون نامور بر کش سلیح | همی گفت جوشن زراه برکی | برافشرده گشته لبان الشام | ز گفتار مراب شد شاد و کام

سر ماه نو سر فراز مهر و ماه | بر آن گفت فرخنده ای نیک راه | بپ نهد با ما دیران شد بدر | یکی نزل زران شد با بدر

همی رفت رستم به پیل در زرم | سپید رود گردم بیار آه بم | چنین گفت مهران را کای پسر | نکوتا بیاب خرانه داد کر

نوبان تا دل آراسته | خرد در اگر کرد بر خواسته | به سال بسته دو دستان به تن | بر او رحمه ای ایزدی

چنان دان که ارکش بماند چنان | که باشد بش آشکارا بمان | بری نیز من باش بگذار این | بخیر بود ز بهشت مهر زمین

کرمن [illegible] کام همی | گرانمایه فیلی بهان هم همی | رود فرزند را کرد بدرود گفت | گرای بند ادان به گفت

بر اسپ زر در کاهار ایل فرای | ز پیلان چه دشمنه کرد تای | سپید پیل با خیر کرد روی | زبان کرم کوی اجل از رزم جوی

ز فشند با رود در زنده اوی | برار آبرنج دل برابر او | بسم قرآن بر شد گشته بار | بشنود از سپید براه در ار

در از بردی بال سپید براه | سوی بستان با برزان سپاه | چنان هم که بود را بیش از رم | چنان خون برد در خو شاد زرم

نشیب و فراز رستم شیر مرد | ببکار دستان دی وی یاد خورد | چنین بیرنگه بکرد زد بوستان | بلی بار و خورانه بارد بستان

خروشنده گشته دل از ز زرم | شده شاد و مان تا به ایران بم | همی سعل کرن در به جام بلور | نگور در نه با کشم افتاده شور

در کشتن رستم با پیل سپید

چنین گفت فرزانه را زای زر | کرای ماندر کرد خورشید فر

دلبرانت اخلعت وبار تاج | کسان که باشند گرد تو از

بکشند رستم پس خواسته | ز پیلان اسپان ارسسته | دار ز نسل اگر تو کنیت انجمن | بسی خور سته با کشه تن بتن

سپید سوی استان فرو فش | بیان به ایران که بر یسم رکش | تمیش همیدان سرکش با خراب | بیانه که از ان سوی چال خورب

[illegible] ایا غزانه سر کش | خروشنده تا اینی [illegible] از در کش | ز پیل سپید سپید آنشد | زبان گنت انه بمرد اگر نه

چو زان فیل از آتش آسه بیکر کش | دلیران اگر رستی انه بکش | زدان گفت گرز بیارکرفت | بر دن آب ور را ابهرکرفت

کشاید که بود نه هر دو کش | بلی کشته کرد نه بر دین کشی | گر ز بر یم اسپه نامور | چگونه کن کیم به بخشش قود در

نشب تیره پیل حسته از شتر | تو بر دن نشوی کی بود این بند | چو سالار ریز را سپید به بد | رما دانش همچگونه نه بند

تهمتن شد آشفته از گفتنش
بیک مشت زد بر سر و گردنش
بران نامور شد سرش نا نه گو
سوی دیگران اندر آورد روی

رسیدند ازان پهلوی نامور
دلاور بجایه بنزدیک در
بر و دست بشکست از گرز مشت
چنین از خم آن نامور بکشته

روان اندر آمد بکردار باد
بدست اندرون گرز سر را بناد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل
فرو رفته مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی چو برشسته دید
زمین را بر و دیگ چو بشسته دید
ز بیون دیده زو نامداران چو کشتی
بدانسان که بینند ازان گرد دیمش

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
بترسید از آنه برادر دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید
بکردار کوهی برآو دوید

برآورد خرطوم پیل ژیان
بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که چرخ گشت بالای پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون
بخرطوم بر انبار خون از درون
بیفتاد پیل دژمنده از پای
تهمتن بیامد سبک باز جای

بجفت و دو خورشید از خاوران
ز رنه لب تیغ رنج دلیران
بران کوه پیکر رستم چه کرد
ز پیل دمنده برآورد گرد

ز دلاور انگشت گردنش را
نگار اندر افکنده بر تیغش را
سپهبد چو بشنید ازان نامور سخن
که چون بود آغاز گرد از بن

بیفتاد زینسان جنان زنده پیل
ز بوی چو خردشان چو دریای نیل
لب از رزم گاه ما گران پیل مست
بکرد سپه باک در رزم شکست

ز گرخیده در رزم سر بر فراز سر
بود بر ایز و رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش
ببوسید و با بال کش سر کشش

سپر و گشت کای بچه نره شیر
براو رود خوشحال گشته دلیر
بیفی کردی پیشه همتان تو
نکو رو بمروی و بالای تو

کنون بیشتر زانکه آغاز تو
ز ره باز آن بگسلد ساز تو
کنون ز ایشان بیاید پیوند
برو تا زیان تا بکوه سپند

حصاران بر شنده بالای کوه
بر آن سبزه در باغ گشت دررود
یکی کوه بلند سرش اندر سحاب
گر ایدون بپرد پرنده بران عقاب

چهار است فرسنگ بالای او

رفتن رستم بکوه سپند

همیدون چهار است پهنای او

پر از سبزه و آب و بسیار زر
بسی اندرون مردم جانور

درختان بسیار با کشت و ورز
یکی شهر و بند است زانکوه مرز
زهر پیشه کاندر بر بسود دار
درو آفریدست پروردگار

یکی راه در وی در ساخته
لب بالای سپهری بر افراخته
نریمان گو از دلیران برد
بفرمان شاه آگهیدان کرد

سوی حصار اندر آورد پای
دران راه کس اندر برفته چار
شب و روز یک چند بزرم اندران
سپاه اندرون حسد سپید روان

سرانجام نیکی نپرداختند
چنار از پهلو برداختند
بسی با سپهدار گشتند یار
زکینه بر شاه گردن فراز

چو آگاه کسه سام دلیر
که شیر دلاور شد از رزم سیر
فرو خشتند بسیار از ایران گروه
یکی برزبان ناله با فرزد

یکی سنگ بی بود با سوز و درد
بسی شفته پهلو سپه گرد و کوه
بسوی حصاران فراز گشتند
بیا با با بیجای زان سپه که

نشست اندران جای بسیار ماه
سوی باره نزد بود بر راه
ز دروازه نبینیکی تن بران
بیامد برون و نشد اندرون

که حاجت نبد شان بیک بر گاه
برون نامد آن هیچ برای بیگاه
سرانجام نومید برگشته سام
روان پدر تا رسیده بکام

کنون ای پسر گاه آمد کنون
ببازی یکی چاره از فسون
روان شاه دل ریکی کار مران
بران رنج گذشت صد سالیان

زتن خواه کون

ز تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی
گر اکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید همه کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوش دار / بر انجمن بگویم که من گوش دار
بیارای تن چون یکی کاروان / شتر خواه از دشت بی‌ساروان
بیار اشتر و در نمک وار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچ کس
ز بهر نمک هست آنجا عزیز / بقیمت از آن به ندانند چیز
چو باشند حصاری از آن بدرش / بیو بی نمک شان فرود آورش
کس نیست بار نمکش با کمان / بدیده روشن کیان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / هم آن که بعد در خور کارزار
بیار اندر نمک و درمیان گرز / ز افراختند خسروی یال و بر
ز قوت تن خویش با خود سپرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
بیار اشتر و در سلاح گوان / نیابان گزیدان نامور پهلوان
بسی ارچه چاره خویشتن از خرد جسته / چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و دیده بانش بدید / بنزدیک و سالار شهر در رسید
بدو گفت کاید یکی کاروان / بنزدیک دژ بیگه ساربان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ نگهبان مرد / بر رستم آمد بدر دار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار گران
هم آن تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم و گفته ز او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدو / که رو زود آن مهتر نامجوی
پس گوی گفتار با یک بیک / که در بار ماهست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / بپیشش گشت شهر از شادی بجای
نگه کرد تا در گشادند باز / همان تا شود کاروان بر فراز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک وز نشستش بسی / ز هر سو اگر خواسته بر بسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
بهر شهر نبیذ دارم سپاس / ز بار نمک بود نیکی شناس
در آمد بیار و بر مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو به گرد آمد انجمن / چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند بر وی نمک بی‌و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / برآراست با نامداران جنگ
سوی پیش مهتر بیاورد روی / بسی آمد و دلیران بر فاش جوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / بیاویخت با رستم نامدار
بگرز و بپولاد بر سرکشی / که زیر زمین شد سر از سرکشی
بسر برد روز و در وی فتند / سوی باره‌ها بدخواه اشتر فتند
تو گفتی شفق ز آسمان شست گرد / ز بس دار و گرد دلیران چو خون
زمین همچو لعل بدخشان شده / شب تیره و تیغ رخشان شده
تنش نیز گرز و تیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از زرین تا ثریا گرفت
بهر ره بر یکی تیغ بند آن گروه / چو گشته حصار از رم کشته ستوه
دلیران بر کوه نشیب افتند / بکشتند هر کرا یافتند
دفینی یکی خانه از خاره سنگ / سرادر ده دید اندر آن جای تنگ
یکی در ز آهن بر ساخته / ببندش همانگونه پرداخته
بگرز گران بشکست در را ز جای / بسی آنکه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از سنگ برافراشته / ز زر بسیار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / که بنگر که دارد از ایشان نشان

همانا بیابان اندرون زر بماند
یکی نامه بنوشت نزد پدر
نخست آفرین بر خداوند هور
خداوند ناهید و کیوان و مهر
ازو شد پدیدار و ننگ و کلاه
نیوشان رسید و یکی سپنده
پر از نامه شیر برآمد رستم
چه کشته چه خسته چه بگرفته
چه پوشیدنی وچه گستردنی
کنون شاه چه فرمان دهد پهلوان
فرستاده آمد چو باد روان
یکی نامه چون بوستان بهشت
سر نامه به آفرین خدای
زهر روز بختی زده خواندم
روان زریرکان برادر و خسی
شتر بار کردن ازین پاسته بخش
که زره فرستاد زین پیروان
ازین نامه برگشت دل شاد و جان
بزیبه بشوید ازو برخاسته
همی شد براه اندرون زال زر
سپهدار فرزند را در کنار
بنزدیک رود آرد آنکه بسر
همی آفرین خوانند بر زال زر
بنزد نزدیک سام سوار
چو بنامه در روی سر نیکی به نثار

بهر یا درون در و گوهر بماند
که از پیروان پند هر دو بماند

نامه رستم بجانب زال

خداوند این برکشیده سپهر
روان گشته زو آتش و سور و ماه
چه کوه و چه ابر و سپهر بلند
برایت بی نهی خراستم
ازین سان رسیده زد آن کینه
هر چه گاه بست اندر دینه
بود حکما فیروز من ازوان
رسانید نامه بر پهلوان
درود آفرین بر سپهدار زال
پناه گوران پشت ایرانیان
بیابان آن که فرزند اندرم
نبشت شیره با نامداران جنگ
برد بار و جودار با نعمت فراز
همانا شمارش نداند کسی
یکی پاسخ نامه افکند بن
سپید چو نامه فرو نامه گفت

پاسخ نامه رستم از زال

ز شادی بر جهان مانده ام
بر دشمنان در این سو خفته
بس آنکه بتر آتش افکنی بجنگ
همی شد براه اندرون کاروان
نهاد رستم سر چو آتش زی پهلوان
بر کوی ماه زران بیارا شند
نشستاند به بیدار رخی سپهر
گرفت و نبود گردان نشار
بگید بت نهاد آتش از بر خاک سر
از تو بور شایسته ایدر بود
ازین اشتر با ما یاران هزار
چو نامه بنزد تهمتن رسید
بکرد سپند آتش اندر فکند
چو گاو اشتر بسیار نیمروز
برآمد چو خورشید کوه نایی
همی چو زرین سپید بید
ازاینها با پیران دستان سام
سوی سپید با در دو بال بر فش

نامه زال نزد سام و پاسخ آن

نمود رستم زال پهلوی برنژاد
فرستاد با نامه هر دو بهر یک سی

هر جایگه در بگسترده اند
ز کار رزم کردار خود و سر بسر
خداوند دارد خداوند هور
دل زابلی پیروان بیحال
فرازنده اختر کاویان
همانگه زمین ورد دایم
بهر بر یکی راند از دم درنگ
بود نقره ناب و زر عیار
همان و زر رو راز ستارد بسی
بگفته برو در ترا آن سخن
که با ما هور آفرین باد جفت
که گیتی که دارد ایخیر سرشت
دگر گفت کین نامه دلکش ای
سر و زاد که پیشه سزاوار فرد
سرود فرستادم از بهر بار
ز رو خوانند از شاه و بانی گزید
که رود دستی برآید بکوه بلند
که آمد سپهدار گیتی فروز
همان صبح با برق تابنده دلای
فرود آمد و آفرین گستریده
پیاده سپهدار خورشید کام
همی آفرین خوانند بر یکی شی
بران نامور پور پیلی بنیز
فرستاد نامه پیل نامدار
نزد سپهدار گردنشی بسی

چو نامه بر سام

چو نامه بسام نریم رسید　　ز شادی دلش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار　　ز لب شادمانی کو نامدار
فرستاده خلعت و باره داد　　ز رستم همه سیستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز　　بنزدیک فرزند گردنفراز
بنامه درون گفت کز نره شیر　　بیامد شگفتی چو گردد دلیر
نهانی یکی شیر ناخورده شیر　　ستایش همی موبد بیند دلیر
مرا او را در آینه بیان کرده　　چو دوران برابر شود او ستوده
از آن اگر دهد دست بستان نام　　بجوید پدر باز گردد تمام
محبت ز رستم نامور　　گرد او دلیری چو بستان بر
که هنگام کین و کند داوری　　ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بر انهر رود آورد گرد　　فرستاده خواند او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر　　ابا خلعت و نامه نامور
ز زر و شادمانی دل پهلوان　　زکه زاهدان هور رسیده جوان
جهان زو بر امید شد یکسره　　ز روی زمین تا به برج بره

گفتار اندر وصیت منوچهر

منوچهر چون سال شد بر دو شست　　از گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند　　همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز　　ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند زان سوز تلخ آگهی　　که تیره گردد فر شاهنشهی
که رفتن آمد به پیش سرای　　مر نزد یزدان جز این است جای
نگر تا چه باید کنون ساختن　　نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز دانا شنید شاه　　بر سم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان را بر خویش خواند　　همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش　　ورا پند داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است باد　　بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان　　برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم　　فراوان بر دشمنان راندم
بفر فریدون ببستم میان　　به پندش مرا سود شد بر زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ　　بدان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمار بد　　بسی شهرها کردم و باره‌ها
چنانم که گویی ندیدم جهان　　شمار گذشته شد اندر نهان
ز رنج که از بر آورده بار یک　　نه از روزه بینید کافتیش مرگ
فراز و بسی بردم اندر سپنج　　سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داد پند　　ترا دادم این تاج شاه ارچه زود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت　　که خوشتر زمان باد باید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز　　مرا بهره از کار دراز
نباید که باشد جز آفرین　　که پاکیزه تر را داد دو پاک دین
نگهبانیان ز دین خدای　　کم دین خداوند را پاک رای
کنون تو شوی در جهان داد دین　　چه موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنگه کی خاور زمین　　نگر تا نتابی ز راه و دین
بدو بگروان دین یزدان بود　　نگه کن سر تاج فرمان بود
تو بگذار هرگز ره ایزدی　　که نیکی از وست و هم از بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه　　نشیند بر تخت ایران کلاه
فراکار راه و ز زشت است بیش　　کی آگه بیاید سر گاه پیش
گزینه ترا نیز از تور شنگ　　ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی این پسر چون رسید داوری　　ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نور رفتی که از نور آل　　ز زال و کنون برکشند شاخ و نیال
ازو شهر توران شود پر ز شیر　　بکشی تو کینه بتان کینه ور
بگفت ار فرود آید اینست پدر　　همی زار بگریست نوذر بدرد

ابا آنکه هر گنج بسیار بست / ز ناز و ز رنج و ز آز آزری
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپیچید و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی برفراشت

به تخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد

پادشاهی نوذر منوچهر هفت سال بود

بسی بر نیامد برین روزگار / که بیدادگر شد دل شهریار
ز گیتی برآمد به هر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو

چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
رها کرد بی مرد او خوار بند / دلش بسته شد بر تو دینار سخت

کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران ابا داد شاهی شدند
چو از راد گشتند بر او هر کشی / جهانی سراسر برآمد ز کشتی

بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
کسی با مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام

خداوند بیرون ز چند و چه و چون / که هست آفریننده پیل و مور
هم دشواری از خرد و زیر منش / نیاسایی اندر آید ز بوزنش

به یک نامه از او یکی هست / بزرگ است بسیار با فرهی است
سخن از خداوند خورشید و ماه / و زیدی دیهیم منوچهر شاه

سر این سخن چون بیند بهار / سرافراز گرد و پسندیده را
که تا پادشاه نرگسان هم به بنیاد / ز سام نریمان همی کرد یاد

ز پا به میان بست کمر بست / که هم پهلوان است هم شاه دوست
نگهبان کشور نگهدار شاه / در و گشت افکنده تخت و کلاه

کنون بار تنهایی ها پر آشوب گشت / ز نعمت ها زهره ... گذشت
اگر او نگیرد وزین کار کین / ازین تخت برداشته ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشد آنکه بنشست بانگ خروس / ز درگاه برخواست آواز کوس

یکی لشکر آمد از گرگسار / که دریای سبز اندرون گشت قیر
چو ز پیش شان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند

بیاراست با پیش سام دلیر / ز رفتنش گفتند هر گونه دیر
ز بیداد نوذر بنالید زار / که بر ما تبه کرد راه خرد

جهان گشت ویران ز کردار او / غنود اختر بخت بیدار او
نکرد و همی بر ره بخردی / ازو دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت ...
جهان گردد آباد با بخت او / مر او راست ایران ...

همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان را به مهرش گروگان کنیم
پس آنگه چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز من کردگار

که چون نوذر از نژاد کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محال است این کس نیارد شنود

چو فردا بکس ... کس از ما جهان / چنین بهره دارد کس اندر جهان
اگر دختری از منوچهر شاه / ... آمدی با کلاه

نبودی بجز خاک بالین من / ... ز رسم جهان ...
دلش گر ز راه پدر گشته ... / برنگی بر آید زمانی دراز

نشود این نیست آئین ... / گر افسرده ... تشناسی ...
هنوز آنک از تر آن فر یار ... / جهان را ... نیاز ...

... بنشست ... / هیچ در بار ...
گر از ... / بیا بسپرد نوذر ...

... گیتی ... خشم شاه / ... آتش نی برد جایگاه
... / ...

بلعوی ... پهلوان / جهان ... سراسر منوچهر جوان
همه سرکش ... شده / به جان و به دل ... شده

برافروخت نوذر ز تخت مهی | نشست اندر آرام و با داوری
جهان پهلوان پیش او بر بپای | پرستندگان باز گشتن بجای

به روی زمین رفت با خلعت نوذری | چه با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان اسپان زرین ستام | برابر کمربسته زرین دو جام

بر آن نیز بگذشت چندی سپهر | ز بازو و آرام و پرورش مهر
پس آگاه شد از مرگ منوچهر شاه | بشد آگهی تا به توران سپاه

زمانه فروشد کار نوذر جهان
خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر شاه
یکایک بگفتند با مایه گمان

چو بشنید سالار ترکان پشنگ | جهان خواست کآید سوی ایران جنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم | همه از نوذر برزد یکی تیز دم

ز کار منوچهر از لشکرش | ز گردان و سالار و از لشکرش
یلان نامداران کشورش را | بخواند او بزرگان لشکرش را

چو اغریرث و گرسیوز و بارمان | چو قلباد و خلخی زرین زبان
سپهدار کش چون ویسه شیر جنگ | کی سالار بُد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پور افراسیاب | بیامد برش در ملی با شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت | گرانی کین ایرج آن تن نهفت

برو بر چنین کار روشن شدست | ز بابا چه کردند ایرانیان
همی را ببست ... میان

کنون ار زمین بر نیاکین جستن است | نباید ز کینه که شستش به ... است
ز الگفت بهر منوچهر افراسیاب | بجوشید آید دل بی افشتاب

برین پیش بر بشکند ده زبان | دل آکنده آنکس کمر بر میان
که این کینه جنگ شیران منم | بیاید که سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی | جهان پیش خوار بکند آنستی
میان را به بست بکین آوری | بایران کمر دیا کیسی سروری

کنون برزه با بنیاد برداز نیا | ز کین جستن جد جان و آکیمیا
کشادست رای تیغ بهتر من است | در نوذر سُنّت تو ز خیره من است

بفرزند پشنگ اندر آمد شتاب | چه دیده شیب قد افراسیاب
برو بازو او با شیر ران درپیل | فرو به ساید سر در چند میل

زبان در سخن باز داده به بریده تیغ | چو دریا دل ... چو بار ابر میغ
بفرمود تا رزم شمشیر جنگ | با ایران شود با سپاه پشنگ

کشیده چون نایت بشد سپر | سر دریا برادر ... شید سر
پس از بر ایستاد مرادا بگاهی | از ایران سر نامور را همای

بهنگام آن باید افراسیاب | همه پر اکینه سر پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آن جهانی | بکاخ آمد اغریرث رهنمای

به پیش پدر شد بر آشفته دل | کمان ... ستبر دل
به ره گفت کای کار دیده پدر | ز ترکان همی دین سر آورد سر

منوچهر ایران اگر گم شدست | سپهدار سام نریمان بنشسته است
چو آرش ساخت چون قارن رزم آور | چو ای نامداران آن انجمن

نبرده یکی چو سلم و تور سترک | چو آمد ایرانی تیغ زن بیروک
نیا زادشم شاه توران سپاه | ز کین شد همی سوز بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ گونه براند | بارام زمانه کین بخوانند
اگر ما نشوریم بهتر شود | از این لشکر آشوب خاطر بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ | که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نیز لشکر بسته در شکار | یکی پیش ... که کارزار

نبیره که کین نیا را بجست | ... بایسته بزاد کس کرست
ترا نیز بار و بیابان شدن | همی رش ... کم ... زدن

چو از زاد بر چیرگی کم شود | بیا با ... برافزم شود
ز راه اسپان شود گرد تخت | کجا ها ز نیا یلان برگذشت

جهان پر سبزه او زدین از خویه | بها ... پرده با کشید
دل شاد و سبزه گل ریه | سپه ... بی به

دهستان بگویند در زیر نعل نیازید جز خون کینه ز لعل
بکینه سوی ... ز نیاز نیاد ایوان شنو چو ارجاسپ ز شید گلگون

بگو نشنید با قارن رزم زن دلاور گرشاسپ شان انجمن
بگردید با پیده ز پشت زمین بزرگان ز سر افراز ایران زمین

روان نیاکان ما خوش کنید دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی که چون زنگی اندر ازکم بکوی

چو رستم از کیا گشت چون بر میان ببستند کردان توران میان
سپاهی برانه ز ترکان چنین جهان کرد از ایران خاور زمین

که انبوه با میانه کرانه نبود همان تخت نوذر چو آنه نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید چو نزدیک پور فریدون رسید

سپاه و چهارپا در بیرون شد تبه زگاه همایون همایون شده به
بر ما دهستان نهاده بروی سپهدار شان قارن رزم جوی

شهنشاه نوذر پس پشت دو جهان سر بسر پر ز گفت او
چو لشکر برد دهستان رسید چنان شد که خورشید شد ناپدید

سراپرده نوذر بشهر تا بر کشیدند در دشت پیش حصار
چو اسند دهستان بیاراست جنگ برین بر نیاید فراوان درنگ

که افراسیاب اندران آهنین دو سالار گرد از بر لشکرین
قیماس سی چند خوذان کرد که لشکر سواران بدین سپرد

ز فیلان و از نامداران هزار برفتند شایسته کارزار
سوی زابل نیز نهادند روی بکینه بدستان نهادند روی

چو بشنید که سام نریمان بمرد ورا درخمه ساز رخ ایران گرد
ز ایران تخت شادان شد افراسیاب به بیرا بلد نخت اندر آید به خواب

بیامد به پیش دهستان رسید برابر سراپرده بر کشیدند
سپه را الدانست گردن شکار تو شو چارصد بار شمشیر هزار

بجوشید تیغ و بریگ و شیخ سراسر بیابان چو مور و ملخ
دبناه تنه صد و چل هزار بیاورد بیوره جنگی سوار

بجنگ کمر کرد افراسیاب هیونی برانگیخت شاه از خراب
یکی نامه بنوشت پیش پشنگ کز چشم نیکی اند بجنگ

به نزدیک نوذر درار نگار رهجویان کجا لشکر
ز گرشاسپ گفت ای گیتی شهریار همانا نیاید بدین روزگار

برآمد از دو بهر ایران زمین چرا دشت ایران همی کین
سترده ... ساز روشن ... زر بدارد ... چنگ آباد بر

تا شما سالی در نیم روز نشستند ایرانیان کینه توز
برکار رسکان جستن بگذشت زدن رای باید هشیار ردشت

چو بسیجی کند مرد هنگام کار ز توران بس تاید جهان روزگار
هیون تنها در برادرد پی بشد نزد سالار خورشید فر

سپهبد چو از کوه سر بر دمید طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود همه ساز را آتش خواب بود

یکی مرد بد نام او بارمان یکی خفته را گفت بیدار باش
بیامد سپه را همی لشکر به سراپرده شاه نوذر بدید

بشد نزد سالار توران سپاه نشان داد از آن لشکر و بارگاه
فراوانی بیاید لب گفت که با راه سر چند باید نهفت

بدستوری شاه من شیروار بگویم از آن انجمن کارزار
بپیچید بیدار من دست برد چرا ازمن یکی را نخواهند کرد

طلیعه بکنت ... هوشمند اگر بارها ... بسوزانی گزند
دل ... با ما شکسته شود زین انجمن کار رسته شود

یکی مرد با نام باید گزید که انگشت از الکسی بیاید گزید
برانگیخت ... بیرون شتاب انگشت را خیزرت هوشمند

برزمی و رزم گشت با بارمان که جوشن بکوشش در ره کمان
تو ... ازان انجمن سرفراز به انگشت دندان بخاید بیاز

بشد نزد سالار

بشد بارمان تا به دشت نبرد   سوی تا قارن کاوه آورد گرد

گر ایشان را نامور بام و دار   گر داری که با من کنند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد   ازان انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامداران پاسخ نداد   مگر پیر گشته دلاور قباد

دژم گشت سالار لب پر خروش   زگفت برادر برآمد بجوش

ز جستن سپهبد اندر آمد بچشم   ازان لشکر گشتن برجای خشم

ز بخردان جوانمرد و جنگجوی   بیامد به جوینده کی رزم اوی

دل قارن آزرده گشت از قباد   میان دلیران زبان برگشاد

کوسان تحاسون بجایی رسید   که از جنگ دست بباید کشید

که مرد آسوده چون بارمان   جوان و گشاده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر   بپی برفرازد بخورشید سر

نواس بیاید ز گندآوران سپاه   تویی برتر از گوهر ایرج شاه

نبرد ار شود لعل موی سفید   شود زهره‌ای دلیران ناامید

شکسته شود اندر این رزمگاه   پر از درد کرده دل نیکخواه

نگه کرد با قارن رزم زن   جنگ جویا قباد اندران انجمن

بدان ای برادر که تن مرگ راست   سر و پای من سوی تنگی پرست

یکی را به بستر برآید زمان   هنر رفت باید سپاه بیگمان

اگر من شوم زین میان فرخ   برادر بجایست با برز و شکوه

دگاه خجسته شود چهر بار   ز امروز بسوزم دل اندهگذار

کسی اندرو بر آسمان بگذرد   شکار ارست در کشن همی بشکرد

تنش بر کس در شیر در زهره در رست   سر کسی جای شمشیر زهره آرست

یکی را برآید سمند هوش   بدان کش که آید در لشکر بجوش

بس ار تیغ ما سوی ما کشند   یکی دخمه خسروانی کنند

سر ما را بکافور شال و گلاب   تنم را بدانجای جانم به خواب

سپارند تا زاد سالی کنند   بهر دان داد آرامی کنند

بگفت این و برگشت تیره شد   بیاورد بر رفت چون پیل مست

چنین گفت با رزم زن بارمان   که گر در نهم سرت رایگان

بجا ماند از خود روزگار   بیامد با جان تو کارزار

چنین گفت هم بارمان را قباد   که یک چند گردان مرا داد داد

بجای فراوان سرود کاینه زمان   بیا بر زبان ای تو خرد تنگ زمان

بگفت این و بگذشت شبدیز را   نهاد از پسوی فیل تیز را

ز شبگیر تا سایه گسترد سور   میان یلان زان میان گرد و زور

بنیرو و هم برزی شد بارمان   بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد   که بندش بکمرگاه بند برگشاد

از اسپ اندر آمد چو شیر کشن   سنان بستد ز دل ابر سالار سر

بشد بارمان نزد افراسیاب   شکفته دو رخساره با جاه لیک

بیامد خلیفش داد و کاندر میان   که از تیر آن نشد اندر میان

چو کشته شد قارن ازرم جو   سپه را بیاورد تنها دروی

بیامد بسان قارن رزم زن   در آن سوی لشکر سپهبد منش

دو لشکر بسان دو دریای چین   تو گفتی بگشته جنبه جهان آهنین

ز آواز اسپان گرد سیاه   بخورشید تابان برآمد ز راه

ز خورشید شد تیغ الماس گون   شده لعل آهار آورده گون

بیامد سوار قارن برافگند اسپ   همی تاخت آن چون آذرگشسپ

بگرد اندرون محو از دریاب   که شنگرف بارد بر آفتاب

برآمد ناله کوس شد تیغ تیغ   بر آن سنگ خارا شد نام تیغ

ز کیفیت کرانا مس برو جانت نه   چه مرجان که در کین یلی جان فشانه

رزم نوذر با افراسیاب

ز قارن چو افراسیاب آن بدید   نبرد اسپ لشکر سوی او کشیدند

یکی رزم تا شیب بر شد ز کوه   بکردند آهن از کین ستوه

چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیامد ز روشن دو بهره سپاه
برو در ره آمد بهره سرای / ز شیون برادر شده دل ز جای
بداد او به فرزند بر [illegible] / از آن تیره سر باد دیده فریب
چنین گفت کز ترک بیدار [illegible] / همی بود آنجا چنین سوگوار
چو خورشید شد با دل و جان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
به بیداد [illegible] ز ترکان [illegible] / نهفت از اختر گور گهواره بنشست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن خویش بر مرگ را داده‌ام
ز پیوند با این کله بر سرم / که بر کین ایرج [illegible] سرم
سواران کو بینند بگشاده‌ام / کلاه آهن و پولاد بنهاده‌ام
برادر شیران مرد مند خرد / سرانجام هم مرگ بر ما بگذرد
دلم خسته شد بی تو اکنون به جنگ / نهنگ اندر آورده بر پلنگ
چو از سرکشان گشت لشکر تباه / ز آسودگان خواست قلب سپاه
سر او به با گرزه‌ی گاو روی / بیامد به نزدیک من جنگجوی
بپرسیدش آنگه که [illegible] / که با دیده‌ی [illegible] بر آتش شدا
یکی جادوی ساخته باش بجنگ / که از خشم او [illegible] آب رنگ
بیت آمد چنان تا سر تیره گشت / مرا باید از [illegible] گشت
نمودی که تنها بر سپاه آمدی / همی با تو ابر اندر آرد همی
بیامد به گردنش ز رزمگاه / که گرد سپه بود دشت سیاه
چو آسوده بس لشکر از هر دو سوی / برفتند از [illegible] جنگجوی
نبرده برگشتند ایرانیان / میان چون ببرد [illegible] جنگ کیان
چو از آسمان [illegible] سپه راه به پیه / بیا هم بر از جنگجو برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
[illegible] از هر دو گروه / بیابان ندید هیچ پیدا ز کوه
ز ارغشان [illegible] او بکشتند / چو رود روان خون همی رکشتند
به هر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون از آن رزمگاه
بجا خوار [illegible] گرد از سپاه / به خون [illegible] دشت چون [illegible]
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بزد [illegible] رزمخواه
جهان تیره با [illegible] کشتند / نشانات یک [illegible] بر آمیختند
گریزم نه بیهده [illegible] باز / شبانا چنین تا بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد پلنگ / برو چرخ شد دشت پر از پلنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / فراوان [illegible] بسته شد
به بیکار [illegible] بر کاستند / بیامد [illegible] بلند [illegible]
دل نوذر از غم پر از درد بود / که بختش [illegible] پر گرد بود
چو از دشت [illegible] / نمود [illegible] آورده چو [illegible]
بفرمود کس گستهم با [illegible] هم / [illegible] ز رنج
نگفت آنکه اندر دل مرا درد هست / همی گفت پندی [illegible]
[illegible] یاد کرد / [illegible] یاد کرد
بجا گفته بود [illegible] از ترک [illegible] / سپاهی بیامد [illegible]
[illegible] شود دل پر از درد [illegible] / بسی بر سپاه تو [illegible]
ز گفتار شاه آمد اکنون [illegible] / فراز آمدن [illegible]
کسی [illegible] ایران بخواهند / ز [illegible] سر [illegible]
شمار [illegible] / شبستان بیاوردن [illegible]
[illegible] سوی زابل [illegible] کوه / بران کوه البرز بردن گروه
از آن پیش [illegible] / ز زابل [illegible]
[illegible] دل شکسته شدم / [illegible] بسته شدم
[illegible] / [illegible]
[illegible] باشی [illegible] / یکی [illegible] ز رست بنیه
[illegible] / [illegible] کار جهان
[illegible] آگهی / شود تیره [illegible]
[illegible] بس مستمند / که تا به چنین بود چرخ بلند

بپیچید رزمی که اندر آرد زمان   یکی باکلاه کئی شد دمان
ز کشته بهر گوشه یک توده شد   طلیعه بکردار شیر ارسلان شود

گرفت آن دو روز نبرد از کنار   فرو ریخت آب از فرهٔ شهریار
بشد طوس گستهم نوذر زرزم   ز جانش سراب بروان نشان بزم

دراز بس که با سواران اوی دو روز   سر دیگر چو بپروفت کیپه فراز
شدستان را از کار دل تنگ   به پیمان یکی کرد با بخت خیال

همان لشکر نوذر افراسیاب   چو در آمدش جوش بر آورد آب
ز نزدیک بیشتر ارسته بند   بر تیغ از این بهمرا بسته بند

زمین کرد تا کوه جوشش دران   بر فتند با گرز های گران
نشید که سر بر آن دیگر پسخ   ز دریا بر بریا کشید تیغ

ساز است قاران نبرد انبرون   که تا شنتا باشند سپه را ستون

چو یکی لشکر و سپیاه نبرد آراست   چو شاپور نستوه بر دست راست

رزم نوذر دویم با افراسیاب

ز شبگیر تا خور اگنبد گشت   ببند کوه بیابان دریا ز دشت
دل تیغ تیغ بیابد همی   زمین از سپاهان بنالد همی

چو شد منبرها بر آنچه سپار دار   شکست اندر آمد سوی پایه دار
جوان به تیغ اندر تیر قلیا   بر فتند ترکان بر آن جرمگیم

برآنسو که شاپور نستوه بود   پراکنده شد بر جا انبوه بود
بی بروت شاپور کشته شد   سر بخت ایران او کشته شد

از انبوه ترکان برآشفت حیوی   بسوی دهستان شاه بنهاد روی
دهستان گرفته ان حصار   سپه را بسی بسیار بر کنار

نشیب و فراز بر کند کشتی خیلک   بر اهر یکی نیز چند پیش از نهاب
چو نوذر فرو شد بی او حصار   فرو بسته شد جای فیل استوار

سواران ما بیار است افراسیاب   گرفتن ز فیلان درنگی شتاب
بکی نام بر ترسان گرز یاد   سپهبد گروفان ویسه نژاد

سوی پارسی فزون تا بر کشید   بر راه بیابان سر اندر کشید
گز انسو با سراپان را بنه   بیجو بنه مردم بیه تنه

چو قارن شنید از افراسیاب   کسی کرد نشر آن ستام و خواب
شد از رستاخیز چو نخ دل از جنگ   بر نوذر امد بسان نهنگ

که توران شبان تا جوانمرد مرد   بگه پس که با شاه ایران چکرد
سوی اوی بوشید کان سپاه   فرستاده بی مرسانها براه

شبستان ما کریست او ره   برین نامه از ان شکست ایدراو
نهنگ اندرون سر شود با سپه   بهرام گروفان بیاه کشید

سرا همی ز نیه است آن را دران   سپاه یا سر اندر برنوتوران
بکی بالش دل را کمی تیغ بیاب   گر اسان نژاد بد نو بر کار فیلک

کی شیران انجا که شیران اسر و   که ازین بار ان دلیری بیستر د
بر گشت نوذر که این پای نیست   سپه را چو لشکر آرای نیست

ازین بشه ات گستهم طوس   مراکمر بر کشت اوای کوس
رسید نه اند شبستان تکرار   سیلان بزرگان کردان فرتر

نشستند بر فوران همی خواسته   ز رسانی بی غم ز دل کاسته
بس انکه سوی قارن قارن شد پر   هر دیده جزن ابر بهمن شده

سخن را فکنده هر کو نه بن   چوان ره بیا ده یکی سستی
که هرا سوی پارسی مرا کشید   بیا به بدین ارای پیچ ار مسید

چو بر شوده از نیا ایران سپاه   اسیران شود نه نه کینه خواه
ز ان فرداده در نبد ترکان شود نه   الا خلف دل بد ز پیلان نشود

که کبر دهیر ز دست سر ده نهشت   گرا بنه ارام و پای نشست
بحر شید دشنش کشتواد قارن هم   نزد بر اندر ان ارای بر پیش و کم

چو نیمی که زن نشت از شب در نیاز   دلیران بر فتنش برکشند ساز
بدین اوی فریا هر دو کنر دم   دلیران سپه دار با رو هم

وز آن روی دربار با پاسبان / ابا بیس گران نشیند پرلها
گرو قارن از رزم آن خسته بود / ز نیمون مر او را کمر بسته بود

بر آویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نهاد آن زمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / اگر بیست بیلوا بسوده بدو

نگونسار آمد ز پشت ستور / نشد سر ازو چرخ تابنده هور
سپه سر بسر دل شکسته شدند / بهر بیک رو یکسر شکسته شدند

سپید سوی باستک نهاد روی / دبا مامور شد جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از بیش روان نهاد تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپیده بکره زیر پی نسپرد
فراز آمد افراسیاب بکی با فیه زو / که سوی بیابان نهاد آورد روی

برانگیخت گرد و بیابان برفت / دمان از پس پشتش روی نهاد تفت

چو نشنا ... آمد آن سپهدار / همی تاختن ... کارزار

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

بیابان ... آمد همی جست راه / که تا بر سر آرد سر کلاه
شب تیره تا برکشید آفتاب / همی تاخت با نوذر افراسیاب

ز گرد و دلیران جهان تار شد / سر انجام نوذر گرفتار شد
خرد و با مداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

سپه راه جستند بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
چنان لشکر گرفته برفتند / بیاورد با سپهدار بلند

ز کار نو ز آورد نشیند بر آن / نیابان هم از آن درش او دوان
همون تاج و تخت بلندی دهد / همو تیره کی از درخشیدی دهد

بدشمن همی نانبرد و هم دوست / ز دشمن بیابان یکی کاه پوست
سرش کر انسان بار سیاه / سرانجام خاک است ازو جایگاه

وز آنپس بیامد دم افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان آب
بکوشند تا قارن رزم زن / همیدون بیابان ازان انجمن

چو بشنید پرسش این فتنه بود / ز کار سپهدار دل آشفته بود
چنین گفت با ویسه نامور / گروگان سخت گردان همی کرد بسر

که چون قارن شکر کی جنگ آورد / بیابان ز ستیزی ز زنگ آورد
کجا رفت با به بیدهم بسر / یکی لشکر ساخته به هنر

بنه و بنه با بار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
روان گشته با او چو این روان / فتادند از دو ستور اندر جهان

نقارن رو به رسید آگهی / که آمد به پیروان فرهی
سواران تازی سوی پیمرور / یکی گرد و خون رفت بیشه فروز

چو از پارسی لشکر بانمون کشید / ز دست جهش کی آیه بر به
براه از آنجا ورفش سیاه / سپهدار ترکان بجنبش سپاه

زره بر کشید ... ردو سوی / رفتند گردان با کار جنگجوی
ز قلب سپه دبه آواز داد / که شد تاج و تخت زرین بباد

نو فشوج نام مرز که نشستان / بمان تا درست زایست ان
بر سر سپر باز دی رخشان پاست / ز راتو همانقش او نهنگ شاست

کجا یافت جوان تو آرام گاه / زار بی کجا شد گرفتار شاه
بپوسید چنین گفت قارن الیس / کجایی ابا از نبرد دهشت کسی

زنا نه چو تنگ آتش کار بود / هزار رنج دور ز دو کار سود
چنین ارشک برجام گردان سپهر / بگو اهر پیراز تو بنیاد فر ز

از آن شاه نوذر گرفتار گشت / از گردان گرد شهر ما بیگار گشت
شمار امای نیز جنبش الآد / وز این سیزی خرد خوش اداد

نقارن چنین گفت بر خواره گست / ابود انستا گنج درهم و تخت
زبان در بی ز رخش ساز نیست / ز آنجا بیدا گشت بیست سست

چنین داد پاسخ که من قارنم / که هم انوز آب اوان افکنم
نه ابرم ورفتن نه از گفتگوی / بسوی بسر شد آمد از جنگجوی

چو آگهی

چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین بجستم تنا خواستم
بیاورد تاراج یکی دست برد / فغان چون نیاید ز مردان گرد
برآمد چو شب در بست کرد سپاه / که آوای سوا بانه از کس نه باره
بسی یک بیک برد او بخشند / چو رود روان خون همی بخشیدند
برون شد قارن رزم جوی / ز رود پیه ور جنابی بکاست روی
فرا توران ز جنگ آوران کشته شد / ز آزرم چون دیه برگشته شد
همی رو به زا فته بشکن / نرفت از پسی رفتار آن نام زن
بشد دیده تا نزد افراسیاب / ز درد دل پسر مژه ورخ پر آب

فرستادن شماساس خزروان بحرب

سپاهی که از شهر ایران شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان سواران جنگی کو زر
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ با گرز سخت و کمند
ز سر برد زال با سوک و درد / بکو را برانید یلی درخم کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که دستش روان بود بی خواب و خورد
فرستاده آمد بر نزد او / بسوی شماساس بنهاد روی
بر تیز سر ابر راه آمد فرود / ز مهراب داد دشمنی زان دو مرد
که بیدار رو شاه توران سپاه / بیامد تا جادوان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / ببیغ با دشمنان ایم سخت شاد
به پیوستگی جان همی پرورم همی / چو آن بشنود چاره شد پدید همی
کنون با سپاه ایان نبشت این نامه است / همه زابلستان بدست منست
از آبرو رخ دشمنان بسته سوگوار / ز سر سنوران سام سوار
در آن شادمان شد بسی نیارا او / برآنم که برگذ نیم مش اوی
زبان خواهم از نامور پهلوان / بیزدان نامور قسم هوبی زبان
یکی مرد بینادل پرشتاب / نگفت نبرد گیا افراسیاب
مگر کز شنابان من آگه شود / سخنهای او کوتنده کرد شود
بتازی فرستم چنانچون ... / فرازان نبرد روی در باد نیست
گرامد که تو به نزد منی / چو از پیش تحقیق باشم بیان
همه باد دشمنان سپارم ببرگی / دل خویش شاد دارم ببوربی
همی پهلوان را بیارم ببرکی / فرستمش زکوه آکنده گنجی
از نیسو دل بیدار را بیست / فراسو بر چاره باز در بیور کسی
نوندی برافکند نزدیک زال / که زینهار خسرو رود بگشت این یلی
بدستان بگو آنچه دیدی بکار / بگو دشمنی کار آمدن سر ممار
که در مدن آمد بر آمد که تنگ / ز ترکان سپاهان چو دشت بیناب
چو لشکر کشیده بدر پر زسینه / بدر نیارستان بایگردم ببند
که از سه دم ان کمی زبان / برآمد به کاه بد گمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بگرد دار آتش دلش بردمید
سوی زال کرد مهراب شاد روی / همی گفت با من نبرد جنگجوی
چو مهراب را بای برجان دید / بسرکش آمد بروی دانشی ایرانی دید
بمد گفت کاکنون ز شاه و باک / به پیشم خزروان ز بگریخت خاک
همه راز گفت این شنید از مرد / نشنید بره فریب کار کرد
کنون من بجویم در این تیره گون / یکی دشت بازم برخ نامجوی
شنونده انکه از من که بار آمدم / دل آکنده کینه ساز آمدم
کانا بیازو در افکنده سخت / یکی تیر رسان شاخ درخت
بیا گرد تا جای کردان کمانست / خدنگش یکی چون ز دو زرد بار اندر است
ببستم آنگه به جان چو شیر / برآ برخروشیدن دار و گیر
چو شب اندر گذشت انجمن شد سپاه / بران نیز گردنه هر یک سپاه
بگفتند کین تیر ازان رست دیبی / برانم چنین در گاه همکس
شماساس بگفته از خزروان نیز / نگردد چنین رزم کردنا بجز

ز مهراب تا مرز ... گنج / نه از زال بودی به کس هیچ رنج / خروشان چنین گفت کس پاک رفت / نه آن تخت ماند نه آن مست
ز از جنبش آن دل سواران تنگ / بر آنکه دارم سوی او را جنگ / همه خورشید تا ماه زبانها گشت / خروشش به ابر اندر افراخت
بفرمود تا کوس با گاودم نای / خروشیدن بوق و هندی درای / بیامد سپه را به هامون کشید / سپه را ره پیش بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد تابان چو گرد سیاه / خروشان دمان با همه جوی بسر / سر تیغ کشته ز خشم از جون جگر
بزد بر سر کوس کز ده کار زنگ / زمین شد از آهن بمیخ نه بلنگ / بیفکنده بسر و دو ... دشت / از آتش سپه اندر آمد به دشت
شماساس را خواست کاید برون / بیامد برون با سپه شنید خون / بکردند راور کلباد را / بکردن بر آورد پولاد را
چو شنیدند آن کز دستان بدید / سپردار چون تیغ با بر دید / از ایران تماشا کردار / پراکنده چون ابر باران ابر
سمنا نیزه گرد زال سوار / خدنگی برو اندرون راه خواره / زره بر کمربند کلباد پر / بران بند زنجیر پولاد بر
میان تنش با پشت هم بر دو فصل / سپه را ز کلباد درد دل بسوخت / بر ایران دلیرانه افکنده شد برد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس آن لشکر رزم ساز / پراکنده از رزم گشته باز / سپاه اندر دلیران را بجست کار / بر دو شد با شاه کابلستان
فیان شد زکس گشته آن درگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه / سوی شاه ترکان نهادند سر / گرفته دسته تیغ و بسته کمر
شماساس چون شد بیابان رسید / ز راه قارن کاوه آمد پدید / کمار شکر ... بر گشته بود / بخوابید کز ایشان ... گشته بود
هم با خور مان دو یاره سپاه / شماساس با قارن کینه خواه / ندانست قارن که زان ... کرانه / ز زابلستان تا نافه بر دانه
ببرد نامداری همی پس برست راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه / بدان لشکر بسته دو فرسنگ فرود / به خورشید تابان براورد گرد
کز ایران شماساس با چند مرد / ز رفتن ز آن تیره گرد نبرد / سوی شاه ترکان رسید آگهی / کز آن نامداران جهان شد تهی
دلش بگشت بر آتش ازو بیم / دو نیزه را گوی چون چار داد تیم / چنین گفت کین نوذر باج داد / ز زندان و مردان من کشته زاد
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو بر انگیختن / زبانش ... گنهکار نوذر ... بکاست / گر زویه خواهد همی کینه خواست
زراجی و آزاد ... گشته زین نر / سرانجام خشت آمد یا از نو / سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاه برآمد غلغل و ... / سوی شاه نوذر نهادند روی / بدانست آمد بر ... خواست / ز رشته سر و پای برگشته کار
کز رفتنه با ... تنک / گشته بدو هر ز جای بیش تنگ / چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز گفتن میاکان همی کرد یاد
رسیدم ز نوذر اندر آمد گشت / دل او دیدار ترسم شاهان گشت / همی گفته ... آمد از رست / بگفت آن ابا ... فرا خاست
بزرگان نوذر ... نامدار / تنش بی بخاک اندر افکنده خوار
شد ای یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

کشتن افراسیاب نوذر را

ابا دانش و مرد بسیار هوش / به چادر ... سوگ / گر گشت کله چون ... بسیار درد / نخواهد سپه بالین آرمید
رسیدن بجایی که نشناختی / بسر اندر ... یافتی / همه جوی این تیره خاک ... نه / که هم بازگرد آنست بستمنه

بس آشکاره

پس کشتگان را کنند خوار
به هر بند کاین هست کار نگنجی
گرفتار گشتن نه والا بود
هزاران یکی چاره زین زار گشتم
به گستهم شان چاره بگفتار زد
چراین گروه نشسته ساز رزم گفت
زبس دشت سوی پای کشید

بجان اندر آشفته یکسیک ایمنار
که بشنید خط را همچنین
نشست آنجا یکی که با بابو د
بگیرد از شان همه شهر ان گم
چو بشنید زاری و بیکار زد

چو او دیرزاده یکو هنری
که چیدن سرافراز گرد سوار
سر و گردن یابند بیان ... کرند
هزاران پس ار ان برازه هوشی
نگه بود تا تابان برنه

بیار گشت یا تا سوار داوری
برنا بر که چو گستن نه در کار زار
سپاه به شاه همیدون بیشند
تو از روی بگستی دشت ... پیش
بعلم و سیار خواران پر به
زمین زیر اسپان تنش گشت
زاسپان بر نیخ و نیک خون کشیده



آگاهی یافتن زال و رستم از کشته شدن نوذر

بگستهم و طوس آمد آگهی
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بشمشیر تیز آن سر تاجدار
سر سرکشان گشت پر از خاک
بزاری نشستند با سوگ و درد
بگیرد ایران انت سپاه
سپاهی که روی از آن بوم بر

بزاری همه بند بر کشتگان
همه موی بر کندند و جامه چاک
زنان بر رخ خون ز سر آن بند کرد
شده تاجدار ان شاه جهان
که گردون دار رزم خورشید سر

بگفتند نیکو سخن بد ازوی
سوی زابلستان نهادند روی
که زال ... تو را
سرت افسر از فر که چو بهی
همه زاری و زاری کنیم

که شد فره و بیم شاهنشهی
بدین زاری ... در انده ...
ز ایران ... سپهر
زنان شاه گوی ... شاه جوی
گوا تاجدار ...
زمین خوران شاه ...
نبود بهر سوگواری ...

ز شاه فریدون بیدار بهره برد / زمین نعل اسپان خراشیده بود / سپه راه گرداران کین رازتن / به بند سپاه نامداران انجمن
همه تیغ از آبگون برکشید / بکین جستن آمد دشمن ستیز / بپوشیده جوشن به کینه را / نشوی تازه ونشه کین هر بیره ز
بیا تا برین کوه بر با سپهر / ز دیده و ز اره باری خون بیمر / ستا بیند دیده ز راز خون گشیند / ز تن چاره زخم بیرون کشند
از اکنون شما مان بیابد که خشم / نباشند بیزار ایشان به زخم / بهر انجمن زار زار ابا سر به / چو بر آتش تیز چرب بیاسته
زبان داد رستم ز کار سپنج / نه بینند تا همره تیغ تیز / جهان جرب دار نیز گنج شتی / نهان شوار تیره ارفته نشست
اگر یک دست بایی مرا جایگاه / یکی تیر که شیره سرم را کلاه / برین کینه آتش خون ریختی / نیاید چشم بروا اکسبی
روان خیزان شهریار جهان / درخشنده با پایبان نهان / سنان را بر از چنگ آخرین / روان تازه با داد با داد دین
بیاد ریمه مرگ را داده ایم / بر آیم کردن درادا داده ایم / همه کردان سوی کینه لشکرکشند / ببا ری سران اکنی یافتند
ازین تا بشد فره و آرام خواب / سپاهی ز ترس گشته از افراسیاب / فزون بیس به اختر ارته پیام / نیاید بر منش بیزد نیک نام
بکشته ز گفتار شوریده ایم / بر یک یک سر تراشیده ایم / نوفلی کردستان را ابشتا / به پالست باشاه کابستان
چو بیژن چو ماران ازرم زره / همه مرد گشواد نشسته آشکار / بیاساید با خیلهای دراز / نبار زنده ز ایران چنین جنگ باز
چو بنده گرداند از پشوتنان / بخشم اندر ارنه نوک سنان / برزان تیز گرد در برافراسیاب / درستی کرد دراز بستکان زیباب
سر یک به مردم بیگناه / بجای اندر آرد ابر سر کلاه / اگر بینند اختر زنت بوسخنید / میرن بستکان کنایه رسند
بر آکنده اکردیم گرد جهان / از ایشان بر گشت کم بیش بنیاد / بر منشی بزرگان بسته نیکی کنم / همه منشی بزرگان نیانشی کنیم
چنین گفت آنگه زبان بر خرد / که بنکوته چاره نه اندر خورد / زمین ارشکار را شود بستر همی / بجوشند سر مردوار سینه
یکی چاره سازم دگرگون از تن / که با بن بگردد براد هیکس / ز ابر وابگه دستان شود تیره خاک / بجنگ انل ارد برما یکتنگ
چو آرد به نزدیک ساری اهه / برت سپاه شمار اپه / بیزد ارم ایل بیایم جنگ / بسرم رازناه اندر آرزم ننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی / بروی زمین بر پای دنه اوی
چو از آفرینش بپرداختند / نوتدی رسا ری بزون باختند

آگاهی یافتن دستان از کار بزرگان
ایران و فرستادن گشواد را بنزد ایشان

بیامد به نزدیک دستان سام / بیاورد ایران نامداران بیامد / که گشواد برخاست چاره از ما / نشسته فر هیه بر تیز با زیا
یکی سخت پیمان بکنند هم تن / زنی بر نادم یکسر سخن / ز ایشان امر زیت نیک پی / سبه راز آکل گشوادر دبری
نگر زینهار از دست این اژدها / که یک جهان مردم آید اما / چو بونند دار ز ابرستا رشیه / سرا شیده درشن دستان سپه
بزرگان جنگ اور انرا نگر اه / پیام جهان پیش ایران برام / فرازیش چنین گفت با مادران / بلستان کلهی و نام اوران
کدام آرش آرد که گفتار بگ دل / همه برین سپه کرد و درجنگ دل / چو بر ارانی جنگ ایران یاختن / بخور نشسته ازان برافراختی
برزد برین کار گشواد دست / همه گفت یاران همه سازشت / برو لفزن کرد فرخنده زان / ز خورام نیری تا بر دماه وسال

سپاهی گرد آن

سپاسش از ایران برفتن شنیدی
به پیکار ماند بر این بیابند
یکی اسب هر یک را با رخت
یکی گنج ویژه به درویش داد
بران بستگان زال کار نیست دیر
چنان هم که هنگام نوروز مهر
چو آن خیرگیست آنه زابل بیرین
به پروردگیش مرا را بکشتش
سر مرد طبلی نخرو بشمرد
بر آنگاه که آنه سپهبد دشت رس
کمرهای زرین چو نشو ببند بسی
سپه را بگفت چو پس پست
چو از کار آن عزیزت نام دار
چنین گفت کاکنون ما سپه کنیده لد
سپهبد سوی مارس بسیار روی
چو بشنید از اسباب این سخن
بیازر پی گشته شد پرده ی
نشیب زال بنشست شادکام بر اسب
بیمکشت هر چند که پیلوان
گروگان گذشت هست کار شاه
ز بهر سپهبد بران نامی تاج و تخت
رنگم فریدون که گشتند چند
بتند تا رای موبد بر زبان
سپهدار روشن دل سپاه
برون بافون رو نیکی

ز زابل به کابل نشانه رسی
بزد نای رویین لشکر براند
ز زابل سوی زابلستان شتافت
سرا پرده را جامه خسروی داد
کجا بسته بودند در جنگ بسر
گرانمایه دیبا و افسر بنه
ازان کار او آگهی یافته کی
گر جان خرد بست ... نشش
که کینش بپیخت گیتی با خرد
ز پیران تیر کش مکن به یکس
بخواهم شدن رام با ریکی
پاسخ بشنید بار بدید دست
خرد شد سوی زال سام سوار
شود با رو ایران شود سخت لد
هم رفت از چشم دل کینه چرید
جر دستان چنین جا شکسته تن
هم بماند ایران بر قاسمی که
سخن گفت بسیار افراسیاب
بود گفت پیدا ... ایران
همیشش باد هم با دیان سخت شاه
یا هوی شاه پیروز گشت
یکی شاه آنجا که گشته بلند
سپاهان ز ماهی در گنده نان
ز افراز شدن سر اورا کاد
بیاید مرا سزاوار تخت

گرازه به پرده شتندر بیش سپاه
چو گشتواد فرخ به ایران رسید
خرامید به شاه سام آگهی
چو گشتواد هر آنکه زابل رسید
بس از نامور نوذر شتر بار
بیاراست بدستان چهار دستگاه
ببرد گفت کان جست آنکه
سوی اش بیاید به سر خسروی
جهانا دادی پاسخ افراسیاب
جهان ایمن او در نماند کسی
یکی بر آتشی کی پر خرد
میان برادر بیدادم کرد
برد فای او نیکی ز دست کوس
برادر به مرگ به مردن بود
بیاورد لشکر سوی خوارزمی
طلایه به شب در روز جنگ با
هر آنکه رود بعد بر ز کار
به از زر و از خانه ایران جیش
بیامد ای شاه جز زرار
از گرد او پیش طوس گستهم و
که با نشنه برد فره ایزدی
به به جز بود طالب تاج
یکی مزه بروند میدان گی زاد
سرآمد بیکار شود در جهد بود
ای بروازین تو بنه

خرد شد با عزت بیک واه
بهره ایدان بند بار را کلید
که گشتواد برگشت با فر ین
بیره شد سخن زان ز خون بهر
پسر ما بگرده به بیت زر
بندار رجو رسته لیابیارن سپاه
که با نشنه خنطلها برام نیجی
نماند که لشکر بهزار ون آیا بردی
گر سخن نیابد هم از شرم و آب
دل انبوه جان آفرین بنده بسی
خرد با سرزاو یکی در خوره
جهان بنوما نامشر ابوار جرو
بیاراست نثار و چشم خرکس
رخ ماه خورشید بر آرد دیده
بیاراست طبلی شغر و ین
تو گفتی که آتش بیک آنک برا
پیاده جامه زنگار و سوار
از ان پهلوانان باران جوشنی
گرداورد کرده گشته سیمها بسیار
سیاست گروان بسیار مر
تهیاه انگشتار او بجزدین
که تاج فریدون به سر گشت شد
که روز گیتا دانست فرهنگ گو
گشتن کار روز را بجاه شنود
شاد ایس بر ین افت ترنه

بشاهی ببرد آفرین خواند زال
کهن بود بر سال هشتاد مرد
گرفتی بیارست گشتن کسی
نیامد بلی از سپاه اندر نم
بکردند بر روز جنگی گران
سخن رانده شان یک بیک سر بسر
گراز بهر باز آمدن سر آید سپنج
سر تا سر ایران همی شد ز جنگ
به یک هفته گیتی بر سم و براد
روا رو چنین تا بهمین و هفتم
وزین روی ترکان نخوانید راه
بشد پاسبان تا بشد زال زر
جهان چون عروسی سپیده بران
جهان را به انجمن کرد زر
بهر سوی جنگ سپس خسته
زمانه بیاسود از داد سیر
به پیغمبر ایرانیان کند روی
بیامد نشست از بر تختگاه
چو بنشست بر تختگاه پدر
فرستاد ترکان را زود در نشست
بیاراستی درود جنگ
بدرود بی تمرد بر آن جنگ
شگفتی گرفتی راه سر بدان
مرا با تو تا جاودان کارنیست
برادر نه گرشاسپ رنگی

پادشاهی زو طهماسپ پنج سال بود

بداد و بگویل جهان تازه کرد
فرا زین همه بد گشته بسی
بی بر گشتند تا آن برودم
گرازور جهان ببرد از هم سران
گراز باشد بر پایه آسمان
بیامد کمر در دو اندوه رنج
ز یکی بنده روزگار و رنگ
ز گار گذشته بنیاز به باد
سپردند بیاید بر آن ز گنج
چنین گفتش کرد به تخت و کلاه
جهانی گرفتند رای ببر
بزرگ چشمه آب باغ و روان
برادر برادر آفرین خوانده او
دلها بکین نگون سر دل گشته
همی خورد رست همگان ایمنی
سنوان … لشکری از راز زرد

سپه را ز کار بری باز در دشت
جهان بود از بیکی بر آمد جهان
دو ونی لشکر به اندوه بر بی باد
ز لشکر جهان شد که چاره نمانده
ز بیرون سپاه ز راست از ز غم
بیا تا به رنج رلای زمین
بر آن بر نهاده برد و سخن
ز ره و راه بشهر تا مرز تور
نه مرزی بگاه مرز خر گاه بود
سوی پارس لشکر روان را از
ز راز غلغل و رعد شد کوهسار
چو مردم نبارد بیارند بلنگ
فراقی گران شنگی آیتر
چنین تا بر آید بر پیر جهان
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
سپه بر دیرا بگرفتن کام

بازگشتن افراسیاب باز ایران آمدن افراسیاب

نشست از بر تخت او پنج سال
که با ما که ایران یکی راز داشت
شتر و عقیلی دو فاک بیایند دان
بر او اندر آورد او پی سپاه
ز لشکر هم بود تا ره نماند
فرستاد به نزدیک شو
سپرکه بر بیکرد از گفت چ
که در روی بدار به کین گیتی
از آن بخشش سپه بر بخوابی دار
از روز آن بیارد است گو تا آن
کهن بود و بیکی جهان کرد و
ز یمن شتر بر از ابر تار
بکرد و زمانه بر تاره تنگ
جهان آفرین از نشست از آن کیمیا
نبرد ز انگو بر رنج سال
بسر بر دو سال رهر بستند نقش
بیدر کسروده بود نقش ابر ستاد نام
بسر بر نیاجوان گرامی کلاه
جهانی یک سپه نشسته بار بر در
به نخجیر بنشد
به نیمار را عرب برآشفته بود
لب از همه هیچ نمود روان
ز ببر داده مرغی گرامی هم
و نرهت بلا ظلل اندر او بار
با فراسیاب بدر دل او را ز جنگ

که بلند از چون

گر بگذرد چون برگشن سپاه / هامانک بر نشیند پگاه
یکی لشکر آراست افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب

گر ایدونک ایدر نشد پهلوان / همی باز رزم تیغ هندی روان
بدو سال این لشکر نامدار / بیامد بر رود سوی کارزار

بیابد به ایران رسید آگهی / از آنجا به بیدار گشت مهی
هزاران سال از آن تا بریدون گذشت / ز کینه هامان بر سو بیا بگذشت

دو دسته تخت ایران ز شاهان تهی / نه بد هیچ کس اندر او بر پرست
بزرگ همی گویا بزرگ کوشش / از ایران سراسر برآید خروش

سوی زابلستان نهاد او روی / چو آن جا شد سراسر برابر گفتگوی
بگفتند با زال چندین درشت / که گیتی تن آسان گرفتی بمشت

پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یکروز شادان روان
جز او در زاد تخت سر شاه برد / یکایک بیامد بدشت گوان بود

کنون شد جهانجوی گز نیک شاه / چو زو تخت بی شاه ماند سپاه
سپاه از جهان چو یار پر سوگ شد / که شد آفتاب از جهان ناپدید

از اکنون ور ای تو این را ی / ز اندیشه بیشکی در رفته
چنین گفت با شیران زال زر / که تا من بهستم به پیروزگر

سواران چو سیلی بزرین بلاشت / کی کاروانی مرا بر گذشت
همان از کهن با پیلتن رزم / عنان سواران نیوا یار دم

نه امروز در جنگ یک ساله بیرم / ز بسری به سالی ترسان ندیم
کنون ها چو رستم گشت پشت یلی / تمام همی صبح کاه بلی

کنون گفت رستم چو سرد سپه / ز بهبود پروریکه رسته
یکی اسب جنگنش بایه همی / گزین اسپ تازیان بایه همی

کو دو پی یاره بی لعل / بخواهی به هر سو کسی راد پنج
بخواهم بر رستم نیک در شبستان / ز پشت بیرون کار همه استاق

زر کینه تخته زاو شتم / ببندی میان و همی رستم
همه شهر ایران بگفتار اودی / بیود به شادان بگفتار او

زهر سو بیون شتاور باختنی / سپهی سواران خیلی برفت
برستم بگفت این کو بستنی / بیارا ستر برتر از انجمنی

سپردن زال اسب رستم را ...

یکی کارهش دشت پیچ دراز / گروه یک بلند و آرام و ناز
ترا نوز نبود اکنون رزم نیست / چه سازیم دیدی بر نیست

ببوزرش بست بشیر بویه همی / دلت شاد و شادی بجوید همی
چگونه ز رستم بدرنشته شود / تراز نو شیران بزم کینه اوید

چگونه چه سازم چه پاسخ دهی / که حقیقت تو یارا همی دو تهی
چنین گفت رستم به دستان سام / که من بستم مرد آرام و جام

چنین سال دیدی چو خکنی دراز / نه ده وان برو بود برین پیشار
اگر دشت کین دست از جنگ سخت / بود بار یزدان پیروز بخت

نبیند ز یا بیای بروز رستم / سپاری فرو ریز وار گشتم
بینی گرد و جنگ سر چون شود / چرا بهر صف زیر شن چون گشتم

یکی آورد پر جنگ اهرون / که همه گرانست آن آتش خون
یکی آتش اندراز ز کوه رکش / همی موبه ملال بیایه سر کشی

ز البرز کوه بر آن بر رستم / زو آفتاب درآید سراز ترکشتم
بران یاره کو ز قم کو بال منی / بیاید بر سپیده بیان منی

نشر سید زدامه سنجنیف / بکیهان بیاورد را جان تبلیق
چو سر پیش دارد ستیزه بجناب / بگیهر و فرخ دل ستان سنبان

یکی باره بایه چو کوه بلند / جهان جو بهمن ارم کم نکند
کزر روز مرا بایه اره کتاب / نشانش بیاید جای دهد

بیاکرد از اینگنه کوه / از آینه بهشتم از ترکان گروه
به آورد زری گیتم با سپاه / کز خون بار روان ابر آورد کاه

بیاورد پس گرز سام سوار — که با او ز دشمن برآرد دمار
تهمتن چو گرز نیا را بدید — دو لب کرد خندان و شادی گزید

همانا شنید گفتار او پهلوان — که کینه برآید ز خواهد روان
گله هر چه بودش به زابلستان — بیاورد پیشش ز کابلستان

همی پیش رستم همی راندند — برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش — به پشتش بیفشردی از دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم — نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ — فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار — بر و یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس به بالای او — سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاو دم — سیه خایه و تند و پولاد سم

تنش پر نگار از کران تا کران — چو برگ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بر آن مادیان بنگرید — مر آن کره پیلتن را بدید

کمندی کیانی بیفگند خم — که آن کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسپ کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسپ کیست — که از داغ روی و دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین است هر گونه گفتگوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است — بخو آبگون و بر آتش است
خداوند این را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سال است تا این بزین آمدست — بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار

بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیری ژیان مادرش — [illegible]

بغرید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد مادیان
سر اسپ چون باد برگشت زود — بسوی گله بر [illegible]

بی افشرد ران رستم زورمند — بر او تنگ کرد آن سر گره کمند
[illegible] — [illegible]

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست — کنون کار کردن بدست منست

ز چوپان بپرسید کین اژدها — بچندست این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی — برو راست کن روی ایران زمی

مر این را بر و بوم ایران بهاست — برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد — چنین گفت نیکی ز یزدان رسد

بزین اندر آورد گلرنگ را — سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش تیز تک — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دل زال از رستم [illegible] بهار — [illegible]
در گنج بگشاد و دینار داد — بر امروز و فردا نیامدش یاد

برآمد ز زابلستان رستخیز — زمین خفته را بانگ برزد که خیز
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — جهان را نه سر بود پیدا نه پای

بهنگام شبگیر [illegible] گلستان — بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب — برآمیخت [illegible] خورد و خواب

بیاراست لشکر

بیاورد لشکر بسوی رود ری
بران مرغزاری که بد آب بیا
چو از پهلوان دید و هم پایه سپاه
زراه بیابان سوی رزم خوان

زتنها بیفکند دور شکنک مانه
سپهبد چنان دید کارا بخوانده
همی زن ما چنین گفت کای پهلوان
جهانی پر از کار کرد دلاوران

بیامد برین لشکر آراستم
پس سرو کی در پی خواستم
بیاراسته شهر ازری بی تخت شاه
همه کار بیاراستی بی سر سپاه

همی بر تخت بنشست فرخنده زود
به گنج یکی آفرین خواست او
یکی پایه اکنون از تخم کیان
به تخت کیی بر کمر بر میان

نشانی داد با سوی بی فرخ جهان
یکی شاه با فر و تخت جوان
زتخم فریدون بس کیقباد
که با فر و بیداد است با رستم راد

برستم چنین گفت فرخنده زال
که بر گیر گوپال و مغفر و پیان
گزین کوه یکی لشکر جمله گروه
برو تا زربان تا به البرز کوه

ز بر کیقباد از تن کوه یکی
یکی پیش آورد آنگه یکی
بیاد نشسته با به تاج بر بوی
که بی که از تن نامشی نغنوی

بگوی او که لشکر ترا خواسته
یکی تاج شاهی بر آراسته
اگر بر میان بست رستم چو پار
بیامد گرازان بر کیقباد

بیامد چو نزد طلایه رسید
یکی نیمروز از جگر برکشید
ببرد خویشتن را بر سپاه شترکی
بیاراسته گشته خرداد و زال

برفتند نزدیک افراسیاب
تن از تیغ جان را درود و بدیلای
شنیدی ای رستم بگفتند چند
برآشفت زان شهریار بلند

قلون نام کردی به نشستی در سپاه
سر لشکر از کرد یکش و رزم آوراه
دو روزه براه از دلیران گروه
بران پهلوان دلاور سر

طلایه بکشید ز سوار باش
به پاس سر برون تخت شهریار باشی
بیامد قلون دسر راه گرفت
بیامد او زکردار گیتی شگفت

همی راه با البرز کوه
یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار آب روان
نشسته مردم نو جوان

بگه تخت شاهان ز دیدار زیب
بدو ریخته مشک ناب و گلاب
بر او بر نشسته یکی شهریار
سراسر بر او بوی مشک بهار

زره برکشیده دو صد سروران
بنزدیک آن شاه و روشن روان
جوانی که بد با بد بر جو آراسته
بکام اندرش خوردنی آراسته

گرامیان ما آمدی سر هیا
قدح پر ز بند زره پرکت
چنین پیاده بنزدیک شاه
پس آن زین جوانه بر ناجگاه

قبادش چنین گفت جام بگیر
تهی ساغر و دشمن چو زاد و به مهر
تهمتن چنین گفت یاران گروه
که در بیشه است کاری چو کوه

سر تخت ایران این شهریار
مرا جام پر کن بیاده بیکار
نشانی دیدم بسوی کیقباد
کسی گز نشان دارد این نام یاد

قباد دلاور برآمد ز جای
ببرد داد و سوی نشست و دل و جان آرای
برستم چنین گفت آنگه قباد
که زین نام را که از کرداری تو یاد

چنین گفت رستم که ای شهریار
همه رستم پیشکی تا بود ار
پدر با گزیده یلی نامور
که خوانند گردان دریا ... زر

مرا گفت رو تا که البرز کوه
قباد دلاور به پیش پاک‌زاده
بگویش که لشکر زر آراسته
به گاه افسر بیار آراسته

گزین فر با کیان ایران شویم
بیزد دلیران شیران شوم
نمودش تن شاه را شهر ز زرد
دلیران لب تا ابر آمد شاد

برستم چنین گفت شاه کیان
که چو ان بهر با برو نشش روان
که از سوی ایران دو مار سپید
یکی تاج رخشان که بدار رسید

خرامان شادان شدند نهی برم
بیا ودهتری ان تاج زر بر سرم
چنین گفت کای شاه گند آوران
تن خسته چو افتد به پیش گران

از ان آمدم ای شاه فرخنده تخت
برسانم ز اهی بتاج و به تخت
بنالید قباد اندرآمد ز پای
به اسب نشسته ازو رو جای

بهمن چو نزد طلایه رسید
چو از پهره‌دار تیره شب برگذشت
بهمن چنین گفت با سنجر یار
چو خورشید بر چرخ پیدا کنید
بر نزدیک آن آذر پرستش به پست
نشستند هیار نشسته تخت عاج
نشست آن نشسته اندر بر کیقباد

همه تا به نزدیک سر بعد از کشید
تنش یکی از آن برگذشت
بهمن بر نزدیک پیدا کنید
برآورد [illegible]

طلایه که بشنید در تب خلد
بیاورد [illegible] به پیش پدر
نشستند یکجا بیاراستی زان

بر بشنو طلایه کو شنیده سنگ
بیارند [illegible] آتش [illegible] زر
شنیدند ایران سویدران انجمن
بیاورد [illegible] از بر عاج تاج
همان تاج شاهی بسر بر نهاد

پادشاهی بهمن [illegible] صد سال بود

بر بانو ایران شدند ابا نخچیر
قباد و ز بزرگان سخن چون شنید
بپوشید رستم سلیح نبرد
بیکبار بست بر اسب کابل خدای
پس پشت شان از آن با کیقباد
چو پیشت شیر [illegible] رهی
جهان سر به سر گشته دریای قار
بهر حمله قارن به رزم [illegible]
بر رستم [illegible] قارن چه کرد
که افراسیاب [illegible] مرد
[illegible] روز [illegible] کرگاه [illegible]
کمان [illegible] ز اژدها است
به بازوی [illegible] گرفته [illegible] تیر
بپرسید رستم گرای پهلوان
برانگیختش [illegible] رویینه سم
ز گردان چو سپید کین [illegible]
نه بیند که با گرز سام [illegible] است
چو رستم [illegible] داد به [illegible] دوران

چو در شنای فیروز قارن از آن
سرانجام [illegible] برابر صفی برکشید
چو پیش زبان شد [illegible] برگشت گرد
بیکدشت گشتم جنبش جهان
بیکدست آتش بیکدست باد
کجا موج خیزد ز دریای چین
برافراخته [illegible]
جهان پهلوان [illegible]
چه گویم [illegible] نهنگ نبرد
کجا جای گیرد بروز نبرد
[illegible]
دم اژدها [illegible] ابر بلاست
درفش [illegible]
[illegible] زمین [illegible] روان
برآمد خروش [illegible] گاو دم
[illegible]
[illegible]
بگیرند [illegible] ز گران

چو گشواد [illegible] زرین کمر
دو دیگر روز برداشت [illegible]
زره برکشیده ابر ایرانیان
[illegible] قارن [illegible]
به پیش اندرون [illegible] درفش
[illegible]
[illegible] برق [illegible] سیاه
[illegible]
به پیش [illegible] سپیدار رو
[illegible]
[illegible]
درفشش سیاه است خفتان سیاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به پیش سپاه آمد افراسیاب
[illegible]

[illegible] برآن تاج [illegible]
چو رسیدن [illegible] ز پرده سرای
ببستند [illegible]
[illegible] گشواد [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] چراغ
[illegible]
[illegible] کینه خواست
که [illegible] جهان [illegible]
[illegible] درفش
[illegible] روز [illegible]
[illegible] کلاه
که [illegible] پیروز بخت
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نخواست

همی خواست بردن به پیش نژاد
گسست و نگه اندر آمد سرش
چنان گفت کز فیلش ار گستنی
یکی مژده بردند نزدیک شاه
گر فتنش کم شد انگیزه خوار
بر آمد خروشیدن دار و گیر
تو گفتی که از ابر بارید ریگ
فرو رفت بر روز تیره
ورا دید بر بد و شکست و بریشه
ز کشته ترکان ز بس بد فغان
شکسته سلیح و گسسته کمر
همی گفت کای نامبردار شاه
ز تخم ایرج ز بیخ پاک تنش
فیاد اندر و تاج بر سر نهاد
بیامد بر آن شنگ در رزم
بر آمد جان شنی بسکست فاک
درفشش مراد دیده بهینه گران
کمر بند بشکست بند قبای
سواران جنگی همه همسر اده
به دست دلی ابر ریگ بسته ام
عنانش بسپرده بدان پیل مست
تو گفتی که از آتشش اژدهاست
بزد جست بیکان چو در نیلدار
فراز آمد جستن ایرانی سپهی
بمن داره بیوده بخشنده است

دید او روز جنگ نخستین باد
سواران گزیننده گردان سرکش
همه بر کمر ساخته بند و بس
که رستم بیامد به قلب سپاه
خروشی بر آمد ز ترکان به راه
درخشیدن خنجر و زخم تیر
ز رزمنده قیصر ملک او به ترکی
به پای خم فرود و چار پاره گرد
یلان را سر و سینه پای گرد پی
کشیدند نزد ابسوی دیناغان
به بوق و ز کوس و ز نای بر بر
ترا بود این جنگ جستن گناه
نه مهر تو آید نه بیم آن سر
بکشته یکی خود اندر کشاد
که گفتی زمین را ببود آسمان
ز رزم رخش سواره برآن جا یکی
بزن اندر انگشته از ارزان
ز جنگش فتاده همه نون زیر پای
نشسته از جنگ آن بخت کوه
ز ران یا فرسش بر خسته ام
همی شش کوه نم غار زد بر راه بست
برین به سنگش سراره آمد
بیاری همی آید گستی کار زار
ز گرد آر و سپاهی نیرا پای سپهی
ز اکیسن پیشین بیالت خواستند

ز رشک سپیدار جنگ سوار
سپید جو از جنگ رستم بجست
چو آواز آمد ابراز پشت پیل
برو سپدار ترکان رسید
زمان اندر آمد چو آتش فتاد
بدان ترک زین از ن سپر
ز رستم ستوران دو ران بن برگذشت
بزور بزرگان پیل از جمند
بر او صد و شصت گرد دلیر
ورا تیغ بر چون نبادی بروی
برفت از لب رود تا در شنگ
که آمد بپایان شکستش ز شاه
یکی کم شود دیگر آید به جای
سواری به بهانه بر انگشت سام
همی تاخت اندر فراز و نشیب
به ترکان بیارد همی بر دریه
فیاده ز رکن رزم زرین درفش
بر آن اندر آن یاشد نه بر
تو دانی که آستی دل به جنگ آرا
یکی سختی دیده و تیز جنگ
بیاید که گرنیال سپید زار
چو دریای کش چه بد نهان
چنو او دادی سام را دست برد
برفت کجا ز آن بدو کرد
تو دانی که دیدن بنام گی است

بیابید دوال کمرها بدر
نماند ز رستم همی پشت و دست
خروشیدن کوس از چند میل
درفش سپهدار ترکان پدید
بجنبید لشکر ز دریا ز باد
نمی یافتند سر از خاک تیر
زمین گشتی شد ز آسمان گشت
بکر ز سنان دو تیغ و کشته
ببار آخرم شد کشته جو تاره شیر
خلیده دل و نام گفتگوی
زبان پر ز گفتار کوتاه جنگ
ز ترکان همیشین نداده رای
جهان را نخستین که خداوی
گرد جستن از رستم بیاد به نام
همی زد ز ببیر زد بر تیغ و رکیب
کس اندر جهان آن شگفتی ندید
که گفتی تن از آهن دیک به سنگ
دو بازش یکایک اندرون سر پر
همی کاند درون اندر آهنگ من
نه اندر ده اندر آتش ناو ایرای سنگ
نبردش بر آن تعارک تا بسر
چه دارید تا تیر دوره پیل زیان
ز ترکان خاقی سرفراز کرد
به انگشت هور دلاور سپرد
جهان شنیدن همینه تی است

ترا جنگ ایران چو بازی نمود
ز بازی سپهر اژدهایی فزود

بدان تازی اسپان زرین ستام
همان تیغ هندی و زرین نیام

بتر زین به نام و ننگ و شکستی
شگفتی که بر کرگسان بد نشست

چرا آید این تنگی روزگار
تو را امروز فردا گرفتن شمار

سپس باد دارنده ام آن روزگار
همان از پس دشمنان زار و خوار

گرفت دلیرانه یک اژدهای
نگرداند از راه سپه چار سوی

نبگذشت رستم که تابنده هور
که از رزم با او نباید بر و ور

سه بار چو کشواد زرین کلاه
کز آمد بزابل بر زال سپاه

سپید از توران دو ده بر آب
شگفتی فرو ماند از افراسیاب

نگر تا چه باید ستاندن بزر
بیان بلخ و زرین ازین کمر

ازین بیشتر نامداران گرد
که با او اندر آید کوارین ببرد

که از تخم بر سر نگون گشته شد
جز از غیرت ناموران گشته شد

به پیش اندرندی همان سرکشان
پس پشت بر کز درفش کیان

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی اسپ شینی تاز با کیقباد

ز امروز کار نیو با زمان
که فردا گزارد چه گردد زمان

به بست از فریدون نژاد م زن
که جشنش نهیده است بر از شکن

چهارم چو هر اسپ یکباره پای
گر اینها برستاده سپهی باز و دارای

یکی مرد با هوش دل برگزید
بایران فرستاد چون می‌سزید

یکی نامه بنوشت ارتنگ وار
برو بر دو صد گونه رنگ و نگار

نامهٔ پشنگ به کیقباد

به نام خداوند خورشید و ماه
که داد او برافرین دستگاه

که از تور بر ایرج نیکبخت
سزا آنکه برایزد با تاج و تخت

گر آن کینه از ایرج آمد بدید
منوچهر بر تافت سران کین نشیند

سزد گر برانیم دل بر جهان
نگردیم ز آیین و راه سران

بر و بوم با بوم سالار شاه
نگرد آنچه زان مرد ایرج نگاه

از آن پس بگردیم جنگ آوریم
جهان بر دل هر کسی تنگ آوریم

دگر بخشیان چون فریدون کرد
بسلم و بتور و بایرج سپرد

سر زنده‌اران چون برف گشت
ز خون یلان خاک شنگرف گشت

بیابیم یاران زرنشی رسیچ فاک
سر و پای کی پیش و جای ضحاک

نگارام گردد برین کیقباد
سر برد نخیره نگردد زداد

نگر با درود سلام و پیام
دو کشور بود زین سخن شاد کام

برانه نامه بر کیقباد
سخن تیز این کوته کرده باید

چنین داد پاسخ که دانا درست
گراز باشند سخن ... کسی

برین روزگار اندر افراسیاب
چه نامه بایران بگذشت آب

ز کینه بر اغریرث پرخرد
...زان گروه مردان درخورد

درود بروان فریدون برود
که ز دادار این تخم ما تا بود

همان بر لب راه با سخن
نتابد که بشکنیم پیمان ایج

براهم گراو آفریدون نشست
کجا راستی بر گفتش گسست

ز خرگاه تا ماوراءالنهر در
که جیحون میانجیش اندر گذر

بیان بخشش ایرج ایران زمین
که از فریدون بد آفرین

ببود زخم شمشیر خشم هدای
بیابیم بهره بر دو سرای

به بخشم ازان پس نجوییم کین
که فیدون بلا خود برزد ایج

سر ابیاح بم فر پا لای خویش
نباید کسی بهره از جای خویش

دگر از ره ویشه اندر ره ایج
شدند شنگدل در سرای سپنج

کس از ما نه بینند جیحون بخواب
نشاید بیابد ازین روی آب

چو باهم بهم اندر آورد شاه
فرستاد نزدیک ایران سپاه

چو شاه جهان نامه را بخواند
بپاسخ سخن ماورالنهر بماند

از آن نور اندر آنچه گفتش سخن
که تاهای جوایرج نداریخ کم

ستبر از گماه نبود خره
دل دادم خود نیند زاید داغ ورد

زگردان گرید سپستان شوی
بسوی ز نسر تار میان شوی

مرانیستاز

مرا هست از کینه آزاد رنج / بسیچیده ام در سرای سپنج
[illegible] ز ترزین آب / که با نامه آراستی افراسیاب
بسوی کیانی بیاراستن بست / بنایی بزرگی در رخش بگشت
برو گفت رستم کز ای شهریار / مجو آشتی در گه کارزار
ببندد سپیچ تهمتن نبرد و ستان / چنین روز از رزم آمد بدستان
چنین گفت با نامور کیقباد / که چون من ندیدم نکو نژاد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بسیری همی ماند بسیجد ز جنگ
سپردار از آنکس که دارد خرد / بگزین ما را آشتی بشکرد
ز آهنگ تا بدر پای سند / نشستم همه تر آیه بر ته
تو شو گفت با او همی روز روز / بدار او دلی با بشی گیتی فروز
بیرون روی کابل بپیراسته ده / سراسر بشستان بنزد آب ده
کجا باد بست آسیب جنگ بست / دگر چند بر وی آیین تنگ بست
سر سرکشان را بیارست از پای زر / جهان را که کاسی بریزی کمر
ز آبک روی گیتی هر او باسپرد / بیوسیند سوی آیین فرد کرد
از آن پس چنین گفت فرخ قباد / گرای نژادکت زری بیار
بیکسان دستان بسر روی جان / که او بانه جان یادگار از جهان
یکی جام شه یاری بر زر / زبانتوب برزد و بیایج اگر
ستانه سیدان بریخ پیل / به هر ذره رفت آن تا ز آب نیل
بگسترد از نیمت بر تیور بر / بکی تیخ گتش بکسی برانست بر
فرستاد بر یک دستان سام / از خلعت برین نزدن بود کام
بر آن پایه شد و اندر کاخ فراز / ز آهن کنم در جهان جای باز
جهان قارن پیر دستان را / چو ازرین خرداد بولاد را
بر انگیخته خلعت خسروانی به ته / کسی کار خلعت سزاوار دید
در داده پیار و تیغ و سپر / که ابود درخور بگاه دگر
وزان پا سپاه آنه رنسنه / که در پارس بر کتیهار اکلیه
نشستند آنکه را اصطخر بود / نیایا میان تاکه مفخر بود
جهانی سیاوه نرخ سوی گد / که او بود دارد بسیم چوبین
برنهت کیان اندر آورد پای / سر او دیامین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران / نکر گیتی هر از زرن تاران
از آن پس بانه کین اوردو / بی رفته وداود دین آورد
بخوانم همه گیتی هر آنه ر ریشه / ز خشم خداوند کاستی
نه اسائی از داده و از نیست / کیا آسید خاک است گیتی منست
به بادشان آن میان تیز کرده / سپاهان بیرسترین مرا نیستر آیه
به در بنیاه جهاندار بسید / جز امید بود با آزاد بسید
ز آنکس که دارد خرد دید به دید / سیایی ز خوردن سزا ره بسید
دران کس کیا نامه بانه خرد / نیابد کی تو شه انگاره کرد
چو کاکار شاه با برگاه نشست / ز آنکی آنه بنیاه فشست
از آن رفته نام آوران یاد کرد / سر او دو دستش گیتی آباد کرد
بر انگور جو سال اماه ابزینت / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند از او در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم و دگر کی پشین
چهارم کی آرمین کجا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام بنهاد آنه رانه بتخت
چو دانست کاه سر و بیک بزرگ / بشر بر فراهه لی بسر برک
سر آمد کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
برو گفت کاین تاج و تخت / تو بگذار با بوست زدار تخت
جهانا که گویی از انباز گوه / کنون آمد ما شاد مان بار کرده
چو سختیش برایا آگیی بپرورد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر داد و دهش کاشتی دیگر / بیابان تو باشی بود بد سرای
دگر از بگیرد سر رای رام / برآرد یکی تیغ تیز از نیام

بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت کاخ
بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال بود

درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
پسر کو ندارد نشان پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم پرستی بیاز ماند کسی / نخواهد که ماند بیهوده بسی

آغاز داستان

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
همان طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج و از زر زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه با بیش و کم
چو رامشگری بود زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش‌نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رودسازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به بخت و به فر و نژاد
فزون بایدم نیز زیشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمی شد دل از دیو با باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
باواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر
که از تخت ما را چه آمد بسر

ازان شهرها زان سخنها گرفت
همی خورد و نالید و همواره خفت
ز ما در ایران بلا بر دو هلاک
نماند از این بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان بدو دیو و مرغ و پری
ز ما زنده [illegible] بدر از [illegible]
نشست از بر ایران [illegible] بزرگ

فرو بردش روانش و پر فسون
همی از روانش [illegible] همچون
از آن شاه بیزار این پر بسر
بمردی و نام و بگنج و گهر

یکی چاره باید نمودن [illegible]
گرانی بسر برد از ایران [illegible]
چنین گفت [illegible]
که ایا ز رزم [illegible] دلاوران

[illegible] اکنون گذشت
[illegible] کالبد خوار نیست
سوی [illegible] نکاور بر زال سام
بباید فرستاد [illegible] پیام

[illegible] اکنون سوی
یکی تیز [illegible]
که گرشاسپ [illegible] یکی بند مند
سخن [illegible] شهریار [illegible]

بگوید [illegible] اهرمن داد یاد
[illegible] ساید تن
[illegible] راستی [illegible] گفته یار
[illegible]

سپهی [illegible] ساختند
سوی [illegible] نکاور [illegible] ساختند
[illegible] تخت [illegible] تیر روز
[illegible] فرود

چنین [illegible] پیام
گر این نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
[illegible] رفت

[illegible] کمر
نه تن ماند [illegible] بوم و بر
یکی شاه [illegible] ایران [illegible] تخت
[illegible]

[illegible] زابلستان
[illegible] همه سیستان
[illegible] بیرنج [illegible]
[illegible]

از آن پس [illegible] آهن
سپهدار [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] چو خواهد بیاد
که پروین به آغاز بر کیقباد

تو با رستم شیر [illegible]
میان را [illegible] دلیر
کشور [illegible] نشست او
[illegible]

چو بنشیند دستان به جمشید تخت
که شد [illegible] کیقباد [illegible]
همی [illegible] کاوس [illegible] کام مرد
[illegible]

کسی کو بود در جهان پیشگاه
برانگیخت [illegible] سال [illegible] شاه
که شاه [illegible] کار را [illegible] جهان
[illegible] کیان از میان

نباشد شگفت [illegible]
[illegible] شنود
گر این [illegible] دلم
از اندیشه شاه دل [illegible]

[illegible] جهان آفرین
ز شاه [illegible] ایران [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
زمین [illegible] بود [illegible]

[illegible] درست راه
جهان [illegible] بود با سپاه
[illegible] بود [illegible]
چو [illegible] تخت و تاج [illegible] فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
[illegible] بر نشستند با او براه
فرستید [illegible] طوس [illegible]
[illegible] گردان [illegible]

[illegible] آن [illegible]
در رفتن [illegible] آمد [illegible]
[illegible] سران جهان
سر [illegible] پهلوان کلاه

چو دستان سام [illegible] جنگ
پیاده شد [illegible] بسیار رنگ
[illegible] آفرین خواندند
سوی [illegible] شاه [illegible]

[illegible]
[illegible] راه دراز
[illegible] ایران زمین
[illegible]

[illegible] نیکخواه [illegible]
ستوده [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] بود [illegible] سال

[illegible] آتش [illegible] سپاه
از ایشان [illegible] داد
[illegible] تبه [illegible]
[illegible] نیاز

ز بنده فرو کرد بد و سرکشی — پشیمانی و رنج باشد بر کشی
بدو راز گفتند با ما تو ایم — ز تو بگذرد پند کس نشنویم

به یکسر در پیش شاه آمدند — ز ناهور تا جایگاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر — پس او بزرگان بزرین کمر

چو کاوس زان گفته دستان بکام — نشسته بر اورنگ زرین بکام
بچنگی درون دست دیگر گرفته بدست — همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای نیک‌خواهان جهان — سرافراز و تیر اندر سران
چو بر تخت بنشسته افسر نهاد — نه چون تخت تو چرخ گردان کشید

بر شاه پیروز بادی و شاد — دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار پیدا خوش — بر چرخ تیغ ز تخت پیدا خشش

بپرسید بس گرم از رنج راه دراز — ز گردان و از رستم سرفراز
چنین داد پاسخ که شاه زال زر — که تو شه بری شاه با بر هنر

ز شاه و دروش به تخت نو آمده — برآراسته سر به تخت تو آمد
ز ایران بسی نیک و دستان بزرگان شاد — سخنهای بایسته را در گرفت یاد

همی گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تخت و دیهیم مهان
شنیدم یکی نو سخن در آرایی — که شه دار و آهنگ مازندران

ز تو پیشتر پادشاه بود اند — که این راز بر ایشان پوشیده اند
که بر سر بر از روز نخسدان به بهشت — سپه را ز برخاک چندین بکشت

منوچهر شد زین جهان فراخ — ورز دیها سپه بگنج و کاخ
که آنجا رود ایا نوذر و کیقباد — که پایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر گشن و گرز گران — نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگر است — طلسم است و ز بند جادو در است

سپه را بدانسو بیاید کشید — که آنجا به کین از دو لیزه دیده
که بشکن مبادا که آن کبر به — چو او بدسگالان جهان داد راه

تو از خون چندین سر نامدار — ز بسر فرازی درختی شکار
که با او به چندین سخن نبود — ز آیین شاهان پیشین بود

چنین گفت با سخن کاوس یاد — گذشته تو نیمی بی شمار
مرا از فریدون و ضحاک و جم — فزونست مردی و فر و درم

همان از منوچهر از کیقباد — که مازندران را نکردند یاد
دل این سگال و گنج و افزون مراست — جهان را زشمشیر تیر اندر است

مرا بد افزونست و بخت و جهان — ز رازش چه دارد نهان
شوم شاه سکالیده بر ان مازندران — ز آیین شمشیر و جام آزادم

ز کس نام بجای نوران — دگر بر به ما ساو و باژ گران
جهان خوابید از — چه جادو چه دیوان این کاخ چین

یکی وسسش نواید خود این آگهی — ز گرشاسپ شود روی گیتی تهی
تو و رستم اکنون جهان را بپای — نگهبان ایران و سپاه را بپاش

جهان آفرین شد ما را بناست — سر نرد دیوان بیکسار پست
ز ایزد دگر یار ما پاک کنند — سرهای ز گردن به گرز دژنک

چو از شاه بشنید زال این سخن — شنید ای که بسیار کهن
بدو گفت شاها و ما بنده ایم — بد آن سوز کی یار تو بگزیده ایم

بگرد ادو کوئی که بی یاد سخن — براین تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم — سخن را چو دانستم اندیشم

زمین که ز تن خویش تو ان سوخت — بر خشم اما کس نیارزان بر افروخت
بپیر هنرمند کس کشته به زینهار — جهان کوی اینی سر سپاه بواد

که او گیتی جهاندار تو فرخنده باد — سپاراز پند من آمد بیاد
شهنشاه مبادا که از کردار خویش — نبود ز دانشی دل این بیش

سبک بشه با زال بد برود کرد — دل از زال شستی غمان آورد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه — شده تیره بر چشم او مهر و ماه

بر بیشه با رد بزرگان نیو — چو طوس و چو گودرز و چو بهرام و گیو
چراندی اکنون گفته شیر از خداوندین — همان خرامان که بود او نهای

بجان دکاوس

بیامد ز کاوس رادست رس / بباشند نداریم می لوا کس
ز تو دور باد از ره مایه ناز / ببالا تبو کیست و شخص دراز
به سوگند ایم و اندر نویم / جز از راستی سخن نشنوم
بسی گرد کار جهان آفرین / بشد زو امید توران زمین
ز بهر گوان رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتند پس اندر کنار / رها گشتنا از برار بهستکار
چو زان دیو سپه انهلو برفت / ز ماد و سپه زان پس آنها بگفت
ز طوس و ز گیو و ز گودرز و شاه / گستهم به بیژن نامور برراه
دو شب روز شه شاه کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
بجستند و بسپرد ایران زمین / که آید در گنج تاج و نگین
بدو گفت گر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد نیران و برستم پناه / که پشت سپاهند زیبای گاه
ز درگاه برخاست آوای کوس / سپه را همی لشکر آرای طوس

رزم کاوس با مازندران

سپهبد کاوس با شاه فروز / برو گاه بر پشت کوه اسپ روز
بجالا به بنشان شود آفتاب / سراپا نگرفت آرام و خواب
کجا جای دیوان ز رزم بود / سراپا که دیو را بیم بود
بگسترد زربفته بر پیش بار / سرا پرده زرین بی خونخوار
در نشست پی مجلس آراسته / ستبدند اگر خواب برخاسته
پراکنده نزدیک شاه انجمن / کمر بسته در پیش گاه انجمن
پیر مرد بس گیو را شهریار / دو بار و دو بار ز اگر بدین نهار
سپه گوکرانه بگذر کران / کشته شده شه مازندران
ز لشکر بیامد دمی دوان / نی گور که او را بیاسته روان
فرو برد اناره بینی لپسوز / بشب اندر رهای که باشد برور
چنین تا بدیوان رسید آگهی / جهان گشت سراسر افاد تهی
گرست دارفت از درگاه کیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
که شاه در شهر مازندران / بیامد به شمشیر دار گران
زن و کود کی دو دربا دستوار / گرفتند از تیغ او زینهار
بهشت غارت همی کرد شهر / بیالود جای تریاک زهر
یکی چون بهشت بریز شد دیده / گرازرحرامی نزد او بر دیده
بر کوه بر زد قرون بار نزار / پرستار باطرق با گوشوار
ز بشنید زین پشتر با کلاه / بچهره بر آراسته شاه ماه
بجا از گنجی آراسته زر / بیکی با دینار و جای کمر
بیاراسته کرد انجمن جای های / بهشت آراسته همیدون بهای
بکاوس بر ده از آن آگهی / بیرون خورمی جای آن فرهی
همی گفت جو زم زبانا که گفت / که مازندران را بهشت است جفت
که شهر کو ناگار بشت بست / ز دیبا همی بر کلاه زین بست
بتان ماه هنشته کوی درست / بتکی مازشان روی اضون شسی
چو بگسسته بگذشت ایرانیان / ز غارت کشاده بکیسه میان
خبر شد برشاه مازندران / دلش گشت پر درد سر شد گران
ز دیوان همی سنجش در آن سنجه بود / چو مازندران شه خبر ها شنود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / جهان کار چرخ آمد اند شید
بکوشش که آمد ز مازندران / بغارت از ایران سپاهی کران
جهانجوی کاوس شاهنش برد / از آن سر بجنگ سالار تو
کنون گر نباشی تو فریاد رس / نه بیند ز مازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا باره شاه پیغام گفت
چرا یه نیرو برای سرافراز / بگفت آنچه بشنیده بد از رزم ساز
چنین داد پاسخ دیو سپید / که از روز کاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشنایی‌ش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز نزدیک و از دوران بسته کردش گذر / ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و بخت گشته پیر

کور کردن دیوان کاوس را

سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
نباید در جنگ با دیو باید گرفت / که خیره نماید شگفت از شگفت
نشستی چو بگفته اندر کشید / بی بهره زایرانیان کس ندید
نشستیم یکسر به دیو سپید / که این شاه بی کردار بسید
نه با تاج بر تخت شاهنشهی / خرد را به هنگرده نیکو بهی
کنون آنچه اندر خور کار نیست / دلت یافت از آن آرزو کام جست
از آن نره دیوان چنین کهتری / گزین کرد خیلی ده و دو هزار
ز ایرانیان بر نکشند گرد / سر سرکشان بر ز تیمار گرد
خورش دادشان اندکی در ستور / همان تا گذارنده روزی بدر
ز ایشان همه گنج شاه سپاه / چه از تاج دیبا و گوهر سرفراز گاه
سپه را بیچ و ز ایران تا گران / به ارژنگ سالار بسپارد آن
بر شاه ارژنگ گفت او را بگوی / کز اهرمن کشکول جانه چه جوی
همه پهلوانان ایران شاه / نه خوردند بستند کشتند شاه
نکشتنش نکردم بدو بر شتیب / همان تا برانند فراز و نشیب
نیازی بیک دستی ز ایشان هوش / کسی زنده بیند بزنهار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار او / بیاز نره ان شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران بسیار آراسته
بدان بیشه جایگاهی خفته جگر / بیزدان گردکردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان پیام آنچه بود
بگفتش که بر من چه آمد ز تخت / بخاک اندر آمد سر و تاج و تخت
ز روی گیتی آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه گنج گردان هر پهلوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم / بیابی بکشته روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آمدم / بلی از جگر سرد باد آمدم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نه بندی بدین در میان / همه سود ما را به باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید زین شش بدرید پوست / ز شاهی که دشمنش آمد ز دوست
بر دشمن دل از درد بر ما رسید / که زد بر زمانه چه خواهد رسید
بر رستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
شنیدی که از بیم چشم و چراغ / وگر خورشش تاج را سر دوام
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بجوای که تیغ جهان بخش کین
بیاسا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی / که با رستمی کاری کردم آنی
نبود ترا بر میان سخت کم / سر از خواب و اندیشه رو دفت کن
همانا که خشمش نشان تو دید / که گوینده گیران بسی کوان ازمید
اگر جنگ و با گیتی قرین شود / زراد از نو گوهر همی نون شود
جهاندار که از ارژنگ دیو سپید / بجان از تو دارنده را زامید

بمانا از آن شاه

همان گرد و شاه مازندران
ازین پادشاهی ایران گفت زال
پر از شیر و ببر است و ره تیره نیک
از آن جو دیوی است هم نیکدرد
مگر بار رستم نه سر بال تو
توانستی این پیشتر بار دشت
که کوه جای را نام بلند
و لیکن ستودی جمید از بجای
کنون من کمر بسته و رفته گیر
نه کمکش زیدر است از ایران ایمان
سر و مغز اولاد را زیر پای
همه دست از آن بسته چو سنگ
همو پیل بر رخش اندر آورد پای
سپهدار کردنکشان رفتند پیش
بر روز ده که نوا می گذشت
برو رفت از پیروی نیم راه
دو روزه بیک راه بگذاشتی
تهمتن چو نباید رخش جست آمد شور
کمند اندر آوردی رستم سوار
ز پیکان تیر آتش بر افروخت
بخورد و بینداخت دو استخوان
یکی نیستان جای خواب ساخت
چو چنگال پس کذرد شد در ره شیر
بیامد بیش خفته دید
نخست اسب را گفت با شکست

همه مهره بشکن بگرز گران
روانان است بر دو پیش و یال
بمانند همیشه از خرد نیک
یکی رخش فرسود را ابر رو
بزن تا زمین جنگ یال تو
یکی چون گرایید بجاید گذشت
بگو ای بیاست بر رخش تیز تو
بر ایشان پشت بیدید درای
نگوید اگر از داور دستگیر
بیارام بنده کمر بر میان
بیا رخش در پرده اینش آرجای
فکنده بگردنکشی بر پالنگ
رخش اندک بیجای دل پرگمان
که داشت کش تا ز بند پیش

رفتن رستم بمازندران

شب تیره را روز پیدا شده
یکی دشت پیش اندر آمد پر از گور
نیامد از روز و ام دو زمان نیستار
برون خار و خاشاک پیسی سوخت
همی بود تا یک در بیت گرد فراوان
در ره را جای پایی بیمی جست

رزم رخش رستم با شیر

چو خرم شد و دوده سوار هم بیت

چنین داد پاسخ که رستم که راه
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت
تو گر تا نامداری شکفته برس
شب تیره تا کشنده او زجای
دگر هوش تو بنیز پر دست دیو
بخواهد اگر ماند ایدر کسی
چنین گفت رستم بفرخ پدر
جهان آفرین کر نشستم با بر دسیر
تن و جان بیدار سپهبد کنم
نه ازدنگ بایم نه دیو سپید
بنام جهاندار فرخ یکی
بپوشید سهم رها در دو یال
برامد برانبر دو اسپه براه
زمانه به زیر ستایی یکدرد
بپیمود رخش پیر بهره راه
یکی رخش را تیر همچو گران
گمانه گهی بیابانند حیث بیشه
بر آن آتش تیز بریان کرد
لگام از سر اسب برداشت خوار
دران نیستان بیشه شیر بود
سوی رخش رفت بیابه در مان

دراز است و من چون شوم کینه خواه
دو ره بکریابانش باشد در هفت
که یار تو بادا جهان آفرین
بیابانش کیم بنیس زیزدان پاک
رسانید یزدان کیانا خدیو
بخواهید اکنون ز جنید ماند سی
کمر بسته دارم نیزمان کمر
میان گرد بسته در تیره ها شیر
طلسم تن جادوان بشکنم
به سیمنده اولاد و نخستین سپید
از رستم بکدانه از رخش بایی
بر و آفرین کرد بسیار زال
همی راز پرکین دستان بروی
دستان میرودانا همی بشمرد
بر آن نو کرد که دیشب بگفت
از رخش بیدار کرد که فروز
نبای نیده به روز شبان شبان
تنگ گور شد باتشاد گران
بکم اسپ داد زد کور دلیر
از آن تیغ او پهلوانان همان کرد
چو اندر میان نیکد اشت در مرغزار
کزین نیستان است آن را فی ورود
بسوی کنام خود آمد دلیر
بر او دید رخش آشفته دید
چو آتش بجوشید رخش از زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش … همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زد بر آن خاک تا پاره کرد … ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیزچنگ … جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار … که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست اوی … من این گرز و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران … کمند و کمان تیغ و گرز گران
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی … ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه … تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد … ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر … همی رفت باید بر آن خیره خیر
تن رخش بریان زبان سوار … ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب و ژوپین بدست … همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی … سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر … همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدونک خشنودی از رنج من … بر آن گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار … دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو … [illegible] کیهان خدیو
گنهکار و افگندگان تو اند … پرستنده بندگان تو اند
تن پیلوارش چنان [illegible] … شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک … زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین … بپیمود پیش تهمتن زمین
[illegible] … بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار … فراز آمدست اندرین روزگار
بشد بر پی میش تیغی بچنگ … گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید … که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی … چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست … همانا که غرم [illegible] نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن … پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از دادگر یک خدای … بپیچد نیارد خرد را بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند … که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد … مبادا ز تو [illegible] یاد
[illegible] تیر و کمان … شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تهمتن پیلتن … دگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ … بپیچیده بماند بچنگال گرگ
زبانش چو پردخته شد ز آفرین … ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک … بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد … بپیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان … جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت … برآورد از آب و آتش بسوخت
[illegible] … بخورد استخوانش و [illegible]
سوی چشمه روشن آمد برآب … چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
پس آنگه برخش ستیزنده گفت … که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی … تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بست از لب … چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها … کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه … نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید … بر او یکی رخش آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید … که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر … ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها … ز چنگ بد آهرمن و اژدها

سوی رخش

سوی او رفته و بسیار ... رزم رستم با اژدها ... روان رخش شد پیش و رستم ز پی

[illegible] ... بکرد با باغچی جنگ بد ... سر بر فرو برد را پاره شد ... شنیدن اژدهای از دم با دمید

[illegible] ... دگر پاره در شد بخواب اشهروان ... میان گوش خفته بیدار کرد ... زنار یکی آن اژدها شد پدید

[illegible] رس ... دگر پاره بیدار شو خفته مرد ... بگسیند خاره بمیدان بخش ... برآورد فریاد و آن گرد زرد

... سر رستم به نبرد ... میان سر بیان رخش بیدار گفت ... جز آن تیر یک شب بدید ... که رخش یک شب بخوابی نیفت

برابر با بسازی چنین شد شگفت ... بیاد اندر آمد سوی مازندران ... سرش را ببرد او بشمشیر تیز ... بکشتم این دشمن گرز گران

بسوی ... را بخواب اندر آمد ... ... به پیر نیان ... برگشت ...

بنوبه با اژدهای ... فرزدم ... بل آتش از زرد ... گفته ...



چو از او بگذشت نخشی ز زبان ... نیامد رستم اندر بر پهلوان

دلش زان شگفتی ... بود ... کشتن از رستم آن اژدها ...

... از مهر و مهر دلش یار رسید ... چو با دندان کرد رستم دد بر ... فرو شد ... خورشید ... تار ... ...

چو بیدار شد رستم از خواب خوش ... بر آشفت با پاره ... کشت ... نیامد ... از آتش ... از جن ... که نیسان ... از زمین

بران تیر کار رستم اژدها بدید ... به یک تیغ تیز از پای ... کشته ... بنوبه به ... سان ابر بهار ... ... کار زار

بران اژدها گفت ... ... گریبان ... سینه ... کام ... نباید کزین نام بر گشت ... روانت ... تاریک تن

چنین گفت ... از اژدها ... که از خلق ... نباید رها ... همه اندر ... دشت ... به ... آتش ... هست

بیازد برون سر بر عقاب / زمانه ببستد از ایشان بخواب
ببرداخت اژدها گفت نام برست / که از نیزه راه جز بپایه ایست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور شد دلیر / برخش دلاور بر بیشی بسیجا
برآویخت با او نهنگ اژدها / نیامد به فرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کزان سان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / بکند اژدها را به دندان کتف
بدرید چرمش بسان پلنگ / بر و در چهره [illegible]
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از بر او دمید
چو رستم بران اژدهای دژم / بران یال بیهوش آن تیز دم
نگه کرد رستم اندر آن بدید / شگفتی بی اندرون بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و هوش و فر
که در پیش من شیر و دیو و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
برآمیزش بسیار دارند گست / چو خشم آورد بیش و خشم بشکست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد پس رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / همان منزل جادو اندر گرفت

رزم رستم با زن جادو

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون گستر پدید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش
ز آواز او دیو شد ناپدید / خورش جادوان بد چو رستم رسید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرد می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی / بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / ابر آفرین‌ها ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته به رنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد

دراجاسیون

چو آن دید رستم کمان برگرفت   به دژ بر دو بانو اندر شگفت
برانگیخت از باره‌ها سر بر زمین   ز باره فراوان سر بر زمین

ابا مغز پیکان همی راز گفت   ببد ساز کاری یکی تیشه جفت
پی باره را پس شکستن گرفت   ز دیوار مردم چکیدن گرفت

ستونها زدندی به زیر اندرش   بیالود نفط سیاه اندرش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد   بچوب اندر آتش پراکنده شد

فرود آمد آن باره سهم گرد   ز هر سو سپاه اندر آمد چو گرد
بفرمود رستم که جنگ آورند   کمانهای تیر خدنگ آورند

گوان از پی گنج و فرزند خویش   زنان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر نهادند یکسر بباد   گرامی تر آنکو ز مادر نزاد

دلیران پیاده شده تیغ زنان   بسرها گرفته سپرها گران
برفتند با نیزه داران بهم   به پیش اندرون بیژن و گستهم

دم آتش و تیر و باران تیر   ز هر سو سواران ببستش گریز
چو از باره دژ به بیرون شدند   گرازان گریزان بهامون شدند

فرو بست اهرمن جنگجوی   بتاراج کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بس بیشتر   دگر بهره کردند گردان اسیر

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز   ستور و پرستار و گوهر چه چیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست   به پیش جهان داور آمد نخست

ز هر سو کشتن بیاتش گرفت   بران شیکها فر آتش گرفت
به ایرانیان گفت با کردگار   بباید نهانی نیز از آشکار

به هر برزنی اندر آتش کشید   جهان آفرین را ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین   نهادند یکسر رخ بر زمین

چو از کار تیران به پرداختند   بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو بیابد بجنگ   نشستن بباید به نام و ننگ

همی بس ولیف زره جنگ و شیر   زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین دو گهر   یکی خلعتی یابد از دادگر

شناسی که سپهره دارید ازین   به جای کلاه است از جهان آفرین
بهر مهره با کسو باده هزار   سپهبد بزد بر گستوان هزار

ستور و باربان با بر ز ختن   که آنه ز هر کان شود انجمن
چو بهروز و پشت جهانگیر سپاه   ز اندازه جمید و پشت ماه

بنه کسو با آن سواران جنگ   سر افراز [illegible] شاخ [illegible]
بدانگه [illegible] بهبود زاج   بر آن نشست از بر تخت عاج

از آن داران بپاشد سرافراز نیو   گرفته بسی یاد ایران و نیو
بسی خز بسیجید تیبان طراز   گرانمایه اسپان بر گوهر ساز

فرستاد پیری به نزدیک شاه   ببخشید دیگر بر سپاه
وز آن پس چو گرد زره چون [illegible]   چو رستم شنید اوس در بام نیو

ابا ناشر نامور خاسته   یکی آفرین نوا آراسته
چنین گفت گو کز جهان سرفراز   جهان را به مهر تو آمد نیاز

که بیکار آفرین تو گیت   کتابیم آفرین بس روز و شب
کس کو بهبود روزی آفرین   جهاندار بیدار جانش برآم دیش

بیکان آفرین پیش [illegible]   ترا ریو بدو ساغر ده نشیند
زرشان و زر و سیم و از تخت عاج   ز مردان اسپان والای تاج

ستاره تابران و دشت نظاره بود   گران [illegible] بیچاره بود
فرستادم از دم از دم   سند تو آورد [illegible]

گروی پشت ایران تهی سراه   سرافراز تا [illegible] تو تهی سراه
ملامات این کار یزدان کند   که چیز تو بماره [illegible]

سپاه [illegible] نشستن [illegible]   ابان [illegible] از [illegible]
تهمتن ز ایران [illegible] آفرین   گرا یاد [illegible] سر [illegible]

سرا [illegible]   دل [illegible] بر ابام گواست
دز ابس چنین گفت [illegible]   بپاشم و شادان [illegible] فروز

چهارم سوی خیمهٔ افراسیاب
پس آگاهی آمد به افراسیاب
دل شاه ازان سختی پر تیمار شد
بهم گفت پیکار ... [illegible]
به پیچید از آنجا باز که گفته
بیامد همی من از اینجا برفت
[illegible] که از قلب او در کاه
تنگ سواران ترکان مشو
[illegible] کوتاه از روشنه دراز
که کیخسرو آباد و ماند نه تخت
ز بر و بوم فرزند خویش
نمانم که کیخسرو از تخت فرش
نبیره ز اهریمنه چون کم شود
بر و بر سر کین آفرین خوانند
یکی شیردل بود فرغاد نام
هم اکنون برو سوی ایران سپاه
چو فرغاد برگشت آمد براه
فرستاد و در آمد از پیش خوانند
چه دانستی کاین لشکر بی‌شمار
چو بشنید افراسیاب این سخن
ز بوم نیاکان وز شهر خویش
بود کار بس مشکل و خاقان چین
به پیروزی رستم شیر گیر
سرانجام رستم بخم کمند
سلیحی چو توران و ایران تاج

برانیم چون آتش برآریم ورای
به نام‌آوران گفت کای گفتار ادی

رفتن رستم [illegible] به جنگ

سپاه تو بسیار سالار نیست
گر از باد بر گرد رایم [illegible] گفت
بر و بر نماند و بدرخش آمد نگفت
همی جوش خون اندر آری بجاه
نگه کن بدین کار در نو بنو
همه پاک لشکر چاره او [illegible]
نژاد بوم ایران شاخ درخت
یکی تازه اندیشه افکند پیش
شود شاد دیدار از گنج خویش
بپرور نیایه رستم شود
سرافراز شان سوی کین خواسته
فرستیم دستنه چندی ز دام
اگر چه بدین دست رستم را بخواه
بکار آگهی شد بایران سپاه
بسی زر بیاراسته بار و برآنه
که آمد بر مرز و چندین سوار
فراموش کردان بتر دگر کس
شود شاد دیدار از گنج اش
گرفت دفتر و قرطاس و بار او تن
بگستند بر و ره چنین اسپ
ز بس باد آمد و گرد بر بند
برایران فرستاد یا تخت گاه

کزین بر نشست انده من دیده‌ام
یکی کودکی بود پر سان بید
چنین گفت لشکر با افراسیاب
سلیحت بسیار بودان گنج
چنان دان که ای لشکر انجمن نیست
سر او را برآورد زاد در جای
بگیر بدین لشکر نامدار
چنین داد پاسخ که من با نهنگ
سر زابلی را بر افکنده نهند
نبیره نمانم ز بهر فاش جوی
سپهبد چنین دیده بود
ز بیگانه کیان جای پر از خشک و
سوار پیش آمد ز خیمه چون
غمی گشت دل سر از دیدم چون
بپرسید و چنین گفت کای پر خرد
سپه ز جنگ رستم شیردل
نه مردان لشکر آراسته
همه سر بسر تن بخستن دهیم
ز لشکر خویشتن تا نبند
چنین روز با لشکر او برود
سواران گردان بر کشور
بدان کشور آید سوی این [illegible]

سزد گر که خواهیم شاد شهره دی
که بگذشت دریای آتش براب
همه پهلوانان زمین چاره شد
وسپهی زمین برو بر پیچیده‌ام
ز هر سو لشکر آمد زر بودم بری
که چندین سر از جنگ رستم بتاب
دل از جنگ رستم چه داری برنج
که او دلیر است هم یکتن است
وز ایشان سپاه ز ایران و بار
جوانان شایسته کارزار
که پیش آورده‌ام چون شود کار تنگ
بجنگ دراز آوردم بکار
بشمشیر نیز نام این لشکر است
ز پیکار پیری نشنیده بود
بفرغاد گفت ای گرانمایه مرد
که دارد شود زین بوم پر خون
به بیگانگان هیچ بنمود دل
سپاه تو بیشمار نوکی خورد
که از فال سازد بشمشیر کلاه
بکین تو از جای بر خاسته
تو زان بر که بسته بد سخن دیم
سپاه از شمشیر تا رود بسته
کجا ارز که روی پر سینه بود
ز هر سو به از بهر کمان سر روی
و نام‌داران از دلنگستان

مخ امیر

وزانجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر برش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب

حال رستم با دشتبان

بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای او
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر کشت بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت / غریوان و مانده ازو در شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامدار و دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست و دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسپ و به کشته نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کو چه مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / به نخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بر آن سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش رخشنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین سو گذر / ره نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بچنگ هژبر
به نیزه و تیغ بار آورد / سرانت سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه‌گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای / همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام

رزم رستم با اولاد

چو شیر اندر آمد میان بره / بکشت آنکه آورد بخشش بهم
سران را ز خشمش بجای آورید / سو یال بند نشان تیغ برای آورید
درو دشت بد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو در آن ساعت خم
بر اولاد چون رخش نزدیک شد / کمان دار بر روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز

ز اسپ اندر آورد و بنشست پست / بر بیشه اندر ز لشکر خود نشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نیابم سر از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بیابی اگر بسته کاوس شاه / کسی کاین بدیها نمودست راه
تو باشی بدین بوم بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار
من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه خواهی همان
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
بجایی که بستست کاوس شاه / بنامم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد / بیابد یکی راه دشوار و بد
کنون تا بنزدیک کاوس کی / سر افکنده فرسنگ کشیده پی
میان دو کوه است پر هول جای / نپرد بران آسمان بر همای
میان دو صد چاهساران شگفت / به پیمایش اندازه نتوان گرفت
چو اولاد غندی سپهدار اوی / چو بید است و سنجه نگهدار اوی
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گزارنده و تیغ گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد / چه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر چون بکذری سنگلاخ است دشت / که آهو بران ره نیارد گذشت
کزان بگذری رود آبست پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران / رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که هستند سیصد هزار
شبان شتر با سلیح و درم / ببینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کزان بیشتر اندر آن جای نیست
نتو تنها و گر ز آهنی / فسایدت سوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یکتن پیلتن / چه آید بران نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / به بخت و به شمشیر تیز و هنر
که بینند تاو و بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنانها ندانند باز از رکیب
بران تا کجا هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
ازانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش اندر فروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید همی چپ و راست
در شهر مازندرانست گفت / که از شب دو بهره نیارد خفت
سپهبد چو اولاد و ارژنگ سپید / ز پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب / ستاره زده برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآرد خروشی غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید شد تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بیاویخت سخت

رزم رستم با ارژنگ دیو

چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان را بمغفر ز درد شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بر ارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست ز آن خیمه ارژنگ دیو / چو آمد به گوشش از آن سان غریو
چو رستم ورا دید بنگیخت اسپ / بر او برد او چو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت یالش دلیر / سر از تن بکندش به کردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت ز آن سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او / بپرید دلشان ز چنگال او
نکردند یاد بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از آن نامور انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا به کوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / به شهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد به شهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
به ایرانیان گفت پس شهریار / که آمد ز ره رستم نامدار
خروشیدن رخش آمد به گوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بیامد هم اندر زمان پیش او / یل از آتش افروز بر خاستی خوی
به نزدیک کاوس شد تهمتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غمی بود بسیار پرسش نمود / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت کاوس کز بد گمان / یکی رخش را کرد باید روان
چو آید به دیوان سپید آگهی / همه نره دیوان شدند انجمن
به رنجهای تو ... شود / ببری اندر آری تو تیغ تیز
ز دیوان جهان پر ز آتش شود / تو اکنون ز ره خانه دیو گیر
یکی بار بشتافت پیروان باک / گذر کرد باید بر هفت کوه
بسر جادوان اندر آری به خاک / ز دیوان به هر جای کرده گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / کجا ارژنگ بر زه دیوان جنگ
جهانجوی چون شیر ... / همه رزم را آخته چون نهنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / نشوایی بدگران اور اشاه
بزو بشکند لشکر به بیم و امید / که از دیده بیمار بشنید سپاه
سپه را ز غم جشمها تیره شد / ز پزشکان کرده به کز از امید
برافشاند در تیرگی خیره شد / بخون دل و مغز دیو سپید
جهانی گفت فرزانه مرد ز سنگ / چکانی سه قطره به چشم اندرون
ز گردون خرد از دانش سر و سنگ / شود تیرگی پاک با خون برون
که پیش از جنگ را ساز کرد / پزشکان بگفتند پندار بید
فرا پیش پهلوان آغاز کرد / چو من کردم آهنگ دیو سپید
کز او دیو جنگی و چاره گرست / که امید کشت بمن آورد چشم
فراتو کم را به رزمش فکر آراست / سپاه دیو آمد قرار و فرم
دگر باره بشتاب فرزند سوار / به برزم دو بر باز باید بجست
دمه مر ... / بیاراسته ان خسروانی درخت
در آنجا به تنگ بسته کمر / چو رخش اندر آید بدان نیقت کوه
بیامد به بر ارغنده جنگ سر / براو زه دیوان کروها گروه
بیامد به نزدیک غار ستبر رسید / باولاد گفت انچه رسید مست
نگردانیدن رخش و دنبال دیو دید / به بر ره از ستی دیده سبت
جهان چون که ز افتاد اندر نهاد / بدو گفت اولاد چون آفتاب
مرا راه نیمان کت پیکار ... / شود گرم دیو اندر آید بخواب
ز اینجا چو پیروز باشی به جنگ / ز دیوان ببینی نشسته بچنگ
کنون کینه مان گرد بایند اژنگ / جز از جادوان پاسبان اندکی
به بانگ تو پیروز باشی کمر / نگردانی جنگ رستم برفتی شتاب
اگر یار باشد مرا در دور گر / بتوان شار اسه بیند افتاب

سراپای او تا در آمد بدست
میان سپاه اندر آمد چو گرد
در آنجا که بود دیو سپید
بکردار دوزخ یکی جای دید
زمانی همی بود در چنگ تیغ
بتاریکی اندر یکی کوه دید
بر رستم آمد چو کوه سیاه
بر آشفت بر سان شیر ژیان
رسید اندر آویخت با او بهم
بدل گفت رستم گر امروز جان
گر ایدونک از چنگ این اژدها
بزد دست برداشتش نره شیر
فرو برد خنجر دلش بردرید
بغار اندرون یکسر کشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند
بدو گفت اولاد کای نره شیر
بگیتی بکردار دلها را امید
بدو گفت رستم که مازندران
پی شاه مازندران را ز گاه
ور آنجاش بر خاک را بسر بر هم
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
ز بیمش برون کشیدم جگر
بر آن نام کو جز تو فرزند زاد
بجستم چو ایدر کشیدند خون
نشست از بر تخت مازندران

بخم کمند آنگهی بر ببست
سر از تن بخنجر همی دور کرد

رزم رستم با دیو سپید

ندید ایچ دیدار او را دریغ
سراسر سرشته بغار اندرون ناپدید
از آتش سپاه دار آهن کلاه
یکی تیغ تیز آتش بزد در میان
چو پیل سرافراز شیر دژم
بماند بسی زنده‌ام جاودان
هر آن کو بپی دوریست با نام و ننگ
بگردون برآورد آنگه نهیب

کشتن رستم دیو سپید را

بیزدان سپاس آنک پیروز کند
جهان را بتیغ آذر آبی بزیر
همی کار خواهد امیدم نوید
سپاه ترا از کران تا کران
بیامد بر دیو بفکند کلاه
وزان پس بجان تو نکنداه
همه کس که اندر گشن بارش بیز
چو زنهار داده شاه بروز گ
که شاه چو از آذر کرد یاد
سران دیده تیره چو خورشید گون
ابا رستم نامور مهتران

بر آن تخت چینی نشاندش بنام
نه آن بیستاد کس پیش او بر درنگ
چو در غار آن جایگه دیده گشت
بزرگی سیه روی چون شیر مورگی
ازو شد دل جهان پر نهیب
به نیروی رستم ز بالای بلند
یکی کوه بنشست کسی از آن
همیدون بپیل گفت دیو سپید
نه شیر و نه کرگ بهار اودان
بر آتش ندیدی همی شیر ژیان
با دو دلیل داد آن کشیده جگر
تن سان بیا بند تو دارد تنم
به جان ناشکستن بنه از خورشی
یکی کار بنیش بهست آنکه در آن
سر دیو جادو هزاران هزار
رسید انگهی نزد کاوس کی
درآمد بجا که دیو سپید
بر آفرین کرد کاوس شاه
هر آن کت اینن برده فرخنده
نهادند زیر اندرش تخت عاج
چو کاوس فر شیر کرد در کیو

بشهر به چون آمد برگشت نام
بجستند بالای یک جام فرسنگ
بیامد بنزد ار بنده شنید
تن جادو از تیرگی ناپدید
در آن غار تاریک چندین بجستی
جهان برز و بالای پنهان
تبر سیه کاید بچنگی شکیب
بسید جهت کران یکجایی از آن
بلی جای شد لنه تن سر این
اگر زین جهان پس بی شود ناامید
نه بشند لنبرو بای زنده‌زان
چنان گرش وی بر زن ارد جان
جگر بند از تن تیره برون کشید
جهان همچو دریای خون گشته بد
بسوی شاه کاوس شد بسر
نیز بر کشند بی بنلکم
که شیر زمان دلی کو بری
که هم با شتیب سپاهم بازار
بشکند بابیه به خنجر زنار
کجو پهلوان شیر فرخنده پی
که دادار دهر داد ازین پس انجیه
که برای تو جای کلاه سپاه
که پیل نز در ذلکم کشته است
ببازوی کشند از بر عاج تاج
چو آن شد بکس در آمد نیو

بر شهر نیلیاه

بزنگونه بگفته با او همی / همی داستان از پی کاوس کی — بنشستند نشستند روز نی به / چنان کوه از کوه کنان و ریم
همه برکشیدند گرز گران / براندند در شهر مازندران — برفتند یکسر به نوبان سپاه / چو آتش که بر خیزد از خارپیشه
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند — به لشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد گناه
فغان چون بشهر اندر آمد رسید / ز کشتن گشتن بشهر چامه کشید — سپاهی یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب و درنگ
شنود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار رنجش گران — بدان کار چون بشنود پور زال / بزرگان که بر ده به باز و بچال

نامه کاوس به شاه مازندران

فرستاد نامه بنزدیک اوی / برافروختن جان تاریک اوی
یکی نامه بر حریر سپید / بران اندرون بیم و نیکو امید

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندران زشت و خوب — نخست آفرین کرد بر دادگر / بگرد دو به پیدا بگیتی بهر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید — به نیک و به بد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس بیابی جزا آفرین — اگر بدکنان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی — سزای تبه بین که یزدان چه کرد / ز دیو افکند و برآورد گرد
نکوهی گر ستیزی اگر از روزگار / روان خرد بود رستاخیز کار — بر آنیما با تو باج مازندران / بیزی بارگاه ای چو کهتران
چرا جنگ رستم نزاری تو تاو / بده باژ تا گاه و نا گاه و ساو — و گر گاه مازندران بایدت / اگر زین نشان راه بخت بدت
ورا نه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت گردد آباد زجان نا امید — بگو تا بمازندران شاه ما را / کز اندیشه گستر ز پولاد را
گرین بزرگان این شهر بود / ز بیکاری بی رنج بی سر بود — بدو گفت کین نامه بشناسند / سپهر از دان دیو جسته ز بند
چرا از شاه بنشسته و یاد کرد / این را ابو سپید نام سپرد — بشهری کاست بیاتش بدند / سواران پولادخایان بدند
کسی را که بینی تو پا ز دوال / بت شاه چین بود بسیار سال — بیری بشهر بد شاه مازندران / جهانجادو دیوان گنداوران
چو نبشته که نزد کاوس شاه / فرستاد وجاسش آمد زراه — بنزد ستون را سپاهی گران / دلیران شیران مازندران
از نژاد ایلان ایک مهتری برگزید / ازین شاه شهر فراوانست کاله بده — چنین گفت کا مرز به مردانکی / چه اگر دیده زدیوانکی
براه رستم چنبلک اذربه / بسی نوشتشان کنک اذر به — بزرده شد به چشش برارض برودل / ستمها برفت انجه بر آرزوی
یکی دست بگرفت گفتا رستمی / چو آسمان نخوها بیاز از دکش — بگفت که ای در کار دیا اورد بیاهی / بیابد براد انکه و پیری آرزوی
برو بر فرکاد را از زر و شاد / رکاوسی رسید بدریغ راه — درآن نامه بنیاد آتش بسر / بو بهشت پراکنده بر حریر
چو آگه شد از رستم دکار دیو / برار خرد زنده کشی قسم دلها بجز تو — بدان گفت تنها شود آفتاب / شب آمد هر شور کاه آرام دو خوابید
زرستم بخواهد جهان از امید / بخواهد ستون جاده ونا اسپید — نمی شد رزار ارزنده دیو سپید / کرسه کشته او دلاد نمیدی دپید
چرا آن نامه شاه بکسر بخوانه — درود و دیو و چون دل اندر فت شه

چنین داد پاسخ بکاوس کی / که در جام تیر است پای دی

پاسخ نامهٔ کاوس از شاه مازندران

مرا بارگه زان فزون‌تر است / هزاران هزارم فزون لشکر است
هر آنجا که در جنگ بنهند روی / نماند بدو سنگ و رنگ و بوی
بیارم یکی لشکر شیرفش / برآرم ز شهر تو سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
ز ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی نماند نیاز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / ببیند شگفتی و کند آوری
بنوشتند پاسخ نامه یافت / عنان تیز سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده راز را بر درید
چنین گفت کو را ستاره زراست / هزاران هزارش فزون لشکر است
ز گفتار من سر بپیچید تیز / چنان آتش خشمش برزد ستیز
چنین گفت کاوس با پیلتن / گزین سنگ بگذر از این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ کین از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / بپاسخ بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزدیک اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه
همیشه فزون تو تو پیل دلیر / ز برگشته پای سر او ز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
از این سرکشی ای فرومایه تهی / نگهبان گرای نیسان رهی
دگر آنکه گفتی تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بر آنکه تو هستی دیو سپید / دهد کرکساران ترا خیره نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / چنان چون که رستم بپیمود راه
زبی اندر افکنده گرز گران / چو آید بنزدیک مازندران
فرستاده آنگه بشد زاوس کی / فرستاد نامه افکنده پی
فرستاد چون نزد او در دژم / کمندی بفتراک بربسته خم
ز پیر اسپ زون بپاره کمان زن / یکی زنده پیل است کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
نکو چو سنان ز بنه بر ا شد به / هزبر ژیان را چه جیره شده
چو چشم تهمتن بر ایشان رسید / پذیره بر رفتند کش شاه دید
بکند و چو زو دیدش بگفت اندر آن / بماندند لشکر بدو در شگفت
بلند اختر چون ز دوران رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی رست گرفتند کف تهمتن / یکی از جوانان ابلد دستش
بخندید زو رستم پیلتن / شنود خیره زو چشم آن انجمن
بشن فتره اندر بفشرد چنگ / بپرورشید ار آن دست فشارد بتنگ
ببستند ز آن مرد جنگی ز پی / اسپ با داد اسپی به سر آسیا بیال
یکی تند برشد ز شاه مازندران / بگفت آنچه دید و شنید آن تا گران
سواری که با شستن کلاهور بود / که مازندران نو ز لشکر نبود
نشان نهنگ ز بیان بهر یکی / نکردی جز از خلیفه آزادگی
پذیره شتر بار ... جوانه / بمودش رخ چون ز کردار آتش
برو کشت پیش فرستاد و گشت / بر آب بدو کن نو چیره
چنان کو بکرد او خشم بر پسر / ز خشم اندر آمد رخ ... گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بر پیش شاه چون مرد دلیر
بر سپهر سپید چون نهنگ / فرو روی آنکه بر دو دل چنگ
بیفشرد چنگ ... ر پیل / بسر از درد چنگش نگرد اربسیل
به بیگانه ... لازر درشت / بمرد با ... نشسته شود در درشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست ... جسته / پی ... ناخن فرود ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر چهر تیتش درد نشان شگفت

تر آشفته

هلا ار نشستی بتر آید ز ضحاک / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
زبان با چنین پهلوان نادرست / ز [illegible] آرام کرد و [illegible]

نه پرسم بر شهر مازندران / بچشم بزرگتر و مهتران
چنین رنج دشوار [illegible] گشتم / برآید چو [illegible] ایرانیان [illegible]

سخن راند از رنج راه دراز / که چون رانده‌ای [illegible] شیب و فراز
بر گشت از [illegible] رستم [illegible] / که در این [illegible] بازوی پهلوی

چنین داد پاسخ که من کارم / و [illegible] کاری [illegible] خود اندر سرم
یکی او [illegible] نیاید بکار / که او [illegible] قیمت کرد و سوار

به دو داد پس نامور نامه را / [illegible] چا بگو [illegible] خود کامه را
بگفت این سخن [illegible] / سر [illegible] [illegible] آورد

چو بشنید پیغام نامه بگوبه / فرو گشت اندر شگفتی بماند
ز رستم چنین گفت [illegible] / چه باید همی [illegible] جستجوی

که ای [illegible] سالار ایران توی / اگر [illegible] ز جهان شیران توی
همی شاه مازندران با سپاه / بر او [illegible] بر [illegible] کلاه

مرا بنده خواهد همی خویشتن / ز راه کیانی [illegible] رسم کیش
بر [illegible] تخت [illegible] / گزین در [illegible] فرازی آید برون

سوی شهر ایران بگردان عنان / وزان پس [illegible] سیستان
اگر [illegible] به یک خشم [illegible] / [illegible] سرت را [illegible]

تو افتاده بیکار در کار آن / یکی رای بینی [illegible]
چو من [illegible] اندر آید روی / [illegible] [illegible] گفتگوی

نگه کرد رستم بر دشت [illegible] / [illegible] پهلوان
[illegible] گفتار اوی / [illegible] زبان [illegible]

یکی خلعت ساختش شاهوار / [illegible] زد که رستم سوار
[illegible] / [illegible] ازان کلاه [illegible]

[illegible] از [illegible] او / [illegible] اختر [illegible] ماه اوی
چو [illegible] شاه اندرون / دل کینه دار [illegible] خون

ز مازندران هر چه گفت و شنید / [illegible] شاه ایران [illegible]
فراوان [illegible] / دلیری [illegible] دیوان بسیچ

دلیران گردان ازان انجمن / جهانبان [illegible] خواهد [illegible] من
چو رستم [illegible] مازندران [illegible] / [illegible] کاووس [illegible] رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید / [illegible] با مرد کینه
[illegible] سپاه [illegible] / [illegible] شد [illegible]

[illegible] و ز صحرا به کوه / [illegible] گشته [illegible] استوه
[illegible] دمان / [illegible] زمان

چراگاه [illegible] سپاه / [illegible] ز دیوان سپاه
بنوشت [illegible] رستم زال زر / [illegible] کمر

رزم کاوس با شاه مازندران

بطوس و بگودرز و کشواد گاه / [illegible] کان [illegible]

بفرمود تا لشکر آراستند / سپاه [illegible] بر [illegible] بسته

سرا پرده شد سوی مازندران / کشیده به [illegible] مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه [illegible] جای

چو گودرز و کشواد بر میسره / شده کوه [illegible] سپره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز [illegible] سپاه

بر پیش سپاه اندرون میمنه / که در جنگ [illegible]
یکی [illegible] ز مازندران / [illegible] گران

که جز [illegible] نام چیز نشنود نیو / [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / به پیش سپهدار کاوس [illegible] تخت

[illegible] اندر پیش پرخروش / [illegible]
[illegible] سپه [illegible] / [illegible] دست

همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاموس شاه / از ایشان نیامد بسوی جنگ راه
که این دیو با سر چنین خیره شد / از آواز او روی ما تیره شد
نه آواز نه پاسخ از ایران سپاه / زجویا بسی مرد کو با سپاه
یکی برگرایید رستم عنان / بپرداخت پرداد و رخش و سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شنیدن همی این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کاین کار تست / گذر بر ایران بخواهد کسی نام جست
ز الحن و رخش دلاور جای / بجنگ اندرون نیزه سرگرای
بیاورد زرافت چون پیل مست / یکی باره زیر اندرون تا دست
عنان را بپیچید و آهنگ کرد / ز گرز آتش آمیز پیدا بخست نبرد
بجویا چنین گفت کای شیرتن / شکسته بیامد ازان انجمن
بپیچید زیر اندرون پای پست / به هنگام آرام و آسایش است
بگیر این ز تیر ابله رایینده برو / برانشیده بوراز گزاینده ببرد
بدو گفت چو با آز آتش مشو / زجویا و از خنجر سر و پای
گرانسوی بیمار شد جای او زرش / بگیرد سپهر آتش خنجرش
چو رستم شنید آن سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت اندر آمد چو گرد / سنان بر زد از بهر او دست کرد
نبرد نبرده رسید زریح و زره / زره را بیانداخت پیروز گره
ز رخش اندر آمد و برداشتش / چو بر باد نان فرخ بر کاشتش
بیامد ازان نیز سیاه ناک / دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران گردان همه زند رزم / بگیره فرو ماند اندر آن
که سر بر فراز آمد جنگ آوریم / به آرام رستم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیغ تیز / همی آتش افروخت از گرز تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گون درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همی مرد جستی از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی برآب / سوی غرق دار نهنگی شتاب
همه گرز با پرنیه گرد و ترک / چو باران فرو ماند از ابر برگ
بهنگام بیفشند دم نای مجوی / بروی آمد از اندر دل به چنگ و بروی
بشستم جهاندار کاوس شاه / که سر برفرازید آن پیلتن کلاه
به جنبش جهان دلاور ز نای / بیامد یکی برد کیان بجای
چو زان پس بیامد بر خاک روی / چنین گفت کای نیز دارست گوی
بر این نزد دیوان بی رسی و باک / ز تو آفرین باد و آب و خاک
برآورد یکی تو فروزی و فر / بس تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از بس بمغفر سر ترکشی / براهیم هوا رنگ آتشی
فرو رفت اندر و ناز کرده تاج / بجنبید بربیل رستم زجای
سپیده بیود تا گیو و طوس / ز رنگ سپاه و شهر ادرو کوس
چو گودرز باز زند شه در آن / چو رزم آن گرفتش جنگ دران
گرازه بیامد لبان گرازه / زرنی پر گراهته شب تار
جهاندار پر خواد بر این گیو / برفتند با نامداران نیو
چنین شاه نهرایه گشت / زمین را بکوب دلیران گشت
چو گودرز زر نشواد بر میمنه / بجانی دست برد کس و نبه
زان میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون آتش بی کرده
زرنشپار تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چره بشد شیرم ایرج هر / همی گرز باریده کف ببر
ز گشته برجای بر توده گشت / کسی را بمغز سر الوده گشت
جهانجوی گردان جهاندار یار / بسانان اندر آن نیزه بود ارباب زاد
همی رانده گرز پا برد و هم خروش / سپوه گشت زاو زاو برخروش
ز آواز آن گرد سالار کشتی / ز بار ابو جان از ناپیل پیس
شکسته همه رنگ خرطوم پیل / پر آن کشته دیده هر چند میل

ز رخش تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
ز کین اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی تنش یک لخت کوه
از ایران نظاره بدو در گروه
تهمتن فرو مانده زان در شگفت
سنان دار نیزه بر آن برگرفت

رفتن رستم بشاه مازندران

رسید اندر آن جای کاووس شاه
ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت
همی بود در رزم بیدار بخت
مرا دید این شاه مازندران
بگرفت ره بلندر از کارزار
بر رخش و یال و سر و دم عنان
زدم بر کمربند او سر سنان
که ناگه چنان که از نیزه نگون
ستون آید از بر بنهفت برون
بیفکند شد سنگ بر پیش من
نبود آگه از کار و از خویشتن
چنین سنگ شد بر سر کوه گشت
ز جنگ و ز نفرین همی باز گشت
ز لشکر برانگیخت پیلی زورمند
بسوده شد سنگ از سود چنگ
همه کار سر از جهان خاک آن
بیاورد روان شاه مازندران
که بگسلد کردن چنگال باز
بر آن ارمانش ببرد کشتی خواسته
برانگیخت آن سنگ با برگرفت
گران مانده شد لشکر سراسر شگفت
بیاورد با مهر فرزند کوه
غریو سپه بس نبد آوای کوه
بیدار کرد از رخش خوشنود
برد ز رزم کهتر برافت نهند
همه پیش سراپرده شاه برد
بیفکند این نامدار سپرد
بدو گفت ایدر که هیچ سپاه اوی
بگردید از این تنبل جادوی
ورا کرد همراه با تیغ و تبر
ببرید به سنگ از سر سپر
چو بنشیند از هیچ یکباره ابر
بسر بر کس بر بار درفش بر
تهمتن گرفت آنزمان دست اوی
بجنبید ازین شاه بنیاد اوی
چنین گفت کاو در روم آن لشکر گاه
ز بیم تبر شد از چنگ سست
بیاورد نزدیک کاووس شاه
بدو بخشی سزاوار تخت و کلاه
ز ایرانیان آنکه پیش یار کرد
دلش خسته بر لب بر آورد سرد
هنر جسم فرمود تا تیغ تیز
بفرمود تا سرش کنند ریز ریز
بپویان آن خسرو کامکار
بگردید از ایشان دراباره بار
بلند اختر گشته در پیش زود
بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر
ز اسب و ز تیغ و سلیح و کمر
نیاورد برجای خون کرده کوه
برفتند تیرا به همراه گروه
سزاوار بر کس ببخشید شاه
بنیزه کسی کشتی فزون برزنی
که دیوان را ما بکش بر سپاس
بزرگان و آل کهین بر سپاس
بلشکر بر افشاند تا بر سر
فکندند جایی که پیراه گذر
ازایشان سپاه بجای نماز
همی گفت با داور پاک باز
بپیکشش در پیش یزدان پاک
لب با نیایش لی بود خاک
بهشتم در آن گنج گردان بار
بکشتند بر آن بر دلش سپار
همی گفت یک هفته با نیکوی
بگفتند بر آن بایست جز
بسیم بشستند چون کارها گشت راست
می و جام با قوت با جاده خواست
یکی هفته با جام می بر خنگ
بمازندران گرد از این پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار
که رزم کوته کردم آمد بکار
هر آن سزاوار لاله خواست
که بر سو مرا راه نمود راست
بمازندران دار و اکنون سپه
چنین داد پاسخ که این را نوید
که ره خلعت شاه با به نخست
یکی عهد بر بر دلیری درست
که او شاه باشد بمازندران
پرستش کنند کس به فرمان
چو بنشست بگفتار خسرو درست
بر زد چنانه ببوارد دست
ز مازندران مهتر انرا بخواند
ز اولاد و چندین ستم رانه
سر دیگر تخت شاهی سپردی
ور آن سوی کاووس بنیاد دوی

چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش با رود و خروش

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان شد پر از نور از آن شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای شاهان دمان را بخواند / هر ایران جهاندار دلاوران فرستاد

برآمد خروشی ز در پیلتن / ز ارکان و کاشانه بنهاد گنج
برستاد مانان نزد شاه آمدند / ز هر سو بر تخت گاه آمدند

نشستن نهاده بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نیکبخت
سزاوار او شهریار زمین / سپه را خلعت آراسته با آفرین

یکی تخت پیروزه بنشست بار / یکی خسروانی تاج بنهاد شاه وار
یکی دست از بهر تخت نشستی / یکی یاره و طوق با افسری

هزار از پرستار زرین کمر / صد از مشک و مرجان بار زری
هزار اسپ زرین سیمین ستام / صد اشتر سیاه موی زرین لگام

همه پارسی تاج اینت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نثر / از این کار بوی زر کوه چنین

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه و سیم یکی پر رکاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز می و عود و عنبر حریر

سر و گوش سالار گیتی فروز / ز مینا به کشوران بیم در روز
جهانرا که بس عهد کاوس شاه / بیاراسته کرد بر آن دستگاه

دل نامداران بتو کرد یاد / به فیروزی بزم رستم ز رزم یار
فرو بود از رستم نوشته تخت / بسیج کندر کرد برست رفت

چو آراسته شهره برآمد ز تشنیز / ز شادی همه سرکشان تاج بر سر
بیستند از این بانگ و رای / بغرید کوس و دو کره نای

نشسته رستم از آن نشست شاه / جهان را گرفت از دشمنان بر راه
بزرگان عجم نشسته نیز داد / نیامد یکی بر دل از مرگ یاد

زمین گشت پیروزه آب نم / نشد آراسته همچو باغ ارم
فراوان شد از داد ز آرایشی / زمین بسته شد دست از این پس همی

یکی جشن کرد شاه کاوس شاه / ز بازار سروران بستران تا جلاه
بیاسند بکیمبر ازین شگفت / که کاوس شاه از آن زرای گرفت

همه بانگ نایید و بانگ نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان فرو ماست هستی شد آراسته / بر او داد و آگند از خواسته

ور آتش فشان کرد کاوس رای / که از تخت او زیب همه کیانی
ز ایران بلند با شوران چین / گذر کرد زانجا نیکانان اینچنین

ز لشکر آن ستاره رسته تازه
سپه را به دریا بند در کده

داستان کاوس با شاه هاماوران

بهر جای بر مشتری بازو ساو
بکرد ایرمون کاو بیابیستر تا و

چنین هم کران تا کران سوی شد به / چنان گوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ / از ایرانه دگر کو به ترشند به تنگ

هوا تیره از نیزه چون بهشت / هزار از گرد و اسپان به کینه همه
سپاهان بیاسته بربربر رزم / که از شهر شاه بر خاست پیرام

کسی را که مکانست غمناک فرید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
رخ اندر آمد یکی فوج فوج / بر آن لشکر خرد آب سیح

چو بگذرد گیتی بر آنکه دید / ازو همچو ایران بر کشید
ز رود اسب با نامداران تزار / ابا نیزه آتش و همو ترش گذار

بر او بخت بد بر به قلب سیاه / ز میدان ایشان دمرفت شاه
نو گیتی ز بربر سواران بیامد / بکر در اندرون نیزه داری تابه

نشسته اندر آن مرز آبرسا لخورد / چو برگشته دیده نه با و برد
همی پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و بعذر جوا آمد به

که با شاه را چاره

که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه باژ را گردن افکنده‌ایم
بجای درم زرّ و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
چو بشنود کاوس بنواختشان / یکی راه آیین نو ساختشان
خروان جامه با گنج و درهای / چو در کشتی اندر بناله کره نای
جو امرستی ارشته بربر گذر / سوی کوه قاف اندر آمد بحر
چو آگاه شد بربر از شاه / بیاراستی کشتیان برگرفتند راه
پذیره شده کشتی سوی مهتران / بخواد بربر نهادند باژ گران
همه فرمان گزیده بجستند راه / چو از آب بر گذشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمان بود دستان کشید
بر شاه بیماه در نیم روز / یکی رود دیدی جو پیوسته که بار نور
همیان بنا بر نیسی روزگار / ز هر گونه بکسار رسته خار
چو از پادشاهی نباید جوار / نشیب اندر آتش چو تا بود بر فراز
چو شد کار گیتی به دین راستی / بر هوا اندر شماریان کاستی
یکی با کمر مرد با گنج و کام / درفشی برافراخت اختر بنام
که کاوس کی را ببر خاستند / در هیترین خراز بکنند اشتند
بخواند شاه جهان آگهی / گرانبهار داد ورد با نشیبی
برد کوس برون رفت از نیمروز / شده شاد دل شاه گیتی فروز
سپه بسپهبان بستند تام / بکوشید شمشیرها در نیام
سپه را براهون بیبربان کشید / بدان گاه رخش روان پدید
به اندازه گیتی ببود در شعف / بیاراست لشکر بید در رفت
بانانه فرستنده بردن زرار / ز آنجای را راه کردی شمار
بهر آنه شاه جهان لشکر / بر آمیخت با گوهر چو نیره بیر
بدانست چیستن چینی پریر ریست / ازره در بیشه برانسو که خواست
به پشتی اندر آن پشت هاماوران / بر لشکری در بیابان گران
خروشید بدنع کی کاوس شاه / بر آمد زنی زره با سپاه
هر آواز گشته پایدار / سپه را سوی بربر آید گذر
شنو کرد چندانه یلی شیغ آن / بر پهلوستان رسید انجمن
میان لشکر اندر دریا و کوه / شد از نعل اسبان بیابان ستوه
ببند بیشر در بندان را جایگاه / اگر تو زبان را ابر دشت راه
همانند رستها بای تیر آب / هم اندر هوا ابر پران عقاب
یکی را لافستند کی بود راه / دد و دام را برچنین جایگاه
چو کاوس لشکر بیجنگی کشید / کس اندر جهان کوه صحرا ندید
جهان گفتی از درع اهرمن است / ستاره ز نوک سنان آتش است
ز لشکر جودار آوری سپهر / بلکرداد برادر درفش تیر
تو گفتی زمین گشت دشت نستان / ز ناوک تیرها نیستان
بر آمد ز ایران عو بوق و کوس / برون رفت برام کیتی طوس
هر آن سو که گوهر رشتاد بود / هر آنکس شنید دشتی فریاد بود
فکنده شد زمال سپاهان عنان / بر آید داده نوک سنان
چو بر کوه بر زین نهاد سپهر / خروشی ایران خاک و خاک بشهر
تو گفتی همی نعل داغی کنند / دل آسمان برزمین بر زنند

رزم کاوس با شاه هاماوران

بشنید کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد بجوشش سپاه
خیال شد از آتش اندر خشم برد / ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی همه از زار بار و بلی / بسنگ اندرون لاله کاری بلی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر شد از بربرستان / که سه بار زنی شه قتراز میان
نخستین سپهدار هاماوران / سپه شد بساز و بار گران
ز ایران بسیج و ز تخت و کلاه / فرستند بر لبه کاوس شاه
جو آن داد با پشه براکنده / سپاهی بردوم لو پسرد

اگر نیو بدو نجیبه کاوس کی
ورا ایلسن بلادس کی گو نبدو گفت
بیا لابشند و بیکسو کشند
بهشت است آراسته پر نگار
بجسته کاوس را از دل آرزوی
گرامایه تیل و ارزشی گران
نکو گشتی گر بسوند من در جهان
ز انکس که در سایه من پناه
بسی بر رود تو یکی دخترست
تو دانا و پاکی چو پور قباد
زبان از گو یا و دل کرد گرم
چو بشنید سالار هاماوران
مرا در جهان این یکی دخترست
جهان به کیان در در ابر به خشم
بلی خواسته از من گرامی دو چیز
بمن زین سپس جان بماند همی
همی گشت سوداوه را پیش خواسته
فرستاده چرب گو اندرست
چه گوی تو اکنون سوابیره چیست
پس گو بود شهریار جهان
برانست سالار هاماوران
نبستند عهدی بر آیین خویش
بگفته سالار هاماوران
ز سوداوه فرد شسته دیبا جلیل
بیکی آراسته چون بهشت

برین گفته با پاسخ افکند پی
گزاده دختری دارد اندر نهفت
زبانش چو خنجر بیالش چو قند
چو چهر سته تبانی نکو دام بیار
چنین داد پاسخ انبیست رای
بنو فرستاد به هاماوران
بکوشد که کار از سوداوه نهان
بدار رود را کم شود پایگاه
نشیند به تخت مرا دو خور است
جهانی وان که خورشید در دیو تاب
بجا رسیده را بگفتار گرم
دلش گشت پر درد سر شد گران
گر از جان شیرین گرامی ترست
نگویم در پر دل هوشم و خشم
که اکنون بباید آرامی نیز
دل شاه ایران بستاند همی
اکاوس چنین سخنها براند
بیکباره با داستانها برست
بدین کار یکباره را شد چیست
برو پیوند خواهد بلی از جهان
گر سوداوه را ان جا به گران
بدان شاه که بود آرزمان آنچه دین کیش
همیکرد گردنشی تیار گران
سپاه ایستاره و رود دو جهان
تو گفتی که زرین آیین بار گشت

دگر نیز شاه ورا نباه هشیند
زاد پسر ورا بالاش بنیاد رسته
فرستنده پیش سرش را زمین
که تا به دیباه چون جعفت شاه
گزین گرد شاه از میان گروه
چنین گفت گورا این تار کار
چو چهر رسید او دشت تاج و فرست
گشودن باز سر نه چو هم لی
که یک تر دختر است ساکن رات
بسته بود بیدار چهره زبان
زگاوسها ارزنش آرزو سلام
بگفت بر صفه گر باز رسته
فرستاده را گرم سر در خواز
چنین گفت با مر دشتی این سخن
سرانجست کزین بدار خواسته
سپارم دراز رو چه بدون
بدو گفت کز شتر سرفراز تر
همی خواهد آرزوی گام خویش
بدو گفت سوداده که چاره نیست
به پیشه باد و چراغ فزود
فرستاد و شاه پاسخش خواسته
بیاورد و پس خسروانی فرستاد
هم از نشتر اسب اشتر هزار
عماری یاه نوار آراسته
چرا بسته شراگند کاوس شاه

چو بشنید تاج گاه هشیند
ز رفتن سپه بر سرش افسر است
ز ابر دراین ماه ناو اگرین
چه نیکو بود شاه ز بجت شاه
یکی مرد بیدار دانش پژوه
بیارای خوشی بشیرین سخن
زمین پایه تخت عاج هست
زخ آشتی را نشوی همی
ستوده بر سشنید و برانجمن
بنزدیک سالار هاماوران
فرستنده گفت ای برادر پیام
جهانی ابر بیدار فرمان ماست
سر او دین و پایه روزگار
که سپهر نیستان ازو در ابر
بپوزشته بودم دل آراسته
بنام سر اندر ایک زبان زدی
که هست از زمین پی تیار
پسر و ز دل خواسته دارم هن
ارزو بترا مرو ز عمخوار نیست
کسی گشتم دست و پایی بهم
دران نامه ها ارزشی بالاست تند
بر شتند کسبیده عماری جیل
ز دیبا و دینار کردند بار
پس پشت پیل انبر زون خواسته
و ناکسی آن خویش چرم سیاه

ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فرو هشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشنده و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بشد و همه نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت با بخردان / ز بیدار دل بس سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش / ازو در خور آمد بر آیین کیش

همین بد بر شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بنزدیک شاه

حیله شاه هاماوران در گرفتن کاوس را

اگر شاه بیند بمهمان من / بیاید خرامان سوی کاخ من
شود شاه هاماوران ارجمند / چو بینند رفتار شاه بلند

بر آن کرد باید همی چاره جست / بیامد ببود و ازو کس درست
نگر بشنود دختر بمانه سیر دلی / بیاشند ایمن بر سرکشی بار اوی

چو سودابه دانست نزدیک شاه / بیامد خرامان بر پیشگاه
برآشفت سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر

بکاوس گفت این نه نیکی است / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا این بهانه ز جنگ آوره / بیابد مگر تا سوی جنگ روز و

ز بهر تو است این همه گفتگوی / ترا زین بیاید چه آید بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / نبد راست از این سخن کس بمرد

فریب است و ایران کشد او بران / همانا که شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / بیان آرد و سور جشن و خرام

چو در شهر شد شاه گردن فراز / در شهر بر بد بخشش نماز
بدان شهر بد بیشتر جای نشست / بیاراسته سر تا سر از زیب بست

بشهر اندر آوای رود و سرود / همه برکشیده چون ماه بود
همه مشک و زعفران بیختند / بهم عنبر را بیامیختند

از ایوان شاه تا بر پیش در / پر از در و یاقوت با پیروزه زر
همه زیر طبقها فرو ریختند / بسر بر همی شکر می ریختند

همی بود یک هفته با می بدست / خورش و خورم اندر خوشی جای نشست
نگاه اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد

پرستنده بیش از آن کس را میان / پرستنده در پیش ایرانیان
نشسته به پیش چون کهتران / میان بسته به شاه هاماوران

به نغمه بودند آراسته / بسکلا بید از جای پیراسته
بر آنگونه ایمن شده ارجمند / ز جوش و زجوا بریم و گزند

چو در پیش بسته ره هاماوران / بیاورد لشکری پیش با بیکران
ز بربر همه شاه آگه شده / سکالش چنین بود در خانه نه

شبی ناگهان بوق آمد و ناخنق / کسی بیدار زد سخت ...
ز بربرستان تو بیامد سپاه / که هاماوران شاه در دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
چه گویند در این مردم آزرب ... / چه دانی تو ای کاردان اندر این

چو پیوسته خون نباشد کسی / بیاید بر او بر روانش بسی
بود شیر موسیه خونی که مر / نبیره و تو تا بدر دستی با چیر

چو مهر کسی را گوای بسود / بیاهم نسوده زبان از فسود
بود کو بجاه از فزونتر بود / هم از رزم شاهی تو تا غر بود

چنین است گیهان ناپاکرای / بهر باد خیره بکشید او های
چو کاوس زنجیره کی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بود نیس سر اندر سحاب / بر آورده تا بر ز قو آفتاب
به مهتران دگر را ببستند / ز بات و کاوس در در شکسته

ز گردان انگشت فزاینده هزار / همه نامداران جنگی گرازار
سراپرده او شیا بریه داد / بهر جایگان میره و باز داد

برجستند پرستنده ایدون دو پیل
چو سوداوه پوشیده کان بدید
برون شد فسیبن گفت بی‌بند و درد
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
پرستنده کان … کرد نام
چو کاوس را بند باید کشید
بگفتند گفتار او با پدر

عماری یکی در میان جلیل
تن جامه خسروی بر در به
… شود … مردان مرد
سپرده ستان زاوانی کوس
همه … از خون … کام

که سوداوه را … جای … شد
… کشته … جلیل
چو از وی … برسید
بر تخت … کشید
چرا … نخواهم ز کاوس گفت

سراپرده را زیر پای آورد
… کلاه … چون … دارا …
که تا … از ره … کشید
ز هر سو … گو … کشید
اگر … پاشنه …
هر … به سر …
بر از خون … سپهر …



بجفتش فرستاد نزدیک سوی
نشستن یکجای با شهریار
پراکنده شد در جهان آگهی
چو بر تخت زرین … شاه
گشتش … گفت افراسیاب
… ایران … سر … دستی
… بود … سپاه
چنین است رای … سرای سپنج

… سرو سهی
بجستی … هر کس کلاه

چو بسته … شاه … چرم …
ز ترکان … دشت …

آمدن افراسیاب به ایران

… گیتی … جهان … کشتی
… سر … هر کلاه
همه … از او … درد و رنج

براو رخت … تا …
سپاه … ایران … گشته
سرانجام … بکردد

جگر خسته … چون … روی
پرستنده … بود … غمگسار
سپاهش … ایران … روی
ز هر سو سپاه … گران
بیامد … سر … خورد … جواب
چو … افراسیاب …
ز … مرد … تیره … شد
… شاد

به فرزانه

به پوزش گرفتند ایران پناه / ز ایرانیان گفت کینه سپاه
شکست اندر آرد به بازارگاه / برفت فرستاده‌ای سر به راه
فرستاده سوی زابلستان شدند / به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را به هر کار تو باشی پناه / چو رستم شنید این ز کاوس شاه
که این است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
به هر جای جنگ سواران بری / نشستنگه شهریاران بری
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / از این رنج ما را برآرد دلیر
بیاری به رستم فرستیم اگر هست / ور ایدون که پشت از تن جان زدود
چنین داد پاسخ که من با سپاه / چنان گشته‌ام جنگ را کینه خواه
چو پیغام کاوس کی آگهی / کنم تیز ایران ز ترکان تهی
پس آگاه باید که کاوس شاه / بشد روز کین گاه کار سپاه
سپه را ز راه بیابان براند / میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار چون بنده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
جهان نزد سالار هاماوران / بشد با سواران گندآوران
یکی نامه بنوشت با بیم و دار / هزار آفرین بر شه کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / به بیهوشگی دیو بد آختی
نه مردی بود چاره جستن به جنگ / رفیقی به رستم دلاور نهنگ
که در جنگ پیکان نتازد کمین / دگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس باید رها / نه رستی ز چنگ بد اژدها
دگر نیز یاران جنگ مرا / نگردون به پیمان جنگ مرا
بیابی شنیدی تو از قیصران / که چون کرده‌ام جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران / بداد آن پیام جهان پهلوان
چو پیغام بشنید نامه بخواند / اگر دار خود در شگفتی بماند
چو بر خواند نامه دلش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بیامد به کشور بر تیز پی
تو از کردگاری بدین بر ستان / سواران به گرد آرد از هر ستان
ببینی ببند اندرش بسته زشت / اگر رایت ار تو خرد خواست زشت
بیا هم کنون جنگ را با سپاه / بری کوه آهن ایزدی از راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد نهنگ / که بر خشک بر رود او بی درنگ
بگفتند و زو رفت سپاه گران / رسیدند نزدیک هاماوران

رزم رستم با شاه هاماوران

به پیکار گشتن بیاراستند / از آن رزم دلها بپیراستند
خبر شد به شاه هاماوران زمین / که رستم بیامد پر از خشم و کین
برآشفت زان مرز و کشور خروش / جهان اندر آمد ز غارت به جوش
بیاراست با کام و آهنگ جنگ / نه روزگار و سکون و درنگ
به بیرون شد از شهر جنگی سپاه / بر او روز بگذشت ز انبه سپاه
جهانی ز بس لشکر آراستند / به جنگ اندرون نام ور خواستند
گو پیلتن گفت پیل منم / بیاورد که بر در زنی منم
برآورد از آن زمان بانگ کوش / برانگیخت رخش و برآمد خروش
چو دیده بدان لشکر بر ریای بندی / بر بست اندرون اگر ساکی ای
فرو یکتن که ایران را هست تن / از هوش تن پراکنده شد انجمن
بران تا برستند هم اندر زمان / سپرد و بر بر چرا او و دهان
یکی تا به بربط جنگ اندرون / نشسته هزار و دل از آب خون
زان تا دست کین نی در نیسی / به تنگ اندر به بر دوال ابست
گر انداز تا نشینی بایی کی / از رستم برسم بجنگ اندکی
دگر ره بدان باد شاه برسید / گر از گرگ در رستخیز خون رسید
چو بر ما به نزدیک ایشان رسید / که رستم بران دشت لشکر کشید

به دل پادزهر برخاستند سیاه دو کشور بیاراستند سپاه اند سر سوی تا مازندران ز پیش کوه گشت از گردان تا گران

سپه کوه تا کوه صف برکشید پی پیل شد از جهان ناپدید جهان شد سیاه دیده نزدیک شاه سپاهان برآمد که بردی براد

گرنتا سه کشور از جا خاستند سپاهان سه کشور بیاراستند ز گرد یکی ابر بخشم نیاکی دلیران نه دانند سر تا ز پای

بیامد پیران کین نبود به رسم که کارزار مردم بد رسم مرا گفت بر جای بکار ز گرد بر رسم بر تیغ شمشیر بلند

چنین داد پاسخ که پیشینیان گسترده از بر من شاه این چنین برد تا گرد گردان شهر که با گوش بید است با کوه هم

دو بهره کزار تیره با رشت بجاه است هر کس حصار است همه فرزندش پوشنده گرد عشاق بیاراید کوشش بنوک سنان

درخت بلندی ز بیدو اندر جهان بجاها ان لشکر ره اندر نهان همی چو نبشته گفتار بودی بر کشید درفش و نهاد او یکی

برانگیخت آن آتش کینه را که هم خشت آن چیز فرسوده را دو لشکر فغان ایستاد بران دشمنان چشم دل بر کشد

طلب کرد گودرز و پیر یکی ز بسیار گردان یکی برگزید نبارست که کس بتیغ خشک دلاور بیامد بر جای در رنگ

از آن تا برف خورشید رخشان در آب در آمد یکی سپهر گردان در آب دلاور غبار آب اینجا بد باز سوی خاک خود شد چو آن از هوا

به آرام بود و ناشب گذشت دگر روز چون چرخ گردنده گشت از جا اندر آمد به بیستون چنین بر کشید از پیلان انجمن

دگر روز لشکر بیاراستند درفش از دور دید بیاراستند

رزم دوم رستم با سه شاه

سپاه وران بود صد زنده پیل یکی لشکر ساخته تا دو میل

تو گفتی جهان سر به سر آتش است در آن گرد انبر درفش گشت بسی پیش گردان اندر فش از درفش به گرز و بگرز و به تیغ آورد غش

ز آواز گردان بدرید کوه ابی اندر از لعل ساق ستوه سر بردی چنین و دل بستر بر عقاب دلاور بشکفت به

هلال ابر بگذشت اندر هوا برابر گزیدی ستاران ازو سپه چون لشکر پای ان کشته سیاه سه شاه سه کشور به هم

چنین گفت با لشکر سرفراز برابر از قرطان برابر یه تار چنین از پیل اندر سپاه عنان دو دیده نهاد با نوک سنان

از صد هزاران یکی سوار غریو دو لشکر بیامد به کار برابر چو دستش نیغ و خشت تو گفتی هوا بر زمین ناله گشت

ز خون دشت گیتی که رود درست بزرگی کو بهشتی ار جمعه بر پره زیر سو سر ترک دار برانگیزد خفتان به گشت خوار

نبیند مران رخش را تیز کرد تو گفتی جم اندر میان فرزند یکی یافت اندر پی شاه سام بیند چنین بر پای تو خم خام

میانش بحلقه در آورد گرد ز خون زود به زیر گرد ازین بر انگیخت کو اژدها کوه که چون آن برخم اندر آید بردی

بیفکند بهرام دستش ببست شد از مرد سیلو گرفتار نشست بخون کشته افشند بالین کوه زمین کشته که بر زنده رود گزاره

شه بر پیشان بجنگ از ... گرفتار شد تا چنین سرفراز گرگشته زمین گشت مانند کوه پرست همه مادران شاه اسپار جو است

بر پیلان کاموس یکی با سران بر رستم آوردشان مادران سرا پرده پیل چو تیغ که بر پرستند و تخت از بر کمر

حریف بر نهادند برخاستند سپاه سه کشور بیاراستند و زان روز را کرد کاموس را بیان کیسو کودری هم طوس را

سپه سه کشور

سپیچ و سه کشور سپه تیغ در شاه
سراپرده شاه او تا جهان
سپیده چو از خراسته بر دمید
کمیتی سپیده به کیوان کشید

بیاراست کاوس چون شید فر
به پیمای زردی یکی سیدر
ز یاقوت شبه وز پیروزه گاه
گرانمایه با صلیل سپاه

یکی اسپ ابرسوار ابر ابرش
نگاری زبر از زرده بر سر کشی
بر چوب با تاش از عود تر
بر بر با همه چند گرفته کمر

سپه داده زر بود کلاه زرین
میان را بر و خورشید گردن شی
بیشانگرد او درفش از سنبر
از گستی بر نکوفته چرنده ببر

سیاوخش قرزان شه سپهبد هزار
از ره دار و در گستوان و سوار
بر روانچی پشته به پیر سوار
از سعر دلیا ناوران صد هزار

بیاورد گردان لشکری بربری
سواران خیبک اوری لشکری
فرستاده شد نزد قیصر شاه
سواری که آنرا نبود دیده راه

نبود مرد از نامه ایران رزم
یکی کوه پیکر دلیران بیوم
جهاندیده پاید چنان [illegible] دار
سنان و سپر با [illegible] یار ولیسی

چنین لشکری با سپه مرز و بوم
گر تا یا تا ما انکند برابادیرم
پس انگاه امه ز نی سالار آن
بر پشت سواران نیزه وران

که رستم سپهدار پیروز گرد
بزرگان سپهداران بکواه هنرد
دیری بخشنده گرد سوار
عنان با سپه اسپ انگشت گرز فرار

نشسته به آیین یکی مرد دار
سنجهای تاش نیسته ایبه درار
که با شاه را با سر [illegible] کرم
جهان جفر [illegible] او بسرم

جو از کشوران ایران سپاه
که فرخنده گاه سرافراز شاه
ول با سنوار کاران [illegible] تو زو
گذان تیغ چنین [illegible] بار آرد

یکی تخته او خواست افراسیاب
چنین به پیشاور بر انجوات
برفتیم با نیزهای دراز
برو نج کردیم و آرام [illegible]

ازان شاه و ابار سپه کشته شد
ز ناهد بر زنگ ده کشته شد
کنون آمده کار روی اگی
گر تیره شد [illegible] هنشاهی

همه نامه ایران شمشیر زن
بر ان کینه برسیدیم انجمن
جهنور را انه ابر عنان
بگردن برآریم [illegible] سنان

زمین کوه تا کوه پر خون کنم
ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده با زه افکنده [illegible]
ببر [illegible] بسیار گفته

چو نامه ابر شاه ایران رسید
ازین گونه گفتار با نشته ابر
ازان [illegible] بنده ابه حشی کار کرد
با فراسیاب انر نان نامه کرد

که ایران سپردار بیشی مجوی
سپه بانه شد پر ز شور گفتگوی
ز اسپ [illegible] توران [illegible] فرد
جرا جیره بی دست باز با ببرد

ترزان مجو از سندی بی نیاز
که رود ار زرد تیش بیع دراز
ترا کشتری کار بستی نکوست
اگر در رشتی برتی جو [illegible] است

نهانی که ایران زشت مستی
جهان سر بسر ابر پست نشست
[illegible] نان از جه باشد دلیر
بیارد سنود [illegible] فیکال سشر

جرا انگی شه با فراسیاب
سرکشی بر کین دل بر شتاب
فرستاد با سیر این گفتگوی
نه به سه خبر از سردم [illegible] خرد

نه از سرا لودن ایران بران
جان زب بودی سپاه بادراه
کنون آمدم جنگ یاس خسته
درفشی [illegible] را افراخته

بیاراسته لشکر ایران تا ارزان
ابا تیغ دیار تیر و گرز گران
نشسته به مور سوی از دیا شتاب
بیامد [illegible] افراسیاب

چنین گفت ایران دور و بر کراست
بیا نامه بشنودن سنجهای تاراست
که نور فر پرزن بجای نشست
[illegible] ایران سرای گنشی

دو ده باز بیاردی شمشیر زن
تهی کردم از تار بان انجمن
به پیغام [illegible] تیغ
شعاع [illegible] ار [illegible] تیغ

چو بشنید کاوس گفتار اوی
بیاراسته لشکر به پیکار اوی
ز بهر بیامه سوی شاه [illegible] یان
یکی لشکر [illegible] بی [illegible] گران

بجنگش بیاراست افراسیاب
جهان پر خروش از ناله بوق کوس
ز زخم سواران و آواز زنگ
شکسته شد آن لشکر توریان
وز ایشان فراوان شکسته بزار هر
بیاراست گیتی دیگر و درد
بفرمود تا بود دیو میخ و دهر
از ایشان گیتی ز بنیاد و فری
جهان با نوای برستم سپرد
بفرمود تا سنگ خارا کشند
به بستند ایشان خیلی در دو ری
چنین تخت جای جرام و خورشتی
یکی کاخ از ایوان بهر نشست
جهان جای بکساخت از خط زرست
بر سال او نوش بازان بدین
به تیوار اندر آیه سر او دو کار
چنان بود بر کامیسی و دریا سپاه
یکی ز پولاد ستون نغز دشت
ستود جهان کاوس پیاده کشند
سپه دیو در جم بر پا بنا خاست
همی بود تا نامور ستیز با ر
چنین گفت کین فز ایشان تو
که کار با مرز است نا در جهان
چگونه گذشت تا باشد از روز جست
کمانش جهان به که از دو ام سپهر

بازگشتن کاوس بایران

یکی پیره فرمان خواست از دست جنگ
سواران سعد جستی سر اندر آیاس
کم با رخش حسنت ز جهان تا قیت بهر
بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاده بر سوی لشکر ای
برین مردم دیو گشته هری
همه روز کار این بی زود شمرد
دو خانه برو هر یکی ده کمند
هم اسپر عماری کشتی ز او جوی
گزیبا بتن از خوردنی یه درکش
راه رو با ما بستی از بهر او شگفته
که روزی بفرمود برز منالکست
کلاه چون ماغ فلک ران تیرن
ز نوبی واز داد امرز کار
یکی انجمن کرد فرمان بر شاه

دو دیو هزاران پس گشته شد
چو درد گشتی از مانم بران گونه دید
بیامد بسوی پارس کاوس کی
فرستاده با سوی یکی پهلوان
جهان بر نهاد و سته بکسره
پرستش کاوس کهتر شده
یکی جای کرد اندر البرز کوه
بیاراست آخر به سنگ اندرون
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
در آخانه با سر بسیج شهرد
ز بر دو دو گرده برو بر نگار
ستوری تگ آیکه بیرا ندی
زدند غم و رنج دل دور بود
بر کشی ز تیمار دیوان بنزبه
بدیوان چنین گفت کاو روز کار

فریفتن ابلیس علیه اللعنه کاووس را

بدیوان بزی پای فرزه گشته
چنین گفت کای تیز کاران جست
بهتر بود وقت اوری شکار
همی خوش کرد آن سر زاو را کی تو
نشان تو را ز جهان زده نان
ز زن کرد انجمن جای سامان کیست
که گیتی بکاوس انجمن چرخ

نشسته به برزال گشته با ر
علایه برآراست از خرد تیتی
بپاید به بشنش ببن توبه داد
بجای تو برد آرای گیتی هم
چو دار بر دی آفتاب برقرار
دل شاه زان کار دیوی داده شده
ندانست کین چرخ را تاه نیست

سپرده بهی خاک برد و خراب
ز بیم اینچنین شد سپاه کوس کی
ز خون اینچنین کل گشته شد
ز نخواران سپه سوی توران کشید
جهان بد بیارای تو کستوان
چنیدار بیداد روشن روان
یکی روی بنگاشت از کار او
به گنج و دارالنس لشکر شده
که دیوان ایران ارجمند شده
ز پولاد میخ و از خانه ستون
بر او جد سر جای اندر شست
بفرمود از نقره خام کرد
در ایوانش یاقوت برده بکار
هوا عنبرین بود و باران می
بدین اندرون دیو انجور بود
ز بالا دگرده وی تیز بوان برهند
بدان سو بسخت با تیر بار
گزاد از سر کوه رای گشت
کسی از هم کاوس پاسخ نداد
سخن گوی شایسته انجمن
یکی دیو دستگاه کاوس داد
نشان با سر افراز کردد از ره
که چون کرد اندر نشیب و فراز
روانش برابر فشه نهال شد
ستاره شمار تو ان از رو مست

چرا بر زمین باشی

همه ابر فرمانش بیچاره اند
که با بعد نحس اند بیچاره اند
جهان از تن بی نیاز است ازین
ز هر تو باید سپهر و زمین

بر اندیشه شد جان این پادشاه

رفتن کاوس به آسمان و فتادن او در بیشه

که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چند است تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید
یکی کفر و نا خوب چاره گزید

بفرمود تا پیش هنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه در دو بگذاشتند

همی پروریدندشان سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بران غرم اندر آرند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تخت را از زمین سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز
ببست و برو گوشت بر کرد ساز

برانگیخت زان تیره ران بره
ببست اندر آهسته دل یکسره
وز آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار

فرو شد از سینه تیز ران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون بابر اندر افراشتند

بران هر کجا تیز بود شیر و بجای
سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک
همی رفت تا بگذرد از ملک

دگر گفت از آن رفت با آسمان
که تا جنگ سازد بتیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این
ندانند بجز کردگار این

پریدند بسیار با مدت بار
چنین است پاسخ که گر پرسش از
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمی گشت پرها کبوتر شکسته

نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا تیره و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند
بپا بر بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان
همی بود در بیشه اندر نهان
بسا کس که زو خواست اندر پناه
بیاراست تخت جمشید و چه بد

بجای سرای و چو تخت نشست
نیستان و ورد و کس آمد بدست
بیاده بر بیشه و آن زار زن
نیایش همی کرد بر کردگار

همی کرد پوزش از آن ده گناه
ورا بی کشند دست سوی سپاه
خبر یافت از او رستم و گیو و طوس
برفتند با نای و رویینه کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا مادرم دایه آمد بشیر
همی تخم اندر جهان تاج و تخت
که کیانی زرگان سواران سخت

چو کاوس نشنیدم اندر جهان
ندیدم از پیل و کیهان و مهان
یکی اندیشه او بی تنش نیست
تو گویی که سرش به دانش هنوز نیست

خرد نیست او را نه دانش نه رای
نه هشش بجای است و نه دل بجای
[illegible]
بگردید تا بنگری آسمان

رسیدند پس پهلوانان به روی
نکوهش کنان تیز بر [illegible]
بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا جای بیمارستان از شهرستان

بیاموختی بر زنان جنگ و کین
نگویی بکس پیش و زان جز دروغ
سه بار است چون این چنین افتاد
سر ترا ز دانش بگشت ایستاد

کشیدی سپه را به مازندران
نگر تا چه بدبختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی
کمین بودی او را بر تن شدی

[illegible]
ز دستور گیتی نیاید کرانه
بکشت اینچنین سرسر تاختی
کنون با آسمان نیز اندر تاختی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ز ماه و خورشید را بنگرد
ستاره یکیک بشمرد

جهانداران رسید از سپهر آن گشته
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید به باد اندرون کاستی
به داد و نیکی دهید اندیشه
ز رفتن تو چون من آزاد نیست

فرومایه کاوس نشنود فرد
زبان تا سراپای مردان مرد
همی گفت از دیدگان آب زرد
بلی از جهان آفرین یاد کرد

سپهبد و اندر عماری نشست
بشنیان مرد و روی کرش به پشت
چو آگه سوی تخت کاوینده
دلش از نهیبان تکاور بنهد ز نه

چنین رفت در نزد یزدان بپای
به بیهوده کاری به بیراه و چالی
ز شرم از در فتاکه بر فرق بر
بلی بر است گفتی برو بر نگفت

برفت و بپالا بر از دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمون
حرام در دربار داران بست
پرستنده دیوان منش کرد نیست

نشستان نشد دیده پالیز درج
نهانی به یکچند بسیار رنج
بسی رنج بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان نزد یزدان پاک

چو بگذشت یکچند گریان چنین
ببخشید بر وی جهان آفرین
پراکنده اندر بر سو سپاه
به نیرو دل درگاه کاوس شاه

برافروخت آمرزش داد کرد
به زانست کاری کجا یافت بر
نشست از بر تخت با یالها
کیی تاج یکتا ز زر سیاه

سکالار نو ساخت اندر جهان
که پایندگان شد در کیان میان
جهان گیتی از داد و یا داد است
شهنشاه برگاه بیاراست

ز هر کشوری نامور مهتری
گر بر سر نهادن بلند افسری
هر از گاه کاوس شاه آنچه
وزان سو نشستند براه اند

زمانه چنان شد که بود از نخست
ببر و فا تاج خسرو نشست
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و کهتر او شدند

نشستاز بر تخته گوهر نگار
با تاج و با گرز کاوس را
برین داستان گفتم آنکه شنود
چنین رزم را رنج اندر بهود

چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رستم سر پهلوان
کجا با تاج و داد آر بود روس
نیایش نیاید بیاید رس

به داد و گرد و به داد و دهید
ز بیرا که گیتی بیاد دید

داستان رستم در شکارگاه افراسیاب

قرامرز گو نشستی بیابند شود
کنون رزم رستم بیاید شنود

چو بگذشت آن سال آمد بزد دلیر
که تا ماه را اوخت در دام شیر
گر از بام برون بگوی ابی
بر جنگ شیران نشوی همی

ز بیرون نباید تب بر سیر کرد
چو بیش آمد تا سوار پیرد
زمانه چرا به بتکی فراز
بمانا نکرد به بیر بیز باز

چو بیره کتی مر کسی را با خرد
دبیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را دهن از پی کار زیست
سخنهای نیکو نشین اگر

کنون از بره رستم جنگجوی
یکی داستان است پیر بگوی

آغاز داستان

شغنیم دل از اروی کو سلتنج
یکی سور کردند در انجمن

کسایی کی نام دو به نوته
بهر جا بر زد و کاخهای بلند
یکی آور نیز بر زرینه گون
بدان جا فرود و بیمار خون

بزرگان ایران بران ز رهیلها
شوند انجمن با سوار یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام چون گیو آزادگان

چو زاگس چو من زنده شادوان
چو گستهم خراد جنگاوران
چو برزین گرکش شیران
گراره که بود افسر انجمن

ابا هر یکی مهتران مرد چند
یکی لشکر نامدار ار چه چند
به پاس سود لشکر اشانی ز کار
ز چوگان به نزد سند و شکار

بپیش چنین گفت بیژن که گیو
بر رستم گرای ناموران نیو
که گیرد کمر از پی شکار ابر
چو پیوند دو شیره بجای کنیت

به نخچیرگاه

به نخچیرگه رد افراسیاب ... ببردشتم تا بتابید آفتاب
ز گرد سواران و ز یوز و باز ... بگیریم یکسر بر روز دراز

بگرز و بکاو و سمند افکنیم ... بشمشیر و تیر و کمند افکنیم
بدو گفت رستم که با کام تو ... جهان باد و نیکی سرانجام تو

سحرگه بران دشت توران شویم ... ز نخچیر و ز تاختن نغنویم
نبود نه بیکسر برین یک سخن ... کسی رای دیگر نیفکند بن

سحرگه چو از خواب برخاستند ... بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و با باز هم ... گرازان تا راه سوی ارود شدند

به نخچیرگاه روی افراسیاب ... بیک دست رود و به یک رود آب
دراز سوی سرخس بیابان شمن ... کلا کشته بر دشت آهو بریشن

به دشت بر خرگه و خیمه گشتست ... از انبوه آهو سرا که گشت
ز دور تیر با شیران زمین شد تهی ... پرانده مرغان رسید آگهی

نکه مرغ ز سوی نخچیر بود ... دو گفته گرفته که تیر بود
نبوده الت چنین نخچیر بان ... بران دشت دل شاد و بان

چو بگفته اینگونه بامی بدست ... یکی تا ختن کرد و با نشست
بخشم تهمتن بیامد بجاه ... یکی برای شب بسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران ... بزرگان و گردن کشان در خور راه
نگه از با و فرا بپا بانی زبان ... بیاتار رسید آگهی ناگهانی

بیامد طلایه بره بر سپاه ... ز چون آگهی یافت او آگهی
یکی چاره سازد بیامد بجنگ ... که دشت نخچیر به یوز تنگ

بیامد دمه آگهی از سپاه ... بیامد که گردد برانگیخت راه
گرازه سرخیمه گاه و گاه ... بیامد بران کار بسته میان

سپه را چون آن دلیران بر بود ... بر چاره و دشمنان خوار بود
به نخچیر ایران نهادند روی ... نکردند کسی یاد بر خاستیم وی

پس آگاهی آمد بافراسیاب ... از این بیشتر بپیمای خراب
ز لشکر چنانکه بدیدار ما بخواند ... از رستم و بس دل بنشست با برآند

از بن سفت که دو سوار دلیر ... که بودند هریک بگرد از شیر
و از آن پس بلشکر سر کشت ... که بار افتاده است کار شگفت

بیامد که تورانی چاره ساختن ... بیامد که گردد دلی تاختن
که این جفت بن و نگه ارام ... چنان پر ابر ترنج تنگ آورم

چنین گفت با نامداران جنگ ... که بار اکنون نیست جای درنگ
گر راه نخچیر باید شدن ... سپه را بباید بیران زدن

گزیدی کرد شمشیر زن سی هزار ... بسر بایداران زور کارزار
چنین گفت گرازه یکسو شوید ... شب و روز در تاختن نغنوید

براه بیابان برون تاختند ... ز خشک ارون آفرفتند
بر سو فرستاد پی در سپاه ... بران سرکشان تا بگیرند راه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند ... شبان بانهم کینه خواه آمدند
گرازه چو آن سپه را بدید ... بیامد سپه را به بستر بدید

نکرد او نکیسر بدیدار آن سپاه ... سپاه اندرون بمیچ از سپاه
بیامد هر آن کس که ز گردان اورنگ کرد ... درفشی بهم اسرار دور فرد

گرازه چو بیاید رمان بازگشت ... ز باشوره با بند وار بگشت
چو آگه بشد زانک نخچیرگاه ... تهمتن همی خورد با می سپاه

چنین گفت کای رستم شیر مرد ... از ابر چنین خرامی باید کرد
ز گردان سپاه تشنگان ز راه ... ز لشکر بلندی و با مون بجست

درفش چنان بنگه افراسیاب ... همی تا بر آن گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت ... بدو گفت با تست پیروز بخت

تو از سنا و ترکان چو ترسی چنین ... ز گرد سواران توران زمین
سپاه است گرزش ز صد هزار ... چنان بیچ گردنکش نامدار

برین دشت گردیده تنهاستم ... که با گرز و با ترکش و با خرسنم
سراپا دشت کینه را زبانمست ... دشنه توران که کسانه کیست

چنین گفت کای بیایید مرا
از ایرانیان سپاهی بباید مرا
چو شد هفت گرد و سوار انجمن
چنین نامداران شمشیرزن

ز بانگ سوار و ز ترکان ندار
سپاهی ز ترکان بیاید بکار
گرایان میگسار رامی یا بلی
به بهای ما تاسر یکی بلبلی

ز رهام و ساقی ربی داد زود
تهمتن شتر را بدان شاد زود
بکف بر نهادند رخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام

گر شاه زمانه مرا یاد باد
بگفت اگر خورد و این بوسه دار
سران جهاندار بر پا خاستند
از آن پهلوانان فراخش کاراستند

که بار بهین جام می جای نیست
می با تو ایدون ز بابای نیست
مشو کز دیگر فی امیدان جنگ
بیاید چرا از تو کسی رای جنگ

می از آب سرخ در جام بزرد
تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بگفت ببار
بیاد آن ارجمند نامور کرد یاد

بخورد و بپوشید آن آیین
بپیش زواره بر آفرین
که جای برادر برادر خورد
فریبرز آنگه او جام می بشکرد

چنین گفت پس گیو با پهلوان
گرانمایه شیر شیر بار و گران
نشوم ان گیسو ز افراسیاب
تا نام گرامیه بر بری ادی آب

سر پیل بگرهم مران به کمان
برافروخت از ... زبان
بران تا بپوشند گردان سلیح
که بر بالش ... فریب

بنه تازیان تا سر پیل بیان
نهادند بر پای دو ... کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید
چو آمد درفش و جفا ... به ...

که بگذشته بود کشتی از این آب
بر بنشست سپاه اندر افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر رخش ... زبان

رزم رستم با افراسیاب

ببسته بشستی توران سپید جنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیاب آن بدید
تو گفتی که جوشن از تن او بدرید

زغلت بزد بر بازوی یال رون
بگردن بر آن سهل کوپال روی
چو طوس ... چو کوه ... تیره گذار
چو گرنین ... گیو گرد و سوار

چنین ... سر از آن ... بجنگ
همه تیره و تیغ شدی ... بجنگ
هر یکی از جای بر خاستند
سپاه ... بر آراستند

بر کمونه ... گیو در کار زار
چو شیری که از ... نشکار
ز رستم نبرد شنید افراسیاب
نگه کرد ... بر فلک ... شتاب

پس آن لشکر انبه ... ترم
کنون از آن لشکر ... هم آنه کرم
ز توران ... سران لشکر انجمن
ز نام آوران ... بر گزیده ...

چو تیره شد چشم توران سپاه
بگردن برافراخت رستم کلاه
ز ایران باز رسید افراسیاب
که ایران زمین ... با جان خراب

بجنگ دلیران ایران ...
شکارش ... شیران ...
کشتن ... اوی ... همی
سر از رزم ... همی

ز شیران توران ... توی
جهانجوی ... توی
عنان ... شدی ... ایران
بروی ... از جان

چو بر زور گر ... ایران ...
تن بیش جنگاور ... ایران ...
چو شیران ز ... بنشیند
چو باد و دمان از میان ...

بسنجید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران جنگی هزار
چو آتش ... پشتی
گرفته ... جنگ و شکل

تهمتن ببهای بر لاد کفت
تو گفتی که بر سر ... شد
... آمد ... خروشی
بران ... که دریا در آمد بجوش

بسر بر سر ... تیغ ... بنشست
ز ایران ... دو بهره ... گشتت
... ز ایران
چنین گفت با نامور مهتران

کم از ... جنگ ...
میان دو ایران گر ... تن
بیاید تا نه سواری بجای
بیا تا ... رزم ...

چو لشکر

چو بشنید پیلسم ز پیران چنین / دراورد در ابروان پر ز چین

رزم پیلسم با گیو و رستم

چنین گفت با شاه ترکان که نی / دلیرو جوانم ز زین باد چنین

چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو یلان یا هم مردار شیر
چه بهرام چون زنگه شاوران / گرازه که هست او ز جنگاوران

ز ارشاه و ز شاه هم همچو شیر / میان یلان با هزاران دلیر
که سرهاشان اندر آرم به تیغ / ببرم کنم شان ازیر میغ

بدو گفت شاه ای یلی نامدار / تو پیروز باشی بدان کارزار
جهان پر ز آینده پیلسم / نبوده مانند او بینه خم

چو باد اندر آمد به گیتی رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ آوری / و ناورد در آمد ازیان پر دلی

چو آن دید گستهم و رهام ازیان / بکردار آتش برآمد ز جای
برآویخت چون زو ... دم / بتیزی درآمد بر پیلسم

بزد نیزه بر کمربند اوی / گذر نیافت بر پیوند اوی
بدو شست از هر دو شیره چون باد / بنیدا جنبش چوب نیزه روشت

چو آن دید پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد چو گیتی ستیز
چو از بیجین زنگه شاوران / بیامد از آن دل و زور گستاوران

بیامد بیاری بر گستهم / برآویخت با او چو شیر دژم
یکی گرز و نیزه برانگیخته / نیامد ازیشان درو ریخته

ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در نو بهار / و یا پیش جنگی که کارزار

بیامد بیاری بر بربه یار / برآویخت با پیلسم رهجار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر به رنج و بیچاره دید

بیاری بیامد بر شیر تازیان / خروشان چو شیر از نعره ازیان
چنین گفت با گیو کای نامدار / نشمار این ترس در کارزار

که یا نامداران یکی دار شیر / بغرید آنگه بتر بی دلیر
بکشتید چندان ز ترکان سپاه / که بسیار شد کشته در پاد راه

و زان روی رستم یکی دار شیر / شده رزم چو جار از دو دلیر
چنین گفت با گیو کای نامدار / که بر جنگ کردن برادر بگرد

بگم کردم اسپ امان بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بر سپیدا الکوس جنگی کجاست / که چندین همی رزم سیران بخواست

بیامد همی گیو را خواستی / همی رزم با رستم آراستی
همی از پیران همی باد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی

به الکوس شد آگهی زان سخن / که سالار ترکان چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوشید به پیکار جنگ را

برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از شمار
و پابستان ... بیبه / چو آمد بدیشان ... بدیده

زواره بیامد به جنگ یکی / بیود بیر الکوس بنهاد روی
کمانی چنان بر کوه ... / به الکوس ... نیزه بشکست

زواره بر او تاخت با او بهم / چو پیل سرافراز شیر دژم
سنان نیزه ... هم شکست / زواره ز الکوس بر هم گشت

بزد دست آن تیغ بران کشید / بزخم سواران جهان بد پدید
یکی آهن زد و تیغ ... شکست / سوی گرز بردند چون باد دست

بپیچید الکوس ازان چو کوه / که ز رزم او شد الکوس ستوه
به پیکار آهن ز زخم ... گشت / ... اندر ... گشت

فرود آمد الکوس ... / همی جست از پیش ...
چو رستم زواره ... دریافت / بکردار آتش سوی او شتافت

به الکوس بر زد یکی تیغ ... شد / کجا دست ... سست شمشیر کند

رزم رستم با الکوس

گشتن زواره با الکوس ...

چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید

نهیب اندر آمد به کردار باد / ز مردی بدان بر نیامدش یاد

بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نپیموده زان گشتی دلیر

زواره بپرداخت زین بر نشست / پر از خون تن از زواره بدست

برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر تن تو گویی کفن

بیکباره نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر کمرش / شگفتی بدو ماند بدگوهرش

ز زورش برآمد بر آن پشت کوه / برآمد سپه‌ها ز توران گروه

بزین همچنان بر نهفت آن دلیر / کشیدند شمشیر برسان شیر

بس انداخت آن قلبگاه و سران / نهادند بر کتف گرز گران

چنان برگرفتش ز زین اژدهای / که سر را نیامد همی سر ز پای

بکشتند چندی ز کندآوران / که شد نعل خارا از آن باوران

نگون شد به پیلان بر جای بر / چه با سر چه از تن جدا کرده سر

برآورد که جای کشتن تمام / سپه را به ره کنده شستش نامه

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس انداخت چندی در آن دشت سیار

چنین گفت با رخش کای هوشیار / یکی نیستی اندرین کارزار

ازین شاه را بر تو بی نام کم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم

چنان گرم شد رخش زان شیر گیر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد رستم کمند / نخواست کار او میانش ببند

ببر گستوان اندر افتاد خم دوال / بپرید از آن جایگه برد یال

دو دیگر بر اسب اندرش باد پای / بگردار آتش برآمد ز جای

بجست از کمند کو بیستی / برآراسته رخ خنگ یا مرد وی

دلش خسته و گشته نشتر دو سر / همی خواست جست از جهان بخت در

از آن لشکر الکوس شد رزم ساز / دو روزه بیامد به نخچیرگاه باز

برگشته بودند از خسته تن / گرفتار در دست این انجمن

برآمد ز اسپان و زرین ستام / ز ترکان و شمشیر زرین نیام

جهانی بره بر بیابانه بر بود تیز / همی بر بیابان بماند بسیار چیز

میان بار زرین دشت گنج را / نگشتند مردان ز گنج سرا

بران دشت نخچیر با اهرمه / نهد سنگلاخ شیار اهرمه

چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان دیگر به رنج

چنین هم بر آن اندر رزم یک گرد / خردمند مردم چرا غم خورد

نبشته یکی نامه به کاوس شاه / ز پیکار آن دشت نخچیرگاه

دران از دلیران نشسته یکی / زواره ز اسب اندر افتاد پس

بران دشت فرخنده پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان

سیوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند

کنون رزم سهراب رستم شنود / دگرها شنیدستی این هم شنو

گرامی در این داستان سر به بن / چنان چون ز راه زبان کهن

داستان سهراب

ز سهراب گویم ازین پس سخن / اگر رستمش داری بیا گوش کن

اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی هنر

اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست

اگر تیز آید بر رفتن جای / چرا رام گیری بدین سرای

اگر آتش گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن

دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوانی و پیری به نزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل

دل از نور ایمان گر آگنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای

بکیست دراده

بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
نخستین دل از حرص بپیرایدی / دلیر و جوان مرد بستایدی

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

آغاز داستان

ز موبد برین گونه دارم بیاد / که رستم یکی روز از بامداد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد / دلش تنگ بد ساز نخچیر کرد
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و از خار و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
سواران بهر سو برو تاختند / کمند کیانی درانداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را بدندان سر از تن گسست / دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند / ازان بارکش را نیامد گزند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
سوی فسیله کشیدند رخش / بدان تا بیامد ازان گشن رخش
شنیدم که چل مادیان گشن شد / سرانجام یک تخم ازو کشته شد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
دوان در کسی بدانی درین / مرو خیره برادر گفت از بیم
همی رفت رستم سراپای زشت / کی گشت این دو گیتی بهشت
بیابان چگونه گذارم کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چگونه بمانم که رخش ببرد / تهمتن بدین سان نفقه دیگر
کنون رفت باید ببی بارگی / غم دل نباید بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجای آن نیاید بجا آیم کمر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
گرازان پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیده است رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بد در گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وزانجا کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بباشم بپاداش نیکی شناس
گر ایدونک ماند ز من ناپدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تو سروری و تندی نباید بکار / نترسی که ره سوی کاخ آید بار

یک امشب بمی شاد داریم دل
وز اندیشه آزاد داریم دل
تهمتن بگفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او
شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای
همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند
سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز
سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم
بران تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب در گذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

آمدن تهمینه نزد رستم

سخن گفتن آمد نهفته براز
در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست
خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ببالش طراز و بپستان شکر
دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق
تو گفتی در ابرو اند رفیق
ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست
چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی
بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنهایی گور بریان کنی
هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ
بیابد به نخچیر شیر و پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار
نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور
سپهرش دهد بهره کیوان و هور
و دیگر که رخشت بجای آورم
سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم برانسان پری چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی
بخشنودی و رای و فرمان اوی
بخوبی بیاراست پیمان اوی
بفرمود تا موبدی پرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد فرزانه جفت
ازان سان که بودست آیین و کیش
چو بسپرد دختر بران پهلوان
همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند
بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز
ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند
همی خواست افگند رخشان کمند

ببازوی رستم

بیازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر   ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود   بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب   نتابد بتندی برو آفتاب
چو خورشید تابنده شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر

رفتن رستم از سمنگان

بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش   ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد   شد از رخش رخشان و از شاه شاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی پور زاد او چو تابنده ماه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
تو گفتی گو پیلتن رستم است   وگر سام شیرست وگر نیرم است
چو یک ماه شد همچو یکسال بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم   همی ز آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر   چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست   که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید   سواری چو رستم نیاید پدید
پدر گر بداند که تو زین نشان   شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش   دل مادرت گردد از درد ریش
یکی نامه رستم جنگجوی   بیاورد و بنمود پنهان بروی
سه یاقوت رخشان به سه مهره زر   از ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن   نباید که داند ز سر تا به بن
چنین داد پاسخ که اندر جهان   کسی این سخن را ندارد نهان
نبرده نژادی که چونین بود   نهان کردن از من چه آیین بود
بزرگان نام آور باستان   ز رستم زنند این زمان داستان
من اکنون ز ترکان جنگ آوران   فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را   از ایران ببرم پی طوس را
به رستم دهم تاج و تخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاوس شاه
بگیرم سر تخت افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا بر فرازد کلاه

رفتن سهراب بطلب اسب گران

بمادر چنین گفت سهراب نیو   که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسب باید مرا گام زن   سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر   چو ماهی به بحر و چو آهو به بر
چو بر کرد این اسب گرزان من   یل پهلوانی بر و یال من
پیاده نیارم شدن جنگجوی   چو با خصم را اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر   گل رخش بشکفت و برداشت سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود   فسیله بیارد بکردار دود
ز سر اسپ بی‌شک یک اندر ده   ز بردی نشسته در رنگ او درنگ
که هر چه بود به ز اسبان گله   بدین دشت بکرد یکبارگی یله

بسنبر اندر آورد سهراب شیر / خمیدن گرفت و بیامد دلیر
همی اسپی کردی بنیروی یال / نگشتی بگردش خم دوال
نهادی بر و دست از آز میان / شکم را به پیچ بر نهادی ستون
برو بر بسی اسپ را بشکست / نیامد تنش شایسته اسپی بدست
شنیده که اسپی سزاوار اوی / ببیند سکه آن نو تا بجوی
سرانجام گردی ز زابل انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / بزورش بتیرو بپوره چو باد
بغرو برفتن گمر دار سمور / نه دیدست کس همچنان تیزرو
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه / بجستن چو برق و بشیب چو کوه
ببیند شاد سهراب از آن گفت مرد / بخندید رخسار او شاد کرد
بنزدیک آن کره خوب رنگ / ببردند سهراب را بنه رنگ
بگردش بنیروی خود آزمون / قوی گوهرش بسته اندر میون
بواتر بمالید و زین برنهاد / بر و بر نشست آن یل پاکزاد
بزین در بپرداخت چون بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون رخش رستم آمد بدست اینچنین
من اکنون بیابه سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
چو رستم پدر باشد و من پسر / نماند بگیتی کسی تاجور
بگفت این و آمد سوی خانه مرد / سپاه انجمن کرد بیش از کرد
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکنده سهراب کشتی برآب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیامد همی یاد از هر کسی
سخن بیش از این چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب این سخن بشنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان چو با بارمان / که در جنگ شیران نجستی امان
ده و دو هزار از دلیران گرد / از ایشان سپاهی بیفت شمرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر نهان / بپایید دارید راز جهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد دل از مهر جان و جگر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیر مرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / بکاوس گان روز تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اشتر ده اسپ و بزین و بار
ز پیروزه تختی درو ده ستاج / سر تاج در پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران یکی دانست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین بسر بر کلاه
بهومان چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبید بیگمان
چو طرخان چنین ده سپید سوار / گزیده یلان از در کارزار
دگر نامداران که از جنگ به / سراسر کمر بسته کین تو به
بهومان چنین گفت از بهر نشان / سراسر بپیوندند تا با زمان
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
چو ان نامه و خلعت شهریار / بر دند تا بیجد دستش بیار
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند / جهان بر بدانیش تنگ آورند

بوابه بسهراب

چو آگه شد سهراب ازین خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
برفتند بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
چو هومان ورا دید با یال کفت / فرومانده هومان ازو در شگفت
بشد با نیایش سوی هومان چو باد / پس آن دیده چندان ازو گشت شاد
سپرد او پس آن نامه شهریار / ابا هدیه ها رخشندین نثار
جهانجوی چون نامه او بخواند / ز آنجا بگه تیز لشکر براند
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
رسید از زبان نبشتی افراسیاب / بخندید و رسید پیغام خوشاب
کسی را نبد پای با او بجنگ / ز ارتنگ شستی همی ارتنگ
دژی بود پس خوانده بدین سپید / بر آن دژ بدی ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود با رای و ویر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش گردنکش و نامدار

رزم سهراب با هجیر

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
ز گردان که آمد جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ هجیر دلیر / که روبه نشود نر ز منی نره شیر
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبود اندر او جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل هیچ یاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش / بپیچید از تن ز بهر سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی گشت آنگاه زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی رزمجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند از دژ آن مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنان ز خرستی نام گرد آفرید / شد از ننگ آن کار رفتش به ره
اتی بود برسان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون استوار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بگیتی کسی نه بدید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
ز دژ رفت پویان بتیغ جدال / یکی نیزه در دستش از تاکدار
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران

نیاید

بهار

چو سهراب شیراوژن او را بدید   بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت کآمد دگرباره گور   بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد   یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گردآفرید   چو دخت کمندافگن او را بدید

رزم سهراب با گردآفرید

کمان را به زه کرد و بگشاد بر   نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ   برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی   ز پیکار خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گردآفرید   که برسان آتش همی بردمید
کمان بزه را به بازو فگند   سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد   عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ   که بدخواه او چاره‌گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر تندی نمود   سر نیزه را سوی او کرد راند
بشانه زد آن نیزه چاک ستان   بسی کاست خوار دلش آنکه سنان
بزد بر کمربند گردآفرید   زره یک بیک بر تنش بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی   ز چوگان بیامد بزه بر بگوی
چو بر زین بپیچید گردآفرید   یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد   نشست از بر زین و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود   بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد   بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش   بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی   درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دختر است   سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت ز ایران سپاه   چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد   نکو بود از ایرانیان را نبرد
زنانشان چنین‌اند ایرانیان   چگونه‌اند گردان و جنگاوران
زنانشان چنین‌اند اندر نبرد   همانا برآرند از ابر گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بینداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهایی مجوی   چرا جنگجویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور   ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گردآفرید   مر آن را بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر   میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما   برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی   سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد   بدینسان به ابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد   گزین راز مر خویشتن ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه   میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست   نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست   چو آیی چنان ساز دل کت هواست
چو رخسار بنمود سهراب را   ز خوشاب بنمود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او بستان شد دلش   برافروخت بالای بلند دلش
بدو گفت اکنون ازین برمگرد   که دیدی مرا روزگار نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند   کزین نیست برتر ز اوج بلند
بپای آورد زخم کوپال بس   نگه کن بدین بازوی یال ما

حصارا بچید

اگر شاه پرسد ازین بود فرمان رواست . مر این را بر آن ده که او را سزاست

بشنید بدو نامداران دید منش . بدان تا که دیدی بشنید پدرش

بیامد خردمند نزد قباد . چنین گفت کای شاه جفت تو زاد

قباد آن پریروی را پیش خواند . ز رازی که کرد او سخن برفشاند

ز بازو یکی انگشتری بود و بس . که از رنگ [illegible] ندانست کس

بدو داد و گفت این نگه دار دار . بیاورد [illegible] خواستار

بدان او یکی سفته از مهر ماه . همی بر نوشتم در آمد ز راه

بر شاه هیتالیان شد قباد . گذشته سخنها بدو کرد یاد

بگفت آنکه کردند ایرانیان . چنین را ببستند یکسر میان

بدو گفت شاه از بد خشنوار . [illegible] بشمار

به جان سپاهم زیان گستری . ز دادن بر یکی بر سران افسری

گر ایدر بمانی تو با گنج و سپاه . چنان چون بباید که باید کلاه

مرا این سران مرز فرمان ترا . اگر ده بیاشند پیشت ترا

ز بر دست را گفت چندان قباد . گذشته سخنها بر او کرد یاد

ز هیتالیان سوی اهواز شد . سر اسپ جان زو برادرش شد

چو خاقان بنزدیک دهقان رسید . به کوی آمد و روان پراگنده دید

چو خرداد [illegible] سپاه . جهانی بیاشنه کو با کلاه

ببست از [illegible] تا زرار . همه نامداران [illegible] دو سوار

زادن کسری از مادر

به مژده برفتند نزد قباد . که این پور شاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو در [illegible] . که از ماه پیدا بشد اندکی

چو بشنید در خانه شد شادکام . هم آنگاه کسریش کردند نام

ز دهقان بپرسید از آن پس قباد . که این بچه از کدامین نژاد

پدر گفت کز آفریدون گرد . که از تخم ضحاک شاهی ببرد

پدر را چنین گفت زن همچنین . که بر آفریدون کنم آفرین

ز گفتار دهقان و زن شد قباد . که روزی ز تاج کیی بر نهاد

عماری بسیجید آنگه براه . نشسته بدو اندرون جفت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون . دل از درد ایرانیان پر ز خون

بیاورد هر سالخورده ردان . [illegible]

که این کار کردیا [illegible] دراز . میان دو شاه [illegible] نیاز

ز روم و ز چین لشکر آمد کنون . [illegible] خرمن

بیامد خرامید پیش قباد . بزرگان سخنها بگفت و بیاد

[illegible] را . که با در همی [illegible] را

که با زر تاج خود بر [illegible] . [illegible]

ز رفتند یکسر بر کیقباد . بگفتند کای شاه خسرو نژاد

که از تو دل بهر دمان خسته شد . بشوخی دل و دیده را بسته شد

کنون کامران تو باد کیت بجاست . که شاه جهان بر جهان پادشاست

بیاد [illegible] پیش در دوران . ز رفتند بر خاک تیره ردان

گنه ناکاکان ببخشید شاه . ز خون ریختن کرد پوزش براه

[illegible] برام جنین . بزرگان بر او خواندند آفرین

بیامد بتخت کیی بر نشست . ورا گشت [illegible] پر پرست

همه کار آن پادشاهی خویش . [illegible] پیش

در و دشت آن کشتی آراسته . جهان گشت پر داد و پر خواسته

[illegible] گشت پیری نژاد . یکی کودک شد دلیر و سترگ

بزرگیمان داد فرزند را . چنان تازه شاخ برومند را

همه کار ایران [illegible] . بگردون کلاه کیی بر فراشت

وز آن پس بیاورد لشکر بروم . [illegible]

همی کرد [illegible] . ازو خواسته [illegible]

یکی [illegible] بیاورد [illegible] . [illegible] بنیاد دین

نهادند آن مهر آتشکده	بیزاری فرو نور جشن سده	همان بانگ و آتشکده جای کیان	پراکنده بسیار سود و زیان
ز زابستان تا پارس یکسان زیان	داستان مزدک با قباد		بکرد و بپرداخت بیمارشان
زران خوانده ساسانیان قباد			که تا زین گذشتن نام پهلوان نهاد
گذشته ز جائی پر از داد و آب	زمین شد برازنده جای آرام خواب	بیامد یکی مرد مزدک بنام	سخنگوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش	قباد دلاور ببرد ... گوش	بنزد شهنشاه دستور گشت	نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان	میان کهان و میان مهان	ز روی هوا ابر شد ناپدید	به ایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد	همی بر کسی آب و نان کرد یاد	برآن شد چنین گفت مزدک که شاه	بیاید شما را بیامید راه
دوان خود بیابد بر شهریار	سخن کردمی از بر در خوار شمار	بباید شنید تا بیاید از آن بیگاه	نمایم شما را سوی داد راه
برفتند شبگیر باز اشته	سخنی در دل برکدام اشته	چو مزدک ز دوران گوار ابد به	ز در رو که سوی شهر ایران دهید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت	سخنگوی بیدار روزبهان تخت	سخن گفتم و پاسخش دادیم	بپاسخ مر بسته بگشادیم
گر ایدونکه دستور باشی کنون	بپرسم سخنی تا بود رهنمون	بدو گفت برگوی ای ارجمند	کر گفتار باشند هر اسودمند
قباد سراینده گفتش بگوی	بمی تازه کن در جهان آبروی	بدو گفت کانکس که مارش گزید	نماندش از تن و جان بخواهد برید
یکی دیگر را بود پادزهر	که زنده بیاید از تریاک زهر	سر آن چنین بر در کوهره جست	که تریاک دارد در شهر نیست
چنین داد پاسخ ورا شهر بلید	چنین گفت پیروز بیدار کار	بگفتی سخن رسم از تو یکی	گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی
چنین گفت کای نامور شهریار	کسی را ببندی ببند استوار	خورش بار کرد از دو تا ببرد	به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که ما را بشست او	مرانی بسته ز خوار بگذاشت او	چه باشد بگوید یکی پادشاه	ز آن مرد دانا بید و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش	که خون ناکرده در گردنش	چو بشنید مزدک ابی ورسه داد	خرامان بیامد به پیش قباد
سیرا که او شد بابنوا گفت	کجا گر کنند بود دهقنت	شنو بنده به بهره زود بر کزند	ببالا بگیر شده شهر بند
نیاز رسد داد از بودش شهر	بران تا بیابد بیاید سپهر	دو بنده هر کس که بد گرسنه	بتاراج بردند گنج و بنه
چه انبار شهری جان کیقباد	بیکدانه گندم نبود ... شاد	چه دیده بی رفتند کار آگهان	بزرگی که بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه	به مزدک بی یار گرد در راه	قبادا زان سخنگوی را پیش خواه	ز انبار تاراج چیزی برآید
چنین داد پاسخ که نوشته بدین	خرد را بگفتار تو رشته بدین	سخن هر چه بشنید از شهریار	بگفتم بیار از بیان خوار و زار
بت یا جهان گفتم از تار و از بر	بپرسی بگوید از تریاک پسر	ز گفتار او با بتسپال شهریار	در انبار کشتی بیابید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد	که انبره انبود و جانش بسرد	ز گفتار او تنگدل شد قباد	بشد تیز هوش و گفتار داد
در آن بس سر سید پاسخ شنید	روان و جان از این گفتار دهید	ز چیزی که گفته پیغمبران	جهان را دگر موبدان در دوان

زنی خسروی شصت پنهانی از / چو سیندخت گردن برد بالای او
فراوان ز هر گونه پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
بچه بر رفت کار اندر آن بد اسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
جامه گر از زین مرکان سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان آن کنند تا بتان / بگوید بر سر فراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یلی زابلی
ز مهراب گرد دلاور پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بپرسید تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر شاه و بر پهلوان آفرین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / زده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک به پیش سام آوریده / سر پهلوانان فرو ماندگان بدبه
از اندیشه بنشست پیمان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
کجا پیل با آن چنین برد / فرستاده زن چه آنچه بود
گرانی چو خواسته زو بود به / زمین کرد از آن خرده شاه و رهه
دگر باره گردان ابر پیش زال / هزاران سه کار آسمری یال
شنیده که مکنجو دستان رسید / سپاه کی کابلستان رسید
پری چهره و خسته در پیش سام / زیانکرده کو با دل شاد کام
جوان پرورانده بر زنده دید / رسید او به بی و به برنا آنچه دید
سپهبد روانی جابد بکیما نهه / سمن پیکر و سرو بالا نه گونه
گرفته یکی جام زر بلک بلکف / بزار سرخ و یاقوت در پیش شگفت
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک به یک بر پر آمیختند
چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / به تو تیره گیتی برافروختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / بگزرت کرده راه اهریمن
گنه کار گر بد گر مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند / همه اندره یکسر برای تواند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیامد چنین کارش از تو پسند / جهان را نمون بر چنین بسند
بر او سام یل گفت با من بگوی / ز آنچت بپرسم بپاسخ بگوی
تو مرد اگر ایدر آگهی با همال / مرا دخت او را کی در به زال
پری یا و بوی دیگون و خرد / بمن گر بیابی گیا اندر خورد
ز بالا و پهنا و فرهنگ و روی / بجان تا کردیدی بجانک مگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان ز گنج گران
یکی سخت پیمان شوخرام نخست / که لرزان بشود زو بر و بوم رست
گر از تو بیاید بجانم گزند / ز آنگه کسی روش بیدار چند
مرا آنچه ایران ابا کوشه‌ای / نمانده تلی صرون بی بنیاد و سی
چو این بشنوم رنجه گیتی بگوی / بگویم بگویم بیاین ایرو ای
شکفته که گیتی کابلستان / بکوشم رسانم ز زابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد سوگند پیمان ببست
چو بشنیده سیندخت سوگند او / بنا بر است گفتار پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
کرم فرو نشین صحاب این پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان نام یزدان به یاد آوری / گر دستان همی جان نشانند بروی
بیابان راه و ایزد ازان پاک / بشب تیره تا برکشیده ز خاک
همه بر زمر بر خوانیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمده تا بهوای و خشت / ذکیل ترا دشمن و دشت کشت

ازو با گنه کار بد کو بهیم   مرین پادشاهی را اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند   ابا کشتنی بسته اویم بند

دل بیگناهان کابل مسوز   کزان تیرگی اندر آید بروز
ستمها چو بینند از پهلوان   زنی دید با رای و روشن روان

برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانش همچو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من   درست است اگر بگسلد جان من

تو با کابل و هر که پیوند تست   بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال   ز گیتی که رودابه جوید همال

شما گر چه از گوهر دیگرید   همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین بیش نیست   ابا کردگار جهان خویش نیست

یکی در فراز و یکی در نشیب   یکی با فزون و یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته   ز کمّی دل دیگری کاسته

سرانجام هر دو بخاک اندر است   که هرگز نگشت این کهن داورست
یکی نامه با لابه و درد و پند   نوشتم به نزدیک شاه بلند

بنزد منوچهر شد زال زر   چنان شد که گفتی برآورد پر
بپوی اندر آمد که زین را نهند   همان نعل اسپش ابی را فکند

بدین زال زر را شه پاسخ دهید   چو خشنود شد زال فرخ نهاد
که پرورده مرغ پیوند سرشت   ز آب مژه ها ابی در گل سرشت

همه کس ار هست اندرون همره اوست   سر ار بر کنند ار دو ابروی پوست
یکی روی آن بچه اژدهاست   مرا نیز بنهاد بستان بها

هر آنکه گفت سیندخت از پهلوان   کنند بنده را شاد کش روان
چمانه بکام من اندر شدند   سرم بر شود تا به آسمان بلند

بکابل چو تو شهریار آوریم   بر شیر اوجان نثار آوریم
بدِ سام سیندخت رفته بدید   به نیکی دگر از دلش کینه دید

تو رودابه را دلاور بگر بداد   برافکنده مهراب را فرّ و داد
کز اندیشه هرگز نباید بهیچ   ولیت شاد کن کار مهمان بسیج

من اینک بپیش نامه اندر زمان   بسام بگویم ز ما بر زبان
دو دیده از آن چون چشمه آفتاب   بپیچید بیدار شد سر ز خواب

گرانمایه سیندخت بنیاد روی   بزرگان نثار درم چون بوی
بزاری در آمد از درگاه سام   همه بانوان خواندندش شاد کام

سر لابه بر سام بگشاد باز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای   ستودش بشادی پس کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان تو   نمودن بدو یار پیمان تو
بدو سام یل گفت برگرد وی   بگو آنچه دیدی به مهراب گو

سرادار رو خلعت آراستند   ز گنج آنچه بربایه زر خواستند
هم اکنون سر ایدر سیندخت بر   هم ایدر سر رودابه سر بساز

بکابل دگر سام را هرچه بود   ز گاه و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی   ز گستردنی و ز پوشیدنی

بسیندخت بخشید دستش بدست   گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بنه برگرفتند گوران را   بر پیش اندر افکند گوپال را

سرافراز گردان و مرد دلیست   بدو داد گفتش که آکنون نیست
بجنگ بلاشی ز بشدن بپای   ازین پس بترس از بد بدگمان

شکفته شد آن روی پژمرده ماه   بهی نیک اختر برگرفتند راه
بس آنگاه آمد سرای سپهبد بار   که آمد ز ره زال سام سوار

رسیدن زال نزد منوچهر با نامهٔ سام [illegible]

بپژمرده شد دلش سرکشان   که بود بدر با نشانی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه   بسازند در شان شن کنان شاه را راه

چو نزدیک تخت اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی سفت رخسار روی   بپرورد دل شاه از آزرم جوی

بفرمود

بفرمود تا رویش از خاک خشک
ستردند و بر روی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند
بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
بدین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا رهی شاد زیست
ابا تو بهر رنج را شکر بیست

ز زال استد آن نامهٔ پهلوان
بخندید و شد شاه روشن روان
چو برخواند آن پاسخ نامه باز
کز انجم فروزی ببرد در فراز

ولیکن بدان نامهٔ دلپذیر
که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین پس دژم
برآنم نه اندیشم از بیش و کم

برآرم بسازم همه کام تو
که خوبیست فرجام و انجام تو
بفرمود تا خالیگران خوان زدند
نشستنگه تخت یاران زدند

بفرمود تا نامداران همه
نشستند بر خوان شاه ارمه
چو از خوان خسرو بپرداختند
به تخت دگر جای می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام
بپرورده بالای زرین ستام
برفت و دژم بود بالای شب
برآرنده دل پر ز گفتار لب

برو آفرین کرد شاه جهان
چو برگشت لشکرکش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر
بر پیش منوچهر فیروزگر

بفرمود تا موبدان و ردان
نهان زال با نامور بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند
ز کار سپهری به پرسش کنند

زفتند بردند رنج دراز
که تا پاسخ روز باشند راز
پس از اختران کار زن را درنگ
نشستند با زال رای بجنگ

زبان برگشاده بر شهریار
که گردون بیابد چه گردان شمار
چنین آمد از باد فرخ بهره
کز این راز دانش بخواهند دید

ازین دخت مهراب و از پور سام
کزین پرسش ازآن بود نیکنام
بهر دار کرد و یکی زر رسد
که بنود جستو ایر چرخ بلند

بمودند کانش بسیار مر
نهفته بدر بشتم آیین فر
نشستند انده پانشد جمش
بنزد برفرش بنا بستند هال

کجا بار شه کردند سوی ته
نشود خنگ از زرم اوز اهلک
عقاب از بر ترك او نگذراد
سران جهان انجمن شمرد

یکی زر بانا بود فرسته
سی شیرگیر و پیل کمند
بزانش یکی ده برپاش کند
هوا را بشمشیر گریان کند

کمر بسته باشیر باریار برد
که با رونجهای لند هواستار
بدان پانز سند از خرد فز
ستمهای نهفته در پرده نیز

سخن پرسیدن موبدان از زال زر

نشستند بیدار دل موبدان
ز زال آن نامور بخردان

بپرسید مر زال را موبدی
از این تیز هش راه بین بخردی

که تا چیست آن دو ده سرو سهی
که رست دسته شاداب برهی
از آن برزده هر یکی شاخ سی
نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو سیه دار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند و هر دو شتابنده‌اند
همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمری
همان سی سوار آید چون نگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار
که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داس بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی بدروه خشک و هم تر درود
دگر لابه سازی همی نشنود

دگر گفت کان بر کشیده دو سرو
ز دریای با موج پیسان غرد
یکی مرغ دارد بر آن آشیان
نشیمن این بیابی پر داران شام

ازیشان چو یکی برد شود ز فلک
بران بر نشسته دهد بوی مشک
دگر بر دو همچون بی ایدر
یکی زر پژمرده شده سوگوار

بپرسید دیگر که در کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم از آن شارسان / گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارسانشان بدل نگذرد / کس از بازگردان سخن نشمرد
یکی بومهن خیزد از ناگهان / برد بومشان پاک گرد جهان
بدان شارسانشان نیاز آورد / هم اندیشه‌شان دراز آورد
بپرده درست این سخن باز جوی / بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

پاسخ دادن زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر
وز آن پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آرایش از گاه نو
بسی روز مه را سرآید شمار / برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز کرده همی بگذرد / دم چرخ بر ما همی بشمرد
دوانند بر یکدگر را بتنگ / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ز آن سی سوار / کجا بر گذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همی سی بود
نگیتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشم / دو بن درخ کمان سرو دار و بشم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیره یکی دارد اندر نهان
جز از وی بار گردد بجای شود / ببر از تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو بیم و شادی و هم زو گزند
بر برج بره چو خورشید دان / چنار از دو هم و امید دان
دگر شارسان بران کوهسار / سرای درنگ است و جای شمار
همانا شارسان این سرای سپنج / گرش بازو گنج است هم او برنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او برفرازد هم او بشکرد
برآسه همی باد و بار نه مانا / ز شنیته ما را درخش و خند
همه برگی ما ماندها شارسان / کنون گرد بینی سوی خارسان
کسی دیگر از رنج بار فزود / برآسه بر انبیزه بگذرد
چنین رفت راغاز یکسر سخن / همین باشد این تا نگردد کهن
اگر تو شه تا نیکنامی برد / روانهان میزان سر گرامی برد
گر از زر و ورنیم بیجان شویم / بهانه آنکه بیجان شویم
که ایوان ما سر بکیوان برست / ازو دو بیره یکی جاودر رست
که پوشیده بر روی پرسش تو راست / همه جای رنج است تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیاهای تر و خشک از و بر اس
تر و خشک یکسان همی بدرود / دگر آنکه هر بار نیهمی نشنود
درودار زمانست ما چون گیا / بنالش بتره بنالش نیا
بپیر و جوان یکسان نجیرد / شکاریست کش پیش اندر همی بنگرد
جهانرا چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بهان بگذرد / زمانه سپه ور دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن برشگفت / شنشاه کیته زنیارا گرفت
یکی جشنگاه بیارست شاه / جهان جون شب چارناه چرخ ماه
کشیده همی تا جهان تیره گشت / سرین سبک راه امی خرد گشت
خروشیدن مرد با پای خواه / بمایک دراته ز درگاه شاه
برفتند ازان موبدان شاد دست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه بر آفتاب / سر مانه ازان برایه ز خواب

بهانه کرسه

بیامد کمر بسته زال دلیر / ز عرض شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر
به شه آنچنان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام است آرزوی
ببوسیم ایوان با تخت عاج / دلم گشت روشن ازین فرخ تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا آبرو دهشت سزاوار گشت / دلت خواستی سام نیرم کجاست

هنر نمودن زال نزد منوچهر

بفرمود تا جنگ هندی درای / بمیدان درآیند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون از خدنگ
بسنجید هر یک بگرز عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی کشن بد به میدان شاه / گذشته برو سال بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد در میان درخت سپید / گذر کرد از آن تیر تا شیب
نهاد اندر آن تیر یک چوبه تیر / شد از رخنه بگذشت چون در حریر
سپر برگرفتند ژوپین وران / بگفتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدکی ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
بگردنکشان گفت شاه جهان / که باید که جوید نبرد مهان
یکی را از ایشان شتابنده برد / که از تیغ و از نیزه برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / سران خشمناک و زبان پر ز پیچ
بیاورد رفتند همان عنان / ز با نیزه‌ها گرد واردها سنان
چنان شد که مردانه زاید نبرد / برانگیخت زال اسب و بر جای گرد
بگرد آمد آنگاه بر اسب سوار / عنان پیچ گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خواستش از پشت زین بر گرفت / که شاه و سپه ماند زو در شگفت
بیازید گردنکشان / که مردم نه بینند زانسان تنان
بدانگونه کش باز غرمه برد / کشید جامه از بر تا چرد
ز شیران نزاید چنو شیر گرد / اگر گرد خیلانش باید شمرد
نهنگ است سام این چنین یادگار / بماند ببخشید دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته ای با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / که زو خیره ماند همی سر مهان
چه از تاج و از باره و تخت زر / چه از باره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب هرگونه چیز
پس از نامه سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنها یکی فرخ نوشت
گرانمایه اسپ سپهبد دلیر / بهر کار پیروز با زور شیر
نوشتند چند بیت دزاد سپهر / بزرگی و بزم و ... مهر
همان پور فرخنده زال سوار / بگرد دلاور جهان یادگار
رسید و بدانست از کام خود / همان خواهش بد از آرام خود
بکردیم آنچ بجز گشت کام تو / همان زال را رای آرام بود
هم اکنون بر تو فرستادمش / همی روز خرم شمردم بدو
ز تشویر باشد بنگاریستی بچنگ / جهان زاینده کز شیر شنوده جنگ
کسی کرده منش دل شادمان / بگرز و درم بایداند کمان

بازآمدن زال نزد سام

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآید دو سر
فرستادۀ افگنده نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
جهان آنچنان بد که باشی همان / که با سر بسر شد بسوی جهان

سواری بکابل برافکند زود — بمهراب گفت آن کجا رفته بود
تو از دیدن شهریار جهان — از آنگونه شد کز گیتی اندر نهان
که من زانک چو دستان بر من رسید — گذاریم پرده جهان چون سزد
فرستاده تا زان بکابل رسید — خرد رستی بر آنچه جهان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید زابلستان
که سیمای شه باز باید روان — دبا بسر پرده کرد جوان
تو گفتی همه جان برافشاندند — ز هر جایی رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان — بسش گشت خندان دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند — بی چیز گفتی رباب و براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای — بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین — بر و شهریاران کنند آفرین
جهان هم کجا جستی از نخست — بیارایم این را سرای ام جست
همه گنج پیش تو آراسته است — اگر تخت و تاج ار ستکر خود سته است
چو بشنید سیندخت گفت باز — بر دختر آمد سر آسیمه راز
همی مژده دادش بدستور زال — که چون یافتی تو که باید همال
یزن سرور از بلندی منش — سزد گر فرازی سر از سرزنش
سوی کام دل زود بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی
سپهبد کلت رودابه شادزن — سزای ستایش بهر انجمن
من از جان گرامی تو با بیش کنم — بنو یافته آرایش این کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد — دل و جان تو خانه نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او — بر آرایش خانه بنهاد روی
بیاراست ایوان چو باغ بهشت — کلاهی ز مشک بر سر بنشت
ب پی نیکسته سپید زر — زبرجد برو یافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود — که پروانه چون قطره آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد — به آیین آرایش چین نهاد
به گوهر نشست پیکر آکنده بود — میان گسر نقشها کنده بود
ز یاقوت سر تخت را پایه بود — که تخت کیان برد بر پایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت — بخورشید بر جا دو ماه نوشت
نشستنگه آن خانه زرنگار — یکی را براندیشه بار
بکابلستان شده آراسته — برآرزانک بو بیاباز خواسته
بهشتی بیلان بیاراستند — بیاراستند کان خورشته
کجا بر فشانند مشک و عبیر — همه گسترانیدند خنرو حریر
فشاندند بر سر همه مشک و زر — کم شسته از گلاب آتش و خاک زر
دگر سوی زان زال یاران او — سوی زابلستان بیا ده راهی
پی اندر دستان گرفته شتاب — چو پرنده فرغان گشته آب
کسی را ربوز آمدن آگهی — بزیره برفتند با فرسی
خروشی برآمد ز پرده سرای — که آمد ز ره زال فرخنده رای
بزیره شدش پیش سام یل شادمان — همه دانشت آمد ز بر پیش یکرمان
چو شد روز با زال چو سید فال — بگفت آن نگار دبیر شنده ماک
نشست او بر تخت بر پای سام — زبان زال مخرم دل و شاد کام
سخنهای سیندخت گفتی گرفت — چو خندان شد آنکه نشستن گرفت
چنین گفت کاین ز کابل پیام — سپهر زنان بود سیندخت نام
ازین خاست چون داد دم زبان — که گر زین نباشم بر و بر کمان
نبد جز گزین نیکوان بود سخت — سخنها بجان بر نهادم درست
نخست آنکه تا شاه زابلستان — شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم — برآن روی پاک دربان گیرم
فرستاده آمد ز نزد اویی — که شد ساخته کار سوبه او
کنون چیست پاسخ فرستاده را — چگونه مهراب آزاده را
ز شادی جهان تازه شد زال سام — بدان شد که او را از آن جست کام
سخن هرچه از تخت مهراب بیست — شب تیره مهران را فراز نسیح

بفرمود تا زابلی

بفرمود تا زنگ هندی درای
بجنبید گاه سپهبد سپاه
ز بار زنده پیلان و اشتر گران
چو آوای نای و چو آوای جنگ
برفت از کرانه تا پیش سام
نشستنگه هامونیان گرفت آفرین
نهاد از بر تارک زال زر
به سنج و آواز هندی درای
پس یال اسپ از زر آن تا گران
بهاری بیابان بر و کوس بوق
برون رفت سیندخت با پایه‌گان
همی سام را آفرین خوان شدند
بخندید سیندخت را سام گفت
چنین داد پاسخ بسیندخت سام
ز رفتنش زی خانه زرنگار
شد آنگه کجا چون نشسته همی
بیک تخت شاهانه بنشاندند
بیامد بسی دختر و خورد آسته
چو سام آنچنان دید خرم بماند
ز ایوان سوی کاخ رفتند باز
سر ماه سام ز ایوان برفت
عماری بالای سوی رود خت
بگشتند شادان دل و خرم منش
سپردان زمان سام شاهی بزال
بشوی گفت کای ما شاهی خبرهست

زدند و کشیدند پرده سرای
ابا زال پیلان جنگی سپاه
زمین بند بشکفت از آن ناگران
خروشیدن بوق و آوای زنگ
فرود آمد از اسپ بگذاشت گام
چو بر سام بر زال بر همچنین
یکی تاج از زر نگارش گهر
ز نالیدن بربط و چنگ و نای

گفتار اندر داماد شدن زال

جهان بسته سیندخت بشتر کمان
و رانی چنان کو رافت شدند
که رودابه را چند خواهی نهفت
کز او دیدن خواه آنچه داری بکام
کجا اندرو بود خرم بهار
برو چشم را چون کت آید همی
عقیق و زبرجد برافشاندند
نیان و گیتی یکی آراسته
بران خواسته نام یزدان بخواند
به یک هفته شادی کنند بساز
سوی سیستان روی بنهاد گفت
یکی مهد با ماه زاده بر خت
پر از آفرین لب انیکی دمنش
بر بر روشن بر خنده فال
دل ورد بره با بهار بر بهشت

هیونی بر افکنده گرد دلیر
بر و نای مهراب بر پیل کرگ
ز سنگی شده گونه بر بیابانی فرشی
تو گفتی مگر روز رزم بجا منشی است
گرفتش چنان پهلوان در کنار
گشفت از هر یاره تیز رو
بکایین سپیده شه نقوان و شاد
تو گفتی و دود آم را انفر است

بگفت ای یکی را یکی جام زر
بر آن جشن نرگس که آمد فراتر
بیرو گفت سیمین دخت بر بگاهست
ز بنده ز تاج و ز تخت و ز شهر
ممکن کرد و سام از آن ماه روی
ببردند تا رفت مهراب پیش
سر ماه با افسر بر نگار
برو خواستها که بیار پرده برو
ز رفتند از جای جای نشست
بزرگان لشکر ابا دست بند
از آرامش گاورنه بر زال باز
چو سیندخت مهراب بنهاد پیش
رسیدند بر در که بهمروز
سوی ارگ سادوی ایاخر
منوچهر منشور آن شهر و بر

بدان تا شود زرد مهراب شیر
بیاراست شکر چه چشم خروس
چو سرخ و سپید و سیاه و بنفش
یکی زر شیخ بد نارامش است
سر سپهرش از گردش روزگار
چو آن کو باسر برزنه ماه نو
ستهای در بر نهاده بجاد
ز پاره برای نکش دیگر است
بر آمده مشک ربی اخوران
بر آورده از مشک و عنبر جلوق
معطر بر وضع از مشک و گهر
شد از خواسته یکسر یک پیل بیناز
ز گوهر ز اوفتات هوا است
بر ده پایبند ستاره است بهر
بجای یک شکفته بایدها نزرویی
بیستند شهری بهشت کیش
سر شاه با گوهر شب سوار
ز گوشش آن بیارست گفتن بشنود
ببودند یک هفته با می بدست
نشستند در صفه کاخ بلند
بشادی گزیند یک هفته سار
سوی سیستان آمدند بیشتر
چنان شاد و خندان گیتی فروز
درفشی خجسته برآورده سر
مرا داد کنشتا بی دار و خور

تترسم ز آشوب به گو نژادان / بپوزید از گردان مازندران
برآمدم ای زال زین جایگاه / چنین بازگشت آن بر نیکخواه
شده سام یکزخم بشنفت زال / بی و مجلسی ارست نواخت یال
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد به بار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت از اسپرزان / بجز آنکه رودابه چون بود خون
شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
ز گوی بسنگش آگند پوست / دراز است آنکه بوده در دست

در تولد رستم زال

چنان تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام فرکش نیاز
پی آرام سیمین درخت ارجمند / کو سیمین چو پیری رخ زرد داد
چو آمد یکی بار بر رو خفتیند / اگر دو تن هم سان زنان خفتیند
چنان شد که یکروز از او رفت هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
خروشید لشکر و بستخورد روی / بکندند همه گیسوی مشکبوی
سیاه لیک به دستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
بیامد بنزد رودابه شد زال زرد / بر زال آمد پر رخ از شسته جگر
چو آن پر سیمرغ ایش آمد بیاد / بخندید به سیمین درخت را فرود داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / ازان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که باران او مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش و زال و ان برو کش نماز / بدو گرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نام جوی
کزین کار او بچه پیوسته بر / نیارد بسر بر کند شستی زابر
دراوار زاید چرم پیلی پلنگ / شود چاک چاک بمانند فلنگ
بران گردگاه از گوپال زدی / به بشنید بر و بازوی یال او
بآواز او ز ادا نر انده بجای / دل مرد جنگی و فولاد خای
بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
بیالای سرو و به نیروی پیل / بانگشت خشت افکند دو میل
نیاید بکشتن ز راه رهش / نیو بابن زادار زنیک اهش
بیران آتش نشیند بود خورمی / بدین اشتران ارزه مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
درانیس همیزان خیال کرده چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بشادی ببالای ز خستگیش / به بینی هم اندر زمان رستگیش
برآن مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومند آید ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / بخنده که پرواز بر سند بلند
بشد زال آن پر او بر گرفت / برفت او بکرد آنچه گفت ای شگفت
بران کار نظاره بر ملک جهان / همه دیده پر خون خسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون / جهانه یکی موبدی چرب دست
میان ماه رخ را بالی کرد دست / که کودک کرا پهلوی آید برون
خنیان بنگر بر شش برون آورید / گرز زن جهان این شگفتی ندید
یکی بچه چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش

چاک

شگفت اندرا

چو یک هفته ایران بیاراستند
ز کشور یکی بند بندم جستوی
سپه شد چو بر سیل چون آتش دراز
بران زر وران تن بپوشند بیرون
زره ماننده نخچیر داند شگفت
ز هر در بود خود یکی دار بر روی
نبردی یکی هفته جستند بیشتر
بیکبر تهی از چه کردند
همه برو از کم هدیر گاه
کی بخت داست و جهان
زمان روی ایران کمر
مرا یک رستم فرستاد شاه
نبرده همه خسرو نبسند
دو در فرستکم تا ره بسته شیر بار
جهان پاک بر مرا دانسته رسید
هزاران درود و بر ایران شاه
تو همه ایران هستی فلک زر بود
بروی که ز گوران سنگی شد بسر
کنون رو بنزد شاه بگیرد رجست

همی ورود و در اسکران فرستند
هران پای ان یکمت یان انک
زبان بر زر وانه آشاد کرار
همه راست از و بسته چو در یابان خزن
چو بیماره جا آگر تن از هفت
ببروی دیابان و ابر گلوبا
که زمان بر دیو پس اسکرم
که پیروز شادان اود بار جای
تا به یکسه را کردسار
کرا هانه مگور که بود آتش پایان
برستند کاخ پنهر با طوق زر
کر این همه بر جوشن بر براه
بشنید گر خوراب آتش بهر
ببید رو کردان از قبس کنار
یکی کشت گیسه ز
زمانی بهتن با در مصطفی
نسبت گر آز آتش امتی بود
ابا رستم پهلوان نامور
گران زرم بکشیر پاره بست
و بران هاران او اچنین

یکی رستم ایستاد دستان زرد
چو شمشیر سیم به تیغش برست
در خشنش سپید دلبا تنش سیاه
سر کش کردم از نخچیر جدا
بر انکه جا بیلوان آفرید
جهانگشت گر زرو دکار سپهر
دو نسته پری کوش خواهانه شاد
مرا تو بر زان بنام ابن گشت
که کین سیاوش تا بب لگد
بیاورد بر و در جهان از کتی
ز گستهم پیادار تخت حاجی
یک امروز پایا جانه بیرون
چو روز روکر بر فروز هده جور
چو باره ره رستم کم اوآهن گشت
بگفتند هه از ین گرد بالا بگفت
بر اصحاب یاران او سر بسر
بد پیکو کرده پی خود بهر
ز گوران دیو ن ج یافتم
هزاران درود و هزاران سلام
هزار آفرین بر چهار آفرین

و زر گوان همیکر و بسیار باد
بر و بر به بخشود دشمن فرو بست
تنش با ان بیست کردن نگاه
چو پاران از روی قرن شد اند هوا
کیسان شکسته بخت ندید
هزارین مرا بهره ازدادو هر
ز بیکار رسید کرد نه باد
چنین از روز بنایه بقت
تا یه چنین خوار زرون بیله
زر باقه جابه شاه بسیج
زر بیار دینار وا ر سر وفیره
ز داشتن یی ایران ز اقلیم زرون
ز رنش باسته آنه بیتش هد در
جهانداران فسر ده بر ره باز گشت
نماندانه بهر نیک خبری گفت
ستایش کنم انداه دار گر
یکی جوز کیانا رست گایی جو تیر
بگفتم که ای یافتم
ز یار محمد علیه السلام

تمام شد یک جلد اول شاهنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بایران بزرگان ابا موبدان | بگردا سوده نامور بخردان
چو کسری نشست از بر گاه نو | همی خواستندی ورا شاد نو

بدان انجمن نامه بر خواندند | دلی عید باشت دبنشاندند
شهان را همه در خواندند [illegible] | بفرمان للاشد زمان فرزمین

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

ورا نام کردند نوشیروان | که هر کش جوان بود دولت جوان
بسر شد کنون نامه کیقباد | ز کسری بگرد این سپس نیز شاد



الا ای دل آرای یا سرو بلند | چه پیوست گرشتی چنین مستمند
بدان شادمانی وان فر و زیب | چه [illegible] ارز نشست بر نهیب

چنین گفت پرسنده را سرو بن | که بستاران بدم تا گنشتم کهن
خیال است گفتم ز سرو این سخن | به [illegible] بارها و [illegible] هست

همم از دبارد و چنگ شیر | نجایه کسستیز گلای [illegible] نیز بر
هم آواز رعد است هم زور گرگ | بنیک [illegible] شغز دو بیک دست گرگ

ز سرو دو تا رای چنین کند | سمن برگ را رنگ عنبر کند
شود بسته تندبای این نوند | فزون خوار گردد تن ارجمند

مرا در خوشاب سستی گرفت | همان سرو آزاد پستی گرفت
خرد زین سراین ترک ناوزم | همی گیرد از رنج او دست خم

دل اندر غم هم بدارد گشت | چنین روز ناماهان چراگرد گشت
بدانگه که مردم بود سیر سر | شتاب آورد تیره خوانش بسیر

چهل هشت بد عهد نوشیروان | چو بر شصت رفتی نامه اوان
چو کسری نشست از بر تخت عاج | بسر بر نهاداران دل فروز تاج

بنام خداوند

ز گفتار مزدک همی برگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس به پیرایه اندر براه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
جایه که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
ببد مرد و درویش با او یکی / اگر بر شده بود اگر کودکی
ز دینش بستدی خردادی بدان / فرو ماند زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
برآرام بنشاند دستش براست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بیار او شدند آنکه درویش بود / وگر یافتی از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کس از دین او
توانگر همی سر ز نیکی بکاست / سپردی به درویش چیزی که خواست
چنان بد که یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از نامور زیردستان ما
فراوان ز گیتی سرا بر درند / فرود آوریدشان که بگذرند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بپیش پادشاه / که این جهان آیینست چندین سپاه
بیامد بپیچید در پیش شاه / بهامون خزانه گشودند نهان
بیز بود تا گفته بودن کنند / ز ایوان شاهی به هامون برند
بپرسید اندر ز مزدک صد هزار / برفتند شاد آن سخنها بیار
چنین گفت مزدک به شاه زمین / گرانمایه از دانش و آفرین
چنین داد کسری که بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورای ی را درست
بیک دست خطش بباید ستد / که سر باز گردد ازین راه بد
که بیچاره از راستی پنج چیز / که دیوانه برین پنج نگرود نیز
کی خشم و رشک و کین و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زمان خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
ز تو خواسته باید اندر میان / که دین بهی را نگوید زیان
ازین بند بود رنگ آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید فراز
بهم بر بپیچند سر بگروان / بباید نهادن روان بر میان
چرا این گفته شد دست یزدان گرفت / بود مانده بر شاه ایران شگفت
ز زر و ناسود دست بسته بخشم / نشیند از مزدک بپاید چشم
ز مزدک چنین گفت کسرای قباد / که ازین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او را دراست / بیاش ندارد نه بر دین راست
ز کمتر ز کسری بپرسید شاه / که از دین بهتر بخت راه
بدو گفت کسری که چرا هم زمان / بگویم که گیرازت کیمه کمان
چو پیدا بود کژی و کاستی / دروغت شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک که تا چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدو گفت چندین گز ایدر به پنج ماه / سخنم را به باز گویم بشاه
بزین بر نهادند گشتند باز / بایوان شتافتند شاه گردنفراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که دانندهٔ دید فریاد رس
کس آمد بسوی خره اردشیر / که ایدر بپیش داور مرد پیر
دو اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد به پیدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت از هر دری بیش و کم
ابا مهر برزین و یکسر سخن / خرد مند دانندگان کهن
چو بنشست کسری بیا برد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که کنون دارد ایران روزگار / که دین بهی را کنند خواستار

گر ایدونک او را بود راستی شود دین زردشت بر کاستی
نپذیرم من این دین ناپاک را ز جان برگزینم گزین مر ورا
چو راه آفریدون بود نادرست عزیز و مسیحا هم ایدر اوست
سخن گفتن مزدک آید بجای نماید بگیتی جز او رهنمای
گر ایدونکه او کژ گوید همی ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار گرد از ره دین اوی نپیچد جز از مرد آیین اوی
بمن ده ورا آنگه و دین اوست سپاهی که یار از پی او بپوست
گواژ آرد و خیره خراد را فراپیش بندوی و خراد را
در آنجایگه شد با ایوان خویش چو شبگیر خورشید بنمود تاج
زمین شد بکردار دریای عاج نکوهشته‌ای زان بجای خویش
همی راند فرزند شاه جهان سخنگوی با موبد موبدان
برابر بایوان شاه آمدند سخنگوی جوینده راه آمدند
دل آرای کسری بنزد قباد بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان نهادی تو نو کاسته در میان
چه داند پدر کس که باشد پسر بدرد ایم چنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان نماند پدید از کیان در جهان
که باشد ز جوینده در کهتری چگونه توان ساختن بهتری
چو باشند مردان ترا کارگر چو مردم جدا مانده از بهتر
کسی کو مر او جای جز پیش راست که چون کار کهتر بود با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود نباید که این بوم ویران شود
همه گفته اند ای بنزد درکیست همه گفته اند ار بنجور کیست
ز ریو اندر آن این سخن کس نگفت تو دیوانگی اندرو در نهفت
که مردم تنها بروز بری نهی کار بد بر نماید بتری
چو بشنید گفتار موبد قباد ز گفت اندر آن سخن داد داد
گرامایه کسری خدا یار گشت دل شاه از مرد بیدین بیزار گشت
بر آواز گشت آنکس سر بسر که مزدک سپاها بر تاج زر

اندر کشتن نوشیروان مزدک را

... دین یزدان تباه مبادا چنین با تو بر پیشگاه
ازان دین جهانی به بیدار شد اگر ده سر گشتی بر انبار شد
بکسری سپر کش بناگاه شاه ابا پاک زردشت آن دین کرا
بایوان از آن بد نامور سه هزار بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران ... یکی ز دین کیش مزدک بگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد مر آن مردمان را پراگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت ز بر پای و زیر اندر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو بدرگاه باغ گرانمایه شو
ازان تخم کشته بدین روزگار ترا داد دادی تا شوند یار
درختی نه بینی که آنکس ندید نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک آن باغ گلشن ز در که شد بیکر ز چمن بار و بر
بیامد چو در پیش بنشست رفت هوش بیامد بناگاه ز دیده خروش
یکی دار فرمود کسری بلند فرو هشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته زن و زاده و باغ آراسته
پی مرد با شرم خندید قباد ز نفرین مزدک بپا کرد یاد
همه درویش بخشید بسیار چیز ز آتشکده خلعت افگند نیز
گر از پیغان شاد شد شهریار که شاخش بگوهر آزاد بار
وز آن پس به رای بار و روی سخن هر چه گفتیم ازو بستدی
ز نا خوش خور سال بگذشت چل همی بود مزدک اندر آمد بدل

یکی باغ بسوخت

نهانش به پیچید گرد آفرید   سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با دختر بهم   بیامد به درگاه دژ گژدهم
پدر بود و این رفته را گژدهم   بیامد گشی به بر خرد گستهم
در دژ ببستند غمگین شدند   ازان ترک سهراب بر کین شدند
ز آزار او گود در کار بچیز   پر از درد بود و نه بر باد سر
چو در خسته را دید گژدهم پیر   ز رنگ رخش زرد گشت مانند شیر
بگفتند کای نیکدل شیرزن   پر از غم بد از تو دل مرد و زن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ   نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید   بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین   چنین گفت کای شاه توران چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد   هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و آنگه بافسون گفت   که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من   بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای   که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال   نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه   که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای   شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت   ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت   همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی   رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش   خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
برو گفت سهراب کای خوب چهر   بشاخ و به تخت و بتاج و بمهر
کزین باره با خاک پست آورم   ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی بجان بشنوی   ز گفته بسی زود پشیمان شوی
چو این گفته سهراب ننگ آمدش   کرسان همی فز بچنگ آمدش
بیرز فزو آمد یکی جای بود   کجا دژ بد آنجای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست   بیکبارگی درست بهر آرمیست
چنین گفت امروز بیگاه گشت   ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر این باره گرد   ببیند سپاه آور نبرد
چو این گفت از باره بگردید چرخ   سوی لشکر خویش بنهاد روی

نامه گژدهم بکاوس و آموزش احوال سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر   بیاورد بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   برافکند پوینده مرد براه
نخست آفرین کرد بر شهریار   نمود آنکه ارتش او در کار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم جویان کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش ده و دو نباشد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست   چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالا بزرگ   بایران نبینم چنین دست گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش   ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست   چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست   بگیتی کس او را هم آورد نیست
بهجیر دلاور میانه ببست   یکی باره تیز تک بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای   بکشتی نبود و فرود آن بپای
گر رزم انبوه را خیاک چون   گرآید ابیش سوی مشعر روان
کزین سان یکی زنده اینجا گرفت   ز رنشی بانهی ایران بار زد ابره بشگفت
درست است اکنون بزندان اوست   پر آهن بحالی پر از درد و پوست
سواران ترکان بسی دیده ام   جهان ایچ از اینگونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف   یکی برد دل را دراز دیکف
شنیدم که باره بسی حرا نبود   هم آورد او کوه خارا بود

بران کوه بخت ایستی در دریغ / کجا آب را نه بود برف کی
ز گردم انده بسی بار انوزرین / برانده سپاه و نه آزو کین

ز پیران به فرّی فرشته گیر / جهاندار شه تیغش آشفته گیر
فرو ماند هر کار خود دوربست / نگه کرد کس کشت او را بدست

غمناک دار چون او نبینست کس / تو گویی که از سام سوار است و بس
سپاه ار ایرم طاقت ورین جنگ او / بپرسید گرد و جلیان آنک اوی

سر بخت از ایران فرو خفته گیر / بر آکشتن پرسیان رفته گیر
تن به ابنک امنیت عهد بسیم / به گوشش رسانید آنش شتر ابهم

از ان خود شکستیم بکمند تیز / بکوشیم دیگر بخواهم چنین
که این مایه را اسب بابار اوی / دو ریکی سود بی شر ارشیابه آوی

چو نامه بپرداختند اسپهبد / فرستاد در جست کشت ولیک
چو داوری گشتم اندر زمان / برابر است ره را چو باد دمان

کسی کرد نامه چو اندر زبان / نزدیک شاه جهان پهلوان
بگفتش جهان را و نرد و ابلها / بپرسید ترا بهمکش زان سپاه

فرستاد نامه سوی زال راست / پس نامه آنگاه زبانی بخواست
نبه بر نهادو ... اندر گنبد / بر آمد زوان بی راه شد پدید

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / میانها ببستند توران گروه
سپیده بر آمد سیاه تیره بیست / یکی پاره بار گشتی بر نشست

بپیرانی بیامد از ایران ور ناره / نگه کرد ببیند پسیان ورمه
چو ... ز ناز ... کس اندید / خردمندی چو شیر ژیان برکشید

وزو روز گشت اندر حال باز / بپیرسید بدور ... سرفراز
شب آشفته بودیم با گردوم / سواران خنجرزار در بان هم

که بر روز اندر ریکی راه بود / که دشمن از آن راه آگاه بود
چو سپاه اشکر بدر رسید / بیاره دران گزدم زانته به

ز ایشان نبود ایدران جایگاه / که نه کار بودند ازین گناه
به ... بپیش او آمدند / بیکان که بسی جاره چون آمدند

بی جست کرداز پدرون ندید / دو لشکر برو بود بنداد از بد
بدل گفت ای دریغا دریغ / گرسنه پاره بابند ده دوریغ

که از ابدانشکر ... بخواند / بر سید ... چهره بمانند
چو نامی بنزدیک خسرو رسید / همه گشت چون آن سخنها شنید

نشستند با شاه ایران ... هم / ز رگان لشکر به پیش و کم
جز الوس ... گودرز ... قشواد گیو / چو از پیش هرام فرمان دید

سپیدار نامه براتش بخواند / گم دشمن آن پهلوانرا نه
چنین گفت با نیرو اباتر از / که این کار از درد ماند درزار

بران ... گه کنز دوم کو به یمی / از اندیشه ول را شوبه یمی
چه سازیم و درمان این درد / به ایران هم اکنون و را مرده کسی

بران بر نهادند یکسر گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
ز رستم رسانیدا ازین آگهی / که تا هم شکست بنشینی

بگو بهلتن با شدید رزم گاه / بگو انکه از دست گشت سپاه
نشست آگهی این زمان باد تیر / که کاری که او ... شده بیدار نگیر

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار

نامه کاوس نزد رستم

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

جهان را بدو کا بدر جهان جز تو کس / بپاینده بر کار فریادرس
میان کرد از رزم بر بیاسرین / یکی تاختن کرد با لشکرین

بیندازد ار نیست بستی خود پیاه / پیران بردم نه از نیست راه
یکی پهلوان هست گرد و دلیر / بیشتی اندره پس پیران او دلیر

ز پیران پیای رد کس تا یادوی / اگر تیره شیره کی آب اوی
دل پشت ایران و دران توی / بکین آن تیر دریا سران توی

ستانسرا ششر

ستاننده شهر مازندران / کشاینده بندها ماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو از ره بکند افکند
تویی در همه بد در ایران پناه / ز تو بر فرازنده گردان کلاه
گزاینده کاری که آید به پیش / گزاینده را دو کم گشت ایش
نشستند گردان ایران بهم / چو بر چرخ انجم بماه بر دیم
سر انجمن دیده گردان نیو / گزند تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آوردیم نامه را / بهانه بود دیگر این خامه را
خبرنامه بخوانی بر آرد لب / گشاده یکی داستان نادلب
اگر دسته داری بد نشست مروی / یکی تیز کن مغز تمامی اوی
مگر با سواران بسیار هوش / برآید ز زابل بیاری خروش
جهان را اگر کند دهم ازو یاد کرد / چو زر تو باشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بباد / بگیو دلاور سپردار باد
بگیو آنگهی گفت پیمان دو دو / عنان تکاور بباید بسود
بیامد که نزدیک رستم شوی / بزابل نمانی بشب نغنوی
از ایشان کسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد / بد اندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و بخست اندر آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه به دستان رسید
چو آورد به که دیدبان شد پدید / سوی زابلستان فغانی کشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شد آنکس گیو گردان بهم / ز آنکس بود نه بر بیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار / ازیران بپرسید وز شهریار
وزو سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لخت و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیکو بپرسش آنگه داد نیز / برنگها را بدو داد چیز
تهمتن چو بشنید نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که مانند سام گرد از میان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
منی از رفت تا سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
برست زراولی یکی سوزبان / فرستادمش نزد مادر بهان
بر مادرش زرد گو به بسی / فرستاده ام من بدست کسی
چنین داد پاسخ گرامی ارجمند / پسی بر نیاید ز گرد بلند
سواران بسیار دل با منش / ز مهر و مصافت اندر آسش
چو آید بنشکام باز و چو شیر / پس سروران ناسر آرد بزیر
بیا تا کنون سوی ایران شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
بهم تا برای این کار چیست / هم این پهلوان ترک فرخنده گشت
بیا تا سوی کاخ دستان فراز / یکی پهلوان رستم سرفراز
چو رزگسو در کاخ میرم شدند / زمانی نشستند بیغم نشده
چنین گفت رستم از این بای نیست / کرا در سرای کام خرفاک بیست
بگویم کنون با پهلوان ز گرگ است / ندانم کنون این سخن را چه گشت
فرستاده چنین پاسخ آورد باز / کدیری باشد از آن سرفراز
بپالا نشود هیچ سر در بیند / بدست اندرون گرز بر روی کند
بیارد فنوی دنش ازدر بند / ستاره در آرد ز چرخ بلند
با ماکر سانشی نباشد دو سفت / مبروی ابر چرخ گردنده است
از ایشان گو ترک تورای پهلوان / که آید سوی رزم ایرانیان
ز باره بچپر دلاور نگفت / هیتشش کا سر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / اگر چند گشته گردد دلیر

گر اویست از رستمستان ترس باک / به یزدان ز روشن برآرد هلاک
به گیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد و سالار لشکرشکن
با ایدر نشینیم امروز شاد / ز کاووس خسرو نگوییم یاد
بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وز آن پس گراییم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
که بخت رخشنده بیدار نیست / دگر زین چنین کار دشوار نیست
چو دریا به موج اندر آید ز جای / نه بردارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد ازو هنگام سور
کرانه بیابی ز رستم و زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو پانزده ساله سام جنگی بود / دلیر و هشیوار رستمی بود
نبینی تهی به اندر بیاید به جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد به دستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نیامدش یاد
نبید آمد و رستم بخوان مهتران / گر اندر زمان آورند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس چو راغ از خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاووس کی
به روز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاووس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
همی برد زین کار دل پر شتاب / نیارد دو رو خورد و آرام و خواب
برآشفته ار ما درنگ آوریم / ز می بار پیکار جنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین / ز ناپاک رایی برآشوبد کین
ندارد کسی تیزی جنگ اوی / مگر پهلوان زود در آرد بروی
مرا چند گفته است بیگاه گاه / که تا اندر آید به ایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی بفرمود بر ساختند / فراز آمده با دل پر خفتند
نیاورد ما را ز خشم این گزند / دم اندر دم آتش از اوی افکنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با زال جوشن به جای
بیاراست رستم سپاهی گران / زواره در پیش برسپه پهلوان
همه رستم آمد بر نزدیک شاه / پذیره شدندش یکایک ز راه
چو طوس و گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش با پهلوان
پیاده شد از اسپ رستم همان / گرفتند پیشش بزرگان همان
که ایران مهیرکان شاه آمدند / که ما ده دل نیکخواه آمدیم

خشم گرفتن کاووس بر رستم

چو رفتند روی به پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده تند کاووس چون در چمن / شده رستم ماننده شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن به دار
بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
خود از جای برخاست کاووس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی بر رستم بدان گونه دست
گرفته یکی طوس دستش بدست / شده رستم از خشم کاووس مست
که از پیش کاووس بیرون برد / مگر کاندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندرخورست
تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن

برد تند بگوید

بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی که شد اندر آمد به کوس
ز بالا نگونسار اندر فتاد سر / برو بر ز رستم به تندی گذر
نشستن او خشم اندر آمد به رخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست / چرا زد به من دست هم طوس کیست
چرا آورم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / سرافراز را بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
چه آزاردم او نه من بنده‌ام / یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران لشکر مرا خواسته / همان گاه و افسر بیاراسته
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
گر آیین نیرای نبودی به کام / گر از گوی باستان یاد داشتی سام
به ایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید
به ایران نبینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرگس سرا
برآمد به اسب از نشیب آن برفت / همی بود از آن خشم تفته بگفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته به دست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / مگر بخت بد زین سخن بغنود
به نزدیک آن شاه بیدار شو / درین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم آنگه نشستند با یکدگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی آن بدین این بدان گفت شاه / سوار و دل نامداران نگاه
چو رستم که او هست خود پهلوان / بگشتید کاوس پیکار از آن
به رنج سخن نیست فریادرس / نبودست راز و چو او هیچ کس
چو بستند شه را به هاماوران / دو دست و دو پاش به بند گران
ز بهر کی چه رنج و چه سختی کشید / هر آنگاه دیو و دد هم بدرید
بیاورد و بر تخت شاهی نشاند / برو داد زین بندگان نگزند
ولیکن گذشتست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
بیابد کز ایشان آید به جنگ / چو آید به پیشه یارا به جنگ
چه یارم اکنون گر رستم رفت / سوی زابلستان خرامید تفت
اگر ای دلیران بپاسیم دراز دست و / بیازرم بانگشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون پس وی دمان / که باز آرد آن نزد آن پهلوان
سپهدار گودرز بشنود و گفت / بشد نزد خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت لشکر سپاه گران / به آرم چو بر بان کند اوران
فراموش کردی ز هاماوران / در اسکار دیوان مازندران
ز گرگی و از نیزه بردار کی / ز شاهان نیاید گران سخن
مکافات رستم چه خوردی کشتی / ز شاهان کنون رای بر باد گشت
بر آنسان که گر زخم گو به یلی / ار آیند تا دلها بشوید بی
چو از رفت آنه سپاهی آران / یکی پهلوانی بگزید گران
که داری او باره پیر یشت سبزه / شود برکشته به بزه کرد
یلان تمامی به سر گرز دیم / نشنیده ز شاه دیده ایستاد ازیشان کم
همیکو به استرو ز بزرگ مباد / که باز او سواری کنده زام باد
کسی را که فیلی چو رستم مرید / چنان بار دلور را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار / گر تیزی و تیموی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
دل شاه تنگی ازان کار کرده بود / به بیهودگی خویش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خور است / لب پیر با پند نیکو تر است

خردمند باید بسر بار شاه
که تیزی و تندی نیارد بجای

شما را بباید بر او شدن
بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزیان تهی
نمودن بدو روز کار بهی

چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گردان گو پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست
بتیزی سخن گفتنش نغز نیست

بجوشد همانگه پشیمان شود
بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم ایرانیان را نباشد گناه

که بگذار زین شهر ایران همی
گسند آرزوی فرخنده شاهی

همه زین سخنها پشیمان شدست
ز تندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

سرم گشت سیر و دلم کرد بس
جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران و گردنکشان
به بد بر سخنها برانند گمان

کزین ترک ترسنده شد سرفراز
همی گفت هر کس چنین در براز

که چون رستم از داور آگهی
همه بوم و بر کرد باید تهی

که چون رستم از وی بترسد بجنگ
مرا و ترا نیست جای درنگ

ز آشفتن شاه پیکار اوی
بدیدم بدرگاه بر گفتگوی

سراسر بپی گفت یکسر سخن
چنین گفت با شاه ایران کهن

چنین برشده نام تا شد جهان
جهان بازگشتن بگردانمان

دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره بر چهرهٔ این جهان

بر رستم بر این داستانها بخواند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را
ز بسیار بستودم آن مرز را

از آن سرزنش بیم دارد دلم
نخواهم که باشد از این بگسلم

تو دانی که نگریزم از کارزار
دریغی بسنگ اندر از مشت بار

چنین دید رستم از آن کار روی
که برگرد و آمد بنزدیک اوی

از آن ننگ بگذشت آمد براه
فراوان سخن بشنو کاوس شاه

چو آزرده شد شاه بر پای خاست
بسی پوزش اندر گرفته نخواست

که بشنیدم او را که بر بست و بر کشت
چنان زشت باید که گردان بگشت

وزین با شکالید و بیچاره تو
دلم گشت تاریک چون ماه نو

بدین چاره جستن نیا خواستم
چو در ایری بستدی از رستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شوم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که کیهان تراست
همه کهتر آنیم فرمان تراست

نگردی کس از تو یابان دری
ترا شاهی جهانداری و من کهی

میان بر در تو یکی کهترم
دگر کهتری را خرد اندر خورم

چنین گفت کاوس کای پهلوان
ترا یاری یزدان ارجمند اوان

چنین شهریارا که افروز برم
بسازیم فردا اگر بیم ز رزم

ببازآمده را بسی دل آید بر
نشستند بر گوشه انجمن

که انجمن بکار آید خواسته بد
بدان خرمی بود آن افسر بنه

از آواز رستم چو بانگ نای
سخن گفت از آن کار خسرو بپای

بیا تا زاده خردمند باشیم شب
برانگیز بزرگ زاده و دولب

بیاوردندی تا بجای نیز گشت
دلاور کسان زان فرمی تیره گشت

به پیوسته بر ار کشتند باز
به بهمود دیگر دان نشیب فراز

چو خورشید آن جای بر فر گرفت
ببرید از پرده اند بران

جهاندار از آن شد بیاگیو و طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

در گنج بگشاد

درفشی بکش دار و دریا پدید — سپه برزمانه بشد بی نهاد

لشکر کشیدن کاوس به جنگ سهراب

سپردار و جوشن وران صد هزار — شمرده بهنگام آمد شمار سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت — که از گرد اسبان زمین تیره گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس — ز گرد سواران و از پیل و کوس
همی رفت منزل به منزل سپاه — شده ماه و بهرام در گرد سیاه

درخشیدن تیغ الماس گون — سنانها پیاده سنان دار و چون
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد — چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس — بیابان بیاراسته از نو سپید و کوس

جهان را شب از روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا بشود
ز بس ناله بوق تا دز رسید — شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی ز نیل و ز پیل
چو دیدش دیده بان از دیدگاه — به سهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب زان گونه آوا شنید — بیارید بر ابر سپه بستر به
به انگشت لشکر بدو بر نمود — سپاهی که آن را کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید — ورفتن گشت بر هم دم برکشید
بیامد که سهراب جنگ آزمای — که از رنگ آن مردی آید دلیر برای

وز آنسو چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
ببینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران

که بستش من آید باورد گاه — که ایدر که یاری دهد بور و ماه
سلاح آیدت بسیار آرام پی — سراسر فراز نامی ندانم کسی

کنون من به بخت رد افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب
به نیکی بیاورد سهراب دل — فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از میگسار — نگردانم رنجه دل از کارزار
فرازش سراپرده لشکر بیار — کشیده به بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و پرده و سراپرای — بجای آید ار بود نستیهای
چو خورشید شد از جهان ناپدید — شب تیره بر دشت دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه — میان بسته رزم با کینه خواه
گرد دستور باشند مر تا چو ور — کمر آمد بر شیر بر کلاه و کمر

به پیش کیان تو جهاندار کیست — از ایشان کدامند سالار کیست
بپرسید گفت کاوس کی گاه گشت — که از کوشش روان با تن نشد درست

تهمتن یکی جامه ترک وار — بپوشید دامن بیابان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دز رسید — چو بشنید و نوش ترکان بدید

ببران دژ برزن افت مرد دلیر — چمان سوی آهوان نره شیر

نشستن رستم نزد بزم سهراب

چو سهراب را دید بر تخت بزم — نشسته بیکدست او زنده رزم

ببر یک چو هومان سوار هژیر — دگر بارمان نامدار دلیر
به تخت کیی بر که سهراب بود — ببالای سرو و شاداب بود

دو یار زد کرد اران هیون — بر او بر چو یک سیرچه چهره چون
از آن دان پگرد اندرش صد دلیر — چو آن شیر فرازجو نره شیر

پرستار پنجاه با دستبند — به پیش اندرون تخت بلند
پر آن یکبیک انده نزار — دلیران بدرود با تیغ و نگین

همی بود رستم بر آن کار زور — نشسته بر آن گرد مردان سور
یکی با سوار بود دستوری — یکی نام او زنده بر نام جوی

نشسته کاری بر او یارانت — گوی دهسر دشان سر و بلند
بزان لشکر اندر چو کس نبود — ستودش بسی بیش تمل بر رسید لند

چه مردی بپرسید گفته با من — سوی آن کشتی ای نیمای اروی
تهمتن یکی دست از او کرد لشکی — برد نیمه بر شد روان از تنش

بدو گفت کز جنگ شد اندر رزم   سر نامور پر ز پیکار و خرم
نیفتاد از ایشان که اندر رزم   شنیدند هر دو دگر سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر   بیامد به نزدیک او زنده شیر
نگه کرد سهراب با زند رزم   کجا شد ازو جانش تنی شد ز بزم
بیامد بر رستم درود آنگهی   فتاده شده جانش از رنج و روان
از آن پس بگفتند سهراب را   نخورد و نغنود کز کوشش خواب را
برفتند و نیزه منش افکنده خوار   برآورده از ترس دار کارزار
چو دستان برزن فرود باز آمدند   ز درد کسی دل اندر گذر آمدند
به سهراب گفتند شد اندر رزم   سراینده بر و کار پیکار و بزم
چو خورشید سر از بر جست نژاد   سپهبد آمد بریان دو رود
ابا جان کرو شمع ضیا گران   بیامد فرازید مرد داستان
شگفت اندرین نخچیر خیره بماند   دلیران کنداوران را بخواند
چنین گفت کامشب بیامد غنود   بدان شب به تیره بیاید بسود
نگه کرد گرگ از نیزه آمد بیان آمد   سکندر مرد را دید دررو بیه
زر بار بادا جهان آفرین   چو نعل سمندم بپاید زمین
زفراز نیاز رکنام کند   وزیران بگو هم اگرگین زنند
بیاراست لشکر به گاه خویش   کرانه کجا نیامد خواهد سخن
بدو آن چنین گفت سهراب شیر   که ای نیک مردان و گردان دلیر
اگر کم شود گفت نمی آنده آرام   بیامد همی باسر جام لزام
سپهبان نیز بود و بنای خزد   همی شاه رغم بلی لشکرد
چو برگشت رستم بر شهریار   ازیران سپه سو به پاسدار
بره بر نگر پیلتن را به به   بزد دست تیغ از میان برکشید
یکی برد و رشته چون پیل مست   سپر بر سپه آمد و بنمود دست
سپه آمد از رستم گردان سپاه   نشست کسی بانشی طلایه براه
بگفتند که از آتش فغان بر کشند   طلایه بد و آوای رستم شنید
بیامد بیاره نزدیک آوای   چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بود و تیره شب   تهمتن بگفتا ز تن تاب کیب
بگفتش بگمسوان بگاه ره برد   قبان نیز مردی دلاور ره بود
برون از زمین گرد گیتی گستری   که بی تو مبادا ز کابل دو ترین
در آن جایگه رزنت بنزد آمد   ز ترکان سخن ایدمه در زمین گاه
که سهراب وار ابرو بالای او   زبان آوری گفت از ابر آب او
که ترک از ترکان چنین لشکری دست   هر آنانه از کوه کی گفته را زدست
ز ایران و توران بمانه بکس   گر بودی که نام سوار است بس
فراوان منشب بزرگان آمد کام   گران کس بیامد برزم و بنزم
بگفتند کسی اوری خواستند   به نیشتی لشکر آراستند
چو خورشید بفکند ازین باسر   ابا نیزه بر آورد از چرخ سر
چرا افکند خور سوی بالا کمند   زبان بر آیه بچرخ بیند
سپهبد سر ار سفتان فلک   نبشت از بر چرخ فلک آنک
یکی تیغ هندی بهار بد بر کش   یکی جنو خزون زیر سرکش
گشیدی بیغرار رشنعت خم   حمایل بر خم درو بی کرده دژم
بیامد بجای گرد با تاک کمه پیر   بنایی گر ایران سنه را بر به
بنوریسو قه افت پیشش بحر   سبردکنت برتری پیایان تو بر
فت نیه بماند گر خم رقد رد   سر از نامور تنهای گم داد
بر کار در یشه کی راستی   چو جوانی که نگه آیند کاستی
سخن ار چه پرسم بر از رست گویا   بگون کمن لوای چاره کنون
چو جوانی که جل پلنگی از هی   سرافراز پاسخم درا انجمن
ازیران وا گفت بر سم بگوی ای   مهایه از ره رسی کی ای ای
بسا ار اسرکنج آراسته   بیابان بیخ خلعت و خواسته
درو بیه دوله نگرین بر دو رای تو   ها البند و رزان بود جای تو
چنین گفت باشیح بجرک ران   نهی ار چه پرسیو ز ایران سپاه

بگویم همه ارچه

بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفتگوی || ببیشی خرد از راستی بسته ام / بکژی نیاید خرد بازبسته ام
بگفتن بهار راستی بهتر نیست / به از راستی هیچ اندر جهت || بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
بهانه ز ران ان مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را || ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هر چت بپرسم ازین پرسشکار

پرسیدن سهراب نشان رستم از هجیر و پنهان داشتن هجیر از او

سراپرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
بپیش اندرون بسته از ژنده پیل / وران تخت پیروزه پرمایه نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش || بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود || وزان پس بپرسید کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده گردش اندر ستاره سپاه || بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش / پس پشت پیلان و یالان به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش || چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / سواران بسی گردش اندر بپای || یکی شیر پیکر درفشی بنفش / درفشان گهر در میان درفش
پس افراشته اندر میانه گران / ز نیزه وران و ز جوشن وران || چنین گفت کان جای آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / بزرگان ایران به پیشش بپای || یکی اژدها فش درفشی بنفش / زده پیش او بر سر بر درفش
یکی تخت بر پایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان || برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
ازانکس که بر پای پیشش براست / نشسته بیک رش ز هر برترست || یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فرو هشته تا پای اوی
برو بر زمان بر خروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی || بسی پیل بر گستوان دار پیش / همی جوشنداران مرد بر جای خویش
به ایران نمردی ببالای او / نبینید همی اسب همتای او || درفشی بپیش اندرون اژدهاست / بران نیزه بر شیر زرین سراست
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / گر از من نشان گو پیلتن || بگویم بدین ترک شیر مرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او گم کنم || بدو گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندانم دلیر || بدین شهر بودم نه بیران بکار / کی او بیامد بر شهریار
غمگین شد سهراب را دل براین / کجا جای بیامد ز رستم نشان || نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبید باورش
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کان سخنها بود دلپذیر || نبشته بسر بر دگر گونه بود / ز فرمان نکاهد نه برتر فزود
دگرباره پرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر آن کران || سواران بسیار و پیلان بپای / چه آید همی ناله کره نای
سیه زرد پیکر درفشی بزرگ / برابر ابهر از وزی سرکشی || چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
زگودرزیان مهتر و بهترست / بر ایران سپه بر دو بهره برست || بدو گفت زانسو که تابنده شید / برآمد یکی پرده بینم سپید
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران عاج کرسی ساج || زبر ده فرو هشته دیبا جلیل / غلامان ایستاده زوده خیل خیل

بیامد سپهدار نیزه وران   نشسته در انجمن لشکر سران
سراپرده بر پیش پرده سرای   یکی ماه پیکر درفشش بپای
بدو گفت کورا فریبرز خوان   که فرزند شاه است و تیغ گوان
بدو گفت سهراب کین در فراخت   جز از فرزند شاهنشه با فر تخت
ز هر سو زبر جایگاه دار شاه   بپا کنده خیمه میان با کلاه
بر سپهداران زرد پرده سرای   بر پیش چندین ستاره بپای
بر خیمه درفشش بر پرده سرای   یکی ماه پیکر درفشش بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   ز هر گونه بر کشیده درفش
درفشش پس پشت پیکر گراز   سرش ماه سیمین بالا دراز
چنین گفت کورا گرازست نام   که در جنگ شیران نیارد لگام
همی شیروار از تکه گاو کان   که بر ورد و سنجق به بند و میان
نژاد او ندانم چه بار او بگفت   گر از تو سخن را بیار نهفت
جهان را همی ساز و کرد و ساخته است   جهاندار ازین کار پرداخته ای
زمانه نبشته از اگر کرده داشت   جهان تو نگه دار و جانت نگه داشت
چو دل بر پی خیمه سرای سپنج   که هر زو بینی و در رو رنج
اگر یار او پر سپیدار و سر فراز   از آن گنج سپهدار او بی نیاز
زران پرده شیر است بیشه   دران مرد دان نامه داده کشند
فرا پیش هجیر چنین سخن گفت   که از تو سخن را نشاید نهفت
گر از نام چینی ندانم همی   ز زانست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین چیست داد   ز رستم نگر دادی سخن هیچ یاد
یکی کو برد پهلوان جهان   میان سپه در نهانه نهان
تو گفتی که در لشکر و سرا خشت   همی با رسم ز وی در کشور است
چنین داد پاسخ برادر هجیر   گر ایشانه به این کاکو شیر گیر
کنون رفته باشد بر ابن بلند   ز شنگال زرم است در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی   که در لار سپهر بین چنگ اوی
بر آتش نشسته جهان پهلوان   برش بر کشیده به پیرو خوران
مرا با تو امروز پیمان یکی است   بگویم ز گفتار من اندکی است
از آن پهلوان نیای بمن   سرافراز باشی تو را انجمن
ترا ای پیمان دهم در جهان   گشاده کنم گنج های نهان
در نهد و اهی از دار زاری   گشاده زدن بر بیش سخن
سرت را نخواهم که تن بی بهاست   میانجی کنی اکنون میری ز رود راستی
ز بستی که سوم بخسروده گفت   مرا نام که یکی در از نهفت
سخن گفتنا گفته چون گوهرست   کجا ما فسوده به سنگ اندرست
چو از بند و سوم به یابم رها   چو رخشنده مهرین بود بی بها
چنین داد پاسخ که فرش کرد شاه   چو بسته اندر شب میر وار زیاه جاه
برو بی یکی چون به اندر جهان   که او ز نبرد پیل اندر آرد ز جای
فرخم بسر گرد ز سنداران شکل   برارد وسالار زمو صبر انجمن
یکی که رستم بود هم نبرد   سر تسد آسمان اندر آید بگرد
برادر دو اور این پیل مست   چو گردان بیاسانی پیل هست
سرش زیر بهشار در زنجی بلند   تنش را کی دارد و لیکه او ببند
چو او خشم گیرد بروز نبرد   بکشتن چو شیر و چو پیل ورد مرد
نخواهم که باره و بعجا نبود   هم اوردار کوه فایا بود
بدو گفت سهراب از آن دو گان   سپه بخت گودرز کشوادگان
که همچو تو این را اندر باسر   ببر بون زور این دانش و این هنر
نه مردان چنین کی دیده   که بانگی اسب بشنید
که چنین از رستم سخن زیر زبان   بران سان ستایی ورا بر زبان
کرنش هم آنگاه آید بیاد   که در پای چرب گرد و نیاد
به آتش بر آیم چندان بود   که در بانه آرام طیبان براد
چو در پای شیر اندر آید ز جای   نداره دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب   همی تیغ تیغش برکشید آفتاب

هران گفت

بدل گفت کاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجو با انجمن / برانگیزد آن باره پیلتن
بدین زور و این کتف و این یال او / شود کشته رستم بچنگال اوی
چو من بست گودرز را سالخورد / وزین پس ستاند ز تنش گرد
چو گودرز و هفتاد پور گزین / به نامداران با آفرین
نه لشکر نه کس ما به ایران نشد / ز دشمن کسی جانستانی کند
نماند به ایران تن من بباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
گر خون ما برکشد از زمین هیچ مرد / سر دو کیان زانسوی به نبرد
بسهراب نشان یلی چه نهفت / بپاسخ از رستم نگفت
مرا باید از کینه آراستن / به بیهوده چیزی افزون خواستن
گر آگاهی آن پیلتن را برم / بدین کینه گر او ببرید سرم
همایون ببایست خون ریختن / چه باید بتر زان برانگیختن
بی مهتری را گران شکست / کجا ماند ایشان بپایه بدست
همان به که تا جنگ باره نبرد / برارد ز ما و ز گردان از تو گرد
چو بشنید گفتارهای درست / سپهبد دلان فرو هشت پشت
نهان کرد ازو داوری چیز نگفت / عجب ماند زان گفتهای نهفت
زبان از چنین پند گشت سست / بیفکند تن آنکه بجای نشست
بسی کرد از آن لشکریان فراز / ز هر گونه گرد بکار ساز
ببست از پی کینه جنگی کمر / نهاد از بر سر سروری تاج زر
زره را و خفتان بپوشید باز / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد

رزم سهراب با ایرانیان

گرفتش سنان و کمان آگنده / که آن گرز را پهلو دیو بند
ز تندی بجوشیدش آن خون ز رگ / نشست از بر باره تیزتگ
بیاورد و دژ افت چون پیل مست / چو گردنکشان سهمش جا گسست
برون آمد از رای ناورد گرد / برآورد بر چرخ ماه گرد
وزان پس میان شد به پرده سرای / بنیزه برآورد بالا ز جای
کمر را بگردان بچنگال شیر / امید نه از روی ایران دلیر
کسی از نامداران ایران سپاهی / جهان بست گردان نبود در نگاه
زبانی ور از کینه آراسته جان / ز بازوی آن آب داده سنان
فراهم دلیران شده انجمن / بگفتند کاینست گو پیلتن
نشانه بگردن اسپهان بدو کی / که بارو شنیدن بسی از جنگجوی
وزانسو چو بشنید سهراب گرد / پی شاه کاووس را برشمرد
چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری تو پی
گرانی نیزه در مشت بجان کنم / سپاه ترا خیمه بی جان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / که ایران نبیند یکی کشته در آن رزم
ز ایران فکنم یکی نیزه قرار / کنم زنده کاوس کی را بدار
گذاری ز ایرانیان شیر جنگ / ز ترسش نیاید برون کس به جنگ
بگفت و برآورد خروش بسی / از ایران نشد ایچ پاسخ کسی
سراپرده تنگ سره اینجا بجای / برین سو برآید دم کرنای
همیگفت کاوس آواز زرد / گرامی نامداران فرخ نبرد
بیکی زود رستم بربیه اگی / گرفتی ز راسته ... پی
هم از رزم سواران ورا هم ببرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس پیغام کاوس برد / شنید این سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که ای شهریار / نگردی مرا با کنها خواستار
یکی چنگ ابرو کی ساز بزم / به دم مرد کاوس فرخ ز رزم
نیو مرد با ... ازین گشته / سواران برده که از جنگ کنند
ز قصه بگرد ز رستم بداشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / بیکدفعه کین کو شتابید این

همی بست با گرز رام تنگ
بدو گفت کین رزم ها بر نشست
نشست از بر رخش بیمود راه
درفشش سر دشمن با او بهم
بدو گفت زاید به بیکر شوم
بدو گفت سهراب کاید رگذشت
ز ایران نخواهی همی یار کس
بیالا بسته بی با کنف و بیال
بدو گفت بر های خیره بود زرم
تنه بند بی دیو بر دست من
سراو بهر در خیند فر با او کوه
چنانه ز رستم چنین گفتگوی
من امید کانم نه فور ستمی
گراو پهلوانست من کمترم
بیاورد گرها زخب نیزه گرفت
یکی تند پیران فرو سختند

بر گستوان زرده طوس خنگ
به ایشان رستخیز از پیکسان اشت
زواره همیتا زراه و سپاه
هیر قیت بر کاشجوی دو رزم
بر اورد زبی ترا هم سرم
ز رخش بر کس دیگار زسوی تو گشت
چو من باشم و تو بر اورد بس
ستم یافت یا لت سپار سال
ز بنی سر و خنیاد سوار نرم
بدیدم بدانسو ازدیدم شکن
که تا نیوا ز ان توران کرده
بگفت سهراب اول بگوی
گراز تخمه نامور نیرمی
به باتکت ز کام بده با افسرم

همی آن بدین این بدان ممنت از
بر دو دست پوشیده بیر یان
بدو گفت از بیدر مرد بیشتر
چو سهراب را دیه انکسو ال شتاح
بیابید سهراب لب را بکست
بکفتن ز رستم برود تا روم
برآورده سر تراجای بیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز
همی بیس دیدم آورده گاه
ز مهرکز مرا ره بهشتی کتاب
چه کردم ستاره گواهی تست
بدو گفت زتو برسم سخن
چنین داد پاسخ ز رستم نیم
از امیده سهراب شد ناامید

تهمتن فرود پرده او اشنود
ببست آن کیانی کمر بر میان
بس دارگرمش ز پیلان بیشتر
بپرسش چرخ زبیام چیلکی فرنج
بیاورد که رفتار بیش
بیشکی بیرو آورد که و هم
نمکست من بازی بیست
بدان باشد رخند که ی دراز
ببی برانبی لیت کرده سپاه
گرز رنده فانی قمر سیر نهنگ
همی گویی چیان زیر پای بیست
همه راستی باید افگند بن
هم از تخمه سام نیرم بم
به رستم تیره شد او نیوشید
همیانه زکفت باید شگفت

نبرد سهراب با رستم

تانه انچه بر نیزه شید دستان
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
ز نیرو عمود اندر اورد خم
فرو مانده اسب دلاور زکار
یک از دیگر ایستاده انگاه دور
از ین رو یکی را بجنبید مهر
سر انبه همی مردم از رنج و آز
مرا خوار شنه خلک در بر سپید
به سری رسانید هم از ذکار

بکیب با زیروته بر دو عنان
چو از هم فرسدا کنند رستخیز
چما بار دبابان گردان وزم
سیلح انبید بشت بازو نگار
بر از خون و یابید بر او ز بی ببور
خر داور به هم نمود جبر
بسیکی کشتی ز ان آنید ناز
ز بیروی ز ان بروز دل نامید
دو دست گر نغارده بذن کارزار

بشمشیر هندی بر آویختند
گرفتند از ان پس عمودی گران
ز راسیان نبرد نجیب گستران
تن اسبان فراز آیت ده کام خاک
جهانا شگفتی که ز کار تست
همی بچه را بازدانند ستور
همی گفت رستم که ز ان نهنگ
ز دست همی تا سپرده جهان
چو اسوده انشو یاره زادمرد

بکو تاه نیزه همی ختند
کی ز ان اتش بر انگیختند
همی گشت باززی کیداوران
زره پاره شد بر میان گوان
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
شکسته همه از ترهم از تیور راست
چه جای ببور بادره درشت گرز
ندیده زاید پدید هیچ کیل
نکردی شه بام از داران از رهاچ
زاورد در جنگ هندی بیره

ببور

زره بر نهادند

بزه بر نهادند هر دو کمان   جوان ارچه سالی نخورده جهان
نبردی بکرد و گفتا به پیر جهان   ز کلکات و پیکان نیاید زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن ازان دست بردن بجنگ   بکندی بسی سنگ ار دو پلنگ
بهر سو سهراب را چاره کرد   گرازنده یکسانه اندر نبرد
میان تا جوان را بُد آگهی   بجنبید از بنه دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ بسته آمده   بهم گشته و خسته و بر آمده
دگر بار سهراب گرز گران   ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد
کشیده بسهراب گفت ای سوار   بزخم دلیران نه با یادگار
بزخم اندران خسته گردن بجست   وز آن دشت سوار از نبرد بجست
دلاور که گرسپر و بالا بود   جوانی که بیرکان تا بود
بخندید سهراب ازان آن ازین   جهان تنگ شد بر دلیران ازین
گذر یکدگر بسته برگاشته   دل از جان بیاسوده کی شسته
تهمتن سوی توران سپه شد بجنگ   چو ارغنده زنجیر بسته پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره پیشتر تنگ را بسپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراگنده گشته چو دود از آن
دل رستم اندیشه کرد به   که کاوس را پیکان به رسید
ازیشان بسی ترک شد خسته   بگفتا که بهر تاراج آراسته
بنشد او جوشن تازه برزد   گرانیده دل سر انگیخته بود
میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
سراسر ز خون خفتانش دست   تو گفتی که نخچیر گشتش پست
همی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت ای شیر خونخوار مرد   ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی گشودی بهم   چو گرگ اندری در میان رمه
بدو گفت سهراب ایران سپاه   ز ترکان ز رزم درد ار نزد هم بیکسان
تو آهنگ کردی بدین سان نخست   کسی با تو پیکار کینه نجست
بدو گفت رستم ازینده بشتاب آور   چو بیند کشند تیغ گیتی فروز
سپه دست هم داد و هم پیر است   کزاوشان روان زیر تیغ اندر است
که امروز گه شمشیر با ترکش و تیر   چنین آشتنانه تو برز ممیر
بکردی بشبگیر با تیغ کین   تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند ازان جا بهر سو کشت   بسهراب گر او همی خیره گشت
تو گفتی که جنگش بسر شد آسمان   نیاید بیازش چنین پیکر آن
دگر باره زین اندرش بنشست   شگفتی تر اینست ازین شگفت

نبست

شب تیره آمد سوی آن کشش   میان سوده از جنگ آن ترکشش
سپه بان چنین گفت کامروز بود   برآمد جهان گرد بر جنگ شور
نشد دیر سهراب ازان سوار دلیر   که یال یلان در گشت چنگال شیر
چو آن سوارا جنگت دید گرد   که او بود همزور پس در نبرد
یکی پیر بر دست بر سان شیر   بگردون و پهلو دو از جنگ سیر
ندانم یکی در جهان سر بسر   نبیند دگر کینه جز او کمر
ببرد گفت ای سواران شاه   چنین هم بتیر ابر کشید سپاه

اغاز

بهر کار با سختی بساز بود   باورد کشتی ز آغاز بود
ز سایه یکی مرد بر خاستی   بجز آنکه کشته بسیار در وی
تو گفتی که آسیب گردون نشست   وز جنگ با پیل ار سست
چنین گفت سهراب کوزان سپاه   نکرد از دلیران کسی را تباه
ز ایرانیان من بر آشفته‌ام   زمین را کنون چون گل آغشته‌ام
ازو گشته هیچ آمدی بیکران   سرشته چنین مان بگرز گران
وزین بار بسیار جز نظاره نبرد   ولیکن نمایند خرد چه سود
کنون چاره پیش باید از آشتی   بباید همی نیم از آن کاستی
وزان پیر دل رستم سپه را بدید   سخن را نه با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کز آنگونه مرد ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین به بالای بیست / چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر چمید
خمیده عمود وی از زور کشی / ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نیامد بیار و نیامد بروی / نشد نیز از دلیران کسی جنگجوی
ز گردان کسی پیش او در نرست / بگیر پیلتن یاره او ندرشت
که آیین بیشی نگه داشتم / سپه را بر آن سان نگه داشتم
سواران بشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
غمی گشت رستم از گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی را بدید او ز ره / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون / همانا که دارد ز ستبری فزون
بشمشیر و نیزه و گرز و کمند / ز هر گونه ای آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش از این / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاندم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / ببود آن زمان کش بخاک افکنم
که از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید از این زین مرا ماند دار
از آن در برستم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و کوتاه بود
جوان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرایم با او یکی
چو فردا بیاید بر کشتی نبرد / بگشتیم همی یا بمن چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
که زو هست پیروزی و دستگاه / هم اویست فرسنده هور و ماه
بفرمان خورشید بنهاد روی / برآشفته جان بدسگالش بخون
نزاده بباید خنیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
سپه را دو فرسنگ بر در میان / کشان در میان بست بگشتن بتیغ
چنین راند پیش از دل آن سخن / که بیدار دل باش تیزی مکن
بنشکیبد خوردن نیاورد کاما / ز دم پیش آن ترک با درد و فراه
بیامد سپاه آن گرفتن چرا / سپهبد تخت از بنه گفتش چرا
همی پاسخ رستمش برد آن سرای / چو خورشید تابان بر آمد ز جای
از ایدر به گه برد با رستم یکیک / بیاورد گرد ستیزه درنگ
و زاینده گر چو گرد سخن / تو دارای بسازو زنده کن
میانشد بگشتن بیاورد گاه / بسازید جستن سوی رزم راه
بیاید که سوی زابلستان شوید / از ایدر بر ای پیل و شتابان شوید
چو خورشید گردان دل آرام / چنین کرد ایزد قضا بر سرم
بگیر آتش کز تو دل بین در هشید / شو جادو آن سر جادی ترته
کس نه بجای جادو زماند / از گشته مرا جز بیاد نماند
بسی دیو بر شیر و نهنگ و پلنگ / نبرشتاد زخم من شاهان جنگ
بسی باره در رزم آورد دست / بیاورد کس دست فتح و شکست
در مرگ را آن نگوینه برایای / به اسب اندر آیید با پیل پای
اگر سال گردد هزار و دویست / بگرز گران تیره مرا جای نیست
چو خورشید گردد به دستان کی پای / گر از رشان کیست سر پا بدین
بگیر گفت سازد تنو بنیشتن بکش / چنان زد که او را به این سخن
به مرگ ره هم ببرد جوان / بگشتی بمانی کی جادوان
ز نشیب نیمه گفت سهراب یرد / ز آتش سه ارا آتش و خرابی یرد
چو خورشید ز خشایشکند بر / بنه بر آتی ایران فرود برادسر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بر آن دشت آوردگاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه
همه تیغ از مریخی بود
بجا آرد گر بار از هر بیشی کند

وز آن روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رود و زن
بهومان چنین گفت کین شیر مرد
که پاسش همی گرد اندر نبرد

ز بالای من نیست با کس کم
برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من
تو گویی که داننده بر زد رسن

ز پای و رکیبش همی مهر من
بجنبید و شرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی
بیال و بر و گفتی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است
که چون او بگیتی نبرده کم است
بیابیم ز من با پدر جنگجوی
شود خیره اندر آزرم سر روی

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست گیتی بچند بار
شنیدم که در جنگ مازندران
چه کردان سپهبد سکز گران

بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی و پخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم
سر از شرم پر از آزرم دوش پر ز بزم

جهانجوی ترسان ز دشت جنگ
بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ
برستم بر آمد خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که گشت چون پیر او و چون جوان
ز پیکار دل را چه آراستی
ز آن گفت کیکی نبرد شمشیر و کین
بزن جنگ سپاه او را بر آیین

نشستیم بر دو پیاده هم
بپا تا ز نو داریم روی دژم
بر بنشین چابک بر سما نم کنم
دل از جنگ جستن پشیمان کنم

بیا تا کسی دیگر آید رزم
فرو مانی لب زده بیارای بزم
دلا من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد
پیش من بگو چون گوهر نیایی و
مگر پورد دستان سام یلی
گر این نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم کزین یا مجوی
بگردیم برگرد طمن گفت و گو
ز گفته گر این سخن بود دوش
ایمن مر بپیمان فردا بن دو کرشنش

نه من کودکم گر تو هستی جوان
بگشتی کمر بسته دارم میان
بگوشم فریبی گفتار نبرد
گرز کین و درای جهانبان نبرد

گشتی گرفتن رستم و سهراب
همی مرد کشتن ز زرق و گفتار

بسی گشته ام در نشیب و فراز
از آن سیر بند ابت جاگیر

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
بر آمد بر ستام پوشش از برد
کسی گیر نومایه تنوران کشتند
ببر دو یلان تن ز بیدار گشتند

مرا آرزو بد که در بستر
نیزه بیاره دیر یزدان برآمم آمد
ز اسیان جنگی فرو آمدند
بشبیار با گبر و خود آمده

از هوش تو پیر برد هست
برفتند یزد رد روان برآورد
چو شیران بکشتی برآویختند
ز تن هاک خوی خون همی ریختند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد
چو شیر ماده سته بجای در کشیت
گرفتش از رستم کرنت دکتنه
زبس زور و زنی که آیین بر دریده

برزد دست سهراب چون پیل مست
نبرد رستم شیر را بر آیین
نشست از بر سینه پیلتن
برافراز خاک چنگال ریشی و دهن

یکی نعره برزد و از خشم و کین
زنند دست گیر آن بزرگی پسر
یکی خنجر آبگون بر کشید
همخواست از تن سر کس را برید

بگرد دار شیر یکی کار گر
گران بار باید گرد نهفت
دگر گونه تر باشد آیین ما
چنین باشد از آیین دین ما

بگوید رستم باو آر گفت
سر شیری زیر گرد اورد
نخستین که گشتی نه بر زمین
نبرد سرکش کار هه باشد بکیش

کسی کو نیستی تبرد آورد
با جلسند کش بنام بستر آورد
روا باشد از سر کند او جدا
بر نیکو ز بر باشد آیین ما

اگر بار دیگر رشتش زیر آورد

بدین چاره از چنگ آن اژدها
همی خواست باید ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببود این سخن جایگیر

رها کرد ازو دست آمد بدشت
بکشتی ز بر پیشش آهو گذشت

همی کرد نخچیر و یادش نبود
ازان کس که با او نبرد آزمود

یلی دیر بسته بار هومان چو گرد
بیامد بپرسید ازو از نبرد

بهومان بگفت آنکه با او چه بود
سخن رفته با رستم و گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان
بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو
ز کسبی فراز از یلی با شتو

هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کارکرد
چه آرد به پیشت نهفته نبرد

بگفت و دل از جان او برگرفت
پراندیشه دل مانده اندر شگفت

بنشکرد چو خورشید بنیاد اوی
بخشم اندر آرغم دل از کار اوی

یکی در ستان زد بپاسخ ستیزه یار
ز دشمن بوارا چه خوارست خوار

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی تیغ پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان
چو جان رفته گویا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش خور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافته برد زور از نگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی
بلی بر دو پا سنگ بردر شدی

ازین زور پیوسته رنجور بود
دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی
که رفتن بره بر توانستی

بدان سان کز پاک یزدان بخواست
بشد زور در تن بر آنکش بکاست

وزان آبخور شد بجای نبرد
پراندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و غران چو شیر ژیان
کشنده کشی چنان دهان را گشان

تنش از زمانه نه اشکفت
ز پیکار تنش آتش از جا بر گرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید
ز باد جوانی دلش بردمید

همی گفت کای رسته از چنگ شیر
چرا آمدستی بترزم دلیر

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگرباره اسپان ببستند سخت
بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی نهادن گرفتن بسر
گرفتند هر دو دوال کمر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم

سپهدار سهراب آن زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان
زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر
بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید
بر شیر بیدار دل بردرید

بپیچید ازان پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید
زمانه بدست تو دادم کلید

مرا گر کشته شدی تو کنون
بیالودی این خنجر اکنون

زمانه بخون تو تشنه بود
برانگیختم تو سوی دشته نبود

چنین بیگناهی که این گوژپشت
مرا برکشید و بزودی بکشت

به بازی بگویند همسال من
بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر
ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از

بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم دلش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت کز ایدونکه رستم تویی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای / بجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارزار شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت



چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بترست / بآب دو دیده چه باید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بدان دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / زمانه سراسر برآمد بجوش

بفرمود کاووس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس چنین گفت کاووس شاه / کز ایدر بپوئی سوی رزمگاه
بنازید تا کار سهراب چیست / نیاید که بر ما بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
با نبوه زخمی بباید زدن / نبرین زار یکسر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بر آن کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
گران فلک ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نیاید که روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نیاید گرانجی ببیند براه / مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویشتن پر ز جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده با ز آمد از کارزار
چو آنگونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنش را بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماز از زبان با سپهدار طوس
چنین گفت با سروران کای من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما فغان از آنان مجوید کس / گرانی به که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده برو جامه خسته تن
فرستاد نزدیک هومان پیام / که بشنو کنون با نهان در پیام
بگفت از آن لشکر اکنون ترا / نگه کن بدان تا که نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همانا سخن ازین جای گفتار نیست
تو با او برو تا لب رودبار / مکن بر کسی هیچگونه شتاب
چو برگشت زاری کنان پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چو گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند دیگر خنند
که درمان این کار یزدان کند / بگرکین جهان را بر آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر بانه باشد مر او را زمان / بماند تو این رنج یار و جان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست / نگه کن که گیتی که را پایه کیست
شکار ایم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو اندیشه شکار سپردن کنند / قرین منش ما همه تا کهن کنند
چو دارست رانش ازگونه است / سرا کنون کاینم کار مرود است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / بجای خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من سوی کاووس بر / بگو پیش که ما را چه آمد بسر
بدرشنه چاره بود دلیسر / دریدم که رستم بجان آو دیر
اگر هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
ز ان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردند یاد / بکاووس یکسر پیامش بداد
بیامد بگفت کاووس کد اینکس / اگر زنده ماند چنو تهمتن
بشو دست رستم پسرو ترا / هلاک آورد بیگمان بر مرا

ز ایکر تاتی از دمق

اگر یکزمان زو بمن بد رسد نسازیم پاداش او جز ببد
شنیدی که او گفت کاوس کیست گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد اندر جهان فراخ بران فر و برز و بران یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای کجا راند او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را بران جامه زرنگار بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد بنالید و مژگان بهم بر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید ماه نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا جوانی بکشتم به پیران سرای
نبیره جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرْش آن گرانمایه پهلوان چه گوید بدان پاکدخت جوان
برین تخمه سام نفرین کنند همان نام من پیر بیدین کنند
که دانست کین کودک ارجمند بدین سال گردد چو سرو بلند
بنیکی اندیشی زرین سازد سپاه بمن برکشند از زبانش سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک همی جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشسته کسی با کلاه بخم کمندش رباید کلاه
چرا مهر باید همی بر جهان بباید خرامید با همرهان
چو اندیشه بود گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست ندانم که انجام کارش بچیست
برستم چنین گفت کاوس کی که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن بگوش سوی راه خرد بند کن
گر آسمان بر زمین برزنی وگر آتش اندر جهان درزنی
نیابی همی رفته را بازجای روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی چنان برز و بالا و کوپال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه که ایدر بیاید ترا دد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست برین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشته / نشسته است هومان برین پهن دشت
ز توران سرانند چندی ز چین / ازین پس مبر دل در آرای کین
زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوه هست آبروی
ولیکن ز درد تو رنجه برآورد / نخواهم ازین بیش بیداد کرد
گزانی بسی چند بد کرده‌اند / کزو دود از ایران برآورده‌اند
بجز دل و لاور چو آید ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
فراوان کمر تنگ تر بر براند / به ایران خرامید رستم براند
برآن تا زواره بیاید ز راه / بر زال آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان رسید / چو آگاهی از وی به دستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / بریخ و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
چو آمد تهمتن به ایوان خویش / خروشنده تابوت بنهاد پیش
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بران نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کرده چاک / به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و کفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش به دیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور

آگاهی یافتن تهمینه از کشته شدن سهراب و زاری کردن مادر او

خبر زو به شاه سمنگان رسید / یکی جامه بر خویشتن بردرید
جهان مادر گرد سهراب را / بر او آگهی زان تن و تاب را
خروشید و جوشید و جامه درید / به زاری بر آن کودک نارسید
به مادر خبر شد که سهراب گرد / مر آن پهلوان گرد با خشت برد
در ایران سرشت بدرگشته شد / به دستار خونش آغشته شد
دو زلفش چون تاب داده کمند / به انگشت پیچید و از بن بکند
برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
روان گشته از روی او جوی خون / ز سستی بسر اندر افتد نگون
مغاک سیه را بسر بر فکند / به دندان ز بازو بکند گوشت کند
بسر بر فکند آتش و برفروخت / همه موی مشکین به آتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته به خاک و به خون
غمی بر سر از دیده بارد هزار / بنالید زار او بر آن تن نزار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور کامد خبر / که رستم زند خنجرت بر جگر
دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالای و بازوی تو
دران پهلوی سینه تابانه دریغ / که بدرید رستم به برنده تیغ
بپرورده بودم تنش را بناز / به رخشنده روز و شبان دراز
کنون آن به خون اندرون غرق شد / کفن بر تن پاک او خرقه شد
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش

بگفت بجز

بگفت هجیر این نیابی سود
نبود ایچ چاره بایستش آمد فرود

به پیش آوریده اسپ سهراب را
ز خون لعل کرده گران آب را

سم اسپ ابلق ز بس دور تفت
به نیزه چنانی برو در شکفت

کسی پاره زد بر سرش گردنای
ز خون زیر سمش همی رانده جوی

بیاورد آن چاره شاه و وار
گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کلاه
بیان شیرو و تیغ و گرز گران

پدر را چنین گفت کس را سپاه
سوی سیستان آیی سر ای خواه

سر رستم زابلی را ز تن
جدا کرد و نیزش بباید کفن

سوی سیستان آمد سر انجمن
بیاورد زال آن نشستن در کشتی

چنین گفت تا شاه سمنگان بید
گران ما زمین و فرو نامجوی

فکن

چگونه روم سوی زابلستان
چو گیتی خواهم از شاه کابلستان

به عالم از این بانگ و شیون شود
بیارد بر رستم برابر شود

چو تهمینه آن از پدر بشنوید
خراشان تن خویش چاره ندید

همه مشک خود ریختن ای بجو
سلاح سیاه بر آن بر آنه

دلیران بخود در ابا سیاه شتر
سوی سیستان زود شد آن زمانه

دو گیسو بپیراید و چو مشکین کمند
ز نرگس تر او زرد مرجان فکند

دبیری فرستاد زی سیستان
به نزدیک زال گرد بسته سنان

بگریش که تهمینه آنک رسید
کرا نیست سرت بخواهم برید

ابا او دلیران و مهتران کار
بسیجید چاره ده و دو هزار

که گیتی پسر را ستانم ز تو
نکوهی خون بستانم ز تو

فرستاده نزد تهمتن رسید
بگفتش که بر خیز اینرا شنید

سراسیمه شد رستم پهلوان
که تهمینه با خشم پیش روان

چو او به چه کالبد ستاده ام بود را
میان بسته با نیک دستور را

جهان طلب گردن بی زال زر
میان سپه آمد گرد و نیلوفر سپر

جهان ما بسی را بخواهد
بیا شکسته نیش از بر و برانه

بگفتا کرا نیز پیره شنود
ابا نامور بیش جزی تیره شنید

بفرمود اندرآمد تهمینه را
که زار ز دشمن بران کینه را

بل زال و زاهد را به پیاده
همی رفت تا نیز آذرگشسب

ابا او برون رفت زال و بسی به نیز
که او زال را به جان بیمرنج

چو تهمینه نزدیک زابل رسید
دمیدن سراپرده شاه دید

فرستاد او نیز نزدیک اوی
که از بهر زال یا بنگ جوی

همراه او بیست آزاده نیز
که وی زال را بیست جان عزیز

چو بنشست تهمینه بر پای خاست
برون آمد از پرده خود پیش راست

بیامد پیره بنزدیک زال
ابا نامداران فرخنده فال

نشستند بر تخت با کشتار
پسر را به پیش تو گردن زار

نشستند تهمینه و زال زر
چو بود او به پای نیلوفر سپر

بگفتند چندی ز سهراب شیر
بیابان چون جهانجو گشته خیره شیر

همی بر زبان بیمی خجسته زال
که از بهر ایشان دل همی شد ملال

چنین گفت پس زال کای نیک رای
گستر نه خبر ما گری که زابل بیای

همی خشم بار رستم بانگ زر
نبود او ز تو خشنود و تو نیز شاد

بدو گفت تهمینه کای نیکمرد
ز رستم مرا هست بار زاد درد

نبود بالای تا رستم آید برم
کزین کار سرسیمه گشته ترا

به رستم پر از سم دل پر ز درد
چرا کشته فرزند او را ز مرد

بنزدیک رستم فرستاد زال
دلاغه بنزدیک آن پیمال

چو بنشست رستم ز جا خاست زود
چو تهمینه دیدش تنش یاد بود

یکی دشنه آلمونی در کشید
نبود رستم نامبردار دیر

گرفتار گشتن ز زال از جنبه
بر آن بیش گرد دیرباز پیش سرا

چنین گفت رستم کزال دلیر
که بگذار تا گرد رخشنده سیر

بر جنبد جا کار من خفته باد
تبان سرو پایم بنابسته باد

بر بیژن و در رستم سزاوار هست / که فرخ فال شیر را میان نشست

رسیدن رستم و تهمینه بیکدیگر

پس آنگه نشستند با یکدگر / گزیننده نو و گریان زار سر
به تهمینه پس گفت زال دلیر / گرانست آیین این چنین شیر
جهان را چنین است آیین و ساز / لب پیر ماندن چراغ رانده باز
کنون با بهشت رفت ای مهستان / بنزدیک آن اردبیچه سمنگان
بباشید با یکدگر شاد دل / که سهراب خود رفته در زیر گل
چنین گفت تهمینه با زال زر / که این نامور را ده رشید فر
نشسته خود کنون سوی زابل شویم / پراز فره خود فروشی بغنوید
سوی دخمه بود خرد سپردم / ز بالای درای کامه بغنوی
ببوئیم بران بود حالی خویشتن / که سهرم من از زنده کامی خویشتن
بگفت این شد با مرد غرنگ / پهلو بود نالان که شش پلنگ
دران دخمه یک ماه بگریست زار / شقایق بر تن تش بلی ورکشتار
چنین گفت رستم ابا زال زر / که اپلی پهلوان رب بیکو سر
بیاور تو تهمینه را پیش من / ببینند مرمی برزال ایسی من
بشیران نزدیک تهمینه باز / که تا ارد پیش نزد رستم فراز
چو تهمینه مر زال زر را بدید / سرشک از فرنگان رنج بر روید
بیاورد تهمینه را زال زر / بنزدیک رستم بلی نامور
ز پس شاد شد رستم نامدار / ز دیدار تهمینه کامگار
ابا یکدگر شادمان زیستند / ز درد پسر نیز بگریستند
فرستاد دنبال بنزد پدر / دگر بار و بازند و را از پدر
چو در نطفه جان کی کار کرد / چو جان شیر بی چهره دیدار کرد
چو مه بود در آید بکش پسر / زمین شد پر از مشکان کبر
چو تو شد براه برآن خوب چهر / ز آن کار کرد به چندین بسر
یکی پور زاد آنکی دخت شاه / ز دیدار او آفرین کرد ماه
بیاورد نزد یک رستم چو باد / فرامرز بان نام رستم نهاد
جهان شد ازو پر ز ننگ و ناله / بشد شاد آنکس که بهر ستغلار
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی آفرین از ما سلام
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنائی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
نبود ایدر و دیگرو نوبت پدر / شود گر ترا نوبت آید بسر
چنین است دار فشی جانه بهبه / نیابد ابا بخیره جستجوی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمرت نورزد بیاد
یکی داستانست رأی رفتنم / دل نامدار رستم از بخشم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود

داستان سیاوخش

همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای ازانپس بدانا گرای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون شیر گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز / برین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که نازد همی بار او در چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و شست / جوانی برستی جوانی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم فال
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که ز انگارد دو گیتی گشته نو

توچوانکه بداني

تو چندانکه باشی سخنگوی باش　　خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست　　اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی　　سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی　　به جز نیکویی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد　　نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس　　بدانگه که خیزد خروش خروس

آغاز داستان

خود و گیو و گودرز و چندی سوار　　برفتند شادان دل از شهریار
که نخچیر گیرند به دشت دغوی　　ابا باز و یوزان به نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند　　علوفه چهل روزه را ساختند
بر آن جایگه ترک نزدیک بود　　زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور　　بر آن مرز بد سواران تور
همی رفت در پیش با طوس گیو　　پس اندر پرستنده چند نیو
بر آن بیشه رفتند هر دو سوار　　بگشتند گرد جهان مرغزار
به بیشه یکی خوبرخ یافتند　　پر از خنده لب هر دو بشتافتند
همه بیشه را در زمانه بپیمود　　ز خوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه　　ترا سوی این بیشه که نمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر　　بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور　　همانا چو مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون بر کشید　　همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید از او پهلوان از نژاد　　برو سر به سر یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم　　به شاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی　　که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند　　ز سستی مرا بر زمین برنشاند
فراوان ز زر و گهر داشتم　　به سر بر یکی تاج زر داشتم
بد افزون ز بالا زمین بسته نه　　بنام ایکه تیغ بر زمین زدنه
گهر بیشمار آرد به هیکل　　سواران که هستند همه مرزبان
جابه یمان باز تاج بادرم　　نمانده ازین تیر اسپ بکندرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت　　چنین طوس نوذر بیاراست گفت
نه بر زد گسست من با تاختم　　ازیران چنین بر نشستافتم
بدو گفت ای سپهدار شاه　　شهانی برابر بهرگیتی سپاه
همان طوس و نوذر در آن بستید　　کنون ایمن ایدر به اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی　　مرین تا ختم پیش نخچیر جوی
سخن شان اشتیابی بجای رسید　　گرانمایه را سر بباید برید
بیامد ز تا گنجیان داوری دراز　　میانجی بیاید یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید　　بران گونه کردند و فرمان برید
بگفتند هر دو از آن داوری　　بر شاه ایران شتابند تندی
چو کاوس کی رای او را بدید　　بخندید و لب را به دندان گزید
بر داد سپهبد چنین گفت شاه　　اگر گو تا بسازند ره راه
بر آن دو رستا بکنداز آنیم رفود　　که چون رستخیز کرد اندران سوز
گوزن است این کز آسمانی دلبرست　　شکار چنین در خور مهتر است
بدو گفت چو نژادی گوهرت　　که چهر یکانه چهر پریست
چنین گفت کین تازه خانه نیم　　بسوی بهر زانز هر دو نیم
ز دو رقت بسیار از سیوارم　　بدان سرو خرگاه چون رزم
بدو گفت کین بار ای مهتر نژاد　　به خوی اسپ داد ... بیاد
به منشکوی زرین من بایدت　　سه باره زیان کم نشایدت
چنین داد پاسخ که ایدرم مرا　　ازاد کرد تا برزنید تو تا
بشانده بشبستان فرستاد شاه　　بگفت چو دیبا کشیده بگاه
بمادر ... بد بالای از رد　　بیاقوت بر دو ره تاجور

دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت پیدا نبود
برآمد زمانه برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری

جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی / کزانگونه نشنید کس موی و روی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد

زبان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار اوی / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان مر ترا مایه نیست / بگیتی مر او را چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش بزاولستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و چرغ و کمان و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان

چو یکچند بگذشت گشت او بلند / سوی گردن شیر بند افکند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن

گو پیلتن کار او را بساخت / فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
جز از گنج هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود

بسی گرد را کرد او را براه / که تا شد بر سیاوخش نظاره سپاه
همی رفت با وی تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم

خبر آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
پذیره شدن را سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس

آمدن سیاوخش نزد کاوس

همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بیامد بر شهریار / که با تو ورجستی بیاید بیار

خرامید بزرگان کاوس شاه / چو رخش اندر آمد گشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش

بر گنج در پیشه السازه بود / نهاد در سیاوخش نظاره بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با او براز

وز آنجا بیامد بر شهریار / سپهدار کاوس اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش

جهان از زر ... بدو در بماند / بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان بر ز و بالای آن فراد / بسی بود نیز دیده در رای او

بدان اندکی سال چندان خرد / تو گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / همی خواند و همی آمد بر آفرین

همیگفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ازو اندر کیهان گرفت

بزرگان ایران

بزرگان ایران به با نثار | رفتند شادان بر شهریار || ز فر سیاوش فرو ماندند | بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایوانیان | ببستند گردان لشکر میان || بکاخ و بباغ و بایوان کوی | جهانی به شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند || یکی سور فرمود کاندر جهان | کسی پیش از آن نکرد از مهان
یکی هفته بودند با می به شاد | به هشتم در گنج را برگشاد || ز هر چیز گنجی ببخشید شاه | ز اسپ و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین خدنگ | ز برگستوان و ز خفتان جنگ || ز دیبا و خز بدرهای درم | ز دینار و ز گوهر بیش و کم
خزانه بشاهان افسر ببرد | بدان کودکی پاک در خور ببرد || سیاوخش را داد و کردش نوید | نگویا نگر رامش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود | بهر کار جز پاک زاده نبود || بهشتم بفرمود تا تاج زر | ز گوهر درفشان زرین کمر
ببستند منشور بر پرنیان | برسم بزرگان فرخ کیان || زمین کهرستان ورا داد شاه | که او بد سزاوار تخت و کلاه
زمین کهرستان هران پیش بهر | که پیشی ایش ماورالنهر شهر || برآمد برین نیز یک روزگار | یکی روز سوداوه پرنگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید | بد اندیشه گشت و دلش بردمید || و یا پیش آتش نهاده نخست | چنان شد که گفتی طراز نخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی | که پنهان سیاوخش را این بگوی || که اندر شبستان شاه جهان | نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم | مجویم که با مرد دستان نیم || دگر روز شبگیر سوداوه تفت | بر شاه ایران خرامید رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه | که چون تو نه بیند کسی مهر و ماه || نه اندر زمین کس چو فرزند تو | جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش | بر خواهران و فغستان خویش || بگویش که اندر شبستان شو | بر خواهران بر زنان نو بنو
بپرده درون بسته کانرا بمهر | پر از خون دل است از درازی چهر || نمازش بریم و نثار آوریم | درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خور است | برو بر ترا مهر صد مادر است || سپهبد سیاوخش را خواند و گفت | که خون دل و مهر نتوان نهفت
بپوزه که پیوسته خون بها | چراز و در نشید ترا چون نبرد || پس پرده پوشیده کارا یکی | زبانها بما تا کند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه | همی کرد خیره بدو در نگاه || زمانی همی با دل اندیشه کرد | بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر | زند ره همی تا چه آرد بسر || که بسیار دانست چرب و زبان | هشیوار و بینادل و بدگمان
اگر من شوم در شبستان اوی | ز سوداوه یابم بسی گفتگوی || سیاوش چنین داد پاسخ که شاه | مرا داد فرمان و تخت و کلاه
ازانی کجا آفتاب بلند | برآید گشاده فلک را از چند || چو تو شاه نهاد بر سر کلاه | نگویا بدانش بآیین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان | بزرگان کار آزموده ردان || دگر نیزه و تیغ و تیر و کمان | دگر بخشش اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار | دگر بزم و رود و می میگسار || چه آموزم اندر شبستان شاه | بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدونک فرمان شاه این بود | مرا رفتن و دیدن ایشان بود || بدو گفت شاه ای پسر شاد باش | همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی | خرد را بیفزاید این بشنوی || مدار ایچ اندیشه بد بدل | همه شادی ایران بهم برگسل

سیاوش چنین گفت کین ناید اد پیام کنم هرچه شه کرد یاد یکی مرد بد نام او هیربد زدوده دل از در گشته زبد
که بتخانه را پیچ نگذاشتی کلید در پرده او داشتی سپهدار ایران نهفته بگفت که چون بر کشد تیغ خور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بگوی مگر باده فرمایدت دار گوش بسوداوه و خواهرانش بیش اوی نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز تا خواهران زبرجد نثار و همه عنبران چو خورشید برزد سر از کوهسار سیاوش برآمد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با او بسی در راز چو هیربد رفته شد پرده باز سخنهای بایسته با او براند
سیاوش را گفت با هیربد برو بیاراست الیما بد بدار تو برفتند یکی از در روز بیم روان شاد شان بود و دل زان غم
چو هیربد برگشت پرده ز پیش بد سیاوش همی بود لرزان ز بد شبستان همه پیش باز آمدند پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام مروارید گران نثاران برو آفرین خواند و عنبران سلام زبر بالش می آکنند عقیق و زبرجد همی ریختند
زمین پر درم بود و زر دیبای چین بران هر درود و شادباش آفرین می و رود و آواز رامشگران همه سر بسر گوهر آن افسران
شبستان بدو پر بهشت آمده بد پر از شادی و بزم ساز آمده شبستان همه پیش بیدار استه پر از جوی زرین و در خواسته
سیاوش همی بود چیزها بیارسید یکی گفت ازین رفته دل دید پر از زر و پیاده گرده نگار همه پیاچار آسته شاه سودار
پر آن تخت سوداوه ماه روی لبان پانهشتی پر از پاتکوی نشسته چو تابان سهیل یمن سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند فرو هشته تا پای مشکین کمند پرستار نعلین از پس به دست بپایش استاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت فرود آمد از تخت سوداوه تفت بیامد خرامان بر او بردش نماز ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار آن شاه سیر همی گفت صد ره ز یزدان سپاس نیایش کنم روز و شب سه پاس
که کس را به سان تو فرزند نیست همان شاه را نیز پیوند نیست سیاوش بدانست کان مهر چیست چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود که آنجا نه کار ناسزا بود بر و خواهران آفرین خواندند به کرسی زرش پیش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز خرامان بیامد سوی تخت باز شبستان همه پر ز نکهت بدی که ابریشم تاج فرهنگ مری
بر بعفتی میرد نمانده هیچ روانش خرد رفته همی سیاوش به پیش همه شه بگفت که دیدم به پرده سرای نهفت
به نیکویی در جهان سر تست ز یزدان بیامد همه بر تو جست ز هم ورنج مهر نشاند ستان ز هر چیز پیچ و دهشتیر و کاه
ز گفتار او شاد شد شهریار بیاراست ایوان چو خرم بهار می و رود و نای بر آراستند دل از بود تنها به بر در خفته
دو هفته گذشت کز آن شاه روز بار نشد اندر شبستان مه نامدار برو شد بسوداوه زان شاه گفت که این را زیت از همی بایه نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی و بالا و دیدار گفتار اوی بسنده نباشد خرد مند هست ز آواز و به باز دیدن نشست
بدو گفت سوداوه همتای شاه نه بینند رگاه خورشید ماه چه فرزند تو کیست اندر جهان چرا گفت باید سخن در نهان
ورا گفت شاه ار بمرد او رسد بیاید که بیند در اختر به بد بدو گفت سوداوه گفت منش ببرد سوی راه او چند منش

همه از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم
مرا دختران هست مانند تو / ز تخم تو باید که پیوند تو
بدو گفت ای خرد بیکام هست / برای تو فرجام نام هست
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بسیار رازش شنفتن گرفت
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین آمد از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
گزینه از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین
چنین گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سرافکنده ام
نباید که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبود آگه از آب در زیر کاه
ز گفتار او بدگمانی نبود / نهان تو را پاسبانی بود
بشاه و جهان بر ستایش گرفت / فراوان بسی تختش آفرین گرفت
هر آنکس که از بیم گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت افسر بسر بر نهاد
چنین گفت با هیربد گفتگوی / گرامی برادر سیاوش بگوی
بیامد بر نامور پسر گفت زود / بیان گفت کاندر شبستان شنود
به پیشش شتابان بر آیین بیال / همی گفت بنشست بر گاه در آن
سیاوش چو رخت اندر آن بنشست / ز بیشش بمالید سوداوه دست
بدو گفت بنگر بدین تختگاه / پرستنده چندان بزرین کلاه
ز رنگ تا ماه دلکش خوشی اندر بوی / نگه کن همه ما پریان اروی
بمانند بر شاه آن همه آن گفت شاه / نیارد بر شاه کردن نگاه
چو آن نیز رفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد / چنین آمدش در دل پاک یاد
بشنیدم که از نامور مهتران / بهٔ دشت پاکی یاد آوران
که بهتر ز دختر شاه اندر جهان / بدو بر ابادی در میان نهان
از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهند که زین دل کنند آفرین
سیاوش بیستاد بر پیش شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
همی گفت کی کردگار جهان / دلی از تو دارم اندر نهان
چنانکه ز تو کشته ام تازه روان / بود دل برگشادی ز دیدار این
که از پشت تو شهریاران بود / کجا در جهان یادگاران بود
بجان کی آرش به تابی نشست / ز هر سو بیاراست پیمان دست
مر آنکس که او برگزیند درست / جهان را بزرگان بیاد خواست
سوداوه اینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
گزین گونه پاسخ بدو گفت زن / ز هر هیچ مندیش و آن انجمن
سیاوش ز گفتار او شاد شد / بیابیش ز اندیشه آزاد شد
نهان ز سوداوه چاره گر / ولی بود بیمش ز خستن جگر
برین داستان بر یکی شب گذشت / سپهر از بر خاک بی تاب گشت
همه دختران در بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
که ماند کرا جه کیان بخویش / نهان آمد از سر و بالای خویش
خرامان بیاورد زرین کرسیش / هر آن نشسته سر و افسرش
فرود آمد از تخت شد پیش او / بگو بر سیاراسته روی و موی
بیاراست شاه آفرینش نمود / که بود به جز این گهر نابسود
همه بار سیمین بتان طراز / که اینست شایستن ایزد ز تو شرم تار
سیاوش چشم اندکی برگماشت / ازیشان یکی چشم ازو بر نداشت
نشسته بیک سو بتخت فرینش / ز کان دشمنانه بر گشته فرینش
بگوییم که تا مراد تو چیست / نگه کن ترا از همه افزونیست
ازین خوبرویان بخشم خرد / نگه کن کز ایشان تو را اندر خورد
گه می بر دل خویش شیون کنم / به آیینه دار دشمنان از کیم
که از پشت بابا شاه ایران چه کرد / ز کردان ایران برآورد گرد

برازنده سوداوه کز دخت راست
نخواهی ازین دوده را نیست

سیاوش بپاسخ چو بربست لب
برین چهره برداشت از رخ نقیب

همی گفت خورشید با ماه نو
گر آید ببیند ابر گاه تو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار
تو خورشید داری خود اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

چه داری شگفت ار به مه ننگرد
کسی را ز خوبان بکس نشمرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختری نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند پیمان کنون کن یکی
ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن بر گزند
بداری مرا همچو او ارجمند

من اینک به پیشت پرستاده‌ام
تن و جان شیرین ترا داده‌ام

ز من هر چه فرمای به کام تو
برآید نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت یک بوسه چاک
بداد و نبود آگه از شرم و باک

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از راه دیو
مرا دور داراد کیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سرد گویم برین شوخ چشم
بیازارد و بر من آید بخشم

یکی جادوی سازد اندر نهان
بدو بگرود شهریار جهان

همان به که باری بآوای نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش ازان پس بسوداوه گفت
که اندر جهان مر ترا نیست جفت

نمانی مگر بهره ماه را
کسی‌ات نباید مگر شاه را

کنون دخترت بس که باشد مرا
نباید جز او کس که باشد مرا

برین باش با شاه ایران بگوی
نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی

بخواهم من او را و پیمان کنم
روان را به پیش تو گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من
نیاید بتن بر کسی رای من

دو دیگر که پرسیدی از چهر من
بیامیخت جان تو با مهر من

مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفرید ای نگارین ز پیش

تو این راز مگشای با کس بگوی
مرا جز نهفتن همی نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و بیرون شد اندر نهان
ز سوداوه رفته دل و هوش جان

چو کاوس کی در شبستان رسید
نگه کرد سوداوه او را بدید

بر شاه شد تازه سخن مژده داد
ز کار سیاوش بسی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه
نیامد بچشمش کسی زان رمه

ز خوبان کسی ارجمندش نبود
جز از دختر من پسندش نبود

چنان برد ایوان الیس خوب چهر
ز گیتی پی یار تا ماه مهر

در گنج بگشاد و چندان گهر
چه دیبای زربفت و زرین کمر

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آیدش اندر گیتی کنار

نگه کرد سوداوه در چهره شاه
بیاید شه افسون فراوان بخواند

ز بر چیز گیتی بیاراسته
جهانی بسر بر آراسته

بر او نیک بیچاره در جهان
گسسته نگار او ازو در نهان

گراز دنیا نیاید به پیوند من
ز دانا ز تاریک سد جان من

نشستت از بر تخت با گوشوار
سپهر بر با آفرین بر نگار

ببایدش گر سر بپیچد ز من
کنم از فغان زیر سر انجمن

برو گفت گیتی بیاراست شاه
کزان سان ندیدست کس پیشگاه

سیاوش را ما بر ... خزانه
ز بر گرفته باری آنچه پیدا نهد

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام
خروشان و جوشان و آزرده‌ام

ببایدش جدایی که از مهر من
به پیچی زبان و دل از چهر من

کنون هفت سال است تا مر ترا
همی خون چکاند بدین چهر من

همی روز روشن ببینم ز دود
برآنم که خورشید شد تا چه کرد

یکی شاه دل

یکی شاد کن در نهانی مرا   ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه   بیارایمت من به یاره و تاج و گاه
ور ایدر بتابی ز فرمان من   نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه   شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت یزدان مباد   که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم   ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه   سزد کز تو ناید بدین سان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ   بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو   بگفتم به پیش بداندیش تو

خشم گرفتن سیاوخش بر سوداوه از کار ناپسندیده

مرا خیره خواهی که رسوا کنی   به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک   به ناخن دو رخ را فرو کند چاک
برآمد خروش از شبستان اوی   فغانش برآمد ز ایوان اوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست   تو گفتی که شب رستخیز است راست
بدانگه گفت زین راز گوید بلی   فرزن روی ار شنید بگو بهی
سیاوخش را ابر سر پای برهنه   به هنگام بود و نبد در کلید
خردمند مردم چگونه کنون   خروشی شنیدم آری در شبستان شه چو غرتا
کی ... که اندر شبستان بنه   همی شهوار رفتم بر شبستان بنه
کسی کرد بر گاه تنها بجانه   سیاوخش و سوداوه پیشی خوانده
بپوشید و خود با سیاوخش گفت   که این راز بر کس نشاید نگفت
نگردی فراوان به که من کرده‌ام   ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواستم اندر شبستان ترا   کنون غم مرا اندر این با ترا
بلی راستی جویی دستهای اوی   سخنها ز هر سان برفت با من بگوی
سیاوخش گفت آن کجا رفته بد   فزان مهر سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین تیر راست   که او از شبستان فراغی نگر است
بگفتم همه پیش شاه جهان   بدو چون درست داد آشکار و نهان
ز فرزند و ز تاج و ز خواسته   ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم ز چیزی که آن بد بهم   ز بس خنگ پا برین بر هم
مرا گفت با خواسته کار نیست   بجز مر ترا او به دیدار نیست
مرا با سیاوش میان گفت کس   نه گنجم نگار است بی تو نه کس
مرا خواسته کار و بازی بچنگ   دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
اگر دوستش فرمان دهی سوی تن   بگسترد گسترده پر اندیشه شد ازین سخن
یکی کودکی دارم اندر نهان   ز رنج تو ای شهریار جهان
ز بس گریه و گفتنش پراکنده بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین کار نخست   گوایی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست   بباید افزون بر سزاوار کیست
بدان باز جستن همی راه جست   ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازوی سرو بالای اوی   سراسر ببوئید بر جای اوی
ز سوداوه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
سراپای سیاوخش بر کرد بوی   نشانی نبود از می و مشک و بوی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد   دل خویشتن را پر آزار کرد
بدان گفت کین را بشمشیر تیز   بباید کنون کرد او ریز ریز
ز تخها و زان زمان اندیشه کرد   که آن خوب چهره بر آزار درد
دوا کرد آنگه که در بند بود   برادر خویش و به همه نبرد
پرستنده سوداوه بد اندر خیز   بپیچید از آن رای بد ... داد
سه دیگر که کید ... به پر برگذشت   نبایست از آن در برانه گذشت
چهار از گرد کودکان درست فرود   بچاره غم خویشتن شوان مشمرد
سیاوخش از آن بود بد بیگناه   خردمندی او را بدانست شاه

بدو گفت ازین خود مپندیش هیچ ... همی شیوه سازی و رای و بسیچ
مگر باد ازین بند یابم رها ... نیابد اگر گیرد سخن اژدها
چو دانست سوداوه کز گشت خوار ... نهان ساز و نه بر دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت ... ز کینه درختی بنوی بکشت
زنی بود با او سپرده درون ... پر از جادوی بود و رنگ و فسون
گران بود اندر شکم بار داشت ... همی از گرانی بسختی گذاشت
بر او راز بگشاد و زو چاره جست ... کز آغاز پیمانت خواهم نخست
چو پیمان بستد از وی بسیار داد ... سخن گفت زین در مگو هیچ یاد
یکی دارویی در نهفت کین بفگنی ... تهی مانی و راز من نشکنی
نگار کسی گویم این در نهفت ... چنین گفت این اهرمن را بهشت
مگر کین شود بر سیاوش درست ... کزین چاره این ببایدت جست
اگر نشنوی آب من نزد شاه ... شود تیره و دور مانم ز گاه
بگو کان بچه و چنین در دریغ ... بدین بچه کارم ببرد فروغ
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام ... به فرمان و رایت سرافگنده‌ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن ... بیفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان را دو آرد زاد ... چنان چون بود بچه جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد و پوش ... نگفت این سخن با پرستار خویش
نهان کرد زن را و او خود نخفت ... فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بر ایوان پرستار چندانکه بود ... بفرمود سوداوه در خفته بود
دو کودک بدید اندرو با طشت ... ز ایوان بکیوان فغان در گذشت
چو بشنید کاووس از ایوان خروش ... بلرزید و خیره بیفکند گوش
بپرسید گفتند با شهریار ... ز خون گشته پر خون برخ آن نگار
همی رفت آنجا نزد هیچ دم ... بشبستان برفت اندر دژم
بدانگه که سوداوه را خفته دید ... شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک برافگنده بر طشت زر ... فگنده بخواری دو خسته جگر
بنالید سوداوه از روی یار ... بدو گفت اوش بنی آفتاب
همی گفت گرچه کرد از سپهری ... بکشتار او چرخ همی بسپری
دل شاه کاووس شد بدگمان ... برفت و بیامد شبه بدیر زبان
همی گفت بنی را چه در بان کم ... نه این را ز بن بر دل آسان کم
از آن پس بکردار کاووس شاه ... کسی را نگردی با خبر نگاه
بجست او در آن کار خویشتن خواند ... بپرسید بر گفت ازین شاه بند
ز سوداوه زرم با موبدان ... سخن گفت اگر که با مهتران
بیان ما شوند بر کار اوی ... برآشفته اندیشه گرداد اوی
در آن کودکان نیز بسیار گفت ... ببیند رازان او پدید از نهفت
به رنج و دو صد لابه برداشتند ... ز آن کار بکشفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کان کار بود ... ز جامی که سر افکنی می نبود
دو کودک ز زن بند یکی دیگر آید ... نه از جفت پیدا و چو بد زین بادر آمد
گر از تو بودی شهریاران بوی ... از آن بر نگار جستن آسان بدل
بپرسید راست از زار آن زستان ... نه اندر آن هیچ از شگفتی نهان
ز شاه نه ز پشت پاک آن ... بگفتند با شاه در انجمن
نهان در نهفت کاوس کس را نگفت ... همیداشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار یکدیگر گفتند نیز ... ز جادو و چاره را چاره چیز
همی گفت همه راستم از شاه ... ز رحم در افگندن از گشتگاه
بنزدیک اختر شناسان بیافتند ... چنان بدگمان نیز بشتافتند
بر آن زن که گفتی همه در دلم ... از آن تا شاه با دل ز رحمی بکلم
برآکنده شاه این زن رام گر ... بسی شد ابر روز بر نام تیر
بنزدیک اختر شناسان یافتند ... جهاندیدگان نیز بشتافتند
نکشید بر تخت آن رای راه ... بخواری سر زنه برآید شاه
نخوست برپرسید از دستی امید ... بسی لابه را داد و کرسی نوید
در آن پس بخواری از آن رحم امید ... بسر رفت و از شهریار بند

بسی خشت بر آن داستان / نشد شاه را زانچه همداستان / فیلسوفان از پیش بر آن خنده‌اند / دو سه چاره جز نه افسون برانند
چنین گفت چادر ز زن یکتاه / چه گوییم با نامور پادشاه / ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم ببرد آن بلی
بگفتند با شه ازین چه گفت / جهان از زن داند اندر نهفت / بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز فیار و زنند / نه هست کز پشت ارجمند / چنین پاسخ آورد سوداوه باز / کز نزدیکان این چه اندر از راز
برآشفت ازین سخن در نهفت / اگر هم بیارش نیارند گفت / از ایشان شنید کو بسی سلیح / بالی بیشتر لرزد درین انجمن
نگارنده دار دلشاد بیل / بر شنید چو خوار ز زود آب نیل / بازین ز اژدها صد هزار / گر شنید زور در به سستنی بار
مرا نیز با پایه ار چون بود / مکر دیده با هموار خون مخون پرا / خراسان که فرمانه از فر گشتاسپ / چه گویم سخن ورچه جز به سپاس
ترا گر تخم و نژاد فرزند نیست / سرانجام فرزند از آن جفت نیست / سخن گر گزیتی چنین سرسری / بدان گیتی افکند هر آن داوری
ازدیده فزون زان ببارید آب / که بر داور داد بود دیر اندر آب / سپیده الغنا زاد شده دژم / همی زار بگریست با او بهم
یکی سرسوداوه از خشم دل / بر آن درد بنهاد پیوسته دل / چنین گفت کای هر نهان سخن / بگرزند و تا هر چه آیدش بن
ز بس درد موبد را بخواند / ز سوداوه چندی سخن‌ها براند / چنین گفت موبد به شاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی / که هر چند فرزند هست ارجمند / چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند / دل شاه را تیره باید گزند / وزین دختر شاه هاماوران / بر آتش گذشتن به هر کران
ز هر در سخن چون بدین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت / جهاندار سوداوه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتش نشانه
سرانجام گفت ای دو هر دو ان / نگردد مرا دل بر هر دو تن روان / مراتش تیز سوز کنید / کند کرده را زار و رسوا کنید
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / که من بیگمان گویم گفتار خویش / یکی کشته دید کودک ز بیم شاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست / سیاوش چنین گفت کای شاه زمین / که گر ایست چه بیند کنون اندرین
به پاسخ چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن شد خوار / اگر کوه آتش بود بگذرم / ازین ننگ خوار است اگر بسپرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند سوداوه نیک پی / گزین دو یکی گر شود نابکار / در آتش که خوانه مرا شهریار
چو در زنه زن پاشتار نوش بتر / کز ایشان بران شود کار نغر / بیان به گزینی بپذیرفت گفتار آن / نسوزم کنون جاره دیگر
چه گفت آن سپیده را نیک سخن / که با دل شنیدیار یکی / هم دستور فرمود تا ساربان / بشد از دروا دشت صد کاروان
سپه بان با هیزم کشیدن شوند / که اشتر ایران با بیرها شوند / پشیمند کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آوردن پرآشوب جوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش نه نه زاد بر چون دو چند / بدور از رود زنعا کی کرد دید / چنین هست مر بند بد را کلید
همی خواست کز زن دروغ ارشته / ز تا رازِ آن بهر که ستی / جوانمرد پستان سراسر سیستون / بدان تا کیرن نگر دیا
پخیر بار سای فواز زان نکوی / زان به که گشتی فوار کرده روی / نیا زنه بر گشت هیزم چو کوه / جهانی نظاره شده همگروه

گذر بود چندانکه گویی سوار   میانه برفتی به تنگی سوار
باکان کوکسته بر بانه شاه   چنین بود آیین و این بود راه
وز آن پس به موبد بفرمود شاه   که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز   دمیدند گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود   زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان   جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند   بر آن چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر   یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامه‌های سپید   لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه   همی گرد نعلش برآمد به ماه
پراگنده کافور بر خویشتن   چنان چون بود ساز و رسم کفن
بیامد که نزدیک کاوس باز   پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پرشرم دید   سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار   کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست   وگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه   جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش   ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد از دشت و شهر   غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت   نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
چو سودابه آواز آتش شنید   برآمد به ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید به روی   همی گشت جوشان پر از گفتگوی
جهانی به کاوس بر داده چشم   زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم

گذر کردن سیاوش بر آتش

سیاوش بدان کوه آتش نهفت   تو گفتی که با آتش اندر بخفت
ز هر سو زبانه همی برکشید   کسی اسپ و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون   که تا از در آتش کی آید برون
ز آتش بیامد برون زفت شاه   ز مویش نشد زان تن او تباه
چو او را بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی همه تر شدی   ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار   که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت   خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند   همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر   که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی   همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک   نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
که از تیغ آن کوه آتش برست   همه کام دشمنان کرد بست
فرود آمد از اسپ کاوس شاه   پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش ز تنگی رها گشته دست   ز آتش رها یافت با جای نشست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا   بزاید شود بر جهان پادشا
به ایوان خرامید شیر شاد   کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند   همه کام با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید   نبد مهر بر گنج و بند و کلید
چهارم به تخت کیی برنشست   یکی گرزه گاو پیکر به دست
برآشفت سودابه را پیش خواند   گذشته سخنها برو بر براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای   فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی به ایام کام   که با جان فرزند من این شمار

کنون ای

نمودار دود از آتش اندر فتیم بدین نیکوئی بر جادوی ساختیت
بهانه ترا بود زش اکنون بکار بپرداز جای و برآرای کار
تن بد که باشی تو اندر زمین جزا از نخستین نشست کاوس کین
مرا گفت کز سر بهانه برید سگالانت این بد که از من رسید
سیه جای من زال بادا بهیش بخواهم که داری ازین دل بکین
سیاوش سخن راست گوید همی دل شاه از آتش بشوید همی
بمعاودی کوران اندریت نبود آتش تیز با وی بکین
همی گفت نیرنگ داری هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوژ
ها برایشان نگفت شاه جهان کراد رخشنده این به اندرها
چه سازم که باشد مکافات این به شاها فرختند از تن ها
که بادا آتش این آنکه بیجان شود ابهراران خورشی بیجان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی ز دار اندر آویز و بر تاب روی
چو سودابه را روی بر تافتند شبستان به بیکار آشفتند
دل شاه کاوس پر درد شد نهان دل بخست و رخش زرد شد
همه انجمن روی بر کاستند ز سودابه را خوار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را این گناه پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود گر این پند از این غم رهی شود
بهانه همی جست زان کار شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان بر پیش سودابه باز دویدند به پیش یکایک نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار بدو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر اوی که دیده نبرداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد بدان تا گراهی کند بر پسر
بگفتار او شاه شد بدگمان نگرداند بر کس بد از همگنان
سیاهان کزیر آکنند روزگار ز ایزد خرد خواه و شو کم خواستار
زمانی نشستش پسندیده شد مشو تیز گر بر دل اندیشه شد
چنین است کردار گردان سپهر بکشد آنکت از آن بپرورد چهر
همی زن و هستان تا کی نخونا که مهر از فروش است از مهر خون
چو فرزند شایسته آید پدید ز مهر زنان دل بباید برید
همی راه اندر زنان بیش شاه جهان به بسوخت گفتار کار آگهان

آگهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار گزیده ز ترکان بر او سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد که از بزم جایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان کسی را که بر بستدی ره کیان
ابر شاه چنین گفت کافراسیاب ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
یا نامور نیزه آن گردکش برنشست مر فرو سرشتش دگر کرد گشت
ز کینه بسوگند پیمان گسسته بگوی ازوا بر آکردگان گسسته
خبر کرد از ره مردم کینه جوی تباه شد جهان سو گشت اروی
جز از من نیابند که کینه خواه کنم روز روشن برو بر سیاه
نگر کم کنم نام او در جهان دگر تو ز تیراو کی ناگهان
سپه سازد و دست ایران کشد به بوم این همه ویران کشد
سپهبد بگفت و به چندین سپاه جز خرد دلت یابد یاور درگاه
کنون سوی تند بلند کین گزین سزاوار جنگ و سزاوار کین
درم خواسته داد با بیار دریغی چندین همه بایه کت
دو بار این سر با مود کار فراشن سپردی به تیر باید خواه حرکش

چنین داد پاسخ بدو رایزن   نبینم همی کس درین انجمن
که دارد همی تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
نشان باز کردند نامی کنون   دلیری بجای آورم اکنون
سیاوخش زان دل پر اندیشه کرد   ردا برد ز اندیشه چون یاد کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه   بجویم همی بگریم بخوانم ز شاه
اگر گنجم آید دهد داد کرد   ز سودا و در گفتگوی بدرد
کم با شاه توران بجوئی نبرد   بسی سر بدار اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   گر او جان سپارد بتوران زمین
دو دیگر کزین کار نام آورم   چنین گفت با رای بهرام آورم
بشد با سر پیش کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
سپهبد بیاندیشه تا پیکار   کسی باز گردد به روز کار
بدین کار همداستان شد پدر   که نبود درین گیتی سیاوش گهر
ز [illegible] گشت [illegible]   بسوی یکی بابکی ساختش
بدو گفت کای [illegible] تست   تو گوئی سپهر سراسر چو [illegible] تست
ز گفتار و کردار او آفرین   بگو نامه بردی ز ایران زمین
که نیستی را بروشن خواهد   بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت با زور تو پیل نیست   بماند [illegible] نیست
اگر بسته خردمند باشی توئی   که بر درد کار سیاوش توئی
چو [illegible] ستور ترکان ببر   کت [illegible]
سیاوش بیامد بر [illegible]   سخن گفت با من چو [illegible]
بخواهم یکی جنگ افراسیاب   تو بابل براز روا ورد شتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم   چو آرام بسری بشتاب آیدم
جهان [illegible] از هم سخنتر تست   سر [illegible] در [illegible] تست
همی هر دلت [illegible]   سخن را چه گوی سراینده ام
چو بشنید او آفرین کرد و گفت   [illegible]
سیاوش [illegible] روان [illegible]   [illegible] از آسمان [illegible]
[illegible] گوس   بیامد سپهبد سرافراز طوس
ببرگاه بر انجمن شد سپاه   در گنج و تیار بگشاد شاه
ز شمشیر گرز و کلاه و کمر   [illegible] سنان و سپر
[illegible] که به جامه تا هر چه بد   فرستاد نزد سیاوش کلید
سپرها [illegible]   [illegible]
گزین کرد [illegible]   دلیران جنگی ده و دو هزار
[illegible]   دلیران جنگی ز دشت سروج
بسپرد [illegible] ده و دو هزار   [illegible] کارزار
ز ایران [illegible] زاده بود   دلیر و خردمند و آزاده بود
[illegible] سال سیاوش [illegible]   خردمند بیدار با هش [illegible]
ز گردان جنگی و نام آوران   چو بهرام چون زنگهٔ شاوران
[illegible]   برافراخته اختر کاویان
[illegible] برون شد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سر [illegible] اختر کاویان   [illegible]
[illegible]   [illegible] کاوس شاه
سپه را بیاراسته چون عروس   [illegible] از آوای کوس
[illegible]   [illegible]
[illegible] همراه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] کاوس شاه
[illegible] کنار   [illegible] ابر بهار
[illegible]   [illegible]

[illegible] همی داد

گوایی همی داد دل در شدن
ز دیدار ایشان بسی خواسته بدن
چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه کاووس بنهاد روی
سیاوخش با لشکر جنگجوی
سراسر سوی زاولستان کشید
ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می
بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدو می ببست
گهی با زواره گه بر بدی نشست
یکی شاد بر تخت و رستم بپای
گهی بد شکار و گلستان بدین
چو یک ماه بگذشت لشکر براند
گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زاول ز کابل هم از هندوان
سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو بیامد یکی لشکری
بخواند و بیامد بنخچیر پری
درین جا و ایوان پیاده ببرد
تبیره زنه شاد و ران اسپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود
سپهبدش بمیداد بر جا درود

رفتن سیاوخش با رستم بجنگ افراسیاب

وز آن پس بیامد به نزدیک بلخ
نیازرد کس را بگفتار تلخ
فرستاد سوی گرسیوز بارمان
کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان جنگجو
جرسند بر بلخ سالار نو
که آمد سپاهی پس ای جوان
ز ایران گو پیلتن پهلوان
سوی بلخ نزدیک افراسیاب
پراگنده در سایه آفتاب
که آمد ز ایران سپاهی گران
بیامد سیاوخش با سروران
سپهکش چو رستم گو پیلتن
بیکدیگر چنین سپهبد کهن
تو از لشکر باری خویش بجای
که از باد گشته ببندد ز جای
بر انجمن بر سان آتش جون
چو این سخن دانه ماهیمون
سیاوخش را که سپاه بجا
سوی بلخ چون باد لشکر براند
فرستاده آمد ز ایران سپاه
ز گیتی کردن بیا ستیغ کلاه
بیاورد گرسیوز جنگجوی
بجز جنگ جستن نبد رای اوی
چو ایران سپه اندر آمد بتنگ
سر دروازه بلخ را ساخت جنگ
دو جنگ گران گرده شده دو سه روز
بیامد سیاوخش فرخنده روز
پیاده فرستاد در سر دری
ز بلخ اندر آمد گران لشکری
گرسیوزان سپرم بزدی آب
بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش در بلخ شد با سپاه
نگه باره و بر بود نزدیک شاه
نشستی کلاه و عبیر
جهان چون سزا آید کسی را بجنگ
نشست از بر گرد برگردگاه
که گردش بنیکی نبد روزگار
جدا ... گرد ... ماه
فرستاده با تاج و تخت و کلاه
کسی را که فرمانده کشتند چند
ورا آکنده سوکوار شده
چرا بنگریدستی اندر بمچون
خود گردد بدین ز شیون

نامه سیاوخش بشاه کاووس از فتح بلخ

ز یزدان دادار کو جان آفرید
ابا نامداران آفرید
حمل آمد و بادر شهریار
همش نیکوی باد و فرجام کار
به بلخ اندرون شاد هر فر بخت
جهاندار با تاج و تخت
مه نو را جهاننده کار
جهاندار به گشید پروردگار
سپهرم بتر شد و بارمان
بگردار ز باد بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست
بسغد اندر است افراسیاب
سپاه و سپهرم بد آن سوی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار
وز آنجا یکی چاره ز نیک آورم
ز فرمان شاه جهان نگذرم
چو نامه بر شاه ایران رسید
سر ماه نخستین بکیوان رسید
بیزدان بنا پیدا و جنت تخت
هر آن تا بیارم ایران نمود رفت
به شادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو اندر بیارد جو خرام هست

که از اختر نیک شد سوی شاه
ترا جاودان شاد بادا دل
همیشه به بر دو برین فری
یلی از پس پیش شیر بوی یلی پیش توز
ز آتش سوی دز گذشتی کنیک
گران ترک بیش بنه برنشست
کنون بر فلک جستن شتاب
نیاداز زبانه بر مهر خویش
فرستاده نزد سیاوش رسید
در آن نامه شاه چون گشت شاد
فرستم سوی آن سپهبد شیر مرد
سپه گشن چون رستم پسر بیل ران
بیاده سوار اتش مبر نه
سپه روز دو سه بنشیند بیرون تن ان
برفتی فرا سوده بر فالستی
بر سپه افروز چنان بنگرید
سوی هر دو ما شاه ایران تراز
بران تخت دی کنور گذرد ز
چو یکی پاس نگند تخت زان تیره شب
فرود شی ز پا مرز افراسیاب
پرستندگان نیز برخاستند
پرودی سیاوش نزد نیک بد
چو زان تا خرد و بار بیام سپیک
نیا فرستیم راسته به تخت
چنین گفت بر پایه افراسیاب

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس شاه

کلاه بزرگی و دیهیم می
گزند بر کمان تو از خنگ توز
نگار از بیرون کرد پایه در زنگ
گرهی با نیزه دست هم نشست
نخست تو آید فروز افراسیاب
یا که فرستاده را خوانده پیش
چو آن نامه شاه ایران بدید
نخندید با پسر بر باد
بیامد بر شاه توران چو گرد
سپه شاه ایران خداوران
سپدار بیا تیره ترکش بدهد
نیم شد سپرد گشت گردن کشان
سوی بار جستی بیارا سپی
اگر گفت بیلی بگو بد زبید
نخواند فرو توم بیار به کار
چو از خشم شداد رکیبی فرود

سپه بردن جنگ را خواستی
همیشه خردمند باد آن نشست
بیاید بر آگنده کردن سپاه
جهان با کلاه است با دستگاه
گراسپ و دن ای بلای چون گشتند
سپرد و داد فرمود تا گشت باز
زمین را ببوسید دل شاد داد
نگه کرد تخت سرا و زبان آوری
بگفت آن سخنهای با ماستیخ
سپهبد زنا برد به ماه نیسی
سپرد سکودار ان نیخ عقاب
از این کار بی آز خوا به ایزدی
برادر گفت چو آتش افراسیاب
یکی تا یک برتر و بر ترکش ارغش
سر آمد سپه گفت از این نشنید
نخواب بیا بار کیسه کرد شتاب

[illegible] افراسیاب [illegible]

فرو شد نیا و غلغل از او برشدند
در از دیر زمان خفته راه
سپرکرد سنجم سپاه زار اندری
یلی بود گردان بخوی شاه در خسته
کمر زرین بنشد سپیک گواه

خرد به ما سیوران آگهی
چنین داد پاسخ گر گرشتس نکی
زبان برانم جواب ببوشن
بر سپه کسی شد نام جریکی
فیان چو آمد بستر و جی مشیر گاه

جهاندار بخشنده و تاج گاه
زدور دیگر گشته از آزاد دل
ز بخت و سرواری در راستیخ
رسیده بکام دل او از نشست
به پیای ز خورد بیاری گاه
یلی سربرارد ز تا شنید ماه
بی رامش خویشتن و به خون گشته
یلی تا گفت انبر شنید از از
بر زخم دل باک از آزاد گرد
به مهمید دلیر از سیان آوری
کر آتش سپه سیاوش بلخ
سر افراز با گرز گاد بیشی
یکی را سر اندر بپاید بخواب
ز خشک دلیران شتاب اندرون
گر خسرو آنگونی دار آرام خواب
فرانه شود اندر آن خشم خویش
بسیغد انبر ار اتش جوش سینه
بغلغلید در جای افراسیاب
جهان چون کیسه برانگیخته الیف
بیزاید ز جای آرام و خواب
کمر تیره شده آن تخت شاهنشهی
کمر اندرون وقت یامین سپتی
جهان دیده یا با له او با خردکی
ز بخت ایا لیدی بی شلغی یکی
ز سر آنکا چو ان بنشسته ام

هرانکی نیارست از بر کسی — نشسته چنان باستم اندر بسی — فدای تو بادا همه رنجهاست — کزان بر کیتی بن دیر نشست
بدو رفتم از باک یزدان زمی — پرستنده با شتم بجان و بتن — نمانم بپای زمین پانگرند — نداند کسی را کز چنین ببیند
بگردد ترا شوب چرخ و نشیب — بیا فرزی از رود ترباک ازیر — سیاوخش چنین گفت یارم — همانا فرو رفت اندر خور جام گشت
بخیزران نشسته یکی بیکر — سیاوخش بر کشت در بران بار — پرستنده یافته دو شاه جهان — بپره پر کشیدند جا یار زنان
رسیدند چو نیمی نزدیک گنگ — گران بر آمواج سرای فرنگ — جهان دیده سر تا بسر آراسته — چو بنهاد چنین رای هر آشفته
چو خورشید برزد سر از کوهسار — روان آمد از موج دریای قار — تهی گشت بر آسمان از زمین — سراسر ز سنبل و لاله گشت
چو رسیدند نزد افراسیاب آگهی — کرانه سیاوخش با فرهی — پیاده بپوید آمد افراسیاب — ز ایران میان بسته اند شتاب

سیاوخش چو او را پیاده بدید — فرود آمد از اسپ بپوشش آمد
گرفتند مر یکدگر را ببر — بسی بوسه داد بر چشم و سر

رسیدن سیاوخش از افراسیاب بگنگ دژ

درآغوش چنین گفت افراسیاب — زانکه چنان اند آنکه بخواب — بپرسید کز از ستور شهریار — که کام تو با داد همه روزگار
ورستند ناموران در بخت شاه — به ایوانه کسی کشت شاه بیار — برآشفت گیتی ز تور دلیر — کنون روی کشور بر از فلک سیر
ازین پس نه آشوب خیزد ز جنگ — به اسپهبد آمد که زرین در بنگ — دو کشور بهم سال پر شور بود — جهان را دل از آرامش کور بود
بشورانم از در زمانه کنون — ز ساینه از خلعت زرین چون — کنون ناپسند توران بیوند آنه — همه دل پر توانگ شدا اند
مرا چون با جان پرستی نشست — نسیده کمانا دبیر چنین کسی بلست — ببر در اربش بود مرا آورم — همه مرا از خنده چو آورم
سیاوخش برو آفرین کرد سخت — کرانه کزی پرتو نکرد از جهت — سیاوخش از چندان چنان از جهان — که دولت بر آتش وار آرام گیتی
نشستند در شب سیاوخش بدست — پیاده به تخت پی برنشست — بروی سیاوش نماز دکفت — کزانه ایکی ندانیم جفت
ز انبکدره مردم بود در جهان — چنین روی با آفر بیان — فرزانه پیران چنین گفت بر — که کارس بیوسته اندک خرد
که از شکیبد از روی چوبی سر — بدین بزرو با آوخیزین هنر — مرا دیده دیر بود ای سپهدار راز — بیانه دلم خیره در کار ادیا
که فرزند باشد کسی را چنین — دو دیده بگرد آمد زمین — از ایوان بیاپس یکی برگزید — به کاخ زر بغت ها گسترد
یکی تخت زرین نهادند پیش — بیان باید از چون سر سیاوخش — بهر سال چینی بیاراستند — فراوان پرستندگان خواسته
برآمد گو زرفت بر آن سخن — همی شاد با بایکه شد بی — هزار قوان بها تا بر فرستند — نشستنگی بیار آراستند
بزرنشند با برود رامشگران — بیاید نشستند یکسر سران — سیاوخش چو ورسش ایوان رسید — سر طاق ایوان بکیوان رسید
با سپهبران تخت اندر نشست — بسنبلند جان آمد برنشست — ببرد از جان دل افراسیاب — کی با سیاوخش نامه کس فرید
همی خورد تا چشمها تیره شد — سر تنگ راه ای فرتابند — سیاوخش با یاران فراسیاب د — چه ایران نیامد کسی یاد
در آتش بیازن بخود مرد شاه — بر انگیز بودند از بزم گاه — چنین گفت که بنشستند افراسیاب — که برون سر برآرد سیاوخش ز خواب

تو با پهلوانان و فرزند من / کسی کو بود شهرهٔ انجمن
اشبگیر با هر یکی با غلام / ازان مایه اسپان زرین ستام

ز لشکر به هر کس که با نثار / ز دینار با گوهر شاهوار
ز لشکر به پیش سیاوش رسید / هشیوار و بیدار و رخشش رسید

ز توران سپهبد فرستاد چیز / در آسکره یک تیغه بگذشت نیز
پس سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم برد و بگاه

ز بازی بتازیم خندان شویم / که با گوی و چوگان یکایک شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان چو تو

همه گفت شاه از تو نشنیده بیش / روانی به بیدار روشن تراه
بیا تا ببینند شیران هنر / که باید هنر کار بر تو گذر

همه رای روشن نیوشان تست / پس از تو بخواهم هنر در بجست
بنشیر گردان بمیدان شوند / گرازان به بازی خندان شوند

چنین گفت پس شاه توران به روی / که یاران گزینیم بر زخم گوی
تو باشی بدان روی زین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن

گوی زدن سیاوخش با افراسیاب

سیاوش چنین گفت کای شهریار / که کی باشد از دست چوگان بکار
اگر نیست یارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی

چه آیینم سزاوار یار ترام / در این دشت میدان سوار توام
بسنده گفتار از شاه دید / سخن گفتن تو کسی یاد شنید

نهان و سه شاه او کس گفت / که بابی تو باشی یاور جفت
هر آن کس به پیش سواران بیه / بمیدان تا بگویند گوی گر به

کنند آفرین بر تو مردان نی / شکفته شود روی خندان ما
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سوار آید از میدان چوگان تراست

سپهبد از آن گرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران نستیهن و گلبادیان / چو شه نامور با نستیهن زادگان

بنزد سیاوش فرستاد یار / چو اوینی و جوان شیده نامدار
دگر اندرایمان سوار دلیر / چراغ سپهبد کزانکش نره شیر

سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازین جا که گردنکشی بد او
هم یار شاه بد شنا همم / نگهبان ماند یکتا هم

کرا بیند از ترکان دو هشت یار / بیارم ز ایران همی من سوار
همه یار باشند در زخم گوی / بران گاه آیین نبود ارزدی

سپهبد چو بشنید زد داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان نعلی ر / ازین کرد بشنیه لشکر نبرد

خروشی بتیره ز میدان بخاست / همی قال با آسمان گشته راست
از آوای سنج و دم کرّه نای / تو گفتی بجنبد میدان ز جای

شکسته گوی بمیدان شاه / ز راه خدیو دلیران سپاه
سپهدار گوی بالا ببرد / به ابر اندر آمد چنان چون بمرد

سیاوش بر انگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد بپیشش بگرد
بزد تنها چنان بمیدان رسید / بر آن گونه از چشم شد ناپدید

بیو و سیاوش با شش یار بلند / که گوی بتیرد سیاوش بزند
سیاوش بر انگیخت اسپ و کوس / بر آمد خروشیدن نای کوس

سیاوش یک اسب دیگر نشست / برآمد فغان کوس یکی بدست
در اسپی چو گوی ببرد از گرد / جهان شد گر یا یاد ده بر گرد

که گرد از نشستن روی چهر ابنوس / ز زخمش لب ماه داد بوس
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید

بمیدان بسیار کس چونان چو رود / کسی ز آنجها کردی فغان نشود
از آن گوی فرمان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب

بآواز گفتند بر از سوار / ندیدیم سواری چنین نامدار
ز چهر یلی و بیاور فر و تیر / بموری ز مردان برآمد اسیر

یلی نامور گفت

کی نامور گفت از بیخ بود
هر آنکس که با فر یزدان بود
ز میدان بیکسو نهادند گاه
بیامد نشست از بر گاه شاه

سیاوش چنین رفت با او به تخت
بپرهیز از او نه شه شاد نخست
بتنگ چنین گفت پس نامجوی
که میدان ترا شاد چوگان و گوی

پی تاختند ان دو لشکر نبرد
برآمد یکی ناله خورشید گرد
چو ترکان شنیدند بیار ستند
نهادند بر زمین گوی را خواستند

سیاوش شد غمگنت ز ایرانیان
سخن را نه بر پهلوی بر زبان
که میدان ترا بست از کارزار
بمیدین بخش و کردش کارزار

سپهبد از آن سر اسر بیاید بروی
بپرسید تا پیلتن اسپ سپار پری
سواران عنان تا کشیده به رزم
بگرداند ازان پس سپس اسپ گرم

سپهبد چو دانست ترکان شنود
برآسی کمان پیلتن چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفتست با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت
نبرد و دو تا کن و در پر گفت
سیاوش چو گفتار ایشان شنید
ز ترکش کمان کیانی کشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی بر آید ز قربان برو
کمان را بکرد زه چو یار
بسی آفرین بر کیانی بخواند

بگو سیوور تیغ آن داده
که خانه بمال برادر بزد
بگو شنید تا برزه آرد کمان
بیامد بزه تیره شد بدگمان

ازو شاه بستد ز او بنشست
جا لیسد خانه کمان ابر است
بزه کرد خندان چنین گفت شاه
که این نیست کمان چو این برزه

مر این شرکا را چراند گمان
چنین بود آگوش دار نشد کمان
بپا ایران توران یکی تیز جنگ
بیانه گرفتش بیالای خنگ

بر و بال گفت سیاوش چرانی
کمان تیر خواهد زنی بر این
نشاد خار شد بر اسپ بر ترکش
سیاوش بکردار یاکس بکشتش

نشست از بر باد پایی چو دیو
بیفکنده راه برا به عزیز
یکی تیر زد بر میان و تن
نشانه ببرد چشم کردن کشان

چنین یکی دگر بار با چار پر
ببستند دست ازینا دگر در
نشد دو پاره میان تاختن
سفر یکی ببرد اندر آن تا ختن

برد بار دیگر بر انسو که گفت
عشاق را به بیمه برد دست از شکست
ور آنجا بسوی کاخ بلند
ز بنشند شادان دل زار چند

نشستند خوان رامی آراستند
کسی کش بسر در نیون کشند
همه کار بر کی خلعت آراستند
ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

پر از جام گشت و می باربد
که اندر جهان بیش از آنکس نبود
زد بیاراز بدر بالا ردم
ز یاقوت بر ذره از بیش و کم

پرستار بسیار خیدین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
نه بر وی شاه خواسته بشمر شد
هم سوی کاخ سیاوش رسند

نه برکسی شیر ز ان آنسی چو لشکر بود
دو رامیر جانا به هر دیشی بود
بیاورد ز بهشتی جای چار
بکاهید ازو گوهر شاهوار

بیدار شاهزاده چنین گفت شاه
که کشار باش تا به نخچیر گاه
کر آینه تا اول شاد فهوم گم
روان از آن نخچیر بی غم لختم

بر دو گفت یکی گسی که ز ایران آید است
بر آسوده دل پادشاه این است
گر ابستند لاژری بنخچیرگاه
بخیر زنت بالاتر زوخاکنده و شاه

سپاهی از آنکو نه ایزد برفت
ز ایران دو گرزان به نخچیر نفت
سیاوش بر رفت اندر آن گروه
چو یاران زمیان بسته بر دیده

سپاسند دران شد گسپت
یکی تاخت اندر آنرو تیتبر
یکی را نشیمن زد بر ددیم
زد دشت آوازو سیستگ کوروسم

بیلچوغ سکر انبر بنود
نظاره شدن ان نشاط شاه برد
بگفتند گرایه انجمن
یکی نیست سر فراز شمشیر زن

با وزر گفتند با یکدگر
کم بار مرد آید زایران بسر
تیر دوسران اندر آمد نشک
سترد کی بسازیم با شاه جنگ

بتازید یکروزه با موبد بتاخت / به تیر و کمان و به نیزه و به تخت
بهر جایگه برگ نخچیر کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وزان جایگه برگرفتند راه / همه شاد و دل سوی ایوان شاه
سپهبد چو شادان چه بردی بهم / بنخچیر با سیاوش ببردی بهم
بجشن و بزم و سور و بزم بود / کسی را ز بخت ز شادان نبود
نگه داشت کس بدین روز بیست / در آورد به گوی چو پیشه دلیر
برین گونه یک سال بگذاشتند / غم و شادیها هم درنوشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم / نشستند گفتند بر پیش لالهم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / جهانی که باشند پیش رهگذر
بدین مرز یابی درستیت شاد / شبانان تو چنین بدی سال و ماه

سگالش کردن پیران با سیاوش

چنان دان که خرم بهار توی / نگار سخن گوی و غمگسار توی
بزرگی در فرزانه کاوس شاه / سرانرم هنرها رسیده بجاه
پدر را سر سرنشد تو برنا ولی / بگر سر ز تاج کیی نگیلی
به ایران و توران توی شهریار / ز شاهان یکی بر منش یادگار
هنر دان زین بیرم جای لب باز / ز شاهان گیتی توی بی نیاز
ز نیکی به پیوسته چون بیکسی / بجاه از روی مهر بر تو بسی
برادر نه داری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
نگه کن یکی زان سزاوار خویش / ازیران منه دور تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همی تاج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان / پسر ماه است با زیور اندر جهان
اگر بار رادیه بودی سپاه / ازین شاه بر در نشستی دیدگاه
سه اندر شبستان گرسیوز اند / به بخشش تواند پرستنده اند
بپیره ز پیوند بپیوسته شاه / که بر جاه داریم تا جایگاه
پس پرده من چهار اند خورد / چو یار ترا پرده باید سپرد
ازین تاج چون بر رسته مهر و سال / که از خوبرویان مدارید یال
کز ازرای پاکیزه زاینده اند / به پیش تو اند پرستنده اند
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا هیچ فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مراد ز نخست / که پیوند بیشی از جان خود خوبتر است
مرا باشد از مادرش جان من / نگه کن چو زو کس ازین انجمن
سپاسی بپاری ازین بر سرم / که تا زنده ام هیچ این بی سرم
هم آنگاه پیران ز نزدیک اوی / سوی خانه خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بزرگی گلشهر با او بگفت
بپرسید گلشهر کای بانوان / کز شاد آن چرا آمدستی و دان
بدو گفت پیران که ای جفت من / نشستم سر افراز بر انجمن
چگونه بیابیم لعلی فرشاد / که دانا دلش گشت بر پر قباد
بیاورد گلشهر و دختر خویش را / نهادند بر تارک افسری را
بدو نیار دینار و زر و درم / نبود بپیروزی همه بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در پیش بر شهریار
مرا او را به پیوستن با شاه چهر / فرستاده را پیر آگاه مهر
سیاوش فراوان چو شد بهره‌مند / خوشی سیاوش ز رفته شادان بهر
بلی بود با او نه فرزند شاد / بیاورد کاوس را آتش باد
فرمود زنان نزد افراسیاب / فرو خفته بدین جشن جا آمده
یکی روز پیران بر سرکار / سیاوش چنین داد گفت ای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز روی فلک بر فراز کلاه
شب ار روز اندیش و تو اندیشه ترا / دل اسپس ز پرسش تو آتش برای
نباشد امیدش بتو استوار / که خواهد بدین جشن او باید اید
ازو چند فرزانه‌ای خویش نیست / مرا هم بجان خویش نیست
جریره یکی سرو آراسته / ترا خواست از مهر پر خواسته

بخواهد همی گفت

بگویم به پیکار این راز نیست که جز تو ورا او را رای نیست
مرا گفت این تاج و گاه بلند سپند مرا مرز و دل ارجمند

و دیگر که تا این سزاوار تست که از زو دانش شاه چینی بکر
فرا گیتی منش و زبان اوی بگیتی نه بیتی جهان جوی اروی

بیابان بسر رو سپه تیز تفت ز رشک سپه بر سرکش از راست
سپه با ورانش ز دیده ابر پیش خرد را هر ستاره دارد به پیش

بتوران جز این نیست انبار تو درافکند شور دراى آواز تو
چو ورقان دین می بگیرم برو بجویم من نزد روا پروی

سپارم سپه بر ایران نیز او گفت که از زمان پیروان تیغ نهفت
اگر آسمان چنین است رای مرا پاسخ این نیست رای

که من بر ایران بگویم رسید بجویم همی روز کاوس دید
چو دستان که بودند از پیش تخت تهیّه که روشن نگار هست

چو بهرام جرّان زنده شاه دران جز این نامداران کنداوران
شو از روی آن تیغ بیاید پدید نیوران بی خاتم بیاید پدید

همی باش این که چندان شب و روز بگوید سخن یار پیش خرد فراز
و دیگر چو چهره مرا در خور است که سوبه ادیم که جان قیم است

پس از گفت گوینده تنگی راه بیا با فرستاده به سوی شاه
چو گفت ترکان برارایه کرد بی مهر روی بر زبان یاد کرد

چنین گفت پیران که با روزگار ب زد خرد با بسته کار زار
بیابان که تند نبرد آزادان سپهر گر آزست بر کاشی از آرام دهر

به ایران گر دوستان هر سپیح پیروان سپردی دگر کشتی
که تو تن نه دلشت اندر آن مرا گفت ایران بدست اندر آن

بیا بسگاه پیران بنزدیک اوی بنه سوی خسرو ترک بنیاد گوی
مرا او را به سوی ساباساه نو فرستاد او را بسوی ... تو

مرا گفت کیخسرو اندر شمار که از کشت ... شمار
بت دین بنه با مهرگان شاه فرود اندر کن دیده راه

کجا بود در پیش او نیز تاتان بزد گفت سالار نیلی کمان
که خسروی چه بایست ز خشم پای چه فرزان چه پیچی چه آهرمن ای

سیاوش که سر تیغ بیش نیست مرا سود سندی بکم نیست
کسی گوی پیران فرزند هست کف دل پر از درد کن نه هست

برخشم و زبند من آزاد گشت ز مهر تو بیداد من بازگشت
ز بسیار اندک چه فرزانی بخواه به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه

خردمند پاسخ چنین داد باز کر از تو بیدار جانی نیاز
مرا خواستن ایران جز این نیست کسی از پیران تو در دیده نیست

مرا خواسته هست گنج و سپاه به بخت تو ام تیغ تاج و گاه
بر سر سپاه کس بیابی در زر ز سر تا هم بکوش سپید برابر

مرا گفت با شاه توران مکوش ز منی شاه را گشتم زنا مجوی
برو ور زیم چون سپه در گشتار چو شاه دل آورد بختم بیار

شوم تا همی چیست که چندان نیاز بنیک و بیزار نیم با نیاز
بس شاه تو کی ز فر است گر ایران تخت مرا در خور است

فرنگیس خواند بیامد بپیش شمع شاد گر باشم اندر جهان پیش
پر آسمان تیغ جان آهر سپاه چنین گفت با دیده گرده رای

که من رانده ام پیش از این داستان همی روی پیش کشته سپه سپستان
چکیدن چنین گفته که نیکی پیشه گر جانش خرد پروران نبند

گرامی و ایرج به سپر چرا گنج از بهر جان پیاز برسر
بگوش دارا رای بی ز بهر تو پی بر شوی چون دید اندر سپهر

نخستین گرانید گشتی بروی فلک سپه بر تو آسنده پیرو کیتک
مرا با نیره شکسته بنی تا نه بی کار دیده چی

دو دیگر ارتش کنادران روان ستاره شمر کرزان
شمار ستاره به پیش پدر همه آسنده تن هم در پدر

سر و گنج و تاج و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
شنود از نبیره سراسر تباه / ز رود نشستن بیابم بگیتی پناه

بیاراید بخشنده هور ارد بلند / زر و خوش نشو نیاید گزند
چرا ایمنی باشد پاک پرورید / مرا ایمنی زان دور باشد ز رنج

کنون باز رزم شه کادرین بگفت / نه گردون گردان چه دارد نهفت
گزین بنده زاده یکی شهریار / بیانه که گیرد جهان در کنار

بپیران نیابد برد بزم پرست / نگاه من اندازه گیرد گشت
چرا گفت باید درختی بدید / نگهبان کیش بود از بخت کشت

ز کاووس و از تخم افراسیاب / چرا آتش برد نیز چون موج آب
بر رنگ شوهران گرانمایه عمر / دریا سوی ایران کشد باک قهر

جهان را کیان زهر با نوش چشند / دم مار خیره نیاید گزید
بدو گفت پیران که ای شهریار / درین کار ته رنج کار بهار

کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند بیدار از تیغ ببود
بگفت ستاره شمر هر دو هیچ / خرد دیر دل کار سیاوش بسیج

گزین دو نژاد کی نامور / که با کوه برابر بجوشند سر
بایران و توران شود شهریار / برو دست گیر بر ساند از کار زار

ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
دگر زین نشان را روا دار و سر / بفرمان نشیند بنماید هنر

بخواهیم از یزدان بروز سپید / نگاه به پیر افسر و دیهیم
همه کی کزین کار رنج بود / ز بخت اندر زیستم پاسخ بود

به پیران چنین گفت پس شهریار / نگر دانی تو زانچه نیاید بکار
نیوبان زرای تو کردم سخن / تو از رهم باید بحو بی بیس

دو هفته گذشت پیران نشستن دراز / پس از تیغ گرد بروش نماند
خبر زین سیاوش فرامید رود / برو دست شهران کی رفته بود

نشست سیاوش در آن شب بهم / بیا داد بنشست چاره بنیم
چو خورشید راجوی گردان بسر / برادر و برسان ازین بسر

سپیده بر پیران بیامد بدست / یکی پیش رو بار ره برگشت
بیکی سیاوخش بنهاد روی / پس آفرین خوانه زفر ادیا

بدو گفت امروز زیبا ز کار / همان با دختر شهریار
چو زرتان دو کیان سرا دار روی / بیارا بر شدم به بخار اوی

سیاوخش را هول مرا آزرم بود / ز پیران افاتش بزار دیشرم بود
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز

سور کردن پیران با سیاوخش

چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل آورد چابیت لشکر آنکار
فرنگیس را جامه شاه ربیه / بنگل شهر بسر و پیران کلید

گرانمایه پیمان با توی بنهاد آن / ستوده زنان بود و گنج آوران
بگنج اندرون آنچه بد یادگار / گر بسر زر بگفت چندی هزار

ز زر و ز طبقها و پیروزه جام / بر از نافه و مشک و عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / فرو باره یکی طوق دو گوشوار

ز گستردنیها و ستر و ز هست / ز زر لیف بر سنده بنهاد دست
به هنگامش سرخ و گاه زر / فرو یافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین ستر و از پسی / طبقهای زرجاه بار سپی
یکی تخت سیمین ز پیش چهار / بسر نعلین زرین اسپ بکار

پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خورشید تیغ نزدیک صد هنگروه
پرستار با جام زرین دویست / که اکنون چنان برتر کیما بیسی

همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
پر از زر نثارش بدید اچیل / برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد با نو ز بهر نثار / ز دینار با جز کنیز ده هزار
ببرد و بکنش زرانه حتیر / زبان تیغ از آن بود بر جیر

زمین را ببوسید

زمین را ببوسید گلشهر گفت … که خورشید را گشت باید نهفت
خجسته بر ایوان بوستانی … بر اهیت بیکی بر زنان کشی

وز آنجایگه پیران بافراسیاب … ز بهر سیاوش به رخ شتاب
بر او شد دختر جهانجوی خویش … چنان چون بود در خور دین و کیش

بپوشیدگی زر گوهر خفتند … فراوان شد و نهان برآمختند
بیامد فرستاده پیران چو دود … بگلشهر تا زی فرنگیس زود

شود تا زیبا تره این شاه زاد … بگفتند از بان با فرنگیس شاد
بیامد پیشت بیایدت نزد شاه … بیاید پشتت نگاه اوی بیاده

همی گفت او در پس بیازاستند … سر شنیدند بر پیر آراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو … بنزدیک او تا چو شاه نو

بگفتند مرجان های تخت … بیامد سر سرکش انبوه گفت
ازین بیخ بنشست ایران ما زان … ز شادی دل آواز با سران

بزرین نگار بلند نبشته … سپهبد بیاراست بسیار چتر
ز اسبان تازی دو ده را سفند … بیار فرنگیس دخترک بلند

زو بیار در ابهریهای درم … پرستنده سیاوش پرستش گرم
فراوان مرز با پس در بهای چین … همه نام بر ده هنر و زر بنج

شو شدند صد بود بالای او … نشانست همه درو بنهای او
نشستند بر تشور پر برنیان … همه بار شادی برسم کیان

نهانی سیاوش فرستاد شاه … ابا تخت زرین زرین کلاه
بر آن سان بسیار نشین افسران سود … بر آنکس که بودی زنزدیک دور

می و خوان خوالیگران یافتی … بکرداری در چند برتافتی
هر روی ارغنی دگر بی فراوان خورش … ببرین شاد بخشید بسان خویش

در نشینه زر تا نهان بر کشاد … از و شاد و مان تخت داد بر نهاد
بنشست در آن سیاوش ببالا … از آنگه ز پیران بنزدیک شاه

گزیدند برد برو آفرین … که ای پهلوان ما شیر بار آفرین
فرستاد تا چیست باید شاه … از آن بهتر همه ترا بنده باد

بگفتند تو پس چو تو شاه نیست … ز تو بهتری در جهان راه نیست
بدان هالکر بر گشتند شاد … بسیار خجسته برآورده باد

چنین نیز بگفتند که دادگر … همی گشت برداد و بداد مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه … بنزد سیاوش بلی هیچ گاه

که پرسید بلی شاه را شهریار … همی گوید ای مهتر نامدار
بر دولت آمد دل بمرد می … ز ترک پرنشسته گر زد همی

از اسپه هنر داد و دام یا جیش … یکی کرد برگرد نشان برینج
شنیدن که آرام و الای آمدت … ببرد از زمان بجای آمدت

بشادی رفت با پشتی و نیکی زمان … ز آتش مرزها دل انجمن مان
سیاوش گفتا از آن گیتی شاد … ببرد بنای کوس بزرین بنهاد

سلیح و سپاه بینی و کلاه … ببرده صد گنج تا و بیراد
و آن خزان عماری بیار آستند … پس پرده خوبان بپیر آستند

فرنگیس را در عماری نشاند … بنزد بر نهاد و سپه را براند
از و باز گشتند پیران کرده … همی رای بشنیده سپهر را سپرد

بنازی بفرستید بسوی ختن … به پاینده این با سپارشد ابخش

که سالار پیران از آن شهر بود … که از بهر ماه آستین پر ببود

رفتن پیران با سیاوخش به ختن
پیران شهری که افراسیاب بخشیده بود

بدانجا ببود یکماه مهمان او … پیران سر جیش ببود مهمان اوی

زهر روز تنها شود آنکه در شاه … یکی بر زدی گاه نخجیر گاه
سپه بار برگاشت الوانی گرگس … همه آمد که تختی بدو دستی خرکش

بیامد بسوی باد ترا خوب خویشتن … سپاه از پس پشت بیگانه پیش
سپاهان شهر بود بشهر که خندهه … بیاران برای شبینه شتدبه

بشد پیش دل از ایران برآشفته بند | چنان با تن پیل بار ارجمند
ز ایران بیامد ز فرهنگ ساخت | اگر تو کنی این چنین گشت کار

ز بس خار از رود و از جنگ پای | تو گفتی همی دل بجست از جای
بجای رسیده کمان یاد و بور | پی فوج رفته بسیار بود

همی روی دریا بسی راه او | بسیک رخ کوه نخچیرگاه
درخشان یکی پیلتن دشت راه | همی داشت دل با گرزه و جوان

سیاووش بیامد بر ان سخن بر گشاد | اجب تو فرخ نشان
بیازرم من اینجا یکی خوب جای | اگر باشد ان ره آوردگاه

برآرم یکی شارستان فرخ | برافراز بر آسمان ایوان کاخ
چو زیبا جای من بر آن یکی فراخ | برآرم دلی جای بامداد

نخواهم تو با من سرای و گنج | زمان و زمین از تو دارم سپنج
یکی شارستان سازم ایدون که | فرمان چنین تو جوانی آدم

سیاووش بر دل بیابد نخشبار | درخشی برآری تو آری ببار
مرا آنکه چون بینم آن نشسته | هر جای آنکه تو بینم نخست

ز ایران همی فر ... گرفته باز | سیاووش با تو و پهلو بزرگ
ز راه فرشنا سان رسید شاه | که چون آمد و اهل سیاه

رسید تو گفتم بسامان برد | و بیاید زو دل پشیمان نخود
همی تیغ بیکی شاه ایمن | که گیسو چنین کرده فرجام

ز راه فرشناسان بر آورد خشم | دل شسته رود و برای قسم
نماند نخاد ... هر کس ... بماند آب گرم

چنین داد پاسخ که چرخ بلند | دم کروبر کرد جای تیمند
که بر چیره کرد آنان بد خواسته | یکی کنج هم کام آراسته

سیاوش یکی سر به سخن رسد | سپهرم یکی را بیاب و در کنند

راز کردن بهمان با سیاوخش

برآر قرین که جهان آفرید | بیاران آشکار آن بیاران زنید

خداوند دارنده هست بلند | به خبر چنین آغاز بیکی است
به تیمرستان برکه آریم | بیارای شهر یکیبار آهن

کنار این سرشانی شاه هست | کجا ان دل آرای جهان
کجا ان کلمات داشته کان | بان اریخ پر از خواسته کان

بجای این بیان بر از باز رس بشیم | سخن گفتن رای آرای کرم
کجا آید از کوه پیوسته تا | برسیده ز اراده در کای دامنم

که جای قربانیه نشود سوی خاک | هر جای ارمی سیست تیمار باک
نور رفتی که گیتی پاینده دراز | کسی اشکاربانه با شد ز راز

جهان سر به جفت هرچه دو چشم نیست | جهان بر مرد و بغفلت
جوشنا سیار ستی گفتن جان | ز بیشیب فراز که بر تاب رادی

نه چیزی میرونی زری در جهان | گذشته از ترک سمروان
نیاید هیچ میر پهلوانان | بگا بشنود نامه باستان

چه از نامه ایران جهانبانی | چه ماه فردان چه آسمان
اگر آسمان جهان یک آباد ودرد | سواگر کرا شهر جهان داد بود

کسی ننشوند کند از داستان | بدیرس در سبستان پاشی بچمر سیستان
اگر فزون گنگ در و بر جهان جای | اگر کیار سیار سیستان از آنک فقران است

که از آن سیاوش را آورده بود | و بسی ایران آنکه بر او بود
به نکوهی از آزادی و زرپان جند | اگر پادشاه گشته حق لیلی را بیهی

بیامد چو پیل ژیان رو دیا گذشت | ز بیش یکی بیش بی آب دست
اگر نکند بهتری باشی آباد شهر | گمان شیر بر توران ز دشت ابرسر

در آمد یکی کوه بیش بلند | گر بالای اوی بر او خون جهید
فرا آنک کرده را گنگ بر دو میان | بر آن گفت گرد آنکس بیایند ایران

چو در سنگ چندی کرد بر کرده کوه | ز بالای او خشم کرد و ستوه
ز هر سو گروها پر در راه سپه | به گرد بر کرده او در یکیست

بدین گونه بسی دود و زنگ و نشک | ازینت روده را تردن دیوار سنگ
ببین چند رستم از چند مرد | بباشند بر راه این کار کرد

بیامد بدین شاه آنکه یک سوار | زره دار و سیمین زرین صد هزار
گزین بلند بالا شتر بسته قراد | بر گفتنش با تیغ و جمشید ان کلاه

هم شهر وز باره و دز چو دید | هر بر زفی راهنی در نیک بوی
هم گره گنج اسپ و بدبخت | توانی بشنید هانی ز بت سند گذشت

همه روان طاوس کبک دری | بیابان خوکوره ها بلند آن
فراز بلس گرم نه هیر باشی سرو | همه جایها شادی از آن اگه دهوزد

به پیچید بدان شهر بهار کس | یکی نو شتان از نه شستند بس
همه بیابان وزنشح دم شکوار | همینه برد بوم او چون بهار

دراز تا د بیناسی بسی یارسی | برو گر برو بیامد بین بارسی
بنیاد بهم ز رشک بالای کوه | که از رفتنش مرد گرد دستوه

دراز دری تا ماهوان کنده بره | برابر با گوران همی بار بر زنه
به گاتش دباغ ایران برد | کزان با سر بکیوان بود

نرفتش بسا رخشی ازیتا بدیده | گزان خوب ترجا کسی ندیده
شب خرگش او شاه بردار کرد | زدی یکی چاره دیوار کرد

رسنگ وز گچ دیوار و بام | دران گوران کسی نیرایم نام
خرصش او زوگشته بالا آرد | بیان سپیج است بنیاد او

نیامد بر منجنیق و ز تیر | بیامد تراد بدین آن ناگزیر
ز شغنس بدو زنگ بار و خاک | هم گرد برگرد خاکش مغاک

بهنبید این دیده بی تیغ کوه | هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
بیران ازو تو جهان آفرید | زمین و بلند آسمان آفرید

نیاید کسی باره آشوب کار | راه کار دشوار حوزه
جز از امتحان کرد کار جهان | خرد او را بدان آشکار و نهان

مرا ز نیکی دشتی بار بود | خرومندی دیگر بسیار برد
بیران خ یکی بار بان ساختم | سر کی را برین بر انداختم

کنون اندرش هم بکار آورم | برد بر فراوان نگار آورم
جز جوهرم شود جای ارسته | هر آن انه برگسون خوزسته

بیامد مرا شاد بودن بسی | نشستند درین جای دیگر کسی
همی بار یابم ز فرزند من | نه بار گردی آسونه من

نمانده مرا زندگانی دراز | دگا و دیه ایران شود بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب | کند نبکتند بر که بر من شتاب

چنین است رای سپهر بلند | کی شاد دارد کی مستمند
بدو گفت پیران کلای فراز | نکن خیره اندیشه بر دل دراز

گه از افراسیاب از بلی بنشسته گیست | بخت بی الکس انداز انگنب لبست
سر این شاه جانی بر در فرم | نگرنشم کو بهما نو به فلکم

نانم گر بر تیر ستم مگذرد | دگرمون بر ترمو اشمرد
سیاوس سبزو گفت کای سپهدار | نه بینم بجز نیکنامیت کام

همه رازمی تا شکار بر نشست | نه بیداری دل باشد بسته است
من آگاهی از فر یزدان دهم | زراز از جهان بلند آگهم

بگویم ترا بودنی را درست | از ایوان گاه از همراهی نخست
هیران تا نگوئی چو بینی چنان | گر این بر بسیار گشتن چرا بد گمان

شود این گروه هیران بسیار سوی | چو بی گفت مهین تنگ گوسا
فراوان بدین بگذرد روزگار | کر ز دست بیدار دل شهریار

سخن را زمی گفته بر بیگاه | کسی دیگر آمد بدین تا جهان
تو پیدا یکی وادی راه ارست | دو دیگر فلک را چنین بهشت آراست

ز گفتار هر گونه در بخت بد | چنین بیکنه بر شه بد رسد
بر آشوبد ایران توران هم | ز کینه شود زندگانی دژم

هزاران بریج اکدو سرا سرایین | زمانه شود پر ز شمشیر کین
پسی سرخ در زرود سیاه بفش | ز ایران توران به هستی درفش

بسی عماری و پرده آراسته ‏ پراکندن گنج آراسته ‏ با کشور آگاه پهلوان ستور ‏ بگوینده گو و بگوی ای سپهر
سپهدار توران ز گفتار خویش ‏ پشیمان نبود هم ز گفتار خویش ‏ پشیمانی آنگه نیارد سود ‏ که بر خیره از بوم آباد داد
وز ایران و توران بر این خوردنی ‏ جهان از تو من آن که گوید نشی ‏ جهانرا بر رنج و چون من نخست ‏ مهربان او بر ده آرده گشت
بیابان درین بوم و هر بوم ‏ چو آگاه گذشتن بود بگذریم ‏ چو بشنید دل اندر سرای بسیج ‏ چه باری رنج چه باری بگنج
که از رنج دیگر کسی برخورد ‏ چنانچه بید تا دشمن چرا پرورد ‏ چو بشنید پیران اندیشه کرد ‏ الغتار زد و شد وز کسی برآورد
بدان گفت کز من نیاید بمن ‏ اگر دوری کو پذیرد سخن ‏ دران تن کشیدی ز توران بری ‏ سپردم بیاد السو و تاج و کمر
شمردم به یاد گفتار شاه ‏ چنین زیر گفت با من براه ‏ نگهبان از بایزد او گشتاد ‏ بیاها کم ایرانی ابه بیاد
هم از خوبش گفت با دل بهم ‏ که از جیش و ز رسم گردان سپهر ‏ زکاوس و از کیتن بنشیند ‏ بیاد او به کس از روزگار نبی
به ایران زنیکوتر از گفتگوی ‏ دل از بود پهلوان از جستجوی ‏ بهشتم یکی نامه به شاه ‏ به نزدیک سالار توران سپاه
چو از پیش پیران فرود آمدند ‏ که گفتار پیلارم برزده ‏ یکی خوان از این به سپار آستند ‏ میی و رود و رامشگران خواسته شد
ملاطفتی ازان گفته خرسند کرد ‏ نه اندیشه ای خرد خرسند کرد ‏ اگر جا برو تا به دریای چین ‏ سپاه از خیل ایران برازین
ز پیش ز رفتن تا سر فرو رسند ‏ فراهم الوزکی ببردیای آستند ‏ همه باز کشور سراسر بخواه ‏ یکسر زد مرز خود از سپاه
برآمد خروشی از در پهلوان ‏ اگر کسی تیره ایمن نشسته توران ‏ ز هر سو سپاه انجمن شد بدر ‏ یکی لشکر کش هر جا جنگجوی
چو آمد سرکاله ایران سپاه ‏ همه رفت لانسوک فرمود شاه ‏ برو سیاوش بسی خواسته ‏ ز دیبا و در سیاوان آراسته
ستام هر آورد گردن بابه ‏ نگهبان برفت و سپاه براند ‏ سوی لیا ز نزدیک افراسیاب ‏ چو آتش بیامد ننگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر ‏ نشسته بکردار روشن سپهر ‏ که ما تو برین آنچ نشاد داد ‏ از اندیشه بیشم بهم یکسان
ولیکن من اندر خور رای تو ‏ ز توران بخستم یکی جای نو ‏ بر انجا که پیشه و شهر اوراما نشست ‏ جهان چون بیاید دلت شاد است
بدان بادشاهی کشور بیاراسته ‏ سر هر سگال اندر آمد بگرد ‏ سیاوش سپه را برافگند و رفت ‏ بیدانسو که سالار فرمود گفت
صد اشتر ز گنج درم بار کرد ‏ چهل را به بار دینار کرد ‏ هزار اشتر باد سرخ و موی ‏ نه بر نهادند بار زنگ دیوی
از ایران تهمتن گزیده سوار ‏ ز بانند شیغر ز ری ده هزار ‏ بر جش سپاه آوردن خواسته ‏ عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت بزرگاه شاهوار ‏ چه از تاج و از طوق گوهر نگار ‏ چه عنبر چه از عود و مشک و عبیر ‏ چه دیبای و از خیمه‌های حریر
ز تصعیر ما جنبه و بار سپی ‏ هر فنجی بالای اشتر بار سپی ‏ نهادند سر سوی خوارزم بار ‏ سپهدار آن لشکر نامدار
چو آمد به هرمان سالارشان دشت نهفت ‏ درون سنگ بالا دینار خفت ‏ ز ایران سپهبد کلاه بتند ‏ ز بالا بیزدان که کش ار جمند
بیار بسته شیر به لبان نشست ‏ بیا مرد اکاوس و آگه نشست ‏ بر ایوان نگاره قیصری سوار ‏ ز شاهان قرن بزم و در کارزار
نگاه اسپ و تاج کاووس شاه ‏ نشسته به بالا و تخت و کلاه ‏ بر تخت او رستم پهلوی ‏ نهان زان که تر ز آرایش چنین

ز دینار سوار آورید

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران ز ایوان شد نیکخواه
ابا پیران توران شد آن زمان / میان بزرگان یکی داستان
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سرایند و رستار رامشگری سران
سیاوخش گردش نهادند نام / همه شهر زان شارسان شادکام
چو پیران بیامد ز شهر ختن / سخن گفت از آن شهریار آفرین
فشنده و شهر خوش نام آن شارسان / بزرگان شارسان هر کسی کار بار
چو پیران از آن نامور شارسان / شنیده از لب هر کسی داستان
از ایوان و از کاخ با بیشه باغ / ز کوه و در و دشت و ز دشت و راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندر آن نامور جایگاه
بر الماس گوهر در کار بود / میان بزم با رود و آوا بود
هزاران غریونده پیران گرد / چو نزدیک رفتی بیامد بشهر
چراگاه نخچیر دیدان جایگاه / سیاوس پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوس رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوس برو داد و از زین اینک / پیاده ز رخش آن کجا بود تنگ
بگشتند هر دو بهم شادمان / که پرسش از آن سر به سر شارسان
سراسر به کاخ و به میدان و باغ / همی تاخت از سو چو در دشت زاغ
پسند آمد و پیران بر او بر براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان / نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین نیکویی جای / کجا آمدی جای آفرین بپای
بمانا دمار سپهر اندر آن / میان دلیران گردنکشان
سراسر همه محتشم شاد جاوید / جهاندار فیروز فرخ نژاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید / با ایوان و کاخ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / فیان شاد و پر زر دیهیم جوی
بپرداخته شد پس دختر شهریار / پرسید و بسیار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و انبار دید / پرستنده بسیار بر پای دید
بر آن کاخ و ایوان شادان گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وز آن پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان چو اسپیل آن نیک یار
ببرد به یک هفته پای به دست / کسی خورد و نا در دل آگاه هست
بهشتم ره آورد پیش افراسیاب / ببان نامه با شارسان چون بسر نهد
ز یاقوت و در گوهر شاهوار / همان باره طوق گوهر نگار
بیاورد بیامد به سوی ختن / ابا لشکر و نامه ار انجمن
چو آمد به دربار ایران خرش / ببردش از آن در شبستان جوش
بگلشن گلستان به آرام نشست / به بیداد نامه که از خوان جست
چو خورشید بر گاه فرخ سر کشی / نشسته با آیین با فر و کسی
ز باستان به جای ال... انیق / نبد شارسان سیاوس بچین
همه او نهاد آن شهر نیکو برآست / تو گویی فرو رسته از جادو است
ز درگاه انامه نزد افراسیاب / همی رفت پیمان گرفتی بدر
بیامد بگفت آن کجا رفته بود / همان باز کشور که بنرفته بود
وز آنجا بکاخ سیاوش رسید / سراسر سپه باد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه / وزان شهر و کشور دران کار گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو نه دیده به بار ی بهشت
همه ساخته از آن شهر باره / ز خورشید از آن شهر سر تا به
بکی شهر دیدم که اندر زمین / که بیند دگر کس چو آن در زمین
گر ابر و بلا آید ابیستد سر و گوش / نشاید میان فرادر به هوش
از آن باغ و میدان با شاد آن / برآمیخت گفتی خرد با روان
جز کاخ و گلشن دیده ام و دور / چو گنج گهر بود دیوان سور
کلاه و دو پاید بیسته بیمه / ترا چون بگیتی نباشد کله
سیر اندیشه و آیین گو شاد است / ز روی بنگالی و دل شاد دست
دو دیگر که دو کشور از جنگجو / برآسود چون یافت آیین و هوش

بیاراست بر سان چین خاوران — ولی سوی شمشیران رای روان
زگفتار او شاد شد شهریار — گرشاسپ بر دسته آید بیار

نگر گرسیوز در ستایش بگفت — شکفته همه برگ و دارش نهفت
که او شاد و دانا سیاوخش گرد — به پیش تاجه گرد دست بر کرد

سیاوخش شهر آن زمین جای بنیاد — ز ایوان نگیرد همی هیچ یاد
چنو گرد بر درد تخت کلاه — چو گودرز و بهرام کاووس شاه

بسی بوم و بر ساخت زو نیک رسان — میان فراخی بپالی خارسان
فرنگیس را کاخهای بلند — هر آورد در رد بلی از چند

چو بنشست بر جای و ایوان بلمون — بچشم بزرگی که کس نیک بدوی
هر گنجی می باشند از دست گروه — گشتسبه بشت از ایران گروه

بیامد گر بار من آید بهشت — چو فغفور چین شادی بیاید گشت
یکی سرو آگرین لبیار مر — ز رستم یار از اسب شاه و کمر

بیان گوهر و تخت دیبای چین — بیان یاره گرشسپ و پشن

ز گستردنیها و ایوان ارژنگ — برین قاده بکجت و ابر کنک

رفتن گرسیوز نزد سیاوخش گرد با هدیها

فرنگیس را دید بر همچنین — بر و بار بان بزرز آفرین
ز گرد ... بران برو میزبان — بیران شهر خرم و دوستها

بکردار گرسیوز نامدار — سمراان بر کنار زرینه با سوار
سران سپه انجمن گرد کرد — بشد شادمان تا سیاوخش گرد

سیاوخش چو بشنید پیش سپاه — پذیره شدش تا ز ره با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار — سیاوخش بپرسید از شهریار

بیاورد گنجور ازانجا یکگاه — سیاوخش بیاراست ایوان سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه — ز خلعت بیاورد و پیغام شاه

سیاوخش بران خلعت شهریار — نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشستند بر یاره گام زن — سواران ایران نشسته انجمن

بر شهر ایران سراسر بدید — نگه کرد سوی کاخ بنیاد زادی
به ایوانگاه کاخ سیاوخش چو بار — بسواری بیامد ورا مژده دار

که از دختر پهلوان سپاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود — تبیره بشنیدند و پیران شنود

جانکه ورا با سوار و دگر — بگفت این که گرسیوز شاه را نزد
بیان ما در کودک ابر چند — جی برده سر با تران بلند

بفرمود قعقه بنوبان بران — برین دشتان خورد و ورا خوان
سیاوخش پر نیستان نامه بر — که پیش سیاوخش خود کلاه بر

بگوشش که هر چند بی ساکورد — همه باکه یزدان هراسان و گرد
سیاوخش مرد گفت گمان می — ازین تحته مرکز بسیار اتی

فرستاد در بر نداد چندین درم — گر از بنده گشت از کشندند دم
چو بنشست گرسیوز آن نامه گفت — که پیران شنید امروز پنهان چه گفت

یکی تاج فرنگیس رفته شاد — سر پیران بزرگی دفرو نژاد
فرنگیس را دید بر تخت عاج — بیامد ابا سر بر ز دستاری تاج

پرستار چندان بزرین کلاه — فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت گرسیوز نماز — بپرسید از ایشان و از شهریار

دل گرسیوز آمد به جوشش — دگر تو بر رفته بالش همو شش
همی گفت سال دگر یکه تر د — سیاوخش پیشر رایکس نسهرد

همش باد بنیاد تنش از هم تا جدا — همیشه گنج دهم بر سپهر سیاه
سپاه خلال خویشتن سپه انگرد — بسی مور بیکان برف ... رزد

همه وقت بر فرودین از بریح خویشتن — به سال شادان دلان از رنج خویشتن
ز تاج شهر بر کاه و زرین تخت — نشسته شادان دل با بخت

نوازنده رود و با میگسار — بیامد به تخت گوهر نگار
ز آوای ایشان رود و چنگ و سرود — بشادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بنمود راز   بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت   تن آذین بیارد میدان گذشت
چو گرسیوز آمد بمیدان تفت گوی   سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت   هم آورد او گوی میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
نبود مرد با تخت زرین تخت   ببستان بر حاشی بر دمید
سواران میدان بکردار گرد   بر آیین گرفتند ننگ نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر   بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   تو هستی از آن خسروان یادگار
بتیر و کمان نیز کرده گذر   سپرد کز ترکان نیاید بسر
بنوک سنان یا بتیر و کمان   هنر کرد آورد کی بیگمان
ببرد و سیاوش بران کار دست   زنی اندرانه از تخت بنشست
زره را بهم بر ببستند پنج   گراز یک زره تن ز پیلان برنج
نهاد بشت او کرد گاه   نگارنده برو بر ز بر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه داشت شهوار   کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی   به تیغ و به شمشیر بگذاشتی
بیاورد و کز رفت بنمود دست   عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه بر افراخت آن زره   زره را نماند ایچ پیوند گره
بیاورد نیزه برافراشت پست   زره را بینداخت از هم گسست
سواران گرسیوز جنگساز   بر فشند با تیرها دراز
فرستاده بستند گرد زره   همه آن تیر زنند زره یک گره
سیاوش بخواست آنگه چهار   دو جوشن دو آراسته استوار
کمان خواست با تیرهای خدنگ   تن لشکر پیان ز دسته چو چنگ
یکی در کمان رانده نیزه ز زر   نظاره بکردش سپاه گران
وزان چار جوشن و آن سپر   گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر آنگونه دو جوشن تیر   ببرد آفرین کرد بر شاه پیر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   بایران توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو برآورد گاه   بیا تا بگردیم به پیش سپاه
بکمبر هم رود دوال کمر   بکردار جنگی دو برکاشتیم
ز ترکان مرا نیست همتا کسی   چو یکسم به تیغ و ز اسپان بسی
از ایران کسی نیست همتای تو   هم آورد تو با بیابد بتو
اگر ایدر که بردارم از پشت زین   مرا ما کنار با برادرم بر زیغ
چنان دان که از تو دلاورترم   بمردی و نیرو و قد برترم
دلاور تو مرا بر بری بر زمین   بگردم بجا یا که چون هند کین
سیاوش بدو گفت کای بخرد   که تو هر نیزه بشیر رها سموئی
بیا در سر تو بسان اسب مست   کلاه تو آذر گشسبست هست
چنین از تو مردان کسی کی برش   که یابی بکام دو هر رسم کیش
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   ز یاری ز رنات بیابید بروی
به آورد پیرهنه با یکدگر   بگیر هم بر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کاین نیست   همیران تیرت مرا جای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود   بیازد بخشم و جز چه ندان بود
اگر همه برادر تو این شاه را   همی زیر نعل آوری باد را
کنم هر چه گوئی به فرمان تو   پیدر تن نشکم ز ای همان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان   بر تیر تک یاره کی زنت نان
گر آیند راییست نبرد دشتی   بس سرکشان نیز از دشتی
اگر خشم گیرد نکردم نگار   بنزدیک آن نامور شهریار
بناچار یاری نبرد اندرایم   نه برگشته روی ز داوریم
و گر بیکنم چو خشم آورد شهریار   نگردد دل از مهر و از کار زار
بگفتند به گرسیوز نامجوی   بدانا خوشی اندیشی گفتار اوی
ترکان چنین گفت این سرکش   دگر آنکه نگردد همیشه نشان

کسی کو با سیاوش نبرد آورد / همی نام او زیر گرد آورد
سر نیزه بود و لب با گروه / به پاسخ چنین داد گروی زره
جز از من نشایسته کار کرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش بگفت گروی زره / برو بر ز چینی برد تیغ و زره
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / از ایشان کسی گر گزینی بیار
سیاوش بدو گفت از ترک تفت / نبرد تن زو به من خوار گشت
از این دو یکی باید آراسته / به میدان نبردی برآراسته
یکی شیر دل با منش دمور / که همتا نبودش سپاهش نبور
چو بشنید گفت سیاوش گروی / بیامد بر او سیاوش بجنبید زود
بر افشید با دمور گروی / سیاوش بشنید بیازید اوی
ببند میان گروی زره / فرو کرد چنگال بند و گره
ز زین برگرفتش به میدان فکند / سیاوش بیامد نیازید کمند
وز آن پس بپیچید سوی دمور / گرفت آن بر و گردن آن پرزور
چنان خوار ز تخت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان بیخش گرسیوز آورد خشم / تو گفتی یکی پشه دارد مگس
فرود آمد از اسب آزاد دست / بیاز خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی / برآرنجم شوق دل از رنگ اوی
وز آن تخت زرین بایوان شدند / بگفتند بس با دلیران شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می لعل و گردان بهر سو سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان گرسیوز سرفراز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / بر آرایه در پرستش نیکخواه

[illegible]

ز آن پس بلنداسپ بیره داد / برفتند زان جا سیاووش شاد
به راه اندرون سخن رفت با یکدگر / از آن پر هنر شاه آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که مارا ز ایران سواری برای
یکی مرد را شاه توران بخواهد / که از هند مارا بخون در نشاند
دو شیر دمان چون دمور و گروی / که بودند گردان پرخاشجوی
چنین خوار و بیکار گشتند باز / ز چنگال او یک بیک سرفراز
سر انجام زین بگذرانم سخن / نه بس بهتر این کار نیز از این
چنین تا به درگاه افراسیاب / همی در شتاب گرفته شتاب
چو نزدیک شد با توران سپاه / رسید و به پیش آمدش پرگهر شاه
فراوان سخن گفت با مهر و داد / نخواهد بخسبند تا گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بران نامور کار و آهنگ بار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بر اندیشه از آن رسید بگذرد
بیامد بر شاه افراسیاب / نرفت از توران چو بی خبر باب
دو شب به بیچید با درد تاب / چو شب جامه قیر گون گرد چاک
سر مرد کینه اختر اندر خورد / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخت گوشه جایی / نشستند خسته سه گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش جز آن شد که دیدی بکار
فرستاده آمد ز نزدیک شاه / نهانی بنزدیک وی چند راه
ز روم و ز چین نیز هم پیام / پیامی ز کاوس گیرد بجام
بر آن انجمن شد ز توران سپاه / به پیمان او نامه ها شد تباه
اگر تور را گل گشت روز / ز کینه بیابد زمانه ستم
دو کشور چو آتش و تیز آب / همی نیکدل گرد شد با شتاب
تو چون گرگ شاه خیره بفرزند رای / همی باید تا در بسته داری
ز آن کرد می برتوانی برهانت / همه زینت ماهی هیزی جهان
دل شاه اینشه ایران هم بدو بسته / بر آنم سزاوار تدبیر کار کرده
مرد گفت بگو بر تو امر خون / ببینید آن سپید دلتان همچون
سه روز از ترس کار ایران آیدم / سخنهایی بهتر بجایی آوردم

چو او نیز ایرانی

چو این رای کرد و خرد داد درست / بگویم که دوران جز این نیست جست
چو بشنید از و گفت افراسیاب / همی بود بسته بیر در آتش و آب

چهارم چو سپری شد اندر پدر / کله بر سر ز تنگ بسته کمر
شهنشاه توران در انجمن خواند / ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ / چو دریم بگیتی چراغ پلنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / بزرگی به هنگام چاپیرت یاد

ز آن خوب چهره دلم نه همی / بشنواند ز دور ره گیتی یکی
نشستم بجای سیاوش میان / نباید از و نیز ما را زیان

سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم بیاد از تخم و زیج گوستی
بخون سیاوش سپه ساختم / دل از شهر ایران بپرداختم

به هنگام آن گنج فرزند اوی / گرامی درود به کسپردم بدو پای
پس از شکر پیادان کر تا گنج / فدا از تو کشور تاج و گنج

که اندر و که نی بر سکالم بدوی / ار گیتی برابر یکی کنشلگی
بروبر بیابانه ندارم به بید / که از من برادانکی به رسم

زبان برگشاید به نزد جهان / در فشی شوم در میان جهان
نه بنشستدار رخ جهان آفرین / نه سیر هز بزرگان روی امین

ز دو شیر دستوران فراز نشست / که اندر دلش نیم شمشیر نشست
از آن که بسیار دو وزیر مسند / کنند سرهداری بنیاد گزند

ز آرا بشنو دم بر نیکشاه / بشنود کی داد در مهر و ماه
همه آن چه افکنش نتوانم بدر / در آیه بر تمتش سوی پدر

ز آن گاه چو به گه انگشتری / ازان پس که بر سکالد داوری
بدو گفت کر سوی این شهریار / بگر این چنین کار بر باید خوار

از آن به که از سوی ایران شود / بروبوم با باب وی زان شود
مراتیمه بسکار نه فراخی تر / نه اکنت راز که دشمن تو

چو چون دگر روز بسگالشی / کجا همچو نی بر پیرا یکی
یکی دشمنی یاب باب اشیدوقسه / نمک را مبر کی تو اسوخته

برین داستان از دگر همچنین / گرباز بی کز آز خانه اکر
نه آتشه در میان لکار به بند / اگر به نخواری تو می نوش بند

نه بینی از رنج غم و درد رنج / برآینده درود و تاج و گنج
نه بینی که برود در آهنگ / نه پیشیه ار بلده خرد رجنگ

مرا زاده چاره نبرد چو نهیب / دل جنبانت ازو ناشکیب
چو از افراسیاب سخن یاد جست / بمه گفت کر سور آنه درشت

نبشته شدنه را اکره بر کشیتی / لی تیره دانست باز از پولیسی
چنین داد پاسخ کزین یک سخن / نه سیر هیک با هم بود انه یت

بپاسخ و تابا ز آزادگان سپهبد / چگونه ز تن ایه بر این کار چهر
سر گار شیر در نکی روز شتاب / یاناتانیاید برین آفتاب

نه پیشم کرای جهاندار چیست / زمین شمع چرخ ... گیت
از آن سوی درگاه فراخی یار / همه سخن شاد دارد براز

نگهبان او هیچ بیسم بیگنان / یکی پشنگ تا چه کرد و زبان
چو کوس جرد در آشکار شود / نبا چارو ان پی سر ارا شود

از آن پس مگونش نیام ز کس / سخاخات پیر پر بر نبستیش
چنین گفت کر سور گیتی وی / که ای شاه بیناد بر سستگوی

سیاوش پیران الت فرو رز / پیران ایزدی تا بران دشت گاه
گر آید به درگاه تو با سپاه / شود بر تو حر بسته ار درسی سیاه

سیاوش شد آتش کفش نیز شاه / یکی زیناسان ... رار کلاه
فر کلیس ایچ همه ملی تو یار / تو کوس اسعدست از جهان بی بیار

سپاهت به او دیار گردد همه / ایاستا پیشان چون ناند دامه
سپاه کر هنشدستانی چنین / پیران بخشی اهای زمان اوی

نگر تا بسوار تو هرات ای ترا / بر گاودر ار دو یای ترا
ود یدگر از شهر آباد اوی / جهان بوم فرخنده بنیاد اوی

تو خوانی که ایدر مرا بنده باشی
سزاوار این بزم سرافکنده باشی
ندیدست کس جفت با بچه شیر
نه آتش دمان ابر بر آب زیر

ز راه پلنگ شیر ناخورده شیر
بپوشیده یکسر میان حریر
بگیرد ز شیر و بازو چون شیر بزرگ
پر آید زنابهچی سترگ

نخستین که اندیشی از نیروی جنگ
سپه بر کشند و کنند جنگ
پس از باب ایشان بسر ران لشکر شد
همی گشت اهرمن پیوسته شد

جهان از ستایش بباید درنگ
که بر هر دو بهاتسه جدا اوید سنگ
بسر نوره باشد سر بادستار
برفتی دو رستان زرانکی هوشیار

گر آید ز خیره بجنبی ز جای
بیکباره بیخت چهره دست ای رای
سک ز مردم ... دوران پود
دگر چه گوی سر و پا تا بود

برفشید سپاه لب بر تیغ
برادرگشت تیز از بود کار گیتی
بر شاه افغتی ز زره تا زیان
بیاشد تنش آ گرسیوز سیرکان

تر هر گونه از آن اندر آمیخته
دل شاه توران بر انگیخته
چنین با برادر دل شیر بار
برادر چو در کین شد بروز از کار

سپهبد چنین داد و بر دور زرای
که بر رو تخت باید ابسار جای
که گرسیوز اید ابستان بر کشاد
بر کار سیاوش میکند یاد

مرا گفت ایدر بباید شدن
برو تو از ایوان بباید بدن
بپرسش کزو ... قسلاه
بخواهی با سکل دکس را سکاه

بیک باز ... جز اندیر رای
تن چهره خویش ما را نمای
نیاز است ما را بسیار از تو
بخوان و بر سر ... سید در تو

برین گونه با نیز تجبر هاست
به جام زر چه بیدار سینه هاست
گرا ریم بجنید باشیم شاد
چو آمد پذیرت زان شیر آباد باد

براتش بپلسو و دنباری خرام
می جام با ما چرا نیست حرام
بدار است گرسیوز رام ساز
سری برانگیخته دل پر از راز

چو نزدیک ... سیاوش رسید
ز لشکر زبان باد برین برگزید

فریب دادن گرسیوز سیاوش را

بیامد گفت ... سیاوش گرد ما
گرای نامور زاده نامجوی

جهان و سر شاه توران سپاه
زیاح ... که کاوس شاه
گراز ... بر ... آنگاه
نه ... پیاده ... راه

کز توران نژادی بلند بخت
نیرو نژاد و ... تاج و تخت
که فرمان ... باید ... آن
تهی کردن ... کیان

خور ستاره نزد سیاوش رسید
ازین را ... سپید کو را ... پیه
چو پیغام گرسیوز او را بگفت
سیاوش همی تخت اندر نشست

بر ایرانیه بنشست ... پیش
بدل گفت ... ایست ... ادر ...
چو گرسیوز ... سیرکان ... ی
پیاده بیامد ز ایوان ... گوی

بپرسید شاه از ... کار شاه
زیر ... سیاه ... تخت ... کلاه
بنام سپهدار توران ... سیراو
سپهبد ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که ... دارای
ستایم ... تیغ ... زر ... کاوس ... رای
منم آنکه ... بسته ام ... جهان
ستان تو پیوسته ام ... ستان

سه ... نهرین گلشن نوبهار
بیاشم ... در باده ... بر ...
که ... تخت ... بر دو ... ریخ
سزا ... با هم ... رسید ... در ... پیغ

چو بشنید گفت خردمند شاه
بر ... گرسیوز شیفته ...
بدل ... نکه ... بیتی ... بیره
سیاوش ... پایه ... شاه

سوی ... سپر ... چیند ... جز و
کمان ... ابر ... بسپرد
سخن ... گفتن ... می شود ... ریخ
سیاوش ... را ... چاره ... در ...

یکی چاره باید کنون ساختن
دلش را ایران ... آختن
زبانی همی بود ... یانه
درو جستن ... سیاوش بیانه

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
یا بر ... دیده ... چار کرد
سیاوش ... را ... آب ... چهر
سیاوش ... به ... پیغ

هر دو گفت ...

برو گفت ترسم ای برادر چه بود / همی بست کانات نه شنود
که از شاه توران شد سیر کام / ببرید و از ابر دارای دیر نام
من اینجا بپایم به توران براه / کنم چاره با شاه توران سپاه
بدان تا ز سر چه آزار رفت / جز آگاه از چه پیش و از درست
ز از دشمنی اندهست از بدید / که تا با رای خسرو نشد گشت دو
من اینجا بر کار یار تو ام / چو خوشنود کردی پایه دار تو ام
دریده دل نو ز کین افراسیاب / ترا نیزه گشت آب ز رشته راه
بگفتار سر برو دریغ آیدی / کسی برتر از تو نیست جای
هم کار زین کار با من بگوی / که من با سمت این جهان چاره جو
بیاگاه با همه کار بیکار گیتم / همان شاه را زین آهن گیتم
بدو گفت گرسیوز با بدر ره / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی اندهستم بهیچ / گراز چار بدرم میردان دیگ
ز گودرز هر ابر دل ایدر نه جاشت / که با و اندر این زبان سپاهی است
که گیتی ز تو اندر آمد پدید / که برگشت زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / با تجار کینه چه افکنده بن
ور اینجا بیا با افراسیاب / بند بست آتش ایران و توران چو آب
یکی ای بسر باز با سنجند / ز تخت زر فرو رود بگسیختند
سپهدار توران ازان یار بر آشفت / کنون کاو هم بکشت سرا اندر نشست
ز دانی که خون با بدی بیگمان / همان تا بپایه بیرون زار زار
گشتن را عمرت آنباز آن گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
بر ایشان همه لذت آمد بر زرشت / جهان در رخ و بکینه را بگشت
ور انجز بس با مور بیکتاه / نشد خسته بر دشت ایران سپاه
مرا این سخن نیز بر اندوه نیست / که بیدار دل باشی و هشیار هست
تو با آنچه گفتی برین بار ای / کسی را نیاید ز تو بیم سر
به مردی و چشمه و راستی / جهان ساختی بر آتش بیاراستی
کنون خیره ای بر تو دیگر کسل / در اندر تو او رفته روان و دل
چو داری دراز نو بر آز در کین / مرا چه خواهی جهان آفرین
بس آنگه چنین داد پاسخ سیاوش / که این نیکدل مهتر از سنگ
سپهدار چین از او ما را امید / گر بر من نشمارد و بر در سپید
که آزار بر تو ز ترس دل زمین / سپهر را ... اخنس
مرا این تن نیک شود تا جایگاه / برو بر فرازنده گنج و سپاه
کنون با تو ام ... گاه او / در ... کنم تیره ... او دل
بر ایشان که روشن شود راستی / فروغ از رخ او ... کاستی
بهانه دل او را با افراسیاب / درفش ... بر سپهر آفتاب
نبود ایران شاد باشه ببر / روان مرا بسته پر کانه بهار
کسی کو دم از رها بسپرد / برای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو دارا سپران ... کرد پیدای
دو دیگر که ای گراز گاه بهر / شود تند ... اندر بچهر
خردمند دانا همانه فسوس / گراز چیر او سر از در برون
برین ... سخت / برین ... رای بلند
بدر زایی چاره از هر بار / بیاید که گفت ... فراز
همه بر ترا بیند ... فرو هشت / همان ... خرد را ... رفت
نخستین که دارا دگر رفت بیام / بچیره شیر ... شاخ گاه
دو دیگر از چه رستن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گرمی بیدری / فرو ماند اندر نهان کنعلیه
نرام ترا ... چه / فزون نیست ... بند
میانشان بخشم بر دوبم کرد / بسته را بکردار بیدهم گرد
نمانست ... کیتا / چنین داد ... زد بخون
مرا ایدر چه اندر بلا اندر نه بود / خرد بود ... ریشه بود
همان لرزانش ... روزگار / ازین کینه در ... دل شهریار

همی یک بیک پیش تو راندم — چنیست از در روشنت بر خواندم
بایران همه را بسیدا خشی — سواران ایشان بیار از ختی

چنین دل بدادی بگفتار اوی — بگشتی بر گرد تیمار اوی
درخشی چنان شاد تن را نشست — که پیکار او را ز بر کس گسست

همی گفت ترکان را زار و زرد — بر افسون ببسته دل پر باد سرد
سیاوش چنین گفت کز دیر باز — ز دیده بریخ چو با خون برفشانه

چو باد آید این روزگار گزند — بزد بر یکی سپه بر چرخ بلند
بمانیم بر بر بسی روزگار — ببرد بر پای سر از این کار

وز آن پس نشست بر در رفتار زرد — بپرداخت رزم را دل از باد سرد
بپردلگشت پر خون همی شد نشیح — بیاد آورد بر آنچه برو رام

ز گفتار کردار این پیش و پس — ز هر سو بیچ با خوب بشنیده کس
چو گستاخ شد درشت پاسخ داد — به بیچید با ما تن از رنج اوی

اگر چه برآید از او بر سرم — بر آرای فرمان او بنگرم
بنام کتره با تو گهی یاد — بهشتم که از جست آزار شاه

مرد گفت گرسیوز که چو پیل — ترا ایدر آن زود اندیشه نیل
بیابان از آن آتش بیابانه نشان — به پیش سیاه داستانها زدند

بکام خرد بر نه شتاب اوری — سر بخت خوان بخواب اوری
ترسانمش با ناسزا یاد مرد — بر آتش لگیا بر آنم ای سرد

یکی پاسخ نامه باید نبشت — بهر کار کردان به خوبی نشست
رکیس که بر تستم سر ادتی — دروغ ما نشود از کار همی

سواران برستم بنزدیک تو — بدرون ناکشم در آی ما بیاید تو
امید استم در آرد کار جهان — شناسنده آشکار و نهان

که او باز گردد بسوی راستی — شود دور از آن تیرگی کاستی
دگر رنج انهر که کینه فرایاب — سیاوش که ستم هم ز انهر شتاب

تو زانکه نامه بزودی بتاز — بکن کار بر خیرش بر دراز
به دور از بدی زیر بر گستری — بهر بامدادی دو بر ستری

چنان دست دارند زیر بر کین — جهان سپید و چل با ایران این
از آن سوی ده دستان توانه — دارنده هنر یار توانه

و را افسون از او بند نشست — جهان بنده هنر بنده نشست
بهر سوی نامه کی در آنه — بسنجیده باشی و در بلی مساز

سیاوش بگفتار او یار و یه — جهان جان بیدار او نغنوید
بپرداخت این در نه آگهی — ز گفتار راست کردم بر آن

تو هر آنچه کنی مر او را نخواه — بدر راستی چون جهان را راه
دبیر بر فرستادن آتشی قوانه — سنجها یا گسترده را بر فشانه

نخست از نبشته بیاد کرد — بنام خداجان آباد کرد

بردن گرسیوز نامه سیاوش نزد افراسیاب

وز آن پس خود را ستایش گرفت — ابر شاه توران نیایش گرفت

گران شاه بادا به روزگار — ز نام سیاوش از تو یادگار
به هر رنج دل بیار راستی — بر آمد ز کیش مانا بودن زبان

دو دیده فرزندت را خواسته — بیاراسته تو با مهربان
نخست تو بگزید آن و بیش یادگاه — که مباد ما جوان و بیش با جاه

بگفت در آتش با این بپیوست — پیمان در کیتی هم نشست
مرا دل بر آن از ده ایران نشست — بگرسیوز از این رنج و کین در نشست

ز نان که چون بسکند شود — فر ای یک شاه کشور شود
بیامد مرا هم از آزادست — بیامد بر آن در دو تیمار اوست

چو نامه بهر اندر آنکه بر او — بر او را یک سر گرسیوز بنزد او
بیامد بر سپه شاد زی خواست — همیرفت سپه ز بسیار آزادست

چنان بیامد سپیدار گاه شاه — بر آن بر زبان و روان ز گاه
فر انوان سپه ز سیده کش افراسیاب — چو دیدش براز رنج تاب شتاب

چو با شتاب آمد بنزدیک شاه
چگونه سپردی چنین دور راه

بدو گفت چون تیره شد روزگار
کسی که بسر بر نه بیند روزگار

سیاوخش نکرد ایچ در کس نگاه
پذیره نیامد مرا خود براه

سخن نیز نشنید نامه نخواند
مرا پیش تختش بپایین نشاند

ز ایران بدو نامه پیوسته بود
بجا در شهرها بسته بود

سپاهی ز روم و سپاه از چین
یکی بر فروزنده آیین کیش

نه در کار او را به نیرنگ آوری
وگر دیر او را بچنگ آوری

ازو فتنه خیزد درین مرز تور
بیا نام او را بهنگام سور

اگر دیر گیری تو جای آورد
دو کشور بروی تو جنگ آورد

دلیران ایران را سپاه
که با رو شدن پیش او کینه خواه

ترا آگهم از کردار اوی
ازین بس نه پیچی ز پیکار او

چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد روزگار کهن

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت آتش سر پر ز باد

نبد بود تا بار نشنید نا پای
بیا پس صبح دشمنی و تندی فزای

ازین رای دیشب نیکو نگشت
درختی ز کینه ببویی گشت

مر آنها کزو سوز بر خیزد نیب
گران کرد و رفتن برو دان انگیب

سیاوش ببر دیده در آید برود
نشستی بر زیر آن افتاده زرد

فرنگیس فرستاد گهر شیر جنگ
چه بودت که از شهر شد سستی ز جنگ

چنین داد پاسخ که ای شیر روی
سپردان سپه شد مرا بر روی

بدو گفت کز گفتار گرسیوز است
ز هر کار بهره مرا مرگ هست

ز گرسیوز گفت گرسیو بدرست
گل ارغوان ز آب اندر بشست

بر از خون مژگان و لاله بگیسوی
بگفت و هراز آب چشم از دو روی

یکی کوه بالش بر کوه سیم
دو لاله ز خوناب شسته رو سیم

همی کند موی و همی کند زیب
ز گفتار گرداد افراسیاب

بدو گفت ای شاه گردن فراز
چه سازی کنون زود برساز کار

همه رخ و دیبه دار دار تو بیرود
ز ایران بیاری سخن یاد کرد

سوی روم ره بار زنگ آید بدست
بهر یا سوی چین از بند آید بدست

ز گیتی تراکیست اکنون پناه
بیابت خدا را نه خورشید ماه

ستم باد بر جان او ماه و سال
کجا بر تن تو شود بدسگال

همی گفت گرسیوز اکنون نزاد
بیابا بنزدیک شاه

سیاوخش را گفت پیغام اوی
بنیکو نه بخردی پیش او روی

سر ادار کی شت دانده داد
که زو نیست از جان پرورد کار

بیایا که گرسیوز نیکو او
بیاید بنزدیک او شاه

یکی او بخشید فرمان رزم را
سر کینه خود برابر زنگ کرد

بگفت این زمن داد آرام گشت
دلش تیره از روزگارش بگشت

سه روز اندرین کار بگذشت زار
دران بیوفا گردشش روزگار

خواب دیدن سیاوخش و وصیت کردن

چهارم شب اندر بر ماه روی
بخواب اندرون بود با ماه روی

بلرزید و از خواب برجست سخت
خروشی برآورد چون پیل مست

همیداشت اندر بر خویش جفت
بدو گفت شاها چه بودت ز پیر

خروشنده شمعی برافروختند
بپرسید همی گریه سود چشید

بپرسید از و دخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من
لبت هیچ مگشای بر انجمن

جهان دیده ای سرو سپهبد بخور
که بر دی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب جوشن وران

ز یکسو سیزی آتش تیز کرد
برابر و فیل ز آنان سیاوخش کرد

زیک سو شتاب و ابند تند تاب
بریش اندرون پیل افراسیاب

بدو پیش مرا روی کردی دژم
دمید پادران آتش تیزدم

فرنگیس نفرین بکرد بیکران
بمانند یک ابیت که تفنوی

بگرسیوز آید به بخت شوم
شود کشته بر دست بدکار دم
سیاوش سپه را سراسر بخواند
درو سیم بر زر و شمشیر بانشد گنج

بسیچید خنجر گرفته بجنگ
طلایه فرستاد بر سوی گنگ
بزرگان ایران زبانی بابند
سوار طلایه فرستاد از دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه
سپه بد آمد نهیب تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
ازان آتشی کامد بجز تیره دود
که گفتار چه باید کنون ساختن
سپه را کجا بایدم آختن

سیاوش بدانست بازار اوی
که بر راست آمد همه گفتار اوی
فرنگیس گفتش که ای خردمند شاه
کنون هیچگونه مباد در نگاه

یکی گامزن باره برنشین
میندیش جز اکنون جز ایران زمین
ترا ایزد خواهم که باشد بپای
سر خویشتن گیر و کس را مپای

سیاوش بدو گفت کا خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی
غم و رنج تلخی در آمد همی

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید
همان زهر مرگم بباید چشید

دگر سال گر دو هزار و دویست
بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه تیز بایدش جای
یکی خنک کسی مرا با بجای

ز رنج روانشای همه بی‌کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا شش ماه است کآبستنی
ازین نامور بچه آبستنی

درخت تو گر نو بیار آورد
یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسرو نام کن
بغم خوردن او دل آرام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک
بباید مرا آنک توران بود
که گوید که فالم بایران بود

چنین کرد ایزد گنبد تیز رو
سران کین را نخواند شو
ازین پس بتوران افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آید بخواب

ببرند بیکینه سر بر سرم
ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید کسی ز انجمن

بمانم بسان غریبان بخاک
سرم کرده از تن بخنجر هلاک
بخواری تن آرد ز بابات شاه
بریده تن بیسر کشند تیره راه

بیاید سپهدار پیران پدر
بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بخشد خواهرت زینهار
بایوان خویشت برد خوار و زار

از ایران بیاید یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر
برد نام آنکه زو بپایه گیو
بتوران نبینی چنو شیر نیو

از ایران تیزی با سر پهلوان
بسوی او دو جیحون رود ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا
بفرمان شود مرغ و ماهی ورا

از ایران یکی لشکر آید بکین
بر آشوب گردد زمان و زمین
بر هیچگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با من بمهر

بس لشکر اکنون بکین منی
بسی بی‌نشیند جنگی با من منی
ز گیتی برآرد سراسر خروش
ز پیکار کیخسرو آید بجوش

بمارفتن روی ایشان سپرد
ز توران بسی کس نشمرد
بکینه من امروز تا رستخیز
نبینند بجز گرز و شمشیر تیز

فرنگیس را او بدرود گفت
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بدین گفته‌ها بر تو دل سخت کن
تن از ناز و از تخت پردخت کن

خروشید بر اندر و دل پر از درد
برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جدا با سرایم جدا پروری
چو بر گرد ده خویشتن را بتری

فرنگیس رخ خسته و کند موی
به زاری روان پر ز آب روی
سیاوش چو با جفت غمخوار گفت
خروشان برآمد از آن نیک جفت

رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسپان گشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی گاه تنگ باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت / سلام و درود از سر اندر گرفت
بگرسیوز اندر شگفت از دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آفرین سر دل بیکبار ریگ / گرا در آتو باشی بکین باره یکی
دژآگهی باز را نه گرو بی / بزرگ فرخنت بر سان آتش ربی
بگیتی اندر اکنده جنبره که بود / ز ایران کاشتی بر او بود دود
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
جوانی که داشته ساز رفتن گرفت / بریخت به فرتیش بانیزه شگفت
یکی بیت آسوده را برنشست / رخ از خون دیده شده چون بجست
به خسرو آنکه با ما بنیان / که ایران بیندیشی میان
خروشی برآمد سوی ایران کشید / به نزدیک شاه دلیران کشید
چو بلنگیم ز شعله بیره راه / رسید اندر آن شاه توران سپاه

گرفتار شدن سیاوخش

سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوخش زده بر زره بر گره
بدان گفت گرسیوز این است گفت / چنین تا راستی را نشاید نهفت

سیاوخش تیر سیده از بیم جان / مگر گفت بد خواه گرد جهان
نایچی شکر هوای سپاه را این بهرین / که گسسته بند شان بدن پیش این
همه سیاوخش سواران جنگ / گرفته آرام و هوش و درنگ
زره بر کشید سه ایرانیان / ببسته فرو بخشید را میان
همه با سیاوخش گرفته چنگ / همه بندهای فسون در درنگ
گمونه خبر کشتند کشتند / بیا به که در خاک تنها کنند
با تاتار از ایشان و دشت نبرد / بپوشید مغفر چنین کار خورد
سیاوخش چنین گفت کین ای بسی / که با کام یزدان مرا بای قیمت
بکرد بر ران گردون آهنگ نیست / که با کار و کار زمان … چنگیه ای
بگفت ای خردمند سیاوخش / که با اختر بد مبردی بکوشش
بکردند هزار زان جنگ آورم / که بیش خورده به چنگ آوریم
مگر چرخ گردد زه را بیکتاه / بیدرست بزان گرد خورده تباه
چنین گفت آنگه افراسیاب / که ان برتر شاه با جام آب
جز از جنگ چون اندر این سپاه / چرا گشت فرمان بلین بیگناه
سپاه دو کشور براز کین کنیم / ازین در زبان برانگیزی کی
چنین گفت گرسیوز که خرد / که زیبا لگامی از تورید در خوره
گرا پیدا چنین بیکتاه اندری / بدین سان شدن ایستاد ره نیست
کمان و سپر بر سر شاه نیست / جدا بازره نزد شاه اندری
جزی گرسیوز این گفت افراسیاب / نشیبی و براه بلند افتاب
بشتاب بیدرود تا تیغ تیز / گستند خورد و شکستند خون رستخیز
همی گفت یکسر نخجیر دید سید / برین دشت تیغ بکو … بسید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه با سواران چنین گذار
گرفتند اندر میانش چو گرد / دگر کشته کشتند مردان مرد
بکشتند یکسر از ان دشت کین / توگفتی ببستان گونه آیین
بپیر و بزد پیش بد خسته شاه / مگر فیاه اندر آید زپشت سپاه
همی گشت ز آن نیزه بر پشت / ز گرد زره دشت او را بسی
نیاورد بر او دستش با لشکرگاه / دو دست از پس پشت بستند تنگ
روان خون از ایشان بکردار رخوان / چنان روز تا دیده چشم جهان
بلی با خسته نهش پیاده کشان / چناگاه دور با مردم کشان
درفش سپه آمده یکسر تباه / همه رشد کشته یکسر سپاه
برفتند سوی سیاوخش گرد / ز پس پشت پیشش سپه برد گرد
نیز بود سالار توران سپاه / نگر آید گرسیوز پیکر شوی راه
گیندش بخنجر سر از تن جدا / بنشینی که رانه برو نه گیا
جرید نه خون شده از کام فلک / نمانید دیرو هوا پر ز باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه | گر دشمنی یار با او دیدی گناه | چرا گشت خواهی کسی را که تاج | بگیریم پدر را ز با تخت عاج
به هنگام شادی و در جنگ یار | که زیر اوردی یار او روز کار | بی بود کرسیوز بدان روان | ز بیهوده کی یار بردم کنار
که فرمان سیاوش بپذیرد به راه | که در زشت در دل برآمیزد | به پیران چنین کی بود تنبل | برادر براور ز راد و فرخ یال
کجا پیلسم بود با بی‌جوان | کنون بر به پیش سرور دشت یلان

پند دادن پیلسم افراسیاب را

چنین گفت با نامور پیلسم | که این شاخ را در دیار سته عم
که آشفته دل کم پشیمان شود | بپیشمانی از جان رنج نشست
سری را که بانشیب برو باد دست | همان به که ترا باشد آموزگار
چو با دو خرد دولت برزد | که در پیش پشیمانی آرد به بین
سری را که تو تاج باشد کلاه | که کاوس رستم بود یکسره خواه
پدر را شاه رستمش پرورد کار | که هلاک شد بر خشم او انجمن
چو نبود از گزیت فرماید طوس | که گر بر که بنید دشت از خشک سیر
بدین پیشه بندند یکسر کمر | نه زردی از گردان ایران اینچنین
بابا که پیران بیایند بگاه | یکسره نیم با جهان آن بیکرین
سپید بگفتار او در شسته | بگفت چرا با سواران ننشنند
ز ایران نشان دشمن از کس رست | ز ایران پیلسم هیچ منشور تو بو
همه گرد ایران این زرکسی | برابر زره و شمشیر بشیند زمین
که گر بشنید ایران که تیره شود | چو بشنید خواهی به بهار کسی
که این بر دل ایدر بجای از بیشمار | که گر خود سرا ام بروی جهان
بر فشته جهان دستور و کردی | که اگرام فراز اسپانه ببستیم
بگفتار کرسیوز بسنای | کسی را که دست خیره خیر بار بلای
سرا لیست این که داری بدست | بگر تا چه پرورده بود باد دست
اگر خود بیارد پیشی از نخست | بپایه به به اشکار و پنهان
بر آن هیچ چنین پاسخ آورد شاه | بلوچ جام از دشمنی به سر
در به روز گاه نوشتش برزد | که هنوز ایران روز خیره شود
چو ایران از بهر مرا او در رست | بان نستن در دوری نشست

پس از شنفته را او بسی زمان برد	شتاب و بدی کار را خسته
بتر بر روی بدی بر نهم روا	بلند نشنی پای دار تا روز کار
ز ایران بسی کرد از سر بر به بنده	هنوز با اکنون تو پیران کنی
آن به بر سربی خرد شاه	چه بر پا سر ها با بد بکشاه
به هیچ نغر جان از بن با که کار	در شده سپید تو بیتی
به نشیند به برکوه به پیلکوس	فریبرز کاوسی در شهر شیر
درود دشت که دو بر از کینه در	نه هیچ پای دارم پناه در بین
ز روشن شود دو دستان نیز شاه	گر خود بیارد بنا به برین
دریغ بر او در شیر ما شیر شه	بدو گفت کرسیوز تو تشنه
که از کین پیر چنین تا این پس ماست	چنین گفت با شاه فرزان چو بود
گرچه بی‌ نشیند او را کسی	سیاوش و کرده از زرام جنگ
بپیشیر ایران روز خیره شود	سپردی دم باز و دشت نیز
دل بی‌ نیاز شم ز رستم یار	ز به نسود خیره از هم جان
بر شاه توران برآرد زان دیوی	که چنین تخم سیاوش سپاه
بیارای بر دل دشمن را جای	بروی درام دشمن آنچه بداز
دل به سگالان بناه شکست	سپاه بد نکو کردی تباه
بگیرید که این را فرو رفت شیست	که تو این بیامه که ایدر جهان
که تو بی بدی ره برم گناه	و لیکن الغت شمار از اشمر
پیچ گرد خیرد توران از پیش	گر خور شنید ایران اد تیره شد
که و تیر بند و در برگشت	رای او دنی بتر از کشتن است

خروشید با گرد دم بد گمان   برآید یکی چاره از آسمان
فرنگیس بشنید رخ را بخست   میان را به زنار خونین ببست
پیاده بیامد به نزدیک شاه   کنون این یک داد دادار فغان
به پیش پدر شد پر از درد و باک   خروشان به پیش پدر اندر خاک
بدو گفت کای نامور شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب   همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداران مبر بی‌گناه   که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین   همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را   بیامد فرس و گنج و درم کاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه   چه دیدی فزونی که بیدرت ازان
یکی بی‌گنه بر تن بی ستم   که گیتی سپنجست پر باد و دم
یکی ز اینجا افگند با کلاه   یکی بی تو گلی سر تنه بجاه
سرانجام بر روانی که اندازند   گر افسر خنک منعان اندرانه
بگفتار گرسیوز بد نهان   ز رفتی تهی چهر تنی را در جهان
که بازنده بر تو نفرین بود   نیمی ز زنبل و دوزخ آیین بجز
شنیدی که از آفریدون گرد   ستمکار ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد به تور و به سلم دستر کی
کنون زنده بر گاه کاوس شاه   ز دوستان چون رستم کینه خواه
چو گودرز جنگ آور از فلک   یکی چرم او باه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون اشک شاه دران   که شنید شیر افکن کنند اوران
جهان از تهمتن بلرزد همی   کم توران بجستی جهان از بدی
نیابد کس گرچه بیند او در جنگ   بهر ردد دل آسیر دو چرم پلنگ
ز رخش تن بند یلی در زمین   کجا بر کجون اور بار زبین
بسوی سیاوش سپهبد کشد آب   کنند او ز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن   بسی باد دست آید الغفار یی
که با مهر شان گر تو را رد افکند   دل آسیب گرسیوز انگیختی
یکا ستر باران زپای کلاه   که نوی جنید بر تور زی کنگاه
بیر کاستر تو را بجره پار   بیابی گروز هر انکی یاد
بگفت این و بودی سیاوش بدید   دو دوزخ را کبند و فغان از کشند
دل شاه توران پر از درد سوخت   یکی خیره چشم خود به بد خسته
بدو گفت زار ای دلیر جهان   چو دانی که این به مرا چیست زاری
بگاهی جمیست یکی خانه بود   فرنگیس را کاخ به بیگانه برد
بران تیره گشتی اندر اندر خسته‌اند   در خانه از انبوه در خستند
بگرد او گرسیوز آنجا زار دای   کردی ستمکر به بیجسند روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید   چو لکدزن آن سترم شد با بهید
بر دست آتش نشسته از افت   بخاری کشیدند بروان شگفت
سیاوش شد ناپسید از گردکار   که این بر سیاوش جای قرر و نگار
یکی شاخ پسند گفت از تخم من   چو خورشید تابنده برا جنی
که خوابا بر خت و ستمکار گیتی چنین   کمتد تاره در کشور آتشی هجی
یکی ستو بسی بنشسته از پلسم   زدود هره برار قرت و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بر او پیش   جهان مارر دو دو چار فروان نرد نکی
دوردی این نرد بیران تمسار   بکوشش که گیتی دگر شد به سان
به پیران به رو بکرد به بود همیشه   فرستید دادبا و دوریس و جو رسید
در افکند براد آرنا محید تزار   ز ره‌ها دارد بر نستوان سوار
چو ز از دروس او کنار تو ام   بکاما چرا بر غراز تو ام
گستوه پیش گرسیوز برد دوان   بیاورد چنین خوار و تیره روان
به هم بی بهار می باکسی   که کجرد در شماران هزار زرین سپه
چو زد تشر در سرای راه که برشت   کشانش بیر داند برود پرشت
ز گرسیوزان خنجر آبگون   کردی زره بسته از بهر خون
بیاورد همبرد مو کشان   چو آنجا بنالد نشان

بیفگند پیل ژیان را بخاک ** نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
چو از سرو بن دور گشت آفتاب ** سر مرد جنگی در آمد بخواب
بجایی که فرموده بد طشت و خون ** گروی زره برد و کردش نگون
کیا را هم اکنون دهم من نشان ** ز خواننده وافزون بیاد و نشان
یکی باد با تیره گردی سیاه ** بیامد بپوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی
دهد بد در است رسو شتاب ما تهی

یکی طشت زرین نهاد از برش ** جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
چو فرمان که جستند بد زر گذشت ** بجنبید بیدار را بخت گشت
ز بیم کسیای ایران جوی برست ** خرابی بَرَد مرد آنکه آن شه بکشت
بسی خاک تعلق ازو رست لاله رود ** ز اهل کیاست ایران خون نبود
کسی یکدیگر را ندیدند روی ** گرفتند نفرین بد بر گروی
ز خون رستند تیر اسمان نیکی
سرو بالای گیتی نیابد همی



یکی بد کنش نیک پیش اندرش ** جهان تیره بخت خویش آمد
پیام جهر نیکی جهان نسپرد ** همی از بزرگی فرو خرد مرد
سالار بر به تیمار با دل بد بیم ** بکشتن که جادوان جای خرم ** چنین تا که نمود برین روزگار ** که بابا مدار است تا سازگار
پلی داغ از درد رنجه آمد همی ** که جادو ببرد با تو بنا بر همی ** جهانی ز گرسیوز آمد بجوش ** زرخسار سیاوش برآمد خروش
همه بندگان موی کردند باز ** فرنگیس مشکین کمند دراز ** بفندق گل ارغوان را بخست ** بکند و میان را بگیسو ببست
ز سر باز و روبان گسسته کمند ** خروشید و روی با ناخن بخسته ** بیفشاند بر نرگس و گل گلاب ** به آواز بر جان افراسیاب
فرنگیس بخروشید سپهبد رسید ** چو آن ناله زار و نفرین شنید ** که او را بگیرید و در پرده بسفت ** که گرسیوز به پیش شاه گفت

ابر پرده بهرام

نبرده بدو که گفتند رستم کسان
جهان آور و بابان مردم کشان

بران تا بگیرید مویش کشش
سراپرده برتن لگام چادرش

زنند از بسی چوب تا تخم کین
برآرد ازین بوم توران زمین

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن
گرفتند نفرین برو تن به تن

که از شاه و دستور و از لشکری
ازین گونه نشنید کس داوری

پیاده پر از خون دو رخ پیلسم
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم

بر زنگه لهاک و فرشیدورد
ورا آن سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب
نشاید بدین کشور آرام و خواب

بتازیم نزدیک پیران شویم
به تیمار و درد اسیران شویم

سه اسپ گرانمایه کردند زین
بیامد بر و نوشته روی زمین

به پیران رسیدند هر سه سوار
رخان پر ز خون دیدگان پر ز قار

بگفتند کای پهلوان سپاه
ز شاه و ز بیداد او نیکی مخواه

برابر شمردند یکسر سخن
که تخت از بد بیداد افگند بن

رفتن پیلسم نزد پیران و آگاه کردن پیران را

یکی زاری افگند کاندر جهان
نبیند کسی آشکار و نهان

سیاوخش را دست بسته چو سنگ
نهاده بگردنش بر پالهنگ

به پیشش کشیدند چون آوری
پیاده به پیشش همی برد گروی

بپیچید چون گوسفندانش روی
یکی طشت بنهاد پیشش گروی

تن پیلوارش بر آن گرم خاک
فگندند رخ شسته از شرم و باک

بریدن سر تاجدارش ز تن
فگندش تن چو سرو سهی بر چمن

همه شهر ایشان ز زاری بدان گشت
بچشم اندرون آب چون زاب گشت

ستمکاره گروی زره هشت گلو
همانا نبرد و نه آسان گلو

چو پیران بگفتار بنهاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

بجای نه بر تیغ بر کرد خاک
سر تخت بیفگند سوی همی مغاک

همی گفت از ایشان که شتاب زود
که مردی بدین سان چرا خیره زد

که افراسیاب آن جنگجوی سر
ز گلگونش آورد بر گشت سر

مر او را دریغ آمد از بخت و تخت
همی کند بر سر کران درخت

همه کاخ را برده بر پشت کشان
برو دور ز بابان مردم کشان

ز آخور بیاورد پس پهلوان
ده اسپ گرا را همراه جوان

فرود و کرد او ازین بشنید درد
برادر دنا گاه زان راه گرد

همی راند دو روز و شب تا رسید
در کاخ و در بر جفا بسته دید

فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته دو را دور بابان کشان

بگشاده در بنگ یکی تیغ تیز
ز فرزندگاه برخاسته رستخیز

پر از دل پر از درد و دیده پر آب
ز گردار بد گوهر افراسیاب

گرانی سواران گیتی ز بیم
فرنگیس را تن ازان پر ز بیم

ز تندی سر و تاج بنهاد شاه
مر او را بخواند و بسی پیش شاه

بمانده به پیران بیامد چو باد
کسی کش خرد بود کشته شاد

چو خشم آوری بر پیران رسید
ستاره خون دیده رخش ناپدید

بدو گفت با من چه بد ساختی
چرا اندرم با آتش انداختی

ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک
بیان جامه پهلوی کرد چاک

بپوشیدت با وی سر از داد مهر
روانش بر آتش بر از آب چهر

همی گفت کین کار بی نغز نیست
سر رستگان که سالار مغز نیست

نترسی از آنکه سپهر افگند
که بر شاخ جان تیز باز افگند

بپیرموده بار و بر بابان در
از آنان زنانی نیابند سر

ابا مرد وان نیستی افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت با آن نه نیزی
لوا در ابه دار قوش نه برین

چو اندر آمد بر او آن نیکخوی
کر آورد آن اخته ارزوی

چرا بر دل چیره هند خره دیو
بپرداز فرهنگ شاه کیان خدیو

بکشتند سیاوخش را بیگناه
چنانک اندر افکنش مام چاه
بپیران رسید این سخن آگهی
که بی بهره گشت تخت شاهنشهی
ب تاجداران ایران زمین
که با شیر ارزه به رزم و کین
جهان را رسیده است بیژن
شده اسکار زبردا تردی
فرستیده دیوی ببرد و بگسست
بیامد از شاه توران نشست
بران ازمن بینیزنی شرو
که بچه داریت سوی راه به
بشستان شوی زری برار دراز
بجای نشسته بزم و کین و ناز
برانم گران گفتش به برگشت
فرزاش اگر تند را زان جست
بشوی تو کشتن نشستی ز آمد فرنگیس
رسیدند تا پای ایوان بشو به جز فرنگیس
چو دیوانه فرجام بر خاستن
چنین را اندر ابجا راست
بگویید با او زبانش سخت
ز فرزند شاهان نه باید ز گفت
بیرزنه با کودک در پیاتن
فرنگیس که خویش را در جهان
که با تو نیرد بر تو نفرین بود
پس از اندوه دور و دل ایمن بود
از شاه ادعش گشتد حاکمی
فرستند در راه سوی ایران نهان
کرا بینی که اندر تن او بود گسست
که تا آگران در وی فتنه است
بیا تا جدا کردی از کاسید
به پیش تو آرم کی شاه زنه
بدو گفت از این پس که گیتی سپار
مرا کردی از خون او بی نیاز
بسیدار پسران میان تعاد کشنت
فرا نه بر تو ز غم آزاد گشت
بیامد به درگاه اندرا سپرد
بسی زشت بر او زبانش نکرد
بی آزار بر اوش بسوی ختن
خروشان به درگاه انجمن
چو آمد بایوان کلکش بگفت
کزانش غریب زرد یا به تبلت
تو بر پیش آن نامور اسپهبار
پایش و پدارش بر سپهدار دار
برین تیز نگذشت نخچند روز
گران شد برکشتنش کینه توز
شبی تیره گون ماه پنهان شده
به خواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب

خواب دیدن پیران سیاوخش را

که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوخش با شمع تیغی بدست
بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است
شب سور آزاده کیخسرو است
سپهبد بجنبید ازان خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که بر خیز و رو
خرامان برو پیش فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم اکنون بخواب
درفشان تر از برج و سر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای
بکش تن جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
جدا گشته دیدار او از ماه شاه
برو دید و ان سیمبر گشت
همه کاخ پر بود ز آواز گشت
بیامد دوان پیش پیران بگفت
که بایسته خورشید جفت
یکی اندرآیین شگفتی ببین
بر آیین و ران جهان آفرین
که گویی که تخت و تاج را
بر آن فرشته دختر بزاد را
سپهبد بیامد بر شهریار
بخندید چون دید که وش نثار
پر آن برز و بالا و آن شاخ و یال
تو گفتی بروز است و بیست سال
از بر سیاوخش دروید ران آی
بسا دلنوازی بار سیاب
چنین گفت با نامداران بخش
که ارکپسید این سیهی چارمی
باو شاه گوارد دیدن شاه جنگ
فراز تا سیار دست با پهنک
برافگنده بود خورشید تیغ
بخواب اندرون سر به تیره میغ
که بیدار شد پهلوان سپاه
دمان اندر آمد بر آنک شاه
برو گفت خورشید فش مهترا
جهاندار بیدار افسونگران
سر آرزو می رود ام ورود دش
که گویی فر باره دامنش
سیاه بخوابی بکشته بیس
قوقوان آمده درگاه شاه نشست
در نو ازار زو بانز ابدی
سپهبد ازو دیش نیاز اندی

فریدون از دست

فریدون اگر دست گوبی بجای — بنیرو بچهر و بدست و بپای
بر ایوان بدو کس نبشد نگار — بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه دل بپرداز دل — برافروز تاج و برافراز یال
چنان گرد از آتش جهان آفرین — کزو دور شد تاب بیداد و کین
روان سیاوش گر از دو خود ببرد — همی بود از دل یکی باد سرد
نخستین شد آنکه که فرود آمده بود — و ما را ز دل خون برآید ز درد
ز تیزی بشنهای این تش سود — بپیران در درایچ از تابنبرد
همی گفت هر کس از این تو آه بچاب — سخنها شنیدستم از هر دو سپهبد
برانشوید گفت آنکه تو کار — هم آنگه که آرام آموزد کار
کزان تخمه تو دور کیقباد — یکی شاه سر بر نهد با نژاد
چنان بی‌درون آمده نیاز — به پیش تو آران زمین تا باز
کنون تا بونی بره باشد بود — بنازد و غم داد و از دیر بشنم سود
ز فرمان سیاوش شد ارز خوای آب — تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید و از باره گرفتن این — روان خیره کرد و روان اندر کمین
از ارزد مرا زین خراب فرتور — تعلم ارشد آن برزی کار برود
جگیدم به نیلی دشت باد گشت — نگردد مرا روز کاهم و درشت
مرا از سپه پیش دهقان کرد — تیز و شتاب یاران بهشتی نکوه
جهان تا بمانه گرین خو کم — برآن روی سبز ده چه سپردم
نیامور کس کسی جز بانژاد — نیابد کش این کار از داد و
بگفت آنکه بادا بگیران سخن — بیا نو شمردی سرای کهن
ده سازی کز چاره باید نوشت — مرا زیست و در دام بستی نوشته
ار آمد زنده بر بیی ار آن دو کار — بکس آمدن بانه آموز کار
بیابد پدر پهلوان شاد شاد — همه نیک بود شیر آنان که گمان
جهان بافرین ای شاه لشکر آفت — بت ده جهان بر ستایش آفت
بر اندیشه شد تا با پیران رسید — گران خوار گشتن چه بد بود
چه دانست کردن چه بد پرسش — وران کشته نیکو برآید پرسشی
بیاسیند تخم کمزیا گیتی تاک — از این شد و بد جا گهان شد هلاک
شبانان کوه قلو را بخواند — دران خرد چندین سخنها براند

سپردن پیران کیخسرو را بشبانان کوه قلو

بدین سرای ال دو دیده را — بجای خود آورد شنید دو را
گرانی را پدر را به چون جان تابناک — بیابید که با مهر و را با روجاک
نیابد کش ننگ آید از او کار — ورا دید و دل گشت خواستار
شبان زو به کینه بسیار خبر — یکی دایه با او فرستاد نیز
برین بنیز بگذشت چندی سپهر — سر انجام زان اززیست و مهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز — هنر با نژادش همی گشت راز
لبی سرو پیلان بنای تیر کرد — بیاسید بنیا آتشک نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ — بشیر آمد از ابر زخم گرگ
دران بابلیه بشیر دلنگ — هم از چوب خمیده برسان خنگ
چنین تا برآمد بر این روزگار — بیامد یکی روز آموزگار
شبان آنزمان کرده در دشت — بیامد ز دیدبان آن گرز گشت
کنون نزد الا چیک بشد زمان — بیابشی نخجیر آهو بیان
نیابد که با بد بپای گزند — ز من سی اب پیران ببند
و لنشید پیران نگنده گفت — نمانه تراد و بنیزد او نیک گفت
نشفت او بر باره و زنه گشتن — بیا به بشیر چو رشید قش
بشیر بود بانش اینده چران — الکه از دو یا بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد — بیامد دوان دست او بوسه داد
بگر ز پیران ز چهر — ز جنبش گشت بر آب و تابان ز مهر
برو بر کرنشتی ایمانی در آرام — همی گفت با او پیاره اتر
برو گفت خسرو که ای بانکوی — بتو باد رخشنده ادی زیغ

از ایوان کسی گفت هرگز نمی   خرد زیر پایت بخواند همی
شبان زاده را چنین در گفتار   بگیرد از آن روی بزاری تو خار
خردمند را دل پر از سوخته   به گفتار آتش چنین بر فروخته
به گفت کای یادگار جهان   پسندیده با شیر و با جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   فزون زو بدانستها هست با من بسی
ز پیروان اسپ بالای خاست   همان جامهٔ خسروآرای خواست
به ایوان خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم
همی بروی اندیشش اندر کنار   ببر در شادمان بود روزگار
ز درد وی شد خورد و آرام و خواب   نهان کرده از بیم افراسیاب
ز تیغ و هنر بلند گشت چنین سپهر   بفرا سرون داشت آرام مهر
کز این تخم بر همیشه دلم   به بچه همی جان ز تخم بگسلم
پس آن نامور پهلوان را بخواند   گذشته سخنها فراوان براند
از آن کودکی کز سیاوش رسید   تو گویی که ما را فرشته بدید
همی فر شاهان شبان پرورد   ز رای بلندی کی اندر خورد
ز روز ار نشسته بمن بر بدیست   بگردد به هنرها کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد   ز آید شادمان پیر نامش شاد
در او هیچ خوی بد ازو بدید   پس شوی سر کس بیاید پدید
بدو گفت پیران کای شیر یار   ترا خود نیابد کسی آموزگار
یکی کودک خورد خون پستان   ز کار گذشته چه دارد نشان
کسی را که اندیشه پیدا برد   نه از دوستان آید نه رای خرد
نوای خوبش بیش پیران بکوش   چو گفت ای خداوند پیاکوش
که پرورده کار از بر پیدری است   که آزاده را مهر پیامبری است
اگر شاه فرمان دهد بیگمان   بیارم برت تا ببینی جهان
نخستین به پیمان دلش شاد کن   پس سوگندهای شاهان یکی یاد کن
فریدون بیاورد تخت و کلاه   بمیدانش چیز را استی ماه
جهان تور گش سخت آوازه بود   سواران کیانش پیوسته بود
نبازد ستم را بهیم و زر   به دادار بر مرد کیوان سپهر
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد خیلی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   بروز سپید و شب لاجورد
به رای داد کین جهان آفرید   سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین بود کس از وی ستم   نه بر زو برد بر زهره بیش دم
که گوید هیچ بیازارد بدید   جهان ملک ازو خاکت بشنید
زمین را ببوسید پیران بگفت   که ای برتر شاه با داد جفت
بدین بهر زنخو تو شاه هست   بگوپال رفت بر فلک باد است
به نیکی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان   به پیغامش داد و ز بدل شادمان
برو گفت کز دل خرد دور کن   چو رزم آوری سخن سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی   مگردان زبان جز به دیوانگی
سر از رای کرد ببرد خرد   مگر امروز بر تو بد بگذرد
پسر بر نهادش کلاه کیان   به بستش کیانی کمر بر میان
یکی باره کان خواست نغز   برو رفت پیران گوبالک مغز
بیاورد پیرانش نزد افراسیاب   جهانی بروی کرد دیده پر آب

آوردن پیران کیخسرو را نزد افراسیاب

روا ارو درانه که بخت بی رنگ   کلاه تو ایشتی بی تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه کرد   سپه را به پیران درانش سپرد
چو آمد به نزدیک افراسیاب   بیامد ز رخ آن شه مهربان آب
وز آنس کرا هرکه جمانه   وفادار بجوانه جهان از جهانه
بپران خسروی فر و اندک او   بپران افتش یال ران فند او
زبانی پرکه کرد او را جریه   همی گفت اندر فتی به ره
تن سپهر آن گشت لرزان چو بید   ز کیخسرو آمد دلش ناامید

ز درد دلش

فرود و درفش بنفش و سپهر / زمانه برآشفت اندر آورد مهر
بدو گفت ای مرد بیهوده جوان / چه آگاهی هست از روز و شبان

بر کوه سفیدان چه گردان همی / پرستش از چون بکردن همی
چنین داد پاسخ که ای خنجرست / ز آخور بکمان گل تیز بیت

بدو گفت بیدار با یاران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که آن کوه دشت / سواری بیابد بسی دیگر گذشت

بپرسید باریکش از آموزگار / بدو نیک فرزند آن روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / هزار و دل مردم تیز چنگ

سپهبد بپرسید کی نامه باب / ز ایران و از شهر و از خوار جواب
چنین داد پاسخ که از بهره شیر / بیاید و بیک گاه هر جای نیز

بخندید شاه و چو گلبن شگفت / پر از پیچ بنشست و آن شاه گفت
بگوید دلیری بپا سوختن / ز دشمن نگوید تو گفت تو دشمن

بدو گفت در شهر از صبح تا نهد / شبان تا بخواهم فرزند ماهه
بخندید خسرو و گفتا ز دین / بسوی دلیران سپه گرد روی

بدو گفت کین دل بدارد بپای / ز پس پرسش پاسخ آرد به پای
کجا تا بیابد سپهبد نیک ازو / ز زین اسپ بود مردم کینه جوی

سواران را بکوی بیاور بسیار / بدست یکی مرد بر پیشه کار
پس آنگه بسوی سیاوخش گرو / هر آنگه جهان یابد سوی پیچ گرد

بره رخ بپاید آنچه دوام / ز اسپ پرستنده بیش کم
سپهبد بدو گفت گنجی شتاب / بیاورد کش از پیش آن آسیاب

با ایوان چو گیتی آهن فرخنده / خرامان دو خشم بیاید دو هفته
بمکنت که داد از آموزگار / درختی فروآید جهان را بسیار

ور بنهای کنج پیدا کرد / ابر نامه شاه داستان کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و کمر / ز اسپ و سلاح و کلاه و کمر

بیان تخت از بهر زینی درم / ز لشکر و دیبای فرزین کم
بیک پیش نخجیر واندر دو / جوان آمد و دو پیش بر فزود

پس گردنان سوی آن شارسان / بکا گشته بدرها رخ چون نگار
و ز پستش نخجیر دانگار رسید / پس مردم از بر سوار آمد بدید

ببریده سر و تنه پیکر زمین / زبان دو دام برزادن
گران بیخ برگسته فرخ فرشت / از آن شهر شاهی براورد بخت

~~ببریده سر و تنه پیکر زمین~~ / روان سیاوخش را از نو بیاد
بر خاوران مرد بخت بگشت / بیاورد چینی سر دار آزاد گشت

ز خاک و ز خون سیاوخش خورد / بهار آمد او را یکی سبز نژاد
نگارنده بر برگ چهر او بی / ابی بوی تا نسل او از چهر او بی

بروی بر پیشاه بیاران بیدین / پرستنده سوگواران بیدی
چنین است کردار این گنده پیر / بشانه ز فرزند پستان سپر

نباشند گستاخ با این جهان / که او شیر دارد اندر میان
چو پیوسته شد مهر دل در جهان / نیاکان اسپهبد گروهی نیاکان

نواروی بخت شاه و مان مجو / بباغ جهان بر یکی افسون
ز گیتی بلند دار در گفتش تنگ / برنجم یکی از کار در تنگ

مرکان ازان کین سرای پرست / چو از بیشه تا بوستان خانه هست
بیادن بتابند نمودن نشین / باسبک گیتی جهان از زمین

نگشت و بر اشنادمانی است بس / که او ... مهر ناهید ... کس
کسی را سر ... برگشت تا بماه / فرود آورد زان سپهبد برجاه

چنین است گردان سپهر کهن / کجا ... برادران آن بر دین
جوانه بنزدیک سر تیغ شگفت / بدیدی که از سال شد مرد سست

بازی نمودن روزگار خود

کجا پاسبانم بعصیان دو سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
جهان دیده ای بر کوهسار / ... بیشه ای بیشه شکار

شنیدم ز دانای روشن عنان | که بشنو خبر گفتن باستان
گر از سند تا چین بیابی نوند | بیابان شگفتست بر فراز کی نبند

سراینده از داستان گشت سر | همش گفت کی بلبل چرا ای پسر
چو برداشتم جام پنجاه شست | بگیرم بیکبار و تابوت و دشت

دریغ آن گل مشک خوشاب بی | همان تیغ بر زهره بار بی
نگردد دلی کز دل بستر نهرد | گلی باز دیدن خوابیده شاخ سرو

همی خواهم از لطف پروردگار | که چندان بدیر پایم از روزگار
گزین نامور نامه باستان | بمانم بگیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد | ز من جز به نیکی نگیرند یاد
وزان کیستم تیز خواهش رواست | که با تیغ تیز است با تیر راست

آگاهی یافتن کاوس از کشتن سیاوخش

بگفتار دهقان کنون بازگرد | به بین تا چه گوید سراینده مرد

چو آگاهی آمد بکاوس شاه | که شد روزگار سیاوخش تباه

بکردار مرغان سرش را ز تن | جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بستان بیش بخنجر زار | گرفته شیون بر کوهسار

بنالید بلبل از شاخ سرو | ز دردش بنالند گلان با تذرو
گرفته ایران براز داغ و درد | همه چشم دردش بر گلنار زرد

بیکی طشت زرین گرزین | بهم بر چو خون برگشته آتش او
برهنه سر آزادگان سوگوار | ز فریاد و زاری بود خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه | سر نامدارش نگون شد ز گاه
ز بر جامه ها بیدرنگ افکند | بجائیکه نشستند بر تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان | بر آن سوگ بستند گردان میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد | زبان پر ز سیاوخش از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر | چو شاپور و فرهاد و رهام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه | همه خاک بر سر بجای کلاه

بسی آگاهی آمد سوی نیمروز | خبر شد که سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش | همه خاک تیره ز آتش بجوش

بیاکند رخسار و برکند یال | پراکنده خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوگ بود او دژم | بهشتم برآمد ز شیپور دم

بسر بر همی کرد خاک پیلتن | ز کشمیر و کابل شد آن انجمن
بدرگاه کاوس شاه آوردند | دو دیده پر از خون دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید | همه جامه پهلوی بر دریده
منم آن که دارید و سوگند خورد | که گر زنده مانم بسال نبرد

نهادند بر سر ز اندوه خاک | سرش گشته از درد غم هولناک
که تا کینه شاه باز آورم | سر دشمنان زیر کار آورم

که بر زابلی شیر جا بنشست | بیامد خم جام و ... مست
بگویم که آن شهریار جوان | بخواهم از ایشان ز کینه روان

چو آمد بر تخت کاوس کی | سرش پر ز گرد و ز خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار | پراگندی و تخمت آمد ببار

ترا مهر سودابه بد خوی | ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی | که بر موج دریا نشستی همی

ز نا پرستی تو ای شاه سترگ | بماند ز تو این زیان بزرگ
یکی کو بود مهتر انجمن | کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوخش بگفتار زن شد بباد | خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوخش نبود | چنو راد و آزاده خامش نبود

دریغ آن بر و برز و بالای او | دریغ آن رخ و فر و یال او
دریغ آن کمر و بر و بالای او | ز گیسو خم جعد و بالای او

چو در بزم بودی بیاران بهی | برزم افسر شاهوار بهی
چو بر گاه بودی درخشان بدی | چو در جنگ بودی بسان اژدهان

کنون من دل و مغز تا زنده ام / بدین کینه آزرش آکنده ام — همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاووس در چهر اوی / سوی خان سوداوه بنهاد روی — ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید

تهمتن برفت از بر تخت اوی / جهان تنگ شد پیش آن مهر اوی — [illegible] / فرو ریخت از دیده خونابه ام

بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر تخت کاووس شاه — بیامد بدرگاه با سوک و درد / بپالود خون از دو دیده دو رخساره زرد

همه شهر ایران بماتم شدند / برآن درد نزدیک رستم شدند — بیک هفته با سوک و با درد و خشم / بدرگاه بنشست دل پر ز خشم

بهشتم بزد نای روئین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس — چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو / چو شاپور و خراد و بهرام نیو

بر مهتر کاووس با نام شیر / که گرزه بدی اژدهای دلیر — همه سرفرازان ایران بهم / همه دیده پر آب و دل پر ز غم

بدین لشکر چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن — فرامرز پور رستم که بد پیش رو / ابا پهلوانان هم مرد و سالار نو

که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار — چنین کار یکسر بوار به خورد / که این کینه را خورد نتوان شمرد

روانش بر آن بس بریدن کشید / زمین را بخون رود جیحون کشید — چنین کینه تا در جهان آمده ایم / سر و سینه پر جوش آکنده ایم

بیان طشت زرین کجا خون او / فرو ریخت با کار دیده گروی — نخواهید با لین روان چشم / نگه کم شود بر دلم درد و خشم

وگر همچنان هم بر این بسته جنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ — بجای افگند خوار چون گوسپند / و در دستم بسته بخم کمند

وگر نه من و گرز و شمشیر و تیر / [illegible] — ز بیند دو چشم بگرد ز رزم / حرامست بر من می و جام بزم

کنارنگ با پهلوانان هر که بود / چو زان سرکشان آواز رستم شنود — از آن تیغ کین با بانگ برشد ز خم / تو گفتی زمین شد کنام دژم

همه بر گرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش — برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای سر غین و رویینه خم

زده مهره بر پشت پیلان بکام / سپه تیغ کین برکشید از نیام

رفتن رستم بتوران بکین خواستن سیاوخش

جهان بر شده کین افراسیاب / بدریا تو گفتی که جوش آمد آب

نشد جای پوینده که بر زمین / ز تیره سپه ماه تابنده کین — ستاره کنیک آمد اندر گشت / زمین از زمان رست بد بربست

ببستند گردان ایران میان / برفتند با اختر کاویان — گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی

از ایران برفتند تا مرز روم / شدند از یلان دو هزار انجمن — سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید / چو آن بدکنش دید پاسش بدید — دل آزاده شاه سنجاب بود / میان گوان در خور تاب بود

چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم برق آوای هندی درای — بزد کوس لشکر برون آورید / ز کامون به دریای خون آورید

سپهبد نشسته آن تا سپه دار / همه رزم جویان همه نامدار — ورازاد در قلب لشکر برفت / بیامد بر مرز فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده ای سوی این مرز روی — ابا نامداران شاه آمدی / که از پهلوانان سپاه آمدی

چه داری نژاد از سیاووش آگهی / [illegible] — مشو را بکرنی سرانجام خویش / ببینی همی کار فرجام خویش

نیامد کنون نام بردست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او بیشتر جان شود / چو خشم آورد پیل بیجان شود
چه پرسی که بشناسی نام من / که برکند بیداد را نیو در انجمن
مرا با تو بنگر که دیو زاد / چرا کرد باید چه چندین باد
گو پیلتن با سپاه اندکی است / که آمد ز جیحان به کینه خواه او کیست
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
هزار از دلیران مرز آزرد بر / سوار آورد و اورا نیاید بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی / یکی خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود تا بر دمید / کمانها سراسر بزه بر کشید
بزدها بر کشید از دو رویه سپاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
زهر سو برآمد سراسر خروش / یکی گرد شد از زمانه کر گوش

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپیجاب

چو آواز کوس آمد و کره نای / فرامرز از آن پیل آمد ز جای
یکی حمله آورد چون پیل مست / همی گشت و از گرز و نیزه به دست
بتاب به ازنیق ز گردان زار / بفکند بر کار شتاب کار زار
سراسر سپه را همی بر شکست / ورازاد را نام یزدان ببست
بکشتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت بنگر بایست
چنین گفت کای شیر چندین سوار / سراسر همه کشته از کارزار
ز ترکش سپید از ترکان بریده / چو ترکش از ایشان به سر برکشید
برانگیخت از جای آن شیر نر را / بینداخت نیزه و بر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بگسست ز پیکر او بند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ / از آن تیغ برداد دیدار سنگ
بیفگندش بر خاک آنگه فرود / سیاوش را خواند چندین درود
سر با سپه دور از داد کش / بکشته جهان بود سپه را بخش
چنین گفت کاین سر کین نخست / پراکنده شد کین او فاش و رست
بسوزد همی بر تن آتش اندر فکنده / یکی دود بر شد با بر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد و پرخاش و خبر
که این بر گشادم در کین و جنگ / ورازاد برگشتم از بن جنگ
بکین سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وز آن سو تو بیژن چاره تر راه / نیزد بنگ سالار توران سپاه
گو آهو بکین رستم دیلمی / از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریده به خوار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را همه سر بسر زد بتیغ / بسوزم بر ایشان آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن دردهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان داد از موبدان
که چون ماه توران برآید بلند / ز خورشید ایران آتش آمد گزند
ز کشور سراسر جهان بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
بیاورد چوپان میدان گله / نماند آنچه بود از سپاهان یله
در گنج کوپال و برگستوان / یلان تیغ و تیر و کمان گران
همان تیغ زرین و خنجر و زر و کمر / همان افسر و طوق زرین کمر
بر دستور گنجور بسته کلید / بر گاه و میدان درم گسترید
چو شد لشکر او سراسر آراسته / بر آن گنج بر کشته شد خواسته
بزد کوس رویین هندی درای / سواران سوی رزم او آمد ز جای
سپهبد چو از کوه بر زد سنان / سپه را ز نکی بیامد کشیده
اگر با سواران سر خویش خواند / ز رستم بر آتوان سختی براند
هزار و نقیب شمشیرزن ده هزار / بفرمود تا از در کار زار
نگه کرد تا جان از بند پور زال / که گیتی با سنگ فراخ کس بال
بجایی که بر لشکرش چون نهنگ / سر گاه داران سپایه بجنگ

تو فرزند شیری و پیلی نژادی   ستون سپاهی و شاه منی
چو بیدار روی تا شب دران چون   که بار از بهاران بزاید فرو روی

کمان پیش رو باش بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار ابر نگی
ز پیش سپه بر سر سروران کشید   درفش سیه سوی ناموس گشته

طلایه چو گرد سپه دید تفت   به بند سپهی فراز زر تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس   ز گرد سپه شد جهان آبنوس

چو درفش سواران ز گرد سیاه   چو بیت ز روی چتر بیان زرد ماه
درخشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آبدار زرداده گون

تو گفتی که بر رست گیتی بخار   برآورد دخت از آتش کارزار
ز لشکر به هر سو فکنده سران   زمینی کوه نهفته از ایران تا کران

چو سرخه بر انگیزه بر کار دید   درفش فرامرز سالار دید
عنان را بپیچید سرافراز دلیر   به نیزه درآید کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه   سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد بر کمر از زبست   ز گرز بر بر درفش سوی پای اسب

ز بیم آن سواران به پیش ازدها آمده   بزد از غیب با کاشتی جوی آمده
ز سرش پرید آسمان فرخ سخت   برافروز را نیزه شد لخت لخت

برآشفت سرخه که پایاب اوی   ندارد همی تیغ به پیچید لوای
پس آنگه فرامرز چون پیل مست   بیاهیخت با تیغ بنهاد دست

سواران لیز ز بیم دار دیو   دمان از پس هر کشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ   بیامد به کردار غران پلنگ

نگه کرد سرخه در زنت این   برآوردش از بارگی بر زمین
پیاده به پیش اندر افکنده خوار   بشد گیتی بر او کارزار

درفش تهمتن بدید او ز راه   بیو به به رفتن ز بس دیدبان
فرامرز پیش پدر شد چو گرد   به پیروزی شد کار نبرد

به پیش اندرون سرخه بسته دو دست   فرزاد او را کرد پیر خاک پست
بر عنان و بالمروی برابر نشسته به   سر دشمن از خیل گشته دو پیه

سپاهی از آن خوانند بر پهلوان   بران نامور داستان جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز   ز هر روی بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد بر این پیش تیغ   ز برکی سه بر کشته را انجمن
سر ما بود کور باد   چو او را بیاورد فرهنگ آتش کار

جوانی چنان کو بجا آورد   زنان ور شود پرو بلای آورد
به آتش به هستی چو افروختی   جهان را بدین اختر سوختی

چرا فرزند شنگل ز سرکشی است   گر ماو در آن بر آتش است
چو او زده با شنگلی اگسته   نژاد از خویشتن اشکار آمده

بسه دم نیه از پس پیش   یکی سرو آزاده بد در چمن
بر آتش چو بیشتر در خروش بیار   ز شنگل سپه گرد بر گاه نگار

ببرد و تا پس ز شنگل نشست   ابا چهره او زبانان طشت
بر شتابه دستش نخم کند   بنالید ز خاک خون کو سفتند

لب آیا سیاوش سرکشی ار ریخت   بر زنش هم بیابه کنند
چو بشنید طوس سپهبد برفت   نگون انجمن فروان بسیار گفت

برادر سرخه گفت ای سر آزاد شاه   چو ایزد لم چو ساس بیگاه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست   روانم پر از درد آمیزه اوست

مرا زیره و برابه بر روز نشیب   همه سر به یکسر شاه در دلیب
ز آلمکان طشت خنجر گرفت   با ملکی آن شاه دامن گرفت

دلاش طوس یکی فش اورده کشته   بدان نوجوان شاه کم بوده بخت
بپرسیم اه بگفت این سخن   ز افکنده بر سپهدار زین

برآشفت رستم بیاطوس دلیر   ز ایرد بخشم اندر آن چو شیر
چنین گفت رستم از آن شیر پیر   چنان داغ دل شاه به سوگوار

نه مرد و دلاورانی ز سیاب   بر آن چه درد با داد دیده پر آب
بدان طشت خنجر زواره کرد   جز ایشان بران روز با ما سپرد

سر نرس را بخنجر ببرید زار
بریده سرش از تنش بر دار کرد
چو دشمن سپاه از دشت بپرد
بریده سر کس را نگرفت و کرم
نگونسار کرده سر و تاج افراسیاب
چنین گفت با لشکر افراسیاب
چو زخمهای او از کوس از دو روی
خروش آمد و ناله گاو دم
چو روز خاست از دو سو گرد سپاه
بر ساخته کینه در جنگ را
چو طوس سپهدار بر میمنه
بسی نیست گودرز کشوادگان
برآمد خروش سپاه از دو روی
شب و روز و ماه گفتی بزنگ اندر است
بیامد سوی مارمان دلیر
ز ترس روی رستم سپه بر کینه
چو گودرز کشواد بر میسره
تو گفتی جهان کوه آهن اندر است
بیامد بقلب سپه پیلسم
که بود کز ایشان ندارید دریغ
به پیش فرامرز سوی جنگش اوی
از آن پیش رانیک آمد اوی
بگرد آن سپهدار این سر تم
چو بنشسته بران غمی گشت سخت
یلی در کمان افشد از نام جوشن

میان جوشن خورشید برگشت کار
دو بازوش از سر ... کرد
سنان بر زد جوشن سر برز کرد
تنش با جوشن غرقه بر دار کرد
بیفکند خون همی ریخته آب
دگر بار بر آمد سر از خورد خواب
بکوهه زبان مرد پرخاشجوی
و زان گه سپر بیکن آویخته خم
نگه کرد رستم کینه خواه
همی تیر زد در جنگ را
سپاه از دو سو یکدل و یکتنه
که بیداد ... و آزاده را
جهان را بر شد از مردم هیچ جا
ستاره بجای شنگ اندر است
سپاه از کمان خورد ... خنجر
ز آتش شده گرد و بالا ... به
بجز ... نشان بیکسره
سه گرد بر ... جوشن ...
دل ... را ... جز ...
یکی جوشن ... تیر و تیغ
برآن ... تیغ ... جوشن اوی
... سپاه ... اوی
سپاه ... خورد افسرم
بیامد بر شاه ... بخت
نه ... کام ... خویش

چنانان چکوی ز روز کمان
بران گشته از کین ... فالک
بکشتند کان نامور کشته شد
همه لشکر ایران کمر بسته اند
همه جامه خسروان کرد چاک
همه کینه را خشم پیکان کشند
همه ... بر انگیزیم
برابر از آهن ستان خورد ...
نگه کرد سپهدار افراسیاب
بیارست در قلبگه جای جوشن
همی سور کاوس ز میسره
ز تیغ دلیران ... نقش
تو گفتی ... هوا ...
سپهدار توران بیارست جنگ
سوی میسره ... تیغ ... ان
بیارست بر میمنه نیو طوس
شترار سم اسپان ... جنگ ...
بیابر ... سنان ...
چنین گفت با ... توران سپاه
ابا رستم امروز جنگ ...
... گفت ... نام ... شیر
سواران ... جوی ...
از ایران توران دو ...
... گفت ... شیر
... سر دراند ...

چو بر داد ... بار ...
تنش را بخنجر ...
چنین ... نیزه ...
ز خون سیاوش ...
چو ...
... جوشن ...
... دشمنان ...
... اسپان ...
سپاه دمان همچو کشتی بر آب
...
... گشواد ...
... گاو ...
... خورشید ...
... آهن ...
... خسرو ...
سواران ... کوس
ز ... هوا همچو ...
... خورشید ...
که این ...
... نام ...
...
به ... تیغ ... کلاه
... شیران ...
...
سر ... دار کرد

شکسته ...

شکسته نشود دل سپه را بجنگ | بود زین سخن شهریار نهنگ | برادر تو دانی که کهتر بود | فروتر بود و بسی مهتر بود

بپیران چنین گفت پس پیلسم | کزین پهلوان جان ستانم برزم | به بخشش تو با ما سزاوار کرد | به بر ماش دیری ازین دست رد

که ما نیستون زور رم افراشت | شکستش بدان نخوانند جز راست | ز ارفی کنم فیلک فیلک شنگ | بیارم به بخت تو از شاه تنگ

برآیم به بست من این کار کرد | بکرد و در اختر بد مگرد | چو بشنید از آن سخن شهریار | یکی اسب شایسته کارزار

برو داد و با تیغ و با گستوان | بیان جوشن و ترگ زر زران | بیاراست مر جنگ را پیلسم | همی رانده چون نشستی با باد و دم

ابا برادران گفت رستم که ای | ز لشکر که آزاد و از خیل ماست

چو بشنید گیو این سخن بردمید | برآورد تیغ از میان برکشید

نبرد رستم سوی پیلسم و کشتن پیلسم

بدو گفت رستم بیک تیر خدنگ | بیازید با را از آهن نهنگ | برآویختند آن دو جنگی بجم | دمان گیو کرد آن گه با پیلسم

یکی نیزه زد گیو را از نهیب | برون اندر کشی هر دو پای از رکیب | فریبرز چون دید پولاد کشی | گرفتی یار جنگی بکار اندر کشی

یکی تیغ زد بر سر نیزه پیلسم | بزد نیزه را تیغ او شد قلم | دگر باره زد بر سر ترگ او بیل | شکسته شد آن تیغ بر کاشجی ای

چو رستم ز قلب سپاه بنگرید | چو گرد دلیران ابا او بدید | برآویخته با یکی شیر مرد | بیامد بر او آوازه از باد کرد

برانگیخت رستم که بر پیلسم | نبردکان بیارد لش آن بادو دم | ز اختر ترسان و از بوبرآن | دو یکسر کرا نیز سر خسروان

چنان را چه در دست بیهوده بود | ز راه خرد بر دو پیک پیش نزده بود | که بیند پیلسم ز پیروزکار | گذر یاسر را شید آموز کار

بهمراه زو تو در جهان سر بسر | به ایران و توران رسید و کمر | جهانا دادرا از آنان اندر گذشت | که ابر برکشم دمان آمد راست

بلند از چنین گفت کز جای خویش | بیارید کس پیشتر پای خویش | نخستم ز کرامم تن پیلسم | ببینم گذارد بی در شاخ و دم

یکی نیزه چون بار رستی بر گرفت | بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت | گرانیده رکاب و سبک شد عنان | بجستند اندر آوردگه با سنان

همی گشت بر لب برادر دو گفت | همی تاخت از قلب با پیش صف | چنین گفت کای نامور پیلسم | مرا خواستی تا بسوزی به جزم

به بینی ایا تو بر از تخم جنگی نام | گران پیلس نیز بجنبید سوی جنگ | بگفت برآمخت از جا تو نه | دراکه یکی چون سپهر بلند

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی | ز زین برگرفتش بکردار گوی | همی تاخت تا قلب توران سپاه | بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کورا بپای نبرد | بپوشند کزرد شد تا چو درد | عنان را به پیچید از آن رزمگاه | بیامد دمان تا بقلب سپاه

تن پیلسم زیر خشت از برز تنگ | بیامد بپیران و ترکان سر تنگ | وز آن لشکر شاه توران سپاه | شکسته نشد و تیره شد رزمگاه

خروشی آمد از لشکر هر دو روی | ده و دار از گردان پرخاشجوی | خروشیدن کوس بر پشت پیل | ز هر سو همی رفت بر چند میل

زمین شد ز نعل ستوران ستوه | یکی بود دریا و دشت و کوه | ز بس نعره و ناله کرنای | همی آسمان اندر آمد ز جای

نهنگ بیجان شد و خار از خون | ز بس سروران ابا سر افکنده نگون | بگشتند چندان ز هر دو گروه | که شد خاک دریا و هامون چو کوه

تو گفتی همی خون خورد سپهر | سر را ندید آسمان جای مهر | یکی بادبر خاست از رزمگاه | هوا را به پوشید گرد سیاه

دو لشکر بیاسود باد نبردی
همی خاست از هر سوی های و هوی
جهان چون شب تیره تاریک شد
بیامد شب روز نزدیک شد

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکتن به جنگ
نمانم فراخا بنگاه در تنگ

بدین بار بر سو کمین آورید
بنیزه خور اندر زمین آورید
زره چو از قلب توران سپاه
بر طوس شد داغ دل کینه خواه

ز ایران فراوان سر انگشت
همی شد دل طوس نمود دشت
بر رستم آمد پی راد چین
کرا مرد زین کار شد بدترین

همه خسته شد چو دریای خون
درفش سپهدار ایران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن
سپاه فرامرز ازان انجمن

سر داران بسیار در پیش بود
که دارنده رستم بر اندیش بود
ز جوشن بپوشید افراسیاب
همه دل از کین و سر پر شتاب

ز رزم تهمتن فراوان گذشت
فرامرز طوس سپه را به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی درفش

برانگیخت گلگون بپیلتن رستم است
سرافراز و با تخمه نیرم است
بدانست بر سان خلیل نهنگ
بیفشرد ران پیش او شد بجنگ

چو رستم درفش سپهدار دید
که دارنده تابان بر و بسید
عنان باره تیز کرد آن سترد
بجوشید ایران با میر داد گرد

برادیت با سرکشان افراسیاب
ز بسکاش خون از دیت چو جوی آب
بیک نیزه سالار توران سپاه
ببرد از سر رستم کینه خواه

سپاه اندر آمد بجیرم گر
سپر بهان بر نبید کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی
نگه از رخ کوته کند راه اوی

نگه کرد هر سو باز سوار گران
بگردن برآورد گرز گران
ببرد از سر شاه بیشی
ز تن از فراز اندر آن انجمن

نیامد ز رخ بیدلان سپاه
ز پس گرد رستم همی کرد نگاه
سپهدار توران بنیزه زد دست
یکی اسپ آسوده را بر نشست

پیاپی اندرآمد چو روشن سران
گراینده گرز های گران
ز رستم سپر بسید بر باره طوس
که چون تافت پیش از لگام از کوس

بر آویخت رستم یکی گرز گران
چو با دال بند اندر دست گند آوران
دل شیر کور شد از آن همانند دست
بر زال گو شد زبانه نخست

عمودی گران شد و میان بود
تو این گونه نشکی بوم آن برد
چو از جنگ رستم بپیچید روی
گریزان همی رفت پر تا چو کی

سر اسپ سپه نیوه بدو بکشتند
سنانها با سوارها بشستند
ز کشتی سر کشته دشت بود
دگر ساله با ز شه آن بسته بود

برو نه اسپان لکی خون نعل
که تاریک سیاه گون گشته نعال
سر پر ستار نیوند از دو کی دهان
پس شد تهمتن لس بد کمان

ز آوای ایلد پیلتن باز گشت
چو برهای دشمنش چرخ بر بار نشست
بشد از خر شتن گشت بیار
سپه گشت اد خو استیانیاز

چه دینار بسیار آن و سیم و زر
سنانهای دستهای کلاه و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
بگسترد با قوت رنگو ما قار

خروش آمد و ناله کوس و نای
تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه ترک را کین سپاه بر شنبر آب

چو برگشت کانهر ز ایران سپاه
کشتن رستم [illegible] افراسیاب
تهمتن برنشست اندر دن کینه خواه

بیک در ستان زد گوی از گذشت
ز بر پایه ابلگش گردنش بست

بیامد دو لشکر برابر چنین
برو تنگ شد بیش آوردی زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی
بچاک اندر آمد سر از خشک دل

چو بد خو لاپیش تهرست گشته به
گرا دازه اندر قبلی کر رسته به
ز ایوان به گنج ادبا چیست
بکشتند یار و ببالای دست

غلامان رسید و پرستندگان   همان مایه در خور پرستندگان
در گنج دینار بر مایه تاج   همان مایه دیبه و تخت عاج
نهالی ز هر سو نهنگ اندرش   بسی گوهر از رنگ رنگ اندرش
سپهر سپهران تو زانکه شه   چه با یاره طوق افسر شه
یکی طرس را او از آن تخت عاج   همان یاره و طوق منشور تاج
بفرمود کز گنج او آورد   دل از رسم افراسیاب آورد
بنامه سرش را ز تن دور کن   وزو وارگ را ان بخی سوی ک
که گوهر درو بند را ایمنی   بیارد سوی ایشان ایمنی
مو فرزند باید که داری بنار   ز رنج ایمن از خو بسیل بیار
تو ای ایرج ایرج تمامی بسیج   همه مروای و داد و داد ده بسیج
که گیتی بنخت جا به نیست   مری زر از فر جمشید نیست
سپهری که بیشش جهان آورید   جهان را فراوند خدا آورید
بکی تاج بر گوهر شاهوار   یکی تخت با طوق با گوشوار
سیه بسجا فیض فر بگوز ورد   همان رزم بزم تو دارم بیاد
نهر فراز گور نام دار   هزار بسند با گوهر اندر نگار
مرا با هنر گوهر شاه خرد   روانت بیل از تو راستی برد
سوا با شد از بند مهی نشیو   گرامی تر کامرد براژان توی
سیماب باز بگلبه زیون   ز دل یاد کن ترس بیارد برون
فرستاد کاوس را تاج و زر   فرستاده دینار چیزی بگر
بدو گفت سالار مشرق آرزوی   سیاوخش را برادار تو نوی
بیار آلیسن هر بود مبند   نفران بکنت ای هر کمته
بیا سال بایکن ارفه تاب   ز دل بدان خورد آرام و خواب
بیا جنس و جنس اهری آیین   که بنشست الستم ... نشسته
نخ هر بیا خندد نثار   زدینار خانه بوم نام ...
بگفتند دما بسپرد چارکم   زمین جز بهزبان تو بسپرم
چو دیبران ... بیداستان   تهمتن بجاه دار و نثار شان
همه در نخچیر با پور و یار   برآمد بر این روزگار دراز

رسیدن ... بنخچیرگاه سیاوخش

جنان به که روزی زداره برفت   به نخچیرگوران خرامید گفت
یکی ترک نا باسه ... بیمون   به پیش اند انکنند اسپ روان
یکی سنبه بر آمد ران سوی دشت   همی بیقمه برد برتا به کذشت
ازیشان یکی ... آب و ان   گز زر نبشته ... کرد روان
پس آن ترک ... بزبان برکنده   به پیش زواره همیکرد یاد
بنخچیرگاه سیاوخش بدانی   همی بود ... شود ... ایش
همی جا ... دخرم ... هنری   چو اهرمه از یاسم بدری
زواره چو بشنید زان سخن   بر و بازو ... در کار گیتی
چو گفتار آن ترک آمد گوش   فرود آمد از اسپ زوارقت هوش
یکی بار بنوازش بدست اندرون   رخ ... گرده تر ... برخون
دو دیده بیاران ... ابروی   همی یافتند ... برابرو
گرفتند شوخی ... بهایی   گرفتند ... بخش اتیال
زواره ... سخت ... خزرا   فرو ریخت اب از دو دیده بدرد
ازین بس نه نخچیر جویم نه خواب   بیر ... افراسیاب
بنام آورتم بر ... بیچ   همه جنگ را آزاد باشیم بسیج
بیامد بنزد تهمتن رسید   چو رستم شنید روی اورا بدید
بدو گفت ایدر ... آمدیم   ز کابل برای ... آمدیم
فرزند ... زبیسی بر داد   ز افزون ... سوزداد
چرا با ... نکشتی   یکی را ... بوم برشاد مانه
... آن شیر بار   که چون ادبیلیا بجد روزگار
بر آلمحت آن شیر دل ...   تهمتن چنان کرد کو دید رای

میان تنش نخارت از سر گرفت … سر موی بر آتش اندر گرفت
ز سوران اینی با بسقلاب کرد … بهر بیکن مرز آباد بوم

به سر بر نهاده بر تاج و بیسیر … ازو و کودک خورد دیده اسیر
به هر کوه و نغل بیش از هزار … ز کشور زابل سراسر دیار

ز انکس که بهها بشتر بیا با کبر … همه پیش رفتند تا هاک سر
که بود ار کشتم از او را سپاب … بخوابم و هیرور لود ایخواب

ازان خون که او ریخته بیگناه … کسی را که سردار اندران بود راد
که این تخم بود بر اکنده جام … که با شیر پیش تو بنده ایم

چو چهره بشتری بسکه خون مریز … کسی چنگ دور کرد نزد او از
بدانید کان بسیدگاست … کز ایشان کز و درم از دانست

چو بشنید گفتار آن انجمن … به بجمند بنیاد دل بیش
بسوی مرز قیچاق شد برابه … سه سر ابر ز اتش را سر سر گرد

شده انجمن پیش او بخسروان … زتاکان کار از خرد داران
چنین گفت تا سوار بهتیق … که اسدرت کرده ام بروکشی

ز کاوس چی فرود بیامد برپای … نشسته بر تخت شاهی
که اگر راه او سپاه نزدیک در … بایران بکی تا از درد جنگ

بیامد بران بیر کاوس دست … شود نام دارام ما را نبست
بیامد که بام نشن تو خیم … ببستید داد دو سو خیم

کشوده بزدان بر خسرو بستوده … چو زرم و اورده بر تیغ کوه شویم
نگه اسیاب تا اندر آید نیش … که بگذشت بر مایک زود جنگ

بایران بر سسته دو تخت کلاه … هم این تخت و هم این کلاه
چنین برده گشتیم و بر خواسته … دل را استه شد ز دوران کاسته

چو دل در نهی در سرای کهن … کشند تا ز تو بر بستن شمن
شدی آن بلد کاور بگسست … دل است بیند جان تا زمیست

ببرسی دیبا بپوشن و بخور … زنامه ایست این ره گذر
تن بدین گشت همه کسان … که فرخنده سوی زدار بابستان

چنین گفت خرم دل ازین جای … که خوبیش که نباید همچنین سران
بکه تا او زار جفت فرست … برین خواسته چند خوبی بایست

نشستن چو بنشسته سر هم اندرش … برفتن بی رای آرام اندرش
بکرد اسپیان او بر سوی کله … اگر بر دانند بر دست زکان

غلام و پرستنده کان ده هزار … بجا مرد و بیوسته شهر یار
میان نافه مشک و موی سمور … که گستاره سپید در کیما بود

بموی او بسود بد چادو زر … ستوران بسته تخت نیلان شیر
ز گستردنیها در بیش و کم … ز ایوسسته شاه دیبه و دام

ز گنج و سلاح و زتاج و زتخت … بایران گشته در بست اندرست
ز توران صوبی زاولستان نهند … بر نیک فرخنده دستان نهند

سوی پارس شد سوی گور و طوس … ببستند دیگر بیسل کرس
نهاده سر سوی شاه جان … چنین تا هر ان فتح میان

چو بشنید بد پر افزور سیاب … کر ستیزه طوس استم بر روان
بندان جز سوی دریای گنگ … دل آرزکینی و سرار چنگ

همه بوی ازو رز کرده دیر … میان بسته گیران با زرد آه
بباشند بر تیغ و تاج و تخت … زتاج داب زتاجیر گرفت

جهان فی بایش بیرا فرو قسته … بهرکاه آتا کنده و سوخته
رو بید و جاره هم خواسته شاه … چنین گفت با مهتران سپاه

که اسکی بی بید فراحتی کند … به جائی بید بیشن کشند
بیکی دل را کوه کجم … سر نامش ترک با کیتا کیم

بابر بیابان روز پیش اور ایم … کنیک آسمان بزرزمین آوریم
برسر بریدند فرزند خویش … بچالار بچا گنج بسو به خویش

بر کا خیات شاه بجای اوریم … بگوییم و این کین یکبار آوریم
دراوش بر سر گفتا تاختن … نهیدا که سلام بر داختن

هاکوفت

همی سوخت آباد بوم و درخت / بر ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز
چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
از تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها

خواب دیدن گودرز و رفتن گیو بتوران بجستن کیخسرو

بتوران یکی نامداری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز تخم سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / برو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همایون اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پاکتن / پر از آفرین بد سر انجمن
نیوشان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بابری پر از باد و نم / جهان را بشستی سراسر ز غم
مرا دید و گفتا که این غم چراست / جهان را ازین بوم و بر نم چراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افگند لشکر کین
نه بیند کسی از دلیران نیو / مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و درد و بند
بلی تا بجستی میان از صف / کنون نام جاوید آید بکف
که تا در جهان مردم است این سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همان تا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
برنج است نام و بگنج است رنج / بیاتا کجا است برآید ز گنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درختی دگر را بباراوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم او را چو پاینده جای / بفرخنده فال تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمربسته گیو دلیر / یکی بارگی بادپای بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید که گیرم ز ایران فرس
چو مردم برم خیره بسکال را هم / فراوانش پیکار و کین را هم
کمندی و تیغ آراسته دوان / چو پیدا شوم زان جامه سیردان
به نیروی بخت جهانداوران / بیابم مگر شاه را در کران
تو مر نیز خوار و زار و نزار / ببر هر چه پیکند ار یشن از روز کار
بیابمش ار آتش برم زار / ز نیرو و ... برزم ... زار
ببرین کردی ان ازو بهرام / ز نیروی او کس نه بشنیده ام

تو بیدار و هشیار باش و مرا یاد دار — روانم ز نفرین من آزاد دار
ندانم ز دیدار یابنده جز این — که داند چنین جز جهان آفرین

چو بشنود گیو از پدر این نهان — زمین بر نهاد آفرین را بخواند
نگه کرد با درد و رنج رهنمای — بنزدیک آن نامور کدخدای

نبودش زمان یار جست آنکه برون — پدر دل پر از رنج و درد پر از خون
بدو هر سه بود بر یاد تیر — ز دریا جهان را گذر کرده چو شیر

نیوشان بجای بستن آنکه بران — ز رفتن دلش گشت از درد پر
بسی بی نیاز از جهان دیده اند — بر بیرزای بپسندیده اند

سرایام بستر بجز خاک نیست — ز روی سپهرش ترا پایه هست
چو بالا نگار اسیر رسانی دراز — بیارید خراب نی تاج از

بمان پسر از بر خاک آوری — سر بخت با سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است — که جای تو جز دیگر کسی است

تو رنجی و دو دیگر آسان خورد — سوی خاک تابوت تو ننگرد
برو غیر هر جا وی اسیر آید همی — سرانش زنیر کرد انجمن آمد همی

ز رود بیدار کردن اندیشه کن — به بستیدن داد دل پیشه کن
سنون اگر چند با پیری دل — سنوهید گاهی با پای برگشتی زنگل

رفتن گیو بترکستان بطلب کیخسرو سیاوخش

نیا کرد کار رستم برده کار — توئی بنده کرده ایزد کار
چو گودرز با نیو بسته بر آورد آوای — ز مینی کمی کس بیستنی دو دلای

نشاید بخور و خواب یاران درست — ز خشنود باشند پیروان نخست
دل گیو پور با شه سرکشی بنجرد — خردمند کی از هر دمان لشکر د

ز گیتی نشستن پر آب و خاک — ز دانش منشی آنکه ای در مغاک
ترا تا روان را روا نزد اوست — خردورز داننده با ماه هر دو اوست

چو سا ز روز گاران بر آگفت میغ — به بیشی برام سرا انجمن
چنان بنامزاده جوانی گشت — ندار است جز کی دشمن رست

بیا انشست اندر دمشق گرو کار — درفشی بیاورد یاران بیار
که ماند و ملکت بکه جز تو کی است — که اندر جهان گرد کار دلیلش ناست

خداوند کیوان خورشید و ماه — کز و گشته بیروزی دید بشکاه
خداوند هست و نیستی هم اوست — از او نیستی فراوان هر دو کاستی

فر آزاده فرمان بسوار کی نیست — خرد و بماه ازین دانش کی آگاه نیست
گیویان او پیوسته جهان — بیابند بیگ دار ز شیر زبان

بی تاخت با شیر توران رسید — بر آمد کی بر راه تنها بدید
زبان ز اختر کی بیار رسینی — گر بحر و ارون جز خراسینی

تو نیستی بدارم ازو اگهی — تنش را زمان وشت کرانی تهی
بجم کمر جنبش بیاد کجیتی — بزو در از مردش قاب در کینی

میران تا نه اند کسی را از اوی — نمان بشنود نام آواز اوی
بیکی همی رد با خویشتن — که یار همی کسند را انجمن

همیشه بشنود او بر راه — بروز ار بگشت تا خنده گاه
بدو گفت او دین را به جهان — سخن بر سیم از تو ای پهلوان

اگر ایدر تو راستی — بشنوی ز دانش فزونی کاستی
به بخشم زبار چه خواهی ز من — ندارم دریغ از تو ای بار تن

چنین داد پاسخ که دانش بس است — دلیلش بزرگی ده یار یار است
اگر از هنر پرسم سخی اگی — ز پاسخ نیابی رخ از من تهی

بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست — بیابم نشان در گشاد کجاست
بدو داد پاسخ که نشنیده ام — چنین نام هرگز نپرسیده ام

چو پاسخ چنین یافت ازو شموران — بزد تیغ و انداخت جستی سر نگون
نخیزان همی رفت چون میش لنگ — مگر پاید از رستاده جای

چنین تا بد اندر زمین هفت سال — میان بسته از تیغ تیغ و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور — گیا خوردن و باده از آب شور

همیگشت گرد

همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج گسسته تن و دور از گروه
چنان بد که روزی در اندیشه بود / به پیش اندرش نامور بیشه بود

رسیدن گیو و کیخسرو بجیحون

بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد را دل به غم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد از اسپ و اسپ را بهشت / بخفت و همی دل ز اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بودگان خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون تا بر آرام اندوه یاران [illegible] / [illegible] اندوه غمگساران [illegible]
بجای همی جوی یکی شاد روز / همی گشت بر سر او در روز
[illegible] نشانم بکیره روان / خمیده روانم چو خم کمان
بیامد خسرو و آباد و نژاد / [illegible] و دل آرا بهار
ز جستن فراوان و نسخته آب است بر / [illegible] که نبیرد [illegible]
نشستش برم گرد آن مرغزار / همی داشت با دل گسسته پرستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام بور
یکی جام می برگرفته به چنگ / به سر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج / نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آمد از روی اوی / همی زیب شرم آمد از موی اوی
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده همی رفت تنها دلیر / چو تنگ اندر آمد بر شاه جوان
کرا دست شه بر درازی اوی / به بهانه آن نامور کیخسرو [illegible]
چو کیخسرو آن چشمه را دید [illegible] / بخندید و شاد آن دلش بردمید
بدل گفت این گرد جز گیو نیست / بدین مرز از این تن کس گیو نیست
مر او را خواهد همی خواستار / بایران برد تا کی شهریار

بدو گفت گیو ای گو سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توئی / ز تخم کیانی و با هش توئی

نشان نمودن کیخسرو مهر کیو را

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی این نامدار
بدو گفت گیوا سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
اگر نواد گیوت که داد آگهی / که با فرّی و با دو با فرّهی
بدو گفت کیخسرو ای نیکرو / مرا مادر از پدر یاد کرد
ز راز فریدون کسی داد [illegible] / بر آنکه اندر زرنش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم / که آید چه آید بر سرم
سرانجام کیخسرو آمد پدید / بیاد اندرون بند بازار کلید
مرا گفت گرد و جهاندار نیو / ز ایران بیاید سرافراز گیو
بدو گفت با گیو کای سر راستان / جز این پیک چه داری نشان
نشان سیاوش پیدا بود / چو بر گلستان نقطه قار بود
ز گفت پدر کی همای یازد بمی / نشان تو پیدا است از کی [illegible]
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
ز میراث بود از که کیقباد / درستی بیابد که آنجا نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش پدر شهریار [illegible] / ز شادی برو دور رفت افزون
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
چنین گفت گیو ای جهاندار کی / سر او بهر فرخنده پی
بشادی دلش بشکفید [illegible] تو آمد / بشاد [illegible] عنبر تو آمد
جهاندار اندر [illegible] خوب گشت / مرا اسپ [illegible] بهشت
نیارد شگفت [illegible] / [illegible] ترکان [illegible] میان

ببودی دل شاه بی خورد و می / که از دیدن تو دیدم سواران زمی
گردانه که گیتی زمی زنده ام / نجا کم دگر با تش افکنده ام

سیاوخش را زنده کردید می / ز بسیار رنجش بپرسید می
سپاس از جهاندار کیهان ز رنجست / که جویبار دشت ری سرا درخت

نفرستند ازان بسته بود براه / بپرسید خسرو ز کاووس شاه
وزان هفت ساله غم و درد ری / ز گسترد نی خواب نی خورد داد

همی گفت با شاه و سوای سخن / ز کردار پیشه چه افکنده بنا
هم از خواب کی و از رنج ارار / خورد بر نشستن و درد آرام و تار

ز کاووس گشتن سال شکسته نیز / ز دیده و سر گشتنی باد بر
که هر آن سر آکنده شد نیز پری / سراسر بپرسید اندر دری

دل خسرو از نور در کین بسوخت / بر کرد آتش خشم بر فروخت
بدو گفت اکنون از رنج و در راز / ترا ایزد به بخت آرام و ناز

سراغش به بر یاش تا کین بگوی / بر به بخت تا زیانه چه آمد بروی
ششته نشست از بر تخت گیو / همی رفت پیش اسپ و گیو نیو

یکی تیغ بندد ار رفته یکنان / بر آمد آتش ایدر بهر رنگ
ز دی بگیو سوار دل زد آتش / به بر برگل اند فکنده آتشی

بر فشند سوی سیاوخش گرد / جهانی به بزرگی دل اول بهوشی گرد
ز فرهنگش ایدر گزیند بیار / نهانی بر آن بر نهاده نگار

که بر سر به راه اندر آمد روی / نهان تا ز ایران بر کاشتی پی
ز فرهنگش گفتند در سال آورم / جهان را بر این چو گیتی بنگ آورم

ز ار آلمی پا به افراسیاب / نه تو رو نخواهد دو بیار ونخواب
ز جامه بر کرد ار دیو سپید / دل از رفتن تیز شود نا امید

یکی را ز باز تنده اندر جهان / ز هشت یکی آشکار و نهان
جهان را بر آز به فرمان برد شمشت / بر هر از ها جای اهر مهی

نگر تا کسی با میدان مرد شوم / بر انگیخت آتش ز آباد بوم
یکی مرغزار است ایدر ز دور / پیک سوی راه سواران تور

تو با گیو زین و لگام سیاه / بر برسر مرغزاران سیاه
بهار آی نیز ان یکی مرغزار / بیابین بر آن راه خورم بهار

یکی جویبار است آب روان / ز دید اراد تا زه کرد و روان
چو هور رسید بر تیغ کیشنه بود / در آخر آب راه سپید شود

گیا بر چه هشت اندر آن مرغزار / به آبشخور آید سر جویبار
به بهزاد نمای آن لگام / چو شد رام گرده تو بگذار گام

چرای زرش تنگ بهای چیر / بیار زین پیش او لشکر
سیاوخش چو رفت از جهان آمید / برو تیره شد روی او در سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان بیابی ز شمشیر دار
همی باش بر کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

برد با او بایش گیج ترد ب / ز دشمن ستیغ لب آنش آید کوب
شبستان ز برگ سالار شد / بسیاره همی رفت بر پیش گیو

بر آن سد باد ابر اوت روی / چنان چون بیو حرم جاد وی

رفتن کیخسرو و گرفتن شبرنگ بهزاد را

فسیله چو آمد به تنگی فراز / بخورد آب سیراب گشتند باز

نگه کرد بهزاد ری را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
به زین اندر نشست سیاه پلنگ / رکاب دراز و قباح جد دبل

همی رفت تا بر جای خویش / ز دانی که دید باقی نهاد سیاوخش
چو کیخسرو او را آرام یافت / همی کند با زین سوی گیو شتافت

بمالید بر چشم او دست و روی / بردیان پیسود بشخور موی
سلاحش بسر کرد و زین بر نهاد / همی از پدر کرد با درد یاد

چو بنشست بر زین بفشرد ران / بر اشکال یا آن ستوا کران
لکرد ماه باو هوا بر دمید / بهر به ودار کیسو شد نا پدید

غمی شد دل

همی بسته دل گیو خسرو بماند / بران بخت بیدار یزدان بخواند / همیگفت کای من بیچاره چیز / یکی چاره بیکی گشت نمود راهی

نگون کاخ خسرو نشد در پی من / همی تا رنج بد در جهان گنج من / چو بخشند اینکو نه سه پیر دار / گران کرد تاراج عنان سیاه

یکی بود تا پیش او رفت گیو / همی گفت بیدار دل شاه نیو / چنین گفت بی آیند نه ای پهلوان / گر ایدر کس آید بر راه چون آن

نگون بخت گنج مرا کرد بار / برنج غم روان من دیو شاد / شتران زنج پس بیرون نهاد باد / دو بیکار که بجنبانم بر نژاد

ز اسب اندر آمد چنان چون شد گیو / همی آفرین خواسته بر شاه نیو / کر زرد نشستان بر تو ز خسته با خو / فل به بد سکالان تو گسترده باز

که با زره بود شیرین مرد با فر / بر آن تخت یابم بر ما گیر / ز رابار بانیوان شاد نیز دوری / برآیند نه مغز و روان چاره جوی

بنزد فرنگیس بنشست باز / سخن گفت گیو بری زرا ده دراند / بدان شاهمان نبود با رنج / با خسته کسی که ز تار یا بیشان

فرنگیس چون روی بهزاد دید / بشد ابر آنکه دیده رخش بابیه / و در زرع و بار بال ابر نشین رنهار / ز بر زرد و سیاه بس بیشگر دیار

دو لب از دو دیده پر آکنده کرد / سبک سوی گنج آکنده کرد / بار ماوزین گنج بودش نهان / بنیادگی زان نشستش درجان

یکی گنج آکنده دینار بود / که بود دیا گوهر بسیار بود / همان گنج گرپال بر گستوان / بان تا خنجر و تیغ گرز گران

سر گنج بگشاد پیش پسر / برارخوان زنج ادار خسته جگر / چنین گفت با گیو کای برد رنج / به بیخو شاه گوهر چه خواهی در گنج

ز دینار و از گوهر شاهوار / زیاقوت و از پنج گوهر نگار / همی بود در پیش او رشته توان / بدو گفت کای با نوی با نوان

همان با سیاوش گنج زر تست / فرو اکرد جان ایران نشست / به پیش اندرین گر بر بیدو پهلوان / بدو گفت کای شیر با نوان

زمین کرد از گوهر باز بنشست / بسیار نمو اند همی خوب گو نشست / حیلیق بشن ز اندود بنده باد / سر بد سکالان بکسترده باد

وز اسپ و بر چرخ بسته چشم سیر / گزین کرد درع سیاوخش نیو / ز گوهر که بر بایه تر با فتنه / گرفتند بد آنکه پر تافتند

همان ترگ و رومی بر گستوان / سلاحی که بود از در پهلوان / سر گنج را شاه کرد استوار / بر راه بیابان ایراز است کار

همی رای کرد و نشسته بر رنج زین / بران باد بربابانا با آفرین / فرنگیس ترک پسر بر نهاد / برفتند پر سه بیکراه باد

سران سوی ایران نهاده ز رم / بنایند چنان چون بر آورم رزم / چو بشنید پیران که کیخسرو آید / که خسرو با ایران نهاد دست روی

همی راند سخن یکزمان در نهفت / کس آید ز شیر وایه بران کفعه / که آمد ز ایران سر افراز گیو / بترد بکل بد به دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهاده بدین / فرنگیس شاه دکو جنگجوی

آگاهی یافتن پیران از کیخسرو

چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلسوز سپه بیان شاخ درخت

ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد پولاد را / نبرده سواران که سیصد سوار / رفته کر و از در کار زار

بسیه چو نستیهن یار ران / بگو پیل را گفته سپهسالار تا / سر کیسو بر ترد هیاره کشته / فرنگیس با گاله اید شب یافت

بر ایشان چو کیخسرو شوم را / سیه اختر بد و بر بوم را / از آراسته بیداد از این سرنکه / جهان پیدا بیرون مغز بر سر کن

سپاهی بر انگیخته گروه جوان / برفتند سیاره دو پهلوان / فرنگیس تار دیده سیر / نگه اب اندر آرد دیده سر

ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان / دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / بر آن سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون اسپ گیو / چنان چون بود ساز مردان نیو / زره در بر و بر سرش خود ترگ / دل آگنده و تن نهاده به مرگ
چو از دور گرد سپه را بدید / برآورد شمشیر و ایشان برکشید / چو روی سپه را درآورد بیان ابر / گر تاریک شد چشم کوشش هژبر
ز راه اندر آمد کوپال گیو دلیر / سپه را به سر بر شد از خیمه شیر / دل گیو چون نار شد پر ز خشم / که چون ژنده پیل بود نیزه در پا بچشم
فراوان بکشتند شد اندر میان / جهان شد بر ایشان همی تیره زیان / ز پیش سنانش سپه دار گاه / سوی بیشه افتاده چون تیره ماه
همی بود چون شیر در نیستان / ز خون پشته کرد و خون میستان / از ایشان و از توران بتعلبد گیو / نشود ایمن ایشان سواران نیو
نستیهن و کلباد گرد گفت / که این گرد عالی است با یال سفت / نه خسته و نه خسته گشته باز / بر دشت ایشان کرد تفراز
چو در پیش اندر آمد بتابید گرد آبان / یکی کوه را دل بر اندر آید بای / به غار اندرون برزگشته بود / ز خون خاره چون نار عنجو گشته بود
نبرد یکی پنجه آمد دلیر / ز آن هر چون رود و جلبان شیر / بدو گفت ای شاه دل بدار / چو دریا و دار و تن از او برار
یکی لشکر آید پس با جنگ / چو کلباد نستیهن تیز چنگ / چو کلباد برگشت بر کینه رست / برو یال بسا مغفر پاره گریست
گذشته ز رستم بایران سوار / ندانم که با من کنند کارزار / ز رو شاد شد خسرو باکمین / شنود دستی فراوان کرد آفرین
بخوردند چیزی که بشتافتند / سوی راه و پی را و بشتافتند / چو ترکان نبرد ایشان اندر نهند / جهان خسته و زار ایشان بهند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چو پیش بنکیفت تن بابه نهفت / چه کرد یه با گیو خسرو کی کاست / سخن هر چه سان رفت بر او بگفت
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو از گرد آیم زبان / که گیو آن دو پیل آن چه کرد / دل شیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده / بنزد تو آیم نپسندیده بود / به بالا همه کوپال بشکستش تراز / ز دم بر سر و ترگ آن نامدار
سرش زیر و گیتی کو سعدان نشسته گشت / بدوسا عدو کشتن سی مردان کشته است / بی کلاه زرشم سیاه هر دام / ز خیل کرد ایشان نیز کشته دام
ز خشمش بدیده ام چنان باید به / به در پنجش گرد ورستی او در کار / گران گرز ما را به بدو کشتنگ / سنان سواران ز چرخ و جهاب
نبودم شکفت از برو یال دو تی / شتری خسته و خود و کوپال اوی / همی بر نمانی نیز چون تاشیری / بسوی چو سیل فرود آمد بیندی
برآشفت پیران بدو گفت بس / که از ننگ اینجا ما و گردان نکس / بدان یک سوار آمد چندین سخن / فرا تنگ ایدر ز گردان سخن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاه ابکرد ابهیزان زر / کنون گیو را ساختی پیل بست / میان یلان گشت نام تو پست
چرا این پیاده اغز اسپ آیی اگر / نپندارم ان بابی خشت و جوشنی / که او پهلوان دلیر و سوار / چنین نشکار ز در کارزار
به پیش سواران نمود تیر بنشست / نیستی لز دلیران ابا نی پشت / گر از ره بلیب با آیند یا فسوس / نه مردی در نیفته کوپال و کوس

آمدن پیران با [illegible] از پی کیخسرو

سواران گزین کرد پیران هزار / به جنگ گوی آید به نامدار
برآن تا چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بیاید بسود
شب و روز بر سان غیر زیان / ز رفتن بیاسه کشادن میان / که گر گیو خسرو بایران شوند / زبان آن اندر ایران چو ایشان شوند

جهانی برین بوم بر خاک و آب فرود آن زمان کرد و از آفتاب
بلنبند او سر از افرخنند شب و روز بسیر ... خفتند

بجستند یکسر ز بهر آرام و خواب فرو برد آنگه که شد بر افراسیاب
جستند تا برابر یکی از رود سپاه بر آشکده تا یک درود

نه ز رزم پیداش کوتاه بود سپاه آن بستن مرد دبیر او بود
سواران که اندام گلدزیون هر یک در جاران جو دریای خون

به بیگاران جفته به کیوس شاه نشسته نگین بر بارگاه
جوانه زود آنجا یکی بر دمید درفش سپهدار توران بدید

ز دادار بسته بر سپه آگاه کرد بر آن جنگیان فرو پیرانه کرد
بدو گفت ای مرد با رنج و هنر که آمد ترا از کار ... مغز

بیازید باید همی کشتند دل پاسخ بر دو نزدیکان گشتند
سرا پاسخ ده کرد و بی تاب بر دیبه نزدیک افق سیاب

فرو نیستی برانم چو دایه رشید که آنگه کسی را از ترخی مبند
بیرو گفت کیوای سپهدار جوان جاز بکجر ازین ... ادران

تو بادشاه بر شو به پایان نشستند بر بیران نسترا شود برگند
جهاندار بر ... بر دست سپاه جنگ ... نشست

بدو گفت کای خسرو ای رام سپار بگود کار من بر بور شد دراز
ز رزم بیلا یا فتم من انا تو جبهند مشو دودم از دوا

بپاسخ همه ار فتنه بایه کنون که تو من ز رستم رستم قوی
مرو گفت کیوای نامه سر فراز جهاندار شاه که تو آنه بناز

همه پهلوان است جنگی سپهدار آن بناسی به یکبه نژاد دوران
برادر هر است منحانه نشست بشتابان کوه و سواران دشت

بپیش سپهدار نامش شاه ماه بدی چو آنه که انبداد نیم جی
از من شود کشته ایکر بود سپر با چو ربایه افسر بود

ز تو سپهدار از اسیر شاه ز تیشم کسی از در تا جلوه
تسو درای من هفت سپاه باد و دیگر بغیم از ارم پر نژاد

تو بما ار کرد دست برابر هی فرایان ار باشتی جا ازین
بپوشید درع دیبایه و شیر بجان یار و دشت کشتی در دشت زیر

از سو سپهبد والانسو سپاه سپاه بخی بسته لاد ور بسته راه

رزم بیژن با ... و کرفتار شدن ... بردست ...

همه پاسخ آن نیوه به تیو ز ساله ار لشکر لیجا جسته نیو

بر افتند بر آن دژ شاهان داد بدو گفت کای برتن ... از
نو هیار بزن از رزم کلاه ابری دلاور به بینی سپاه اتری

کنون خرد ... وی نو بین برد برت ... جنگ تاهی برد
از کوه از آهی یکی سوار جو مور انبر ... کردن هزار

گستراین ... تبت جا کی ... جو جو دارایه ... ... که
یکی در ستان ... از ان یاقی کر خون بر کوزن سراسر زبان

ابا نامور ... لشکر ما سادو جان ... یکی زاد
از ان نادارید بر سه کنون ... بمان ... ... شاه بهرا بخش

بدو گفت کیوای سپهدار شیر سپر دگر ... ایران ... دلیر
به بینی کزین بر سر ... سوار چه آیه ترا بر سر ای ... شاه دار

برار رزم ... مرد یک دلیر سر سرکش ... ... برزر
چو من گرز و سر ... ... اارام سپر ایشان ... ... لدارم

چو بنشسته ... برادر و خشم ... کنته ز جوش ... چشم
بر انگیخت اسب و ... ... ران ... ... برادر و کرز ... ران

چو نشسته ... اسب ... ... خواد ... ... او دو
... ... کیو ... ... شتاب بر آن ... سپهبد ... ز آب

زخیش ... بهنده کیو گر ... ... رسا ... نیو
چو از ... ... لشکر ... ... دوا کرد بزین اندر ... ... گرز ... برد

به آورد با گیو نزدیک شد | جهان چون شب تیره تاریک شد | که نیزه از آن پهلوان بلند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو از سر گرز یال | کشید آنکه افکند از وی اول | بیفکند ز بازوی دستش ببست | سلاح جوشن بپوشید خود بنشست
بیازید پیش اندر افکند خوار | برد دشمن هم از نیزه چهار | سر پهلوانان ز هر سو رسید | ازین در گرفتند پی پی کمند
ور دشمن گرفته بدست اندرون | نشسته بر اسب کلاه کیون | چو برگان چو آتش سپاه از آتش | به پیش زهر نفس تا چار بیش
جدا گشت اندر بالا گره تا به پای | دم نای سر ... بندی درای | جوانی ببسته ... | چو ... از اسب به نهاد تا به
برآورد از گرانمایه جفت | سپه بانه از کار ... گفت | ببسته ... | سر ... چو ... کشته ... اسب
به تیغ و بگرز و رکیب و ... | پیاده برآلی خاک بر سر نهاد
ز رافکنده شد روی تا ... چو کوه | اگر ... شد ... دیر آن ستوه



قفا آن پلنگان سوی او بر بر | خیال ... بگذشت ... | چو ... اسب بنشست او | که گیتی ... سر افسر بجور
دوان ... اندر رسید | همی گشت ... | ... | دولا ... برادر ... پشت
چنین گفت ... پیر تا | از ... ... از و ... | سپاه ... | گر او ... گفت ... بهار
ابر ... ز گشت از ... | و ... بر ... | ... کاین شاه ... زره | ... خوبان ... گروه
... در ... | ... شاه ... | سر ... | ... و ... تو ...
بگفتند ... گیو | ... زبان ... | ... | ... در ... آب

بلند آهنگ ... گفته

بگیو آنزمان گفت ای سرفراز / شنیدم چنین رای راه دراز
چنین داد پاسخ که ای پیر سپهبد پناه / چو دستور را دست بر کش روان

سپه را بداد او بداد اندر نخست / بران نوسا شنید باز از فزون
ز بهر مراد برده جای باشگاه / فرزین زاده فرزین شهان زهر است

بدو گفت ای سر بانیزان / که نوشه روان باد شاه جوان
که سخت بکشته خرام باد / بیاید چو خیمه سرای زر سیاه

که از دست ما روز روز از نهیب / که از غم ایشان بخوبی زمین
برو گفت که ای شیر گردان بنشتن / ز بابر از سوگند بزدان کش

سپه را بالسوئنه گستاخ کن / بخنجر در آگوش بیوانی کن
چو از خشم خون جگر زمین / هم از مهر داد ایزد هم آگین

بنه گیو گوشش بخنجر بگفت / ز سوگند گفتی بدو زنشاه رست
چنین گفت پیران از آن شاه / که ما بر شوان آن شیر تا سیاه

بلرهای آنگاه بسم دو ماه از شیر / چنان دان که بخشید پایان جهر
بدو گفت گیوان دلیر سیاه / چو برگشت کشته باید که گاه

بسوگند خوردن یکی باره بار / و دو دست به بند و به بند در آر
ز ایران بیند یکی شیر جنگ / گفت سده یکی شیر بانزدت پیس

بکجا شیر با جوان بیرو دست / فرود بیت بیداد ...
بدان گشت هر که ستان پهلوان / بسوگند بخیره اسب روان

که یک بهراس بدر راکی براه / ز لشکر بیاسته فراز دستگاه
بیرون داد اسب و دو دستش ببست / در آتش بیرود تا بر نشست

هوا ... که شد از سپاه آید / بروتیره شد تا بشی آفتاب

آگاهی یافتن افراسیاب که از پیران [illegible]

بر دیو گوش و سپه بر شه / ز دالیوان ... آتش بر آینه

دو ... که گرد و آمد دوان / همی جست پیران بزرگان
که آورد و کلباد به پا سپاه / سپاه او را نشکر چو آن از میان

به ... براسته ... دید / بر ... که بر ... افکند دید
برا ... اینها هر ... میان / بپرسید گان ... سپاه

ز دو ... کسی ... کرد ادوان / که بگذشت ... سپاه ایران
ز کس را دل ... بران سپاه / که بر دل ... کس ... دیو زاد

از آن جا که بود لشکر پژوودگار / ... دو چشم ... آورد کار
در دل ز ... سرا ستان ... / ... گفت ... ستان ...

یکی گیو ... یکی دست پس / سوار ... پاری ... کس
همی رفت گیو ... شاه / ستوه ... خنک ... سیاه

سپه ... گفت ... گشتند / سپیان ... ... بزرگ
بسرو لشکر ... بر ز فزون / سپهدار پیران ... ایران

کمان برد گیو ... یافته آست / به بر ... از آتش ... کشته
چنان بسته بر پیران سپاه / چو نزدیک شد ... شاه

فرا دید بسته برزین همی چنگ / دو ... آتش ... با لشکر
همی گشت ... اندر ... / بر سپهدار ... اندر ... گفت

برانگیخت ... انگشت ... آسمان / ... ... جان
یکی گیو ... سپاه ... یار / ... چو ... کار ... ار

بران ... دیر دید او ... چنگ / ... پیرا ... و چنگ
همی رفت ... جنگ ... ایران / گشته ... ... زاده

به اسب ... ز ... میان ... رکیب / سوار ... ... شیب
فرزن ... ... سر ... تیغ / ... ... تیغ

چو ... کشان ... بکشته / ز ... تیغ ... کوه ... گفت
... ... سپه ... کینه ... / سر ... ... سپاه

گر ... آن زمان ... داده کمند / ... سر ... ... بنشست
... ... سر ... دشمن ... / پراکنده شد ... آتش ... جوشن ...

ز اسب اندر آنچه دادش ببست — برافکند زین و فرو بر نشست
نهان سر بشاه و چو پوشید ماه — برادار بر گام تخت و کلاه

مرا او را اینکه دست و کش سخت — بخوادن خواهد که برگشته تخت
کی زالکه ایا نیک یا بی کبخت — ز دین هم چنین تا بپای نشست

بنام چو زراشت زرد سپهر — بخواهد به بهمن ز ما پاک مهر
زبان سوی دیالم اندر کشند — بیرکار ایشان اری گسو کنند

کز یکستی بیاید ز چندین سوار — بهانا بیرداز دادن ارود کار
چو بستند گفتار شهان افراسیاب — بپریده ز خشم اندر آورد آب

سه ملکی ز در نشستن بخانه — بجیحید بران فراخستی بخانه
دگر تیسی تیمغز بهرام آمد و — بپر نشان ایسو کسوی پر کناد

که گیو سر ز ترکان دیو زاد — بشوند ایی عرصه ار تند باد
بپرود او ارام نشان ابر بلند — بپرود دسته و بی تیغ بگشاد بند

میانش بر رام بنمینه پیشتر — بجان دهم تا کنم زیر ریز
چو کیخسرو لیران گوید همی — فرنگیس با رای چه بوید همی

خود و سرکشان سوی جیحون شنید — همی رانی تا رسیم در جون کشید
سپهدار فیروز بود آنکه شتاب — بخشان ایکس تا لب آب اردار

که گیو و خسرو جیحون گذشت — هم ازین بابا دگر دو به بنشست
که شاد امه ابر گفته بپهلوان — که دانا ملکت از آن که با پهلوان

که از تخم نوذر فر کیقباد — سپهی شاه خسرو ز هر دو نژاد
که نور ارتاس هش آکند قادسان — سپاه بران بر دی پرستار سپاه

رسیده به پیش گیو خسرو بایته — لبی بود شان برکه گشتن شتاب
از نشستند سیاه با نام خواله — که گرشت نگرایم اسب اربار گاه

فرو ریزان بجابادیانش پوست — نشسته به زیبای کیخسرو گشت

گذشتن کیخسرو با فرنگیس و گیو از آب جیحون

چنین گفت پس گیو را نامدار خواه — که آب بلا زاده گه زاده شاه

لب ار گنهر یا بهرت ز آب رود — فرستاد باید کسی درود
بهر وقت آگهی باید بخواه — کنهر ده که اندر آب سیاه

بخواهم انو باید گفت اندر کی — ازین جا هر یک بخواهد یکی
ز دانخواهم از تو افراسیاب سپاه — دارین پرستار افسر شاه

به دو گفت پیوان گسسته خرد — بسی ران که اندر خورد
بپیمان که شاه سزا بهری — بیا این جهان با سپهری ببین

ز ایمانور شاه چو ایا یا همی — بهانا افسر جاه و خوان همی
که ما شیر ارش اکنی در جهان — چنین یادگار ای ان خاکسار

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را — که کوتاه دارد تبنگ باد ربا
چنارم گیتی بگشته ازره — زره بانه از زرکب باره

نگردد چنین آب از آب تر — ز آتش بر او بر بود کارگر
بسر بر ده پشتم بشهر — بلیانیاز خوالی ببرش ای بکیر

کنون آب را گشتیه ترا — همین یاد شاها ز رستی ترا
بشنه گفت گیو از تو کیخسروی — نه بیش از این آب جز نیکوی

مرا پهره گذشت از او نه زود — لبی داد گفت بی برادر رود
جهانی ای سر شاه او را ریق — که یادر شتی بود با فری

چه اندیشه از شاه ایران توی — سپاه و دلیران شیران توی
بدید آب ایک بود بر تو راه — که با فر و برزی و زیبای گاه

ز آرمنش شو تخت بابادرت — گرانی نباید دگر دوست
رهادر شیریوان مراد جهان — که بیگاه بر تخت شاهنشهی

مرا شیر مادر ز بهر تو زاد — ز زین بر باره با دل کمن
که من سهل از افراسیاب — بمانده دهان تا لب از داد آب

مرا پرکشنده بردار خوزر — فرنگیس را با نوای سیستر یار
بر آب افکنده تاج و بای جزد — دگر زر بر نعل اندر مرور نسپرد

مرا گفت

بدو گفت کیخسرو اینست و بس
نیابم به یزدان مرا دادرسی

همی گفت بنشید دینار توی
بیابنده داد و دارایم تویی

ز کشتن خسرو سپاه
چو کشتی ببی راند تا باژگاه

پس اندر فرنگیس و گیو و پسر
شتابان چو زورق از آب شیر

بران نیستان بر بالش گذشت
جهان آفرین را ستایش گرفت

چو از رود دریا نهر بر گذر
نگهبان کشتی شد آسیمه سر

برین ژرف دریا چنین بگذرد
خردمند زین بودنی نشمرد

بهار است کشتی بکردی گذشت
ز باد و هوا باد و باد بر فرهشت

همه یه بیابیرد و شان آورید
کمان و کمند و کلمان آورید

چنین با کسی با گیر شهریار
بی آن قیم کشتی کند خواستار

جهان خواهر گشت آب رود دمان
که کار را همی گفت بر رود ما

چو نزدیک بود آنکه افراسیاب
نه بیند مردم اگه کشتی بر آب

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر با زمان بود فی باژدار

بیاران این آب بر موج تیز
چو اینده شنوی بلب او گریز

دریا چو دریاد بران زاده اند
بمردم ز یزدان فرستاده اند

بره‌بی نا کجا بای از فتنگان
نشر نشنید دریا بیاید چفتکان

بدو گفت پیرسان که ای شهریار
بر اندیشیا آتش کمر در کنار

چو گیو و ز رچون رستم پیلتن
چو طوس و چو گرگین فرخ انجمن

ز زین برد تا چین بالا چنین سرافراشت
چو زرو بالا کیوان بزرین ... ست

بر آن فرخ دلارام بروز گشته باز
بر امیدی راهی دراز

بر شیدی تا زره بر افکنده گیو
یکی نامه از گیو خا شاه نیو

فرستاد ایکت بار و سوار
خردمند بیناد ... هوشیار

بر او گفت زبهر بر دبا اصفهان
برای این شاه بزم میان

بگوشش که کیخسرو آمد بزم
که او درپیش ... بگستار برزم

خرسنده بیفتی که فرزند شاه
جهانجوی کیخسرو آمد زراه

خرد داد مر از بیاران راه جوی
نیابید بر خاک بنیاد روی

نیاب هزاران دل فرایم توی
ز تخم کیان رد نیابم توی

بجنگی تریی سرافراشت
روان و خرد سایه برنشست

به آن گیو کشته شد ار سپهبد رست
جهانجوی خسرو بسر رود آن نشست

بیاران چو جیحون آب روان
به جز ستور در روی بر کستوان

بیاران چنین گفت کامی شگفت
از این بر تر اندازه نتوان گرفت

نشسان شد از گام گفتار خویش
تبه دید زان کار بازار خویش

بیهوده گفتن نیاید بر شهریار
همیکرد بر کودک خواستار

بیدل گفت گیو این سر کم خورد
بگفتی کز این آب مردم خورد

هزاران کسترین بر تو میاد
رسد از زمین ار برآید جبار

چو آمد به نزدیک باژگاه
بیاید ز توران بیابه سپاه

یکی بانک زد تند بر باژخواه
که چون کاقت این دیو را آب راه

هر آن کو بهر گذر شنید از خشم
که بگذرد بی آب جیحون ازین

چنان زرکد گشته بی سرزار
بگفتی سوارستان در کنار

از اینسو بغر مو و افراسیاب
که بشتاب کشتی برافکن بر آب

بران تا ببینیم شان نبود باشکا
بیاران کشتی تو بربود پاسخ

تو با این سواران برایرا شوی
همی درد مهر فلک شیران شوی

نماید از گاه سپر اندری
که رسید بخشکال شیر اندری

تو توران چمیدار تخت بلند
از ایران شنو بنیست بم کرند

چو با گیو کیخسرو آمد بزم
چنان جمیدار زدن شاد خیزی فراز

که آسودنه آن سپهدار شاد
بسر نامور که کیقباد

که بسیار دارند آن تیرم
بگفت اگه بیش ابر بیش کم

بکیوز در کیوان ... سروان
بخشیدی دبدار بودت روان

یکی نامه زد آن گیو شاه
رسیدی بخروش اندر بارگاه

سپید فرستاده را پیش خواسته
هران نامه گیو کو رفت شاه

بجای نشستن بیاراستند / برجای رامشگران خواستند
ز زرین ستون گشته میان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان

بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / ز زر اندرون چند گونه گهر

یکی یاره با تاج با گوشوار / یکی طوق با گوهر شاهوار
ز پیروزه کرسی بیاراسته گاه / جهانی چو خرم بیاراسته شاد

سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست ایوان خود در نشست
میان سرافراز برخاستند / همه برزن و کوی را بیاراستند

برفتند شیدوش و فرهنگ پیش / چه بیکار مردم چه بسیار کیش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه / پیاده شد گیو گودرز با پیل براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش همی یاد کرد

ستودش فراوان کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
از او چشم بدخواه بد دور باد / روان سیاوش بر آن نور باد

تو سیراب دل باشی و پیروز بخت / بجای تو کشور نخواهم بتخت
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو روشنای منست

سیاوخش را زنده گر دیدمی / به بستود ازو و نگردیدمی
جهانجوی او را ببر در گرفت / ابا سر ببر دست بر سر گرفت

بزرگان ایران همه پیش اوی / پیاده یکایک بر فال زری
از ایوانها شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت کاوس باز

بپوشید و چشم سپهبد گفت / که بیرون کشیدی سپه را بتفت
گرازنده و خواب جنگی توی / که چهره مردی در این گیتی

سوی خانهٔ پهلوان آمدند / به شادی در گیو روان آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست

نشستند سوی شهر کاوس شاه / همه ساز دل بر گرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی رنگ و نگار

بیامد خیابان شهر آراسته / در و بام بر روبه آراسته
نشسته بر جای رامشگران / کمان بسته مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک می / شکرها و درم با گنجینه اربلا
چو کاوس کی را بدید خسرو به بر / سرشکش از مژگان بر رخ چکید

فرود آمد از تخت بنشست اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه

فراوان سوی جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت افگند باز

فراوان ز گردان بپرسید شاه / هم از تخم سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ گران کم خرد / بپه روی گیتی همی بسپرد

سراپرده بستود چندی بگفت / ز بسیار چون گردم اندر نهفت
نه سیر از گاه کرد او درون / به بیمه اندر دو قبار ادی

ز گودرز و ایران بپرورد بار / کشنده پدر چون بود دستوار
نخواند مرا سر به از آب پاک / که بپرسم او را به روی خاک

ستودن گیو خندید تشنجی بسود / نبیره ان مرا بود رای افزوده
از اینرا بچی بردی چنین / که با من بکردی تو ران این

سرافراز گودرز و پهلوان سپاه / بسی با سپاه چو آتش بیراه
من آن دیدم از گیو کس [illegible] / نه بیند نه دید کسی دست بست

کمانی ببردم ز ترکان شبنگ / ز دریا بیامد بر آسا کنک
چنان شکر کش و دو لیتران / همه برگرفتند تیره للان

فراوانش لکی بپیران بیامد چو سپهر / میان بسته ابا پوپای ببر
نشسته خست بر یال برکش کشند / سر پهلوان اندر آمد به بند

گستاخش بیامد درش پیش من / به کیخسرو بدل آتش من
بخوانشکرها رفتم ای شهریار / ور این بجمله سر سخن را زبان

پیران گو آورد

جوان بود و روز دبیر گشته بود … ز پیکشتن من ایشان بسته بود
بلی تا لب رود جیحون جنگ … بیا سوی با گرزه گاور نگ
ز پیکار هم دست چیچون ز خم … بپاید بکینه یکی تند خشم
بپای اندر آرد سر نشنگ … اگر گفتی این را بسوز بجنگ
یکی را که چون او بود پهلوان … همیشه جوان باد و روشن روان
یکی کاخ کشواد هر دو سخط … که آزادگان را بود و بود فخر
چو در تخت کاوس بر خاستند … بر ایران تو را نیک آراستند
همی رفت گودرز با شیر بار … چو آسه بدان گشتن روزگار
ز دز سگالش بشناختند … بپای برد آفرین خواستند
ببستند گردان ایران کمر … چه از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کاویانی درفش … هم او را بدی کوس زرینه کفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز … برادرش پایی فرستاد نغز
به هر جای گوان گیو و بیژن … که پیلان در دشت با روی شیر
بدو گفت با طوس شو و بگو … که سالار نشاور بپارنه بجوی
بزرگان شیران اروی رنج … بر شاه را خواسته آفرین
چرا سرکشی تو بر آن بجهیو … نه بینی همی فر کیهان خدیو
ز گوینده همی ز قربان شاه … مرا با تو کین جز در رزمگاه
فرستاده گیو است پیغام من … سه سقوای نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت … ز لشکر بر آن گفتار رای درشت
بیا هم بطوس سپهبد بگفت … ز این رای را با تو دیوست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس … که بر ما نه فرمانست کاوس کوس
بر ایران پس از رستم پیلتن … سرافراز زرین کمر آز انجمن
همه از شیر پرخاش جویم بجنگ … بدرم دل پیل چنگ نهنگ
بفرمان جهاندار شاه دلیر … اگر کیستی نه شمع آهزار اورد زین
بگالی فش اسپین و رای او رته … جهاندار بنگر خدای اورته
نباشم هرچ کار سپهدار ستان … ز خسرو فرزند شیر دهستان
جهاندار که بجز تخم افراسیاب … تنی هم به تخت اندر آید بخواب
نگرام شاه آزاد نشنگ … فسیله گوام بود با پلنگ
برای این رنجها را که بر دار است … که خسرو جوانست کنداور است
کسی نیز رو و سپهدار ازین … نیز باید و گودرز فرود دین
فریبرز کاوس فرزند شاه … سزاوار ترزد به تخت و کلاه
بر سر بر دمن شوار زود نژاد … همی فرود نیز است هم نام و داد
به رزم پیو جست از پیش اوی … که کام آید و تش دانش وکیش بلای
بیا هم بگودرز کشواد گفت … که فرود خیر و نیست با طوس جفت
درخشنده تو گوئی ز نیستان همی … فریبرز را بر کنار نشید همی
بر تخت و با تاج و با گوشوار … بایران بیاید چو خسرو سوار
برانگفت گودرز گفتا زبان … بگو طوس کم پاید اندر جهان
نبرد و سر دز نشست بغداد و دشت … بر کاوس ایران ببایدش گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار … بیرون رفت بر گستوان سوار
در آسو با سپهدار طوس … ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان … به پیش سپاه آخته کاویان
چو گودرز راند سپهدار سپاه … همی خیره شد رای خورشید ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل … همه بر ده پایان بیکر دار شیل
جهانجوی کیخسرو تاجور … نشسته بران تخت بسته کمر
بر آراسته زنده پیلان دو دست … تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست
همی تاختند از تخت خسرو جهاه … ز یاقوت رخشان سر بر کلاه
همه خشم دل طوس بی نشنه کرد … که امروز ازان تاب رزم نبرد
بسی گشته هراز دسپاه … از ایران همه بر خیزان کینه گاه
نبایند جز از کام افراسیاب … سر تخت ترکان براه آورد
ببین یارسی تخت شاه نشست … سر آنه هم روزگار …

خروشنده بیدار و گوینده راه / فرستاد نزدیک کاووس شاه

گرازان یکی گرزه در مشت چنگ / نشیند به کابین بر آتش خدنگ
یکی کینه‌خواه از در افراسیاب / به پیشش همی خسپدی آن کجاب

چو بشنید کاووس گفتار راست / فرستاد کس پور توس را بخواست
فرستاده از نزد کاووس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه

بنه طوس کو از نژاد یک شاه / زبان برگشاده بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهدار شاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز و با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزانه باشد به نیروی کلاه / چرا بهر بر نشیند به گاه
پدر را گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او داد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / به نیرو و چهره بماند بدوست

که از تور دارد وز مادر نژاد / هم از تخمه شاه بیچید نژاد
سواران ایران چو شیر گسیت / همه کار گفتار را بر جست

و گر نیست بنشیند دل چیره‌ای / فشانی بر او بالای آن چهر او
بجیحون گذر کرد گشته نخست / بغر کیانی درای درست

چو شاه آفریدون که آورد ندو / گذشت نگشتی بجای فرود
مر اوراست از فره ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی

تو خود در نژادی نه بیگانه / بدر زنده و پور خود دیوانه
سلیح من از تابش است اکنون / برد یال ناشسته خیره چو خون

بکاووس گفت ای جهاندار شاه / بود دلیر بکردار شاه و آیین داده
دو فرزند بایدش ایشان فرقد / سزاوار گاه است هر دو جوان

به پیش ما زهر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدانا و بیدار دل شاد دار / که فرزند هستی همی شهریار

بدو گفت کاووس کین آئی گسسته / که فرزانه هر دو برابر یکسته
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین

یکی چاره سازم که گردد ز من / نگیرد کینی اندرین انجمن
دو فرزند ما را چنین باد و فسی / بباید از ایشان ره آورد و دیل

بمرزی که اینجا دژ بهمنست / همه ساله پیکار آهرمنست
برآید از این هر دو کاری درست / نیاید بر آن مرز و بوم از نخست

از آن تا بآنجا بگیرد به تیغ / ندارد از او تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افگنده سالار بیدار بن

برین هر دو گشتند هم داستان / نراند ازین پس کسی داستان
بر این هم سخن را بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهبد سوار اندر دشت دلیر

فریبرز با طوس نوذر میان / بر آنکه شاه آمد نهان تا نیان

رفتن فریبرز کاووس و طوس بگرفتن دژ بهمن

چنین گفت با شاه بیدار طوس / که من با فریبرز با پیل و کوس
بپایان من کشم کاویانی درفش / کجا لعل گشتم ز زر آن بنفش

کنون با جهان نیز در گاه شاه / بنه بر نهم بر یلان سپاه
دلش شد به بر فریبرز و درفش / سپه کرده در رسم شاهان بنفش

بدو گفت شاه از بلا ایزدی ترسی / نگردد ستاره اگر کم درفشی
بران خداوند چون گشته دماه / بود تاج فیروزی و دستگاه

فریبرز را از پس است راه / تو لشکر بیاراست با اختر شاه
بچینی نگرد و سخن کم درفش / اسانه نگرد از این کینش

بنه طوس با کاویانی درفش / بیاید سر آنرا بگیرد و از گذشتی
فریبرز کاووس در قلبگاه / به پیش سواران طوس پیل و سپاه

چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکر خیل گاه / برفتند سوی دژ و بنهاد آن را

سپه چون بنزدیکی دز رسید
زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت
میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین پس بسر گنج ز آتش است
سواران ز گرمی بسر گشته است
سر باره دز بد اندر هوا
نه بینند جنگ هوا را نوا
سپه بر برزد الفت مرد
بتیزی چراند بدشت نبرد
بکردند کمان و به تیغ و کمند
بکوشند گرز و بچنبر کمند
به بیرامن دز یکی راه نیست
در هست از بالا کی آگاه نیست
بیامد ز بر چرخ سوزان همی
تن بارکشی بر فروزد همی
بگشته بکینه که داند گذشت
بدیده نه بهر بنده پای در گذشت
بشو میره از جنگ گشته باز
برارفت باید همی راه ساز
جهانگان از زر آباد کان
نشسته بزد گوهر شنواد کان
ز طوس فریبرز گشته باز
بیامد بپر آبریخ وز راه فراز
بیاراست پیلان زرگاشت شو
بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت ازین زبرجد نگار
نهادند بر پیل چندین سوار
بگرداند از آتش با درفش بنفش
بپای اندرون کرده از تیر کفش

رفتن کیخسرو بدز بهمن حصن گشادن آن

زمینها زدن جامی و طوق بزرگ
بر سر اندرون چند گونه گهر
بگفت کامروز از دز بکاست
نشست جهاندار کیخسرو آست
جهانجوی ز تخت از بر نشست
سپه بر یکی تاج گرزین بدست
دهر نزدیک دز شد سپه برنشست
بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین
یکی نامه بر پرنیان قرطاس چین
ز بهر پرستنده بر پهلوی
چنان چون بود نامهٔ خسروی
گران تا بهار ببرده کار
جهانجوی کیخسرو نامدار
گزارش نهاد از رفی به کنست
بیزدان ازوست آنچه بد کرد است
گراو است جاوید برتر خدای
خداوند هستی و هم رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور
خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او داد فرکیانی
تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهان سراسر اسیر از وی بگشت
درگاه تا برج پای ... است
گران فر و بزم و بوم از وی هست
جهان آفرین را بهر دو دست است
بنزد و بهرمان یزدان پاک
سرکشی را بگرز اندر آرم بخاک
در آجادوان اهرمنان دستگاه
فراخود بیابد کیاده سپاه
چو جم در دوران بکمند آورم
سر جادوان را به بند آورم
ورا خود خجسته سروش آمدست
نیوبان بیزدان یکی نیز آمدست
یاران می و نه از سرگشته بکم
گر ایدر فرو هراسیده جان نشیم
نیوبان بیزدان گشت آتش نی
کز آتش تکان تا نشینی
سپه نیزه با رسته حصر و ذراز
بنیزه سر نامه بر لیست باز
فسان از عشق بنامه ببرد راست
یکی نی خبر از فرشتان نخواست
بتیرو د تا سر با نیزه بفت
بزد بلند بر کنده بار از فت
ببر الکتان تا ره بنده ستند
بس نزد و دیوار حصن بلند
سر نیزه و نام یزدان بخوان
بگردان عنان پیش کیخسرو جان
بنه گیو نیزه از آنسته دیست
برآر از نهاد جان یزدان پرست
چو با نامه بر باره دز برنهاد
بیامد جهانجوی خسرو دیو زاد
روادار یکی دیو از باد
بس آنگه خروش آمد و کرد یاد
سنان نامه تا سر باره بسپه
خروشی آمد و کار بود و سید
بانگه بیوبان یزدان پاک
ازان باره از بیم آمد هلاک
تو گفتی که رعد است با درمار
خروشی آمد اندر سپاه از کوهسار
چنان گشت چون ابر آهنگ سیاه
هم از باره دز جهد گرد سیاه
جهانجوی چون رخت شیر جهان بلند شد
تو گفتی که تند روز بلند شد
تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر
هوا شد بکردار کام هژبر

برانگیخت گیتی چو دریا سپاه ... چنین گفت با پهلوان سپاه
که بروز یکی تیر باران کنید ... سپه را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ ... تگرگی که بردارد از ابر برگ
به پیکان پس شده زد دیوان هلاک ... پس ایزد گفته نشاید جماد

وز آتش همی روشنی بر دمید ... بنزد آن چه گرکس سر تا بهم
جهان شد ازو گرد تابنده ماه ... بنام جهاندار دارز فرشاه

برآمد یکی باد با آفرین ... هوا گشت خندان و روی زمین
بپوشیدند دیوان بفرمان شاه ... وز روز بهمن از جایگاه

بیزد بر سنداس شاه آزادگاش ... ابا مهر گرد و ز گندآوران
یکی شهر کرد اندران در فراخ ... بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

هرانجای کان روشنی بر دمید ... سه بارت تیره شد تا به به
بفرمود خسرو بدانجایگاه ... یکی گنبدی تا بابر سیاه

درآورد به پای او در کمند ... بگرد اندرش طاقهای بلند
نه بهروز رسم از تنگ مهدیان صلیب ... برآورد و بنیاد از زر کشیب

ز بس نیزه و گرد اندر سنش موبدان ... ستاره شناسان هم بخردان
میان شارستان گرد خندق دلک ... بر آتشکده گشت با بوی انک

چو یک سال بگذشت ازانجا برانه ... نه بر پیاده سپه بر نشانه
چراگاه با آیینه با ایران ز شاه ... از آن ایزدی فره دستگاه

جهانی فرو مانده اندر شگفت ... که خسرو چنان زود بالا گرفت
بر شیران یکایک با نثار ... برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش اندرش با گروه ... از ایران سپاه بگرد از گروه
چو دیدند کی فر و اورنگ تخت زر ... ببوسید روی برادر پدر

بران تخت پیروزه بنشاندند ... چو بنشست شاه آفرین خواندند
بیان طوس با کاویانی درفش ... هم رفت با کوس زرینه کفش

بیامد و پیش جهاندار برد ... زمین بوسه داد و دل اسپرد
بپرورد گفت این کوس زرینه کفش ... به نیک اختر این کاویانی درفش

زبس خواسته پیش تا خسرو او را گشت ... یکی پهلوانی از در کار گشت
انگشتها بر درش آزاده وش ... بر بیچید ازان پیده ازین جوش

جهاندار پیروز بنواختش ... بگیده بر تخت بنشاختش
سپهبد گفت کین کاویانی درفش ... همی پهلوانی زرینه کفش

به پیش سراپرده اندر سپاه ... ترا زیبد این نام داد و دستگاه
ولی پورش ار گشتن نشاید بکار ... به پیکار خواهیست شهریار

سوی پهلوان پارسی شاد رای ... جوان نو بود بیدار دیهیم جوی
چو دور انگی هاست کاوس کی ... که انبوه رزه هر فرخنده پی

پذیره شدش با رخ ارغوان ... ز شادی دل پهلوان گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید ... نخندید شادان دلش بر دمید

بیامد شد و برو بنشستش باز ... بدیدار او شاه بگذار نیاز
شهنشاه او را بپر در گرفت ... نیاکش سر او را در گرفت

که پیروز گشت او بسی از نبرد ... دل دیده دشمنان تیره کرد
فرایی سوی تاج رفتند بار ... به تخت جهاندار دیهیم ساز

چو شاهی ز راه سپاهان فرود آمدند ... روان زبان بر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست ... گرفت از زمان دست او را بدست

بیاورد و بنشاند بر جای خویش ... از گنج تاج کیان خواسته پیش
ببوسید بر سرش نیا از نجا ... به نیک سر سود پایه تخت عاج

ز گنجش از بهر چند بار اندر به ... پس کو ز شاه داد آفرید
پس آن گاه بر سیاوش بخواند ... که خسرو به چهره خرد ورا نماند

زبیدها برفته بر مایگان ... سپهبد سران گرا نمایگان
بت ایپر و آفرین خواندند ... همه بهره و گوهر برافشاندند

جهان را چنین است ساز و نهاد ... ابا بندست بسته بهر پیر باد
بدار و بم ازین رفتن فریب ... از ایشان فراوان زبانی نشیب

ازاول توان

ز گردان دل شاه شد درخشش شادمان / جهانی همه برگرفت ابر رهان
بگویش بیار او سپهبد نخش / بکش رو در ایران دل خویش بخش
نژاد او فرزند را کم و به / درختی که از بیخ تو رست به
نبینی ز کیخسرو ار چو نشسته است / جهانی بگوی بیار رستند
کسی نیست در گیتی داد کر / فریدون ببالای تو بهره گهر
سپهی را نه گوهر بر در دستان / وگر نه بدان گفته باستان

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

جهاندار چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او بود و باشد درخت / چو بنشست شاه دل و نیکبخت
به سر بر کلاه کیانی چو چنبر / اگر ناسپاس است گذشته سر چو تیز
به بهر نژاد است و با گوهر است / سپهر راست بر سر بیند همی راست
هنر گر بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنک از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنک آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
از این هر سه گوهر بود مایه‌دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم / براساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بدتر از بهر بیچاره نیست
جهانجوی از این چار بد بی‌نیاز / همش بخت سازنده بود و فراز
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان را ز غم شاد کرد
ز ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
به رسم فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش بیاسود شاه
در و بام بنوشت شاه فرخنده آین / زمانه بپرداخته ز آفرین
به گیتی چنان بود آواز پای / یلی بود مملکت کیان رستگار
ز دام بلا یافتن گردان رها / به چشم نهنگ دژم اژدها
بران هر گاه کاووس حسد آن ستم / وزان پس سیاوخش شاداب گم
بپیش بایست کش سخن گفته شد / نیایش بهانه بهره رفته شد
فرستاده آمد ز هر سوی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / به نزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل به پیش و کم
سپاهی کو ستر دشت چون آبنوس / بیارید ز کوشش زاولی کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفشی بنفش از پس پیلتن
چو آگاه شد شاه بیدار راد / که آمد ز ره رستم نیکخواه
یکی لشکر از جای برخاستند / همه جنگ را بار آراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سر انجمن گشت با او دمان
که او بود پروردگار پدر / در او بیار بیند هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای و رویین و کوس
ز پهلو به پهلو نبیره شدند / چو با درفش دلیران شدند
برفتند پیشش به دو روز راه / چنین پهلوانان چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بکوشید کرد سپه برکشید
خروش آمد از ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش کی پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند بر سر ورا در کنار / هر سپهبد و زان پس شهریار
بر رستم سوی زال سام آمدند / که زو دل و تاج و گاه آمدند
نهادند سر سوی فرخ نگین / گرفتند بوسه بدند بدین

دو ریحانه سوی شاه آمدند — به دیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید — سرشک از مژگان به رخ برچکید

فرود آمد از تخت و کرد آفرین — تهمتن ببوسید روی زمین
به رستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان

که پروردگار سیاوش تویی — بگیتی خردمند باهش تویی
سران انجمن پیش پور از گفت — ز هر سو بر او دست بر سر گرفت

گوان را به تخت کیی برنشاند — بر آن پیلتن نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی — نشست و سخن گفتن و رای او

رخش گشت پر خون دل پر ز درد — ز کار سیاوش بسی یاد کرد
به شاه جهان گفت کای شهریار — جهان را تویی از پدر یادگار

ندیدم من اندر جهان تاجور — بدین فر و بالا یکی با پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند — نهادند خوان و می آراستند

جهاندار تا نیمه شب گفت — گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید — شب تیره را گشت سر ناپدید

تبیره برآمد ز درگاه شاه — بسر بر نهادند زرین کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و بهرام کیهان شیر

گرازان همه نزد شاه آمدند — بدان نامور پایگاه آمدند
به نخجیر شد شهریار جوان — ابا رستم نامور پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان — چو بیژن چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد شهر تا خورشید ماه — ز بس جوشن و ترگ و زرین کلاه

به بوم ایران سراسر بگشت — بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم برکان نه آباد بود — تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش بگنج — ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
ابر شهر بنشست و بنهاد تخت — چنان چون بود مرد پیروز بخت

همه بد بزد و جام می خواستی — ابر یاد گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی — همانا با می و تخت افسر شدی

چنین تا در آذرآبادگان — بشد با بزرگان و آزادگان
همی بود خورد و همی تاخت اسب — بیامد سوی خانه آذرگشسب

جهان آفرین را ستایش گرفت — به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجا بگاه — نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند با او بهم شادمان — نبودند جز شادمان یکزمان
چو بر شد سر از جام روشن گلاب — بخواب و به آسایش آمد شتاب

چو روز درفشان بر آورد چاک — بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی — دو شاه سرافراز دو نیک پی

ابا رستم گرد و دستان بهم — همی گفت کاوس بر بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دو دیده بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد — از ایران سراسر برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند — زن و کودک خرد پیچان شدند

بسی جای بینی ز ایران خراب — نگه گشت از رنج افراسیاب
ترا ایزدی فره و پاک هست — زبان و روان و انش و فر و دست

ز فرهای نیک اختری — نژاد و هنر گوهر و برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی — نباید که پیچی ز داد اندکی

که پر کین کنی دل ز افراسیاب — دم آتش اندر نیاری به آب
نگوییش با در بود نیکروی — نه هیچی دگر گفته گوش مشنوی

به گنج و بزرگی بگیتی فریب — به بیشی از افراز آیدت از نشیب
به مهر و به تیغ و به تخت و کلاه — بگفتار با وی نگردی ز راه

بگویم نهاد سوگند چیست
پیمان کردن کیخسرو با کاوس در جستن خون سیاوش
خرد را و جان ترا نیز چند

بگوی ندادار خورشید و ماه — به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
به فر و به نیک اختری ایزدی — که هرگز نپیچم بسوی بدی

بپاکی بیزدان

میانجی بجوی ای بجز تیغ گرز	منش برز و دارای با فرّ و برز
چو بنشست آن شهریار جوان	سوی آتش آورد روی اروان

هزار از در بنده و سوگند و زور	به زور سپیده دو شب تا جورد
بگور بشنید دشنیر و تخت کلاه	بمرد به تخت و دیهیم و کلاه

که هرگز به پیچم سوی مهر ایل	نه بهتم بخواب اندرون چهر او
بیکی خط نبشت بر پهلوی	بجنگ و بر دفتر خسروی

گوا بود دستان رستم بیان	بزرگان لشکر به یکجنبش
بر زنهار بر دست رستم نهاد	چنین خط و سوگند این رسم داد او

و دارای ملکه خوان می خرامسته	دگر روز مجلس بیاراستند
ببود به یکهفته با رود و می	بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار بنشست سر داشت	با سود جان نیا آتش بخفت
بهشتم خداوند گردان سپهر	برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا برکشید آفتاب	خردشان بلی بود دیده پر آب
چنین گفت کای داد کن دادگر	جهاندار از روی داد رهنمای

بنور چو دینی تو کردی رها	مرا ای سیاه از دم اژدها
تو دادی مرا ای ساغر جوان سپاه	نه بر بر ستی دار د نه بر کی کلاه

بر ایران آباد و نفرین ادست	ولیکن کسانی که برکنی اند دست
به بیداد خون سیاوش بریخت	بدی مرد را از آتش به بخت

دل شیر یاران بر از بیم ادست	بلای ز نهیب تخت و دیهیم او است
بکش هر بیداد از دستبرد	بر تخت از جهان کاوس پیر

تو دانی که او را که به بور ست	بمیار تر انچه افسوس است
تو اتوانی بالید روح براین	همی خواند ز کار آفرین

فراز آیله شد سوی تخت باز	بر پهلوانان کرد نیز از
چنین گفت کای نامداران من	جهانگیر جنگ گذاران من

به سوگند این مرز ایران بر آب	ز ریش تیز تا جان کرد کشت
نه هر بزم کی آمد آباد بود	تو آنکه بیلاز برستی آباد بود

ز خشم … شد افراسیاب	مرو دل پر از خون دیده پر آب
~~از این مرز تا توان از خود گشت~~	که بر رود از اول سوی جابان ام

ز خون نیا شاه آزاد مرد	که از دل همی برکنند باد سرد
بیاران آن در دو دو با جزو خروش	ز بس کشتن غارت و جنگ … کوش

کنون گر … یار مینشد	همه سر بسر دوستدار منند
بکین پدر بست خواهم میان	نگه دارم این مرز ایرانیان

اگر همکنار این جنگ آوریم	بکوشند رستم نبشت اندریه
مرا این سخنی بس … پرورش شود	ز جنگ یلان کوه ها مون شود

بکان خون … بپیش ریخته	بکینه کار دست او تخته
اگر گفته اهیر … پیماه	بهشت بلندیش بود جایگاه

جلو بیدان … پاسخ دیده	همه یکسر ایرانیان … دمیده
برنشد به برشتند نیزه کوه	مکافات این راز شاهانه شست

بزرگان همه پاسخ بیاراسته	بیر اول از جای بر خاسته
که این نامه پر جنگ پاشی	همینه … ایم آزاده باشیم

که ای جان ما سر بسر پیش تست	همه درد و درمان و بیم پیش تست
رنا در … آزاده ایم	همه بیرزاییم اگر چه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از مهتری	ز طوس و ز جه گودرز و آن انجمن
زرخ شاه شد چون گل ارغوان	که دولت جوان باد و خسرو جوان

بر ایشان ثنا خوان … آفرین	که با او بیار … پر دان زمین
بگفت این بر تیره کوان سپهر	جو از خویشتن بنمود خورشید چهر

ز هر بهره موبدان ز انچه خواند	سخنهای بایسته چیدنی براند
در بیعت در بار را … بست	همه بر یکی دفتر اندر نگاشته

بسی بود سوی … دهان
اگر هست نام کیان نهان

سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود درخور پهلوان

بخشش فرمودن کیخسرو ایرانیان را

نخستین ز فرزند کاووس کی / صد و دو بسیجید افگنده پی
فریبرز کاووس کشواد هشیار / کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هفتاد تن بخردان / همه زردار و همه شیر آی
زر سپید نگهدارشان / گر بودی بهر کار تیمار شاه

که با تاج کیان برافرازنده طوس / خداوند هر یال شمشیر کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / ز بس گر برای دین آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / دلیران گروه و سواران گشت
فروزنده تاج و اختر کیان / فرازنده اختر کاویان

وز شنعت هم از تخمه نوذرم / بزرگان بسا بارشان گستهم
ز فرزند آن پیلاد و به صد سوار / چو ز آن کین بیرون کجا یابه دراه

ز تخم تو آید چو گشتاد و ویج / سواران ز رزم و کمینگاه بسیج
بجا بود بر پیروی نگه آن شاه / برام اندرون دشت بردار شاه

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که او پیش پیروز شاه آور
هر روز آن مهر را و بدیدن کوس کا / نگهدار گردان دانا و طوس

گزین آمد از شهر هفتاد مرد / که بودند گردان زور هنر
بزرگان نگهدار فرخ دبرو / که در جنگ سندان پولاد بود

ز تخم گرازه صد و بیست گرد / گرانمایه دو سان هم آورد شمرد
کنارنگ با پهلوان گزین / روان بزرگان با آفرین

چنان شاهزاده که بد نزاست هم / از ایشان سواران بار بی فر
نبستند رود فرستنده بار / بنام شاه نالی آمد بکار

نبود هم کس از پیشتر بیر آن شونه / ز بیدر سوی دشت آموی شهر
سر راه با به گرازه نای / چو در گیس آمد کرخم شیری فدای

همه سر سوی جنگ توران نهید / بر شادمانی و سوران نهید
بگفتند کان تاج با سبب فر / فروزنده شد از نو تیغ و گهر

همه بندگانیم و شاهی تراست / در درگاه با زیج بای سر جست
نبرد مرد کانکو ببند اگلست / بجنگ اندرون گرد روی نشست

ازیشان فسیل گجستم انگیسند / سرها و پاها ببسته انگیسند
فرازش جهاندار هر روز گر / ابا گرز و نشسته ز تخت زر

در گنج دینار بگشاد و گفت / یکی گنج از بزرگان فرو نهفت
همه گشتش اینه کار گار / شود گنج دینار بر چشم قومه

مر ایران به گنج ز گنجت آوریم / بخورشید بالا و رفت آذرم
چرا برد با بهلی از درگاه / که گیتی ایدر مردم آید بکار

بیاورد صد جامه دیبای لام / همه پیشکش گوهر و زر و بوم
ها ناخرد بنشسته فرم آن شمار / یکی جام بر گوهر شاهوار

نهادند پیش سپهدار شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
گرانست بیایی سران بیا / یلان سان فرزند هم بر آوردها

کجا پهلوان خواسته کشتن افراسیاب / به بیدار بالا نهید سر بخواب
سردوب بنفش بیار و جو گرد / بلند آنکه با برز زیور هنر

سبک بیژن گیو بر پای جست / بیاد کشتن اژدها بیست
بهم جام برداشت آن جام زر / بجام اندرون ناستر چینی گهر

بسی آفرین کرد بر شهریار / کز بابا را چنین جادوان کامگار
همه بهر نبرد ایشن شیریار / که آورد و صد جامه زر نگار

بیفزود دیبا و صد پرنیان / دو دو گل زرد بر بار بسته میان
چنین گفت بگو بیا به آرام / فراز بیستی هنر بر سر هم

که تاج نژاد او ز پیشی من / داریش آن مامسر را گجش
که افراسیابش بسر بر ها در / فراز آمد بیدار فرخ نژاد

همان بیژن گیو بر جست باز / کجا بود در جنگ جستش بدار
پرستنده سر بهار رفت / ازو دو ماه بیرا ان فرخی نگفت

بسی آفری

بسی آفرین کرد برزین بشاد که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا پا کرد غلام چه بنده چه آزاد زرین لگام
زبر پشته بر دیبهان و داراسته بیاورد مریم چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه را به که بنشان آن خرد ودان هم
بسی راز چون سر به پیچید تزلد بسی زر که بد زر و در نشر گاه
پرستنده دار دان مهر و جنگ بر آزاده از رام آگه و بهنگ
برفتی چون بیاورد پیالا خسرو بیالش چو خود برنشین خرد
بیکی ماه رویست نام اسپنوی سمن پیکر و دلبر و شکبوی
نیامد ز زرین چون پیالش بتیغ ز آزاز تیغ بابشنه میان زه و زتیغ
بچم کمندار گرفته کمر برانیغ که آرد دو مرد را بسر
بر دو دست بهرآن بران و بر پهر بیامد بر شاه بهروز چهر
بشاه جهان بر ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
زر و شادونه شنبلید بار بزرگ چنین گفت کای نامه آسترگ
چه تو پهلوان یا دشمن بیار درخشنده جان نویی تن جادو
چیانه بهرداشتی بکخوار گفته که زد جام زرین بیار ابر نفت
بشاه نیاد بر بام زر دو زر نقره جام تا سر کمر
هزار مشک جایی زیا قند نزد ز بس پرورده میلی یکی تا جور زر
عقیقی در مرد برو ریخته بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده با پرده غلام وداسپ که اکنون زرین لگام
چنین گفت کین مهر ابزارتا او ببرد دل آتش از خنک نژاد
بر مشن رایدران زر میکاه اور بر به پیش دلاور سپاه اندر
بزاد بزیبی کیو گویدر دست میان جنگ آن پهلوان را بست
که انبار گنج شاه ایران دران خواسته بیرونه پیش پیار آراسته
بچو آید پرستنده یار آفرین که کی تو میان کلاه نگین
در آن پیش بفرمود کیخوی شاه بکرد و فران آرزو به پیشگاه
بر آمیز دینار شاه وکمر بر پیروزی وه با کلاه کمر
در صد تخته دیبای بیکر بزر بیک افسر خسروانی دو گهر
چنین گفت کین هر یا از گنج هزار و دو ز تیغ ازین تاج و گنج
از ایدر بشد تا سوی کاخ زود و بهره زرآن سپاه کی بدرود
بزیر مرکی کوه بلند بلند فرو رسته یا پای او صد کمند
چنان خواست کان راه کس نسپرد ز انوار با پیران که پی نگذرد
دلیری از ایران بپانه شده که کاسه رود آتش اندرز دن
بران تا گزای بروزه گاه بسی ترم اندر بخانه سپاه
جهان پیکت آن شکار منست بر افرود چنین کوه کاهنست
در آن شکار آمد سر سیم زرزم برآم اندر زون که کس بهترم
همه خواسته کیو رادادشاه بهر و گشت کاین نامدار سپاه
ز آن تیغ فو بادو که کس مباد چنین با بلی بیست بر بگیر بیاد
بفرمود صد دیبه ارک انک که بکخورد پیش آورد بیدار نک
بدان گنج صد دانه خوشاب جست ز آن اسپ شیر داشت گنج درست
ز پرده پرستار پنج آورید سر و چهر افسر شده تا بمهر
چنین گفت کینه بهر آنکه آسرا فرشت که بر پاک جان فرخ خردیاد نگشت
دلبر است بشاد دل چنگ جوی بهر تا بدار نشتر در چنگ روی
بپای پرد زد افراسیاب ز بخشش بیارد بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آورد بیش که داننده این نامه را بخش
بیا زد آیین پهلو دست بران راه افشین میان را بست
پرستار زان خانه از بلار بیاورد آن گوهر شاهوار
بر آن شهر یار آفرین کرد گفت که با جان خسرو فرو باد جفت
حورور دی ایشی گشت جون زاغ ز افراز کوه اندر آید چراغ
سپه جامه با پیران جویشتن ز رفتند کاران سوی خان خویشتن
میی آورد و آشکار آنجو بپیش یکی در هو و گوهر فشانه

چو از دور شد گرد چون سندروس / بپیراسته چرخ گردش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / ز ایران سخن گفت با فر و جاه
رهاره فرا خنجر بیارد پیام / همی رفت بر کوهه زرینه کم
چنین گفت رستم بشاه آفرین / که این نامبردار با آفرین
برادر ستان تا پی سپند نبود / گذر ناسزا بر شوردی سبر برد
منوچهر کز آن بزرگان بتی / سپهی چو بی‌خانه بیت با فر بی
چو کاوس شد پیل در پیش سر / بیفتاد زو تاج خرد گیر
بیا باز و شادی کن نوذران شهر / سوی شاه ایران بی لشکر
فراوان پیان مرز بیعت دکیج / تن بیکسان از بن تیغ بیخ
ز بس غارت و کشتن ناگفتنی / سر از بند و تیران برافراختن
منوچهر شنید باری بایران زمشت / پی نامور تیغ شیران بکشت
یکی نیکوی نامه آکنده زلف / فرستاد با پهلوان سترگ
زرکیار بر درد بیک شاه آورده / وز آن سروری سار گاه آورده
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / سواران ایشان ز شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که چاوه باری کز آنسته کران
به پیش سپه نامه بیکار / تو گفتی از این نسل نامدار
ز بیشه گه نخچیر بسته مرز نشست / بیابان آیین چاه خور آراست
سرافراز زاده سپاهان گران / جهان را چو فرخ سپاه اخشید اوران
کت آوره شو نگار بر دست اوی / نگاه شهان در سر نشست لالی
ز رخ پهلوان گشت تابان بهار / ز بس کز زمین خواسته شهریار
بفرمود تا پس بیاید بیار / ز خورشید ار قیصر فشاند خو شمار
سپه دور و راه لشکر انجوانه / دراز آویزه پیل‌ها خیره مانده
چو خورشید تابان برآمد بکوه / سرا پرده آمد انگیخته ستوه
تیره ره او زکلاه شاه / زره برکشیده تا بارگاه
ز تیغ فراز از زمین گرد / سپه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجای اندر است آفتاب / دل آگشته خم سپهر اندر آب
یکی چشم ز دشت جهان را پدید / سپهر و ستاره زمان ناپدید
ز دریا بر انگیخته بر درفش میغ / سپاه اندر آن ز پی فیروز تیغ
سرا پرده برونه از ایران بهشت / سپهر از خروشیدن انجم گشت
بیستند بر پیل آذین خرم / بر آمد خروشیدن گاو دم
جهاوبر بر کوهه پیل تخت / بپا راستند خسروانی درخت
بیاراسته تخت بر پیل شاه / بیاورده بس زر بر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت بر زده بر بیان پیل
ستاره تاج بر سر آن یاقوت اثر / کمندان بلا گرزه گاو سر
ز رخ شاه بر رود ابر چه گر / بیاراسته یاره ابا تاج زر
یکی قوت بر کرد بر شاهوار / فرو بسته از پیلها دو گوشوار
همی رد سپاه سپه پیل گام / ابا زر سلک از زر بستان
یکی مهره بر جام بر دست شاه / بگردان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر رفت پیلان شه نامور / ز هر سو مهره بر جام دست گر
نبردی بر پادشاهان روا / نشستن گمرگاه بر نوشاه
ز ایران نامور خسروی سرکشان / چنین بود ار باد ان گشاه
همی برد بر پیل بر پیش دشت / همان تا سپه سنبل آید گشت
نخستین فرستاد بر پیش رد / بگذر کز دشمن جهاندار نو
همی رفت بالا ز دار نه گفتش / پس پشت چون شد بیک درفش
یکی باره ز بستم ستمه / فرو رکبر بر حلقه کرده کمند
ابا تاج و با یاره و با زره فر / سپاهان همه غرقه در سیم زر
بروا ز جر از دشاه جهان / که پیشش آبا ده و زر میان
همی کار بخت تو فرزند یار / همه از نگار تو نوروز یار
برفتن چرا شد درستی مباد / بیار آفرین با دبیر و شاد

بستن بار آلوده

پس پشت گودرز کشواد بود
که پیوسته با رای دل آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود
ز جنگی [illegible] شمشیر بود

بجنبش پی پور بهرام نیو
سپهدار نستوه پور افراز گیو
پس پشت شیدوش چون باد درفش
ابش پیکر اژدها پیکر بنفش

دلاور پس پشت او سرفراز
کمان دار و با تیرهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش هما پیکر بهرام هژبر
برافراشته نیزه ای سر به ابر
شمیره پسر بود هفتاد و هشت
از آن تا ببندد جان پرستش بهشت

پس پیکر گرازه گون درفش
همه پر دل از تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی بر او زاد دست
همه سرکشان از پس پشت اوست

چو نزدیک گردد یل تخت شاه
به پیش اندرون گرز با جایگاه
چو گودرز [illegible] شاه آفرین
چو برکشید [illegible] آرش بچنین

پس پشت فرهاد گستهم بود
که فرزند بیدار گودرز بود
به نیزه بودی بجنگش نهنگ
کمان یار او بود [illegible] خدنگ

ابا زنگه شاوران بیریا
که در دل نشسته شان بیریا
ابا شاه درفش دار افراشته
[illegible] از دل [illegible] رسته

یکی ماه پیکر درفش از برش
پیاده برادر او تا به سر کشی
همه نیزه بر شیر بار آفرین
ازو شاد شد شاه ایران زمین

پس [illegible] آنگشتر [illegible]
که با رای دل بود با مغز هش
یکی گرز دار و [illegible]
سران را [illegible] بی جای جای

سپاه [illegible] کوچ بکوچ
سپه را کشید و برادر بکوچ
اگر کین [illegible] بنشت آن [illegible] نهد
بر [illegible] گشت آن [illegible] نهد

درفشی بر آورده پیکر پلنگ
یلی با درفشی به پیکر نهنگ
پس آفرین کرد بر شهریار
بر آن شهریاران [illegible] روزگار

[illegible] پشت [illegible] پیل
گرازان سپه را از او برده پیل
ببسته [illegible] سخنی کرد آفرین
بر آن تخت بیدار فرخ [illegible]

[illegible] زرشیر [illegible] بود
که دستش خرد را [illegible] بود
سپه را نگهدار پروردگار
بر جای بودی بر آن کارزار

یکی پیکر آهو درفش از برش
جوانان سپاه آگه [illegible] سرکشی
سیاه جوشن و تیغ هندی به دست
ازو [illegible] و از آن [illegible] بنشست

[illegible] سر راه نو
پس آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیو گاه
[illegible] برفتند [illegible] دیرگاهان

درفشی برآورد [illegible]
سپاهش کشیده [illegible]
سواران جنگی ز مردان دشت
پس آفرین کرد [illegible] بنشت

ازو شاد [illegible] پسند
زنی [illegible] زرین [illegible] کند
دهان [illegible] شاد از آن
بیشتر با دلیران کند آوران

درفش [illegible] پایگی
سپهبد درفشی بر [illegible] پایگی
پس آنگه بر شاه کرد آفرین
بر آن برز و بالا و تیغ [illegible]

[illegible] فرخ بود
که با [illegible] از [illegible] بود
ابا پیل کوس و سپاه گران
همه پهلوانان [illegible]

[illegible] سر بر زدر
همه سر ز ایران گیتی [illegible]
درفشی چو آن [illegible] و بدر
اگر کس [illegible] رستم گذر

سرکشان [illegible] سر از دما
تو گفتی که [illegible]
[illegible] بسیار
پس آفرین کرد بر شهریار

دل شاه [illegible] شاهد
[illegible] ابی [illegible]
[illegible] کشت [illegible] منش
سر افراز [illegible] سر انجمن

تو فرمانبر [illegible] دل رستمی
ز دستان [illegible] مهرجی
همه ملک [illegible] دستان [illegible] پشت
جهان سربسر [illegible] تست

[illegible] بلند فلک
بر [illegible] تنگ
[illegible] بیاش
هنر [illegible] مردم خویشتن باش

به بیژن نگه تا دو شند از گسست / خردمند اندر آن تیرگیست
به بخشش بیارای و فرّ و مهی / که فرّ و امید شهی آید بروی
ترا داد مان باد و رای بیدار / بسر جای خیره مکن کارزار
مشو در جهان جز براه بسیچ / به بیرنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس / اگر سند و روس است گر آبنوس
ز تو نام باید که گردد بلند / نگر دل بر این گیتی اندر نبند
مر او را تو اروز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
درستت نباید بنا باید استوار / سروی که بهر تا چه باید جست
جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالان بر از درد باد
چو بشنید شیر جهاندار نو / پر از داد ... بپاره تیز زد
برو آفرین کرد و بردش نماز / نیابد بر شهریار دراز
همی آفرین کرد بر شاه نو / که ایشان فروزان بشکن چون ماه نو
تهمتن درود و سنگ بالا برفت / همی سوکش از رنج او هفت
بیامد خروشان از آن بزم جزد / همه خواست کز روز ... برد
بزر در دوانید باز گشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی باره تیز تگ برنشست
گذاران ... بپرده سرای / سر پر ز درد و دل پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد پی / بجا آورد رگ اندر افکند پی
همی گفت شادی نما باید بسی / نیز جا ... خردمند کسی
کجا توس و رستم و دیگر گردان کجاست / همه تا بیدنه ... راست
ببویم ز رنج و ز گنج اگینم / ببوان بر ... بشکیم
سرانجام رو ... کسی / ز بالای ... پیا هزار ... کس
شب تیره تا ... زیم با جام می / چو روشن شود و بشنود او ز پی
بگرییم تا بازگشته بوی طوس / تبیره بر آمد بجای کوس
به هم با دست ز گردان سپهر / بدیدی فلک سوی بیازد بمهر

داستان فرود سیاوخش

نگر تا نپیچی ز کوشش به سود / که آغاز نو داستانی بود
از ایدر باشد جهان آفرین / تبع از آرزو باز خرم کنی
جهانجوی با جز ... سرافراز گرد / سپهبد ... بپاره شمرد
سر شکل ... نهاده بر سنگ / چو جوی کام دل ... بیدن
کسی کو نژادش ز ... بود / ... سر گردان بود
بلام کسی ... دستان ... زرد / ... خرد با دلش سازگار
سپهبد چو ... استوار / شود ... دل ... گسل
کوشش ز ... سپهر / بیان ... نشین بخواند همه
دراید چو ... بخواهد سپهر / ... سر ... بد خوی
دو ... ازین ... خرد / خرد منش ... از فرود ... نشمرد
چو ... داستان ... بشنوی / ... سر ... بد خوی

آغاز داستان

چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر پیل بالای خویش
... بر ره / جهانجوی با ... ز دشت ... گرد
تبیره بر آمد ز درگاه طوس / ... برق ... کوس
... سر ... / ز سرّ ... سوار ...
ز آوای ... سیاه / شتر ... چشم ... سیاه
ز جای ... / ... بیالکند ...
... بخشی / ز ... درفش
بکردش سواران ... زبان / میان ... خبر ...
سپهدار ... فرو ... زرای / بیامد ... سرای
نشسته طوس ... درفش / ببای ... کمر
بزرگان ... / جهانجوی ... نبرده

ز تشنه کمر بر پشش سپاه / گرازان بیامد به نزدیک شاه
یکی پیل بنهاد زرینه کش / بیامد به در بر نهاد سرکشی
زابلور تخم منوچهر بود / دل از جان کشی از طوس برمهر بود
ز تشنه گیتی پیش سپاه / بیامد چو خورشید بشنید شاه
چو پیش آمد از نزد شاه آمده / از آن پس بیامد دسپاه آمده
بفرمود با نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی باغ برد
بدو در فراخی بگفت ای شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بهار است با اختر کاویان / نگهبان او است باید میان
بیازرد با هیچ کس را به راه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو بنیزد بیشه کمر
بیابد که روزی نزند باد سرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد
بیاگند سم به سیح رنج / که کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آن ره روی خام گردد سخن
گر آن سو فرود است با مادرش / جهاندار هر از دبا لشکر است
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بود کش زاده بود زان یکی / که همتا نبود از پدر اندکی
برادر من و مهربانندهٔ پدر / جوان بود و همسال فرخنده بود
کنون در کلات است با مادر است / یکی لشکر کش نکو اندر است
نداند از ایران کسی را به نام / از آن سو نباید کشیدن لگام
سپهدار ایران ز نام اران جنگ / یکی کوه در راه دشوار تنگ
همی با مرد فیل بهر گرد و سوار / بکوه بزرگ اندرون نامدار
بر آن ره نباید که لشکر شود / که پیلو بود جنگ شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
بر آن ره بیایم که فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد نیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراسته با مهتری / ز رود سرود و خرد با کهی
فراوان سخن گفته از هر سپاه / از ایرانیان فرمی دارد پدید
از آن روی منزل به منزل سپاه / بشد تا که پیش آمدش دو راه
از ایدر بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی راه جرم
بیامد به پهلوان از جای طوس / میان تا بیامد سپهدار طوس
که ایدون پدید آمد ایدر دو راه / نگهبان زرد به راه سپاه
چو آمد بر سر گرد آن طوس گرم / سخن گفت زان راه بی آب و گرم
گر ایدر بیابان بی ... جنگ / اگر گرد عنبر دهد جای تنگ
چو راه اندر آید به پیش دراز / بیاید بسو بی آسایش اندر نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم ارم
چنین داد پاسخ ... ایران / بیابان چه جوییم و ریگ روان
مرا نیست پروای از آن رهگذر / چو گردی همی بسته رای مهر
به ره بر گرانی از آن ره دراز / سپر بود بیهوده تیشه و فراز
بدان کو بشکر سوی ... / بران اندر آمد به ایران به راه
نکرد او ز فرمان شاه را نگاه / بیاید ازین کار کس را زیان
سر آن گشت گودرز با نامه شاه / گر آتش روی کرد آن سپاه
بران زد که گفت شاه جاه / از این شاه را دل نگردد دژم
بدو گفت طوس ای گو نامدار / از این کار اندیشه در دل مدار
مسرد از تیر از روان جفت غم

... فرود ... [illegible]

پس آگاه شد آن که بشنود خسرو / که شد ... شیون و با ناله بود
ز ایرانیان ... دل از ... / از این شهر ... دریایی چین
ز بادر سپهر سید پیل ورود / گرانی را ز پیش سپاه کرد و
چنین پاسخش داد فرخنده نام / که باید بشد زین سخن شاد و کام

سپاهی برادرت ایران زمین / بیامد سوی توران که آید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از دو روز فرود آشت بند / بیامد که تا گرد کوی ببند
سخن بود تا بر چه بودش بنه / شبانان و دار گوسپندان گله
خمیده چو بشنید اندر آورد نیز / نمانی به بر دست او بی خبر
به بانگ سوی سپید کوه گرد / ببیند آنوران سوی آشیوه برد
ز رای پسر باید در روز ببست / یکی باره تیز تگ بر نشست
چو برخاست از آن کوهی از حرم / بیان زرد چون انبوی کلازم
جریره زنی بود نام فرود / ز درد پدر وش دل پر ز درد
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت تا بام بر وی آزادگان
کز ایران سپه آمد و بوق پیل کوس / برستی سپه در سر انداز هلاک
چه گوئی چه باید کنون ساختن / بیاید که از رد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز / همی روز کین نیاید بتاز
بایران برادرت شاه نو است / جهاندار بیدار گیتی پرست
همه ایرانیان اند بنام و ننگ / ز هم خون و از تیره یک پدر
ببرد او سران مرا از نخست / وز آن پس زمان چنین از گسست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاج دارد به نامور
برادرت ز کینه جو هم یکی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین آختن / کمر بر میان بستن و تاختن
ز کین جریره یکی از نیا / ز کینه انیا ترا کیست
برت را بخفتان رومی بپوش / پر از درد دل را بجوش سرفراز کشی
به پیش سپه باد برادرت رو / تو گفتی جوا تو باشی ز شاه نو
کزین سپه گیرد تخم بچنگال پلنگ / ز رود نیا فرخشان بر آید بچنگ
اگر مهتری یا جهانبان پسر / بجو من تو بر آن زبان سیاه
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / بر شید آکمر یک جهان بخشش بتیر
بفر و نگر آن بخش و نژاد / برادر بد زنگ و رنگ و سنگ نژاد
تو بودی جهان تا بود مهر نیز / ز تخم کیان دگر نیست طرب
بیاید بستن بکینه کمر / یکی او ور بدین نژاد و دلم
بهر جنگ تا زنده اسپ سپاه هست / دری منزران تا سر دار بیست
خرام آورد آن برادر خون / همی خلعت ار زی بپا ایی خوان
بشمشیر فرزند بر گستران / ز خفتان و از جنگ بسزد آن
به بخشش کی برد ایران شاد / ورت نیا گران عنان برراه
ز گیتی برادر ندارد کسی / بیان کستن راهن بهار کس
سپه را تو باشی بتانان بخن او / قوی بکینه خواه اد جبان بر تو
چنین گفت آنکس بمادر فرود / که او را دل سخن بانگ باید سپرد
گر باید بر باشد هوا یای مرد / ازین سرفرازان ازین بزد
که از سرکشان من که دانم بنام / بیامد برفت در دم خرام
جریره چنین گفت با شاه پور / که چون گرد کشتر به پیش اندر
نگه کن سواری ز گنداور تیغ / ز بهرام فرزانه شادزان
که تا خواهرین را دوکسر فراز / زکرت نیا مرا دنیا بیشتر از
همیشه سر و نام تو زنده باد / اوزان سپه دسی برانه تباه
ازین پرورد ز انکی هیچ چند / کنارنگ هر دو هم بازرست
تو آیید رهبر سپه با تخوار / بدا این سخن بر دل جز سی جوان
چه بر سپه از دان کر دانش ن / تخوار دلاور بگوید ثت
بدو گفت رای تو ای پند زان / در دشت تا کشد دود و انجمن
یکی دیده بان اشتر دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
کز دشت و در و کوه پر لشکراست / تو چو برسند کوی بگرداند سپست
ز دورینه فرز بالا لب پلنگ / درفشن است پیلان مردان جنگ
برفتند بالا تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود
ازو او فراز جون باد زود سپیر / که تصدی بکار اید ازین بخشمیر

جوان با تخوار سراینده گفت   ز هر چت بپرسم نیاید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش   خداوند گوپال زرینه کفش
چو بینی همی نام ایشان بگوی   ز هر پهلوانی که دانی بروی
سواران بسیار پیاده گروه   سپاه اسپهبدانه گروها گروه
زبس ترگ زرین و زرین سپر   ز گوپال زرین و زرین تبر
تو گفتی که پیلان اندرون کاخانه   برآمد یکی ابر و گوهر فشانه
سوار و پیاده زرین کمر   همی تیغ دارد همه نیزه ور
زبانگ تبیره میان دو گروه   دل سنگ بدرید هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن صد هزار   همه رفته گرد اندر کارزار
بجایی نه خیره تخوار دژ ده   از آن لشکری کاش بسیاری که بود
چنین گفت کان کو درفش میان   که سالار ایران که موبد نیان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش   سواران آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود   که در کینه پیکار دیو بود
درفشی بسی آنست او دلیر است   جو جوشید تابان سپهر بلاست
برادر پدر تست با فر و کام   سپهبد فریبرز کاوس نام
پس پشت او پیل درفشی بزرگ   دلیران بسیار بسیار ترگ
ورا نام گستهم گژدم جوان   که در کینه زو تن او استخوان
بنفش و پیکر درفشی دراز   سرداره رستمی نشان زهم ساز
بر اندر نشی آنکه شاه وران   دلیری که گردان کشند او از آن
درفشی بسی اوست پیکر چو ماه   تنش لعل و صد نقش چون شاه بیاه
ورا بیژن گیو خوانند همی   که فریاد از آن سار رفتار زهی
درفشی که آراسته پیکر از زر   که فرمان سپهر آید ز دبباز
درفشی کجا پیکرش هست ببر   کجا بشکند روز میدان ستبر
وراکو سپید کش دارد بپای   ز گرید همی اندر آید بجای
درفشی کجا پیکرش گاومیش   سپهدار پس گیو دارد از پیش
ازین گرانمایه شیره درنا در دست   تو گویی که با سپهر هست اره
درفشی کجا پیکرش هست گرگ   ز تخم سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا مار پیکر بود   بگیتی میلاد و در خور بود
در آغش که ماه شیر پیکر درفش   به پیش سواران زرینه کفش
چنان باددان کو ز گشواد کان   سر جهان را ازد کان
چو ایرانیان از بر کوهسار   بپرسید جای فرود و تخوار
بسنقت سپهدار طوس   فرود آمد بر جای پیلان گرس
چنین گفت کز نیزه نامدار   سواری بیامد همی کامگار
گر چون نیز شود این میان گروه   برآمد ز بی اسب تا تیغ کوه
ببینید کاین دود تا در کرانه   بران تند بالا بسر چرانه
اگر بود پیکار ز شیر پایست   زند بر سر کسی تازیانه دو دست
دلاور یلان باشند با رخش جوی   ببینید کز لشکری جار در بر دی
دگر نشنید آنکه نشانی نباک   بیارد سوار از در زر کسی دباک
دریده دلی باشند کی کار آگهان   گر لشکر خواهی سپه را نهان
بیابانی بدوزم بباید زدن   فرو شنیت تا ز کوه باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت   گر اینکار بر ما نیاید نهفت
زرم برد جنگی بجا آورم   سر کوه پیکر بجا آورم
برو اسب آنچه اینش کرده   برانگیخت و بنهاد سر سوی گروه
چنین گفت پس با سوار گوار   که این کیست کامد چنین خوار خوار
بیاما اندرنشسته آرباب   به تندی ره آمد ببالا ب
یکی باره بر نشسته سمند   بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت بس این زن تا بزاد   گرانی به تندی بیاید کبود
بنام و نشانی خواند همی   که گودرز یا نش کجاهم بسیم
جو خسرو از ایران بتوران رسید   یکی مغفر و تاه تند تا بدید
کمانی همی آن بزم برسر کشی   زره تا میان خسروانی بکش

اگر گودرز وارد با نا نژاد — بگه لید بر سر میانه گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به شیب — بغرید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت کای سوار — به بیشی بلی این لشکر بیار
بالی بشنوی بانگ و آوای کوس — نترسی ز سالار بیدار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی ز خوبی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد — میارای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه من گور دشت — برین گونه بر ما نباید گذشت
فزونی نه ای تو به چیزی ز من — به مردی و نیروی و دل و تن

سر و دست و پای و دل و دست هوش — زبان پر سراینده چشم و گوش
نگه کن به بین تا مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منمای دست

سخن بر گشت از تو پاسخ دهی — نگوئی به شاد ولکرای گرفته بی
سر دگر گفت بهرام بر گوی هش — تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست — بجنبان اسپان از در کارزار
بدو گفت بهرام سالار طوس — که با اختر کاویانست کوس

ز گردان چه گوید که گستهم گیو — چو گستهم و گرگین و رهام نیو
گرازه سرافراز گنداوران — گرامی سرافراز کنداوران

بدو گفت کز چه به بهرام نام — بهروی دیگر نشنی نام دگام
نگرد زبان با بر نیم شاد — سرافراز و نگردی بلستیغ یاد

بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یاد بهرام با تو کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود — کزانی در ستان نوشاد شنود

مرا گفت چون رزم آید سپاه — بپرسی سترگ یار بهرام خواه
دگر با سواری که گستهم اوراق — که نام او زنگه شاوران

بر ایشان که شیر کاین بدر — سرِدار بجوی این دو کدر
بدو گفت بهرام کاین نیک گفت — تو یادگار خسروانی درخت

سیاوش که شد کشته بر بیگناه — فرود از دل و بهر گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان — که جاوید باشی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست — ازان سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن — برهنه نشان سیاوش به من

به بهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر بجای زمین خال بود
که آن مهره بسکرد بر کار چین — نداند نگارنده کس بر زمین

برانست از نژاد قباد — ز راد و سیاوش دارد نژاد
بروی آفرین کرد و روشن نماز — برآمد ببالا یل سرفراز

سر و آمد از شاه جوان — نشست از بر سنگ او شاه روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — جهان دار بیدار شیر نبرد

دو چشمم از دیدن پدر — به تاکشته از بر نیاز تر
که در مان تو شاد و روشن روان — خردمند بینادل و پهلوان

ز زر سبب ازشتر کرزو کمر — بر تخشم ابر کوه بسیار مر
در این پس که ایران به پیش سپاه — شوران نشود الا نکشته خواه

سرا اندر این جستن کینه هم — نخستین آتش تیز براینم هم
سر و رکیب قیرما پهلوان — که از بدی کوه ز دشتی اوان

بیاشم یک هفته ایدر بهم — سکالیم بر کوه آتش ز کم
نخستین جو بر جز فرود آوای کوس — برین اندرم سپهبد طوس

بیاز ز برندی بلمین پدر — یکی رزم سازم به نیرو و چیر
چو با شیر جنگ آشنا بر دهم — ز بر بر کس کس نوای دهم

که اند بر چیا کینه را از تن نشان — به بند و دنیا نکس از کین تن
سر الفت بهرام کای شیر یار — جهان و تر سند کرد سواه

بگویم من این با ر چه گفتی بگو — نخوانی کس ده هم نیز برست کوس
دلیکن سپهبد خرد مند نیست — بسر و رمنو اکاه از در اندیشه نیست

هنردار و هم خواسته هم نژاد — بیارد همی بر بلا از شاه و باد
بشوریده طوس کودرز شاه — ز بر دری و بر تخت دکلاه

همی گویم از تخمهٔ نوذرم / جهاندار بی خرد اندر خورم
سپهدار گر بشنود گفتار من / اگر آید به تندی و پیکار من
فرزند من زانکسی کاو برت / نباید که بشنید سرو مغفرت
که خود کامه مرد است بی تاج بود / پس دیگر بیا باشند درود
دو دیدار با ما دلش راست نیست / کزین پای فرزند را خواست نیست
مر او گفت بشنید این تیغ نیست / جوانی به پیش سخن گر از بهر چیست
بگردد به خنجر سخنهای بس / چرا باید این اندرین کوه کس
چو پیروزه من ایمن چو آگهت کام / تماشی نشیب ز بزم شاد کام
وگر جز من دیگر آید کسی / نیایم بر تو دوان ایمن بسی
بیاید بر تو چو ایرانک سوار / چنین است اینجای تا پدید
گزند آیدت بی تو جاه اندر این / درود از پدر بپردار جای
یکی گرز سر دره دسته زر / فرود اندر آید بر کشید از کمر
برو داد گفت این سخن یادگار / همه از ما خود که آید بکار
چو طوس سپهبد بپرسید ایرام / بیانم را از آن دل و شاد کام
فر این بد بیا باشد از اسپ این / ز افسر و خسروی بکین
چو بهرام برگشت بر طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بران کاو فرود است فرزند شاه / سیاوش کی کانکشته شد بیگناه
فرود آن نشان کو مانند نژاد / که کار کس داد خواه از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / کجا من درم این بنه اندر کوه کی
بر انگیختم از آن تو در جهان / سخن را ز اولین ببد زند خوار سار
گر دشنام باره است من خود کرام / به پیش پدر بر که گوهر اسپ جوانم
ز نشیم ز خودکامه کو در زبان / مرا ایکه در دست تنها را زبان
بر سید باز از میان یک سوار / ز شیر ایران بودی که سار
سپهبد به بهر گشت سوی نشیب / بگیر ناسزا دیا فراز و نشیب
همانجا بگفت یا سرکشان / کای نامداران دو نخش کشان
سپیکی نامور خواهم ز ناموی / کنم ایدر سوی این ترک اوی جا
سر او را به خنجر ببرد از تن / ز بیش تخ کرد بهر انجمن
بیامد به بستان بهر آن نامور / یکی زان بزرگش برادر شاه فرز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / کمند سخت بر خیره تیر کمان
پرسی ز خواهر چو بشنید ماه / دلیت را بیش از این کرد این شاه
از آن پس سواران میان گروه / شود تا زمان با تیغ کوه
ز جنگش رها یا نیامد کجا / بلند اری ملجا برو دل شاد مان
سپهبد شنفته ز گفت اوی / سپهبد ببند بهرام خود گفت اوی
بیفرود تا نامبردار چند / شبان زبیر تا سوی کوه بلند
از آن درد فراوان برد تا فسند / ببرد دوان کرده این خرسند
بدان تا چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر سبار به خورد
بران کو سر خویش گنجی دهست / پیاده بتر از پیلوار است
زیانکش ز روی سیاوش بدید / نگو ... دلیر از رسید
چو بهرام وادا ز فرودی نشان / ز ره باز گشتند گردنکشان
جهاندار دیگر یار داماد طوس / همه یکدگر در برادر فسوس

رزم فرود با ریونیز داماد طوس

بران چرخ رسید کو باشد / ولیکن بر چه با بود دستور شد
چو از تیغ بابا فرود کس ندید / ز ترکی کلاه کیانی کشید
طلایه بگفت باز از دیده تخوار / که اسب سوار انگیخت خوار
که آید سواری بهرام نیست / مر او را درست است بهرام بست
بدین تا مگر یاد آید کسی / سرا پای در بیش از بهر چیست
چنین داد پاسخ برادر تخوار / که آن ریونیز است گرد سوار
چنین خوار ز نشستن چو خوری بیار / پسر خود جز او نیست اندر شمار
فرو بسته از پیش جایی کسی / جوان دلیر است داماد طوس

چنین گفت با مرد دانا فرود
سپه را که گفت ایستاده برو بر
چنو با تو با جز همچنان آورد
زبانها خود پیلی بر انداز برنشی
بیابان چو طوس از سیم بنگرید
چنین گفت پس پهلوان نامدار
تو خواهی که لشکر کشی آن بنام زر
چنین گفت پس زیبان با تخوار
به پیش تا شتابی که این کار چیست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار
که جفت است با گرگ ریو نشیر
برانه سپهدار و اروند طوس
که با خرس زین تتش را بدر رفت
جو پنس دله زایران سپاه
زلوزان خیلی بیاید سخت
نمانیا به بجنه سوی فرود
تخوار سر انبه گفت آنزمان
سپهدار طوس است کاید بجنگ
جو فرزند داماد او را برزم
چو طوس ره بیل او چه شیر زبان
چنین گفت کلیرا از فسوده تخوار
را برابیاتی ناموری سپه نزار
بکن بدر ابوراه شکست
ازی مایه دستور نابکار زمان
همه بر سر باره نظاره بود

گر ایشان چنین لایت نشنود
کمر طوس را از رو بر کشد جلد
یلی بر سر ابر دست تنگ آورد
که رود فت زیر ادبی سرکش
ستران کوه برچشم او با به به
که بهو نو دل را جواز دو کتیب
دلاکی شم سپه و او شمار

چو هم لشکر بسیار کشور ادران
سپاه که تو دل بسیار آراسته
که با تیر هر ادیک شد ریو نیز
بنفشاد بر گشت ازو اسب شیر
چنین دو ستان زو یلی بر فرود
سلیح سواران جنگی بپوشش
زرین یا سده و ترکی بر سم نهاد

رزم فرود با زرسپ پسر طوس

که انسه که کردش کار زار
که بنا بهره است این جهانجوی شیر
گواهی بر شود بیابر چو طوس
روانش بر بسالار بار فرود
همه بر گرفته کران کلاه
بیزاید به دستان برکرد رفت

که این بار طوس سپهدار بکست
چو بشنید بر دبار زرین معفوت
فرود سپهدار انگیخت اسپ
بیفتاد برگشت از دیار یل
ابا طوس بر خون دیده براند
فتنه از زرسپ جو کوه هر یل

رزم فرود با طوس نوذر

فلی تو با کار دیدار جنگ
نه زان کنون بیند فسن زرم
چه جنگی پلنگ و چه شیر ژیان
کسی را تا سخن را انداخته جو زر
نهانی قوا مد بر برسار
ننگیشی ای برار زنت نه بشست
دراو فیل سوداره ونه زبان
زد سپاه جنین یک باره جود

برزبان دور ز به پیدایم سخت
فرود جوان تیز شد با تخوار
بکشت انه روان مرد را دل بسوز
تو بهیگم سواران کرا ز اسی
زرد زمانه امیر زهینک نازک
سخن برو از تیش بالست بگفت
فرود جوانا فدا باد کی بود
از ان پند پرتش فرود جوان

بجوانی بر دامن خوابران
که بیاد ای یلی آشفته جزیره ش
سر ه برکشند ان جهانسده شیر
نجانک انبر آنکه سر زیر نیز
گرار خونه سر کود گی فر بود
بجانان تن جوشن فراز کوشن
دل بر ز کینه سر پر زباد
که ایدون رکن یلی جز شمار
پیکی شیر بار آهنیا شار است
در پیش خیل نر داهد زبیت
فنه یکی سیاهه کن دار برث
یلی زود برمیان آن در ایت
تمی ستر دیمان دمان بار فانی
بتوسنید جوشنش اندر شتاب
کر بنید بر نیت پیلی ستر کی
دلش پیسا آلکمن سرش بر فرود
که آمده ز کوه کوه زمانی
به بینم تا چیست پیکار خصم
که چون پیدا شد پیش آمد کارزار
ز بر آنش تیر بر کل یا شند
یلی کوه کار از تن بر سکین
سر اسپ زبالای انبر از زنه خاکی
شکفته و پنج و رشت از تنم مخفت
ستور دیدی پر ستد و شاد بود
ز ترک یلی جود پر کارا زان

عنان برگرائید و برشد دوان　　خدنگی بیاورد برش در کمان　　چنین گفت با شاهزاده تخوار　　اگر جنگ جوئی همی کارزار

که با نوذر طوس را نیست کینی　　تیر آن به آید که اسپ افکنی　　گرشاهان پیاده نباید به جنگ　　اگر چه بود کار دشوار ننگ

و دیگر نباشد که دیر از زمان　　بیاید بپیکان چو تیر از کمان　　چو اسپ سپید تیغ تیغ کوه　　بیاید نشیند سپاهی گروه

ز آهن است در پیش ما باب آدین　　نه بیند بابرو نیا بر تا بر این　　فرود از تخواری سخنها شنید　　کمان را بزه کرد و اندر کشید

بلند آمد از تا بلیدون سپهر　　پیاده بر از روز و دو اسپ سپر　　کو اسپ و نیما جوشن او فرود　　که این نامور پهلوان را چه بود

که ایدون نتابید با یک سوار　　چه کرد ایدچند در صف کارزار

برستند کانها به توه بداشتند　　پی ابتوه از چرخ بگذاشتند



نه بس چو آبی یکی مرد پیر　　از افراز خفتان شیر از بیر

سپهبد فرو داند از کینه سر　　گرفتند گردان پراسته سر

گرفتند یکیک بر او آفرین　　که ای نامور پهلوان زمین　　چه بود ار باز آیدی تیز دست　　به آب مژه رخ ببایدش شست

به بجنداشتار بر باره گیو　　که آمد پیاده سپهدار نیو　　چنین گفت کاین را خود اندازه نیست　　که نامداران بدین تازه نیست

اگر شیر بار بست با گو سوار　　چو گیرد چنین لشکر آتش حوار

رزم فرود با گیو گودرز

اگر طوس یکباره تیزی نمود　　زبانه برآورد گفت از فرود

نباید که باشیم در داستان　　هژبری که آورد در داستان　　به جان و فدای سیاوش کنم　　نباید که این کین فرامش کنم

ز لهراسب گرانمایه اژدها باد　　سواری سرافراز نوذر نژاد　　تو چون داشت شمشیر تیغ ابر تیر　　ازین پیش خواهی چه سازیم پیر

که او بود جمعست از تخم قباد
همی گفت جوشن همی بست گرم
فرود و سیاوش چو او را بدید
به یک اوی تیر دلاور بزنند
بیاشنند بیرون بر رسم آئین
به پیش جهان سرافراز گشت
بپرو گفت کین از دوران رزم
بسی بی پدر گرد تر زنده گرد
با ایران برادر ز او بکشند
چو بروز بنشست اندرابی از ره
بکشتی غرق بیجان سوی اسب زان
کمان را بزه کرد جیلی سترد
رونشنه گردان همه پیش گیو

سپه دو گفت بنشیند
دل پیرن اندر زتیری سپرد
چرا ای جوان دل پر ز غم
بدو تا بپوشم سلیح و نبرد
یکی نیز اسب است برتیغ کوه
چرا بار کی انکه جوشن گشته
بپرو گفت گستهم پیش بنت لالی
همی رفت انکه پیش زبان بنگرد

یکی در بنیاد ابی ابهر کشاد
همی بار بنش تیر بر بر سه جرم
یکی زه سردار جدابر کشید
ربا تا تارک بشیران آفرین
نگه فرود آمد بیوران زمین
که پیوست با روشنی پایه ایست
که فرع از سپه اندر ابکرد بیاد
بس لود گرد بیابان سپرد
بیحمون بکرز کرد گشته نه به
خدنگ تنایه کذر بر زره
که خسته کرد و سپون گران
سر خانه جنج بر کوه سود
که بردان سپاکی سرافراز نیو

سری پر ز کینه
یکی تا به سه اندر از مرد مرد
بر پیش نظاره برو پر زاده
دو ره اسپ اژدها کی الکند
نو بر خیره راه بیابان سامحیون
بجایگه کردان همی سنکو

سلام ز نخجیر سر کشی بیدرنگ
چو باره جسنده ای تحت سپید
همی گفت کیمی لشکر از هم بسیار
و دیگر فروشت پاسبان
سکن بیدر بنشست بنشست ازادم
نگه کرد از فراز بیابان نخوار
که دست بیازید سوی کمان بست
بدر کرده نیز از بس کمان سر
فراکیو خوانند پیش نشین
سلیح سیاوش پوشیده کمند
پیاده شود بار کرده و سکر
برو نیز بر سنه اسب نیو
ابا اسپ خسته تو خسته به

بپرو گفت گستهم ای اوست
فریدون گذار در سپاه کشت
بیام نگه نیز بمانی تو
از اسپ سپیدار یم ریو نیز
از و بیان گشته دل پر از درد

بخون تشنه ام از عنان ابدی سنگ
بیابان را بسو چو از دکشت
ندانند راه نشیب و فراز
سر بیجر و چون تن بی روان
نگه کرد شهباز ابیست آزرمی
بسوی نشیب اندرون خواهم چلد
سه لشکر از توران همه برشکست
بربسپرد کران شیر نر
که ازرم دریای نیس است لیس
بترسد نیهلوان شیر خدنک
کشان چون سپید بکردان سپر
فرود آمد از اسب برگشت کیو
تهان شود گریا ره بسته نه
سخن با بگفت از نیزد
تو بودی دل کارزار
همی بود همی سه پیکیا زیکی
یکی باز بانه برد بر سر کشی
همی بر دو بر کو تیرا بر درد
نگه گشته ام لب سان زنهیب
یکبار جزانه بر انداز از کرش
جو دو خود و از تن تیزی دکانی
جهان بر فرازد نشیب است رشت
همیدانه رفتار بیابانی اوی
سپه که گیتی ندارد بچیتر
کسی او بود با گوه خارا نکرد

نگه کرد کس

نبد هر که کس بود با جای   دگر نو زیب دختر به بیای   پدر گفت بیژن که ای نیکنام   کنون بال و بازو برزم مکیم
که سنجت که گسته خوردن باده   برادر پشاد و تخت و کلاه   ز کین کوه بر آن ز نکبر اهم اما   زنام سیاوش که چون زر آب
پدر گفت گستهم کاین را درست   خوردن هیچ زین پیران کلاه است   بدو گفت بیژن که ای شیر باب   بیاوره سوی بخواهم خود و اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم   گر جبلیس نخواهم از فرق تو کم   دراخش بود بارگی صد هزار   همه دم هزار گوهرش سوار
بفرمای تا زین بر اسپ سیاه است   پس از رهبر گستهم هم اگر دوست   بیکار وحشی بود نکی بکردار ازکه   کشیده دیاره و بیفید و سپر
ز بس جا بکوی مرد چوارح   بروی بر مکسند سر برکستوان   دل گیو شد زان سخن را فزود   چو آید ز کردگار فرود
بر شاه گستهم را بسی خواهه   پس از ستانی جوانی بر اهه   فرستاد و درع سیاوش بر سش   میان خسروان یکی مغفر سر

بیارید گستهم درع پسر   بپوشید بیژن بکردار گرد

رزم ... با بیژن گیو

بسوی سپهبد گو بهیان داد   چنان چون نمود مرد کینه جوی
چنین گفت شاه جهان با سوار   که آید سوی یکی نامدار   نگر کین به پیش مادر امام هست   ز بیژن مرد جنگی دگر خواسته است
بخسرو تخوار سرانیده گفت   که این دار ایران کی نیست جفت   که فرزند گیو است مرد دلیر   به هر جنگ پیروز باشد چو شیر
بیاورد چرخ گیو فرزند نیز   گرامی تر شش بجای جان عزیز   نوا کنون که سوی یار سالار است   دل شاه ایران بیاید شگفت
دلا گستهم دار دادان زره   بجا گیو زو بر کمیان گره   برد تیر رو بیژن بیاید بیار   سپرد و کن یاد اکسته کارزار
گو باد بر بسته و بایستی بخلک
بیفتاد مغزان جدا گشت ز روی
برای ... رسیان مردان جنگ

بر هنی هر آنکه بجانی بجای   به پیکا
یکی شیر دیگر بینداخت شیر   سپر بر سپر   سحره
ز ران اشقر بالا جو بر کشید   بزد دست تیغ   به بستی و بیژن نیافت
روان بیژن آنگه ز کشته او   یکی تیغ زد بر نشان داد   روانش گسست   بپایرد در بجا دار گشت
پیرا به صحن از برار فر درد   دلیران شهر در بستند ازو   بر کستوان برزد و کرد چاک   کز آن با بیاب است شهر آید بجای
چو دیدند بیژن که ای نامدار   ز مردی بیاده دلیرد سوار   ز باره فرا توان جا ر بیه بیشاک   برا گستوان نیست جای درنگ
بپا به بر هر کس زانان بر سپاه   چنین گفت کای سپهران سپاه   چنین بار گشته و شکست بیرو   دریغ آن دل و نام جنگی تیز رود
گنجاه کوه خار از بیکان اولی   شود آب دریا شود کمان ادی   سپرد از برم چنین یکی دلیر   شود تا ببر دار بگذشت سپه
بسپید بر آرنه و سوگند خورد   گر این در برام بخود شد کرد   سپید بیانه کند داد و شکست   که این زن بر تو ار آز ره گرفت
   کجس ز اسب گرامی سوار   بسازم بیارم یکی کارزار

تن ترگ سیر آوا بپیچان کنم | ز خورشش دل سنگ بریان کنم | چو خورشید تابنده شد ناپدید | شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران لشکردار مرد سوار | بسوی کلات آمد آنگه سوار | در دژ ببستند ایرانیان تنگ | خروش جرس خاست و آوای زنگ
نهان رفت بر اسپ نامی فرود | روان پر ز تیمار دل پر ز درد | بیامد بر مادر گرامی نخفت | شب تیره با درد و غم بود جفت
نخواب اندر آن شب دیر از بند | برآورد خیل پشت آن ارجمند | سراسر سپیده کوه بنمود فیمی | پرستنده از فر یلی سوختی
دلش گشته پر درد و بیدار شد | روانش پر از درد و تیمار شد | بیار و بیابد جهان شکر به | همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پرخون دل پر ز درد | بیامد دمان تا به نزد فرود | بر آن گشت بیدار گردان سپه | که بارایه از اختر سیه
بیار ای چنین گفت مرد جوان | که از بخت چندین چه باشی نوان | سراسر همه کوه پر دشمنست | در دژ پر از نیزه و جوشنست
مرا گر زمانه شد دست سپری | زمانه ز بخشش نگردد بشمر لا | به روز جوانی پدر کشته شد | مرا بخت و روز بر گشته شد
بدست گرازاده اندر زمان | سوی جنگ جستن برون آمد دمان | بکوشم همی تا بگیرم دار | نخواهم از ایرانیان زینهار
سپه را به گرز جوشن ببرد | یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد | بنا گاه هامان کیان بهشت | میان را به خفتان رومی ببست
چو خورشید تابنده بنمود چهر | **کشته شدن فرود بر دست ایرانیان** | خراسان بیاراست انجم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران | | گرازنده شد گرزهای گران
خروش کوس با ناله کره نای | دم نای سرغین و هندی درای | فرود آنگه از باره آمد فراز | بدیوان ز کمان ... که بود
ز گرد سواران هوا گشت تیز | سر کوه شد همچو دریای قیر | نشیند همی جای جای نبرد | بالای کوه شد سپهبد راه فرود
ز تابش تو گفتی هوا رسته است | سیاه بر درود را دژ ببست | فراز نشیبش همه کشته بود | سر بخت مرد جوان گشته بود
عنانها بپیچید تنها برفت | ز بالا بسوی دژ شتابید تفت | چو رهام بیژن بکشتن برفتند | فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید آنگه آنکه نشیب | بسیل شد عنان را با شکیب | فرود جوان با تیر بیژن بیمه | بکرد دست گرز از بیابان کننده
چو رهام تیر اندرآمد بخشت | فرو دید بیژن ... عنشت | ز دو بر سر تیغ آن مرد شیر | فرود با نبرده کار راست دلیر
جوان از نهیبش ناقته باره جوشن | همان هم جو بالائیه باره دو دوش | نهر در زند در بسته ... | شتران نام سیر خیلی بزد
فسنه با پرستندگان با درشتی | کرفتند پرستندگان در زنی | بر آنجا بیفکند به تخت ... | بیلد شاه را روز شنها بداد
همه بانیه چند پیش کنند | پرستنده ها در آتش بلند | یکی کشته جانان گرامی فرود | که تخت سیوش همچو ... داده
چنین گفت چون این سخن رفت | گران سوی کشتن بیاید بگفت | نتوانم اندرا بنده ایرانیان | نبارا بیچ فرزانه بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند | ز ما و بهار رو کوه ویران کنند | دل زار بر زخم بسوزی همی | ز جانم زخشش بر فرود همی
همه باب بر باره بابیه سشتری | تنی خوشتن را بر آیینه بر زن | که تا بر بیژن نماند یکی | نمانم من اینجا بگرانه ... ی
که بر تیره جان جان من اوست | بر در جوانی ازمان من آدست | بگفت از ضاده کان کرداز | روانش پر از درد بیمار درد

پیاده کی

ببازی گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی خروار و سختی رها
زمانی بتخت و بگنج و کلاه / زمانی بخم و فرازی و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
زگوهر دنیز ازین خرد منه مرد / همه ری ز گیتی چنین کام سترد
بزاد و بکوشید و با نام زیست / برانم ز نیستن بار پایه کیست
سرا پا همه خاک بالین او / دریغ این دل و رای آیین اوی
پرستندگان بر سر که شدند / همه خویشتن را ازین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست / در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت بر زار خون خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش بر رخ آب و دلش زار و زود
دو رخ را بروی پسر برنهاد / شکم بردرید و برش جان بداد
در دژ ببستند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / ز اندوه پیر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / بر جامه او یکی دشنه بود
بایرانیان گفت کین از تبه / پسی حرارتر ز سرو و رازتر
کشنده و بسیار و خفته چاک بنود / نبایستش از کشته یاد نبود
بگردنکشی به کلاه افروخته / همه جان و روان کشته و سوخته
بایرانیان گفت کین بد کار / بر سیر و زن زادکشی روزگار
بتندی دل راست کرد آن سپهر / بر بید او گر بر نگردد بمیر
ز کیخسرو اکنون بباید شرم / گرفتیز آن سخن گفتن با طوس گرم
بیکی سپاه و زرشش فرهت دمان / پسی بند و اندرزها داد بانی
ز خون برادر چو آگه شود / همه سرزم و آزرزم کینه شود
از بهرام و از شیر با تیز چنگ / نباید بهتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / همراه کلات اندر آمد و کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران / بزرگان ایران سپاه گران
سپهبد سوی ... سپه کوه شد / بیامد در آن با لیا انبهره سته
جریره ببالین آن کشته زار / بران تپه بالا و راهکنده هزار
بیکدست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او در خشم
بدست دگر زنکه شاد و ران / برو انجمن گشته کنداوران
کمر جوی و در رحتی زان تخت شاه / همه بهره ها بالای سپاه
سپاه جشنی بهر جفته بد بکی زر / برو جان از ایلیت ازین کمر
برادر بگریست گودرز گیو / همان شاه ایران گردان نیو
برخ طوس گارستد آفرین جگر / ز درد فرود و ز درد سپهر
خروشان بجا غلغل کرد هر گیو / همان شاه ایران گردان نیو
بر خشم راک و دل راسوی / بطوس سپهبد نهادند روی
گرفتند پشتابان ازو بار / نبود ز بوستان تخم تیری ملار
که تیزی بیا کالی سپهبد بیاد / بر آسیب آن سپهدار نوذر نژاد
ز شیران که گفتار شد بیژن شیر / شیر از بد کف ماسته حر
نبیره سنجر در دل پر از تشه / چو تیغی که از گرد زنگار گشته
بیرمرد تا دخمه شاهوار / بگردنه بر تیغ آن کوهسار
نباید شد ایران بر تخت کی / ابا جوشن و تیغ گرز و کمر
تن شاهوار گشن بیار استند / گل و سنبل کافوری خواستند
سر گشن را بکافور کرده چنگ / تنش را ز دیبا گلاب و بسندل
نهادند بر تخت گشته بار / شراهی شیر دل مرد با نام و نار
طبیعت است بر چند باشیم دیر / از آن پس سرافراز شاه نه شیر
دل سنگ سندان پر سه فرک / رها با نیابه ارو پیچ برک
سه اندرش در زانکه شاهنه حرم / جهاندار بر ... سپهر دم

سپهبد برآمد ابر ز نای کوس   زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
بر آلمش گردیدی ز توران سپاه   بگشتی تنش را کلیدی براه

به منوراکردن تا زرد بود   همی رفت از یکوه تا کاسه رود
بران مرز لشکر فرود آمد به   چنین گفت ازان جهانجوی به

خروشید توران که ایران سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیامد دلیری جوان   پلاشان بیدار دل پهلوان

بیاید که لشکر همه سر کرد   درفشش سراپرده ها بشمرد
پلنگ آنکه او نزد یکی کوه بود   بلند و سبک سوار انبوه بود

نشسته بره گیو و بیژن بهم   همی رفت برگرد ایشان و کم
درفشش پلاشان ز توران سپاه   پدیدار ازان تیغ بر اسپه ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید   برو دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کاین پلاشان شیر   یکی نامداری سواری دلیر

شنیدم که سر نیش را بیرود تیغ   کزان بسته آرم میان انجمن
بدو گفت بیژن که ای شهریار   مرا داد خلعت بدین کارزار

بفرمان مرا بست باید کمر   برزم پلاشان بر افشاند سر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر   که بشتاب در جنگ آن نره شیر

نباید که باشند ایشان بجنگ   کی اژدهای چنین چنگ چنگ
چو شیریست ناموری کوه عدار   چنانچه مرد جنگی بجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن   بر پیش جاشه ار تیلی مکن
سلیح در سیاوش مرا داد بجنگ   کس اند ازو من چون شکار پلنگ

بر او داد گیو دلیران زره   نبی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک بر نشست   به نامور فرا بیسه نیزه بدست

پلاشان که یک آهو افکنده بود   کبابیش را آتش پراکنده بود
همی خورد اسپش چمان در چراغ   پلاشان شکار نشسته بیاز دماغ

چو آمد ز دور اسپ بیژن بدید   بیامد بسیچیده کارزار
رزم بیژن با پلاشان و کشته شدن پلاشان بدست بیژن   خروشی برآورد و اندر دمید

پلاشان برآشفت کای نامه سوار   گرانمایه بی تو خواستگار
بپیکار بایدت از بیژن ببند   منم گفت شیر اوژن دیو بند

بگویی که نام و نژاد تو چیست   که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت بیژن منم   بهنگام رزم دیو ارغن تنم

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد   بر بر تنی ام که تو نزی دست برد
بروز بلا و ز رزم کارزار   تو بر کوه بینی که مردار خوار

بلی دود و خاکستر و خون خوری   کرا کرد لشکر بیامون بری
پلاشان چو بشنید برگردانید راه   بر آشفت دیو جنگی رزمگاه

سواران به نیزه برآویختند   بهم گرد نیزه برانگیختند
سنانهای نیزه بهم بر شکست   پلاشان سوی تیغ تیز آورد دست

ز ترکم اندران تیغ شد لخت لخت   سوی نیزه زان چو برگی درخت
ناگاه بیژن برآمد بر یکی   بسواران پیل بی منتها یکی بار

عمودی گران برکشید آن سوار   دو شیر سرافراز دو کارزار
چنین تا رآورد بیژن خروش   عمود گران بر بیاورد و برداشت

بزد بر میان پلاشان گرد   ببر بر ببرید و نشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد نگون   نگون شد سر و مغفر و جوشنش

دل گیو بیژن بشمی برکرده   بگویش ز گردون ازان یار زنده
چو دشت پلاشان بیامد بدرگاه   نیز تا گرد بیژن کی آید براه

همی برد ایزد راه ببود چراغ   سر و دو جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد نیشاد کستی بپدر   بدو گفت پیروز باش ای پسر

بزن فشید ... و نیاز دجای   بیامد بنه سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد کشی   بیاران اسپ جوشن و سر

جهاندار شاه و ستوران سخن پهلوان   گرفته و دانسته خواه ایران
بدو گفت ای پروانه سپاه   شستن نامدارا ... شاه

بمنشیه ای

همیشه بپویان دژ اندر منش
ز تو دور بادا بد بدکنش

فرا پیش چاره سنجد افراسیاب
گذشته ز مرز توران چو دریای آب

بجویی کجا کاسه‌رود آن گه سپاه
زمین شد ز بوم سیاوش سپاه

سپهدار پیران سالار گفت
که خسرو سخن برگشاد از نهفت

مگر این سخن را بچیره شویم
بمانا بدان رفتن تیره شویم

وگرنه ز ایران بیاید سپاه
نه خورشید روشن ببینیم نه راه

بر دشت آورد از هر سو فراز
سخنها بیاید ز گرد دراز

در آن سو که بیدی تند باد
کسی را ز ایران نبد چنگ یاد

یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
ز سرما لبالب همه پر ز درد

سراپرده و خیمه با گنج و رنج
کشیدند از بر کوه با برف پنج

همه کشور از برف شد ناپدید
بیابان شد چون کوه هامون سپید

تبه شد بسی مردم چاره پای
کسی را نبد چنگ جنبش بجای

کسی را نبد پای رزم و نبرد
بسی اسب خیلی بکشت و نخورد

خور و خواب و آرام بر تنگ شد
ز برف تنه گردان همی سنگ شد

بهشتم برآمد بلند آفتاب
جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد
همی گفت چندین ز رزم و نبرد

کز ایدر نشسته شد از خیل سپاه
سزد گر برانیم ازین رزمگاه

همی باد را زین ببوم زیان درود
کلات و سپیدکوه تا کاسه‌رود

بگردان سرافراز بهرام گفت
کزان رستخیزت نباید نهفت

فرمان را گفتار خاموش کن
کجا رزم پور سیاوش فرامش مکن

یکی تیز بر خیره بر کار زشت
که گم کن ازین کار چندین بهشت

هنوز از بدی یاد آیدت پست
بکین اندر استانی آنان کار دست

سپهبد چنین گفت کاین کار زشت
بند نامور ترا خیلی از نسب

بر بیلکه کشته شاه فرزند
نبشته چنین بود بود آنچه بود

من از آنچه از کین ایو نیز
که بس بی‌روی و دیدار تیز

مرا جام زر در پیش شیر بود
چو آمد بآخر سخن نیز بود

کنون آنکه گشته شد آن رزم یاد
برید او گشته آزاد به داد

چو خلعت ستد گیو پیران شاه
که آن کوه هیزم بسوزد ز راه

کنون هست هنگام آن سوختن
به آتش سراپای بر افروختن

گشاده شود راه لشکر بکر
بیاید سپه را برون ره گذر

بدو گفت گیو این سخن ار بجست
از آهستگی رنج کار بست

همین گفت بیژن بر آن داستان
نباشم من چنان گفت هم داستان

بر رنج و سختیها بپروردیم
بگفتار را ز بیاوردیم

مرا بر ره ماند بس رنج دست
نیابد ز تو در این رنج ما نشست

بدو گفت گیو اینچه من ساختم
برین کار کردن همی فراختم

هنوز این پسر کاو از آتش است
نشکاه برین ز ریختن آتش است

برون رفتن من بدین ایچ غم
ز آتش گروه ایستاده بر دم

سپیچی تن ز نشتاز دژ کار بود
جهان زاینچ و برف بهر بار بود

چو آمد بر آن کوه هیزم فراز
بد آنست با کاربستنش باز

به پیکان تالی آتش بر افروخت
بکوه اندر افکند هیزم بسوخت

بر آتش بسی بند گذر شاه بود
ز تف و ز باد ز باد و دود

بخار آمد و سیم گنبد تیش گرفت
چنان آمد آتش نگشتی گرفت

سپهبد چو لشکر برو کرد دشت
ز آتش به راه کرد و دشته

سیاه اندر آمد چنان چون سزد
ده و چار و با یون سراپرده زد

سیاهان چون بالکت برساختند
ز هر سو طلایه برون تاختند

گردگرد و بودی نبیت شراد
سواری که بودش با شیر ناو

قسیله انجا چاله درشتی
فیانی کوه تا کوه بجنه بسختی

فرزند و اهرار ز ایران سپاه
کله برد بایه ایشو براه

فرستاد گردی هم اندر شتاب
بنه و ملک چون با افراسیاب

که سرده به پیش فام شایسته بود
ن آن شکی نیز باسته بود

[illegible]

برو گفت چون تیره گردد سپهر تو زینه بر وی بنهای چیر
نگه کن که رهبر است زایران سپاه که بیژن نماند داروی درفش و کلاه
زرایه بر این سخنهان کیم بهمان روز و زخم چون کیم
کسوده بیامد چو دیو سپاه نشست تیره تلا نزد ایران سپاه
طلایه بپیش سپه هرام بود کنند نیش سری بیل را دام بود
برآورد اسب کبود خروش زلشکر برافروخت بهرام کوش
کمان زابره گرد بفشرد ران برابر آن جان میون گران
یکی نیز بیّن و دو زکین دوست کسوده بشیر جهاد رشت
برو بر نکو نیند چو بهمان شاه یکی گفت آنک گیو دو سپاه
از اسپ اندر افتاد نها خواست برو گفت بهرام کوبکار زشت
کرا بهره زشتنده ترگه بود کرا خواستی این ایران سود
بهرام گفت ازوی زینهار بگویم ترا هرچه پرسی نکار
ز دست شاه فرشند ام نبرد اینک او من برنشسته ام
نکوش مرا تا عاتب زده سپاه آن کرا داد آرام گاه
برو گفت بهرام کی تژاو چو با شیر درنده بیکار کرد
سرش را بخنجر ببرید بست تبراک این کیانی ببست
بلند که اوردگاه بشکستی خرند تمام آوری بهر کردی سوار
برآمد خروش خروش چکاو کسوده بیامد بنزد تژاو
سپاه که بود نه بار او بخواند چرای جای که تیز لشکر برانه
چو خورشید بر زد رأیدن درفش دم بند بنشد از خنجر او بنفش
تژاو سپید لشکر با سپاه بایران خروش آمد زد بر ماه
بزرگان تورانی سپاه بجنگ سپید نیلی درفش نهنگ
زرادکت ناش ارفت گیو نی چند بازو از آن تیره
برآهنگ تاش بر سپیده نهوی چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
چنین داره برزم نهنگ ایدری زه مرد چون نهنگ شتاب ایدری
چنین داد پاسخ تژاو دلیر که من زود زن داریم خیلی بر
تژاو بلکوی از بهران درست زکردان فرخ نه تیران بیست
کنون بر نتابم چونی تخت کاه یکی بزرگان دانا و شاه
بیدا گفت گیو آمد کنیتی کموی یا که تیره شود این کمیخی ایدوی
از ایران بتوران که خواهد نشست بگرفت دستش خون بلاوی بیاید بست
از کهزان ورد آما و بت ه چرا بیشتر این نداری سپاه
بدین تا بنشکر رسیدی بجوی بهرین به پیش دلیران جوان
که ای پرهنر نامدار دلیر سر مرزبانان و راه و زیر
کرا بیدون کرد نامی پسا سپاه بایران چرا بی نزد یک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی کمویی گفتار از بشنوی
شناخت آن زد قلعت خواست برسته دو اسب آراسته
نه بیند بهت کس بر که از او مرد جلکوی کنم روز بنک بنبرد
تژاو ز سنده گفت ای دلیر درفش هر آنکس بیارد بزر
مرا امیر اکنون نکین راست کلاه بان اسب بم کز سپید دل سپاه
بان شیر شاهی جز از سپاه بهایران بتابی لکن برسند کوا
پرستار داز بار و بایان کله بدست کرد گرد و کرد بیله
نواندرد کیا نرانی همین برا پس تو با گرز رزمست این
من امروز بهان سپاه کان کنم زکین از آن تا بسبحان کنم
چنین گفت بیژن ببلغ پدر کرای نامور کاید جانشکر
سر از مرز بیدار دل پهلوان تو شیر ای نمودی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست برو بر چنین مرد شیوه چیست
یکی گرز و خنجر بیاید کشید دل و فرزندان بیابد بدید
برانگیخت اسپ بر آمد خروش نیاوند گریبان خنجر بدرش
یکی نیزه گرد از میان بر دمید

گریختن تژاو از بیژن و

براق نام خورشید شه نا پدید

چنان گفت

جهان گشت چون ابر بهمن سیاه
ستاره ندید ایچ کس را نه ماه

گرفتن بیژن اسپنوی را

تلیلب سپاه اندرون گیو گرد
یکی از سواران ترکان ببرد
نه بینش اندرون بیژن تیز چنگ
که هرگز نکردی بکاری درنگ

درآورد با تاج و سر تژاو
از ایشان کسی تا شد زنده تاو
بیابانش چو از بیشه آرد شیر
که هرگز نبودی ز جنگ سیر

اسپ بنیاید برین روزگار
که از تازیک بیشتر اندر کار
بسی بره ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه جویان کشته شد

یلی بد که بزدان تژاو دلیر
نبشتش بیژن با مرد از شیر
چو دریای جوشان بنیزه بدست
تو گفتی که غرنده شیر است مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو
بماند از نهیبش با تژاو تاو
گرایید تنگ بر زره
بجنبید و بگشاد در وی گره

بیفکند نیزه بیازید چنگ
چو از کوه برخیزد از رو پلنگ
بران گرگس ایا بر جناد
ربودش از ان تاج تژاد

که افراسیابش بسر بر نهاد
نبودی جدا زو بخورد و بیاد
چنین تا در دژ یکی تاخت اسپ
پس اندر پسش بیژن چو آذر گشسپ

چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
بیامد خروشان پر از آب روی
گر از تن چنین گشت بر کام شی
بپوشید دژ را و بگذر زششی

بشد در کس اندر فتی مرا
برت در بدر بخت با ما مرا
تژاد سرافراز را دل بسوخت
جگرگاه از آتش رخش بر فروخت

فراز اسپنوی فرود از تژاب
بر دوار دو تا خص یک ز کیب
بو قصه چون کرد با اسپنوی
سوی دژ گه توران نهاد او روی

ز ناپی در دیده بسی بدکی تژاو
بماندیم با مرد با اسب تاو
تژاد از زبان یار بسیار گفت
گر دشوار کار اندر این تیک جفت

مر او را بدان اسپ جنگی نگار
ز پس هر سکال اندر آتش عار
اگر او را رها بدرهم مرن ارسم
بجام بدانرتین دشمن رسم

ترا نیست دشمن بیکبارگی
نیامد زان تن یار کی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی
تژاد از غم او بر ابروی

برانگیخت زرد افراسیاب
بنشستش بیژن اندر گرفته شتاب
بدیدان تیغ ماه روی اسپنوی
فرو شسته از رشک با کاه توی

رسید اندران ماه پیکر فراز
گرفتش بر آن خوب چهره بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد
سوی نامداران همی رای کرد

بیامد نبادی بنزد کا طوس
زروی کا به لشکر آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار
وزان پس بشکار اندر آمد کارزار

سپهدار گردان بیخ انستی
بو برنیل دژ بنزد رو روی
وز آن پس نشسته سوی بلکه
کجا بود در دست توران سلیح

گرفته ز کس کمتری بجنگ
چنان چون بود مرد از قتلق
یکی اندر آمد سر بار کی
بیاورد یک بار کی

تژاو همی با زو بره پر آب
بر آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت که ای سپهدار طوس
یکی لشکر آورد با بوق و کوس

یلاشان آن نامداران فرود
نمانک اندر اندر سراسان زارد
به مرزبوم کشش اندر رده
فسیله سراسر هم برزده

چو بشنید افراسیاب این سخن
همی گشت پس چاره افکند بن
به ایران دلیر چنین گفت شاه
که گفتم بیا در ز هر سو سپاه

ز رنگی که و پور بد تو از کاملی
سبیب پیران اند و دل بیدل
که دز مانده اکنون ز مرد و مرز
نشستن نشاید بیرون فرو ارز

اسپان چو شین باید نبایشتد
بس مردنیک خزر اززیا شتر
بکرده نشستن چای جای دز
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

سپهدار ایران هم اندر شتاب
بزان اندر شد بیش افراسیاب
ز هر مرد مردان جنگی تخو کنند
سلیح دوام داد نشان

سوی میمنه بارمان و نژاو / سواران گرد آورند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بچنگش بره

جهان پر شد از ناله کرّه نای / ز آتش دمیدن کوس و زخم درای
سواران لشکر سرخ و زرد و بنفش / ز اسپی گهر گوهر برنیانی درفش

ز دریا بدریا نبود ایچ راه / ز اسپ و ز پیل و ز جوشن سپاه
همی گرد پیران از آن تیز شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را بجا یک بیک بر شمرد / که چند اندر آن نامور سپهدار گرد
چنان شادمان گشت از آن کاروان / کجا آفرین خواند بر پهلوان

گرازیدن سپه بر دو دشت و دمان / بنیاد خیمه ببالای کمان
همه رفت لشکر گروها گروه / نبود دشت پیدا و دریا و کوه

بفرمود پیران که چون ره رسید / ز ایدر سپه را که کوته روید
نباید که باشد خود آگهی / ازین نامداران با فرهی

نگهبان گمارید بر سران گروه / فرود آرم این لشکر چو کوه
برون کرد لشکر ز کین ناگهان / همی جست بیدار کار جهان

به تندی براه اندر آورد روی / بسوی گرد جایی که بد جای وی
میان سرخس شب آورد کوس / ابا نوبت بر داشت آوای کوس

خبر شد از آن کار با آگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان به جنگ رفته مست / شب و روز باشند با می بدست

سواره طلایه هزاران ز راه / همی باز جست از کنار توران سپاه
چو بشنید پیران سرانجام راه / ز لشکر فراتر ان سپهبد پناه

شبیخون پیران بر ایرانیان

که در خیمه ها را چینی دستگاه / نبود آگه از کار ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار

برفتند هم نیمه تیره شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چنین تا به ره بر شد لشکر ز راه / میان یلان صف جنگ با تنه

نخستین رسیدند پیش گله / گیا خورد در دشت گوران یله
گرفتند بسیار و بردند نیز / نیامد ازیشان کسی ماند چیز

گله دار چوپان بکشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ازان جایگه سوی ایران سپاه / برفتند پیران و گرد سپاه

همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود

خروشی برآمد ز زخم و ستیز / سراسیمه شد گیو برخاست تیز
سپه بود و بیشتر پرده سرای / یکی اسب بر گستوان بد بپای

بر خیمه بیامد سوی کارزار / بره بر شتابید چندی سوار
بیاشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز کار خود اندر شگفت آمد ز ننگ

مرا گفت بر خیره اینست چه بود / ز تیغ اندر آن کار ستیز و دود
بیامد به اسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای

ز پرده سرای سپهبد رسید / بگرد دشت آسمان تیره دید
همی گشت بر گرد خرگاه سپاه / بخواب اندر آن تیره ایران سپاه

فرا نامدار بیژن همه / کشیشان تیر آن گرز گاوسر
بگشتند بر گرد لشکر زود / برانگیخت بیژن که هشیار بود

یکی خیمه با بیژن و گستهم بی / گران رشت جنگ به شیر بیستی
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه

سراسیمه شد مست ازو گرد و گیر / برآمد ز هر جای آتش تیر
بزه بر ز سر صد بالش نرم / ز برق تیغ شمشیر و کوپال گرم

سپهبد چو برزد سر از برج شیر / همه گرد لشکر چو گیو دلیر
همه دشت زان بانگ گشته سیه / سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز بر سو نگاه / ز دشمن بتر بود هر مان سپاه
دوان اندر آن رگ گستند نیخ / سپاه بگرداند هر دو بلخ

سپه را آراد

سپه را همه گرد گردان بدید | ز ترک و ز ایران مردان بدید
دریده درفش و نگونسار کوس | رخ آتش گشته چون آبنوس
چنین است گیتی پر از گرد و درد | که تا شاه ایران بدین گاه درد
نگون گشته کوس و بیاره سپه | نه میسره ماند و نه میمنه
سواران ترکان پس پشت طوس | روان پر ز کین مهتران پر فسوس
نبد کس که جنگ اندرون پای دار | همه سوی گردان ز گردان حصار
سپاه از پی کوه گشته ستار | شده مانده از رزم و از کارزار
فراوان کم آمد ز ایرانیان | فروشسته برده آمد اندر میان
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای | نه اسب و نه مردان جنگی بپای
همی با تو در پرده بازی کند | ز نیرو و از بی نیازی کند
زمانه اگر تخت جوی بگرد | چه دانی که با تو چه خواهد کرد
سپهدار سالار پیروز گشت | دلش با خرد همچنان سوگ گشته
جهاندار پیروز با بیمر سپاه | ز بهرام و بیژن ز گودرز و زر
جهانی بگاه تیغ از اندر شده | شکسته دل و جان با چون اندر شده
طلایه همی گشت بر هر سوی | مگر با سواران درو نیز اندرون
دبیر آگهی شاه را زان سخن | که سالار لشکر چه افکند بن
ز و نیزه بر شاه برد آگهی | که تیره شود روز کار بهی
زکار سپه او پر از درد بود | بران در به پرده دل اندر نبود

همه رزمگه سر به سر کشته بد | زمین سر به سر چون گل آغشته بد
ببودی پسر شد پسر با پدر | همه نامداران تیر و تبر
ز نیرو بگشت بر آسمان شدند | سراپرده و خیمه بگذاشتند
ز بیگر ز آن ده سوی کارزار بود | ز رفتن پای مانده بعد تار بود
پس از گرز با رزمه پیکاروار | پس پشت بر جوشن خود و گبر
فرو مانده اسپان مردان ز جنگ | پیاده دانند جوشن درنگ
رهاوردن سپهدار چون کوه شد | ز سالار ترکان پر اندوه شد
همه خسته و بسته بر اسپ | شدان کشته و خسته بر گیتی
چنین است آیین و رسم جهان | که گردان چوششی از نوازش نهان
نشستند آرام از جنگ آز | چه دانیم بار دیگر کارزار
دو بهره از ایرانیان کشته شد | دگر خسته از جنگ برگشته بود
بشاد که اندر همی جوید ترم | پس چادر آرد کرد با جوان رزم
شد آن خستگان تارا خوش کشته | بجای غم بود خونین سر جنگ
یکی دیده بان از سرکوه کرد | کجا دیدگان سوی آن دشت کرد
یکی نامداری ز ایرانیان | بلوبلو تا شنگ دارد میان
چه آید از آن بد از ایرانیان | سرانجام از بخشش سر بر زیان
خبر شاه دیران سخنها شنید | چو بشنید از رخم دفش زرد ببید
زبان از دلسوی با تیغ طلسمی | شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر جهاندیده را پیش خواست | [illegible] | دل آگنده بودش به برفت تنگ

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم | برسول بادر برا راست چشم | بسوی نیا شهریار کاوس شاه | یکی سوی ترکان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین | خداوند جهان بود شاه زمین | بنام خداوند خورشید و ماه | که از دادش ترکان به دشتگاه
ز اورنگ و هر روز او روشن گشت | به تنگ و بیه روز برد گاه دست | جهان و مکان و روان آفرید | بی هم و کوه گران آفرید
خداوند جان خوش در جان شد | ز راه دهم تخت بلند | زمانش بیار اسرار نشد روان | یکی را بود فرو دار رنج
نباکر داد شیر گیتی بود | نیاز و غم و رنج سختی بود | فروزنده خورشید تا تیره خاک | فرو داد هم از یزدان پاک
بسته جاوس با کلاه و نیک درفش | از آنها هم مردانه گفتی | ستوران و فرشتا رس یاسیاه | برادر شدن گیتی نخستین پناه

به ایران چو نیز مهتر مباد / وزین لشکر سالار نیز مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامه از آن بخت گوان
زکار سپهبد ز را بر زبان شده / برادر درد بخندند ایرانیان بدم
کنون پر برادر بجامه گریست / شنیدم برادر نخستین ز دست بگسست
منوچهر ستم اورا نژاد جدا / بزرین برکلاه و سپه کرده ام
که بی راه فرود بد بیامد درست / کجا با نژاد سپه باکی است
نه بنده رای لشکران که اند / ز ایران برین راه بر آنچه اند
دریغ آن جهانجوی فرخ نژاد / که طوس جفا پیشه دادش بباد
ز کینش ای آن سپهبد پرست / بکاوس شاه آفرید بد پرست
برادر انبوه یا نیز خواهی کن / چو بایی فرستد شتاب آیدش
نیر ما بهشت و نیک بوی / بیارا خشان چاه تاریک آوری
چو باید که خوانی هم اندر شتاب / ز ایران دو رخ خوار دارم چو اب
سبک طوس را بار گردان رهایی / نزو نایدکس گرد بخن هیچ آرایی
سپهدار سالار زر بسته کفش / تو باشی بر کاوه ای درفش
سرافراز گودرز کشواد انجمن / هر آن کار باشد ترا رای زن
نگه کن که رهنگ جستی شتاب / زین دور باشی ذره بجای آوری
به تندی مجوی هیچ رزم ازنخست / نباید که ناخته بود درست
نیابد بپشتن کن و جملک / که با نیز ری خلک بپلنگ
فراز آوری بر شنو پیام نرم / بیامد ای رایه ترا رای نرم
نهاد و بپر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت از ایدر براه
ز رفتن بپشت در وزن پاسان پیچ / بر فرزین اسپ دیکر بسیچ
به نامه فرستاده ام این نشان / نزدیک آن نامور سرکشان
بیان بلنجوب بگیو گودرز را / سواران مردان آن مرز را
چه روز فرا ساز نامه سر را / جهان را درخش نوایه بیار
بزرگان و میران ایران زمین / به شاه و بخوانید بر آفرین
بیاورد طوس آن آری درفش / ابا کوس پیلان و زرینه کفش
برد فریبرز بزد نه کفت / که این سرا تا سزاوار جفت
فرستاد بخت نوبدر زبان / بیه او زنگار شو نوزر بیار
برفت آنگه به بوزبان / سواران خلک ازین بیکران
نبردانه شاه بیزار دشت خلک / بره بر نکرد الحج چو نه در نلگ
فرستاد آنکه سید در پیش شاه / نگر در آن خسرو سپهدار ز بهان
بر نشانیک تاولب شتر بیار / بران انجمن طوس را از دوار
فرمان بیرد گفت گیلان بدنی / دگر پاد نامت از آن دمگ بین
نشیر بسی بار از جهانه بهر یال / زرگوان بیابه تیراستم بیال
بگفتم بنود سوی راه جرم / بر نیتی دو داوی بل ای بتم
نخستین بگوی منو از ریسته / نژاد و سیاوخش الماسیه
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون باد کس بر ایشان ستود
بگنت یکی انه در کار زار / تو چو لشکر خواسته بوار لگر
دریغا که ناکاردیده تخوار / بر فتن که نشیبان بی دستخوار
دگر آنکه جان تن یار یکی / تن طوس خسته بیکبار یکی
به زرباند برشتی از اسپ طوس / بر کیتوی پا یار بر تیغ کوس
در آن بسی کای افتی بهان از جهان / نبودست لشکر ز ایشان در دستگاه
سپاه جانکه نیت و رشتار سان / از بیک بار و بند بجا رشتی سر
نژاد منوچهر در پیش سپید / تراد او نیر زنده گاری امید
بر کرده نیوقوی تا سرحت / بر آن نسی گرد جوانی زیرست
برو جا دوان خانه تیز آن نشست / بجان نامور بد بکیاب نشست
بز خنش بر انیز بیوه منید / به بند از دلش هیچ شادی کنید
فرس هیچ سپاه بر سر کلاه / نگه کن سپه ای بود هم بور شاه
و از پس بنبود نهام را / که بیدادکنند با لشکر فام را
از این گونه بیداد پیران شود / فراوان تن بیگانه دشمن شود

بدو گفت رو پیش پیران خرام
بگویش که ای گرد گردان سپهر
کسی کو بلا جست مردان بمرد
تو را باد رنگی و فرهنگ و بیم
بیامد طلایه به هنگام برده
بیامد فریبرز کاوس شاه
برآمد گوران همه ز آن رزمگاه
سراینده هنگام شد پیش اوی
برآورد هم را از نهفت
نشان آمد پیش آن دشت جنگ
چه باید نشست و چه باید برد
گنون بر توی بیدار سپاه
اگر جنگ جویی زمین باید
دو را بیدند لشکر سوی مرز جوی
یکی خلعت آراست هم را
فریبرز چون یافت او ز درنگ
گزیدند لشکر بیاراستند
چو آمد سرباه شکام چنان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
ز گرد سواران دو دست عنان
تو گفتی همی جان بردم از جهان
سوی میسره اشکش تیز چنگ
فریبرز با لشکر آهنگ کرد
از آن لشکر جنگجویان سپاه
تو گفتی هوا بر گرفتی سرت

پیغام فرستادن فریبرز با پیران ویسه

همیشه چنین بود با درد و سر
سخنگوی بسیار مهتران بدر
که رنت پرای فلک شیخ اندور
بپرسید کس از نام زد با سپاه
به پیران تا سام بیژن ز رزمگاه
برآمد سر پهلوان سپاه
بپرسش ز ایشان بر آمد بلند
بیامد فریبرز با رزمگهت
همه هم با طوس پیلی و درنگ
بپرو آمد این مرز ایشان شمرد
چنان چون که با نام ازین گرد
بسیار آرزی رستمش صف کارزار
به بشنید بیدار دل را چو رستش
چنان چون بود در خور جام را
بر سو بیارید چون ابر جنگ

یکی را برادر بکشتی به بند
سخنها نبشتند کهتر از آن
ز پیش فریبرز بهرام کرد
پدر رفت گشت هم چنین هم
به بنس طلایه سوار سپاه چو گرد
دلیر بیر تا سیفی ادار بده
چو پیران بر آمد بر خویشتن
چنین گفت پیران به رهام گرد
نجز را بهند را چو ره است
هلامت ایبی به گستو بالم نافتند
که اندو یکی ماه جویی درنگ
چو یک ماه برآرد بشمرد
در آن تا یک این راه بی جنگ
بر فریبرز رهام گرد
سر بدرار ارگان در نه بند

رزم فریبرز کاوس با پیران

بپوشید یکسر سوی رزمگاه
ز کوپال و تیغ و کمان ستان
در آسمان بپای گشت گرد
که دریای خون را نه همچنگ
گرازیان ما شد یاری نهفت
بجنبید دلش که گرد در دمی کلاه
ز بیم زمین پیل اسپش نهشت

ز بس نای رویینه کوس و درای
بپشید را روز کار گذر
سوی میمنه کیو گودرز سیر
پلان و فریبرز کاوس شاه
بگاه سواران جویان شیر جنگ آوران
یکی ابر باران بیاراسته سخت
نبد مرغ را در هوا جایگاه

بگو خوب نزدیک او بر پیام
یکی را نشد خوار از او نیز مهر
کسی کو کرایه بپرز گران
پر از کین رفت پیغام نام ببرد
نه بر منبد بیدار روشنی هم
به پایه سخنها به یار گرد
کشاد دل تازه رو لوزینه
برسید بر گشت هیت خویشتن
که این جنگ را خون خواهان بشمرد
به بشنست با نامداران بزرگ
را چید با گاه بنشاختند
ز لشکر سواری بیاید به جنگ
ز بیم مرز توران کسی بسپرد
بگو هدار زیبی زبان درنگ
چنان چون بیاد درد پی دیده
ز بر سوی کاشند کمان و کمند
ز بر پنجش به بیرون استند
بر ایشان نشستند در نام و ننگ
بیل انده را به ز او گرد و جای
ز بس گرد و کرز و کمند و تبر
برو دشت و سو به مرز بد
درخشش ز بس بنت در قیاه
چنان بر سر اسپ تنگ اندر به
تو گویاد فران بکند در بور هفت
بتیر و سنان از گرد سپاه

درفشان شد تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین ابر از ابر بر رشت / ستاره دل ابر [illegible] بست

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد یکی باد چون رستخیز
تغابیست گیو شد پیش صف / خروشان ز لب برآورد و گفت

ز یاران گودرز بی باک [illegible] / گرازان بیامد بره سوی ساق
بشمشیر و نیزه برآویختند / یکی را ز [illegible] فرو ریختند

به رزم اندرون گودرز پیران بجست / از ایشان همی [illegible] پیران بگشت
چو دیده بدان گونه خورشید زرد / گراز [illegible] کشتن برخاست گرد

یکی حمله کردند بر سوی گیو / بر آشفت گودرز از آن جنگ نیو
بیازید نیزه کمان با سران / سپر [illegible] ایران ز جوشن وران

شکسته شد از بس بیازید کمان / شتابید بر روی دستان زمان
چنین شد [illegible] که [illegible] / ز بس کشتگان شد [illegible] ناپدید

یکی گشت بر دیگری ریخته / همی گفت آن [illegible] که درشت
چنین گفت پیران بگوشند [illegible] / که با قلبگه جست [illegible] برزد

هر سو ز بالا گران قلبگاه / گریزان بسوی [illegible] سپاه
پس [illegible] جنگ [illegible] / [illegible] بر زم گاه [illegible]

بر فشند پس تا بقلب سپاه / نه جنگی بدی پیر کاوس شاه
بسوی [illegible] که پیران بشد پیوران / نشست اندر [illegible] زران

سپردند گرد اندکی جان خویش / نبودند گستاخ [illegible] خویش
[illegible] سر [illegible] جهان / ز گردان ایران بسی [illegible]

نه بینند رهایی کوس [illegible] درفش / همه کار بند و سپه [illegible]
دلیران [illegible] بجنگ [illegible] بشت / ز ران کار باد اندر [illegible]

یکی گفت کوس زرفش ستان / [illegible] بدا [illegible] زمان
بگرد [illegible] بیکار برگشته بود / ز خون [illegible] کوه اندر [illegible] بود

چو [illegible] شد / فریبرز [illegible] گروه شد
[illegible] ایرانیان [illegible] / بران [illegible] سپاه گریست

یکی بود بر جای گودرز گیو / ز [illegible] ایران سپه نیو
چو گودرز [illegible] بقلبگاه / درفش [illegible] کاوس شاه

بفرمود [illegible] سپه را [illegible] / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان بره گرز / برآمد ز گودرزیان رستخیز

بدو گفت [illegible] بسر / [illegible] دیده گرز و کوپال شیر
اگر [illegible] پیران [illegible] / [illegible] خاک ریخت

نباشد کسی [illegible] اندر جهان / دلیران [illegible] دیده نشان
ز مردان [illegible] / [illegible] سپاه بسیار [illegible]

چو پیش آمدی روز کار درشت / [illegible] زرگ [illegible] بشت
[illegible] سپه [illegible] / [illegible] تنگ

[illegible] در [illegible] / که بر کوه [illegible] باستان
بگرز [illegible] بست / [illegible] با [illegible]

همه [illegible] / ز [illegible] پیش سپه پیران [illegible]
بخنجر دل [illegible] شکم / دگر کوه [illegible] برکشم

چو گودرز بشنید گفتار گیو / [illegible] میدان [illegible] نیو
[illegible] / بیفشرد در جای [illegible] خویش

گرانمایه پیران اندر گسستیم / [illegible] هم
[illegible] گودرز [illegible] / که [illegible] شکستن [illegible] اندران

درانجا یکی پای بفشرد [illegible] / ز رزم اندرون کار [illegible]
[illegible] بر [illegible] / [illegible]

همه یکسره پشت بنشست ارام / [illegible] ارام
ز دشمن [illegible] کشته شد / [illegible] کشته شد

رزم گودرز با پیران

برزم

به بیژن چنین گفت گودرز پیر / کز ایدر برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز کش کس عنان / بر پیش من باز اختر کاویان
دلاور فریبرز با آن درفش / بیاید کشند از دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بر فریبرز آمد بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
ز گودرز پیامی بداد و درفش / سواران این تیغهای بنفش
به بیژن بتندی یک ابرانت بگفت / نگر در خرد با دل جنگی جفت
یکی بانگ بر زد به بیژن که رو / که در کارزار تو دیر یک نو
مرا شاه داد این درفش سیاه / بیامی بسوی دشت و درگاه
درفشی از در بیژن گیو نیست / که اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ برگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
سر دو نیم کرد اختر کاویان / ز بر نیمه برداشتش بر میان
بیامد که آرد به نزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی / همه پیش بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است / که نیروی ایران بدان اندر است
درفش بنفش از میان آوریم / جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیر باران بکرد
سپه را به تیر از ترکی بدر کرد / بسی ترک در خنده در سوار کرد
بگفتند با گیو با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که از پاره رفتند توران سپاه / ز بیرون کشند از قلب گاه
که گردان ایران و کنداوران / برفتند با گرزهای گران
بگفتند ای نو فرازان سوار / بیامد بره بیژن نامدار
فراز آمدند تا نبرد سپاه / گرازه میان را بر افشند راه
برفت بیژن چو شیر ژیان / بدشت اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دل پاره از جای برخاستند / سران دشت رزم تو آراستند
به پیش سپه گستهم شیر و نیز / گر کاوس را بر جوانان بخیز
یکی نامور شاه و دیگر پسر / بیامد فریبرز جان پدر
سر ترک در اندر آمد به چاک / بی نامور جامه کرد به چاک
در اسپس هر دو تنی برادر و گیو / که ای نامه از آن گوان نیو
چه گویی بسوی ناموران رزمگاه / بپیش فریبرز کاوس شاه
بنیرو فسردان کاوس پیر / سر ترک کشته شد از پیکر تیر
ببرد و سیاوش چو تیر بابر تیر / که کیخسرو از بی شکیفته دم تیز
از آن باز آن نو رسیده جوان / بدرخشش سپه دار روان
درفشی به پیچم از ایران سپاه / شکفت اندر آمد به پیش جایگاه
نهاده ز ایران افسر شهریار / ترکان درسید در صف کارزار
افشار ایران افسر با ندر / برآمد بجوی یکی کارزار
چنان هر که بشنید آواز گیو / سپید سر افراسیاب نیو
سر ترکی بسیار کشته شد / فراوان زیر سر شیر کشته شد
برادر بجستن شیر بهرام کرد / بنیرو برآن یکی حمله برد
بنیرو سنان تیغ ور بر گرفت / دو لشکر ز دیده بر آن شکفت
چنین ار زمان تو بر آشوفتند / بسی بر سر یکدگر کوفتند
بسی بود از شب و روز تیره گشت / بسی دیده از ترس یکی خیره گشت
ز گودرزیان هفتاد و هشت / بران از بلندی افکنده بود
هم از تخم گیو چون نیسه یکی / که بوده ز پیل دیدم ز یکی
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران ایران روز نبرد
جز از نیو ایران کو ناپدار / سر دار نیابد کس اندر شمار
ز ایران ایران چو سیصد سوار / که ایشان بروز دو کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بخت ایشان اندر آمد بخواب

بدان دشت بهرام بد روز اوی / بدان اختر گیتی افروز اوی
شنیده ز بنگاه ایرانیان / بزرگان ز رزم جستن سر آمد زیان

ز ناورد که بودی برکاستند / جهانان ز خشکان خراب گشتند
سرای کاملی بخت برگشته شد / که گشتیم را بار رنج گفته شد

بیامد همی رفت پیچان چو مست / ابا جوشن و خود و نیزه بدست
چو بیرون نشستیم نزدیک شد / شب آمد یکی روز تاریک شد

پدر گفت پیش آشتی ابرسیم / گرامی تر از تو نباشیم کس
نشستند ز رود بزرگان بانکی / چو رشد روز تیره بیکبار بای

همی سوی بر دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشت کار
سواران ترکان پر از شاد دل / نشسته ز غم گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزم ساز آمده
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله و نای کوس

رفتن بهرام گودرز بطلب تازیانه و کشته شدن او بدست تژاو

چو آن فرز شد بخت را بر نشیب / سپهبد که بود مرد را زو نهیب
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سر بسر



بدانگه کران تاج برداشتم / به نیزه به ابر اندر افراشتم

یکی تازیانه ز من گم شدست / چو گیرند بیمایه ترکان بدست
به بهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس

ببسته بران چرم نام منست / سپهبد ازین کار گیرد بدست
شوم تیز و تازانه باز آورم / اگر چند رنجی دراز آورم

مرا این بزرگ اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای پسر / همی بخت خویش اندرآری بسر

بهر یلی

از آهن یکی چوب بسته دوال
ستوری در دوم آختر نعال

چنین گفت بهرام خسپی ای همی
بهم بر زند برده و راز انجمن

بیامد گرازان مرد کارزاران
بگسترد چادر بر بارگاه

برو گفت بهرام برادر شنو
ورا نبود آن صفا تا ربای یش زر

یکی خوشه زر بسم اندر است
درو دشت بگوش بس بگوهر است

و نکشی چو آن تیغ بکشا کو سپر
مرا زاد و چند ال سلیح و کمر

من این هر دو تا را به هم داشتم
شد ارزان بگراز را بیک لا شتم

بیک تیر بگشیده کاوس شاه
دگر بر سر ما فر زود تنها ماه

هر آنکس که دارم همه زر نگار
در بامی بتو بر شاه سوار

به انجمن این بخشیدار تن مرد
یکی خنگ چرده معار ای ز

چنین گفت با مهتر بهرام گرد
از این را آورد سران سمرد

بشمار از رنگ و نگار سگفت
مرا اند شد تا بنام جنت

گر ایدر بیایند یار دورم
درا بسر بگوشم بکار آورم

ز ده راه بی برو آن در آگنده برد
بیان کرد کش بخت واز به جد

بر آمد که بگذشت اندر آمد به خواب
شود تیره چشم بر آفتاب

به مردان ما سوی نزد میان در مکاه
در خشنده شد ابری بی نیج اتاه

همی رزم بگذشت بر کشتگان
بر آن بود اعوال مهرور کشتگان

ترا بر سر نیز نشتران آخو سال
شتر را بیاید تا نیز کلی که

بر آورد بر گفت بهرام شیر
گر آرای سوار و جوان دلیر

نگرد برادر بپای سکست
که بود نه افکنده بریش دشت

از ایران تا برادر ای یکی خسته دید
بشمشیر میگشایی بسته دید

لی با دم گفت بهرام را
بیاید ابر سید از رد نام را

برو گفت ای شیر من آمده ام
بر کشتگان اندر افگنده ام

بر آورده زو سپنی میانه ابر روز
بر آورد یکی چاره هوا بسیار روز است

بشد نزد بهرام تا پیش او برین
همانا سر بابن دستش چو فیل آوری

برو گفت کز باران روح واسته
همی کرد و مر بر برادر بدست

برو گفت مهتر بگیر حسیب
تبیر بود وانی ربا لشکیب

چو شستم بتو باسو تا فر ارز نوین
ازین خستگان زود تر بسویان

که تا ازبان بیزین زر ملاه
ز من نام شد از تبار جهان

چو دان بار بام بشام بر است
بر آورد بر سان بر سانم بسوی ببارست

رو لیها سوی قلیب بسنگ آخشیج
لی جست با تا بها بتهنیت

میان بالی خستگان اسبر از او
بر رنجیده خاک بسیار خون

فرود آمد از اسب آن پر فتیت
فری آن بنا مو شستن اندر گفت

فرود آمد ای باد بیلاف آ
نگو شستید بر سان ازو بر بست

سوی باوپان روان هشدار گشت
همه گفت بهرام ازبس گفت

همه تند دهان بار پسندید از روی
تبرک و بخفتان بر آن آب روی

چو بر گشت آمد آهن پس گشت
بر آنکه تیغ هندی آختش بدست

چو بفنه دلان دگر بگذار زین
سوار و تن باره بر خاک و خون

جهان سنگ دل بیند بسیار کیا
از شمشیر زد بر سر باره کیا

در ای بجا بگر با هوان رزم گاه
بیاوید همه و خون بادر راه

سراسر به دشت زرشته دیده

رزم بهرام گور با اژدها

زمین جو بکار از علان نشسته دید

همی گفت اکنون چه سازم بروی
درخت ربی آنی بار و راه چیریا

ز بو سر تن با اکی با پسند
سواری صدر از قلب تنها تشد

گرد آدمی را به بزرگان بلعل اه
ز بهر شکن هیوان صباه

کجا با پیره که بهرام شیر
بیارید تیر از کمان ازدها دلیر

چو شیر بلند دلی الشکر آیدی
به پرانش کسی کجا بادپنی

از آن بار و فراق بنشسته نخست
چو شیر آب آن بر سنشی دلخ نشسته

سواران به بار نشسته از روی
بنزدیک پر آن بنا دهر روی

چو شنگل ز بهرام شد یا بدید
ز ر سوی بپیر کرد و ازیه

چو شنگل بیامد بر پهلوان
بگفتند او را ز حال آن گوان

و آنگه سخن گفت ز آن نامدار
ابا سالار زد داستان را دراز

بگفتند کاین نیست جز دلیر
پیاده نگردد فرود از چه سیر

بپرسید بهرام از ایشان که کیست
فرزند شاهان و زان نام چیست

یکی گفت بهرام شیر اوژن است
ز شنگل سراسر بپیچید دست

ز دینش چنین گفت بهرام نیز
که بهرام را نیست جان گرز

نگونبخت او را بجنگ آوری
فرمان بر آید ز داوری

ز شنگل که ایزد که باید ببر
که اکنون همه راست اینجا هنر

چو خورشید روشن شد و گاه دمان
بگو تو چنین پیش بنه هر کمان

بر پیغمبر شد بهرام شیر
پیاده سپر بر سر و تیر زیر

یکی شیر باران برو بر بگرد
ز شنگل جهان تابنده چون باد گرد

چو او رزم ساخت به بیرون نشست
بیابان بره بسته شد پای دست

همی گشت بر پهلوان ابرهه
بر او دور و بهرام وزان ابرهه

که گرز چنین کس بیاید بچنگ
بگیرد و بیاورد ز قبل پلنگ

چو بهرام شیر این سخن گفت سخت
بیفزاید بر شاه زان در گرفت

نشست از بر باره شد باز
همی رفت بانوی بی ارج ساز

بیامد بهرام گفت کای نامدار
پیاده و تنها ساختی کارزار

تو با آن پاسبانی تو ایران بیا
جهان پیش عاشق شد ایران بری

بر آن تا چو چون نام تو نام ور دست
نشستی بیابان به پیش بر نشست

بیامد که با ایران زاد دگر
جهان بیش مردان و جنگی هنر

زبان کاکی اندر آید بسر
بگرید تو بود دو دو کشته تر

بیابان ازین سوگند دسته
برای کزاینه دالت را گشنه

وز ایشان یکی با تو جوید گرم
چه گرمی همی گفتم ای چنین کم

بیاورد لو با شنگل ناموار
شتاب ای مخور با نشست اسپهدار

مر او گفت بهرام کای پهلوان
خردمند بیدار و روشن روان

به او روئیت یابی چهره نیان
یکی برزم سازم بر زود بستان

مرا حاجت از تو یکی بارگیست
دگر زه مرا اسب یکبارگیست

برد مر ترا سوی آزاد کلاه
بر کیسو نبود بر کشداد کلاه

ببرد و بگفت بران گرای تا بجوی
همانا که ایدر آشتی آوری

تر آن به بیابان که گفتم بهیچ
دلیران بر جز ما شدی بیچ

ببینیم سواران این انجمن
بشنید این چنین شنگل خویشتن

کو فیروزی تن از تخمه مهتران
و در بیم و ایران گنداوران

ابر کار نو خسته گشته شد
بر آن کار ایزد بر گشته شد

ز فره بهتر سوی ایران گوتن
همان نامدار جوشید در اعماق خون

بگفتی بی برگشته شد باز جای
دلش پر ز مهر دیگری بر زبان

بهر کف ای شاه آن شهزاد
که در تنش مردی ز جنگ باد

به بیران بر سید و را بگفت
که بهرام را از بیابان نهفت

همی رو بهرام یکی شیر خوب
نمودی بیدار او سوی خوب

سخن را نبد پر دل شیر راه
یکی راه جوید بر ایران سپاه

به بیران چنین گفت چنین نژاد
که با مرد جان فرا است داد

شود او پیاده بجنگ از تنش
وگر در دو نامدار شکار آتشی

چو بهرام را تیر بیزه بدست
یکی بر خروشید چون پیل مست

جهان گشت با نامداران یلان
که با بور بهرام بیل سپاه

یاران که را رهنما خوای همی
سر بر کشد از بر خواری همی

هم آن گشت ایرزی لشکر شاه نامدار
بیاورد کی مرد در کارزار

بیاراست فرمود کاندر نشیند
به تیر و نیزه بی گزین کشید

سر اندر سوی سر ابر پرنیان
بگفتا که بر تو سر آید جهان

کمانها بزه کرد بهرام گرد
بتیر از جهان او دستان ببرد

بر آن جنگی شد بیکی بسلان
ز ملکی بود دلیران سر

چو تیره شد سوی تیره گشت
چو در بیابان خون شد به کوه دشت

چو تیره شد

چو شیره قلم شد بکردو بر تیغ
همی خون چکانید بر تیره میغ
چو زر دستش بر سکوه بسوخته شد
به تیر و دلاور پی خسته شد

چو بهرام یل گشت پی جنگ و شاد
بس انگشت او اندر آمد نیز او
بیکی تیغ زن زیر سر کتف او
که شیر اندر آمد زبالا بروی

خراشیده زو تن کست خنجر گذار
فرو ماند از چنگ با گنت کار
برد بر ستکاره بزاول بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت

به بیمار زو اوی پر درد و شرم
بجوشید آتش درو چند خون گرم

چو خورشید تابنده بخود نشست
بران کو گشت از برادر دست

رفتن بهرام بجنگ ... کرگ ...

به ایران چنین گفت کان دیگ یلی
بیامد سنزن ثناورا کار جست
سرا در بیابانی بار جای جای
نیامد که برگشته باید گریست

دلیران ز رفتند بر دو چو گرد
بخسته دلشته جستند باز
بدان جای بر کشی جان برد
ببیدار بهرام شان به نیاز

به دشت ... و کشته به
دلیران چو بهرام را یافتند
جهانی بکون اندر آغشته شد
برادر اسپ خون دیده بسته فشند

نهالی و نیوان اندر افکنده خوار
همه گشت خون اندر جبر او پای
فتاده اندر دست پر بند بکار
برادر خون دژن دیده از سیر اوی

چو بازار اندشتی بگفت دو خشم
چنین بلرگفت با نیوکان انجمن
تنش سرخ خون بود دل پر ز خشم
بر خون ببوشید نیابوت اوی

ز نیکی برآورد و یکباره از شیر او
هرا دبه پیران دلی کنخست
برآورد که دریا بشیر شاد
که باشی بر نشین روزگاری نشست

بر نامداران که روز چنین
تن پیل ز زاد و فغانی بهفت
بکشتند باغ ... گیتی
نگر کی بیاید از نیزه او نشست

همه نامداران کزان جنگ چنین
همه اوردرا ... سوخته جوزرد
بیاورد که از شرآب سرد
نکور بشنید او روشت لاجورد

که خر زال روی به بند سرم
برآورد در بر کین سیلاب نشست
بکرگی بهرام باز آورم
سکی تیغ هندوان گرفته به دست

بر اندیشه بسند روی گیتی سیاه
دران زان کیو دلاور بدید
تن او از ... بزاد
عنان را بپیچید و دم درکشید

چو دوازده سی از آن شیر اندر نگشت
ز ترکان ... به جان بکند
ز کردان که ... دو نگشت
میان نژاد اندر او رو ببند

بران اندر پیل او رو بجود گفت
تما کشته را افکند خوار و تیزه
بران کشتی از ... برگرفت
فرود آمد و دست کرد او نشیند

نشست از بر اسب و آورد آن تیغ
چنین گفت با او بجواهش تر زاد
پس اندر همی برد ... شیار
که باشی جهانی و ... ناو

جز از دم کرتن بیغمار انجمن
بر و بر به سرکشی تازیانه دراست
شب تیره دوزخ ... نمودی همی
چنین گفت کان جای ... نشست

نهانی ای برشوی گشته
که باشد کشی ... جهان شود
که ... تا ... درخت
تنش خون فرو ریخت بار و ستر شود

شکار نو بهرام باید کنیک
چنین گفت با نیو جنگل تراد
به پیش ... گام ... سنگ
کز و چون عقابان ... جاو

ز بهرام در به هر روز کمان
ز چو کنش رسید و سواران چنین
نه بر دست ... از ...
در انگشته بود انده بر دشته کین

بران بد که بهرام بجان خسرو است
کنون کش بیاورد کیو دلیر
زدش ... دل ... بر گشت
بر پس جز خسته بهرام شیر

بر او گفت کانک سر پیونها
سپاس از جهان آفرین کردگار
همانا ... با ... چنان
که چند از آن ... سود ... روز کار

که بشست الان به اندیشی قو
همی کرد خواهش بزرگ نژاد او
براهم کنون از ... تو
نخواست از کشتن ... ناو

به بهرام گور ... این سخن ...

همی گفت زایدون که کار تو بود　　سر افکنده بی‌خبر اندر چه سود
یکی بنده باشم روان ترا　　پرستش کنم گوهر جان ترا
بسو آنگهی گفت بهرام گرد　　که بر گو برآید بپایه ستی مرد
گر ایدون که آگاه بر تخت پیدا سپید　　جهان زیر برکشی جام جمشید

کشتن گیو نژاد ... از فرمان بهرام

سر برکشانش روان داد حق
بیابانه کنند در جهان یاد حق
برادر برادر جهان خسته دید
نژاد و جفا پیشه را بسته دید

فرو شستن بر نبشته انس نژاد　　بریده شنیر ساز تن ابرش جهان
حدیث برادر دلگاه جهان　　گردیه شگفت آشکار و نهان
که گرمی کشتم بابی سنش منی　　برادر بود کشته با خویش منی
بگفت برادر بیل جان بداد　　جهان را آیین است ساز و نهاد
عنانه بزرگی بر آمیش ارجیست　　نخستین نبایه نگوه و رنج سپی
راز خود گشتند با کشتی ببرد　　بگرد جهان تا توانی مراد
زخود شان بر ایت نژاد و تنی بیست　　برهن سر دانگهی برنشست
بسازید و هستان جایگاه بنرد　　بگرد و ابر ایشان دخمه کرد
پاکیزه خوشی بکلک و عبیر　　زمش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهان بر تخت عاج　　بخوابید او هنبت پرستش تاج
در دخمه کردند زرد و کبود　　تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد این شهر تا سور سوکوار　　ز بهرام و گردیش روزگار
چو بر زد و سر از گرد تابنده شید　　برآمد سر و تاج روان سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند　　یکی بر یکی داستانها زدند
که چندان از ایران سپه کشته شد　　سر بخت ساسانیان گشته شد
چنین چون شد دشت ترکان تنگ　　سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان　　بهمنیم تا بر که گردد زمان
اگر شاه را دل برنجید نیست　　مرا او را جای آهنگ نیست
پدر بی پسر هست و بی پدر　　شده گشته دانا و خسته جگر
از چنگ دهقان زیهستر بار　　بیاراز یکی لشکر نامدار
بماند دو تیماری ز هنگ　　که این جهانی بر بود آتش نهنگ
برین رای ارزان فرزو گشتند باز　　همه دیده در خون دل پر گداز
برادر ز خون برادر سپرد　　زبان رفت تا رخ ز بر بار ببرد
زفتند یکسر به کاه برود　　زبان هستان ازان آشکار
طلایه جامه به بیشن سیاه　　کجا نیز از آن اندر آورد گاه
به مردان رسید آنگهی آگهی　　که ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بر گشتن سپه کشته شد　　ز سو بر فسند کار آگهان
جو فرستید بران سیکی بشاه　　سپید سواران از اندوه نشست
جامه شنبلیز خرد با سپاه　　بیکتب رگرد این زر ملاه
به مردان رسید آنگهی آگهی　　سراپرده دخمه شد بشمار
بدزبه بخشید خود بر گرفت　　زگار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراخت آفریاب نشیب　　یکی شاه و دار و کی بانیب
بمان به که گرخان ها بسم سوز　　یکی یکد ارم بر دارین بر قرار
بیرز باکین نزد افراسیاب　　بپویی برافکنده شتاب جواب
سپید له زان آگهی شاد شد　　را نموده دار زی آزار شد
همه لشکر کشتن کشت اگر اون　　ببستند ایرج زره پهلوان
مرا از بام بر درجامه او کشتند　　مردم از ار بر سر همی کشتند
چو آمد بنزدیک سپهبد نشاد　　سپید پیوره سر کش بکشاد
بود آفرین کرد بسیار گفت　　که ایشان تو را بیت جفت
رود سعد از ایران افراسیاب　　همی بر شد آواز چنگ و رباب
ببستم بنهفته بر ایشان جهان کرد و دی　　که با شاه و بانی شود بار جای
یکی خلعت آراسته افراسیاب　　که گر بر ستاره به کیرد شتاب
ز ردیار دار گوهر شاهوار　　ز زر بس که هم با تکوبر نگار
ز اسپان تازی با جستام　　ز شمشیر هندی بزرین نیام

بدرد دیگر مونس شکسته شد

یکی تخت پرمایه از عاج ساج / ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
بفرمود کز آن فرستاد چیز / ور آن پس که با پهلوان داد نیز
پرستار رومی و چینی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای تو شایسته گاه
تو با موبد آن باش هشیار باش / سپر روز دشمن بکشید از پاش
همه بخردان کار آگهان / بر آهسته بود نیست ز کوهان
که نخچیر دا مروز ما چو رستم نشست / هزار و دو درستی پیش از زر بسشت
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد آیین بس چیزی مخواه
ز برگشته دشمن ایمن شوم / ز ماه تا ماه الیمیجاه فو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو این بخشش بهبد روان
شکسته بکشتی ز رستم بس است / ز رود استان وز دل اکنون گسست
نخجیری به بیش و بپر یا پلنگ / خردمند بنیاد دل زیر و سنگ
به برگشت پیران به بند اوی / که سالار او بود پیوند اوی
سپهدار توران از آن انجمن / نیا و نبیره سوی بوم ختن
بپای اندر چاه ایشان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازو هست پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان فروزان آتش آب پاک
بپیشش بزرگان گوایی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / که در بادشان هست رنج و گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / اگر چه ببینی و ناکام بخت
همه بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان ز ایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد را روان کرد بند / سپهر و ستاره برآورد بلند
چراغ از درون کردگار بلند / ز رزم و سناوران درد و مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید / خرد را و شایسته دین آفرید
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر به گفتار خویش آوریم
چو لشکر براه اندر آمد جرم / کلات از بر فند پرآب بیم
پی باد کردند و رزم فرود / نشانی دو رود بسیار بود

آغاز داستان

به دل بر ز هم مهر جستند شاه / دو دیده پر از خون تن بی کلاه
سپاه سترگ نزد شاه آمده / جگر خسته و پر گناه آمده
برادرش را کشته بد بیگناه / بر شمن سپرده نگین و کلاه
به تن رنج و دل ریش کرده بکس / برفتند بنشین پرستار و کس
بریزن کله کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بزرگان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بختیار
نیا سر دارم من اگر تو کنون / هوا گر بدی بینک از خنجر چون
درازنه بونسو بی تا زار / ز وندی بران رنجت بسیار دار
شب طوس را در پیروزی نشست / ز لشکر که با او میان را ببست
ز کینه پدر بود [illegible] / دل [illegible] درد جوش
کنون کینه و تو شبیخون فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و جرم / مرو ور [illegible] سر و درم
گران ره فرود است با او درست / یکی [illegible] کمند او [illegible]
براند که طوس فرود [illegible] / چنین ساخته لشکر از بهر جست
ز ران کوه [illegible] آورد [illegible] / فرا [illegible] سر انداز [illegible]
زبان طوس [illegible] هشیار / چرا بر [illegible] سوی حصار
کنون با جرم گرد کا سپهر / ز طوس [illegible] مهر
براه [illegible] زبان ز طوس / که [illegible] کوس

همی خلعت و بدره داد و درفش — بجنگی که او در فرستاد درفش — جهانگیر چون پور نوذر مباد — چرا او به پهلوان پیش لشکر بیار
ببیند آن فرّ و سیاوش دریغ — که با زور و دل بود با آز و تیغ — نشانه بدو گفته شد بیگمان — بدست سپهدار بی پاسپاه
یکی نیز نه بیند کی از طوس کس — درست از ره و پای بند تهی قفس — نه فرمان شنود و درشتی رکش — چو طوس و فرود و پدر [illegible] جنگ
ز خون سیاوش بد اندر بپیش پدر — همی بود بیجان و خسته جگر — سپه را همه خوار کرد و براند — ز فرگاه [illegible] خون بیج بر شاه
بر آن داد دادن بر آن تیغ بست — روانش ز درد برادر بخست — ز ترکان وز ایران [illegible] شد — و ایران بدرگاه رستم [illegible] شد
سوی رستم ایزدی کار بود — اگر بود آتش جنگ فرود — سرانجام کانکنه شد پور طوس — سر سرکشان خیره شد از فسوس
همان نیز داماد او بود نیز — جنگ از بیرون گفته شد زار شهر — [illegible] — بیاز بدر خسرو ما [illegible]
[illegible] ایرج ار فرجام جنگ — به کین پایه بای کوه رنگ — چو بیزار [illegible] شد ز گودرز — بخم اندر آمد [illegible]
شنیدی سپاه بزد نزد شاه — بر ایشان بلا از در بار گاه — بدو گفت [illegible] با ترنج — ز گودرز و [illegible] و بیژن
ز طوس و ز ترکان [illegible] — [illegible] رخشنده پور کشاه — بفرمود تا [illegible] گفته ده — ز فغفور [illegible] دلش [illegible]
که آنکه [illegible] ستیار [illegible] — دو بسیار گر جان پسر خوار [illegible] — چو رد و [illegible] گفته شد [illegible] شیر — ز [illegible] سوار سرافراز تیز
گذار بر فرود باشد شگفت — ز گودرز شاه [illegible] گرفت — دو دیدار آن پیرکان شد سپاه — که بزم برادر نشد نزد شاه
جهان را [illegible] فرود — دلش را [illegible] سپرد — چه پیران شنود [illegible] پیران گشته — [illegible] در سپهبد انبوه کشته
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر تیمار شد زان جوان — کنون بند تو [illegible] جانی بود — و گر چه دل از [illegible] بود
بعود رستن پیادهٔ سپهدار طوس — [illegible] — بخشید خسرو [illegible] سپاه — [illegible] گشته راه
چو خورشید بر روشنان از نشیب — [illegible] در نشیب — [illegible] سرافرازش — [illegible] لعل [illegible]
نشسته پیاده بنزدیک شاه — ابا طوس گردان ایران سپاه — [illegible] بسنده یار — که تو [illegible] بود اندر کار
زمین بوسه داد و به تخت نو باد — فلک پایه و زیر بخت تو باد — [illegible] دل [illegible] غم [illegible] — جهان خسته از درد [illegible]
همان نیز جامم [illegible] شاه — زبان [illegible] پر کنان — [illegible] جان فرزند [illegible] — همی بر فرزند [illegible]
و ازین گنه [illegible] انجمن — همی پنجم از گرد [illegible] نشستن — [illegible] هنر — [illegible] خویشتن [illegible]
اگر شاه خوشنود گردد ز من — [illegible] تا بود [illegible] انجمن — [illegible] — سر [illegible] بر فراز [illegible]
همه رنج لشکر [illegible] بهم — [illegible] شاه [illegible] دم — ازین پس [illegible] شاخ — [illegible] به بند سرم
از گفتار بود شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار — بسی رای زد [illegible] — چو با نامه ایران کمند آوران
چو خورشید تابنده [illegible] — سپیده ز رخم [illegible] بر دمید — سپهبد پیاده بنزدیک شاه — ابا نامداران ایران سپاه
[illegible] چنین گفت شاه جهان — که [illegible] کین [illegible] دمان — [illegible] رستم اندر که سخن — ز ایران [illegible]
چنین [illegible] بر شاه ایران نبود — [illegible] ایران نبود — [illegible] ایرانیان — [illegible] به بندد میان

از ایران همه [illegible]

از ایران به دشت فرود آمدیان   سپردست بالب زمین تا میان
شکار ابرنشان و بانیت رای   دلم سینه بکینه بی در از پای
یکی مرغ بابی از آن صد هزار   بکار به هر یار ذره چو بار
و ایران به دست گرازان کس   به سنش جهانه از فر رشته فش
به هملکان حال داره بوس   چو از نام زکین گودرز طوس
چو چرا دبا بزند ساز ران   وز ایشان جهانی کتیز او دوان
کرای شاه نیک اختر شیر دل   بدان تا ایران تیغ شمشیر دل
ابا بیک بیش تو بنده ایم   ز تشویر سرو سر افکنده ایم
دگر فنک بهاران و بد شیر بار   همه سرفشانی در کارزار
به بستند بهایج تا بنده شاه   مگر تیره گردد زرخ سور ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند   تحفت از ابا بطلان برفشاند
هم اکنون لشکر بشتو اسوختش   بسی خلعت ایلکی ساختش
بدو گفت کین در جهان رنج من   تو بینی دل و بار یکباره چیز
نیابد که بی راه توران کس   سوی خلف و خانه سپهدار طوس
نهید این لشکر سمکش دست برد   اگر دوشن روان با درمرا گرد
ز گفتار بدگوی و از نام ننگ   جهان گرد و ز جوشن کرده تنگ
درم داد و دینار و دنیا بخراشه   سپه با سپهدار چون بر انه
ز اختر یکی روز فرخ بجست   از ایران شدن را یکی آمد درست
یکی بود کوس و سیلان بزنید   چنین تا سپهدار لیور زنیشت
سپرد او شاه اختر کاویان   بدان تا کمر بر پرکرستم کیان
بر آورد زین گرد برشد خروش   جهان شد از بیار بسان نوای
یکی ابر بست از بلا ازو تیم   بر آمد خروشیدن کارزار دم
زالش چو شد کاویان درفش   شده روی گیتی سراسر بنفش
نوجر رسیدگی فتح بابیند ارات   سپهر و ستاره بخواب اندر است
جهان از بس از بس سرو بر ما مسیر   همی رفت آنکوه تا رود شید
سوی تیکو دل بار او دمان   رسید نزد ایران از اهرامان
زمین خیل از فرق لکرا فتنه   سوی رود شید آمد کم سامته
چو بنشست بر آن غم کشت سخت   مر آمرزیست بالکشت باکان از بخت
برون رفت با نامداران چرانه   مکو بیده والا و سواران چرلتی
که ایران سپه رآ به اندکم چهست   سر از انده چند دست با طوس کشت
بروها برکشیده تا زانکوه رود   فرستاده نزد سپهبد درود
در تر به روی تیار ساد رود طوس   درفش بانوک سیلان و کوس
سپهدار ایران یکی چرب گوی   بزرگان ما فرستاد نزدیک اوی
بگفت ایکه من با رکش شاه   چنو در بخواب بر نهاد کلاه
ز دردار بسیار پسنی فرد شان بود   چو گواشند شیر چو شان بهرم
کنون بار پر بار بر راه جست   هر از زیره در درد بر اه بر کشت
دل طوس غمگین شد از کار اوی   به بهمن زان در دو گفتار اوی
چنین داد پاسخ که از بهر تو   فر از افراشت نشست از بهر تو
سرافراز کن دود بشو پیش ما   بر سپری در برم ایران نیان
بر شاه ایران شوید با سپاه   ملاقات های بنهی بر شاه
بایران ترا بسود آید و بهه   یکی اختر خسروانی دهد
چو با واهدش چونی ادار تو   دلش بر کنه گردد به تیمار تو
بگفت که وزیر گیو سران   بزرگان تیمار کس مهتران
سر آمد باید پاسخ آمده چو باد   فرزند ایران و دیه نژاد
بگفت ایکه بشنیده پهلوان   ز طوس و ز گودرز ار دانش بوان
چنین داد پاسخ کزین کورنب   اپا دشمنید گناه م دولب
نشو زرا رستبه هوش   خردمند که بشنود سنت حق
بایران کرستم همه بار رادجست   سر مانو شیر از تاج و تخت
دوزین گفته ها بر و نغز کس تی   بهلفت نوار و کار بیی
سعنابر فلکسته سلاح رب   سرانیده نژوا فر اسیا
که ایران همه آمد به پیل و کوس   چو آن کین گودرز با بهمن و طوس
و ایران به پشت نژاد بادام   از سرکون به نیاز داده ام

سپاه از خیل دوران برگزید
دو رویه کمین جای و هشت سپاه
بدین گونه تا آن سپه را گرفت
دو هفته بر ایران به لشکر رسید
ز بیگانگان لشکر و تیغ پیاده زهید
که ایران بدانند سخن فریب
بیاراست لشکر سپهدار طوس
ز ره رو سپاه اندر آمد چو کوه
فیا لشکر گرد سیه آفتاب
ز نعره سواران ز زرین کمر
سر سروران زیر گرز گران
بسی گرفتار دام کمند
زمین ارغوان در زمان شد درست
ز زاینده بیگانه رفته پیاده روی
یکی نامداری بدو زنگه نام
فرود آورد طوس سپهبد بدید
سپهبد بگفت از این لشکر جنگی منم
چو گفتار بیدار شد به بنا
برادر سر ترک آن نامدار
نمکلت الان توران سپاه
که یکسر چو شیر فلک لاد ابم
گراینده کمر آن لا یکی نامور
دوران را به شیران نخواهم جنگ
همه یکسره گرز یار گستم
بیامد عقاب اندر آورد پای
همی پیش سپه اندر آمد به جنگ

ز دریان شان تکش لکه و کهین
بیاسانه از رنج گرز بشته
که اکنون جهانی به هر جا گفت
بیال گز رسته زمین خانه بهر
پیامه ز ایمان سایه بیاد شنید
چو دانند ز لشکر اندر آیند سپه

بگیرم بشان از تیغ برگیرم
چو بنشست آن خرابیان بلخ کی
یکی لشکر رفت افراسیاب
چو لشکر سود آوردی بیداد
چنین گفت با طوس کای پیر
در آن شب خفتند به هوید

رزم ایرانیان و تورانیان

که آتش برآمد ز دریای آب
زمین زرد گردان ز زرین سپر
چو شیران سپردند تنگ آبگران
بسی خوار کشته تن ارجمند
سپهر و ستاره برآرای کوس
همی آورد سر تریاک با ابر
به ابر اندر آورد بالا ز فلک
بیوید تیغ از میان بد کشید
سرافراز شیری در تیرگی منم
سپهدار ایران شنیدان سخن
همی گفتی تنش سر میان درود بار
ز گردان یکی بانه برآورد ماه
جهاب برآمد طوس تنگ آورد هم
ز لشکر برآورد به پیکار سر
بمانید یک زرد گردان درنگ
یکی از لب رود در تر گستم
بر انگیخت آن بارگی ناز جای
یکی گشت از تیغ ز گرفته به جنگ

درخشیدن تیغ و آن تیر خشت
زا سو یکایک چو باشد زریس
ز فرو رود گفتی ستاره شده
کشش چو بشد دسته از خون خاک
ز گردان یا به جهانند بدو مرد
نه آغاز سرانجام از آغاز جست
بر آمیخت اندر دشت مادر گرد
بدو گفت بر کوه نام جوشت
کنون خاک از تو جوشان کم
به پاسخ نهاده به جان در جنگ
بر آمد ابر ایران سپه بوق و کوس
دلیران توران گشتند اوران
چنین گفت بهان کار اندر جنگ
بریده سر ستم کرد زمان
بر آمد کین لشکر چشید او جای
بیامد و او ز آن زرم سخت
ز گشتی یکی پاره آهست
بچشید طوس که سپه از جای

یاردوی تیغ آتش اندر آتم
سپر از شیر کافوران سواران بین
که بر ایشان چنین آفتاب
سپهر را گرفت دیده بر بار
که این پهلوانان سخن باز گر
سپه بر لب رود صف بر کشید
چو آن بشنیدند پیلان و کوس
سواران ایران و توران گروه
همی گفتی آتش در میان گشته
زمین گشت لرزان و گردون بکوس
ز شیر و هوا چون شب تار بست
تن بار دیده سمشیر چاک
دگر خاک را آورد خون برد
برین رزمگه اکنون بماند کشته
از ایران ایشان جست آن دیر برد
ز ترکان فیلی تراید و گشت
بیاورد که بر سران هم
که ایشان آنکه بودی جنگ
کمر بر زد آن با تیغ در رزم کوس
گشیدند به سمشیر گرز گران
بیارید و با تیغ و جنگ
بهشتم با بر گرد زمان
ببره برآمد ز پرده سرای
از این باره بسته جهانده چنگ
دگر کوه اندر در جوشن گشت
جهان بر شده یاد کرده نای

نو کیفت

شبان گه که گشت از در شور بخت   زبانه گشادند کای نیک بخت
نبودم بکار زمانه دست برد   که هومان رسیدست بر دار کرد

فرا کشور ما بیاید همی   که با خشت و زوبین آید همی
بجای آورد شاه ایران سپاه   که این جوشن و گرز و رومی کلاه

نهنگ است او در میان جنگ   هزار آورد بازو به چنگ نهنگ
پرستی نوازش کار مردان مرد   چو آورد گیرد به پشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدید   که پیش است هر خوب ساختن بگوبان
که گودرز بیچاره راز نهان   ببر پشت نو آید شود بر کمان

نهنگ هست از آنک آذر بزرد   کجا دانشی چون تیغ آید کرد
دلیران ز لشکر شدند مستمند   بکوشد یکی را تیغ خون کرم

که بیکار گرشاه سپید بید است   بر آورد ایران بهشتی بلند بر است
که بیژن گیو از آزادگان   جهانگیر گودرز شوراد کمان

ز پیکار لشکر سپاه   چرا آید همی بیژن از رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا   بیشتر از دیوانه داند ترا

ز نشو آخرت کار دینار برار   سپه نیایید سوی کارزار
نگه کن که گفت گودرز شاد   ز گودرز که جوید اکنون کلاه

نبودم که تا جنگ شیر آورد هم   ز هر کس بت راد دستی آورد
از آن سو کی کشته ریست هی   سراسیمه بدیدی با نامور از انجمن

سپاه ما بنود یا بید بی آن سوی   اگر زنده با نیستی قیاس شوید
و دیگر بلوی یکی گفت از رست   روان داری به بیر نامی کو است

که بر رود با تیغ کنداوران مرد   گرانید هر تیغ برادر بزد
بس از رستم زال سام سوار   بدید آن همی شیر یک نامدار

برابر بر آمد میر دارد شاه   چو زخم هیچ چو آید سپاه
فرستو تا آن لشکری نامجوی   بیاید بود اندر آید رزی

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد   سپهبد تهم هم سوار نبرد
بود نامداری ز توران سپاه   خرامان بیاید ز ترک سپاه

اگر این بمرد بازنده باز کی   بیاسود خرامید سپاه اندکی
نگیرد به مردی تن را بباد   بیاید که بیند همی امروز یاد

سرا او ز کشتن ز آلمکی است   بیامد ناسازنده بر تخت دست
و زو بیکو ز مردگشتاسپ سپیح   ازو آن نیامد خرد را بسیح

مرا شاه ایران چنین داد پند   که ایران نیاید که نامور بند
که آورد بیژه ز روی کار مشنی   جهاندیده دو دستند از بهشتی

بر بیدار بر جز روزگار و گیو و طوس   نگه کن که دارد دریا یند تو گرگ
چنین گفت هومان که بیدار داد   چو توران دید شاه فرخ نژاد

بهلا رفت با نیکو همی ریگ   نیسر دون بدان دل پیکار ریگ
بیاید جنگ بیژن به راه رزم دشت   که از آزاد زاده بیلکو رست

عدی کنید آن اندرزان برو طوس   کو انسیو را روی جز جنگ گیو بکشد
زشیرا ماند برادر ریار   چنین گفت کای طوس گیو نژاد

فرستاده زال بیابان دو صف   بیاید چنین زین کار را گفت
نبود بازی چنین بیژن کودک گزار   میان دو صف گفتگو ای دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی   چو از در آشتی با وی باز
چو فرستید هومان پس لشکر گشت   چنین گفت با گیو بیدار بخت

گران بر سر و بخت از اد کمان   مگر که یاد بود در کشتن او رسیدگاه
بیاد آن مرا دیده روز جنگ   برآورد بیش سیخ شیران بجنگ

کس از زخم گرزش رهایی نیافته   که مشنو رستم سرا بر تکوانه
ز ایست مژده دل از هستی   بیاید فره بر نام جاودان بودی بسیست

از این شنو که گفت به رزم   ز بر فره پیش بوهان کوس
بجای بود برادران تا فرو سیاه   بیاید فرو بخواهد شدن اوی ای

شوا کنید که برادر برادر کنی   چو با طوس نوذر گوی دلاور
بدو گفت هر کگی که آن گفتست   برین دشت پیکار تو با من است

بیا تا بگردیم و کین آوریم | بجنگ اندر ایران زمین آوریم | برو گفت سوریان نوذر ترک | سر از تیغ و سر پر از ترک
ز ارمون باشند یلی بیگمان | بیاورد کز او آید زمان | بدست سواران کرد از دو نیز | سپهدار سر داد بر [illegible]
گرفتند بر دو عمود گران | یکی حمله بردند بر بیکران

رزم طوس نوذر با سوریان

زمین گشت جنبان بشد نور تار | یکی تیر بست از در کارزار
چو وقتی که شب شد بدیدن بزار | بهالا گفت چون شیر ژیان زور | از آن جا که جای عمود گران | سران شاه چو شد شد از اشکران
یا را نزدن بانگ موبد بخاست | سر ره بایی شدند اندر روان تا بخاست | همه آورد ز دو بتن عمود سران | شده آن سکردار جاجی کمان
تو گفتی که سنگ است سر از ترک | سپه بسته ز روی بیابان بدان مرکب | گرفتند شمشیر بیکران جنگ | فرو ریخت آتش ز ابر و رنگ
ز بیم اوی گردان تیغ تیز | هم آورد ز رزم شد [illegible] | چو شمشیر کام ایران آب برفارکر | گرفتند بر رو دواران کمر
ز روی گردان ایران بجست | گرانید یلی را سر اندر نشیب | کمربند بشکست سوریان بجست | یکی اسب سوده را برنشست
سپه شوی ز آن آورد جنگ | کمان را بزه کرد و تیر خدنگ | بباران بیای تا تیرباران گرفت | جهان بر یکی خیل سواران گرفت
ز بیم باد زمان بر عقاب | سپهر گرد بر بیش از آفتاب | جهان بیجون بیشه دوان گشت | تو گفتی که شد بر آماکی گشت
ز تیر خدنگ اسپ سوریان بخست | تن پا بیکر گشته با خاک پست | سر بر سر آورد و عمود اوی | برو نه بر پایه بالای اوی
چو سوریان بران رزم توزن نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست | بیان تا سواران بر آن شیر یلی | یکایک بر دو دریا دشت بلای
چو شد روز تاریک سیاه گشته | ز قلب بیابان بخاک ناه گشت | ز تو خشم گرفت تا دور باد | دریغ از رزم انجام تو سور باد
بپیچید سوریان و خیلی عنان | سپیده بر دو دشت کرده سنان | بنیزه یکی ان ستوار ز رجگاه | چو برگشت بر ایشان آن سپاه
گریزان بود کاین بوای زر بجوال | چو با طوس سوی انداز اید برای | به پایان تا دل به ارز خون بهم | جز ایزد نداند که با خون بهم
بشد جنین گفت سوریان سپهر | گر از رزم دیده سران نا دلیر | چه دل تشنه شود بر که تنها افشای | که از فر گیتی دلنواز باست
شمار ایه پیاده و پای بود | سر افراز کسانی بود | زنان یلی بر جرد شستم طوس | بشب تیره ناگاه بانگ خروس
همی گفت سوریان چه مرد مست | گرفته ایران هم میر و مست | چه چرخ بلند از شب آگرد | ستاره بر اگنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو روان تاختند | بر پرده با سپیان ساختند | خروز رو سوار چرخ به جنگ آشید | جهان گشت چون آینی او فی سپید
چو لشکر بیاده بوران زنهگاه | بر به نه گردان تیران سپاه | که برخاسته بلی جان لو | برو نه بر پایه بالای اوی
تبیره برآمد ز هر پرده سرای | جهان پر شد ز بیاده کره نای | سوار تیره گشت از تیغ فرشی | طبر خون و شنگون و اردو نفس
کشیدند تیغ و گرز و سنان | به جنگ اندر آوردند عنان | تو گفتی سپهر آسمان در زمین | ببستند بی جان در ابیش
ببرده دراون بر خور تا بتاک | ز خو تشی سواران خوار زر و خاک | ز سران اسپان ار دانی کوس | همی آسمان بر زمین داد طوس
سپهدار ایران دمان پیش صف | بیکم خفته انقسار زمه بکت | همی گفت چون من برآمد کوشی | برانگیزم اسپ بیارام خروش

شمایل

ستاره یکایک همه بر کشید — سپردار چینی زبر و کشید
ببستند بر باره اسپ و عنان — نخواهم کمان و نه تیر و سنان

به پیش اندرون تیغ و گرز آوران — چنان چون بود رزم کنداوران
عنان باره بر بال کوه‌ها نهید — بزرگان که گراید خورشید و نوید

فرستاد پیران سوی لشکر دلیر — بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو یک تن ببین نیز سلیح گران

تو با این دو لشکر حقیقت مکن — که هر سلیح آنچه افتی مکن
که امروز آوردیم پیروز گر — بیامد وان از آخته تیغ نیک پیر

وزین روی لشکر سپهدار طوس — بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر بلا آر ز تن خواسته — ورا پهلوانان ازین خواسته

که پیروز گر بود روز نبرد — همه روی ایشان ز باره گرد
سپهبد به گودرز کشواد گفت — گران راز بر کس نباید نهفت

از آن لشکر انبوه تیره شوند — سواران ایشان خرد خیره شوند
به دشت یکی بر سراران نهیم — من این آرزو جز گشتن نهلیم

مگر دست گیرد جهاندار ما — وگرنه بدست اختر کار ما
چنین گفت گودرز کای پهلوان — چرا تیره کردی تو روشن روان

ز دشمن به دل بر ندارم دژم — مگردان زبان زین سخن بیش و کم
ز گردان ما دل نشانه شوند — ز گفتار تو نیز آشفته شوند

اگر اختر شاه روشن شود — چه دانی که پیروز دشمن بود
که داد از نیکی و دشمن یار ماست — دل ان تیغ اگر کهسار ماست

تو ای پهلوان آنکه دل را بکن — مکن هیچ با مهتران این سخن
سپهبد به طوس گفت ای جهاندار مرد — نه بینی همی روز گرد سپهبد

برآید بهار از میان سراسر ابار — بیامد ز ناگه سپه یک‌بجای اندر آن به هنگام
کنون تا سواران ز ره گشتی — بیاشید با گاویانی درفش

دو لشکر به سویان شهران باب — سخن گفت زین باره با پهلوان
که پیروز گرددم فر و آهنگ — چو بر رزم پیروز گرد و پلنگ

ازین کرده باز نجنبند هیچ — نباید که پیروز شد جان پیچ
همانا که از باره یک دو دست — فرو رفت سر خواه اگر پیش نیست

همی گفت گودرز کز کردگار — بگردانده باید روزگار
بر پیش ولی نامه سخن — دل ایرانیان را بر ایشان به هم کن

از آن بد بود گرد لشکر آسمان — ببر نیزه هیچ نگیرد زبان
توانگر بیاتا ز دور بود — روان را کمن هیچ نجنبید

بیاراست لشکر سپهدار طوس — به میدان جنگ اندر آوای کوس
بیاراسته سوی کوه آشنا باید — سپهدار گودرز بر میمنه

زره برکشیدند هم میسره — چو دریا که گودرز با آن میسره
ز تا لشکر کوس بانگ نای — بیامد ایشان را اندر آمده تا جای

دلاور جوانان همی چاک شر — سپه لشکر خورشید بر فار شد
فتادند کوسی روی سوی شیشه — ز بس گرد کوه روز بر دو سپه

بیارید ... از ان تیره میغ — بر آمد ز گرد سوار تیغ
سنانهای رخشان و تیغ و سنان — درفشان ز بر سر بر گردان

هوا گشته از گرد و ازانشت — زمین یکسر از لعل خوردید خشت
چو بر ناخن خون شده دشت راغ — چنان خون بشد تیغها خون چراغ

ز بس بانگ کوس و از ره نای — بیابان ... اسکی از بانگ پای
سپهبد به گودرز گفت آن زمان — که تا ... اشتر ... دشت اشتاغ

سر افکنده مرد ستاره شناس — ز آورد ما پشت ... همه پاکس
ز شمشیر گردان چرا ... سپاه — همی خون فشانده سر ابر و کاه

سراپای ... گر بر فراز ... — نیایند جز از دشمن ... گیتی ...
چو بشنید از آن ... گیو — بر آسمان ... نارد ... ندیده دیو

کنند از ... بر میان نگهدار کرد — نگه کرد تا گرد کرده ...
ز ... و نیزه و تیغ و سنان — بشنید و پیدا رکیب از عنان

دل از هیبت و از نهیب سواران سرد / که بر روشنی ماند جای زرد / کز آن روز سوی گله‌داران پیل / دو دیگر دل از بیم شیر و دل
چو دیدی همه گودرز نیز سپه روز / چو بشنید و شد پیش پیلان ببرد / ابا هیزم و کوس کیهان ... را / که بر هم زنند آتش باد را
دریاش نیکی تا بیور گیو را / دو دیگر ز رنج ... نیز را / چو نزدیکتر شد سواران ... / بنند هیچ بیدار ... کوی
چنین گفت پیران که بازور کار / نیابد به پایه ز پیروزی چند گاه زمانه / بیامد ... پایه ارز ... / بیاید که یار ستاره ز ... نیکی
به پیش اندر آید سپهدار طوس / بیامد بیاورد پیلان و کوس / فغان بر کشیدند بیش سوار / سر بر شده بر ... ز ... قهر و زار
نخستین بفتراک جان خویش / ستاره بتابان اندر آمد به پیش / به چشم تاریک شد و سران / جهان ... سراپه ... ز ... تران
ز هر گونه‌ای پیر و بازور و نام / به افسون بر جای بستر و ده گام / بیاموخته ترس و جادوی / بدانسته چنین ... پهلوی

... بازور جادو ... برف ...

چنین گفت پیران به افسون پژوه / ز افسون بیامد به ... / هوا تیره گون شد و ابر بلا / لشکر ابر ... تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / در آمد یکی باد و برف ... / به دشت ... تیره ... کار / همیگشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / جهان گشت بیابان بود باران تیر / بیفزود بیران ... سیاه / برزبانش ز برف در کارزار
ببارید برف و دم زمهریر / ز هر سو سپاه اندر آمد گرد / فدا ... گرد ... / یکی حمله ... زنهار
چو بر تیغ کوه ... فشرد / که دریای خون شد ... / دیدار دشت کشته ز ... / یکی حمله آورد و ... دیو
نشستند چون ... ایران ... / نبود آن جا فکنده ... جنگ / بسته دستش ... شمشیر دست / سواران ایران ... نکو
ز گشته شده ... کشتن درنگ / شده ... ز سرما تباه / سپه‌دار ... آن زمان / برو اندر افتاده ... سپهت
نبد جای گردش ... / گر ایدر ... جای ... / همه بسته ... تو ایم / گر ... سوی آسمان
که ایشان ... آتش ... / توانا ... آتش ... / ازین سخت ... / به بیچارگی داد خواهد ... توام
تو باشی ... بیچاره ... دستگیر / بر ما ... نمود ... گشت کوه / کجا جای ... / بداریم ... بجنبی
همانا یکی مرد با آتش ... / ز دون ... پیاده / ... / با افسون ... ایران ...
بجنبید ... ز راه / عمود ... چنین جنگ / چو ... آمد ... / بیامد ... ایران ... سر
سر جادو ببرید باید درنگ / یکی بار ... تیز / ز ... سوار ... ببرد / ... میان ... کشته
بگفته ... دستش بنشست تیز / همه ... شد ... بر گشت / سوار گشت ... / فرود آمد از کوه ... گرد
یکی دست بازور جادو ببست / چو او ... / به بهانه ... ایران شاه / فرو زنده ... کوه
ببر را بگفت ای جادو چه کرد / ... سران ... / چنین گفت ... / چو دریای خون کشته ...
به دشت ... ایرانیان / برایم چو رستم ... کشته ... / ... / ... کوس
به تیغ ... سره ... بکشتم / ... / ... / ... دست ... کان

به رو گفت

برو گفت طوس این جهاندیده پیر / سوا گشت بالا ازو دم زریر
چه آسرمی داد باید بیاد / چه فرمان دهی گفت فرود زود داد

یکی پهلوی بر ستیغ نبرد خنک با / کنون این دلیران خود اتنگ با
ابر سوی زمانه بدبیره شتو / بر زدیک در کاه جز او مشو

نبرد از فلک با گاو ریان قدرتش / همی دار به گیتی تیغی سرکش
سوی با سپه نکمو ببرند هم / نگهبان از بر سپیده گسستم

چو بر بالا شنید کشتن درش حق / گر از ره ز کین بدین اگر دگفت
اگر من شکوم تنه آن ز رسکاه / تو بر کس سوی ستاها ایران سپاه

مرا مرگ با این برادر سزا زنش / بسر جان ابی بسنعار به کشتی
چنین اشک گیتی پر آزار درد / از رود تا پیوان گرد بیشه گرد

فرو تنشی بگرد ز کین ابر تخ / بسودند ابان بسنغرا ابرت
دگر بار و پرسید دم گره تا ای / خرو پشتیزان ز لشکر بنهادی دراین

زبان پر برادران به جا سخن / در خسته ز تیغ آزم هیر
ز بیگار فرزند گرز و دیهیم تیر / ازین شد بکلاه و دریای قیر

به دشت ای جان سر ریال بود / همه کوشش بر آزم گوبال و برد
یکی تیره شد روی اختر و مهر / دلیران بدشمن نمونه گشت

چو طوس ده چو گودرز گیو دلیر / چو بشنید کشتن نبره چو بهرام شیر
همی بر نهاد چادر ا بلت / یکی رام جستند در شب حق

را نیکی با طوس از فلک بود / همه نامدار و گنار زنگ بود
بر شش اسیران چو کابی بر گشته / بیابان ابر کشتی بنت پر گشته

یکی مو بیرون طوس پیل را بخواند / یکی گشت تو گفت جنگی بماند
نیامد گیت ابر میان بلاز ته / سپه را بپسند زبان لرزاند

گشد دلیران نهان طوس گشت / گر با بغو شکار خود فریب جفت
نگه بار او بر نکو چه بگذر نشستند / بسیرای تینی ادبی رکا بسته

زرسپ و نو با گردان سپه را زراد / به میعاد کشتن دشمن شاه
نشد کیو شکی به با گشت / بر انگیخته سپه بناموس ز دست

سپه جنبش گشت با بهرام / کرا هست پر دلی جنگی سران
نگوش بخوار لاح لاد رسته تیره فرق / همه روی کشور خود جای خویش

یکی جای آرام با یه گزیند / که از تیره بخت خود دیوان آرمید
که آن گشته با بهر جهان شغال / یکی بستر ابر زینک و جاور افغال

دو بار نگفته یکسر ز خنک / ز خون ورد ان خسته سر اشک
سراپرده بر از بالکار گاه / چو بر تخت بر فرود سر فرو شاه

سپهدار ایران سپه را بخواند / همه گفت دشمن را ایران نماند
همه انگه او در پاس تا یقین برد / ابنه سپرج بر کشور تا چه دید

کسی را که از ننگ راست یاران گنج / بران و آن شاه ایران گم
برفتند با شادمانی آن جای / نشستند بر کشن برده سرای

به پشت را از روز جنگی و رباب / سپه را بیاید ر آن دوست جولیت
در این روی تنها به بستند / پدر بر سر سوگوار و فرشته

همه رخت بر گشته خسته بود / همون و زرگان ابی تعشه برد
چنین راست بدارد که دشت های / بناموس شد و گشت گشن باز جای

در پشت بی خسته زرد است شد / چو بیگانه بر خوار چند است شد
بر خسته انگهی شوفته / گسسته بستن دو برد و فشته

فراوان از گودرز ایران خسته بود / بسی کشته بود ان بسته بود
اگر در زمان بماند و داد و در هست / خروشی ز ایران ز بار و در است

چو پشت گوهر بر زنده خروش / ازین شهر ابر ناراست ان با گوشتی
همی فرزان جامه کردند چاک / بسر بر برآسته گوینده خامه

همه لشکر گاه بر جا کسی نه / به ایران سرای هر که بری رسید
چراسانده ام زهره بابر سر / نگاه شهر را تکیه بیدی پسر

ز زر از در با برین زنی زاده ام / ز هفتان میان بیج تک دام
نفر جان فشان سرانجمن / برینم پر گشته در شتی من

اگودرز چون آگهی شد بطوس فره گرد بر خاست از چه کوس
خروشی فغانی برآورد زار فراتوان بیارید خون از کنار
همی گفت کای پیلداور باکشن نگفتی که ای بخت من در چمن
نبودی مرا رنج تیمار و درد غمی گشته ام رخ خسته بنرد
که تا من کمر بر میان بسته ام بدل خسته ام بجان رسته ام
هم اکنون تن تشنگان زینهار ببوسند جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تیغ بریه بنه سوی کوه هماون بربه
برانیم لشکر همه همگروه سراپرده و خیمه بر سوی کوه
همی نیز فرستم بنزدیک شاه دلش برفروزد فرستد سپاه
بپیچد تن سواری فرستاده ام برانیش ازین آگهی داده ام

رفتن ایرانیان به کوه هماون

بگو رستم زال را با سپاه سوی ما فرستد یکی رزمگاه
سپه برگشته بنه بر نهاد ز ایران کشتگان کرد بسیار یاد
بجوشید تابنده مهر و تاج بگسترد کافور بر تخت عاج
یاتا که نرگس دو رود سپید برانگیختش از فرختی فغفنه نوید
بدرد چو برآمد یلاور ستاک برآمد ز هر پیل با جرس باج
سپهر از خون دل بر فروغ ز ریگ بدان کشته چون پر زاغ
چو نزدیک گودرز پایان رسید بیابان دامن کوه اندر کشید
چنین گفت طوس کای سپهبد نیو گران رخ زد با مردار نیو
سپه را وز رشت تا زین آن خسته ایم بجوالی بجوزان نبرد خسته ایم
بیار و بیابانی خره بخور بیار آتش جام بیمان بسر
که من بیگمانم که پیران جنگ فرستی بیابد کنون یابی درنگ
کسی را که سودی تدبیر برد به نیرو میان بر بستو گروه
خرستان را سوی ره در کشید ز راسو دلان لشکر بر گزید
چنین گفت پس گودرز کاشناشت بیایم کنون چون شستیم اندرست
خروشی برآمد ز دادار رنگ نو رفته کوشش بر ز کوه سنگ
کلتابه ز کوه اندر آسیه بدشت بدان شاه تا یک زمان باید گذشت
نالیمه بر آن از چرخ آفتاب سپید بیامد به کوه ار دو آب
ز روزگاه پیران راسه فرجوش جهان تا شده نور چون بشنوار فرخ خروش
خروشی سپیده ز بکان سپاه بیاورد لشکر سوی رزمگاه
سوی باد چنین گفت کاکنون جنگ بیا تا بیاسو فراتوان درنگ
سواران ایران به تشنه انه دل آشفته از جنگ گشته انه
زد کوس دار دمید کاه سرخ برافتند پیش سپه پیش رود
رسیدند گردان بیران رزمگاه به نزدیک خیمه بران سپاه
نشسته بیش بران یکی هرزه خواره که کس بشت لشکر ز ایران سپاه
بشاورد که ره از لشکر خروش کو ساران پیران بنالید کوش
سپهبد چنین گفت با بخردان که این تا سور با لشکر سوبوران
چه سازیم این راه را رام سالی که اکنون ز دشمن بی باید حال
سواران لشکر ز پیرا چو آن همه تیز کشته با پهلوان
که کشتگاه ایران شود از پیشین با بلشکر اندر بیامدش نیا
یکی رزمگاه رست بنه خاک ور آن رزمگه تا بپرد بباک
بیاید دشمن اندر گرفته اسودستی بشود کیان آشکنند
گر پیران بر آب او بند برآب همه بامه ابو شیده آمد شتاب
چنین گفت پیران که در گاه جنگ بسود دست بای بتاب و دهند
سپاهی یکی را در ریای آب فرستم همه اندر رسان مند نشناه
نبود نیم تا آن سپاه گران بپاید گران کشته اوران
وران یسی یا تیره نامم کسی چنین با وزارت خردمند کسی
نبود لشکر سوی آن گران پهلوان میان تا بسر ناکار خیره داران
سپاه ببرانش جوشیده وان روز ستره روی دریا از آن چرخ

کنون ما چه خیره کار

کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای   سپه با بنه بر جای رفته ز جای
چنان بد که رفتن ز بیچاره گشت   نبودن به آهنگ یکباره گشت

بمانیم تا نزد خسرو شوند   بزرگان او نیز آگه شوند
ز زابلستان رستم آید به جنگ   زبان بود کمکین ازین در درنگ

کنون تا چه تان باید ساختن   فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس   درفش همایون و پیلان و کوس

همه پهلوانی به جنگ آوریم   ز ایران به کام دلیر آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که نیک اختر ایران نشست   که چرخ فلک زیر پایان نشست
پس آنگه فرستاده شد زود راه   سپهدار پیران توران سپاه

بدان کز همه کار بر ما بلیست   کشیدن کنون بادپایی سوار نیست
بر دولت یکی نیک بیدار پاسبان   به پیش تا نگهبان بیدار ایشان

همی رفت پیران چو آشفته باد   ز غم زرد و رخ خون ز درد ای پاد
چو چیزی ز تیره شب اندر گذشت   طلایه بدو پیش باریک گشت

فرستاده را هر زمان او ای زنگ   همی بود که ساربانان از جنگ
بپرسید کان کیست آمد ز راه   سپهدار کی داور نیران سپاه

ز ایران دو کوه هماون بران   همه بسته با هوش زاد از نهد
سواران نیو چو همچو پیران گراز   عنان و رکیب بیابد سوی

بر چند تا یه زیستار سپاه   ز گردان گردنکشی با ندزد
که ایرانیان با درفش سپاه   گرفتند کوه هماون پناه

ازین رزم هیچ ایچ اکنون ریدی   خرد تیز کن چاره‌ای بچوبلا
گران مردی کاویان درفش   بیابان بشد کاروان بنفش

ز از دست بالای شمشیر تیز   درفش و همه نیزه‌ای پر ریز
هنایند بسی اندر چو باد دمان   بسام سار چه سلکی ز نان

کزین راه سوبان دو توران سوار   سپه دار شیر زن ده هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد کافور بر تخت عاج

پدید آمد که قیصر گرد سپاه   غو دیدبانان آمد ز دیده گاه
که آمد سپاهی ز ترکان پدید   همه ایرانی کوه‌شان بر دمید

چو بنشست بر پشتی هوشیار طوس   برآمد دم بوق با نای و کوس
سواران ایران به همگرده   زره بر کشیده بر پیش کوه

چو سوبان سپهدار سپاه اینان   که ایشان تا کی ز تیغ و دستان
فرو ماند از آن پادشاه و سر شیر زبان   میان سپه اختر کاویان

چنین گفت سوبان یکو ورز طوس   که ایران برفتند با پیل و کوس
سوی شهر ایران یکی تاختن   سپیران رود رشته ابر در بافتن

گمان بر ازینان چو نخچیر کوه   شکستی ز گردان توران ستوه
نباشد ازین کار بیش نبک   خرد و فرهنگ آرام ز کوه و سنگ

چو بر زد سر از کوه گردن آفتاب   بگشتیم ازین چهاری فود رپای
برای که این چاره بچه کارگیست   بدین کوه چاره هم بانه کیست

همیدون به پیران فرستاد نده   که ابر تیره بکبار بارد اسوه
دگر گونه پیران که اندر خشم   بدو گر چو بلا تا فتن سوختیم

به گرد گمین سرسباست گیس   درفش ازین گشت گودرز طوس
چنان کی کم خون بر روحانی گذر   بدان سان از چرخ گیتی فروز

فرا مرز پیران درفش و سپاه   شده روی تا جون زنش سیاه
فرستاد نزدیک پیران رسید   بگوشیده چون گفت سوبان شنید

بجایی که شب تیره شد گاه خوراب   چو آمد خبر ایدر آن آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون   غمی شد پیر پیداید برون

سپه بکوه بادون رسید   ز گرد سپه شد زمین ناپدید
سوبان چنین گفت کای رزمگاه   چه جست سهمنای ... سپاه

شوم تا سپهدار ایرانیان   چه داری پیمان اختر کاویان
بکوه هماون گرفتار شدن   بدین بودن اکنون چه داری گمان

بیامد پس لشکر ایران سپاه سپر بر کشیده دل پر گناه
چو بشنید کای نامور در طوس خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون با سپاهان اندر آید برنج ز تا تو کی رزم جوی برنج
ز گودرز یابی ازان کی تیر آید هزاران ازانکه بر هر پی سر نهد
تو چون عزم رفتن نه اندر کمر برادر دلاور دل از زیر سپر
گر ایران بشد لشکری اندر بمانی بدام اندر آئی همی بی سپهبان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس که من روز و روز تو دارم فسوس
بیکی بین تو افکنده ای بر جهان ز پیر سیاوش بپیچان نهان
بپرسان و چون بود برف و دروغ بهر مرد سیلی بگردد ز تیغ
یکی گاه وان سازی زان در کرفش تو نکوهد کار بستن بر بهم خون
علف تنگ بود اندر آن مرغزار ز زان بر نهادن گهنه سپاه
نکوه ای کی شنود نه جهان بیامد زمانی تمار زبان تا کیان
بزرگان لشکر شدند انجمن چو دوستان بگویان پیش سپهبدش
چه چیندن شاه کرد و درست بیامد همی دالان بر بوم رست
کنون کار بین کار مردان مرد بدرگاه بزرگ ست روز کمین
چو بشنید پیران ز ایران سپاه فرستاده ای کو بیابد ایراک
ز بر سو سواران بیاید چو کوه سپاه انجمن شد گروهی گروه
بیابان بیچ جز از آن علف تنگ شد سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت بهرام با پیران گرد که تا رای گودرز باید سپرد
یکی کار سازیم کز ایرانیان نه بشنید ندیدش کینه میان
سپهدار گفت ایران گر بهشت باد بگردیم با یاد کرام یاد
برآید سپاه و چو بیچد بسر شود تیره دیدار بر ماسنجه
بر آن کوه با جای بخت آتش رست و زین بنام ایران با آتش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه یکی سنگلاخ را بهزار و بگاه
همه زانکه نه هنر بر ما زرنج پس نجوید بیکار ما
رسیدند سالار لشکر به کس سر سرکشان خیره گشت اندر کس
چنین گفت با طوس گودرز پیر که پار اکنون چه جنگ بد با گبر
سه روز ار نبود خوردن نشست بیک سو کشیده ره آتش همیشت
ز چیره فرخ که یار و بنشه چنین فرمایند سپه استه
کنون چون نبود اندر آن چرخ و بند بدریا سپهدار چاره کار کرد
بیاید کنون سواران گرد ز بالا تو سوی دشت نبرد
بیا شبیخون بکی ارزم تخته بسازیم تا چون بود یار بخت
از ایشان بیک تیغ بستم دو نیم و گر با هر از یک تن پر بیم
چنین رسته و جام اندر کاه یکی فال باید یکی چرخ ماه
ز گودرز بنشیند هر کس ابا سخن ز آتش بود بر کشی اندر کشی
اگر کوی لشکر به بیژن سپرد کز آن سو کشیده کس چرخ و نبرد

شبیخون ایرانیان بتوران

ز رفتن جهانی به بستیم در او
بسی بند اندر کنار آید باد
خورد آب و بور ان ام خیدن سران
بیارند بر پای گرز گران
سوی سپهدار ایران شد به ره چو ز آتش بفعلت بر آورده
چو در پای خون شد بزنگاه خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدیدم سفر دل از رزم چوپان بر از رزم سته
چو بشنید پویان خروشی سپاه گشت از پرتار با اسب سپاه
بیا بهر لشکر خسته دیده بسی بسکلی از رزم آزموده دید
پر از رخت اندوه خون بر زنان یکی تند ز دیالمه بر لشکر حق
چنین گفت کاید رها یه بنود سپار از گنج چیه باید بنود
بگردد که جای زمین بهشت ز ترک اندرون تا سپهدار پست
پلان تیغ گوپال ها بر کشید سپرها چنین سپر دارسته
ز بر سو برانند از بهر راه چو خون آتریه بر گشت سپاه

رهی پیش باید که باشد بسیچ — ازین کار باید درنگ و بسیچ
برادر چو گردون که داماد — بر سو برفتند گردان افغانی

گزیننده پیمان یک اندر میان — سواران ایران چو شیر ژیان
فیلبان آتش از دهشت اندر — که گیتی هوا گرز یار بر تیغ

شب تار و پیچیده گرد سپاه — ستاره ز بیداد تابنده ماه
ز جوشن برگستوان بسیار اندر اند — ز باران پیر پای فار اندر اند

سپهدار چنین گفت سو با گرس — ازین چند ایرانی بلند ایکس
بر جشن من دست لا انهند — تا به زجنبه نیز اندرته

چنین گفت لشکر ما تنگ بند — گرانکوه به بیمار روی دست بشد
دست ار یکبار زور ز یکی دو سپه — سراسر افغوه تاج بر سر نهند

چنین با گیو رهام و طوس — که شد پیل تا جوان زبر پیل کوس
بگرو کار سپه بنند — به هم بند ش دهان مار ز کرنه

دگر نیز عقاب اندریم — دگر نیز بیدار پای اباهزیم
یکی حمله کرد شهر بر سپه هم — چو بر خیز دار جای ایشه درزم

رواسرو باران سپه کوس و نای — خرد شید با نالک هندی درای
نبند به پیش پال اسب صعبان — ز تنگی بخشم اندر آید سنان

چنین گفت سوبان باور بر چتر — که هر جای چلیپا ما ای کرب
برانگیخت ازین ایران بجنب — که یار نهنگ بوکستن به رسد

سپه فیلبار خوار بار سپاه — بماند اندر میان رزمگاه
فراوان زرستم که کشته بیار — که گرداد و هر جای در جنگ داد

رسیدند پس ولد نیرو گستهم — بسی یاد کرد شهر بر نشنی کم
که یارانی که یلی از ایران سپاه — بیدن یار چا اندرین رزمگاه

نواند به پیکار چنگ اندریم — که خسرو بیکار جنگ اندریم
دریغ آن فرزند کاه شاه جهان — اگر نیز ها ما اکسونی تا کیان

نهیب برابلق شد رستش زال — شود شیر ایران ابکوه بر یال
همی آیه لعدانه گوپال کوس — بجنگ کمی در رشته یکسو طوس

جهان گفت بشنید او گستهم بسنبر — کرشه کار سالار بیکار دیر
بر نیزه کاره عملت راند — گرشه کار سالار لشکر دراز

لی ابراز دشنت لولای کوس — سوا چرکون شد ایس ایتوس
برفتند گردان برادر خوی — ز خون بود هر جای بر دست جوی

زگردان بشد نیزه وریک سوار — همه گرزه در ببود شمشیر دار
جو در گست کامه در آیار طوس — یکی بر خود دستید پیشان کوس

سبک شد عنان چو الان شیر گیسب — بلندی که داشت تا راستین
ها ازرم جستند تا پاک روز — چو بید اند انجوح تیغ دراز

سه بار چو زنده گردان رجنگ — گشید بند ناسیون کوه سنگ
بگردان چنین گفت پیکار طوس — که از گردنی سوی تا زخم گوس

سواران چنین گرسنه دیده ام — زگندآوران هیچ نشنیده ام
زریران با گرنه خوان درست — که چشم بران ودر داد نخست

بیاام بیدولت تا جاودان — بشارا یزدان ادریس از میان
اسیرم بود کیست رخچه زود — پس ما نیاشد لشکر چو رد دا

یکی نام یابید گزین شه کیم — بکرش درازکارش اکه تیم
جهانه نیر دیگر خسرو رسید — به پشت اندرون آتشی نور سپید

بیاران بیاید کوی بیستیج — ز شیران کمی با هزار انجمن
ز ابر دری و کام گردیم باز — بهمدار به خسرو آید بیار

سخن هرچه رفت آشکار و نهان — بگویم انیرو ز شاه جهان
نگون جو شوی ایستی بار — بیام بکسر به راز بروز تا بر

چو لشکر بجنبید ازو آن سه تهه — نه پیکار نیکام دم به او تیر
طلابه برون اندر آرد رد — بدرشت دلیران بر جا شبوی

چو هیر بیان رسید شد لعد رد کان — ز گشته سه هرانچه بر نشست راه
به پیران چنین گفت تا روز گرد — به رازور گشت کام بیزد

جز آسوده گردند گردان ما ستوده سواران مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید ماه نبیند پس از این چنین رزمگاه

فرانسکی آمد بخسرو چو گرد
سپیده نکرده بانوان گشته
در کاخ گودرز گشوادگان
ز رنج جهان بر افگنده خون
برفتند زیبان همه بخردان
بر رستم چنین گفت کای سرفراز
توی پرورانندهٔ تاج و تخت
بکندی دل از مغز دیو سپید
ز تیغ تو خورشید گریان شود
تو تابی بر این پاره بهر رای کلاه
ستاره پر از خون دیده برایشان
ز لشکر ز تیغ کیان رسته اند
کز امید بر باره بکر بیلس
نگفتم ... سخن از الکس
امید سپاه سپید بر تنست
ز تو در جهان این ز دنیا بخواه
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه
شنیدستی ای خسرو کیقباد
بباران ... ویل ... شیر
بیابان بشنیدهای در راه دراز
تو ... جهان ... نی ای یار
شنیدی سپید کمر بر میان
چو بشنید کیخسرو آواز او
فلک زیر خم کمند تو باد

آگاه یافتن کیخسرو از کار ایران و رفتن رستم بیاری

بی شنید گودرز و آزادگان ستاره بر ایران چو بارید بلی
بلند اختر ما گشته نگون نفرمود تا رستم پیلتن
جهان تیره ماند موبدان سر نامداران ایران رکشتاد
پر ترسم که دولت در بار بلی سر ز ایران بسوی الشبیب
ز تو ... از تو برکرد جهان از گشته دل ... در ... تسته
زبانم همر تو دارد امید ز بیم گودرز پیش ترا چاره است
اگر ... تو ما سپه ایران شود ز بر ... پهلوان و پیل ... تن
ما ز ... از آنچه دشمن نگاه گودرز طوس و گستهم گیو سران
ز ترکان گردان افراسیاب فراوان ز گودرزیان کشته مرد
بکوه ما و ... خسته اند همه سر بباده سوی آسمان
ز پیران ... پیران و ... ننشت تیره گون ... بر خواسته
... ترکان ... دریا برین ... کشته ... لشکر ... گشته
که گردش سواران ... سیاه ... بباد ... گ ... ورزیان
... سپید سلیح ... سیاه ... بباد ... دشت دریا ... در
... تو میان ... کلاه که با فرو ... ایران داد
کلاه ... سر ... بنهاد بهایران ... بسته ام
... ... ایر ... ترکان توران ... ازان
گر ... ... چنین ... گسسته ... ... ام
میان بسته ام تا ... ترکان ... ازان کشتگان ... داد ... باد
به بندم ... ... سیاوش بکوشم ... خو ... خسته ام
... ... بدو گفت ای تو ... زمان
سر تاجداران به بند تو باد جهان گیتی ... کیخسرو ... تست

نبیرد بیست برکه چنین رزمگاه
که پیران ... ایران ... رفتار
... ... بکرد ... ناد ...
بباید ... ... باید ... می
... بدرگاه آن ... ...
ز ... ... همیکرد یاد
دلم ... گودرز و ... نهیب
سر ... اینس ... ... زر ... تست
زبان ... ...
بروز بلا ... ... سپر
فراوان ... ... گشوادگان
... خاک بستر ... ... برد
سوی ... ... کار ... ... فرمان
... ... نشان
... ... گشت
... ... بزرگان
... ... کاست
هزار ... ... شاه ... گردان ... یاد
بآرام ... ... ام
... ... کرد ... راه
که ... رستاد ... رسیده ام
... سلامان ... یاد
کمر بر میان ... ... ام
... ... دراز ... کاه
... سر ... جهان ... قسمت

بیار ... کیخسرو

بیاورد گنجور خسرو کلید   سر بدرههای درم بردرید
ز دینار و از تاج و گنج و گهر   کلاه و کمند و کمان و کمر

به سالار ایران به رستم سپرد   چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرد داران ز اسپ و سلیح   بمجوی سو بایدت جستن زمان

همی رو به زابل بپا باش و مان   دلیران و گردان کابلستان
ز گردان شمشیرزن آنچه هست   ز شاه آوری ارزو کار زند

بر شاه کاوس رفت و سپاه   که روشن بود بار کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید گفت   گرامی رکیب و دانش جفت

سرا پای شاه از شتاب آوریم   همه کار آرام و خواب آوریم
سپه را درم داد و آغاز کرد   بدان شد اندر آرام و ساز کرد

بر شاه رفت آنگهی با کلاه   سپاه اندر آورد پیش سپاه
بیامد گراز و ستایش نمود   به نزد طوس سپهبد شنود

بر شاه گفت ای یل نامدار جشن   خداوند کیوان خفتان درفش
یکی آرزو دارم اندر نهان   بیارم یکی نیکی اندر جهان

که با نام آن پهلوان زمین   که باید ز شیران تهی زانکه ازین
که بنشسته بر تخت سیاه سیاه   برارند گردان ز هر زرنگ کلاه

ز تاج آن سرور ز دل زمین   سیاوش را گفت و کلاه نیکنی
سیاوش که ... رزم را برادر منم   ز نیک بخم پیدا برنم منم

زنی کو سیاوش شما بار   برابر بیدای کردی دلفروز
سر و ... کیمیا نوای سر ... شاه   بر پای بر بن ز سر ... کلاه

بدو گفت رستم که زبان راستست   برارم من این را که ... کاست
بل ... کش شد ز شیر یار   بدو گفت کای خسرو نامدار

چه خواهی ز من هر چه خواهی بخواه   ز تاج و ز تخت و ز زر و کلاه

بدو گفت رستم کز افر شاه   جهان پر ز ... رستم ... نیکخواه
رسید او بر کرسی از نو داد او بر   چو از داد ... بر کس گشادی تو چهر

بر شاه کاوس از زند کان   کز او کس نباشد ز شیر او کان
همه با شیر ... دزدی او   به تیغ کی ... همتای او

بیاراز دارو ... شیر یار   که جان برادر کشته و ... سار
کجا چون ... بیکس ... میان   به ... شود ... نزد ایرانیان

کجا ... فر ... اوریا   یکی کرد شمس ... او
بیا ... ستاره ... اسیاب   فیا ... ماه ... آفتاب

ازین داور شاه را آگهی   کجا اندرون بود امید ... بی
جو بنشسته خسرو ... گشتسپ   ز ایران به ... مهتر ... جوی

بر آن کار دستور ... شیر یار   ز رستم چنین گفت کای نامدار
بر آنکس ... راستو ... بکذر   بر بازو را ... سپرد

بیاسر ز گفتار تو خسرو ... بی   که با او ... بی
تو دلها که بار ... بر ... سی   هرانی که گفت ... ادرا ... شبست

بگو ... دراکز زمین ... شنود   بر ... آن که خرد ... سپرده
بر ... سپرد ... شاه   تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بجا وی چنین گفت بس شیر یار   که این ... جهان از پدر یادگار
هم ... شاه ... تو ... بی   که فرزند ... نام ... بی

که چندین بزرگان ایران ازین   تو ... نامدار ... مکین
فرستاد خواهم سپاه گرون   بود رستم زال ... همچون

فرستاده ... سپهبد ... راه   چو رستم ... بود ... خواه
چنین را ... بیننده ... زال   کرپان ... بر ... بال

ز خسرو چو بشنید ... سخن   بیامد ... ار [illegible] کار ... کهن
[illegible] بی بود ... فرخ ... نشم   پس ... چنین گفت ... چشم

که با رستم ... آن ... سی   ور ... اینکار نیست
... رستم بود ... کسان   که بچه ز ... لشکر ... ستان

در ایشان نگه پهلوان پیلتن
بدو گفت کای نامور انجمن
زمانی بکوه و بر سوگ نشست
گرامی بدو اندر چه پیغام ار شمنت

اگر کشته شد دانه در زمین
نبودی کز آن شیمه از شیوی آن
بجز نای بی سنبلیه الغمه جوان
بیوبره و زیاسه از تلخی کیان

که مهر از برای ایشان شد وزن
فروتر ز مهتران بود خوش سخن
ز ایران و دو بهره فتیر بان ساده است
چه آباد از ایران ویران آمدست

بدستوری و برنای و برنا و شاه
بپسندید به دام شاه را جفت یار
چه کرد پسندیده است ترا
بگفتم فریبرز باید ترا

جهان بانو به گفتار تو شنود
بگفت ای ایرانی تا شنیده بکار ای
بس یاوران تا از آن دراز
لی بود پاسخ عبداله باز

یکی روز بیژن زبان پسر و با خرد
ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد او
فدا آتش هیچ گفت یا ستن
گران تیر شیران انجمن

با ایران از آن چه چنان مرد دست
بجای سیاوش فرشتی در خور نشست
دریغا سیاوش فرشتی ادکان بخنبال
بیدادان بکشته بردم کشتنا

جز از توکه چه خواسته‌ای پور زال
ز سر فریبرز فرو آید به بجای
و بیلش از گفتار آن پهلوان
گروه یسی گرنا برایمان

همه فرمای اکنون نشسته تا چو در
نیوشان از آن بست پایه که گر
بدان رام شد با در پسر یار
ز آرو وقت زنج جو تن گل پوسار

میان را بستند رستم بدان کار تنگ
بپرسی بر پایه از آن چان در کلبی
پیاسو دوران پهلوان سپاه
کز نار گرد سر ما در مار چه جفت گشاه

بخواستند سوی پیران کار پیش
نوشتند خلعی از آن جمله چون
فرکش آن با فریبرز یار
بکردار نه بستند تیغه استوار

بدان پایه جای بن او اختش
یکی خلعت از دیبای زر بافته
فدا نبشی بسرور دانا و کشت
ز کنجر دل رستم از آن کشت

چو پیروز رفتند رستم پهلوان
سوی کار دشت شد با دلاور گوان
سه روز بر آن شهر بن کار شد او و کار
بروز چهارم بر آن بهر کار

فریبرز شد نیزه‌ای با لشکر
فروزان چو با سپان آفرین

داستان رفتن رستم با ایرانیان و
خواب دیدن گودرز سیاوخش را

چو خورشید شد با سپه بخت و چهر
ب زاریاتی یا دل پر ز مهر

بر آمد و دوشیدن کره بنای
تهمتن بیاورد لشکر از جای
پدر بر نشسته بجا سپهدار شاه
دو فرسنگ با رو پایه بر راه

بنه در بر همی کرد رستم یکی
بیاسود روز و شبان اندکی
بنشست و او تنج دل پر آزار طوس
بخواب اندر آمد یکی ای گوس

چنان دید روشن روانش بخواب
گو رختشان دشمنی ابهر زآب
بر نشمع از قفای کی تخت عاج
سیاوش بر آن تخت با فر و تاج

بنام ابر رفته زبان چرب گوی
سوی طوس گردان چو خورشید روی
که ایران بیارایم ایدر بیراه
که بر روز کاوی تو در کارزار

بگوید زبانت همی گوش منشو
گرامی بر کلیستان آب تو
بر کیکلا اندر همی چه خرام
سرانجام چنین باره باکی خورم

ز توران اندر آمد شده شاد دل
ز درد دل و جان کشته از او دل
بگفتم ز گفتار آن شاه بیدار
یکی خوار سپهرم بر دشمن روان

نگه کن که رستم چو پیل دمان
پیامبر با زمان تا زمان
بگو بود سیاهی کشته شیی
بجستند بر کوه و سنگ از جای

ببستند گردان ایران میان
برآورد از قبیلا اختر کاویان
سپاه آورد از روی کی حران سپاه
بشد از زد و در رسته تا با سپاه

ز نیور گردان سواران شیر
به یک چشم خورشید شد چهره چهر
دو روز شاد بر روی از آن شهر
ز گرد دلاشد ستون بسی پهلوان

چنین گفت پهنا که پیران گو جنگ
بجست بیابد چه داد ایزدی در رنگ
هر نشانه دست شکار اندر نشست
تن اسب با نیمه باره نشست

بدو گفت

بدو گفت پیران که تیزی مکن
نه روز درشتیست گاه سخن
ستوه آمدستی با خوار بار سپاه
برفتند بیگاه بی‌زین از رزمگاه

چو شیران شاهی روان چون رمه
گر از کوه سازنده آری دمه
بر دشت بر جوی خون یافتیم
سر باره اوران نگون یافتیم

همه کوه دارنده خارا و خشک
یکی چاره بربند از تیغ و مشک
بمان تا بر آن کشته بیابان شوند
چو بیچاره گردند کسریان شوند

ازین کوه تا دارنده راه
ندور در پیش یابی ز رزمگاه
چه پیچی ز دشمن که هنگام زشت
بروزی که جای درنگ آید رشت

چرا حست باید بدین کارزار
طلایه برین کار بسی و سوار
بباشند با دشمن از آن روی دمان
نشود تنگ تیمار خواهد بجان

مگر آنکه بیچاره خواهد
چرا روی ایرانیان خیره و خیره
سوی خیمه رفتند زان رزمگاه
طلایه بیامد به هیشی سپاه

کنون هر که از آن سپاه کمر
بجوابی بکو ... ساختند سر
بنزد کی آمد سپهدار طوس
بجای ز گردون دل و روی چون سندروس

بگودرز گفت این سخن تیره گشت
سر بخت ایرانیان خیره گشت
که گودرز کار دمان لشکر است
چو ز بار کس ... جای در رست

سپاه اندر اینجا بسی برگران نماند
چو از کار زود سپهدار ماند
بشبگیر بیشه‌ها برگذشتیم
به دامن کوه ... نشستیم

ز کار آخته نیک یاری دهد
روان تا بر آن کامکاری دهد
در بیدار کجا داور آسمان
نشستیم بر جا سرا و زمان

ز بخشش جهان آفرین بیش و کم
بباشیم هم جای برخیره دم
مرا هر که خسته شد تا ببند
از آن زیستن بار کس در گزند

برین بر نیامد بسی سر سخن
که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد سر از چرخ فلک
بدید آمد از چرخ ... رنگ

به پیران رسید آنکه آمد ز شاه

آمدن ... خاقان ... [illegible]

که آمد ز چپ و راست بی‌مر سپاه

سپاه گرد رباینده چین را ز گرد
کمند جز بیابان روز نبرد

نخستین سپهدار خاقان چین
که با فشنی سر بخت ... این
یکی بنده تا مدار ایشان در
دگر بگذارد ز جوف گردند سر

تنش از در دار و بچه آزاده شیر
سر آنگه پیل ... ادبیر
بجای آن چو سرو سپهدار شاه
جهانگیر دو تا ازین هر دو تا جایگاه

سراسر فراوان کاموس نام
برآورد گودرز داد ... کام
ز مرز سپنجاب تا زرد رود
سپاه گر بود اندر آن تا به بوم

نخستین اندر آید از خاقان چین
که گشتی یکی بر نشانه زمین
چو منشور جنباب گر با تیغ اوی
شکات اندر آید سر جنگجوی

کشانی چو کاموس شمشیرزن
که خشمش نه پیدا ... از شکن
به ده کار که یا شاه آورد
چو خشم آوره با درد برت آورد

چو خشنود گردد بهار آورد
کلاه ... چو بهار آورد
چنین گفت پیران نیوران سپاه
که ای سرفرازان گردان شاه

ببین مژده آن شاه بر دو ...
بر شاد با تخت دریش روان
بیامد که شوید ... از آن شهر آشفته
به ایران کنام برو بوم رست

بسی از در ده ... گیتی فروز
زراسودن دل را راستی
با ایران شهران بزرگ آیت
زمین کاو چو از کاوه افراسیاب

ز رستم ز پیروان سنجه داد
بنزد بیاید ... تو تنو
بگفتند با نامور پهلوان
بگیسته بری شاد دل شاد روان

به پیر پهلوانان ... شاد باد
روان آنکه ... آزاد باد
ز گنجور بار تراز مرد و شینه
فرزند شد بیابان ...

ز ستیلای جون کمند ... برد
چو بشنود ... سپهری برد
چو کس ازمه چون ... ...
به پیش برد رخش ... ستر ببند

جهانجوی چون فرطوس لشکرفروز   کنار کشانی گو گرد سنوز
سپه بر ان شکسته دل و گرد روی   براکنده بر شیر و شیخ دبیر
تو اکنون سرافراز زور اشنب دلیر   گزین هر ده سر با شود مرد پیر
دل ان جان پیران برافشاند رنگ   دل مرده را رشک از نیستی گفت
بهومان چنین گفت پیران که من   ببین بر منش تا چه بایدت انجمن
بمانیم تا زرا و در اندر آخته   ز راه نیمه رزم بسیار آخته
بروز نبرد سر کلم را افراسیاب   که با تیغ بخشند با جام و آب
ازین لشکری بی نیاز ماند سخت   خداوند نباید اندر میان تخت
شنوم تا چه رستم کند روزگار   بسی نیک کامه ندارند گاه
که تا قرت پیش خاقان چین   دگر پیش گشتش میوه نشستم آئین
بهیتم سرافراز کاموس سان   بیابی گریخته شنکل و کمش را
چه بایاز او بیر به بسترم بسیج   همه ارم روم و دو با برابیان
ز گفتار پیران بیاید جواب   برای تا نم بدوز تا زنت تنگ
که ای از اشتند پیران سران   نکم بیابیا کردن نه بنسد کران
فرستم بنزدیک افراسیاب   بیارام چو رم برین بر نخواب
ز لشکر انکل کی نیز دست   سران تیغ بهرم بتیغ بیست
بسیرده ما کارزاران بیار   نیابم از ایشان نبرد یکی یار
بسر بر ده را انسو رانم سپاه   نکم زهر برنشاه ایران سپاه
یکی بهر ورزان یلی فرستم بسیج   بیارزه با همه بر زمم تالار رنج
در بره بر سوی کابلستان   بکابل گشتم قائد ابلستان
سپهرم به هر سو بر سوی ایران زمین   تهیتن ز گوان نه گشان سران برم
زن و کودک و مرد و بهر و جوان   تمام کرده ماندن تا تنی با روان
برو بوم ایران نمانم بجای   نگر کهتری اندر ایران بجای
نگهدار تا هم کار زار بسیج   نشست جهان پای چو سهریج
بگفتند ما دل پر از کینه رفت   بپایان رسید بر منش کین بگفت
بدان این چنین گفت بهمان گرد   که دلیر از کینه بیابد سرفرو
دو منزل یکی ریخت بر سر شتم   گو دیره گمو با نون تهم
بیانه کرات تنی بشنید تندرنگ   که پیران برانشند آن گره تنگ
تو گو کامور آورد در دشت راه   جهان ها شتو بر بدرفش سیاه
چو پیران بنزدیک خاقان رسید   ز رود دشت برسم اسپان برید
جهان را سراسر برادر چشمه بود   ردان سرخ و زرد و بنفش کبود
ز دیبای چینی دو آز بر جهان   درفشی ز هر بر ده در میان
فرومانده کارش آنچه بگفت   بسی پای دل اندیشه بر رفت
که بارانی بهشتش با رزمگاه   سپهر برین راست با جفت ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین   بیا و به سپه روی این
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت   بیاشد بر دیال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش   بر در گرامی بنزدیک خویش
بر و گفت نیک از بامیدوان   نشستم چینی شاد و آهسته کوان
بپرسید از انبوه ایران سپاه   که دارید نیکی درگاه و کلاه
که هستی چنانکه یزدان گوانند   نشستند زرین کرده سر برده اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که سپهدار طوس است نهنگی ژیان
ورود جهان آفرین بر تو باد   که گردی برنشش دل بسیار شاد
بخت توشادان بشد درست   روانم بجهان آمد با تو جستی
از ایرانیان آنکه بر سپه شاه   نه گفتند کلاهت ز هر بر ده در گاه
نه اندازه پیکار جستند جنگ   ز پیش بزرگان جنبه و خانه ننگ
چو بشنید نام دلی کام بر نیک شنوند   که پیران بگوید بیادش هنرمند
سپهدار طوس است مردی دلیر   بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو بود زرکش آگهان   چو بیوند نام دراز دگاه
بجست سرافراز خاقان چین   بسیسته نشیند سر با گرای
به مرتبه بیایند نشکل همه   کرد چنین تنگی را اندازه گفت

بهر و گفت

بدو گفت اینک برد یک بی / بیاشن و بیا در یکی انجمن
یکی امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نسپریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / نشستند گفتی ز رنگ و نگار
چو در گنبد چرخ افت آفتاب / ز آن روس کو بر زر بر شتاب
که امروز ترکان چرا خاستند / بران بیدا اندر آیین بستند
از آن مستمند نبود از شادمان / شنیدم به کمان آز به بدگمان
ز کشان به پیکار باز آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان سپه را به کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بجای این سپاه / وگرنه بد آید بما بر ز شاه
پسنود آن سپاه تخت گور / که شوند بان شیر شغل شتور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
ز آمد به سختی نیاز است / ز انگر دو کار جهان نادرست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستیده ایم
دو دیگر تخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
هزار و چهار از بزی دست یار / گر آید سپه خواه ما را نیار
چو رستم بیامد بریخ از میلاد / هر یک سراید بر سپاه
نهانش ز یزدان کسی نا امید / ز زشتی شود داوری اندر سپید
بیلک دور از ما گشته جنگ / یکی ز آن آهنگ بر چرخ تنگ
نشستند بیدار تا آسمان / همه شب هشیوار از بهر کمان
از آن تخت کردگار جهان / خدانت که آید بجای مهان
ز بس بیژن از آب تیغ با بکار / به ارکی رده بوش آورد کار
یکی گستهم زمین سپاه / جهان چون بیدار سام این راه
بر تیغ با خیلی آبی رستم / ز بیخ زوین که کشنه ارکشم
چو رستم با چیست آغاز شاه / بر شر بشود بیلکان راه شاه
از ایران بیاید یکی را کمی / درفش نکیند شود باغ سرو سهی
سپدار گودرز تیغ گره / برآمد برفت از جهان گروه
چو خورشید تا زرگسند بگشت / ابا آن یکی سوی خاور گذشت
برای چو دوس آمد از دیو گاه / گرسنه کار کرد از ایران تباه
سوی بانو گفت بیت از گرد / سراسر بیابانش تا جورد
شود از خاک چو پیشت سفقی / الا سیمرد بر پشت پیلان درفش
بدو دیده بنشید گودرز گفت / که جز خاک دیگر بر او جفت
رخش گشت استاده بریان قیر / جهان شود گی گفته کردند به تیر
چنین گفت کای اختر روزگار / مرا دیده گیتی سیه کار زار
زگیتی مرا تنوز هیچ بیت سر / پراکنده بر جای ترپاک زهر
بدیده بسر داشتم لشکران / شنیده نامور از کشوران
یکی سیاه کشی به گفته شد / ز این بخت بد ما بر گشته شد
ازین آمد کالی شده نا امید / سیه شد مرا روی روز سپید
برادر مرا کاین شبیح تا دارم / نگیتی سپیری بلند اختر یم
چنین گفت بادیده با پهلوان / کزین مرد بیدار روشن روان
نگرگی ... ایران سپاه / گرام دارنده آورد گاه
درفشی پدید آمد از دور گشت / نگه کن چه سان در دشت راست
سر و دید مان گفت روزی / نه یکم دلی خسیش و جست جوی
از آن سو بیاید شتابان بزرگ هند / فرستاد گوی نخواهی اندراند
ز آتش ند شو پهلوان زرد / فرود رفت از دیدگان آب زرد
جانبیر گفت آن راه گشته / نگر من مرا خفت یا بینی کشته
شنوم بر کم خشم دل افروز را / بگیرم بر گیو پیشتیدوش را
بانا هیزن یا گیو رهام را / سواران خیلی و خودکام را
سپید رود کودن نیز و زریب / بنیرشم بیارم زفتران بی
بیاوید ایت رستم بنید جهان / فروشن آموز دیدبان زربان

آگاهی یافتن پیران از آمدن رستم [illegible]

که بی پهلوان جهان شاد باشی ز تیمار و درد و غم آزاد باشی
که از زر با ایران یکی تیره گرد پدید آمد آنگه ز دور نشان فرود
فراوان درفش از میان سپاه همانا بکردار تا بیند جاه
بر پیش اندرون کرب سپاهی یکی ماه پیکر زرد اندر میان
درفشی دگر اژدها پیکرش همه با نهنگ و زرین سرکشی
به آلعفت بود ترپشه پیدی ز دیدار بیدار زو دار دست بری
چو گفتار دیگر بیامد بجای برین رزم گفتی بپاکیزه رای
ز بخشیدن چیدان گرانمایه چند گرانمایه پیش نیارست باشد بچه
فرود آمدی چو دوران به ایران شوم بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش خشنش برم یا کرانا سرش بر فرازیده بقدر از میان
ز سرها کشیدن ازین دیدگاه برو بر سوی سالار ایران سپاه
سخن بر دسیری سیرت بکوی سیکست پاکی چه در رنگ بار چون
برو دیده بان گفت کز دیده بان که شد شیر پیش ایران سپاه
چو بشنید که روی ز تیغ تاکنشت بر این دیده که دیده بنگار گشت
بکردار سیمرغ گفتی و دیدگاه سر از آگهی زو ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان کم بیدار دل پاکی روشن روان
دو باره به بالا ز کوه بلند گران تیغ نزدیک پائی رسند
چنین داد پاسخ که هر جا بکار بکوه پایان رسید ایران سپاه
چنین گفت و شد زان سخن پهلوان که پیچان شده بار با سوروان
دلار بریزی سوران بکوار کرد همی راند لشکر بر بخت بیرد
سواری بتازید با جامه پیش بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید نو با نسیدید گفت که شد بیگمان بخت بیدار جفت
فرو هشت و دیدار زان سپاه بر انداز اندر ایران ز درگاه
بزرگان ایران زاندوه درد ز هامان ز رزم و لباس ته باج را
بانبوه گردان همه همگروه پر آگنده کشته سراسر گروه
بر جای کرده یکی با ایشان همی سوی کرد دند بر خویشتن
که ایران دلیران خرد نبرد ز رنج فراوان بگیرد یاد
کنون گوی با کام شیران بود ز بیم سر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت که بر خیره تی زار خفت
بر دلیر تیغ کره بلند مران ما که اندر چه ز خون فند
بلی بر کر ایمن ز ما آید سپاه که فا بر سرا پرده تخت گاه
بشد بیژن گیو با تیغ کوه بر اسپر اینوه دو دزار کرده
همیدون تا سوی ما بر سو نگاه درفش سواران بیلان بشاه
سپه نیز یا سپید و سمان دل از غم تلان و بر از فرون وران
مرو گفت چندان سپاهست پیل که روی زمین گشت بر پای پیل
درفش و دستان خود انیارست خود از کرد بر شان تا نیست
اگر لشکری بینی آید ز بهر همی از تبیره شود کور زر
سپه چو بشنید گفتار اوی دل لشکر کشت بر در برابر دی
سران سپه را همه گرد کرد بسی کرم تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کای گردش روزگار ز بیم لمی با خبر عمی کار زار
بسی گفتم اندر فراز و نشیب سپه برد و هم بیت با نهیب
بکرزن چاره کار ابر نیست اگر چه سلیح و سپاه اند کست
شباهنگ شبیخون کنیم ز بیم آواز با چو شبخون کنیم
اگر گشته آیم در کار زار سپید بود چون بود شیر بار
بکوشید تا نام کردی بمرد مگر زیر خاک نیایه شبگرد
بپرین رزم شد پهلوان سپاه بر انگیخت بود اندر آن هزاران سپاه
چو شد روی لشکر دار قیر زبانه بسیدانه بهرام تیر
سراز برج تابان برادر ماه بیامد تا تا ف سنگر سیاه
بیامد دمان دیده زد طوس دمان و دمنده بروی چون شیر دکوس
چنین گفت کای پیلوان سپاه از ایران سپاه اندر آمد بشاه

سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران گندآوران
چه یار آیدم اکنون بکوبم نهنگ / گر ایدونک باشیم و گر بارزنگ
به نیروی یزدان کیوان شتیم / بیاریم پیمانه بیش انجمن
از ایران دهید آنک بگشت خواهم ایران / همه سر بزرگان و ایشان جوان

طلایه فرستاد بر دشت جنگ

رفتن خاقان و فرطوس بجنگ بهرام ...

خروشش برآمد کوس و درای تنگ

چو خورشید بر چرخ بنمود گنبد / شب تار تا روز شد نا نهیب
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان شاهان و توران زمین
به ایران چنین گفت کای رزم جنگ / سپاهی بیاراست با ساز و رنگ
که تا سرافراز گردنکشان / ابا این سواران و سختی کشان
بر آن سان که نزد او راه رنج دراز / هم از تاختن در پیش فراز
به ترکان که ابرسان برده اند / چنین از بهر آهرمن یاد کرده اند
چنین گفت که خاقان چین / خروشنده شهرت با آفرین
بر آن رانها برزد کش دل بسوخت / که او بر سپه سوی سپهبد بنشست
خروشیدن آمد بر آوردگاه سرای / بیامد ماه کوس ناله نای
ز پیلان بیارست هر سو بپای / بیاراست دل را به پیمان چنین
ز بر جوشن تیغ الماس زرون / ز دریای کاه گفت برزده گون
به ایران بیستاد و قلب پلنگ / چنین آمد از دشت چنگ سپاه و رنگ
ز افسر سر پیلان بر نگار / همان با طوق با کوس شوار
سوی شهر سپه با ابر درفش / چو بازار خیمه سپه زرد و بنفش
سپاه ... آمد بخت آهنم / گران تیغ ماه زرد و هیبت آرام
زمین شد که از خشم جرکس / ز گیسو رنگ آتش باد و کوس
ز بستند دامان لشکر از جای / هوا پر سنان نالکرد نای
سنانها درفشان چون تیغ سیاه / شده روی کشور از انبوه سپاه
چرا زرد رخ طوس سپهبد به / سر آنکه برو کس آورد برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد کیسو اختر کاویان
ز اقبال و کانسه کوس تیغ کوه / ز ایران سپهبد بود ابر گروه
چو کاموس بشنود خاقان چین / چو سیمرغ و چون سنگلاخ سینه پیش
نظاره بکوه هامون شدند / نه برار زوش ز دلش شد ند
چراند و دو خاقان چنین بلکه / خروش سواران ایران شنید
بسند ایرشتی گفت کای پشت سپاه / سواران اسب اکنون ز آرام خواه
بپرسید از مردان دگر گونه گفت / هنرها و مردان فش بد نهفت
سپهبد سر چاه جوشید بکار / برو اسب تا زد برزم شکار
از آن سپه که برخره روز نبرد / هنرها و شنش کند زیر گرد
نه بند و سواران که دست آن / بگردی و مردانگی آن بیشتر
در آن گفت بر آن کز آن کی سپاه / دگر گفت با آهن دریای زر ملاه
به ایران چنین گفت خاقان چین / اگر اکنون چه سازی این ... گفت
بر آن گفت بر آن که را و جرار / سپرد آب زد و بر کسی نشیب و فراز
با خاقان سه روز آهن به رزمگاه / بیاشیم داشوده گرد سپاه
سپیدا اگرم ز ایران پیش بردیم / سراینده کنون روز کاران بیم
ببایم بشبلیا نایم روز / نبرده سواران گیتی فروز
ز روشن خنجر بکار گران / یکی رزم خواهم به ابر کمان
دگر ایمه روز دیگر کرده / بگوشنده شب برآهن کوه
شب تیره آسوده کار جنگ / ز رخ تیر باران بیاسود کار زنگ
بجایم که آرام گیر نی پیچ / سواران با ما سپاه بپیچ
چنین گفت کاکس که پیدا ایسه / چنین هوش اینجا فرایابی نیست
بر آن مانه مردم نیزه گور تیغ جنگ / چرا بابید چشته چنان در زنگ
سبازیم یکباره فرخ اد آهم / فرق سه دیده کوه ... تنگ آرام
با ایران کنداور و رهبر سپاه / بجایم تخت و سپاه و کلاه
برویم یکباره بر آن گیتیم / گر جنگ پیلان فلک آن گیتیم

زن و کودک خرد و پیر و جوان   نه شاه و کشتار یک نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم جای   نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببینید پیروز چینی بیابان که گذشت   همه درد و تیمار بسوده دشت
یکی انجمن کشاده بد اندر راه   گرانمایه براندند از ان رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمید   سپه جمله یابند تا ابر چمید
تلی کشته بینی ببالای کوه   تو فرداست گردان ایران گروه
سران فگنده ایرانیان سر بسر   نه بینند زین پس یکی موی کر
بدو گفت خاقان خرامی که هست   بگیتی بدان زراه کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن   که کاموس شیراوژن افکنده بن
گرفتند از جای بر خاسته   همه شب همی لشکر آراسته
چو خورشید بر کشور تا چرخ بلند   سراپرده زد و بیابان ازرد
خروشی بیامد ز ره دیدگاه   بگودرز کای پهلوان سپاه

آمدن گودرز باستقبال فریبرز کاوس

سپاه اندر راه نزدیک شد   ز گرد سپه آسمان تاریک شد
ز پهلوان سپه نیکی مهر چهر   همی تا بدان زرد چون ماه مهر
چو بشنید گودرز دل شاد شد   بیان جهان سر بسر دشت از اندکی
بپرسید گودرز را جای خویش   بیامد دو موشنده با بالای خویش
سوی نامداران یک یک ببار و بدیا   همی شد خلیده دل در راه جوی
بیامد به نزدیک ایشان رسید   همه فرش سپید فریبرز دید
که از بودنی ایرانیان نیز رو   سپیده به خوش سالار نو
بیاده شد از اسپ سالار پیر   بیان لشکر افروز وانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار   ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر   همیشه بخت یزدان ناگزیر
از ایشان سیاوش و گودرز زبان   دریغ آن سواران گودرزیان
ازین تن ترا مزد بسیار باد   سر بخت دشمن نگون سار باد
سپاسی از ضداد به خورشید و ماه   که دیدم نزاینده جایگاه
از ان تن بیارید گودرز خون   که بود نه فتنه بجان انبزان
بدو گفت بشنو از گیتی بد   همی بر زبان بر نتم بدر سه
ازین جنگ پیروز پیروزه ماند   سپاه درفش بتیرا ماند
فرامش شدم کار ان کارزار   کنون است رزم و کنون است کار
سپاه هست خیره ازین بخت دریغ   که ادنی اهین کشت چون زاغ
چو بشنید طوس با ان سپاه   چو موی سپیدان بیاد سیاه
ز چین و ز سقلاب و شهر ادم   ز ویران کیستی و آباد بوم
بانا خانه هست یک جانور   کمر بسته بر جنگ تا بر کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست   ز غمها بکرد و مرا انت ز
فریبرز گفت او ... از جای   بیاید نبودی چو از رزم رای
شب تیره را با سپیده دمان   بیاید نگوید برهان بر زبان
کنون من کجا گیرم آرامگاه   بکار آرم این خوار بنامه سپاه
بدو گفت گودرز رستم که گفت   که گفتار او از شاید نهفت
فریبرز گفت این گرانمایه مرد   تهمتن بیفروخت ما را بنبرد
بیاسایید گفت تهران از رزمگاه   بیاید سخن بیش اردی سپاه
بیامد تیران ز آسمان از سپید   یکی تا در فش من آید پدید
همی رفت گودرز با او برفت   بر او ماه ... خراسید گفت
چو بشنید به اندر آرزو جایگاه   خسته دیده پیان پیش توران سپاه
گرزداران یک لشکر آید بدشت   ورا ترد ای سوی ها توی گذشت
سپید لشه بیش خاقان چین   که آمد سپاه از ایران زمین
بهستم که چندرست سالار نیست   چه سازیم و رهان انیکار جست
بدو گفت کاموس جنگ از ما نیا   که جای گرو دشت توانستی بیابی
بزرگان درگاه افراسیاب   سپاهی بکردار دریای زرب

تو دانی که گر این بدین پنج ماه   زمین دشت با خوار باره سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکر است   چو خاقان شنود این سخن‌ها برست
بیا تا همه با بدیدن آوریم   همه در بسته با کلید آوریم
کمربند کاوس و زال باشد   شنود روی با کیست چون چینه زنه
همانا به تنها من این بند   بگوید که ایرانیان خورد ازانه
تهمتن جهان از رستم نامدار   نخستین از رومی برازم دمار
ازیشان کمربان اندر آرم برام   به نام کیانه بنقش نام
تو دارند آستین خیمه   ولی چو گشتی در خستگی بسته
که یاروست منی اندر نبرد   که این کینه برتر داور دشت کرد
به جایی که اندر جهان برتر است   دلیران کوامند بیکار جست
بدو گفت پیران که ای نیک پی   همه را تو دورویست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین   که کاموس را زاد و دلاور پلنگ
بگرداره بیش آورد هرچه گفت   که با تو یار است با من جفت
از ایرانیان نیست چیزی نگی   ولی چنگی با ما چنین به تکی
با ایران نمایم یکی سر فراز   برابر گرد ازینسو فراز
ز آلکین بسته بیاچاه آب   ز رستم سر نزدیک افراسیاب
به پای گرده بر نهند گران   ز رزتنی تا توان سه سران
به ایران بمانیم دیگر گرفت   ز شاه و زنگاه و تریاکی نه گنجی
بجنبید پیران گرد افرین   بران بادپایان خاقان چین
ببیند که آهنگ سنان دوان   ز گفتند که کلان با اندر زبان
چو با سو بهان لباک بر کشید درود   بر کاخ پیران روز نبرد
بگفتند کای مهتر ایران سپاه   سپهبد پیش زودبار فرمش سپاه
زگاه ز کیهان نامداری روان   برفت و بیاد هم اندر زبان
که بر سرکاوس گوئید هست   سپاه سر افراز خسرو پرست
چو رستم همی باشند اندرو هست   دم اژدها بر تربار نیست
آیا آنکه کاموس روز نبرد   همی بیستمی را به آید بمرد
مبادا که از ابر را که کشک   دراخشید کاموس گرد و نهنگ
سر رستم تو از سیستان آمد است   که بر سر زراوفاغ فر انداز دست
چنین گفت پیران که از تخت گاه   شود روز بیرام از سوریاه
که خاقان چون شنید لشکر ایران سپاه   چراغ شید وا به بین رز ماه
بگفتند جان مغز سرم باد درد   بر آیند یکی از دل باد و سرد
بر او گفت کلنبا کلنی بر ادیست   چرا باید از طوس در رستم است
ز ابی کرد شبیر پیل و سپاه   میان ماتر زون باد و ر انیشت ره
[illegible]   که سنده روی کشور برادر کاوس
از ایشانه باید به کوه بستن   خبر سرکاوس راه انجمن
نگو مهتر یار کشیده کوس   ز گرد و سپه گشت که آبنوس
ز کوه جادوی برانه خروش   ز ابی گه بده نهنگ سپان نکوهشی
سپهبد بدان کاخ کیان بگرداند   ز بانه تیزان گرد بسیار باد
که با دیو در رفتن رستم چه کرد   بران بیتجه او روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   ز سوار دل با کشن کرد روان
بدین مژده کر دیده حرفی بازیست   گران مژده ای آستین چاره ساخت
نگو با چرده شلی یا به جنگ   سپدار را به پایین سپه پا تهنگ
برانگیده گفتند زان جایگاه   سوی خیمه خوانش اندر داد
چرا بر ایشان شنی باو چنگ   که کیخسرو و طوس رستم چو باک
چلا یک بین کوه رزمی کنیم   گران تنگ وار ایشان [illegible]
درفش سرافراز خاقان [illegible]   سپر با کلاه ز زرین آن تخت عاج
بجان افسر ببینانان چه برد   سپانه ها بر زر زرین کمر
بیان از نگ و زرن از این چو سی   که اندر جهان آن ندیدیم کس
چرا این همه جنبید یک جنگ را بریم   چه بود آن بر آنکه کوشیم و جنگ آوریم
بلند آن چنین گفت پیراهوس   که هم با کاسم و هم با فوس

همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید بکوشش کنند / مگر کین سخن را بدو خوش کنند
که چون مرغ در بسته باشد بدام / همه کار با گاه و بیگار خام
سپهبد جهان بود و پرورش یار / کسی را نبینم ز گردان دمان
سپهبد چنین گفت پیش خود مگوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازان کوه کس بیشتر نگذرد / مگر رستم ایدر ز بد بنگرد
بپاسخم بر پیش یزدان بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
نگهبان دارند تا سوی راه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داریم بند اختر خویش را / بدام بکشتی و تیمار دلش را
بت دارای گردان تا ایران گروه / فرو شد خورشید از بالای کوه

رزم طوس و گیو با کاموس کشانی

چو خورشید زد تیغ بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود اسب افگن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دل شیر بدرزم و سرکشی برداد
زره بود بر تنش بر اندرش / یکی ترک بر سر قبا جوشنش
ز گردنکشان ایران برگزید / ز دریا برآمد چو شد تا بدید
زره بر زره بر ز گرد سپاه / ز شنبد و جوشن بریده راه
به ایران بجوشش ابر دیدگاه / از آن روی تشک اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / بر بام اندر سرا انجمن
فراز آمد از سته از توران سپاه / سیه گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سوار و چنگ سخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچو سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه دار آنش بس
همی جوشنان گرز داران یال کفت / بسر کرد زبانی بید و بگفت
فرتمی روی ایران سپه را طلبی / بها ایران بدر را درد دایی کاوس
خروشیدن دیدبان پهلوان / چو بشنید شیپور و روشن اوا
ز نیزه یکی کوه ز گرد آلفت / سواری بنیزد فریبرز رافت
ز توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند تنگ آمدند
نمایان یکی که از گوه توس رزست / که تو مهتری و سر باژ کشت ۱۹
ز گرد دشتن بیامد ز راه / هم اکنون بیاید بغزنی ز رحله
فریبرز با لشکر گردنیو / بیامد به پیوست با گرد گیو
بدر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست کند میمنه / بیان ساقه قلب و جان بنه
برآمد خروشیدن کره نای / سپه چون سپر اندر آمد زجای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون بجوشیدن از آمان درنگ
سپه را بگرد اندر دریای آب / کر از بر درآمد ایستاب
بیاورد اهنین یکی مرد رسید / سپه انبلکسی شد ریغ تا بدید
چو شیر دلیر سر سوی کوه کرد / بر ارخند و رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کار زار / بیاورد با مرد بودی بیار
گشوده سکبای تیز گشاد اندرست / به پیران سوی آن لشکر است
گرداب بر تیران سپه طلبیدا / که با من برو آمد از در دروا
بر نیره ما لاد بر بی مرا / روید بازوی تیغ و از هر مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید / برانگیخت تیغ از میان بر کشید
جز نیزه و تیر بسته کاموس گفت / گرانی را اندر با هلیت حقیقت
کمان بر کشیده بزه برنهاد / ز نیرو ... بند کرد باد
بکاموس بر شیر یاران گرفت / کمان جو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست ... بخون زد سپاه / سراسر بگرد سپه تا بدید
بنیزه درآمد ... بر ترک / زمین بر زرو ... ز جرل
گرز در بکرگاه گیو انهیب / برون رفت دو ... گیو از کیب
چو شد گیو شبان زین اندرون / ازیرا ه اهنین نیزه ابلدون
بسبک تیغ کین بر کشید از نیام / خروشید جو شند بر گفت نام

بهمنی سوار

بپرسش سواران اندر آمد دژم
بدانست کو مرد کاموس نیست
عنانها به پیچید کاموس تنگ
بتیزی پیاده بیاورد گاه
بر شکوه تا تیره شد جای سوی
سوی خیمه افشنده برو گروه
وزان دیده گردیده بکت رنب
ز ارزنگ شکوه ست هامون دراغ
بیابان او اند کو پیلتن
چو به ایران انشه افتنی در کش
بیاد باشد اند ره رستم چاش
برو گفت گودرز کای پهلوان
تو ایرانیان را ز نام و ز مهر
خنانیم پی تو که بیای بخاک
مراسو اران ارجمندان بانه
گرست سه آسم فرستاد ایج
همی رفت باید ازین جا ره خست
فرا پیش چو دانگاهی باشه طوس گیو
زبنشید و بیا ارکدان ز جای
سپاه را سپید جاده شسته
از راه جا نداران گودرزیان
بجا لیه ازان پس گرد و سپاه
جنین است آغاز بر جا ارزم
بکوه اندرون خیمه ساختند
ز لشکرگه تنست گودرز و گیو

نبرد تیغ شد تیره از او قلم
جز از نیزه و از تیر جز طوس نیست
میان دو گروه اندر آمد بجنگ
همیگشت با گرز و بیش سپاه
یکی بود رزم نشسته بر کوه بتوز
یکی سوی دشت یکی سوی کوه

ز قلب سپه طوس چون بنگرید
خروشان بیاید بقلب سپاه
نخست اسب طوس روز آنکه بماند
دو گرد را از آنجا به بیک سوار
چو شد دشت بر کوه انجمن
چو از دامن پی شد از خورشید ماه

سپاه رستم [illegible]

دمان و ز ره اسپ انجمن
شب تیره او را گیتی زنگی
بیاد بیاسه چو باد و دمان
بیشنو ز جیل و در دشت الان
زنای و در کست در تیغ و گیر
تفنگ اندرون سر تا بهر بلا
به بخت تو جز دل فیران بجاست
سراسر همی چون تا بدرت بکیح
مرا نیز از برگ بسیار ره نیست
دو نیزه بر زره سواران بیتو
خروشی بر آمد ناله کره تا بجای
بیای بایسته و دل نگاه ره بسر چو
گران بود جنگ سر که تو زاد مانان
چو آمد کشته کار لشکر گاه
جز این جی کمانست سو کمتر ترم
در فش سپیده را افراخشد
به رست دگر طوس گردان باسه

چو بنشسته بود و ند نشسته گفت
چو بودند ز روی تحقیق دیده
بر افشند و بر کلی ز راه آشکار
همی تاج و تخت از تو برد فروغ
فرزینانه بیتر و مهتری
خرد بیهم من آن خوب چهر ترا
بپرده گشت رستم ز دل تاج دار
یکی را بهشتی یکی را بتنگ
روان ترکان و دو بیدار بیار
که رستم بکوه هاماون رسید
جو آمد در فش سپیده بدید
خروشی بر آمد ز لشکر بزرد
دل از رستم ز رویان بخست
بسی بندها وا کشت لشکران
سرا پرده زد ار دیبه زرد زد
نشست از بر تخت ز پیلتن
فروزان یکی شمع پنهان بدس

همی شد ز لشکر دلیران بدید
بیا از برگیو شد کینه خواه
سپهبد برو نام یزدان بخواند
گرزان شده تیر ازان کارزار
برآگنده کشته کاموس جلوس
طلایه بیایه ز برد و سپاه
گرد دشتی بر از خاک بلرید شب
میان بیلان تیره چیدنی چراغ
شب تیره باز کوه خارا ز پیش
شد از آب دیده دختی نابدید
خروشی بر آمد زمرد هزار
سخن هر چه گویا باشد دریغ
گمان تو بیار سر و سرور وای
بپیش از رستن گرم شد ترا
به سر کش فتنه از ابر دار
یکی با بنام و گیلی را ببستک
همه ارزش باید آکنده باید در
مرا در ار جاییه کو زرد بید
شب تیره لشکر رستم رسید
ازان کشتگان ریز خاک بیزد
بسوی کمینه بسیار به بسی
به پیش اندر آیینها با زره گران
بسی گفت داستان رستم روز
همه با نداران پاس شدند انجمن
سخن را نه بر تو نام و نشیب

ز گفتار بیژن گوان و دلی سپاه / ز رخشنده خورشید و از تیره ماه
فراوان ازان نیز با نام دار / بگفتند با پهلوان بیشمار
ز کاموس جنگی و خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
که کاموس چون بر چه جای گفتار هست / که بار آهن و لاده [illegible] هست
بدین کوه تا پیش دریا کشید / درفش سیاوش و پیلان سپید
ز ترکی و [illegible] خرد [illegible] نیست / بریزید دشت [illegible] در آن کار دشت
همه دشت خرگاه و پرده سرای / زده پیش خیمه به گرد و بپای
در خیمه [illegible] جهان [illegible] تیغ / که سر بر گشیر است از تیر و تیغ
ز پیلان جنگی هزار و دویست / سر [illegible] نشسته همه دل پر ستیز
یکی نیزه زو [illegible] بر اسپ [illegible] کوس / بگیرید [illegible] سپه بوق و کوس
ز اسپ و پیاده و پیلان سپاه / بگردید گرد سپه [illegible] تباه
سپاهی [illegible] ز هر [illegible] / که او را [illegible] بسختی بسر
تو با شور بندت نباشد بیکران / نبود ایچ کس را امید زمان
از آن [illegible] گذر [illegible] پیلان / همی گشت گریان و تیره روان
فراوان [illegible] گفت کز چرخ ماه / برو [illegible] نیزه [illegible] سپاه
که پیش [illegible] هزار [illegible] / برگشت رستم و سرای سپنج
چنین [illegible] کز اختران سپهر / که پیدا [illegible] است [illegible] سپهر
از آن کشته گر [illegible] بلند [illegible] / بسرد [illegible] لشکر
چنان دانست شاید که آید زمان / [illegible] گردش آسمان
جهاندار [illegible] گر [illegible] یار [illegible] / سر [illegible] گشت دشمن [illegible] باد
ز بس [illegible] کینه باز آوریم / جهان را [illegible] نباز [illegible]
ز ترکان [illegible] آفرین / که ای افسر تیغ و تخت کئی
ببخشند بر نام بردار شاد / در شاه [illegible] بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو [illegible] شب تیره [illegible] روز

رزم هومان با [illegible] سپاه ایران

ز ایران چهار [illegible] برون کشید / ز بهران [illegible] نشسته
تبیره برآمد ز پرده سرای / ز رخشنده [illegible] جای
سپهدار سوی [illegible] سپاه / پیامی [illegible] سر [illegible]
که ایدر [illegible] آباد [illegible] است / که در گاه و خیمه بجا [illegible] است
ز بس دو دیبا سراپرده دید / فراوان [illegible] گرد [illegible]
درفش [illegible] سپند [illegible] / جهان [illegible] افسر [illegible]
سراپرده دیبای [illegible] سپاه / درفشی [illegible] هر دار ماه
فر [illegible] سر کاوس [illegible] / فراوان زده خیمه [illegible] طوس
چنان [illegible] ز هم [illegible] ایران بگفت / که شد روز [illegible] چینیان [illegible] جفت
که ایران [illegible] دم [illegible] / فراوان [illegible] فزون بود دوش
به تنها برفتم ز خیمه پگاه / ببینیم [illegible] از دم [illegible] نگاه
ز پیران فراوان سپاه اندر است / بیاری بدین [illegible] اندر است
زد [illegible] سراپرده [illegible] سرای / کجا [illegible] درفش [illegible] بپای
سپاه [illegible] کابلی / ز ره [illegible] با چینی کابلی
کجا نه [illegible] رستم [illegible] شاه / بیاری فرامیند [illegible] سپاه
بر [illegible] گفت [illegible] کارزار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / ز کشتگان [illegible] توران [illegible] تیغ
جهان [illegible] گشت [illegible] رستم / بنالید [illegible]
فراوان [illegible] کاموس [illegible] شد / سپرد [illegible] منشور [illegible] نشد
که لشکر [illegible] برفتم پگاه / بگفتم [illegible] ایران سپاه
بیاری فراوان سپه اندر است / بسی [illegible] نامور [illegible] شهر [illegible]
کجا [illegible] رستم [illegible] / که [illegible] انجمن
برفت اندر شاه ایران سپاه / بیاری [illegible] کینه خواه
بدان گشت [illegible] بخرد / دلت [illegible] بر برد

چنان دان که کیخسرو آید به جنگ … بکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن … ز زابلستان یاد و برزین مکن
تو ترسانی از رستم نامدار … نخستین از او من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند به جنگ … بیابان اندرون چون فروشد نهنگ
بدو گفت رای برکشی سپاه … درفش اندر آور به آوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم به جنگ … نباید که آید بآسته سمار از درنگ
که پیش تو گردان و مردان کشن … شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوانان از آن سخن شاد گشت … ز اندیشه رستم آزاد گشت
بباید دل و رای و رای درست … روان را بباید دلیری بشست
سپه را به ترگ و جوشن براو … همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجایگه پیش خاقان چین … بیامد بپرسید از روی آفرین
پدر گفت شاها انوشه بدی … خرد را بماند نشسته تو بر میری
برفتی یکی راه دستور و دار … خبر بد بیا چشم پیمار اسپور
بریزد شان تا بهم افراسیاب … که در تشتی کشتی نبینی ز دریای کف
سپهدار ترا دارد همی پشت راست … چنانکه از نو بری تو سزاوار تخت
بیارای پیلان ز زرینه در آب … جهان پر کمند از زبانه گره تا کچ
من امروز جنگ آورم با سپاه … تو با هیچ با کوس در قلبگاه
نگیرد زرشت سپاه مرا … ببر اندر آرد کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بچین … اگر تو بپیش پرهیزی از انجمن
بسی سخت سوگند یاد کرد آن … کو دور بر تخت گرز گران
کرا مرز زن چهر بهمن کز جنگ … بجوییم داد با درد وار از پلنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای … تو گفتی که در رو تنی فاکبای
ازان پس که تیره زمین و سپهر … بپیوست کین ای سکندر مهر
نبد بود تا هیره برفت پیل … ببستند بند روی گیتی چو نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند … به جای چنین آشنایی نماند
بر از خاک شد چشم و کام سپهر … تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
خرد بسته ون اندک و بیمی و رای … همی دل برآورد گفتی ز جای
ز آتش تخت پیروزه بر پشت پیل … درفشان بز بدار و دریای نیل
بکاموس شد چون کوه شد میمنه … کشیده شد سوی هامون بنه
سوی میسره تیز پیران برفت … برادرش هومان کلباد تفت
چو رستم همانگه بدید آنکه خاقان چه کرد … بیاراست در قلب جای بر دو
ز ران گوکسر سوی هامون کشید … یلی نیزه در کینه در خون کشید
همی بیمی ز روز فش اندر گذشت … کشیده سپه جنگ بر دو ز تفت و دشت
نفرمود تا طوس بربست کوس … بیاراست نیزه چو چشم خروس
چنین گفت با رستم که گردان سپهر … به پیشش تا مره گرد و سپهر
و زانپس سپرد و سپاه اندکی … سر تیر را بمی کرد خشم و کمی
کنون رستم آن بارگی نوند است … ز زر و ز زرنج اندر آسو خشت زشت
بیارم ببرد کرد نیرو بسی … شدند جنگجویان بر پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنند … برید شمستان کا طلارین کشند
سپید تیره بای ار نشبنه خم … خروشی اندر ناله نگاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه … فرستاد در کوه خاور بنه
فریبرز کاوس بر میسره … چنان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد … زمین پر زخاک و هوا پر ز باد
جهان شد بکردار زودن تا پدید … سپه از پلاق هر یکی را بزیه
نشسته پهلوان تا ستیغ کوه … سپهدار خاقان توران گروه
سپه و بنه زانکه دریای روم … از ایشان نمودی چو بیضه موم
کشانی و شکنی ز هر سو سپاه … ز گرز و ز جوشن ز گوی کلاه
جفا آمد چنین دستقلاب سند … ز رومی و دیبا و دیبا ستند
ز بالا دژ گونه بهر گوشه … درفشی و آیین دیو بنه
ز پیلان از آتش تخت بچاج … همان باره و افسر و طوق تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بپیدار ز آن چه خوب و چه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت
بسر گشتن اندیشه اندر گرفت

که تا چون نماید بما چرخ سر
چه بازی کند بر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر نبرد
گذر بر سپاه سپهبد بکرد

همی گفت تا من کمر بسته ام
بیکجای آسان نشسته ام
فراوان سپه دیده ام بیش ازین
ندیدم ز زنگ و ز چین بیش ازین

بغرید تا بر کشیدند کوس
بنیک اندر آمد سپهدار طوس
ز گرد سپه روشنائی نماند
ز خورشید و ماه ایچ پیدا نماند

ز پیروز پیکان هوا تیره گشت
پی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت
ز آواز گیتی همی بر گذشت

ز جوشن سواران و زخم تبر
همی سنگ خارا برآورد سر
نماند ایچ بر روی خورشید رنگ
بجوشش اندر آمد خاک و کوه سنگ

سر مرد بد دل ز بران تیغ
دل از خفقان و بر تن کفن
بر افشاند ز آن خاک شیران نر
عقاب از هوا در فکندند پر

همی تیغ ساعد ز خون گشته لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل
بلشکر چنین گفت کاموس گرد
کز ایشان سران را بباید سپرد

همی تیغ گرز و کمند آورید
ببین از سپاه چند آورید
جهانجوی را جای تنگ آمدست
وگر نه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری کجا نام او اشکبوس
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیر باران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
نگفتا کسی ز تیر چون باد برد
بنه گاه از تیر بر آورد دود
ازان تیر ترسنده سر جنگجوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برانگیخت رهام گرز گران
غمی شد ز پیکار دست سران

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسپ تا آید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده ست جفت
به می در همی تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس
سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر ببازو فکند
ببند کمر بر بزد تیر چند

رزم رستم پیاده با اشکبوس

خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی سر بیکبارگی
دگر بار گفتش که گرد کراست
که با جنگ جوی تو اسپت کجاست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
کزین بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و [illegible] نهنگ
به تیر و کمان اندر آید بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس
که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من
بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد هزار
بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح
نبینم همی جز فسوس و مزیح

برو گفت رستم که تیر و کمان
ببین تا هم اکنون سرآید زمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر

یکی تیر زد بر بر اسب اوی
که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت
که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش در کنار
زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس
تنی لرز لرزان و رخ سندروس

به رستم بر آنگه ببارید تیر
تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را
دو بازوی و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم بچنگ
بکرد آیدیه تیر دنکر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست
بشاخ گوزن اندر آورد شست
بر او راست خم کرد و چپ کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفار آمد به پهنای گوش
ز چرم گوزنان برآمد خروش



چو بوسید پیکان سر انگشت اوی
گذر کرد از مهره پشت اوی

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت و مه گفت زه
بزد بر بر و سینه اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

کشانی هم اندر زمان جان بداد
چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه
گر دارنده سیارگان گردان شکاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین
مران نزرد باباوران روز کین

چو برگشت رستم به نیزه زمان
سواری فرستاد خاقان دمان
گران نامور تیر بر زه کشید
همه بر سپاهش در خون کشید

به لشکران نیزه برداشتند
سراسر همه نیزه‌ها برداشتند
چو خاقان چین بر سپاهان تیر
همه گرد و جز باد [illegible] نشست [illegible]

به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که از بیشه دریا بخاسته
[illegible] کمترین پایه [illegible]

ستون نیزه با شیران همی گشت
دل کوه در جنگ او بشکست
که مغفر گران سراسر سخن
چو [illegible] سراسر زین

بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم چه دارد [illegible] بخت

از ایرانیان [illegible]
گر با فر و برز اند با [illegible]
وز آورد [illegible] کوس
جهان گرد بر کوه [illegible]

به ایران ندانم که این مرد کیست
ببین تا [illegible] کیست
[illegible] تا [illegible] برده سرای
بیاید به ناگاه ناسنجی بجای

بیامد پر از کینه روی زرد
بپرسید زان نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خورد

بزرگان ایران که استاده‌اند
تو گفتی که تا پیل بگسلند
کنون تا بیاید ز پیران سپاه
[illegible]

بدو گفت [illegible]
پیاده بر طوس و ایران سوار
چو رستم بباشد مرا یار نیست
[illegible]

جهاندار [illegible]
بر مرد گرسیو چو کاموس ست
سپهدار با رزم دارد [illegible]
[illegible]

فرایی بیامد بر کاموس تفت
[illegible]
چنین گفت کامرد [illegible]
[illegible]

بپرسید تا چاره کار چیست
بدان [illegible] چیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ
[illegible] نام [illegible]

[illegible] اشکبوس
وزان جا دمان شد [illegible]
دلم زین سپاه بدو نیم شد
گرد لشکر [illegible] هم شد

[illegible] مرد نیست
[illegible] اندر همه اورد [illegible]
کمانش تو دیدی و تیر [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

[illegible] جنگ جوی
[illegible] تو دادی
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]

بدو گفت پیران [illegible]
سوار سرافراز گردنکشیست
بپرسید کس مرد سوار [illegible] دل
[illegible] کار دل

ز پیران بپرسید [illegible] مرد
[illegible]
[illegible] کاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
چگونه شوم من به پیکار این
ز بازو [illegible] چه داری [illegible]
[illegible] گستان

بدو گفت پیران [illegible]
[illegible] اندر کمند [illegible]
یکی مرد [illegible] سیه اسپ [illegible]
[illegible]

[illegible] افراسیاب
[illegible]
یکی گرز [illegible] خسرو [illegible]
[illegible]

[illegible] کند کارزار
[illegible] اندر کنار
[illegible]
کشد [illegible]

[illegible] میان
تنش [illegible]
[illegible] هنگ
اگر [illegible] ز خیر [illegible] فلک

[illegible] از چرم [illegible]
[illegible] نیزه [illegible]
اگر سنگ [illegible] آید پیش
[illegible]

[illegible]
بیک جوشن اندر ببندد گره
یکی [illegible] از چرم پلنگ
[illegible]

یکی نامور

همی نام پیران بخواند همی ... زقفقشان چو بشنو فزون واندرین
بسوزد ور آتش به دریا بر ... شود چون بپوشند جوشن ببر

یکی بر خروشید او بیژن فزون ... از ایران بزرگان شده آهنین
بدین شاخ و این یال با تاج گفت ... سر هند با تیغ هندی شکفت

ایا ای پسر گفته بد روز بد ... سر و گردن آزاد این جنگی بمرد
چو بشنید لهاک و کیسا آن خروش ... به پیران سپردند زمان گوش و هوش

بیاید همی گفتار نیوی ... که فرزند ایران که تا بار نیوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان ... تو بشنو از دل با من این گفت نیکوان

به پیچید با چه فزون از سوگند سخت ... که جمشید نه شاید این تخت
خرام من فزون گشت خو شعر نو ... که او گفت شود ز آن همی پیش تو

مگر تیر را نیز بردارم از پشت بار ... به نیروی ایزد خداوند هوا
مگر بخت ز شاه و دوستی گم ... بدان جا سخن با منش سوی تن کم

ز پیران تو خواهی پیران ببردی ... گرای شاه بیدار زاینسو گوی
بگاه و سرکوب و بد کار ... تا پس بزرگ پشت لشکر بیمار تا

ورا چاره کردن لشکر بگشت ... همی سرو دو دو چه برکند دشت
یکی گفت ای سخن پیش خاقان چین ... چه گفت پیران به هم چنین

ز کاموس و زنده پیران دو گشت ... ز ری پرده سالار زان بار بگفت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام ... شب تیره بر چرخ بلند ... نام

ز ایران نشد کشته شد تا آنکه ... که بود شهر و ناشوشنمه زان
بیجر کمان خاقان چین اندر آمد ... همه دل برآرم کینی اسپید

بشو پیران شکسته و تنگی زشتد ... ز سقلاب چین تا که نزد روز شدند
چو کاموس با اسب جنگی بشیر مرد ... چو بشنو ز چنگل سپیدی با نبرد

بلی ای روی ز روز رام را تا کسی ... از ایران سخن گفت بر کس بی
وز ایران بس پیران را بی تا سر تاج ... که سر بگوید دشت با بیست

بر بستند رکش با رام فرو بیش ... بگیه بشو قیدی تا کام جز نیش
چو نیک و خنده سر بشنت ماه ... ز تار بیک آلفته نشان سیاه

سر دلید صد بشه چون تا سم درست ... ز آید پار ار آن ز ری ابشت
سیاه دو کشور به رام گو خروش ... بگیر چو بیندازد این خروش

چنین گفت خاقان که امروز ... خیمه ای چون ... بود تا دو تنگ
کنای بر دبایه که ایران نجود ... نه این دو شه بشتر از آن سود

همه گنج فارم سان از آید هم ... بیاری پیران ز دوران آید هم
که امروز خواندی ز تنگ آوریم ... همه تا چستی نشگ آوریم

دو بهر کرد فردا از آن سیاب ... سیاه کاتر از تیم بوم و دیوارش
یکی اززم تا بزم هما کرده ... شده پیش تنگ کرده از کوه

ز روده کشور اید سر ای افزایش ... بر جوانی گوشه زدن بیشت نه
بزرگان ز هر جایگه خاستند ... تا خاقان چین خوشتن آراستند

که بر نشاد اسیر و دو نیاز ... برست یکی تو چنین ترکمان برست
سگ روی ز پیشکاه به جفا ازماه ... که شیعین بار و روی ابر سیاه

وز این روی دستم با ترنیا ... چنین گفت کاکنون جهان سر آن
از آن تشتی پیشه آید تنگ ... به تنگ نشسته اسم از رود سپید بیکی

چنین تیره دل بهر یزه تنگ ... نخواهم تن اندر این با نام تنگ
بپستان ز تو آن از آشکبوس ... بپوشید از خدا از خود نشد دوس

همه تیره دل بر آن یک بستد ... سر ایران سر دلیر از چنین کیند
که رخی جفتی از السم اندر نعل ... بپوشید حرام بروی سبع لعل

بیامد که امروز او بر سوار شست ... از آن سر اسپ بکجرود دست
سار را به پنبه بگو کار زار ... بر افگند بر جای گو شهوار

همی بر دو دیده از بیلی ... ببا سیه هم یاره کابلی
بر اسبان بر دو خدا بند ازین ... که از گوهر فروزد کلاه تنگ

بپوشید رستم سلیح نبرد ... با ورد کر اقت با دارد بود
ازره زیر به جوشن اندر میان ... دز آنسیه بستند بر میان

گرانمایه مغفر سپر بر نهاد
زبانها بر آسمان خیره گشت
وز آنروی کاموس بر میمنه
بقلب اندرون جای خاقان چین
سوی میسره بود گستهم بود
همی دود آتش بر آهن رسید
گستهم زاده میان دو صف
سپهدار فرزند کاموس بود
یکی برخروشید چون پیل مست
بگفتا بیاید ببیند کمان
کسی را نیاید همی رزم رای
یکی کابلی بود الوای نام
سپرده بدو بیکار رستمان
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر
چو خشم آرد او دریا بری
بالاش نگرد کاوی بزرگ
عنان را گران کرد او را بنعل
چو آن سنگ با زهره آن ور شیشه
بر آشفت کاموس چون دید بر رم
گستهم بر آن کین نو بخت کمر
یکی رستم خود را بکمتری ایمرا
زمانی نمراد کند نیز را نه
بینداخت تیغ و برید او رکش
کاله ارسند نیز فدتک
پیاده تن اسب از آن از تر

یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر تیر با سرار ده اکنون زبان
زگردان ایران تنی با دو جای
سیاسی همی کن برگستوان نیام
بیا موختیمش و از رستمان
سخن چون بیابد بشنوی یاد دار
بد الوای با زناف فراورین
گشاینده در آمد بیدار رکه
همی موختیم از او کشت پیل
گستری دگر ایران ز رنج
به نبرد ایران زرشته شگفت فهم

بگردید و بر خوردار ز بر کیاد
زمین از بلی ترفشی اندر گشت
پس آنگه از آن دشت بیل شه
شده آسمان تار و خنجر نیز
که گیتی همه کوه پولاد بود
به جوشید هامان خاک خیل لیواب

رزم کاموس با الوای

رزم رستم با کاموس

چو آمد بر رستم کال آن امانه
بنجواست از تیغ با سر کش
یکی ز آیات تا نیبار به فیلد
گو بستن فلقه را آن کمند

دلیران یزدان میان را بست
بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس
ابر میسره و نیز آرای چند
در این روی میمنه را بر میسره
تقلب اندرون طوس بد پایداری
بر آمد و نیز از سو فرو کشی

که آن خیلگی پیاده یکی است
در او سپه بود گردان نیو
که با وی بیک نینیای تگ شیکل
یکایک ز رستم او را شی
ز رخش جنگی چو سوخته
شنو یمر تیر بامن را خویش
چو الوای ایلک کاموس کرد
به نیزه از آهنش ز زین
تن را الوای شده در وهمند
پیاده بنیرد چون پیل مست
چنین با بانگ سنگی از رزم گشته

بر آشفت کاموس خیل زرو
بیستبع بر اردان رخش حزاد
بنبرس اوان با نیبه تیر را مانده
بینداخت خاقانس برآرد پیامانه

نشستاز بیبر رخش چون پیل مست
نمای بزرگ او اله فسون و افسوسی
زره دار رود در ضعیف اوین زنه
جز حرف بسته تا بهان زرزو برا
به نیش سپه کوش با زرم نانی
یلی پیل را زان برد بر کوس
آهرمن چار برید را در یکی
که با اشکر او سپه با کوس بدا
که از نا سواران نی زرم خو بیست
چو طوس سپه بر آن زرو تنی نام گیو
سواران چو سر دو بر رفتن
پس بپنت اورم گیگر ز تیغی
ز رستم نبرد تا بیاموخته
بیمبدار بدر کالیه پای خویش
که جوید او کرد بارز نیز دو
بپنید آمد ست ساز دار ایین
بفرمان ایشان اونیان کمند
کمان را بپا زد کمیتی آن بست
چو بخیر بسته نیرد دلیر
ز ایران آنکه سپه یلی نامور
پهلوی کنون تنگ بند مرا
هم آورد را نیز با بار و بر
که بدیو بر کستوان نیزرا
گرانز دل برد و ار بر کیوانه
بر آنکه از فانی همین زبان

بران اندر آورد گردن دوان   عقاب اندر آمد خشم با پر و بال
و سوار از ابری نهفته در آن   عنان تیز بسپرد اشکبوس گران

بپیچید پس کان خام خم گشته   به نیروی تن بگسلانید بند
شد اندر بر او کار پس تنگ تنگ   و زین پس بر فشتر را کرد رام

عنانرا به پیچید و برگاشت زین   نگونسار انداز دزد از زین
بیامد به پیش شمن گمتد   برو گفت اکنون شیری سیر گشتم

ز توفیق یاوری دور گشت   روانت ابر دید بر سرد دشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ   بخم کمند اندر آرد خیال

بیاده بیامد بایران سپاه   سپهر کشتش اندر تن بینه چو کاه
بگردار چنین گفت کای نامجوی   از این پس نبرد اندر آید بروی

چنین است رستم سرای فریب   که با فر الهت کرد با نشیب
از رو شادمانی دل درد مستمند   کجا بر اندیشه بر ابر چمند

کنون ای سرفراز سرو دلیر   که بودی بجسته هم آورد شیر
بایران بجستند گو پیران کشد   بروم و بر جای شیران کشد

ز ابلیستان و ز کابلستان   که ایران بر دشمن بگشتهای
بنشستند از دوست گوپال را   مگر کم کنند رستم زال را

بگفت این و شد کنون مغفر و جوشنش   از آن کی افسر و گوهر سر انجمن
شمار ابا بشتن چه گر لشکر ایران   کشنده کاموس کشانی بیان

بعکبه بر خاک پیش سران   ز لشکر برفتند کارسته اوراه
نشن بیشتر گرزنده خاک   مجوی تجربه شد بر اد شک قفار

بمردی بیاید بشد در میان   که بر نبرد ارست چنگ آزمان
بپای ابر این رزم کاموس کرد   همشید که چون اور دهان بشد

کنون رزم خاقان چین آوریم   روان را برنج برفتن آوریم

رزم رستم با خاقان چین

کنون ای اکبر چشمه روشن روان   بخم نام ایزد که دارای زبان

که او دست بیداد به رهنمای   درخت آورد گرد دار پای
که از آبر پیرانی روان بخرد   شناکی چه دارد اندر جوره

بجا مانده زر تو ایام تو   سران چو آن باشنا اکرم تو
چه باشیت پیروزی گفته سبک سال   که دهقان همه گوید از باستان

در آن پیش خوبند خاقان چین   گرز تند گشته کاموس با دسته گهر
کت ای بشنی در آلان سلیح   که کاموس کان تیره شد کار و بلیح

بیامد به پیلی نهاده بروی   که ای بر سپهر ... جون
هم مرد بهست این مردان ام جست   بیاورد و داد جهان مرد بست

هشیوا نگفت نهفتان برابر شیر   که امروز روز ... رزم سپر
دلیران با فوج آمد نشد جنگ   که کشته شد از فر پیل جنگ

بگستی چو دو نامداران بجنود   در ادستی بر سواری نبود
کدا منت کان نام داد دلیر   بخم کمند تش در آورید زیر

چو کاموس فرمانکش کشتند   بیاورد ابر تراک گرد ... بند
بزد اسپ ... از زین   بگرد کمند ... برانید برازین

سپهبد سر برش خاقان شنود   اکاموس بر اوردن بر سر ... شیر
جو از کین کاووس ... ببرد   که ایران زر از کشید تا چو رد

نوا عنابرای ابر از سیاه   نشستی دبیری بیرون سپاه
بگیرم خاره ... چون   بر نیست تن چون لشکر را بکوی

بنزد یکی زو بکار آگهان   کسی کو سخن یار ...
برند گاو ایشان ... کیسه   فزونی فرستادن او را به آورد جست

در انبسی تر بهشتی درم   بیاورد کسر بر اورد ... هیم
همه سران چین گفته خاقان چین   که خود در دارای نیست تیارا ازین

که نابست ازین زاین برگشته   که تا شیر کبرد برخم کمند
ابا آنکه از ... پاره سست   ابا رستم ... خوانش دیده ... ست

رها در ره مرگ ار زاده ایم
سپاه دل هوار به ازرد مستمند
ز سپاه ایران کنم رود آب
چنین گفت کین مرد چنگی بر شیر
هم از شیر رسیدیم نام اوری
که چنگش بپرسش نام جوینده برد
که اندیشه شهر خیت بیجان کنم
ز رود کنی کاموس جوای نخست
بدو گفت زین پیشه تا بار آوری
ز ران دست چنگش بر انگیخت اسب
چو در یک ابر نیسان شد چنگ
کمند افکن آن گرد کاموس گیر
بجنبید با گرز رستم ز جای
منم گفت شیر اوژن گرد گیر
بدو گفت چنگش که نام تو چیست
بدو گفت رستم کزان سو تخت
سر تر ترا نام من مرگ تست
کمان جفا پیشه چون ابر بود
بدو گفت جانش این سوار دلیر
بدان رسید چون کوه در زیر کوه
برانگیخت تا بار کشتی از جای
ناگاه رستم رسید اندر وی
زبانی همه چون نامدار غمی
ناگاه گرد کشن سر از تن جدا
فراز آورید خاقان غمی گشت سخت

به پیکان گرون سر بداده ایم
که کشته شد از زخم کمند
بکام دل خسرو افراسیاب
سوار کمند افکنی گرز سر
ور اسپ ز بر فرجام او بی
دلیر و بر نگار بیوشنده برو
همه ایمه بر سواران ایران کنم
بسی از مرگ کاشتی تیار بدست
سوی کامی شیر بیاز آوری

نبرد رستم با چنگش

ترکش برآورد تیر خدنگ
گرگاه کمند افکن گاه تیر
بر آسیب در چنین اندر آورد پای
گرگاه گسسته افکن گاه تیر
فرو دوخت گر اسب از کاه برجسته
گر راه مبادا که از آن درخت
تنت را جابه بخون در نشست
سوی چو شتی بیر برد
که اکنون بر شاه دار قبا بسم
باموی الی ار گشیدن بسوده
سوی شاه شیر خونش تیغ کرد ایا
هم دست آن شاه سر از کتش او
زمینی زرد خونین بر راه حی
از گاه داستان بد شوا
برانگیخت باره گردش زدر تخت

کشتی از کشتی داستان بکند او
فرود آور اکنون کاموس شد بلاک
ز شکست شه بر همه کرد
که گردبانه که قاتلش کجاست
سوار سر افراز خسرو پرست
به خاقان چنین گفت کای سرفراز
به هامان فرستیم چنگ آوریم
برادر زین گرد خاقان چین
بخشم چنین کران کی نایگنج

چنین گفت کانی پویان جنگ جست
کنون گر بیابم بیاوره گاه
بلمیدان راه چو شیر ژیان
و اکنون ترا همچو کاموس کرد
ببماند به هامان بر از بیرد
کنا خون بهر در تنی بار ادرگه
بیابید با تیغ چنگش چو باد
سر بی سر او دو رستم چو دید
اگر گرد چنگش زان بیشتر
میان گفت چنگش که اکنون بریز
بکردار آتش دلار بر سواله
دم اسب بگرفت چنگش بجست
شگفتا دراز زان اسپار بر فرو جست
بر نامداران ایران بدین
همی گفت رستم میان دو صف

فراز بر زمین بهم را بنگرد
بر افسر که بند اندر آرکیم نگار
ز صحرا همه از آن مردان مرد
بیکر چنین اندو دست راست
بیابد بهر آورد که در دست
چنان بامیر تو ایم نیاز
بیگاه ایران بستیل آورم
بهمیش بپوشید چنگش این
گران سپس بیاشندش آن نیرنگ
همی گفت زبان کار در گشت
سر باده ایران پیک بنشست
تنی مانده از شیر ازجا بکاه
بگفت بهر و تیغ بی نام کان
پدید و لی نعل بار شمشیر
گرار بخیم خون دی بر کرد
چنین بیره اندر شمار آورده
دورا تیغ کان ماه بر جاده
گر تیر چشن زان بانجم اندر بده
بجای ای سر کسی بر چنین
ایران همه با جوشن گران بسته
برانگیخت اسپش کی نام دار
دو نیک برابر با نهانه شکنند
تنش و دار او با جال است
گرفتند بر پهلوان آفرین
گرفته یکی جنت از خاک کند

بهومان چنین گفت خاقان چین ‏— که بشکست بر ما زمان و زمین
بگو نام این نامور پهلوان ‏— شنوی باز جوی جهانجوی نوان

سپه و گفت هومان که سندان نیم ‏— ز رزم اندرون بیش پیران کیم
بگشت چو کاموس جنگی بمرد ‏— چشو ز مخجوا و در زمی بشود

بجنگ کمندش گرفت آن سوار ‏— شوانی گرو را خوار پایه بدار
شتر نام او خواهی خبیان آفرین ‏— که برزاز کرد و درین دشت کین

بکینه در آمد بگردار باد ‏— یکی ترک دیگر بسر زنهار
دل زنیش در آمیخت ابسی وار ‏— دگر گونه خویش ورزآوران سپر

آمدن هومان نزد رستم

بیامد به نزدیک رستم رسید ‏— یکی بود با شاخ و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار ‏— بکینه انگلین و کردی سوار

به پیران که پیرا رمه از تخت شاه ‏— اگر خو شود دیده ای کینه خواه
اگر خو شود از نیبی سپاه با زرک ‏— بشم نیلی نام دار ستزک

دلیران که چندین بکوشید برد ‏— برادر ولی ایزدی بشمر گرد
سخن پیش تر آورد آرام خویش ‏— سخن گری دار تخمه نام خویش

نگوئی یکی نزد داری ز جنگ ‏— سپهری بشر مردی با چنین در نبرد
چرا زیر کوب بانعم ایران سپاه ‏— بره بدم که دار رودل رزم گاه

مرا هم بانبست بر مرد جنگ ‏— بو زهره گرد ار زباد بلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش ‏— سپه بود واهو نبد آرام و خویش

سپاه برین کار بر من بنی ‏— نگاه ابرزنده کرد و دل من تبی
سر را گفت رستم که چندین سخن ‏— کر گفته داکستریا از هر بن

چرا از تو نگوئی یکی نام خویش ‏— بان کشور و بوم آرام خویش
چرا نام جستی ز نزدیک من ‏— بکرها و زری و چندین سخن

از آرایش چیست چندین همی ‏— بگوید که زین بس بکار همی
نگه کن که فرزند سیاوش که زخت ‏— چنین آتش کین بار بر رزگیت

بان خون بریا به کوه ز بان ‏— منغرد و چندین ایان نزد شاه
زرکان یکی با سپاه دگر ستوده ‏— گروه نه بکار خاستی بربند

کنیکار خونی بسر بیکتاه ‏— نگه تا که بالی از آن زاری سپاه
ازبیان هومان ارر رسته ‏— گر ایران بیادرد با خواسته

فراموش کرکم اسفندیار ان ‏— نشوی دل ز تنفو از آرد کین
سپوران سکار کرده نام شان ‏— که نام هنشان آیو و کام شان

بس این را ز کشوانه کشست ‏— گرد و دل ورای ایران بجست
کسی را ازینان که از تخم تور ‏— کو برخیره در جوی کرواب شود

بنام یکی آنده برد شست کین ‏— سه سپردی بزدی کاخ خاقان چین
کودی زره اند از کام داد ‏— نژاد است پی از میان نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید ‏— شیر و اهوی بند کینه اکلیسه
کسی دل دمنو افراسیاب ‏— همه کرد و خون خورست در جوی آب

دو دیده الکسا الخزایر ایشان ‏— ستد کینه لیست ایزدی میان
نژادان او از تخمه وسه آید ‏— بروکند بار کسی دنسر انه

چو هومان لبان کرسنه درد ‏— چو کیقباد تشتنش اندر نبرد
زاران لکنعم بکای ادرستی ‏— بسم کینه جستن بنالی ادرانه

به بند آمد از کینه بر کشور تست ‏— بجی کشته بیوشد بیابهر برت
دریدا انده فرکو نکرد سخنی ‏— یکی تازه بکار پیش باشی

یکی نامه ای ازه پیران هم ‏— گه فرزاده تا خیلی توران هم
بسی سر چرا گرده دارم ازین ‏— که خرخال شیره بر دست کفش

چرا از تو بودای پیری از رنجها ‏— پیشت اسم بمین استاده
زنیکو دراز گفتم سخن ‏— چرا از گفته جستم زنیسر تاریخی

کنون آنچه گفتم ترا گوش دار ‏— سخنها نخر ایدر ترا خوش دار
چو بشنید هومان تیز سیکخت ‏— بلند اید بر سان ستاده رفت

کز آن گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد پیران بدوی / که ای شیر دل گرد پرخاشجوی
بدین آرزو من بیایم به تو / سر گفت ایران شود جای تو
سیاوش چرا پهلوان بزرگ / دگر نامداران ایران سترگ
بپرسید فرزند و نام من / بر آن تا ببیند که تا کام من
مرا کودک آشفته آمد این دلیر / بیامد سیاوش که آشفته بد چو شیر
من از دو برادر سپاه آورم / سپاهی بزرگان ز درگاه آورم
از آن باز جویم همی نام تو / که پیمان کنم در جهان کام تو
کنون از پلوی برادر خویش / شود شاد دل سوی آرام خویش
هم ایدر به کین تو بدین رزمگاه / بیاید یکایک به پیش سپاه
بیامد پس پشت خاقان چین / بزرگان ترکان بشد زان امین
بر آورده نام رستم که نام مجوی / از آن پس چه بیند ز پیران نیکخوی
به پیران هر آن دل بسوزد همی / روان از غم تیز برافروزد همی
ز خون سیاوش جز او خسته نیست / از آن گاه جز داد آراسته نیست
سوی پیلسم گرد کشتن هم اکنون از آن / به نیرنگ تا رنج کرد از زبان
بدو گفت پیران که ای سرفراز / خبر بد از پیران آمد نیاز
چه دانی تو پیران کلیباد را / کز این زره رنجه شد داد را
بهر دو گفت بهنگام ایران سرفراز / سراب را سوی یاران بکن
نبینی که بیکار رخ زمین سپاه / ازین سو توانند تا رزمگاه
نشسته چنین سوار هم آمد زمان / شده گرد از آن روز آمد زمان
به پیران چنین گفت کای نیکخوت / همه افسر و باران و زین تخت
گر این یک سخن رستم ز این بست / به زنهار باید گریست
گراید بسی یاد تا پیه بجنگ / تو گفتی که جنگ وی سر با پلنگ
سخن گفت و بشنید با شیر بس / نیا کرد پاداش به وی یکی بس
نخست این برادر مرا نام برد / اگر تو سیاوش کی بر شمرد
اگر گشته شد بس برد یاد / ز پیران و بابا و داد رس گام داد
ز بهرام فرزند گودرز تاس / ز برگی گراید بدین تیغ پاس
بجز بر تو و ور کسی نیز دشمنی هم / مرا تو از آن بس سخن گفت بیک داو جز
ز ریو نیز اکنون با خواسته / برانم چو رزم دل آراسته
بر و بوم آن بینش سپهبد بست / که گیری که او به سرایدار دشت
ایا چو گشتی و گرز بر میان / ز باید ز رو اند آشنا بسی دمان
بهینی از آن رزم گنج و تاج / همگرد دانش آتش فغان بر ترنج
برانا به پیشند گستند تر جای / ابر تو بنهاد آسته بنای بپای
چو بینی به پاوای سخن از کوی / بر مرد بکنی بتیغ مکافات رای
چنین گفت پیران که ای ارزنار / اماده شیر رسم که آمد فراز
مرا خود آسان سیلان با محتشم / ندانم چه خواهد ز من پیلتن
که پیدا در اینجا از آن رستم ست / زین دشت ما را کنون تهمست
برآتش برآمد بود تا / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بنه در پیش خاقان بر آورد خشم / جگر خسته و دل پر از درد چشم
چو گفت ای تا ز تیز بشکی / گر اکنون دو گشت با ما سخن
ز دو رای ناپذد و جنگ آید همت / ز خویشتن جز جنگ آید هست
چو ما گوش بود اشرار زمان / بمانک دل من هم در این گمان
که این باره آشتی ز رستم است / ز فام کشت نیکر چه اید رجست
که کفراب آید ز ایدر ببایست / یکی پست اورانه شد بخار
ازو دیو سرابند اکنون ز پیش رو / چه بیکم و بیشتن چه گردن کنت برو
بر آید تاج پیر بابیه برو / سپاه و ختنی را اگر تا دانه بود
بد بود را ببد و خلک آورد / جهانداری جان جز تنگ آورد
بزم نیلو تا چه خواهد همی / که از رنج روانم بکاهد همی
بدو گفت اکنون برو پیش اوی / سخن هر چه بایدت با او بگوی
دگر آنچه خواهند ان دستگاه / دگر باید رستم از او پیش سپاه

سپه بر سپه بند بر دو سر بازگرد شنودم که گویم چنین نبرد
چو زین بیرحم انجمن آراستی بجا ماند از آتش کینه نخواست

همه یکسره تیز جنگ آوریم بر و دشت پیکار تنگ آوریم
بدادیم را سوی ایران کنم بنیرو برد رزم چندان کنم

به اندر آتش اندرون روی نیست همه با او خون است فرخ برای نیست
ز ایران سپه با شوار ابرد چو سوی ولایت راه بگذار و درو

چنان دان که او جنگ این نگذرد بها تا نبرد اندرون برنگرد
بیکسو کز آن بند با نشستید سی چنین از بلندی کشیده بدرست

همین زابلی نام بردار مرد ز بیلی فروزان نیست سر نبرد
یکی پیل بازی کنانم میدان گز آتش نیارد بسوی جنگ روان

همی رفت پیران بر از درد و بیم دل از کار رستم شده بدو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه خردمند گردان رستم کینه خواه

شنیدم گزین لشکر بیشمار ز ترکان همی کرد صد صد سوار

رفتن پیران نزد رستم

که بسیار پیش آن انجمن برین اکنون تا چه فرمای زمین
چو درگاه شد پیش رستم فراز که آمد ز ترکان یکی رزم ساز

نیرو یکی اندرین بس سپاه بسر بر نهاده ز زر این کلاه
بدو گفت کای رزم نام تو چیست بپرسید سالار کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم سپهدار ترکان گزیران منم
ز بهر تو با دیده پر آب رستیم بجویی بهانه ز رزم آرستیم

دلم تیره شد از تو با شهریان نگویم که این کینه زآن آوران
برو گفت من رستم زابلی زره با بر تن با خنجر کابلی

چو بشنید پیران ز ایشان فراز فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان درود از خورشید سایش روان

هم از شاه و رستم و افراسیاب که مهر تو بیند همی شب بخواب
بدو گفت پیران که ای نیکخوی درودی ز پیران به ایران انجمن

ز پیل دمنده ایمن تو باید خلانی آنکه از نیکی تو باید
ز یزدان سپاس و به نیکیم پناه که دیدم ترا آمدی بر جایگاه

روا دارند چرا همی زان و سواره کزاو بانده خسروان دیگار
درشتند شاه ران جنگ آورد فراز کزان تیغ بیار جای جاهای بیار

بگویم ترا اینک از بیکران کهو ایوان سپران سستران
بکشتیم و افتی تباه مهران کز یاری کنیست آمد برون

ز بد بهره یکی آب دادم بچی همه روز بر هم از بندگان و رنج
هم آورد بی رنج آمده است رو یا و زیبا که آمد اهریمن است

سیاوش ترا چون پدر داشتی پرستش بهر سو پسر داشتیم
ز ترکی سخن دور و راه بیهشان کشیده نشستم از شاه دار انجمن

گواهی من اندر جهان ایزد است گواه جوانی من داور یزدست
که اکنون برادر بسی روزگار نغنیدم پس بند آموزگار

که بسنول سرمانت از جانشین بلی آتش افروز از جانمش
بلی خون شتم بپالاید سرشک بحسته از آتش را ابه پزشک

از بن کار بهر من اندیشه نیز نه بر از دو قسم چرخ بلند
بهیتر دو دستت و دیده ام تنگ کم که چندین خرد بیشینیم از فر کرم

از آن کار سیاوش چو آگه شدم ز بنگاه آمد گفت گوزن شندیم
میان در کشور ز شاه بلند چنین خوار از روز و چنین مستمند

مرنگ کیش ایمن جریدم بجان همه برسر آورد و بی کوشش از بان
نجانه با نتش عیان دیستم بر دست ماری نه بر کار نشستم

بیادوش جای جهانه آرمان بی سرپیا تهکان چو آمد آرزو پی
هزار درم این پیوند آرزو ازو و انجمن سر سر از گفت گو

هم آوار کر بکشت افراسیاب نه جای باورد زایی آرام و خواب
همی گفته توم آنچه و هر چاره‌ای نه هشتم بی بیغاره افتی ابیاتی

بسر بر بت بوخسته بود آن بسی	چنین خفته و لشکر به کسی	از آنسوی بیامد ابر افراسیاب	همانا ز چشمش بپرید خواب
ناکاه شاه را بیانه کشید	فش سه بر ترکان آوا رسید	بمعنا برگشت زمانی بسی کاخ	سپهبد اندرون از آن سخت
ز آن بیشه بیان درود غم	از آن تخمه فرخ گشتن بیش جهم	جز از نیز سپهبد جوان ای پسر	که هر از نیو دلیری از قدر سر
فرا انس یارم جاتی نیز	نگاه هیچ بانشسته فرو نشر چیز	به پیوند گر بر تو ای پهلوان	که از رحمی ساخت خلیده روان
ز نوق چه پیر به سرای جهان	برانده نیمی ار روزگار جهان	بر دستی روان سیاوش که مرک	مرا خوشتر از خوشی و چنو ترک
دریده ذوی کر خلیا ببوا جنراله	همی کشته شنسه بباران بکوه	کف پای و تنکی و تقلایه شد	ازین مرزبانی و دهانی بسند
زغرو سیاوش ... بیکتاه	سیاه کشیده ... از بلاه	بیاراستی تیرا که از فلک	ان نه که فتح ... کا تنگ
که تا جینی نوو اتا تری	هرزم دلیران ترا تا بری	ز بیزان چو بسته رستم کسی	که سراز دو بانسنج افکنید این
بدو گفت باسوار ازین کینه خواه	کمربسته ام با دلیران شاه	نه یشتم از بند چو از راستی	ز ترکان هم راستی خواستی
هلنگی این شناسه که بیکار جنگ	نه جرسنه وانه دین کو بیرنگ	چو گیتی سر شهریاران بود	سرو کار با تیر باران بود
کنون است و ادراه ابیر رسی	که با تشکر آجرانه چو رست	یکی انجمن کرد ترکان شاه	بگسترد بر فرمان از پناه
به بسیدی ز مستی پرستنده یار	سپرد از نیز با بیرای کار آر	نشسته کار فرمان ببکتاه	سپرد که نیز زده بهزن ار ماه
دو یار که باشی به تیری کر	بیا تا بر شاه بر در کر	که فیری ... به باشا همی	فرازا که انبانه خوانی همی
کاکی ... دیا بیان زرشاه	همی باد بشاه توران سپاه	بهن گفت پیران که ازاد بیدار	ز ترکان سنده نشین ای شهریار
و از چون گنشکار فراهم همی	ابی سیاوش بکام همی	نه کان جرب تنها افراسیاب	که با کنج تخسته یاجاه داب
چنین فرو گنته یاری سخن	نه بر پا نشتان از زاه ابن سخن	چو همهان ملکباد فرستد درود	بجا سست گرود از ان بیبرد
هم از بس شمار نهاتن اران نیست	مرا این کار دره هاقرن سیت	مرا چاره مرکس بله رفت	ازان فیل انس باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان	همه پیرجران یابس دو رسی روان	شود باد کوتم نام داد خویش	سرافراز پیران مردان خویش
ز نامه باز کو ...	بمشور نیز ترکان خاقان چین	بسوی هرتم با افراسیاب	بمردم سر سپس را برارم زخواب
فدای تنم ... جو بخشا چو باد	کسی درآن بیداره دلیر نزاد	یکی انجمن کرد دیگر وزرا	چنین گفت کا نشیب و فراز
بیاید گنفی ... دل ... رستم است	فرانی در بیاید در باهمت	برکاه پیران ز رایت ...	بان گرز داران کا بلشاه
جه لکنه گشتی باشند و ایها ای	سواران ... بسته ندارته یا بی	چو گیروز ... تو بی ... طوس	با نگاه زرینه بو بالوس گس
زترکان گنبکار جریبه همی	دل از بیگناهان بشوید همی	کزدلائی نوابه ... کار بیست	درین شاه ... زیمار نیست
ازین پس کزان بوم ویران شود	بکام دلیران ایران شود	ز بسر جوان ... نبهان شاه	ز گنج و سپاه ز تخت کلاه
که کلفتم اباشیر بیداد را	گرفتند ... ار ... با دار ورا	که آرودی شود پاک سوخته	خرد سوخته چشم دل دوخته

نهادند تا بنهفته

نگه دارد این جفا پیشه فرمان من نگهبان این نامور انجمن
بجستند این کار ما نامه کار زار جای بزد با دلیر خردمند رای

نبینی بر او مانده تخت و نه تاج نه پیل و نه خیلی نه آن تخت عاج
بدین شاد دل شاه ایران بود غم و درد بهر دلیران بود

دریغ این دلیران چندین سپاه که با فر و با زیب با تاج و گاه
نثار اوج بستی همه ایرانیس نه برگرد از زر نگه شاد کس

نمودند با راستی سستور شود این سخن بیدار شور
ز سو تیغ ما آتش بسوزد همی ز زردی روان برفروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست برادش بپیچد ز چیزی که راست
بر از غم شوم پیش خاقان چین بگویم که بر من چه آمد از این

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد بر از خون دل آورده پر آب زرد
سراپرده او پر از باد دید ز خون گشته برزخ آن باد دید

چو برتافت کاموس چندین سپاه بنزدیک خاقان شده داد خواه
همی گفت هر کس که از آسیاب ازین پس نه بینید رای و جواب

از این بی گمان کس نیست مرد ز آورد شاید روز نبرد
سپاه گشتاسپ سوی چین کنیم همه دیده پر آب از آن کین شویم

از چین زیر پر سپاه آوریم ز کاموس ما کینه خواه آوریم
ز بس کوه وز سنگسار شتران کس آرید با نازها ای گران

که امید زین رستم برآید بجوش نه آواز با روشنان زو بگوش
از این کس ملی جز به افراسیاب نه آرام یابد که باید بخواب

بیازرد دل جنگش اشکبوس خرد خسته بود چون رخ کوس
ملی از ای کینه هر کس ببرد بیامد بر اتقران لاجورد

همی گفت بادیه کان بر آب گزین پس بکوشیم و آرام و خواب
مگر سیستان را به آتش کنیم بر آن بوم و بر روز ناخوش کنیم

سر رستم زابلی را بدار برآریم در سوک این نامدار
نشیمش را بسوزیم خاکسترش همی برفشانیم بر سرکشش

چو بشنید پیران دلش خیره گشت ازو روز روشن دلش تیره گشت
بدل گفت ای زار بیچارگان بر آزاد و تیمار غمخوارگان

نه دارد این آگهی بیگمان که آید شمار اسر او زبان
ازو با هشیاری که نیک اختر است که خونش بچرخ بلند اندر است

بیامد بخاقان چنین گفت باز کنان رزم کوتاه باشد دراز
ازین نامداران که کشور پی ز گرسیوز بد نامور مهتری

بیاورد این زین بیاد کجا خیره از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین کشته شد سیاوخش برد دست او کشته شد

نگهبان گرسیوز کم خرد کسی کز دل افسر بسر برد
سیاوش جهاندار بر پایه بود در آن رستم زابلی دایه بود

کنون سر او دخت کین آورد همی آسمان بر زمین آورد
ز خشکی و دیبار بخر جام بیل نه کوه و بیند و نه دریای نیل

بسند است باز و با آوردگاه چو او مرد برگرد بر پیش سپاه
یکی رخش دارد به زیر اندرون که گر تیغ بخواهد ببر بابی خون

کنون روز جنگ شاید شمرد چو دیده ازو زور کی دست برد
یکی آتش ابهر زنجیر و کبود دل با شوا داد بر افزود

که گودرز سر بیتن نه گردان بچیره شد با جویدان دوان
بنشنید تا کار پیکار چیست بهی آن که مرد بیکار نیست

هر کار باید ز گردد درست از آنجا که باید بیابست جست
بگرزین بیا سوی کشور شویم ز چندین بیا کفت لا شویم

ز پیران آگهی گشت خاقان چین بسی یار و گردان جهان آفرین
برد گفت بار آکنون جست بوی که آن سپاه چین کینه جوی

چنین گفت کای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم ز در نشت فرز دریای آب آمدیم

بسی بر نهادیم با قیصریم ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سکزی که آمد بجنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان ره بر بجستیم روزین زمان
بدین جای بیکار او بشنویم ز بیکار او دست کوته شدیم
ز یک مرد شکست گشتی سخن در آکنده با نیزه انگشت بن
چنانان از آن تیزی ما گشت نیاورد کس تیر پیر بدست
ز کردار کاوس بر ابروزبان سر آمد بنیایش بدین کمان
بجو مهران ترکستم تیز سند همی شیب تیره ازین غم بخسپید لما
ز کردار کسی دارد داور اکس شود بارم نیو با درس
برزم اندران گشت با شر جفت نبیسید چیوان که مهران بگفت
برین راه با آرد باید درست بیابد دل از بیم او باز گشت
سپیده دمان از بار بر نشستم فرین دست بیکسر اندر کشیم
همو انجوا بر بار راق کنیم بران جای تیر با باران بیتم
ز گرد سواران در رخم شیر نیاید که دانه کسی زیر پای سم
شما گفت فرشم بر من بسید جو بر کرکم تیر زین میه دوبیه
بما ما زخشک ادران صد هزار فزون باشد از بادبر سوار
ز بیکش چنین ای آزاد بیحاق شدیم همه بار با گفته بمان شنیدم
چو بس بیش سکزی بخواهم بر نشسته با سلطان بر آن بهر کرد
نیایش با بند بکش را دل مرد ملال بیارد بیا
چو بنشسته شکر ز بسکل سخن جو ان شتر و بیش و کینه کیش
سر و گفت بران که نوشته بیابی روا نماید بساکار توشته بری
همه با سواران خاقان چین که بنشسته بر شاه شد آفرین
جو مهران بیامد بر دوار سرای بر نشستند بر پایه ترکان آجای
چو سپه با دل شیر بیاریان که با تیره باشد کر شاه دمان
بپرسید موبد ز مهران سخن که بیگار تا ان بره انکند بن
بلی آنکه شستیر انگشت با سپاه در از جنگ جو به تیسا کار سپاه
سوبان بگفت اگر ساحلی کنت سبه گشت با او بیکبار جفت
همی گشت سوباد ز ایران که کار تخت بر آشفت بر سستقل سوبر نخست
بمهران چنین گفت کی آسمان کند رست تا یره کرد زمان
بیامد بر پیش کلبا گفت با آن سنستلی با خرد هیب جفت
گران سیمت آنکه من دیده ام ز گرد گشت سیستر بشنیده ام
سخن سنکل با نه برین برش گیت ز کندر نه موبدان ز خاقان چین
سراین تیزه پیلان آراسته برای نیامو این تخت دلی خواسته
بیا به شهر بکوهان زرین میان سینه گر دباید بسود در زمان
برستی که با ز ما با گران جنا یکسر سوار اسکان
دو بهره بود زین خان اندرون بگفتی با چو مستی و تیری شسته بخون
بر گفت کلباد کجای بسلسق جنین با کوان قال ببر زهرن
تن چو کسی یکبار رهنبلی بکن که گر بیز زبان دیدا ایسسخن
ز ما آن که را دلیرا بیتم سر دگر هزاران جمایش فزام
فرار آن اوی از رستم بالا گرچه شمیا بای بالته چنین براند
چو طوسی و جو بود ز رام کیو بر سیر کشتیم جراد بنیو
چو اکنون کار از افسرده سوار چو هیرن فرز زنده کار زار
بیشتن چنین گفته با کهتران بشنیو ارسپدار دل موبد آن
که از آگر یزدان کیته بنگیهی بسر آوار بایسته در ابرو تخت
شنفتن چنین گفت با کهتران نیابد آنا به خنی ز در زمینه
ز یزدان بود زود با خود آرایم بمهین تیره جان اندران مرده ام
ببابید کشیدن کمان از بیدین ره ایزدی باید بر کردن
گریبته ماه بهی بیکی نیایو بدو شاد بر وی
بر مردی با بند و ر ارسته اگر تر بیا بود کمی و کاسته
چو مهران بیامد بر خ دمان سخن گفت دل با زبان

که از نیکوی با سیاوش چه رو   چرا بر دلش زین نشان درد بود
فرنگیس از آن رزم از روها   بگفت ز رو به که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست   که پیران گمی گفته اند نخست
ماه درش فرزند بر پیش او   پس پا کرنا سور روشن اوی
ابر دست گنجه و انبر اسیاب   شود گشته این دیده ام در خواب
که از تاریکی بمانند یکی جای   نگر گشته انگیختند و در زیر پای
و لیکن نخواهم که بر دست من   شود گشته این مهر با انجمن
که روز آخر از راستی به نشست   ز ابر در و دلش راه ابر نشسته نیست
گر ایدونک بازار این راز گفت   گناه گذشته بیاید نهفت
گمنها نافرستنده بر چه بود   سپاه ز دیالکین بیاید فرود
ز رایش مرا جای پیکار نیست   نباید ز راستی در جهان کار نیست
ازین نامداران بیاگشت و بیل   سپاهان بدین بهشت چو دریای نیل
فرستم به نزدیک با تاج و گنج   از آن نامه یا یاسم از آنکس که گنج
بهتر بندو بیکی بجای یاد ار شاد و   هزار اسپه با یاره به یکبار تا ر و
بدو بر همی بیش بکشتش نگاه   ز گیتی و شستی اختر این است آله
جهان بر انگیخت و بر تاج و تخت   سپاهی به هره بچنگ از گنجت
چو بنشنید موبد بر پای خاست   بر او گفت کای مهتر وادرست
شنود پیام آن بی‌پایان گاه   فرو آن ستونش و دخترکلاه
سر پادشاست و روشن خرد   روانت بی از خرد برخورد
ز خشک آتش بیمار بهتر است   نگر کین ز کاوت بجز و اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان   کنون بشنو گفته باستان
که از راستی جای به گوهر آن   که بر زد چو کابل ز بیار کران
فرا مرز بگذر بدین ره بیان کسند   بگو شد دان راستی نشکند
چو گنج آفرید ش جهان آفرین   تو بشنو سخن زاری که زال بین
نخستین گمانها ز پیکان ساختیم   سخن رفته زین کار بر دوختیم
ز نیران فرستاده اندر وی   که بر آرم از خشک دریا برکین
میان بسته ام بندگی شاه را   نگاه بر و بوم خرگاه را
به پیش شدند اندر وی بشنید گفت   گرن بس نیاسته ماه تنگ جفت
شوم گفت پیچم این کار تفت   بجوی آن گمو نه که بار آید نفت
سر انگشت گشت آن دم چهار پای   به نوبهشت تام سر اور رهای
بگفتم از اینه برنای راد است   یا بر آن شه انکش در گنج و ...
بسا کو نشه گر تا بر آن شاه   ز شهر آشکار آنکه دو گناه
بگفتم و پیران بدین یادگار است   شبستر هر ماه با دیو بیراز گشت
نیکو فرستاده زود نزد شاه   ز لشکر بیاراید گاه سپاه
نه گفته که تا نوبی شود آن سخن   بر سر بود زان کار سیرا ...
دم روز لشکر همی برن نشست   جهان با سر اسر سبه کرد به
نگه تا تو ای پیران سیاه   یکی دیگر آن کشته با آن ز راه
چو از جنگ چارا بماندند همی   روان شی سخن برفتانه بهی
کنون از گنه‌کار دور رسیده شد   زوا نه از بیر سیده ...
ز پیران از آن تیغ بکاوس نوی   سپهبد توس کاز ز طوسی بود
سر تخت کاوس برگشته دید   گم گشته اند زان کشته دیده
در آشتی گو بگر اکنون همی   نیارد نشستن بیارمن همی
چو دانا که ... لشکر دید تیتب   نگار آورده شبدر ...
کمر کار بر گنج و ابا خورسته   که گفت است بیش آرم ار آشته
نگه کرد موبد بر آن روزه گرسه   بجنگ اندرآیند سپاه از طوس
سپاه ار پیران بود بیشرو   که چشمان او زو ابر زبان نوبهی
دروغست یکسر چه گفت اوی   نشاید که بخر ارین جفت ...
چو بشنید رستم بگودرز گفت   که گفتار تو با خرد با جفت
اگر بشنوی سر بسر پند من   نگه در بر اندام و فرزند من
سپه را ابرجای ماند ر فرافت   که گودرز بیان ز کوه رسان رفت

ز تاتار هفتاد ام خون بسر تنگ هست / که تیغ هندی زبس تنگ هست
چنین است بر آن ابن الیست / کز این پیر با نام آواز نیست
و لیکن من از خواب بیدار روی / چنین نزد بازم سار آمدی
بتراک بر بسته دارم کمند / یکی زنده پیل اندر آرم به بند
کز از گفته خویش باز آمدی / بخوردم پل نیز گفتار روی
الهکن ز رایات ایران خرد / دگر کار بسیار دشمن ز تیمار خورد
ز پیلوکا اندر آیم نخست / بیابه نگر قیاس سگا جست
چو بار گذر کنفار خویش / بر بسند زباد و رود تیمار خویش
بر دار خرج کرد کودرز طوس / که خورشید بر تو شد روی سوگ
ز دنیک تر بند ایلی ورنج / ستیغنای بیراران نگرد فروغ
میاد از بیچاره ای بسر تیاح شاه / تو باران بمنه در ایشکاه
چنین گفت رستم کز اینت تیر گشت / هم اکنون رامتو با خرد گشت
جا شنید نامم نیت می حزم / دلکه بجار لشکر … بم
به پیشم یال وکار جهان / سر تیز استکار را چه دار جهان
با بیرانیان گشت کانت همی / یکی اختر انگم میگ ن
که فردا من آن گرز سام سوار / تو گر دی بباز بدران کارزار
نگردان برام ستودم سوی قینک / بیراهلی بایی دار و منگ
سرا پرده و افسر و گرز تاج / ییان ز نهده پیلان دم تخت عاج
بیارم سپاه با بیرا مثیاق / ز تاتاخی را به نبرد میان
براه خرد تنی ازیای انتیت / ایران پا مداران خسرو پرست
سوی قلب خویش رفتند باز / بخواب بیاشکش آنه پیاز
چو بنمود خورشید افسر کلاه / چو سیمین سپر زد به اوج سپهر ماه
تیر رسید باه از یس گفتگوه / بحم انهر ابر بیشید اوی
تبیره بر آمد ز درگاه طوس / سنوا از قالک سپاه ابهن کوس
زمین نیلگون شد هوا زرد / بو شنید رستم سیح نبرد
سوی قیصم بر آشنزار دید / که با جوشن از گرز بولاد بین
فریبرز بر میسره جای جست / دل تا ماران تکیه بشکست
تقلب بون طوس کی زیهای / نامدار زبان بر زمین سبز جای
چمین بیاده به پیش سپاه / که داریلان زا از دشمن سلماه
ورا تر دلی قاقاق لقلیب اندرو / که پیلان وقتی ز ستم که میستون

رزم رستم با خاقان چین

ابر میمنه گندر شیر گیر / سواران الاد بشتر تیر
سوی میسرد خیلک دیده کنار / ابهن حسنه در ایر فعل سلام
همه گفت بر آن به پیش سپاه / بیابور اشکش زره هم گراه
برو گفت کای نامبردار ستد / ز ایران نوزیان فرا یابسند
در افگنده بودی ز فردا سیاه / چو بر سو جنگ اندر آسیار
دگر پس بموی از رستم نبرد / سرشتن را ز ایر اندر آرم بگرد
بعد گفت اشکش من از گفت جیش / نگردم ز بیش این کم دشمن
سر دم کنون هیش آن گرد گیر / تن شیرا الکم من پسر پیل تیر
زره کمین کا موس حرم پلنگ / با بیرانیان بر کم جای تنگ
تا اندر سپه بیسیره کرد / ز رد کوس دار دست از قحستار
بر فتند یکسره بازنده پیل / بسه بود بر صف کشیده دو سپیل
بسه پیل باتا زنگ و منار / به بانگ بانا افسر و گوشوار
بیار استه کردن از طوق زر / میان بند آلاد بریان کمر
فرو هشته از پیل ایهان چین / نهاده بر تخت پیر زمین
بر اسه دم یال کرد ثنای / ز قلبند پیلان خیل اوی
جیابه سوی میمنه ش تراز / سوار آن که وی نیزه دار
سوی میسره سیه ابر ز رکه / کمان بر ز قلبند چیت کمر
ثقلب بون خاقان چین / یلی بر نوشتند روی زمین

هم قت

همی رفت شنگل بیامد ز صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
همی جست هندی سپر پر بپای / بسی مردم از تیر و تیغ و درای
پس لشکر اندر سپه تاخت روی / ز هر سو کشیدند اندر آورد روی
چو پیران چنان دید بد دل شد و گرد / ز رزم و شتاب تن آزاد کرد
مرا با گهنبی کیست کامروز کار / بکام دل ما بود روز کار
بدین سان ز چندین سوار دلیر / سرافراز هر یک بجنگ دلیر شیر
تو امروز زین پس صف اندر میان / یک امروز و فردا مکن رزم رای
بس پشت خاقان چینی بایست / که داند ترا با سواران دویست
که گر را بیلی باد رفتش سپاه / به بیننده را کار گردد تباه
به بیشی نماند چو پیروز کار مان / چه یاری دهد بخت بیدار مان
ور ایدونک لشکر بیاید انجمن / بجائی که بد سایه دیبلتن
فرو داده داور گرد و چند / که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب / مبادا که آید بروت نهیب
برفتم ز نزد توان سپهدار / بیاید سپهدار بیرد جوان
بگفتم سخنها که چه بود / اگر گفته‌ای خود گرد آید شنود
بیار ز آستین راند دم ز جنگ / سخن راند و در بردن رنگ زنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم / بدان رزم او کینه بیرون کنیم
فراوان ورا گنج و زر و خواسته / زبا بر چه را خواهد آراسته
زنان به گفتار دادن سپهری / چو اندیشه کرد از زبان با چوی
بنگار جز چو تشی افراسیاب / که خیزد بسی آرزو از خشاب
بیاسیخ گو بشنیس سپه یافتم / بدیران شهر ببوران تافتم
جلو بهنه بزیر این پای تگاوران / کزین آرزو سیر گردد جوان
ز ما هر که خواهد بیش از آنکه / ز هر گشته با گفت با افسر آمد
سپاه ببابه بیشتر برفتن / ز شقلاب ختلان تو از ان اینچ
ز زرین ز سیاه و جواهر بیاب / ز گشته برکسته چنین بستاب
زبانیده چنین بمانده انه / ترا چون لشکری بجو اینیلاند
بیرد با تو خواهد همی شاه چیر / به تیر و کمان و به شمشیر و نیزه
مرا این درست از رستمی / بفرجام گریان سوی انجمن
چو رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای نیک بخت
چو دیده چنین بند و چوبین کشیب / کجا پای داری تو اندر نشیب
مرا از در بیخ نزد شاه جهان / بسی پای دارد از آشکار و نهان
بدیدیم گیتی بزرگی را بتو / در پیچ است پیکر سرآرای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش / بپرستیی این درنیت بزهرا شتیس
از کردار خسیس بخت جای / که گوهر که داری همی زیر پای
که گفتم این فال سیه بدشوم / گذر کرد بپای ایران با بادو بوم
چنین ایزدی بنارد بیا / که پاسته سر اندر دم اژدها
زمینی بگرشاه با داد و مهر / چو والی فرو زنده چون چهر
ترا خوردن باز و جرم بلنگ / همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
بر و گفت پیران کای نیکخوی / بر و مند گشاد بار و درخت
ستمها که کردند مرا از تو چنین / گذار مهران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل ایدر قرمان تست / روانم همیشه گروگان تست
یک امشب آرام زانی با خوریش / بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد ز قلب سپاه / بسی پند و داد و دل نیک خواه
چو برگشت پیران ز پیروز گروه / زمین سیندیار و چنبوه کوه
چنین گفت رستم با پر مایگان / که من چند را بسته دارم میان
شما یکیک سر بر از من نپیچید / بروی نیا چینی براز چین بتیبد
که امروز رامش فزاید است پیش / بزید آنده اندازه آرید و امیش
مرا گفته بودی ستاره شناس / بدین رزم بودن دل از تو سپاس
گذاره همی بود در میان دو کوه / چنان دان که شوید بخون همگروه
شنوده انجمن کار دیده مهان / میان رزم بی مرد گردد جهان

پی کین هنا گرد از روی موم | شود گرز پولاد بر سان موم
ز انگشت آید به رخش خدنگ | شما دل مدارید ازین کار تنگ

درو دشتش به نیزه بخم کشند | اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر پیش بند گروه | مباشید زان نامداران ستوه

مرا گر بزرم اندر آید زمان | نپیچم بنیرو ازین بدسگان
ترا نام باید که گردد دراز | نمانی همی کار چندین فراز

دل اندر سرای سپنجی مبند | چنین هم شود این سرای گزند
وگر یار باشد ترا از خرد | بنیک و به بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج | نمانند دایم اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه | که فرمان تو برتر از چرخ ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز | که ماند بما نام تا رستخیز
ز دور و به تنگ اندر آمد سپاه | یکی ابر بگرفت بر ماه سیاه

که یاران او بود شمشیر تیر | چنان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان بود دیده عقاب | سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون | ستاره ابر یاران لشکر خزون
چو بگشید ان گرزه گاو چهر | تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

بکوبد همی اندران خار و خاک | شده خیره [illegible] سرانرا بپاک
چنین گفت گودرز با پیر سر | که تا من بعمر اندر بستم کمر

نبردیم که رزمی بود زین نشان | نه هرگز شنیدم از آن انجمن
که از گشته گیتی بر آن بود | یکی جوز دیدم تن آسان بود

بغرید شنگل به پیش سپاه
یکی کرد خرام بر و دست برست

همی گفت گردی و افغان و کینه خواه
بر مهم که این جز دو سگری گاه ست

رزم رستم با شنگل

چو آواز شنگل به رستم رسید | ز شنگل همه گرد او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان | نجستم جز از کارزار جهان

ز پیلان گزین کرد یک انجمن | دلیری کشد از ره چو بر رخش
ز سقلاب باشم برک نه چند | ز شمشیر جسته برفتمان زنه

ز شنگل همه باز آواز گفت | که ای بد نژاد فرومایه جفت
بیع ایام رستم بسته زان بزر | تو سگی جرا خوانی این پهن بمر

نکو بین که سگی با تو همی کشته | بگفت این سخن چون شنید آن بر قسته
بلی گشت بارد باورد گاه | میان درع برگشتاده سپاه

یکی نیزه زد بر از و ز زین | نگون کرد او را ز زین بر زمین
برود غمز [illegible] داد انگشت | بشمشیر بر آن تاخت شیر دست

ز رفتن سر نیزه کند او را ز | بزیر اسب دادن بر بسته روان
یکی حمله برد بر پهلوان | ز ترکان سقلاب و از هندوان

یکی نشد جون کو از آتش اندر میان | ابو دو شش اندر پیش نیز ازمان
میان شنگل از دست رستم بجست | ز رزم بود جوشش تنش را بخست

چنین گفت شنگل که او مرد بست | بگیتی کسی یار آمد و مست
کی زنده بیلست رشته کی | که رزم سا زنده حمله کرده

به تنهای او رزم نر اژدها | نبوده چو جویند بیابد رها
ز شیر آن درفش رکاب از چین | همی رفت تا پیش خاقان چین

بدو گفت خاقان که ای بیرا | دگر بود [illegible] دگر بود یاد
بسیه را نیمه بود هم گردها | بر آشفت گیتی بکردار کوه

سرافراز با آن در بیان اوزته | تو مندور سر زبان ازد زه
بنخشیر برد ازمان شیر دست | چو [illegible] شب بر شکست

نرانگه خنجر بر افرا فتند | همه دشت بی تن سر انداخته
زبا خاک [illegible] پای بود | زمانه همه [illegible] بیل را پای بود

بدان شان ز آتش کرد اندر شتی | ز خورشید تا [illegible] بر سر کشی
زبس نیزه و خنجر و گرز تیر | که تند ساخته بر پیل شیر گیر

کمان برد

کمان برد کانرا ز بیشه بشیر گاست ... ز خون رود گشت و دشت تا شستاوات
بسیار زخم دادند نیزه گروی قلم ... خروشان چو رعد آن دو لشکر فرزم

دلیران ایران پس پشت اوی ... بکینه دل آگنده دو خشک جوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ ... تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

گذشته بد از نیمه اندر ز گاه ... نه زو دست سر بود و نه ترگ کلاه
لبت سده آسمان چون این شد از خاک ... ز بس گردن و پر شده چاک چاک

ز چینی دو از سیصد دستبردی ... ز سقلاب و بربر و از هندوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه ... ز لگیر و خسته شده همگروه

که با او بجنگ این زمان بایست ... فتوری بر فتیان لشکر آرایست
کسی کو زند این سخن بر شتان ... نباشد خردمند همداستان

ز بر کاشنی با مور صد هزار ... بشنده نبود به تا نیک سوار
ز بالا بر آن کاتبیت آن جنگجوی ... ز هر کشوران آمده نرد آوری

که آنگاه بار آمد و پس گشته ... چو از رزم جای خروشش گشته
دو دستش که او را بخنجر آوری ... رهائی نیابد سر از داوری

ز ترکان کشی بیامد با فراسیاب ... ز رستم که آماده آرام و خواب
چنین گفت رستم به ایرانیان ... گر ایشان خلد جستن سراسر زیان

و اکنون بدین پس دانی جهان آراسته ... چو آن تخت و آن تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان یار کس ... بجز رخش و ایزد مرا یار نیست

که از رستمان و سقلاب و چین ... تا آنم کزاین برسید را بچین
که امروز پیروزی ازدر ماست ... تنبد آسمان لشکر افروز ماست

برآن دانش بگرد کرداری بد ... به آمد بجنبش اندر کار بر
که ایدر بکه نیرد دیده دار کر ... به ید آور و رخش بر فتح ما شهر

بر آن دشت ما کو رسانی کم ... بر و بشند را سنور سانی کم
یکی از شما سوی لشکر شود به ... بکوشید با باد و همبر شوید

بگو رسیده چو زنانی بجنگم رقابی ... شما بر فراز ند وجنگ و در رای
ز مین را سراسر گشته اشکبوس ... بگرد سواران آوای کوس

بگویند کو پیالگر گران ... چو بود اندر آن تیغ آهنگران
ز انبوه ایشان هزار انبه باک ... ز صد پا به با ایرانیان ریه خاک

ببر بیه صفهانی سقلاب و چینی ... بیابد کشند بودا بر این
به دیده به منغز من تسید ... جوی پر خروش و دمید و دمید

وز آن بانگ از رنه چون پیل مست ... یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راد جبه ... ز لشکر سوی کند گیه گفتی

هم میمنه با بیرم در بیه ... پی ترک در شد و تن با بدیه
یکی خوش کاموس سه رستوه تام ... سر افراز و هر جای گسترده کام

پیاده به جنبش تهمتن بجنگ ... یکی تیغ هندی گرفته بجنگ
بگردید دست چپ و دست راست ... ز رستم چنین کین کاموس خاست

برستم چنین گفت کای انده سیل ... بدین گفتن میرد در پای پیل
بخواهم کشتن کین کاموس خواهد ... نه بینی که گرازن سیتنش روزگار

چو گفتار ساوه بر رستم رسید ... برآورد ساوه گراز میان برکشید
یکی گرز زد بر سر ترگ اوی ... که جان زال سپار وسر ترک اوی

برآورد و زد بر سر مغفرش ... بزد تیغ و بنهفت تنش اسپرش
بیفکنده در خش از برادر راه ... ز ساده بکینه تن سپاه

درخش کشان کو بکوه سلار ا ... وز ایدر چاق لشکر آرار کرد
نبد شیر کس بیش او پایدار ... یکی خوار منغز سر او و یار

ور آنجا بیامد سوی میسره ... همی گشت لشکر همه میسره
کیان را کشتند از انجا نگاه ... گو شیر دل با درفش سیاه

رزم رستم با [illegible] کشته شدن [illegible]

برآشفت چون ترک رستم بدید ... خروشی چو شیر ژیان برکشید

چنین گفت کز کین توران و چین ... ز گنجی بخواهد درین دشت کین
بر آورد بار رفتر ایدان با نشست ... دل ابسته گز زان پا نشست

برانگیخت اسپ از میان سپاه   بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید   تو گفتی روانش ز تن بر پرید
بدو گفت پیکار یازند پیل   چو غوطه است خوردن به دریای نیل
تو گویی براهنه درافگند پی   دو گفتار کمان با خرد جفت نیست
گریزی به هنگام سر بر بجای   سر از پیلتن سر ز بر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه   برو بر نظاره و زر سو سپاه
درفش همه تهمتن میان گروه   بشد برق از ابر تیره کوه
همی تاخت رستم پی او چو گرد   زمین نعل گشت و سواران نورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت پس بر ساق برزان درخت   که برناتو اندر زانو با دو سخت
نگونسار شد آن درفش کبود   تو گفتی که بارش مر او را نبود
پدید آمد گزران که رستم چه کرد   جهانی ز رستم برفتند زرد
درفش همایون بپرده کوس   بیامد سرافراز گودرز طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه   چو شیر فرستاد گردنکش تباه
بشد مرد رستم گریزان سوار   زمین هر سه بسته صد نامدار
هم اکنون همی آید پیش آن تخت عاج   بیان یاره و زر و آن طوق و تاج
چنین گفت رستم با پیر ایران   که یکسر ببندید کین را میان
بجان سر شاه خورشید ماه   نجات کسپاهیان بیتر از آن سپاه
که گر نامداری ز ایران ابیح   برفت بی بر دو سالار جنگ
نبندید کمر دار باید و جاه   نهادند بر سر ز کاغذ کلاه
برآشفت بر آن کار ادینه خوست   بجنگ اندر کی گودرز از سرگشت
به سوی خاقان نهادند روی   سپه را به دل شاه و بیم جوان
تهمتن به پیش اندرون حمله برد   همان ابر فرش سالار سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه
فریبی کرد کز رزمگه بر دمید   چنان تنگ کس اوی نامور سپه
از انبوه ایران در هم شکست   نبرد آنچه پیدا ارکسی از غمان
تو گفتی که خورشید در پرده شد   زمین ز بس نعل اسپ دارو گرد شد
هوا گشت چون روی نیل سیاه   گرفته سپه بر زمین راه
همه دشت پی بود خفتان خرد   نشان نشانی و او سر بدرود
ز گرد سواران ابر ناپدید   زمین را بر آورد بر ماه و شنید
پس پای ایران پی نام و ننگ   سر او پنهان چو جو و سر با نهنگ
برادر رستم از آن چو خروش   از گیتی دو ماه بر این بدخوشی
چنین گفت کیف پیش این تخت عاج   همان یاره افسر و طوق و تاج
با ایران سر را در کینه جست   که او در جهان بیشتر یار نیست
نشان ارکار هست با تاج و فر   همان او درین کوشش ای برنبرد
همه دشتها سوی پاید دراید   همانا همی همچند او آرید
فرستم نزدیک شاه زمین   ز تن شور پاید به خاقان چین
بشمار تا من ته لالا ایس   بدو زر حیله ای کس ناکیل آسیب
وگر نه من این خاک دروگاه   نیفکند سواران بیارم بجای
بدو شاه تکت و قاقان زتاب   بدو گفت کای سیاوش پدر بان
سپاهی ز چین با ایران دهم   به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد ابو نیزه دار   برو دار با کر زنان کارزار
به ایرانیان شاه آن انجمن   همی زین شمار زمان باید چو من
تو سگزی ... که از کسی بد تن   همی شاه چین باید بد لشکری
یکی نیزه باران بکردند سخت   چو باد خزان بر چمن بر وزید
هوا از بمشید بر محکاب   ببینید همانا فیل جنگی نگوار
چو کرد ابر باران الماس دید   نثار رستم دلش بر دمید
بر نام ... ای در گلی بابست   برو بازو کمان سوار ردولیب
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   نگهدار پشت تهمتن کشنگ
مکنوند ... برگس میان   بر و بر سواران کوه در میان

دس ست

پس پشت رستم برابر سپاه / برون دشت از بیشه شن و چون
همه سلم ار کام ار ایشان است / نه بیزار و درراى ایرانی است
بشو با دلیران سوی دشت راست / الکه کسی که یونان بیران کیست
نیشن گر بنشن ها آن زمین / بی آسمان بازند بر زمین
بران ریدها کیمیا را فرق / ز زانوی سکالید و روز کین
بر شفت راهم همی چنگ / بیاید پشت تن پیکار
چنین گفت رستم بر آن هم سیر / که رستم ز خشم شیراز اسپ سر
چو دو دست کرد به پیاده شوم / رخون خوی ایاکار روادار شوم
یکی شان است ایچ سور و فراخ / تو با پیل با پیلبانان محنج
بر پانگ شان شنس حج و بیم / زرشتی کمان نیز به پیه نو زریم
فراهی یابد بر خورشید گفت / کیانا راحسنا ای من بار حفت
ابا گم شده بخت سمارگان / هم زار و تا چند دهم فراز گاه
سمارا ز رستم بنود آگهی / دگر شوتا ج از خرد بهی تهی
گر الدار زده را ماز زد مرد / یکی پس جریده براز ابر ببرد
نشان راسران از زرم مش یکسر نیست / مرا هر به جز گرز شمشیر نیست
ز فراک بگشاد و ابلد کمند / همه جام در گوره ایج بافتند
برانگیخت رخش برابر فروشی / بی از دوها با بیریه کوس
بر سوی کام انزرا انه گشتی / زمین از ایران به بر داختی
نبود تشنی جز ابروام جز آزار زی / بیاورد هم جام رخشی و بر بدیل
هم اکمر که ره امربیا بربیج / ابیوری بخم گشتند یا کردن
میان سواران برسید از طوس / بیاراند و افراختیم برق کوس
بپیچید ز ایران کمی دست ازوی / ز نامون نیارید سوی کوه ادی
الکر کرد خاقان پس پشت پیل / زمین دیده هفت جو دریای نیل
کی پیل بر لشکر کره بلند / پیکی ایشهزار از جهانشیرا بکند
پرگرس ابرو ازار ابرسپاه / شعار راستاره بر از ضد ها
چو خاقان ازان است پیل سپه / دراوید ببرید از جان امید
یکی نامه از ازنگ بجست / که گفتا ایران بر آمد بدست
بر و گفت رومی ابا شیر مرد / بگر پیشی که تنیا بجو در نبرد
فغانی و مشائیتی و چینی و دهر / گرز کینه در دل هزار بند بسر
یکی شاه خیلی یکی شاه چین / زبیگانه مردم مرا نیست کین
یکی شیر یار رستاد فرا سیاب / که آتش ولی بر فشاند زراب
چهان بر سکیوز زنان انجمن / هزاران دار ازق ازرم بر جز شتن
بدار کشتن کیان بهتر نامجوی / چو زر رست ساسه گنون بزم جوی
سرا رای ما با تا افقان چین / رکار رکته تشنه بیل بهی کینی
چشو ما ز رزده فرزند باز کرد / که اکسنه را سر اهو بیرد
چو کاموس از دست تو کشته شد / سر از ام چو با نامه کشته شتر
چنین رادا با شیخ کربیلا ناج / بنزد یک پاباس دو صحن بیچ
بتاراج ایران نهاد است روی / چه پایه کنون با به کیستکوی
چو دانه که شاه ایمنک مهست / سبا پیشه از رزند اهست
نخستین سر شک گنج دیباسی گراست / بمان پیل با بخت ما جستی چراست
فرستاد و گفت این خداوند رخشی / بدر پشت ایمن با رخنه بخشش
به دست در دست پیل سپاه / چو خاقان زبان تاج و گنجت نگاه

گرفتار شدن خاقان چین

گروانه خود چرخ بود روزگار / که سر فرکرد کم کار زار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / بدو گفت رو این تن در بخش
تن از رو بشد و بیازد کمند / چو رو در فشی است چندان شیر
چو خاقان چینی بگیرد مرا / چه شیر بیابان دستاید مرا
بسر خرت آن ضرب داده کمند / میان سواران همی کرد شیر
چو آمد بنزدیک پیل سپید / شنو آن ساه از روان نا امید
چو آمد سوی رستم دهشد کمند / سر شیر یار اندرآمد به شیر

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / یکی خنجر آراسته پوشش هم
فراوان بکشتند زان دشت زرد / بزرگش بباخت و جهان پر ز گرد
چنان شد که روشنت تیره گاه / ببستند بر مور و بر سبزه راه
زمین گشته دخمه شد جوی خون / یکی بی سر و دیگری سر نگون
جهان از تخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنائی ز گرد سپاه



سراپای دشمن نداشته پای / بیابان گرفتند راه دراز
بگفته بران زان کار زار / چنان تیره برگشتن روزگار
به منشور و طوس قاقان چین / سران نامداران مردان کین
دو رفتند پرزان شکوفه زمین / نهاد آنکه هزرون خستگان خوار دید
به نستهی کرده یکبار گفت / گزارش همی بیانه نهفت
شکوه سرکردان درفش سیاه / نرفتند یوبان میان شاه را
همه سفینه گیسو شار یاره کرده / در و دشت چون درایی گرد
بجستند چپ شکار و دشت سست / سران تا بدانند سران کی است
چو او را شنیده نه گشتند یار / دلیران سوی رستم گشته ستار
همه گشته اسپان خیلی نگار / همه رنجه خسته در کار زار
سپه ترک جست ز کوه و مغاک / شده مردی قابر گستوان چاک چاک
برفتند با کام زان سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه

تمام فصل

همی از پی جنگ جنبنده دل از بزم شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد

برآرد چو بر روی بادی شیب
ز گشته نبینند فراز و نشیب

جهان را ز دشمن بپرداختند
یکی از دل یار بنشاختند

تن و سر ببستند و دل شسته بود
ز دشمن به بند گران بسته بود

چنین گفت رستم به ایرانیان
گر اکنون بباید گشاد از میان

به پیش خداوند پیروزگر
به کوپال باید ببندد کمر

به سر بر یکی سپه در نهید
ازین پس یکی خاک بر سر نهید

کزین ناموران یکی نیست کم
که اکنون شد از بخت دل بازرم

فراوان کیان اند به شاه جهان
همی بازگفت این سخن در نهان

که طوس سپهبد بکرده است تیز
ز پیران و هومان ستوده است ریز

ز پیران برفتم ابی رای هوش
برآمد به پیکار مغزم به جوش

ز بهرام و گودرز و از ریونیز
دلم تیره گشت از پیامش ستیز

از ایران همی تاختم تیز چنگ
زمانی نیاسودم اندر درنگ

چو خشم آورم از فغان چنین
بر آن نامداران چو مردان کین

بورزه سکالش و را فر و زار
چنان دان که آن شاه گشت زمان

بیرد و بگفتم اندانی بسر
ز تنها بستم میان را کمر

لذان ماهمن مهران دیر بیشی بیار
نجایی نهیدم بیم دراز

بر سپهبد پیوان تا زهران
شب تیره گز راه یی گران

ز مهری نه بچیدم رکن دلم
بگفتم که اندر زو بکسلم

بهی ارم تا تاریک شد روشن
سپه ستاره کیتی بپوز و زمین

کنون کرده پیش بر ان خاک
بطلیطم یا بر دو بلیک ی خاک

سزاوار ما نیشته داد اود روز
بلند اختر و بخشش دیگران

مبادا که این کار گیرد نشیب
مبادا که آید بجان نهیب

دلا اندر سرای سپنجی مبند
ز گر هزار وزیر بالای گزند

خداوند تاج و خداوند گنج
ز رنج و دل اندر سرای سپنج

الم کن که کار اکنان ناتمام کشت
ز بر نه اکی از سیاه جهان

بیارید آن نامور پیش گاه
به سر بر نهید خسروانی کلاه

بخشید نیرو و شش بسیار ضیه
ازرجان اواگیرین باد شهر

کنون جامه رزم بیرون کنیم
به آرایش و ساز افزون کنیم

همه کام دل به سپاه کام بگذارد
زبانه دمی بابی بشمرد

سره چکاب رایم تا ایم نشب
بیاد بزرگان نشینیم به ایب

سپاس از خداوند پیروزگر
کنون نیست مردی افزون هنر

یکایک به یاد جام می بشمریم
چو بر چرخ تا هر زمان بنگریم

سر و گاه دل اندر سرای سپنج
برای اسم چیدن نماد و پرنجی

بزرگان بر او خواندند آفرین
که ای تو مبادا کلاه و نگین

ببندید با او هر آنکه هیر
ایا نبود کو چو بنتوارد به بر

کسی را که چون پهلوانی گستر است
بزرگ درون کردان سربی تر کاشت

گردی که با ما به گرد دلیر
کزو جان ترسید باد اسیر

به گشته سپردیم بر گشته روز
همه از بیشتم گیتی فروز

نگر مرد با همه ی کت جای
نیا زیده با طوق زرین کلاه

کاسه پر اییه بیاورد جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

زرد کرد شاهی از بلنت پیل
بر فت اندر آن شاد گردنده مپیل

بیل ماه بر پیدا آفرین
بخواندند بگشت آرجهانی آفرین

حبر خرم شد از پی جنبان پهلوان
زرفتند شادان ابرکش اوال

چو پیراق شب بزاید ماه
شادوار بر چرخ بگرد بلاه

طلایه برآمد بر رود و دشت
چوزیکی ده ای شب اندر گشت

سپهدار ایران جنگجو تاناک
لمبرد از ما چرخ تیره خاک

تبیره بر آمد ز پرده سرای
برفتند کردان لشکر از جای

چنین گفت رستم به ...
کرجای بیاید ز ایران گشان

بیاده شدن سوی آن رزمگاه
بهرسو فرستاد پیمر سپاه

بگسترد و بنهاد جای نشان / بیامد دلیران و گردنکشان
بشد از بر پیش او بیژن شیرمرد / بجایی که بد روز دشت نبرد
جهان دیده بر گنج خواسته / همه سوی شیبی بیاراسته
پراکنده کشور پر از خسته دید / همه خاک ایران افگنده پا بسته دید
بفرمود تا زنده گیسو را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
برآرای بالای و هم ایوان شاه / ز رنگ و نشان شیر ژیان
ز باختر بر شاه بر بخت گشت / که کس را خرد نیست با بخت جفت
بزین گونه تا پر میان دو کوه / سپه چون گذر کرد انبوه گروه
طلایه بیفتد که پیران کشید / ورا در راغ چون دشت با من کشید
سراسر بیارای پیش و فرخنده ماه / سپه دید و دشمن به پیچیده راه
همه آن غم و رنج بار آورد / چو رنجی که او را بگنج بار آورد
چو گم کرد پیمان که روز تن بسان شوم / ز تیمار ایران بسان شوم
از این پس تو پیران کلاه کی / چو هر سو همی روشنی بود باد را
دگر کس که بر دشت با من آرش / تو و کشور رستم ز کشور تیش
از آن تا بود او را به خیال آورید / هزاران سپه بی بجنگ آورید
که برزو کشتم من از کارزار / سپه شد به گشته و جهان کار
ز رنگ تا طوس شد چون پلنگ / گران جان خواسته با ننگ فلک
طلایه بیامد که از جبل گشت / پس آنگه ازین دوده نام جست
چو برد طلایه بیابان بجوب / هم اندر زمان بیست دانش بکوب
ز رود و خرسانان با فش به بند / بدانگه یکی شست پیلی بلند
به پیش ار برستند بزرگان شاه / پراکنده گرد دلیران بارگاه
زمینها و زر و گوهر و تخت عاج / ز دیبا و افسر ز گنج و ز تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / به خواسته بگستریش خرگاه
بیرون دشت بسیار شایسته نهد / دو پا داران کیان بند بد
ز چین و ز سقلاب و از هند و بر / همه بخشدار آن کی بر بد نشسته
از این بیشه شاه با مایه گنج / پس آنگه برادر تیر بره چست
سپیده بیامد همه گرد کرد / بر قشنه رزدان برفتند گرد
کمرها ازین سپاه تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز شیر و کمان و ز بر گستوان / اگر یال وار خنجه سند یلان
بکتچ و به زر و میان در گوه / نظاره شده گرد دشت اندر گروه
کمان گشت سواری کت دیوان / زمین از حیدی کمر آوری
خدنگی بیندا خسته چار پر / ازین سر سپیدان بگردان که بر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کای اوروند با پرهار / کنی بزم سازد کنی کارزار
بیا تیره ماند بارام خویش / چنین مرد نا بود آیین کیش
منی کرد وزین وخراسته راق پری / نشستن چو دیده کجا با فرین
مکه گنج زرینه به پرورد / کسی دیدار آیه آفر زو بر جزاد
بران برادگامش شده کان چین / ز آموخت آرند بیران این
بیرون آمده دیلمان ناز پیراسته / بین ایشان گرگی آراسته
ز گنج با نهرد و بود نه شاد / همانی از ان نزد بند باد
که چرخ و سپهر و زمان آفرید / سپه اسکار و نهان آفرید
سپه نیرو اییک گنج آباد بود / سکاشتی به کار برداد بود
کستوبان از زر تابان و کشوری / گزیده ابر کشوری مهتری
کی زنده جهان و رستم شاه / همان تخت آری این کلاه
که خواسته بر پیشتر ماست / فرستم سزاوار چیزی که هست
فرا یند شوهتا تا زیان تا نهنگ / در بلی بدوان بودند فیلک
کسی کو که کار کیانی بود / یکی کشور بماند و بونی بود
جهانی ابا کنجه مشو به درست / پیرانم با نام کیانه نشست
همه و گفت کو دریای نیلسان / کو تا ترن جای بماند وای جای

تاحش

فرستاده را رنجبست   که با شاه گشتاسپ باشد نخست   فریبرز کاووس را برگزید   که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای شهریار نامدار   هزار رخ شاهان و هم شهریار   سپهبد با دانش و پاکزاد   تو رستم بدی و این گنج از تو شاد
یکی رنج بر کرد روز ابر برو   بر نامه من بر شاه نو   ابا خواسته پیش کار آهی بر   سپهبان آن خواسته سر بسر
بیان بارهٔ و افسر و طوق و تاج   بیا زنده پیلان و آن تخت و تاج   فریبرز گفت این بر تر زبان   همه راه را دار بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواندند   سخن را چه بایست با او براند

نامهٔ رستم نزد کیخسرو در بستاندن
خاقان چین و غیره و دست فرستادن

بفرمود تا نامهٔ خسروی   ز عنبر نوشتند خط پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای   کجا هست و باشد همیشه بجای
برازنده ماه و کیوان نمود   نگارنده فرو وهم از زر   زمین پر سرو ز بان آفرید   آباد استکار و نیاخ آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار   ابا نریما ناورد ویله دکله   رسیدن نفوذ پیل آورده کوه   سپه رود کشور شهنشاه کرده
بما آرزو شیر زن صد هزار   ز دشمن فرزن بر دبیر دیدار   کنی از دشمن و جنبش تپه   سپاسی از چین تا به دریای سند
ز گنجی تا دامن کوه شند   سراپرده و بیدو پیلان سپید   سرتیغ از دولت شهریار   گرفتند را زانکه اندر آمد بهار
جهان برد زیره بی جنیف بود   تو گفتی چراغ شت جهان بند برای   بیاورد و کوه از برانچ درخت   آفرین کن بر شاه گفته
سراپرده این دولت و بیدار   سخن کوتاهی نامه کرد دراز   بر شهریار آن کشور بنهد   همه بار دو با تحت افسر بدید
یا مار از سنگ پیشه از چل   بر آسته از خون زمین زیر گل   بر شهریار تن را داد اندیشه   نبیلان گرفتم بخم کمند
مر بیستان همه یک میدان بارگاه   بفرو جهانکوت فنار یا و   بسوی خیل دارم مکنون رای   که پیش کر تهم من آمد کردی
سرکشی ز انگم افسر تیره مح   بفرمود سیاوش سر انجمن   ابا ناسزا آفرین تو باد   خم چرخ گردان نگین تو باد
چو نامه همه اندرون که بیداد   بزرگنت فرمز رفته دتزاد   فریبرز کاووس شاد آن زریب   نیز دیدگ خسره سپید تفت
ابا شاه بیل رسیدنی بزار   ایران زرنگ بر شاه و شهریار   ببند ز ده کردون زپیش کنار   بیار پیدا از غم شهریار
بیرون قشت با او و پیستی   بزرگان کردان آن انجمن   درانجا که سوی زمانی کشید   چو حد دوازده تا شب تیره بود
نشستند با راحتی و دست حی   یکی مست او دیگری مست وی   ز رفتند را بیش تا جو لشکر   گرفته بر رکیب کام قرطسن
چو فرزند با زرکه دینار زرد   نشستم گرد یا پرده با جرد   بالد ز در پیر سرده سرای   بر آه چرد شب تیره تا نای
تن میان تا فتن زاب بسته   بر آن بارهٔ تیز تک برنشست   بیابان گرفتند راه دراز   بیابه قیاق نثار رزم ساز
بفرمود تا تو تمهید داشته   بی راه دشوار نکرد استند   چنین گفت رستم کای پهلوان   جهاندیده کار کرده سران
هی این بار قبل از ... جنک   بیاید نشکار را شود تا رنگ   کزان دنبالگی چاره کرد شید   سپاه آورد از چین سقلاب شد
من او دنیا نیست پیشتر کم   آتش فاک کور بیاد ... کم   که از سند و سقلاب تا شکن چین   نخواندند آنی لس بر آفرین

بر کاووس در دشت برگشت گرد / سوار از گرد و اسپ بر زگرد
از آن نامه ایران پر از جنگجوی / بیابان بر ایشان چنان گفتگوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که دارنده بر روی گیتی پناه
یکی بنده دید آنکه فرزند او / ز ترکان سپه برد پیوند او
درفشی در فیروز کاووس شاه / سوی شاه ایران بیامد ز راه
بر آن چیز کان اندر شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
ببخشید لشکر همه بر سپاه / ببخشید یکسر ز آرامگاه
ملی بود یار آتش دین پرست / یکی شاد و فرخ کی خفته مست
فرستاد را بر آن مشتری / بهر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز و فرشان شمار / نکردند تنها ازیشان نیاز
چو هنگام آن در شتان تو رفت چند / ز گردکش بیامد چو خود بلند
کجا آمد بر شاه ایران سپاه / کجا آمد فیروز کاووس شاه
بدیده بشهر شاه کند از آن / ابا کوس کوس شاه گران
فریبرز را پیش خسرو رسید / زمین را ببوسید کورا بدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان / سیوبان بیل دلاوران فستان
نگارا بپیچید آنکه ز راه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / چراغ پیر کرد و ببارید نم
قوار فرود بدیدار و ز تو سید دم / ملی باج را بر در انبید هم
زمان در پس پشت من بسته شد / چنان بر ز کین من آکنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / بکیا جام رستم تو جستی ز من
فرود اسپ ازینجا بازگشت / بیابان چو دان بستگان بر گذشت
تو بودی شبان تا ز بند آن برند / بدان ز غم بر جستند آن بند
برد بند او شاد ازینجا برانند / بنازگان شاه یزدان بخواه

بایران شد و نامه پاسخ نبشت / بپاسخ بزاری در خوبی بکشت

پاسخ نامه رستم از خسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزو گشت پیدا هش و داد و مهر
سپهری ازین گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
بخم و ستایش ز یزدان شناس / نگوبخت را کو تن ناسپاس
رسید ای گرامی بدین بارگاه / ز ایران بیل با خانه درگاه
ز توران بیامد چنین داد تاج / ز ایشان نیازی فرطرق و تاج
سواران بیاورد افکند پی / ز ترشی ز بر گشته پی
بحالت ... ساز سور رست زخم / به هستی تو از پیش گزاید نرم
بگرد آلیکی کی سراه تر شمس / ز هنگه به بیم آنکه کاخ تن
فراوان زی بر تن افتاد ان سپاه / شب و روز برون یابد کلاه
ز کار رت چیز بر سر از روز دست / کش ده کم در دو پیلار پست
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سر دی کجا به پیش خسرو ان
زبستند هر چه بتوهوار دیسهر / ز تو بخت را که مراد مهر
تو بسته بپرورد خت شد آفرین / نبادا ز بر باد خسرو زمین
نگو بود تا خلعت آراسته / سپاهی دگر رای پر آسته
صد از جعد مویان ازین کمر / ده اسپ از اختر ببارین زر
ده اشتر ببار دیبای چین / صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت زرین دو انگشتری / ز خوشاب در ز افسری بر سری
ز خورشید شاه دستی بزر / همان یاره و طوق زرین کمر
سر ایران همه بها ساختند / بلکه کیه ز ایران سر افراختند
فریبرز را کرد تیغ و درفش / یکی تاج زرین درفش بنفش

فرستاد

فرستاده دور نبود تا بازگشت / ز ایران بر سوی بیشه گذشت
چنین گفت کز خان افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب

کیهان سر شهریار اندر یکی / بجنبند تو آیه سپه یکی
نه بر زر بر گشت از بخش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب [illegible]

چو آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور خاقان چین / شکسته دل آمد به توران زمین

چنین تا به بیکان همی برد جنگ / ننه روز بیشه بیک تیر درنگ
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد روز چون کرد شد راه تنگ

ز گرد سواران نشد آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سر انجام ازین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار

بزرگان آن نامور سروران / ببستند گردان بر بند ازان
بخواری فکندند بر پشت پیل / سپه برد گرداگرد بر راه میل

کشانی و چینی و سندی نماند / زره گاه دار و مرد کشته بماند
بد از خرم و مرد هشیار و خیل / تهی شد آیین از بزرگان دو میل

در انجمن جنگ اندر آمد سپاه / همی بر سر اندرز کینه گروه
گراینده با جنگیان آن گروه / نشد کوه هامون ز هامون چو کوه

چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / اگر کار کم نشسته فراوان براند

که ایران بی لشکران شکوه / مران ما را همان جاده بود کی
شکسته بشد توران سپاه گران / سران سپاه زوان لشکر سالاران

ز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گوئی برابر اینچ
سپاه جوانان که آمد دو ده شد / دو بهره ز لشکر همه بسته شد

به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود و گم شد میل
چو بسیار ازین ماده در عالم / نیست به ایران در دل اسلام

از آن دو که رستم بر او پیشرو / بیامد بران بوم و بر خار چو
ازین دشت بر داغ دیده ام / اگر آن آگاهی نیز شنیده ام

گزادند با بزرگان باز زان / چو آن دشت تنها بزرگ آن
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند

که گر با بزرگان اسقلاب چین / بایران همه رزم جستند کین
مبادا سواری چرا خواندیا / جهان گنج بر خیره بفشاندیا

نه از لشکر پارس کم شد است / نه ایرانی تنور از خون ما رزم سست
که آید که با رزم جویند و جنگ / بگوئیم با رستمان چون پلنگ

ز رستم چرا بیم داری همی / چنین نام دشمن برآری همی
ز بادر به مرگ ار آزاده ایم / میان را به پیکار بگشاده ایم

که از خاک پا را بسر بر نهیم / ز گودرز و طوس و کیقباد برنهیم
هر آن کز پناهش بگیر سپاه / نمانیم یکی زنده از ایرانیان

دلیران کز ایشان زه بخواهند / نخواهد به بار ابی در ران شانه
همی گنج بگشاد و دینار داد / روانها بکوی دل آزار داد

فیان شد زادزان ایشن ایمن / که ایشان بستند اندر بمیش
چو آیین بند بدر آمد بلیه / فرستاده نزدیک رستم رسید

بدل شاد با خلعت شهریار / برآمد درونم بگوید بگوشوار
ازو شادمان شد دل پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن

گرفتند بر پهلوان آفرین / کز این تو مبادا زمان و زمین
درای بلند شد لشکر براند / بیامد به سغد و در سغد بماند

رزم رستم با کافور مردم خوار

بنخچیر گور و همی دست برد / از این یک به یک بخوردن شمرد
در آن بادیه لشکر اندر کشید / یکی شهر دیگر پیش آمد دید

کجا نام آن شهر بیداد بود دژی بود و از مردم آباد بود
که خوردی نتن جز ز مردم پری پری چهره هر زنان کم بدی

بخوان خوان آن شهریار پلید نبودی مگر کودکی نارسید
برشتند و رای بیکو بدی بر بیداد بالای انکو بدی

ز در ساختندی بخوان بر خورش بدین گونه بد شاه را پرورش
تنش بیخ بود تا سه هزار ز روما ابر بر گستوان و سوار

بیامد فرستنده با گستهم دو رخ زرد و دل خسته با درد و غم
هم آن شهر را نام کافور بود که دیر از ایران شهر مشهور بود

چو بشنید کافور ز ایران سپاه سپهبد بیامد بکین خواه
همو بسته کافور خفتان جنگ همه شهر بادی لبان پلنگ

کشید انجمن در دز شارستان بیرون برای اندرون سنگ و تیر آن
برادی گفت کافور با گستهم در آمیختند آن دو لشکر بهم

یکی رزم کردند بر سان شیر ز ایشان کنون لشکر آید دلیر
از گردان ایران بسی کشته شد سراسر همه جوی ها کشته شد

چو گستهم گیتی بران گونه دید جهان در گفت دیو دارد دید
بغرید تا تیر باران کنند برون تا کینی سواران کنند

چنین گفت کافور با سرکشان که سغداد نبرد ایساقیان
همه تیغ ارزو کنید آوریم سرسرکشان را به بند آوریم

رهایی یابان براد بخشند که آتش از دریا برانگیخنند
فراوان از ایرانیان کشته شد بسی بر سپه بلا گشته شد

به بیژن چنین گفت گستهم زود کالحتی عنان یکسو سود
برستم بگوی که چندین بلاست بجنبان عنان با سواری دلیست

بشد بیژن گیو بر سان دود سمی بر تهمتن همی بر گشود
گران گرد رستم ز بالای ریب نوازید لشکر فراز و نشیب

بیامد چو بر سوی ایران ز رزمگاه که با دانش راه نیمه سپاه
فراوان از ایرانیان کشته دید بسی سرکشان از دو لشکر کشته دید

بکافور بگفتند این کار با شیر کنون رزم تو را درام دلیر
یکی حمله آورد کافور سخت بران باگور پهلوان درخت

بیفکند رخت ادهمی گردار سیر کمانه بکر بر بیل شیر گیر
بهشتی اندر آورد رستم به بر همه مانده کافور بر خاکستر

کمندی بینداخت بر سوی او درس پیامد رستم برد بر فسوس
بکافور یک حمله آورد سخت بدو گفت این رکشته بخت

چنان تنگ بود بازو گران کسار کردند انجمن آن
چنان زو کسی گرز ای کیان روز نشد زنیسش ما پایه که بگور شد

چنین تا در دژ یکی حمله برد در دژ ایران نیمه سپاه آن خورد
در دژ ببستند داریاره تیر برآمد خروشیدن دار و گیر

بگفتند کاین مرد بازور و هوش زین گونه سپهبد هیکنه پرس
سیه بام تو چون برآورد چراغ کمند افکنی با سپه نیرد

در شهر بستند برج اندر آن شارسان که داننده خواهد کسی بیان حیات
چو تور فریدون از ایران زلنه زیر کوه داستان نخواهد

یکی باره افکنده زین گونه پای ز سنگ و زخشت و ز چوب آن
برآورده اینک بر افسون رنج بیانگود خسرو زنی گرد قبله گنج

بسی رنج بردند مردانه مرد گزین باره و خر برآمد گرد
نشد کس برین باره بر باد سر همی رنج بردند باره بها

سلیح اندرو هشت هم خوردنی هم از چاره با هم ز افگندنی
نگویید برین باره بر منجنیق ز افسون سلم در هم چاپلیق

چو بشنید رستم برآشفته شد دل از رزم چون شیر آشفته شد
یکی از تم نبرد آهنش بر آرزوی سپاه اندر آورد بر چار سو

بیک روی کوه و دگر روی طوس بس پشت لشکر دیو با بوق کوس
سپاه برخورد و نشان ز آبلی زره دار با خنجر کابلی

پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ / هم از فر و فرهنگ و مردی و جنگ
ز ننگ و نبرد و ز چرخ و شمار کار / گر آزاد مردم رهی گوش کار

نداند کسی راه سامان اوی / نه پیدا بود درد و درمان اوی
بیابی از او چند جوی فرهنگ / مگر تا نداری دل خویش تنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان باز گوی
مرا گفت گر چون ز من بشنوی / بشعر آرم از دفتر پهلوی

که چون گوش کردی از گفت من / شگفت اندر و مانی از گشت چرخ
مگر طبع آشفته بگشایدم / شب تیره تا نیز خواب آیدم

ز تو طبع من گردد آراسته / ایا مهربان یار پیراسته
که دل گشته از چهر او فر و مهر / به دانش درون مانده خیره سپهر

بگفتم بیار ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیارای مهر
که بیچون ز تو بشنوم در به در / چنان چون مرا کام دل سربسر

بشعر آرم و بپذیرم سپاس / ایا مهربان یار نیکی شناس
بخوان این بت مهربان داستان / ز دفتر نبشته گه باستان

به آغاز شعر اندر و گوش دار / خرد یاد گیر و دل هوشیار
همی گویم و بپذیرم سپاس / کنون بشنو از گفت نیکی شناس

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان را ز نو خواست آراستن

آغاز داستان

ز توران زمین گم شد آن تاجگاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / برآزادگان بر بگسترد مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی که بگذشت یکسر ز آب / ببالد خردمند از و جای خواب

چو گیتی دو بهره بدو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
بیکبار بنشست یکروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد

همه با بیاراسته کاخ شاه / بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می برنگ / دل و گوش داده باواز چنگ

بزرگان بپیش نشسته بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و فرهاد جنگی سوار / چو رهام و گرگین نیزه گذار

همه نوذران طوس شمشیر زن / چو گیو سرافراز لشکر شکن
چو شاپور چون بیژن پیلتن / به پیش دلاور شه انجمن

همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بدست اندرون دسته نسترن

پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه زر کمر پر ز رنگ و نگار / کمر بسته بر پیش سالار بار

ابر پرده در ابریکی پرده دار / بنزدیک سالار شه هوشیار

که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز ایران و توران میان

دادخواه آمدن ارمانیان پیش شاه کیخسرو از دست گرازان

بیک راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بر اگاه خسرو خرامید تفت

شنود آنکه گفتند فرمان گزید / بپیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه / غریوان چو شاه فریاد خواه

بسجده فتادند در پیش اوی / جهانا رنگ بردیده در پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی

کجا خوان ارمانش گویند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
انوشه بزی شاه تا جاودان / ز هر کشور سرکشی بر بران

ز شهر بلاد آمده ستم ز دور / که ایران ز نیرو ز انوز تور
بکشور ده و هشت داد زبردی / ستمدیده زاری کنان پیش اوی

هر هفت کشور تویی شهریار / تو جاوید باشی همه شهریار
سر مرز توران در شهر ماست / ازین شاه با بهره بچاره بلاست

سوی شهر ارمان یکی بیشه بود / که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندران کشتزار / درختان فراوان همه میوه‌دار
چراگاه ما بود فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفته همه بیشه و مرغزار
به دندان چو پیلان بتن همچو کوه / ازیشان چه مایه بما بر ستوه
درختان که کشتیم نداریم یاد / به دندان ببرند نیم کردند شاد
بیابید دندان ازیشان ستمهای سخت / گر ایدون که یکباره برگشت بخت
هم از چارپایان و هم کشتمند / ازیشان چه مایه به ما بر گزند
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بدیشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران گردان من / که جوید همی نام زانجمن
که آید سوی بیشه خود فراد / به نام بزرگی و ننگ و نبرد
سر دشمنان گرازان به تیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی طبقی خود بفرمود شاه / که گنجور بنهاد در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / که یک یک بدو بر برآمیختند
ده اسپ آوریدند زرین لگام / نهادند بر داغ کاووس نام
به دیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن تا سزا خواستند
چنین گفت کای شهریاران این / گرای نامداران با آفرین
که چیزید یاران ازین رنج خویش / از آن پس کند گنج من گنج خویش
گزان انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان یلان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای

به رزم شدن بیژن جنگ گرازان

که جاوید بادی تو فیروزه شاد / سرت سبز بادا دلت پر ز داد
انوشه بزی شاه تا جاودان / به هر کشوری دست رس بر بدان
ز بهر تو دارم تن و جان خویش / من ایدم بفرمای بدین کار پیش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد آن کار پیش آمده گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
برای که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
به هشیار باید چنین کار کرد / نباید که گردی سرین روی زرد
ز گفت پدر زو بر آشفت سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای شاه فیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن به اندیشه پیر
سر خوک را بگسلم من ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
از آن پس بدو گفت کای پهلوان / خردمند بیدار و روشن روان
کسی را که جایی چو تو کهتر بود / ز دشمن نترسد بیکار سر بود
بویژه بدرست آن گرانمایه مرد / سر سرکشان گاه روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند به ارمان رهی
تو با او برو بر سر آب بند / همش راهبر باش و هم یارمند
ز ارمان بسیجید بیژن براه / نگو بست بنهاد بر سر کلاه

رفتن بیژن و گرگین بجنگ گرازان

برون برد گرگین میلاد را / هم آواز او را و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / به نخجیر گردان بره بر دراز
همی رفت چون شیر کف افگنان / سر گور آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور در خم کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند

نبرزدان

توان بیژن نامور را بکش — بکار آوری باد شه عالی منش
که خون سیاوش تازه کنی — ور ایران و از جنگ و کین آگنی
بر این شهنشاه بر تو منش — ستوده به هر کار بر سر آتشی
از این شاه بیش از این چند بار — همی داده ام پند بر چند کار
بتو مان هیچ تا بد فراز — بدو در رستم کارها دست باز
نگفتی گفتمش پور کاوس را — که دشمن گیتی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان — ز بهر تو بسته کمر بر میان
که ایران به پهلوان کمو شد نهان — ز هم بگسلانند پیوند مان
کسی کس بدین گنبه بیجا کنند — بسی تن که در خاک پنهان کنند
بسی زین کیان بنوی گردد دژم — بسی شیر مردان که گردند کم
ابا شاه بهم را کار بند — بسی رستم گرین کار کرد بی نژند
بکشتی بخیره سیاوش را — بزرگ اندر آمیخته نوش را
زخشت ببند رستم و گیو را — سر پهلوان زنگه نیو را
نه دیدی تو بر پای ایرانیان — که گردند با شهر توران زیان
ز توران دو بهره به پای ستور — سپردند شد گشت رای شور
بنوز از سر تیغ دستان سام — همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی خون ایشان از روی — بخورشید برخون فتاده از روی
همانا که آید چو پیل دژم — به بزم ... شود درد و غم
چو ایران ببینی کیو نیزه گذار — نباشند با ایران دلیر و سوار
بزرم اندرون تیغ خاک اندر — به بزم اندرون گنج کان دفا
همیشن ز بهره بنیزه بجنگ — بیابان کنند دشت بر شیر و پلنگ
چه آرم بر کینه جویی همی — کلاه سر خیره بوئی همی
اگر خون بیژن بریزی ببین — ز توران نیاید همی گرد کس
خرد مند شاهی و با کیتر تم — تو خود چشم لختی بار تا بنگریم
چنین داد پاسخ بسی افراسیاب — که بیژن نه بستد این ... بس کواب
نگه دور زاد بنکش نام دار — به شنیدار شد کی رستم گرز دار
به دو گفت پیران که ای شهریار — درختی بکیته در راه مکار
بکش شیر یارا به تمهن به بچ — که آید ز بهره بنیزه بکیق
ندارم با پای باره بجنگ — نبود مرتنش فرهنگ و رای دو در
ندارد خرای بیو خود بکور ... — که چه از آسمان اندر آرد بزیر
ندیدی که زین اندره پیل ژیان — چه آید بگردان تورانیان
به تنهایی کیو با بن هزار — چه آید مرا بر سر کار زار
اگر سیاوخش به تاجور — چه آید از آن کشتن نامور
بجنگی گزین کین که گسترد ما — از آبان ایران چه برخیزد با
بنیق بکالیت کیو دلیر — که آهو ماند از چنگال شیر
همانا همین خواست آوردی — درختی بلا را ببار آوری
چو کینه دراز دو بلا ایم پای — ابا پهلوانان و جان کمر خدای
به از تو نتوانه کسی کیو را — شتک و دژم رستم نیو را
همان است ایدون که گیو سترگ — ز کودک سخن گردد با بزرگ
چو گودرز کشواد و پولاد جنگ — که آید ز بهره بنیزه بجنگ
چو شنید و کش گر ز کشتن نامور — چو راهام جنگی بنزده سوار
که هستند بیژن برادر پدر — ببندند هر یک بجنگ کمر
ندارد کسی پایه با باب شان — نبینی برو تاب بر تاب شان
نژاد بزرگ است نام بلند — گر آن شاه بود جان با مستمند
شوران به تخت اور خوشتن — بپرسی از جهان سر فراز انجمن
چو بزرد پیران آتشی تیز آب — چنین داد پاسخ بسی افراسیاب
که بیژن ندیدی که با من چه کرد — به ایران و توران شنیدی نبردی از درد
نبینی که زین به کشتن دژم — چه سودایی آید به پیران سرم
همه نام پوشیده ور پیان من — ز پرده بگسترد را انجمن
گزین ننگ تا جاودان بر دم — بخندند همی لشکر و کشورم

چو او یابد از من رهایی به جان / کند تند بر من ز هر سو زبان
به رسوایی اندر جهانم برد / بپالایم از دیدگان آب سرد
بسی آفرین کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک اختری راستگوی
چنین است چون شاه گوید همی / جز از نام نیکی نجوید همی
ولیکن بدان رای هشیار من / اگر بشنود شاه سالار من
ببندد مر او را به بند گران / کجا دار و کشتن نیز بدتران
ز زین بند گیرند ایرانیان / نه بندد از این پس کسی را میان
که هر کو ز ایران تو بسته باشند / ز دیوانها نام او کس نخواند
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد اندرش روزگار کهن
چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان یکتایی دید
ز دستور پاکیزه ره برگرفت / ورا گفت نابود شاه را گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه

بند کردن افراسیاب بیژن را در چاه افکندن

دو دستش به زنجیر بر کش بغل / یکی بند رومی بکردار پل
به بندش به مسمار آهنگران / ز سر تا به پایش به بند گران
نگونش اندر افکن بچاه / چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریا برآید غریو
فکنده است در بیشه چین شبان / بیاور بر بیژن بدین کین نشان
به پیلان گردون کش آن سنگ را / که پوشند سر چاه ارژنگ را
بیامد سر چاه او را بپوش / بمان تا برآید ز زاریش هوش
در اینجا بماند آن بی هنر / منیژه که ننگ دارد گهر
بر و با سواران تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوی ای به نفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بهنگ از کیان ننگ کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنچه دیدی بگاه
بیارش تو ای شمکسار تو ی / وزان تنگ زندان روانش بشوی
فرا رسید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بداندیش اوی
بیاورد سامان آن بفرمود شاه / به پیلان گردن کشان تا بچاه
کشان بیژن گیو را زیر دار / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا به پایش به آهن ببست / ببردی میان وز زنجیر دست
بپولاد خایسک آهنگران / فرو بست مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را بند در ساختند
وزان پس بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن بدکنش
همه گنج گوهر بتاراج داد / ازین بیداد بستند بر آن تاج داد
منیژه بیاورد بی چادرا / برهنه دوپا و گشاده سرا
کشیدنش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
سپرد و بگفت اینک ترا خانمان / زواره بدین بسته تا جاودان
جوان تن برهنه آن دخت شاه / بیزدان بنالید گفت ای اله
تو عمرش بده بیژن گیو را / بر باد فرست رستم نیو را
که بستاند او داد من از پدر / امانند مرا راه بندد کمر
منیژه بیزدان چو نالید زار / بپذرفت ازو داور کردگار
غریوان همی گشت گرد دشت / چو یکروز و یک شب برو بر گذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرون کرد راه
همی ریخت اشک و همی کند موی / همی گفت کای مهتر نیک خوی
برآمد بروی تو از کار من / نگر تا جهان راه بر کار من
بدو گفت بیژن که چندین خروش / مکن با قضای جهانبان بکوشی
نمانده نعیم و شادمانی بکش / جهان آفرین باد فریادرسش
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان جستی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن

به بیژن سپردی و بگریستی   بدین سختی اندر همی زیستی
نه شاهی بجا ماند زانوده تخم   نه بیدار ماند نه دیدار دوستم
نه هرگونه بگذرد روزگار   بدان تا توانی تو انده مدار
چو یک هفته گرگین به ره بر بپای   که بیژن نیامد همی باز جای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت   رخان را به خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمد ازان کار بیش   که چون بد سگالید با یار خویش
هم آنکس که آید پشیمان ز بس   ندارد همی سود در هیچکس

بازگشتن گرگین نزد کیخسرو و درد ماه بیژن گیو از بیژن

بشد تازنان تا بدان جشنگاه   گهی بیژن گیو گم کرده راه
همه بیشه برگشت و او را ندید   نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت گرد اندران مرغزار   همی یار گرد اندرو خواستار
بجایی ز ره در اسپ بیژن بدید   که آمد ازان جویباران پدید
گسسته لگام نگونسار زین   فرو برده لفچ و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار   به ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار و گر بایدش چاه و بند   ز افراسیاب آنکش آید گزند
کمند اندر افکنده بر اسپ او   به ایران زمین اندر آورد روی
ازان مرغزار اسپ بیژن براند   بگیره در آورد و زین بجا نه
ز گردان پشیمان دل و چاره جوی   دلش گشته در کار خود بوی پوی
وزانجا سوی شهر ایران شتافت   شب و روز آرام خوردن نیافت
همی گفت با خود نظر راه را   چه گویم چو بینم رخ شاه را
چو آگاه آمد که گرگین رسید   که بیژن نبود است با او دراه
پس آگاه آید بنامه بگیو   که هم بود آرام زن پور نیو
بگفت این سخن گیو با شهریار   بدان تا ز گرگین کند خواستار
ز خانه بیامد دوان تا بکوی   دل از درد خسته بر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی   ندانم که با جان چه باید همی
ز هر سو دوان پور کشواد را   که دانستی زور و فرهاد را
برو بر نهاده ز رنج غم تنگ   بدل گیو گفتی کشیده پلنگ
همانگه میان اندر آورد پای   بکردار باد اندر آید ز جای
به ره بر شدی تا کند خواستار   که بیژن کجا ماند چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان   بیابان بدی رخت اندر نهان
شنوم گر نه بینم رخ بیژنم   همانگه سرش را ازتن برکنم
بیاید چو گرگین مر او را بدید   پیاده شد و پیش اندر دوید
همی گفت غلطان بخاک اندرا   بسنخورده رخسان و بر سر فسرا
بپرسید گفت ای گزین سپاه   سپهدار ایران بتنها بیاه
به بیره بیفتاد راه چون آمدی   که با دیدگان پر ز خون آمدی
ز کجا پسر من نیاید همی   روی خوار تر از چه آید همی
اگر چشم بر روی تو اندر شدم   همی زرد روی نگوناب گرم
کنون هیچ بندیش کو را بجان   نیاید گزند و بگویم نشان
چو اسپ پسر دید گرگین بدست   پر از خاک اسپش بر آن بست
چو گفتار گرگین ابر گوی   ز اسپ اندر افتاد وز درد سوس
بجای اندرون شد ترسی با سپه   به چاره بپهلوی بر دریه
همیگفت بود از سر نشان پاک   همی رخت تا سر بریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر   تو کرده ستی کنون در دلم سوگ مهر
خواری من چه آگند وز مهر من   بدادارم از بگسلد بند من
ز گیتی مرا خود یکی پور بود   همم پور و هم پاک دستور بود
کنون کینه برادر شده از چهر   چنین مانده ام اندر جهان مبتلا
ز گرگین بماندم سخن بازجست   که چون بود و آنجا کارش از نخست
ز ماه و بجا اندر سپر بر گزید   ویا خود ز چشم تو شد ناپدید
زبدها بر او بر چه آمد بگوی   چه افکنده بند سپهر بدوی
چه دیوی به پیش اندرش مرغزار   که او را تبه کرد و برگشت کار

که ای مرد این اسپ چون یافتی ... ز شیران کجا روی برتافتی
بدو گفت کای ... ز هوش ... سخن بشنود پس بکن یال گوش

برای پهلوانان داگاه باش ... نشیمنه فروزنده بالگاه باش
که اینکار چون بود پیکار چون ... بر آن بیشه ها خوک پیکار چون

برفتیم از ایدر به کینه گراز ... رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست ... درختان بریده چراگاه بست

بجایی گذشتیم نام گراز ... رسیدیم در کار باره فراز
چو با جنگ ایشان برداشتیم ... به بیشه درون پای برداشتیم

گرازان بدو اندر آید بکردار کوه ... ز تیغ یک به سر جای کشته گروه
بکردیم ... بکردار شیر ... شده روز تا نیمه جال از فلک سیر

چو پیلان همه بر فکندیم شان ... بسمار دندان بکندیم شان
در آنجا با بران نهادیم روی ... همه روز شاد آن و نخچیر جوی

برآید یکی گور زان مرغزار ... گران خوبتر کش نبیند نگار
بکردار گوران کلگونه موی ... چو چاک شناسه فرهنگ اوی

چو سیمرغ پر و چو پولاد سم ... چو شیر نیک بیژن سر و گوش و دم
تو گفتی نگارست اندر بهار ... بیارای بدیدم چو تور نگار

بگردن چو شیر و برفتن چو باد ... تو گفتی که از رخش دارد نژاد
چو بیژن بدو بر نگاریده گور ... بر نیش اندر افتاد و زان کار شوار

برانگیخت از جای شبرنگ را ... همی بخشش گرد و گاه و سنگ را
بر بیژن آمد چو پیلی بلند ... بس پیش اندر افکند بیژن کمند

فکندن همان بود و رفتن همان ... روان گور و بیژن پس اندر دمان
ز ما تیسه ... گرد سوار ... برآید یکی درود انان مرغزار

کمند افکند و گور بر ناه به

بکردار باد اسپ او بر دمید

ز بیژن ندیدیم بگیتی نشان ... جز این رنج ... از پس آن گورستان

پی اندر گرفتیم تا دشت کوه ... که از تاختن شد سمندم ستوه
بماندیم فراوان سواران مرغزار ... همی گرد پش سوی فرو استار

دمی شد بر آتش ز تیمار اوی ... که چون بود با گور پیکار اوی
سخنها چو بشنید شد هوشیار ... بدانست کو را تباه است کار

ازان بازگشتم چنین ناامید ... که گور ژیان بود دیو سفید
ز رخش نزد گردید ابر ... تنش تنها بریزان دل پر گناه

ز گیتی سخن سربسر تیره دید ... ز سر تا به بن ساز او خیره دید
چو فرزند را گیو کم بوده یافت ... سخن ... بدانگونه آلوده یافت

ببرد ای پس گیو را حال از جای ... که کرد آن دلاوران تیغ زن لالای
بس ایدون که دانند بنگرید ... بیاید همی روشنایی پدید

بخواهیم از وکین بور کز یچ ... و از خبه بنگ اسپ او از کمین
ز زر و کین کشیده همی کار ... ستاران طرابش دیوار نیست

چرا ایدر الفت ازین گشته تا ... بکام ببر گور را بر مست
بیاسایم تا این سخن نزد شاه ... شود آشکارا ز گیتی گناه

به بیژن چه سود آید از جان اوی ... و از گور ... اسم در بان اوی
تو بروی ابن شهره ماه را ... گزین سواران جاده حرا

بکردی یکی بانگ بر زد بلند ... گرایه بدو تنش و شمس بر گرتند
جگر تیره مرا در گرد بوی او ... بگرد جهان اندرون چاره جو

بیکبار وروع ازمودن همی ... بخواهی بسر از من آیدون همی
بمانند ترا پیش این دستگاه ... که تا من ببینم یکی روی شاه

پس اکنون به دستان شود ترب ... بجا یابم آرام خورد از شتاب
گرفتش یکی سوی آن گنشان ... در وانید در پیش چون بستان

پس ای پهلو بنخچیر تو کین خویشتنی ... بخواهم ز بهر جهان بی خویشتنی
ز رخش همه تیغ بسم خویشتن ... بگفتا دل کین بیهوش گشته

بر دنیار با به دو صد بر سرکشی ... کجا بس از انبو دانم هوشی

ورا دید یابنده نزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان زاب دیدی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی چه آمد مرا بر سرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش برآریم گریان بدم / ز هداد جدا آمدش بربیان بدم
کنون آمده ست از گرگین ز راه / زبان پر گزاف و دل پر گناه
بداگاهی آورد از پور من / ازان نامور پاک دستور من
یکی اسپ دیدم نگونسار زین / ز بیژن نیاورد نشان جز این
اگر درد بینید بدین کار ما / یکی بنگر و ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار / نگردو گشتم اندر جهان سوگوار
غمین شد ز درد دل گیو شاه / بر آشفت بنهاد از سر کلاه
رخ شه بر گاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو از پور نیو
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش زاری مکن
که بیژن بجایست خورسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش
که ایدر شنودم من از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / بنخچیرگاه ترکان شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا / به پیلان سرآرم ازان کشورا
برآنجا که بر بود بیژن ما / همی رزم جویم چو اهرمنا
تو شو ای دل خویش غمگین مدار / بیا با من از افراسیاب خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه در بسته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ پاسخ اوی / پر از شرم جانا پرستش اوی
چو بیدش بنخچیر و اندر زمین / ببوسید بر شاه کرد آفرین
چو آمد بسی دید ناپای گراز / ز تخت سپهدار بردش نماز
که خسرو به هر کار پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
سر دشمنان تو بادا نیگار / بریده جدا گیس سراسر گراز
سرش را همی چون نگه کرد شاه / بپرسید گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا / همه رو برچه به رخشت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای / فرو ماند خیره بمیدون بجای
زبان پر گزاف و دل پر گناه / رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتار پایش بیکر نماند / برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دیدم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنودی این داستان / که دستان زده است از که باستان
کرازیده با گیو گو در زمان / بکوبند سرکش با تیغ در جهان
کز نیستی از بیانام بد / دریا سوی یزدان سرانجام بد
نبودی بیا تا سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ اهرمن
اگر نبود خسرو بپولاد گر / که بندگران ساز و مسمار سر
همی اندر ازان پای گردنش بر نهید / که از بند گیرد خرد مشد بند
به گیو آنگهی گفت باز آر هوش / بکوشش بر پای و در سو بکوش
من اکنون بهر سو فراوان سوار / فرستم به در خور کارزار
ز بیژن ار آگهی یابیما / بدین کار هشیار بشتابیما
اگر دیر یابم ازو آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که نو آید اندر جهان فر و دین
بدانگه که بر گل فشاند نسیم باد / ابر سوی گل فشانندش باد
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بسر بر شود بانگ فرمان ما / پرستش گر فر یزدان ما
بجویم من آن جام گیتی نما / بهپیش جهاندار باشم بپای

کجا هفت کشور بدو اندرا
به بینم بر و بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام اندرون این مرا روشن است
کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده بزرگان پاکان ما
چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار بیژن دل آزاد شد
بخندید بر شاه کرد آفرین
که از تو فراز و کلاه و نگین
چو گیو از در گاه خسرو برفت
بر سو سواران فرستاد تفت
که جام تو بادا سپهر بلند
بجان تو هرگز مبادا گزند
بجستن گرفتش بگرد جهان
که یابد بگیرد ز جایی نشان
به بوم ایران توران بجای
سپردند ماند نیفتی بجای
چو نوروز خرم فراز آیدش
بیزدان جام فرخ نیاز آیدش
بر آنها امید دل پهلوان
ز رنج پسر گیو گشته نوان
چو خسرو برخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آزرده دید
به بخشود مر گیو را شهریار
بخواهید آن جام گوهر نگار
بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین
بدادار بر چند کرد آفرین
ز فریادرس او ز فریاد خواست
ور آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد از آن جایگاه
بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید
بدو اندرون هفت کشور پدید
زکار ستاره سپهر بلند
همی کرد بر درجه و چون و چند
زماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و هرمزد و شیر
چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد پس جام بنهاد پیش
بدید اندرو بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید
نیامد ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندر آن
یکی دختر از نژاد کیان
ز بهر پرستش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار
ز بیژنش تن خسته آزاد دار
مکن غم تو زاری ز زندان و بند
از آن پس که بر جانش آید گزند
که بیژن بتوران ببند اندر است
ز نوازش یکی نامور دختر است
بگفتار من بیش مسپار دل
سپرد است [illegible]
ز بس رنج سختی ز تیمار اوی
پر از درد گشتم من از کار او
به بیست که دارد همی روزگار
که مردم زوی بگریند راز
ز پیوند خویشان شده نا امید
گدازنده بر سان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون دل پر ز درد
زبانش ز خوبان پر از باد سرد
چو ابر بهاران بیارنده یکی
همی مرگ جوید از آن زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای
که گیرد و میان بسته این رای
که دارد بدین زار بارا وفا
که آرد دمادم ز سختی رنگی
نشاید مگر رستم تیز چنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو ز من سر بسر گفت من
برافراز سر از همه انجمن
کمر بند و برکش سوی نیمروز
شب از روز رفتن ره بیاسا و از
ببر نامه من بر رستمان
خزان داستان زان ره بردمان
چو بشنید گیو آن سخنها چنین
ابر شاه کردش جهان آفرین

نامه نوشتن شاه کیخسرو برستم از جهت رهایی بیژن از [illegible]

نویسنده نامه را پیش خواند
وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه
نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
گرای پهلوان زاده پر هنر
ز گردان گیتی برآورد سر
توی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمربسته در کارزار

دل اتت ای بزرگان پشت کیان / ببر یاد و هر کس کمر بر میان
ترا داد گردون همه بی پلنگ / ز بیت خود خاقان ببر با نهنگ
هزاران ز دیوان مازندران / نشستی و کندی سر اندر سران
همه پایه برتر تاج داران ز گاه / ز بودی و بر کندی از پیشگاه
نباد دشمنان از تو بیجا شده است / بر و بوم خاقان از تو ایران شده است
سر نامداران بنشر سپاه / ببر زینک شاهان نژاد و دستگاه
همه جادوان را ببستی بگرز / برافروختی جان شاهان ببرز
چه از اسپ و چه خاقان چین / فرستی همه نام تو بر نگین
بزرگان ز تیغ تو خسته اند / به پیش تو اندر کمر بسته اند
همانند کز دست تو بسته شد / کنون بند کانرا جگر خسته شد
کنون شده بند بسته تو اند / گیانرا همه سر خسته تو اند
ترا ایزد از زور پیلان که داد / دل شیر فرهنگ ز فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه / بگیری بگیری از تاریک چاه
نژاد تو از تخم گرشاسب است / که از لب از تخم جم نیاسب است
که چون او ز چرخ گردون ندید / همی بشنود بیستون را شنید
بزرگان و گردان که هر شیر / چو گرشاسب رستم نیامد بدهر
پیاده هر آنکه ببیند کسی / وزان شاه با بند بگیتی بسی
کنون این یکی کار بسته شکن / فراز آید و بیت بکینه خویش
چنین کارها به بکوهی چین / وزین سود جستن سرانداریان
اگر تو دلیری ای هنرمند مرد / که گیو سپید هم دری جگرد
کشنک یشنی هم جای مازندران / چه گردان سپید بگرزگران
ابرازه مایان ایزد داد خواه / گراز خوک شیند بیشه بسته پناه
بگفت ای از زمین ما ز گفت / نموده بدرا که بیژن نهفت
بزرگ سترگ اژدها و اناد تو / به درستان گشته دل از راد تو
ولیکن برزند تا نبود / به بیژن بسی درد و رنج آزمود
همه صفها ما بهمدان دری / همه جا به جا کنید بر خاک ده
دل ما که ما هنوز مستمند / ازان نامور پهلوان بلند
بخروار امید گو در گیو / که بیستی بر کشور امروز نیو
شناسی به نزدیک ما جای تست / زبان و دل رای ما یکتای تست
شنود گر بزرگی تو این رنج / نکو زاد آنکه پایه افزدان و گنج
که گر نزدین دور ما غم نبود / فروزنده بر تن جهانم شنود
نبید کیوردا فزود جز این نور بیش / چه اندوه آسار و چه فرماد بیش
فراوان نبرد منش دستگاه / مرا او بماز رو مرا نیک خواه
بهر سو که چون کشتیم ما نیک بجای / بهر نیک و بد پیش من ادجای
چو این نامه من بخوانی بیای / سبک خیز با گیو زود ایدرا
بدان تا بدین کارها ما هم / زنی رای فرخ به پیش دژم
از ایران و ترکیم وز خواسته / بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ بتی برشند نام تو / ز توران چه راه همه کام تو
چنان چون بباید بیاری نوا / بگرسیوز از بند کردی رها
نویسنده نامه را پیشگاه / چو بنوشت نامه سپهر دش شاه
به پیچید بخوانا نشش نزد / سپردش بدان پهلوان سپهر
چو خسرو بما ساعت آنکه قیصر / نهادش بدان نامه از مهتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / ببند گیو بسیار کرد آفرین
وزانجا بیامد سوی خانه زمیر / از آمیختا را ببنجید گفت
سواران ورود همه بر نشاند / سپردان بیاپیند ماتش نخواند
چو خسرو ز جایگه بر داشتی / سه روزه بیابید از بیکدر نشستی
بیابان گرفت و ره ها بر نشیند / همه رفت پویان ز بس خواند
بکوه و تیغرا بیا چند روی / بشند ده خلیده دل و چاره جوی
[illegible] / [illegible]
که آنها سوار از سوی ... رسید / بگردا بتر واد نام بر دار ...

درفشی پر از نام پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی
نخود دیده بشنید دستان سام
نشد موبد بر جز مدارا کردن لگام
بزد دیده‌بان آنچه دید او براه
سواران نامی بسی کینه خواه
سره کیو را دید بر مژده روی
که می اندر آسم بو نه بوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه
که گیو است از ایران بیامد براه
بنزدیک شد پهلوان سپاه
ستایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و ز پیکار تو را نیای
فرود و بزرگان بدستان بیزار
ز شاه و بزرگان فرخ نژاد
بهر دو چو بیش دستان بخواند
بجم پور کم بوده یار و براند
همی گفت رو شم نه هستی برنگ
ز خونم متره نشست یام بلنگ
فراپیش آن تهمتن نخواست
بپرسید گفتش تهمتن کجاست
بدو گفت رستم به نخجیر گور
بیاید بتاتا چو بر گشت سور
شنود و گفت تا من به بهمن روی
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان ازین در مرو
که زد و اید به دشت نخجیر کوی
تو با رستم آیی بخانه بجای
بگاه روز با من نشستی گرای
برفتند گردان با ایوان زال
نشستند هر دو سکالان و زال
چو کیوان در آید به ایوان ز راه
تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
بپرسید بدیشان کیو گردن فراز
بیاورده پرسش به روی یابن نماز
پر آزار گردد دل از رنگ روی
بپیچید از زاده از دیده دو چو
چو رستم دل کیو را خسته دید
بیاب بتره روی او خسته دید
بدو گفت یاری شاهیست کار
به ایران بر شاه بد روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گیو و ز زال و ز طوس بزرگستم
ز فرخ بهمن و هم از کشور دیم
ز شاه و بزرگان و ز شهر ما
ز رنام و ز گیتی و از هر که با
همی تا بهمن رسید پیش بکوش
برآید تا کام از رود باک روشنی
به رستم چنین گفت کای اوژن
گرفتی همه خسروان زمین
بیکی و کشتم به بیدار تو
ازین بیش خوب گفتار تو
چو مرده یکی بار پاسخ نداد
دگرنه بیدار سر دو جوان
فدا ستنه ازین بارگه بردی تو نام
وزان شاه بر تو درود و سلام
بنخجیر شیران نشست آن گردن
که از جد و از جه ...
نه بینی که رستم ببر اسر سرا
چنانم که گیتی براند مرا
به چشم بدآیند بگو و ز زبان
کسر و سود باید سرانه زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم باب دستور بود
شد از چشم من در جهان نابود
بدین درد مان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور
شب و روز تا زار و چون باشنده
از شیران بنالد و زین بیشتاخ
بگیتی ز جستم ز هر سو نشان
کنون رستم با جام گیتی نمای
به بینش جهان آفرین شد بپای
چه بایست جز کوشش و آفرین
بجستن کیان شاه با داد و دین
بسی آمد از آتشکده سوی گاه
کمربست بنهاد بر سر کلاه
جهان جام رخشنده بنهاد پیش
بهر سو که گرد را نداره جش
بتوران زمین داد بس شهریار
به نبیرگان و سپید روزگار
چو روز جام کیخسرو اسپ نمود
سوی پهلوانم دو آیند او زد
کنون آنچه هم ما دل برامید
دو رخساره زرد و دو دیده چو شمسه
ترا هم همانه جهان چاره گر
تو شیران بنفز باد بهرکس بکر
همی گفت بر گاه برزاب ز زرد
همی بر کشید از جگر باد سرد
وز آن پس یکی نامه بر رستم نهاد
به کار آگهی بد کرد یاد
زرد با به بستند دو دیده پر آب
به دل برآن آئین افراسیاب
کلیخ بپر شیران خروشنده زار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگو ای همی گفت فرخنده آفرین
اگر رستم از اندر رخش زین
که دست شیران گرفته بدست
همه بند و ایدان ز دو کرد پشت

به نیروی یزدان و فرمان شاه   ز توران بگردانم آن تاب و گاه
وزانجا بایوان رستم شدند   بره بر همی رای افسون زدند

چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند   بگفتند خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه   وزان نامه بر پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم   بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو   کشیدن بهر کار تیمار تو

چه مایه ترا نزد من دستگاه   بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه با زندران   کمر بسته و پیش جنگ آوران

برزم اندرون پشت دست منی   ببزم اندرون هم نشست منی
بدین آمدن رنج بردار تیغ   چنین راه دشوار بگذار تیغ

بدیدار تو سخت شادان شدم   و لیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی این چنین سوگوار   ترا دیدمی خسته روزگار

من از بهر این نامهٔ شاه را   بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو خود من جگر خسته ام   برین کار بیژن کمر بسته ام

بکوشم برین بر دگر جان من   ز تن بگسلد نیز یزدان من
وگر نه ازین بر نگردم مگر   به بخت شهنشاه پیروزگر

من از بهر بیژن ندارم جز رنج   خدا گر دهد جان تا جوان گنج
به نیروی یزدان نه بندی کمر   دهم من بهر پشت تو دست بسر

سپارمش ازان بند تاریک چاه   نشانمش با تخت در پیشگاه
سه روز اندرین جا همی شاد باش   همی نوش می وز غم آزاد باش

که این خانه زان خانه بخشید بخت   مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد   ز گردان و ز شاه گیریم یاد

چهارم سوی شهر ایران رویم   بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو   ببوسید دست و سر و پای نیو

بر او آفرین کرد کای نامور   ببودی ز گردون سر آورده سر
بماناد بر تو چنین جاودان   تن زور پیل و دل موبدان

ز هر پیل پیروز بود یاد   [illegible]
چو رستم دل گیو آزاد کرد   روانش بپذرفتن شاد کرد

بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان و آنکس سزا بخوان
روارو فرامرز و دستان و گیو   نشستند بر خوان سالار نیو

نوازنده رود با می گسار   بیامد بایوان گوهر نگار
به روی نعل از می لعل فام   غریونده چنگ و فروزنده جام

بروز چهارم گرفتند ساز   چو آمدش هنگام رفتن فراز
بسیجید رستم ببستند بار   سوی شهر ایران بسیجید کار

سواران گردنکش از کشورش   به راه ایستادند هر درکشش
بیامد بر رخش اندر آورد پای   کمر بسته و پوشیده رومی قبای

بگردن بر آورده گرز نیا   پر از جنگ و سوران بر کیا
بگردون بر افروخته کوس و خشت   ز خورشید برتر سر تاج بخش

ز گردنکشان زابلی صد سوار   زنان کینه دار اندر کارزار

آمدن رستم زال نزدیک کیخسرو با گیو و گودرز به ایران

چه با پهلوینی بود نامدار نشسته   سپهگاه ازانجای بر در نشسته

سوی شهر ایران نهادند روی   چو رستم بنزدیک ایران رسید
چه راه پویا دل کینه جوی   سر تاج کیخسرو آمد پدید

یکی باد بر پیش در دو سپهر   به رستم چنین گفت آنگاه گیو
بر رستم رسانید از راه مهر   که رفتن بایران من از پیش نیو

بستم گفت آگه کنم شاه را   بدو گفت رستم برو شاد باش
که بنمود رخش تهم راه را   بگو شاد را کز غم آزاد باش

بمژده بشد گیو نزدیک شاه   چو رفت از بر رستم پهلوان
که با کینه دل بود با کینه راه   بیامد بدرگاه شاه جهان

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز — برو آفرین کرد بردش نماز
بسی گیو گودرز پرسید شاه — که رستم کجا ماند چون بود راه

بدو گفت گیو ای شه نامور — برآمد ز بخت تو هر گونه کار
نگشته‌ست رستم ز فرمان تو — دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو آن نامه شاه دادم بدوی — بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من ایدون ببست — جهان چون نبود خسرو بدست

بدان آمدم پیش تا نزد شاه — بگویم که آمد تهمتن ز راه
دل ما بگفتن که رستم کجاست — که هست بزرگی و تخم وفاست

گرامیش کردن سواری بجست — که نیکی نمایت خسرو درست
چنین گفت گیو ای یکی شاه را — سزاوار زیبنده گاه را

چو من رفتم آمد به منزل به پیش — بناگاه گردان سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیوان تمام — بخواندش شنی سپه را به خاص و عام

چنین گفت خسرو به فرزانگان — به مهتر نژادان فرزانگان
پذیره شدن پیش با او سپاه — که آمد به فرمان خسرو براه

بگفتند گودرز کشواد را — بنه نوذران طوس فرهاد را
بزرگان ایران گردنکشان — چه از نامداران دشمن کشان

بر آیین کاوس برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش — خروشان هوا و درفشان درفش

به نزدیک رستم فراز آمدند — پیاده به رستم نماز آمدند
یکایک همی برد او را نماز — جهان دید شاه پهلوان سرفراز

ز راه اندر آمد جهان پهلوان — همه پهلوانان به بخشش نوان
گرفته در آغوش یکایک سران — همه نامداران و هم مهتران

بپرسید هر یک ز راز شاه — ز گردنده خورشید تا برده ماه
نشستند گردان پهلو بر آب — نگهدار رخشنده از زر کشیب

چو آمد بر شاه کهتر نواز — نوان پیش او رفت بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید — که مهر و ستایش ترا در سزید

هزار آفرین کرد رستم به شاه
آفرین کردن رستم بر شاه کیخسرو
میان تخت بیدار فرخ کلاه

هزار و دو صد آفرین کرد گفت — که بادی همه ساله با بخت جفت
و هر فر و یادت بدین پایگاه — دیهیم نگهدار تخت و کلاه

ز هر ساله اروی بخت شهرید — نگهبان تنده بزرگی رای سپهر
ز سیر سپهرت باد هر روز کز — بنام بزرگی و فر و هنر

مه و هور زین خجسته مباد — ز هر در بهرای ز تو بسته مباد
ترا باد فرخ نیا و نژاد — ز خرداد یادار بر و بوم شاد

تن چارپایانت مرداد باد — خرد جای روشن روان تو باد
ز هر هفت بجام است ایزد بیاد — ز مهر داد یابی از بر و بوم شاد

سغند ار به پاسبان تو باد — خرد جای نوشین روان تو باد
ترا باد فرخنده تر شب و روز — تو رخساره و تاج تو گیتی فروز

بسی آفرین کرد خسرو بدوی — بپرسید ازو پس بجوشن بجای
بدو گفت خسرو درست آمدی — که از جان تو دور باد آمدی

تو ای پهلوان کیان جهان — بنام آن اسکار اسکارت بنام
گزین کیانی و پشت سپاه — نگهبان ایران و پشت پناه

مرا شاد کردی به دیدار روشنی — برین بر سر جاه منشار جو تنی
ز دارو فرافرز دستان سام — درستید خوام دل دشاد کام

بیامد رستم ببوسید تخت — که این نامور خسرو نیکبخت
به بخت تو بر سرو رستند شاد — انوشه کسی کس کند شاه یاد

بسالار موبه بفرمود شاه — ز گودرز و طوس و گوان را نگواد
در باغ بکند سالار بار — نشستنگاه یافته شاهوار

بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیده خسرو او با تاج — بگسترده گلستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته چون عاج از گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی‌ها تهی
بدو اندرون مشک سوده به می / همه پیکرش سیم پرسان نی
گرانمایه بر گاه بنشاندی / برو باد از آن مشک بفشاندی
همه پیکر آن به پیش اندرا / همه بر سران افسر گوهرا
ز دیبای زربفت رومی قبای / همه پیشگاه ایستاده بپای
به طوق و به یاره و گوشوار / سر بر به جامه گوهرنگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
به دل بر ز شادی می اندر به دست / زنان زر غولیدی ناخورده مست
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه پیروز بخت
به رستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پی شیر پیروزگار
ز هر بد تو بودی به ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در کار ایران چه پیش میان / به بردوز رنج بندی میان
کشیدی دل دیو مازندران / بتیغ کیانی و گرز گران
شناسی تو گفتار گودرزیان / به ایرانیان و رنج سود از ایان
میان بسته داری به پیشم بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنهاتن گیو کز انجمن / زبر سپر بود در پیش من
چنین غم بری دوده مانند تیر / همم از در فرزند جیسری هنر
بدین کار اگر تو به بندی میان / پذیره نیا هست شیر ژیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بباید برای
ز اسب و سلیح و ز مردان گنج / به بر بود باید مرا نیست رای
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید گسترده بر جای کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / بدی مه سکالت بگردد گذار
تویی بر شهان شاه سالار کی / کیان جا مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست هر گاه شاه / نه تابنده خورشید گردنده ماه
بدان زین کمان تو کردی جدا / تو داری فسون بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو با بزمگه باشی آرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو بدم کم نماید راه
بفرمان گزین گیو گرد رستم / هوا بار دا آتش بباران تنکرم
رسد گر بکام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
مرا از ببخت تو این کار کرد / سپه هم نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و رهام و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار / نباوردی کن ده در تو بار
چو کردند آن همی پیشینه / بدانست کاید غمش را کلید

پیغام فرستادن گرگین پیش رستم و عذرخواست گناه

فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ سخت وفا را نیام
درفش بزرگی و گنج وفا / دراز از مردی و بند بلا
گر از رنج یابد بگفتار من / کنون گر یکی بر تو کردار من
نگه کن که کردار این گوهر زشت / بگیرد چراغ دلم را بگشت
بتاریکی اندر فراز نمود / نبشته چنین بود تا که بود
بخواهم همی از تو ای نیکخواه / نگر رسته کردم کان این گناه
بر آتش همی خویشتن پیش شاه / کرا مرد رشانه مرا این کنا
نگر یار گردد بدین نام من / به پیران مرا این ... انجام من
جهانا نگویی این و چرا / چو عرق زبان با تو ایم توان
مشو ورنه بیژن بغلطد بخاک / نگر باز یابم من آن کیش پاک

چو پیغام گرگین به رستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به بیژن زبان درد پیغام اوی / غم اندرکشش از زبان بهید و کام اوی
فرستاده را گفت شو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
همیدون تو بشنیدی آن داستان / که دانا زدش از که باستان
که گوهر ز خیره خیره کند هوا / بیاید ز جنگ هوا کس رها
خرد شد گداز و هوا زیر زیر / بود دام آستانش چو شیر دلیر
نیامدْش بودن به نخچیر بوی / ز نیز از دوران رخش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه نیز / سزیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید بدین بیهده کام تو / گرفتن به پیش خسرو برم نام تو
ولیکن چو اکنون به بیچارگی / فرو ماندی آن گشته یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بیفروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / ببرنان و دادار گیتی خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز به بیگونه گردد سپهر / ز جان ناوک چرخ بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه / به نیروی یزدان فرمان شاه
دگر ما بیابم چو گودرز گیو / نخواهند از تو کینه پور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب / وزین گفته بر شاه نکن دلیب
دوم روز چون شاه بنهاد تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج

درخواست کردن رستم از کیخسرو گناه گرگین میلاد را

تهمتن بیامد بکردار پر / بخواهش بر شاه خورشیدفر
ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازان کم شده بخت بداورکار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بداور بر مهر و خورشید ماه
که گرگین ز بند نبیند جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هرچه داری بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم که شاه / که این نامور خسروی نیکخواه
ز گرگین شکاننده پیچید همی / خدا را گونه جان بپیچید همی
گر امروزش شاه ناید به پیش / تبه کردش نام و تبه کردش کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار دین / همیشه به هر کار پیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر / به هر کینه با یکی کینه در
ز گر شاه بینید بس بخشش / بگرگاه جز تیره بد ارفش
برستمش بخشید پیروز شاه / رها کردش از بند تاریک چاه
برستم چنین گفت کای شیر یار / که چون رانده خوای بر نیکوکار
چه فرمای ز گنج و ز لشکر بخواه / گرایه که با تو بیاید راه
ز شهر سلم ز به کو بر افراسیاب / که بر جان بیژن بگیرد شتاب
یکی باد ساز است دیو نژند / ز ادکوان رسید بستش افسون بند
نجبادش از بن دل ارجای / بگرد استرازان تیغ زن از زیای
چنین گفت رستم که شاه جهان / که این کار بسیجیم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب / نبایدش گرایه بر و بر نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان / ز هنگام گیر است و تیغ و سنان
فراوان بباید همی زر و سیم / برفتن بامید و بودن به بیم
نباید بدین کار کردن شتاب / که گنجه به افسون برانه ز آب
بکردار بازارگانان شدن / شکیبا فراوان بتوران بدن
ز گستردنی و پوشیدنی / ببایه همانی ز گسترنیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / نیفزود تا گنجهای کهن
ببرکن تند پرگوهر چنین / ببار نه از انجای اندازه چیز
سرسیره بگشود سنجور شاه / بدان تا تهمتن بیاید ز راه
همتا بیاید بینک پیه / ها کش بیاییت ازو برگزید
ازان ده گشتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخش و درم بار کرد

بیفزود رستم

بفرمود رستم به سالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار / دلیران گردنکش نامور / ببایند با جنبش بسته کمر
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم نیز جنگاوران / چهارم گرازه گراینده سپاه / فریبرز نگهبان گنج و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر / چو اشکش گزینده با مرد شیر / چنین هفت پیل بود آراسته / نگهبان این لشکر آراسته
به برزوی ببر و اختند / چنان چون بباید برساختند / چو آگاه گشتند گردنکشان / چنان گرزداران دشمن‌کشان
بپرسید آنگه ز رستم کجاست / بر ویش چه آنکه ما را بخواست / چو سالار لشکر بیامد بدر / بشبگیر بستند گردان کمر
سپاه از پس پشت گردان به پیش / بگفت او نهاده به جان خویش / به نیزه و تیغ یار همیون / همه دشنه خنگ شسته بخون
بسیاره و ناگاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس / تهمتن بیامد چو سرو بلند / بکشتند از ایشان سر زور برین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش / چو نزدیکی مرز توران رسید / سراپار از لشکر به بر گنج به
بینداخت گفت پس پهلوان / گرامیر بیاشد از دشمن اوان / بسیجید ازین در بکر جا نمن / ز تن بگسلد پاک یزدان حق
بسیجید باشید مر جنگ را / به تیز کرده بخون چنگ را

رفتن رستم بطریق بازرگانان بشهر توران و ... پیران

سپه را برین روی ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
بنه اشکش تیزهوش را سپرد / دو دیگر گوان را ابا خود ببرد / همه جامه بر شکل بازارگان / بپوشید بگشاد بند از میان
کن ده گردان گرای سیم / چو پوشیدند جامهای گلیم / سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی رخش دیگر نشست گوان / ده اشتر به بار اندر گوهرا / صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
زلیسا و هوای به زنگ و درای / بکردار طهمورث کره نای / ز دروازه آوای ادی جنبید / همی رفت تا شهر پیران رسید
در آن مرز توران یکی شهر بود / که پیران در آن شهر با بهر بود / چو آمد به نزدیک شهر ختن / نظاره بیامد بر شش مرد و زن
شنید پهلوان سواران بپای / که گیتیش در گاه او در به پای / فرود آمد آنجا یکی گرد دلیر / بسیجید تا که بیاید بزیر
چو پیران ویسه به نخجیرگاه / بیامد تهمتن به پیشش ز راه / یکی جام زرین پر از گوهرا / به دیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهر شی / برو بار آراسته در خور شی / بنزدیک پیران را دو چون پس برفت / هم آنگاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / بر ایران و توران بنیکی دهم / چنان داد رستم براه نیاز / که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید کافتش کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی / بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
به بازارگانی از ایران به تور / بپیمودم این راه دشوار و دور / فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هرگونه چیز
به مهر تو دادم روان را نوید / چنین چیره شد بر دلم بر امید / از پهلوان کردم ایدر به / خرم چارپا و فروشم گهر
هم ار فرد تو کس بیازار دم / هم از مهر مهرت گهر بار دم / پس آن جام پر گوهر آبدار / نیالشی گمان را دهنش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر مویی شان گردنش نه باد / بسی آفرین کرد آن خواسته / بدو داد و شد کار آراسته

چو پیران دران گوهران بنگرید   دران جام رخشنده اندر بدید
برو آفرین کرد و بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
که رو شاد ایمن نشسته اندرای   ز بانو دو خویشت بسازیم جای
وزین خواسته بر تو تیمار نیست   کسی را برین بر تو پیکار نیست
بر و برده داری بجای بیار   خریدار کی بر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من   چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان   همین جا بباشم بره کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود   نباید گران گوهری کم بود
بدو گفت رو باز رو سیر جای   کشم زه نمایان بر پشت پای
یکی خانه گل دیده بساخت کار   بکلبه دران رفت بنهاد بار
خبر کز ایران یکی کاروان   بیاید بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش   چراگاه آمد ز گوهر فروش
خریدار و بیاراد فرش و گهر   بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی   بران کلبه بازار برخاستی
برانه بدین روزگار چنین   که رستم بماند نشستش بتوران زمین
منیژه خبر یافت زان کاروان   بیکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه سر دخت افراسیاب   بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید گفت   همی پاک بستی خون مژگان برفت
که بر خورد توران ز گنج خویش   مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان   ز رنجی که بردی مبادت زیان

خبر یافتن منیژه از آمدن کاروان ایران و رفتن او بخیمه رستم

همیشه خرد بادت آموزگار   جگرخسته شیر ایران چو خوری روزگار
چه آگاهیستت ز گردان شاه   ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
گرفته ز بیژن تا با ایران خبر   نیاکش نگوید بدین چاره کس
که جز من نه جوانی که گودرز داین   همی بگسلانه ز آتش میان
بسوده است پای آهنین بند گران   دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بر زنجیر دل بسته به بند   همه جا به بر خون روان مستمند
بیابم از درویشی خویش خوار   ز پالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ برزد بترسید ازوی
برو گفت برپیش من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالار نو
نه دارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد بگریست زار   ز خواری بجا آید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش   که من خود دل دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر
برو گفت رستم که ای زن چه بود   نگر کار من رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من   بدین روی بد با تو پیکار من
نه مردم تا خورد فیی بر چه بود   نهادند در دستی درویشی ازو
بدین تندی آنگهی مپازار بیش   که دل بسته بودم ببازار خویش
سرانم نشستن که کیخسرو است   بران شهر خود من بیازرم نشست
نه آنم ازین گیو گودرز را   بهم بود دارم برگ آن مرز را
ازین بس سخن کرد از خواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گودرز و از تخت شاه   چه داری همی راه توران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی ز بدبخت تیمار من

آمدن منیژه نزد رستم و احوال [illegible]

برهنه بدم با دل پر ز درد   دویدم بنزد تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر   ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران   نترسیدی از داور داوران

منیژه

منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
بر آنم امید رهیدن ز روزگار / سر آرد مگر رنج این روزگار
چو بیچاره بیژن بران ژرف چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غل و به مسمار بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان روان
بر آن رنج بیمار از درد این / نم از دیده کانم بپالود این
کنون گر ترا هست به ایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
به درگاه خسرو مگر گیو را / به بینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن به بند اندر است / اگر دیر یابی شود کار پست
اگر بود خواهی بیابی دلیر / که بالاش سنگ است و آهن به زیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / که پیوسته بر چهر تو آب مهر
چرا نزد بابت تو خواهشگران / نه انگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بکوشند شاهان نسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ز پیش / ترا دادمی چیز زاندازه بیش
بخوالیگرش گفت کز هر خورش / که آورد با پایه بیاد برش
یکی مرغ بریان برآورد گرم / برشته بر او ابزار و نان نرم
سبکدست رستم بیاورد بر / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد گفتش به بیچاره بر / که بیچارگان را توی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان خورشهای گرفته به بر
به دستار پوشیده چون گرد گرد / چنان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن درون خیره ماند / از آن چاه خورشید را ذره بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین دشت بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر من اندر جهان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی ماه در بود بازارگان
از ایران به توران ز بهر درم / کشیده بهر گونه بسیار غم
یکی بس پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او براران گهر
کشن و شنگاهی کاوین فراخ / یکی کلبه سازید در پیش کاخ
همی داد از نیک دستارخوان / که بر پاک جان آفرین را بخوان
بگفتا که نزدیک آن بسته شو / ببر گر نخواهی همی تو بنو
بگسترد بیژن بران جای پاک / بیامد دل دارد با ترس باک
چو دست خورش برد بر آذری / به بیژن نهان کرد انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نبشته بر او بر بکردار موی
چو یارد زخفت وفا را ببه / بدانست کان نقش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز بر چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی زرد / که دیوانه خندد ز کردار بد
منیژه عجب ماند زان کار سخت / بگفت آنکه خنده است این نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب از روز بینی همی از شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت / امیدست آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفایی مرا اندکی / چو با من بسوگند پیمان یکی
بگویم ترا سر بسر داستان / تو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماید ببند
منیژه خروشید نالید سخت / که بر من چه آید ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشته بر من چنین بدگمان
پرستنده گانم ابا باب و دام / جهان پایه نعمت و ناز و کام

ور از گنج دینار و تاج و کمر   بیاراستی دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من   برهنه دوان بر سر انجمن

وزان امید رستم شدم ناامید   جهانم سیاه و دو دیده سپید
بموید همی زار زار این چنین   تو داناتری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راست است   زمین کار تو حیله کاستست
چنین گفت پیداست گفت   ابا مهربانی یار هشیار گفت

سزد گر بر کار رنجم همی   که منم برنج اندران بندها همی
چنین گفت بیژن که روز شاد دار   غم و روز تنگ گذشته یاد دار

تو نشناسی این مرد گوهر فروش   که خواهی کنش مهر ترا داد توش
ز بهر تو آمد ز توران فراز   ولیکن مکن هر فروش نیاز

بر گشتو برین جهان آفرین   به بیژن نگر بس روی زمین
رهانه هرانچ نهان دراز   ترا این سخنها بگویم دگرار

بپرسید از شو بگو کشتن نهان   گرای پهلوان گناه جهان
بدل مهربان و تن چاره جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی

منیژه بیامد بکردار باد   ز بیژن برستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی   گران راه دور آمد و بویه بوی

بدانست رستم که بیژن سخن   کشت و درست رها کن ز رنج سود بی
به بخشود گفتش که ای خوب چهر   که یزدان ترا داد و هر داد مهر

بنام خدا گفت آنکه بدین زور چند   ز تیمار گشته چنین مستمند
بگفتش که ای خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد رخش

ز زابل بیامد ز ایران بتور   ز بهر تو بموده این راه دور
چو با او بگفتی سخن راز دار   شب تیره گو بنت یاور دار

ز بیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید یکی آتش برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش زاتش بیژن آزاد شد

بیامد دوان تا دهان چاه سار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام   بران پیر فرخ پی نیکنام

چنین داد پاسخ که آیم درست   که بیژن پیام وان هم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی   و درج اگر تو باب سوی همی

بگیرم نیش که ماراسان پلنگ   سبو داری تو همکار و جنگ
کنون چون درست آمدت کز تن   بهیچی سر تیغ مردم کشان

نهی رای را برانم اکنون بجنگ   بگردون برانداز م اسرده سنگ
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد   همی کرد با خرد زیر گونه یاد

هر گفته بیژن که دیگر چه گفت   منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چرخ خورشید گردد رها

بکردار کوه آتشی برفروز   که چشم شب تیره گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را   بجان برگزینم سرم راه را

چو بیژن بشنید از منیژه سخن   ز شادی گمان بر دلش بند کن
بدو گفت بیژن که آتش فروز   که رستم بر در زنار یک روز

سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و بر بدخواه تیر

بره داد دین زانکه بیداد کرد   تو دانی غمان و مرا داغ و درد
مگر باز بینم بر و بوم را   بجان تنگ اختر شوم را

تو ای رفته رنج آزموده زمین   فدا کرده جان و دل چیز تن
بدین رنج کز من تو لا اشتیه   نجهان مرا شاد بیدار جیه

سزاوار بی گنج و تاج و کمر   پرستنده چون تن جان و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها

بکردار نیکان یزدان پرست   بپویم بپای بپارم بدست
بسان پرستار پیش کیان   بیاد اندرش نیکی به بندم میان

کنون تا یکی رنج بردار نیز   کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید

بخورشید بر چشم و بهرام ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید
همی گفت کارام گرد جهان / شود آشکارا ای گیتی نهان
چو آن لشکر تیره شب پیش روز / بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب تیره گون را بدوخت
بگوش اندرون بانگ رویینه خم / که آید زره رخش را زیر سم
تهمتن بپوشید رومی زره / برافگند بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه / بیامد بدو گرد پشت و پناه
همی گفت چشم بد از کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین / ببستند بر گرد که بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ / همی جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن بر خشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر آن سنگ اکوان فراز

رسیدن رستم بر سر چاه بیژن و جنگ کردن با دیوان

بدان چاه اندرون گرم و گداز
در آنجا بسی دیو و اژدر بوند / که با چاره و مکر و افسون بوند
گروهی از ایشان بسان پلنگ / باندام ناخن بشکل نهنگ
گروی یکی بود چون کو سپند / فرو هشته گیسو بت کمند
بر آنسان یکی دیو بد پادشاه / بیالا دراز و بچهره سیاه
مران دیو را بود اکوان پدر / که رستم بگرزش جدا کرد سر
بدین نام آن دیو بر جای بس / که از رستم او بد بهول و هراس
شب و روز کینه ز رستم سخن / گه تا باز جوید همی کین کهن
که او را بآکوان دیو گشته بود / ازان کینه آن دیو سرکشته بود
همی جست کو را بجنگ آورد / ابا رستم زال جنگ آورد
همی جست او را بسال و بماه / چه تنها بدیدی و چه با سپاه
چو بشنید کو شد سوی توران زمین / ابا او دلیران گردان کین
ز دیوان دو ده شش بدو بر براه / که از رستم آرد خبر از سپاه
چو دانست کو رفت پیچان عنان / که بیژن برآرد ز زندان عنان
بیامد بنزد یکی پرقیاس / بدو گفت کای رستم نیکی شناس
بیامد بدین چاه رستم فراز / که بیژن رهاند از آزم گداز
چو بشنید فرزند اکوان سخن / بخروشید از آن کینهای کهن
همی گفت من او را همی / بسوزم نباشد مرا زو غمی
ز رستم بماند نه گردان او / نه آن نامداران و مردان اوی
که بسپارم رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو بر گفت این اندر آمد بجنگ / خروشید تیره دیوان بجای کین
چو رستم بیامد بنزدیک چاه / خود و پهلوانان ایران سپاه
چو دیو ستمگر مر او را بدید / بکردار آتش دلش بردمید
ببرسید کای شیر مردان که اند / بدین جا سه تیره شب بر چه اند
یکی کین رستم بجا آوران / همه گرز داران کند آوران
مرا کی شناسد ز رستم آن دیو نیو / از آن نالها بر کشیدش غریو
سپهدار دیوان ز جای نشست / یکی کوه برکند و بر پای جست
بیامد چو نزدیک رستم رسید / خروشید چون شیر ژیان بر کشید
یکی بانگ زد بر رستم که کوه / بلرزید از هول او شد ستوه
کای شیردل نامور پهلوان / سرآمد ترا روزگار روان
هم اکنون ترا من بکین پدر / بخاک اندر آرم ببرمت سر
همین هفت تن نامداران تو / سواران خنجر گزاران تو
یکی را نمانم بدین دشت جنگ / بسوزم سرت از پی نام و ننگ
چو آواز آن دیو رستم شنید / بگوش دلیران گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار / نگه کرد بر روی آن نابکار
چو او را بجوش از آن کینه دید / که هر سان آتش همی بردمید
دو چشمش چو دو چشمه خون شده / روان خون از او همچو جیحون شده

دهان همچو تندر دهان کرده باز ... دو دندان به پیشش چو پیل گراز
به چهره سیاه و به بالا بلند ... به اندام بر موی چون کوه سفند
چو سوزن همه پای او از ستیز ... ز ریشم و ز تنگش چون تیغ تیز
دو هفتاد رش بود بالای اوی ... دو هفت رش بود پهنای او
گره در گره موی او در هم شده ... شکنجش چو باران از خم شده
کبوتر درو جایگه ساخته ... ز سرتیش همی کران افراخته
نبود آنکه آن دیو را آگهی ... که فرخش بود از رای و دانش تهی
چو رستم چنان دید و از وی بدید ... چنان نعره هول او را شنید
به پیشش یکی آسیا سنگ بود ... که آن دیو را آن بر جنگ بود
تهمتن ازو در شگفتی بماند ... همی پهلوی نام یزدان بخواند
بسی بود تا دیو نزدیک شد ... بجنبیدش جان پاک تاریک شد
بدان دیو گفت ای بد بدنژاد ... بگو کز که داری تو نام و نژاد
بدو گفت من پور اکوان دیو ... که کشتی تو او را به نیرنگ دیو
کنون آمدم از پی خون او ... که خواهم ز تو این یل کینه جوی
تو برگوی نزدیک من نام خویش ... که تا از تو یابم به کام خویش
چو بشنید رستم ازان نره دیو ... برآورد چون شیر شرزه غریو
بدو گفت اگر نام من بشنوی ... ز هیبت دگر در جهان نغنوی
منم رستم زال سام دلیر ... نترسم ز شیر اژدها و نه شیر
بسی خیلها بوده ام بر انجمن ... بسی دیو را کنده ام سر ز تن
چه ارژنگ دیو و چه دیو سپید ... چه سنجه چه اولاد غندی و بید
به نره دیوان مازندران ... بکشتم به تیغ و به گرز گران
سر تو برآرم ز چاره در دیو بند ... بریدم همه سرش چون سر گوسفند
چه پولادوند و چه کاوس کرد ... چه فرطوس و منشور با دست برد
چه کرکوی چه شتکلی در زمین ... چه سنگسار چنگش چه قاقان چین
چه کافور مردم خور نابکار ... چه انبوه لشکر که کرد و دار
شده جملگی خوار بر زمین ... شده فاش نامم بهر انجمن
همانا که از جان تو سیر آمدی ... که اکنون بجنگم دلیر آمدی
بدو گفت دیوی کو نامور ... که از چرخ گردان تو آری بسر
من امروز خون برادر ز تو ... بخواهم همانم سر از تن تو
ترا من بدین فر بیخ کنم ... گران ترا خوار و بیجان کنم
بخواهم ز تو هم کنون کین باب ... ز قوت کنم دشت چون آبکند
بگفت این و آمد بسان پلنگ ... بینداخت بر پهلوان خاره سنگ
چو سنگ اندرآمد بکردار دود ... تهمتن سپر بر سر آورد زود
ز رخشش سپه او دو در هم شکست ... دل پیلتن از نهیبش بخست
سپر بر سر آورد رستم پهلوان ... برآورد از زین عمود گران
بر رخش دلاور بغرید بپای ... بکردار آتش برآید ز جای
بزد بر سر دیو گرز گران ... ز کینه همی رستم پهلوان
ز دیو دمنده برآمد خروش ... بکردار دریا برآید بجوش
گمان اینچنان برد رستم که مرد ... عنان بار رخش تکاور سپرد
دگر باره پیچید بر خویشتن ... هماید بر پشت رستم پیلتن
سبک تیغ تیز از میان برکشید ... چو دیو فرود تیغ رستم بدید
بروی هوا شد بکردار دود ... نهان گشت از رستم گرد زود
چو رستم نگه کرد او را بدید ... همانی چپ و راست را بنگرید
چو یکدم بران پهلوان درگذشت ... خروشی برآمد ازان پهن دشت
دو پاره دگر پاره آن نره دیو ... بر رستم پهلوان با غریو
به پیشش درختی چو گرز گران ... بزد بر سر رستم پهلوان
سپر پهلوان آورد بر سر گرفت ... ز رخشش همی آتش اندر گرفت
تهمتن برآورد رخشنده تیغ ... بر دیو شد همچو تابنده میغ
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار ... بگفتا منم رستم گرزدار
ز رسته تا میانش بدو نیم شد ... ز هر گوشش جهان گیر لایم شد

تهمتن چو

تهمتن چو آن دلبر آغشته دید — بخاک و بخون اندر آغشته دید
فرود آمد از رخش برسان باد — بخاک سیه روی خود برنهاد
بیزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا زور و فر و هنر
که کردی تباه دیو و زور هلاک — شکستم مر او را سر اندر مغاک
دگر نه دو صد مرد چون پور زال — نبودی چو این دیو نر را همال
بجنبید به کام فرمان نبشت — همان اختر چرخ گردان نوشت
تهمتن چو رخ بر گرفت از زمین — گرفتندش آن هفت پیل آفرین



بران [illegible] جهان آفرید — چنان پهلوان در جهان آفرید
گزیده یلی جنگی و شیر نر — بیاید ور رزم در کین گذر
گرفته ازو نیز بسی بود آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
ملکشاه گیتی برازنده باد — جهان را بنام تو آباد باد
نباشند بگیتی چو تو نامور — سر گرد و مردی و فر و هنر
خروشی [illegible] دیوان شدند — چو ابر بهاران غریوان شدند
بگفتند خندان بر آن کوه‌ها — که ره تنگ شد بر در شیب و تار

دو بهره ازان نره دیوان بکشت / چو دیوان بهبنه داده پشت
برفتند پویان بکوه اندرون / بدشت از تنان جو دریای خون

برفتند گردان ایران زپی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
بنیزه ازان تیغ بیباک اثر / تو گفتی نبودند دانه مگر
زدیوان ازانجا کسی تن نماند / چو آن سنگ را بر سر چاه دید
چنین گفت رستم بدان هفت گرد / سر چاه ازین سنگ پردخت کن
پیاده شدند آن سران سپاه / شده مانده گردان اسوده سنگ
چو از ماندران بیاسود خوی / رزه دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان جهان آفرین زور خواست / بلرزانید زان سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید نالید زار / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / بمن بر که گیتیم شد پاک نوش
بهینتا ز بیتی بر خان و مان / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / مرا با تو برد تو بیک از زمین
ببخشی گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین میلاد را
چنین داد پاسخ بدو بیژنا / که گرگین میلاد با من چه کرد
نگهدار کز کین چو آید بهش / بروز رستخیز ای نیاز کینی من
بدو گفت رستم که گر بدخویی / سر اسب اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر وی رسید / ز کینه دل او بیاسود از آز
فرو هشت رستم بدان کمند / گذارنده از رنج داد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / همه تن درا هم شده ناپدید
بزد دست بگسست زنجیر و بند / بشکدست بیژن نهو بر زدار
پر از خم دل و جان پیر و جوان / یکی جامه پوشید نو بر تنش
درانس چو گرگین بنزدیک اوی / بپیچید ازان خام کردار خویش
دل بیژن آمد ز گرگین براه / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نامداران / چنان چون بود در خور کارزار

برآوردن رستم بیژن را از چاه بند

تهمتن سوی چاه بیژن براند / میان جهانی بنابیسی بکند
کجا روی اینین ز بنیاد برد / بیایه بشنار اکنون ساختن
که از شاب دخت دارنه چاه / بسودند بسنگ بسیار چنگ
که سنگ از سر چاه بنهاد پی / ز رهب اندرآمد گو شیر نر
بزد دست آن سنگ برد از برنشست / ببینداخت در بیشه شهر چین
که چون بود کار رسته بیداد کار / ازگیتی بدو نوش بودیت بهر
که چون بود پهلوان از زراه / مرا چون خروش تو آمد بگوش
زراهن آیین و زسنگ آسمان / بکندیم دل این سرای سپنج
به بخشود روشن جهانبان تو / کنون ای خردمند آزاد فری

درخواست کردن رستم از بیژن گناه گرگین میلاد را

که ای نامور مهربان مهترا / سر لشکر توران پر هنر شیر مرد
اقتصل بداختم گشت ریغی / گرازه براورد بر جهان بین من
بهنشی اری گفت می بشنوی / بیاتم ترا بسته در چاه بای
برآورد از آن تنگ اندران خردش / چنین داد پاسخ که ای بخت ...
بدین ازور نیرم بیابه کشید / شنیدیم و گشتیم خشنود ازو
برآوردش از چاه با پای بند / برهنه تن و موی ناخن دراز
ازان بند زنجیر زنگار خورد / خروشید رستم چو او را بدید
جدا کرد ازو حلقه پای بند / سوی خانه افشانده ازان چاه ساز
بیاد کردند بر پهلوان / تهمتن بفرمود شستن سرش
بیامد بنالید بر کار اوی / ز زردار به پوشش آورد پیش
مگر خانه تا ورد بش گناه / شتر بار کردند اسبان زین
کشیدند شمشیر گرز گران / کسی کرد بار و بیاراست کار

بنه با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که نیو
تو با اشکش و با منیژه برو

ضعیفی فزون از رنج زندان و بند
توان کرد رزم از تن زورمند
که امشب از این کین افراسیاب
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب

یکی کار سازیم با بر درش
که فردا بخندد برو کشورش
کنم روز روشن برو بر سیاه
سرکش را ببرم برم نزد شاه

تو شو با منیژه که من رستخیز
ز توران برآرم بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو اندر دو چاه
نبایدت بودن بدین رزمگاه

بدو گفت بیژن منم پیشرو
که از من همی کینه سازید نو
تو دانی همی تن که من بیژنم
بلا را همه سر ز تن بر کنم

سرانجام بر رزم چون برگرفت
فغ جبانه از سر فرو ریخت
برفتند با رستم این هفت گرد
بنه را به اشکش تیزهش سپرد

برفتند زانجای با هفت گنگ
کزاق و جبانه بود دور از درنگ
عنانها فکنده ندرنت این
کشیده به گرزان همه تیغ کین

بنه تا به درگاه افراسیاب
بهنگام مستی و آرام خواب
بزد دست بشکست مسمار و بند
هر آنکس ز ایران جز این بد فکند

شبیخون رستم بر افراسیاب

برآمد زناگه ده و دار و گیر
درفشیدن تیغ و باران تیر

سرانجام سرها جدا شد ز تن
سر از خاک ره و بر از خون دهن

ز دهلیز او رستم آواز داد
که خواب تو خوش باد کردست شاد
بخفتی تو در گاه بیژن بچاه
نگر باره دیدی از این بر راه

منم رستم زابلی پور زال
بهنگام خوابست آ جای نهال
شکستم همه بند زندان تو
که سنگ گران بد نگهبان تو

زمانه سر و پای بیژن ز بند
برآباد بر کس نیارد گزند
مرا از رزم کین و بسیار خشن بس
بدین دشت گردان ایار خشن بس

که در چاه بیژن بکردی شتاب
دلت خیره بیشم همی سر بخواب
همیدون برآورد بیژن خروش
که ای ترک بدگوهر تیره هوش

برانگیختی زان تخت رخشنده جای
همی بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی به آهنگ
مرا دست بسته بکردار سنگ

کنون من گشاده‌ام ما میون بسی
که با من نجوید زبان پیش کس
بزد بانگ در خانه افراسیاب
که خفتک آورا نزانه نبند خواب

برات ... زیر سر بکیر نه راه
که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروشید نک کارزاری
ز خون تخت بر درش جوی خواست

هر آنکس که بد ز ترکان براه
ز خانه تهی کرد و از جایگاه
چو گردان کشیدند برگی شتاب
از آن خانه بگریخت افراسیاب

بکاخ اندر آمد خداوند رخش
به فرش و دیبای آرد گرانبخش
پر از چهره کاخ سپید پرست
گرفتند هم دست گردان بدست

گرانمایه اسپان و زر و گهر
همان تاج زرین و تیغ و کمر
ز ایوان ببردند بسته بار
ببوران بکردند بسی کارزار

ز هر سو بتاخت اسپان بزور
جهان تا نخیزد از آن کار شور
بر آن تیغ شد افراسیاب سیاه
که زیر شش بربود رنج از کلاه

سواران زبس رنج اسپان لنگ
یکی را پی در بکشید رگ
بشبگیر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین برکشید از نیام

کمانی ز توران گرزی بس کمی
سپه گرد دارند سم اسپان ز پی
کشش نشان ساز افراسیاب
بنیزه بپوشند فروغ آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را تیز کردند چنگ
نگهبان دیده بر آمد ز دور
همی دیده راه سواران تور

همه نیزه‌داران زدوده سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان
منیژه نشسته بخیمه درون
برشته منش او در نمون

همید ستان زد تهمتن بروی	که گرمی بریزد ز بر زدش بوی	چنین است رسم سرای سپنج	تا یکی ماز دوش و یکی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار	**آمدن افراسیاب از عقب رستم و شکست یافتن**		سواران توران ببستند بار
تبوقید شد و براه خروش			تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند	که رستگان بر درش صف زنند	به یکسر چنان رای بر ساخته	دل از بوم و بر پاک پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر	برهنه سپیدار بر تاک سر	همه جنگ را پاک بسته میان	همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت ما را سخن	همه آگسته باید بدین کارزن	ازین جنگ بر شاه تا جادوان	بمانند اگفتار پیر و جوان
زبان یادوت و بطربها سرود	بگوید همان بماند شنود	با ایران بمردان نمانند تان	زنان کمر بسته خوانندگان
برآشفت مترب تیغ بلنگ	وزان جنگ را ساز فرمود جنگ	بپیران بفرمود تا بست کوس	که بر ماندار زند ازین پس فسوس
بزد نای رویین ببارگاه شاه	بجوشید در شهر توران سپاه	پیلان صف کشیدند بر در سرای	خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران سواران مرزراتند	که روی زمین چو دریا بامر	چو از ره به کوه دیده بان بنگرید	زمین را چون دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که هیچ کار	ز گیتی سپه شد ز گرد سوار	بدو گفت ما زین نداریم باک	چه ان تیغ بینم چه بیکین نگار
بنه با نیزه کسی کرد بار	بپوشید خود و جامه کارزار	بیالا برآیه سپه را ببرید	خروشید چون شیر ژیان برکشید
سپیدی و دستان زد سوار دلیر	که روبه بپیچید چنگال شیر	بگردان گردنکش آواز کرد	که پیش آمد امروز جنگ نبرد
کجا نیزه گرزه گاو سار	کجا تیغ زو بین آهن گذار	هنر با کنون کرد باید پدید	بدین تیز رزمگه کینه باید کشید
براه خردمندین گره نای	**رزم رستم با افراسیاب**		تهمتن بر خشنی اندر آورد پای
ازان کوه تا سر سوی هامون کشید			چو لشکر بتنک اندر آمد بدید
کشیدند لشکر بران بس جای	بهر سو بستند پرده سرای	بیار است رستم یکی رزمگاه	که از گرد اسپان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش گستهم	سواران بسیار با او بهم	چراکم کوهور بر میسره	زیون گرد مر جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه	نگهدار ایران دشت سیاه	پس پشت لشکر بپیلستوق	حصار از شمشیر پیش اندراند
چو افراسیاب آن سپه را بدید	که با تارتخت رستم آمد پدید	همیکشت بپوشید خفتان جنگ	سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بیامد صف برکشید	به بشکون شد این نامه به	چپ لشکر را به پیران سپرد	سوی راستش جای سو با کرد
بکر سیوز و شیده ان قبلگاه	سپرد و همیکرد بر سونگاه	تهمتن همیگشت گرد سپاه	برآمد بکردار کوه سیاه
فغان از کدای ترک سوریده کیت	که همی نبود لشکر تاج و تخت	تراچون سواران دل جنگ نیست	ز گردان لشکر تا تنگ بیست
که چندین به پیش سپاهی کمین	بمردان و اسپان بپوشنید زمین	چو در جنگ لشکر بود تیز چنگ	پی پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان نو تشنیدی این داستان	کردار چه با داد آن نه باستان	که شیری نترسد ز یکدشت گور	ستاره فراوان شبا به جو هور

بدرد دل و گوش غرم سترگ   اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر   بترسد ز چنگال او کبک نر

ز روبه شود زار بیرون دلیر   ز گوران مبادند چنگال شیر
چو کاوس سبکسار خسرو مباد   چو باشند ده‌ها دو شاهی بباد

بدین دشت هامون تو زار دست   رهایی بجایی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم   بلرزید برزد یکی تیز دم

برآشفت کای نامداران تور   که این دشت جنگ است یا جای سور
نباید کشیدن بدین کار رنج   که بخشم شما را ازین رنج گنج

چو گفتار سالارشان شد بگوش   ز گردان لشکر برآمد خروش
چنان نیلگون شد ز گرد آفتاب   که گفتی جهان گشته غرق اندر آب

ببستند بر پیل رویینه خم   دمیدند شیپور با گاو دم
ز جوشن یکی باره آهنین   کشیدند گردان بروی زمین

بجوشید دشت و بتوفید کوه   ز بانگ ستوران سوار و گروه
درفشان بکرد اندرون تیغ تیز   تو گفتی برآمد یکی رستخیز

همی گرز پولاد همچو تگرگ   ببارید بر جوشن و خود و ترگ
ز دان رستمی اژدهافش درفش   شده روی خورشید تابان بنفش

بپوشید روی هوا را بتیر   بجوشید گیتی بر اندود قیر
بهر سو که رستم برانگیخت رخش   سران را سر از تن همی کرد بخش

چو رهام فرهاد گیر کین گرد   چپ لشکر شاه توران ببرد
هدامه چو باد از کشش اندر دست   ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

بقلب اندرون بیژن شیر جنگ   همی برزد آتش بجای جنگ
سران سواران چو برگ درخت   فرو ریخت از باد برگشت بخت

همه مرز یکسر چو جوی خون   درفش سواران ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید   دلیران ترکان بکشته دید

بیفکند شمشیر هندی ز دست   یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت   که ایرانیان کامکاری بیافت

برفت از پسش رستم شیرگیر   ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم   همی مردم بخت لذت بهرم

سواران جنگی ز ترکان هزار   گرفتند و اسیر آمد آن کارزار
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه   که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببستند بر پیل و بنهاد بار   به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاه آمد شاه دلیر   که از بیشه بیرون برگشت شیر

سپاهی ز توران همه بر شکست

آگاه شدن کیخسرو از آمدن رستم و نبرد شدن گرد ایران

بکام دشمنان کرد پست

چو بیژن شد از بند و زندان رها   ز دست بد اندیش نر اژدها
ز شادی برو بر جهان آفرین   فراوان بمالید رخ بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند   سوی خسرو پیروز بشتافتند
برآمد خروش و برآمد سپاه   پذیره زنان برگرفتند راه

دمیده دمان گاو دم بر درش   برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه کشته سیران ز انبوه سم   به دشت ز آواز روینه خم

میان سواران دمان دو نان   بزیران زمین آمده پیلان گمان
برو پیش سپه اندرون بوق و کوس   درفش از پس پشت گودرز طوس

بیکدست بربسته شیر پلنگ   ابر دست دیگر سواران جنگ
پذیره شدن را ز پهلو سپاه   بدانگونه فرمود پیروز شاه

چو رفتند لشکر بدریا گروه   ز گردان زمین شد بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو   پیاده شد از اسب گودرز گیو

همه نامداران ایران سپاه   پیاده دوان پیش تهمتن براه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان   بپرسید از آن رنج دیده گوان

برد از پی گرد گودرز گیو   که این نامبردار سالار نیو
دلیرا ز تو گرد بر جای شیر   سپه از تو هرگز نگردد سیر

ترا جاودان باد یزدان پناه | بکام تو گردد خورشید و ماه
همه بنده گردی توایم ورده را | ز تو یافتیم این بزرگی بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم | ز ایران همه بستگان توایم
بیازید رستم چو پیلست گو | که جاوید بادا سرافراز نیو
بر ایوان نشستند یکسر مهان | گرازان بنزدیک شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه | فراز آمد از گرد لشکر سپاه
پذیره شدندش بنزد شاه جهان | سپهدار ایران برفت میان
چو رستم درفش جهاندار شاه | نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز | همی گشته از رنج راه دراز
جهاندار خسرو که فشی چو مهر | گرانمایگان مر ورا گنج و چتر
تهمتن بیکدست بنزدش برفت | جهانجوی گر شاه دید برگرفت
ز تیغ تو فلیی بیادا جهان | همیشه ترا بسته بادا میان
بیاورد بسپرد و برپای خاست | جهانا بخت خرم دیده راد گرد راست
دران پس که پیران توران نژاد | بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر | که جاوید بادا بکام سپهر
تو ای پهلوان شهر بر شهر | همیشه به پیش تو بادا سپهر
سرت سبز بادا و دولت شادمان | که بی تو مبادا زمین و زمان
همین نیم ار روز از تو عالی مباد | که چون تو نبودست هرگز نژاد
خنک زال کش بگذرد روزگار | بمانند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زاول که شیر | همی پرورانید پیلان نژاد دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان | که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین برتر و برتر سر تخت من | که چون تو پرستد همی تخت من
که خورشید ماند به کار تو | بگیتی پراگنده کردار تو
بکیوان اگر گفت شاه جهان | که فرخنده بادا کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین | نبودا دو صد روز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر | که گیتی مبادا ز روی تو سیر
بسی آفرین کرد بر شهریار | که شادان زمین تا بود روزگار
سر سرکشان جاودان سبز باد | دل زال از فرخ پسر شاد باد
بفرمود خسرو که بنهید خوان | بزرگان بر تر نشستن کیان
چو از خوان شاهان بپرداختند | نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار | نوازنده چنگ با پیشکار
همه برسران افسران گران | همی راندند پیکر از گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ | خردمندان که خیابی بیازاد فنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب | به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت آن فر شاهنشهی | چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست | برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر | کشیده دل تنگ بسته کمر
به دستوری باز گشتن بجای | همیرفت و بیشوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه | گرانمایه بر قیاد کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار | صد اسپ و صد اشتر زین بجار
دو پنجه پری روی بسته کمر | دو پنجه پرستار با طوق زر
به پیش شاه جهان که خدای | بیاورد کرده به پیشش بپای
به رستم زابلی را بسپرد | زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان | ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین در برفت | ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم | ز رنج و ز تنگی و شادی و غم
برانداز شان یکبیک چیز داد | از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه | بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش | سخن گفت زان رنج تیمار خویش
از آن تنگ زندان و از رنج و دار | فراوان سخن راند با شهریار

دران کار و کشی

فزان گردش روزگاران به — به درگاه شاهنشهی خسرو برد
بپیچید گنج آنچ آورد سخت — ز درد و غم رفت کم بوده گنج

بیاورد صد جامهٔ دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر و بوم
یکی تاج زر ده هزاره دینار بند — ز رسنده رنجش ز هر گونه چیز

به بیشه نیفزود کین خواسته — بسر پیش تخت روان کاسته
مرکبش مینوی پای سرو دشت آگون — نه تا چه آوردی تو را برد جای

تو باد و جهان زاب و دی گذار — نگه کن بدین گردش روزگار
کی آبرارد بچرخ بلند — ز تیمار رنجش کند بیگزند

ز اینجا نخست گردان برو سوی خاک — به جائی که بس است تیمار باک
هم آنرا کز آرد ز زیر مغاز — در اگسندره چهره بجاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه — نشیند بر تخت با زر گهر کلاه
گردار ریمه را جهان باشدش رنجست — کسی را بتر زنجش ارزام نیست

همه بهر نیک و بد و دست رس — ولیکن نگوید خداوند کس
چنین است کار سپنجی سرای — بمرد نیک راد بود رهنمای

ز بهر درم تا نباشی بدرد — بی آزار بهتر دل آزار مرد
ز بهر درم تند بد خو مباش — تو را به که باشی درم گو مباش

کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه روز او در خوشی بگذرد
همی گردم بگفتم همان داستان — بدان سان که بشنیدم از باستان

کنون رزم کیخسرو یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
مگر از بهر کین سیاوش نیز — نمانم از او هیچ ناگفته چیز

زبان انده ارم بشتر دری — که گشت این جهان داستان سر بسر
چو از کار بیژن بپرداختم — به بزرزوی سیمر ... ساختم

بنام خداوند گردان سپهر — خداوند ماه و خداوند مهر
کنون بشنو از من تو ای راد مرد — یکی داستان پر ازار و درد

برآمد برین گشت افراسیاب — ز پیکار رستم دل پر شتاب

داستان رسیدن افراسیاب [illegible]

که از بهر بیژن که ایران زمین — چو آگه که بر پای سپهدار چین
بدان راه بیرون کاسه اندر کشید — که ایران ز رستم بشتگان رسید

خرد و نیا مهتران جهان سر بسر — برآورد جان دیر از کین جگر
رسیدند نزدیکی آن حصار — که از زرد بر و خاطرش خوار زار

چو پیران گرسیوز و شاه چین — رسیدند نزدیک شنگان زمین
بدان چشمه ساران فرود آمدند — بیک ساعت از رنج دم بر زدند

فرستنده ترکان یکی بنگرید — کرخ و ززر مردین [illegible] در بدیر
ستاده بدان دشت همچون پری — تنش همچو کوه و بچهره بگون

کشیده بر دست عمود پال و پرز — درفشش چو دست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ — بتن چون درخت بازو چو شاخ

بدان پهلوان بازوان دراز — همی شاخ بشکست آن شیر و آز
چو افراسیاب بشن بدان شاه بر — به پیران و پس یکی بنگرید

بدان نامداران چنین گفت پس — کزین شاه دلاور سپهدار کس
هزار سال بگذشت از روزگار چند — ندیدم چنین مرد روز نبرد

بنام و بمان ز گرشاسب بود — که گوش جهان پیش چون [illegible] نشنود
ستاره ز شت [illegible] دشت — از این شاه نیاید برو بر گذشت

که ماند از ما بدو هیچ باک — چه نام چنین بش چه نکهت و خاک
بگفت این [illegible] از دل [illegible] — اگر دار و دریا دلش بر دمید

بدان چیزی گفت او تا زبان — مراو را بیاور بنیرو روان
بدان تا بدانم که تخمش کیست — چگونه بدین دشت از بهر چیست

هر آن شنیده او چنین پیران چو شیر — بیامد بنزدیک هر دو دلیر
به بد گفت این مرد دهقان نژاده — چه باشد بدین دشت بالای گرده

شنیده چنین ما جنیم همی خواهد تخت — بدان تا ازین رنج بر ماند بخت
جهاندار افراسیاب دلیر — که رو به ابا به ز دندان شیر

چو بشنید پیران ز گودرز اوی
جهاندار داراد دادار اوست
نیاییم بگفتار تو پیش اوی
نبیره فریدون بتاج و نگین
ز فرمان شه بر میانها سترست
چو او این چنین گفت پیران برزد
شه این بنگرد نیز خود در رسند
سپاهی که از شهر ایران برفت
بگفتار گرسیوز شوم روی
کنون تا سر او جدا شد ز تن
هر آن خون که از کینه شد ریخته
چو او این سخنها از او بشنید
سبک پور گودرز شیر دل تیز چنگ
بترسید او این و از بیم جان
ز پیروزی فرخنده بخت جوان
جهاندار از دوری و دیر ازین
ازین مرد جنگی نماید جهان
گمانم کزو هفت کشور دلیر
برین تیزی پاسبان زو در کام
ز راهش که گرسیوز دیو خوی
که داران زبانرا به تندی برد
جوانه نیزه دیک فرخاش جوی
دل او بر آشفته چون پیل مست
بنرمی بدو گفت کای نامجوی
نخواهیم از تو درین جای هیچ

چو کیکاوس بفر و فرخت ز آواز اوی
که روزی دو بندگان یکسر اوست
که دایم ز توران به تگاپیش اوی
که سر سروران شاه توران زمین
که شمشیر بالای تو اندر سرت
به پیران بگفت کای مرد بیدادگر
که شمشیر بالای تو اندر خورست
نهاد از جهان در که او گرفت
گران گرد بیهوده دلیر آبیرد
بتوران نمانی تو با شوی زن
هران کینه کو باشد آویخته
بزد دست و تیغ از میان برکشید
ببازید بازو بسان پلنگ
بپیچید از او روی شد تا زمان
نگاه در بر اغیرانه دوان
به پیران چنین گفت کای پهلوان
که در دیده رستم آنه سنان
تیغ و یال رستم در آورد زیر
سر زنده چیل انیرا کرد نوام
چنین گفت آن شاه آن رزم جو
نیابد که نزد الگی تابه بر روی
شگفتی فرو ماند از کار اوی
یکی مانند گرز بدرست
چرا بر فروزان به بیهوده روی
نگاه بچشم از نشان بیهیچ

بر وی چنین گفت کای پر خرد
چگونه کنون گشت پور سمند
بگودرز بشنید از بن پیر گفت پس
ز نیکی نیاید ز دوی بر نتافتی
روان تا شنیدم بر روزگار
بپیران شاه نو داد گستر بود
چه دانش مرد با جهان تا چو بود
بپیر و فرزندش او را بر جهان زرخش
به بزم و فرمود بالای گناه
دو بهره ز توران زمین کشته شد
مرا گفت یارست نشانم خدای
بپیران نمانند بر سر ایوان اوی
بپیران نمارها یه چو او در تیغ
کف ورد و بال اسپش گرفت
دم اسب در دست آن نامدار
نه او روم مرد اینان اسپ نشست
کی این دو یار ای که در یاد دوش
فتوگوی کز دانش آگاه نیست
مگر افرسیده بخشید ریان
هنری بیا در هنر و منش
چو برتافت از بن بریشی عنان
از انس پس که سبوز آورد روی
سپه را شد از دور آواز داد
کسی کاین دشت بیکار نیست
بیا تا ترا نزد شاه برم

نباید ترا خنده این گفت خود
چرا اندریشه و بدین راه تنگ
بگوید سخن را بو یکوید کس
بگزین گفتارها یا فتی
که ما از شهنشه را بدارید قرار
هر آن کو جهان شاه سرور بود
که باشند همه سال بیدادگر
که بیدرن بیار دردش گرانش پس
سر رخش را ببرید چون کینه خواه
بسی شهرها کز تیغ شده شد
ندارم خرد شاه در دو سرای
ز گفتنش دارد همی خون برد
بخواهد داد بر روی زمین
نبندی بسه مانده شگفت
بجانه بیفتاد و بیش زار
گمانم که این مرد تخم منست
نه دیده بچشم و نه بشنید گوش
بجنبش جهان شاه چهار گیتی
که هر سان پس از راه بنمود ربان
بجبر ان سرام آوری گرد تنش
سپهبد سبک گرد سویش عنان
بیاید فرامان نزدیک اوی
چو لرزان یکی نخل از تند باد
ز گیتی به نیکی ترا یاد نیست
بپیران بر منبر با کاهات برم

آراستن لشکر ایرانیان

سرسواران

سپهوران شاه توران زمین   سپاه و ز گردان ما چین و چین
همی راه جوییم از تو کنون   نجوییم و کین بر نریزیم خون

آمدن برزو پیش افراسیاب و پرسیدن افراسیاب از نژاد او و کمر خدمت بستن

نبیره فریدون پور پشنگ   همی راه جوید ازین فال و سنگ
چو برزوی آن گفت او را شنید   بیامد خرامان و چاره بدید
نگهبان برآورد بیل سطبر   خروشید برسان غران هژبر
تو گفتی درختیست زان بار   دمان تیره لیکن دو مرغزار
دلیر و خرامان و دل پر شتاب   بیامد بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدیکش زمین بوسه داد   ستایش کنان لب بر گشاد
جهاندار را خواند شیرین زبان   بنوازید و بنشاند اندر زمان
بدو گفت ای مرد بارای کام   نژاد تو از کیست و چه بودی نام
ز تخم کیی در که آیین گهر   که داری تو ایدر ز نام و پدر
نگه کرد و بگشت در زحمت ازان   و زرم ازدی گشته چو شیر ژیان
بدو گفت برزوی کای نامجوی   دلت شاد بادا فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از بنه   به سال ایدر ببوم یک تنه
منوبا دارم ایدر و خندان   نیاکان یاران نامور ز چین
نیای مرا نام شیروی کرد   به نخجیر شیرش بود دست برد
کنون پیر گشتست و بسیار سال   ورا چون نشد هم بر زور و یال
چنین گفت مادر که گاه بهار   بدین دشت بگذشت کردی سوار
نیای من آن پیر فیروز بخت   به نخجیر شیران بیرون کار سخت
زمین آب کرد از زو آن سوار   چو از فر و دیدیش مرا نامدار
چو دارم مرا او را همی سرو آب   نگه کرد در من دلش شد کباب
فرود آمد بر جای در پیش دل   فرود شد دو پای دل او برنگل
کجا ما دل چو نیش اندیشه کرد   سکالش گرای کمر تا ن بیشه کرد
ز فرزانگیش و بیجان کمند   در او رد و دیوار بیاره ببند
بیاره بر آمد چو مرغی بپر   در او ریخت یا من که ناسور
ازین پس ز یزدان به مردی ابود   ورانجای بر گشته برسان زرد
ندیدم که بر چهره آن سوار   سرانجام کی رفت چون بود کار
بلی بار بر گشته مادرا ز دو   شنیدی چو او پرگشی بپیچ شو
چو افراسیاب این ازو بشنید   که دار گل تازه شد بشکفید
بدو گفت ایا گرد پهلونژاد   زمانه ترا داده دولت بداد
بیابی ز من دولت کام تو   بیابی بگنه این سرانجام تو
همان کشور و دختر آن نشست   همان لشکرم زیر فرمان تست
ز دریای جیحون ازو تا بچین   ترا است همیاران کنند آفرین
نه بیند جهان کس بآیین تو   سپه جهان هم کشته تیغ تو
زمین هفت کشور ترا بنده شد   بپیش تو دولت پرستنده شد
ز رکینه بر پا رسته و کار سخت   برادر ز بخت تو برین درخت
یکی کار سخت است آن یکی   جهان سر بسر زیر فرمان کیست
جوانی و مردی پی آوری   سر دشمنان زیر پا آوری
یکی سهمگین کار رو ام بزرگ   گران چیر پا کرد در چشم سترگ
مرا کرد پیری چنین ناتوان   ترا هست بازوی بخت و جوان
نه هنگام من جز تو بودم یل   فغان کرد و سینه درخورد یال
همه از رو خاک نشانان بری   زمانه ز بیم تو هراسان پری
دل شیر و چنگال ببر ژیان   ز پیکان تیرم بری در زیان
بر آورد از آنکه بودی کناک   اگر رزم شدی رزم چون موم سنگ
بمیران بیامد یکی نیش نی   که بیجوشنش گشت بر تن کفن
کنون پیر گشتم خمیده سترم   چو جنگ چو ایوان جمشید سنگ
کنون خود ندارم دل همچو سنگ   که در رزم گردن ندارم درنگ

یکی آرزو دارم اکنون بدل / که گرد دلیر در نبرد کرد حیل
کهر دست تو نیست ای پس گران / نه همی زین بیکار جنگ آوران
بران با تو گفتم ز چندین سران / گران نیست در پیش تو کس گران
یکی مرد از ایران هم ایدر است / که بند پیلان را کاهید ابرست
چه هامون کوه و چه دریای آب / که از زور شمشیر او بند شتاب
ز توران زمین نام اوی نماند / که منشور تیغ در ابر نخواند
دل جنگجویان ازو شد بدرد / نیاید کسی ز او یاد کرد
چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل / چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
که گسته در پیش جنگش بکست / اگر چند بسیار در انجاست
خیان باره تیز مرکز نبرد / چنو هنگام کینه کین بر چمید
ابا آن مردی و بازو و دست / ترا زور مردی چو او نیز هست
نه بالای او در توران بر نشست / بمردی ز تو نامور کمتر است
برآنم که با تو نیاید بجنگ / کسی چند در جنگ تیز است چنگ
کنون گر تو با او نبرد آوری / سرش را بگردون بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بالبرز حذر
خدای جهان بر زبانم گواست / که گنج و سرای سیاهم تراست
سپهر و ستاره گواه من است / که این گفته ایمن راه مست
چو پر زور دستان این سخنها شنید / چو گل زان سخن چهره اش بشکفید
چو بشنید پر زور دست این سخن / دلش بند بر از کین امرد کهن
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه نام است نام آن گو نامدار
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که ان نامور گهر خسرو زمان
تهمتن نخوانند رستم بنام / پدر زال فرزند دستان سام
همه نشستش بود سیستان / که بادا همیشه کنام دوران
چه بوی کنون چاره کار چیست / بدین جنگ با تو مرا یار کیست
چه باید سلاح و چه باید سپاه / چه سازیم این را چه گویند راه
چو زان این سخن چون خسرو شنید / بدرد دل از کینه ای کشید
چنین داد پاسخ بر افراسیاب / که شاها ازین چندین شتاب
چو از بکشی ای بزرگی شاه ترا / بسی تاج و شاهی چه باید ترا
جهانبان ترا بیخ او را بسیست / چو دستان نهان پیشین پیل جنگ
که چندین سخن گوی از بهر کار / بترسی ز بیغاره در کارزار
چه چیز نبشکی نباشد دل از مهر برست / چرا تاج شاهی تن پر کردست
بمردان داد از روز سفید / بمردان گردان تا نبرد شنید
بفرخنده فرخ مه فروردین / به آیین بزم و بمیدان کین
اگر دل ازین کار پر کین کنم / بران مرد را خشت بالین کنم
ز کین روی ایران چو دریا کنم / نشست ... بریا کنم
کنم گر نه با بوم و شهریار / نشستم ابر باره راهوار
بسازیم لشکر با ایران شویم / به پیکار آن نره شیران شویم
به پیروز بخت شه افراسیاب / کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت / بخواهم ازان بوم شاخ درخت
به بوم و نشان جدا ایران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این ز پیران شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
به گنجور گفتش که ده بدره زر / همان تاج و آن یاره با گهر
ز دیبای زربفت رومی سه تخت / ز یاقوت پر کرده تابان درفت
دو صد جفت دیبای تا تار و چین / ز دیبا سراپرده اسپ و زین
دو صد بارگیر تکاور برین / صد اشتر همه بار دیبای چین
ز زرین لگام و ز چاچی خدنگ / رکیب مرصع جناق پلنگ
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان / همان نیزه و تیر و گرز گران
همان کو سغدان برد بوم و بر / همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد گنجور هم در زمان / بر شاه ترکان مرد جوان
بنزد سپهدار سراسر همه / که اد چون شنیدن بود دیگر اهمه

چو ارزو پیران

چو برزد سر از خواسته بنگرید
ز زرینه نزدیک با در دوران
بیاورد چنین گفت کای نیکفر
پس آنگه چنین گفت کای پهلوا
سر رستم از تخت بهرام برار
برابر به جامه همه در برش
همی ارز و نازم شیران گیتی
بود بار و دیبا و اسپ و کمر
بسی بار بهر کرد فرزند را
ز سر تا ز دین تو ای نیک تن
مرو بدگران شیردل نیکمرد
دل شیر دارد تن ژنده پیل
بسی دیو در دست او کشته گشت
چه کاموس جنگی چه خاقان چین
ور از نامور گرد سهراب شیر
نکو کن ببین نامداران کزین
نبودان نامداران نه بیشتر
ببرد گفت ای نام نیک سخن
بگفت این و آنه نزدیک شاه
همان پیچ و گردا نکن نیزه آن
نبرکشته با تن کمین نبرد
به جنگ اندران از سپه برکشی
چو سوهان ویسه چو کلباد شیر
چو ارسبو زد چو دمور و گروی
چو بنشسته ایران شاه این کی

چو از خود بیکسته کسی را ندید
بیابانه چو خورشید رخش روان
روانرا بدین خواسته بر فروز
مران شاه صتی واد به فرزانه
سیران ها نشود شاد دل شهریار
برد دست رکنه سوی ما سرش
مرا فاک یاری دکیتا سکی
کمی خوار ای پور جان عزیز
بسی کرد ویران بر دشمنا
ز دل دوران گنج و بخشش کنی
که با دین همآوای همگرد خوار بود
چو ماموی به پشتش ز دریای نیل
ز گشته بسی دشت و چون نیز تیشه
چو نشنو چون سنگل بنش بسی
که بس از زبان ادا ... بری
ز بیش تو کشتن از این انجمن
از این در که افتی مشو بیشتر
مرا ز یاد نیز نیکی مکن
بدو گفت ای نامور پیشگاه
بیارو قوی پیکر و سپهش
که چون بشتا این مردان مرد

گفتار اندر [illegible] نیزه‌وران [illegible] از مازندران افراسیاب

که از شیر شرزه نتابید روی
یکی نامه فرمود افکنده پیچ

ستایش کنان را زبان کرد شاد
بیاد در سر دران به خواسته
کز نیکوان کس چو آشته دیده نیست
بیران تا من و رستم آل زر
چو بنشسته با درفشان بر زنید
خروشان چو زنهار بدو گفت پس
برو زرد چونین بزید درم
گر این شاه توران فرستاد است
بکس که نشنش برز رخ جرا
برآورنیش از این ای سر انجمن
هم از من چو پیش سپیدار تا است
ز دیوان جنگی بترسید جنگ
هر ابران ترکان فرزان بر زار
چو بر خلوش چون آبنوس برد
چو اکوان دیو چه دیو سپید
جهان زنهاران کز توران که با نه
چو پیروز و با در جهاندار بنشنید
که فر و اورنگ یزدان نیابید همی
مبارز که از بن کسی نشنید همی
بیران تا من ساز دادن جنگ
چو بنشنید او نیک یاد از نژاد

ز ناگزین گروه پهلوان
به سرکو شنه بر زد ... پهلوی

نیایش کنان خاک ببوسد و زاد
و زان خواسته دل بیاراسته
همان گوش کس نیز نشنیده نیست
همی بر نشم در جنگ با یکدگر
سر سرکشش ز دیده رخ بر چکید
که گردن از آن باز به نیکو نکس
مشو غره چاهی را انداران دژم
همی را همه سال کوشنده هست
بگفتا از این دیو ز ...
نیاید کرباد آوری گفت من
به بیکار از شیر سستیدار است
همی زین ور اورد در یا نهنگ
همی نامداران خنجر گذار
همان جنگش که باد دست برد
که از جان بیرسش شده نا امید
که مشنو تیغ ورا بر بخوانه
بدان خوب گفتار او نگه دیده
سراز جلم اوکس نیایند همی
ز جنگ آوران سواران گزین
بسر و رسش تیغ چینی نیز خدنگ
بدو سترد پیران ویسه نژاد
دلیران نیزه در دور بین
دگر با رهان شیر شرزه دلیر
عیران تا نکو دنه یاران چران
ترا نبرد گر باد شاهی گوی

که لشکر فرستید نزدیک شاه | جهان پهلوانان با دستگاه
که نه کرد در کوه کشانی درنگ | همه از پی تند بیر در بیکار جنگ
بجنبش فریدون سر ماه و ماه | جهان سرخت پایه که یکسر سیاه
بیامد نه تا زان پلنگان رنج | همه کهتر چه با افسر و با نگین
وز آنسو جهان جوی که افراسیاب | بفرمود هم تا زنان ماهتاب
وزین سو فرستاد افراسیاب | بشد از دلیران به خورد و خواب
همان ده تن از تخمه نامور | ببستند فرمان بسته را کمر
شب و روز با برزوی شیرگیر | بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
بمیدان شب و روز کوشش بنه | بکردار دریای جوشان شده
نهاده جهانجوی دلیرا بدان | که چون بایسته آیین کند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نکرد | درنگ اندران جز نکوران نکرد
زبانی نیاسود از تاختن | همه لشکر کوشش تیره اندر خفتن
نشستن از بسالار نامدار | که چون اردوان در بنه یک سوار
چو او نامداری بتوران نبود | ز کوشش یکی بهر جهان شنود
جهان شد یکسر زرد تیره ستان | فراز آورد میدان بدست مغان
گران ده تن از تخمه نامور | ز رزم و ز بار گشته استه سر
که از روی رنگی بنوک سنان | شب تیره خاکش ز ابروی عنان
سپه ماه هفتم که با بداد | بیامد بر شه زبان بر گشاد
به او گفت کای شهریار زمین | بفرمان تو شاه با چین و چین
بفرمای تا ساز آلات جنگ | بیابند بنشست کنون بی درنگ
کمانی کیانی و گرز گران | همان نیزه و تیغ کند آوران
کمندی کران باشد از چرم شیر | که باشند سزاوار مردی دلیر
یکی اسب کان در خور من بود | بمیدان خورشید روشن بود
وزان پس طلب کن همه لشکرت | همه نامداران این کشورت
ببینی تا بمیدان مرا یار کیست | هم اکنون ز من از در بیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این ازو | برافروخت چون گل ازان روی او
بفرمود تا ساز جنگ | بیارد بمیدان کسی بی درنگ
ز شمشیر و کمان در گرز و ز تیغ | بیارد ز برزو نیارد دریغ
بیاورده گرز کیخسرو شاه | یکی اسب بر گستوانش سیاه
کمندی زابریشم و چرم شیر | یکی تیغ دار خورد گرد دلیر
سرا پای از آهن و جیبه زره | چو زلف بتان سربسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد | چو برزو بدیدان زبان برگشاد
بشه گفت کای شاه با چین و چین | سرافراز ایران و توران زمین
بیاید بیکار من این ساز جنگ | بسوزن نبود از بنه چرم پلنگ
همه جامه در فرود مردم بود | جهان مرد اندر میان کم بود
مرا بازوا ایزد قوی آفریده | به تیر من همه مردی شده
مرا در خور از رسته کمان | سطبری کز زرم دو چندان همان
از این ده گزی نیزه ام بیشتر | همانش سطبری دو چندان دگر
نه آلات بیارد فلک مست | کمانی کز زر در خورد جنگ هست
چو بشنید از و شاه افراسیاب | بگفتش ببرهان آن زمین و تیاب
بیاوران کمانی که تور دلیر | بدو وقت پیوسته بیکار شیر
چو بشنید کیخسرو هم در زمان | بیاورد گرز و کمند و کمان
بدین چار صد من بسنگ اندر بیش | سر برکنش چون سر گاو میش
سطبریش از ران ز خرطوم پیل | فرو ران کبود اسپش مانند نیل
کمانی بکردار چرخ قوی | بهر دو خانه زه بدو پهلوی
سپه و خفتان تیغ الماس تاب | یکی نیزه خاص افراسیاب
که پیران خانه بهشتم کنون | مرا زان بیاید درازید خون
بدان ده سواران دلیران جنگ | که بودند در جنگ همچون پلنگ
که تا بر کرایم یکی خویشتن | نیایم بپیش شاه نیروی تن

تیر و دو نیزه

به نیرو به نیزه بگرز و به تیغ
سوار ار به زخمی بجانم دریغ
سواران شنیده بگلباد کرد
یکی سیوه کرد و بباد بست برد

چو بشنید شاه این سخن را ز تو
سخن‌های نامداران چین کرد ازو
همان کرتر دلان نیزه من بیار
بدین بر تبر مرد جنگی سوار

همان تیر پیکان زهرآب دار
که بر سنگ و سندان بیابد گذار
بطرخان بگو وان سران دلیر
قراخان چنین گفت جوینده شیر

بران ده سوار آزموده بجنگ
بگیرند یاران شاه پلنگ
بدین نامور شیر این جگر
یکی زیر تیغ و کمان و تیر

چو بشنید شاه از افراسیاب
همان ده میان زهر دار آب
سواران بجنبان درون تاختند
یکی گران گرز افراختند

نگه کرد پیران و بران ده سوار
چو شیران آشفته در کارزار
برد دست و پوشند گرز چنید
میانها به پیشش برزین کمر

یکی خود رومی بسر بر نهاد
سر ترکشی تیر را برگشاد
بیاره برافکنده برگستوان
یکی باره مانند کوه گران

زرین کمان و ز الماس تیغ
به باره برآمد چو غرنده میغ
تو گفتی که شیر است مازندرانست
دریا در هاران همی زد آب

درفش بر آسته گفتی ازین بار
تن ده و دو باره چو شاه جهان
ز سام نریمان تن شان همی
تو گفتی که سام سوار است بس

ابا بالا وران و ز پیل او رکیب
ول جنگی میان بسته در هیب
سرافراز و افراسیاب سیاه
ستاره وران دشت جان کینه خواه

چنان چون برد کرفته کمان
بمیدان درآمد چو باد دمان
یکی از ده نامداران چین
همی بر دراند به روی زمین

چنان تا گرد بیراز مسیح نبرد
که از پی زمین خشت کرد
ز نام آوران اوست از این سخن
که بر زد دم ابر دو نیزه بد و تیغ

ستوده آنرا ان دلیران ازو
همی گفت دگر کی ای نامجوی
نه مردم نژاد است از اهرمنست
و یا کوه البرز و در جوشنست

بیابد همی سیری از کارزار
بیاورد و دیگر چنین روزگار
به پیچارگی لاکی برتافتند
نشیند بی بر شاه بشتافتند

چنین گفت بوبان به افراسیاب
تن از رنج خسته دو دیده پر آب
کرت تا به ایران ای تیره ماه
بر و بر سفید و شیان سیاه

که هرگز ندیدیم بدان شاه دلیر
نه بیر بیاق درد آشفته شیر
تو گفتی که از روی ازرانست
نه مردم نژاد است از اهرمنست

ازان نامداران کرفی دیده ام
دلاور بدینگونه نشنیده ام
بسی آم بیکار در دشت جنگ
نکردیم با رستم شیر چنگ

بدینگونه برداشت کین با بزار
ندیدیم تا ایشان هنگام کار
نه کاوس چنگی نه خاقان چین
نه طوس و نه گستهم از ایران زمین

نهر این بیا موخت این جنگ
همی خوار گیرد نبرد پلنگ
چو از نامداران رزمش اوان
به بنیاد گستاخ ته مرسه زبان

چو افراسیاب آن شنید از گوان
کشیده بران شیر پیلی دمان
چو افراسیاب این از ایشان شنید
نه گردار کل تازه شد بشکفید

سپالار چون گفت پیش از جوان
چو ایشان نار زودگان نخوانه
سر آوار شاه گفت تا خوانسته
بیاورد بنجور آراسته

سران سپه را سراسر بخوانه
بخواه کر انباز شان بر نشانه
به بوم از ده به رنگ رنگ
زنگو ها منقش چو پشت پلنگ

نوای مغنی و آوای رود
رهواره می داد کیتی درود
گران چون دنیا دنگاه بر ساختند
سر آوار شه مجلس آراستند

رخوبان همه تو بده چون بهشت
تو گفتی که رضوان بروبال گشت
چو روی یلان گرد بزم شراب
چنین گفت فرزانه افراسیاب

کزین پس نه نامداران جنگ
چه سازیم ازین پیش با دردسر
ز اسود بیک از بدسر کشید
بسیار لشکر از هر سوی دررسید

فراز اسپان رفد آمد چنین | بمانی چنین از سپهبد برانگیخت
اگر بخت کم بوده بار آوریم | سر دشمنان زیر کار آوریم

چو هنگام پیروز و رنگ آوری | جهان بر دل خویش تنگ آوری
چنین گفت پیران با افراسیاب | که ای شه چو خورشید بر کوه تاب

برانگیز بر زین ده ها شیر بار | میان را ببندیم در کارزار
ببندیم دامن بدانش درون | به خنجر ز دشمن برآریم خون

با یران زمین آتشی اندر زنیم | ز سر دیده دشمنان بر کنیم
چو زراوی نام آوری را بکشند | بجوشید از جا به بر دمید

چنین گفت با شاه توران زمین | که ای شاه ترکان ما چین و چین
چو فرزانه گفت با شاه تور | که این دشت رزم است یا جای سور

تو دل را بدین کار غمگین مکن | سپاه دو ایران و از چین مکن
گر من چون سپه آورد گر دروی | نه تیم شنید یک تیره بر سپوی

دل تو از این کار به غم کنم | جهان بخت بر خواه تو خم کنم
ببرم سر رستم زال و زر | بداندیش را دل بدرم جگر

بر این نشان نم یکی باد و برگ | نمانم با یران زمین بار و برگ
به رستم نمانم نه شاه و نه تخت | سپارم به توران همی تاج و بخت

نه فرزند مانم نه بوم و نه رز | نه از نامداران گردان نیو
سر اشان ببرم بشمشیر تیز | برآرم از ایرانیان رستخیز

به اکنون بر آن تا شبیخون کنم | جهان را بر دیده کم من خون کنم
چو برگ خزان اندر آید ز تیر | نمانم بر ایشان یکی رستخیز

خروشیدن سیل چیران بود | که دریاکی در چشم پنهان بود
کنون چون برآرد سپه آفتاب | بشوید جهان را بر آب تاب

بتیره دراید زدرگاه شاه | که از شب اندر آمد بکیر سیاه
بجوشند گردان پای ستور | منم شیر ایرانیان همچو گور

شبا می خور اکنون و دل شاد دار | به کار نابرده را یاد دار
چو وی از فت فردا بیانه رش | سر دو خیره بر با داد و تاج و خیر

چو بشنید شاه این سخن سر بسر | بگنجور فرمود تا بر در کر
که آن تاج با طوق با گوشوار | که از تو مانده جهت یادگار

یکی تخته دیبای رومی بزر | بهان تاج و زرین و تیغ و کمر
بیاور بپیران مرد جنگی سوار | ور زنگی کنی زود اکنون بیار

بگردان چنین گرد آن شاه رومی | که این نامه اران بیکار جوی
کنون رکیب در فور زود جوشنی | به بخشید چو ترکش ز اندازه بیش

به بخشید هر کس همی خواسته | همه کار زادگشته آراسته
جهان شد گوه در نکه کس نبود | که با او بر دست یاد سسود

بدینگونه می خورد تا گشت مست | بیان جای لشکر به جادوش بدست
جزیره جهان دیده تا افراسیاب | فرو مود با خواسته در شتاب

برد به نزد یکی ما در ش | غلامان گرفته بگرد اندرش
چو با در سراها خواسته هنگریه | سر نیکش زدید و دریغ برچکید

ابا خود چنین گفت کین خود بهار است | به چشمم به گرز دم واز در ماست
چو خواهیکی را رسیدن اینان | گوای دیده دل پیران ز زبان

ولیکن و گر دشمنان گرد بنده میرود | چه در کردان د درد فرادان چه سود
نه ایست کار جهان | نه بیند همی دیده تا در نهان

ز یغنود با در شی از درد بیچ | از انکو نه تا از قر بیر بیچ هیچ
سپیده چو پیدا شد از چرخ مهر | چو سیاب شد روی دریای قیر

به تیره برامد ز درگاه شاه | بسر بر نهادند گردان کلاه
چو بر روی از فراز سر بر کشید | خروشیدن نای رویین شنید

بپوشید جامه بر اسب | بیامد بدرگاه افراسیاب
چیان دیده مانند دریای آب | به بیامد پیاده کرد ار از کشب

سپه بود یکسر بگرده و دشت | خروشیدن گردان دو رون درکذشت
بپیران سپه چتر تابان اندر | ستاره بر یک سپه دار تور

بیاده شد

بجاده نیرو هش اسپش دو دیم
دو نیمه بما کرکب بیکر درفش
بیزرو سپا رید بد بهش دشت
بیدکفت در پیش لشکر خرام
شب و روز در فکر هشیار باش
ترا یار هومان و لیسی بار مان
ازین مرز تا مرز ایران زمین
چو بشنید بیژن زو دل پر ز کین
کنون در نشان نو نو کوشش کن
چو بیژن سپه سوی ایران کشید
سواران جنگی جوان و دلیر
همی سینه زر کست کردن قوی
روا در بمایران توران چو او
پس او نیسان مکر وارزت
سر مرز را آتش اندر فکند
چو خسرو ز کار آگهان این شنید
روانها همیشن خستم سخن
که بر کز خرد افراسیاب این بکرد
نبینی کز چون اهل جنش کند
بر شتران نامه کردی کی
بجا نامه فرمود شاه جهان
پس نام فرتس جهان آفرین
جهان پهلوان رستم شیر دل
چو نامه بنزدیک رستم رسید
بسیک سلیفه جندان سپاه آورید

چرا فرسیا لیش بیاده بدید
سرش نیدار ین غافتش نیفش
سپه پیش او پیک بیک گذاشت
بمردی براردر بد خواه کام
سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگهبان خدا و ز سعلت آسمان
کنم روی ها مون بیم آهنیتی

بیاده بفرمود تا بر نشست
سپهبد بیاورد با ده هزار
دو پس کزیده بر کستوان
سپه را تو باشی ای زبان خسرو
روان کمی لهلایه زنش سپاه
مزبلکس بتورم اندر زمان
ز چین و زما چین سپاه آورم

سشکر سشیدن بیژن بجانب ایران زمین
کیخسرو دراندن طوس قریبرز جنگ زو

خبر از نیشه زلیران رسید
خروشان و جوشان چو دریای شیر
بیازد سطر و رتیش پهلوی
نشاید بیت بر کسی جنگجوی
سپهدار ز نام شاه افراسیاب
بن و بیخ آباد و ویران بکند
با ایران سپهبر بسر نیکر به
که با داد از بد زکار کهن
کند بهشی بیا بجوید نبرد
نبرد مرا بشی د ستیه کند
از این در سخنها ببود در سبب

بکیخسرو آمد خبر در زمان
سوگرلیت باد و دلاور بجنگ
بیاری شمارد همی روز رزم
سپاه از نام آوران بشمار
نبوزان سراسر سپاهی نمانند
بیامد یکی پهلوی نامدار
با پیران کفت تا کی درنگ
که جون هرکسی اسرایه زنان
کنون ایران از در قرر نیکتی
دبیر نویسنده را خواند
هر کونه نزد پر مشتری

نامه نوشتن شاه کیخسرو برستم طلیک آوردن او را

که از شیر لیته بشمشیر دل
به پیچد نشان با سران کشند
کز کشی روی کردان کشاده بید

چو نامه بخوانی بر زابل میان
همه آیه بنزدیک شاه جهان
چو ما سوواری چو نسیدوش کرد

گرفت آن زمان در کف برد دست
سوار دلاور کی کارزار
جهان چون بود در خور پهلوان
توی تا بیاری سپهدار نو
بر دو سفید و نشان سیاه
بیارم سپاهی چو ابر دمان
جهان پیش خسرو بیاه اورم
کشیدیش سپه سوی ایران زمین
بخم و رنج کیتی فرامش کنی
که آمد سپاه چو ابر دمان
یکی کرک بیکر درفشی بجنگ
ببر وز رزم در پیش او همچو رزم
سپهبد در رخنی و ای بجار
که زوران نشاه در آسوی خود نخواند
بتیغش ایران خسرو آنجار
فراز آسمان روز بیکار جنگ
بیرید شود مرگ را بیکمان
بشمشیر دشمن بر آویختن
فراوان سخنها ز پرد و برانه
یکی برد در با دشای سیر
بنزدیک رستم بیاه جهان
زما آفرین بر کو پاک دین
که آمد یکی لشکر فراخ
بدیره شدن شاه با مهتران
منوشان جوشان ابادست برد

سپه بود چندان که بر دشت میل / ابی بود پیدا نه دریای نیل
جهاندار بر پشت پیل سپید / شتاده بگردش سپه بر امید

چو طوس و چو گیو و چو شیدوش شیر / چو گودرز رزم آزما و دلیر
ز شهزادگان سیصد و شصت کرد / دلیران مردان با دستبرد

به پیش اندرون اختر کاویان / فریبرز پیش و چو شیر ژیان
به پیش سپهبد جهان پهلوان / تهمتن گزو فره ماندی جهان

سواران زابل ده و دو هزار / چو ترسان جنگی که کارزار
ستون سپاهش جهان پهلوان / تهمتن که زو فره گشتی جهان

سپه را سپه روی مانند نقش / ز تیغ سواران آزیده کفش
ز نعل ستوران زمین همچو ماه / بشد تا چو گردان زابلستان سپاه

ز بانگ تبیره شده کر دو گوش / ز گردان رفته همی غنود ...
خرد شسته در کین در خم درآی / جهان را همی برد یکسر ز جای

چو خسرو جهان را بدانگونه دید / دل و جان بدخواه وارونه دید
نخستین شه دادن شیرار بخت و فرش / فریبرز را خواسته بر کجا

دگر نامور طوس را برگزید / که اندر خور کار مردان سزید
پیروز چنین گفت فردا پگاه / چو خورشید تابان برآید ز گاه

شتابنده روی پیش سپه تا میان / بگفتش به شیر یله مرد میان
ببندید همی پیش توران سپاه / شوید و برآرید گردن به ماه

گزیننده این برد تا ده هزار / دلیران شایسته کارزار
برآرید هم تیغ کین از نیام / ز پیروزی نیزه بجوید کام

طلایه فرو دارم که باشی به جنگ / خروشان غران چو شیر دمنگ
پس از پیش بر روی بار سپاه / سپاهی یکی دار از سپاه

چو خسرو چنین گفت آن بخردان / زمین بوسه دادند شادان روان
چنین گفت با شاه طوس سوار / نگرایی بر شاه دایی سپار

به پیروزی بخت و فر شاه / کشیم از بد بدخواه چون سپاه
بر ایشان نباید شبیخون کنیم / چو ایرانیانه اند کسی چون کنم

ز رستم زنان ما یکی بی گمان / بماناد ای خسرو کامران
چو از طوس خسرو این سخن شنید / همی چو گل تار تابند در رزمان پلنگ

نبود نیز الفت با دل به هم / همی تازه گردند روی دژم
چو خورشید بنمود از چرخ روی / شب تیره بر گرفت از خاک ادی

چو دود جهان شب به پیمود روز / جهان گرد چون لعبت دلفروز
بنیر برآمد ز درگاه شاه / خروش سواران برآمد به ماه

فریبرز کاوس و آزاده طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بر آن یافت فرمود خسرو پگاه / سپه برنشست و نهادند راه

ز گردان دلیران ده و دو هزار / سواران مردانه در کارزار
سواران سپاهی به توران کشید / خروشان تبیره یکه تا رسید

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهان پهلوان طوس یاره براند
فریبرز را گفت ای پهلوان / من اینک شدم همچو باد دمان

به بینم سپه را که چند است چون / چه گونه توانیم کردن فسون
زمن بشنو اکنون یکایک سخن / ز ترک جامه رزم بیرون کنی

فریبرز چون این سخن بشنوید / که دار در یا یکی بردمید
چنین گفت من با تو آیم به هم / دل من نکن زین سخن پرزنم

تو تنها به توران سپه چون شوی / به ویژه تو را هم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان یکی / همه تیر گرده بکمند در جنگ

شکست اندر آری به ایران سپاه / گهی روز فرخنده بر تا سپاه
در این داوری بود گز روی دشت / خروشیدن برآمد که تیره گشت

جهانجوی برزد سپهدار تور
همی بر سپاه اندرش جای سور

رزم طوس و فریبرز با بارود و کشتار شدن ایشان

بگردون برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
دو لشکر بناگه به هم باز خورد / برآمد خروش نبرد

جو سومان

چو هومان و چون بارمان دو سوار | بجنگ اندرون همچو شیر شکار | ز پیکان همی چون شکال سپیر | ز گیتی بشد دشت هامون چو تیر

درین روی طوس و فریبرز گرد | نکرده بدشمن یکی دست برد | ز خون دلیران شده خاک تر | بسی کشته افکنده بی پا و سر

ز دشت از گشته چون پشته گشت | بخون وی خاک ابزار آغشته گشت | ستوران ز تشنگی شده ناتوان | بخون و بجوی غرقه برگستوان

فرو مانده بازوی مردان زکار | ز بس زخم شمشیر زهرا بدار



بفرجام ترکان ببستند چیره دست | بایران سپاه اندر آمد شکست

شکستی کز انگونه دیده ندید | نه گوشش آنانه چنانه شنید | چنانشد زایرانیان روی دشت | زکشته بهر سوی چون پشته گشت

چو شب روز شد کس زایران نماند | نماد ابر آبی توان برنشانه | بهانگ سپیده دمان بردمید | سراپرده و خرگهان بر کشید

نکو گرد طوس و فریبرز شاد | جهان گشته بر چشم مردم سیاه | که در دشت تن بود بی دست و پای | دلیران بدشمن نموده قفای

پراگنده شد لشکر و بیدرفش … ز خون یلان روی گیتی بنفش
سپهدار ترکان هومان بهم … به هر گوشه تازان چو شیر دژم
همه سوی بیرون سر و سروران … بکردند برآورده گرز گران
چو بیژن بزد گفت طوس ای پسر … همانا که آمد زمانمان بسر
به نیزه چو بگسسته توان شد به پیش … شکستی که شد پدیدار بیش
درآمد هوار و سختی کنون … بیامد ز سران ما پلنگ ایدران
بزرگان ایران گو و رزمیان … ز برگشته گشتند بر از زیان
بیا تا بکوشیم مردی بجنگ … نگر بفکنیم از تن خویش ننگ
به نیرو برآرید دمی کنون … ز دشمن بشمشیر آریم خون
تن خویش را مرگ خرسند کن … همه آتش دولت را بند کن
چو برگشت گیتی ما سر آمد زمان … ز ایران بگردد کسی شود شادمان
نرفت از پس پشت شان آمده کس … جهان به که در جنگ کوشیم و بس
کنون من شوم سوی پیران بجنگ … تو شو سوی هومان چو شیر پلنگ
وگر تو شوی اندر آنجا شده … بشه گوی کای شاه با دستگاه
روان تو همواره با درد باد … همه افسر و مایه آورد یاد
دلیران شه سوی توران بجنگ … برفتیم و آوردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی بجنگ اندران … بدان جایگه آوریم همچنان
نکردیم جنگی که تا رستخیز … که بینید چنان جنگ زور ستیز
مرا هم دولت زمان برنتافت … همه گردش بد بیار برتافت
بخنجر دشمن برآرم روان … ترا باد پیوسته دولت جوان
بشنو بگویم یکایک دگر … به بیشی جهان داور دادگر
ور من شوم کشته هم این نشان … بگویم به پیران شاه کی …
گر کردار چون بود پیکار چون … سر جنگیان جودکی شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنود … بزد دست گرز از میان برکشید
بدو گفت کای نامور پهلوان … همیشه بزی شاد روشن روان
بگفت این و یار دیر انگیخت از دد … بجایی که هومان پیران تو …
سوی رایت اندر افکنده چشم … برآشفت چون شیر غران بخشم
همی رفت چون پیل کف افکنان … سر جنگجویان از تن بر کمان
بدید آن همه رفت تا قلبگاه … بجائی که بد آن درفش سیاه
چو هومان ولیر اورا بدید … بزد دست تیغ از میان برکشید
بپرید پیاده به پیش نهنگ … گزیدندشان چون گرفتار پلنگ
به پیکار پیران اندر آویختند … بگرد و نبرده برانگیختند
چو بیژن و فرهاد آمد دمان … بیامد فریبرز طوس گوان
بزد دست گرز برد وکش … یکی زو در گرد گو شیر فش
ز گیو و زره هومان سپرد … چنان پهلوانان پای دست برد
بیامد پیاده زاسپ بر شکست … شکسته که ایرانشان زیبت
فریبرز را با چنان گوی طوس … ببردند ره بست آواز کوس
فرستاده خسرو و گیو و بردوان … بپرداخته برزد یکی پهلوان
برستم فرستاد خسرو پیام … که ای شیر شیرزاده نیکنام
از آن نامداران پیکار جنگ … که دار مرا زدل هوش سنگ
ز بردی برین کین بیارا به بند … مباد اگر این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو برستم رسید … نگهدار با دلش بر دمید
پس ورد آنه بوشش اندرون … رخش گشت از درد دنیا کنون
برخشش آمد نگهدار باد … پیاده برستم زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار … چه کوته فتاد است بر کودکی کار
که بیداد است این جنگ پیش او … که گرد است این کینه ایار تو
کجا دیده هومان چنین روزگار … که طوس و فریبرز کبر دستکار
چنین زود هومان از کرده … که گاه آتش بر جهید از گوان
نه فوردپیشنگ و نه افراسیاب … مریزه ابری اندر هوا بر گواب
چو ان خستگان آشتی بنیاد این … یکی گفت کای پهلوان زمین

ز هومان و از بارمان باک نیست / دل ما ازین نام ازین خاک هست
سواری پدید آمد اندر نبرد / کز اسپ ابرش جهان شد بدرد
تو گویی که گرز شب آمد بجنگ / بمیدان گشاده بیاید بجنگ
که پیکار کین بیش از چشم اوی / جهانبانان گرد پیش خار اسبوی
ازین بیش ببریم بسیار کس / نبینیم چون او شکیبا کس
ز توران نیاید دری سالیان / که در جنگ زین شاه به بندد میان
ز گفتار گودرز بد بیش ازین / نشاید بگفت ای گو پاکدین
ازین بیش و بیکر شگفتی شنود / هران مرد و تن را ازین در ابود
همی برد تازان بزیر بغل / چرا گه که درنده زیاید حمل
چو بشنید رستم ز در رفت سخت / بگستهم گفت ای گو نیکبخت
جهانا بمانند توران زمین / چرا و ما هزار رها چینی چنین
زره بر نهاد و میان را ببند / نباید که بر جانش آید گزند
بیاید که آن شاه بیهوش رای / برد مرو را اهرمن دل ز جای
نیاید که از کین بشمشیر تیز / بجستی برآرد یکی رستخیز
کنون از پس پور کاوس شاه / فریبرز را تازیان برد تاج و گاه
روان خرد زیر سرم بندم میان / ببریم تیره شب هیچو شیر ژیان
بیاییم با توس امید و براه / بکینه جویی و دل کینه خواه
میان لشکر شاه توران شویم / بکردار غرنده شیران شویم
بهم تا چو فرمان کسی روزگار / کمر بسته گردان آن دو سوار
ز رستم که گستهم این بشنوید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
برای بزرگان جهان پهلوان / بیارید شادان روشن روان
بخسرو بگفت ای جهان پهلوان / که ای شاه دانای روشن روان
همی بنده از فر فرخ بخت تو / به بر روی بر آرد سر تخت تو
اگر چون ستاره بگردون برند / دگر چون نهنگان بجیحون درند
بیاییم بر تو بکردار باد / بگفت و برون رفت بر بار شاد
بگفت این و گردد بکردار باد / برفتند ازینجا سر پر ز داد

گفتار اندر رفتن رستم و گستهم بلشکرگاه توران و آوردن طوس و فریبرز را

زرفش سپه برپرادر سپرد / بجز گستهم نیز کس را نبرد
شب تیره بر سان آشفته دد / همی رفت آن نامور پر خرد
نهانی همی راه بی ره گرفت / بکردار شیران کمین گه گرفت
بهر گونه می رفت آن نیک رای / بجای یکی برد پرده سرای
طلایه بیکسو مر او را ندید / بنزدیک تا نزد لشکر رسید
ز شب نیم بیشتر رفته بود / دو بهره ز توران سپه خفته بود
ازان بهره شادان نشسته همی / روان شاه فرزان جوانشیر رای
بزرگان لشکر سران آمده / نشسته ابا شاه بخیمه همه
جهاندار بر تخت زرین بجای / ستاده بزرگان بر در سرای
بیک دست برزوی پیران بهم / بدمست و ز شیده با بلیسم
فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت / بخیمه بپای اندرون نشسته تخت
شده مست افراسیاب دلیر / خروشان بپیران بردو مانند شیر
رخ شاد در رفق ره چون گل بهار / همه پر نکه راه مردان کار
ز بر زنده پیشت برپای و دوش / بپیدار و رفته از بر دو هوش
تو گفتی که گر شاه اسب آمد بزم / ابا شاه بنشسته بر خوان بزم
یکی دیده رستم مر آنرا ز دور / چنین گفت کین مست از تخم پور
بایران ز توران چنین با هزار / ندیدند گردان بکارزار
سپه ز توران ز کین در خشم / چو خون خورده از کینشان بدو خشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان / که امروز آید به تازه زمان
جهان خون سیاوخش نو دو سران / بتیرم فشارم هم اندر زمان
کنون تا برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهان را بزر ناب آب
شود روی ما مون پر از گفتگوی / دو تن کرد رو اندر آورد روی

بگوییم که تا پیش لشکر دو مرد   نشیندی دلیران خنجرگذار
هم آنگه که هم زنده بردارشان   سراسرم همی کین پیکارتان

بگفت این و ز خیمه تا بید روی   فتاد آن یکی برز و کاری بروی
مرا هر دو را برد هومان به بند   ز دلشان به تیغ شتابی بکند

چو رستم مر آن هر دو تن را بدید   ز خشم روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای سالار مرد   همه کین که گردان گرداند که کرد

هم اندر زمان دم از بهر کین   ز ترکان ببرد از روی زمین
پس من نگهدار و هشیار باش   دلیر و سالار ای بیدار باش

بگفت این سخن تیر کین برکشید   بآن بارگاه سپید و سیه
بیاسای آن هر دو بسته چو یوز   خرد آن زمان شد اندر نشیم به روز

برفت و دو تا به ز ترکش بتاب   چنان پهلوان رستم خشمناک
بزد تیغ بر گردن پاس دار   سرآمد بر او گردش روزگار

چو رستم چنان دید آزرده شد   به نزدیکی آن سر پرده شد
بگستهم گفت آنگاه پهلوان   که مارا در آن وقت بلند جهان

که این هر دو کودک با جوان بریم   به نزدیک شاه دلیران بریم
بگفت این و آن هر دو خیمه بکند   ببند تا نزدیک طوس زنده

بگستهم گفتا تو بردار طوس   که شد زشت نیکو از این آتشی
که من هم فریبرز بردار را   به نزدیک ایران سپه آرما

بند گستهم طوس را برگرفت   فریبرز را پهلوان برگرفت
چنان شد که از اندر طلایه به نیمه   تهمتن چو برق یمانی دوید

بیاورد شان تا به نزدیک شاه   برافراخت خسرو بگردون کلاه
چو خورشید گردان ز چرخ فلک   برو بر به پیش ساز تنگ

خبر شد بر شاه توران سپاه   که دیری شد طلایه نبوده براه
ببردند طوس و فریبرز را   مر آن پهلوانان با برز را

چو افراسیاب این سخنها شنید   نگر وا بدریا دلش بر دمید
برزو چنین گفت کای سرفراز   ببردند طوس و فریبرز بار

چنین گفت برزو که ای شهریار   ازین هیچ اندوه مدار ای سیار
که فردا درآیم بمیدان جنگ   به هنگام مرین زابلی را دو جنگ

بفرمود تا کوس کین کوفتند   یلان همچو اشتران برآشوفتند
وز آن سوی لشکر درآمد دو شاه   ز گردیلان گشت گردان شتاب

برآمد خروشیدن نای کوس   به پیش اندرآمد سپهدار طوس
ابر قلب لشکر بایستاد شاه   تهمتن بیامد به صف سیاه

ابر میمنه رفت گودرز گیو   ابر میسره شد فریبرز نیو
چو از گام چون زنگ شادمان   چو گردکین او با کار دیده با سران

وز آن روی افراسیاب دلیر   بیاراست لشکر بدریای قیر
چپ لشکر را به هومان سپرد   سوی او در ستمش بود پیران گرد

به پیش اندرون برزوی شیرگیر   هیون زان سو به دل و تیز دل
بیامد به نزدیک افراسیاب   که ای شاه با دانش و جاه آب

روم من بمیدان کینه دلیر   که از ترس من نیلگون فلک شیر
کنم روز تاریک بر پور زال   که گویی بباشند مرا هم همال

بدو گفت شاه ای یل نامدار   ز رستم را به شه در آن بدار
جهان آفریننده یار تو باد   دل روی تیغ بازوی حصار تو باد

چو رخصت ستد از شه نامدار   بمیدان در آمد یل کامکار
یکی نعره زد گفت برزو منم   جهان را بگی پهلوان منم

نخواهم کسی را بجز پور زال   گر گویند کس نیست او را همال
چو بشنید رستم برانگیخت اسب   بمیدان درآمد چو اژدر کشب

بزد نعره بر برزوی نامدار   که رستم منم شیر اوژن شکار
بمیدان کین تندی ابر بجست   که بد روز کار تو بایه ز گیست

چه نامی بگوی نژادت ز کیست   که دانم ترا خشم من بهای چیست
مبادا کزین نام در دست من   بشوی کشته زینا مداران گیتی

چنین گفت

چنین گفت برزو که نام من ابر
بگیره ز تو ک سستان من ابر
من آن شیرگیرم که جنگ افکنم
بکرم دو دست درین رزمگاه
چنان نیزه در نیزه آویختند
چو از جنگ نیزه بپرداختند
ز بس زور برزو دوال رکیب
ز نیکو بکران ایستادند دور
یکی نعره زد برزوی پهلوان
برافراخت برزو همه یال و برز
به پیچید زور از دو بازو نخورد
شب آمد که در جنگ کردن چه سود
نبینید برزو و کرد دیده باز
بگفت آشتی گر آمد به توران سپاه
بگفتا اگر این هنر باز جهان
ولیکن چو فردا بیاید برم
بنالید رستم از آن درد دست
عماری برادر همه ابر نشان
بگرز گران یال من برشکست
همه پیش رستم نهادند سر
چو از گرز نیزه بپرداختند
همه پهلوانان و ایرانیان
که فردا اگر برزو بیاید سوار
تهمتن همی در عماری نشست
بیامد به نزدیک رستم چو باد

رزم رستم با برزو و ریخته شدن رستم

که چنگال این شیر گردون زنم
برفتند ز رزم تا نزدیک شاه
تو گفتی همی خاک دامن فشند
ببند کمر دست برجسته‌اند
گسست و درآمد به رخش نهیب
یکی خسته گشته یکی بی خبر
به نزدیک رستم نهادند روان
ز بر شانه پیلتن گرد گرز
ندیدم که کشید آن اژدها گرد
کمانم شنوانی قدر را نبرد
به رستم بگفتا که ای سرفراز
پیاده شد و رفت نزدیک شاه
همی خاک بوسید کیاد و میان
بگیر پیش و نزدیک شاه آورم
بیابی که جز رستم بنیاد دست
که دیگر نیابی چو او هم نشان
چو دیوی بر آن بوره پیکر نشست
بران یال و بر به موی کمر
بگرز گران گردن افراختند
بره گرز و استاره چنان
ز ایران که با او کند کارزار
نشانی ولیکن نبود دشمن پدید
نبینید او را همی مژده داد

مرا نام برزوی شیر وبرست
چو بشنید رستم برانگیخت رخش
که برزو به پیچید نگرد بار
گرفتند هر دو دوال کمر
ز بس تشنگی خاک گشته زبان
بران خاک نشستند بار دگر
بگرز گران دست بردند باز
از آن ضرب دست تهمتن شکست
به برزو چنین گفت کای پهلوان
چو فردا بیایی بدین دشت جنگ
چو فردا بیاید بلند آفتاب
ز برزو بپرسید پس شهریار
همه آورد رستم بماند کسی
فراز آمد رستم بلشکر رسید
چنین گفت پس با زواره فراز
ره آستینا نزا بر آن کار
همه پهلوانان ایران زمین
بران ناله گشته نامور شهریار
ز بس کاو با یکدیگر کوفتند
گروان چنین پس پهلوان
همه پهلوانان پر از گرد سر
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
کرا ره فرا مرز نزدیک ما

اگر بر تو نوبت به جنگ بر
بدرد جگرگاه غرنده ببر
به پیش یلان تا پس انجمن بنشست
ز نعلش همی خاک را کرد پخش
چنین تا بدان کوه کینه ز زار
بر آن ناله و غمگین و آسیمه سر
بر آن خاک آگرد گشته دهان
نکردند جز جنگ کار دگر
ابا یکدگر رزم کردند ساز
شکستی که بر کتف شاه نشست
سرافراز ترکس میان گوان
بر این کار بنشید آرا و جنگ
بیایم به میدان تو با شتاب
که چون بودی امروز در کارزار
بکشتی همی گردی و جوی بس
زواره به نزدیک او در رسید
که این پهلوان گرد گردن فراز
که برزو برآورد از ایران دمار
همه کینه در خشم و چین بر جبین
بران ناله غمگین و جان فگار
چو دریای جوشان بر آشوفتند
همه آنشب شدم من سوی بیشه‌ان
ستادند با جان و دل بر ستیز
سواری به به آزاد سی گشت
که روشن شود جان تاریک ما

بگفتا که امشب به لشکر رسد
و با صبحدم پیش کاوس در رسد
دراپهلوان کو پر رستم داد
جهان تیره شب بود تا بامداد

رسیدن فرامرز در لشکرگاه رستم و جنگ کردن با پیران

چو آگه فرامرز از آن ره رسید
همی داشت رنجی که پدر داد بوسی
سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر
سخن راند از بازوی پیل مست
چه گویی تو پاسخ چه گونه دهی
که امروز در رزم کاری کنم
بخندید رستم ز گفتار اوی
درفشش بیاورد و خفتان و جنگ
فرامرز پوشید ببر بیان
چو آگه ز درگاه افراسیاب
کشیدند صف لشکر شاه تور
نمود لشکر شاه ایران سپاه
برآمد برادر و ببرد بشکستند تیز
فرازید برزو نگهدار باد
ز ایوان کسی را چنان تراد
بمیدان روا دارا یکی برگرا
فراز وشی او پای دارانه یکی
بدو گفت اگر کین گزین کیمیا
برفتم من اکنون دیده بان تو
دران تو در جنگ درخش اودی
بگفتش بیاره بمیدان فکند
بدو گفت برزو که ای بنجرد
بغرید چون شیر نر بر دمید
برافسون نیزه بگشاد دست

چو زد بر زمین روی او در پای قیر
که با زور این روز جنگ شکست
که با زیب تو با دامی و بیا
که اندر جهان یادگاری کنم
خدیش اندر آن گفتار دید اورا
کمند و کمان تیغ تیر خدنگ
تو گفتی که ابر است بیشه ژیان
چو بشنید لشکر چو دریای رب
برآمد همی جنگ غوغای شور
برآمد همی تا بخورشید ماه
به تیغ و کمان و بگرز و کمند
بیامد بمیدان آواز داد
که او داد و مرد و که رزم داد
به بیشم کنند رزم داری تو پای
که تا من کرایم مرا او یکی
فکندم بیشم دردم اژدها
بپیران داد داد بیان تو
نهانی که آید مرا ببر دین
ببرزوی گفت ای دل هوشمند
ز آشفته با تو نگردد به
بزد دست گرزان برکشید
همی گشت گردان تیره و دشت

تهمتن فرامرز را پیش خواند
کنون چشم دارند ایرانیان
بپرداخت و گفت کای نامدار
به بند دو رود دستش بگرز و ارسنگ
فرامرز را داد ببر میان
بدو گفت بر رخش من شو سوار
درفش تهمتن بگفت بر گرفت
برآمد خروس با نکره نای
وز آن روی لشکر برآورد کوس
چپ و راست لشکر بیاراستند
به پیش سواره فرامرز تو
که از پهلوانان ایران زمین
فرامرز را گفت ای گیو
ز گفتار ای بی نخندید سخت
به بیشم که تا جنگ چون آورد
ز آن تو نام و نام را هست عنان
چو بیشی تیز آید ای بی من
که دانی که با او نام بجنگ
چو آشفته شور است و ابر گرفت
بمانا که از عمر سیر آمدی
بزه کرد او کین بازی کمان
درون لشکر نظاره بر آن مردان

جهان تیره شب بود تا بامداد
بیامد به نزدیک رستم دوید
بدو راستاده روی چون سنبادیس
به نزدیکی چرخی او را نشانه
که بیند برای زره را میان
ز برزو تو اندیشه در دل میار
در آن رزم گرد تیش بر پلنگ
بزرین کمربست او را میان
بمیدان کین در آید کار زار
بمانید گردان از او در شگفت
بمانکه بخسبید و برزو نجای
نه بیهوده بستند بر پیل کوس
همی جوشش را به پیراستند
دراگاه بر پشتش جهاندار نو
بماند جوشید از بیم بکین
لشکر ایران بمیدان برزو توا
بدو گفت کای گرد بهوده گفت
چه سازد کنون دشمن نکو آورد
بمن برکت کند گردان زبان
بباشی تو خاموش بر جان من
که او جنگ را برگزیند به جنگ
به بیهوده این سرفی خشم جست
که چون بچنگال سپه آوری
ببند رفت بیک چو به تیر از کمان
که تا خود کرا نیخ ارد بجان

بمیدان کمر بست شاه جوان   فرامرز را گفت ای پهلوان
بیاید که بر دست او زار وار   شود کشته اکنون درین کارزار
چو بشنید از و پهلو نامدار   بمیدان درآمد چو شیر شکار
ببرزوی شیر دژن آواز داد   گرای پهلوان زاده نیک زاد
نه در خورد جنگ تو است این سوار   که مرد تو اینک کنون پایدار
بگرکین چنین گفت کای پهلوان   بنزدیک خسرو شو ای در جهان
چو برزوی جنگ آور آنرا بدید   بشیر مرد در جای دم در کشید
رکیب فرامرز آن یال و بر   نگه کرد با دست چنگال و گرز
همی راه با لشکر انبوه دان   ولیکن گره ابر شد دیده تنگ
بزد بر برو گفت کای جنگجوی   چرا آمدی نزد من پوی پوی
به پیکار شیران چو دیر آمدی

رزم برزو با فرامرز و گرفتار شدن برزو بدست او

بیا تا که از جان تو سیر آمدی
فرامرز گفتش چرا آشفته   به گفتار من خورده آشفته
چو بوی باز گشتم ازین رزمگاه   من و خسرو و مهتران سپاه
بگردون نهادم سر بیگناه   چو خورشید تابان برآید پگاه
نی ارزی که بیاری خرام فزون   سر من نگرداید انبوه تا کنون
چو آواز او گوش کرد آن زمان   درافتاد برزوی انبه کمان
چنین گفت با خویشتن ای سوار   چو آشفته شیری بدست شکار
نه آن مرد جنگیست آن دشت جنگ   که بی تیغ درین دشت دیگر کرد جنگ
زبان برگشاد آنگه آواز داد   فرامرز را گفت کای پاک زاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان   بیزدان دادار از زار زار
که آن مرد کو دی زینسم رفت   به پیکار با من همی تنت
کجا رفت کامروز با مه بران   چرا که در آتش ابکا کنون
ببین گر زدای نبرد ابا و بای   بیابان چه پس ذنی کردی قبای
که با تست یار و بهی بود دین   به افسون سوار خنک بود دی
چو افتاد کامروز بایه بجنگ   چرا آمد ای بکوه نهنگ رنگ
فرامرز گفتش کردیو اند   چنین یا خود ار چه بیگانه
همانم که با تو مرا نبرد   بگردون برآورده پنبره گرد
همانم همامی فرز دیگر شدم   نه روی بترم نه کم زی شوم
جهان چون سر گفته بو روشن تمام   ببرزوی بر خوانده آن نیک نام
چو بشنید برزوی گفتش بگوی   که با خود چه مانی تو ای جنگجوی
فرامرز گفتش که من رستمم   نه بینی که چون کای دمی در دمم
نیم پور دستور سام سوار   بمردی نه پیشه چو من اندر کار
بت جام جنگی ایران بود   غذای تنم خون شیران بود
دل و جان کند شاه افراسیاب   ازین آتش تیغ من شد کباب
تو ار کوی یا فرینزاد گست   ز فرک تو بر تو بخواهد گریست
چو بشنید برزوی بگریست زار   گردیده بیاریه خون برکنار
ز تیر اسپ یاد لشکر ازو بهر   بدو گفت ای گرد پرخاشخر
ترا چون سواران دل انشم نیست   جهان را نبرد تنگ آرام نیست
که چون سواری ابا برز و یال   فراوان نبردی و آهنگ پیال
ولیک ذار کو را بگشتی همی   جهان را ابا او بگشتی همی
ولی تو برو بر نیاید دو مه   چو چرخ تو او را بیامد بچهر
فرامرز گفتش به چندین بگری   زبهر یکی خویشتن چاره مجوی
که من با تو پیکار چندان کنم   که چشم جهان بر تو گریان کنم
تنت را بخاک سیاه افکنم   بنوک سنان دیده‌ات برکنم
بگفت این و چون باد دوی چید   همان گرز در گاو سر برکشید
بنوزید مانند دریا دلیر   برآمد درآمد بگردار شیر
ببر بر سر او کرد برزو سپر   فرامرز کین را بنعل برکشاد
فرو کوفت آن گرز بر ترک او   بران ما بچشمش پس افگن کردی
بکشید مرا آن مرا آن گرز برد   ز رگ چنین آتش کرد آن نبرد

ز بس خم او از برش رفت هوش		تو گفتی که پیل است با ورد و نوش
برانگیخت باره برآورد جوش		فرو رفت و کشش بسوراخ موش
کمند کشی ز فتراک زین برگشاد		در افکند در حلق آن پاک زاد
بیفشرد ران و برانگیخت اسب		خروشید برسان آذرگشسب
بلشکر چنین گفت جنگ آورید		با صف ایران هم آورید
چو بشنید پیران برآشفت سخت		همی گفت از ندر بر کشت بخت
ببرد و فرامرز در تاختند		بکین دلیران سر افراختند
چو حلقه بگردش سپه بنگرید		پیران تا مرادرا جنگ آورید
گروهی نامداران بنزد آورید		سر دشمنان زیر گرد آورید
که برزوی را در کمند آورید		سر دشمنان زیر گرد آورید
چو بشنید گودرز گرگین گیو		بکردند حمله سواران نیو
فریبرز با طوس و آن دیگر		ببردند در جنگ شیران نر
سبکی زواره نگه کرد و دید		که باره برانگیخت برسان دود
بیامد که دشمن شود چیره دست		رها مانده از دشمنان پیل مست
بگردش درون لشکر رزم ساز		همی کرد بر پای دلاور تکتاز
بران خاک برزوی چون پیل مست		بخم کمند اندرون پای بست
بیکدست گرز و بدیگر عنان		قوی کرده بند کمندش بر آن
ز پیش سپه اندر آورد پشت		بر آن سان که باد خزان در گذشت
چرا نه برویت این نبرد مرد		چگونه رسیدی بدین پشت برد
فرامرز گفت این دلاور سوار		برم در مرادرا بکوشش بیار
یکی الجمع گردادرا گر آر		دو چشم و دو بازوی او پر هوار
بگو تا مرادرا بیا زلد دیش		به بند و لیکن آنگاه بگذاردش
زواره چو بشنید آن از وی		بسوی شکسته آن سپه داد روی
سواران بگرد اندرش زابلی		کشیده همه خنجر کابلی
که لشکر برانگیخت از جای دور		یکی حمله بر کرد از دود

بر آن گونه آن بازوی چون چنار		پیران تا زند بر سر نامدار
بیفتاد برزوی چون پیل مست		فرامرز آنگاه بگشاد دست
پیران تا برد خود بنزدیک شاه		ازان جنگ بازوی ایشان دو جاه
چو از دور از آسیابان بدید		بغرید تیغ از میان برکشید
نمانند کان ایرانیان دررسند		بناگاه چیزی بر او برزنند
هر دو نامداران چنین ده هزار		ببرد و بکشت و به تیغ و خنجر گذار
چنین گفت پیران که حمله برید		فرامرز را در میان آورید
چو نخچیر دارنده پیل آن بدید		خروشان با ایرانیان بنگرید
سبک تیغ تیز از میان برکشید		بیاری از آن زند دستان رسید
که ترسم که توران ستانند بار		بجای رسد کار از آنکه دراز
همه نامداران ایرانیان		بدان جنگ بستند یکسر میان
چو رستم بدانست کان دو سوار		ندارند با اندرون کارزار
ز لشکر برون تاخت سواری هزار		فرامرز را باش در جنگ یار
زواره چو بشنید از یک ادی		فرامرز را دید تفته روی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند		یکی زنده پیل آوریده به بند
فرامرز تن را بیاراد به جنگ		هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
زواره چو در پیش مرادرا ببرد		بران لشکر تور یک حمله کرد
بنزد فرامرز آمد چو باد		بدو گفت ای پیل فرخ نژاد
بنزد ده توران را ویکت درست		بموبان پیران تو چون پیل مست
بتیزی لگزی از پیکار گذر		همین نوع ترد تیغ تیز
ببر همچنین نزد آن پهلوان		پیران تا شود شاد و روشن روان
به رود اد آنگاه خم کمند		نگهدار گفت ای یل هوشمند
بیاورد آن دست بسته چو سنگ		همی برد برزوی را چون نهنگ
چو از دور از آسیابان بدید		به پیران ولیکن بنگرید
که بردند برزوی را تا زبان		بیاورده دوران چو بر سر زنان

بگوشش شنو

بکوشید و او را بجنگ آورید		برو جای تنگی و رنگ آورید
بگفت این و از جای برکرد اسب		جهانجوی برکردار آذرگشسب
بیامد چو آمد زواره رسید		بزد دست و گرز از میان برکشید
بر آن لشکر ترک پیرو جوان		کشادند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید آن جهان خیره شد		جهان پیش چشمش ز گردش تیره شد
بیل گفت رستم که آمد زمان		جهید بر زد از جنگ ناگهان
بیامد سوم ایر جنگ اندرون		بیارید از زنده کان چرخ خون
بگرد و فرامرز هومان بکین		همی برفروزد به بر روی زمین
بهر سو کمین کرده ساز جنگ		فرامرز را کرد در حلقه تنگ
رهایی نبد هیچ سوی بدید		یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت ما تا کرخ بخته		مرا از پی مرگ ایدر نکنه
همی با چنین گفت کای بدکنش		سزا داد بر نیغاره سر آتش
چرا آرده بی جای این راه تنگ		چرا با منی نیایی بمیدان جنگ
چو من برگشایم بنعل آن تیغ		به تیغم نیابی جز از راه گریغ
تو گر بیزری از جنگ و پای بجنگ		بگویی بدین اندری تخم ننگ
ببرد گفت سوی اینبار زارش کشی		اگر من به پیشی نتندید چنین تیزگوش
نهانا ندانی که من کیستم		ببینی از آنکه از پی چیستم
بدانگاه ازین کار آگه شوی		کزین تاج و این تخت بی‌گه شوی
جهانسوار افراسیاب دلیر		بجنگ زواره آن شاه شیر
فرامرز زان کار ترسید سخت		بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو دید تیرا ایرانیان از دو روی		سپاه اندر آورده دو جنگجوی
بشد نزد کیخسرو از پشت پیل		زمین گشت برسان دریای نیل
دران تنگ بجنگ اندر آویختند		همه یک بدیگر بر آمیختند
ندانست کس دست از پای خویش		چو بیژن چنان دید از جای خویش
یکی زخم و ششید چو پیل مست		کمر زان بر و آنکهی دست
بگودرز را گفت جنگ آورید		همه نام دشمن به تنگ آورید
ببندد بدام یکی اندر دگر		هر شخص نماید یکسر هنر
برفتند گودرزیان صد سوار		سرافراز رزم بیژن نامدار
بهر جا سوی کجا بود افراسیاب		جهان کرد مانند دریای آب
بیژن بگفت کای ترک شوریده‌بخت		بگردد و از تو همه تاج و تخت
نماجز بشبخون دگر کار نیست		بر آتش مرا نیز بسیار نیست
نیزان و تو جمله توی بی سربار		به نیزه نه افسون در آورد کار
ترا اسپ نابه را ازین هر چه هست		بیا ما نمایی که این مرد کیست
سر تو شد سرافزین داد دبا		که بر روم یکی سر ر تو آوری
چو دران مرا و را سوار پا بود		چنین مردی ای گو با ید نمود
زواره فرو مانده بیحال سخت		رسیدش دران بیژن نیکبخت
بیاری دوی لشکر نو رسید		خروشان چو دریا کسی بر دمید
بیژن چنین گفت کای پهلوان		همه سال با دی چنین شادمان
بیا ایشی لیشان ز بس یال سا		که گشته چنین جای آورد تنگ
که تا من بجانم بر افراسیاب		بران خاک تیره کنی او دب
تو بیژن بسبر پهلوی لسته را		جهان پهلوان بیش خسته را
ازان پس نیرو دست گیران		برادر وحیران جنگ آوران
دران لشکر شاه توران فتاد		چو آشفته شیران چو تند باد
پراکنده از یکدگر شاخ شاخ		که باد خزان برگهای رزان
چو نزدیک شاه توران رسید		عنان نکاو زیر زین در کشید
کمرگاه او را گرفتش دلیر		بغرید مانند نره شیر
بهامرو فرا فکند از خشم چین		همی تا رباید مرا و را ز زین
بزد دست افراسیاب ژیان		گرفتش کمرگاه او را چنان
ببینی کرد و رو ده با یان کرد و زور		بکه کین ای چو بیابت آن هر دو جهد
زواره ز زین بر دکر کس دوان		سوار ربود آنکه چو شیر ژیان

کجا نام او بشنیدی شیر بود / همیشه بجنگ اندرون چیر بود
ز تخم فریدون فرزند شاه / بیامد خرامان در پیش گاه

برآورد ناگاه گرز گران / بزد تا زند بر سر پهلوان
ز سختی بر آنسان تکاور بدی / بیفتاد زو نامور کینه جوی

هم اندر زمان اسپ بر پای جست / نماند نه بند کمر را درشت
بیالود زرین درع خون و خوی / که با تیغ از کس باز ننهاد روی

همه بر دوان تن طپیدن گرفت / همان خون ز زخمش چکیدن گرفت
چو بیژن چنان دید شد تازنان / بیامد بر رستم پهلوان

بیامد برزوی را بسته دست
هنر دید رستم بیفکند سخت



همی دیده در پیش رستم بگفت / همی بود در جای با صبر و زور
همی گفت کای برادر چرا / چو بشنید رستم چو گل بر شکفت

ز بهر برادر چنین بهر پور / بسر بر پراگنده خاک سیاه
زواره کجا میرد افراسیاب / بیاید به نزدیک من ایدرا

چه ماند که بوده برادر بماند / ز خون آرمید آتشی گلگون ببود
فرو نشسته همی بود برجای بر / به بیژن بگفتش که نام افراسیاب

لکنک کنان کارشان چون بود / به بیژن زواره چو خشم زبان
فرو دید برجای دیده پر آب / ز دیده بیارید خون بر جگر

چو بیژن چنین دید آمد دمان
گرفته کمر بند افراسیاب

برزو جنگ

ز رود فنیک بگذشت افراسیاب — بهر گفت کای گرد با فر و یاب
گراز بهر رزو روی بدین کارزار — بر دینه بر روی ای بسته زار

روز رها زرود دست را باز داشت — فنی نکله چشمش بدبر گذاشت
بهر گفت فردا سپیده دمان — بهینم تا بر چه گردد زمان

زیکدیگران باز گشتند درود — ول یل فرود و آخی برزگرد
نگاره بنزدیک رستم و یاد — برفت و بگفت ای کوپاک زاد

ستاده است فرامرز بر جای خنگ — فرو برد سوهان ابر زین خنگ
بهر گفت رستم نه دانم چه کرد — زبهر چه باینه بدر گشت نبرد

روزاره چو نشیبر ز گرد رخشی — بیامد بنزدیک آن تاج بخشی
فرامرز را دید مانند کوه — برنش از جنگ گشته ستوه

بمیدان زهر سو برافکند اسب — فرو دشنید آتش از گشتب
همه دشت های دگر گشته بود — ز کشته بهر سوی در پشته بود

ز ایران بهر دشت کسی را ندید — و را دید تنها که لشکر درید
بهر گفت کای مایه جنگ شور — چه ماری بدین دشت بر راه ستود

نه زیران کسی تو در غلبه یار — نه پیدا بود دیده شهریار
فرامرز آنگاه آواز داد — چو دیده بشنی زگردون دریا ساز داد

بهرمان چنین گفت برگرد زود — کا اندیشه من دراگوته بود
چو فردا بیابی برنشست نبرد — کنم روی تا هون ز خون تو زرد

چو برگردی از پشت جنگ آوری — یکی پیش زخم دهنگ آوری
برارم ز بهرمان ز جای تو گرد — که ای بهر من برنشست نبرد

بگفت این و برگشت آنگه دمان — بنزد گو رستم پیل شادمان
چو آمد بنزدیک رستم فراز — زمین را ببوسید بردش نماز

جهان پهلوان نزد بپل شاد شد — تو گفتی که از دور آزاد شد
بهر گفت کز بچه اژدها — شگفتی نباشد چنین کارها

تو از تخم دستان سام یلی — جهان کهترای و هم زابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان — الی تو مبادا زتیغ و زنان

بتخت نو و بخت شاه امین — از این پهلوان بخشم من امروز کین
کما زجای تا شیری بسری سپید — فرو ریختن زخون جهان را بدید

نگاره بیامد رزی بسته شد — از قبیدره بجای ای خسته شد
بمیدان بسی خون او ایشان — نسختی برون آمد از بس روان

بیامد هم از رزمگان پور گیو — بر رستم چنین گفت کای گرد نیو
برآوفر فرزند را شهریار — بیامی گوی این بسته اسیر بیار

بیار ای بهر بروی را پیش من — که بیگانه ایست دنیا خویشتن
چو بنشسته رستم رخسرو پیام — فرامرز گفت کای نیکنام

بجای بهر و دیرا بر شهریار — بیاوان تاجه فرمان دهد نامدار
فرافرو ویرا هم از رزمگاه — بیاورد نزدیک شاه جهان

چو رستم بر خسرو آمد فراز — زمین را ببوسید و بردش نماز
هیران بسته خسته زان پیش برد — بخسرو بگرده را بر شمرد

نگاره بگفت آن که آورده بود — که افراسیابش دل آزرده بود
فرامرز گرد از سوهان بگفت — چو بنشنید خسرو بجوشی بگفت

بر رستم چنین گفت کای پهلوان — کجا لست ای نوجهان پهلوان
چو برزد بر خسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین

بهر گفت خسرو که یار بهر کشی — سخن قیتوار ز یار بدشت ای کوی کشی
چه نامی و اصل و نژاد تو چیست — بمهمان تا اختری پیوند کیست

بهر گفت بر روی کای شهریار — جهانا تو ای شاه امیدوار
هم از خانه در توره شنگان بود — پدران روا هم ز ایران بود

نشاد زر بودم بدان دشت بوم — بهزران کری تنگ بستم چو موم
یکی نوز بودم ایران شتی کشت — یکی لشکر از پیش من در گذشت

هم از دشت شد همچو دریای آب — سپهدار شاه افراسیاب
مرا دید آورد ابر بجنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

بر بجای از بهر او آمدم
بکینه همی جنگ او آوردم
کنون بخت برگشت [illegible] شد
تم [illegible] دیو وارونه شد

چو رستم از او این سخن بشنوید
سوی شاه [illegible] جهان بنگرید
چنین گفت کای شاه فرخنده بخت
بیا تا [illegible] تخت

بکشته بمن شاه او را بجان
برادرم من او را چو جان و روان
[illegible] ستایش کنند [illegible]
[illegible] سازم [illegible] بجنگ

بکین [illegible] بجنگ آورم
وگر [illegible] بجنگ آورم
[illegible] بیارم [illegible] مرا
[illegible] بپیش آرم درا

ز تخم بزرگان سپارم زنش
تمامم [illegible] رسد زو تنش
برستم سپرده [illegible] را
سران [illegible] بجوی مرا

همه اندر [illegible] کرد رستم یکی
سوی سیستان [illegible]
مرا [illegible] بردار پای
مرا [illegible] سرای

فراز آب [illegible] راه
مرا [illegible] بیدار [illegible]
و ایران [illegible] هزار
بزرگان [illegible] نامدار

ز [illegible] سواران چو [illegible] تو
سران [illegible] در
مرا [illegible] گران
بپوشید [illegible] بسیار [illegible]

برو بر نگهدار هشیار باش
سر خود [illegible] نگهدار باش
سپهبد ز توران [illegible] افراسیاب
بیامد دو لشکر بسوی آب

در آنسوی افراسیاب و سپاه
گرازان برفتند راه راه

دگر [illegible] آمدن [illegible] گرفتار شدن [illegible]

بمانند [illegible] پرده سرای
بدشمن نمودند یکسر قفای

[illegible] بسر رفت
دل [illegible] رود [illegible] گفت
بجان [illegible] برگرفت
[illegible] گستی [illegible]

چو نزدیک [illegible] برو رسید
بیامد [illegible] بشنید
بیامد [illegible] فرود
همیدون [illegible] درود

[illegible] خوردنی آورند
[illegible] دم [illegible]
درین [illegible] خروش
خروشی [illegible] گوش

[illegible] سر دلبند
[illegible] گستی [illegible] کمند
[illegible] بسته میان
خروشنده [illegible] زبان

بیامد [illegible] افراسیاب
جگر [illegible] آب
[illegible] بروی [illegible]
ز درد [illegible] شد [illegible]

همی گفت [illegible] جوان
بکجا [illegible] جهان
[illegible] همی
بر ایران [illegible] همی

همی گفت [illegible] دو دیده روان
چو [illegible] ارغوان
[illegible] کاه
که اسب [illegible] بخواه

زن از روز [illegible] پیاده پدر
[illegible] شاخ [illegible]
یکی پهلوان [illegible]
بیا تا [illegible] سر دلبند

سیاوش [illegible] نیزه دار
سپهبد [illegible] شیر شکار
[illegible] قوی
رکابان [illegible] پهلوی

فرود [illegible] بیالای او
یکی [illegible] همی [illegible]
[illegible] تو
بسر [illegible] نزاد

بپرسید کاین دشت بسته چراست
بزد [illegible] راست
[illegible] ملک
چو یکی [illegible] پلنگ

بگفت [illegible] خسته کرد
در آن [illegible] کرد
[illegible] ناهار
چرا [illegible] یار

[illegible] یار گاه
سوی سیستان [illegible] راه
[illegible]
بر ایران [illegible]

بیامد بر خسرو نامور
بدو گفت [illegible]
[illegible]
مرو [illegible] دست

بمیدان [illegible]

همی بار دشتی بپیش خود روز و شب
گرامی و می را گرفته بلب
ز فرمان مدالینی بیامد بدر
جهانجوی کیخسرو نامور

بدو گفت کای پهلوان خجسته شید
بدست تو امروز جان بسته بند
سپه را بنیاد کز اندرون زار وار
به نیزار بیدست آن گو نامدار

بران تا چو رستم شود یار جای
بگو دا بدان تیغ آن از آن جای
چو بشنید آن اژدهام در کشید
ز انبوه یکی آه بر سر کشید

بر آشفته برگشت از آنجا دوان
سر شکستی ز دیده و ز رخ بر دوان
همی گفت کی چاره با چه کنم
که بابای دین از شبه بیرون کنم

چه چاره است درمان این کار چیست
درین ره نکویی مرا یار نیست
بسی اندران کار دیگر روان
رخ از درد زرد و دل از غم نوان

از آن جا در از شاه برگشت باز
بیامد بجای آنه دل آنهر گدار
بیارزید یک ره خویش درست
ره سیستان را بسنجید تفت

همی رفت تا شهر رستم رسید
یکی اندر آن جای همی بار رسید
چو در شهر رستم رسید در نیا
بیامد به بازار یکی در زمان

بدانجای بازارگانان شد رد
برافکنده چادر بپوشیده روی
یکی حجره برگرفت آنجا بگاه
بران شارسان شهرو و بازرگان

بیابان که گوهر فروشان به بهر
بنزدیک ایوان دستان به نه
یکی منظری بود با رای و هوش
ورا نام بهرام گوهر فروش

فراوان مراد اندرو از سیم بود
ز درد نشسته چو خویش لب پر ز درد
چو این کار داری تابنده ماه
بنزدیک رستم در آن دستگاه

بیامد از آن چاره کی نزد اوی
بدو گفت کای پهلو خوب روی

نگه کن همی بار های گهر
یکی را فروشی بیا با خود ببر

آمدن شهرو و برزو در خانه بهرام گوهرفروش

بگفت این پاره لعل بهر فروشی
بیاورد زر دست آن سرو فروش
ز گوهر شنیدار گوهر فزون
چو گوهر شنیداو بگشتش سر از خون

چه بهرام گوهر فروش آمد بهر
چو گل برگ تازه شده بشکفید
بدان ماه او گفت کای فرخ
کرا باشد این ایت ماه ادای

بدو گفت شهرو که ای پاک زین
شنیدم بگویم تر جان این
مرا شوهری بود بازارگان
گزیده همی خدایات سران

چرا شوهر آزاده و خوب روی
جهانجوی فرزانه فرزانه چرب گوی
بابل فروشنده باب و ببرد
بیراد ادب علم و هر شیوه سپرد

ازو مانده میراث با من بسی
شهرو سخن بخیزش بعالم بسی
چو بشنیده بهرام آنگاه گفت
که با خرد باد همواره جفت

ازو بستدم چون برآمد جوان
بدو گفت کای بانوی بانوان
اگر دیگریست هست فردا بیار
که تا من بر نهم خرد هر سر بار

سیاه و زانکس که خواهم از تو
بنزد آر کیش و بیاید بنو
بسود از زین دست با وی نشست
که بایاسه از آن تا شب نشست

را آنکه کانجا یاتیح ببدی
اگر هر فرا ترا بدوانی ببری
نخستین چو دیدی بیا نه از آن تاتی
ازو گر کسی بیندی از آن دلیران

به بهکونه درواه و انجا بمانه
گران در ستاره کسی برخوانه
بیازارست با همچکس گفت از آن
همی روز بود و شب انهر که از

برت گفتی تراز بزه درد
همی بر کشیدی بدل آه سرد
بر رزمید ارکه یاد گاه گاه
همی کرد این آرزو در روی ماه

بیک بنده دیدی و همی بند
بجایی نشسته ز فرزند بر آورده کمند
بشب پاسبان بود شبستان مرد
بر آورد ز دلیران دلبران مرد

بر چاره ورون بایه ازه خود ببرد
همی گفت کین ای برزوی چه بود
ازین کاسون بخانه شدن تیز هوش
به پیش اندرش رفت گوهر فروش

بدو گفت در خانه بنشود ده
در این وقت آمد ز جای بوده
زن آمد چنین داد ورا جواب
بچاره بیان کرد از دیده آب

و دیگر بگفت از درد دختر مرده شد
ورا گفت بهرام کای خوب زن
نزدیک خویش نشان فرزند من
که انگشتری دارم ای کاروان
مر اورا بیارم بنزدیک تو
بشد او به رفتن بسوی خان او
بدو گفت ترسم که دارد حسرت
بدو گفت بهرام کای شیر زن
زن و مرد کوهها فروشی نزنان
تا نهنه زرد را در پیش زن
بگوهر ز نه باز را ز دشمن دست
بزد دست را انگشتر برکشید
ورا ماه دار از درد بزد و بسوخت
که برزو مرا از بس دیده بود
چو گشید پیش انگشتری درزمان
سیک بجست برپای را فشکرشی
بیامد چو برزد مرا ورا بدبر
بدو گفت راستی ای پهلوان
درین بدر چو نیست یارای هوشی
ز نیاسمان بود اندر پرستش
چو مه دست کردم بر بط دراز
بسی کرد زاری و مویه گری
دران خانه من پیش تو آمدم
بدو برد داد انگشتری درزمان
بدانست کان زن ورا ماه درست

بدانکه کان سوی من مرده شد
بیا امشب تا پالوان من
ببینی به خوشی بسوده من
بیار ازینه بسوده بر بهای آن
گر کوشش کنند تا باریک تو

بران آمدم تا زبان سوی کار
بر بپای زنگ دل شاد دار
گر ایدار گر باشم را خان و مان
نزدیک برزو بود روز سپید
چو بنشیند زن از دل شاد شد

رفتن سیاه زن برزو به خانه شوهر به سرای گوشی
و گشیدن بر برزو انگشتر خود برادری

بیامد ازین پس رنجی بمن
بیامد نزدیک تو تا زمان
برانکه نشسته آن انجمن
بران کار بهرام را دل بخست
فغان گرد دل با بر برسید
یکبار آتش زغمش بر افروخت
غم از سر یاد رستی بگزیده بود
چو کشی آمد در که سر زبان

بگفت این بهانه که انگشتری
گرامی کرده نز آن شنود
گریست را انگشتری فورست کرد
بزن گفت بهرام بردار چران
ز ان اندر دل کردار زیبی
بزن کرد انگشت انگشتری
بزن کرد انگشت واد شی برد
که انگشتری کرد برزوی بست

رفتن زن نشستن برزو نزد برادر خود داودی از یاد برستی

یکی راه کرد از چه بر کشید
بکام نو بر دارین غم زمان
ورا نام بهرام گور فروشی
همه شکر دون بسود کش
سر کشی از دیده برون ماه تاج
بمی داد ای آفرین انگشتری
فغان بر بها کم رزم
نگه کرد وان نامور پهلوان
ز درد دل شین فغان زار رست

بدو گفت زنگی که بوده
بجان ماسر سپهدار زنی
مرا گفت امشب کان من یار
بیامد چو سرو خورشید روی
چو دستش برآورد دو جفت جگر
درین داوری بود کار پهلوان
چو برزوی انگشتری خیره
ز آتش نگه کرد ناشگفت
چو دیده برآورد از دل بزار

بگرازو دلم کم شود درد و مرگ
روانم ز اندیشه آزاد دار
بر آسودگی امشب تا جهان
به آواز رود باشد ورا طرب
ز اندیشه دار و آزاد شد
که در خانه او بود مهمان او
فرانیه از من چون تا بپای برست
بسیار که اندر اندیشه دل سرکشی
همه بیدار او خرم و شاد بود
بیامد همه نگاه رسان دود
ز درد دل اندر ورا بگسان
بدانست این راز را هر کسی
بیکی بر بط نه چون مشتری
بدو گفت برخور ای خوب لالای
بگو تا بیاید که برزو کشی خواست
فراوان شادان بیامد بر پشتی
که در خانه خویشتن شنود
که چون مکر دروغ اندرین
برفتم نزدیک آن ز بنجای
چو اسپید روی و فروکشیده موی
بیامد بیرون بزرگی چون مصحف
بی جاگهی نامور پهلوان
بخندید لب ز دندان گرید
ز دیده بر سکی زخم زن هر
ز دیده بیارید خون برکنار

بیاورد دلش گفت آنکه بدوی کزاین نامور دلبر خوب روی
چه گونه است بالا و دیدار او همی جوید امشب چرانی بگوی
چو رامشگران درد برزو بدید بچربی بر او سخن گسترید
بدو گفت کای شاه آزادگان چنین گفت بهرام با زرد کاه
که بازارگانست این شیره زن بیازارگان سرا انجمن
بکن روی آزاده تیز هوش فدا نام شهروی گوهر فروش
ببالا بلندست و زیبا بروی شنخیره است روی تو پیرامون
بهانه بگو آنچه بشنویم بکرد که در غم زوار و محنت بسر برد
ندانم که شهر و نژادش کجاست ببین آنکه سوی ایران چراست
چو بشنید برزو فرو رفت سخت بنز بر و مانند برگ درخت
بیاوردش از دیده فرو ریخت آب بیکی و بپاشید در خوشاب
در اندیشه بیمی بود یک زمان بدو گفت دانشگر پهلوان
چه بودت که اینسان فرو در فته به پژمرده روی و بدل تفته
چو آیینه بر شسته انگشتری بس برگت نیز این دادری
گلی بود این که ناز و شادی بیار چه افتاده کاکنون شدی زار و زار
بگوی که این ناله زار چیست ترا در دل این درد از بهر کیست
بدو گفت برزو که بازار سوش ز من بشنوید پند یک ای گوش
بترسم که چون باز گویم سخن بدامه سردی تو ای نهنگ زن
زنان گر بورزند لب ز ستید بر افرجان پند باره کشند
نیاید بپایان نخ نیز بجای چنین آفریده خدای جهان
کنون گو فدا را تو جان یکی دریغ خشکی ام تو ده تا مکن
بسوگند پیمان به پیمای دو دست که جان اندر آن نیمه شکست
که با کس نگوئی که این راز من ببین کار با چشم تو دوم ساز من
چو بشنید آن گفت ای پهلوان بحق خدای زمین و زمان
اگر از بر سرم تیغ بران بود همه ور کند شیر بحران بود
بگویم که ای من این راز تو بباشم درین کار انباز تو
بدو گفت برزو که ای شیره زن که انگشتری ش اگر بین بمن
فرود است سوی شنی به بازارگان برین بوم ایران آزادگان
ز من هر چه آید برین شهر در وگر نه بیا زشتی بند بر کمر
مرا گر رسد بیدر ناگی بود برادر جهان با زنان بود
بیاید ز زاکنون برو باز جای همان راه ربطی سرای
زنان نیز بپائی پا شیره زن بفرماید شود خانه از انجمن
بدو گوی اگر گوید نامی تمام نژادت کدام است از شهرت کدام
همانا که برزوی با مادری که روز و شب از درد بر آرزوی
که گر باور ... تو هیچ باز گوی که تا اندر زینت شوم راز جوی
چو بشنید آن دزد زبان بار شد بودکی که با بار همراز شد
برو شادمان گشت بهرام زن بمانند شبها جان پر ز درد تیغ
چو رامشگران خانه تنها بدید سبک برده راز با بر در دید
چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش همان خواب از دو سر چشم هیچ
بگفتند بهرام فرزند زن نشستند گفتند بر بط زنی
چو بشنید شیروا از آن زن ببرد بر آورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای زن تراین گفت که آورده رازم برون از نهفت
کسی شهر جهانگیر ازین آگاه نیست بر آشفته خیر مال فرا هیست
چه دلی که برزوی با مادرم ز بس پرسش شب و روز بی آرام
همانا که برزو است آگاه کرد که شیره ست زرد می زاره کرد
ز گفتار گوئی مرا این راز دست گر جان نمی آورد اندر دم اکنون نمانست
بگفت این و از دیده باریده خون جگر درد در دل پر افسون
بدو گفت افشی که آنه چو گشی نیاید ز بهرام گوهر فروش
ازین راز با هیچ اگه شنود ز چاره مرا دست کوته شود
که برزو از تو خبر داده است بنزد تو رام رو فرستاده است

چو انگشتری دیده دارد ست من   همی گفت چون ماه سر زمین
چو زادم ببرد دیو چوان ببانو   بیگبنش نگنارد و هشتی گجوانه
بباید ازو دیده خون چکد   بنالید همچون زن نوحه گرم
مرا داد سوگند بجان بگرد   سر و بر سپید و بنیب تا جوارد
بیزدان دادار و چرخ بلند   مرا داد سوگند افسون دیبه
که من بر نگردم ز فرمان تو   نگهدارم این عهد و پیمان تو
مر الفت برخیز و تا دادنها هر کسی   بروز و شبان خاک بور فرودشی
بران باغ نشین و بردوی بطن   چو برگشته گردد که مرد و زن
که انگار ز دو بار رسی ای سخن   بگیر تا بگوید ز سر تا بهین
به روز سفر را بجوی از نشست   نیاز من آنگاه گردد درست
کنون چون ز راز فراگه شوم   بکام دل خود سلیق نه شوم
نشسته همی باز گویم مرا را تمام   کجا فرزند نبود ارشاد بهنام
بر افروز دار شادی آن نامدار   بیازید گرخون دل بر کنار
بگفت این در خانه آید برون   همی رفت شادان دل از خون
چو آنه بیزو به باز گفت   چو بشنید بیژن چو گل بشکفت
ببرد گفت دربان های کار چیست   درین کار درد مرا یار کیست
چه سازم بر بن و چه افسون کنم   که پای جو دار سیه بر ان کنم
مرا در اکار دیپر دیگستی   ز اندیشه و جان تاریک حق
که انگه که سر بر زند آفتاب   نشسته بود از دی چو دری خو نشیب
شوم نزد آن بانوی بانوان   بسازیم تند سپه با بر زمان دوان
بگویم که تا رب بگرد چهار   تنگاه در عقد در باید بهار
سلاح ز انجا به برگ راه   کمند دراز و درفشی سیاه
بیارم کسندان و سوهان برت   که ماند جانند این در خورست
ازان پس تر از رفت بانه هم   که تو چون شتابی دریا چون اهم
همه شب همی بود در گفتگوی   به بهودان پیشر بر کاشجوان
چو خورشید پیدا شد از آسمان   چنان گفت از و با زن کشور اوان
دل و جان او ز درد گشته دو نیم   همه شب همی بود با ترسکی بیم
بیامد ازان جای گوهر فروشی   ز بیمش روان رفته و عقل هوش
هر اینه خیشت خسته روان   بیمکیت گای ایزد کامران
نهانی بر او ز ان کام پرور دبر   کرا نشک اسه نیز دیگ سیر
چو دید نشی مرادر اتربای جست   چو داند که از درد آزرده ورست
پسر سپید و گرم و از قنبس ببر   بیاد رستی گفت ای یل نامور
همه شب ز اندیشه تو نخفت   همی بود با درد تیمار جفت
مرا نزد تو او فرستاده است   ب بند و اندر زبان داده است
که با تو درین کار باید سوم   ببرره که خواهی تو امیر بوم
بر اسه لشی اکنون بیجه رای آن   مرا ز نما ای یاسر انجمنی
چه سازیم نیه بیرای کار چیست   در اندیشه یا با درین کار کیست
مگر آنکه تخری ستور چهار   چنان چون بود در خور کارزار
یکی چرخشن پهلوانی زرر   یکی تیغ و ترکی و کمانی بسر
گسندی را بر نشیم تا ببرار   یکی فورد سوهان بسی آبزار
ستور از درشتر پیری برم   همه سازه را جامون برکیم
ستوه ها همین نیز دیگ آن نیکنام   چو تو برد راه گردی باخت تمام
برم نزد او پیشه سوهان کمند   ببران تا بنابه به نا شکاه شیر
بیچاره بر ایم ببام حصار   فرود آمد از بام فرزند بدار
براه بیابان ستوران بریم   نیرو بیک آن نامه ها آن رویم
ز اول بیاسم تبار و درد   بپرورین برای از فاک کرد
بیاورد سوهان بسر روی گفت   ز بهار تو خرد باد بجواره جفت
ب بند و ز بای پیشاه باشی   زدو شمن سرت ز انکه ابا باشی
چو شب تیره گردد بگردار قیر   فرود آی از باره دژ دلیر
همی ایدر سرای ایستاده ام   دل و دیده را پیش بگشاده ام

بیران تا تو

بدان تا نوا آید بنزدیک من / در آن نامداری چنان یار نیک من
ز دروازه شهر بیرون شویم / ز انبوه لشکر بیامون شویم
که با درته از شهر بیرون شده است / ز سر تو جا کشتی بر از قوت انداخته است
چو بشنید برزو بدل گفت زه / برآید کمان زنشان ظلم تیره

رهیدن برزو از بند رستم و رفتن بجانب کرکساران

ز دو دست و از پای بند گران / بسود کس بسیار آهنگران
چو شب گشته مانند زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
ز هر کس نگهدار او بد بسی / چنان کرد آن کرد فرخنده پی
که کس باز نشناخت از پای کسی / نه بشناخت جایی در از پای چوپی
چو دانست برزو که شب تیره شد / نگهبان ز مستی بدل خیره شد
بچاره بیامد زنی چون زنان / بیاورد برون بسته آن خم خام
ز باره بیاره در آمد دلیر / ز مانه همی ماند آنجا نه دیر
چو جاسوس از هر سوی شیر نه / نه خفتن نه بیدار نه ادا شنید
زن چاره گر دید در آن جهان / بیامد بنزدیک او تا زیان
در افکند بردار پا این کنار / بیا از پس من بدل شادمان
برفتند زود نگهدار یاد / رها گشته از بند دل گشته شاد
چو نزدیک مادر رسید آن جوان / خروشید برزو از آن پهلوان
بدو گفت با دل که ای هوشمند / چگونه رهیدی در این غم ز بند
مرا از غم تو شب خواب نیست / بروز درت دیده‌ام آب نیست
بچاره کنون دیدم این کیمیا / شکستم من اندام از زر و ها
نگه بار ز بیستی بروی بوم را / بمالی بخاک اختر شوم را
چو برزو ورا دید با زیب و فوش / بمادر چنین گفت کای تیزهوش
بس رنج دانم که بردی اشتی / بسی راه دشوار بگذاشتی
ندانی که از ایران چه آید بمن / زران لشکر شاه آن انجمن
چه یاری نمودی بمن چرخ مهر / چه کردم بدان شیر از کینه تیر
دلیری کنون گاه گفتار نیست / بر از رفتن ره دگر کار نیست
بمادر بفرمود تا همچنان / برون کرد از تن لباس زنان
بر آیین مردان بپوسته تن / برفتند شادان دلان پر سخن
از ایران بدانسان نهادی / برفتند خرم دل از راه جوی
همه شب ازو ره بیابان رسید / که در راه کس آن ستم را ندید
بروز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از آسمان

بر سر راه رسیدن برزو و جدا شدن در بیابان راوی

همی کرد برزو یکی پیشه / سوی راه ایران پی کرد دیه
نکرد دست ماهی به دریای قار / ز برزوی رزمی تا بچرخ چهار
یکی رایحی از دو پا پیکر شی / بخورشید رفت آنکه سرکشی
بسی آید اندر سواری هزار / ز انگیختن رستم نامدار
همه نامداران ایران بهم / چو آگهی آمد که جنگ رستم
فرستاد کاوس فرخ نژاد / سه سر دران قارن شه راد
که رستم بیاورده بنشاند همه / که او چون شبان بود گردان رمه
بدان تا روانست وا فغان کنند / در ایوان رستان کلاه افغان کند
هر سال یکبار گردی جهان / برفتی بدان رفت در سیستان
بدین وقت شاهان بزم بود / از ایشان آن بزم با رزم بود
چو از دور برزو گردان بدید / کنون رفت رستم که بد به
بمادر چنین گفت کای هوشیار / بیا بردار گوینه شد روز کار
همی رای تو بیره گشته باد / کنون خون بکرد رستم کین بر شاد
یکی چاره ساز نه فرزانه دهد / اگر آنه همچون بشد کار زار
سمارا ازین دربیابد گزند / بنزدیک من تا نیاید بدین
یکی کشتی آنجای بیدا ز دور / ز راه سوی به کندرگاه تور

بسی پیل و رومی بر سه نهاده شده — ازین بند شه چاچ غنوان شده
برل گفت آن پرسه سپرده شده — جواز باد از ان شر آیه شده
در اقشم بریده و دیگر بکشتند — بدام بلا در بیاو بکشیند
نگه کن ازان کینه آن سه تن — فران پرسه را آر نزدیک من
بگرزان برآورد گرز گران — همی رفت مانند ابر دمان
دوزن دیده گردد تمام دلیر — کسیندی بغزاک از جرم شیر
کمان یا بیازد و تیرش بدست — بر آهن دران غرقه چون پیل مست
نبد هیچ پیل گران مرد مست — ستاده میان دشت از بهر جست
چه مردی بنام ز زنگی آمدین — ببین ره چنین راه چرا آمدین
چو گرگین چنین گفت مرزور کین — نبودیه نامه شیر عرین
بر بر ازین جام پس بزار جاج — بمیدان یکی مرد جرار کزین
نگر نام گرگین تو نشنیده — گزین گرد خود را بشنیده
بیا تا ترا نزد رستم برم — پس آنگه بگفتار تو بنگرم
هر آنکه گراین نوشتی مرده بوم — چو شیر ژیان زخم خورده بوم
هر آنکه که تو شند مرا چون زری — بزاق ابه شند دیا فسونگری
یکی تیر برد انشد از ترکشش — بزد بر زد سینه ابر ستشن
بینداخت از باره برزو کمند — ولراورد و برا جانکه به بند
سوی برزین تیر رسید و از بیم جان — ز گرگین امید بستند از دو مان
چو رستم بر ادبه کاید چنان — بگردون گرد ره زین و گسسته عنان
بسوی زواره یکی بنگره — گریست شقیقه بعالم کرد وه
نگه کن که با خرد آید به پیش — گرفت اسب و جان و الم گشت زین
زواره چو بشنید و آمد زبان — بنزدیک پالا و برزو دوان
بر انشکر چنین گفت ای شوخ زن — چه کردی بدان شیر ایران من
فرامرز گویا که زنده نماند — فلک فاک لوپا زروی فشانه
چه گفت را لشکر آن پهلوان — ترا بوی هر سال روشن روان

ستهن دیده رستم بر آن رفتند — بر تیر ازان جا راه را بشتافتند
هامان که جاسوس توران سپهند — بنزدیک شیر ایران بدند
بگرگین چنین گفت یاره زان — بدانجا که گشتند بر سه نیان
چو رستم چنین گفت گرگین که باد — بر انگیخت آن بوردی شیر نیل داد
بگردار دریا دلش بر دمید — چو نزدیکی شیر پالا رسید
بر آهن بپوشید اسب استوار — چو آشفته شیران که کارزار
بیامد به بر دو مرد همتای او — بیازوی دیبا ربالای او
خروشید بر آورد گرگین چو شیر — بدو گفت کای نامدار دلیر
چو بدید درفش چاچ پهلوان — چرا گشته آن خشم ابر جهان
هامان زبان گفت شیر آمدین — که ایشان به پیکار شیر آمدی
چو گرگین بشنید این بر آورد خوشی — بدو گفت بس ای یکی نگه کش
ز بیگانان جی شیر زنیان بود — ز زخم گندم بر ایشان نبود
ببرد گفت برزو کرای مره مرد — که جان را به گفتار تو نیزه آرد
بیده مرد چون تو براکوی گور — تن ایشه گشیر ای گوردز گور
بگفت این بر دشت زبان پاد — دوزاغ بمانا نیزه بر بنار
چو گرگین بنشنید زروی فاک — به دامن کوهنش گشت خاک
دو تیغ آبر آگیون برکشید — همی خواست از تن سرش را برید
گسسته بکام دیگرون گرد زین — بیامد پهلوان زمین
بدل گفت کارین تو امه به پیش — نکو بنگرین کار را کم و بیش
کنون اسپه برادار وز ابه برزد — بجای یکی باشد آگین کو
به پیش من ای مرد ادبا خبر — ز احوال او جنگی سر به
چو نزدیک آن تند پالا رسید — سواری ستاده بیا همون بدید
چه گونه همی گشت این نامدار — یکی بود دستان سام سوار
تو برگوی تا ایچ آن ضرب گشت — چنین حال با وی فرود از هر جست
جهانجوی ریدان که آمادر است — هم از مهر او در دلش آذر است

بر افروه سیرنگ

بافسون نیرنگ دیده رها — جهانجوی این بچه اژدها — چو بشنید برزو ز رستم سخن — بدو گفت کای سرو با شاخ بن
ترا با زمان چیست این گفتگو — اگر خاک را آمدی جنگجوی — حدیث از آن سخت با خویش برد — به آیین مردان سرکش بود
چرا آمدی پیش من تا زمان — ستمکاره گشتی کنون از زمان — همانا که دستور به شد ز درد — کرباد آیدت باز دشت نبرد
کنون تا زمان آمدی پیش من — در آنجا که دیدی کم و بیش من — که سرگشته همانا ز دانان — که بر جنگ آمیخت بستی میان
بیچاره توان روز دیگر نخستین — بدام بلا در فتاد و نخستین — همانا ترا اختر کاوی بمانه — از آن اورکارت بیخ درخت ازانه
کنون چون سپیدی باز آمدی — چرا سو بیرم کز آز آمدی — به پیکان بد وقرم زاده برزت — بسم ستوران بکوبیم سرت
نبینی به جنگ گردان گرد — نیام باز را نیاید دست برد — ز قوت همه خاک گلگون کنم — روانت بشمشیر بردن کنم
به ننگ آورم هر سه و نام تو — بجا نه نبدیت ایزدون کام تو — چو بشنید رستم برآشفت سخت — بدو گفت کای ترک برگشته بخت
ترا چرخ نفرینت آن روزگار — که پور زر کشتی تو در کارزار — اگر چند تو مرد مردانه — هنر دانشی سخت فرزانه
بسا شیر مردان که من کشته ام — زمین را کجون تا بر آغشته ام — کجا چون تو هم جان او داشتند — سر انسست از چرخ نیکدار اسسته
نهیبم ز سوی جیحون شود — به جیحون درون آید از خون شود — اگر چند هستی تو در فیکچیر — نه من هم نیز تو شیرزاده شیر
بگفت و بیفشرد بر اسب ران — بمیدان در آمد چو شیر ژیان
جو برزو ورا دید مانند شیر — **جنگ رستم با برزوی سهراب** — بمیدان در آمد سوار دلیر
بجنبید باز برآهنج برد عنان — به نیزه در آویختند آن زمان — یکی گرد تیره برانگیختند — همه خاک با خون در آمیختند
دو نیزه چو خشم آتش گشت از نهیب — یکی را بجنبید باد از رکیب — ز یکدیگران ایستادند دور — پر از رنج باب و پر از رنج پور
چنین بود تا بود چرخ بلند — همی تاز و تاز جای بجای وقید — چو کردی تو کرد دل از آز باز — نشود رنج گیتی بتو بر دراز
همان پر نیزه دست کوته یکی — روان شد سوی روشن آه سپهی — جو آسوده گشتند بار دگر — چمانده اسپان ز هر یکدگر
بگردان برآورد گرز گران — نماندی به تیغ آهنگران — ز اسپان دگر رنگ بر دمید — کسی نور خورشید رخشان ندید
دل نامداران بخیره بماند — همی هر یکی نام مردان نخواند — همیگفت هرکس چنین کارزار — ندیده است هرگز چنین دو سوار
همانا که گردون شکسته قران — چنین رزم نبار دگر در جهان — زگاه منوچهر سام سوار — نیاید است هرگز کسی این کارزار
ز سم ستوران ابی گشت پشت — بر شفته آن هر دو چون پیل مست — ز رخم یلان گر رسند چون کمان — نیامد از آن دو یکی را زیان
دل نامداران زغم تفته شد — لب و کام از تشنگی کفته شد — یکی همچو پیل یکی همچو شیر — تن این قوی دل آن دلیر
تو گفتی زمان تا گزانده شده — فلک بشنی شمشیر او زیر که شد — نیالا بلند و بیازو قوی — میان لاغر و ساعدش پهلوی
کمندین نیز آنگه بر آسای کشی — کمانی تیا زده ره بر کشی — دو زن دیده در زره در تنان — ستاده بنزدیک آن پهلوان
به بنشنی درون لسته گیتی بیند — بریخ روان و یخم کشته — نزاده چو خورشید برآورد گلف — که با نازه با تو خود نیست جنگ

چه نامی جهوری مرا باز گوی | چه کردست این گرگشی جنگجوی
زرستم همانا نداری خبر | که گیتی ازو گشته زیر و زبر
همه سیستان سر بسر آن اوست | همه شهر یکسر نگهبان اوست
ازین نامور پند نیکی شنود | بیا نزد رستم نگهدار دود
نباید گزین کار آگه شود | ز خواهش مرا دست کوته شود
تو با من نخواهم ازین کینه گاه | ازین بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که باز از هوش | دو چشم خرد را ببینم به هوش
نگه کن بدان تا که من گشتیم | بیرون دشت پیکار را جستیم
مرا دیده روز جنگ نبرد | به میدان کین با دلیران مرد
نه رستم ز رویست نه آهنست | چو کوه البرز در جوشنست
اگر نیستم من چنو تهمتن | مرا دیده بر سر انجمن
همان دست بازو گوای منست | کمند و کمان آشنای منست
اگر باره من نکشتی خطا | ز چنگم کجا یافتی اژدها
بیچاره ز چنگال من دور شد | همه ماتم او را از آن سور شد
کنون چون مرا آمدی روی پیش | تمام زبان زود را کم و بیش
اگر سر بتابد ز پیکار من | ببیند دگر بار دیدار من
روزاره چو بشنید ازو این سخن | برو تازه شد باز درد کهن
مر او را به پیدا بر آشفتنش | بپرسید و از درد بر آشفتنش
بدو گفت ای شیر آشفته بخت | چه گویم که جستی از آن بند سخت
بگفت ای ز زابل نگهدار باد | جهانبد بر رستم پاک زاد
دل از بیم پر درد و رخساره زرد | نهان گشته چون سنگ بر زیر گرد
چو رستم درو دید بریان شده | فغان کرد و آمد بجان شده
بدو گفت گویی چه شاید بدن | نشانه به پیکار با دم زدن
بدو گفت بیهوده گویی که کار چیست | رخ تو چو دینار از آن بر گریست
روزاره بدو گفت ای نامدار | بر آشفت باز هم از روزگار
مرا شد سر و ماه برزو در بند | بدین گونه کرد این چرخ بلند
به هند و ز توران تو کار دست | مرا گشت از بند چون پای بست
گرفتار او گشت آن کینه گو | ندانم که چون شد بدین کار تو
چو بشنید رستم بلرزید سخت | بدان گاه گویا که برگشته بخت
چگونه مرا گشت این دیوزاد | تن خویش ایران نبد چون گشاد
چه آمد بر وی فرامرز ازوی | همانا که برگشت از آن مرز روی
خود رستم برآمد ز ایرانیان | ببستند بر کین برزو میان
که تا پیر آن پیکار را چون کنیم | بلی تا یل برزو را چون کنیم
چنین گفت رستم بگردان همه | که ای نامداران گردان همه
ببینیم در چه بیرون درون | گر از دشمن خود بریزیم خون
اگر ما برین بر درنگ آوریم | همان نام نیکو به ننگ آوریم
شود سوی توران ازین جا دمان | ز ایران برگشته بر آسمان
چو رستم چنین گفت ایرانیان | بپا برگشادند یکسر زبان
که با یکسره پیش تو مرده ایم | فرومایگان سر افکنده ایم
ببینیم تا این یک آید دگر | نماییم کین ترک پرخاشخر
ازین دشت پیکار بیرون شود | مگر کاخ ایران ز خون شود
چو بشنید رستم بیامد چنان | بنزدیک برزوی گرد آن زمان
ز ره سوی آن تند بالا رسید | مر او را بدانسوی بالا بدید
جهانجوی را دید بر دشت جنگ | چو شیری بر آشفته بر سان پلنگ
نهان کرده رخ را بزیر زره | برابر در افکنده آن باره
تکاور یکی رخش ستور چو باد | تو گفتی که از رخش دارد نژاد
ز سام نریمان نشسته بار | از آن پای بگرفت در کارزار
کمندی بفتراک او شصت خم | گره بیل زیبا استیلا برم
برآشفت مانند پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر آن بر بالانه مانی بمانه | از آن خود و بالای او خیره مانه

دوان دید پای اسپ برزو سوار　چو تابنده ماه و رونیج چهار　بران خاک افکنده گرین ژند　ببسته دو دستش بخم کمند

بدل گفت تازی زبا کیستند　ابا او دریغی یکی جیستند　چرا اندر ستنسد با او بهم　دلش گشت زا برزو پر درد و غم

تهرسید زالوان دستان سلم　گمرین کار برزو شود شادکام　بدو گفت رامشگرش مرا اور　ازان درد بر جای بشد تا صبور

بر انگیزش گفت ای شوخ تن　چه گردی بران بند و اندران من　چه کوته را گشت این نامدار　کجا بود دستان سام سوار

فرامرز گویا گرزنده نماند　فلک خاک تو را بر برون فشاند　نرنگی بنا این زن خوب چست　بدین غافل بادی غو وار بر جست

بدو گفت رامشگرش پهلوان　تو با دی به سال روشن روان　جنگجوی دلاوران کاو باد درست　هم از بهر امد دلش گژ راست

بافسون نیرنگ او از اژدها　همانگوی این بچه از دها　چو بشنید برزو ز رستم سخن　[illegible]

ترا با ز با چیست این گستگی　گر از جان اتری جنگجوی　حدیث نهان سخت با فرنی ببرد　جا مین چودان سر کشی بود

چرا آسی پیش تا زنان　سخن گر ای گشته گشتون باز زبان　جانا که دست تو بر نیاز دود　که باد آهرت باز دشت نبرد

کنون تا زنان آمدی پیش من　دران فیلک دیدی کم دشمن من　اگر سر کشیی تا ز جان　که بر خاک سخت بستی میان

بجای پهلوان بر دو بکر پیچیتی　سوام بیا در بیا جنگجوی　تا آزند کانی تمانه　از آن نبرد کارت بدین دشت ماند

کنون مرد به بیجای یار زیری　جوانمردم گرز را آهنی　به هنگام برزوم زره بر پشت　بسم ستوران بکوبم سرت

بینی به فیلک گران گرد　نمایم بایران دست برد　ز قوت به خاک کیلکون کنم　روانت بشمشیر بیرون کنم

نبنگ لگدم بر بنده نام تو　بمانند به لت انزرون کام تو　چو بشنید رستم بر آشفت سخت　بدو گفت کای ترک برگشته بخت

ترا چرخ بنوشت آن روزگار　که برزو گشته نبود کارزار　اگر چند نو مرد مردانه　بر دانش سخت فرزانه

بسا شیر مردان که من کشته ام　زبی رانجون خاک بر انگشته ام　کجا چون تهم جاکران دو گشتند　سرایت از چرخ بگذاشته

نهیب من از سوی جیحون شود　بسیجون دو دوآب جیحان خون شود　اگر چه هیت فود رخیاب چیر　نه من را هم نبیز تو شتراه شیر

بگفت و بنفشرد ران اندران　بمیدان درآمد چو شیر ژیانی

نبرد رستم با برزوی

بجنب بارو نهر بر دستان　بنیزه در آویختند آن زمان

چو برزو درآمد بمانند شیر　بمیدان درآمد سوار دلیر　یکی گرد نیزه برانگیخته　به خاک با خون درآمیختند

در نیزه چو خشتی گشن گشت سیب　یکی را یکبه بیا از رکیب　ز یکدیگران ایستادند دور　برآرایج بابیب دیراز ایج بور

چنین بود تا او دو چرخ بلند　یکی باز و شادی پس جای بند　چو گردی تو گرد از ان از باز　شود زیخ گینه بتو ز بدراز

بجان برزو دست گشته سیکی　روان سرا سوی ز دشتی اه گشت　چو آسوده گشتند باد دگر　جهانبانه هیچان ابر پیکار

بگردن برآورد گرز گران　بمانده تنبک اسپ گران　زبس گرد گفتی ز ره بر دمید　که فور خورشید از تا بدید

دل نامداران بجبره بماند　همی ز گستهام یزدان بخوانند　همی گفت رستم چنین کارزار　که دیو است گر گشت چنین دو سوار

همانا که گردان ز سیصد قران / چنین رزم نابرده کس در جهان
ز گاه منوچهر و سام سوار / ندیده است هرگز کس این کارزار
ز رستم ستوران نهی گشت پست / برآشفته آن هر دو چون پیل مست
ز زخم یلان زره چون کمان / نیامد ازان دو یکی را زیان
دل نامداران ز غم تفته شد / لب و کام از تشنگی کفته شد
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / تن این قوی و دل آن دلیر
ز یکدیگران روی برگاشتند / به بیچارگی جنگ بگذاشتند
دل هر دو از رنج تن شد پر آه / رخ هر دو از گرد و دل کینه‌خواه
بجوشنده زیر زره جوشن ز خشم / چو دو طاس خون کرده از کینه چشم
ستاره بماندند از ایشان شگفت / بماند ستوران ز رنج و تعب
گسسته شد از بارگان و رکیب / دل هر دو از کینه گر پر نهیب
بسی سپیده رسیده ز اوراق آن نیش / که هر دو یکی را نیاید شکیب
چو رستم دلیری ز بر رو بدید / ز بیهشی از روشنی چو دریا کشید
هر او گفت کای پهلوان شاد باش / همه ساله از درد آزاد باش
به توران که بسیار دیدم جهان / هم ایران و توران گران تا گران
بجا ماندند آن شیر بودم بسی / ابا اهرمن دست سودم بسی
بسا نامداران که در جنگ من / نهادند جانها بر آهنگ من
هم عمر افزون شد از چار صد / که گردی بیاید مرا پیش به
که چندین بزرگان که کشته‌ام / بهین یار کشور که من کشته‌ام
که چون تو شنیدم ندیدم دگر / نه در تخمه‌ام بست چون تو کمر
هم از فر مرا جوشن آغشته شد / بهین یاوران از تیغ من کشته شد
تماشیر دانم که چون تو نبود / ولیک چو بر بار فرد بجنبی برد
بیابانش گر با چو گرمابه شد / بر و ایمن تفتید چون تابه شد
بخوردن ترا شیر باشد نیاز / اگر چند این رنج باشد دراز
بنزدیک یا در یکی باز گرد / زبانی ابا او هم آواز کرد
هر بای بنشین و چهر تو گرد / دراتیغ و رخ تو گشت خوار
به بند اندر این کینه جستن میان / به بهمن تا براه سر و دز زبان
بجا ماند کرده است بازو گوی / هراد از این کینه بیهوده است روی
کمر با درست تو روشنایی دهم / ترا با خرد آشنایی دهم
ز رنها گشتن شاهی تو در دست من / همانا کلید تو در مشت من
هنرهم بیرشته جلوگاه تو / برون باید از تیغ تو ماه فر
چو رستم چنین گفت بر روی اوی / هم او گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو / کنون خیره‌ام کار و پیکار تو
ز درنیغ آن دلیران و گردنکشان / دریغ آن سواران مردم کشان
که بیهوده در دست تو کشته‌اند / روانشان که چون اندر آغشته‌اند
روانها به بادند بر دست تو / بجای کی آشفته شد پشت تو
به افسون نیرنگ شان کشته / ز تیغ از چون تو تن بیاغشته‌اند
دو بار آمدی جنگ ایشین من / چو دیدی بکنجداری کم دیش من
بیچاره زمین روی برکاشتیم / هر آنکه در خیره شمر آشفته
هم از زخم گوپال من گشته به / که با زاد فرهی فریبی بجا
چو در جنگ ویران من گشت تیز / گر افتی و گر بار ره راه گریز
بدان سفتم این تا نگوئی که من / فریبی تو چون دیدم درین انجمن
بجانا فرامرز نابیه شود ز / که در جنگ آراستی بانهمه زور
کنون با رگ و برد بازو جای / هر جنگ آزرد ای است بشنیم ای
بران نامداران بگر جنگ من / نیکنامی نه زن گران اندر آن آنیمه
ز هر دو آن بیشهرگاه در جنگ تو / سر او هر جانها در آهنگ تو
هم اینجا یا روباه ایمن نبرد / که بر گردان شیر این نبرد
بجستم سپه راه آید عظیم / که از موج دریا ندیده است بیم
ستاره سر ابنگاه او شتی نبرد / که خورشید در جنگ پنهان نبرد
چو خورشید برجوخی گیرد نشیب / نمانده ترا جایگاهی فریب

همی بینی ام

به پیش اندرون نیز آهنگ جنگ ... بیازد بر او چون نهنگ پلنگ
بکوبم بگرز گران کوه و دشت ... نمودم کنم لعل پیرا هنست
چو بشنید رای ای برگاشت روی ... به بر بر به زیوان همیل چاره جوی
دوان رو بنزد سپهدار شیر ... بیامد بنزدیک مادر دلیر
دل آزار بر آن سرکش جنگجوی ... مو در جنگ من سخت بسته کمر
یکی گونه ای سرکش جنگجوی ... چه باید سپردن چنین بوم و بود
برسید مرا تا بایران شوم ... بنزدیک شاه دلیران شوم
دوان نزد ایشان بگوزان نشست ... ابا پهلوانان خسرو پرست
که چندین سواران که من کشته ام ... جهانی بخون تنها بیاغشته ام
نبردم ابر مردم چین کامگار ... به زر آنکه مردم نه سیر شکار
چرا که سپاهی نباشد درود ... همی از رخ چین هست در جنگ راه
ازو روی در جنگ بر تافتن ... سپاه را ای زیر رزم نشتافتن
همی گفت با رستم خون جگر ... ز دیده براندی خون ما معصر
چو نزدیک آمد بر دهم گشت ... دل پهلوانان بر از بیم گشت
به نیزه داران دستان نژاد ... فرامرز در پیش بریسان باد
به پای اندر آورد جز پس تابان ... دو شفته بروی سرخ از پرنیان
بکش دست کرد و بپا ایستاد ... به رو پهلوان زود آواز داد
که از رو مرا ... کینه بکینه ... که این ابلهم را خیره بخست
مرا نیست اورا نکند اشتن ... سر دیو او را بپا باشتن
بکوه چون رها گشت آهو ز دشت ... چو باد خزان همی برگذشت
جهان گشت بر او نه دیگر شور رست ... ز روز نشت کین از تو کمتر نشست
مرا سرو فرمان ... ید همی ... افتاد در لشکرم زمانه همی
ز چین توان ... از دریا ... با فسون بیرون زنان شنود رها
سپه از دو گرد بیاورده بود ... سر انیدی او را از ره برده بود
بکوه منسی چند گو برد کش ... بیاره همی فرمان رستم دلکش

چنان شد که رستم بر آن بار بار ... که دیگر بجنگت نیاید نیاز
چو بنشیند رستم از آن سخن ... برد تازه شد روزگار کهن
بیامد بنزدیک ایرانیان ... فرود آمد از رخش شیر ژیان
بیامد چنین گفت کای مهتران ... نه بینید که چون گشت گشته ایران
بیچاره وز آن بازار پست ... چه دیدم که گشتم برو چیره دست
بیایید تا مرا پهلوانی دهیم ... بایران زمین کامرانی دهیم
به رایم بنو جام این چون شود ... ز خون که این خاک گلگون شود
چنین گفت رستم که راه جنگ ... نبردم که باشد چنین تیز چنگ
سپه دیر شد گشته بر دست من ... به ایار رسیده تن بشت من
نبرده است ادهی ما فروی کار ... یکی کشته برای یمن تاجدار
بیزدان که از چاچ بر بردم امید ... همی شرم اخترم پرستی سپید
چه گوشند دریا انبار جست ... برین کار دره مرا بار کینه
دورین بود رستم که از نامیان ... یکی گرد بهد ا ستاد ز سیستان
یکی ز لشکر آزرد آمد بران ... چو شیران جنگال شسته ز خون
یکی گرد پیکر و رخش اندر شکن ... بکجیج ز تن بر رسیده سر شکن
چو آمد بنزدیک رستم فراز ... پیاده شد از اسب برای نماز
بر آشفت با وی نخوه جنگ کینه ... که با ما که با تو خرد نیست جفت
بگفتم تو امن از شیار باشی ... از دشمن سرت را نگهدار باشی
بر آنکه که جو بسته در دست تو ... بگفتش دورین باختره بدنشست تو
برار از سپه چاره انگ دیوین ... برفت ایدی تا چه آمد بریخ
فرا شرم تابنده کز آسمان زرار ... بیاوری از پی یک سوار
فرامرز چون گوش کرد این سخن ... برو گفت ای پشم و دل گوش کن
از آن آمد از شهر توران بهوش ... بنزدیک بهرام گور فرار کشی
بسیار رها کرد و بر ار تنبه ... بیاید از آن دیرا کمر بند
بدان تا چه فرمان دهد شهریار ... دینا ما مرا پهلوان سوار

بدو گفت رستم که بیهوده بس / نگوید چنین مردم از بیش کس
که بودی روا زین یکی نام ننگ / جهان پر ز مردی و هنگام جنگ
بخم کمندت ببستی دو دست / سرت را بسر تا بپی پیل پست
بگفت این و زو باز نامه هزار / جهانا فزون بر سر تاجوار
نخست الکنی پیو بربای گفت / که با فر و نیرو خردیار جفت
ز رو بستوران تا زبانه بخشم / برستم چنین گفت یکتا بچشم
بهنگام خشم است این پهلوان / ز هنگام کرز است تیر و کمان
همه کرد آزاد از مهر زود جست / سر منو فرزند چهر در شکست
بیابان نشینیم با یکدگر / ببازیم تیر پیران نامور
نگر نام او را به ننگ آوریم / بمیدان کمینش بچنگ آوریم
نشستند آنگاه یکسر سران / کشادند در چاره جستن زبان
بچاره کنون دهنه یکسر سخن / همی برکسی چاره افکندین
سپه گفت یکباره جنگ آوریم / بحمله مرا در بچنگ آوریم
بزرگان چنین گفت الکنی که بس / بسازیم چاره بدین کوه کس

زهر کردن الکیس میلاد در طعام برزد

یکی چاره دانم در این کار من / بهشیاری این هوشیاری
جهانا مراره هو تعلل همی / از ایدر چو ارتش بران همی
بنیروی خاقان کنون / که با خوردنی را بیارد برون
بجائیم ز مرغ بیان شیر و نگ / چو رستم بنزدیک آن تیز جنگ
بکاوند دست این ان در از / بیاید بمیدان جنگش نیاز
بران برنهادند یکسر سخن / کر افکند الکیس میلاد بن
ابا او چنین گفت رستم الکیس / نه رزمند مردان ز راه خود بکس
که زهر آر برای همه اورد کیش / فرستاد رستم بپای کیشی
بجو الکیس گفت رستم که هیچ / بیاور ز هر گونه خورد بیچ
ز مرغ و ز بریان و نان و ز ره / بیرون ز مطبخش یکسره
چو بشنید الکیس گفت زود / بمطبخ درون رفت بریان زاد
همه نان تازیکان قرقرود همی / بنزدیک آن پهلوان زمین
ز مرغ و ز بریان و ز نان ز رم / بنزدیک آن پهلوان برد گرم
همه برد در پیش رستم بیاد / برستم چنین گفت کای پاکزاد
همی بود در جنس با خوردنی / برانداخت کس چنین گفت نی
بکاویه زیر نگین از زنان / بزیر نگین بر سر انگشت یال
برآورد یکباره آن جنگ خر / بجا پیش برخوردنی سر بسر
بفرمود تا جمله بر دو نشسته / چو او را بدان کام شد ناشسته
بیامد و الکنی هم اندر زمان / بنزدیک آن پهلوان جهان
چو برزد بران خوردنی بنگریه / یکی گرد نیزه بصحرا ببرد
چو آن کرد آسه بنزدیک اوی / نگه کرد در گرد تا رنگ اوی
یکی گور خورده بکام بردن / سر را بپای لاکشته به غرق خون
همه پای لنگش بر از مرد بنیر / بریش مرغ از خون آنکه بچه شیر
برافشاند باد و بیابان چو کوه / بجای بیابان ز خم سمش ستوه
چو در پیش برزد یکمسر دخوان / بر آسه بنزدیک رستم دوان
به تیزی بران دست بر ایک کمند / همه گشت از خون او لاد گشت
بسی راد و دلک دیده مانند شیر / بسی جنگ سواران چو شیرنی دلیر
کمانی بیاورد بر باهی بلند / گشاده ز فتراک خم کمند
چو باد دمنده همی راند اسب / برادر آشفته آذر گشسپ
سپاهی بسی پشت او تا زنان / چو آشفته شیران تا زیران

رسیدن الکیس بران نیزه برزد و
طعام خوردن سپاه و مردن ایشان

یکی نیزه سپید درفش از برش / بجا قشی ردیا کبر سرکشش
سپاهی از اندازه ترکان چین / سپهدار روئین سوار گزین

دلیسکان هم

دو بلکان هم به پور پیران گرد   سوار دلاور ابا دست برد
چو برزو ورا دید زر با کبست   ز ران بارهٔ پیل پیکر نشست

بیفگند زانجای دونش تا زبان   رسیدند اندران گور فرد زبان
چو نزدیکی آن گور خر برسید   بزد دست گرز گران برکشید

ز فتراک بگشاد پیچان کمند   ببستش به بالش درافگند بند
بربا در آورد و بیرا گشان   بیفکندش آنجای چون بیستان

رویین
چو بیژن دیگر برام برسید   هم از گرد ره اوی برزو به بر
برادر ادراکاین شناختش   فرود آمد از اسب بنواختش

بدو گفت الا شیر برگشته روز   چه گونه است کاری فرو زنهم از
بتوران جهان است اکنون خبر   که رستم بر بد است از تخت سر

چه افسون نیرنگ کردی بکای   که روزی برآوردی بلوار بروی
رها چون شد از بند از با نیو   چه گونه رسیدی به بجای تو

ابر سرکه داشید او بسته مانه   و گر نامه زندگانی نخوانند
سرانجم که از مهر بر تو بود   به افسون کینه دل اورد و درد

بدو گفت برزو ربابار هوش   چو بیدان بپسیده پر خروش
برانجا که بروان برد پاسبان   ز رستم بیابد بکس بر زبان

چراوران چنین گرز یزدان پاک   ز رستم چرا در دل آرام پاک
بگفت این ور اسپه فرزده   بمید او نیکی دهش را درود

فرود آمد از اسب رویین چو باد   بیاران لشکر چو لش آواز داد
بیاورد لشکر شیر ریگ ادوی   که از تن کند جان تاریک اوی

نشسته ایا جای بر ورد بیم   بگفتند ز کوته ازیش و کم
نگهدار را لشکر و ماد رخش   ابا زال زرکان فند گور رسش

همی پیکسب پیش رویین بگفت   چو بشنید رویین چو گان بر شکفت
بیاور چنین گفت از بس چران   که پیش اوران بدر پهلوان

بسا زه ازین گور خر خورد سی   برافروزد آتش ز پولاد چین
ز جان تر که آتش فروزان کشته   برا گورخر زد و بریان کشته

بدو گفت رویین که ای بر منش   کجا گور بیری یا رزن خورشش
چو زینسا ز بشکوه نان کاک   و گرد فرو دستیان جون جان پاک

بدانجا که آورده شست فراز   بمی برت این ارباز زرد دلار
بدو گفت برزو که بشنو سخن   همی تا بگیریم لشکر گورشی

برانگه برازفلک سیر آمدیم   ز بالای باره بزیر آمدیم
چو برگشت لنزاد که پهلوان   چنین گفت سالار خوارزم

کنون هیچکس دست بروی نکرد   که هر چه بر سه هوای شیر مرد
بدو گفت رویین که ای نامدار   بنشنو تا نگیریم ترا گو شداور

همانا بسال بسیار رنجیت   اگر شنید چون ببر به بیکار رسیت
نزاید تو آیین رستم جهان   هم افسون نیرنگ ابرا بیان

بیا بر آفرین ورین فرود سه   ف فتهد وار بمرا شوی کین
سپراق تا تو زاده باشی نکر   بگیرد تن دیده بسوزد جگر

برابر برابری روان از تنت   نه آگاه ازین راز سرا هست
نزاید که ای از تو در جهان   بیاسه چنین گفته اسپهر میان

چو برادر زره گردان بشنید   نیرزی من گفتمش ا لشکر به
بدل گفت ای روا بار ران   سرانجم چه اسپهر بچاپر ازین

که ایمان به اتش زندگانی بسر   نبرد وور از برابری جگر
فرا سرانه به تنگی فراز   بیاورد ار تو مرکی گفت باز

چنین بود با نود گشته زمان   تو دل را بدین بند فیروز مران
بتین بر درافتد بی فرق پست   کلیسه وز مرگ را چاره اوست

برو هم چنین گفته لشکر مجول   بجب ار زیم به پیران بار گری
بیازید رویین بس انده دو دست   بپرسی خرد هیستا ز چاره برست

سبک بر بیان وداباره کاکه   به پیش سگانه رفت برادر فاک
ازدو
جوان مرد ویکان ان بجهازد   هم اسپهر ابان در طبیعت زندو

فرازنده بر چاه و باره شدند / جهان پهلوانان نظاره شدند
برزین چنین گفت پس پهلوان / زتو دور بادا بد بدگمان
همانا بر بخشود یزدان ما / که تو بودی اکنون نگهبان ما
وگرنه همه جان فدا بردیم / همان جان شیرین سپرده بدیم
دلیر مرد با خوشی برداشتند / از آن بیش کس هیچ نگذاشتند
بهادر چنین گفت کای مهتران / چو گردان ایران گو فرخ زبان
ز گرگشته بریان بیاورد بیش / درنگی مباد اندر کار ابر ریش
سبک باوران گور فر و زبان / بیاورد نزدیک آن دو گران
نمک بر پراکنده او را سبک / به پوزش بر افکنده نان و نمک
بخوردند نان و بسر داشتند / بکشتن دلان بر دوان تاختند
وزان روی گردان ایران به جوش / برآواز شیپور و ناله و گوش
از آن پس چو بنشست کامه بر بش / نبرد بیک بر دو دستش با نشر کش
به ایرانیان گفت کاین نیز کو / کهن گشته این از من گرده نو
مرا تم کراین راسرانجام چیست / نبرد جام این کار هر نام کیست
نبینی که هر چون که چاره کنم / دل خویشتن ازین چاره پاره کنم
نیرانم که چون گفت و اهر ایشان / بنیر سرز شکلی و در آمد زبان
بهر حال دانم که آن دیو گستوان / بباشد مرا دار [illegible] همچنان
چو آگه چنین گفت رستم کنم / هر آن بر کی [illegible] دو دست دو چشم
بهر گفت رستم که چندین نکو / تو بسیاری ای کم اوا چرا او
که دانش که ازین لهم ازان نشست / جهان یکسره ابر زمان نشست
بیزدان رائت بداد هم بیاد / هم نام نیکی من ای دیو زاد
چو در گشت خورشید بنمود پشت / نشستن چو اینکه ابر پهلو درشت
برزین چنین گفت بزرادی پیش / که ای نامور پهلوان دلیر
بیژن یکی نامه می این کشند / سواران تو دل بر آتش کنند
بیاورد و خرسش بیرد [illegible] / بیار به خون جگر برنش
برد دست برزد چو نیز زبان / بپوشید جوشن هم اندر زمان
وزان پس بباد [illegible] چنین گفت بس / یکی بستم نامه [illegible] کس
بر انگیز [illegible] به پیکار [illegible] مرد / کسی کش تن آید [illegible] نبرد
من امروز را دل نهادم به مرگ / گیا بسته گشتم [illegible] برگ
کنون آن [illegible] بدین جایگاه / که کشته شود [illegible] کاه
ور از زنده برگردم از جنگ باز / ببرد هر [illegible] یزدان بی نیاز
بیژن گفت اکنون تو خورشید باش / بیرانشی چو [illegible] کاش
بگفت این و آمد به میدان جنگ / کنون ده به پیکار رستم درنگ
وزین [illegible] رستم [illegible] / یکی آه سرد از جگر برکشید
به ایرانیان گفت امروز باز / دگر باره نه جنگ [illegible]
به صد چاره از دست [illegible] / بمیدان [illegible] بیافتم اندرزها
فرامرز را گفت بشنو سخن / [illegible] بگویم تو [illegible] کن
دل [illegible] زانه [illegible] ببند / که یکسان نگردد سپهر بلند
به نیکی [illegible] خرسند باش / همیشه [illegible] بر [illegible] باش
مرا [illegible] نبیند [illegible] نبود / نبرد جام [illegible] نبود
سپهبد دیو [illegible] کشته بردست [illegible] / [illegible] شد ار شکست
همیشه [illegible] سوی [illegible] شود / نه تنگی [illegible] بود
ازین گونه [illegible] کرد [illegible] رزم / از آن گونه [illegible] دلم [illegible]
کنون چون [illegible] رستم گفت / سواری [illegible] ستم [illegible] درشت
من [illegible] شدم سوی آن نامدار / بمیدان جنگ [illegible] کارزار
[illegible] دست [illegible] بیا رکین / بمیدان [illegible]
وگر [illegible] دو زمان / [illegible] رمان
بیژن [illegible] همی [illegible] خرام / چنین کوهستان [illegible] نیکنام
بگرتا [illegible] نیاید بگوش / تن [illegible] صلاح [illegible] بجوش
ازانی [illegible] جهان آفرین / ز گردون [illegible] کامی [illegible]

زگیتی بیافت

ز کین پات از چرخ گردنده داد / به نیزه سنان بر یکی پیل باکرد داد
بکینه یکی دشمن من نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
چو گفت این جهانجوی با زین سگی / بیاری شمار دهی کار زار
کنون چون رسیده است اندر فراز / ببینی ز نبرد دست برزو دراز
وزان پس بیامد بمیدان جنگ / چو آشفته شیر و چو غران نهنگ
کمان را بیازید و تیر از کشیب / همی کرد دو ور دشت کین سر نشیب
یکی تیر زد دست پیکار چو بار / بیران تا برآرد ز دشمن دمار
بپوشید ز رخش بر گستوان / بیامد درون کرده او را نهان
برآورد یکی نعره برزد دلیر / گران پهلوان یل و شیر گیر

بمردی چو بی ورف نبود / بیابان من وز زمانه نبرد
مگر کین یکی نامدار و جوان / بمردی مرا زیب روز و جوان
ورین فلک پایان بگشته ام / بآیین تن من ببخشنده ام
به نیزه که بر من تو جز رسته باش / بکیتی درفت برمسند یاستش
ببرشید سینه بر میان / سر باز گینه ببستش میان
کستان نتوان که بر شفت خم / که چیل تیان را کشیدی برم
یکی ترک چینی نهاده بسر / بگوهر بیاراسته سر بسر
هران تا درآمد بمیدان کین / برابر رود افگنده از خشم چین
خروشید جوشیده آیان برکشید / برخش نگاور ابی بر دریه

هم آورد آمد برابر جناب / بیاور انیسا بیش اکنون درنگ
چو برزو ورا دید کاید برش / بگوشش بپوشید او ز ترکش برش
برستم چنین گفت کای بیخرد / ز آزادگان این یل اهنر جزود

نبرد دیگر رستم با برزوی سهراب
و آگاه شدن رستم برزو سهراب

نزار است با هم نبردی بهی / مگر آنکه بر دشمن ایزدی
ترا چون سواران دل و خشم نشست / جهان با نبرد یک ارزان نیست
بمیدان درآمد چو پیل مست / بیازو کمان و گمردی بدست
برسید تا از نبنگ زنام بر / ویا سوی ایزد سرانجام بر
چرا کردم من با پیلزور تو / مگر آنکه جستم ز ... تو
ترا شتر نا ... سفید / ز یزدان با تا شدی نا امید
نهانی ز گرشه یابی فرا از / سرانجام کارا نیرای بیکار
چو باد بسته نبردی کنگ / سوی چاره گشتی بر برو شیر نهنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو / بهان فلک ... نیروی تو
بکفتند نبرد فروهم ز بیل / ببرای درآیم ز دریای نیل
ز نعل از هامون گریزان نبود / برابا نهنگ از عرنیوان بود
چو دیدم به نیکو نکردار تو / دروغ است آن خام گفتار تو
کنون چون برادر بشد نزوان تباه / ز در بهر چاره زشت خوار
تو مردی چنین دیده بودی نشست / ولت باز ازین آرزو ... جست
چرا تو نبرده کردی مرا / چو از در دیده ببیدی مرا
بیزدان که گر تو نکردی خدان / نه بستی به پیکار بر میان
چو من سخنها فراوان ستانه می / کس آواز تیر تو نشنیده ای
نه نیری مرا بیتر از کینه جنگ / هم از بهر ... برهر شنگ
کنون چون شنیدی تو با به بیکار / بیاورش نیکو زمین یاد دار
فیانت زستم ره سیستان / که گر بند بر تو همی دوستان
ابی راز فرزند ... کشتن / به خنجر ببرم سرت را ز تن
به منبر ... دو دست تخم گمند / ازگ ... تره تایی بجایبا به بیشه
بتوران فرستم به افراسیاب / براه فرستاده سوی آب
بر پشت سیرت بیاب افکنم / ولت ازین نخم بتاب افکنم
تا در جهانی نشان ترا / بگردانمت گرد توران ترا
چنان چو شترگاوی بتر ابیاخ / نمایم به اکنون با برا میان

ولیکن بسازم پی رزمه تو بسازم بر بیاد و شونده تو تمامم کجا بود زین بیش چند بیاید کسی رنج بر من پسند
به نیکی یاری به روز و شب شب و روز دلا به گشاده دو لب بگفت این و آمد بکردار باد دو رو تیغ کانرا به نیزه نهاد
سر ترکش تیز را بر گشاد یکی تیر برداشت پیکان بباد بران نامور نیزه باران گرفت همه دل بر از کین ایران گرفت
سوار از هوا بستد از بر تیر بر رستم فکند نیزه او جایگیر سپرها ازین نیزه چون بسته شد دل نامداران پر اندیشه شد
به چوب و خشات دریدن گرفت دل نامداران طپیدن گرفت فرو ریخت بر گستوان باز هم که نبشت یکی تن نیاید بجم
چو سود پای بازوی هر دو سوار که یکسر نه تیر زر کارزار چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر چنان جنگ برزوی پیل شیرگیر
بیاورد و ز انگشت خم کمان بر دوست برداشت گرز گران چو رستم بدید آنکه برگشت بخت بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بگرز گران ببفشرد دست دو اسپ دلاوران بیطاقت مانده شور بنشست بگفتند دو پاره برافراختند ال از مهر یک بیک برافراختند
برآمد یکی آتش کارزار ز بالا زمین تا بچرخ چهار یکی گرز دیگر برآهیختند تو گفتی که افلاک سیه بیختند
چو سندان سر و گرز گران برآورد دست چون نهنگ آشکران ز رستم ستوران بآوردگاه همی رفت گرد و بپوشید ماه
بجای سپر از سم پاره ستوه به بهرام گردون رسید شکوه چنان پهلوانان بگرد اندرون همی بود بی جان دو دل پر ز خون
ز بازوی هر دو برافراز ترگ همی گرز بارید همچون تگرگ خم آورد بازوی هر دو از آن جوانه نهان تا نخورده جان
همه ترگ از گرز پاره شده بر آن تیغ جهان نظاره شده فرو ماند بر جای اسپان ز تک یکی را تن دریکشید اک
بیارید از دیدن هر دو خون خمیده شده پشت هر دو چو نون بسیری رسید هر دو ز جان شکسته است از دست گرز گران
فسرده شده یال و بازوی دو ران چو آشفته دیوان مازندران ز یکدیگران روی برگاشتند بخورشید نعره برافراشتند
نیاده بر گردن اسپ سر بچم کمند اندرون یال و بر ز زور ستوران تاب سوار ز دور دیده نظاره بران کارزار
بیاسود بر جای هر دو سوار بجای خم اندر دل نامدار گسسته از زور هر دو کمند که بر جای هر دو بمانده نژند
جهانجوی را نامور از بیم اوی همی راند خونابه بر رخ چو جوی همی گفت کای کردگار جهان جهاندار دارای هفت آسمان
به پیمان برابر زد داد سر نه زور و دلم را بود پیش سر ازین جنگ اندر آرای دهی ترا تا بکشش او شناسی دهی
ستاده بیاریج بزار گرد و خاک بیاشکستان بخش یزدان پاک همی گفت میرانه خون جگر چو شد دیده برابروی چون معصفر
چو بگذشت آن هر دو را کسته چنین گفت برزو آن هوشمند چو سازیم اکنون بکر بیده بخت به بندیم تا بر که انگشت بخت
بگوییم برزو روال کمر بتازیم اسپان ابر یکدگر نگوکر درون یک سطلو شویم سیلان نیزگان سخن در شویم
به بینیم تا که شود خسته دل ز خون کر برخیز داد از کل بدو گفت رستم کای نامدار بیزدان دادار و پروردگار
کزانچه از تو پرسم بگوی تو راست بیارین بگفت دریغ کجاست بگو تا که تخم و نژاد تو چیست تراهی بنوبه کیست
هانا که از تخم توران شه گر چرا نژاد ترا گان نه بدو گفت برزو کای پهلوان سخنگوی مردی و خیره زبان

زنی رزمان

زمین ره زبان نام پرسی ز من   چه نامی و فرزند کدام انجمن
ترا با نژاد و تبارم چه کار   چه داری ز مردی بمیدان بیار
از آهنگ جوی این جنگ جوی   سخن بشنو این تیز چندین مگوی
که گفتست بیهوده در جنگ لاف   کمرگاه من گیر و چندین مباف
بگفت این سرافراز بیرون گشت   گرفتش بکینه کمربند سخت
همان ار رستم بند لادار گرفت   زمانه بمانده از او در شگفت
گرفتش بر دو دست بند کمر   چو شیران آشفته بر یکدگر
بکین دل آگاه هر دو تن زور کرد   دو گرد دلاور دو شیر نبرد
بیالود شان تا خون اندام روی   کز یکتن نگسستند از این نمون



بجنبید بر این یکی زان یکی   نکردند کم کینه را اندکی
سراتاتن ان طپیدن گرفت   همان چون زمانی دو دامن گرفت
دل نامداران ز کینه بدرد   رخ پهلوانان از اندوه زرد
تو گفتی که از روی در آهن است   و یا کوه البرز بر پا نشست
تو گفتی که بیلند آن جگر   بپیچید و خرطوم در یکدگر
تهمتن گه از اسپ بر کوه گرد   بر آورد از سنگ وز کوه گرد
همی هر دو بلنک ابهر با نهنگ   همیشه از فتنه آن شیر جنگ
گرفتش کمرگاه برزو چنان   که خونبار گشتش سر پا چنان
ز قوت بیاریه خون جگر   ز دیده بباران ازان خون معصفر

بجنبید برزو از آن پشت زین / نهادند و را بر و از خشم چین
خجل گشت از زور رستم به دل / که از شیر بردی نشیمن دل
بدو گفت برزو که ای نیکبخت / بدیدم ترا یار در بند سخت
چه ماندست چاره کنون چون کنم / نگوئی بدین بر چه افسون کنم
دگر گفت رستم که ای کامکار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
مرا سیر شد دل ازین کارزار / فرو ماند بازوی و اسپم ز کار
نه بینم گذر کشتنی اکنون دری / چو اندیشه کردم من از زیر پای
بکشتی گرفتم بکوبیم سر / برین خون دیدم بکوبیم تر
به بینیم تا بر چه گردد سپهر / ز دیدار زهیر او امروز مهر
بیفگند و از اسپ برزو سوار / بزیر اسپ همچون شیر شکار
ببستند برزو کمرگاه سخت / بپیران تا کرا یاری آید ز بخت
دل برزو از غم دل پاره پار / ز اندیشه و گردش روزگار
بگفت رستم مترس هم که من / نشوم آشفته در دست این انجمن
بمردی شده در جهان نام من / ز پشتی که آید سر انجام من
چه گویند زان پس پس از مرگ من / چه بینند در جهان سر و ترگ من
که رستم چنین با مردی گرفت / همه شهر باران ازو در شگفت
ازو در نهیب از گران تا گران / چه شاهان چین و چه مازندران
سر پست اندر جنگ او کشته شد / گه کشتن گیوان اندر آغشته شد
شگفت آیدم این نهاد جهان / که پیدا کند کینه سرکشی ناگهان
گرا بر شده سر بچرخ برین / بمغز جامش آرد بروی زمین
نبید شادیش شاد باید بیان / نهد رخش و دل بشم ار زین
بگردنکشان کشورآرای کند / نگه کن که گردون مره یاری کند
فرو بست دامن به بند کمر / ز گردن برون کرد آنگه سپر
ستاده برزو بران روی خاک / دل برزوان گشته از کینه چاک
هم از نیزه نام و هم از بهر ننگ / ببستند اندر میان پالهنگ
چنین است این روز کار / بهنگام جنگ دوم کارزار
نگردند اسپان جدا را رها / ز بیم برآمد کشتی ز اژدها
چو دو پهلوان بستند اندر کمر / گرفتند بر بازوی یکدگر
تو گفتی دو شیر اند بر کاشخی / بزد تخته برد و با یکدگر
وز آنگه ببستند پیل ژیان / ببستند در کینه جستن میان
بگردند بر یکدگر بند سخت / تن برزو مانند برگ درخت
گهی برزو این گرد ره گردران / نگه کن بکام چه دارد جهان
گرایش برگشت مردی چه سود / چه خواهنده کلان اسپ کشتی دلاور بود
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / برو بر بگردد همه بند سخت
بپالود خون از تن برزو مرد / شده ناخنانش ز خون لاجورد
جهان بخشش ایزدش یاری گرفت / بران اسپ او کامکاری گرفت
گریزنده شد اسپ برتافت روی / ازان نامور سرکش جنگجوی
ز تابیدن اسپ و تاب نهنگ / بجنبید برزوی را پالنگ
ز نیروی اسپان جدا پهلوان / بگاه اندر آمد بزانو توان
برو چیره شد رستم شیرزاد / برآورد بازو و سرگرزه باد
مر او را بر آورد بر دست سخت / چو بفکند او را چو شاخ درخت
ز ستیهی گرز بر رستمش بکین / تو گفتی بلرزید روی زمین
چو شیری نشست از بر سینه اش / بران تا بخوابد ز کینه اش
براورد خنجر کین از میان / خروشنده مانند شیر ژیان
نگه کرد ما در تنش اورا به بید / که رستم سر کشش او خواهد برید

آمدن مادر برزو نزدیک رستم زال
سر گرفتن سر اسپ و حال خود بیان کردن

بگفتا بمن ای امان گوش دار / بشنو تا بگویم به هوشی دار
ترا نیست ... ان ناک / که جز او جوانی بر روی خاک

برارین برازی روان از تنش / بکوشش گیتی بعد سرا نهش
ز نسل نریمان فرزند تو / نبیره جهاندار پیوند تو

برادر نبیره تو هستی نیا / برو دل چه داری بدین کیمیا
جهاندار فرزند سهراب گرد / بدین زور بازوی این دست برد

بجو این سخن پیش دستان زار / نبیره زبر دست بعد رکار
که گاه نبیره نشستگاه نور / ابا ره ترا کین ایران فتور

ترا خود ببینند در دو نشرم نیست / جهاندار نبیره شکست ازارم نیست
همی گفت مهر اندرون چون جگر / ز دیده همی برار روی چون معصفر

ببینید مهرش بمکته آب / ندیدید بر از روی زیر نقاب
بدو گفت رستم که ای ان ببار / بشنو تا بگویم یکی گوش دار

چه گویی بجواب گویی مگر / که آتش فتنه شدی مر برجگر
نشانی چه داری مرین را بکیار / به پیش آر سرو چو گرانش نمودی

ز سهراب چون شت این را نژاد / بیا به مرا نزار این زر کناد
چه داری و را از آل نریمان نسب / چو آتش مرا زین کین غضب

به دوران این را بمن باز گوی / ز برق بمان این جان بجوی
بکردم که آری ندیدن کاستی / به خشم تکویا تکیر راستی

در آن گفت بشنو کای پهلوان / ز نامم نگردد همی درد جان
نگر خنجر از دست بیرون کشی / برین قصه جاتیج فرافسون کشی

شوم کجا بردم یکجنبی ز جای / بکبر داری تیغ زن بر زبای
بدو گفت رستم که ای شیر دل / تو بازمانی یکی این نیکو تراج

بها بگوی او را نیرا و بسته دست / گرفتی که خنجر زدانش بست
همی راند بر روی از دیده آب / دل تنش زاتش همی کشته کباب

چو رستم بینداخت خنجر ز دست / بیا به بهر کس نیز سر و گشت
بدو گفت ای پهلوان جهان / فروزنده چون خور میان جهان

بر آمد از آن پرده شد پهلوان / بر آمد دو شاخ چنان
قبیله بدان گونه بادر نشست / لب در ور زر بدست بگذر نشست

بر آمد که سر گرد بر شور و کین / ز کین گرد آهنگ توران زمین
بیامد بنزد قبیله دمان / ابا او سپاهی چو شیر ژیان

بر آن تا ببینند ستوران همه / سپاه و بران ره شیران رمه
بیران خیمه سالار میان دهراه / فرود آمد او با دلاور سپاه

هر به مرا نادار این دلیر / هم بسیار بودی به نخجیر شیر
ز نغفور بیزدان بیزان بلذگار / نشسته به نخجیر نخجیر شکار

به ره در بخبر من دگر کس نبود / که تر نیز بر آتش ترا نه نمود
بیامد که این کار زار بد / برون آمد من چو آشفته دد

به بهر سر ره بالای بر سر سبوی / نزدیک خیمه شدم بوی بوی
چه گویی از خیمه چون نیک به / هر بنه سر دهای زدم بر به

دل آتش گشته مهر از خواستار / یکی را تبر مرد کورا بیار
همان کر ره بر نزدیک دوی / تنی زور مند سیدل چاره جوی

با فسون گری و سیه دیو آشنام کرد / بشیری زبانی مرا نرم کرد
سپاه تیغ کز آتش مردان نبود / چه باری کرشن قلم بزدان نبود

بکبر درادر دو بام سرام / برون کرد خنجر کمین از نیام
بمردانگی کام دل ار گرفت / بچاره مرا تنگ در بر گرفت

جوانی جدا شد چنان پهلوان / زمن برد ارام هوش و توان
ز داد رمن تا آن نشانهای نشد / ز پهلوی من معدن ناله شد

ز زور بر گرفتم شدم با برور / بیامد نشه چنین فبزر بر سر
برادر دست آنکه آورد داد / که گردان گردان مرا ساز داد

بر آنی که ازحق شنیدم بار ور / ز تخم جهان پهلوان زال زر
برون کرد از انگشتش انگشتری / یکی مهره رخشنده چون مشتری

بمن داد انگشتش کرای کو شنوار / بر آنکه بگویم نکو هوشدار
نگهدار چون این پسر آید / چو در گیتی پسر آید

هنگام آن گو سفند کینه در
اگر دختر آمد کنون چرا با پری
بیامد به پیکار خود کشته شد
به سالی دو بود هم سازگی
ازان هم کنی با منش سازگار
زنا که یکی روز افراسیاب
به انگشت نمای انگشتری
نگه کرد رستم بدو بنگرید
به برزوی بنمود آن آواز داد
چو بشنید برزو ز رستم چنین
همی بخت روی وان شیر رخی
رسیدند نزدیک ایرانیان
بپرسید چنین گفت کای نامور
چو رستم چنین گفت ایرانیان
به سیستان یکسر این زد نه
بیامد چو برزو مرا لعدا بریم
هم ایرانیان را بسر سرکشی گرفت
نکوردن نشسته یکسر ان
چو برگشت روی ازان بارگاه
بیامد قباد تا بنزد پدر
بپرسید نقشی بگوید جست
بیامد کشتاسبان یکان پدر
مرو شیر برآمد ز توران یان
زمین را ببوسید آمد به پیش
چه افتاد کاید ازو فرود رفته

به بندد به پیکار جستن کمر
در انگشت او بایه انگشتری
ز مردی شکی مرا دید آهسته شد
بگفتم بدو هیچ این راز من
به نزدیکی سپید آهسته زیر سنگ
چرا باید جوانی چو دریای آب
چه داری نگر کردی هیچ پری
چنین گفت آنها چه ره خویش بید
که گردون گردان ترا ساز داد
شود دشمن فراوان گواه
بران ما شود شاد این کشورش
بت دیگری دهم یکسر میان
کر بسته در جنگ با یکسر
بخنده کتع دهم یکسر میان
به آتش همه زین ران رفته
بیاید و شد و پیش انجمن دو به
سرو روان شار زاهو شنی رفت

نگر تا نداری ز خود رای جدا
بگفت این و از شاه آمد زمان
چنانکه گوی برزو رفتن ندید جدا
به برزوی گشت هم راستان
بیاید گر هیچ پدر وار زار
کنون تو نیاری بنوازت اوی
بدو داد انگشتری از دو زن
بخندید چون گل برخ بار رخش
ز هامون بر افراز بار نیشتن
بر رستم چنین گفت کای پهلوان
وز آن جا برنتابد دمان
چو رستم بر انیت ان تار سید
دل ما ازو بر غم آیاب گشت
زواره نبرده بیابید رب
ابا نبیره بیان پور سام
بنیر حر گفتش و رازان زر
نهادند سر سوی ایوان سام

آمدن ... پیران نزد افراسیاب و گفتن احوال

چو بشنید مرد ایشان فرود بود کر
با ایران بادر فرمان زکشت
برادر درود جان و برادر با و سر
که شاد آمد اندر دشت بشر یان
همی بود بربالای چو پیش
تو گویی که از خراب آشفته

همه لشکر دریشی چو دریای جوش
بگفت افراسیاب آمد خوش
به پیران چو برد سالار سیدام
چو ز ره بین نزدیکی شه رسید
بر افراسیاب شد به پیران جهان
تابان آمد کوشی نیامدت جهان

بر دانه همی فاکم پوران ما
به اسب اندر آمد چو باد گران
نمانند سهراب شیر اژدها
نگهدار فرزانه با سیستان
شود کشته بزرگ شه پیکار زار
چو بشنید رستم تمامی ز زرد
بر بنه از فال نیشش آن انجمن
ز هامون برآمد برافراز رخش
برو تا به نزدیک شاه زمین
نخستین چرا که تو در دشمن روان
بر فستدانگاه هم در زبان
ز شادی یکی نعره برکشید
بیرجام فرزانه سهراب گشت
به نزدیک دستان چو از زر گشت
همه پهلوانان فرخنده کام
ز شه دشمنی مرا داد ابر زمین برز
همه نامداران فرخنده نام
همه نامداران آن کشوران
ازان کار برزو شده دل تباه
همی گشت شدند تا نیک مرد دو کوشی
همانا پهلوی باشد به رست
که او رسته آمد ز دشت شکار
سر سرکشی ز نیره بنج ر چکید
بدو گفت ای پهلوان جهان
که کشتی ز رشتی روی بر میزبان

چو بشنید او زین زبان برگشاد
زران حال با درستی گوهر فروش
بهر جا فرازنده سهراب گشت
چو بشنید افراسیاب این زخشم
بپیچید از آن تندی بخت دیب
بگویند به سهراب کار چیست
نخواهم از تخم دستان برست
ز دستان همی کشور با هراد
زکینه به برزو و شمشیر برد
ازو بود پیوسته جانم به بیم
به ایران و توران چو برزو کیست
چو برزو نبیره چو رستم نیا
چو تنها برین در صف کارزار
سزد گر کنون جمله تورانیان
همی من بر آمرزد دل را دو چاک
همی بر کسی گفت کای شهریار
بکینه نهنگ و بقوت چو پیل
کنون ای به بیم و زاری چراست
ز رنگش فزونی چه باید کنون
ز یکفرزه دریا به پشتی کنون
ترا این به ناله ز پشتی راست
نژادگان ایران به پشتی دگر
چو رستم چو برزو زواره دگر
چو دیوانه در بیشه بسته چو تیز
برو گفت بنشین خاموش باش

که رنج تو جایی جادوان شاد باد
ببرد واده ز هفت خط گرگ کشی
ز دیداران درود دیده بر آن گذشت
بجو دردها می چو خون کرده از کینه خشم
ز دیده بباریده چون آفتاب
بدین کار در در ایار زیست
تو از تخم ما کسی با ایران نخست
زمانی او دیر آمد و فرزم کرد
بیاره درون همه شیر بود
به سیم و زر هیش دل ای دو تم
چو بی لشکر ما نیا به کار بیست
یکی شیر گرد یکی اژدها
چو یکمرد پشتش چو پنجه هزار
اگر برزنه ار پشتی اهرمنان
سر افکنده تاج شاهی تمام
ترا نیست امید در صد شهریار
بدو گاه سرنج دریا بتن رود نیل
چنین پهلوی یال دیرزی گذشت

بسی اندرین برزو سخن آورید
ز گردار فلک بد فال شیر پلنگ
بسوی سیستان رفت شادان و دلشکن
بنزد دست جامه همی پردرید
همی گفت کاکنون بگفتم چه سود
چه ماند ز گردون مرا بسته کرد
چه گویم یکی رفت و آمد دگر
اژدها به پیچ کاهش چربه
بیاسود تیغ دی اندر نیام
کنون یار این که مرا در جنگ
ندانم که کردم برین چرخ پیر
ز رستم دو ایام کشتم همی بوده
پس اکنون چه باشد ولاکینه جوی
کسی سر درستان در این نامه اهم
ترا کان به توران فرد دیده سر
نبیره فریدون بود بی نشنگ
چو برپشت شبرنگ باشی سوار
زنی بود رامشگران جایگاه

بلفغش برانجیر گرد بین بربه
هم از شیر گشته دلیر زنگ انگ
بنزد یک آن پهلو شیرفش
بر روی نشسته چه شیر ژیان برگشته
که دشمن برآورد از بخت دود
دلم را بدانچه امروز آن خسته کرد
به نیروی پرکینه جستن کمر
یکی شاخ نخجیر اندر رسید
چو باز و بیاسود برزو دمام
چو آشفته شیر و چو شرزه نهنگ
که روز رزم سپه گرد ماننده قیر
که ملا از هیبتش بلاغم بود
از خونم برافشانده بر دشت جویا
برین چرخ من خاک باید فشاند
تراب دو دیده برو چهره تر
بر ریا گر تران ایمنت نهنگ
برانی چو دوا ساکشی کارزار
برو گفت ای در خور تاج و گاه

در داستان سوسن چنگی

جانا که بگیتی زد انگشت
چو گیتی چون طوس چون گستهم
چو برزد کاووس بفاشتمر
بیارم به پیش ترا ای نیو سوز
چو رامشگران جام می نوش بانگ

کنون از مرا رنج یاری کنند
چو دستان سام و چو برزو دلیر
همی دود و زوران گوان دلیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
گر دیده رست ز انشگل جنگجویان

که دو دیده گردی زرد پای خون
که چرخ با بخت خویش کشته
دران بیشه بر سر حق نهید
چو گودرز گیو چو بهرام شیر
بیارم نیز دیک لی ای شاه شیر
سره تازه شد باز ارج کهن
بنجا چه زن ره بسیار شوی

زن ار چند در کار دانا بود
چو مردی کند سخت رسوا بود
ترا کار جز بربط و چنگ نیست
دو قبای تو اندر خور جنگ نیست

چو سوسن ز افراسیاب آن شنید
بکردار رود دلش بردمید
بدو گفت ای شاه جنگی مجوی
ز گفتار من دل مکن پر ز کین

که گفتست دانای پیشین زمان
که ایمن مباش از مکر زنان
که یاری نخواهم که مردان جنگ
چو من برکشم تیغ هنگام جنگ

و لیکن یکی مرد خواهم دلیر
کند جنگ مانند تند شیر
که تا بود از آوردگه سهم نبرد
بیا بود از رزم او را شنید

که با من بیاید درین جنگ یار
همش زور هست و همش بخت یار
که فرمان بر او بر مرا بود جنگ
نه آنگه که گویم ز گفت این خطاب

چو سوسن چنین گفت افراسیاب
بدو گفت ای مهوش آفتاب
ازان کز نهفته بجا آوری
مر آن پیلتن را به زیر پا آوری

شنوی با تو ای با نوازم هم
نشینیم باشید با نوازم رهم
بایران و توران بگوی پادشاه
شنوی بر یکه کار فرمان روا

ولیکن بگو تا چه درمان کنی
که جان پیلتن را برنا کنی
چگونه بجنگ اندر آری تنش
ز چاره بر پیش آری تا بلایا

بدو گفت سوسن که ای شهریار
سخن را شنو زانکه گوی شوار
همه جا ببین گرز تا سر بسر
نشیننده در بزم تا بیکدگر

ترنجی کند ایران آن برین
یکی شور برخیزد از آفرین
بر آفریدگان بجایی بخشم
ز سرخی کند سان ما بر دو چشم

بیاسنگی از بس بکان و دوکان
جهان پر ز دستان آن دیگران
ببیر قدری بانه بیاری بخت
بگرم برابر کشم پای از آگهند

با فسونگان استر آرم ببند
بیارم بنزد تو شاه بلند
ولیکن یکی مرد باید دلیر
که باشند سر رفته مانند شیر

که تا من برین راه همره بود
ز جنگ نهنگ شیر آگه بود
بدو گفت افراسیاب آن زمان
بکردار سرایی بر بخت دهان

ببالا بلند و ببازو قوی
ببیشه چو شیر و تن پهلوی
ز جنس اندرست نیو چون بیرم
که کینه کوید چو شیر نرم

نبرد تهمتن گشته درازتر
براهم که باشد ترا همره اوی
نبرد هست بیکار ایرانیان
برین ارزد و بسته دارد میان

بدو گفت سوسن که ای شهریار
نبرد های بها انتهان نامور
ببر برد افراسیاب آن زمان
میان سرفرازان توران یلان

کمان ار به مر بلسم در برم
بمهمان تا برین کار رسم بنگ
بیامد هم اندر زمان پیلگوی
نگه کرد سوسن ببالای اوی

یلی بود مانند یک ستون
و در بازوی تیغ دوران میان
ببالا بلند و ببازو دلیر
خروشنده بر جای چون اژدها

بدو گفت سوسن که ای نامدار
جهان پهلوانا توی خواستار
ببر دو در امیکند ار آوری
برابر بود همیکی گفتگوی

تو باشی میان یلان سرفراز
یکی شیر توران بر شرت نامور
اگر باشی پای بسته میان
بگوریث مانند شیر ژیان

همه نامداران خسرو پرست
سپاه هر بیست ترکان خفته نیست
بسوسن چنین گفت کای نامدار
جهان پهلوانا منم خواستار

اگر بشنود او جهان بین من
بپیش یکی جستن آئین من
قبانش هر قدم به پیکان گر
که سیمرغ گر دو درانرح گر

بهر بندی راه رفتن میان
چنین گفت مر شاه را آن زمان
جز پای تا سار بانت هوق
بیارد بر ز هم و را هم بشنود

به پیران چنین گفت افراسیاب
گرای نامور دار فرهنگ یاب
خو پای نا استر ارته چند
سپاه زنده بگیرین هوشمند

یکی خیمه زد دیبای به نگار
همه مرد بایه بسازد بیار
بسوسن چنین گفت کای نامور
چه باید همه سر بسر بر کشم

بگرز تا بیازیم الخون

بگو تا بیاید هم اکنون به پیش   بر انگیخت بیاید هم از کم و بیش
بدو گفت کاموس کای پهلوان   بمانی تو شادان و روشن روان
بخواهی اگر گوی این چوب دست   ز قسطنطنیه برو فرو دینی هر چه هست
ز مرغ و در و ریحان و نان و بره   بفرمای تا آورد یکسره
وز آن پس بفرمای گاندر زمان   دو جنگی بیاید هم اندر زمان
همی دست مجلس کی در پیش شاه   نهادند با تاج و تخت و کلاه
بدو گفت پس ای ما شه نامدار   سخن گوی اکنون یکی گوشوار
نفرمود تا داردش هوش بر   پس شنیده آورد تا هوش بر
نفرمود و اونه نیستی بدی ای   به پیران چنین گفت کای نامجوی
به کارش گشت پرداخته   کنون گشت کار دلم ساخته
برون اندر آتش ز پیش شه شادمان   ابا او برون شد دلیر سیان
ز ایران دو ستوار آورد و خوار میخی   دگر کوته خرگاه گستر دنی
دل عود بر بط برو دنای و چنگ   هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
چو بر ماشتر کالها ماریان   به دید آن سرا سر همه کاربان
بدان ترک نادر دگفتش که هین   برآرای از بهر رفتن گزین
چو بشنید از دیلم هم اندر زمان   بیاید به پروار باید دمان
به پیران بگو سود افراسیاب   که بشتاب زاید بر دریای آب
بیاورد یکی باره که سرین   ز زری بستام و زهی زره زین
یکی جوشن و ترک بادی دگر   همان گرزه گاو پیکر بزر
بدو گفت ای نامدار بمرد   اگر تو بر آری از این کار گرد
بشیر دان دادار چرخ بلند   بگو بر شنید فتراک و تیغ و کمند
سپردند پیلسم ساز و جنگ   همی برکشید است و آتنگ تنگ
بیاورد پیران به فر و استه   نبرد یکی ترک آوران کاسته
همه گفتها را بپاساز تا گفت   رخ پیلسم همچو گل بر شگفت
کزوران همه گشت ایران زرات   مرا نام پس باید و فرمان هماست
به پیران چنین گفت کای پهلوان   بمانی تو شادان و روشن روان
به بخت تو و شاه افراسیاب   رسانم سر خویش بر آفتاب
چو رستم بجنبم نیاید یکی   تا مانش بر رخش برانند کی
بجنگم کشی بر بام زرین   ز رستمش بر دارم بروی زمین
بر ابلستان آتش اندر زنم   به تیغ دستان زنیت برکنم
بنیدار افراسیاب را خشم و دل   ز خونش کنم زردی میدان چو گل
از ایران به دستان برآرم خروش   دل زال رستم برآرم بجوش
بگفت این و ذر کین مبارا بست   بران باره پس پیلسم برنشست
بیامد بر کوس جاره چو گل   بدو گفت ای مایه ننگ بوی
بران باره تا سوی ایران سویم   سوی آن دلیران لشکر شویم
یکی راه در خواست آنگه زشاه   چو پرموده شد افزود در دشت راه

رسیدن کاموس جنگی بر سپه را و خیمه زدن

بیامد چو دو ترک با ساربانان   همی رفت ترسان ساربانان کمان
ز ایران مرز توران چو آنکه بشنید   زدم افزون بر جای با سپه ره رسید
سر شاه راه بود بدی سپه راه   یکی سوی ایران رستم یکی سوی شاه
ز پایی در آن راه یک چشمه آب   بر جای بایست ادی و آرام خواست
بنزدیک آن چشمه افکند رخت   بدان ساربان گفت ای نیکبخت
بنزدیک چشمه یکی خیمه زن   درفشی به هر سو ز دیبا فکن
به تیره درون بارگاه بر تر   برانگیخت بگویم بیاور فراتر
یکی سوی خاور بر پریان زنان   بیاور بنزدیک من تا زمان
یکی جنگ باره بیاور بش   دگر باره با پیش خیمه فکن
ز سنبل آید خیمه به نیکو فکن   همی باش تا برگشت ساربانان دگی
نگر تا نیابی بر بی فراتر   همی رو بر و دشت بر می گرا
از آن پس ابا پیلسم گفت زود   عنان در گرفت به جا نه بسود

بیاران ستوه بزش نبرد حصار بمیدان به آرزش ببندید استوار
ببوزن و با بر گستوان بر برش یکی تیره گاه کن بر سر برش
تو یک پی از سبه جوشن میان بکن دار کوشش ای پی شیر زمان
بر آنگه که من گویم ای نامدار تو بیرون فکن اسب زان در حصار
فنا توس شیران گردان تمام رسیده به نزدیک ایوان سام

رسیدن گردان ایران در ایوان رستم و رفتن بپیلتن

بخوردن نهادند سر [illegible] زنیت ز خنده بیاسود شان نیز لب
ببند کاری جز به خواب و خورد کس این پیشه کار دیگر نکرد
ز رستم جدا شد جهان پهلوان ز شادی ببود روان و تیان
کس از شب پی باز قسمت روز چو برزو جدا از رستم نیو سوز
پی رستم گفت چون من دگر ز نبرد و میدان کینه کمر
یکی گفت می کشیم کرم بدست شود پشت از گرز من پیل مست
پی بر یکی گفت مردی [illegible] یکی گفت کم و یکی گفت بیش
دران داوری طوس بر پای خاست بگفتا که چون من با ایران کی خاست
از آن پس فریبرز فرود نژاد همه روز هستی و هم دین و داد
بیاسته چو من گو دیا فرو یال ز گو مندر کشواد نه پور زال
چو گودرز بشنید گفتا که ای نگوید چنین مردم تیز هوش
چو بینی که کمتر پیش از او کلاه نگوید چنین جز فرومایه گاه
اگر چند از ما تو با رستم نشست کسی را نبرد تو ارزم نشست
ز بهر ز قیمت خود شرم مایه کنون که در فال کت آورد ارزنی بکمون
کتفانی [illegible] کی بیش [illegible] بدیده بمیدان کم [illegible] ای
زگودرز چون طوس این را شنید چو شیر دمنده دلش بر دمید
بزد دست خنجر کشید از نیام بزد موست را هم فرخنده نام
بقوت جدا کرد خنجر ازو دی ببرد گفت ای پیر دل پاره گوی
از آن پیش ستم رستم [illegible] بدبیدی کنون تو سر [illegible]
ز گردان تر ابیشه خرغنگ نیست چه سودست کین جای جنگ نیست
ز کین [illegible] چون [illegible] بیران [illegible] از جان رستم بخشم
به اسب اندر آورد پای و رفت که از گفت زال جانش بکفت
سوی شیر ایران [illegible] چو از رستم بیامد برادر [illegible]
نگه کرد بر [illegible] سوی [illegible] فرامرز گفت طوس کجاست
چه افتاد کاشفته گشتی به [illegible] چو [illegible] یاران امیده [illegible]
بگویند تا داوری تا کجاست به بیهوده این داوری از کجاست
بر او گفت برزوی کای پهلوان بمانی نو [illegible] روشن روان
به میدان نشیب طوس را یار نیست بجز جنگ سوسن درکار نیست
چو گودرز بشنید گفتا خموش چو بیداد [illegible] بیهوده [illegible]
سخنها هم از خوشتن راند او کز و خوشتن رای دانداوی
[illegible] سخن را [illegible] کم و بیش بیران برد [illegible] نام [illegible]
برافروخت گودرز را سر کرد گفت بیان [illegible] تا [illegible] گفت
برادر دو بازوی خنجر کشید نخواهست [illegible] سرکشی [illegible]
رو پستش [illegible] گو در [illegible] کرد بری دست [illegible] خرد
[illegible] جام [illegible] بخشم [illegible] خون [illegible] چشم
[illegible] کار [illegible] نشد [illegible] برآنم [illegible] سوی ایران کنون
چو بشنید رستم برادر بخشم برابر [illegible] چشم
فرامرز گفت ای [illegible] از آزادگان این کی اندر خورد
اگر چند باد [illegible] فرخ [illegible] نشستن [illegible]
[illegible] کار از [illegible] نشود بر آن [illegible] نشود
ببرزو چنین گفت کای مهربان [illegible] رستم جوان
بسند نامی [illegible] جام این چنین گفت دانای ایران زمین
ز مهمان [illegible] میزبان باد [illegible] که بر میزبان مهمان باد [illegible]

چو بشنید بود

چو بشنید بر زد زمین بوسه داد · جهان پهلوان گفت آباد باد
چنین گفت رستم بگودرز طوس · که چون تو پرستش نداریم کس

جهان پهلوان طوس بیدار نشست · زمانه ز مهر صحبت رامش است
ولیکن ز تخم کیانست اوی · هم از پشت شاه جهانست اوی

کنون از برای من و چاره زال · بیزدان دادار فرستاده نال
نتابی ز فرمان او راه سرت · که ما زوییم کو پاکست این گوهرست

نیاید بکس شرم اندر دو چشم · به پیراری تو شاد کردم و خشم
نبایسته تر زانکه کو شنیدی ازو گشت · از تخم بزرگان و آزاده است

چو گودرز بشنید برجست ازود · برفت از پس طوس مانند دود

بیرون رفتن گودرز و طوس پیش رستم

زبان برگشاد آن سرافراز گیو · بر رستم چنین گفت کای گرد نیو

چو دانید کو گودرز گشته است پیر · چو دیوانه است آن طوس بیخرد دلیر
ز کار خشم او در ترانه است · از آن طوس بر کین و دیوانه است

شود هر دو را بخت ارم کرتی · بخواهم برای هزاران نشونا
بر او گفت رستم که فرمان تراست · برادر پس پهلو آزاده است

چو گیو آنزمان پیش رستم ببرد · سپاه بهر طوس چون شیر نر
بجو زر ببند گشت برکس چرخ ز رست · سرافراز رستم به پای خاست

به رستم چنین گفت کای پهلوان · دل کار را روی خرد را روان
تر دل نداز نبود شیر یار · ندانم بکین طوس را باد کار

چو گودرز رو چون بکمود چنگ دل · ز رنج ما ندانم چه آید بروی
مرا دل ازین بود برهم شکست · از او در برادر برو برهم گشت

چه گوید به جهان پهلوان ای جوان · شوم از پس پرده گردان دمان
به او گفت رستم که او دون شاد باش · ازین کار با دین با داد باش

برون رفت گستهم سر پر ز کین · به اسب اندر آمد ز روی زمین
همیراند باره بکردار باد · که تا خود کجا پهلوان پاکزاد

چو گستهم از پیش رستم برفت · دل بیژن اندر سی و ای هفت
همی گفت بیژن که باید شدن · نبایدت ایدون کار دم بر زدن

چو گیو بر زبان همی بشکفید · سر سرکش از دیده زنج ردو بد
اگر گرد رستم بگو ناگهان · به او گفت ای پهلوان جهان

چرا ناشکیبی و بر جای خویش · چه اندیشه ات آمد از کوی پیش
به او گفت بیژن که ای پهلوان · بر اندیشه گستهم از کسو چران

ندانم که رفتار او چون بود · ز خون کاین خاک گلگون بود
زار شه ای پهلوان ار کمی · ندانیم سوی آن نامدار انجمن

همه تنگها بیژن بر از خشم کین · رها مرکب بر به بالای زین
پیاده از آنجا به جنگ بنا گرفت · دل ماند از کار ان دخت شگفت

زبان برگشاد و بیامد کسی · بر اندیشه بنشست رستم بسی
راه برین زمانی دراز · که تا بیچ تیغ این زمان فراز

دل رستم اندیشه گیرد به · همیان که دل نامداران سرد
بدل گفت تا ما که کاری بدست · میران نامه ایران دراید شکست

زمانی درین کار اندیشه کرد · خرد و متین و بیهتری پیشه کرد
برای و دستور چون زمانی بود · همیگفت اندیشه کردن چه سود

یکی بر فرازید چون نیک بد · بدو گفت ای بنده ام کلیه
دلاوری از شیار بر ورد شد · ز فاه نامه اندیشگان زرد شد

بدانکه که بخشم جدایا دهد · بدان کین دل من بکوان دهم
ز رزتما به بدانم دایه نمی · چه گردی ای ایدر به بدین انجمن

بهبند ازیل راه رفتن میان · ستور تیاز آن جو شیر ژیان
کوش نوبهار نخستین برت · بیاور ایا از ترک اودمی سرت

برافراز بانود بگرز گران · چو آشفته دیوان مازندران
بر انگیز باره بکردار باد · پس نامداران پهلو نژاد

بر آن تخت چنین گفت کای سروران / نخواهم شما را جهان پهلوان
برانگیز و زو زمانت ایدر برون / فرو ریز از آن مرد رهزن فزون

فرامرز چون بشنود این از پدر / بزد اسپ ران کرد بر گاشتی
نشست از بر باره راهوار / خروشان بکردار شیر شکار
چو آمد فرامرز ایدر برون / به برزو چنین گفت رستم کنون

فرستادن رستم فرامرز را به جنگ [illegible]
و آگاه یافتن زال و رفتن عقب او

چه سازیم درمان این چون کنم / بدین جنگجوی ره افسون کنم
برو گفت برزو که ای جنگجوی / برآید ازین کار بس گفتگوی
نیاید همی دل بدین کار راست / بیا نیزه از ترک برخاست
چنین بود تا بود گردان سپهر / یکی را بر افرازی و یکی را به مهر
بدین داوری بود با او بسر / که زال آن سرافراز برگاشت سر
ز در اندر آمد یکی شیرگیر / بلیا را در ایوان رستم بدید
بگیر برادر رستم شیر دل / چو برزو گزیده برون جهی
برستم چنین گفت کای نامدار / شنو تا بگویم ز آغاز کار
نداری خبر خفته بودی مگر / بجای آمد از رزم بوده با گهر
که طوس از نو بلیا را چه پیش آید / ز بهر سیستنی خویشتن در آن بلید
برانگیخت گودرز را باسو و گفت / مرا او تراو نان چو کرد گفت
هم هرچه او گفت با او نهفت / چو بشنید از او بهم کار شگفت
برستم بگفتش فرامرز گو را / بگار رفت آن بشنو دل نیکخوی
چنین گفت رستم که او شیر رفت / ز گفتار زود در خرگه بر آن رفت
برستم چنین گفت کای پر خرد / ز زاول بپیوست کی ابدر فرود
فرامرز را بر بیاید برون / بجا بنگر بینیم همتای او نی
دو و انجمن کرد یارای ده پی / بگردد بست برگز ازین نامه پی
ترا ایرج ای نامدار بنام / منم پور سام یل نیکنام
زکینه دل ما نگردد تهی / دگر تیغ از ره سپهر رهی
هم همچنان طوس دیوانه اند / نیاز تو ما همچو بیگانه اند
هرآن کو بشنی یکی بستر گسترد / بیاید پس شاه مستی کند
بگفت این ماه ها مه پرده مید / جهمو دست جو شیر زیان بر کشید
بیاید بر گفت تو چون چو رستم / که هم رست این هم بلم بر کنم
بپوشید چو چرخ و چو شیر ژیان / بیست از بر اره راهتی میان
برستم چنین گفت بشتاب هی / بگو تا بیارند رخش بزین
برانگیخت بکوه دو در او دار گردنی / ببر گستوان سینه او بپوشی
بیاید ز رزم بی دی که از سام / که من پور سام نیم با ایل تمام
کانم سپاه رسید ز گرشی برم / بگو بر سمی ها ک اندر ارم سرم
بیاید از آن گشتی زرین من / بپرزوی گفت ای جهاپوی من
هم اندر گرمی چو تا نبود ننگ / چه داریا ماه پشتم ها سترده پلنگ
کنون پسر گشتم به بینم همی / که چند چو پای کیستم همی
دو معطلات پی نفو بود برد / نگه بر سیاه ابر و باران همی دراد
یکی ترک ازین بسر بر نهاد / به پیشانیند که تیغ دار باد
کمندی ی نقراک بر رخش بست / تو گفتی که هست دگی پیل مست
یکی ما بسی انگشت او ابریشمی / تا کوفته بر افراز بی
که سیب دین از بر رخش لال گار / چه چرخ فا شده نبود این نو کار
ز بشنیده جایی فرزند بی دل / بشیرت چران پرد بانو دو بال
بسر بر او بر ه افکند جو / ز مروی آتش بر زاد آورد کی
برستم چنین گفت خامش باش / تو بایز انر الاسبری زین نیاک
کر چنین بر سر گشته روز / تو گفتی که سام است ابدیم روز
جو برادر رستی بهمنان چهر لوی / تن در رستن دید برا آ هم راه
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / به سال ب یاری جوانست جوان

گونشدار

بزرگان

ز ایران و توران بسی دیده ام — جهان کشور تور گردیده ام
ندیدم سواران بدین فر و یال — گر سام پیلتن نام گرد زال
ز گیتی نگاریست باریک و دیری — ز البرز یکی چو خورشید روی
بر و برز چونین چه گویم بکار است — که شد بسیشتی بسال چونین شده است
سر از کینه سروران زمین — زگیتی بپوشید هنگام کین
ز مردان نباشد بدین روزگار — که باره کشید از ارز و کارزار
چو بر پشت زین گشته سوار — برانگیخت آن فربه را هیوار
چو برزد در رستم بجور دان گشتست — پرستار شد کودک پیر دست
نواب منقی و ادوان رود — بسر برنسانید بانگ بر بند
کنون بازگردم به آغاز کار — بدانگه که چون رفت طوس سوار

گفتار اندر رسیدن طوس بخیمه سوسن بجنگ

نگر تا چه آمد مر او را به پیش — ز گردون گردان و کردار خویش
سبک اسب را سوی ایران براند — بسم فرس خاک بر سر فشاند
ز مستی چنان بد که آگه نبود — همی راند پیش سپهدار زود
چو طوس اندر آمد ز جا رستم زال — جدا از ره و دیده بر دید چو خون
بدانگه که مر اسب تازیم روز — ز گردی بتره پیش آن نیمروز
چو آمد میان فرودی نیاز — که گردان و پهلوان سرفراز
یکی گور خر پیش او در گذشت — پیران از آن بود در پیش دشت
برانگیخت طوس دلاور سمند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برانگیخت باره بران خاک گرم — برون رفت گور از پیش بچرم
ز گردی همی راند آن جنگجوی — سوی گور شد در انداختن بر روی
بدنبال طوس دلیر از برش — بیابان سپاه اندر آمد سرکش
همی تا که آمد بجایی بگفت — قبا ایستش درافتاد و دریای سفت
که آبرد برافت پویان چو دود — خورشید رفتار بر جو بجا بود
همی تاخت تا روز زد تا ناپدید شد — چو روز بخت دادند تاریک شد
بیک پره از تیره شب در گذشت — بهر بوزر از ترکمان یار دوست
چو برد دست سپر بس لبی بنکرید — چو گردون بنت دو فکال چرخ دید
بر سپید کاجبای چون ایزدم — ببانا گر از سر خون آیدم
زنان می همی بود اندیشه کرد — ز راه نشسته دلرا یکی اندیشه کرد
همی گفت گویا چه شایسته جان — بیاید بیرون گار رستم برزو دل
چو بیدار شد زیرها آوری — به ایمن کرده خود بجا آوری
ز امروز رای همه جانانی نیست — همی راند باره سوی راه کنی
بیکی خانه ایکی آید برید — همی راند باره یکی بنگرید
بیاران روشنایی یکی بنگرید — همان روشنایی سوی او کنید
بگفت گویا کسی اندر است — مرا چون بدید است اینجا خداست
دران تیرگی هر سوی بنگرید — دران تیرگی آتشی کرد دید
برافروخته آتش اینجا کنون — میران نا پیور میر مرا رهنمون
همی راند باره چو آنجا رسید — یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همه پیش ستون آمد ایستم باب — ز ابریشم خام ازدرا طناب
یکی دست سیمین مرصع نزد — به خیمه کشنده از آن رشته بر
بسی چاکر بربط باده گر — کنیزی درو همچو خورشید روی
ببالا چو سرو و بسینه چو سیم — به دیدار نیکو چو در یتیم
چو طوس دلاور مر او را بدید — فرو هشته چون قیر زلفان بر کشید
بدل گفت گویی که این پری است — درین جایگه این پری چهره جست
که مر او را دیده خفته روزگار — به خیمه نشسته از رود گشت سرود
همی گفت از فسیه تا روی — که باشد این خیمه بی گمان
چو بشنید سوسن بیامد برید — همی گفت ای مهتر پرهنر
فرود آی از اسب بنشین یکی — بر آسای دم زان همی اندکی
چو برسیدی اکنون بگویم ترا — مراد دل اکنون بجویم ترا

که تا من بدین جا رسیدم همی / بجز از تو کس را ندیدم همی
یکی نعره زد طوس برسان کوس / کرا بهر صاحب خیمه نیایی زمانی

چو بشنید از طوس آنها بربر / بجستم دران رفت مانند شیر
عنان تکاور گرفته بدست / برافراز آن کرسی زر نشست

بسوسن چنین گفت کای خوبروی / از این در که ای رفت خواهی بگوی
چو بشنید سوسن برآورد سر / بدو گفت ای آفتاب سپهر

منم پهلوان سپاه جهان / بپیش نشاند تا بنشستند یکسر بیاتی
شتابان با ایران چو دریای ریگ / گریزانم از بیم افراسیاب

همه شادی و رود و بربط پرستی / برافراشت چون پیوسته چون برپا آتش
بدو گفت با من یکی از شما / بگفتار بیفاره زنیست خراه

بمن بر نشسته کمان اندر گشتی / بگفتار بر جو خورد آن ایهبش
تو آنکه گشتی گر ایران شوم / ز توران بدین راه ایران شدم

منی از پی گنجینه و جام جوی / ز توران با ایران بدو اندر دروی
کنون گر جهان پهلوان نام خویش / بگویید بیاید به کام خویش

مرا هیچ نه بیم کنند نزد شاه / اگر چه نباید ابا من براه
چو بشنید طوس این سخن شاد شد / برانداخته گیتی گیراز درسته

بدو گفت این را برم نزد شاه / فرا بنه مرا نیز تا دستگاه
بدو گفت با پیر نو شوم / به آنگه که از خسرو شوم

بدو گفت اگر خوردنی پرورست / بیاور بزم با تو چون دوست
سبک سوسن آن فرح رباتی بره / بیاورد در پیش او یکسره

بگودرز بنشست آنگه که طوس مست / بگودرز بنوازد آنگاه و بنشسته
همی خورد تا گشت یکباره سیر / چو بشنید گفتش جوان هم دلیر

از آن مست با زنش آید بده / از آن شیشه پر سر بهنه
چو بشنید سوسن هم آوای خویش / بگستاخ بیاورد جامش به پیش

سر خیک بنهاد بیخ گودرز / طوس دلیر ابدا اندر گرد
که بنوشته ایا و باده بنفت / چه مانده بزد بر کیش فرو رفت

بدو گفت طوس ای دلاور صنم / ز بنشست جا نوار خورد و منم
بیاورد فغید خوای بدستم شراب / چه بنشیند شراب زرد مانند آب

فسون سبک کن تیز چنگ / بیان اندر آوردی یکباره جنگ
سبک جام پر دست او بی خمار / بجای تنیدر طوس آن چنان برگذار

جوان جام را خورد شیر در دست / که اندر آن سرکس بنهاد دست
هم اندر زمان سوسن آواز داد / پیدا تن زنگی بر کور بد نژاد

بجا ماند آن یلی پهلوان لب تشنه / به بیگانه اندر آمیز خسته شد
چو بشنید او بیستم زبان / نشست بازی بیاید چو شیر زبان

میان اندرش نیست او با لب خشک / کز آنگس همی پراز رنگ سنگ
ببرد پنجه خشتی بدرون زرد خوار / بشکسته بر روی خاکش نزار

ببستند گستی در بازو به بست

گفتار اندر رسیدن گودرز گشواد بخیمه سوسن چنگی

هم اسکلان پهلوانی نشست مست

ز می بر کشش برد دشت اندر گرفت / ز تن از غم و درد و تشنگی گرفت
همی رانده باران بکوهسار باد / سر هی در آنکه نه دل بر زبان

ز سوی سواران دشت می بنگرید / بشب تیره در زند پانی کشید
سراسیمه شد پور گشواد کان / ز رستی بسرش گشت بیژن گران

پی طوس گم کرد از بیهشی / بجا پاره میگرد از در سرکشی
یکی خیمه از دور آمد پدید / سرافراز گودرز آنجا رسید

همی گفت ما با گران دیو زاد / چنانچه آنچه بماند باد
نهان میرزدان فاره آنکه رفت / دلش از غم و درد در بر نفت

چو یکباره زان هیز شب درکنشت / بسی داد گودرز بر زین و کشت
زره برد او یکی روشنای پدید / که آنکه بیراه نموی صحرا پدید

پراندیشه شد تا زمانی ببود / بس آنکه سوی گرشید بیگنه یاد
بدو گفت تا که طوس سوار / نمکه آمد برده دشت گودرز سوار

ز پیلان نیز آتش بر افروخت   بیامد برون خشم دل پر ز تفت
شنیدم پس اندیشه آرد جواب   ز انگیخت باره چو دریای ریگ

چو آمد بنزدیک خیمه فراز   نگاری در برش عجب دلنواز
یکی خیمه دیبا آراسته   چو گنج فریدون بزر آراسته

یکی پاره دیبا بزر اندر نشستی   که بر پا آراسته پیکرش
به میخهای زر ابریشم طناب   ز ابریشم خام او را طناب

یکی زرنشستی زرین مرصع بر آن   نگاری دو رو طرفه خورشید روی
نگاری درو دید کش پری   بنیرو یکی بیند آشتی دلبری

یکی چنگ در بر نشستش نگار   رسیده ز عنبرش بگنج چهار
چو گودرز کشواد آنرا بدید   بنزدیکش زرتاری ورستی پر ز مید

بدل گفت کاین پادشاهان کیست   چنین خوبرو دلارای چیست
بر آشفته نز دیگر شد فراز   بانگ بدو گفت ای دلنواز

چنین خیمه بر دشت زرین که راست   خداوند این خیمه گوهر که است
بسوی بدو گفت این مرد چیست   ترا دوستی کدام است و ز نشر کیست

چو بشنید سوسن ز خیمه بران   ودیدش نگهدار کیستی ستوان
بدو گفت آری جهان پهلوان   فرازنده چون شنید بزر جهان

بزودی از اسپ دمان یکی   شنو تا بگویم ترا هوشنگ
شنو تا بگویم ترا حال این   بر آن باره ای زر یکی بر نشستن

چو بشنید گودرز کشوادگان   ازان ماه پیمای تاج نو جوان
فرود آمد از اسپ مانند باد   بخیمه درا به یکی پیل پاک زاد

میان کرسیی زرینی بر نشست   رفتی و دو بشنید چون پیل مست
نگه کرد سوسن بر آن گتف و یال   بدان هر هنر مرد بسیار سال

بیالا چو سرو و بچهره نکوی   نکو بر بیاراسته موی روی
یکی جامه زرین نهاده بسر   چو خورشید تابان بدو کرد کبر

بر آشفته گشتش دل از هم او   بدو گفت ای تا خور خورشید اید
ازو گرد گفتا مرا نام چیست   بدین خیرهابت مرا کام چیست

بدو گفت گودرز کشواد نشان   گرامی ز هر تو ما زادگان
منم پور کشواد گودرز راد   چو آن مرد چون سخن زاد و نژاد

نیای بزرگان تاج کیان   بهیم گرزنده شیر ژیان
بایوان رستم بمهمان شدم   بنزد یکی پور دستان شدم

من او پهلوانان ایران هم   جو برزدی حرب گیو جوان گسم
به بیهوده کی طوس آغاز کرد   در جنگ بیگانه را باز کرد

ز ایوان رستم بیامد بدر   بر آشفته و چهره او تیره گشت
جهان پهلوان پور دستان سام   مرا گفت این پهلو نیکنام

بزاری پس طوس با نوذری   میان یلان لشکر افراز و در کشی
کنون آمدم از پسش تازیان   ترا دیدم این جایی با پهلوان

بدو گفت سوسن که ای پهلوان   بشنو تا بگویم ترا این یلان
نیا کرد جوشش بالا گفته   چو گودرز بشنید چون گل شکفت

به دولت بیندیش دل شاد دار   به یکبار ما گرد را یاد دار
مر آن رزم خود جفت بود گزین   چرا از جهان مرد را گرد دین

بیابان یکی بخشمت برازی   شنیدان ندان کز خجسته بهروزی
و دیگر چه داری گمان خود دلی   از گفتن بست وکرده تیغ

بجایگاه سوسن نگر در پدید   سرشته آن شکوه را برگرد
ببرش جهان پهلوان فرخ ان   بیاورد شمشاد و اندر زمان

بیاورد و بر پای بنشست نیز   همی خورد گودرز نه خورد گنج
خداوند ان پرده کی گشته   به آن جوان سرود و جنگ بر

برو گفت رو جام باده بیار   بسی داد از دست ازین گوهر
شب کاسوسن آن پاچو ران نهفت   بر او بر فکنده یکی پاره سنگ

بیاورد آنگاه جام می   چو بستد ازو جام پی یک مهی
بخورد و بیفتاد بیهش گشت   تو گفتی که بیجان ابی هوش گشت

چو ترک دید آنه برون ... ما — بسر فی دو دیده بکردار فوج
دو دست و دو پا پهلوان را ببست — همه پای و دستش بهم بر شکست

شنیدش بر آن روی خاک سیاه — همی بردران ترک با دادخواه
بجستی اندران برد و افکند خوار — بزه بر نشاندش بجام حصار

چو گودرز را بست سوسن ز در — چو بشنید نشنید ما نا چو صور

رسیدن گیو بخیمه سوسن خنیاگر و بیهوش شدن

چو آواز گیو سپید بشنید — تو گفتی زمین را همی بر درید

جهان پهلوان گیو گودرز بود — ز مستی برآشفته برسان دود
هر ایوان و تیغ و چو شیر ژیان — کمانی ببازو کمر بر میان

همی اندر آمد چو از پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
چو آمد بنزدیک خیمه فراز — نگه کرد آن گرد گردن فراز

بخیمه نگه کرد آن ساز دید — زمانی بران دشت در بنگرید
بران درگه اندر یکی کرسی زر — نگه کرد گیتی پلنگ خبر

همی باز دانست کاثار کیست — بر انسکه ای بوزبان کیست
همی گفت کین خیمه دیدم بسی — برین جام می نی کشیدم بسی

چو روز سیاوس بپایان رسید — بر ایوان پیران بهمان رسید
ابا او بجام می دران روزگار — که او بود و اما دران نامدار

سرانجام که خشم می اورا ببرید — سرانجام آنجا کنون چون رسید
چو سوسن مر او را بخیمه بداد جای — که با فرود همی بود جدا بنشاند

برآورد آواز بر دو دشت رود — ابر پهلوی گفت فیروز سرود
چو گیو آن کمان دید شد خشمناک — فرود آمد از اسپ بر روی خاک

عنان سکادر بران تیغ بست — بخیمه درون رفت چون پیل مست
نشستش برافراز کرسی زر — بسوسن چنین گفت کای نامور

چه باشی بنام از کجا آمدی — برین دشت با فرود چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست — شب تیره امید ترا کام چیست

چرا آمدی ای مه اید فراز — بدین تیره ره دور ازان فراز
بدو گفت سوسن کرای نامجوی — کجا بودی اکنون از ایشان بگوی

ترا نام خود گفت باید نخست — پس آنگه ازین باب پاسخ درست
چو بشنید از دو بود گودرز گیو — چو خورشید شد شادمان گرد نیو

بدو گفت ای بانوی با نوای — منم پور گودرز کشوادگان
ز توران رسیده بی کام من — به ایران نشاد نقش شد نام من

کنون از پس طوس گودرز پیر — ز رستاد با رایل شیر گیر
با ایران رستم بر اسپ فرشته — بیکبار گیران ربی کو فشند

بران تیغ که بد افته ز آغاز کار — بگفتش برو ب بیک یا بهار
چو بشنید سوسن بگفتار یاد — بزد بیک افسون زبان برگشاد

بر آن شد که با طوس گودرز گفت — بگفتش برو بهمان امر جفت
بگفتار شیرین چرا دارا بسوخت — بر آن آتش عشق او را بسوخت

جهان گرد کان پهلوان را شرم — بر نشست و گفتار شد گرد نرم
به همکی بدو گفت کای دلنواز — من این خیمه و جای این ارگ ساز

بدو گفت این را بروز دراز — بجنگ اندرم من بین ارگ ساز
گر انگشت ازان دست دانی چه بود — نوشته چنین بود بر دال آنچه بود

چو بشنید ازو گفت ای مهربان — اگر خورد باید بشو آن جوان
بیاد ده بنوبه بخششی نهاد — سرافراز گیو آن کوزان گشاد

همی خورد تا گشت ازان خورد سیر — پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هیچ داری شراب بیار — بدو گفت سوسن که ای نامدار

فدای تو بادا تن و جان من — کزین دو جهانی ایوان من
بگفت این اشاه [illegible] باد — یکی خنیا را سرشتی بر گشاد

در افکند [illegible] بر آن جام زر — بیاورد نزدیک آن نامور
دگر باره بر گرد بیهوش گشت — سخان از دو برو اندران شیر ملک

برست جهان

بدستهای پهلوان بر نهاد
ببرد گیو آنگاه آواز داد

که بر گیر بربط نوایی بزن
فغانی برآر از فلک در چمن

چو بنشست بربط گرفتش ز جای
خروشید برآورد و نغمه سرای

مرا جام بر دست باده بخورد
تو گفتی که از جا نشستن بر خاست گرد

بیفتاد بر جای چون مست از هوش
نهیب آتشش زود و نهادش بگوش

سوی بیلسم زود آواز داد
بگردان مرا این کار را ساز داد

بیاورد بروان ای پدر را آتشی
دلاور سر و یال این سرکشی

بروان اندر آتش گرگ چون پیل مست
دو بازوی گیو دلاور ببست

مرا در از روی رنج در آورد
بجنبی اندران پرده شد دود

بگو ایدری مرا در ایران روی خاک
بیفکند تا بیکشی ازان هیچ باک

یکی شاخ از دم آتشش بکند
به بینی آتشی در افکند تند

بران اسب تازی بسم دربست
بیاید دگر باره بر زین نشست

چو بر گیو را بر روان کینه ور
بپیچید از دور یاران دگر

رسیدن گستهم بخیمه سوسن و بیهوش شدن

چنین شنوده وخروشش سوار
چو جنبیدن تیغ زهر آبدار

زهیبت چو خورشید چون شیر نر
و با موج دریای پرزور شیر

همی راند باره چو رود با کوش
درافکند در دشت صحرا خروش

چو آمد بنزدیک آن رام گاه
به پیشش خان خیمه و دستگاه

زمانی از او در اندرون بنگرید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بگفت آنکه ایدر این خیمه بپای
بگو نام گوی و درفشت ارای

کسانی که بودند در پیش من
جهان مرد بیگانه و خویش من

مرا باز گوی تا کجا رفته اند
نبرد تو با او ز بر خفته اند

چو بشنید سوسن بیامد برر
بنزدیک آن پهلو نیک سر

بدو گفت کای نامور شیر هوش
چرا بر دمیدی چو دریا بجوش

بدیدم که زین بیرون راه می
کجا می رسید او به بیگاه می

گریزانم از پیش افراسیاب
شوم زو رضا دمی پر شتاب

کنون چون ترا دیدم ای تیز هوش
ازین بردن آرام با عقل و هوش

چنان آید اندر دل من گمان
که از شهر توران یکی پهلوان

از نزدیک افراسیاب دلیر
بیاید بلیس من برگرد از سر شیر

کنون جز مرا بد به شادی فزود
بخواهد سر من ز تن قرار ربود

چو دیدم ترا سخت شادان شدم
تنی مرده را زو دیا جان بشدم

چنانی چه فرمای مرا باز گوی
سوی رود دشتی ای بنجای کوی

چو بشنید گستهم آواز داد
بدو گفت ای دلبر پاک زاد

منم نوذر شاه و گستهم نام
بگیر تاجام و بیرون تمام

مرا طوس نوذر برادر بود
نترسم از دشمن ار زر بود

بمیدان کینه و اسب افکنم
جهانی ببرد بهم بر زنم

کنون طوس کو هر کشواد گیو
ز رفته ازین پیش می ارسی نیو

از ایران ز رستم بخشم آمده
جهانی از ایشان بهم بر زده

کنون آمدستم به بیت دوان
ترا دیدم ای دلبر خوش زبان

کنون سر شکسته بمهمان تو
به یک جام هستم نگران تو

بخندید سوسن چو گل بشکفید
چو آواز گستهم ازیشان شنید

بخیمه درون رفت و برنشست راد
بیاورد آن جام تریاکی ایدی

بیاورد آن می بگستهم داد
چرا فرد گستهم آواز داد

که آباد بادا همیشه تنت
ببالا کی از خورد و شستنت

بگفته این یکی جام می در کشید
درافتاد آتشش ازو در رسید

بنوبه آمد دوان پیلسم
خروشید برسان رانیم خم

دلی اسب گستهم تیزد ازگرفت
بیاورد اسب وورا در گرفت

چو از اسب افتاد بر روی خاک
فرود آمد آن ترک بی ترس باک

بیاورد او را بزیر بغل
بجنبی اندر آوردشان بر کسل

خروشی آمد از دشت آوای مرد ز گفتی برآمد ز دشت نبرد ز جوشیدن تیغ و بانگ ستور یکی پهلوان چون تابنده هور

بخم کمندش ببست استوار وگر باره آید بجام حصار چو اندر تیره شب نیمه در گذشت سپه را دستان رود و گر کوه گشت

سرافراز بیژن بران شیرگیر رسیدن بیژن بخیمه توس و جنگ او با پلیم و ارفشاران که بیژن ازو بیشتر شیر خیره خیر

چو از دور آن روشنائی بدید بجان خیمه و رود روا شنید



وز آن خیمه و سار گردنکشان جهان جام می پیش تر خیرگاه همی گفت ای کرمان چون آید چه نیاید به پیکار دم بر زدن

ببین کشته نه جای آرامش بود چنین جایگه خود نه پرسش بود بیزدان دادار پروردگار بمیدان رزم و بدشت شکار

بیکان دهم شاه گفت بلند بخورشید از خاک بنیان کند کز افراسیاب آنک بنشست وگر زو بجان چاره باید بست

چو صیاد در راه دام آورید بخواهم از تیغ ایران ریه چو کو کشت ادو ... که از رزم بر سر ربای گذشت

نگشته ز داران کار

شگفتی دران کار خیره بماند / یکی باره خیره کی بیژن براند
دران بیشه چون شیر درنگرید / نشانی ز اسپ گوان ندید

دو اسپه سوی گودرز بشتافت خفش / ز ناگاه گردان برافروختش
بگفتا بزرگان ای جهان کدگی / ز آغاز انجام این کار گوی

چو بشنید سوسن بترسید سخت / از اندیشگان گشت چون بیدشان
تن نیز یزدان فروزنده اوی / بیامد بر شیر چون آهوش

بیامد بنزدیک بیژن فراز / ازو آفرین کرد و فرو گفت
بدانم که باید همی دام من / بترسم که باید ازو کام من

ورا نامه پهلوان فرس سپید / همی گفت کای شاه گردنکشان
ببرد گفت بیژن که بینه دهان / یکی رفت گودرز کشواد کان

کجا رفته بد سوی رفتند اند / خرد برد از گرد داور نماز
بدین من اندر بیفتاد ما / جهان پهلوان از گردنکشان

اگر چه جز این گونه گوی سخن / سرافراز گستهم آن گرد نیو
نخواهم که گویی مگر راستی / بگویا همی گسترید گاستی

که پاسخ بیابی بگرز تیغ تیز / بنزد تو بادا در تر چنین آمده
بیزدان داد او بفرهنگ گفت / بیان دیگر شاه سرفراز گفت

بپرسید بیژن از ایشان سخن / بپرسم ای ایچت اکنون ای
چو سوسن چو بیژن بشنید این سخن / بستر سپاه از بیم گرد کین

همانا هوا را ز بیژن خبر / نمانم ترا تیره شب رستخیز
بچنگال زیاده پاسخ بداد / ببرد گفت کای گرد بهلو نژاد

ترا جای دیگر بود دلوری / بچاره همی جست درمان خویش
کسی شد تو به بجا لشکران / چنین است آیین آزادگان

مرا نیز کشتن این زمان رستم / که بازی بزنت یا نشدی کینه در
ترا با تن اندک آید بنزد چست / چه دانم که گودرز کشواد نیست

فرود آمد از اسپ بیژن چو باد / تو ما را بکینه اندر خوری
نمان دگر دست بریم اینم / به آب آتش اکنون بکی برزنیم

بسوسن چنین گفت کای نامدار / نه این راه را دیده ام نه اثر
بیامد ابر کرسی زر نشست / ابر بان فریادی بیازید دست

بجای اندرون تو داروی جنگ بر / بخیمه درآمد دلی پر ز درد
بیاورد سوی سوسنی چاره گر / که بیژن بیازرد زبانی نه سر

بگفت این و برجست گرد دلیر / ز رگ چاپلی بست تا رو میرا
تو ایشان ازین در بفرهنگ باز / گهی بر بدستان سپه مرا بیگاز

بنالید سوسن ازان زخم سخت / بکردی که سازی مرا بی خبر
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید

ازو بس سپهبد چو وی شنید / ببرد اندر او گفت بر سان شیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید / بنزدیک گرد دلاور کشید

بخیمه برون جست بیژن چو شیر / همی جست از پیش گرد دلیر
ز دو شیران اسپ آواز مرد / بکوشش اندرش در شب لاجورد

یکی باره از ترک پر خاشجو / تو گفتی که دریا همی بردمید
سپهدار ... بنگ سوی بند / بران دشت تیره همی بنگرید

برانگیخت از کینه چون پیل مست / به اسپ اندر آمد بسان دلیر
یکی باره در زیر مرد دلیر / زبانها همی جست بر سان شیر

همی یار جست و بود ازین گفتگوی / همی دید کاسپی بر چاره کسر
به بیژن چنین گفت کای نیکخو / ز تنها اوران این کی بند فزاید

چنین گفت مر سرآمد ایمنیست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
از گرد ایران ترا یار جست / که را دیده رابر تو باید گریست

سپید دستی آن ز بیمار روی / چنین است آیین بر ناشکیب
جهاندار از ... نامه / زبان بر کانت کسی با تن نه

بدنیست اندرون مرز را جای / ترا یار ما جست این گفتگوی
چو بشنید بیژن به شگفت سخت / بجوانه مانند شاخ درخت

چنان گفت ایا نامور پر درست / مرا این زمان ایران هم افتاد گست
بر دیگ اوراف بیژن شیر / چنان چون بود رسم مرد دلیر

یکی ترک بد فاش نخجر دید مرد / ز گردن بر آورد گرز نبرد
کمان بیاز و نیزه بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست

چو بیژن مرا دید بدانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بر گفت کای دیو نیرنگ ساز / بنزدیک ای نامداران فراز

چنین گشت آیین افراسیاب / بر آورد بدبه در آن گشت و آب
چه گویی ز ران نامداران شاه / سر نامداران بگشت سیاه

به بیژن چنین گفت پس بیلسم / چو بر سینه گردان همی شد دژم
همه بسته گشتند و در دست من / بجای گرا نید و شد شست من

سپهبد پهلوانان به بند اندر است / در آن نامداران ترا برادر است
به پیچید یکی کردار بد / درخشنده خورشید چون گشت سرد

به بند فرا همچوان نیز دو دست / ازین پس بیابنی بر شاه هست
همان نامور پور دستان سام / شبانگاه شد روز آرام از چرخ بام

بر بستان بر آری سراب را / کشم نیز و شاه سقلاب را
فرستم بر شت پیرهان مست / بپایین گردان خرد بر شکست

جهان سر که گرد و بتور ابیان / بتر ز آن کشم من به ایرانیان
چنین است ایمن مرغ بیند / گهی باز و نوشش گهی درد بند

چو روزی کسی را رسید او نوید / به بچه بگو جام روزی امید
نبود کار گردون بکام کسی / ز گردون فراز و نشیب بسی

پس پر نشیب و فرازی بود / پس پر امید نیازی بود
بر گفته بیژن که ای سرفراز / یکی بر کاره نشازنه سیاز

چه گوشند آزادگان زین سخن / که افکنده او روی بد ساز بن
تراز شت نامی شود در جهان / میان کیان و شهان جهان

شبیخون نه آیین مردان بود / بر وی نیک از چرخ گردان بود
اگر مرده بستی ترا نام زود / علم و چرخ گردان بکام ددود

کمر بسته چون چشمی بسته ام / جگر زان به پیکان کین خسته ام
دگر نه چو تو چاره گر صد هزار / بنزدی همی تاب آن یک سوار

چو گردان گردان بدینگونه بود / بدین بیهوده گفت اکنون چه سود
چه است چه مرد و برادر دگاه / همان است نزدیک شاه و سپاه

ز مردان کلاه بشد گیو هی / نه گود در آن نامداران کسی
بر آورد زان پس یکی تیغ تیز / هران تا نمایه برو رستخیز

بر انگیخت باره بکردار باد / شگفتی ز ترکان زبان بر گشاد
بر آورد بازو بگرز گران / بزد بر سر ترک آن پهلوان

تنش گز ز بیژن برو کار کسر / فرو ماند بیلابی پیر فاش نخجر
بمرد او زکردن برآورد گرد / چنان چون بود ساز مرد نبرد

چو ترکان چنان دید شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
سر آیا یل بیژن در آن خیمه / ز نیروی آن ترک دراخم کمند

ز اسب اندر آمد ز روی زمین / همی گشت از آن نامور خشم و کین
کمر کشتش بیست استوار / کشتش همی برد سوی حصار

ستورش بنزد یکی او ببست / بیامد دگر باره بر در نشست
فرامرز گشتش گی اورا دو پا / به بند دید از تیغ کی نیزه پیاپی

یکی بود بیژن ز کینه خموش / نیاورده آواز رستم دو گوش
همکیف با طوس نوذر کیش / کزان نامور شیر ایران امین

رسیدن فرامرز نزد خیمه در گاه شدن بیژن و جنگ کردن فرامرز با بیلسم

ز مردان بپرسید با خشم و کین / بنالید از بستر بیمار زمین
فرامرز کز پشت رستم برفت / یکی اسپ گردان ایران گرفت

یکی باره دریای آگین برد رسید / سپر رانده تا نزد خیمه رسید
همی گرد دید اندر آن تیره دشت / که چندین ز دیدار او خیره گشت

نشانی پی اسپ ایرانیان / بران جایگه دید شیر ژیان
چنین گفت با خود که این دشت کیست / چنین خیمه و جایگه زان کیست
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد / ز گرد از این گشت بد چو رد
همان اسپ پیشین خروشید سخت / به نهنت پیشین که بر جای سخت
هم آواز اسپ فرامرز شنید / بدو گفت خوب پهلوان دلیر
به آواز گفت ای یل پهلوان / نگهبه از خود در از این بدگمان
گرایید سرگردان به فسون نگه / بگردون و رو شان همه با الیکه
نیاید که چون ما بدین تنگ تنگنا / تو ای بسته ای پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوی / بر و بر شکار است ان روز اوی
عنان او از انجا تاخت زود / برانگیخت بار دیگر او دود
گرازان گرفتش از انجا نگاه / همیگردد هر سوی در دره نگاه
فرامرز چون یک زمان بنگرید / یکی بر کشید بدانسو بدید
سواری بکردار شیر ژیان / تا اهمی و روان کرد آن تیز راهبان
بیالا چو کوه و رخ چهره چو خون / دو بازو و دیگر دار زان هیون
فرامرز رستم چو او را بدید / سراپای آن ترک چو با سر بدید
بر اندیشه شد زان دل نامور / بدانست بر ترک آن جادو گر
بدل گفت تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخر
ز توران و ایران چنو مرد نیست / بمردی مر او را ام الارزنیت
ندیدم مرا او را بتوران زمین / نه از نامداران شنیدم چنین
ز هر گونه با خود اندیشه کرد / خردمندی آنجا که بیشه کرد
برافرافت بازوی بگرز گران
همی گفت چون بنگ اینکه ران
خروشی چو شیر ژیان بر کشید / تو گفتی که دریا همی بر درید
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری که ایران بدل کین خشم
ز نام اوران مر ترا نام چیست / که را نیزه را بر تو باید گریست
ز توران نیز ار مکش اندرین / بچاره با ایران این آیدی
چو بار سپه را سر آید زمان / به بخشش کننده شود تا زمان
بدر سالار کرفتی سپهدار گیو / که پهلوانان گردان نیو
کنون بنگر تا پای دار ایدر یکی / که بر دست انگشت با نیزه یکی
چو ترک دلاور مر او را بدید / هر آنگونه آواز او را شنید
بدل گفت تا مرا ای جنگجوی / که روان را دو با من سر دیگ
جهان پهلوان نامور رستم است / که چون او ببرزه بکیتی کم است
ز راه پس بدو گفت کو نام خویش / بگوی بپای از آن کام خویش
چه نامی و از تخمه کیستی / به بهت شاه فرخنده از چیستی
چه بویی بدین با دست نیزه بدست / بر آن هم کسی تا که از دور دوست
بدان تا بدانم که بر دست من / که کشته زان نامور انجمن
چو بشنید زینگونه گفتار اوی / بگو شنید از کینه پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ور اپهلوان / نباشد همی نام من در جهان
هم شاخ آن پهلوان درخت / جهانا پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواهی مرا زان زر / سپهدار ایران گیو نامور
درین جایگه نام من فرخ تست / منم بیگمان چون تنم پر گسست
مرا نام در آنجا به سر مرگ تو زاد / ز روستان برانگونه ارایم یاد
ببینی به پیکار آهنگ می / برین دشت تیر اهن زرهن خلیده
بگفت این و زان پس بکردار باد / دو وراغ کمانا زره بر نهاد
چو دریای جوشان همی بر دمید / خروشید چو شیر ژیان بر کشید
بسه کشی تیر اب گت د / خدنگی مر او در میان باد
بزد دست بر پیوست سوفار اوی / ن تنه ور اخشم پیکار جوین
برین بود کامه ستبن یاکان / خروشی که کشته دو گوشی جهان
چو زال سپهبد بجایه روان

رسیدن زال نزد چیمه سوگسن فرفرستادان

بدکرد هر سوی روشن روان

سوار ایستاده بران دشت دید — که گفتی که گردون بخواهد کشید

فرامرز را نزد رستم و جنگ کردن با بیلسم

فرامرز را دید در جنگ اوی — بمیدان کینه هم آهنگ اوی
سر دیگر آن نامور بنگرید — به ایران و توران جهان کس ندید
فرامرز را گفت کای نامور — جهان تا ببینم مرا این چاره گر
چو بشنید آواز دستان سام — بگفتا که آهنگ او نیکنام
ببالا بلندی و بازو قوی — بسینه و یال و بر پهلوی
چو دستان نگه کرد در نامجوی — چنین گفت با خویشتن بار لال
بیامد ز توران بدین مرز ما — مرانه بی قیمت و ارز مان
بترسیم هرگز ز توران نیان — همی دید بر بستان کمر بر میان
فرامرز نه مرد میدان اوست — نه انبوه خود رزم پیکار اوست
مگر رستم آید فلک گشته شود — کنون روی با سوی فرگشته نشود
همی پهلوانی زنان برکشاد — فرامرز را گفت زینسان مباد
عنان تکاور به پیچان ز کین — بیا تا هر آن پای پرینی ز زین
برو نزد رستم به یاری گرای — گر از گفت با را چه آنچه بردی گرای
به هنگام رزم است جای شتاب — که تنگی سپه کرد افراسیاب
برادر ز ایران بیچاره و بار — برادر که چون با بزی سوار
از ترکان که بر هست مرد دلیر — که با او بتابد با زد و شیر
سرانجام پدر در جهان هم نبرد — بگو نامور رستم شیر مرد
من اکنون بچاره بیاورد گاه — بکردم ابا ترک ناورد گاه
اگر چند شد کوه بابای ز رست — توانم بناورد ازو کینه خواست
ببر راه با آگهی بشنوم بیان — همی تا چه پیش چه کرد او زمان
اگر یار باشد جهان آفرین — تمامی که پی بر نهد بر زمین
تو بربند اکنون ز نبرد میان — همی تا ز تاختن شیر زیان
فرامرز گفت ای گو نامور — ببر رستم از آن هنرها کنه
دراید با نام آوران جهان — کشد تیره بر جنگ بر خشم زبان
که بستم بدین سان بچنگال شیر — نباید که فرزند گردد دلیر
در آن نامور رستم شیر دل — ز خونش کند خاک را زرد و گل
نه بستم من کینه از توی بل — اگر خسته یا فر او برد یال
تبر رستم که با او ستاید بجنگ — همه نام ما باز گردد بننگ
چو بشنید دستان از او این سخن — بدو گفت اندیشه ایست کهن
بسی رزم دیدم ابر ترک زشت — بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
ز دنیا بسی کام دل یافتم — تبیره گهانسوی بشتافتم
ندانسته کنون بر زمانه فسانه — بسی در جهان جاودانه نماند
از آن ترک باشند بر تنجای گاه — نگه رفته تا ئم برافراز گاه
کسی را که آید از آنسو فراز — نبردی و دانش بگرد و نیاز
بیارود برا سپر از کش کرد کس — چو فرمان من کار بندی و بس
بر از رفته باید سوی پهلوان — نباشش ازین کار خسته روان
چو بشنید از پیر فرامرز گوی — بشد نزد رستم ابر سان اوی
فرازان بلس جهان پهلوان زال زر — بشد نزد آن ترک پرخاشخر
چنین پاسخ آورد کی سرکش — به دستان که ای پهلوان پیرکش
ز نیسی که ای بمیدان جنگ — خمیده تن از پیری بکردار چنگ
چرا پیش من ناهی کینه خواه — نیامد چنین پیر از تاجگاه
برون آرین او که تا روزگار — کشد با تو او جان تو گاه زار
جوانی کند پیر رسوا بود — مرا این بر رستم دانا بود
نبایه که بر دست من روزگار — بسرآرد تو را اندرین کارزار
وگر نه دو دست بخم کمند — ببندم به پشت ستور نوند
بر رستم بر نزد افراسیاب — ازآن سوی جیحون بکردار آب
چو بشنید از این سخن زال زر — بدو گفت ای ترک پرخاشخر
ترا تیغ باید که یارا بود — دراده دراکنده خارا بود

بپیری کنون

بپرس کنون آنک ارژم بروی
که زر دست بنیاید ورازروی
به بینی بپیران زنی دست برد
فنیان چون بود رستم مردان نگرد

مرا گر دین از خیال دشنان رها
تیر سیه ببگاه نیز ازدها
سرم سرت را بزین تیغ تیز
بیائیم اکنون ترا رستخیز

ز انبت ستوه رست بخاک افگنم
بگرز گران گردنش بشکنم
کنم ملک و نیک فرجد نیست
نه بینی کنون گرشتش پیل مست

همی گرد بر گرد او ترک تاز
یکی بر نشیب و یکی بر فراز
زمانی به تیره ز تا یا به تیغ
همی جست چون برق رخشنده میغ

برو بر همی تیر باران گرفت
کمند و کمان سواران گرفت
همی کرد تا روز یار و نبرد
بزرانی که باشند مردان مرد

از ان سو فرامرز چون باد تیز
همی رانه بیاره دل پر ستیز
شب تیره چون روی درهم کشید
فرامرز نزدیک رستم رسید

برو بر به پیش سرافراز رخش
چنان پهلوان رستم تاج بخش
سرافراز بزرادی بارو هم
بپرکرت بسکلت ار پیش د کم

گرازان و نازان خود و پهلوان
فرامرز را دید گاه دوران
چو آشفته پیران ازان پس ز دشت
تو گفتی زمین رای به فرزنست

چنین رستم پیرزور سشیر
تا در کاری ناهوار دلیر
نترکم چو آسه با ایرانیان
که آنه فرامرز از ایشان جهان

بترسم کز کاری تو آید به پیش
که دستان بپیچید از جای خویش
وری داوری به جان پهلوان
که آنه فرامرز پیشش دمان

چو زد چنگ بر او و رستم رسید
که گفتی سرنگش بزی بر چکید
ز خون را بجوسیده ز ردش نماز
ستوه رخش مرادرا زبانی دراز

وز انبس چنین گفت کای پهلوان
تبر سم که آنه بشکی زمان خ
که آنه سواران ز توران نیان
کمین کرده بر راه ایرانیان

به نام شد او ز ان کرد دست
در آدست سرافراز گردان به دست
جهان طوس گودرز گیو دلیر
سرافراز رستم این زه شیر

نبرد هیک دستان افراسیاب
به مرز ایران و کنه خراب
یکی او به پیش رستم بگفت
جهان پهلوان نامه آنه شکفت

فرامرز را گفت دستان کجاست
ستادن مراد را به یاری جراست
نیا یو که لهدا بد آنه بروی
گرد بگر آنانه نیارد جستوی

چنین گفت کای نامور پهلوان
بیت است بر فلک جاودیان
فرا گفت بیرون ز در رستم یکی یا
گرا ابرا نیا نزاچه آنه بروی

بدو گفت رستم گرای پر خرد
ز نام آوران این که آنه ز خورد
که او را بیای با درد گاه
بیچاره به پیچی سر از کینه خواه

برو همچنین تا با یوران من
نبرد یکی نامور را بجس
فراز آورآنه ز لمان لشکر لا
ز گردان با درز هر کشوری

یکی لشکر آورد پس من کنون
ز لشکر همه دست بشستر کون
فرامرز را گفت بس کس میان
برانگیز باره چو شیر ژیان

سپه پیش از جای برگرد رخش
همی جست برره کو بتاج بخش
ز برزوی بر سیه کین فرود کشت
ز گردان توران ورا نام چیست

بیاید گرفتار آل خیمه آورد
سر نامور ار پر شک آورد
بسکلت پس تا فتند بر سان باد
نبردی ز دستان خود هیچ باد

چو خورشید بر زد بیابان کمند
رسید آنه ز ان گرد دیو بند
سپیدار دستان چنو آمده
گران زمین را همی بر دریه

همی گفت با پیلسم تیره شیر
که آنه هم آورد کی در سپر
زمانی بر آمای از کشن دو فیک
سپهران تانه ببینی تیر فلک بلنگ

همه بشنید از زال زر این سخن
تبر سیداز گفت مرد کین
بسوی بیابان همی تیکیه
درو بسته دمان دیه آنه بهره

زبانی بر آنجایی آهن شده کرد
فرو بستی در اسپ جشنه کرد
چو رستم نبرد یکی او رسید
خروشیده چو شیر ایوان بر کشید

چنین گفت با نامور پور سام
به پیمان عنان و بگردان ستام

چه باید که من آمده با پسر
تو بشنوی با گرد ... بر کمر

جنگ کردن رستم زال با پیلسم

چنین گفت دستان که ای پهلوان
سپهدار ایران نشست گوان
به شیر دلان نامی به رستم کمر
نه بینم چنین ترک پرخاشخر

بخسته است گردان ایران چنان
به نیرنگ و افسون تورانیان
بدو گفت رستم که ای نامور
به بندد برین کار یکباره کمر

سر موبد برادی را در زمان
برد در سر راه تورانیان
مرا آگهی ده ز توران سپاه
بیامد گه نامی چون تیره راه

ز ارژنگ آنه بدین راه پدید
بیاید بهر جای یک از سپه
سواره ترکان همی بین نگاه
نیاید که آید ز بالا که سپاه

سپهدار بر بزرویی رسان باد
بیاید بدین خامه یک شاد
نشسته سپهدار زلنت زین
ز رستی برابرو در افکنده چین

وزین ره روی رستم چو شیر ژیان
بیاید بر پیلسم در زمان
به تیشان بر شیر باران گرفت
کمند و کمین سواران گرفت

چو پیکار او دید ترک دلیر
بدو گفت کای نامور نره شیر
مرا بزم باشد چنین رزمگاه
تهمتن چو بشنید چو نوصد سپاه

نه کاموس جنگی نه خاقان چین
نه از شاه گردان توران تهی
سپهدار گر چرخ گردان توی
بمردی چو سام نریمان توی

بدین دشت کردی ز جنگم رها
نگیری مرا کز تو خسرو بها
نگه کرد رستم به بالای اوی
بدان تیز گفتار پرخاشجوی

ز چندان بزرگان گردنکشان
به ایران توران نبند زو نشان
کمان بیا زوی گرز بدست
یکی باره در زیر چون پیل مست

کمندی نغزاک او گفت خم
نبود کس از رستم پیل پیچ غم
سپهدار ایران ز دیدار اوی
برآشفته چون شیر از کارزار اوی

بدو گفت رستم که نام تو چیست
به توران رود بر که خواهد گرفت
نزدیک و چشم این دیو زاد
سران نامور داد خواهی میاد

کسی دو ره آنکه چرخشت و دشت
ببین آتش تیز روان بر فروخت
کنون بر تو کام شیران بدست
جهان خانک تو دشت ایران بداست

چو بینی ازین سان به پیکار جنگ
بترسید زو دریا نهنگان نهنگ
پس چو شود به جادو دگاه
که از تیغ شان چون تقیده سپاه

چو پیکار من بود تا آرزوی
زمانه بر آن تنده فیلچو ...
چو بنشسته زو پیلسم اینچنین
برابرو در افکنده از خشم چین

چنین داد پاسخ ورا پیلسم
برآشفته از گفتن ... کم
سر انگشت بر داشته یک بود
که چرخ فرهنده گردان بود

جهانت فرستم به نزدیک زال
گردنکشی ساز نیکو بیان یال
بخم کمندت در آرام زین
بخورشت کشتم سر چرخ اوی این

فرستم بر ایران سپه را پی چین
نبرد سپهدار توران زمین
سپر بر کلاه بر به هیتق
جا نیم پیران نامور انجمن

که اینست انکو به توران زمین
همیشه کمر بسته از بهر کین
نرانیش گردان ایران ز پس
نمانم بر آشفت هر کس بکس

بگفت این و گرز گران برگستنه
دو رویه گروه از کمین بشنید
بزد بر سر نامور پهلوان
بران برکارتی برآید کس جان

بجنبید بر آن سرافراز مرد
ازان زخم را دید پیچید درد
بر انگیخت بازو بگرز گران
بر او دو چون نیک انگیزان

بزد بر سر ترک ترک دلیر
جهان پهلوان رستم نره شیر
بجسته برزین نو تا مجوی
ببازو بران زخم چین برد روی

چو رستم بزد گرز و روزگه گشت
کمانش همان تیر به تیر باد دشت
سپهدار خون از سر روی زین
بدل فرخانه شنی همی مهر و کین

دل مردمان

دل مرزبانان نه زاندیشه خون
که نباید یکی زان دو از این بر این
بگر دیگران کردن افراشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند
چو دریای کینه برآشوفتند
بیکدیگران بر همی کوفتند
یکی خنگ ابرسا کرده زیر
نیاید یکی زان دو از جنگ سیر
همی باز گشتند از هم نبرد
شده تیره از گرد تا لاجورد
دل پردو در بر طپیدن گرفت
چو جوی و خون اقاطن دو دین گرفت
چو از روز یک بهره اندر گذشت
یکی گرد پیدا شد از راه دشت
سپهدار زابلستان او را بدید
که لشکر از آن گرد آمد پدید
بگردون برآورد گرز گران
برانگیخت باره چو باد دمان
فرامرز را دید کاسه وران
خروشان چو خورشید چون شیر ژیان
ز ایران و از سیستان لشکری
بیامد بدان جا که بد مهتری
فراز آوریده سپه ده هزار
همه جنگجو از در کارزار
چو دستان فرامرز را دید به
رخ پهلوان همچو گل بشکفید
ز گردان ایران گردان بیاد
دو ران نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس بمیدان جنگ
به غرنده شیر و به چون پلنگ
بگفتار رستم ببسته میان
سپهبد فرامرز یل در میان
بدان نامور گفت لشکر کشند
خروشی سیاهش بگردون رسید
بیامد سپهدار گرده به پیش
همی بود پیل بر جای خویش
نواده فرامرز دستان سام
به جنبش سپه بر کشیده لگام
چو رستم سپه را ایران بدید
بدانست کاید همی را کلید
هم آورد او گفت کای نامور
کجا دیده جنگ شیران نر
که تو خود از آتش نه بینی هنوز
به بینی کنون آتش مرد سوز
فرامرز شغنان سجالیت بوم
نوبهان می سراسر مرزروم
ببینیم نام کردم پدر
کز آن پیل نیرم بگیتی کمر
فرازم شیران بود جای نرم
ندارد کسی پای من اندر رزم
انگیزه بر دینر بردست رخش
بدان تا نبینند از و باج گنج
زباره همی خون و دیده گرفت
دل زال در بر طپیدن گرفت
دگر نیز او ببرد نامور
کمر بر میان بر ببندد کار گر
زپیکان چو ز ترکش پیر درخشند
کمان کیانی بینداختند
ز پیکان الماس گرز گران
به پیچید از غم دل پردلان
زنکیدیگران روی برگاشتند
همی دشت آوردگه بگذاشتند

رسیدن افراسیاب بلشکرگاه رستم

چو از روز یک نیمه بگذشت راست
رسوی بیابان یکی گرد خاست
ز گیتی از آن گرد تاریک شد
شب تیره با روز نزدیک شد
بگرد دوستان بدان تیره گرد
دل پهلوان شد از آن پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان
چنین گفت کای شیر اوژن یلان
از آن سوی ترکان یکی گرد خاست
کروی این گشت با چرخ راست
فرامرز را زجستان تیره گرد
کز ین روز رخ تا شب لاجورد
زمانی از آن گرد پر بیم شد
تو گویی که از غم بدو نیم شد
تهمتن گران جادوی به کمان
دگر باره آمد به ایران همان
برافکند کشتی برش روی آب
بیامد هیون نزد افراسیاب
به بند گر پیکار این مرد خست
بمیدان کینه هم آورد کیست
بدان مرز بالا یکی گرد گفت
که برزو کم گشت با خاک جفت
یکی اسب بنهم زان بیش دشت
سوارش تو گویی یکی تاک گشت
ز رانش بر انگیخت یاره زجای
همی تاخت تا پیش برد سرای
فرامرز را گفت برآورد شیر
اگر چند شد تا به او دلیر
نداند همی ساز آیین جنگ
فنر فاش شیر و نه کین پلنگ
تو گویی که این یال دشت درنگ نیست
ز بهمن زنند خواب و بیرنگ نیست
بمردی نیابد سخن در گمان
چه داند کسی گردش آسمان
که باشد که بر دست او پاره پیر
بکاره بهرام آمد و شیر گیر

کنون گرد با خانه نزدیک شد — جهان پیش بیژن برزوی تاریک شد
یکی پند پیش اکنون بنان زبان — بتوران بر پیش سپر بر زنان

چه دریای جوشان غران چو شیر — بیاید بنزدیک تیز و دلیر
ز ناموران چند بالا کشید — درفش سپهدار توران بدید

همی خاست از کین ز توران زمین — سپه گرد دار سم اسپان زمین
درفش سیاه از دها بنگرش — یکی باز زرین فراز سرش

سواران جنگی بر پیش هزار — باهن درون غرقه اسپ و سوار
بتابیدن کوه کوه درفش — هوا گشت زرد و کبود و بنفش

چو دریای جوشان سراسر زمین — که بسته به موج آوا بنین
چو دستان چنان اژدها کوه دید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

بر بیژن و آنچه هزار دار و کین — فرا دیده خفته بر روی زمین
ز کینه چو دو چشمه خون کرد چشم — برو بر یکی بانگ برزد بخشم

برآورد بیژن ز خواب سر — همی دید تا زان بر پیش یال زر
بدو گفت دستان کزین بگذرد — ز شیران کینه نه اندر خورد

نبینی که خون گشت روی زمین — چو دریای جوشان شد از گرد کین
ترا پهلوانی نه اندر خورست — که پیش سپس تو هم لشکرست

سپهدار توران به نزدت رسید — چو بشنید بیژن از آن بردمید
بران دشت چون اژدر سوکاه — جهان دیده چون روی آن کی سپاه

زمین گشته از سم اسپان ستوه — تو گفتی روان بود بر دشت کوه
ز ناموران پر بیابان زمین — برآورد گرز گرانش بکین

بدستان چنین گفت کای نامدار — به بخت اَن شه خسرو کامکار
هراسم ز توران لشکر و بار — بجوشند از ایران دو کارزار

سپه دیده کامد دمادم برش — گرفتند گردان بگرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید — که نزدیک آن نامداران رسید

درفش سپه بنگرش اژدها — که گفتی بخواهد کشیدن هوا
یکی پیل تحقیق بر دو بر هژبر — ز کوبه بدست اندرش گر کمر

بسی پیل بر گستوان دار پیش — یکی کرد بر جای با نه کم و بیش
جهانجوی افراسیاب دلیر — به پیش سپه در بکردار شیر

بر آنجای نیزه و دستان ببرید — وزان گفت زین به که با هم برید
سپهدار زو سوهان بیاید چو باد — بنزدیک برزد زبان برگشاد

فرادیده یاران بر پشت زین — به ابرو در انگنده از کینه چین
هژبر و چنین گفت کای نامور — چنین است آیین فرهنگ و فر

ز توران چو آرزوی بکاستی — چنان جایگه خوار بگذاشتی
چو جویی از این تخم بیداد سر — بیاید بنزدیک سرزیت دگر

ز ترکان کرا بود آن پایگاه — که هر پهلوانی به نزدیک شاه
به نزدیک گردان چو نام آوری — از این بر گسستی پور سام آوری

نبرزی که او هست از تخمه سام — ز بن بگسلد آوریده کنام
بزیر درفشش آورانی بجنگ — ز پیری و دانایی و هم جنگ

بکردار بخارا بنزدیک شاه — که آراسته از بهر تا جایگاه
چو بشنید برزو ز بیژن چنین — ز کینه بکوشید بر پشت زین

نبرد و شغب بر دار شکر ز ران — برآورد چون تنگ اشتران
ز یالان وزان چو پیلی بکوه — بیاران نامدار توران گروه

چو شیری که بیند همی گشت گور — چگونه برارد ز هر سوی شور
جهاندار دستان و برزوی شیر — دو گرد دلاور دو مرد دلیر

ز لیسان نشنیده اوی همون زکوه — ابا پهلوانان جهانی ستوه
چو بیژن بنادید کاکنون سپه — همی رفت پیشان از ارز شب

دل بر ز کینه دو دیده پر آب — بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش یکایک همه پیش بوی — هم آنرا که آمد ز برزو بروی

چو بنشست افراسیاب این سخن — برو تازه شد باز درد کهن
بآهنگ چنین گفت جنگ آوریم — مگر کین جهان را بچنگ آوریم

برامد زبیر

برآمد ز ترکان سراسر خروش   تو گفتی که دریا برآمد بجوش
بیامد چو رودی تیره ترکان سپاه   پس پشت او بود درفشی سیاه
همه دشت ناتنده بشته دید   ز بس مرد کز جایگه گشته دید
سپهدار برزوی دستان بهم   تو گفتی ندارد دل از رنج و غم
بتوران بیان گفت ز افراسیاب   که این دشت رزم است نه جای خواب
برانگیخت گرز و مر او را برم   بخشم دو بهره دلا کشوام
چو جنگ آوران روی بشنید این   بجوشید هر یک بکینه بزین
فرستید یکسر گرامی درفش   بیاراست گفتی که سپ در رسش
همی راه بر بردوان بسته شد   ز پیکان تن پر دوان خسته شد
چو افراسیاب آنچنان دیده گفت   گران هر دو تن گشت با جای جفت
ازان دید انگیخت از جای اسپ   بیامد بر ایشان چو آن پیل مست
چو نزدیک آوردی دستان سپید   سنان از در رخسار او سنبلید
بترکان چنین گفت کاین دو تن   شود انده تو رو بنگ آن انجمن
ز زین پیش آنرو چنان تنگ نیست   جهانبان شمار او ل جنگ نیست
سپهدار برزو همراه او بر نهید   گران تیر نزدیک دستان کشید
برو دست برزی بشت گراز گران   به دستان چنین گفت کای پهلوان
ببین از رزم خسته یکی خوشتنش   بهانگن پی رایی آهنگ من
بگفت این باره بردار باد   برانگیخت لب را بنفرین گشاد
چو زال کیهان و میران بره شیر   دلیری همی تاخت گرد دلیر
چو آمد به نزدیک افراسیاب   خروشان خروشان چو دریای آب
بسک تیغ بر از میان برکشید   تو گفتی که گردان نخواهد رسید
درفشی چنانی در پور پشنگ   بنگر زخم دو نیمه کردش نهنگ
ز ترکان همی پیل بستان و بخت   بیامد بر زال برور بخت
سپهدار با موبدان کینه چو شیر   بیامد پس نامدار دلیر
که برد درفش سپهدار یار   بجان پیل بانگ آن سرافراز
برانگیخت بر او ازان کینه کز   به رستان چنین گفت کای رهبر
تو اینها از نبرد بر شه دهان   بیدرو فرامرز اورا بیان
درفش سپهدار پیل سفید   بیاورد تازان دل پر امید
فرامرز چون دید او را ز دور   برانگیخت باره سرافراز تور
بیامد به نزدیک دستان سام   برانگیخت دستان بکیهان بکام
بیامد فرامرز چون باد تیز   سری پر ز کینه دل پر ستیز
ورا دید تازان چو شیر شکار   بگرزش شده تیغ زن ده هزار
بزد دست او را ز زین بر کشید   خروشید چو شیر ایشان بر کشید
بیامد به نزدیک بر زد چو باد   برآورد شیر اژدها او از داد
گرای نامور گرد نیزور بخت   ز بی شاخ آن پهلوی درخت
که گردان نیارد چو دستان بپای   ابا نه قوای ابا دو نزاد
بیامد گرای ترک و بسته نزاد   که نام پدر را بجا آرد باد
ازین دشت بیکار بیرون شود   که بال او خو خته چون شود
چو بشنید پهلوان گرد ار شیر   بیامد پر نامدار دلیر
یکی نیزه او بر روی نامور   بر اسپ سپهدار بر فاشنجر
بنیزه سپر برد از پشت اوی   جهان گرد آمده شد بشست اوی
گسسته شد از پای موبد کیب   وز آنجا سر نامور در نشیب
بیفتاد ترکش بجا کرد سر   بر او کرد برزد به تیری گذر
فرامرز ترک و دراز از زین   بنیزه در آورد از پشت کین
برزد چنین گفت نشانی تنین   گردان عنان را بر آن اینت
برستم نیایم ترک پسر   درفش سپهدار روان گشت زرد
بر فرستاد ناداران نکر داراب   همه یافته کام را افراسیاب
بگیر پس پشت آن برو دن   بیامد یکی نامور انجمن
سرافراز پیران و افراسیاب   جهان گرد ماننده دریای آب
چو بهان و ملک برشنید داد   بجز رویین پیران سوار نبرد

چو گرسیوز و شیده نره شیر   سرافراز فغفور گرد دلیر
سپاهی بیامد از ایران بکین   سپه کرد از سم اسپان زمین
به پیش اندرون بود بهرام گرد   سوار سرافراز با دستبرد
جز او در رستم سپه را ندید   سوی پیلسم انگهی بنگرید
به دلقت کای گردنکشان   بخیره چو شو کرد از انجمن
فرومانده اسپ سگالد نگار   ز هر در زره کای جنگی سوار
بیان بازوی دست کندآوران   چو خم کمان گشته گرزآوران
زبانها شد از تشنگی چاک چاک   همه گاه باشد بر از گرد و خاک
دگر آنکه شب تیره نزدیک شد   همان روز رخشنده تاریک شد
سپهدار لشکر بر آن سو رسید   ز دریای جوشان زمین از دو میر
سواران سپهبد همی رای هوش   بهر جا دمید چو دریا بجوش
همان نامداران ایرانیان   بشیر نگ بسته ببندد گران
مرا گم بر جام این هوش بود   ز خون گردان دشت گلگون بود
چو بشنید کلبیسم این سخن   سپهبد از درد و مهر و کین
هر کام با بود امروز کار   ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این زبانت از دی شاد   بیامد دمان زود توران میان
چو آید به نزدیک افراسیاب   دراز به از دور دیده پر آب
چنین گفت کای شاه نقلاب چین   چرا داری از درد دل پر ز کین
من امروز با رستم نامور   بکینه به بستم بمردی کمر
به پیکان شمشیر گزاران   فرومانده با زوی کندآوران
کنون چون شب تیره آید به پیش   بچاره سپهبد بنزد کتینه
جو از کوه سر بر زند آفتاب   همی از تف تیر توران شد آب
کنم ز اورش روی رو سیاه   برآسود ایرانیان کام شاه
بروکفت شاه این جهانجوی مرد   که بینی که گردان گردان چه کرد
دو کرد دو لا در دراه بچن   بدین لشکر کشن ایران چنین
به لشکر ترک بر هم زره   درفش همان پیل پس بسته به
نیاک اسزون بیت شد زان سرم   پلنگ اندر آورده شد کوه رم
همان ترک سوهان و زرین سپر   ببردند گردان فیروز اسر
چو بشنید رویین هم این سخن   بر دوار تازه شد هم درد کین
چنین گفت با رو ولاد در جنگ   سر از رنج گردان بر آرای جنگ
ز توران با ایران بجنگ آمده   بکین دلاور پلنگ آمده
ببندید بر کینه جستن میان   هر سپاه از چاره بر کمان
که چون بر آرد سپهر آفتاب   به بخت جهاندار افراسیاب
کنم روی ها مرز چو دریای خون   بکشتی که از رزم که بیستون
سپهدار توران ورلش گشت شاد   برآورد از دل یکی سرد باد
نیم مود از بس تار جوان   که خواب ار و آزادگان را بخوان
طلایه بنزد سپرد نامشد بدون   سپهدار رخ تبیره بچون
خورد اگر بردی رستم بیامد همان   بنزدیک بر زوی دستان و کان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز   سپهدار بردی بپرکش نماز
درفش سپهدار و آن پیل سخت   بیاورد نزدیک آن نیک بخت
بیارایید بر ترک زرین پسر   نبیران بس جنگی و دان تنه زیر
همه دشتها سربسر کشت   نگه رستم چو گل بر شکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار   بیزدان داد ار پروردگار
بگرمابی رستم پیروزی جهان   بهر برم بر میگونه سیر زبان
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ   شد بد و لآه بر تیغ جنگ
دل شیر دارد و کین بجنگ   بیایه بپیش سراز کس نرفد
گرفتم کمرگاه گرد دلیر   بدان سان که نخچیر را دشت شیر
ز نیروی من شد گسسته کمر   بجسته از زین کو نامور
ز جنگش بسیری رسیدم ز جان   ندانم که چون گشت خواهد زمان
برو چنین گفت پس پهلوان   کرا سیر بر دست دلارش ازان

زنسل گزین

اگر زنده گرزی کی سواری دویست
چو رستم چنین گفت برزوی شیر
برو بر طلایه سپه را ببرید
بیامد خروشان بنزدیک اوی
خروشان چو ببری بهنگام تیره شب
ندانی همانا که من کیستم
ز کام نهنگان ستانم سر آب
که ایرانیان بیشه بیرون کنم
همه خاک باشم ببینی بس کشت
بیزدان که بر پای دارد سپهر
نیابی کزین تخت تنها رها
بزد بر بر باره پهلوان
بیاورد پس پهلوان دلیر
ز دشمن همی جست چون شیر راه
به دستان بگفت آنکه برزو گرفت
فرامرز را گفت کای نامدار
که برزو نیارد به دل هیچ کس
بکوشش همی بشکند تن نامور
بیاید که او را بجنگ اندر است
بیامد فرامرز و زال و سپاه
همی گفت زال ای دلیر و جوان
بهر سو همی رفت چون باد تیز
ز ترکان بدان سان که اکنون نماند
که فرمان دلاور ز ایرانیان
بمیدان بکینه که کارزار

مزن دم برو در زمانی بایست
بپیشش بیاید نامدار دلیر

به برفش کی نمی باید ایرانیان
بران کوه تا سر بیا مردمان

فرستادن رستم برزو را بجنگ بیژن آوردن ایرانیان را از زر

بهمه جا همی برکشیده دو لب
به پیکان که ازین جستم
نبرد گشت از تیغ ایران سپاه
ز خون تو ای خاک گلگون کنم
بجوشان زمانه دو ازنده گشت
بیایند بر چیس و بایند و مهر
وراهیست تو بخبر از دها
تو گفتی نیوزن کی پیش دار دها
سپر بر سر آورد مانند شیر
همانگه که رستم بیاورد گاه
ورافتاد و از بیم شیده گشت
چه داری سپه را ز ایران کار
نگشتیم مراد را یره بر چوش
مگر گرز تو گرد دریا شیر نر
مرا در ده تا پیش جنگ اندر است
نبرد بداندین نامور جنگ خواه
که چون شیر نیارد سپر بلا
همی جست با جنگجویان ستیز
که منشور سینه اورا بخواند
رسید دم روی گرز میان
چو رستم در آنیده اینه نزار

ز راه بزرگی ارفت چرا این نکوی
همه تا به جنگ برزوی شیر
گرازان بمانم بیرون تیره شب
چو بشنید بشنیده برگشت سخت
که بر جست هرایه تیر کمان می
که ترکان همه بر نوازند چنگ
هزار از سپاه زان کس بکمر
بیفتاد از روی برزوی پهلوی
بهر جا بگرد سپه گرد جنگ
بیامد یکی زان دلیری جوان
سپید جو در باز کی برد مسند
چو آگاه شد رستم نامور
به دستان چنین گفت کای پهلوان
رستمیز زان لشکر آی ترکی
به پیکار باز او گوشن پیاره باش
همان بود دستان که او گشته شد
چو دشمن بیاوره همان دیده جنگ
به پیکان شمشیر گرز گران
سپر با رسیده از آنجا سر بسر
اگر این دلاور سوار اندرین
همانگه که فرجام چون این بود

ز بند سپهدار تو زا نیان
خروشان خروشان چو شیر ژیان
بزد دست و گرز گران بر کشید
بهر گفت کای نامور کینه جوی
چنین گفت برزوی پیکار جوی
که تیر جهان بخش گرد دلیر
بشد چیان ستاده برو بر دو لب
گرازان بیکبار بر گشت بخت
همه دوده آرا هم بر زینی
کزان تا رفتی تو بر و شتر
بگفت این و از رزم شد بکوه تیز
گشاده بر بازو برد انجمن
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
بنزدیک آن نامور پهلوان
خروشید چون شیر ژیان بر کشید
بکوشید بر جای خیر در کسر
ز رایده ربود ستاد ز دشمن بداد
که از دیر جنگ مردان کین
تنت را ز دشمن نگهدار باش
که خاک خون تو آغشته شد
خروشان چو ستان چو سرو بلنگ
زمین گرد دریا گران تا گران
چنین گفت پس ستیده نامور
که بار آیدی دشت یا راه تیا
زخون گران خاک گلگون بود

بدو گفت دستان سام سوار   که ای پیل جنگی و شیر شکار
سران را ز جنگ هشیار باشش   همه سال با بخت بیدار باشش

بگیر این جهان باره را بتوزد   برآورد دستش ز بدخواه گرد
پیاده بگوبند گردان بیزد   بدانم ازین پیش مردانه برد

یکی بهره داری ز سیما یکی   وگر بهره هم رو دیرا یکی
به یزدان دادار روز سپید   که پیروز بودم ز او خواست امید

چو برزد و سه دیده گاه برش   ز شادان سواران برآید سرش
نیامون را به بپایان این   برانگیخت باره دگر ره یکی

بدستان چنین گفت جنگ آوره   همه نام و شمشیر جنگ آوره
فرامرز بر روی دستان سام   گشیدند سخن کین از بیام

به جنگ اندرون تا گذشت روز   نبرد بابه از چرخ گیتی فروز
سپاهان شب چون بپایان رسید   سپیده دم از کوه سر بر کشید

سپاهی به شب تیره بربست رفت   چو خورشید رخشنده اندر نهفت
دو لشکر بمانده ز کارزار   یکی از نمود است و باره بکار

چو شیران برابر برود سپاه   شتاب از گرد خورشید رخشان سپاه
بیامد سپیده افراسیاب   بمیدان کینه دو دیده پر آب

فرامرز دستان برزد بریه   که چون شیر رخشنده بر دمید
برانگیخته گرد ابر تیره کرد   فرود آمد انجا که بیننده کرد

بدو گفت این از من آنکه گشت   نه تخم بدی کشتم اکنون برست
دل از نره بر حال کین خود بایست   دران بوم شستگان از سر جراست

چگونه ز کی دار چرخ بلند   گزندیت رهانی خر گزنه
بشنید و چنین گفت کای نامجوی   چرا در اند از جنگ برتابه اوی

میانجی بیار یکی پیش جفت   بجز پاسخ سود گفت را بگفت
بدو و چنین گفت دستان سام   که ای نامور مرد فرخنده کام

بر اسان آی از کینه و کارزار   بر هشتم تا چون بود روزگار
بگردد کسی زره بگرد حصار   سران نامداران توران سوار

نگیرم به در جنگ امروز باز   سواران گر از دست کرد دراز
سران بر نهادند بر رود سخن   که دستان نام آورد افکندی

فرو پیش برانگیخت پر ارای اسپ   همی رفت پر زان چون پیل مست
فرامرز را گفت کای در جهان   نگه کن بدین گردش آسمان

کرانگه زبانی یکی دم زنم   ز رستی بی اندیشه ریزم ز تم
مهری خستگی به شیرم یکی   بران سان که از درد تن اندکی

وزاینجا بیامد چو باد دمان   ترا زیک سر رستم خلیده روان
وز ان روی لشکر فرستید ورد   بماند به بر دشت جنگ بزرد

وزین روی دستان سپه برکشید   شتاب از سر اسپ افراز تا بهر
همه میمنه میسره راست کرد   سران تا برآرد ز بدخواه گرد

چو افراسیاب آن دلیران بدید   سران دیده یکی بسر گه
کجا نیز سرافراز پیل بهیم   بکس نشنود ناله گاو دم

اگر بستنش سر ز هستی گران   شتر سه ز نقاره سواران
چه بنشیند سران پایه دوان   بشنید به بانگ نفیرش سران

سپهبد بگفت بر شتر یار   بیا بردرا اورد چون باد ابر
به سران چنین گفت کین دشمن ست   بپا یا مراسی که ای مرد کیست

اگر سرو آنست که من دیده ام   امیر از تن خویشتن سر بریده الم
به بیگانه رستم مرا تاب نیست   شکار را بدیده دران ای نیست

همه نام جوینده جنگ آوره   ز بالای برگشتن و جنگ آوریه
وز پیش اسپ اندر آمد چو باد   ز تیران جنگی پیش از باد

چو افراسیاب آن دلیران بدید   که دستان برانگیزه زان فرا کشیده
به سران دیده چنین گفت شاه   بپاراید برد دشت کینه سیاه

ببین گر دستان بر آراست جنگ   نجویند دلیران بر شتر جنگ
سپاه ار بر توران ایم نه زامیان   بیاراست لشکر چو باد دمان

خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برآراست آن اژدهای سپاه
بپوشید ز جنگ جوشن میان / دلیران ز گردان چو شیر ژیان
کمان یار بازوی گرزی بدست / همی رفت پیلان ازو در شکست
کمندی بفتراک بر بسته خم / دلی پر ز کینه سری پر ز غم
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / چو دریای جوشان دل کینه خواه
وز آنجا بیامد بایران سپاه / چو تابیده خورشید ز ابر سیاه
به ایرانیان گفت رستم کجاست / گر خواهم بمیدان دمی کینه خواست
بمیدان بیاریم با یکدگر / بکینه ببندیم هر دو کمر
ببینیم تا بر که گردد زمان / بیاید سرآید یکی را زمان
همی گشت ایدر در پیش صف / ز کینه همی بر لب آورد کف
چو دستان مرا در ایران نبی / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بیامد بنزدیک رستم چو باد / بدو گفت کای پهلو پاکزاد
هم آوردت تا هم برآرای جنگ / که خواهم همی رستم تیز چنگ
بر آن حال نزدیک مقصد رسید / که خشم چنین نامداری ندید
براتم که فرجام این کار چیست / همی جست رخشنده خود یار نیست
بر رستم بیاید که چرخ روان / نگردد بکام دل پهلوان
وز آن سو ز دیده بپالید آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن / دگرگونه اندیشه افگند بن
بدو گفت کین نامور را چه بیست / مرا با جهاندار پیکار چیست
نوشته نگردد بسر بر دگر / مرا از تو باید کس این نامور
ز یزدان همی آرزو بر تافتی / گر از کینه باد شتاب یافتی
بپرد هوا بلکه نادر نژاد / نماند بگیتی کسی زاد و شاد
بنیک و بد چرخ خرسند باش / همیشه مرا از در بند باش
بدو زو چنین گفت پس پهلوان / کزین نامور کرد روشن روان
بدرگاه آمد که در پیش شاه / میان بسته باشی چو پیش سپاه
بیابی سر از شهریار جهان / بفرمان او بسته داری میان
مرا سال افزون شد از چارصد / ندیدم ز کس روز بد
شنودم که زنانه فرزانه راست / تمیز نیست جنگ ... آنچه راست
اگر کشته گردم بآوردگاه / چنانچه که پیچی سر از حکم شاه
سپارا ببندار یکی در من / خورداد ما نداران این انجمن
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
بپوشند تن را بسر بر جهان / برادر دمار زده دور از گمان
کمندی ببسته بفتراک زین / بپرسید آنگه ازوی آن زمین
بگردون برآورد گرز گران / دو رویه نظاره برو بر سران
همی آمد تا پیش آوردگاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
دو جنبش بپرداخت بار دهم / نبودش میان اندرون هیچ غم
نگه کرد پور دلی جان پیلسم / ز دیده ببارید بر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان / سرافراز گردان روشن روان
بهنگام کینه چو برگاشتی / ابا کار پیران چه افراشتی
گرفتی جز این برآوردم از خراب / چنین کردم اندیشه ای نامور
بگه پایت مرزوم بسگان خبر / که هم زود رخشنده بر آن بستر
بگرز گران گردنت بشکنم / بزابلستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم از آن گفت سخت / چنین گفت کای مرد شوریده بخت
بیاید ... کو بسگار اسپر / نشنود زین گفت مرد دلیر
چو انگیخته جا زوی خویش / بدین برز و بالای شیروی جستی
ورا آورد که مر دخو تو نزار / کرانید هشیم مغز دو سوار
بیزدان که چندان تمام بزین / که در تنگ بند ارخش پیازینی
بکردار آفت از جنگ من / جهانا شنیدین هر انجمن
چه کردم باتوران اور کین / که در بند بد شهریار زمین
چرا نه زمانه کسی را بسم / به پیکار من بر به بندد کمر

نژاد از نریمان کشت افراسیاب
گر کشتی بکندی برین روی آب
بافسون گری دیده بی شرم کرد
بگفتار شیرین دلت نرم کرد

فریبنده گیتی بگفتار اوی
چو دانی تو نیرنگ و کردار اوی
بکریه ببوده دو کشور رست
نشیند با تم همی با درست

فریبنده پیران دهد تاج زر
کسی را که آهن نه بندد کمر
جهان رخ ببرا بهم اندرانه
بچاره بکوشند تا بگذرند

چو غرنده شیر شاخ تابنده دست
که بر موج دریا نیاید نشست
تن آهنی الکوس دیگر سران
بمانیم در زیر گرز گران

نبینی همیران تو کردار من
همی زهرت آید ز گفتار من
چو بشنید زو پیلسم این سخن
بیابا سخ بکرد تا چه افکند بن

برستم چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان
بپای سپهرت اگر را ابتی
زگشت زمانه همی بشکنی

بگفت این و فرانیس کردار باد
دو ران را کمان نیزه بر نهاد
سپهر ما بد بت اند روین بسته شد
دل نامداران زغم خسته شد

ز پیکان تن پروران خسته شد
تو گفتی به بند بلا کشته شد
دل پهلوانان شد از غم بدرد
ببرزین برادر ده ازو صبر کرد

چه تازی بچاره بهر سوی جنگ
چه داری بپا ما ز نبرد پلنگ
بیاورد ببیند فورا نیان
جهان نامداران ایرانیان

زمانی گریفتی ز من بیست کس
نبردی کنم با دو را در قفس
برآشفت رستم بزه بر پلنگ
ز کینه بیارید چون شیر جنگ

بفتراک بست و به پیچان کمند
برانه خروشنش با بر بلند
دل پهلوان شد از و پر زخشم
ببرد در نبکه کرد رستم بخشم

چو ترک ای چنان دید بر سان باد
کمند کشتی بفتراک زین بر کشاد
ببیند خفت آن ناپداده کمند
بیران تا سر رستم آرد ببند

ز یکدیگران روی برگاشتند
ببرزین همی نعره برداشتند
همی زور کردان بران آن بربن
بجنبید یکسر در بر هفت این

چو زال ای چنان دید آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود
بپیش جهاندار بر خاک سر
نهادن بپارید بر خاک بر

نیایش کنان پیش یزدان پاک
بپالیز رخ با بدان تیره خاک
چنین گفت کای کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

تو دانی که رستم به پیش کیان
همی بسته دارد همیشه میان
مرا او را برین ترکه فرقان سخر
بدین هفت کردانشی فیروز کر

برهنه سر استاده بپای
خروشان نبرد و نیک بیرده سرای
ور ایشو بمیدان دو گرد دلیر
همی زور کردند بر سان شیر

ز پس تاب نیزه ای هر دو سوار
دوال کمر بر نبد پایدار
گسسته بند تاب داده کمند
بیامد از ان دو یکی را گزند

حمل پروران گشت از رزم سیر
بمیدان کینه درون پر دو شیر
فرو مانده اسپان گردان بجای
نداشت از ان هیچ یکی سیزیابی

بهر زره خون رود دیده ها بر ز خاک سر
ز کینه گسسته دوال کمر
ز یکدیگران پاک گسسته نبرد
دل هر دو پیر خون و رخ گشته زرد

رسیدند پایان اسرو هر دوان
بمان سالخورده بمان نوجوان
از انس چنین گفت رستم نهانی
کرای نامور شیر بیاشنگوی

بمیدان به نیزه هر دو کمر
بگفتنیع بکوشیم با یکدگر
دگر نه نشینیم تا دیگران
نمانید مردی بکرز گران

چه فرمائی اکنون چه جنگ آوری
گر از نام مردی نگشتی آفرین
چو بشنید از و این سخن پیلسم
دلش گشت ازاشکار او پر ز غم

بران بر بهمت نشان گفتگوی
بمیدان کینه در افکند کوی
چنین گفت با رستم نامور
نکشتیم بر نیزه هر دو کمر

بگفت این دو آنه ز باره بزیر
چه غرنده با بیرو جو درنده شیر
بپیکو گسسته زبان از رزم گاه
دو در دیده نظاره ایران سپاه

جهان پهلوان

من ایدر بمانم بسی گنج و تخت
ازین لشکر انبه اندرین کار سخت
کنون تا که هستند تاج و گهر
هم از طوق زرین و زرین کمر

فرستم به سوی ایلاس رود
به هنگام کافسر بیاید فرود
ز ره سازم از رستم تیز چنگ
شتر سان که باشد به کام نهنگ

بمردی بیامد که روز نبرد
نه بیچاره ترسم نه ناوردگرد
ز نیزه سپر شد به از تیغ تیز
و اگر زو بیارد سر از چرخ نیز

تو گویی که از روی دارد تنست
ز مردم نزادست کاهرمنست
سلیحی جهانی چو آن پیش او کیستی
که مر آهن از باره او دی این

زره دارد و جوشن و خود ببر
بتیغ و بگرز ار غریدن ابر
نیارد که با ننگ او ز تند پیل
بگشت سلاحش بدریای نیل

یکی باره زیرش بکردار باد
تو گویی که از آتش دارد نژاد
نگه کن سواران را اورد سوی شیر
بپردن نهنگ و نخچیر چو شیر

سخن گوی پیران از آن گفت خواستار
بدریا چو کشتی برآرد گزار
مر او را سواری نسب بود جنگ
یکی چون نشیمن ز جنگ پلنگ

سلیحم بیامد بر او کارگر
پس آن گه مردم به تیغ دیگر
کنون از همون را یکی کارزار
نباید ز ای شاه چون بود روز کار

گر ایدر بگیری ز یزدان مرد با رشند
بگردد بیابت چرخ بلند
با نام که یزدان بیاری فقیر
تا مایی نکر درست ازین و رعید ویش

به ایران ببرد نیز نه شهریار
سرآیند یکسر بر این او کار
وز آن دست رستم برد تیز چنگ
نس از هم من ایدر فرا آنند زنگ

نشوم تا بیدار روی دریای چین
بیدرد نامها این مرز توران زمین
تبر بستم منی بر انهاجی ببر
ازین تا بسو فا چرخ بیدادگر

بدو پیسیده گفت آن خردمند شاه
از و ننشنه بری تا بود تا جهان
ترا فرود بیرانهت فرا ایتی
شرو مال و تخت و مرد ایتکی

بیابید تیرا بس آموزگار
نگه کن پیرن گردش روزگار
چو پیران هر یانا فرستید بدرد
چو کلیاد تنهمن پیر مرد

شکسته بیلیج و گسته زره دلشده
اگر هم فرزنهم بزبان بگسنند
تمر برانا ورن خیل گشته سرلا
تو دانی که با این سپاهی گران

رنان ان گسته زره نوی
حنان دیده کار کرده تو کی
سپاه و سر شاه توران سپاه
بخورشید بنشیر تخت و کلاه

کراز کارگاه فو سر خاقان چین
دلم گشته پرورد و سر پر ز کین
سوی کنگ باید کشیدن سپاه
بیاید بسوی رزم کردن شکاه

ز چینی و جو خاقان سه بیجیحن عجاب
و ز آنجا سوی جنگ برخاستی
چو این گفته شد ز خت پیران خطیب
دل پر ز کین ار سر بر شتاب

بشب تیره بنهت دو چشم از روم
ز خیمه نشت باه اندرآ چیز چشم
فرستاد فرهاد زان گاه علان
برفت و بیامد بتوران سپاه

بیامد سپرد یک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام خواب
چنین گفت سلطان با رگاه بلند
بر رستم بر رستم دیو بند

بسراپرده کنیز و بیدم بزرگ
سواری یکی دار دریده ارگ
یکی اتو پاس پرورش بیاری
تو یک تنه گر ار او داری بجای

یکی بیدو از نده پیل ژیان
میان تنگ بسته به برپیان
یکی بورا ریش زبیش پیاری
کردن فیمه در بیش بر پرده سرای

فرو بسته از کوه ازان ستام
بفتراک بر حلقه خم و خام
سپید اسپ جون سکاهی گو کر کیو
فریبرز کزین سپید وش نیو

کمر تاره طاره هست سا لستم
کر با پیرن کیهو بیاشد هم
نهمی شد کفتار فرهاد شاه
کس آمد بر پهلوان سپاه

پیامد سپهدار پیران چو گرد
ز ار کان مردان کار نیز
ز گفتار فرهاد و خیلی کیفت
زتا کیست یاری بهپلوان گفت

بدو گفت پیران که ما را جنگ
چه چاره هست زار جستن نام و ننگ
بهر بر دو بوم فرزانه خویشتن
بکوشیم وازو بهر بیوه خوشتن

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفت اندران کار جستن شتاب / به پیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه

ز پیشش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند / خروشی برآمد ز بند اوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه بود چندان که گفتی جهان / سپهی ووراز کرد لشکر نهان / تبیره زنان نعره برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند

ز ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر کینه جستن شتاب / به پیران بگفت آنچه با لب بگفت / ز روشنت اندر آمد بسوی نهفت

ز بیگانگان خیمه پرداختند / فرستاد او را به پیش نوند چند / دبیر جهاندیده را خواند گفت / که رازی که داری بباید نهفت

نامه افراسیاب به پولادوند

یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای واز راز بگشای بند

نخست آفرین کرد بر داد پاک / کزو دیست نیرو بدو هم زو هلاک / خداوند کیوان گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر

وزو آفرین کو بران نیو چند / سپهدار فرخنده پولادوند / بکوشش که ما باد اختر بخش / ازین نامور مرد بسیار بیش

وزین نامور بر سر مهتران / نگهبان در گرد از کنداوران / زکار سپیده بکوشش هم / خداوند انگشتر و دستاوره

بپرورد و را چو جان ارجمند / گرازیا دنایه برو بر گزند / اگر یار هست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند

پس آنگاه از مرز و سقلاب چین / نمون زیان لشکر اندرین / سپاهیست بیمر گو ایران / سپهدار ایشان رستم پهلوان

سپه کش چو گیو سپهبد چو طوس / بابر اندرآورد آوای کوس / چو رستم بدست تو گردد تباه / بیاید سپهر اندرین مهر راه

همه ریخته پای مرز آرزویست بس / ترا باد اندرین کار فریاد رس / گر او را بدست تو آید زمان / شود رام او روی زمین جهان

من از پادشاهی داد و دهش / ببر گیرم از گنج یک نیم بخش / وگر به درم سیم و گنجان تست / که امروز سپاه رنج آن تست

شناوندیم با مهر بی مهر شاه / چو برزد سر از برج فرخنده ماه / گر بسته شد و پیش سپهبد / فرستاده را نبود بچاره دیر

بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بر شهر پولادوند / بر آفرین کرد نامه بداد / همه کار رستم همه کرد یاد

یکی پادشاه بود پولادوند / رسیده سخن با کمر چون ببند / بیاران گره چون اندر زوای بجای / بپیوند ایران همه میهمان او

ایا نامور گشن و مردان جنگ / سپاهش جهان و سپهبد نهنگ / کنار ارنگ جنگ دادا تراکحو شنه / همه کوه دشت با براه

بدو گفت بگفت اندرآمد نبود / جهانگیر دانا و خود کامه بود / بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده او بهامون برند

سپاه انجمن شد بکردار دیو / برآمد ز درگاه آن لشکر غریو / درفشش از پشت پولادوند / سپهدار تازی کش و با کمند

فرود آمد از کوه بگذشت آب / بیامد به نزدیک افراسیاب / تبیره تنه ... سیاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه

همه دور از آتش جهان تیره گرد / رکابی نشسته پس باد کرد / گفتش که تنها ز ترکان کیست / همی گفت چندی و چندی گریست

وز آنان جهانوان همه سر شدند / براه برانوش نوشنده اند / سخن گفتن را نبر که را افراسیاب / زکار درنگی و دیر شتاب

ز رفتن سیاوش که برد ست اوی / چو آمد ز بر کاوس دار گنگ ... / ز قاقان و از منشور کاموس کرد / گذشته سخنها یکایک شمرد

بگفت انکم این الجم ... نشست / گراو از بعد ... نشست / بیامد ... کار کرد / برانده سپهدار ... سپهر

بیامد نبرد نهنگ دژم فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
ز لشکر جدا پهلوان لشکرکش   ز کینه همی بر زمین برد دستش

که پهلو و دستش به هم درشکست   سر کینه ور گشته با خاک پست
فرازی برآورد او را ز راه   هیونان تازان به پیش و در سپاه

برآورد برزد یکی سخت تیز   تن پیلسم کرد پس ریز ریز
ز بنیاد برداشت ره فر و زروال   بگردنده گردون برآورد یال

به نامداران ایرانیان   ببستند بر هفت چینی میان
چنین گفت رستم که ای افراسیاب   تمامی نیابند امنیت ز آب

جهاندار روشن برانگیز خاک   بنالید زی پیش یزدان پاک
همی گفت کای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان

نکردی جز انصاف از دستش روان   تو دادی مرا بخت و زور جوان
بکینه نگهدار کس از بدکنش   مبادا که باید ز کس سرزنش

هر کار رفت و همه خیش تو باشی   نگهدار ره هر که دانش تو باش
بر افراسیاب آن دلیران بدبد   نبرد دست زر گران بر کشیده

به پیران چنین گفت جنگ آوریده   به ره راه رستم جنگ آوریده
که من پاسبدار جنگ آورم   بجای نام او با نهنگ آورم

نکو رستم ایدون نشست و دادو بیکن   ز فوش گشت سرخ اوی ازبین
چو بشنید پیران بیاریده چرگی   برو گفت کای خسرو ان جوان

ما نیست رستم که تو دیده   ز اکه و مکر نیز بشنیده
نه او بر گذشت و تو از سر خزان   نگوید چنین شاه روشن روان

اگر تو شوی کشته بر دست اوی   بجای که آید ده ... لی
که با سه تیران یکی شهریار   اگر ترکان برآیند از نیس و دمار

تو نگذار با من سواران بروان   فرستم بدین دشت چیای فرون
دریغ واداری بود کامدان   سواری ز توران نبا در جهان

به پیران چنین گفت کای نامور   سپه شد ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آنجا هنوز   سپه گرد از سم اسپان زمین

سپه زکینه ببایید خون   همی گفت کای داور رهنمون
به بیجای ما را نگهدار باش   کجا زلزله ما را بدین دشت گاهی

اگر به برد اندر آورد خواب   چنین گفت آنکه با فر افراسیاب
که ای شاه توران چه دریان کم   نیوی اگر باز بهان کنم

بگفتار زن سرپیاده بیاد   چنین هر سر لشکر میاد
ز پهلوی چپ افریدست زن   که دیدست برزنی وازی زن

چنین گفت شاه جهان کیقبار   ز نیروی بهرز آن نیک باد
سپاه سپهبد بنه چند گاه   هر آسوده بود بهرین رزمگاه

گشتن که دکینه بر انگیخته   بهرام بلا اندر او نیخته
بر بیش که چون فلک گردن گذشت   جهای ز ایران بباز گشت

جو کیخسرو آمد برین رزمگاه   برابر نهادند ز ایران سپاه
چو بشنید افراسیاب آن سخن   بجوشید از خشم و بر دو کین

به پیران چنین گفت کای نیک سر   بیامد سپهدار فرزند کر
بنیره فریدون پور پشنگ   همه ریا ز هم زیران نهنگ

بیزدان داد و از چرخ بلند   برفتند و فوز سپه آزرده کند
ز باجسرد اندر بند اوان گم   که چشمی ز اندر اوان گریبان کم

نامم که بکشتن ز ایرا تیان   برادر ببندد کمر بر میان
سوم شیش خسرو یادر دگاه   کنم روز بر خسته بروی سپاه

من امروز با گیو با فوز خیش   بگیرم کنم روز افراسیانیس
به خنجر بیوم سر تیش از افش   همه دم ببایم سر بی بدن

برم سر زارا و بر او همیم   ز تن آتش اندر دل رستم
بمانم بر این همی بیوم و بر   چه دانم گسیلاست ... فرد کر

نو لشکر ایران بر سان خنگ   جهان چون برو سار جان تنگ
جهاندار افراسیاب ولیر   ستاده با پیون چو جز ... تاشیر

درین روی کیخسرو آمد پدید
سرافراز بر روی رستم هم
ستایش کنان پیش خسرو رسید
بدو گفت رستم دو دیده پر آب
همه کرده سوسن دو پیلسم
همی شنید دیگباره فرخ آمدیه
همه آمده پیلان به پیش سپاه
پیاده همه دار درفش و دو صف
برافراخته کاویانی درفش
جهاندار دستان یلان ایزدان
به پیران چنین گفت کای پهلوان
بشنیده چنین گفت از پس چه برد
بگفت آن دو آسگاه زرگستوان
یکی جوشن خسروانی ببست
بکینه نشستش میان شهریار
درفشش سیر و بهر یار و هم
کرینت سا نبرد مهر آری سپاه
همه نیم یا بیزه کرد و سپهر
اگر تو شوی کشته بر دست من
چو کیخسرو آواز او را شنید
نبود آنکه کاین مرد بسیار گوی
بمیتن هم دل پیار شکیب
نیاید گران ایران همه
چو ابرهامان آن جنبه ازو
چرن و دستان قارن رزم آن

رسیدن کیخسرو بلشکرگاه رستم زال

بسوی سپه پیش پیران و رای پیل ‖ ببر سپهبد وزرا از اولکان
بدوانی تو پیر بنک از افراسیاب ‖ یکی دام چاره بگستر دادی
فرود خراسند بر شاه بار پیش و کم ‖ برستم چنین گفت کای پر ایمان
بگرد آمده بشتاب بار جنگ ناآزمده ‖ فیروز سود تابان آراسته
بسو خشید ازرگی دو خورشید اماه ‖ ز گردان ایران سپه صد هزار
لب اسپان بیرون بر لب آمد و گفت ‖ جهاندار کیخسرو از پشت پیل
جهانی شده سرخ از آرد درفش ‖ جهانجوی بر روی بر میمنه
بکینه شده هر یکی بر همون ‖ چو افراسیاب آن دلیران بدید
مباش اندرین کار خسته روان ‖ بیاراید از دست ایران سپاه
که ان نامور پور آزاد مرد ‖ یاری بهر ایران درفش سیاه

در میدان آمدن افراسیاب و نبرد جستن از کیخسرو

بیدان با برادر خسرو دیار ‖ پیاده همی گرد بسته در پیش صف
همی تاخت مانند شیر دژم ‖ فرود شنید و گشت کای شهریار
نبرد جست کسی با بناگینه خواه ‖ بیا تا من و تو با در پیکاه
همی برکه دارد بدین پشت سر ‖ فیروز بشنید آن دستان بگفت
بیاید کر آنیده مند نشست مینا ‖ بر آسایه ایران از توران زکی
ستاره مراهد امران بکشت ایه ‖ برادر دلی ز دیده ماریه خون
که باهی می جنگ کرد از روی ‖ به بیداد و بر شد بمینه بکین
بمیدان چوآیم به پیشش میا ‖ نگشت آنزا این و کنی آرام
چو گرگ آن هزار آیم میان ایر ‖ بگفت این از پیل آمد بزیر
که جسته همی جنگ دار زدوی ‖ چو دهقان به پیش بیاورد نه
هیر بر روی جون رستم منتش ‖ جهانجوی چون زنگ شاوران

جهاندار دستان زاول شنید
بزرگان زابل هم پیش و کم
زطوس زگودرز گشوادگان
فتاد انبوه و دله بدنام گوی
چو از جور دیشان بیامد ازان
سرزارم او از رم بیدار سنشنا
همه نامداران جستجو گذار
زبیم گرد ماشد دریای نیل
چو پیروز کاوس بر میسره
ز خسرو برانگوده لشکر کشید
که من زانت خوام بادرو کاه
خبان جوشای وز اشتم من شاه
بر افگندند بر سپاهشتر زیان
خروشید از جای چون پیل مست
همی برلب آورد از کینه کف
شتر تیسی ز تیردان سر در دکار
بکو رستم با یکدگر بی سپاه
بیدرست کی ماز رستاید اگرفت
شود ایمن از گشته بلائی نهی
همی گفت کای دادر رهنمون
ز تقوی به بندید شود آفرین
چو من بابیا کینه پیش آوردم
پیلان تا شود سوی پیکار شیر
از کینه به دست بر سر زدند
چو بهرام فرهاد و گشوادگان

بمملکت پیرکس

همی گفت هر کس که این تخت اوی / که خسرو شود زو اید جنگجوی
زمانی بسنده جهان آفرین / که چندین سواران میدان کین

بیابیم برو زنت کینه بجای / به پیکار خسرو نهد پیش پای
چه گویند مام توران زین سپس / نمانند گردان ایران بکس

که چندین سپه از نام آوران / سرافراز شیران کنداوران
شکسته ازو در خسرو بجنگ / هزار بند از فروی خرسش نهنگ

چنین گفت رستم که ای شهریار / بزرگان و اواره پروردگار
روان سیاوخش غمگین مکن / درین کینه ایدر ازین سخن

مرنجان تن خویش را به پیکار جنگ / سر نامداران میاور به ننگ
جهان تا که برزی بر آن شود / ببین رزم ما و جهان چون شود

که از جنگ افراسیاب دلیر / گریزان شود زود پیکار شیر
بماند بمیدان چو افراسیاب / بتیغی ندارد بر آفتاب

ز اربات گرونش سرایه بکوه / شود کوه هامون ز رخش ستوه
دمش هست مانند باد سموم / کشید رنگ مارا همی زان چو موم

نمانند گردان که سرور شوی / برین گفت ما و چاسوی گو
تو بر گفت این جهان گشت پل / ز تیغ تا کنم چون ادو تیش

کنم روز رخشان برو بر سیاه / بمانم بدین گفت شاه سپاه
چو بشنید خسرو از درد پدر / بباریه از دیده خون جگر

به رستم چنین گفت کای پهلوان / میاسا امد بدین کار خسته روان
بسی بر بدیدون بود پر شتنگ / ستاره بر زرشت هامون بجنگ

مرا کافت برادی بیران شود / ببرزد روانم پر از خون شود
اگر چند ایرانیان جنگ جو / بمیدان بدیده به آهنگ جو

بمیدان همی گر ببرد زره شیر / بیاید بپیکار مرد دلیر
ز لبت سیاوخش ماند همی / بلند آسمان بر زمین بر زنم

نمایم بگردان ایران هنر / هر آن شد بیاورد گه بی کمر
بر آلکر واداز فیروز گر / تا به بیتشدی بر ز ماه و خور

مرا از داد ورست پایه بجنگ / به پیکار او سخت شیرزه پلنگ
ستاره بهران گفت با پهلوان / همی رای با مرد دانا زدی

چو بشنید دستان بباریه خون / سپاهان رای باز دیده اندرون
نخیره چنین گفت کین بیت داد / که چندین بزرگان خسرو نژاد

بمیدان کینه ببسته کمر / بجوانشینه افراسیاب را اورد سر
بباشند بر جای دانشه جنگجوی / نشستند گردان بدین هیچ روی

روان سیاوخش گردد دژم / بیاید بگردان بین رای رزم
چرا داد باید بمن نیم روز / بمیدان چو خسرو شود کینه سوز

چه عذر آورم پیش سام سوار / هم در جنگ بیند گه شهریار
بزرگان و اواره چرخ بلند / بجان و سر شاه دیگر زد کمند

کجا پیلتن شیر اوژن رزین / نگوید خسته دشت کین
که گیتی بس چنین فعال زود آسنگ / به بینی به بیری مرا روز جنگ

زمانی به بینی ازین رزم کین / چه رزم اگر کوه بیند همی بشکنیت
وزین پس بیالید زفاک زوین / به پیش جهاندار پیکار جوی

چنین گفت خسرو به دستان سام / گرانمایه مرد فرخنده نام
همی دار کس از فلک دادپرست / نخواهد بساز کز د خسرو پرست

بر اندیشه ورای هوش و خرد / به هر چیز پاریم رستن ز به
بگوید چنین مردم پاک دین / میران تا اینش از دیده آفرین

هر شنبه پیچ نر مرد برگ خنگ / چه سود از بخشش نبند بنشستید
سرا سر اید همی لشکر کار / جهانم ببید بسر اموز کار

سران سیاوخش رود کینه شد / زمانه چو گویی دریا گشته شد
هر بست د سور و گردی از ره / بگیر سرور را خرد نه تن از ره

چه دانی که من چون نم از فرد اوی / تباه ده ز کینه برخ برو روی
نیز آید کسی از تو به راز ر / بدین راه بیاید زدن ساز را

نخواهم که پیچی دل از من ز تاب | اگر بیاورد صد چو افراسیاب | مرا همچو او مرد باید هزار | بهمیران گیتی به کارزار
بکوشی به هر چون او بر زمین | بخیره من نیز دست اندر کین | مرا او فرستاد بار او نبرد | شمارا چرا گشت افسار زرد
به قاران سخن گفت دیگر نزال | به گردان که بودند با برز و یال | همی گفت هر کس که خسرو بگر | چو گاو و کسی گشت ایمه سر
ز تخم دلیست این با شنه شکفت | ازین کار اندازه باید گرفت | چو دانست خسرو که ایرانیان | بیارید دیگر گشادن زبان
نیز مرد تا زنگه شاوران | سر نامه داران گشتند اگر ان | که شهزاد شیر یک از دیر سش | با تن بپوشیده یال و سرش
بیاده برو این چرم پلنگ | رکاب دراز و جناح خدنگ | جهانجوی کی خسرو پاکدین | برین نیز لهراز این آیین
فیان چون بود سازشان جنگ | همی تاخت با خشم چنگی پلنگ | گشته کی نیفراک بر بسته شاه | نظاره برو بر دو رویه سپاه
هزار تیر ترکش نیزه بر کمان | بر آن اندرون گیتیه به گمان | فرازش سرش کاویانی درفش | جهانی از او در سپهر از دو بنفش
اگر دیدمی سیاوخش زنده شد | جهان پیش شمشیر او بنده شد | نگارست کیقی با یلان برز | ز خوی و دو بهر بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار | بیکرد دو ربا نمود شهریار | چنین گفت با زال سام سوار | سیاوخش با انه گشتی آشکار
ولش گشت پر درد افراسیاب | ز دیده همی ریخت بر روی آب | خروشان گریان بیامد دوان | در او گیتی با شهریار جوان
ولش گشت از مهر او پر زجوش | تو گفتی که گرد رفت آرام و هوش | بسر بر پراگنده از درد خاک | همی گفت شاها بیزدان پاک
بیان و شهنشاه آیین کیش | گرا به پر مایه همی بای پیش | همانا چو با داوری کار من | ستایش سرت راز گفتار من
من ایستاده بر دست تو جنگجوی | بیامد فراز مرد دادار روی | بدارای گیتی که تا زنده ام | به فرمان رای تو سر افکنده ام
بمانند بدانکار همداستان | ز کردار شاه خرد به برین داستان | چو رستم چنین گفت برزوی شیر | بجا به نیزد یک شاه دلیر
بپیکر ست خنجر بیکدست فاک | اجازت دادن کیخسرو دیبودرا برزم افراسیاب | زده جامه از غم بر تنش چاک
چنین گفت بدرای کای شهریار | ترا گاه از کیان جهان یادگار | به یزدان دادار چرخ بلند | بجان تو سر شاه تیغ و کمند
که دستور باشند ما شیر یار | که تا یک سخن را کنم خواستار | چه پاسخ بیابم ز شاه جهان | سرافراز کردم میان مهان
چه گفته خسرو من از آزردی | بیابم به دلدار داره بوه لوی | ز گفتار سه دلش شاد گشت | ز اندیشه و درد آزاد گشت
نخسرو چنین گفت کای نامور | نوراند ز بانی ببستم کمر | بجز گرز دشنه از ایران بهی | نبردم ز هر پیچ از رخت کهی
ز هنگام افراسیاب دلیر | گرازی همجنت بیکار شیر | گر از بس تو آتوران تاریک چاه | همی نیک دانند جهاندار شاه
نیاکان من رستم زال و زر | بسی یافته از کیان تاج زر | چه در رفد رزم و چه در گاه بام | ز شاهان بسی یافتند کام
مرا گفت شیره ز ایران زمین | نمودست بسیار آیین کین | بمان تن نوایی سپهی داد | کرابا رستم نامور کیقباد
که جنگ نخستین به رخش سیاه | جهان پهلوانی بیرد و دادشاه | بمان مرز و غزنین کابلستان | همان و بیر دیا زابلستان
نورتا بیاید ز من چون پری | قران تیک را ببیند شار ناهشتی | تو بنشیند خسرو ابراد سخن | در گوه دا نه نشسته انگنده جی

به رو گفت

بدو گفت ای نامور پهلوان / ترا ارز و چیست اندر جهان
بگو تا برآرم همه کام تو / که گردون برآرم همه نام تو
ترا زیبد این بخت و دستگاه / زبر پهلوانها بنزدیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
ز ارزانیان بنده جان کسیم / به پیمان دل شید و خندان کند
بگویم بر شاه جهان آرزوی / گر ایدر ز ایمان نتابی تو روی
بپیمان مهر و داد و دستگاه دست / بنزدیک داران خسرو پرست
گر ایشان نه پیچم ز فرمان تو / نه پیچم کسی سر ز پیمان تو
برآشفت برزوی کای شهریار / بمن بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکان کین بر متاب / به پیمان تا شوم نزد افراسیاب
نمانم بگردان قسوران هنر / بیارم بخورشید تابنده سر
وگر کشته گردم بدین دشت جنگ / بدستش جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس / نخواهم فزون زین خود از یار کس
که گویند کیخسرو دادگر / مر او را ز گردان برآورد سر
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت / بر جان بتابید فر از بخت
بدستان چنین گفت کای پهلوان / غریب از تو آمد بدشت این جوان
ز تخم تو و پور سهراب زاد / که چون او دلیری ز مادر نزاد
نبرد نوها کاوس از دست کین / نتابید بی سر از آیین و دین
بگفتار شیرین چنانم ببست / که جان لاله دانش نه بشکست
مر این را زبان گشته بر دل درست / کزین نامور گرد فرزند تست
که نامم چنین بود گیتی نامور / ز دانش بدار و همی بال و پر
بجا باد پیران دل و هم همی / به آتش ز رای تند و نشان هست
ن به ایران ستوده یار گشت / که پیمان چنین بود بر پهن دشت
ببوسید برزوی بروی زمین / بران رستم نامداران گزین
برزو چنین گفت پس شهریار / جهان را به بندد بدین کارزار
بجنگ سپاه اندر هشیار باش / سرت را ز دشمن نگهدار باش
که در جنگ شیر است پور پشنگ / دل شیر دارد و چنگ نهنگ
بمردی بکینه ببسته کمر / که رستم نه بیند چو تو کس دگر
سپهدار دیگر چو برزوی شیر / چو پیروز گاه کس گردد دلیر
برو بر ری از این هنر نه بهر / ور ا شهریار را زین خواهد شد
و ز آن پس چنین گفت برزوی شیر / بخنجر دگر ای شهریار دلیر
بتخت نو آمستون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بدوزم رخ آفتاب / کنم روز تیره بر افراسیاب
همین سپاه اکنون بمیدان جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
بر شید بمیدان مرا شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سراپرده پهلوان
بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترگ چینی بسر بر نهاد
چو آشفته شیری برآمد بر اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب

جنگ کردن برزوی [illegible] با افراسیاب

کمندی بفتراک گرزی بدست / ز شادی بهر کش بزین برنشست
چو نزدیک شد چون دریای آب / بیامد به نزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که کرده بدی بر تو بر تاج و تخت
نبرد بگستان بجنگ آهنین / بکردار بر کوه ده سنگ آهنین
چرا افراسیابا نشستی بهمه / ز کینه بسنگی نی برکشید
برزو چنین گفت کای بد نژاد / که نام پدر را نیاری بیاد
شتابی به رزم جوی ما آوردگاه / همه شهر تا یه بر شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که آید بجنگ / بر رستم گویی ز جنگ پلنگ
همان نامدار و دلیر روز کین / ور ا زین فرستاده تا زمین
یکی گوش ... از خون / که ... از خون

دو کشور برآساید از درد و کین … در ایرج و اسفند شاه زمین
یکی توبت خویشتن کن از خون … که جوی بیمرا در آن شور رنگین زن

دو کشور برآساید از رزم و کین … کی را شود تاج و تخت و نگین
فزون گشتگی سپهبد تخت … بترسی از آرادار سوار سها بکت

مرا ننگ باشد ز گفتار تو … چه گوئیم پیران پیکار تو
نبرد گردنا خسرو آنکه برزم … بجو بستر شاهان کیهان برم

چو خسرو کند جنگ آزردن … چاره بکشته بر آتش ادی
چو جوید همی نام شاه دلکام … بیاره به پیران همی ننگ نام

فزونتر ز جان داده دادگر … نترسی که گر بشنود بشنوم خبر
نشستگاها نهاد این بیاد … که برزوی برابر ترز روی سواد

شنیدست ز ترکان بی‌باک درد … برادر در ده زیستی بگور تشنه کرد
کنون از رزم بر پای بیور شتنگ … به پیران بیاره بدو چون شیر جنگ

چو دانم کسی را ز گردان سپهر … چه گوئیم زنار پسند نهاده سپهر
بپاشید همی برد پیکان … به شکنکی بیدم سراپه زبان

چو کشته برادری سهراب این … برابر بود در آکنده از خشم و چین
بر او گفت برزوی کای نیکبخت … که از چرخ بالی همی سر آتشی

برانیستش از نیا داوری خویشتن … بر ایران چه آورد خود از کشتن
به پیران بمانند چو چرخ زرنگ … چو او به کبر تیان زبیش هنگ

هزار از سیاوخش گاه درس به … کی جوی او در باشند سرافراز هم
بغر کیانان دلیران دجنگ … بسی جود شیر ز لبور بستنگ

سیاوخش هرزه کرد کشته شد … جهانی ز خون دی آغشته شد
ز رکشور نشود تو بسترم … گر دی آن زره را بکش شیر هم

گرفتم از همی سیاوخش رود … دو عیوره و گر دیم چنانی شیخ مرد
پیران ز کشور نتوانم روی … بیاورد خرام دو صد جنگجوی

بکشتی سیاوخش بر دشت جنگ … به رزم سرت را کنون بیدرنگ
ببرش چاره زهر بیابان ها … ازگردی آن چاره روی از در ها

چرا گفت دستان سام سوار … ز نیرنگ تو مرد هر شهریار
که او خود به پیران مردان جنگ … بچاره بیاز و بر جای جنگ

بگفت این برادر شت گرز گران
همی تاخت چون دیو مازندران

رزم افراسیاب با برزو

چو افراسیاب بشنید این سخن بدید
چو روشنی چو شیر ژیان بر کشید

بدو گفت هر جای سیل سینه کند … نبرد هم اینش که پستی گسسته
نباشی یکی زخم من پایدار … به پیران چو ترید خواهم هزار

سر زرکش تیر را بر گشاد … یکی چوبه بر کشیر سان باد
نبرد برکه گاه برزوی شیر … چنان چون بود زخم مردی دلیر

به مو جوشنش را بتن بر درید … سر زخم پیکان بپهلو رسید
شهنشاه ترکان که بر زور … همیکرد بر گرداد ترک تاز

برانسان که او خون دو دیوان گرفت … بر انسو که از رزم پیران گرفت
همی تاخت برکردش افراسیاب … پیران وشنت تیره بگرداد اسب

برآورد پیراهن از کینه چین … چنین گفت با دل سپهبد بجنگ
ببایسته که باران گرز ناپیچوی … بپیران گاه کینه دراری فرادای

بکاره کبر جسته آرد و شیر … نیامد بگرد و به نسخار اسیر
که زنشان گراد جنگ جویند همی … بکینه برادر دست شد نیز همی

جز از بی چنین گفت رزادی شیر … که چون او نبا شیر بکیفیتی دلیر
اگر زنده و کشتی جهانه هر دو سام … به پیران این تیره کشتیش نام

زمانه بیارد باشا و کر … که بردی ز ترکان تو نامور
بگفت این برجا بر بارگاه شب … همی تاخت بر سان ارزر گشت

کمر را برآورد گرز گران … بیفکند جفت از کینه هر به کمان
سر زرکش تیر را بر گشاد … همی تاخته تا نبرد او همی باید

زکینه برد

ز کینه برو تیرباران گرفت کمین و کمان سواران گرفت
در آورد بر دو سپه را بروی همه شیر باید جهان نامجوی
بروز اندرون روشنایی نماند تو گفتی سپهر از زمین بازماند
ز پیکار ایشان نگشت سپهر ستاره بگردون بپوشید چهر
دل جنگجویان شده پر ز خون نبد زین نشان جست کس رهنمون
گسسته همی بند برگستوان شده خون ز پیکر دو سپهبد دوان
ز بس زخم پیکان نجست ایچ مرد دل پردلان زکینه بدرد
ز خون سواران همه خاک سنگ برآورد کینه چو پشت پلنگ
تبرکش درون هیچ تیری نماند که از رزم مردان پر آوا نماند
چو ترکش تهی شد کمان را ز کین بینداخته پردلان بر زمین
فرو ماند بازوی گرد از کار جهان جنگجویان و هم شهریار
ز پیکان همه جوشن خود چاک روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
جهاندار در دستان رستم بهم چو رویینه پیکار شیر دژم
بخواند او ایزد بر دادگر که ای داد دادار بر روی زمین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید خروشید چون شیر با بار بشیه
بنالید در پیش یزدان پاک از آن خیره سر مرد بر روی خاک
تو دانی که این مرد بیدادگر ز بهر فرو هشت بسته کمر
برو جهاندار چون شد نشیب ولیکن از آزار در بند نیست
ز کردار بد گر بپیچد ز دست که از گرز او اندرو دم اژدهاست
وز آن پس چو برزد بر افراسیاب بماند بر دشت بی جنگ فیاب
ستاینده هر دو دوان گشت جنگ فرو مانده از کارشان رود جنگ
ز نیروی ایشان فرو ماند آب سر نامداران چو از بر گشت
بر آتش اندر یکی دم اژدها ز دو رویه بر رخ بر خیمه از دهنه
چو آسوده گشتند بارو گر ببستند بر کینه جستن کمر
کتف و سینه با بر و گرز گران برآورد چون نیک اشک گران
بیامد بر شاه پیروز شیر بدو گفت کای شهریار دلیر
تر انگشت ناید ز پیکار اوی که تو شهریاری او جنگجوی
که پیکار ما را بیامد بسر بدین دشت پیکار این نامور
نمانند زاد در جهان هیچ کام که ایشان همه پیروی شود اندره نام
دو گرد دو سوی کشته بد دشت اوی بپای گران تیره شش شصت اوی
برآرد بگردون گردنده سر بمردی بود در جهان ناموار
ز توران برآورد پیش دمار نمانند بر دشت کین یک سوار
همی از در تاج و تخت است شاه بپوزد جنگ جستن میان سپاه
بگیرد بر این رای دستان سام ز برزد نیران چه جوی و نام
بپوهان چنین گفت افراسیاب که از کینه دارم دو دیده پر آب
سرآوردنی بیشتر از خسرو است که در جنگ من کینه خواه تو است
وز آن پس چنین گفت کای پیل بر چه داری بمیدان نبردی دگر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند میران تا سر او در آرد به بند
چو بشنید افراسیاب این سخن زکینه بپوشید مرد کهن
سر آورد گرز گران او ز زین ببرد بر سر شاه توران زمین
بپیچید و بنهاد گرزش ز دست ز باد منش سپهدار بگشت
جهاندار با زخم خورده کمند بیفراخت اسپ سر او به بند
نشان برگرانید بر کاست اسپ خروشید بر شاه از زر نشست
چو برزد دو پیلان دیده پرباد کمندش ز فتراک زین برکند
بیفکند بر یال افراسیاب ز دو دیده بنشسته اشک از خون آب
ز پیکار مهتر ازو روی برگاشته بخورشید بر تیره ابر افشانده
بنگر که چرخش دادنه روی روان پر اندوه و دل چاره جوی
برانگیخت اسپ از در کارگاه بپوشید از گرد خورشید ماه
بسی اندر آورد ایرانیان این سخن بجنبید بگرز در دشت کین
بیالود از ضحاک داد چون بیامد یکی زان دو ایران پیروز

سپهدار رستم چو آن را بدید
فغانش برآمد به گردون رسید

بزرگان چنین گفت چنگ آورید
که این بی پدر را به چنگ آورید

ز کار رسته گردد ز خم کمند
نیاید به توران از و جز گزند

همانید تا نزد خسرو شود
اگر این سپه لشکری نو شود

چو زیر کمان بشنید آرشیده این
بجنبید گفتی سراسر زمین

روان شد سپاه همچو دریای آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

چو رستم چنین دید و دستان سام
گشتند به شمشیر کین از نیام

به ایرانیان گفت اندر شتید
همین از زنگ برخوابید و دهید

نیامد که پروین برآورد شیر
بیارا شود کشته مرد دلیر

بگفت این و برگرد واز جای رخش
گراران تازان گرپای بخش

چنان بد ز دستان چو باد دمان
بپهمرفت با نامور پهلوان

بیارا ستند ایرانیان
هزار اورد باشیده جوشن زبان

دو لشکر یکه در او بختند
ز یکدیگران جانها می‌رشنده

همی گفت از گرد چون تیره میغ
همی‌ریزد با ریزه بر ابر در تیغ

ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
ز گرد و دوادار گردان ستوه

سرنیزه از آن پدر پای خون
شده غرق تا به یکی ران اران

هر سو که رستم برانگیختی
همی خاک با خون برآمیختی

جهان قارن گرز ران دلیر
هر جای تازان برداشتی شیر

به تیغ و درازی گرز گران
چنان گشته آواز آهنگران

زمین گشته مانند دریای چین
از این جوش لشکر ایران بخت کین

زمانه شده خیره از کار شان
ز کوبیدن جنگ بیکارشان

چو پای کو برشیده و روان و خون
بپیه به نزد دست برقات کرد

سپیده برو روز درفش سیاه
به هر جا که شاه توران سپاه

شما هنا اررای پی برگاشته
در روز می خوار نیک بیشته

شده تا زمان تا تیر آن سیاه
بدان تا به سهبران شاه

سپهدار به سینه برشت جنگ
کستاده به بیکار بر زرد دو چنگ

سرافراز سیران و شیده هم
سپهدار و تازان چو شیر دژم

چو دیده گراران نهنگ نبرد
جهان جرات ابرو رستم مردان مرد

جهان پهلوان رستم نامور
چو شیران هر جای بسته کمر

سپهدار و دستان ایرانیان
تیلیکش ران هجی بستر زبان

به یک نقطه از پشت زین ده سوار
شکستند پرآید و دگر تا بدار

بگراند بشمشیر جنبی نبرد
سر سرکش لاگریدی بگرد

بران رزم بستند پرود میان
چو زان عشره شیران علا اندران

بیرون آوردن فرامرز ایرانیان را از بند

فرامرز چون دید کان رزدوان
ز پیشه از قد چو باد گران

بلشکر نمود گرد پسر
گزان جای تازان بر آورد سر

شوند اندر آن در بسته میان
بپهنشد گردان ایرانیان

گران نامداران گردنکشان
کمر زنده باشند از این ...

از آنپس بنزدیک خسرو شویم
به پاک بابر به نو شویم

پیاده از آنجا یکی چند مرد
بر فشنده تازان برآورد گرد

به آن ده دیدند ایرانیان
بیامد فرامرز هم در زمان

چو گردان ایران به انبوه دید
فرو بیشه چو شیر ژیان بر کشید

شکسته ابران فاک تیره نگون
ز دیده روان شان همی‌رود خون

کشاده از بند ایرانیان
که بودند بسته چو شیر ژیان

ز آب دو دیده زمین کرده تر
به بیژن چنین گفت کای نامور

بمردی نیارد چو تو چرخ یاد
ترا این دلیران دو بار ... فتاد

به بر گفت بیژن که ای پهلوان
به آرام بنشین دو گوی روان

چگویم از این بند تا چو رد
گر از من تو یکینه برآورد گرد

ز بهر سپه رستم از آن نامجوی
که ایرانیان را چه آید به روی

جز این تو از این کی برتافتی
بدین ارزنگ تیز بشتافتی

فرانس

فرا پیش فرمود آن ژنده شیر ... که آرند نزدیک شاه دلیر
سپهدار گودرز و گستهم و گیو ... به ژنده آرم بر شاه نیو
چو بشنید رستم بیال آن دشنه ... تو لشکر یکی شاخ بنمای دشنه
خروشی برآورد چون نره شیر ... بنزرگان در افتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چو آنرا بدید ... یکی گرزه گاو سر برکشید
بمیدان در آسیاب دلیر ... بگردان درون برد و را چرم شیر
نگه کرد بر زور پیل را بدید ... سگزیان از کینه همی بر رسید
بیامد بنزدیک آورد گاه ... سر پر ز کینه دل رزم خواه
بگیوان رسیده ز هر دو خروش ... زمین گشته از نالهای پر خروش
روان گشت از مردان جوی خون ... دل نامه ارمان بکینه درون
دو لشکر بمیدان بیارایه جنگ ... جهان گشته همسان جنگی پلنگ
به رزم و بیاری بکینه اندرون ... ز یاران گشته روان جوی خون
چو هومان چنین شنیده جنگجوی ... در آورد هومان از کینه روی
هومان دو دیده همی برگماشت ... که این سر درستان همی کینه داشت
چو دریای جوشان سپاه بر کشن ... بزد گرزه گاو سر بر سرش
سراسر سراپرده هومان بهم ... دلش هر دو از زخم او شد دو نیم
بیفتاد از دست هومان شمشیر ... کمر زان بنواخت هم آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرای ... زدیده بباریده از درد خون
جهانجوی شنیده ز بیم کمرینه ... بیامد بزد تیغ را بر کشید
ز تیغش بسنند هر دو زرد و زر ... بمیدان بجستند دیگر کینه ور
فرامرز یاران آن دلیران بدید ... ز آوای او نزد لشکر کشید
فرامرز تازان از ایران سپاه ... بیامد بنزدیک آورد گاه
چنین گفت خاقان ز کینه جنگجوی ... همه آن سپاه اندر آورد رای
کمر زان بشد لال هم مرد دلیر ... چو نخچیر از چنگ درنده شیر
بهم آورد چون ناقت از جنگ روی ... شبانه ترا بود پیکار جوی
چو خورشید گشت از جهان ناپدید ... سپاه شب تیره لشکر کشید
دو لشکر فرو مانده از کارزار ... یکی را نبود پشت و بازو بجنگ
ز یکدیگران روی برگاشتند ... همه خسته و خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بمانند شیر ... بیامد بنزدیک شاه دلیر
سرافراز برزوی زال سوار ... برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با رنگ شاه دوران ... بر شاه رفتند با سروران
همی خواند هر کس برو آفرین ... که آباد باد این خسرو زمین
نگه کرد خسرو به ایرانیان ... سران نامداران و فرخ کیان
بپو مهو با آنکه شاه دوران ... سپهدار گردان و لشکر گران
کزینها فریبرز کاوس شاه ... طلایه نبود پیش توران سپاه
همی گفت پس گفت هشیار باش ... ز دشمن سرت را نگهدار باش
چو بشنید ازنکه بیامد چو باد ... نگهداران ایران از آن کار و باد
ز لشکر همی نامداران گزید ... وز ایشان طلایه سراسر کشید
ز زین روی آتش شتاب دلیر ... چو رستم بشد از جنگ ما داوی سیر
بلشکر کرانه نگهدار باد ... بشنیده چنین گفت کای پاک زاد
طلایه بر آمد بیامد براه ... کرانش ز آسیب بر هم سپاه
من و گرد گودرز و ایران همام ... بتازیم ز ایدر چو شیر دژم
بتوران دگر گونه سپاه بهم رای ... تکامانه از بس یکی فوج باتی
گرپشان که برزوی جنگ آورد ... همه مرز توران بچنگ آورد
تو زان پس بهنگام بانگ خروس ... به بندید ره تا بر پیل کوس
سپهدار ما گر ادرای دید ... طلایه بنزدیک ایران کشید
بفرمود از پس سپهدار چین ... سران نامداران توران زمین
که از اسپ تنها در زین کشید ... وزان جای تازان بنیوان رسید
زلشکر هر آنکس که بد نامدار ... برفتند با نامور شهریار
سراسر دلاور بدست زابل بجانه ... خود و لشکر شاه سوی توران براند

بدرید پیراهن از دیده خون
برو بر طلایه برادر به ره
چه پوشیده این نامور گرد کیست
چنین گفت هومان که ای نامجوی
بیل در نوردم شبیخون نه کین
به پیش پدر رفت خواهم بخشم
به ایرانیان گفت کاندر رهید
چو شیران به نخچیر اندر فتاد
همی رفت گردان ستان و رکیب
همه دشت از کشته چون پشته شد
ز ایرانیان چون به آنکو ندید
چو هومان ز افراسیاب این شنید
سپهدار با خوار مایه سپاه
بفرجام افراسیاب دلیر
نبرد برسر آنکه شد ور آن
دو بهره ز ایرانیان کشته شد
که ایران ورزیم بسته دولب
طلایه چو نزدیک خسرو رسید
ترنگه چنین گفت شاه آزمین
چو پردین ز آرزوش گردان بگشت
سپاهی به نزد سپهبد رسید
هم شور کارد بس شد کینه خواه
یکی گفت شیدا است کز پیش شاه
همی آواز شیده یکی پشتی رسید
چنان چون نبود رسم آیین کار

به پیران چنین گفت کای نامجوی
نو ببر ز نزد سپهبد کشید
ز گردان توران دراما چیست
چرا بر فروزی به بیهوده رای
همی رفت خواهم به توران زمین
نگه کرد هومان دگر بخشم
بهر پی دشت تیره خواهد دمید
دریا چون جیحون چه دوران شد باد
از آن کان بیرون شد فراز و نشیب
نمون خاک از درد آغشته شد
زبر کس کجا نیکیاتی کشید
نگه دار دریا دلش پر رهید
نبرد جو پشتی ز با ایران سپاه
کجا را نیره کرد بر سان شیر
بگفتا فرزند ز سر پهلوان
بیکبار شاه بخت برگشته شد
بر آن دشت دارد در تیره شب
سپهبد سپه را فرا گرد دید
ز افتاده در تیره شب یار کین
خجسته سپه از تیره دشت
چو دریای کینه همی بر دمید
خردست برادر و بر چرخ ماه
همی رفت خواهم به توران سپاه
درفشی به هنگام پرورد او بر طپید
برادیکم از پی کار راه

بشنید سر ارزنده کینه جوی
بدو نیز گفتار یکی یکدست
به آید که ارزنده شاه او ان
جهاندار سپهدار فرزند شاه
بسازد و را افراسیاب دلیر
چو بشنید از او نیز پیروز رای
وز آن پس برآورد کز تیر گران
به پیروزی همی نعره برداشتند
یکی زره کاو پیکر بدست
پیران نگه کرد افراسیاب
به هومان چنین گفت جنگ آوری به
بگفتا که ماهیت جو کار او فتاد
بسی نامداران ز کینی کشته شد
دو رای که ما زا بره بر نهاد
به پیکار کی بلاوی بر تافتند
به پیر سر ز آنکه پیر دار یاد
جهاندار افراسیاب دلیر
به زخم خورده ز افراسیاب
همی گفت آنکه گرای شهریار
فیروز دسته مرد شکر دهان
سپهدار شاه شیده نامدار
به پیران چنین گفت کای سروران
که با او جهاندار افراسیاب
در آن دیده پیران کمین چون پلنگ
بفرجام ایران پی کشته شد

ز سوی سپه گیو که آمد به پیش
کجا رفت جوی از این تیره شب
فرازین نامداران کند اوران
نبی زان همی رانده خرانه سپاه
بر آن جنگ بسیار بر بیل شیر
رسیده همی پوشیده بر لب آب
همگونه چون تنگ آسمان
همه دشت بسیار یکدا شته
از آن نامداران همه پر دلیت
بگو بیند که آید در سرای آب
جهان برسبز هم پشتی تنگ آلاید
چه بایدی تنگ برزن نهاد
از ایرانیان دشت چون پشته شد
یکی چو به جدا دشت بر سیاباد
نبرد شنشاه بشتافتند
برنشستند از آن دشت تا بوده شاد
همی رفت هومان به گردان شیر
ز دیده روان خون همی چون آب
طلایه بر هم سواری هزار
از آن نامدار به ز توران نیان
سرافراز گردان خنجر گذار
کجا رفت خواهید زان دهان
برآشفت از رزم برزد خواب
نشیمن همیما یاد گرداز جنگ
به خاک به خون پر آغشته شد

ورا پیش

در آن پس سپهدار بشنید زکین ‌ ‌ همی در نوشت از بر باد زین
چو بشنید خسرو زفرخ نژاد ‌ ‌ جهاندار از در دل یاد کرد
همی گفت کای داور کردگار ‌ ‌ فرآباد و بنیاد پروردگار
بهر خون که ریزند ایرانیان ‌ ‌ به پیچی بفرجام تورانیان
در آنپس چو پرداخت با کنج و کس ‌ ‌ جهاندار بشنیده فرو کوفت کوس
ستوه هر بیت زین در کشنید ‌ ‌ زنان از دوران لشکری بر کنید

هزیمت یافتن افراسیاب از شاه کیخسرو

سراپرده و خیمه بر جای ماند ‌ ‌ بهنگام شب ساز او برنشاند
برین راه و ره نامور در کشید ‌ ‌ تو گفتی بگیتی کس او را ندید
همی تاخت با ره چو باد دمان ‌ ‌ چو بر زد سر از کوه سید دمان
برون آمد از پرده خرشید ‌ ‌ جهان کرده ماننده سیم سپید
بپیره در اندر زپرده سرای ‌ ‌ خروشیده بوق تا کره نای
زتورانیان بر نیامد نفس ‌ ‌ فرستاد هم در زمان شاه کس
گریزان شد از بیم افراسیاب ‌ ‌ جهان از کلید گشت از روی آب
از آن نامداران یکی را ندید ‌ ‌ نه آواز از آن مردم شنید
بلشکر چنین گفت شاه آنزمین ‌ ‌ مبادا که گربه برده کمین
گران پیر سر جادوی پر کنش ‌ ‌ چه مردم دگرگونه آرد منش
دوان مژده دادند ای شهریار ‌ ‌ که گرد و ماننده شاه از کارزار
سواران برفتند پر سو دمان ‌ ‌ همان پهلوانان روشن روان
برفتند تا مرز توران زمین ‌ ‌ همی آگهی یافتند پس زچین
بر ایران نیامد از آن ناکسان ‌ ‌ چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان بتک ره بجست ‌ ‌ ازو شهرها بنشست کشور بجست
سراپرده و چار پای ستور ‌ ‌ بسی یافت از دشمن اندر کور
بایران برآیم زایدر کنون ‌ ‌ که بخت نکو گشت با رهنمون
بسازیم از این پس بزرگی کار ‌ ‌ جهانجوی بر در خور نامدار
چو بشنید دستان زخسرو چنین ‌ ‌ ببوسید پیش سپهر زمین
بخسرو چنین گفت کای شهریار ‌ ‌ بپرداخت دادار پروردگار
که آزرده بر جای پی سرم ‌ ‌ زکین کام از مرد به یکدم
از اینجا بایوان بنده خرام ‌ ‌ بخوان سپهدار فرخنده سام
بباشیم یکماه پیروز و شاد ‌ ‌ سرما زکیخسرو پاک زاد
چو بشنید کیخسرو نام جوی ‌ ‌ زفرمان دستان نتابید روی
برفتند شادان بایوان زال ‌ ‌ خود و پهلوانان با فر و یال
همه جای ایوان بیاراستند ‌ ‌ می و رود و رامشگران خواستند
بهر جای مجواره خواستند ‌ ‌ بشادی دل خود بیاراستند
بدیبا بیاراسته بام و در ‌ ‌ همه تخت دیبای خسرو گهر
بزابل همه شاد و مان مرد و زن ‌ ‌ نشاندند هر جای رودزن
بایوان دستان جهانجوی شاه ‌ ‌ چو خورشید تابان میان سپاه
جهان پهلوان رستم زال زر ‌ ‌ بگردان گردان برآورد سر
فرامرز برزد ستاده بپای ‌ ‌ بر تخت خسرو بپرده سرای
چو خسرو بپرداخت نکه کرد گشت ‌ ‌ بمردی بیاسته یکسست جفت
وز آنپس چنین گفت با پهلوان ‌ ‌ که ای نامور گرد روشن روان
بیا تا کنون سازد میزاد کیتم ‌ ‌ بایران فرا پهلوی کوتهم
چو بشنید رستم ببوسید تخت ‌ ‌ بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
جهاندار پیروز و ترا بنده است ‌ ‌ بیزدان و رایت سر افکنده است
بکین سیاوش ببسته میان ‌ ‌ بکوشند با توران چو شیر ژیان
توانای او پهلوان نو است ‌ ‌ چو من بنده شاه کیخسرو است
مرا هفت پایم بسر بر نشست ‌ ‌ نیازم بکینه همی آخته دست
مرا سال از چار صد بر گذشت ‌ ‌ بسی با سپاه جنگ گردان گذشت
کنون روز برنانه بکار جنگ ‌ ‌ بهر جا که بر پای باید جنگ

چو بشنید خسرو از او شاد شد / تو گفتی همی سرو آزاد شد
بفرمود تا باره و تاج زر / غلامان رومی بزرین کمر

ز یاقوت پیروزه رخشان دو جام / دو اسپ گرانمایه زرین ستام
دو صد تخته جامه زدیبای چین / بسی جوشن و ترگ از بهر کین

درفشی از بر پیکر او عقاب / که بود از نخست آن ز افراسیاب
ز مردان شمشیرزن ده هزار / همه نامداران خنجرگذار

سپهر و سپهدار و شاه جهان / شنود یک یک فرزانگان مهان
نبشتند منشور غور و هری / به بیژن سپردند از بهر جری

همی گفت کای کشور آباد باد / کشاورز پیوسته با داد باد
بدان مرز خرم همی باش شاد / نشانه که هیچی سرت را ز داد

همی باش با شاد و با دوستان / فرامرز در مرز هندوستان
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / بسی آفرین کرد بر شاه باد

فرامرز بر زد ای رستم زبان / که داند بر شهریار جهان
ثنا گستر کنان بر یکی آفرین / گرفتند بر شاه ایران زمین

چو خسرو یکی ماه در سیستان / بشادی همی بود با دوستان
سپیده دم هنگام بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس

دو منزل بسیشید جهان پهلوان / همی رفت شادان از ایشان روان
جهاندار سیستان و برزو بهم / برفتند با شاه چون شیر دژم

جهاندار رستم بهانجا بماند / چو دو نامداران ز زابل براند
بیا تا بیاساییم از این داستان / بدان سان که بشنیدم از باستان

در داستان دوازده رخ که گودرز و پیران مقابل جنگ کرده اند و دوازده رخ کو نشید

چو از رزم برزو بپرداختم / ز گودرز و پیران سخن ساختم
جهان جوی نیز از بر راه جوی / بدو نیک ازین سرایه جوی

چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتیت یکسر دراز
بنیک روی جستن بلندی [illegible] / ازو در میان دم اژدهاست

دو دستت همی گیتی ندارد درنگ / سرانجام پیچی چه ماهی و چه پلنگ
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین

چه سرو سهی گوژ گردد بباغ / برابر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

بر پینه از خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد / ز گیتی بیازاری اندر خورد

اگر خود بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید

ز زر و چند یابی فزونش بایدت / همان خورده یک روز بگذرایدت
سرم فرت بباید گرانی چاره نیست / وزو برسرت نیز بیچاره نیست

خورش یا بپوشی و یا گستری / سزد گر به دیگر سخن ننگری
گر ایدون که پیشی همی جای آز / چه ورای بپیچی جهاندار نیاز

چو در پیش ترز تو ماند جهان / چه رنجانی از آز جان روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی / که از آز کاهد همی آبروی

دل شاه ترکان چنان کم شنود / همیشه بدرد دل پیچان از او بود
ور انبکس برگشت ازان رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه

آغاز داستان

بشد تا زیان تا بخلخ رسید / پشنگ آن کجا سرکش با به بد
پیگام اندر آمد هم از آز دل / ابا کاروانان بیشار دل

چه پیران که سپهدار همون / فراخان چو بستیده گرسیون
چه هومان و کلباد و نستیهن گرد / چو ویسه پیران نشسته برد

پیران شاه و دستان برکشند / که نشنید سخنها به گرد بیاد
که تا بر نهادم قبای کلاه / هوا گشت خورشید تابنده ماه

مرا بود بر مهتری دست رس   عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز   ببند دست ایران بتوران دراز
شبیخون یکی نیز در خان من   ز ایران بیاید بر جان من
دلاور جستان مردم نا دلیر   کو توران اندر آمد بیابان شیر
برین کینه گر کار سازیم زود   وگر نه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم   سراسر فرستادگان گسترم
ز توران و از چین هزاران هزار   کمر بستگان از در کارزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه   بسازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش   بیامد بدر گفت سالار خویش
که بار از جیحون بباید گذشت   زدن کوس خسرو دران پهن دشت
بر اسپان و لشکر همی ساختن   شب و روز با سود از تاختن
گران مایگانی جنگ خون ریختن   چه با گیو با رستم آویختن
سرافراز کهتر بده و هر شهر   بهنگام جنگ آب داده بزهر
چو افراسیاب این سخنها شنود   برافراخت یال او رخ دین نمود
ابر پهلوان و بر موبدان   بکردار ترنج بر رسم کیان
نویسنده نامه را پیش خواند   بهر جایگه هست یار او براند
فرستادگان خواست از انجمن   بنزدیک فغفور شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری   هنر نامداران و بر مهتری
سخن خواست کاید نشسته جنگ داشت   ز بیرون بدانگونه دلتنگ داشت
دو هفته بره راه چین و ختن   بر اطراف ترکان هر انجمن
چو دریای جوشان زمین بردمید   جهانی کس کشته او را کس ندید
کله برچه بر دوش زرسان یله   بشهر اندر آورد یکسر گله
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   نبود آنکه برکوه بر دشت راه
سپهدار را گشت تا دل گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
همی جستجا کرد که تور یاز   بدو بر سر بر بجنبید راز
ز گردان برون کرد پنجه هزار   به رزم جویان ساخته کار
چو لشکر سراسر شد آراسته   بیاراست بی تیاری سر تا خاسته
بفرمود کز او کشش نیزه به سر   ز شیران جنگی برآورد سر
بدو گفت کین لشکر رزم ساز   سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبانی آن از رزم خوارزم باش   همیشه کمر بسته رزم باش
دگر بیشه از بارهٔ آن چین   نبیره مردی با کرد پیران گزین
بدو گفت با شهر ایران برد   بیابان تخت زرخت سالار نو
ره آشتی هیچگونه مجوی   سخن جز که جنگ و بکینه مگوی
کسی کو بود آب دانش بهم   ابر برادران کرده یا [illegible]
دو همراه بیدار دو پهلوان   یکی پر خرد بد دیگر جوان
برفتند با شاد افراسیاب   بیارام هیرد جران پر شتاب
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ
بس آگاهی آمد بپرور شاه   که آمد ز توران بایران سپاه

آگاهی یافتن خسرو از آمدن تورانیان

جفا پیشه بد گور افراسیاب   اگر نه بیاید شب آرام و خواب
برآورد و خواهد همی سر ز شک   بهر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی بار بر ساید ز نوک سنان   که تا به یکی سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار   کمر بسته رفت اندر کارزار
سپاهی ز هنگام جنگ و نبرد   ز جیحون بگردون برانگند گرد
دلیران بنیرو که افراسیاب   ز بانگ تبیره بیامد خروش
ز آواز شیپور و زخم درای   تو گویی برآید همی بل ز جای
که آمد بایران بجنگ آن سپاه   سواران جنگی بتابنده راه
سوی مرز ایران به پیران سپرد   سپاهی فرستاد مانندی کوه
سوی شهر خوارزم پنجه هزار   ز جیحون همی کرد خواهد گذار

سپهدار چون شنیده شیر دل   گرانش سنان نه بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست   که بر جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   برآمد بنه بنشست شاه جهان
بکام کیان گفت کای بخردان   کی آمد ز شنید ستم از مهتران
که چون ماه توران برآمد بلند   که رستم شنید از ایشان پاسخ کنند
سپه را چو پس سر برآرد بکوب   ز سوراخ بیجان شود سوی چوب
چو خسرو بیامد که کار و درخت   بکردار از آن بادشاهی و تخت
همه سوی ایران سراسر کرانه   شنیده سخن پیش لشکر برانه
دگر بیژن گیو با گستهم   چو گرگین و زنگه گرد دژم
چو طوس سرافراز نوذر نژاد   فریبرز کاوس فرخ نهاد
چراغ سپاه ایران لشکر همه   که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی تاج جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ   بباید بسیجیدمان را بجنگ
بفرمود تا بر در گاه دم   دمیدند شیپور رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه   بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل   زمین را تو گفتی بر آورد نیل
هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ   دلیران لشکر شتابان بجنگ
بجنگ اندرون زر زرین آیین   چو دریای چین شد ز گردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بیابد عنان در نشیب   نیابد که یابد بجانه شکیب
نبرد مرد کتر ز روم و هندوان   سواران جنگی و سالار گوان
دلیران گردن کش از تازیان   بسیجیده جنگ شیر ژیان
کمربسته خواهند سیصد هزار   ز دشت سواران نیزه گذار
بر انگه چهل روز در پیش شاه   نیابند یابند بر سر کلاه
پراگنده بر گرد کشور سوار   فرستاده نامه شهریار
در سفته براه فرمود شاه   بجوشید در خسرو سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی برآمد سراسر خروش
ز شبگیر گاه و خروش خروس   ز هر سو همی خاست آواز کوس
بزرگان ز هر کشور با سپاه   کشیدند صف پیش درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
سراسر ز گنج دینار شاه   نهادند بر سر گوهر کلاه
برگستوان و زرجوشن چه بود   شده آهنین لشکرم کرده
چو شد کار لشکر همه ساخته   از آن تا دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد   بدو گفت ای نامبردار گرد
ز هندوستان تا برد گرش باد   بنه دو ستاره برآورد براه
ز زرین همی بود تا برآید بین   هر آن کو ترا تاج و تخت و نگین
جوان پادشاهی شود دیگری   با آتش خوراک به گرگ بره
فرامرز را داد کلاه و نگین   کسی کو گشاده آن لشکر گزین
بر آن کوس و شیپور زد ته یای   بگستهم و کابای تر زانوان همای
نشسته پادشاه ایران برآر   نبرد آوران فرزانه در رزم ساز
چو بر دشتان از سم جگر کوهها بیو   چو بشنید کوس را ام فرهاد نیو
کجا از پس جنگ افراسیاب   بیاید همی خورد آرام و خواب
الانان و غرچه به مهراب داد   بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
ببر با سپاهی یکی دار گروه   گزین کن از ایران لشکر گروه
سواران زالمستمه کارزار   ببر تا مداری ز توران دمار
به اشکش بفرمود تا سی هزار   دمیده دلیران نیزه گذار
برو سوی خوارزم گوی نژاد   سپاهی بکردار غرنده گرگ
بیامد برد شیر خوارزم گاه   ابا شید در رزم زن رزم خواه
سپاه و عمارم بکیو در داد   هم باید ورا هند و اهواز داد

که را داد با ترکان

گرد و با بزرگان ایران بهم　　چو گرگین و چون زنگهٔ گستهم
زواره فریبرز و فرهاد و گیو　　گرازه سپهدار رهّام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ　　سوی رزم توران نشاید درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان　　ابا پهلوانان و آزادگان
نشستند بر پیش پوزبان شاه　　سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار　　کرافتی کمر بسته کارزار
کسی کو نه بندد بجنگ میان　　چنان دان که از تو نیاید زیان
که شستند از ما بهر داد کی　　سپنج است گیتی و ما رهگذر
اگر تا نیاری به بیداد دست　　نگردانی ایران آباد پست
چو لشکر سوی مرز توران بری　　مکن تیره دل را به آتش سری
دگر تا نجویی بکردار طوس　　به بندی بکار بر پیل کوس
چنانچه بیدسوی پیران و رنج　　همیشه وز یاد گیران ورنج
به بند و فرانوا آتش کنی گوش　　برده در مهربانی بپوشش
بهر کار با هر کسی چاره کن　　وزیروان نیکی و هش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه　　که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بپیران پیندم کم تو فرمان دهی　　جهاندار پیدا زعرش بهشتی
برآمد خروش از در پهلوان　　ز بانگ تبیره جهان شد جوان
ببست کی آمد دمادم سپاه　　جهان تنگ شد از گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل مست　　چنان گشت گشته ز پیلان پست
فزون آمده پیلان جنگی هزار　　بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشت پیلان تخت زر　　نشستکر تخت با تاج و فر
بگودرز فرمود تا برنشست　　بران تخت زرین ابر پیل مست
برانگیخته پیلان و بر دشت گرد　　قران گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود　　بران جنگ گودرز بی پیل بود
بیاورد لشکر بپوزبان شاد　　همه رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیک زیبد رسید　　سرافراز لشکری بر گزید
هزار از دلیران نیزه گذار　　ز گردان هشیار لشکر سوار
از ایرانیان نامور ده هزار　　سخن گوی بشتهٔ خور کارزار

پیغام فرستادن گودرز به پیران بدست گیو

سپهدار پس گیو را پیش خواند　　همه گفته شاه با او براند
برو گفت کای پور سالار سر　　برافراخته سر ز بسیار سر

گزین کرد ده از خوبت لشکری　　که شایسته سالار بر کشوری
بپیران شو نزد یک آن لشکری　　بگیری گفتار او بیشتری
بگوی به پیران کز این با سپاه　　نزد رسید رسیدم بفرمان شاه
نشستی تو گفتار گو و از جوش　　یکی از پی بیج تیمار خویش
به روز فرکان بیدی را میان　　نشستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد　　ز کیستی بنه دیه بر آب کرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه　　که با سوگ ایرج نتابید ماه
ز ترکان به تنها نو انجمنی　　ستایی همی روی خاور نشستن
دریغ است بر تو به نام مهر　　به تخم پیل اندر آرام مهر
همانست کان شاه ایرج جوی　　مرا گفت با او به گرم گوی
هران کو بیگاه بسیار خستی رو　　بیفکند مهر و نبیاید به
هنر دشمنش دستگاهست تیر　　ز قرن مهر بگشادهست تیر
گناه که تا این زمان کرده　　بتر ان بی کیا کار زرد
به شاهان بکیدارد آن زتوهم　　بدین نیکی آشکاران از تو هم
بپاسو گوبر دشت ما بر بیناه　　سوی بر فراوان کرده‌ست گناه
کمر گزی جنگ افی اسباب　　زمانه همی بر تو برد شتاب
بزرگان ایران فرستد من　　بجوی اشد بر تو به بند من
سخن بر چه دانی بنیز شان بگو　　وز آن تا همیدون سخن بازجوی

گرت چیره گردد بدین سان زبان   نه زشتی و تیمار و زشتی بجان
بر و بوم خویشان آباد گشت   ز تیغ منت کردن آزاد کرد
گر از تو بپیچد نیاید گناه   چنانهم تو سرو تخت و کلاه
در بیژن که سوی تو آورد گناه   نباشی بجان ایمن از دست شاه
دگر هر چه گفتم نیاید جواب   منوچهر و میلاد و افراسیاب
گزیده سوارانت را چون خواستی   بیاید بسی لشکر آراستن
نگر تا چه من سر بسر بشنوی   بگفتار پیشینیان بگروی
نخستین کسی کو بیامد بکین   کنون ریختن بر تو بایست جستن
نخواهی سپاه و چنین بازید دست   جهاندار آید به بدا و بر گرد دست
بسلمانیان آنزمان انجمن   بهاربیدرا فرستی بنزدیک من
بران تا فرستیم شان نزد شاه   چو شان سر ستانم که کرده گناه
به نامه همانان بدیوان منه   ببیند مر فرخ جهانبان من
تو بنشینی اندر بهستان بزرگ   که شیر نیاید زدر دست گرگ
که بر تو چو نکویان دست رخت   زبانی بخنجر چاک عادلنشین زخمت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست   بده دشمنی چها تاریک تست
ز بنهان بهانه گوهران   ز دینار و جامه و از افسران
ز رخشنده فرز مرکب و برگستوان   ز خفتان و ز خنجر شیروان
به آلت ز لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیک ما سر بسر
بهبید اوکن مردمان بستیی   مراز آوری بین بیگاه بدین
بدان تا ستانی مگر جای خویش   به بینی سر داره در ماتان چو خویش
جهاندار خورشید شهر جادیت ازان   فرستی بنزدیک شاه جهان
به بخشیم دیگر همه بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
دگر آنکه بود گزین ترا   نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت بر دو سران سپاه   که زمانی برآرنده کردن تباه
چو دو سه بهر نامدار انجمن   ز دلکان فرستی بنزدیک من
بران تا نشوم ایمن از کار تو   پس اندر ورفت و دو دفتار تو
بهم بین انگهی بر چنین زین دواره   یکی را به بالین بنزدیک شاه
خود و درد و مانی سخن خسرو شنوی   بر آن آید هم او نغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   نکوهش نبابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری   نگرد به جایه بخنجر مهتری
بشوی دل از مهر افراسیاب   نهبینی کنت تیره او آفتاب
دراز رشته ترکان سر بستی همی   بجوئی کرای با پیران همی
بشهر و از توران برکسی مهاج   بر تخت بنشاند و برافراز تاج
درت سوی افراسیاب است رای   بر دشتر و لاف بیار مپای
که با تنگ باید بسیجم جنگ   مرا جنگ شیر است جنگ و پلنگ
ز ترکان منت آنم از تخت سر   تمام این ابر است و بار النی اثر
گزین یکدگر را ز جنگ هوای مست   سوی شیر با روی با نو فشانت
بسیجید با جنگ خیز ایدر ای   گرت هست با شیر در آید بپای
چو صف بر کشند دو در رویه سپاه   گنهکار پیدا شود بیگناه
چرایی نگفتار ما را شنوی   بفرجام کار است پیشیمان کنی
پشیمانی آنگه ندارد سود   چو تیغ آید اینجا سرت و درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر   که بر جوان پیران همه سر بسر
ز نشش بهر کیو شهان بلخ   گرفته بیاوری کفتهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بپیران که گودرز فرموده بود
همه بنیت سپاه اندر آورد کرد   بسنداز و بیلخ تا ویسه کرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه   که دیهم ایران نهیبت کلاه
فرستاد چون نزد توران رسید   سپهدار ایران سپه را بدید
بگفتش بیامد سوی بلخ کیو   ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت کوس   برآمد زدرگاه ان لشکر خروش
ز گرد پایی اردیمی و برابت کوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس

صد و ده هزار از تن لشکر سوار
از ایشان دو بهره همانجا بماند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید
دو منزل همی تاختند از درنگ
بزرگان ایران نشان یافتند
که گودرز کشوادگان با سپاه
همی کوشش و دل سوی رزم خواست
فرستاد نزدیک پیران سوار
بیارم سواران ترکان کنون
برای منیژه ز مردان مرد
برانگیخت از کینش جز نیرو گرفت
دلیرا کنی گیتی برخیز رو
بگو بر سپاه آمد از چار سوی
بکوشش ز من تو چرا یی محال
دو دیگر که توری سلیح و سپاه
همی کویی از هوشنگ دور کن
یکی در ستان زوبین پلنگ
و دیگر که سیمام شاه اندر است
سپیدار گیو برگشت از دل
چو گیو اندر آمد بپرسش پدر
که او را همی اخشتی رای نیست
چو آمد پدر را از آن دل گناه
سپاهی که بر نزد افراسیاب
چنین گفت پس سپه با پهلوان
بیا لیت را تیغ کرچاره بشود

رفتن گیو بسوی گودرز نزد پیران ویسه

بگودرز آب آتش کشید
سپه را بر آن تیره دیوار کرد
بپیران تا تن به پیوند جنگ
بر آن گونه گفته دستان شنید
و زان جا بگفتار بشتافتند
براگنده پیران هم اندر شتاب
نشاندند بر تخت ایران کلاه
فرستاد آنکه بنزدیک من
بر پیمان او ازدیم گردکان قسمت
سخن تا لب آب ترکان رسید
زگردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین
همه سر ایران کنیم جوی خون
به گودرز بایگه زمانه کنید
برآرم ز نخچیر آن یار کرد
چو پیران سپهدار سپاه ترک
همه بر گشت از دل آهو گرفت
خلاصه بگفت آن دل نیکوی

پاسخ دادن پیران گیو گودرز را

که فرزانگان ان نه بسته عدوی
یکی بانگ از نامداران گران
از آنجا به ایشان گنج و کلاه
سرا در که رزمش اوان نشست
زکین و حق خامش باشند سخن
همه مرگ پیرا زین اندر یکی
چو با شیر جنگ آرد او خاست جنگ
بیامد از او پرسش گفت خون
نفیران جمع سپاه اندر است
چو پاسخ چنین با یافت که رسید
حریرستان سوی جنگ بنهاد رای
بیامد چو پرسش تا به رسید
همی گفت پاسخ به در به بر
بگودرز گفت اندر آن سپاه
برشتن اندر دن داد رای نیست
بر آن گونه با این سخن اندرام
بسیونی برافکنده نزدیک
که گودرز سوی اندر آمد کنک
چو با بار رستم بگذشت ایسه
کنون کینه را گوسپی بر پیل بست
که پیران پسری سپه از روان
همی داشتم چشم از آن بر نهان
ولیکن اکنون شتر باز از شود
یکی از ستان گفته بودم شاه

هزار ابسه با نوز کارزار
برفت و چنانچه به کاشا بخواند
چو با گیو گودرز بیکار کرد
که کاراسه اتر گان بدید
سواری بنزدیک افراسیاب
گزین پور او سردار انجمن
سپاهی از خاک لعاتن برگزید
فراوان سردار روی زمین
شه نهاد و رام گرگین بنیو
بجویی تنش هر یک از کرگ
برابر نشسته ز رزم کردار ازدی
سوی پهلوان جهان بار شو
همی تخت ایران کنی آرزوی
سپردن بدست توان کی توان
کی بنده سر پهلوان شست
که سالار باشم نشم بنده یکی
بر از زنده کان جنگ اند درون
از آن کرد نامداران بیو
همی ان و این کرده لشکر کینه
جهان گرسازی بهیر رزم گاه
همه را صف تیغ بر از خوار تمام
سپه با به اکنون همی بیدرنگ
همی جنگ را کمند دیش دست
ولیکن نیز بیان شاه جهان
چو مردان شکر کیسدن براه

که دل را ز هر کس بی درد کن
به هر سو پیران ترکان بداست
چو دانست گودرز کامد سپاه
سپه تنگ اندر آورد لشکر گروه
چو پیران سپاه از کنابه براند
سواران جوشن وران صد هزار
بگردار کوه اندر آورد سپاه
ز ربید این تا کنابه سپاه
ز آواز اسپان و گرد سپاه
خروشیدن آواز کمتران این
درفشی از درفشی کرده از گروه
برافروختند آتش از مهر روی
ز بانک تبیره بسنگ اندرون
بر آسوده با سپه اندر آورد پای
سپه را سوی میمنه کوه بود
سر میسره رود آب روان
صفی برکشیده به نیزه وران
کمانها نکتها بماند دران
پس پشت لشکر ز پیلان گروه
ز پیلا بهی سراسر نیلگون
تو گفتی که اندر شب تیره چهر
فریبرز را داد پس میمنه
برفتند یاران جنگی باو همه
هرام فرمود پس پهلوان
بیفروز لشکر از فر خویش

که از گفت او سر نه پیچد به بن
نشوید همی پند او را بکست
بزرگی کسی آید ز ربید براه

کسی پیشش آید بزرمان اندر دل
دمان از پس کوه پیران ولیس
ز کوه اندر آید به هامون گذشت

رسیدن گودرز به پیران بهم دیگر

ز ترکان جهان بسته کارزار
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
در و دشت از بس کمربند سپاه
بشد روشنائی ز خورشید ماه
ز ترک و سنان آسمان آهنین
گسسته شد شب براه از کوه
ز آواز گردان برآمد خروشی
برآورده دل در شب قیرگون

برفته بنه کمرهای جنگ
برآمد خروشیدن کره نای
ستاره نشان بود خورشید تیغ
چو گودرز گرد سپه باپدید
ز گرد سپه روز روشن نماند
چو زنگی تیره تن پیل سیاه
جهان سربسر گفتی آهن سرشت
سپیده برآمد ز کوه سیاه

صفت لشکرگاه ایران و توران

فغان در خور آمد ز ترک اردان
سپردار و بر پا ببان سران
همی ابر جنگ ببارید خون
زمین از پی پیل گشته ستوه
ز گرد سواران هوا قیرگون
ستاره همی برفته سپهر
پس پشت لشکر سیاه و بنه
همی دید پیشان از ره زمه
گرایشان تخت خرد را او راه
سپه را همی داد داد از جنگی

بپیاده بسر در خور کارزار
همیدون پیاده پس نیزه دار
پس پشت آن تیغ سواران جنگ
درفشی گسسته میان سپاه
درفشیدن تیغهای بنفش
بیاراست لشکر بسان بهشت
کر از هر سر تخمه کاوه گان
بیارای فریبرز برخاستند
برد با سواران سوی میسره
بدان انگون خنجر نیم سوز

تو دل را ز هر کس همی برگسل
سپه را همه رانده بر سان شیر
شنیدند لشکر پیران همی رزمشت
بیامون سپاه از پس پشت کوه
چو در اندر آن رزمشان نماند
همه نیزه‌ها و اسپهای خدنگ
بجنبید گویی که گیتی ز جای
ز رایات آهنی بود و از گرد میغ
که پیسان دریا زمین بر دمید
از تیره هوا چو گوش نماند
فراز آوریدند و بستند راه
برافروز راز ورد گوش دوشت
سپیده برایران به پیش سیاه
بپیلان ز هر سو همی ریخت جای
ز رخشان لیران با نیزه بود
بنوذر تا پیش لوای سپاه
ابا ترکش و تیر و خنجر گذار
کمر آتشی به خنجر برده رنگ
که هر برد رفش نگهدار ماه
ز ایران سپه کاویانی درفش
بپایح و تنا سپه و گینه بخشید
ز واره نگهبان تخت کیان
بیک روی لشکر بیار آستند
نگهدار نوذر ز پیوراندیره
چو شیر ژیان و زیان رام توز

برفتند باکوس

برفتند با کوس جنگ آوران   چو گرگین چو زنگه شاوران
درفشی فرستاد با سه هزار   ز گیلان لشکر سوی رود بار
همیدون فرستاد با سوی کوه   درفشی و سیصد از آن گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار   برآمد ازانجا بر چینود تار
شب و روز گردون برافروخته   از آن دیده گه دیده‌بان ساخته
بجست آن بلا راه توران سپاه   پی مور دیدی بجایی براه
ز دیدن خرد گشتی آراستی   بگفتی که گودرز برخاستی
بدان تا بیارست از رزمگاه   که گودرز ازآن کرد خورشید ماه
چو سالار شایسته آمد بجنگ   خبر شد سپاه از دلاور نهنگ
درفش جهاندار بر بارگاه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد   یلان را بفرمود از آن جای گرد
سراپرده‌ای جوانه نزدیک چنین   پس پشت شیدوش فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   سوی راست گستهم شیر گیر
ببستند ز آهن بگردش سرای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز اندر میان   درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه خورشید نور   یکی گرد پیران بجنگ از دور
میان سازدان لشکر آراسته   دل از ننگ تیمار پیراسته
وزو دشت و کوه و بیابان ستان   عنان یافته سربسر در عنان
از آن پس بگرد جای سپاه   بیامد همی تا بدان رزمگاه
سپهدار ترکان عنان تافت سخت   برآشفت با تیره خورشید بخت
نه آوردگه دید نه جای صف   همی مرد از خشم را کف بکف
بدان تا که آید بیابان بساخت   چو سوی یلان جنگ یارست ساخت
پس از نامداران گوان فرشنی   کسی کو کند جنگ و دست پیش
وزان جنگداران افراسیاب   یکی کس بدان کینه کرد شتاب
گزین کرد پیران سپه سی هزار   که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه   سپاهی به نزد همی رزم خواه
بجز نامداران چو اجرای را   جهاد و سپه را به رخت را
چپ از رزمگه پس به بارمان سپرد   ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد   ابا سی هزار از دلیران گرد
گرفتند بر میمنه جایگاه   جهان سر بسر شد ز آهن کلاه
چو اشکانه و گرد کلباد را   سپهرم که بهزاد و فرهاد را
فرستاد با نامور ده هزار   به پشت سواران خنجر گذار
بران راست از آمین بر ذو بین   ابا ده هزار از یلان ختن
سپیران تا بدان پشتی همچو شیر   کمین گه کشید با یلان دلیر
جهان دیده‌ها بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
طلایه فرستاد بر دو گروه   سپهدار ایران نشد زان ستوه
زمان از نگهبان نبد بیشتر   بجستند بر جوشن تن بیشتر
سپهدار او نیز بکردار شیر   پس پشت آنها آمد دلیر
ز ایرانیان گر سواری ز دور   عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش   همه ز آنکه آمدی ازو بجوشش
فرود آمدی بر و اندر کرد اوی   همان نامداران پیکارجوی
چنین تا ایستاده سه لشکر بدشت   تو گفتی یکی را بجنبد لب
همی گفت گودرز کن جای خویش   سپارم بهزاد هم پای پیش
سپاه اندر آمد پس پشت من   همانا گذر تا و در پشت من
نبود ایچ ار بپای پیش سپاه   همی جست افزون که سور و ماه
که تا روز کین کی نیک اختر است   کجا است جنگ و کمانش راست
یکی بود هنیار ساز نبرد   که چشم سواران بپوشد بگرد
بر آن چون بیایم بگرد دستگاه   بکردار باد اندر آرم سپاه
که پیران نهاده همیدون ز خشم   ز گودرز را دل بکوبند ز خشم
کمند افکنی بر درخت اندر سپاه   کمین اندر آمد بر پشتش سپاه

دو سالار ازین گونه بنهاد گوش که تا کی برآید ز گردان خروش
بروز چهارم ز لشکر سیاه نشسته بیژن گیو تا قلبگاه

به پیش سپه بر رسنده به جای چاک همی آسمان بر پراکنده خاک
همه لشکرگان با بلگار ز پای چه دلی چنین خیره بودن بجای

به هنگام چراغه این روزگار شب و روز آسایش آید بکار
که خورشید تیغ گردان ندید نه گردی بر وی هوا بر دمید

سواران ترکان خرد اندرون یکی را ازیشان بریزیم خون
بایران لهس از برسم تا سره نبودی جو کودرز دیگر سوار

سزون تا بیاید به جنگ لشی ازان کشتن روزگار کهن
بیاورد گودرز پسر کینه دیر سرو بخت ایرانیان گشته دیر

جگر خسته گشت است کم کرده رای نخواهد که بستد همی رزمگاه
به پیرش برخشم باید گسیر نهادست سر سوی چرخ بلند

سپهدار گودرز شمرده سود بر ستاره شمارد همی روزگار
تو دانسته کاین رزم بیست چون شده خسته جنگی و را فرانگون

شگفتی بر چنین خورده گودرز هست که لعل ارغوان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو آید برای پدر که شیر ژیان از تو گیرد هنر

و دو لشکر همی از تو دارند خشم همی تیرگی مغز تیره و چشم
مگر چون چنین گرم دارش هوا بگرد همی رزم لشکر نوا

چو این روزگاری چنین بگذرد چو پولاد رویی این بیفسرد
چو بر تیره ها کرد افسرده چنگ بس گشت رفت اندرین پیش تنگ

که این ترکزادان به پیش سپاه که آورد گیرد برین رزمگاه
وزین روی دگر ترسی همی از کمین ز جنگ سواران میدان کین

همی رود باید سواری هزار گزین تن اندر خور کارزار
هر آنچه کرد ار کینگاه شان سرافراز تخم از بر پاکت شان

ز گفتار بیژن بخندید گیو پس آنگه گزین خواند ز بر نیو
برادر گفت از نبرد آرم سپاس نبرد آوری مرا و نیکی شناس

همیشه تو را دادی دهم فرد دین شتابان بر کار چون پای کین
همی بار گفتا ای دلاور جوان چنان بود بود بچه پهلوان

چنین گفت مر جفت را نرّه شیر که فرزند را کر بباشد دلیر
ببرم ازو مهر پیوند پاک هر آنکش آب دریا بود نام پاک

ولیکن تو را این بود پاسخن زبان بر نیا بر گشاده یکی
که او کار دیده است و دانا پر اشت هر این لشکر ما سور مشتر است

کسی کو بود سود روزکار نباید به پیکار پیش آموزگار
سواران ما زین با برآید اند نه ترکان برنگ نیکار اندر آند

همه شور بخت اند برگشته سر بدو دیده با آب پر خون جگر
همی خواسته این سر کار زرپای که ترکان به جنگ اندر آرند پای

پس پشت شان دور پایند گروه هر دست لشکر کینه در هم گروه
به بیشی نو گوپال کو وزر با ازینان بر نورزد همی مرز را

و دیگر که او را اختر نیک بد همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آیدان روزگار بدی کند بد روی گیتی ز دشمن تهی

چنین گفت بیژن که فرخ پدر گرای پهلوان جهان سر بسر
خجسته نیارا کر نیست رای سپرد از تهارم بروی قبای

شوم جوشن و خود بیرون کنم همی بالای زمرده گلگون کنم
چرا نیم چنان پهلوانان بکار بنام کمر بسته کار زار

وزان لشکر ترک هومان دلیر به پیش بهادر چو آید چو شیر

که ای پهلوان زاد افراسیاب گرفت اندرین دست تا آفتاب

داستان رزم خواستن هومان گرد از سران ویسه

بهفتم فراز آمد این روزگار میان بسته بر جنگ فیروزکار
از آن پس میان بسته دل پر کین نهادند دو دیده با ایران زمین

چه داری بیرون اندر آورد روی
چه اندیشه داری ببرد دلیرکو
گر ایدون کی فکنیت جنگ آشتی
ورت رای برگشتن آید بجای

نهنگ است نیز زبر ای پهلوان
برین کار فرخنده پیران جوان
همی لشکر است این که از بانگ جنگ
برفته ورفته ز روی ایب ای رنگ

از آن نامها هر که کشته بود
زمین سر بسر چون گل آغشته بود
نه این نامداران سواران کم است
ز آن دود و دو را پهلوان رستم است

کرفت ارزد نیست جز سرکشی
نخشکی همی لشکر انگیختش
ز جنگ دلیران پیرو بر زمین
همین ره تو ینگر بپرین دشت کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدو گفت مشتاب تعجیل کی
سراوان ای بر آورد کین رزم فراه
که آید چنین نزد ما با سپاه

کزین نامداران که بخرد است
سر نامداران درم پهلوان است
یکی انگه گیر دار شاه من
همی سر برآرد زهر انجمن

دو دیگر که از پهلوانان شاه
نه ایشم که گودرز کس را بجاه
نگیرد فراز دمر وانگی
برای هشیوار فرزانگی

سه دیگر که بر داغ دارد جگر
از آن کین ورن بر سر گشیران
که از تن سبان جدا مانده ایم
زمین را بخون گر نشانده ایم

کنون نامشان نیز شش اندرآن جای
برین کینه خونبار مجان بود
چپا رهبران تنگ میان دو گروه
فرود آورند هر دو سر گروه

ز هر سو که بوی بپرورد راه نیست
ز اسب سنگ کین راج گو تا نشیت
بگوشیند باید به ایران تا جنگ
از آن کوه پاره برآرند سر

مگر با نهاده کرد نه دستی گسته
کنیک اندر آن جشن دستی گسته
چو از زه بپرون کشد لشکر تن
یکی تیر باران کنم بر سرکشی

چه دیوار کاکو را نه از آن به شاه
چو بشنید زبان بر گذارم شاه
بیاران بگرد به کام ما
بر آسه بجوشید بر نام ما

تو بشنیت سپاهی و سالار شاه
برادرد از خون کردان کلاه
کسی کو بیاید بهندشی بیاز
بیاید چه کردو همی کرد ازز

دو دیگر گران با سواران جنگ
بیاید پس پیش پیران نهنگ
ز گردان کسی را که بی نام ترم
ز هجیش سواران ای ارکام تر

ز لشکر به پشت فرستد بکین
اگر بر پی بر و بر زمین
ترا نامها زود بر جای بایسته
با ایران ز گشتن نباید کزنه

دگر ز تو بر دست باید بکین
شکست اندر آید به توران زمین
اگر کرد هومان بگفتار دی
همی خیره دانست پیکار ادی

چنین داد پاسخ که از ایران سوار
کوآید که با من کند کارزار
ترا خود تنی نامها نیست خوی
مرا کار را بایست آورد ی

دگر گیت بکین جستن آهنگ نیست
بدولت اندر آن آتش جنگ نیست
نشود جز بکام زن ای کتم
سپه دمان تا جشن کین کتم

چرا به بینکر کم موزیش بار
همی سود و بدان بسان کراز
فشت از زنی پسپرده دمان
چو بشنید زبان بابکی ترجمان

رفتن هومان بلشکر ایران و رزم خواستن

بیامد به نزدیک ایران سپاه
برآشفت سردار بر کین شاه

چو پیران بدانست کو شد به جنگ
برو بر جهان گشت از اندوه تنگ

بجوشید نی ازدرد هومان جگر
یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانای کار ساز دو رنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ

سبک شد تنش تا نیابه گشت
نیوچام کار آنچه آرد درست
زمانی که اید برنش مغز نیست
اگر در بیارد بجان ننگ نیست

چو هومان به بزم رزم تندی نمود
نیاید چه آرد نیو جام سرد
جهان داد رشنی بیارد و بیاد ورش
نجز اندیش به بیتیم با یار کس

چو هومان دلیر بیامد از میان
که گودرز کشتی دهم با سپاه
بیاید که خواهد که گردان نبرد
یکایک ز لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه کمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بگیرد بجنگ اندر آورده روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بچنگ اندرون گرز و زوبین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که با تیغ و گرز گران
کجا این شیردل نامبردار مرد / همی با سپه گرد خواهد نبرد
سر ویسگان است هومان بنام / ز تیغش دل شیر دارد پیام
همه یکسره باز گشتند ازوی / سوی یار جا آشتی ننهاد روی
بپرسش هومان بترکی زبان / همه گفته تا بر دبیر نخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / که گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگجویی کن از دست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان کرو نکشان / هومان بدادند یکسر نشان
اگر کینه جانت بیش کمی است / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزانپس هیونی تکاور دوان / طلایه برافگند زی پهلوان
که هومان فراز آمد از ره که جوی جنگ / سوی پهلوان آمد از بهر جنگ
چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بر تیز رهام تفت

رزم خواستن هومان از رهام گودرز

وزانجا چو دستی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
بچپ لشکر و جنگ شیران توی / که یکسان سالار ایران توی
بجای عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف بر کشیده سپاه
نیاورد با من بیاید گشت / سوی رود خرای اگر کوه و دشت
وگر تو بیایی بکردستیم / بیاید دمان با فر و یال هم
که جویم نبرد که کند آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
هرانگه که پیش من آید بکین / زمانه برو بر نوردد زمین
اگر تیغ ما را ببیند بجنگ / هزار دل شیر چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / چرا با که بیتی تو پنداشتم
که تنها بیرون ازین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
ایرانی که اندر جهان تیغ دار / نمی بود بکین تیغ جو بنو سوار
دگر داستان از گذشته یاد کن / ز رزم خرد کردن آزاد کن
که با کوه بجنگ اندر آید گشت / راه با گشتن بیاید جست
ازین رزمه تو تنها روی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو هومان سالار شاه / نباشند تا زد که رزمگاه
اگر جنگ کردن بجویی همی / سوی پهلوان راه جویی همی
زگودرز دستوری جنگ خواه / ببلبل زیانک ایته بانگ خواه
برآشفت هومان که خیره مگوی / بهر روی با من بهانه مجوی
خرامید بیره ره ازانی میدان گرفت / نه مردی سوارانی و رزم گیه
وزانجا نقیب سپاه برگرفت / دمان تا بیاید سوی لشکر گرفت
نبرد و پیز باتر جهان / بیامد بکردار پیل دمان

رزم خواستن هومان از فریبرز کاوس

بمی بر چو دشنه کای پر نشان / فرو بردن کردن ز گردنکشان
دیگ بنوره زه بر فریبرز شیر / که ای پهلوان و گردان دلیر
سواران پیلان ژیانه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
ترکان سپردی بروز نبرد / بیانت تیزان نگویند مرد
چو سالار باشی نگوی زیر دست / میان نبردی بباید ببست
سیاوخش رد را برادر توی / بگوهر سالار بربر توی
من از تخمه تور توران سپهم / بگوهر که پیدا تو خود همرهم
کسی با من اکنون بآوردگاه / بیابد که افتد بپیش سپاه
تو با نسب زاد زرین خواسته / بگیتی ترا پایه آراسته

بگودرز شیدتا با بریدت نام
کسی از گردان به پیش من آر
چو در بار باشی بترس از گزند
چنین است فرجام روز نبرد
بکین سیاوش از پس کیقباد
همه پیش کیان کینه خواد
سپه را بدو نیست فرجام جنگ
به بینی کزین سه چه کوته زننگ
بدین تیغ کاندر کمر بست
بدین گرز ناخوب کی کارزار
از ایدر که به جز جایگه بار گشت
بیاید یکی بانگ برزد بلند
به هر سو سپاه و فرمان نشست
ازان پس که سوگند خوردی بماه
چو بشنید زبان لشکر آراستی
چنان همچو نخجیر گرزه شیر
یکی لشکرت را بهامون گذار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن
ترا زین سخن گر شد فرمان من
شنیدم بکردار روباه پیر
ولیکن یکی جنگ را آمتود
بگودرز گفت از میان جنگ
بلاون بجنگ از فرود میرا
یکی برگزین از میان سپاه
بکشتم سراسر به انجمن

چو بیشی من اندر گذارین بکام
که باشند زایرانیان نام دار
کزیشان نگردد سپهر بلند
یکی شد بپیوز زد دیگر براد
کسی کو کلاه همی بر نهاد
پدر بر پدر نیو سالار شاه
بدو باز گردد همه نام ننگ
بشویم چو باشند آرام بجنگ

رزم هومان با بیژن

که گفتی یکی دیو بدساز گشت
که ای پر منش مهتر دیو بند
به پیران سالار ما بان نشست
بخورشید ماه و به تخت و کلاه
به جنگی ابا روز خواستی
که پیران بشنید از پس راد و دلیر
چه داری سپاه از پس بدسار
که باشند شهر ابا تو گفتی سخن
همیدون بود عهد پیمان من
به بیشه درآید هم نخجیرگیر
که گشته گروی فرودی بیشراه
چو با من نداشت کاید بجنگ
به آورد که بر نبود ی مرا
که با من بکردار آورد گاه
بیاید ز گردان کسی پیش من

دگر تو نیابی بجنگم بیاست
چنین داد پاسخ فریبرز باز
ستیزه بجایی رسانید سخن
درفش من از شاه بستد زو
که گر جست تا کیستی آباد کرد
دو پیکر که از گوهر زاد بهمان
اگر با توام جنگ فرمان دهد
چنین پاسخش داد هومان که بس
کمر بسته کین از راد گان
شنیدم به هر چه گفتی نشان
فرستاد که تو پیران سپاه
که گر چشم من در که کارزار
ستون ار پس کوه چون مستمند
کز شید به بیشه درون جای جنگ
چنین بود جانت سپاه شیر بار
چو پاسخ بیابی گستون زانجمن
گستون آهنم با سپاهی گران
همی چاره سازد به دستان بند
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
گران پس که جنگ پیش دیده
دوا بیدون که هستی که گویی همی
ز من نعره بشنود از نام جنگ
بگودرز وز شد یکباره تن

زواره که زان نکه تا بکاست
کران شیر درنده کینه ساز
که پیران کند خاتمان کین
برود داد سیلان و لشکر براست
سپهدار گودرز کشواد کرد
سر اروپ تا زمان بر زمان
دلم را ازین درد درمان دهد
بگفتار بیشم تا دست رس
کمانم که از جنگ خود رسته
که بر ترک جوشن بیاید بکار
بنزدیک گودرز کشواد گان
که این پور تو گیو لشکر بیاد
فوران پس سپه بر کشیدی براه
برافند به پیران و رام دمار
نشستی بکردار رعم بزند
بگوید به تیمار جان نام و ننگ
که بر کینه که گیری حصار
به پیداستی بر بی این انجمن
از ایران گزیده دلاور سران
که بر ران گرز دستان و کمند
هرگز تا اسیران از ایشان بر دمید
سر از رزم ترکان به پیچیده
وزین نکته کردار چونی همی
بگیتم که دلاور نهنگ
شنیدم ببیرد به گفتار شاه

توانی که گویی به روز نبرد / به خنجر سنان را بگرده ز زرد
یکی نامور ایران برین کینه گاه / بگردید گرز گران کینه خواه
فراوان بسرداری نامور / ببسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور به جنگ / اگر جنگ جویی چه خواهی درنگ
کنون بسته گردانشان پهلوان / که پیشش نیاید بجنگ ای گوان
گر از نامداران هژبر ژیان / جز از رستم نبرد گه این بدگمان
نشود گشته هومان برین رزمگاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
ملال سپهوانش به پیچد ز نبرد / فرازش نبینی که گوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست ما به شود
بیاد از نامداران این انجمن / کسی کم نشود کم نشود نام من
شکسته شود دل کس زان جنگ / نیارد از ایشان کسی بیکار جنگ
بماند که با وی فرازیم کین / بر و بر نه بینیم راه کمین
مگر خیره گردند و سازند جنگ / سپه اندر آرد به راهی تنگ
چنین داد پاسخ به هومان که رو / بگفتار تندی درین کار تو
چو در پیش من در کشی این زبان / به اشکست آشکارا جهان
چو کس را نباشد ز ترکان خرد / که اندیشه خویش را انش برد
توانی گو پیر ازیشان رو در جنگ / نیالاید از خون دریا نهنگ
سپه را به پیش نباید شدن / با موبد زخمی نباید زدن
و دیگر بدوان که چیزی ساخته / به بار باپان سرافراخته
بگیرید و زین پیش سازید جنگ / دو نامداران نخواند جنگ
تو دانستی سوی لشکر باز شو / سرافراز گردان سالار نو
اگر این بنالد خود رستم نبرد / نه در پیش من کس چرا باد سرد
بران از که بدنشود نام تو / به ایران برآید به کام تو
بدو گفت هومان نبایت بلند / که گودرز تعلیم کرد سالار چند
یکی دستان را جاندار شاه / بیا و آورم من بدین رزمگاه
که تخت کیانی چه خواهی مجوی / چو گوی ز آتش سر تا پای
نمانند ز زر جنگ و پیکار نیست / اگر کاری نه رود خو خوار نیست
تر از این ایران یکی شیر مرد / گر با منی گفته پیش لشکر براد
بچاره همی باز گردانیم / اگرم خویش بگزارم
به نامداران پیغامی گوی / بگودرز گفتند کین بیت ای
کم از ماهی را به از رزمگاه / فرستی بزرگی بیار درو خواه
چنین گفت گودرز کینا نیت / بنالید و گفتن از رزم رای ای
چو هومان از گفتار بر گشت سیر / را نشنید از آن شیر دلیر
بخندید و روی سپه تافت / سوی نامور با سیاه لشکر شناخت
کمان را به زه کرد و از ما چهار / بیفکند رستم اندران مرغزار
چو از روی باتبان لشکر آور / بدید که از خم سرافراز تور
دو شش باز داد و دیگر چشند / با مردی و با او نیاورد چند
بیامد بر این به کردار مست / خروشی همی کوه را کرد پست
همی تیره گردند بر گرد سر / که هومان به کرد دست هنر
خروشیدن نامداران از شست / هر آنکس که او دید ما را گذشت
رساور و ایران و توران سپاه / سرزد کی سود بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بر آن چرخ کی / به پیچید گودرز با ایران ز خیره پی
سپه داران شدند گشته دژم / گرفته بدشمن تیزی ستم
ز ننگ از دلیران بیامد چو میغ / سپهبد یکی آه کرد ای دلی
گذاز ماه میری بپیش رستم / بر آسمان ابر بر راه بر نمون
فدا پیش گودرز آنکه نیکو / که تا جنگ ترا که آید بیدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر

آمدن بیژن سوی [illegible] و ... خواستن ... رستم ... و ...

به پیش نیامد آنگه دلیر
ز بر سو چو لشکر دو دست رست / بر آمد ز لشکر کین خواست
نرفت از دلیران کسی پیش او / به تندی دو بیقاره کرد ای دلی

بکشت

بکشت از سواران ترکان هزار
نیاک اندر افکنده شد خواروار

بیاشفته بیژن چو جنگی پلنگ
ببر در هوا تیز کرده دو چنگ

بفرمود تا بر نهادند زین
سران ترکش بپیچید از کین

بپوشید پس آن زره جنگ را
سبک تنگ بربست شبرنگ را

به پیش سپهبد بر از کیمیا
سخن گفت با او ز بهر نیا

چنین گفت گروی که ای بدهر
نگفتم ترا من همه در بدر

که گودرز را پیش گیتی خداست
نیابی ز بهر کسی که او پیدا شده است

دل لشکرت بیم بیژن چو چنگ
ز تیمار روز و ز چندان پسر

که از تخم شاهان جدا گشته شد
بر آشفته و سر بسر گشته شد

زنان آنکه ... پیاده دلیر
میان دلیران یکی دار شیر

به پیش نیا رفت نیزه بدست
همی بر خروشید چون پیل مست

چنان ابر بیژن لشکر تا سوار
سواری نبود اندر آن کارزار

که او را به نیزه بر افراختی
چو در بار زین آنچه برساختی

تو آن مهربانان به لبیا هوش
دو دل گفتم ای ... سیاوش بهوش

زنانش که با او چو ز رزم نبرد
که کشتم ترا رام مردانی کرد

بدو گفت گیو ای پسر هوشیار
سکالش بکن با سر گوش دار

مرا گفته بودم که شیری مکن
زگودرز بشنو هم ایران سخن

که او کار دیده است و انبار پشت
بر این لشکر نامور مهتر است

سواران چنین پیش آمد همی
که در کینه پیل با در خورد آنچه

ولی بد جانی منی یکی بر آورد
جوانی که بر جز ترا چیره کرد

که گردون بدانست بر افراختی
بر این از روشن ... باختی

تو دید آنگه ... بد ... داستان
نیم بهتر از تو چنین داستان

بدو گفت بیژن که اگر کام من
نجوئی بجوی ... نام من

سوم کس سالار بسته کمر
زنم دست در جنگ ... تا بسر

ورا پای نبود اسب بر کاشت کوی
بر او ... بوده بوی

ستایش کن انکش بگو سپه دارد
همی هر ستان ... یاد کرد

کرای سواران جهاندار شاه
شتابان هر کار بر میان گاه

سپه را که کشتم من از تو بمی
دگر ... سیم هوش انگی

گریز انگه ... ساختی
دل از بیم ترکان بپرداختی

همی ... گرزه ... کار
شب ... آمد ... بیکار

گر او رسد شمشیر گردان بهم
بگردوی از روی بهوا بردمید

همی گوی تا من کنم گوی فلک
کمر را به بند آم وزین گاه جنگ

شگفتی ترا از میان سپاه
یکی ترک بد بخت کم کرد راه

بیاید که چون او زگردان نبرد
همی یاد کرد و به دل بر آورد

بر آمد انده کز که سکند اشتی
نترسید در دیده ... شیح ما

بر اینا که گر رفتن تلاش رنگ
بر تیر نه بیران ... نه جنگ

مستوار بگو که تو پیش آورد
سپه را که ... به پیش آورد

من آنکه کنون جنگ را بسته ام
همان ... کمر بسته ام

که آنکه ز مردان هیچی هش
به بد سکالید و بر بد کشتن

چو در شیر باشند مرا پهلوان
بشنو منش را چو تا خبر بر زبان

تو با من سر اکنون بسته ببیو
که کرکان سلیح سیاوخش نیو

دریده برو بر کجا آن زره
نهند زره بر کشانده گره

چو ببینند تو را گفتار رهی
هر آنچه ز دار دانی ... پیدار اوی

ز شادی بر او آفرین کرد بخت
که از تو کرداد و دادیه بخت

تو تا بر نشستی بر این بنک
نشنک از دم سواد شیران ز جنگ

بر کار زار اندر ای دلیر
به جنگ سرفراز باشی چو شیر

نگه کن که با او بیا نکرد راه
تو آنی که نزد او ... حراه

که همتای نی گشتن ... کنت
بیاورد ... همتا ... مست

جوانی و نا گشته بر سر سپهر
نداری ... خویشتن مهر

بمانی ... رزم دیده خبر
خرستم ... ابر

برو تیرباران گرفته چون تگرگ بسر بر بیفزود پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان خردمند باید دلیر و جوان
مرا از سپهبد برزم فرود کو سر باید اکنون هزاران درود
بجنگ کسی کش برو شستم اینچنین نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زین کالی نه اندر خور است گراز ار دیگر همه کشته است
وگر باز داری مرا زین سخن مرا اندرین کار هیچ بکن
نیابم من از پهلوان پیش شاه نخواهم مگر رنج پیش کلاه
بجنبید گودرز و زو شاد شد بشاه یکی سرو آزاد شد
بهر دو گفت نیک اختر و تخت کیو که گر زانکه هستی همی خون نیو
فراز آمد از رنج هر ابر باد گر آن شد بماند پاکیزه نژاد
تو تا جنگ را باز کردی بچنگ فراز آمد از هر خدنگ نهنگ
فرستادم این آرزم هر آن کنون که گشت نیکت بروز افزون
نیابی جهاندار یزدان ما که بیژن نگی شاه گردان ما
گرای ای ایرمن را بدست تو هوش برآمد بهر جای یزدان بگوش
بکوشم بکشتن کمان و زره که بیژن همی خواهد او را بدر
گرانمایه که سرو ریاست سبری ترا نزد من بیشتر آبروی
زهرها دکیموت مرا زم سیاه بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا نبیره بر از زینه و پر کیمیا
بیاوره بشد از اسپ آرای ایچ نبر سیه و ریاب راد آفریت
نخونده ازان کیورت پهلوان سخن گفت با روزبه جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد کجا خواست بیژن شد و نبرد
چنین داد پاسخ بهر ابسر بگرای پهلوان جهان سربسر
برایوشن جان و جهان اپی نکست بکشیم خیبی جهان از خوارست
نخواهمش گردان ز چشم جدا فرستاد ایشدم از ارزد ها
چه کردیم ستمش این کار زار ابا جان خود بزنان فرام ایبب
بر او گفت برور کای مهربان بکن تو ببرین بکار رنجه روان
که در جنبه بیژن جوان است نر سرکار داده و خرد و بنش برد
دو بیرگان جای یکین جستشق نه وانهاده گیتی یکی شستی است
بکین سیاوخش توران شاه ت به البرز به کردن ننگاه
اگر باد دارد ز بیر گوپال تیغ سیاسه گزار شهر از دهان دریغ
نشاید تکشتن دلش را بچنگ نیرو نشد باید بیزوام نهنگ
که چون گاهی بسته سیر د حران نماند سخن گنت تیره روان
چرا پاسخ جشن یافت چاره نبرد یکی پاسپر نیز بیدار حسرد
یکایار گرد انجمن سرز خنک بسر گفت ماتم وداری بهتنگ
کمپوز گفت ای جهان پهلوان بجای که بیکار خیرد بجان
نه فرزندها به گیتی دسیاه نه گرزرم سالار فرمان شاه
سرافروز شیه در وزنگار است پیش چرا داد باید همی جای خویش
گر زهنگ چه سیخش کجا است کره دارو از سن چه بایدش خوست
چنین گفت پیشش بهر خنک ساز گرابرا تو بایه نیاز
بران گاه نهر جهان سربسر بیرایه فر جو مه مردان مهر
بورع میاوش جانشه بجنگ بجو شد ازرنگ تا نام ننگ
بر انگیخت اسپ از میان سپاه گر آمد از لشکر بآوردگاه
چو از پیش لشکر شد و نها بدید دل گیتی از اندوه او بر دمید
گشتیانش نهاد درد دل خون گریست بگو تا غم درد فرزند چیست
یکی باسمان بر فرازید سر سراز خون دل از در خسته جگر
بیرا دار گفتا جهان داوری بیاید درین خسته دل بنگری
فسوزی تو از جان بیژن دلم گر آب مژه پای اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار بگردان ز جانش بد روزگار
بیاسه پر اسه نیسه دل پهلوان پر آخون دل سرفته جوان
بیرل گفت خیره بیا زردشش چرا خواسته بیش نا وردش

کرادادار زهارح

گرا درازبهرام بیامد به سر	چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بماندم برو از حسرت و درد و خشم	برادر نزد دل پرز آب چشم

وزانجا دمان هم بکردار باد	به پیش سپه شد دل برافرود
مرا گفت ما را چه داری پلنگ	که تیزی از این بجای درنگ

سپه باز پیران دهم روز جنگ	که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشنده ماه فیروز آن بود	که خورشید تابنده پنهان بود

نگون سویها سوی ایشان همی	ز بهر نامش سر بتابی همی
چنین برگزینی همی ای جهانجوی	نرانی که چون بهدت کار پیش

بدو گفت پیران که این سر جاب	ندیم را ازکین سیاوش بتاب
به سرها ازو رسته دارد و هست	نه پیل ژیان نه اهرمنست

یکی مرد جنگی منم جنگجو	ازین دیر ماندم به بخت تو دین
فرشته بگرسیوز و دیگر است	انانه به دست جهان داور است

اگر تو نیی برد دلرا بغم	سر دیگر افراز بیاشی دژم
چو بشنید گفتار مرد دبیر	میان بسته بر جنگ بر سان شیر

فرود آمد از باره راه جوی	بسر روی اسپ و درع سیاوش بجوی
بدو گفت کز کار زارت هواست	چنین برخورد کام تو باد نشست

برین باره گام زن بر نشین	چو باد اندر آمد به نزد روی
سلاح جم جمشید بیکار است	چو با تو بر من کارزار آمدست

چو اسب سیه را درآید پیش	چو باد اندر آمد ز آنجا چو کشتی
بران باره خسروی بر نشست	مرا گفت بگرفت کارش بدست

یکی ترجمانش گوی نیکبخت	که گفتار گرگان بدانید درست
بیامد پس زیر تریان	بکین سیاوخش بسته میان

چو بیژن بنزدیک بهرام رسید	یکی آستین مرد چو شنیده دیه
ز قیر شب هم دست زرکش شده	یکی پیل پیروز بر جوشن شده

درآبیش نیز مرد با تیر جهان	یکی بانگ برزد بر آن بیکران
دگر فتنه چیلی همی باز کرد	که هم نامداری با تو جویم نبرد

همی گریه آیدم از دیده سوار	چه یاری چو اسب آمد از مرغزار
که او ریاب آمد آنکه همه	به پیران ویسی با تو گیتی سپرد

پیاده بیفکندش و به خوی	ز توران سگان هر کس تو ری
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه	کت اندر بهشتم ... رزمگاه

عنان باره گشت از آن جایگه سوی	کت اکنون اگر نه بگوید بخون
یکی بر گزین جایگاه نبرد	سرشته در رو نوره با هش بگرد

دگر در میان دو رود سیاه	نکردی علاج آن دران نام جاه
بگاه سخن رود سست بیند ترا	دل اکنون که یا به گریپد ترا

چو بشنید بهرام گفته به سخت	چنین داد پاسخ کای شوربخت
سرت را از تن دور ماتم نه دیر	چنان گرفتار تو بر لوان دلیر

برآیین شیران رسی خویشتن	مگر بند دولت بس از جان و تن
ببکشتنی ای بپس تر رود	که با رخش بد از سر شمیم سپرد

بر لشکر اندر شدم گشت باز	که سپردار تو مانده بد روزگار
چو رستم ز خون ارده دیده چکان	کت دست خود را بیازد کمان

چو مرد بد است کانده تیر در نشیب	از اکنون ز پیکار تنها یک شب
من اکنون یکی بار رستم شوم	بلشکر نزدیک چرخ شنوم

فرا جای پیران برآمد فراخته	پیامی نبردی تو اسا بخفته
چنین داد پاسخ بیژن که سوگ	پشت جهان باد بر من پیش رو

به اهنگ تم سر بسر گشته یاد	درآمد روان جنگ کشته باد و
تو فردا بیابی بگرد کلاه	نه بیند ترا ایا ز شاه و سپاه

سرت را جدا در ماتم اجا سپه	گزین پس بلشکر بیاید نهاین
ورانیاید ازین برگشته	کت دست ازو و دیگر شتنه

بیکباره فرزش باز آمده	بر پهلوانان فراز آمده
به نشیب دل پرده دانه شیب	ز پیکار شان دل بنه ناشکیب

سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب از دامن قیرگون بر درید
بپوشید هومان سلاح نبرد / بشد پیش پیران همی یاد کرد

آمدن هومان بجنگ بیژن

که من بیژن گیو را ساختم / ابا ترجمان پیش او تاختم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون با داوری برنشاند
بیامد دوان تا بجای آوردگاه / به بیژن نهاده دو چشمش براه
که آمد زمان بیژن آمد نهان / بپیچیده از رزم با ترجمان
چو شیر اسپ را تنگ بر بست تنگ / چو جنگی پلنگی در آن جای جنگ
زره تیز کرده ز پیکار جوی / درافگند سر از مغفر جنگجوی
به هومان چنین گفت کای نامدار / برون تاختی در دشتی سپاه دار
اسپ انجم امروز کین تیغ تن / سر ترک را جنگ بگسلانه ز تن
که رفتی که خیزد ز افزون تو کل / همی داستانها نهور رای بیل
اگر با غرم بیکر شیر زبان / نه گرد است گردد به بر بیان
چنین گفت هومان که امروز گیو / بیابد جگر خسته بی پور نیو
نمود کشته به کمی کارزار / در آسوب اینبد براین کار
که فریاد درس‌بان بیاشد ز دور / نه از ایران کس آید بیاری تور

رفتن هومان و بیژن بطرف دشت با ترجمان

بدو گفت بیژن که تا کی سخن / یکی جایگه برگزید آهنگ کن
برانگیختند اسپ و برخاست گرد / زره بر نهاده کمان بر نبرد
دو خونریز برافراخته سر بماه / قبان کینه وز کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
به دشتی رسیدند کاندر زمین / نبینند جایی بر آن گذرین
نبرد آسمان گر کریساران گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکری با بروز باد رس / به پیرامن اندر نبدند کس
نیازد به جان گر بیا ترجمان / نیاسنجد از خیره کس به کمان
رها کرد با بهرهای بجان / یکی بر زبد دل کینه ترجمان
هم آن تا بود نیک یا شهریار / بگشتند از آن گرد دشتی بکارزار
نه کردار چون بود پیکار چون / چه زرای سپید اندران دشت خون
بگشتند ز اسپان فرود آمدند / ببستند زره بر کمر بر کمر زدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ / یکی بر کشیدند چون سنگ خنگ
چو بر باد و بامان ببستند زین / بر از خشم گردان دل پر ز کین
کجا ماچرا بیت برساختند / بکینه ازین فیک شد روان تاختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان / ابا نیزه آب و داده سنان
زرهان دراورد شد تخت بخت / نه تا کار از دو بر گشت بخت
دو آن تن نشد از گشتی مانده یار / به آب و بتاب آتش آمد نیاز
پس آنگاه کشنده دم برزدند / سران با آتش تیز دم برزدند
سپر بر گرفتند شمشیر تیز / بر گفتنی کز دره به رستخیز
چو بر روی رخ کز ز نیزه تیغ / همی آتش افروخت از پر دو تیغ
ز پیکار بر تاب و تیر خدنگ / کمان گوشه بر گوشه شود تنگ
چو تیری که بودانه اندر آختند / همیدون سوی نیزه یاز آختند
ز آهن بران آهن آبدار / نیامد بزخم اندر آهن پایدار
نبود از آتش بر ... آهوران / فرو ریخت از جنگ کین‌آوران
در آتش بران بر نهادند کار / کز و زور ازیشند در کارزار
بدانگونه جستند از آن نبرد / گرانزیست اسپ اندرا نه مرد
کمربند گیرند کز زور بیش / ابا بندهای کافسستند و از بیش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آورده کامها نهیب
همیدون بگشتند اسپان جدا / نبود ایچ کند کی یاد دست
پس از رسب یرد و خرد آمدند / ز پیکار یکباره دم برزدند

گرفته بدست

گرفته بدست اسپشان ترجمان | دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند | بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید | دو جنگی بدان یال به بیم و امید
همی زور جستند با یکدگر | یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان‌ها فراخ غرقه شده تن بآب | ز ریگ و ز تابیدن آفتاب
در آنجا به ستوهی یکدگر | برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن ببراد | ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار | تو دانی نهان من و آشکار
نگر کرد و بینی به جنگ ما | درین جستن کین و آهنگ ما
ز من یک امروز توشش مرا | نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بمانده چو زاغ | سیه گشته او پیش چون دود چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند | گرازان بجای پلنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین | ز مردی نیامد یکی بر زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور | هنر عیب گردد چو برگشت هور

کشته شدن هومان بدست بیژن گیو



ز هر گونه او را آزموده بند | فراز آمد آن از چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ | ز سر تا میانش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران | خم آورد پشت هومان گران
برآوردش از جای و بنهاد پست | سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و سر کردش از تن جدا — فکندش بکردار یک اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون — همه دشت شد سربسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن — فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت برگشت ازوی — سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و مکان — ز جای سخن گوی و روشن روان
توی تو ار جز تو چاره ام نیست — خرد را به بیجای پیکار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست — که از پیل کوه جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر — بیفشاند خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد — بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شبرنگ بست — تنش را بجای اندر افکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر — تنش جای دیگر و جای دگر سر
زمانه سراسر فریب است و بس — نباشد بسنجیدنش فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو زینگونه کار هومان شد تباه — دوان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند — چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه — نبودش گذر جز بتوران سپاه
تنش پیدرا بشوه مردم کشن — که یابند ایشان ز هامان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه — پسنده نباشند گر با گروه
برادرت دریغ سیاوش ببیر — بپوشید خفتان رومی بسر
بران چرمه پیل پیکر نشست — درفش سر ماه ایران بدست
برفت و بدادار کرد آفرین — بدان بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از او یار هومان چو دید — که بر گستوانش بر چنان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند — که گیهان چنانست و بگشاد بند
تو اکنون بسوی لشکر خویش برای — زمین هر چه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان — بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیده‌بانان ترکان ز دور — درفشی و زان سپهدار تور
بدیدند از دیده برخاستند — نبردی چو دیدند آراستند
طلایه سوی پیران فکنده زرد — تبیره یکی بیران بگذار زرد
که هومان به پیروزی شهریار — دوان آمد آنگه کرد کارزار
درفش سرافراز ایران نگون — تنش خوار در دام غم تیره گون
بنه بکوشش برگرفته خروش — سواران هامان بسر افراز گوش
چه شادی کنون تید ای ارد یک — ز آتش بیار دست دز تنگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه — بیامد بنزد زبن تخت شاه
بتوران رسیده آنگهی ترجمان — بگفت آنچه دید از ره کمان
نهانگه به پیران رسید آنگهی — که تیره شتران فرسا شب
جهان تیره روشنائی کبود — جهانه دمان دیده دیدار سود
نخوید نشانه بتوران سپاه — نگه کرده نیم دادن کلاه
سیاپشتر ن اندر میان سپاه — نگونسار کرد آن درفش سیاه
بپیران دیده‌بانان ایران سپاه — نگون یافتندان درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند — چو آن دیدگه نیو پرداختند
وزانجا سوی لشکر آمد نوند — طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر — درفش سپه را اسپ آورده زیر
چو دید آسمان کینه گسته نوان — بهر کینه خود شتان وز سر دوان
همی آگهی جست زان نیو پور — بسی ماتم آورد هنگام سور
پس آنگاه آمد ز بیژن بدری — دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو جستنش بسوی گرامی رسید — ازاسپ اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید و برخاک بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش پسر را و فرزند را — جوان دلیر خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه — خستش گنانا بر گرفته راه
چو آمد بر پهلوان زدور — نبیره فرود آمد از اسب دور

ز سر بر گرفته

بر از فرزان سیلید

پر از خون سلیح و پر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
سلاح و سر و اسپ هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز کرد
ز بیژن جهان شاد شد پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس به آواز بر / بر آن اختر فرخ بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
کمر با خسته بگذرد بوم و در / در افشان چو خورشید تاج و کمر
دو اسپ از فرستند زرین ستام / سری داد زرین کمر ده غلام
بسودار گفت از که سام سپهر / نباید که کس زنده ماند ز بر
فرو افگنی سران برآورد خشم / دل آزرده خسته بزاری چشم
به نستیهن آنگه فرستاد کس / که این نامور کرد فریادرس
ستد گر یکی جنگی ای پیش جنگ / بکین برادر نتازی درنگ
بر ایرانیان تا شبیخون کنی / زمین تا لب رود جیحون کنی
ببرد و برآید از هر دو سو در / میان بسته بر کینه کارزار
بکین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بچنگ آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هامون نواز
برو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین رود جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوشن سواران بپوشید دشت
گرفتند گردان بشب تاختن / سیوم تاختن کردن افراختن

شبیخون نستیهن بر ایرانیان و کشته شدن او

بجوشن هم آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان تا بجای رسید / که از دیدگه بازگشتن بدید
چو کارآگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
هم آنگه بیامد سر کینه گاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویی سپه رند گویا زبان
بدان گه که رستم شبیخون نبود / سپهدار دانست کو چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
بگودرز را پیر اداره شان / که تا کی بیابد ز لشکر نشان
بخواند آنزمان بیژن گیو را / جهان شیخ زان لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان من / زرین نامداران مردان بس
به تیره شدن تاختن را بگیر / سپه اندر آمد بگردی دلیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران همه جنگجو با هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / چو دو لشکر پر از کینه رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپه چون نگه کرد بیژن بدید / بکردند ترکان زنده ناپدید
کمانها بغرید چون تیره / برآمد خروش از کمان در جهه
هوا سر بسر گشته زنگارگون / زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان فتاده دو بهره نگون / بریدی ز اسپان پر از خون
چو بیژن بنستیهن اندر رسید / فرا رفتش سر و دستگاه پدید
یکی تیر بر اسپ نستیهنا / رسید از کمان در بر سپر تا
بزد اندر آن نیزه شاد روی / رسید آنگه او فیروز نامجوی
عمودی بزد بر سر ترک دار / تهی مانده از مغز و برگشته کار
چنین گفت بیژن بایرانیان / کمر برگشاده کمر بر میان
بگرز گران شیر کرد بدست / کمان بر کشش بر کمان باکیست
که ترکان بدیدند پر چیره دست / دو بیک لای نیزه های چیره دست
دلیران گرفته ایرانیان / کشیده یکی بر دو آوران
همه پیلان هم چشم بر جنگ کر / فکنده تنها جدا کرده سر
ز ترکان ز رنگ تا توران سپاه / دمان از پس اندر گرفته راه

چو پیران بدید آن زیان پا سپاه — برادر بیاورد گیتی سیاه
بکار آگهی کند با زین رزمگاه — بپیچید که تا زد به یاران سپاه

ازیشان بیاورد ز نشستنم — دگر بند ده ده زتن برستم
همی بود پیش تاختند اندران — برفت و بدید و بیابد زمان

گر ستهم اینک بدین رزمگاه — ابا نامداران توران سپاه
به دیده سر افکنده پیران چو پیل — تن از پیر رفته به کردار نیل

چو بشنید پیران برادر چو شش — نماند زیان با سپهدار هوش
همی بسته موی میرخت آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب

بزد دست و بدرید روی قبال — برآمد خروش تف های های
همی گفت کای کردگار جهان — همانا که یا تو بدستم نهان

که بشکسته از ما روان و ورمن — چنین تیره ماند اختر و هور من
دریغ آن سر و گردن گرد دلیر — ولی و جوانمرد گرد دلیر

گرامی برادر جهانبان من — سپهدار لشکر گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ — که ور دیا بان نبودی بجنگش پلنگ

گرایدم اکنون بدین رزمگاه — بجنگ اندر آورد بایه سپاه
نبرد آزمای او بیل بر لب کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس

زگودرز تا به برون شد سپاه — نبرد و شتاب اختر شد ماه
سپهدار با ایران بر کوه تا — سپاه اندر آورد بگرفت جای

میان سپاه گاو دیبای درفش — به پیش سپاه تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر — ابا شیر و گرزه گاو سر

سپهدار و هامان اندر آمد سپاه — از ایشان یکی گشت گیتی سیاه
سپهدار با ایران بر ایشان رسید — از این نیز کشته زدن دل بشد باز بید

همی گفت کامروز از این گران — بکردم که کشتم از آن سران
کجایی بر من که پیران کشتن — گرد آید سوی شاه توران بپوس

فرود با رخواهم بجنگ سپاه — رسانم سوی آگهی من بشاه
نبشته و نامه را خواند گفت — برادر و خردم سخن از نهفت

نامه گودرز به شاه کیخسرو

که ای نیک پی مرد لب را [illegible] — زبان آورد و سر برگزند
یکی نامه فرمود گودرز شاه — سپیدکاره گردون زکار سپاه

بخسرو نمودار کی رفته بود — سخن هرچه پیران همی گفته بود
فرستاد زی کیو سوی سپهر — همه زین سپید کار کردار سپهر

زباب شیخ گرو داده بد کیو را — زرادگان فرزانه و نیو را
از آن لشکر دشتی چون نهنگ — بیاورد سوی کیتابه بجنگ

دران کار رزنک بخشند — زرانا آرام و ب بر دافتند
زسونا نستین جنگجوی — سراسر همه یاد کرد ایزدی

زگودرز پیران سر افراز برد — که با گردان توران چه کرد
سخن سر بسر هرچه بگفته بود — نبهلوار خنک جهان افته بود

بپرداخت زان پس که افراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب
که داران پیچید سپاه — با ایران که آورد بدین رزمگاه

فرودایز که با رو سر آرم بپای — ابا شاه ایران جهانکدخدای
بکر خسرو آید به پشت سپاه — بسر بر نهد شیدتار کلاه

ورو دیگر پیران که دست پیش — بخواهد سپاه دار از جرح پیش
بخسرو رسد زان حدیث آگهی — که تا زد چه سازد به تخت ای

ورا دیو بد از رستم دیو بند — زلیر اسپ از آن گشتی هوشمند
زگردار آن تا بکیتی خبر — رسانید به شاه سرور کی

چو نامه بمهر اندر آورد بند — بفرمود تا رستور شوند
نشستند آن خسروی ساختند — فراوان نکار و درون تاختند

بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوابی بگو در هشیار دبیر
بگفت ای سخن سنج سر پهلوان — به پیش هشیوار پور جوان

چنین گفت

چنین گفت کاین گوی هشیار دل
یکی شیرمردان بدین کار دل
اگر بر گرفت نزد من دستگاه
همی جست باید که گودرز گاه

چو بستانی این نامه اندر نهان
بروبم بکردار باد دمان
شب و روز بشتاب با سر بر خمار
بسر نامه من بر شهریار

به بیداد کردن کزینش دبیر
برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر چو خورشید دوتن را بگونه
سبکشان برا اسب نگارد ته

برون شد ز پرده سراپرده در
سر هر یلی بر سوی دیگر
نخورد و خواب آرام تخت بار ستور
چو تاریک شب راه تابنده هور

بدیکسو به بیابان براه آمدند
شنیدم که نزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار
کسی کو به خسرو بیابد بدار

پذیره فرستاد گستاخ را
چه مایه دلیران گستاخ را
برسید چون دید سوی بچیر
که ای پهلوان زاده کینه کمر

چه بوده است یاری کزین ناگهان
رسیدی بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا برده برداشتند
براستش کرد زدکان نگه داشتند

بجز اندر آمد چو خسرو بروی
نگه کرد و مالید بر خاک روی
فراوان بپرسید خستش
سوی خویشتن جایگه خستش

ز گودرز و ز مهتران سپاه
ز هر کس جداگانه پرسید شاه
درود بزرگان بکیخسرو گوانه
بفرمود تا نامه بر پای بخوانه

بدو داد پس نامه پهلوان
جوان خردمند روشن روان
نویسنده نامه را پیش خوانه
همه کار لشکر برو بر براند

چو برخواند نامه بکیخسرو سپهر
[illegible] زر فشاندی بمهر
بیاکند از پیش یکیجو گفت
که دینار زود آید بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان پسند
همی گفت باشند سرکش بلند
پس از رنجشه از جامه شهریار
بیاورد تا تاج گوهر نگار

همی پیل با مهد همچنین همبر
ابا زین زرین و کاله بزیر
بیاراستش بر خلعت افکنده شر
درم داد دینار بسیار چیز

وز ایشان با شاه بخواستند
نشستنگهی بار آراستند
نکرد و بزرگان خسرو پرست
گرفتند یکسر همی بر بست

بشبگیر خسرو سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست
نشستند یکسر بیکشنبه هم
همی رای آن خسرو از بیش و کم

بپوشید نو جامه بربند کی
دو دیده چو ابر بهاری بکی
ندیدا کرنست و فرود بر دسم
همی آفرین خوانه برداد کر

از رود بوست فروزین وری
زرود هشت و هم تخت وبی
بنزدان بیابید زافراسیاب
سپهدار دو دیده فراخت آب

وزانجا بیامد چو سرو سهی
نشست از بر گاه با فرهی

دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای بایسته بارد براند

پاسخ نامه گودرز از شاه کیخسرو

چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
بدید آنچه با شهر و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر مهتران
که از دیده با آب دیدن روان

خجسته سپهدار بسیار هوش
همش رای و دانش همش جنگجوی
خداوند کوپال و تیغ و درفش
فرازنده کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان بار
که بر در بود نه گردان ما
هزار آفرین بر از دستان نمود
زدشمن برآورد ناگاه دود

نخست آنکه گفتی که گرگین را
بزرگان فرزانه نیو ما
بنزدیک ایران فرستاده ایم
چه مایه ور اندرها داده ایم

بیندر رفت بد گوهرش بند من
نبست اندران کار بند من
بسیدکی فرستان از در بی
که دستور هشیش برآورد کین

که بهترین گودرزان کاسنت
زنیکی به بخشیدن اندر است
مرانرا سخن بود دانش اگی
که بر آن منه زرد دل از کین پی

و دیگر که تن را ز خوب کردار اوی — بجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمودن سپهر — که پیران ز بتران گزند
نبیند جهان خرّم با افراسیاب — دلش را تو آرام ده بر متاب
که او بر خرد بر گزیند هوا — بکوشش برو بند افکار کیا
تو با دشمن از خوب گیتی رواست — ز راه داد کار خوب گفتن سزاست
و دیگر که پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش مهر و ماه — که کوشش نمودن بدان رزمگاه
مرا این درست است کز کارکرد — بجای تو باشنده روز نبرد
تو را در دو پیری ز پیران شناس — چنین داد در در یکی نو سپاس
سه دیگر که گیتی کز افراسیاب — سپه را همی بگذراند ز آب
به پیران فرستاده شد نزد اوی — سپه دید پیران نهاد اوی روی
چنین است یکسر که گفتی سخن — کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان این برادر نه شیدا بدین — به هر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ — نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
کجا لشکر آورد از سوی چین — فراز آمد این پر درد و دیده کین
دو دیگر گران لشکران کاسران — پراگنده بر گرد توران سران
چو رستم سپیده دم شد به جنگ — چو لهراسب چون آن سخن پیر جنگ
بر دو دشمن از هر سو آید به ره — ازان بر لب رود لشکر کشید
به پنجم سخن کان کسی خواستی — همی گرد آن دل به آراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش — به هر کار با بخت همراه باش
برآنگاه شد رستم شیر مرد — برآمد ز بند از کشمیر گرد
فراز آمد و گرز شکنی تیر هوش — برآرم که خوارزم یکسر خروش
برام اندرون سنده کرکشت ازوی — سوی شهر گرگاخ پیاده روی
فرو آسود کز ابراسپ با سپاه — همه چیزها بر گنج داده راه
الامان فتح گشت پرداخته — شتران ها و شاهی به ساخته
که تا افراسیاب اندر آرد سپاه — به جیحون آید به نیکو آرد سپاه
دیگر به کردنک بار نشست اوی — همه هم بجز باد در مشت اوی
تو زنسناک کوه آباد خویش — بر آن بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نمانده بجای — پر از سخن بسپارد همه مز بپای
تو چون خانه اورد دستان فرود — که تا به چرا ز دین از ترشب
چرا روز هرگز نیاسا و رود — که او بند را نه سپه را زود
بجای گسسته شنی دشت جنگ — نه شنیدگی را از بار پیت فرنگ
بیزی باید اکنون که زین پیل کوس — بهم بر دو دسته سپهدار طوس
و بسیار لشکر کزان بوم و بر — یکی بر دمی از نکوآر شنیده سر
حنی اندر پی طوس بر پیل گاه — بیارم بیاری یار بسته سپاه
تو از فنک کان منزل بار روی — سپه را بیاراییم پس جنگجوی
که بهمان نشستن ازپشت اوی — جدا نند هم آشکار و درشت اوی
کی از نامداران پیران نبرد — بجوید به لهرسپان وارو به نیکرد
چو پیران بنزد تو جو بید دلیر — یکی پر دل منش او نو جو شیر
به پیکار چندین افراسیاب — بجا دارد دل روی ایزد بی مهتاب
چو آید بجنگ ایزدان جنگجوی — بیابد که بر تابی از بس اوی
بران شاه تو برو و بازیست کینک — بگردی نیازی بران کار تنگ
چنین نیز امید گرد کار — وهیرت دکاهی فراوز کار
همیدون کنام کو چون هزار — به تنگی سپاه اندر آرم سپاه
بدان تا شما زنده باشید کام — بگو شنیده رفتن بر اهرمن کام
سپهدار زمان جنگ برداشته — بمود کار را سر بسر ساخته
وگو طوس در طوس خود سپاه — مرو و فرازان فرستاد شاه
بران نامدار پیار خسرو نیک — هم بکشتاد را داد کرد آفرین
دلاور شنیدم و درون شهر بحر — سپهبد همی راند ژرف و دبیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه — سراسر همه ارزم مبارای شاه

همی گفت

بپیچند اگر لشکر افراسیاب / بجنبانند از جای و بگذارد آب
سپهبان نزدیک ماند بجای / هم آنجا بباید همین است رای

فرستادن کیخسرو طوس نوذر را بجانب دهستان

همانگه شه نوذران را بخواند / بفرمود تا پیش لشکر براند
بسوی دهستان بباید کشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ / بکشتن ایشان بهر پلنگ
تبیره برآمد از درگاه طوس / خروشیدن نای و رویین و کوس
سپاه سپیده بر فتن گرفت / زمین سم اسپان ایشان گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای / بجا نه نهیب سواران بجای
درفشش همراه با ایران سپاه / که شد ار دو شنای از چو رسید نا ما
پراکنده برکرد گیتی خبر / ز رفتیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت / سپهدار با زین بسنجید گفت
ابا صد هزاران گزیده سران / به پهلوانان کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پر خاشجوی
ابا پیل با کوس با فرهی / ابا تاج و بر تخت شاهنشهی
بیامد آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و تازان دمان و دمان
ابا خلعت و چیز و فرخی / تو گویی همی بر نوردد زمین
چو آمد بنزدیک پرده سرای / بر آمد خروشیدن کرّه نای
بپهره شد نزدش جهان سربسر / زمین پر ز ناله هوا پر ز زر
چو چرخ دو بخت اندرون داوری / ز ماه فروزان بد دار خشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ زرین پیلان کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه در دل بدش شه فرمان
نواز بدش شاه بهر نداوی / بیکبست ار آدین و بنداوی
گر چون سپه بسته بد بند مهر / چه گونه ابپیغام بکند چهر
پس آن نامه بنشته بار جهان / بکردار داد و وز داد جهان
فرازید شاه فرخنده ازوی / بیالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهر پس بخواند داد / سخنها بر آگنده خواسته باد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / فرمان بمو سپهدار زین
بیوردان بنشته برای ارد پاسر / چو بنگر بنشست بگشاد سر
به نامداران لشکر نگاه / برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ بجیر / بیاورد بنهاد پیش دبیر
و پیران زمان بند فرمان شاه / یکایک بجنگ آمد به پیش سپاه
سپهدار او را ز نزدش بخواند / به پیوند و دینار داون شه
ز اسپان کلاه و زنخ فرودش بکرد / بلشکر که آورد پیکر گروه
ور گنج دو دینار تیغ و کمر / جهان بانه در جوشن و خود زر
برون آن دمان داد کشور کلید / چو آمد که پیکه جستن رهیه
بر افشانده بر لشکران خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت پیمان گروه / زمین از پی باد پایان ستوه
دل نامداران از آن بر بیم / همه غرقه از آتش و زر و سیم
بفرمود تا گنج داران فشند / دل کوس دیده هم یاختند
برفتند پیش سپهدار گروه / براینده لشکر پدار گروه
بدرزین شاه لگرد سالار کوه / زمین از پی بادپایان ستوه
چنین گفت گرگاه جمر ... / بیار است کین رام گاه چنین
به اسپ و سلاح و درم و زر / به پیلان جنگی دلیران نمر
اگر یار باشد جهان آفرین / به هیچم شتر از آیه برجین
چو برگشت فرزانگان را بخواند / ابا نامداران پی اش لشکر شه
بنیرو دهش ... دل بجای / همی پایه ران رزم را که برای
به پیران رسید آگهی زین سخن / چو سالار ایران بیامد دمان
در آن آگهی ... دانش بر نهیب / سوی جاه برگشت پیدا فریب

رو دستور فرخنده را آگهی / بجست اندر آن جستن کین رهی
بسی کار ناجسته فرجام کار / بران خشم کردند گردان ملکار

نامه پیران بگودرز و آشتی خواستن

یکی نامه فرمود پس با دبیر / نویسید سوی پهلوان نامگیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / ببرداران نیایش ز دادار گرگ

دگر گفت کز کردگار جهان / نگارنده آشکار و نهان
اگر گرد سیان دورویه سپاه / جهاندار بردار این کینه خواه

اگر تو گودرز این خواستی / که گیتی اگر نه بیاراستی
بر آید از کینه به کام تو / بر همین تا چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چند از دلیران من / ز فرزند نزدیک شیران من
بریده سرانشان نکشتی بخاک / ز یزدان نترسی همی ترس و باک

ز پیر و خرد اوی بر تافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
گرانمایه گردان ازین شیر گیر / بگو بر کشی بر نجابت دلیر

نگه کن کز ایران و توران سپاه / زمانه به بسته شد درین رزمگاه
گرانمایه بخت پیش آید ترا / اگر زین جستن پشیمان آید ترا

بکشتن جستی مرده تا پدید / سه ره نه چنین چه باید پدید
اگر باز ماند شده روزگار / بگیتی ز رو تخم کینه مکار

روانت ز یزدان دیگر ز تن / ز خون بر کشی بار کین خویشتن
بس از مرگ نفرین بود بر کسی / بمرد نام زشتی بماند بسی

هر آنکه که موی سیه شد سفید / بهر زمان ماند فراوان امید
بتر سم گرگ بود و پیکر سیاه / بجنگ اندر آید درین کینه گاه

نه بینی که هر دو سپه کس بهای / بپرد روان کینه ماند بجای
وزینجا کسی داند که فیروز کیست / کنون بخت از هر دو فیروز کیست

وز آن پند که بسکار خویش بر گنجی / بدین رزمگه ما بسی اندکیست
که از بخت ما همی خیلشان کمی / بیاید ازین چشم ایران کسی

بکو تا هی اکنون هم اندر شتاب / نوبندی و رستم به افراسیاب
بیران ما بیژن و جم تا زنیم / بر بخشیم و پس در نوردیم کین

چنان چون سپاه منوچهر شاه / بر گشتند همه نیک پی نیکخواه
بران مرز کز شهر ایران نهی / بگیرم تا کیمش ز ترکان تهی

از آباد ویران و بر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران یکرا بیا اندر آیم نخست / فزر جو خیفان تا در بوم رست

دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون زدار بلخ تا اندراب
دگر بهر اندر با میان / در مرز ایران خدای کیان

دگر کور کابان فرخنده رای / نهاده است تامش چنان که خدای
دگر اندر بلخ تا بدخشان / ببین بهت این باد شانی نشان

فرو بر واردشت آمهوی رزم / گر بخیبتان اندر آید بهم
چو ترشنکان چون زنهار کرد / بخارائی و شهر کر ستشن کرد

همیدون برو تا به سغد نیز / بجو بدگس بادشاهی بکیتر
وزانسو که ثند رستم نیو سوز / سپاه آن بود کشوریم روز

وزانسو که اسب شد خیلوی / الانان ان ذر سپارم بری
کوه و دریا اشون نگاه سپاه / سوی باختر باک یم راه

بسپارم این تا در سیندوان / هزار پیکا ایکی ازین باسی ازان
وز شمیر تا بیل و قندهار / بمرد ارسوی سند زین شمار

وزین مرز پیوسته تا کوه کات / بخسرو سپارند فیلکرات
وزانسو که انگلش بند ممنتق / سپارم اکنون سراسر ترتیب

درانسی که ایران کرده باشم همه / ز هر سو بروی سپاه آنم امه
بسو کمند بان کسیم بنی تو / گران پس بباشم بد اندیشی تو

بوائی که ما راستی خواستم / همی دو تا دل بیار استم
سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر

همیدون

همیدون تو نزدیک خسرو پسر / یکی نامه بنویس بگزین چهر
چنین از ره مهر گفتار من / ز خون نر تیش با تو پیکار من
چو یاران که کرده باشیم راست / ز فی خواسته بر چه خسرو گشت
فرستیم سراسر بنزد شاه / در کین بر بندد بگیر با سپاه
وز آن پس که آن کرده باشیم تیز / گرازگان فرستم بسیار چیز
به پیوند از مهر و آیین و دین / ببرزم بدست و با چشم کین
که بگشت بنگاه شاه بزرگ / ز بهر نبرد تور و سلم سترگ
فریدون که از فرّ او گشت شد / کی ایرج نامور کشته شد
ازان هرچه باید به نیکی بخواه / وزان پس بران نامه کن نزد شاه
بیابیم گزین خوب گفتار من / کمان بسی شد بر آن انجمن
که من جز بفرمان نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج مردان ازان تو بیش / نمودانگی نام ازان تو بیش
دلیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد در جای خون ریختن
نبود ایدر همی بر سپاه بر دلم / بکوشم که گیتی از ایشان بکسلم
ور ایدر نه از گرد کار جهان / بپرسیم همی آشکار و نهان
که بشنیدند انو با بدی کردگار / بگیر از فه پیمر وارد این روزگار
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نگویی همی از ره پیمان من
گنه کار داری مرا بیگناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
بجای داد بیداد دستت یکیست / چرا رنج بستر ذست ایی بیت
گزین کن از گردان ایران سران / کسی کو گرایید به گرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چه باید ز بهر نبرد
همه یک به یک بر فراز آوریم / سر انوا سوی کارزار آوریم
همیدون منو تو به آوردگاه / بگردیم یکبار گرینه خواه
بگیریم کینه ها از خون ریختن / بیاسایش لشکر از آویختن
کسی کش گنه کار داری همی / وزو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم سرفراز نبرد / بجا برت سپاه یکی نیز گرد
که بر ما تو گر دست یابی بجنگ / شود بخت گردان توران بچنگ
بیازاری از لشکر سپاه مرا / بسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا دلیران شوند / کمین ران ازین بر ازان کنند
وگر من بود ور تو سرفراز گر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بما بر شمان بر کمین / نجوییم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران همه آستان / بجایت گزارم سوی شاه شان
زن بی شد مگر ور یکی کاسته / سو نه ایمن از رنج و از خواسته
دلیران گزین زی برد / دگر بوده خواهی همی کار کرد
برانیم جوی همی کارزار / سپه را سراسر بگنگ اندر آر
بران خون که آمد یکی انگیخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
دبست لبزر نام چون بند را / نگوی سر آن گرانمایه فرزند را
پسر بپرسیم مر او را سر انجمن / یکی نام رویین او بیته تن
بخواهش نه نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار پاسخ شنو
چو رویین برفت از بر نامور / فرستاد با ده سوار دگر
بیامد خرد به دلش روان / دوان تا سراپرده پهلوان
چو آدینه پیران بپرده رسید / سوی پهلوان سپه کس کشید
فرستاده را خواند پس پهلوان / بیامد چون در آمد بر ده جوان
بیامد بگودرز را دید پست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
بسیار پرسیدش او را چو دود / یگوش تنگ اندر آورد آود
ز پیران بپرسید و ز لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
بزد دست زوپس پس از نامه ش / بیاورد پیکار پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خوانده بود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز بر خوانده شد / همه نامه ازان فرو مانده شد
ز پس خوب گفتار و فرزانه خوی / نمودار سرداران پیوند خویش

خروشنده پیران که دارد نامه یاد
چه آورد وز آن نیز نیکو چه داد
بروهین چنین گفت پس پهلوان
نشسته خرد و رای ازان پهلوان

تو مهمان ما بود باید نخست
پس آن پاسخ نامه بایدت جست
سر سروره تو بپرداختند
نشستنگه خسروی ساختند

به پایگاه آزادی بیاراستند
خورشها و رامشگران خواستند
یکی روز گودرز با رودی
بی نامه را پاسخ افگند پی

ز میلاد چو خورشید گیتی فروز
بکشتی سپردم کنیم روز
می رود مجلس بیارستی
فرستاده را پیش خود خواست نیز

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
نویسنده را خواست سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی که کینه نبودی بکشت

پاسخ نامه پیران از گودرز

سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر پاسخ آرد یکایک درست
کنون خواندم آن نامه را سر بسر
شنیدم ز گفتار تو در بدر

رسانید درودی بر ما پیام
یکایک همه رنجه بردی تو نام
دلیکن شگفت آید از کار تو
ازین نامه و چرب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همراه نیست
روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چیزی بکار آوری
چنین هر سخن بر شمار آوری

کسی را که از بن نباشد خرد
گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که آرد آب
نمایه چو تابه برو آفتاب

دلیکن نه کار فریب است و بند
بهنگام کژ دستان و گسند
مرا با تو جز کین بیکار نیست
که پاسخ ار روز گفتار نیست

نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر
نه جای فریب است و پیوند مهر
که داد خواهد جهاندار روز
نشیرین کرانه کرا بخت سوز

دلیکن ازین گفته پاسخ شنو
خرد یار کن گفت را پیش رو
نخست آنکه گفتی مرا بر سر
ز گردان و از گردنکشان سنجید

نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
دلت با زبان آشنایی نیست
مرا ممکن این گفته بر لب کاست

که گرد آوری بر دست افزون
ترا هیچ پستی نبودی نگون
گر آغاز کار اندر آی نخست
تو آوری بدین کینه بر پیش دست

نخستین که آمد به پیش تو نیو
وزیران شمشیر زن گردان نیو
سخن گفت خود با تو از هر دری
بهر نامداری و هر کشوری

ربا بندانه ز گفتار نغز
ایا آن بزرگان پاکیزه مغز
نوشت او به هر جنگ را لشکری
ز کشور دمان تا دگر کشوری

تو کردی مرا این جنگ را دست پیش
سپه را تو برگشتی از جای خویش
خرد گر ببیند تو پیش اندری
فرو در چاه ار آرم پیش اندری

دلیکن سرشت بدی خوی بد
ترا کینه کنار دو همراه خرد
بدی خود بدین تخمه در گوهر است
بدین تخمه تو رسند اندر خور است

شنیدی که با ایرج نیکبخت
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چه از تور و سلم آمد از آنچه ایج
سرا سر بکشتند و بیداد و کین

فریدون که از بند روز درست
بنفرین گشادی برآن شاد لب
با فراسیاب آن همان چرخ پیر
ازان نامداران اندر خرد

ز سر تا منوچهر بر کین نهاد
همیدون ابا نوذر و کیقباد
سیاوخش را کرد خود آنچه کرد
برآورد دگر پیران ز باد گرد

وز ایشان گرفت سیاوخش باز
نکشتند چنین کینه را ز فراز
جهانیه بدانکه ترا یاد داد
که بر بیگنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان با تاج و تخت
از ایران شدند تا بدین کین سخت
دو دیگر تو گفتی که با سپهسر
کنون ز کینی چند بندی کمر

جهان ای جهاندیده پر فریب
بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز
ازان داد با بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد / ز کینه برآرم به خورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند مرا جان من
من این کینه را نادریده بجای / بر و بوم توران سپرده بپای
سرودی که گفتی ز یزدان پاک / نه بینم بجایت فزونی ز ترس و باک
نه ای کمترین چهره خونریختن / گرفتار کرد و دفتر جام تن
من اکنون ببین گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
سکالم بر پشتش زمین کردگار / ببر سر از تن که پیش از دو کار
گر سالاران زود فرزانگی / ترا دادم و گنج و مردانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / بشستی چرا پیش ایرانیان
بیفتاد خون گرامی پسر / پس از هر ان و آورد داد کمر
بپاسخ بهش جهان آفرین / چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کین سیاوش چهارم سخن / که انگشت بای ای سپهسالار بن
تو گویی ز بهتر گشته خاک / زن آبستنه بسته را چاه باک
تو گفتی کان زشت کردار از / میان بند هر کوته ازار با
که با شهر ایران نشان کرده اید / چه با کینیا ما بیازرده اید
چو با ما شکستی همه کین افتن / همیشه بسوی سدن تا ختن
چو یاد آیدم جون نگم آشتی / ز تنگی سراسر بدان کاشتی
نه پیچم که گفتی ز بهتاکنیم / ز توران سراسر کرد گان کنم
نبرد یک خسرو رستم گنج / بپیچیدم از خویشتن راه رنج
بدان ای که کینه توران سپاه / که فرمان چنین است ما را ز شاه
مرا جنگ بر بود او تیغ تن / کنون سیاوش خون ایرج بجستن
چو فرمان خسرو بیارم بجای / روان شهر دار ازو گیتی خدای
ور امید داری که خسرو بمهر / گشاید ببین گفتهای تو چهر
گزرگان وان جز استیرده است / چو لهراسب روی خسرو دست
کسی کو نبودی بنزدیک شاه / سوی شهر ایران کشد دست راه
ششم آنکه کردی ز ایران تو یاد / بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپارم بگفتی بخسرو همه / ز خویشی خرامم بنگاه رمه
ترا گر ز یزدان ازین ای نیاز / که اکنون تا کشت بهست راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی میمر و زراستروان تا بشند / جهان شد بکردار رومی پرند
همه رستم و گیو با تیغ تیز / برآورد از تن شادم رستخیز
پسر هدوران ما در فتنی شاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم آن بوم و بر / که برگان برآورده بود و دگر
بیابان از آن تا بسرد اخشند / که هر سوی تا حتی ساختند
بیاراید و رشته انگشت نگرک / فراز آورید پیش نزدیک میرکس
اسیران در خواسته چند چیز / فرستادن خواسته جمله نیز
وز آن سو منوچهر کشگان ایدر ایم / بیزین ما بکس تا نام کنان ایدر ایم
بیاکه چند ویدی زمن دست برد / وزین ناسزاران سپیران کرد
در آید بر دید او اسد راری بروی / رها نم تر از تن به گیتی سکو
بنزدیک یزدان فرمان شاه / کنون غرق کردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه
که پیشی بی سرکیل فراز آمدست / سر گشت ترکان بکار آمدست
نگر تا نگردی ز بد گوهر است / که از داد جانت آفرین بر سرست
زمانه ز بهر دامن اندر کشید / مکافات بد را بداند بدید
تو مستانی و بسیار تن توش / حدیث خردمند مردم نیوش
بدان گه چنین لشکر بیشمار / سواران شمشیر زن صد هزار
همه تا بجویی همه کینه خواه / بر افسون نگر و ندانی از رنگاه
زمانه بر آمد بهفتم سخن / وفا را بکندی ابر کنده من
به پیمان مرا با تو پیکار نیست / خرد را از دانش خریدار نیست
از ایران تو با هر که پیمان کنی / وفا را بجز جام و یران کنی

بسوگند تو رسته بسیار کس بباد
بگفتار تو بر کسی ایمن مباد
بفرمود پس تا رسول از بهر
چه باید سخنها ترا یاد کرد

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
ازان تو به بیش است مردی و بخت
همی داشت فرزند مردان و گنج
ولیکن دلت بار بهر است از رنج

من ایدر ورا کام گوتا این زمان
بجنگ اندرون تو دیدی مرا بیگمان
گر ایدون نبرد یافتی از کمین
تو دانی و کردار از سر به بین

بگنج و بتاج و بتخت و بمهر
بر آیم با تو یکی سر بسر
بنوید جام نتقی ز مردان مرد
تو با چند بگزین از سپه نبرد

من از لشکر ترک بر این نشان
بیارم سواران گردنکشان
ز لشکر چه مایه که بر لشکرم
نخواهم که بیداد کین گسترم

تو با مهتران یابی پای پیش
که ایشان نهان مانده از شاه خویش
بیارآرد از بن جهاندار شاه
که از هم دگر بگسلانه سپاه

دو دیگر که گفتی میان زر گزین
که با من بگردد بدین دشت کین
یکی لشکر برده بیش از من
برآرد درو دانا ز دل انجمن

باشند از شاه همداستان
که زینسان بگردم بدین داستان
بکشتند با نیوه اُفتی چو کوه
بیاهم ز وان ما سر بسر گروه

میان دو لشکر دو صف برکشید
مرا ایزد که پیروزی ایدر بدید
وگر نه به باهاران مرد
بیاریم و داریم جای نبرد

ازین گفته کز کیمیا باز دل
من از گفته خود نیم دلگسل
جوانید و اندکه با جنگ آورد و گاه
بسنده نخواهی بدین با سپاه

سپه خواه با بزور سالار خویش
بزرگی بمردی به پیکار خویش
بمان تا نخسته از ترکان درست
زمان تا چیست اکنون بدین بکار نشست

بهر چند خواهی نشان و درنگ
برآیم دگر زنده مانی بجنگ
بپیران بگفتم این تا بر ز نبرد
جا بر بهانه بیاری تو سرد

که ناگاه بر ما کننگ اثری
بکین اندرون بیند رنگ اثری
من این کین ازو کز تا بعد لیان
بگویم هم اکنون جهان

ازین کینه برگشتن امید نیست
شب و روز می دیده کار یکیست
جوابی پاسخ نامه گشت سری
فرستاده آنکه بی پال پری

کمر بر میان بر ستور نبرد
سواران بکوشش دران پرخرد
فرود آمد از اسب و آفرین کرد
گو انبه پیش سالار برد

سپهدار فرمود تا موبدان
ز لشکر به ناموران بخردان
بیامدی سوی پهلوان اینه تر
خردمند از شش اروان آسته

پس آن پاسخ نامه پیش گوان
بفرمود بر خواندن آن پهلوان
بزرگان از آن نامه دلپذیر
شنیدند گفتار فرخ دبیر

هش و رای پیران شکسته نشسته
به بند وزرا سبکی نشستند
بگفتند بر آفرین خواندند
وز پهلوان زینهم خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و ببرد
بر آیین پیران و بسته نژاد
جوان پیش گودرز برخاستند
بفرمود تا خلعت آراستند

چو پیمان تازی بزرین ستام
جامه و شمشیر زرین نیام
بگنجینه بگشاد گنج سیم و زر
کلاه و خور از نه کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با سپاه
سوی آن لشکر برگشته راه
چو او پیش نقره ز ایران رسید
به پیش به ر بند خیان چون سزید

بنزدیک آنش فرو برد سر
جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو تکیدار پیغام ساز دار تن
بگفت آنکه دیده ایدران از سخن

پس آن نامه بر خواند پیش دبیر
بیاید یکی گرد پهلوان چو تیر
و دلش گشته پر درد و جان پر غیب
سراسر که نه تنگی نهیب

شکیبائی خاموش بر کمر به
نگه دار آشتی بر سپه بر به
در اندیشه فرمان گفتے بیش سپاه
که گودرز اول بیا به راه

گراینده کار برگشته سخن
نبودی همی کینه سازد ای
چرا من بکینه برادر کمر
نه بندم نخواهم بدین کینه سر

بران فوج شهصد سر نامدار — که از تن جدا شد گه کارزار
که ایدر بر دیو تو ترکان دگر — سواری نه بیند چو هومان کمر
چو نستیهن آن سر دستانه جنگ — گرفتند ناگاه تا چون نهنگ
بیاید کنون دلت ما را کمر — عما نه زن با برادران بود و بر
بنیروی یزدان سپهبد تیز — برادر هر آن انجمن رستخیز
ز ایشان که بر دشت اگیت بود — ز هر سو بلنگی که آورده زود
پیاده همه گرد دیگر سوار — دو اسب سواران در کار زار
ور گنجهای کهن برگشاد — به بازار دادن ازیشان کرد شاد
برایی گرده شد نژاد افراسیاب — فرو هشته بر افگنده نیکان خواب
فرستاده با هش و رای دبیر — سخنگوی کرده سوار دلیر
که اد شاه توران زمین را نکوی — گرای داد کز خسرو تاججوی
کزانکه ز رنج و سپهر بلند — بکشت از بر تیره خاک نژند

[illegible] پیران بر افراسیاب

چو نو شاه بر گاه بنشست نیز — بکشتن خبای نه پیوست نیز
نه اینجا بود جز تو هم تخت را — کلاه و کمر بستن و تخت را
ازان نامه برادر چنانه اندر کرد — که پیش تو آیه برادرین نبرد
یکی بنده ام من که بر کار تو — کشنده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو ارنی بیاز ز شاه — وزان خوشتن را بدانم گناه
گران بود شه بر دو بود ته یود — بیازرد بگفتار بسیار سرد
اگر شاه بیند مرا زین گناه — که گردن ازو داور د بر راه
رسانم هی اکنون شاه اگی — که گردون چه آرد به پیش اری
ببخشد بکرده گناه سپاه — برابر بیاید ابر بستم راه
ز ترکان چاره سپاه گران — سپهدار گودرز با دسران
کز ایران بگاه منوچهر شاه — بیامد سواران فرودین از آن سپاه
ز بیند یکی جانکه برجستند — سیه را ز ایران گروه بخستند
سپاه ار بود ور نه چون پلنگ — بردی انه بر آورد از نام و ننگ
بخجیم برزم آمد این که گاه — که آمد بکر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران بیاید ستوه — به هامون بیاورد لشکر گروه
بیابد سپاهش ازان که بردون — سر پهلوانان با شه نگون
برادر چنانکه پهلوان من — که ابنه بکو بشنید این انجمن
برادران ایشان بگوهر نبرد — نژاد هم چنان پسر پیران شیر مرد
بیابه بیکی جستن از نوار که سو — یکی دو به باکر و دیهان بیو
ابر دشت چون شیر کینه شد — سر من از تیمار او خسته شد
که دانست راز که سر و مهند — بباغ ار کسی یا نیست خواهند
دل ما ازان هم بر شکست — به ساد مانی شد از درد پست
دو بهره گزیدیم با هدار — ابا ده هزار از تو ده سوار
برفت ابر من سپیده دمان — بمرد آنکه از گرد پیش زمان
من آورده دل برکشیدم سپاه — عم بیوان برفتم با ورد گاه
یکی ازدمان تنبی برابه زکوه — بکرد هم با یکدگر هم گروه
چو سیصد تن از نامداران تکاه — سر از تن بریده ازان رزمگاه
ده بره زکرد آن این انجمن — دل از درد خسته به شمشیر تن
بیاید ستاره چهره ایرانیان — بکینه همه پاک بسته میان
تیر سم همی زانکه گردان سپهر — بخوابه ز کسی آبابک مهر
فراوان سخن شنیدم یکی به خبر — ازان پیش بر گشتم انگه بسر
که کیخسرو آهوی باسپاه — به پشت سپهبد بیرون ز رمگاه
که ابدرنگ گروه در ستای خبر — که خسرو گشت سوی بیکار گذر
شهنشاه وانه رمی باسپاه — بیارم شدن نزد آکینه خواه
گرفت ما با نیز کینه جوی — هند سوی ایران زمین جنگجوی
بکرد انه این بند توران یان — بو بند ده کینه کمر بر میان

کنون چاره ما را ز پیران سپاه / بر آنست باشد یکی کینه خواه
فرستاده چون گفته پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر بادپای نوند / بکردار آتش بپویی ببند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد نه بر زد آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران نژاد / دلش کرده پر خون و رخسار زرد
شد از کار آن لشکران خسته دل / ازان کار شیدا شهنشاه دل
وزان بیشتر دشمنان لشکرش / که گردان ایران شده کشورش
ز هر سو بتنگ اندر آورد جنگ / برو بر جهان گشته از ننگ تنگ
چه گفتار پیران بپایان رسید / سواری به هر جای بر جای دید
بدرد آمدش گرد شادی بمرد / بر آتش اندر زدن روشنائی فزود
فرستاده را در بر خویش جای / بیاراست آن شب بفرمود رای
پشنگی چون تاج بر سر نهاد / شبانگه فرستاده را در گشاد
بفرمود تا باز گردد بجای / سخنهای منشور نیک و بد فراوان

پاسخ پیران از افراسیاب

چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای پهلوان یکدل راستگوی
تو تا زنده‌ای از بلا در بکین / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / توی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه بکین جستن تن بتن / سپه کرده جان هوا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده بهر مرز از گنج خویش
نه بردی رخ تا بایران سپاه / نو کردی دل و دیده دشمن تباه
توی سرفراز سپهران زمین / که با داد یابیت بر ما آفرین
ز تور و پشنگ اندر آمد بسر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بیند دگر چون تو شیر دلیر
بتخت آنکه گفتی که با کین / کمر کار دارم تن خویشتن
چو کیخسرو و لشکر ایران زمین / سواران و همتا و لشکر گزین
ببستیم کز شاهی نیاورد دام / چنان کردن این یاد باور ندارم
نیاید ز باشند بیمن تنگ دل / ز تیمار گرد دیر ز آهنگ دل
چه کیخسرو از تخم بگیرد فروغ / به تیره مخور کس که باشد دروغ
گران بود نه بود زر کردگار / بیاید کسی نیز از کس جز از کار
نیابند مرا دار هر دو جا نیا / بجویم بمیش این سخن کیمیا
بهین داوری کس کینه کاشته‌است / مرا با سپاه اندرین کار نیست
چنین است این بر فیه کار برد / مرا از تو بر دل چه آزار بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / ز گردون من تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار سپرد / بهر سو بپرد این جهان گرد
کسی بر کند تا بخورشید بر / بر او نه برآمد ز خورشید سر
بجنگ ار نگردد سپهر بلند / کسی شاد دارد کسی مستمند
همه دل باین در دو دست بدار / روان را برین بند بسته بدار
سخن گفتن از لشکران نهراب / ازین برادر تو سر بر متاب
یکی بامی و رود و رامشگران / یکی با غم و رنج و درد گران
دل کار زرد و برادر شمرد / علاج بزرگان بر دست سرد
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آمد بی‌پا سپاه
جز آنست کاه ترا آگهی / که کیخسرو آمد ز کار شهی
که طوس سپهبد بران با سپاه / بسوی دهستان برآمد ز راه
به بنیاد درگه کس اندر کار / گر اودن دستی بیاید بکار
گر من خود برانم گرایند بجاه / برای سوی جیحون گذارد سپاه
نه گرزم زمانم نه خسرو نه طوس / نه گاو و نه تاج و نه بوق و کوس
بر ایران بدانگونه رانم سپاه / گز این پس نه بیند کسی تخت شاه
که کیخسرو از بن نمانم جهان / بسر بر فرد دانش نا گهان

بخواهان شاه

به خنجر بپیران بلا بهرام سرکش — که گر بهره بردار با جان بود ورش
که گر آسمان دیگر گونه کار — فراز آید از گردش روزگار
نژاد این همانا بپیوند سرفراز — نگرداند پیران به خیره نیاز
از ایدر بورز گنج نیرزید دست — بهانه چه خواهی چو هر تیر هست
یکی لشکری نامور سی هزار — دلیر و خردمند گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو — گر از کشتن گشته جان تاریک تو
گر ایرانیان ده وزیشان یکی — بچشم یکی ده بود اندکی
چو لشکر نبرد تو آید بجای — سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان گرد کو کوه دارد حصار — به اسبان جنگی بیا اندر آر
بکش دست از این چون کمر کش — چه بهر ز در باشیم و حشمت
فرستاد بشنید پیغام شاه — بیاید بر پهلوان سپاه
به هشت اندر آید بسان سمن — خمیده چو از بار شاخ چمن
سپه را همه سر پر از درد دل — شد اندر زمان تنگ از اندوه دل
نهان روانش پر از درد بود — پر از خون دل و رخ پر از گرد بود
گر از هر سوی لشکر شهریار — بیامد همی تا سوی کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ — بترسید کاید سپاه یک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار — چه باید شگفت اندرین کارزار
گر از کشتنی تو افگنده است — جز از تو جهاندار سوداری نیست
ز خسرو بنگر تا بدان روزگار — که دانست کاید چنین شهریار
نگه کن بدین گرد گردنده سپهر — مرا ایدر از خویشتن نایدت مهر
برآری گل تازه از خار خشک — شود خاک تن از بخت بیدار مشک
شگفتی نماید از این لاجورد — همیشه دل خویش دارد ببرد
میان سپاه و سپهبد دو شاه — ندانم چرا باید این کینه خواه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی — دو لشکر بدین اندر آورد روی
چگونه سرانجام این کارزار — گر از کینه گردش روزگار
بدین از زنگ کشته خواهد شدن — سرانجام تا کشته خواهد شدن
گر افراسیاب آید ایدر ز سپاه — ابا نامداران توران سپاه
پس آنگه بیزدان بنالید زار — که ای روشن دادگر کردگار
چو کیخسرو آمد ز ایران بکین — چو او باز گردد سراسر این
روانش شد از خستگی درد و خشم — بر اردر روان گرد کار از غم
بپیچد هر کو جهان بین من — گرفته کیانی و آیین من
که گر گردش روزها کام نیست — ورا مرگ با زندگانی یکیست
وز آن پس سپه را بپرد — بگودرز کشواد دل را سپرد
چو گسترد خورشید دیبای زرد — بجوشید دریای دشت نبرد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش — زمین آمد از نعل اسبان بجوش

[illegible] یازده رخ

سپاه اندر آمد ز هر سو گروه — بپوشید جوشن همه دشت کوه
دو سالار بر دو لب آب گنگ — هزار آورید لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه — بیامد به نزدیک آن رزمگاه
جهان چون شب از قیر و گرد و تیغ — برآمد یکی باد با آتش و تیغ
به پیران رسانید پیغام شاه — بدان نامداران جنگی سپاه
چه بشنید پیران سپه را بخواند — فرستاده با خود سخن باز راند
زمین آهنین گرد اسبان به نعل — بر دست گردان ز خون گشته لعل
از ایشان کشان اندران رزمگاه — سران شد فکنده بریده براه
برآورد که جای گشتن نماند — پی اسب بر کند شعلی نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون — بر او همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین — نماند نه گردان بدین دشت کین
شب تیره گشتی نماند بجای — جز از چرخ گردان کی بیند خدا
چو پیران چنان دید جای نبرد — بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا باستان لشکر است — کسی کو درین از انکه در خور است

سواران بکشید تا بر سر روی / شوند ایمن از جنگ چاره جوی
درین تا گروهی ز بیدار بخت / سپه را ز دشمن نگهدار سخت

بدان تا سپاه به پشت سپاه / نشاید گذر دادن بگذرید راه
بلیاک فرمود تا سوی کوه / ببرد لشکر چو تیغی را همگروه

بمیدان سوی رود فرشید ورد / رود تا برآورد ز خورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه / کشیدند ز آن لشکر کینه خواه

مونس را گسترده پس دیدبان / ز ران دیده که تا بر پهلوان
نگهبان کوه از رخور تا سپاه / همیدون شب سوار ز دشمن نگاه

دو در رو به چو لشکر فرشید ورد / ز راه گیتی بر گشت ده گرد
سواران ایران برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند

فرستاد یکی بر سر ره سو دوان / تا گاه گردان بر پهلوان
یکی گرد که در تا پشت اوی / که ورا ورد ز گردان پیکارجوی

گرایی سر پیشترا سرزه هجیر / به پشت به بر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا پشت به پشت سپاه / برکیو کودرز لشکر پناه

کیوه گز لشکر رود سوی کوه / بیاراید فرستاد کرد آن گروه
نگردد آوردن آن سپه یکسره / که او چون نشان بود آن رزم

دو کبد بیود گفتش بکیو / ز پشت سپه را یکی گرد نیو
بیاید شدن تا بود چون پناه / بیاید از آن مرز توران سپاه

کسی پند بسیار دیدی خویش / فرازید سر پیشتر پای خویش
همی کرد همه بسته کمر / چو بیند گفتار فرخ پدر

بشیر و برادر بیابان دوران / بگفت آن که تا افته به پهلوان
چو بشنید کیوای سخن بر دمید / از آن لشکر نامور بر گزید

گزین کرد از گاه فرهاد گرد / نخواند تن سپه ادران سپرد
دو صد کار دیده از نامداران سران / بلا بسود تا جنگ سا دران

برو تاخت سوی فرشید ورد / بر انگیخت از کوه آن آب گرد
ز گردان دو صد بار فرشی چو بار / همیدون بگزین میلاد داد

آن عنان / ابا گرز با جامه ی ردان سنان

ز بم بر شکست / ورا پهلوانان شد از جنگ سست

از آن مر بیشتر بشن دار / که آن گه به کینه کارزار

ازیدر برو تا بقلب سپاه / ز بیژن به جا بگه کینه خواه

ز دست یابی بهر کار بود / چنانه ز بیک افز نیار بود

برابر ایران و سخی سپاه / شود شاد با ما جهان اشکار
بیابان بسی کج با خواسته / سوی کارهای تو آراسته

شکسته شود پشت افراسیاب / برز خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت آن سخن پهلوان با سپه / بسر جنگ را تنگ بسته کمر

چو بشنید فیکی بر انگیخت اسب / بران شد که بر دار از رزم کشت
سواران بیل ز میمنه میسره / بفرمود خواندن همه یکسره

ز دارد به بر وی آمد گشته هم / ا بجیر سپهدار بیژن هم
فرازید سوی قلبگاه آن سپه / گوان زادگان برگزیدند ران

بکردار شیران سرفراز شکار / بران باد با بال سخته ابار
میان سپه ایزد ران تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند

به پشت بر گستوان سوار / پراکنده گشته به کارزار
چه با آنچه نیا آورد با با ستور / کفتی چو جوشن و سینه شیر کور

چو بر وی بران ز پشت سپاه / به میدان نگاه پوی و گرد سپاه
چاهانه به پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ

برانگیخت

برادرت بر سان شیر ژیان پلنگ
سپه را ز پیران و کستهای خویشتن
چو گیو اندر آمد بروی پیران به به
از آن مهتران پیش پیران چهار
سپهدار سرافراز و گیو سترک
فرو ماند اسپش همیدون بجای
بکوشید بکشت دلب را زجد
کمان را برداشت بکشاد بر
همیدون سه چوبه به اسپ سوار
چو پیران چنان دید برگشت زود
بزان تا کشند خسته مر گیو را
من اندر شنیدستم ای شهریار
سرانجام از دست گودرز هوش
پس اندر رسیدند یاران گیو
خروشان همه بر دو رخساره زرد
شما را ز بهر چنین روزگار
به من گیسپی بر آن نام و ننگ
برفتند گفتند جان پاک
سوی گیو لشکر فرستید درد
بیاورد کیسه لشکر نیو
همی خواست کورا بیاید زرنج
بر او نیزه پس گیو بر اسپ ادین
بران نیزه گیو تیغی چو باد
بزد بر سر آن فرود ازدو
بکوشید خون اندر آتش چنگ

بکردار شیر و بر نیاید کنک . بیفکند شمشیر هندی ز مشت

رزم گیو با پیران و فرو ماندن اسپ گیو

به نیزه ز اسپ اندر افکنده خوار
بتیره و در آمد بکردار گرگ
فراز آمد به پیش بنهاد پای
بغرید و زخم دیو نژند
که با دست پیران بهاد و سپر
بزد گیو پیکان چو آتش گذار
برفت از بر گیو تا زان چو دود
شکسته کنند لشکر نیو را
که پیران فراوان کشتند کار زار
برآمد خروش با یک جهانی بکوش
برآمد خروش دل نامداران نیو
بنیروی کیک لشکر فرستند ورد
همی پرورانیدم اندر کنار
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ
بمانند همی ... ز رستم

به نیروی پیران ور به کمان
چو نالید پیران سالار کرد
یکی بار با نه پیران تیر زد
بیفکند او تیر و کمان برگرفت
نبرد بر کمرش چابر چوبه خدنگ
نشد اسپ خسته به پیران بجو
سوی لشکر شتافت خسته
نبرد جنگ گیو آنکه آمد سپه
بزد چنگ پس تیر خدنگ از دوما
گرا اندر آمد تیر بنابه فراز
چو پیران چنان دید برگاشت روی
چنین گفت کای نامداران من
کنون جوان جنگ اندر آمد سپاه
خو اواز پیران بدین سان رسید
به نیروی ... اندر دگر

رسیدن ... نزد پیران ...

کنون اسپ افکنده ...
تکاور ... اندر آمد بروی
بزد گرد نیزه بدو شد تباه
که از دست ... خنجر آمد را
تنش پست برگشت ...

به نیزه زده برد و ...
پیاده شد از اسپ لشکر ...
چو گیو اندر آن رزم او ...
... دیگر ...
چو گیو اندرین بود لشکر ...

نبود ایچ از جنگ بیهوده دشت
بجا بندم تا بزان خیره بر جای خویشتن
تکاور سوی جنگ بالا کشید
همی تیر بارید بر سان کمان
که باری بتیره بجوید نبرد
نبرد خشم را نام برداز گیو
یکی تند گرگ بر سر گرفت
نبد کار تیر بر مرد جنگ
بیداری رسیدند یاران گیو
همه جای کرگیبا سر خشند
که ای نامبردار فرخ سپید
سرا در انبود بدر سنجی ما
چه هیچ چاره ... سنجی و اثر
سوی لشکر خویش بنهاد روی
دلیران خنجر گذاران من
جهان شد ز دشمن بچاره سپاه
دل نامداران از کین بر دمید
بیاید بدین کین بستن کمر
برفتند جستند با او نبرد
یکی نیزه زد بر کمر نیو گیو
بجا بر بر زین ... گیو از رکیب
فراز اندر آمد ... فشید درد
عمود گران از میان برکشید
... آتش بیاراسته ... بر
نشست از بر باد پای چو دود

ابا گرز و با نیزه ابرسان شیر   بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه باید ز جنگ و ز ناورد سران   برون شد به پا به گرز گران
برین پلنگ اهرمن بر سوار   بیازید چون اندُهش کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد   چنان پایداری از آن لشکر برد
ز رخش جوشن گشته با یکدگر   که باز آمد از ایران پسر
بدین رنج ها تاز بیلبسی فرس   سوارد بر دو پوست جوشن کس
ز بازار آتش گیو انکی نیزه خواست   همی گفت سوی چپ و دست راست
برآن زن نهادند روز و بیم نیب   بیکجا نیاید سر اندر نشیب
بدو گفت کاری تو آید بروی   هزاران دلیران رزمجوی
که لشکر توران سران آمدند   که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد   گرازه بر آن کش فرشیدورد
ز لهاک در دشت ادهم ستون   بزیر اندرون باره چون بیستون
کجا اینک رومی جهانا به سر   سپاه لشکر توران ز بیرون ز بر
گرازه چو از باد بگشت دشت   برین برشتان بسر داد دست
بدو بر بسر ترک فرشیدورد   زبی را ببرید ترک نبرد
همی گفت تا کس بدست آمد   رکاب اندر آمد تنومند کوه خواست
کشیدش بیرون آنکه دمان گستهم   ابا نامداران ایران بهم
نبرد دیگر توران سپاه آمدند   چلیده لوان لیند هزاره آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد   بیامد دمان با لکان نبرد
بمودی فرود هشت بر گستهم   که تا یکسانه میانش ز هم
ز تیغش درآمد هر دو هم کشته   دل گستهم زود بر ز بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد پیجر   ابر اندر آیان بیارید تیز
خدنگش بیامد بیرد بر گستوان   برو ماند ناگاه اسپ از روان
پیاده شد از اسپ مرد سوار   بسیر بر سر او بر دمید کارزار
ز ترکان بزد به سراسر غریو   سواران برفتند بر سان دیو
همی کرد کینه برا بگسستند   بهم خاک با خون برآمیختند
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه   سواران ایران توران گروه
مر او را یکی باره آوردگاه   کشیدند از آوردگه پیش سپاه
ز روسبان مردان برافکند هوش   دو تن بارها بحرابها یک کس
جو اوی امی بلند بزنگ آمد کس   هر آنکه مردو بسر بوق و کوس
ابر پشت پیلان بتیره زمان   از آن از یکه بیلی گشته دمان
بیابان بر نهادند ز رو سپاه   که شب بازگردیم ز آن رزمگاه
ز بیکار با سه بیر هائی سپاه   بر ترنه خونی اسپ جنگی کاه
که هم لشکر مردان مرد   کز از ژرف دریا برآرند گرد
بگردید بیلان دو کشتند بار   ز گشته کوتاه راه چند ترد
هم نامداران پرخاشجوی   بیامد کسی پوی اندرآورد پاوی
دو سالار مرد از کینه بر برد   هم بودید بگاشتند در نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت   یکی سوی ابهید خرامید تفت
هم انکه طلایه ز لشکر ببرد   فرستاد گودرز سالار شاه
سپید فیلان سه از پیسود برد   نکولیغ با دستش آلوده بود
همه جوشن و خود ترک و زره   که دینه مرسند بالا کرد
چو از بار آن تن آسوده گشت   چو او دشمن ملک چند بموده گشت
بشتر بیر گردون سوی پهلوان   برفتند بیدار بیر و جوان
بکمود رسی گفت کیوای هور   چرا به مرا از سکلیغی پسر
چو من حمله کردم سواران سپاه   در بیم هفت بر کینه تهران
به پیران رسیدم تو بودم به پای   فرو ماند بیداد در پیش پای
چنانم شتاب آمدم ز کار جریش   که گفتیم مرکسی از بار جرش
پس این بکمان آن گفت شان سپاه   ز اخر چنین گفت بیژن براه
که پیران بدست تو گردد تباه   ز افراخنی گفت لعت راشاه
هرو گفت گودرز و دار زمان   که بست مست ای پسر بیکمان

ز زادشم تا شاه و تور گزین بخواهم برفراز جهان آفرین
دار بنی پیویا سپه بنگرید سپهر را که کوته به مرده و بید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن همی جان پاک دشمن او بکین
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد که رخسار زلو کاه و به زرد
بفرمود شاه تا کشتن بجای سپهدار بیک آخر و رهنمای
بدان تا چنین رنج بردار شان بر آید ازین رنج بسیار شان
ز پیوند سپهبد باز آمدند بر آنکه به رزم سالار آمد
لب کار بر خوانده بد آفرین که ای نامور پهلوان زمین
بشب خواب چون بود چون خاستند ز تیمار بر دل چه آراستی
برین تا چنین گفت پس پهلوان که این نامداران فرخ گوان
ز بیداد و داد آنچه آمد به شاه بیدو بیگ همه بیدولت آزاده
چرا حرج گردان فراوان شتافت درودان یکی باز و خرد شکست
سراسر شنا با جهان آفرین نخواهید او روسیاه آفرین
که تا آن زمان تهمه افت ایرم بکام دل ما به گفت کرم
فراوان شکسته ز سلم و بسر همه همچو جانداران کردر گذر
نخستین ز ضحاک بیدادگر ز گیتی بشاهی برآورده سر
یکی دادگر را برو بر گماشت چنان رانستی چه پایه بیدرشت
ز بیداد گر در بیدار گشتیم ز بیداد ایشان بر کردید دم
بر ایران که کار او چند سال بدانده افت نزداق بیران بیه سکال
چو بیداد او داد و کردن شنیدت برو بر همی دیگری بر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر بیدرست اندران پادشاهی بکر
به بیدار هستی بر گشاد بیار است گیتی سراسر بداد
ز ضحاک بدگوهر بدمنش که کردند شاهان بد گوهر کشی
بما فراسیاب آمد ایران به خوین بدیدند انده ز رنج نیکوی
چو در شهر ایران بگسترد کین نگفت ارزی و ار داینی کی
سیاوخش بود آن پوجام کام بکشتند و بر آورد در شب شام
ز ترس بکا کیوان ز ایران بجایه چه پایه بسنجی بنوزان یا نه
بمانیش از آفات با نیش شنک چو گرسی گوزرد و ... جرم بجنگ
همی رفت تا بوده چون بیشه که پایه اکسیر و نیشان کشتان
بیکایک چو بزاد کیخسرو ز سپید برو آفرین کرد گودرز و بدید
وز ایشان ز ایران بماند او بجای جز نشده بیبران ره راستی گو
بنگ بای سیاه اندر آمد از راه بر چند گستران مر خود بپاه
بکردار که بود کشن انیده دست اس جهاندار شاه بیگدار پس
در بیش بیکین سیاوخش سیاه بسوی کا سه بود اندر آمد بر زره
بلاوون که آمد سپاه گشن بشنیدون آزادم جنگ پشن
که چندان بیسر پیشش همی کشته شد دل نامداران به کشته شد
کنون با سپای چنین جنگجوی دییا سد بروی آینه آدر کودی
چه باید بسنده بخواهد بدون بسی داستانها بگویم از دل
همی جارلاس زد بر ایران سپاه ز توران بیاید بدین زمنگاه
سرافراز می خواهد آسود کنیک بجای بیچاره شوند شیر جنگ
که گر با برین کار سستی کنیم بدین جنگ جز بنشودسی کم
بما رسد بار گرد ز جنگ به بیچه سر از کینه نام و ننگ
از ایران نماند ایران جز ایم کرو بیر آنکه راسته بابا سرد
فرو شد اینکه پیران از آن گفت چنین بکرود گستر چنگ را پای پیش
سپهر فشتم امید رستایس بسر که بی پیشی بنهدم بران کین کمر
ابا سر چه تی گزین رزمگاه نگشتی دو هشی ایران سپاه
منوچهر و دیران در دین کیو بنگاه با ایرم مردان نیو
کر کسی در جهان جاودانه نماند بکینه ربا جز فسانه نماند
بمان نام بیشتر که باید ببند که هرک افکند سوی با کمه
از ایشان هم ... بکشتن همه دو ما پای پسر ادران انده کیست

نشانی بباشد که هم این زنان / ابا نیزه و تیغ بردم گمان
بکینه ببندید یکسر کمر / برانگیختن بهر ارشتا کینه در
که دولت گرفتست ازین ننیب / کنون گرد باید برو بی نهیب
بتوران سواری چو هومان نبود / که با بیرن کیو آرام از نبود
چو بر کشته به بخت اوفتند کنون / برنده سرش زار و قیطلاس جعف
بباید که لشکر بیاراید جنگ / بتابد کشیدن برین کار ننگ
در آید نگه پیران بخواهد سپرد / ابا نیوه لشکر بباید خورد
بمیرد به انبوه مارا جلوه / بیابد سخن جیش دو بهر دو
که هستند از تیغ ما خسته دل / به تیمار پیوسته بر بسته دل
برآمد که مارا بود دستگاه / در آن ریح بیدار بیم گرد سپاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندار فرخ گوان
بروی سپه سر خواندند آفرین / که ای نیکدل مهتر پاکدین
گر اندک به یزدان جهان آفرید / چنو پهلوان بر این کس نه دید
پرستنده چون تو فریدون نهاد / ز گیتی سراسر نیابی که تخت
ستوده نیای پدر سالار شاه / ز ارزنده تاج و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند چیز / رسالار هوبان چه خواهد بیز
به پیروزی ما از هر بزرگیست / ز طوس آن گیتی بیزار نو درست
که همه سر تراییده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
گر آید بکه پیران از توران سپاه / سپرها لگد دشمن کینه خواه
رها ده بیارزو رزنج نزار / اگر تا چه بینید سر در کار زار
در آید و یکسر لشکر همی کرده / بجنگ اندر آرد بدست و گروه
ز کینه که باک دل خسته ایم / همه بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر بر نیست پیمان ما
گر گودرز با رنج پیران نابکشید / ستند انده اندر ان روزنه پاکدین

همان نامداران گرفته ازین / که این پهلوانان نشانه زمین
سپه را به البرز سو تا بنشست / بکینه کمر میان بر ببست

انوز دکر رزم گودرز رستم را

چپ و لشکر و بود رهام گرد / بفرهاد و خورشید پیکر سپرد
سوی دست چپ جای فریبرز بود / ز کتماره تا زبان داد رود
بشنیر گشن فرمود کای پرورج / بر کارش بایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه / بر دست لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس رستم را که شو / سپهها تو باشی این از اماه پیشرو
ترا بود باید سپهدار گاه / نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را الوند بود کوه پای خویشتن / دگر نامور بیدار کی پای پیش
همه رستم را کنید آفرین / بنه بلاز با بینید بر پشت این
برآمد خروشی از میان سپاه / گرفتند راه ایران از رزمگاه
سپهدار چون رستم را بخواند / بسی شد اندوه باد و براند
بدو گفت تنها بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوش کینه جوان / اگر تا که ده هزاریه ادیی
همه سر بسر پیش او تاختند / بخاک بر سر اندر اخفتند
که ای لشکر پهلوان سپاه / که بر پشت با بیه سوی آزرمگاه
چو اغاز ان از جنگ پرداختند / بجد خواب بر تور بر تافتند
بمان چون سر ای نیوی تنیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن با نیزه دار
در آید به که انتوران ای شیخ / به بیشی که گاهان تا فتنه با کین
که با به ز پیکار مردان سپهی / بجنگ اندر آهنگ گردان بسی
در آید که از با یدن زرمگاه / به اگاهی اید ز توران سپاه
که باره بادر در که به کشیدند / سر انجمن از یزه کشیدند
سپه را لشکر تا نیاری بجنگ / سپه را از اندر جنگ کار بایه در ننگ

چهارم

چهارم خود آمد به پشت سپاه — همی بود بردار با فره و گاه
چو گفتار گودرز زان پس شنید — سر کشتن ترکان برو بر دمید

به برف سر تا به سه بند اوی — بجست اندران کار سوگند اوی
بسالار گفت آنکه فرمان دهی — میان بسته دارم به سان رهی

پس از جنگ پشن که آمد شکست — ز توران برآورد و بنهاد پست
چو زوشان همه بر پسر اوی زرد — برادر ز خون برآرد بدرد

بپیش سپه سوگوار و نژند — و زان کشته گردان بگرید چند
دوان روی پیران لشکر پناه — بیامد میان دلیران شاه

چنین گفت کای نورسیده گوان — به پرده سرا رزم هم پهلوان

اندر [illegible] رزم

سراسر ز لشکر سراسر بجوانه — فراوان سخن پیش ایشان براند
شبانگاه نزدیک افراسیاب — چه باید برآرای و جاست آیه

به هر در بیاید فریبی نامشان — بکینه بر کنده بر کام تان
بیک رزم کامد بتان را شکست — گشاده به بیرم از جنگ پست

برانید یکسر کزان رزمگاه — بسستی اگر باز گردد سپاه
پس اندر ز ایران و لشکر سران — بیابند با گرز تا ای گران

یکی را زیان نیست اندر جهان — نه بینند کس آشکار و نهان
بران گرد جایه ز دلها نهیب — که ایدون هم که تا زنا شکیب

چنین داستان آمد از موبدان — که سرور برزان نبود جاودان
همان لشکر است این که در جنگها — به بچد و یس کردار جنگ تا

کسی کو زیر بوم فرزند خویش — که اندر شد در جهان سوده خلش
ببینی ار بدکت بایه میان — بکه شدن پشن ایرا میان

چنین کرد گودرز پیمان که من — سران برگزیدم از انجمن
بجایگه بروی اندر آمد بروی — دو لشکر بر ایشان از کفنگی

گر ایدیکه بجان کیان آوری — سر افراز لشکر بجای آوری
گرم گرده اندر آیه بجنگ — نیایه کشیدن ز پیکار جنگ

اگر سر به سوی خیمه بریم — که روزی برادیم آورین برهم
دگر نه سرشان در آرام بیدار — ندارد به بود گردش روزگار

اگر سر بپیچد کسی زین گفت من — بگو با پشن سر بریدن ز تن
گزینند گردان با پنج نشتاب — که این پهلوان بود افراسیاب

نوازد بر گاهت تا گنج خویش — گر بدستی از سر باز خویش
میان بسته پشن با جوشن اری — لسیه پابراد بکشتن دای

چو آسم بپیچیم با خود که ایم — چنین بنده سردم ابر چرا ایم
بکنند در پیش بیگاشته — به پیکار یکسر ببار استند

به نیت مهی ناقستانی سخن — که آن کندو سالار بیدار بی
ز لشکر آواز شیپور و نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای

نشستند بر زین سپاه دمان — همه پاسداران به تیر و کمان
بپیچ پیلباکی رسیده درد — چنین گفت کای نامداران مرد

بگفتم بسیم سواران رنج — بپوشید جاودر پیش آتشی
سپهدار لشکر میان توران سپاه — همی بود بایه بیدران رزمگاه

یکی دیده بان بر سر کوه دار — همی تا روز در ستاره شمار
دریده یکی بار از گردان سپهر — برایه بسر دو زنا پاک مسر

نشانسوی توران نشابه سخت — که از پاسبان بر گشت گفت
شبانگه کس میان له پدر — نیوزان نشتا پسه پسران و دود

که از تخم ویسگان کس نماند — زمانه همی گرد خ بر فنه
چه دانیم گردان ایا رزدر کار — گر اول کی بن باشد آموزگار

گرفتند هریکدگر را کنار — نبرد دیگر بر که ستند زار
دلاویس رسم ز رزدی بر آغشته — غریویدن و بانگ بر داشتند

سر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد بآورد گاه

جوشن کردن براه رزم خسرو [illegible]

چو گودرز کشواد کانرا بدید
بدو گفت کای پیر و بیدار مرد
بران بیشه از جای پلنگان گزید
سپاه و دلیران همه شد تباه
جز آن کشته باید همی بیگناه
ترا زان سگالش برون خرام
نه آن را که او دست پیروز بخت
بر پیش تو آیند و فرمان کنند
مرا با سپاه تو پیکار نیست
نخست اندر این زاد بر کردگار
ز خون سیاوش با فراسیاب
ور آیین ایزد ز ایران جوی
در آیین چو نیز تو خواهند می
مرا حاجت از کردگار جهان
با پیمان سر اکنون بر آورد گاه
بیاید به رزم از سواران سران
بر آن گفته پیران کردارم سپاس
بیارم جهاندار ایرانیان
کنون بر چه گفتی بجا آوری
ابا اسپ و ساز سلیح و تمام
بران تا فرستاد از میان سپاه
ابا بر سواری که ایران سپاه
گر دیگر از هر میان سپاه
دگر با فریبرز کاوس تفت
گرازه بشد با سیامک به جنگ

رای‌زنی کردن پیران با گودرز

بپیچ اندرون چند پیچی روان روان سیاوخش پر درد بود
بگیری تو آرام گودرز پند درون تنگ بر جهان بانگ کرد
که اینک سر داری از کینه گاه جهان یکسر از ما همی برگذشت
کنون بر نهادی سخن بر دو راه در این داوری هستی چنین کینه دار
بگو خود که برتابد این کینه کام به تنها بسنده تو بر من در تنگ نیست
رسد خود به کام دشمنی بخت از این پیش تو آوردیم تباه
به جای شان تا گرکان کنند دگر نیز سوی کینه برد دشمن
بران تا زمین برکسی تیمار نیست چو گودرز گفتار پیران شنید
دگر با دگر داد شه نام دار به پیران چنین گفت کای نامجوی
چه سود است اگر زاید بسر آفتاب گر از خون گوشت شه بر به سر
از آن پس کنشت از غارت و جنگ و کین سیاوش بسوخت تو سر بر داد
سپاه گستند کیر از شد مس نشابیدی را جنگ را ستی
ببین کو نه پیدا آشکار و نهان که از روزی تو پیش من ای پلنگ
بگیریم یکبار دو روی سپاه کنون نام زردی آن توران سپاه

برگزیدن کردن گودرز دوازده رخ را

فیانش چون باشند همان گوان بگو نیز دو دام نبرد آزموده
ازین لشکر جهان خرد نگذری سپهدار زکار برابست کار
هم از شیر مرد و هم از نیک نام بیاید از پیران سپه پهلوان
بگرفتند با جای آوردگاه گر دیگر ار دیدی با آن بیخ نبرد
ز توران کی آیند با آوردگاه باید نه کس سوی ما گر ری
سراسر بد آید بود نیز شاه که بگرفته بر کس سیاوش بجست
چو بکسا دو پیمان آورد وقت چو از نام گودرز با باران
چو پیشه ایران با دشمنان جنگ چه آگهی کار از نبرد دلیر

سخن گفت چندین بیکسو نهید
که از شهر توران بر آرم چه درد
از کینه چه سپاهی چو از کینه سر
برین کینه پیکار ما سر گذشت
از آن نامه کی نشنیده ایدر دراز
بگردیم جنگ اندران همچنین
بجو شنگ کینه ز توران سپاه
ابا نامداران این انجمن
از آن پس که کار او تیره نیز
شنیدم ز گفتار تو سر بسر
پر از خون دل از درد خسته جگر
تو دادی بکین خواهی ار داد باد
بکردار آتش همی تاختی
کنون کامدی نیست جان تو رنگ
به پیش دلیران من کینه خواه
بشمشیر دشنان و بگرز گران
بر آرم از لشکرم موی تباس
سر یکدگر را بگرد اندر ده
از ایشان اگر نیز از توران دو ده سلد
نگهبان ایشان دو ده سوار جوان
دو سالار از بیکوته رزم آزمود
گر هم نیز در بود نه و برف ستیوی
سر یکی را بیرون از آن پاک بست
چو هشند بایکدگر بر کمان
ابا اندر ایشان بود نیست شیر

درنگ

ابا بیژن گیو رویین گرد … نهنگی ز جیحون او شناسی ببرد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران … دگر برته با کهرم از یاوران
چو دیگر فروهل ابا زنگله … برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو … ازان اژدها برکشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم … همه ساخته دل پر از داد و ستم
کمر بسته بر دو سپه بکین … چو از بادبانی چو از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر … که هرگز نتابند از کینه سر
میان تا که گرد آمد آموز کار … که بر روز گردنکشی روز کار
دو بالا بپرداخته از میان سپاه … گزین کرد گردان هر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور … که دیدار بودی بران جای دور
پس پشت شان بر دو تا من درخت … گرانمایگان با آوای تخت
چنین گفت گودرز با سرکشان … که هر کو ز گردان گردنکشان
بپرورد آورد دستی را چو دود … ور تندتیز بیاید بر آنچه آزرد
سپه از سپیران نشاید نهاد … بیالاید دیگر همی گرد باد
وزآن پس بیابون نهادند سر … از ایران و توران ببسته کمر
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند … همی از تن خود همی گرد چند
دلیران توران گشتاوران … چه با گرز و تیر و برنداوران
گر از گودرز بیشی اهری نیابد پلنگ … نبودی میان بسته گردن درنگ
همه رست یاختن فزونمایه است … ورزاور ورزیدن ایران جایه است
بهرام بیلا انهراد کشته … که بسیار بیداد خون ریخته
ز مردی که بود به بخت … کشی … برادگیده کشی بی بخت … کشی
سران از پی نام شاهان کلک … سراد نه پیروزی نام فرهنگ
دوان اندر آتا … گاه … به کشن همی تاخته کینه خواه
سپهدار ایران بدانسته پاک … که روزی بیاید نشکی فراک
چنین است کار سپهر بلند … از روشنان … ورد مستمند
همیدون به پیران سوار سپه … بدانست کز روی بر بهبهست مهم
سبحدیه جنگ ایچ چاره نبود … ستم کرسنه کارداره …
رسیدند گودرز پیران بهم … سخن رفت زان کینه از بیش و کم

ازان نامداران ایران سپاه … برون شد فریبرز کاووس شاه

رزم فریبرز با کلباد ویسه

نخستین فریبرز گرد دلیر … ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
فراز آمد آنش … روزگار دژم … ز ایران … کمان رسید ستم
بنزد یکی کلباد ویسه دمان … بیامد ببزه برنهاده کمان
همی گشت گیتی بیاید … است … کشیدن برید اوزان … راست
برآورد … تیغ … دلش … نبرد او برنیامد که تنش
فرود آمد از اسب … ز … آن کیان کسند
ببستی … زین کلباد را … کنادار … پولاد را
بیامد برآمد به پیروز نام … خروشی برآورد بکدار کام
کرسالار … برافراز … که دشمن شنا خته جگر

رزم گیو با گروی زره

و دیگر گروی زره دار نیو … برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان براویختند … همی زیر با حزن برآمیختند
سنانهای نیزه بجنگ سوار … فرود ریخت … آن کارزار
کمانها گرفتند تیر خدنگ … یکی اندر دیگر تاختند چون نهنگ
کمانه سخن است مر گیو را … که اسب اندرآورد مر آن نیو را
خبانان زننده بر پیش خسرو … از آنگاه … نو برد
چه بیوا اندر آنه کرد ای آهیب … کمانه اندر … بسوی نشیب
سوی نیزه تو بر … گرز … زمان گیو نیو اندر آمد به پیش

یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
همیدون ازین دست بیدار دست
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
ببالا درآمد برفتنی بدست
به پیروزی شاه بار زمین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه
برآشفت و بر خشک کینه سران
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه بیزد دست برسان شیر
گرازه بیامد بر اسپش نشست
درفشی خجسته بدست اندرون
چنانچون فروهل ابا زنگله
فروهل نشان چو زنشان بتو
چو از روی ترک و زنام اوی دید
خدنگی برانگشت بر زه بجی باد
بکرد تنش بر زنگله جان بداد
سرش را بفتراک زین بر ببست
درفشی خجسته بر آورد راست
بزیجم چو اوام گودرز بود
کمانها گرفتند تیر خدنگ
بگشتند بسیار بر یکدگر
جدا گشت از بار زمان همچو گرد
بکین سیاوش کنش سرنگون
نشست از بر باره اد کنون
به پیروزی و شاه گشت بلند

فرو هشت آن بکردار سرزه نهنگ | عمودی بزد بر سر ترک اوی
گرفتش بسخت بینداختش | چو بر پشت آن مرد بسوی نشست
فرود آمد از اسب ... | نشست از بر زین هر آواز بیستی

نبرد سیامک با گرازه

نشد با گرازه با ورد گاه | چنین بر دو نیزه گرفته بدست
گرفتند از آنسو همواره ران | چو شیران جنگی بر آشوفتند
به تیغی فراز آمد آن کار سخت | پیاده شدند و بر آمیختند
مر او را چو بادانه اندر آورد زیر | چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
ببست از بر زین یکی پیل مست | گرفت اسپ اسب سیامک بدست

نبرد فروهل با زنگله

دلیران ایران همه شیر ژیان | بر افراز نیزه بیزد کمان
کمانها به زه کرده اندر کشند | ابر زنگله تیر باران گرفت
بر کرکس ... بر زد بر اسپ شاد | بروی اندر آمد بکاو بر درد
بیالای گرز او زبیدار انزاد | فروهل بسر بید سرنش
بیامد گرفت اسب ... | بیالا بر آمد بسان نهنگ

نبرد رهام با بارمان

برآمد خروشی از سواران ز فنگ | چنانچون به بازی بهم برنشست
به بحمه اتام پیه نخجر | یکی تیر انداخته بر ران او
سوار از نبرد اندر آمد بنرد | بر نگشت اندر تنش نیزه از در
از کینه پالیده بر روی خون | بزد یا ز اند ادر و دو پیش چو ...
بیامد و مان نهایان زبن | بیالا درآمد شده شادمان
بگام اندر آمد زیر تخت بلند | فرود آمد از اسب گرد از زمین

ز خون اندر آمد تا ترک اوی
از ور سیامند افتاد ان تو گشت
دد بید بد تا بر بار چو ...
بنعره همی کوه را کرد پست
بخوانند بر پهلوان آفرین
خروشان بکردار پیلان مست
همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گرد کینه برانگیختند
بر زیند هم در زمان ...
بیالا بر آمد بیزد او دست
گرازان شاد از دشمن نگون
دد جنگی بکردار شیر ژیان
بشد چون فروهل سواری دلیر
ابر سو کمین سواران گرفت
جدا گشته از زنگله روی زرد
بروی گر دمشقان ز ...
بخون غرقه گشته روی تیغ ...
شده شاد دل یافته ارجمند
که با بارمان کرد رهام نبود
سوی نیزه با زد بیخته دست
گرانمایه اندر ... بتو بیان
سنانش در آمد میان کمر
سراندر بخته ...
دل ابرار گشته از او دو دشمنان
ز دادار بر تخت شاه زمین

ششم بیژن گیو و رویین دمان
چپ و راست گشتند با یکدگر
برویین عمود انگهی گیو پور
زد از باد بر سرش رویین ستون
پس انگه ز اسب اندر آمد نگون
بشمشیر گردنش جدا سر ز تن
برفت از پی سود مایه نبرد
همان بیژن شادمان یافته
همیگشت پیروز با پادشاه
دوان هفت هفتم ز گردان هجیر
بجنگ سپهرم ز توران سپاه
برفتند هر دو بجایی نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
بر آن سپاه لاد کرد آفرین
هشتم ز گردان جنگاوران
که او رزم او را جوا فراسپ بود
گرفتند هر دو عمود گران
چو هر دو شدند تابان از کین گشت
جهان خسته گشتند از جای چرخ
بپاره عنان اسپ و دم ز دن
با سودگی باز برخاستند
یکی تیره از بر گرگاه روی
فرود آمد از اسپ شد زرد روی

نبرد رویین با بیژن

همیگشت با گرد رویین دلیر
وز انگشت از تا آتشی عمود خون
بنه بر سر تنگ گیو با آتشی ز ترن
بیامد همی گشت گورد کسی
نبرد از جوانی ببک از فرزان داد
درآسی که بر سوی مالا فرخت

نیاورد کو مرد در دست بیافت
برین است ز اسپ اندر آن جای بداد
ز اسپ اندر آمد به یک سر نا
بگشت اندر افکند بر زین کشته
زر اسپی بکردار شیران مست
به تنگ اندر آن بیشه پیکر درفش

نبرد هجیر با سپهرم

گو با مور بود با چاه و داب
هراورد که تیره گرد
بروی سپهرم درآمد دلیر
که آنکه بدو راه بیگرد
برادا بر بست از نیزه ی ژرد
بهارا فرشک ورج ایرج

ابا پور گودرز بهرام از نبرد
بشمشیر برو بر او بکشته
بیار جهان آفرین بود کار
ز اسپ اندر افتاد انگه نگون
نشست از برزین دوان بهر جا
بی از در بخت از جهانه ازبه

نبرد زنگه شاوران با جواخواسپ

چو اخواسپ با زنگه شاوران
بکردار آتش بیفتد بگشت
تو گفتی یکی برد بنهاد شش
پس انگه بیرون خسپ بار آهن
بر سکار کینه بیاراستند
بگرد آتشش بگردن گردد برابری
برآن خاک تیره کشیدش بروی

بگشتند راه دو پران بجنگ
بکردار آتش بر دو سوار
زمان بر گشت دست بر یکدگر
بر فستهیان جنگی بجای
پر انکه ز زنگه برد دست با
چو راعد خروشان یکی بانگ کرد
سر او را بپاره ز روی زین

زره برنهادند و بر زه کمان
نشد تیرشان در کمان کارگر
ز بیژن رابره به اندر شتافت
زبیران ز پیش همی گرد باد
مراو را بکردار آتش هتا
چندگشتن که تیمار رویین کشید
گرفت از زبان بانگش بدست
زان عتبه ز انگه چو زوده نیغش
همیشه سر پهلوان با کلاه
نگوبانه بود سوار رد ژیر
که چون او بنشکر سوار بیبرد
یکی زان آتشی فرو ریختند
برکشت جانه ازتا شیر یار
نخواری دوران دشمن گوهل
گرفته عنان اندر آورد اویج
چو بر روی آن گشت بیدار دیو
ببند تافته زنگه شاوران
که از جنگ ای پیشه هم کاست بود
ز پس گو تیغ گشت بیکار زنگ
بگشتند بر کار زخم
کر اکنون آزردگی و درد جگر
فرود آورید او دستن بجای
ز پس از بدوبه اندر شتافت
تو گفتی بدریده دشمن برد
کمرتنش بر افکند بر پشت زین

ترکان چو آمد ز بخت ایل نگفت
بران کوه رخ براه از نشست

نبرد گرگین با اندریمان

برفتند جستند جای نبرد
بنیزه بکشتند مردان بهشت
برو اندر آورد گرز گران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
یکی تیر دیگر بزد ماه وار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون
بیامدن جا که نبرد ترکان
نبرد دلیران که آید سپاه

نبرد برته با کهرم

بزد تیغ او بر سر ترک روی
که با شیمه کهرم [illegible] کشته
بران اسب توزی چو خود بر نشست
بر آمد بیاده چو شیر از پلنگ
فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت [illegible] فرود [illegible]
ز ترکان نه کس بران پیش [illegible]
روانهای ترکان گسسته بتیغ
برآورد بر روزگاری دراز
شبیخون کند کاهشان بر روی

نبرد گودرز با پیران و کشته شدن پیران

سواری نیامد برآوردگاه
سپیدار ایران و توران بهم
که دل برآرد [illegible] سپر [illegible]
یاور [illegible] سواران چو گرد
اگر کوه بر جا [illegible]
فرا [illegible] کوشش [illegible]
[illegible] درباره ساخته
نگه کرد پیران [illegible] چه دید
بکوشیده با کوشش روزگار
از [illegible] برگشته تیر
چو باد خزان [illegible]
نگه کرد گودرز [illegible] تیر خدنگ
تکاور [illegible] زمین [illegible]
بیفتاد پیران [illegible]
بپیچید [illegible] ترکان [illegible]
میان [illegible] زمانه فراتر
همی شد از درد در [illegible]
همی شد پیران کوه سر بردان

نشست از بر اسب با کار رفت
برو پیش با ایران [illegible]
بدان رفت گرگین [illegible] کینه خواه
جهانجوی با کار کرده دو مرد
بیازید بیژن ز ترکان سران
[illegible] ز سنجی سوار
بران [illegible] دوان
[illegible] برته [illegible] تیغ زن
همی [illegible] بر کوه [illegible]
بپیچید ازو برته روی
فرود آمد از اسب [illegible] بست
درفش [illegible] چنگ اندر [illegible]
[illegible] ساعت اندر گذشت
کسی را که [illegible] نیاز
[illegible] دین [illegible]
[illegible] جهان بر پیران [illegible]
چنان شد که پیران از توران سپاه
همی بر نوشته روی زمین
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند
ابا [illegible] چاره ساخته
[illegible] کار
یکی تیر [illegible] سخت
بر گستوان [illegible] ببرد [illegible]
هم [illegible] دست [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] سوی کوه

یکی گرگ [illegible]
ابر شاه در پهلوان زمین
ابا اندریمان [illegible]
که با [illegible] دست
[illegible] ترک [illegible]
[illegible] خون
به [illegible]
در خون و [illegible]
[illegible] کنند
دل دشمن از برته [illegible]
خروشان یکی [illegible] جنگ
همیشه [illegible]
[illegible]
بران [illegible]
همی داد خواهم [illegible]
برادر [illegible]
فرازانه [illegible]
فرزانه [illegible]
به پیران [illegible] رسیدان [illegible]
میان [illegible]
دو سالار [illegible]
[illegible]
بغلطید [illegible] سوار دلیر
[illegible]
گرفت [illegible] پهلوان

بدل گرد گودرز

بر آن گرد گودرز بگریست زار / تبر سیه زان که گردش روزگار
بیزارست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بگردد ز نخچیر در پیش من / کجا شد آن سپهبد سر انجمن

کجا آن همه زور و مردانگی / سلاح و دل و زور و فرزانگی
ستون گران گشته اندر شتاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب

زمانه ز تو نیز برگاشت روی / نه جای فریبست چاره مجوی
چو کارت چنین گشت ناچار خواه / بجان تا ت زنده برم نزد شاه

برین گونه زار دل همی بر تو بر / که پیری چنین پهلوی چاک خر



بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام پیرهن چنین بد میاد

که پیرانسر این خود گمانی بود / بر ما ز رفتن گمانی بود
همی اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردون بر او داده ام

شنیدستم این داستان از مهان / که هر چند باشی بگیتی جهان
سرانجام مرگست زو چاره نیست / بمن بر بد آید که بیچاره نیست

بگشت گودرز گرد کوه پای   همی بودش از درد و آمد ستوه
پیاده همی بود و سپر برگرفت   به نخجیر گاهان ره اندر گرفت

گرفته سپر پیش و ژوپین بدست   ببالا بیامد سر از جای پست
همی دید پیران مراو را ز دور   نخست اندر آن پیر سالار تور

بینداخت خنجر بگودرز تیر   برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز زنده خسته برگشت روی   بکینه بجنبید اندر آورد روی

بینداخت ژوپین به پیران رسید   زره بر تنش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر   بغلطید و آمد برگشت سر

بیامد تنش خون از جگر در زمان   روانش برگشت از آسمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر   نبرد دل شیر مردم نهنگ

بران کوه پاره زمانی طپید   پس از پیش بر آمد بدو کار رسید
زمانه بر او اندر آمد دست جنگ   [illegible]

چنین است خود گردش روزگار   که گیرد همی بیش آموزگار
چو گودرز بر شد بران کوهسار   بدو بنشست و انگشت افکند خوار

شکسته دل و دست بر خاک سر   دریده سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای شیر نر   سر پهلوانان گرد دلیر

جهان چون منوچهر تو بسیار دید   کنون هم بر اسب آرمید
زره برد چنگال و خون برگرفت   گوارد بپالود و ای شگفت

ز خون سیاوش چو بشنید زار   لب آتش نکرد روزگار
ز بنفتاد خون گرامی بسر   بنالید بر داور داد گر

سرش را همی خواست کز تن برید   چنان سرکشش چو پشتی را بدید
عمود فشن بیالید بر پای کرد   سرش را ببردان سایه بر جای کرد

سخن با خرد پیش بنهاد روی   دهان چون ز بار گرمش چو با کوی
چو بر روز گشته مردوار بزد   درفش دل افروز بر پای کرد

بر کینه چو پیران بزد دست چوی   زبان تنگ بنهاد و بنهد روی
ابا گشتگان پاسته راد پیرن   بپیران باورده آیین کین

چو با کینه چو بنده هم پهلوان   چو گوش برایه پیروز پیران
که گودرز پر دست پیران یکی   ایرین بکوه اندر آورد سر

همی زار برگشته لشکر همه   زبان دیدن پهلوان دید
درفشش بدیده بشاه تیره کرد   گرازان شادان ز دست برد

برآمد سنگ کرد اندر آورد کوس   همی کرد شتابان بداد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند   ز خنده و شاد دمان آمدند

بران نیز چنین گفت پس پهلوان   سپه پیر زیره پیروزه روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود   همه سالها چو بالا آورد بود

سخن با گردان ماند پهلوان   بران انجمن آشکار و نهان
بگشت بمرد و جان نبرد   بگفت آنکه با آورده جراز

برام فرمود تا بر نشست   بدرود یاد بیا زاده پست
ببرد گفت گودرز آن بر بیند   وداد آرش از کوهسار بلند

درفشش چو از جایگاه نشان   هر آنکه بگوران گردنکشان
با تخت آنکه این سر بسر   ابر پهلوان زمین در بهار

گرای نامور پشت ایرانیان   ز پشند تاج و تخت کیان
فدای سپه کرد جان خویش   بپرورد بد ز کاران خویش

چنین گفت گودرز با مهتران   که چون رزم ما گشت از سر کران
مرا در دل اندیشه آمد بیاب   سپه بگذرانم بر سوی آب

یکی سر سنتری فرستاده ام   پیشت مار بند ما داده ام
کنایم چنانکه با سپاه   بگردوی با آنکه پیش شد ماه

برین گشتگان دا این کشت کین   قفس هم ز ... پیش این
بجامی چنین ... زدن با دریم   شکسته وزین با پیلان آوریم

کز سوی کار ایرانیان   ازین پس بکام شد اندر میان
نه بکس مر خدا شد اگرین   که بستو مباد از زمان و این

همه سودمندی ز گفتار تست
فرود آمد از رخش و بگرفت دست
برفتند با کشتگان همچنان
گروی زره را پیاده دوان

هم اندر زمان از لب دیدبان
خروشی برآمد برآمد فغان
گذر کرد شد دشت چون تیره شب
شگفتی برآمد ز هر سو نهیب

خروشیدن کوس با کره نای
بجنبید همی دشت گویی ز جای
جهان گشت پر زنگ بر پشت پیل
درآن تنگ بگذار دریای نیل

بگرد سواران و جوشن وران
زمین شد بنفش از کران تا کران
درفشی بکردار سرو سهی
بدو بد که آمد ز دریا فرهی

هوا شد ز بس نیزه بنفش
ازان بیشمار پرنیانی درفش
که گرد سنانش جهان دیده باک
بدیشان شگفتی درآید روان

چنین گفت اگر چشم من تیره نیست
ز انبوه دیده گر خیره نیست
ز ترکان برآورد یزدان هلاک
چه آنجا سر بس گشت خاک

درفش سپهدار پیران کنون
همی بینم از دورشان سرنگون
فکنده بر اسبان تن پر ز خون
همی بینم از دورشان سرنگون

دلیران همه کشته بر دشت کین
بزاری کشان بسته بر پشت زین
سپه ده دلاور بزین در برفت
ز پا گرد پیران خرامید تفت

ازان سوی آید یکی تیره گرد
پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه گاو دیبا درفش
به پیش اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه با بوق و کوس
پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد
بران دیدگه بر ز دشت نبرد

بدیدند کشته سپهدار خویش
سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران
ز ترکان دلیران جنگ آوران

بران دیده پر آب و جوشان شده
ز خون برادر خروشان شده
همی زار گفتند کای نره شیر
سپهدار پیران سوار دلیر

همی بایست آن زاری راستی
چو رفتی ز گیتی چنین خواستست

کنون کام دشمن برآید همه
ببر نو گیتی سر آید همه

اگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران

که جوید همی در جهان کین تو
که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر پشته توران ما افراسیاب
سراپرده گردد سراسر خراب

بیامد بر پیران سپه فوج بیست
کنون تاختن کردن ار روی نیست
چرا باید از ایران ماندن به پیش
برفتند خیره ز گفتار خویش

دگر روز چون خواست پیران نبرد
چنین گفت با گرد فرشیدورد
اگر من شوم کشته در کینه جوی
شناکس نماند به پیش اوی

ز رزمش نباشم بهر دشت کین
شود تنگ بر ما به ایران زمین
نه از تخم ویسه بماند کسی
که اندر سرش مغز باشد بسی

که بر کینه گه بر چو ما را کشند
سپه را تنانان برابر کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار
شما خویشتن را بدارید خوار

شما را کنون با بیابان رسید به
اگر کینه دشمنان چاره به
نبینی که خویش افکند بار
به دیده بر خون تن در کنار

همه سر بسر زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بپرداخت لهاک و فرشیدورد
برفتند با آن سران نبرد

کنون اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
همه زنده پهلوان گفت توران سپاه
کیا از دو دیده تیغ بستی کمر
از آن کله بر نهادن بسر

چنین گفت لهاک و فرشیدورد
گذر خواست ایزد کرانه گرد
چنین راند سروران از کار
که بر کینه کشته شد خوار و زار

بسیشمر کرده چیزی به این
بیاید فراز آهو چون گویی کهن
هر جای کشته دشمنش
پر از خون برو جامه و جوشنش

کنون بر پی بود پیران که گفت
به کار گردان او بنا کشت
سوی شاه توران گریزانه بود
همه سر به جانشان آکنده بود

سپه را ز دشمن نگهدار بود / سر نامدارانش بر خوار بود
هران کس که افتاد بیکو برش / همانا نکوکار گرد ایزدش
پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز کوه اندر آن بجان بسته در برد
که گر پس شوم کشته دیگر فره / نگونی فریبنده ز توران سپاه
نگهبان شاه دیدی تا تیران شوند / ز ایشان برادران کین کشند
ز بیجان نگردند ایرانیان / ازین بد نکو هست بیم و زیان
سه کار است پیش اندر آنکه نگرید / یکی کوشش داریم برباد و هیر
رگی با سر نهار باید شدن / همین کار ما را بباید زدن
وگر بازگشتن به بیگاه خویشتن / سپردن به نیکی به بیداد خویشتن
وگر جنگ آید وگرده عنان / بیابیک بچون آب داده سنان
اگر بنده اندکه تا رای باشد درنگ / ببین ار سگه گر نباید درنگ
که پیران ز ما بر سپه خوار گشت / سپهبد یکی لشکر ار سه گشت
زمان تا زمان لشکر آید پدید / به کینه سزنده ز ما باید کشید
اگر بود ما را یکی هم سخن / چو از خواست ایزد بباید بدن
وز ایدر دیگر تا رای نشست و نگاه / همانا که ما بگیرند راه
وگرنه ز زنهار شان بست جای / نباید بسیجید و رفتن بجای
دل ما بیک سپه بر دشمن باز هست / دگرتان همی سوی ایران همی
رباید دو برادر در مداریه چشم / که بر کین پر زهار اریم چشم
وزین تخمه دیگان کس نبرد / که نبیند کس بر میانش نسود
بنزدیک سالار توران بریم / سپاه نکوه و بیابان اردیم
دو همداستانی بر ما نگیرند راه / بگوییم با ایشان نه دستگاه
چو بزرگان شنبه به پیش آسمی / یکی داد پاسخ نگنده مع
که سالار با او دو پیل نامدار / گذشتند کشته بدین کینه فراز
وزین روی کیخسرو آید پدید / کر بارد ببیند ار رکه ارتبید
نه اسپ و سلیح و نه پای و درسر / نه گنج و نه سالار نه بوم و بر
نه نیرو جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
ز گر بازگردیم گودرز و شاه / پس آید برآید پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکبیک کیان / نه مردکان پرستم و نه مردمان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاه است بسیار سالار نیست
وزین پس چو از رزم توران بپاک / چو از نیاید و بگمینت خاک
چرا همچنین شاه ایران نبرد / گر لشکرش میزبانی بخورد
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بهر پایه از جای برخواستند
ندانست لهاک و فرشیدورد / که نیست سلاح و نگو نبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبه کرد و از ... شنایی امه

گریختن لهاک و فرشیدورد از ایرانیان

سپهبد روز کردان گرفته ساز / بیابان گرفته راه دراز
هر آن را سواران ایران بدید / بیکایک ره دلیران بدید
برانگیختند اسپ ترکان آیاي / طلایه بیفشرد هر جای پای
یکی ... گالیه ... خاک ... / که از خون زمین گشت چون ...
ز ایرانیان کشته شد هفت مرد / دلیران شیران روز نبرد
دو ایشان برفتند پر دود و دمر / براه بیابان بکردار شیر
بسی کان دو بیرا بی کرده اندیشه همو / که این سرفرازان گردان ...
ازین لشکر ... نام دار / بر ... نامور دار
چنان تا طلایه برآورد گشتند / که با خاک خون ... آمیخته
... کشته از ایرانیان / سپهبد ... برگشته از ایرانیان
هر آنکس که بودند گفت ای دو مرد / خبر آمد کز لهاک و فرشیدورد
برفتند با کین ... فراختی / شکسته شدند تا دل ار تافتی
که ایشان از ایران سپه ... شوند / بمین ... لشکر ... کرفته
که چیره شوند نام نیک شاه / ... سر خود ... کلاه

بهامون برفتند

به هامون نبود ایچ ایرانیان
نشد سست گودرز زآن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم
که بود اندر آورد شیر دژم

سپهدار گفت ای سرافراز گاه
چرا رفتی با گرد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای
به پیش سپه بر بهومان بپای

دلیران به نام جستند ننگ
مرا بهره تا به هنگام جنگ
کنون من به هنگام آرم آدرم
شترم شان بیابک بدرام آدرم

همه سوی گودرز زو شاد گشت
رفتش تا ارجمند در رزم از او گشت
بدو گفت نیک فرازانه مهتر
که سالار بنخیر تو انوه کور

فروکار ز تیره بیابان تو ماه
به بیداری اندر ز کین کس بیاید
همی شنید گستهم ورنج نبرد
ز گردان که آید بیار دو گرد

برون تاخت از لشکر خویش تفت
بجنگ دو گرد سرافراز رفت

همی گفت لشکر به سر بسر
که گستهم را زین بباید پسر

رفتن گستهم به جنگ لهاک و فرشیدورد

یکی لشکر از نزد افراسیاب
همی رفت بسان گشته ز آب
بیاری بر جای چو اهرمن
چو نزدیک شد آن ز خوی اهرمنه

چو زنده بر ایشان ز پیران گذشت
بر دلیران پیران گردد گشت
همی بار گستهم یکسر ز راه
فرودآمد بر رفتند نزدیک شاه

چو زنده به بیژن که گستهم تفت
ز لشکر با آورد لهاک رفت
کجا نیا که چاره برد بیژن که اوی
چو تنگ اندر آید بیاید ز غو

بیامد لهاک و فرشید ورد
شنو گستهم زیر خاک نبرد
نبرد چو باشد چو شیر دژم
دلش بر ز درد و غم گستهم

چو خشمش برویی بیابر فتاد
که فرشید چندی سخن کرد یاد
نه چون تنها پهلوان از خرد
که هر تا بداریی که فرمان برد

مر او را نگیره بکشتش دو پی
بیا نه بهرخج روان رهی
فرو گرد دلاور توران سپاه
بر رفتند چون شیر بومان براه

ز پیران و هومان دلاور ترند
بگو ز سپه ایران لشکر رانه
کنون گستهم تنه جنگ ورزید تن
نیاید که آید هم بر شکی

همه کارها یار کرد و نبرد
چو کم کرد و ارزان لشکر نیز مرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی
فرستم بدان کار تیمار اوی

بیاس آسیه گرد نهراند بتیز یان
جهان به یکی برد بیژن کمان
بگردان چنین گفت سالار شاه
که هر کس که جوید همی نام و جاه

پس گستهم اندر بیاید دمان
مر او را به ایشان یار بباید کمان
ندادند پاسخ کسی از انجمن
ز غم خوار کی گشته آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس
بجز من نباشد کسی فریاد رس
که آید اگر دان برین کار پیش
پسر بی نیاید کسی ز جای خویش

مرا رفت باید که راز کار اوی
دلم بر زاد گستهم اشتر را روی
بدو گفت گودرز ای شیر مرد
نه گرم ار نشوده بکینه ز سرد

نه بیند که با هم سپرو زگر
بیون کار رفتار نبد این پسر
بران تنها بود گستهم چیره دست
به خنجر به برد سر آن تیغ هست

بها تا کنون از پس گستهم
سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بد برباد گاه نبرد
سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
خردمند بیدار روشن اوان
کنون تنها بباید که زنها مرد
نه آنکه که ازوی برارند گرد

چو زنده گستهم گشته در کارزار
سراسه برد لذر برگشته کار
چه سودار فرستی سواری ز پیش
نیاید بجز کشته بر خون سرش

بفرمای تا خفتان ایتار روی
بنهند دگر تشنگی ز کار اوی
درو روی او گفتی همو با سرم
برم بر زین اکنون خنجم

که بی زندگانی بسی از مرگ اوی
نخواهم به یابم بهانه همی جوی
بدو گفت گودرز نشتاب بیش
از اسپش هم بر جان خویش

بیابان یکایک سیه از کارزار
کمربند بر پیش دسته برمخار
نشد زود دولت دروازه بر بر
که ردم نیوزین بنا چاکر

رفتن بیژن بدنبال گستهم بیاری

برآرای همی از سر گرد خاک
چو بشنید بیژن فرو برد سر
بسی گستهم تا زبان کند راه
بگیو آنگهی گفت بیژن چو گرد
بیاره بیامد مرا درا بدیه
گر باشم از تو شادمان بگذران
بکینه چرا چون تو فرزانه نیست
نبودی بکشتن جنگ سواران
به بیشی اندانه چو بازی سرت
تو چندین به بیشی اندانه مپوی
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
بدان ای پدر کین سخن در خورست
و رایدون که گردش ایزدی
زپیکار سر برگردان که حق
نبود من بپرهیم درشت بنرد
سرگرد از پس بیم جزره دو تور
بکینی سیاوش که من رزمگاه
چو بشنید گیو این سخن باز گشت
همی تاخت بیژن بدو گستهم
بیک ساخته از رفت و تنگ راه
نبرد بیشه درون مرغ و نخجیر شیر
چو آب اندر آیه بیابان نان
برافروختند آتش و زان کباب
فرو خفت لهاک فرشیدورد

بجنگ دلیران توران سپاه
کمربست بر جنگ بی بسته درد
به تندی چنانش تنگ در کشید
بکار اندر آی بدین پس دمان
روانم بدو نو فرستنده نیست
نخواهی همی سر کشتن از خون
بس ایمن نه نشستی بدین خیرت
که او خود سوی ما نهادست روی
جز این زتو مردم گمانی برد
مر جنگ لاوان ترا نیست
فراز آید او را نگار سیدی
فدا کرده دارم بدین کار تن
منت یار باشم بهر کار کرد
بمانند برجای بدین راه دور
تو برگردی و من بپویم براه
بدو آفرین کرد و زو برگذشت
که تا به توران بره در گستهم
برفتند ایمن ز ایران سپاه
درخت از بر سبزه و آب تیز
بما سزد شادی نه بند داد
بخوردند از آن سوی آب
بسر بر همی پاسبانش کرد

کمربست بر قاتلان جنگ را
هم اندر زمان گیو بر جست او
بدو گفت چندین زدم داستان
به هر کار در دل من مجوی
بدین پهلوی سیستان نیستی
چو بنگی هستی بخت بهروزیاد
نگه کن بگو به سر انجام چیست
ز بهر پدر زین سخن باز گرد
ز کاری که گذشته بیاری بیاد
که با من چه کرد اندران گستهم
اکنون نه بگردد پدر بهنه باز
بدو گفت گیو از نگردی تو باز
بدو گفت بیژن که ای بخرد مباد
کیان سر شاه را دشمن اوان
نخواهم به پیکار درمان کرد
که بر روزگاری و شاد آمدی
وزان در دلیا که بسته خورد
یکی بیشه دید و آب روان
بر نخچیر گاه از فزود انه ته
بگشتند بر گرد آن مرغزار
چو شد روزگار دلیران ذرم
برانگیخت شیر تابنده آفتاب

بدین جنگ جستن مرا زین چه باک
زمین از بهر سپیدی گر به پدر
زمین اندر آورد شبرنگ را
نشست از بر باد پای چو دود
نخواهم همی بود هم داستان
به پیران سرا زین چه خواهی بکار
کشیده بید خواه به تیغ کین
بیاید گذشتن بارام دو شاد
بیاید ز کس بیش کام خویش
که تو دیده داری دل من بدرد
چه پیچی بخیره همی سر زداد
غم و رنج دانیش با من بهم
بباید کشیدن سختها دراز
سیاوش چه ترکین کشید دراز
که از تخمه آن خسرو نژاد
کیان بیامد نامور پهلوان
که گوئی مرا باز گرد از نبرد
گشاده دل و دو دست برآ
گذشته بر آن نگرد دار کرد
همی اندران خسته آگاه گوان
ز راه تشنگی سوی آورد اندوه
گشتند بسیار بیابانه شکار
یکی خیره باشد زان گستهم
دو همیش سر اندر نهاد از بخواب

رسید اندران

رسیدند زوران جایگه گستهم   که بودند گردان توران بهم
فرو هشت اسپ از دلیری بخسپید   چو پیچید برادر اندر دویه

رزم گستهم با لهاک و فرشیدورد و کشتن ایشان را

سبک اسپ لهاک هم زین نشان   چو فرشی برادر و چون بیشان
دو آن سوی لهاک فرشیدورد   شد و زود از حرب آگاه کرد
سپهبد گفت برخیز ازین خواب خوش   عنان دیگر گشت هر دو کشش
که دانا ز دین داستان بزرگ   که شیری ز پیکار بر داز جنگ گرگ
نباید که گرگ از نشیبش درکشد   گرازد از ایشان گفت به خود کشته
چو بایه بپیوستند چنین نشافت   کسی را ز بیم رهایی نیافت
بلارود بشتابد گاه سپاه   از ایران دو بر یار گشته راه
گشتند بر اسپ برد و سوار   کشیده به بیابان از آن مرغزار
ز بیشه به هامون نهادند روی   دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار   دو دیگر تا چون بسیجید کار
به هر دو برادر ز پس گستهم   نبرده به بازو سواری بهم
دلیران چو سرها برافراختند   برادر به تیره بشتافتند
گرفتند با یکدگر گفتگوی   که یکی سوی ما با درست سدی
گریزان نیاید بنزار بیش ادای   پس اندر دمان گستهم کینه جوی
جز از گستهم نیست گاه جنگ   درفش دلیران گرفته بجنگ
نیاید رهایی از آن گستهم   که با خون برآمیخت فرزش بهم
کنون شد به ما بر زمان جای تنگ   سنداری ماغور کرده نژاد
چو لهاک روی برادر بدید   بدانست کز کارزار آرمید
از اینجا به هامون نهادند روی   مگرگاه آیه به پیری دشت اول
بیامد به نزدیک ایشان رسید   چو شیر ژیان نعره بر کشید
بران تنگ بیابان به تیر خدنگ   چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سر گستهم   که با خون برآمیخت جوشش بهم
بلند ابر و ور دادی خیره شد   چنان شد چشم اندر کشی تیره شد
ز دشنش روانش بستری رسید   کمانش به زه کرد اندر کشید
ز دار خشم تیزی سوی گستهم   همی باز دو دیده ببارید غم
دلاور جفت آن دو براندرافتاد   بینداخت تیری یکی بر ازین
شد آن تازیان خسته زو دو سوار   بشمشیر کردند بس کارزار
بیکایک دو گستهم دست یافت   ز کینه فیلان خسته اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز   برادر دگر گاه از زور شمشیر
سرش را زبانی اندر آمد چو گوی   سراسر همه رزم پیکار ازوی
چنین تا بشد گرد از گردان سپهر   بزد برزد و ورده چرنیش سپر
چو چوبی سرش شش بپای بیان بخفت   وگر پای چوبین سرش شش نشست
از آن رزمگاه خسته شد گستهم   بتیغ از کمر بست جز برهم
بیامد چنیده پرین اندرون   چو پرانه اسپ و بهم ریخت خون
بنزدیک جویباری رسید   همان ای روان دو ره نیست به پیر
فرود آمد اسپ را بر درخت   بیفتاد از اسپ اندر آن رود تخت
نخورد آب بسیار کرد آفرین   سپاس ترک به زمان دریغ
بر بسته غلطید برزای خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت ای داور کردگار   برانگیزوان لشکر شیریار
بیرل سوزای تیری گیسو را   دگرگون دلاور یکی نیو را
که تا زنده با مرد درین جایگاه   کنند هر چرا سوی ایران سپاه
مرا تا ببند آنکه من جز بنام   فرود آمد بکشت همی است کام
همی نیست بنمایید تا روز پاک   سر آن در خون سار بیجان بخاک
چو گیتی نکرد شنیده شد او شتا   رسیدند از آن جایگه بشتر تا
همی گشت در گرد آن مرغزار   که پایه زنی نیاز کم برده یار
به هر راه ازدد اسپ سمند   میان فرغانه اندرون چون نونه

جهان و چراغ چون بهنگام لگام / نگون کرده بیژن و گسسته لگام
همی دید اینت برو بر نگون / رکاب دگر کرد نیش همی ریخت خون

چه بیژن بدیدش از او رفت هوش / برادر چو شیر ژیان در خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار / بجای تو کسند ه بدین مرغزار

چه گویم کجا کویم اکنون ترا / چه یار تی نمودست گردون ترا

رسیدن بیژن نزد گستهم نوذر

چو نزدیک آن سایه اندر رسید / بدان رنج فتاده برادرا بدید

همه خوشی و تیر که بر خاک خون / فتاده بران خستگی سرنگون
فرود جست بیژن از آن خنگ زود / گرفتش با غوش و چنگ برد

برون کرد رومی قبا از برش / هم آنگه بدار زرگ خسته سرش
تنش اندر گرد آن خستگی / ببستش بدید خسته زنار بستگی

دوان بیجه چو آب از دو رخش / از آن پرنیان زنه بر تنش
بران خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی

همی گفت کای بیدل یار من / چو با اهرمن رفته کار من
بر از خون ها پیش پالیت کرد / رسیدن بجای که بودت نبرد

نگه بود می کا دستخشت یار / که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن بدرست کرد / مرا درد سر را به خود خواست کرد

بگفت این سخن بیژن و گستهم / بخندید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن زرد من در تباه

مرا سخت هر دوست از مرگ من / مرا بر سر خستگی ترک من
یکی چاره کن تا از این جایگاه / توانی مرا برد نزدیک شاه

مرا داد چندان امان روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
در آتش چو مرگ آمدم با گزیست / ز بار انهانی بخرگاه بیست

که ایش بیاورد با کام خویش / نمردم بیایم سرانجام خویش
دو دیگر دو بد خواه پیکار جوی / گریزان بر او دار این هلاک

کسی نزد شاه جهاندار یاد / که پس سر بخیره ندادم بباد
سپردم بهر چاره با بخت جنگ / که از نام جستن نکردم درنگ

به بیژن نمود آنکه کان ز دور / کجا اند کشته فکنده بزور
بگفت این و سیند از تنش اوان / همی بود بیژن بسر بر توان

از آن جایگه اسب او بید تنگ / بیاورد بکشاد از و بند تنگ
نبد از بیژن نیز بر تن خسته مرد / بشیکست و بنالید چندین به درد

همه داس قرطه ببرید چاک / بران خستگیهاش بر بست پاک
فرازید سوی بالا روان / بیامد ز غم تیره کرده روان

سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ازیشان چو برق اندر آمد نشیب / دل از غم روان گستهم پر نهیب

دمادم ز تن جوشن افکند / از ان هم دیده سواران تور
به پشت اندرون تا فتاد اینکه برد / سواری ز ترکان بدو باز خورد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فگند
ز اسب اندر آوردش و زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد

ورا پیش با بند دار و کمر / دوان سوی بالا همی شد دوان
ببندید سران سپه را نکوی / فکنده بدان خاک غرقه بخون

بیستن برآسان چنکی خران / جهانگان سازید بیش سران
چو بیژن چنانچه گرد آفرین / ابر گستهم کوس آورد کین

بفرمود با ترک آن بار حوره / بزین بر نشستند سواران ز راه
نشستند دشت بای بیان / کشیده بر نشسته بر زین کیان

وز آنجا سوی گستهم تا تاختن / بیامد بنشان بهنگ دمان
فرود آمد از اسب او آبیار / ببسار آن بر آن زرین ناهار

بدان ترک فرموده با بر نشست / با غوش او اندر آورد دست
کمند و درونش همی رانه نرم / برد بر همی آفرین خواجه گرم

بکرانه دادرا

گرازنده او را بر شهریار … توانند رسید از کارزار … همی راند پیش پر از درد و غم … روانش پر اندوه از کین هم

رسیدن شاه کیخسرو به لشکرگاه و دیدن کشتگان

چو از راه در شهر ساعت اندر گذشت … فغان از گنبد چرخ گردان بگذشت
جهاندار خسرو بشنود سپاه … بیامد سواران دست با فرو جاه
بفرمود تا پیش او پیاده سران … پرمایه ایران جنگ آوران … همه خواندند آفرین بخردان … گرانمایگان شهریار و سر موبدان
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل … بگفتا به بهمن یل او دلیل … چنان هم همی بود بر اسب شاه … بیاران تا بر دیده بردش سپاه
بر آن نامداران همی خواندند آفرین … گرا با در بار او بخشید و زین … بیامد پس پشت لشکر چو کوه … همی رفت گودرز خود با گروه
جهان ده مبارز ز گز آوردگاه … برآورد بودند گرد سپاه … سر کشتگان شاه نگه کرد کوه … سلاح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر او هجیر ایستاده … بر آن شهریار آفرین خواندند … چو گودرز نزدیک خسرو رسید … پیاده شد از اسب گودرز بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه … بیامد بنزدیک آن اسب شاه … به کشتگان را بخسرو نمود … بگفت آنکه هم رزم هر کس بود
گروی زره را بیاورد گیو … دوان پیش سپهدار ایران نیو … چو خسرو گروی زره را بدید … یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز اسب اندر آمد سبک شهریار … همی آفرین خواند بر کردگار … که یزدان سپاس و بیزدم پناه … که او داد پیروزی در دستگاه
ستایش همی کرد بر پای شاه … ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه … ز دادار بر پهلوان آفرین … همی آفرین خواند بر آفرین
که ای نامداران فرخنده پی … ستایش او پشتمان پاک بنی … سپهدار گودرز با درد دمان … چه فرمای تو از بار داشتی دمان
همه جان و تنها فدا کرده اید … دم شیر توران بر آورده اید … کنون گنج و شاهی همه آن شماست … ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بران کشتگان بنگرید … چو روی سپهدار توران بدید … فرو ریخت آب از دو دیده بدرد … که کردار نیکی همه یاد کرد
به پیران هرانکه دل او بسوخت … که گفتی بجان آتش بر فروخت … یکی داستان گفت نغز و راد … که از خون دیده همی پالود بای
که بخت بهشت از دلاور رزم … بدام آورید شیر شرزه بدم … بجوی تا بیابید کیسی ز در ما … چنین اندر آن بیشتر نبک از دما
بشنیدلی سال تیمار من … میان بسته بودی بر کار من … ز خون سیاوش پر از درد بود … چنان هر که کس زد بیازید بود
چنان مهربان بود بی مهر گشت … درو شهر ایران پر از بیم گشت … مرا داد پیر دهر چون دل جای … وز کوته هیش اندر آدر و رای
فراوان همی بر ادش نیز بند … بیامدش گفتار من سودمند … از افراسیابش همی گشت سر … کنون شهریار شیر چنین داد بر
مکافات او من جز این خواستم … همی گفت و دیدیمش از راستم … از اندیشه تا بخت برگذشت … فلک بر سرش برد کوته گشت
برابر جفا گشت و بر پا همه … بر آن سر او کوته نمود چهر … که آمد بجنگ شما با سپاه … که چندان از ایرانیان شد تباه
همی بند گودرز پیمان من … بپیچید گفتار گردان من … تبه کرد چهره دل پاک را … بزهر اندر آمیخته تریاک را
ز توران پسیچیده اندر زمان … بپروردمش کو تر بودش زمان … پسر با برادر کلاه و کمر … سلاح و سپاه بر دو بودم دو بر
مبادا بر این کین افراسیاب … زمانه برو کرد خیره شتاب … بزهر بود بس سنگ کافور ناب … همه اندر آمیختش با گلاب

تنش را همی بود ازان بیم بیم بکافور مشکین بر افکند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی بپوشید یارای تریاک اوی
یکی چرخه فرمود خسرو بمهر برآورد کاسه تا بگردان سپهر
نهادند در تختهای سران چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوانرا بگاه کمر بر میان بود بر سر کلاه
چنین است کردار این پر فریب چه بالا فراز و چه پایه نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی بماند همی خیره در کار اوی
فرازش بروی یکسر ز راه را بیند نبرد گر دلفریبی ز نفرین بسوزند
نگه کرد چهره بدان زشت روی چو دیوان بسر بر فروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان تو دانی همی آشکار و نهان
نهانی که کاووس بد کرده بود زمانه ز کردارش آورده بود
ز دیوی چنین بر سیاوش گذشت ندانم چرا نیز کینه چه داشت
ولیکن به نیروی گیتی خدای چه ماند از نیکی ده رهنمای
ازین سیاوش ز افراسیاب نخواهم همی کار کردم شتاب
بسروی زره را گره با گره بفرمود تا بر کشیدند زه
چو جیحون کسی جدا شد سر از شید سرش را ببرید چون گوسفند
بفرمود تا پس نکستن براب بگفتا چنان بایه افراسیاب
ندیدست شاه چنین بد ز همگان بدان تا کنند زشت کار سپاه
بفرمود زردار زنان اصفهان
بیاراست خسرو کسر او در نشان
فرستاد و آنکه بنیرو بیک شاه
خردمند کردی ز توران بمیاد

آمدن لشکر توران زینهار خواستن بشاه کیخسرو

از آن مان که بود و نماند بجای که پیران بیدار بهمی کرد رای
که با شاه را نیز درو چاکریم برین شند نیز ما از کهتریم
کسی از داد پیران نبایه رهی اگر چه شود درد دم از دما
سپهدار بستانید که با خود گرایم میان تنگ بسته ز مهر چه ایم
شنیدمان بکار سیاوش گناه بپرداختن شاه ز اول رزاه
یکی مادری است مارا که زای ز رستم ازین بزرگان نه ترسی ز خوا
ازان روز تا این زمان خسته ایم ز درد دل و دیده خون بسته ایم
بتوران همه دودمان پر غم است ازان کو که خود درمانم است
به آکنده رزم خواند آمدیم زمهر بر دو بوم گاه آمدیم
ازین کار مارا همه بس سر پدر بی پسر شد پسر بی پدر
ببزی لشکر اندر بسی مهتریم کجا بندگی شاه را در خوریم
کشته یا گاهی ادر جاو شاسب ازو رحم آید مابر اورست
میان گردی تا همی زینهار به بندیم بیشیم کمر بندهوار
به خور بکام نهنگ اندریم که با لشکر تو بجنگ اندریم
در بیوه نکه بجستی گرد در ست همان گر بپاید گه شهر اسپ است
چو بشنید گفتار آن بیدرد به بخشود شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند بر از بیم و بیچاره جو آمدند
بهم سر نهادند سر بر زمین بر از خون از دل و دیده برابین
سپهدار سوی آسمان کرد سر که ای داور داد پیروزگر
همان لشکر آشتی گر بسر بر زکین همی خاک جستند زایران ایمن
کرا زیر آکنده پیران گشته سر کشتکان اندران افکنده
چنین کرد تنها داور داد گر نه او من نه دانش نه پای و نه سر
ببود دست بازم که او یار بس اگرچه نخواهم خرد یار بس
برین بوستان از دی پیک زانی کو از کین زین اندر او درپای
گزین تا در خشنود یار من است ستون کار بیدار رحمت منت
بزین بین اگر گشت دیباچ آوریم و گر رستم تا بوت باج آوریم
وگر نه بجنگ پلنگ اندرم
خور کرکس اشت مغز سرم

بخشودن شاه کیخسرو بر سپاه توران

کنون

کنون بر شما گشت کردار بد / ستاننده بادا بکردار خرد

بخشودن شاه کیخسرو بر سپاه توران

نیم من بگون شناسنده جنگ / بکردار چنین کار دشوار و تنگ
به یکسو در پناه منشند / وگر چند بر جزاه گاه منشند
هر آنکس که خواهد سر بانه روست / برین کار بایه فزونی نگاست
هر آنکس که خواهد که زین شاه خویش / گذارد یکبره سر و راه خویش
نه بینی و کی وز کیخ و از / بهر سوی با بیوران شده می نماند
هر آنکس نباشند به گفتار شاه / ز سر بر گرفتند گردان کلاه
بهر روز شاه خشنود شده / همه‌گاه تنگی چو آهو شده غو
ز بر گستوان در زره می کلاه / یکی توده کردند با فرخ و ماه
بکردار شیر شرزه و ز رد و نشنس / زدنده بر از اسپ گردان درفش
بگفتند سوگندهای گران / که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل بمهروی آگنده ایم
چرا این کرده بودند بیدار شاه / به بخشید یکسر گناه سپاه
همه شان از ایشان پراکنده بود / هم بوم زان مردم آگنده بود
در این جنگ چون ایشان بر کینه گاه / اگر صد سواران برانند براه

آوردن بیژن گستهم را نزد شاه کیخسرو

سپاه دو گشته بر بسته زار / همی بنشم اند در باد و سوار
همه سالاران ایران سپاه / نیاورد چشم از شگفتی براه
که تا کیست از نامداران زین / که با بار کشت شد بدین رشک کین
همانند زمان بیژن آمد دمان / بزه بر نهاده سواره کمان
بر اسپان چو لباکه را رسید دود / فکنده بکردار پر خون کرد
بر اسپ دگر بود بیدار دو علم / برآغوش ترک آن زمان گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
بپوسید بر خاک بنهاد روی / ستوده شاه خسرو به بیدار ازوی
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز آلبانکه با گرد و نشنه ورد
وزان زادی خستگی گستهم / ز جنگ سالاران همه بیش و کم
کنون از دو گستهم را یکیست / که این کار بر شاه دشخوار نیست
هم به یزدان آنه شتنش بها / وگر زان از آن پس گذارد روا
نبو بود پس شاه کز رزم جوی / که آنه گستهم را نزد اوی
جهان شد از پس خستگی گستهم / که گفتی همی به بنالد دژم
دلش بود پای به شنشاه یافت / به پیچید دید که سوی او شتافت
بجا ریختش از دیدگان آب مهر / سپید بر آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپید برگ / کوسند آن کش پرستش بود ترک
ز هر گونه ملبورش و جام و نشند / یکی مرد با برخشکان امید
ز سبز رد به بنزد که شاه / بیارد کنش بود ی بسال و ماه
هم مهر دلش گستهم را بجاست / که تا دوان بکرد آیه از کس اراست
ز بازوی گستهم بربیت / بمالید بر خستگیهاش دست
بزرگان گره از دم در شهر و چین / چه از شهر ایران توران زمین
همی تا نگرد جهان ز یکانه / ز هر جنس او فرستان بار در نشت
بیانی گستهم شاه بر شانه / ز هر گونه افسون بدو برگواند
فرانی بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بدان خسته مرد / به پیوست در کاست بیژن و درد
بر اسپش بیاورد نزدیک شاه / چو شاه جهانش بدو بر نگاه
بو ابرابیاکی گفت گر کردگار / نبود هیچ کس دستان دو به ازو کار
به بیروزی آمد همی گستهم / نکرد این دل شادمان را دژم
بجو آن زمان بیژن گیو را / ببرد داد دست گو نیو را
زر و گنج بسی ایزدان شناس / بسی از تن خویش برگرد سپاس

گر او نیست جاوید فریادرس   بسنجی نبودش جزو دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد   جهاندار گشتسپ را زنده کرد
نگشتم بگفتن که زنهار دار   شنیدم که پیشین بدین روزگار
که او رنج برد و بهر یکسر بری   ستاید همی به هنگام کی بهمنی
ببرد او بر شاه یکسر بشر   درم داد و دینار بسیار چیز
فرستاد و رسم فرستاد و کلاه   تبرزد بزرگان و آزادگان
گریزی در او گشته با ساز جنگ   که داریم اینک زی شاه گنگ
چرا زانجهان پیران شدی بی نیاز   یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس از کینه اندر سخنهای نغز   بیارای اکنون به پاکیزه مغز
که چون خواسته گشته گهتر آگاه   به تیغ فراوان شه او را دیاب
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین   که تا زد بر تخت تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج   خداوند شمشیر و خفتان و رنج

در ستایش سلطان محمود سبکتکین فرماید رحمة الله علیه

که گیتی ز رنجش بنالد همی   بزرگی ز تاجش ببالد همی
ز دریا به دریا سپاه ویست   جهان زیر فر کلاه ویست
بگیتی سخنها اندرون زر نمانند   که منشور دولت ورا برنخوانند
ز دشمن ستاند رساند بدوست   خداوند پرواز گیتی اوست
به رزم اندرون گنج ببارکسته   به بزم اندرون سر همی افگنند
که در بزم بخشش خزانه سپهر   به رزم اندرون تیز خورشید چهر
که آن تیغ ازان گشت غور و ختن   ز گیتی بجوید یکی جز تن
که او را بگیرد بر شمشیر تیز   برانگیزد از ریگبار ستیز
گواهی دهد بر جهان خاک و آب   جهان را فلک چشمه آفتاب
که چون باد بر دست تیغ جنگ   ازو بخشش کوشش و نام و ننگ
اگر مهر یا کین بیامیزدی   شناسش همی گونه گی بیندی
تنش زور و مستورست چیراز سپاه   که اندر جهان باد را نیست راه
پس آنگه بشد عهد زنده پیل   خدای جهان باد و جبرئیل
اگر تاج خواهد که کشور دهد   جهان گنج و تخت و افسر دهد
که بارید کشتن زبان زوی   دل آسا گشتن از زبان اوی
که در رزم گیتی برو بر شکست   به بزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر   کجا گور بستاند از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد   سر سرکشان اندر آرد به گرد
جهاندست با نیکنامی و داد   جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست   نهان از رزم و بزم نهان سور هست
بیکی فرش گسترده شد در جهان   که از آن گشت نامه نهان
کجا او سخن بشنود عاقد است   نشستنگه فضل بن احمدست
بند خسروان تاج و کله خدا آن   به هر شهر آرد بپرهیز دربان
که آرام ازین پادشاهی بدوست   خرد بر سر نامداران کمرست
گشاده زبان و دل پاک دست   پرستنده شاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر   پراکنده رنج من آمد بسر
نه بیگوشم این نامه باستان   پسندیده از دفتر راستان
که پرداز و بر بر مرا بر دهد   برای و وی بیار افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده   بگاه جهان بر درخشنده
همیدون نهم با کی آید پدید   جوادی که جودش نخواهد کلید
کرا آنشی خرج کرده دست   ببزم اندرون در بخشنده دست
گشادند دین و کیهان تاج   فرزند شد ملکی برتخت تاج
بزرگ و دلیران توانا بود   بهوش و خرد نیز دانا بود
بیاراو ورد شاخ دین و خرد   کمالش همه دانش روان پرورد
بدان بزرگ از بی گزند او بود   بدانش همی نیز یزدان بود
همی سال بگذشتم از شصت و پنج   به بروشد از زندگانی و رنج

همی نیز ازین سال

چو پنج از بر سال شصتم گذشت
من از زیستن بیت گشتم چو مست
رخ لاله‌گون گشت بر سان ماه
چو کافور شد رنگ ریش سیاه

بر آنم که گر سال هشتاد گشت
فروتر شدم چون جوانی گذشت
خمیده شد آن شمشاد بلند
گراینده شد بر تنم بند بند

گرانمایه بر نام شاه جهان
بگویم تمام سخن در نهان
فراوان سخن هست با سر فراز راست
سخن گوی جان معدن با گهر است

جهاندار بخشنده دادگر
کز او گشت پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین

خداوند نامی بر تر منش
فزوده ز تیمارش سرزنش
به آورد او رنگ گرمش نهنگ
به دریا نهنگ و بخشکی پلنگ

به دینار در بزم بخشش چو خاک
ز بخشش ندارد دل گنج باک
جهاندار محمود خورشیدفش
به رزم اندرون شیر شمشیرکش

مرا از جهان بی‌نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی
بکام دلش گردش بخت اوی

وگر زانکه روزا که گرد شود
اگر من ستایم که آزاد شود
که شاه جهان از کیان برتر است
چو بر تارک مشتری افسر است

بنالید ایا پادشه در حریب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد
همی خواندش هر که دارد خرد
کنند آفرین بر جهاندار شاه
که بی‌اندهی بیند او تاج و گاه

مر او را ستاید که کار اوست
جهان بسپر بر ز آثار اوست
زمانه سراسر بد آزاده باد
خرد بخت بیدار فرزانه باد

داستان کین خواستن کیخسرو از افراسیاب
و این رزم را رزم بزرگ گویند

کنون زین سپس نامه باستان
بپیوندم از گفته راستان

هم از پیش آرم ز گردش روزگار
چنانچه مرا بنده آموزگار

چو بسیار بگذشت روزگار بره
جهان پس سر افراشتی کرد بند
بیا یا و یا دید در عرد ماز
فرود دار در خشم بیداد نیاز

ز روز شادی و بیداد انجمن
سرافراز مردی ده چهره تن
بدین داستان در ببارم پی
لشکر اندرون چاره کارم پی

کنون قصه یافتم زین نشان
گر منثور سخن یافتم زین میان
ابا آرزو سیاده نرد خشم
گهی شادمانی کی بد زخشم

شگفت اندرین گنبد تیز رو
بماند همی دل پر از رنج تو
یکی را به سال کم است و درد
پشیمانی و درد با کینه جز درد

یکی را به سال شند است قند
تن آسانی و ناز تخته بند
جهان پرورد به همی روزگار
فزون آید از رنج گلبرگ خار

ز هفتاد چون بگذرد بر کسی
ز دوران چرخ آزموده بسی
دگر بگذرد آن همه از تنه بیست
بر آن اندکان هم با کر نسبت

ز گردار های بدین دام گشت
خردمند او یافتی راه جست
یکی را به رایش لشکر نشیب
یکی دور و دراز کی فرد نشیب

هر آنکه که سال اندر آید شصت
بیاید گشیدن ازین خشم دست
بنام این ... زحمت ده راه
نه پروان جام خورشید ماه

جهاندار ار جهد کو شد برنج
نیازد نیاج و نیازد گنج
همین است ... به یکسر سرای
بجا بر همه گوشش او بجای

ز راز شاه کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کاری جهان تازه گیر
که گیتی همه بر نیاز جهت از نیا
بشنجیز ... چاره کیمیا

بیارا بگفت و فرد ... جان
جهان بینم منشور او بر نوشته
چنین است رسم سرای سپنج
همی بازد او گشتی کی ... رنج

چو شد کار کاووس زو بس بسر
ز کیخسرو داریم بیدا خبر

آغاز داستان

بیاراست بر هر سوی مهتران   برفتند با لشکر بیکران
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   نهادند شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه   خروش آمد از دشت و در بارگاه
بدشت اندرون راه رفتن نبود   بشهر اندرون جای خفتن نبود
چنین بر پشت پیلان شه نامور   ز زرین پیره و در جام و بستی کمر
ستوران همه بادپای روا   نشستنگه بر در پادشاه
زران نامور خسرو سرکشان   چنین بود در بادپایان نشان
همی راند لشکر فرستاده بود   بسی بند و اندرزها داده بود
چو بهرام و چون رستم تیز چنگ   گر از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور گستهم پهلوان   پسندیده و نزد او روشن روان
بفرمود شاه باز گشتن بدر   سرانگشت برگرد پرخاشخر
ز رستم بکشت و زوارش نژاد   بسی از از ان پدر کرد یاد
سه تن را گزین بد از ان انجمن   بزرگی همی پهلو و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ   چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش   گراز بود با گاه دیبا درفش
فرستادگان جست ازان انجمن   سخنگوی روشن دل و رای زن
هنرمند آری و خود کامه   نوشت بر پهلوان نامه
که بر در کیخسرو از پشت پیل   بزد مهره و گشت کشور چو نیل
نه آرام با جا شمار و نه خواب   بگرد از پی کین افراسیاب
چو خوانده آن نامه مهتری   بکامه در بادشای سری
اگر گردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   بیاراست بر هر سوی رزمگاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ازان نامداران هر کشوری
گزین کرد زان لشکری نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون
سپهبد سر طوس را کرد جای   منوشان و جوشان فرخنده رای
یکی آنکه بر شید بان شاد بود   که با رزم و با بخت همراه بود
چو صباح فرزانه شاه یمن   دگر شیر دل ایرج پیلتن
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ   نگردی بدو باد رای درنگ
که بر شهر تا پیل بد پادشاه   جهاندار فرزانه و پادشاه
چو شنماخ سوری که هنه سوریان   بکار رزم را بسته بودی میان
فرود مهتر از روی قارن رزم زن   هنرگاه پیشرو لشکری
که بر شهر غاز که او پادشاه   جهاندار بیدار فرمان روا
برانگیختی از تخمه کیقباد   بزرگان با بالش دیبا نژاد
سپاهی از تخم زیندان و هم   برار فرخ دل از تخمه زادشم
ازان دشت شمشیرزن سی هزار   جهاندار و از تخمه شهریار
سپهدار پس گیو گودرز را   بردتازه شد دل همه مرز را
پس پشت لشکر دشمنان   برفتند جنگی دوگان و سگان
بیاراست بر دشت سالار گیو   برفتند مردان بیدار نیو
برفتند بر میمنه دو هزار   دلاور سواران خنجرگذار
سپه دو هزار از دلیران گرد   پس گیو گودرز بر میمنه بیرد
وهام بشد بر ستیغ ازان   پس نامداران ازان انجمن
بمردی پس پشت رهام یار گیو   سواران سرافراز گردان نیو
فرستاد بر میسره دو هزار   دلیران لشکر به کینه دار
زواره بران جنگ را پیش رو   همه از رزم یاران گردان تو
به پیش اندرون قارن رزم زن   که بر کشیدی ز شکل
بران نامداران دو رویه سپاه   بیرد گرد و پس آنگه وز رزم چراه
ازان بگذشتم بزد دم گشت   که با قارن رزم زن باشی جفت
بفرمود تا اندریمان طوس   بگردانه بر جای با بوق و کوس
بدان نامه هنبر دو بیه ادگشت   کسی را نگاه نیست زبان زشت

نماند کس از خوردنی بینوا   ستم نیز بر کس نیارد روا
چنان بر زکردان بدو گاو میش   خور و شب از آن نامور همیدون بیش

بخواهد هر آنچه باید به شاه   به هر کار با شهریاران سپاه
ز هر سو طلایه پدیدار کرد   سر خفته را از خواب بیدار کرد

به هر سو پراگنده کارآگهان   همی جست بیدار کار جهان
نگه کرد به دیدبان در شتیغ   سپه را پراگنده نگذاشتی

به کوه و غار و بیابان و دشت   به هر سو همیگرد لشکر بگشت
عنانها بیکبار بر ساخته   به هر جنگ را گردن افراخته

وز آن تا کسی ره نیابد به رنج   همی رانده با خویشتن تا به گنج
بر آنگونه با شاه ترکان برفت   نگهدار کلاه کیی بر فراخت

سپهدار ترکان از آن بزم چاچ   نشسته به آرام بر تخت عاج

آگاه یافتن ... از بهرام و ...

دگر مرد بد ساز با نیک خوی   بخیره جنگ کردن ندید آرزوی

درباره ز لشکر هزاران هزار   سپه بود با آلت کارزار
نشسته یکی زرین تا کنار   به سرفرازان گردنکشان

بر آن کوهساران ازین پر چه بود   ز برگ درخت و ز کشت درود
نگو او نه یکسر همه بار و برگ   جهانی پر آوازه گرد و مرگ

سپهدار ترکان بدین کینه بود   بسی گرد او جوشن و خود بود
همه نامداران ماچین و چین   نشسته بر آن کوهساران زمین

جهان پر ز خرگاه و پرده سرای   ز خیمه بید بر زمین نیز جای
جهاندار پر دانش افراسیاب   به گنبد نشسته به آرام و خواب

نشست اندر آن مرزها کرده بود   که گستردنیها برآورده بود
برادر ده و در کنند آتشکده   همه زنده و دانشش از آزرده

وز آن نام گسترده از پهلوی   اگر پهلوانی سخن بشنوی
کمر تا نام گسترده بر بی گنه گشت   زمانه پر از پند و داد و نه گشت

پسر مر نیرون بر افراسیاب   اگر کند ز بر فتن نکردی شتاب
خرد و نیز کانش نشسته بدست   سپهر آسمانش بخیره گشت

ز دریای چینی سر آراء بود   فراوان سپرده داران پدید بود
همیدون از ده خشیان پلنگ   بر این سال بار توران بجنگ

نهاده یکی خیمه در آن تخت زر   همه پیکر تخت و در او گهر
نشسته بر روی توران سپاه   بجنگ نهادن گرز بر سر کلاه

زبرون دهلیز و پرده سرای   فراوان درفش بزرگان بپای
از ره بپرورش قیصران کسی   که نزدیک آراب پرورش بی

برادر همو چند جنگی پسر   ز خون شاه آنکه به نامور
بخواست کاید به پشت سپاه   بیاراست بهران سران رزمگاه

سگر بپایه سواری چو گرد   ستیزهای بهرام به یاد کرد
به جنگ آوران از پس بکند کمر   رسیدند پای بر خاک سر

همی گنج پا و کمر دانچه دید   وزان به گران شیر از آن بر رسید
ز بهران ابا ک پرستنده درود   وزان نامداران روز نبرد

چه اژدهای سیاه و چه پشت سیاه   چه دارای رسید به هر آوردگاه
همان آروز کینه و آنکار رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید

بزنهار زنند لشکر با همه   هر ساند شاه از پی شبان رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت   سپهبد رخش چون دلش تیره گشت

چو نزد شاه فرود او از تخت عاج   به پیش بزرگان بنهاد آن تاج
چو ز دشتی زلشکر را به بدار   رخ نامداران شد از درد زرد

ابیکار زخمه بر دا خسته   ز خون ... یکی جا ندارد خسته
ازان درد بگریست افراسیاب   همی گفت موی همه رخت آب

همی گفت زادی جهان بین من   سوار سر افراز دو دین من
جهاندار ابا ک پرستنده درود   وزان نامداران روز نبرد

ازین جنگ پور و نبیره نماند ‌ سلیح و سپاه و پی تیره ماند
بنالید بر دیگر اندازه گشت ‌ غم و درد دل بر وی تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد ‌ همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان که بیرازم از رزمگاه ‌ دگر نیز ننهم بسر بر کلاه
قبا جوشن و اسپ تخت منست ‌ کلاه خود و نیزه درخت منست
ازین پس بخواهم ز جمشید و چهر ‌ و گر تاج را خویشتن پروریده
نگر کین این نامداران من ‌ دلیران خنجرگذاران من
بخواهم ز کیخسرو و شوم زاد ‌ ز تخم سیاوش یکی مباد
نگر کین این نامداران من ‌ دلیران و خنجرگذاران من
گر لشکر بیژن یک چینی رسید ‌ پراکنده کشور سپه گستریده
سران و ردان و آن سپه را گواه ‌ ز پیران نژادان سخنها براند
ز خون برادرش کر تشنه درود ‌ نه از بهر آزادان سپهدار فرود
کنون گاه کین است فرخ نخست ‌ بشیرین روان اندر آویخت سخت
همه انجمن ار ستم و درود کین ‌ ز پیران و ترکان و ایران زمین
بزرگان توران به افراسیاب ‌ بگفتند کردند ترکان شتاب
که با پسر شاه دل بسته ایم ‌ اگر سرفراز و پراگنده ایم
ز خون بر در و کوه و دریا شود ‌ و داری ما هیچ پنهان شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه ‌ اگر یار باشد خداوند ماه
چو پیران ازین گفت با دل نژاد ‌ چو فرزند و درو فرزندان نژاد
کنون ما به پیش شاه آمدیم ‌ اگر پیل داران ایم اگر کهتریم
دل شاه ترکان ازین تازه گشت ‌ بخندید بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد ‌ دلش پر ز کین و سر پر ز باد
که دیر چه بودش به دست اندرون ‌ ببخشید بر لشکرش رایگون
ز گردان شمشیرزن سی هزار ‌ برفتند با جنگ کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان ‌ بسی پند و اندرزها دادشان
که هستم بود دریا چه بپای ‌ سواران و جوشن دل و جان گرای
گزین کرد شمشیرزن صد هزار ‌ سواران مردان در کارزار
ز جیحون گذر بود تا یک دره ‌ بگشتی ز رنج آب را بسپرد
سران تاش با نیزه برساختی ‌ یکی نیز با نیزه تا ختن
فرستاد بر هر سوی لشکری ‌ بسی چاره بر ساخت اندر دلی
چنین بود فرمان یزدان پاک ‌ که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان ‌ جهان دیده رایی زن موبدان
ز هر گونه با او سخن ساختند ‌ جهان از چه بود بیش اندر چنند
سران را بخواند یکسر شاه ‌ ز جیحون بدان سو کشید سپاه
همی چاره جست از بد به گمان ‌ سپه را ببردیم کرد از زمان
خرد تا کدام بود بیش هم پسر ‌ بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود کیهان گشته بمردی بجای ‌ بهر بیدار ماند آنک رای
ز چندان سپه چه از اسپر ‌ جهاندیده نام بردار گرد
نفر مرد بادی جان را بود ‌ بر پشت پیر گروه فا را ببرد
دمادم فرستاد سلیح و سپاه ‌ خورش ساز برسی بگسلانند راه
سپه را ز بیگانه بیرون کشید ‌ دمان بر لب آمد جیحون رسید
کی هفته از آب جیحون گذشت ‌ سپه بود یکسره کوه و دشت
با آهو و پیلان شیران نرم ‌ گذر یافت جیحون ز باد و دم
اگر چشمه بر آیشد تا بدبه ‌ بیابان آهوی لشکرگیه
بیابه پس لشکر افراسیاب ‌ بر آمیخته رزم بگذشت آب
همیدون به جز لشکر و دشت راست ‌ که با پای بهنای لشکر بخاست
همه آمد از هر سوی رزم ساز ‌ چنین گفت با شاه گردنفراز
کر چندین سپه را به جز دشت هنگ ‌ علف با نه دسا زرای اینک
ز ریگ آموی تا کران است ‌ چراگاه اسپان جای نشست
بهر از رای جیحون آب ران ‌ خورش بانه دم دراز دش اوان

[illegible]

جهانه وادن

میانه دو ران ریگ دشتی فراخ / سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه برگشت از این یکی / بیامد به برگاه شاهنشهی
سپهبد ز رخود دیده بداد کار / ز رفتن بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که در روز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه / دل میسره تا پس میمنه
بیاراست لشکر که شاهوار / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای پیش
کمر بر کمر گرد دست جنبش پلنگ / که او داشتی اندر جنگ پلنگ
بلشکر چو نامداری نبود / سپهکار چون او سواری نبود
ز راثینی آن پیل و دم نهنگ / گرفتی بکندی یکی یوز چنگ
همه نیزه آیین داستنی / نیاورد که کوه بگذاشتی
پلنگ نبود تا مغز به رشنیده خواه / که شیده که گیو نشسته تا بیده مانه
زگردان گردان کش صد هزار / بدو داده شاه از در کارزار
رشیده یکی بود که کهتر بسال / برادر بداد او د فرخ همال
دلیری بکی چون بد نام اوی / پراکنده گردی جهانکام اوی
که بودی به پیش بدران آن / ز شادی لشکر بزرگان و انجمن
بدو داد از جنگیان صد هزار / سواران شایسته کارزار
کیا نه نگهبان پشت پلنگ / نه بیچید سر از پای دار از سنگ
سپاهی بجنگ گیلان سپرد / یکی نیز ترک ازابل شمرد
بنیره جهاندار افراسیاب / گراز پشت شیران ابلودی کباب
دو جنگی که پوران شه را بدید / بجنگ اندرون سنگها رندید
سوی میسره لشکر برگزید / که خورشید گشتی از جهان ناپدید
تخاری و بلخی و خلخ سوار / همه صد هزاران در کارزار
که سالار بود و ز تخم پسر / یکی گرد بر شنخر نامور
در اخواسته هندی و کو کرد کیر / که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر
دسور و خزایان ادا در رفت / بیارای چون سرافرازی تفت
زگردان جنگاوران صد هزار / برفتند با خنجر کارزار
هماچی هزاران پلان با کمان / برفتند با تیر گرز گران
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با جنگ یکی داشتی آب جو
هزاران نامور تیغ آن سر کار / سواران مردان در کارزار
سپهدار ز رسیوز با آتش / جهانجوی سالار آن انجمن
وزان پس که پیر ابلان صد هزار / همه نامداران خنجر گزار
نوذر برد تا در میان دو صف / برآورد که بر لب آرنده کف
پراگنده بر لشکر آب افکنند / دل پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان بر بستند راه
چنین دانست سالار گیتی فراز / که دارد سپه چشم بر بیم اوز
چو آگاه شد شهریار جوان / زگفتار بیدار کارآگهان

آرایش جنگ کیخسرو در برابر افراسیاب

ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر بیاراست از روی آب
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید / گذشته از آن سنگ از جا ناپدید
چو بشنید خسرو که او راه جوانه / همه گفتا بیش آب برانه
سپاهی ز جنگاوران برگزید / دلیران لشکر جنگی چنان برکشید
جشیده ز گیتی بسی سرد و تلخ / بیاری گشتم نوذر ببلخ
بر لشکر نوذر را سوی دم / برون شد ببوق و کوس و درام
بدان تا پیاده بی ابر سیاه / گسنه را که شیران ایران تباه
وزان پس بیاورد بر شاه نه / بر دکوس رویین لشکر برانه
همراه با کوس و درای دو رنگ / که تیر یا نشیمان آرد بچنگ
سپهدار کندر سوی آن رزم بود / بجای که رزم از در رزم بود
دست بر دست دستان نهاد آب / میان ریگ و پیش اندر افراسیاب

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گفت هر کو ازان رزمگاه — بیابان تنگ گرد بی راه در راه
چراگاه شد از سپاه نیا — دل آزاده تند بر از کیمیا
ز لشکر فزون زانکه او بر شمرد — جهان آنده پیلان و مردان کرد
بگرد سپاه بر یکی کنده بود — طلایه ز هر سو پراکنده بود
شب آمد بکشته مه و آفتاب — سر از سوی که پیر روی آفتاب
چو خورشید برزد ز برج بره — بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدهد — ز سرد نای رویین صف در کشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه — بسر بر نهادند زرین کلاه
تو گفتی که دریای آهن است — ز تیره هوا تیر در خون آیه
دو لشکر چنان هم نبرد و دو دوست — از آن تن کی پای بجنبید لت
ز زابرد فرق زدی بر شتای — چاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی زمین کوه آهن شد است — همی پرنشستن چرخ و چرخ شش شد است
ستاره شمر پیش دو تیر یار — بر آمد بت هر دو بجا فرستار
همی بار جستند راز سپهر — کمان خدنگ تا بر کمر کرده بهر
سپهدار هر دو ز خنگ نظاره بود — ستاره شمر گفت بیچاره بود
سپر بر چهارم چو شد گاه تنگ — به پیش سپه بر شد و با ارشنگ
پر دل گفت ای کدخدای جهان — سر افراز هر کسی میان مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست — ترا ماه و خورشید بر چرخ نیست
شود گرد آن چون دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر شاه سپاه ترا — ز خورشید تابان کلاه ترا
بیامد بر شاه آن کس بیشتر — خبر زیل پدر به گیتی چرخ تو
سپار تخت را چون بسزد راستی — پر از تیغ مهر پدر راستی
ز دشمن که ما چو گردی درست — گرد نخست تاج سپاه تو هست
کراد را بکفت جهاندار شاه — پدر و مادر گشتی نگین و کلاه
کنون از پدر راستی آید کنک — بیامد که با به فرا دران در رنگ
بر آنکس که نیکی سالار جنگ کند — همی راه کین و سپاه کین کند
ببر آوردی آن شوم پاک را — پدر را ز شیر دلش خاک را
همی دار آشتی تا بر آورد فر — شنید از بزرگان ار ورزیج غدر
چو چندی ز توران به ایران رسید — تو گفتی که هر که نیارد بدهد
ز توران بیابان که پیران چه کرد — بران بیوفا نکس از او پر درد
به هر پیران فراموش کرد — ببار کین دل بسر ار دخش کرد
همیشه ورا یاخت سردی نشست — خیال سپهبدان بهم برشکست
ز ایران شدن با سپاه پلنگ — نیامد به نبرد گیتی به بر جنگ
نه دیبار چیره همی تا کلاه — زبیسوه نیشند گرز و سپاه
ز خونش بنا چرا جایگه همی — سخن چون بدین سان بگفتی همی
پدر زاد فرزانه و پادشاه — ببر بن آراست گفتار من گوا
از ایرانیان هست خیره سخن — سپه را ز کین دل شکسته مکن
نیامد بدان تن ستاره شمر — نشستند چون بند مردان شهر
سواران که بر میمنه با منند — همه جنگ ایدل دو یک تن شدند
چه دستور باشد مرا پادشاه — از آن تن نمانم کسی با کلاه
بروز نمرد از کشاد نیز بجنبد — نشستم از کنده و آب گیر
چو بشنید افراسیاب این سخن — سر دلیف مشتاب تیغی مکش
سخن که تو گفتی به آرست بود — خرد را ز راستی ز آن به شود
دلیکن تو دانی که پیران چه کرد — بگیتی به راه نیکی سپرد
سپهدار لشکر کجا تو کاستی — بگیتی بجستی بجز راستی
جهان پیل بر روز جنگ و نبرد — چو دریای آل آرخ چو تابنده هوا
برادر همان خویش و هر شد ورد — چو تابان جنگی لشکر نبرد
ز توران سواران گزین صد هزار — پی نامجوی از در کارزار
بر افشاند از آن ره ز بازار خونی — من اینجا ز میان رزم پدر گردی

ازانکو

زرا کنون که پیروز بکین کشته شد   زمین زیر خون گل آغشته شد   به مرز توران شکسته دلند   ز تیمار دلها همی بگسلند
نبیند جز از مرگ پیران بخواب   بگوید به پیغام افراسیاب   بباشیم تا نامداران ما   جهان رزم لشکر سواران ما
نه بینند ابر انیارا بچشم   روان کی شود کینه ور در خشم   بیاهوده جستن نه خوبست جنگ   شکسته شود بار گردد درنگ
جهان را پراگنده بیرون کنم   وز آن پس بیابان پر از خون کنم   چنین داد پاسخ که ای شهریار   چنین کوته چو کی همی کارزار
نخستین زنی کز میان زرم   که اسپ ذبیکی کرد رایش تم   کسی را نزنم که در نبرد   یکی اسپ من از باد کرد
مرا از دو فنگ کیخسرو است   که او در جهان شهریار نو است   اگر چه که او بیگان جنگ نی   انانی بیاید هم از جنگ من
دگر دیگرا بیشتم آید بجنگ   نیاید اهرا زم سر ستی بی درنگ   از روی فسیلان تن نشکند   کران انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد   شهنشاه چون بچویه از تو نبرد   دگر جو بوم او هم نبردش منم   تن و جان او در بلا افکنم
که او با تو آید به آوردگاه   بر آسائید از جنگ برد سپاه   بدو گفت کای جهانجوی مرد   از آن پیکراد که از تو نبرد
پس پنج اند کارست بیشتر پای   بباید اگر تو کیسه جنگ رای   بلشکر سپرده نه اندر بزشت   که توخبک انارد کی پیش دست
بدو گفت کای های سپاه از نور   که با دو بپرورد کار از تو دور   از زیر پرور تا میان سپاه   از آن تن یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو از من بیای پیام   که گیتی خرای باشد این پیام   بپیره که جنگ لاورو پا بپا   و لشکر بر پیران پانید و کیبا
چنین بود رای جهان آفرین   که گردد جهان پر ز کافش گی
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد   که آتش زکاران سر سر گشته شد

پیغام کردن افراسیاب به کیخسرو

نبیرم که جرای تو پیران چکرد   چو رو بین کیان سر بسته ورد   که زلنت بزی ربی بپالیت پست   بر او جن یکدار پیلان هست
بر آن بر تو گوی که تو بد نئی   بر آن بزن دار تخم ارمی   تموری بیک کن ز تخم بینی   تکو یش بی خویشتن را گسیتی
فرای کین بملو تر کاوس آن   که تستی من ارتد کر جهان   ز دران بگفتم این قرتو کسی   و گر بر کشتم دگر ساده شدم
همه اینک و دریا مرا لشکر نه   به یزدان سیران فند اندر نه   برآنگه که گزمان گشتم ببند آهک   چو در ریا کم ای پسر کوه ستاک
دلیل مرا رستم از دو گار   زفرن کیتش دز به روزگار   که فیروی پسر نامور بیگاه   جدا کرد ارتن بدین رزمگاه
دار بیش تو را نیز دل بجنگ   چو بابن بسو کند پیان گیتی   بگرزیب که بجان من شکیبی
دزین کار باشم تر از جهان   که او را سیاست بماند بجای   جو کار سیاوش از آن مهر گسیتی   نیارا تو توران سیاوش گیستی
برادر بود چشمی چشمی انلنگ   که در زفاند ریا کند کوه و سنگ   پیران نبوم برکان ز ایران تی   نفرمان کنم آن آنجرکان تی
ز گنج نیاکان ما هر چه هست   ز دنیا داو از تاج تخت و نشست   ز اسب و سلاح و زر پیش دکم   که مرات ما نه زنیاز دستیم
ز تاج نیاکان تخت و کلاه   که چون از چهار ای اهس سپاه   که گوهر را انجمت بما نه بخواه   فرستم بنزدت به هیلاو دکمان
از دیبا و مسیح و کسمود و حلت   بخواه ار کیشید امر دیت اک   از هر سر کشش آن کاو شلاح   سوار به با سلاح تمام

ز هر پشت کنیزان هزار | بلند همچو سرو و رخ چون بهار
فرستم به همچنان پیش تو | پسر پهلوان و همه خویش تو

دو لشکر برابر از این رزم | همه رزم با باز گردد به بزم
در بسته جان تو ایمن | به پیچد همی تا بپوشی کفن

جز از رزم چون کارت ای نیست | به مغز اندرت پند را جای نیست
تو در لشکر خویش مردان خرام | نگر فرد بر برید از این کار کام

بگردیم هر دو به آوردگاه | بر آسانی از رنج هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان جای نیست | به بندگان سر به سر پیش تست

اگر تو شوی کشته بر دست من | کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار من شوند | همه شهر ایمن به یار من شوند

وگر با من ایدر نیایی بجنگ | نیابی تو با کار دیده نهنگ
گرازنده پیش تو آید بجنگ | جز جنگ آوری یارت آید نشنگ

به پیش فرستادم اینک دمان | چرا ای خردمند روشن روان
نا بپرد که با تو جنگ آورد | دل اژدها شیر جنگ آورد

به پیشم تا بر آید دو سپهر | که از پیش او بستد تاج مهر
دو بهره که با او کنون نبرد | دگر گونه چون زین همی کار کرد

بجائی بپائیم تا شب سیاه | چو بر سر نهد چرخ گردان کلاه
شب تیره چون دامن اندر کشند | یکی چادر شعر در سر کشند

از آن گه که نیم جنگ آوران | سرافراز با گرزهای گران
زمین را کنون رنگ دیبا کنیم | ز بالای پیر چون پیها کنیم

دو بهره از این بنگام یالک چو دس | نه بیند هم بر گوپه پیل کس
سراسر ابا زین بیرون آوریم | بجوی اندرون آب چون لا کنیم

سر سرکش تا بگرزه گران | چو سرمه کنیم از کران تا کران
ز سر دیده از تیر بیرون کنیم | زخون رزمگه را چو جیحون کنیم

مگر آنکه خواهد زما زینهار | رهاند سر از یاد این کارزار
جوانه زنا گفته شد سر به سر | بسر دل نا دان برای پدر

بشنیده چنین گفت بیدار کام | مگر باشد ای درین کار کام
چو بدخواه پیغام ما بشنود | به پیچد سر از پند تا بگرود

به بنشاختن خود و از رزم خواه | بدین کار دو از میان سپاه
گزین کرد از ان گردان چار مرد | جهاندیده ایگشت بیدار مرد

بس آزرده کرده و آنه برون | بپیرفت با آب و دل پر ز خون
گزین کرد از ان نامداران سوار | خردمند ... شد کارزار

آمدن شیده به سوی جنگ کیخسرو

زره چون طلایه بپیش اندر | ازان کاردیده تاجران نو
بر برطلایه بر آهیختند | درفشی نشان سواران تور

که ترکان چرا گس به پیش آمدند | نیام کی سنبده خروش آمدند

تن چند از ایرانیان خسته شد | در آن روز پیکار پیوسته شد
جوانمرد زنان شید رای رسید | نگهبان از ایرانیان بدید

دل شیده گفت اندر آن کار تنگ | همه یار خویشان بیلان جنگ
بیا بر زبان گفت تر رنگ شاه | سواری فرستید بار سم وراه

بگرید که کشتی دل شیده نام | بر شاه اورده بهر چپیدن پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین | ببر باد بر شاه ایران زمین

سواری و مان از طلایه برفت | بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه | که با منش باد رفش سیاه

همی شیده گوید که رستم بنام | سپه یافته تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن برنورد | فرود انکیه ازدیدگان آب زرد

چنین گفت کی شیده حال نشد | بپالاد مروی ها ال منت
که ترکان نباشد خسوس ترزم | بکرد است چون اگهی نیرزم

بجا یک بود در زنده بر سخن | هر روز بهش دل کر کدخ
بپاورده بر یکی نشر است | بجستش دو گرش اناته کاست

چو بهرام بشنید

چو بیرون شد از صف نماند کسی گمی دور زد توران و پیدا نهاد
بدو گفت بر پیش او شاد کام درود دشمن ده از ما و پیغام
نگه کرد کز لشکر زان میان نبد پیش جز قارن کاویان
چو قارن بیامد به پیش سپاه به میدان درفش درخشان سپاه
بیامد پرسنده داد نش درود ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
چو آن نیز بنگ دستیر از زبان که بیدار دل بود و دشمن روان
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب ز آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز ازان نامور بچه پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت ز پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید چیزی و قارن سخن بیاد آمد آتش دردهای کهن
گمر شد همی تا به بخت پدرم به بیشی که لشکر نه بر سا برزم
بدانسته که گرد زده چرخ کهن بگردنکش بجالیت از دور سخن
کنون کار ما را جز این نیست روی که من دل برآرزو کین شوم پیش اوی
بکردم با آورد با او بجنگ نه هنگام جستن نبرد ام درنگ
به گیران و مردان سپاه نگوار بگسسته گاین تنگ راه
جهاندیده پروانش افراسیاب جز از چاره چیزی نه بیند بخواب
نداند جز از رنبیل و جادویی همی جز و بیم ارزش و به خوی
ز لشکر کوتشیده از کریه که این دیده ی به بند بیدار کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد به ایران تا گستجان با بر آورد
تو ور پیرن اود و لیری بهی ز ایران و از تاج سیری یکی
دگر بشنیده از شاه چو بید نبرد ناورد گستاخ با او نبرد
بدست تو کرشنیده کرد تباه یکی نامور کم شود زان سپاه
اگر دور از ایدر تو کرد یا هلاک ز ایران بر ره یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای ز شهر و بر و بوم آباد جای
کسی نیست مار از تخم کیان که کین را ببندم کمر بر میان
بیا ای تو پیرن جهاندیده تا ایران توران بسنیده
همی تور زشش آرد ببر کین که کرد ز بیجا ... جست خواهد نبرد
همیکو به آسمان و گنج درم که پیماد توران ز بی زاد چشم
جهان گشت ازین تاج سران کمر ای ازین گرز گران
سیاوردنگنج تو از گنج خویش همی باز بیغور و داد از رنج خویش
یلان با هنر کز بود ایران همی همی کرد خواهد ز ترکان تهی
به ایران فرامم مهر روز شاد ز کارگذشته بگیریم یاد
جز از رستم نامور پهلوان برین گفته بودند پیر و جوان
که رستم همی از رستی سپاه بکاست ز درده سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخاید ز شاه همی کید و خیره بدان ... کاه
وز ایشان جشن گشت کین بست زراه با ایوان فرامید از ور شاه
کجا آن به رستم و سوگند ما جهان دیده و دیده دوشند ما
چو برگشت پرزنده افراسیاب جهانه جهاندار ایران خراب
سیاوش که بر ده بورش همی رزم هر بین دیده در کاخ جون شکرم
بشنید پیران که پر آریج بگشت چه انکه توران ز بی تاج و تخت
سیاوخش را بستر بیگناه بکشت ایرانیک تخت و کلاه
فریبنده ترکی ازان انجمن سپاه جهانیان پیر و بلند تخت
گرازیم همی جست خواهد نبرد شمار از جهان شد و جاودان زرد
هزاران ز توران رستم یکی که انجمن پیش او اندکی
به بند دلیران هنرزاد رمی کنند لعل از خون دیوان زمی
همی از سخنهای نگفت اندرم همی کین هیشتی دو ابدم
گمانم که بود این که ایرانیان گست شه گاهی ازین کین بیاید نشان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه که افکنده بودی میان رزمگاه
گر از جنگ ایرانیان رخ بتافت بگفت فرنشید او افراسیاب
چو ایرانیان آن سخنها ز شاه بشنیدنه بیجان شد از گناه

که فرزند پور پشنگ که پاینده ایم
ستوده جهاندار بر رزمش
سپاهی بیا خروشان به دشت نبرد
به رزم با چنین پاسخ آورد شاه
سپاهش همه کرده از جادوی
بخوانند فسون و شود نا پدید
برون آرد آتش جهان از دمان
سراسیمه گردنده سران روز جنگ
کسی را که یزدان نهاد دست و
نبیره فریدون و پور قباد
سواران شیران ایران این
که این کار بر تو دشوار گشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بود بر جهان آفرین کردگار
که چندان تمام سپار از آنان
بر او بوم و گنج و سپاهست مرا است
سپه ده هزاران است جهان جنگ
منو شنیده دشت ستیز تیز
میان خرد [illegible] کم از دوری
که از بیر سخاج افراسیاب
گزیده است شیر بیشه نر هزاران
پیاده دوان قارن از نزد شاه
بند شده نزدیک افراسیاب
در آن خواب کی روزگار دراز
همی گفت فردا بیرون از رزمگاه

هم از مهربانی سر شنیده ام
نخواهم که بر باتو همراز شش
جز از تو شاها بر این دلیری که کرد
که این پهلوان تا نیند راه
اگر گنج و تاج و فریه خودی
به تیغ و جنگ کس نبیند نشیند
ز بانی به زاری و سوزد جهان
بیاید نگرتشد در جنگ جنگ
بیاید گشتن در جنگ [illegible] در
دو و جنگی بود یک دل آنکه نهاد
همه شاد آورد خزانه آفرین
ستمها ز بنداره اندر گه شست
گران شاد دارد بیرون از رزمگاه
سپهبد هم کاوس به روزگار
که بر کل چند شد با دختران
جهان گشت در این کار بیراست
بر خنجر به بند سر نشان من
بر آرم [illegible] جام از در ستیز
ز قوم گشته گرد و بر از انکه روی
که کردار بد کرد بر تو شتاب
بر آرم [illegible] فرو بر سند
بر آید سپاه [illegible] توران سپاه
دل شه چنان بر آتش باده کباب
هم به هر کسی [illegible]
ز افکنده مردان با ببند راه

بخواهم شهنشاه خرم به نیک
برگوشند ز ایران سواری شود
نخواهم که نه خسرو سوداران
بر انید کین شنیده ازو نبرد
بمانند سلاح [illegible]
جز از رستا آورد مرد گرد دلاک
ز بر در دو شاه چه خواهی جشم
جهان آتش از باد دارد نژاد
همی با سپاه اد [illegible] به جنگ
سواران به دو جا تیره بدر
بگو مرد تا قارن ز رزم خواه
خرد یافته مرد جنگی پشنگ
نگوییم ز تو بوم توران و گنج
بدان [illegible] نیست بار نیاز
که [illegible] فولاد بود
[illegible]
کسی [illegible] ز ایران سپاه
[illegible] کرده جنگ
[illegible]
[illegible] زان انجمن
[illegible] بر تو بر
سخن هر چه [illegible]
بلند شاه توران ز پاسخ درم
سر [illegible] گشت گردان و دل [illegible]
[illegible] گشت کر با براد

دگر کارها را سرانجام نیک
که بارست باشنده رزم آزمود
که بر پا بود ننگ تا جاودان
به رزم اندر از شهرها سوی نبرد
بران جوشن و خود پولاد بر
پلنگان به بیشه بود از مغاک
نگونشد بر جوشش از تف خشم
که از این سپه و تندی چو باد
ز فر و نژاد و خرد دانش نیک
چو کاوس را سوخت او خرد چک
شنودم تا تو پاسخ برد نزد شاه
بجوید همی رزم جستن درنگ
که هر کس نیابد سرای سپنج
که از جور بیداد آید فراز
همیشه دل دشمنت [illegible] بود
ز ره دار رو پا نگه دار و برد
که بادی بگردد یا آرد گاه
شنودم از این [illegible] درنگ
[illegible] ز نام آوری
ستوده است [illegible] کهن
چو کاوس [illegible] بر بسر
نمانده کس همی [illegible] نهفت
همی گفت بر زد یکی تیز دم
[illegible] نشیب
[illegible] ز سر رام یاد

وراي ازرم

درین رزم بشکست گردی دلم
دو خورشید تابان برارد درفش
برانم که دلها ازین بگسلم
درختی که زین چرخ ...
بگیرد ... شاه ترکان چین
شود خسرو دشت آوردگاه
دل خویش را به کین ... کین
بر انگیزم از شاه گرد سپاه

رزم شیده با کیخسرو

درفش شهان چادر لاجورد
نشست از بر رخش جنگی نهنگ
یکی جوشن پوشید و از دشت برس
چو آمد بر زنگ ایران سپاه
تو گویی یکی اژدهای دژم
نشسته بر اورنگ خفتان بجواست
... زرد گریان شده
... گفت کای شیر یار
جز از خاک تیره نشستش مباد
زهی کشتن جمله ازین رزمگاه
که سالار ترکان ... دلیت سپاه
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
یکی ... از ... در نشیب
میان سپه رفت با خود و گبر
... گفت ... سیاوخش زرد
... که بر تو گمانی برد
... جنگ ... سپاه
... بستد ... گرد رزم
سران ... نبرد بکین
بخواه آنکه باید ز افراسیاب
ازین کین بسی کشته مردم تباه
منم داغ دل پور آن بی‌گناه
... بجان ...

ز اسپ کلاه کیان بر سرش
یکی تا جدار ... نزد شاه
همیشه ... جهان را ...
درفش ... برادر ... راست
چو ... آتش ... سر ... شده
... پاک ... سالار
... رزمگاه ... مبار
چپ و راست ... سپاه
... بر سر کلاه
... گرد
... تا ... نیب
... برابر
... خرد
جهاندیده ... پرورد
... جایگاه
... برد ...
... یزدان ...
... شاه ... جواب
... لشکر سپاه
... شاه
... آسمان

... کنگ
گر ... میان دو صف
... جنگ ...
یکی ترک ... سپه ...
... ایران سپاه
... تخت ... نشست
سپهدار ... خرد
... جنگ ... ش
بر انگیزد ... بگذرد
... ترک
... را
میان دو صف شیده ...
سپهدار توران سپاه
... خویش
... توران ... کس
... رزم
... سپهکاه
... رنج
... بار
... آمدم
... هم

دل خویش را ... کین
بر انگیزم از شاه گرد سپاه
جهان ... یاقوت زرد
... رزم جنگ
... بلنگ
سر ... تیغ ...
... خون
درفشش ... داد
که جز تو ... تخت و کلاه
... تو ...
... چندین ...
... کوشش
... کینه ... برد
... جنگ
... را
... کشید
... دماه
... پیش
... رسس
... رزم
... کوتاه
... گنج
... رنگ
... آیدم
... رزم

دلیران ندانی تو همتا برزم … بمجلس ندانی تو همتا ببزم
هم آورد خواهی تو از شنگلی … بکوشی چو آید ترا با شنگلی

به پیش تو اندر سزاوار پای … به پیروز وار بهمیل شاه
چو روشن گر ایران ترا هم نبرد … بکوشش نباشد بجیدات مرد

مرا خواستی کس نبودی روا … گزینست فرستادی مانیز را
کنون از دو کس یکی از سپاه … گزیانند سوار از سپاهان سیاه

نهادند پیمان که از هر دو روی … بیاری بیاید کسی جنگجوی
هم اینان گزارند باده درفش … ز نیرو داران گرد دینگ نفش

رسیده بجای گرانسیر و هنگ … برآمد شیخ پی آب نهاده جنگ
نبرد برآستان شی عقاب … دلیران بهره شتی در سراب

نهادند آوردگاه بزرگ … دو دو سلی و دو جنگی دو شیر سترگ
سواران چو شیران بگشت آن زار … گزیانند رخشم روز شکار

بگشتند با تیر و با در از … چو خورشید تابید گشت ارغوان
نمانده بر تیره آن باستان … برآب بر کشتن و عنان

بر دی عمود و نشنید تیغ … بگشتند تا ابر که بر ستیز
زمین شد ز گرد دلیران سیاه … نگشتند سه اندر آورد گاه

چو بشنید دل زرد خسرو بدید … سر شنگل از ترکان رنج بر کشید
برانگیخت کمان فرا ابر دیت … ازین برتن چر زنش باید گریست

بهان اسپش از تشنگی شد غمی … نبرد سوار اندر آمد بسی
فرو رو دور شد با دل اندیشه کرد … گر این شاه را کو بیم اندر نبرد

بیا تا بگشتیم پیاده شویم … ار تن برد را برداره شویم
پیاده نگردد که غار اندر کشی … بر شتابی تن چر زنش خوار اندگی

بدین چاره کار آرد بپایم رها … نشد هیچ کار ورزم از رها
بدو گفت شاها بر تیغ ستان … گند هر یکی جنگ بجد عنان

پیاده بر آیند که چون هم جنگ … گمردار شیران بیازیم جنگ
چنان دار چون و هم اندر آمان … برآنست اندیشه به کمان

بدو گفت گر از در باشد جنگ … تو بر شیران بود نشتنگ
گرا سوده گرد سران کاکنه … بس شیر دلیرا خودشان کنه

اگر من پیاده بگردم بجنگ … با برانیان برکنه کار تنگ
بدو گفت بهرام کای نامور … بدین کار جنگی مرد آن بکر

چو خسرو پیاده کنند کارزار … همه پایه بیرون دشت چندین سوار
اگر پای ز رکاب باید نهاد … من از تخم گشواد آرم نژاد

گر این بشنود وهش او دهک بساز … ز بند او جای او گرد نوزار
به بهرام گفت آن زمان شهریار … کزین مهتر پهلوان و سوار

پلنگ آلا و از تخم پلنگ … چنان دان که با تو بیاید کنگ
ترا نیز با رزم او آمان نیست … تو ران چون شنگل ایران نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد … که چون او دلاور نیامد نژاد
نباشد فرانک آهتن کنگ … پیاده شب آیم جنگی بجنگ

چو آن بشنو رسیده شد ترجمان … گرداری کشتن آید بر کمان
جز از باز کشتن ترا رای نیست … ز با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام کشتی و روشن گهر … به او بر کشتن چنین بر ستیز
بدان نامور ترجمان بیند گفت … گر او از مردان تن ایا نهفت

چنان دان که او با من بهستم کمر … یکی ز نژاد او بکور شنیده بسر
بدین آذر این فر دانی رهت … بد نیز با او در که هیچ گرد

دلیکن ستوران جدا از گر نیه … به آئین او بر چنین بکار ای شه
هم ایراد کشتی چرخ بر بکند … دیگر گردن از نه دو تا ابسها

گرانمایه سوار هر کس بر دست راست … نرد سخن کی با بر داشتند و ست
بدانستم این از درون که جست … دیران نامور فره از دلیت

بانشته بر در و دشت بهره تو … فشار و جوش بر آن هم مردان سوار
بیا با تا کران آن در رزم بود … دیرانی به مهر جزا تن بود

پیاده بگردیم با هم بروی ‌ ‌ به پیکار خون اندر آریم کوی
چنین گفت با شیده شاه جهان ‌ ‌ کزین نامداران نژاد مهان
ز نخچیرگیران بیکسان کس نبرد ‌ ‌ گر از گرد پیاده بیزد از آنگرد
دگر کینه تار اکنون بهست کام ‌ ‌ نه هم از رای تو بر که نام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه ‌ ‌ ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
تنی با فرستاده فرست منش ‌ ‌ چو لنگ مرا در اشد خون ری
بر نامداران گرانمایه اسب ‌ ‌ بیامد بگرد اندر از زین کشیب
تو گفتی سیاوخش بود زنده دشت ‌ ‌ سر آمد که رفت از دلیران گشت
بپیچید زگر زین ستاره سپه ‌ ‌ یکی پیر از جنگ بسته کمر
پیاده جوان رو دوید سوی جنگ ‌ ‌ فرود آمد از اسب شیده بجنگ
پیاده برون چو پیلان بر آشفته ‌ ‌ بپای خاک با خون در آمیخته



به هشتناه بجای جنگ از ...ان خون
جو شیده بر بهران هر دو پای شاه ‌ ‌ جهان آفرین فرو آن دستگاه
بپیرفت کوی از کنید نگون ‌ ‌ نشیده نه گفت خود ...
بسیده رفتم از شاه دستور بشد ‌ ‌ هم اکنون چند بر داد با هم در بشد
بر سیه لشکر شد دلی پدر ‌ ‌ یکی جلیقی باید به کارگر
هر آستون هم اسکان او کشته ‌ ‌ یکی چاره از دروغ بینی در کشته
گران حیله با هم ارایا سپر ‌ ‌ سوار ابه چو جنگ در روی نیست
بیاکی جست که آید مگر او در ها ‌ ‌ دل چاره گر از رنج نیارد بپا
هزار ره تیغ تاب اسبی نیست ‌ ‌ جوانگاه شد خسرو از رای اوی
هر آن مایه ارادوه بدای اوی

گرفتش بچپ گردن و راست پشت
برآورد و زد بر زمین بر درشت
بمهره بجست او شد چو نی
شد از درد پیران بگشت نیا

یکی تیغ تیز از میان برکشید
سراسر دل نامور بر درید
برهام گفت این یلی بی همال
دلیر و سبکسر ابود حال

برو کرد جوشنش بر چاک چاک
همی ریخت بر تارک از درد خاک
چنین گفت رهام با شهریار
بر این لشکران را نبودست یار

زمانه مر او را همی تاختنش
ز نیروی چنگ آن تاختنش
دریغ آن بر و بازوی گفت زو
نبودی بتوران کسی خفته اوی

برهام قارن بفرمود زود
که بایدش تن تا نگهدار دود
از آن پیر مر او را نشکر برید
سرش را بنزدیک افسر برید

پس از مردنش مهربانی کشید
یکی دخمه خسروانی کشید
سرش را ابر تاق و دیبک و کلاه
بشستند تن را بکافور ناب

بگردنش بر طوق زرین نهید
کله بر سرش عنبرآگین کنید
نگه کرد بس تر چاش ز راه
به پیران تن نامبردار شاه

کرانجز آزاد کی برداشتند
سوی لشکر شاه یکسر بگشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه
که ای نامور زاده کی پیشگاه

یکی شیده بودم مر او را دوان
نه جنگی سواری از نه پهلوان
همی بر به بخت کی شاه بهر
نگارش جهان تو شاد باد سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
نیار ابگوی سران انجمن
دل دیده ناسداران براه
که شیده کی آید ازاد درگاه

آگهی یافتن افراسیاب از کشته شدن شیده

سواران همی شد برش نرم نرم
بهانه تن دو دیده پر خون گرم

برادر دو سه دیده راز نهفت
همی پیش سالار توران بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید
بکندند چون کافور موی سپید
بسر بر پراکند تاریک ران
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

ز بخت شاه توران بر آنگونه دید
برو جامه و دل همی بر درید
خروشی برآمد میان سپاه
که بخت آن کش آورد خورشید ماه

چنین گفت با مویه افراسیاب
که زین پس نه آرام جویم نه خواب
بر آن نیز تن سوک یاران کنید
همه بر نهید و سواری کنید

نه بیند سپهر تیغ ما جز نیام
به بر بوم در راه گشتی دکام
جهان گفت بر من اکنون سیاه
نه خورشید بینم از این پس نه ماه

بگفتم که پیش خسرو بجنگ
مرو گر برو من دل خویش تنگ
بر بندیم ز من پند اندر ز کر
نیایم از ایوان این بوم و بر

رخ مردم شسته گرد دام دوده
دل کو نباشد بدو آزرده دن
میادا و ران دیده در آتش و
گرار درد با نیست در خون گرم

از آن ماه دیده از جنگی سوار
زمان بر گشت و در کار شهریار
کرای داد کر هر توران کشاد
همی آتشش را دل برساخت کشاد

زمانیز نیز همی بیفشارد در تنگ
شب و روز رکیب او درد و تشنک
سپه به دل خود و پسا کنیم
برادر که بر سر افتد کم

همه نامداران بپاسخ سوار
از آن سر ورتی بر لب جویبار
همی بخت از زنده با خون بسر تنگ
بیاری که در جان ما نامور شنگ

ز خسرو به دید هیچ ما نیده جسر
کنون کینه بر کینه دیو و شیر
سپه دل شکسته بباز بهر داد شاد
خروشان جوشان بدرام گاه

چو خورشید بر برو سر ازو تیغ گاو
زمان هم تو کینه جوشش چکار
بنیزه ما به نه زبرد که سرای
همان ناله دکوس با کره نای

ز نقیب سیاه اندر آمد چو گرد
از آن گفت جهان و دلاور شتره
سوی گنج آیم نو دجور کرد
بیابه دمان با درفش نبرد

جهان شد از گرد سواران نفس
زمین بر سیاه و هوا بر درفش
زمین را خب جهانش شد و ادر تار
از گرد بام است جنگی سوار

نهان شد خور از بیم و ز تیر میغ — وزان میغ بر گرز باریده تیغ

بکوشید خسرو ز قلب سپاه — هم افراسیاب اندران رزمگاه

همی بود تا آسمان تیره گشت — همی چشم جنگاوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزمزن — سپه شکن بر دل اهرمن آرد شکن

براین هم نشسته بهشت ماه — یلان باز گشته از آوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار — که پیروز بد اندران کارزار

بهفته همی جنگ را ساختند — بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر روز سه از چنین جنگ شور — جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپاهی دو کشور کشیده صف

رزم کیخسرو با افراسیاب

همی جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران از آن پس سپاه — نشد دور در گرد کشتی بدشت نگاه

چو کیخسرو پاره پاره ببرد — جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بر آن تیره خاک — چنین گفت با داور دردناک

تو دانی که از من ستم دیده ام — بسی روز بد را بسنجیده ام

مکافات کن بدکنش را بخون — تو باشی ستمدیده را رهنمون

که افراسیاب آنکه بد بد گهر — پدر بر پدر سوخت ما را جگر

سیاوخش را داد ز تنها بکشت — جز او کس نکشتی بهاوردش زشت

کسی را که باشد مرادر گهر — ابا آنکه بر شیر باشد هنر

فراوان که با دل پر از رنج و غم — هزاران کسی از تخمه زادشم

بیامد جهانجوی تا قلب سپاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

خروش آمد و ناله گاودم — دم نای هندی و رویینه خم

درفش درفشان لشکر بکردار کوه — برفتند جوشان گروها گروه

سپاهی بکردار دریای آب — بقلب اندرون جنگ افراسیاب

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای — تو گفتی که دارد زمین دست و پای

بپوشید گرد سپه آفتاب — ز پیکان الماس و پر عقاب

از آن ناله بوق و بانگ سپاه — زگرد سپاه اندران رزمگاه

همی آب گشت اندر کوه سنگ — بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

نهیب از خروشیدن سر از رخ دشت — هوا ابر با ابر بارید خشت

جهان سر بسر گفتی آهن است — و گر آسمان بر زمین دشمنست

بهر جای بر توده چون کوه کوه — زگردان ایران و توران گروه

به آهنگ ایران سر و دست و پای — زمین را همی دل بر آمد ز جای

همه بوم شد زیر نعل اندرون — چو دریای آهن و داده بخون

درفش دلیران افراسیاب — برفتند برسان کشتی بر آب

بصندوق پیلان نهاده بلند — کجا ناوک انداز بود اندرون

حصاری بد از جوشن قلب سپاه — برآورده از پیل بربسته راه

ز صندوق پیلان بیاراسته فر — براه جز پرستیدن دار و کمر

برفتند پیلان تیره روان — همه ز قلب لشکر سپاه گران

نگه کرد افراسیاب از دو میل — میان لشکر گشن و صندوق پیل

خروشیدن نای نامداران جنگ — چو دریای پر جوشش کام نهنگ

جهاندار پیلان لشکر براند — جهان تیره شد روشنایی نماند

به آهنگ برد صندوق پیل — سپه برد پیکار بر چند میل

سوی میمنه میسره بر کشید — ز قلب ده صندوق سر بر کشید

بفرمود تا چند رزم آزمای — رود با یکبان لشکر از جای

سپه ده هزار از گزیده سوار — همه نامداران گه کارزار

سوی میسره شد بخیلی سره — بپشت تیر با نامداران گرد

چو کیخسرو آن زور ترکان بدید — که خورشید شد تیره از جهان ناپدید

سوی لشکر دشمنان کرد رای — نه بود نه شیران ره جنگجای

بفرمود تا از سوی میسره — بتابید چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار — که از رزم جوی و دم تیره دار

بشماخ سوری بفرمود شاه — که از نامداران ایران سپاه

گریزان کی ز رخشان ادران دم زار
دوان لشکر ایران براو ریختند
چو بر رهام گردار حیب سوی راست
بجنبید با رستم از قلب گاه
بیار رست با گاویان درفش
سوی کار رستم جنگجوی
بپرورده بر دست رستم بجای
ز بس نیزه برو ست آورد گاه
بیابان بکردار جیحون ز خون
دل کوه گفتی بدرد همی
درخشیدن خنجر و تیغ تیز
چو کالیس بر میمنه شد تباه
یکی سوی ایران یکی بیم روز
بیامد ز بند چشمه سوی نشیب
ز جوشن سواران بر کشوری
که گرد گرسیوز از پشت شاه
سوی میمنه لشکر همچنین
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت
براه اندر لشکر ده و دار و گیر
هر آنکه که گرسیوز سپهدار
سپه را زتش چرخ شب آمد بکوشش
دل شاه ترکان براه جنگ درفش
از ایرانیان چند نامی بکشت
نه بر جنگ گرسیوز جنگی اردی
جوا دیار کشنت استقیلا چو کرد

بزه دار با گودرز کاوس یار
جهانی گرگینی برآمیختند
جهانی ز رخشا جنگی کمو است
سنوش ها خرزان لشکر پناه
که پیلوان ز رنه کفش
رواره برادرش بنهاد روی
ز ر سب منوشاه رخشنده رای
یکی نیزه زد بر رکاب زراه
یکی پی بسر او دیگری پا سر نگون
زمین ها سواران ببرد همی
بیامد چو ... سپهدار او گزیز
برت وهیزر کاوس شاه
براه زرح هو ریسته فرز

جای تصویر

ز هر مرز و هر بوم هر مهتری
بکینگ ... ار دیگر سپاه
براسنده ز سو سواران کین
بپیش برادر فرامید تفت
بجوشید لای ... ار اسپ تیز
برادر به پیش برادر بخوان
که اکنون برای تو ترکان خرد بس
اکنون بموردش مکتار گوش
چو فرسرد ... اندر آمد به پشت
که او پیش خسرو نشود کینه جوی
بجایم که با شاه جویند نبرد

میان دو صف تیغها برکشند
چکاچاک برخاست از هر دو روی
بیکباره کشته صندوق پیل
بر افراختند بوق کوس
سر بر و دل از جای برخاستند
جهان دیده گودرز کشوادگان
برآمیخت از جای دار و کمر
به دست بر کشته دخشنده بود
خروشیدن سواران ها سپار زشت
بسر بر سنان ها ... بی کران
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
بدست منوچهر بر میمنه
به روشنده ادی ابی تیره گشت

دگر گونه جوشن دگرگون درفش
سپاه فرستاد بر میمنه
سواران شمشیر زن چل هزار
بر آورد جوادی برادر به به
خور خورشید از الفت تاریک شد
که گستون زگردان تهمینه پیر
قبود جهان بانک ... بسیر در گریز
برانگیخت اسپ از میان سپاه
چو شاه دو کشور جهانگیر وار
عنانش گرفتند بر تافتند
بان شاه ایلاک جنگی پلنگ

نبیند کسی را سر اندر کشید
ز بس گرد و خون اندر آمد بکوی
چنان شد که گردار دریای نیل
بسکندرست خسرو سپهدار طوس
جهانشاه ایران بیاراستند
ز ترکان سپهدار او فرازاد گان
درخشیدن تیغ و باران تیر
پس پشت ایشان کجا روز برگشته بود
ز بانگ تبیره همی بر که دشت
چو اکنون کرزهای گران
بیاریده خون ابر ز آوردگاه
کهیلا که خورشید بر ریکنه
جهان دیده از تیرگی خیره گشت
دل شاه توران بخست از نهیب
جهان شده سیح و ز ... وزیفش
که با تا بیکدان و یک تنه
گرین بزرگان جنگ گذار
نبرد شدو لشکر اندر کشید
زدیدار شب او ... تاریک شد
ایمی هر ز خون و هوا پر ز گرد
کمن با تمیم چو ریش صندوق بیز
بجا به دمان ها درفش سیاه
بر فشند با چوار مایه سوار
بیران اینکه آمدی ... فقند
درا بر زایلا سواران ...

بهر جای نامی

گروهی ز نامی سواران بنهند | جهاندار و نامداران بدهند
چو آن دید شاه ارسپان گرد | برانگیخت اسب از نبرد خود کرد

بزد نیزه بر استقبال کرد | ز زین برگرفت و زمین برسپرد
دمان شاه ایلاک پیش سپاه | یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه

نشکار نیزه بر جوشنش | بر اسپ اندر آمد دل روشنش
چو خسرو دل ایلاک را بر درید | بیک تیغ تیز از میان بر کشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد | دل ارز ایلا پر از بیم کرد
بیاری ز ایلا چو آن رزم شاه | بر ایشان دل از زور آن دستگاه

بیابیکی اندر کی زان برفت | یلی بر دستش کیتی بگفت
سپه چیلا همه نیز از دست برد | بافغدو که بر تازیانه گرد

با فراسیاب آن سخن پیش برد | کجا رفت خود را [illegible] نبرد
ز توران سواران بیچاره شد | تو گفتی که ادبیر کوتاه شد

چو آمد که خود را بهم [illegible] | نبرد [illegible] برانگیختند
گرانی بشد مردی که شب گذشت | برانگیختن از رنگ بنشست

گر ایدر ولیکن امروز یک روز بار | نیا چیست [illegible] بده
چو روشن شود بار [illegible] آیین | درفش دل افروز [illegible]

به آوای ایران جهاندار پا کشیم | چو خورشید تابان بر آید کشیم
دو لشکر [illegible] چنان ارم | بر آنسان که [illegible] بار

چو یکی ز تیره [illegible] گذشت | سپر از بر خاک چندی بگشت
سپهدار توران [illegible] | سپه [illegible] بدارد

طلایه [illegible] تا ده هزار | بر آورد [illegible] سوار
چنین گفت [illegible] افراسیاب | که [illegible]

دمادم [illegible] بکشید | بجیحون [illegible]
شب تیره [illegible] افراسیاب | گذر کرد [illegible]

هزیمت شدن افراسیاب به [illegible]

به آوای کشور به بیراه وراه | سراپرده خیمه بر سپاه
[illegible] | طلایه سپه را [illegible]

سپیده چو از باختر بردمید | که رزم [illegible]
[illegible] خیمه [illegible] سرای | ز دشمن سواری نه دیدم بجای

با پیر خرد [illegible] یار | [illegible] یزدان پاک
همه گفت [illegible] کردگار | جهاندار [illegible] کار

چو بشنید خسرو [illegible] | تو گویی دل [illegible]
ز گیتی ستمکاره را [illegible] | [illegible]

نبد وادی [illegible] | [illegible]
جهاندار [illegible] تخت [illegible] | سپر [illegible]

چو خورشید از برج [illegible] | [illegible]
[illegible] نیاز | [illegible]

[illegible] | که [illegible]
شب تیره [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ایران سپاه
چو [illegible] | [illegible]

[illegible] فریب | [illegible]
ز گیتی [illegible] | شب [illegible]

که [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] سپاه | که [illegible]

[illegible] | [illegible] ایران سپاه
[illegible] | سراپرده [illegible] خیمه کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر | بیاورد قرطاس و مشک و عبیر | نوشتند نامه بکاوس شاه | چنان چون سزا بود از آن پیشگاه

سر نامه کرد از نخست آفرین | ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه ای جهانبان من | پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیت با کوه پیوسته باد | سر جنگساران گروه شد درست
شمار سواران افراسیاب | فرستادم اینک بر شهریار
برادر پدر خویش پیوند اوی | که صد شیر با جنگ و یک بیست
به جنگ اندرون دشت خوارزم یاد | بیازیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک | به سال و به ماه افسر تنگ جفت
چو از روی جیحون شد افراسیاب | همی گفت با یک جهان آنچه دید
سپهدار توران چه مایه گریست | بزرگان او جز تن و پیوند خویش
خروشی برآمد تو گفتی که ابر | همی خورد زخم کاینه زیشان بجنگ
از انبوه گردان انجمن آنچه ماند | گرانمایگان کم بلایی زرن
زبان برگشاد و به بر شهریار | گذشتند درنگ دل با شتاب خور
همانا سر از صد هزاران بیست نیست | گسستیم چندین ز پیوند خویش
بدین روی جیحون بر آن آبگاه | نبود ایچ گرشاسپ را چاره جوی
گرامی دو فرزند روشن روان رای شاه | بیامد بر آن لشکر آراستن
چو رستم اندرین کار توران برو | که هم جای گنجست هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن | همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بیکسر ز لشکر شاه توران سپاه | بجای پیودسن فراوان درنگ
یکی گنگ دژ نام آن بد بهشت | تو گفتی که دریا همی گشت جفت
سپه خوانده از هر سوی بیکران | کلاه و نگین بر جای افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمین | بران انجمن گاه را چد اورد بنان
چو کیخسرو آمد بر روی آب | زرد و دو رسته هر روز آرام و خواب
سپه را بگردانش سوی آب رود | بخوبی همی ماند بیزدان پاک
گرانمایه گنجی بدو روشن داد | یکی فر جهان دیده آرام جفت

فتح نامهٔ کیخسرو به شاه کاوس

دل بدسگالان ما خسته باد | رسیدند ایرانیان هر یکی در ترب
نه بیند خردمند هرگز بخواب | بهم بر چو بیهده سر نامدار
گرامی بزرگان فرزانه اوی | درین نامه آن بسته و دست
ز چرخ برین بر چنین رزم یاد | برفتند و ما از پس اندر دمان
وزان پس که تیره شد او روز جنگ | بر ایشان رسید آفرین باد گفت
چو باد دمان تیز بگذشت آب | سپه در بیابان توران رسید
هر آنکس که از تخمه اندر بست | بزرگان که مایه فرزند خویش
همی خون چکاند ز چشم شیر | همی بود نشان سر بخار با درنگ
بزرگان بر تیغشان را بخواه | چو گشتند بر مایه گان انجمن
چو بیچاره شد آنکس دل از کارزار | کمان از لشکر با بزرگان که بود
برین ماندگان بر بیابان گریست | کسوف ما ز گنج وز فرزند خویش
بگریدم از انکس که فرمود شاه | ز بیدار شاهی آمد آنه بر رای
زرا سیر بجاج انهر ارو سیاه | چو کیخسرو آمد بگفتی چو راستی
ز کلید تیرن پیش ام یکدر رد | بیاراسته بود رام بر دشت گنگ
کسی رای دیگر نیفکند بن | برفتند یکسر کل از برون
ببود در گروه از رنج راه | برفتند از آنجا بسوی گنگ
گستش از فرمان بر دسیم فرشت | بدانجا که شاه و خسته آن بخفت
بزرگان گردنکش از هر ستران | همی ورزش دیدند همگی بر آب

گذشتن کیخسرو از [illegible] با لشکر بر افراسیاب

فرستاد از پیش کیسی اود | گزین از یکایک سپه را به پاک
کسی را که نزد شاه پیش داد | وز آنجا بیامد سوی مرز سغد

بجنبید گیتی بدان شهر نیز   همی خواست کایا کرد و بگیز
بهر فرسنگی نیزه‌داران سوار   همی آمدندی بر شهریار
دل اسپهبدان گاهی آمد به شاه   ز گنگ‌دژ راز افراسیاب سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله   ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تور است پرکین و درد   نجوید همی از در کار نبرد
فرستاد میری ز گردان بکاج   نجویند همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان خزرک   فرستاد سالار ز رنج خوارک
نه برفت ازین پس یکی جنگ شاه   گر ایدر بماند ایران به بینند راه
جهاندار گنجور جان خوار داشت   خرد را به اندیشه سالار داشت
سپاهی گر از رود دارد دلیل   بیابیم زبر مرد تا پیل پیل
بماندند بر پیش رود یکدز تنگ   وز آن پس بر آن مرزبانان بخمرند
برفتند سالارشان گستهم   که در جنگ شیران نبودی دژم
بدان گفت تا لشکرش هم روز ز   برفتند با رستم نیو سوز ز
برفتند پس پر هنر تا بست   نشستند اسپان گرفته بدست
نبد اندر آن بود کیهان شاه   که سغد است تا سنگ و تا راه
سپه را درم داد و آسوده کرد   همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار   که دانست بندد کشاد حصار
بیاورد ما هر بنه بار کرد   سر به کشتن برز تیمار کرد
وز آن جایگه گردن افراخته   کمر بسته جنگ را ساخته
ز سغد و ز گنج سپه برگرفت   جهانی بد و مانده اندر شگفت
خروشان سواران که آمد سپاه   جهانجوی نخچیر و کینه‌خواه
به سوی دژ آسیا دنه اوی   هر آن کز گزندی یکی نامجوی
در بارۀ دژ بانگان بست   نماندی در آن بارۀ جای نشست
علفها و راستند چار پای   نماندی بدو نیک چیزی بجای
بر اندازه فرسنگ صد برگذشت   نه فرمانه آباد و نه جای کشت
چو آورد لشکر به یکباره نوق   هر آن سو بکردند یار و حموق
جهاندیده بر سان باغ بهار   زمین و در و دشت کردند نگار
به کوه نخچیر با بوی درخت   جهان ارز فر مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان   بدان تا نماند ز دشمن نهان
سراپرده‌ای شهریار گران   کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست   خرد رهنما و ایران خسروپرست
نشسته گروهی که تا زد بهاگ   همی مرد برخاست از تیره خاک
وزان گنگ فرزند افراسیاب   برفتند روز و شبانگاه خواب
بگفتند یارای بر کارزار   بزرگان بیدار بسیار دان
از اکنون که دشمن بیامد رسید   بتنگ اندر آمد چو توران سپه
همه برگرفته گویا زبان   گر اکنون تیر دیگر شد به کمان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه   ز بربی ز هرگونه چندین سپاه
بگفتند ازین پس برخاستند   هم اکنون بی ... را آراستند

رزم کیخسرو و افراسیاب

سپهبد و ماه کالا بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهان بیامد ز هامون بیکجنگ   که بر مور بستند راه تنگ
هیونان اندر سه روز و سه شب   جهان شد پر آشوب بانگ جلب
کشیده بهفت فرسنگ نخ   فرو برد لشکر ... سلیح
چپ راه سپه بر کشیدند صف   ز دریا برآمد بجوشید تف
سوی میمنه چون افراسیاب   بجا نیزه بگذاشت از آفتاب
طلیله ز افراسیاب دوان   سواران گردنکش و تجزران
سوی میسره شیر جنگی گرد   ابا کار دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه‌خواه   که دارد سپه را ... بگاه
درون اندر نخجیر دار قبلگاه   سپهدار ... چون کوه ... سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد   منوشان خراسان بهروز و داد
چو گرگین میلاد و رستم هژیر   بجنبید و گردنش گردان دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه   سپاهی به یکدل بیک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت   گرانمایه جنگی بپای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود   که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل   بر او ی در پا شده تیغ لعل
سپه را بگرد سپاه ابر ست   بنیره دل از کوه البرز هست
جهان گشت چون جادو از بهر کوس   ستاره همی شد از آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه   تو گفتی بیابد همی آن سپاه
به دشت اندرون سهر دشت پای   بپا نام براین شیر جای
همی لعل اسمان سر گشته خفت   که هر دشت یکسر ز پای دست
خرد شد ز مردم بیکسو شده   دو لشکر ایران پر از خشنود شد
نگه کرد بان ابر لشکر چنین   بیامد بدان دشت پر درد کین
تا نه یکی زان سواران بجای   سپهر استوار ابه زمای
زمین چاک چاک سیتزی خرد   روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دیده   جهان پیش پیروز ز تنگ دید
بیامد بیک اسپ سیاه   زبس خون چاه زمین داد خواه
که ای پاک یزدان داناش یار بسا   جهاندار دارای ما یار با
اگر بشنیم من ستم یافته   خراش سپهر دوران تافته
تو را یاور باشم به جنگ   به ره دار بر بسیکم جای تنگ
بگفت این بر فلک پایه اوی   جهان پر شد از ناله زار اوی
چنانکه زآتش همی باد سخت   نگه بشکست ستاره بر گرد رخته
همی فلک برداشت از رزم گاه   برآورد تیغ شاه توران سپاه
چنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد
به خنجر سر کش ز پیروزی ترح   خروش فلک و اختر شود ای کمین
نگه سر از جنگ برتافتی   چراغ از سپاه آگهی یافتی
ورا کرد بند و ما در شکنگ پلنگ   بپوشید تا کین باید به جنگ
سپه بازخوانده تا از جنگ   جوانمر تیر تابید شد جهان تیره رنگ
به دامن کوه تا پیش رود   سپه بود تا جوشن و درع و خود
بر آنید هفتاد اندر سری   طلایه بیامد ز هر سو بیلوی
همی فلک را سخت از افراسیاب   همی بود تا چشمه آفتاب
برابر بیخ کوه از کشته ها گنبد   اینچنین چون یکی بوی هرتو تا کشته
سپهدار سالار توران سپاه   گریزان بشد تا به آرام گاه
جهان آفرین را دگر بود رای   به یک کار یاری ایزد بیت پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه   کسی آمد از رستم نوذر شاه
گر شاه جهان جاودان زنده باد   کجا باز گشتند پیروز شاد
هزاران به پایان از افراسیاب   رسید آنگه گاه هنگام خواب
از تیغ سواران هوا بنورد   کسی را ز راه رفته باید بنورد
چو بیدار گشتند ایران سران   کشیدند شمشیرهای گران
چو شب روز شد خرد فراوان نماند   ز گردان اب تیغ فراوان نماند
همه دشت از ان سو سپاه   زمین بستر و گرد چون چادر است
هنرور ز رستم هم اندر زمان   همه پیلپا بر سپیده دمان
که ما در جهان خبر یافتم   هراسان همی شد بشستا فتم
شب اندر ز رستم همی آشتی   چو تنها ستم رخش بگذاشتی
هزاران رسیده هنگام روز   که بردار سر از چرخ پیسته نور
تهمتن که آنجا بزد بر نهاد   چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
کنیتن ز رنگ کلک بنهاد دست   بیابان یکایک به ترکان برست
سواران همه شد تنگ کینه خواه   بیاید که آگاهی آمد ز شاه
بشاوین ز لشکر براه خوردست   سپهدار ترکان همی بهر گریستن
ز جنگی ببرد خسرو پرست   به ترکان مغز بود تا بر نشست

کرایلی

سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان به نزدیک افراسیاب
گزارش گر ما فراوان نخست / رسیدست نزدیک ما هر دو دست
سپاهی به توران نهادند روی / که ایران شود ناپدید آبروی
چنین گفت با آن زن شهریار / که پیکار گشت اندر آرد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما / به یکبارگی کی شود راه ما
کنون او چه داند که ما بشنویم / کنون در غم و رنج کمتر رویم
چرا لشکر ایران شبیخون کنیم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چه سنجید آن لشکر دو بهر / نه بیند بکر پای دیوار شهر
سپه را برین گونه این دید رای / همان مرد فرزانه را همچنان
نه بر جای بودش بجا نی بماند / چو آتش از آن دست لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت / که گرد سپاه از هوا برگذشت
ز گستهم رستم خبر یافتست / بر آن آگهی تیز بشتافتست
نوندی برانگیخت هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از لشکر افراسیاب / همانا به جنگ آورد با شتاب
سپه را بیارای و آزیر باش / شب دراز با ترکش و تیر باش
نوندی چنان پدید داشت آشفته بود / بدان راه او راه دانسته بود
فرستاده چون پیش رستم رسید / که شیردل را بیابان بسته دید
سپه گرزها را نهاده به دوش / یکایک نهاده به آواز گوش
به رستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
هم اسکان گنجور کینه جوی / نشسته بآرام بی گفتگوی
همه گفتنی کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تخت گاه
زبیران یکایک که تا را نخست / کفن کرد و از خون کنان نیست
برستم همان گفته را درج کرد / چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه بر نهاده سپه بر نشاند / همی از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / همی بود بیجان و دیده پر آب
بگفتا شبیخون کنم بر سرش / برآرم گرد از سر لشکرش
نیامد کی اندر طلایه پدید / بشهر اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی راند اندیشه اندر گرفت
به کوه و دشت لشکر و ریخته / نشیب و فراز اندر آویخته
به پیش اندرش رستم شیرچنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
سرای که نزدیک گنگش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپوشید یکسر زره دیو روی / چنین گفت با نامور چاره جوی
که در گنگ فرزان همی گنج شاه / چنانست اگر این چنین است راه
زمین گشت از رنگ یالان ادی / همانا چه اندرست پهنای ادی
ازان وراده و گنج چندین سپاه / ترا رنج بدخواه را تاج گاه
بر آن باره در شهر دعلات / نه بیند کسی از بلندی جواب
خورش هست و ایوان و گنج سپاه / ترا رنج بدخواه را تاج و گاه
جهان را ازین بیش گنگست نام / همه جای شادی و آرام و کام
به سر کوه و چشمه آبگیر / بیابان بیشهاش بی‌تاب گیر
همی بود او در اندیشه دادم / بهشتی بر آورده از باد و بوم
همانا برین باره و سنگ نیست / چنان دان تو گفتش که دستی کیست
ترا زین جهان بهره رنجست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار شهریار / همه پیش آمدش شد شاد زور و کلار
چنان بد که بیل شاد نزدیک گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همه گشت بر گرد آن شارسان / نهیه اندر آن شارسان خاوریان
یکی کوه بودش سر اندر هوا / بر آورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر باره لشکری / نگهبان بروز و شب مهتری
بیاهیران باره و دیدبان / نگهبان روز و شب پاسبان
ارو سو بدیش بود از دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست

یکی نامه بر سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین

نامهٔ افراسیاب به فغفور چین و یاری خواستن

چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار

بپروردم آنرا که بایست گشت / که بر یاری او زبانم گواست
کنون گشت ازو داور کار درشت / چو فغفور چین نامه بنهاد پشت

اگر خود بیاید فرستد سپاه / بیابی بود یار خراد و سر بشتاب
ازین روز خواهد همی کینه خواه / فرستاد و نشنید از افراسیاب

به بیدار مردان ابر پای کرد / کشیدند بر باره افسونگران
بسیج اندرون نام را جای گیر / بفرمود تا سنگهای گران

بسی کار دانای رومی بخواند / بران نام عراده و منجنیق
سپاهی به پیرو درز برنشانه / برآورد بسیار از دل باشلیق

کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / ز پولاد بر سویها پنجه کرد
همه برجها پر ز مردان گرگ / گروهی ز آهنگران رنجه کرد

ببستند بر پیش دیوارها دراز / وگرنه ز دژ دور یکبار بخت
که هر کس که افتد بدژ در فراز / بران جنگ بیشتر داد دیخی

سپه را درم داد و آباد کرد / سپرهای چینی و گرز گران
همه شهرها برکسی داد گرد / هم از خرد و ستیز از کستوان

ببخشید بر لشکرش بیشمار / چو در جنگ بسیار ازان خسرو دست
بپوشید بران گرگ کارزار / چو هموده شد زین نشاید نشست

پری چهرهها بر دو صد چنگ زن / سر و دار نیست ترک و چینی هراس
شدند تیر بیدارگاه شاه الحجی / شب و روز جز مجلس آراستی

همی داد یاور ز گنجی بباد / سپرد که پنداری بیابی تمام
برآورد فرزانه با گشتی باد / اگر بودنی هست دل را بغم

دو هفته بران کوه شادان نشست / هشیوران سپاهی ازان جنگ
کردانه فرزند دل فرو گشت / سیوم هفته کیخسرو آمد بگنگ

بجنبید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار

آمدن کیخسرو و دیدن حصار گنگ

چنین گفت کو کین چنین باره کرد / بماند چنین انگشتی نیز بخت
ز هر سو سپه سان ستاره کرد / پس سپهداران پرخست

شگفت اندرین کاخ و ایوان جای دید / سپرد که به بینی بگردش لوان
سپهر و تارای بر پای دید / به رستم چنین گفت کای پهلوان

کرا یارا جهاندار یزدان چه کرد / بلیدی کنری و تا نگردی
ز جوش سواران اندر نبرد / به بیداری کجا نام به بر بدی

گر یزدان شود او دست یار حصار / بپیران رسیده کمر بن بر است
بر آسوده با سود از رزم کار / نبری که بدان جهان اسر آرست

بجای گرانم ز یزدان سپاس / هوا از رشیده سواره شاه
سیاه شد اگر شب اندوه [illegible] / گر دولت سرداری [illegible] گاه

ز یکسو همان شارسان کوه بود / که بر دشت تیری مرد [illegible] اران
که بیکار لشکر ای انده بود / بروی دگر [illegible] داوران

کشیدند بر دشت پرده سرای / ز لشکر اینی دوستی سر گرفت
ز هر سو دژ پهلوان بپای / نهین بست فرزانگی رفت

سراپرده زد رستم از دست راست / دو رفتن درآ فرز با بوق و کوس
گر شاه جهاندار لشکر بخواست / بجستیر [illegible] بزرگان کاووس طوس

بزد تند بیژن سراپرده‌ای / بدرگه به بیژن شنک اینک
سیوم روز گودرز با گیو بیگاه / چو خورشید برمانت [illegible]

نشست از بر اسب شبرنگ شاه / گرای نامور مهتر انجمن
بیاده بگردید گرد سپاه / چنین گفت با رستم پیلتن

جهان دارم امید کافراسیاب / به بیند سر تیغ یزدان پرست
نه بیند جهان مهتری که بخواب / اگر گشته گرزه [illegible] بدست

برانم که

برانم که دارا ازین سو سپاه / بیاید که هستش چنین دستگاه / بترسند و از ترس پاسخ دهند / نه از کین و از کام ملکی دهند
بگیرم تا پیش ایران گو سپاه / بخوانم برو بر بگیریم راه / به یار دیگر نزود آوریم / روانرا سوی رود آوریم
چنین گفت گیتی با شاخ و برز / بیامد زمانه بر نگار و گرد / چو گفتار کاووس یاد آوریم / روانرا به سوی داد آوریم
سر اکنون ز روز سختی و رنج / همه آوری رنج از بر آریم و گنج / چو دستش بدیوار کرد تباه / ز بیگار و کیش همه سپاه
شکسته دلست و بهشت شایستان / بگردن پس لشکرد بیگانگان خانمان / پسر را به بگذارد آتم بدست / چنین تا نخورد سلی نه بار شنفت
بدر بگذر گیتی بمانم بجای / پسر پیشدادان دردار شهای / نیاکان تیمره خوانده آفرین / کنای نامور خسرو با کدین
زگیتی بدر بر تو ابر لسر / جیا دار جز از شاه فیروز گر / دگر زو چو خفته خور براه ز تاج / نیادار بر چرخ زرین چراغ
خودی را به بیند از حصار / بر آید بگشته شند از این سخن شهریار / بدانگه که در دز گشت دهد بار / بر انوشروان روی پرستید دار

بیامد به هر جش باد و سوار / خردمند با الستی بار دار
بشنید بیش دلیری برده سرای / همی بود با تاجداران بپای

رسیدن خاقان چین بر سوی [illegible] شاه کیخسرو

بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه چین هست با چند آر / شهنشاه بنشست بر تخت عاج / پسر را نیادان دل افروز تاج
از ان پس بیامد منوچهران کرد / خرد یافته چینی پیش برد / خردمند چون پیش خسرو رسید / شدار کتب دیده رخش تابه
یا مانه و چین چنگی شگفت / کلاه از کی بر سر گرفت / جهانرا بسرو یک یکش فراز / بدان آفرین کردیدش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان نزد زیر کنار / بر و بوم یار قیر فرخنده باد / دل رحشم بدخواه تو کنده باد
همیشه ببا شاد و نیران برست / بزین باید مانش گسترده دست / نخستین نشستش ز رستم دایه / به نیکی همه داستانها زدی
بیابان گنداوم زافراسیاب / ز گر شاه ز ازان گهر خشاید / سوا چنین گفتار لشنید شاه / لکر نامور از پی گیتی دستگاه
نهاد و به زیر خردمند مرد / نشست و جام بدر یاد کرد / چنین گفت با شاه کاف آب / نشسته است بر ورد مژگان پر آب
نخستین ورود کش رسانم فتح / از ان فتح در دل شاه توران سپاه / کسی زوان سیاسی بنیرو ای نهال / گر فرزند بیند بدین پایگاه
زگاه بدر شاه تا کیقباد / زنا و سوی تور چاره نژاد / ز شاهان گیتی سرشت پرست / گر تخم فوران نامور گو پرست
بایر از زنون بیزران عهدست / جنگ درباده سپر پای آب / به پیمان تخت تو ام / و [illegible] ام شادان به بخت تو ام
بزرگان که باتاج بانگو براه / ز روی ایی مرا کم تر اند / شگفتی بر از کار دیو نژند / گر بگیر بخته مرا جز کرده
بیزان هر پای عران از راستی / چرا شد دل من سوی کاستی / گه بر دست حق بود کار ز شاه / سیاوخش نکوسته شد بیگناه
جگر خسته اهوان سخن بر افرود / نشسته بیک سو به اخون کرد / نه من کشتم او را ز ناپاک دیو / ببر دار زولم ترسک بیاحین بو
زمانه مرا بهر بهانه مرا / بجنگ اندرون بود شاه جهان / نه اکنون خردمندی یاد تاج / بپر بندد و مردم پارسا
که کین ارتیاجند شهر فراخ / بر آید ز میدان ایوان کاخ / شده مانیه زین کینه جستن خراب / ابا ماده سیاوخش و افراسیاب

بران کارزار سواران جنگ   بتن هم چو پیل و ببرز نهنگ
که چون کام شیران کفش پر بود   سر نیزه نزدیک تنشان نبرد
یکی مرز اندر بپایش نماند   بکشور نخیزد ز ایران بماند
اگر جنگجویی همی بیگمان   نیاسایی از کین یک زمان
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام هیچ شویم از گزند
چو از کینه و رزم شمشیر تیز   بمانند ما نام تا رستخیز
نگه کن بدین گردش روزگار   چرا دور گشتی بر دل آموزگار
که در حصاریم هامون نشست   دل پر ز کین و ز درد جهان ترا ست
همین تنگ خوانم بهشت منست   برادر بود هم سر بخت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نشینم و هم ایدر کلاه
هم اینجا بکارم هم اینجا خورم   هم اینجای شیرین روان پرورم
ترا گاه گویی که چرخت گذشت   گل و لاله و رنگ می در نوشت
زمستان سرای بهشت اندرست   که بر تیغ ها گرد افسرده است
سراپس جهان بر فکند آب چین   بدین بوم بارو و گرد و زمین
بهر سو که خواهم بیاید سپاه   نشانی تو از گردش مهر و ماه
چو پیروزگانی که از کارزار   ترا آرد این اختر روزگار
از اندیشه گردان مرا بگذرد   ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدونکه گویی که بر کار چین   بگیرم ز خشم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن   بدست تو آیم گرفتار من
ببندد ز کین کار نابود نیست   نه ایدر کسی کو فزون سود نیست
نبیره سر خسروان زاد و تخم   ز تخم فریدون و از تخم جم
مرا داد اش ایزدی با فر   همیشه چنان سرکشی است این در
چو هنگ اندر آید مرا روزگار   نخواهم دلم بند آموزگار
نیوشان نیز جایی بسان خواب   ستاره جهان بر آفتاب
به دریای کیمال بر بگذرم   سپارم ترا کشور و لشکرم
نگر گنگ دز باشد آرامگاه   نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن   به ایران سرای لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش   بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر نه از مغز پران کسی   همه مرزهای مرا او کسی
کنم یکسره گنج و تاج و کمر   جهان هر دو تیمار ز تخت دگر
ز تور فریدون به ایرج سزاد   تو بردار از کین کین پیچ باد
وگر چین و ماچین گوئی ز دست   بران آرم این رای دل کز بهاست
خراسان و ایران به پیشی تست   مرا تاج و نیا بکم منشن آتش است
برای تو بکندنت کاوس شاه   فرستم چندان که با یه سپاه
به کشورت را توانگر کنم   ترا تخت زرین و افسر کنم
بهمت بیار یا ستم بهر کارزار   بر انجمن خوانمت شهریار
گر از بند من سر بپیچی همی   همی با نیا کین بسیجی همی
نوایی بیار و دو بازی جنگ   نهم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو فغفور چین را

چو از چین بشنید پیغام شاه   همی کرد خندان سر اندر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدم همه تا سر این گفتگوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین   همین باد بر تاج و تخت نگین
درودی که دادی که افراسیاب   بگیتی که آورد فرزانگان پر آب
شنیدم جهانبان با دیهیم و تخت   مبادم بجز شاد و پیروز بخت
وزان که بگفتی که یزدان سپاس   گر ایشان همی بود یزدان شناس
ز ترسان کیست افزون‌تر   پسندیده و شاد و پیروزتر
مرا داد یزدان بهر چه گفت   که بالای خرد را نیز باد جفت
چرا خیره گویی سخن چرب سست   بدل پیش این پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون ز فرخ ستاره گشت   که از خاک تیره بری برگذشت

فرو گفت

چو گفتی که بر من ستم بر سپهر — نبشتی به یکسره از تخم چهر
دلت جادوی را چو پرمایه گشت — سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا دل پر دروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ
مرا تو نیا زاده از مادرم — همی آتش افروزی در بر سرم
پدر گفت تا شاه کینه مخوان — کنون کز سیاوش بماند استخوان
جهان با مادرم را ز پرده براه — کشیدی و گفتی چنین کینه خواه
بر انگیختی به پیش درگاه تو — نبندید پرمایه بر راه تو
که از کین بکشته کیانی نکرد — ز رزم تو ماند گزاران مردان و مرد
که از انجمن برز نیزه را کن ولی — بسا رود برزی همی مردم کشی
که تا و خزش بچه را بکند — ز شهره همی تا زبانش زند
خردمند پیران بد اینجا رسید — بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنان بود فرمان یزدان ز بن — سرافراز گردم بر انجمن
گزند و بلای تو از بن بکاست — کرانی زمانه یکی باز داشت
در اندیشه گشتم که باد رهوا — چنان چون بود زاده‌ی بی‌بها
بر دشتبانان فرستاد درم — ببرد از شیرخواران و دادرم
به پیران دادم به شکارم نشان — نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت — مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه — که هستم سزاوار تخت و کلاه
ز بن سیاوش سر و پا زنی — ببرید آتش هم بجا گفتنی
زبان مرا پاک یزدان ببست — بمان خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتی — مگر دار به بنهر نشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی — چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز کینه پناه نژاد یکمر به — چنان گزه ماه ز آن سوی بره
بر دخت ایران تخت و کلاه — بیابد بگیتی ترا خوانده شاه
وفا جستم و کشت آن انجمن — به دارن ما کرده ش بجان تنگ
چو دیدی پدر را که درگاه ورا — سز کی و کردی ز راه ورا
بکشتند تا آن گو پهلوی — بکشتی تو آن پاک والا نیای
سر تاجداری چو ایرج نژند — بریدند همچون سر گوسفند
دگر آنکه منوچهر با این زمان — نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز تور اندر آمد به ایران شکست — کی آمد به هر دشت چند آن نشست
پسر بر پدر بگذرد همچنین — نه راه بزرگی نه آیین دین
ز زین گران نوذر شاهزاد — پدر شاه از تخمه‌ی شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی — کجا نیک‌نامی بدو آرزوی
بکشتی تو او را به بیداد تیمی — نبیند کو را ز تخم اهرمنی
کسی راه بهات بگیرد شمار — فزون اندرین گردش روزگار
نهانی سپهدار فرستاده — تو گویی نه از مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید — دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک دیو خم کشید — چو رستند شان دل از نیکی ناامید
که با را دل از بینش بیراه کرد — ز نیکی مرا دست کوتاه کرد
نه بر گفت ایزد بد روزگار — ز بدگوهری گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی — گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ آلش بر خیز آن سپاه — که پیران بکشت اندر آوردگاه
اینک شیراز خون بود بر زمان — بگوی فرزند زین اندر زمان
کنون تا بدین پایه زاران هزار — ز ترکان سوار از در کارزار
با بیوریان کشتید جنگ — فرزند ما پیش من آمد به تنگ
فرستادیش با مرد و سرم — همان پس تو زیرا که کینه کستوان
چنان را که یزدان چرا یار گشت — سر تخت دشمن نگون گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو — دل افروز شادم از تخت تو
نگه کن که چون بود باد آرام — ز کردارهای تو یاد آدم
ازین پس مرا جز که شمشیر تیز — نماند سخن با تو جز رستخیز

بکوشیم به نیروی گنج و سپاه
به نیک اختر و گردش مهر و ماه
جهان پیش یزدان نیایم بپای
نخواهیم یکسر جز او رهنمای

نکوکیر پیران ما که گردد جهان
سرآید و رنج ما به بند مهان
برانیم رنج از زمان بر کشیم
سر ای نامداران او افسر کشیم

سخن هرچه گفتم بیارا بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج داد و سر صد نگار
یکی طوق زرین دو گوشوار

همانگه بشد چینی از پیش پدر
بگفتا سخنها همه در بدر
ز گفتارها پاسخ آن آفتاب
دلش گشته پر درد و سر پر شتاب

به بخشید گنج و درم بر سپاه
همان ترگ و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید
سران کوه چون پشت پیل سپید

همه لشکر آراست افراسیاب
سواران ز ترکان کی یافت خواب
چو آواز شد بر درگاه از آن کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سپه سوی پیران شاه نیکی بیران
نشست از بر زین سپیده دمان

گرفتن شاه کیخسرو حصار گنگ دز را

بیامد بگردید گرد حصار
نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه
بیامد ابا نیک سوی دژ با گروه

دگر سوش گستهم نوذر بپای
سپه دیگر گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار
ابا کوس پیلان و چندان سوار

سپه را همه پیش بالیست ساز
سرا در بیامد بدر دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار
یکی کنده کردند گرد حصار

بران کار هرکس که دانا بدند
بگنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و ز هندواق
ز رزم آزموده ز هر سو گوان

همه گردان شارستان چون نوند
بکشتند چندانکه رکوتر بدند
زر و گنج یکسر درخشان گهر
ببخشید دینار و زرین کمر

در و تیره بیارایی کنده کرد
سپه را گرد بس پراگنده کرد
بیران تا شب تیره بر ساختن
بیامد ز ترکان یکی تاختن

دو صد ساخت عرّاده بر هر دری
دو صد منجنیق از پس لشکری
در صد چرخ تیر بر دو پیکان
ازو نیزه واران چون با سه کمان

دیه به ابتداء منجنیق از برش
هزاران همی کوفتی بر سرش
سر منجنیق اندران دژستان
ابا چرخ اسنگ بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار
کشیدند از هر سو بگرد حصار
یکی کنده دیگر برابر اندران
بکنده نهادند از پس ستون

بران سنگ پاره نماند بجای
بران تیرها بر گرفته ز جای
بر انداده بر چوب نفط سیاه
بر آنگونه فرمود ترک شاه

یکی سو از منجنیق و ز تیر
زرج سر کش گشته همچو زریر
بریر اندران آتش نفط چرب
ز بر گرزهای گران کوب کوب

بر خاورسو ساخته کارزار
چنان چون بود ساز جنگ حصار
دل اینجا که شهریار زمین
بیامد بر پیش جان آفرین

همی گفت کام و بلندی ز تست
هر سختی و پایر بلندی ز تست
اگر داد بینی همی داری من
بگردون ازین پادشاهی من

بکنه کن سر جادوان از تخت
مر آواز شادان دل و نیکبخت
چو برگشت از پیش یزدان برش
بجوشن بپوشید روشن برش

کمر بر میان بست برجست از او
یکی جنگ اندر آیینه بگذار دود
بفرمود تا حشت بر هر دلی
بیک ایندر ایشان بر سو سری

بران چوب نفط آتش اندر زدند
ز بر سرها ز پی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ دو درد
سنده روی جوشن نسینه بان او کرد

ز عرّاده منجنیق و ز کرد
زمین تنگ گشتند سپه ابا نبرد
چو شیدن ز اسب با تنگ سران
درخشیدن تیغ گرد کران

تو گفتی یا بشید ماه
زبا ریز با تیره گرد سیاه
بد آنکو که گشت آسمان تا بدید
یکی چشمه از خون جانها بدید

النفط سیاه

زلفظ افراسیاب چو بیابد فرو ریخت بفرمان یزدان چو سیمرغ بسوخت همان بارگه گفتی که مردان تاخت بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندان که گردان دلیر سکون اندر آمد بکردار شیر که آمد بهرام اندرون تا کیان سپرارد بر شور بختی جهان
سپردند بر لشکر شهریار برآمد خروشیدن کارزار سوی رفته در ماه ما به روی جهانه دمان رستم کینه جوی

گرفتار شدن خاقان چین و ارسیوز بر دست رستم

خروشید هم آنگه بر افراسیاب کجا باره شاه ترسان شده خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد بجنبش دگر سیوز آواز کرد
ز بابا رده در شمار چه کرد سپه را ز شمشیر باید حصار ز هر مرز و بوم فرزند خویشی جهان از پی نام و پیوند خویش
به بنده و بر بکد داشتا بمانید بر فره شهر امشا سپاهی ز ترکان گروها گروه همه رفته رفتند تا کوه
بکردار شیران برآویخته خروشان ز دو رویه برآویخته سواران ترکان بکردار بید توران گشته از بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار پیاده هر آنکس که بیتره دار که پیش اندر آمد بران رزمگاه همیدون بسی تیره در کینه خواه
ابا ترکش و بر تیغ و تیر دو رسته پیاده از پس تیره دار سواران جنگی نگهدار شان هر آنکه که شد بخت بیکار شان
سوار و پیاده بر سو کرده نهنگ اندر آمد بکردار کوه برفته در اوده یک سپاه خروشنده دمان رستم کینه خواه
پیاده برآمد زگیردار گرد درفشی سپه را کمربند کرد ز تخت سپاه ایران درفش بران باره زد شیر بیکید نفس
هر آنگه که شد رستم کینه خواه برآمد خروشیدن از رزمگاه فراوان ز توران سپه کشته شد سر تخت او کینه ور کشته شد
هر آنکه که شد رزم ان تا حد نشست دران رستم آورد ان شان بشست چو ارسیوز چینی ازو رزم آزمای که به تخت توران از این بجای
هزار ریکی بود فرخ بسر چنین آمد از شور بختی بسر بران شاه چین اندر آمد سپاه خیان لشکر تیغ دل کینه خواه
نباریک سنج ماه ته ردی برآمد خروشیدن ماه سوی از آن دکوکان باینک جد ارشند بیابان جالی بکذاشتند
ازاندازه او کرد که تا رسید گزیران بیل سیه با به به به شهر توران کجا حران چو باد چنانکه کسی را برد بر چم یاد
هزاران به دیه گان برافروخت شود کشته گردان توران نگون ز گنج و در فرزانه گشته اسیر ز گرد آوران ایران خسته توان بشیر
ز ایوان در آمد پس افراسیاب برآر فزون دل اندر در ترکان بآب بران نام بر شهر گاه دوی جا به سوی شارسان کرد روی
دو ابره ز جنگ آوران اندر بید دگر بیکر از فتنه گشته دیه خروشی سواران و بانگ زمان بران نشست بیلان تیر زبان
هر شارسان بانگ فریاد بود به غارت و آتش باد بود بپیکی تا دو بیکر ارزد داده گنج چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دید کار بیزان پول بر گشته فرکار زار همه او بیاد در نه بوم و نیر نه تخت و نه شاه به پای چو کهر
همیکفت یکدل بر آرداغ و درد کو چرخ فلک بینی نه بانش جگر بیزید پیرزه جان از کار که آمد مرا کشتن و گرگ خوار
بران دا دار ان یاره امرزود همی واد گشت همی زادرود همیکفت گیان بنخت شهریار ابا او رنج دین دارام و نار
برانی ای فره شداد با به به هش ورای او همچو مرغان بر به در ایران که فر و هر او گواه بود بکیپه راه دراز او کمروه بود

که از لشکر خویش آگاه بود گذر زیر دیوار اندر چه راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید بران راه بر پاسبانان بدید
وز اندرون راه پایان گرفت همه کشورش را پدید از نگشت
نشستی فرا کس که آن بد جهان بدانگونه زان ره دو شد در نهان
فراوان بجستند جای آن را نیامد ز سالار گردنکشان
چو کیخسرو آمد در ایوان اوی بپای اندر آورد کیوان اوی

آمدن کیخسرو به ایوان افراسیاب

ابر تخت آن پیش بنشست شاه بجستند از گرد هر سو سپاه
اگر سیو زر جش بپرسید شاه نگار سپیدار توران سپاه
که چون افت آرام گاهش کجاست نهان گشت سالار بر پاس کاست
از آن گونه گفتند خسرو شنید نیامد همی روشنایی پدید
با ایرانیان گفت پیروز شاه که دشمن چرا آواره گر دور گاه
ز گیتی برد نام کام اندر گست دلارام که با آنکه آن یکیست
زنان گرد گرد از پس تخت دان جهاندیده کار کرده روان
بدین تخت چنین گفت کای داد یار شمار آتش ز دل چراز داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت شمار سرده بکوشید سخت
نباید که گردد نگه افراسیاب نباید ز چرخ بلند آفتاب
همه از پس پوشیده رایان اوی نخواهم که آید به پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کده که بوده گرد فرخ اندر بده
رخ خوب شان ادکس نیاز روشناه فتیان چون بود در خور بشکاه
بدانگونه دیدند داران اروی نشسته سراسر ... کلنگ کدی
که کیخسرو ابه ریران اندر آسی که گویی که سوی هاب هماسره
هی یاد ناهرکش خون بدر بر بود ارش بخیره بیداد سر
همان ها فدرش را داز تختگاه ز پرده کشید رخ بکسر براه
شبانی به پرورده است و ازگوشه سیر ز بدرست خاری شنبی کزبه
چرا چون پلنگان بچنگال تیز نه انگشتر ز دارجای اور ستیز
فرو داد و گاه ایوان اوی برانگیزش آتش که کیوان اوی
اگر گنج ایرانیان پس خبر به کیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد پس کخرد اترا بخوانه بسی داستان پیشتر ان براند
که هر جای تنهی نیاید نمود بسیری جز او ابخانه ستود
جهان پهن کی کینه دارا دار بم بجام اندرون کاید دادرم
که نیکیست اندر جهان یادگار همانا بگشت خاوران روز کار
نیس چرخ گردنده یاری کسی توانه جهان گسترهن بسی
ازان پس سپنمودر شاه چوان کرا زه بوشنید کانها جهان
بدختر شاه پوشیده دی کسی کرنیایه ز براه بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند بران کین همی کاخ شتافتند
نه بکوبه بردنه زرّان کاخ که خسرو بران یا سراورد زان

سخن گفتن تیر بانوان ابا کیخسرو

بزاری همی بر دخان خواستند بنالید کشتش بیاراستند
ز ایوان برآمد بزاری خروش کهای داد گر شاه بیدار هوش
نهادند که ناسخته بیچاره ایم نه بر جای خواری و بیچاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بر پیش پردختران ز ... بر سر ... افسری
چو خورشید تابان از ابر گیر بر پیش اندر افگنده از شرم سر
یکی دست مجمر یکی دست جام برافرقته عنبر و عود خام
بگفتی ار کیوان چرخ برین ستاره فشانه همی بر زمین
به بانوی شه نزدیک تخت ز هر سو بآفرین گرد سخت
همه بردابرده نثار و نثار بدانگونه گردنه مشکش نماز

همی خوانده آفرین سر برد   گرای نیک پی شاه آزاد مرد
چو بیکار بدی از توران این چنین   بشوری به پیش هزاران درد و کین
به یکسر زاود گریان شدند   ابا آتش اندرو بریان شدند
کسی کو ندیده جز از کام و تار   بدو بر به بخت بدی روز نیاز
تو ابر بخشش و خرام آوری   ز شاهان ورا در دو بام آوری
بزن بوم و برم تا هم که فدای   به تخت بیا کرده بر دو پای
سیاوش بکشتی بگیره تباه   ولیکن چنین او چو ربند ماه
چو آن کرد بد گوهر افراسیاب   که پیش تو از آتش شتری بخواب
همیه دشمنی بند سودای مرهنت   بگیرید هی سر ز بندم بکاست
که این است از شنده ام   که با ربه چون از دو بنشنده ام
دگر این چنین چو به تو   که سایه بر آرای بی بند تو
بر سر سیاوش کاز جان من   چه بیار به برای جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد   بسی بند بسیه سود کی نکرد
بران تا چنین بدونش که به سر   شد این پادشاهی بیش ایزد زیر
نیا را چو داده کلاه و کمر   سنده از ربار او بکون کرد کاسر
جهان زندگی نیز از بزرگ ازست   تبر این کر بوش بیزاینده پوست
کنون ارزه بیگناهان بیا   بگیر بر این شاه یا
بر با کیه پیسته خسروم   جز از نام او در جهان نشنوم
به کردن جادو افراسیاب   بگیر و برین بیگناه شتاب
بخواری از خم بخون ریختیم   چو بر بیکیه خیره او بیختیم
کز آن شهریاران سزاوار نیست   بر این سرکان جفا کار نیست
چو لشنید خسرو به کنود سخت   بران خو بریان بر گشته بخت
ازان درد پرسیده ازدها باغ   شده لعل رخ شاه همچو چراغ
به همه دل کخردان را رود   ز فرزانه دانا بسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ   سران همه مهتران سترگ
کز آن شاه شه نام مرد اکین   بخواهم ز پیر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند   که بر چشم گانیت بار ابند
بیارم کسی را بمان بیز   دگر چند باشد دلم کینه جوی
چرا کار آن شاه را ربیند   بر آب کشیم انجم بیا به لبند
که بر گرد با بیر بهر بادرم   کسی جهان بسر بسر نادرم
سوی مود شه با کشتن بکای   جهان باکرا ده جهانگه فرای
بران شد چنین گفت این کسیه   که گو شند گفتار به نشوید
گرین لیس شما را زمن بیم نیست   مرا ببر خدای دز خیم نیست
تن خویش را به کنوا که به بسی   چو خواهه از آنش بیا شند بسی
بیا نشید آنی با بوران خویش   بیزدان سپرد آن وجان خویش
بایزدان گفته بر در گشت   بیا باد بروم و برود با جد تخت
که شیر توران گرفته بدست   برایران شما ها سرای نشست
ز دلها هم کینه بیرون کنید   بهم هزاران کشور افسون کنید
همه گنج توران شما را درم   بران گنج داران سیاسی هم
بکوشید و خون بیکار آوریم   چو دیده سرا هار زار آوریه
من این لشکرم را بیاکت دیر   کم بیکتر از گنج و دینار سیر
ز فور تخت و لا بیاوی کنید   بسر بیکناهان جاهه بریه
مرا این ببود جز از رشن فتق   بر زیر اشه لکارد رار کو فتن
ز فرزانگان سه بیاسه تیر   که دشمن شود دوستار هم چنین
ابی نشنده ایهان بیا بیاد روی   ز ایکس که بوشیده دارد بگوی
بیاید جهان آفرین را لبند   که چیره نشد برای کیهان گرجند
که در گشتن مرد به روزگار   بکردن کردان زسر تیره دار
اباته ز گردون گرداز کشی   بیفعل به خویشتن بسیار دشمن
ز هر کس چرا به بی رای من   بیا به که فرمان کنند جای من
دد و دیگر کردا به بیداد شوم   که ایران کینه بهیز آباد بوم

ازان پس بیفکند پیروز شاه
ببخشید دیگر به پیر سپاه
همیدون بیارد ز خوزستان
به هر کشوری هر که فرمان برد
بهر سو فرستادگان نزد شاه
دبیر نویسنده را پیش خواند
سر جادوان را نگونسار کرد
توانایی و دانش از داد اوست
کشاده شد این گنگ افراسیاب
جهانی کجا کشته شد چل هزار
بیابان اندر افتاد چندین سپاه
جهان تا بد آباد گر بود مرد
ازین پس فرستم به شاه آگهی
ببینم تا چاره اندر بکار درست
گر از نره گوران دامن بدشت
به چاره به پایان بگذار گور
بهر سو فرستاد کارآگهان
که فغفور چین با وی انباز گشت
خزانه کی از ترکان خواسته
ز گنج بر آگنی اینه به دست
چو زا آگهی آگهی اندر راه
چو برگشت افراسیاب از قچق
که گفتی ایمن برنتابد همی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
که ابر بیامد بداد و درای

خبر از گنج دیزه رود افراسیاب
ز هر سو پراکنده پیش سپاه
سزا هر کس از ترکان زین بهره داد
شد آن آیین شاه و چاکران
ابا نامه پر مایه مهتران
سر نامه کرد آفرین خدای

نامه نوشتن کیخسرو به شاه کاووس

دگر گفت کز گنج کاووس کی
بیک زخم گاه از نبرد سران
از این پس برآید یکی باد سخت
وز ایدر که آید بر افت جنگ تنگ
بهر رای کشور بسی گشته بر
از آن پس که پایه بنا جبل گشت
به رنج جون بر تافت شه ارتنگ
به نخچیر گوران ابر نهد بار
بگردان بگردار شیران نر
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
ز چین تا بگلزریون [illegible]
گرا دار فرستاد فغفور چین
جوانان خورسته براز فنیه از فتی
به باز گشتند از ایران نیاح

باز آمدن افراسیاب به جنگ کیخسرو

ز چین سوی کیخسرو آورد روی
بفرمود کلدر کشاد را
بگو ور گفت ای سپاه تو ایه

کشادن در گنج توران سپاه
ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
نوازی به کار درخشان
بر دست دلیران آنجا بزرد
بیامد یکی اندر آنجا دو راه
سخن هر چه بایست با او براند
بگفتی سخن بود دل شاد کرد
ابر تخت او اندر آمد بخواب
بکلند ایون اندر کار زار
که جشنه بر پای دستگاه
ور از دانش و گنج باری نگرد
گراورنگ جا آینه مرا فری
جهانه شد سختی و از آنکه بودی
بر آنگه که چند فرستی گذشت
پراکنده در دشت گسترده از در
همی جست بیدار کار جهان
که کشور چینی بر از او گشت
پرستنده از اسب آراسته
شتر بار دینار صد بار شصت
بنزدیک او افنیاد سپاه
شتاره گاه کستی بیایه همی
طلایه فرستاد چندین براه
طلایه شب و روز گردان ببالی

گرگسار را بند بر دست و پای
ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
بهر نامداری یکی اسپ داد
چو پیوسته شد نامه از مهتران
ستوه و بنیک شاه راه گران
بکاخ اندر آمد بهینه بجای
جوان اختر خفته بیدار کرد
بزرگی و جان را بیرون دریک پی
سرافراز با کرزای گران
که برکند شادان بنج درفت
حصاری برآورد زو جای جنگ
ستبر است و کوه از جهان ناپدید
بر این چهره بنشین اندر آن پیکر است
هوا گشت زرسان فیت پلنگ
می و شکر بوی ویتان طراز
لب آن گوزن که بکوه بسه
را افراسیاب اندران انجمن
بدان بنج و خاقان چینی سراست
سپاهی بر او خوانند آفرین
سپاهی بیاورد لشکر شکن
بنشسته گین خواستن را میان
بیکی لشکری شد برد انجمن
بیامد درود با شکر کینه جوی
سپدار آن شهر فرمان درا
چو کارا به اندر پناه تواند

زترکان

ز ترکان هر آنکس که بینی یکی گر آباد آرد ز دشمن اندکی
هم اندر زمان تاختن بر دار کن دو پایش ز بر سر نگونسار کن

چو یابی سرش پای و بر کن تنش کجا یابی این کشور و گنج بخش
شبیر در بر سر پرده سرای خروشیدن اسب و بانگ درای

سپه را مدارید از ایشان به ننگ که خورشید را آز گشتست چنگ
چو بیرون شد از شب صف بر کشید سوی کوه لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند همه راه گردان بلا خواند
چنین گفت کای شب همه جنگ بسیج ز گوپال ایشان زمین اندر بسیج

کله یک سر افکند و برگرد دشت همه شب همی گرد لشکر بگشت
به یکشنبه لشکر بیاراست زنگ همی کرد آرایش ساز جنگ

بهشتم طلایه بیامد ز راه بخسرو چنین گفت کای سپاه
سپه را به ایران بیاراست شاه که نظاره گشتند خورشید و ماه

چو افراسیاب آن سپه را بدید بیامد برابر صفی بر کشید
به فرزانگان گفت کین شست نام بیامد ز جا همچو جوشیت درم

بر آنسان که در گاه فرا به آیدی هزار هم نبودی شتاب آیدی
نبود به روز کشتن چنین در کرز سری پر ز کینه دلی پر ستیز

ندانم که این گشت یکسر درست دگر بسیم از روزگاری نخست
سرانه که بارد شود هم نبرد اگر کام و دل یابم از مرگ و درد

بدو گفت هر کس که فرزانه بود که از خویشتن گرز بیگانه بود
کز آن شاه و زشت بابه نبرد چرا بایدم این لشکر او دار و برد

هر آن کس که ترکان به پیش تو اند ز بیگانگان گر ز خویشی تواند
کی پادشاهی توانگر بود ز گفتار کردار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره بگشت نوازنده تیره گیتی بگشت
چنین کس تو بادا همه جان ما جو چنین بود تا بود پیمان ما

اگر صد شود کشته اگر صد هزار سر جنگ ما خوار مایه بدار
همه سر بسر بندگان توایم که از بهر نیز کلاه تو ایم

از ایشان برآید انگه خروش ازین دو امان نه بر راه جنگ
ستاره همه ماه زیر گرد مرج ارد و خورشید شد لاجورد

سپهدار ترکان از آن انجمن گزین کرد گردان و خود رده دو تن
بیامد فرستاده نزدیک شاه گر گردی وزادان بسی زنت زراه

جهانگیر زنگی برآنجا هزار
برد تا بکینت توزی شیر یار

پیغام فرستادن افراسیاب به کیخسرو

اگر چه بیابان و ریگ بشخ
دو لشکر به پیش چو مروری ملیح

زمین همچو دریا شد از خون کشن اگر گنگ دژ چین تا ایران زمین
اگر خون اگر گشتگان از خاک بدرفتی بر داد ایزد پاک

بلا به دریای قلزم شود دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی این بارگاه دگر بوم توران این تا چگاه

سپاهم بشو چو شیرم تا به به چرا تیغ جانرا بدادم کلید
بکن کز زمان من بر رها دادم ز تخم فریدون افزون کرم

اگر بر دلت خیره شد چنین از نهیب نسیم بر تر آمد
از آن به سیاوش کینه گاه بود مرا دل بر آز درد بیمار نبود

وگر گردش اختران بلند کنم با بنا بیندم با کسر
مرا سال بیست چار صد برگذشت گر با نامداران بر فتم بدست

تو فرزندی و شاه ایران توئی بزم اندرون جنگ ایران توئی
یکی رزمگاه کشتن دو دست جهان دارتم چون پیل مست

بگردیم بر در بار گاه بجای گرو دو زمانه چو سپاه
اگر من سرم کشته بر دست تو ز در ما بجاه آورد دست تو

نانم که یکتای نبید از فرو
که گر شنده بنشنه خسرو پیام چنین گفت با نوروستان سام

که این مرد که بسیار مردم فریب
نماند همی از فراز و نشیب
بچاره چنین از کف ما بجست
گرازنده بر تخت توران نشست

نه آورد چندین بکینه همی
بگرد جهان سینده چو به همی
بتیره شبان بر نهنگ و پلنگ
ورا ارد یاران مرا نیست تنگ

پدر گفت رستم گران سنگ یار
بدل بیدار آتش کارزار
که نگشت برشان که آتش نگنگ
و دیگر هم نبرد تو با شیر و پلنگ

و دیگر که گوید که با ستگرم
کمی جنگ با دوده کشورم
چو جان بزدان کین یا بنیا
نشان هر که در دل بود کیمیا

با نیو ... نشکسته کیهان اندر آب
سخن بیکس آوردی نابسگار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
یکی بد کید اندر آن افکند بن

بکیوسنگ گفت این هنر بیش بود
چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سپاه تو بیا
زبان پر فسون و دل پر جفا

پاسخ دادن کیخسرو به افراسیاب

سپهبد کیخسرو بگیرد فروغ
روان تیره بر تاب داد از دروغ
گرامی یکی پاسخ نیک پس
جز از من نیز و اگر هست کس

تنش پی بالیست گیو دلیر
که پیکار چون شد بیازد به شیر
اگر شاه با سنگ جنگی نبرد
چو مایه این دشت پر از درد

نبایسته مرا با تو این بیش جنگ
ببینی کنون روز تاریک جنگ
ولیکن تو دیدی که چو پایه گشت
سخن بر زبانت چو بیراه گشت

زبان چرب گویا و دل پر دروغ
بر مرد دانا نگیرد فروغ
همان مادرم زیر پرده براه
هزاران کس به پیش درگاه تو

همان شهرزاده مادرم
همی آتش آرد وفق بر سرم
گزیناو و خرش بچه را بکشید
آتشدان همی تا زبانه زند

که بر انجمن برزنی را کشتن
سیاوش که همی مردم کشتن
چنان بود هر ماه نیزان زمن
سرافراز با تخم پر انجمن

خردمند پیران مرا با رسید
بدیدا که برزو بیدو شنید
ازان پس که گشتم ز مادر جدا
چنان چون بود زاده بی بها

کزین بد رهانیدی تو ازین نجات
که این را نه بیکی از دست
بنزد شبانان فرستادیم
به پور ارسبیر ... دادیم

بیان دانه شکارم شبان
نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت
هرانه را از دبیرانت ارد شست

بچشم تو آورد کر دانی نکاه
که رستم سزاوار تخت و کلاه
لبان بسیاوش سر از زین
ببیری و دستم بیایه کفن

زبان بکی با یکی یزدان بیست
همی خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتی
بکردار به تیز بشتافتی

سیاوش سکش کی کاه برآستی
چه کرد و چه دیدار به کاستی
گیتی پناه او ترا بر گزید
چنانک گزنده ماهدایان سر برید

بپرداخت ایران تخت کلاه
بمانده کیتی ترا خوانده شاه
وفا جست بکدار ست آن انجمن
بدان تا نگوی بیش بمان سخن

چو دیوی برآورد کار و رما
ستوری کردی را ه و را
بجنبید آن گوهر بد ز جای
بیکسکندی آن ماه دل زار زای

سر تاجداران جهان ارجمند
بریده همی سر گوسفند
زکار و منوچهر تا این زمان
نبودی بکینه تن و به کمان

ز تور اندرآمد که ایمان از آنگست
کجا با برادر دست یار ابست
پسر بر پدر بگزرد همچنین
بهزاد نیزاوی نه ایمن ازین

زدی گردن نوذر نامدار
پدر شاه در تخمه شهریار
برادر شاه غریرث نیک خوی
کی نیکنامی بدنش آرزوی

بکیتی تو تا بوده بد نیی
زایدگوهر تخم اهرمنی

یکی

کسی کو به بیابان [illegible] شمار
فزون آمد از گردش روزگار
نهانی بر روی رخ فرستاده
تو گویی نه از مردمان زاده

ور آنگه بگفتش که دیوی ببید
جهاندار آن جنس سوی رستگی کشند
فرستاده برگشت آمد چو باد
سراسر شنیده بهر کرد یاد

برآورد از دل جان افراسیاب

رزم کردن افراسیاب با کیخسرو

بیاراست بر جنگ جستن شتاب

سپه را بجنگ اندر آورد شاه
بجنبید با جادو دیگر سپاه
ز باران تیر گفتی ز ابر
همی ژاله بارد بسجام هژبر

یکی باد برخاست و گرد با شتاب
زمین شد بکردار دریای آب
ز شنگرف تا گشته جوشن بلعل
زمین پر ز خون بود و از نعل

سپه باز گردید چون تیره گشت
چو چشم سواران همی خیره گشت



نشستند با فر و نیرنگ و ساز
چو آمد پلنگ که خورشید باز

چنین گفت با طوس کامروز جنگ
همه را ز گرد و پور پشنگ
کنام که است سپهبد گند
ز دل مرد و بیرنه برون کند

سبک گسترده برو گستردن براه
بر آن سو که بد راه توران سپاه
سپهبد بود کالنس مسور بکس
نبایدکه آید خورشی چو کس

ز لشکر سواران که بودند گرد
گزین کرد و بر رستم سپرد
وگر بد بگرد به ایرانیان
که بندند بر ناختن را میان

بیکبار سپید سپه سروران گروه
سپه بود تا رفت بر سوی کوه
سپه بود تا روز بیرون شدند
چنان [illegible] برادر [illegible] شدند

طلایه نذارند شمع و چراغ یکی سوی کوه و یکی سوی راغ
سواران که بد یار افراسیاب بیارد شبیخون هنگام خواب

گرانمایه سپاه اندر آمد ز پس بجائی نجنبید کس فریادرس
گروه کشیده بپیش پس اندر سپاه پس کنده با لشکر پیش شاه

سپهدار توران چو بر زین نشست میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کین رزم بر کیمیاست چنین چیره شد بر سپاه نیا

شبیخون آوردن افراسیاب بشاه کیخسرو

کنون بیگمان خفته اند آن گروه پراکنده لشکر بهر سو گروه
کنون ما ز دل بر کشیم این کنیم سحرگه بر آن تا شبیخون کنیم

گرانست بران دز بیابیم دست دلیران ابر تخته پایه نشست
وگر بخت ما نیک گیرد فروغ همه چاره بادست و مردی دروغ

همی بر نهادند و بر خاستند ز هر سو شبیخون بیاراستند
از لشکر گزین کرد پنجه هزار جهاندیده گردان در کارزار

برفتند کارآگهان پیش اوی جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه به انجای چو آمد بنزدیک پرده سرای

بجای نخو پاسبانان بدایه چراز از کشیده جهان راسته
طلایه نه و دانش و یار نه ز توران کسی را بدل بار نه

چنان دیده برگشته آمد دوان گزین کرد یک بیست روشن روان
همه خفته و سر پر ز مرو دانه وگر نه همه ار پی در خورند انه

بجای طلایه بیدار نیست همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود بدلش اندرون شادمانی فزود

سپه را بفرمود تا بر نشست میان یل تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب بکردند بر تاختن بر شتاب

دوان تاختن جنبش و ساز نه نهان ناله و بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کره نای

نخو طبل بر کوهه زین بخاست فرو گشن سپه گرد آورد راست
ز لشکر از آنکس که بد پیش رو برانگیختند اسپ و برخاست غو

بکسترد برافتاد و خفتند سپاه بهر خیمه و خرگه و بارگاه
ز یک دشت رستم برآمد ز دست ز گرد سواران هوا تیره گشت

ز دست دگر گیو و گودرز و طوس بپیش اندرون بوق و آوای کوس
سپهدار با کاویانی درفش هوا شد ز گرد سواران بنفش

برآمد دو لشکر نبرد بکنش نه با پیلبان و نه با مرد هش
ز ترکان از صد تا سواران یانه کسی را که با اختر بد براه

چراگاه ایشان شد آن رزمگاه چنان خفته بد لشکر توران شاه
بکاخستگان را که بیدار شده از در و دل شاه بریان شده

چنین گفت کز گردش آسمان نیاید بدانش کنون بیگمان
چو دشمن همی جای بستد ز چیز بکوشیم ناچار بگذشت نیز

اگر سر به رنج و بکشتن دهیم وگر ایچ تا تاج بر سر نهیم
برآمد خروشی از در آن سرای جهان پر شد از ناله کره نای

گرفتند شمشیر زوبین بکف کشیدند بر هر دو رویه صف
سپهدار و هر پاسبانان رزمگاه نه خورشید تابید و نه ماه

سیاه اندر آمد همی موج موج بران سان که بر چرخ دارد باد موج
ز رود اندرون گفتی که از خون شد آب خود از چرخ کرده بهر دو نشست

بغرانند چون شیر سستیز کسی را نبد تاب جوشن بر
نماند ازیشان یکی تیره باد که بر کس اندر آن هزار و بیاد شگفت

همی خاک بر دشت از رزمگاه ز دود و برد و خشم توران سپاه
ز بس بار بیجر کیا بر گرفت بباهنه اندران شاه توران گرفت

همه دشت شد رو سر خون گرفت دل سنگ از نظر خون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ از ایشان دو صد نیزه سوار ارابدنگ

نهانه

نه بد نه با چرخ گردان نبرد / همه بازگشتند سر پر ز گرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو گودرز طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دماوه براه ز قلب سپاه / ز بگذشت رستم ز دست شاه

نشاند ابر هوا کرد بر سان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
تلی گشته هر جای چون کوه کوه / برش سینه خونا ز برد و کرده

هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد و رخش دل افراسیاب

همه ایران ز رفتن و رخش بنفش / نگه کرد زی لشکر بر دوختن
سپه از دو رو بر کشیده بانه / خروشان سواران گردان براند

ز خون پاس بسته مردی هزار / هر آنکه نبود از در کارزار
ببرد راه و راه بیابان گرفت / ز بیم تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر بیارا همی چپ شاه / بیامد ز جا تا به قلب سپاه
ز کارش گران گرد چندین شتافت / نشان آل شاه توران بجست

سپه چون نگه کرد و بر تاختن / ز لشکر جدا جایگه ساختن
همی آورد لشکر انبا تا بخانه / ز لشکر فراوان سران بخواند

بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چینی نهند
شبی کرد چندانی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنمود بر چرخ دست / ز رخ تیره شب تا به شاخی گذشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست / همی جایگاه نیایش بجست

کز ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد داوری آورستند
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار / ز روشن دل و ما بگردش روزگار
فراوان بجا لیسید خاک روی / ز گنج برانداز دو دیده و درجی

وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خراسان و شادان دل شکفت
ز رایزن با بر کافکنده بود / اگر کشته بود و اگر خسته بود

از آن خاک آورد بر دشت / تن دشمنان خوار بگذاشتند
هم از بند خصمان بخشند / از آن کشتگان خون همی ریختند

بر جزین که دید اندران رزمگاه / ببخشید گنج آن به [illegible] سپاه
وزانجا بشد شاه دشت کنگ / که لشکر ابا رهنما ساز جنگ

چو آگاه آمد با چین و چینی

هدیه فرستادن فغفور چین نزد شاه کیخسرو و بعد از خواستن

ز ترکان و از شاه ایران ابیح

بپیچید فغفور و خاقان بدرد

ز تخت همی پای بر کسی باد کرد

زران بادر بها پشیمان شدند / برانداز دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کان شراب / ازین پس نه بیند کسی را بخواب

ز لشکر فرستاده خواستند / شنود همگان کار ما گذشته
نشستی ایه مه بسر / ازین کار دیوان شود شهرها

از چین ختن هدیها ساختند / بران کار گیتی بپرداختند
فرستاده سنگدل را بخوانه / سخنهای شایسته باد برانه

بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان بر گزیدند راه
بزرگان چین هیز ... اینه / بیک هفته از چین یکتنگ آمده

جهاندار بر دراز بنواختش / فرستاده چون بپالست بر ساختن
بسپد الفت خبر آنکه آورده بود / طرایف هر دو هزار و هزار بود

فرستاده برگشت و آنچه بود / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور سکان حواب / فرستاد نزدیک افراسیاب

فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره بر ما مگر آب روی
بیامد بر نزدیک افراسیاب / بوقت شب تیره هنگام خواب

که از مرز چین و ختن دور باش / ز بهر گذر ما جو لشکر بیاسی
ز الهمی اد گم گشته راه درست / برانید اندیش را کاه جنبش

چو بشنید افراسیاب این سخن / دلش تازه شد کرد رای کهن
بدان راه در او بیابان گرفت / سبکسته نامی همی جان گرفت
چو باد اندر آمد بدو گنج او ز / بیامد دمان تا بگره سر دراز
ز بهر جوان او ز دشت اندر بود / شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا لب آب زره / میان سوده از رنج و شنیده گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر آن را میانه کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین ژرف دریا توانی گذار
مر آن ساحل کشتی هفتاد و هشت / بدیدم که گشتی در آن دژ گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب / ز فرمان کسی کو ببرد در آب
مرا در سینه دشمن بگشت / فیان خوش تک تیز بگرد و بخفت
بفرمود تا هر شتر از هر کسی / به آب اندر افگند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان بر کشید / به بند بهیا سراندر کشید
چرا کانش ایمن بگفت و بخورد / سرآسوده و راد و گاه نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همی خویش / در فرخ ... تم راه و این خویش

آگاهی یافتن کیخسرو از رفتن افراسیاب

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که گاه تو افگنده مرد کهن
به رستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دژ شد بدریای آب
کمر وار کرد آنچه با ما بگفت / که با ما سپهر بلند است جفت
بکشتی بر آب زره بر گذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن / نباشد نگردانم این کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
هم چین و ماچین سپه گسترم / بدریای کمان بر بگذرم
چه گر در مرا راست با چین و چین / بجوییم بازی ز مکران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه / ز گرد خوگردان سر در نخواهم
اگر هیچ جای درنگ آورم / مگر بر دو فرمان بجنگ آورم
شنا خورد بسیار رنج بر داشتند / بر و بوم آباد بگذاشتند
کنون رنج برجستن آمد پدید / ازان به که گیتی به دشمن رسید
بمانند ما نام تا رستخیز / به بر داری و دشمن اندر گریز
شده اندران پهلوانان درم / میان بر ز باد و ز توران برزم
که دریای با موج خیزد سپاه / سپر دو کار با دو دشمن باید زراه
گرانمایه بر کف آید از آب / سپه را بیاورد افراسیاب
بجنگیم گنگ و بجنگ اندریم / بدریا نگام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه با هر کسی / هر آنکه که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده کارکرده سران
نباید که آن رنج بی بر شود / بیاید تن آسان اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر / بیاید همی از ره جنگ بر
ز ایران رسیدیم تا شهر گنگ / ندیدیم جز جنگ جای درنگ
که کاری که سازد همی بر خورد / بزین اندرون هم بزین بگذرد
چو بشنید گفتار رستم سخن / یکی پاسخ نو فگندند بن
بزرگان ز دشت و بر خاستند / بگفتار او را بیاراستند
که ما سر بسر شاه را بنده ایم / اگر بندگی را دست داده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست / بر آن کهتر ایم میان تا که هست
ازان پس دشمنه شاه شد خستنا / بیامد به اندازه شد خستنا
ز گنجهای نیا بر گشاد / ز هر سو بهر کس بیاورد یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / همی داد شایسته گردان بار
بفرمود از آن پس که هنگام خواب / ز جوشیده دیوان افراسیاب
ز گاوان و گردان کشان بر ار / ببردند با آلت کارزار

نوزلشی

رخ خویش و پیوند چندانکه هست | اگر دختر انند اگر زیردست | همه در عماری براه آورید | زابلوان بمیدان شاه آورید
صد از نامداران گردنکشان | که بودند بر یک بروی زمان | همه خویش و پیوند افراسیاب | ز تیمار زرو یکان بر شتاب
بزرگان ایشهر با باد و کار | کمرکان ستنده ترک چینی هزار | بگیو آنگهی گفت ای نیک یاب | بر دو با سه نزد کاووس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر | بیاورد قرطاس چینی حریر | یکی نامه از فرونشگ گلاب | بفرمود زرکار افراسیاب

نامه شاه کیخسرو بنزد شاه کاوس و رفتن گیو

چو شد خامه از مشک عنبر قیرگر | نخست آفرین کرد بر دادگر
کز دارنده او است دارنده اوست | زمین و زمان را نگارنده اوست
هم او آفریننده مور و پیل | ز خاشاک تا آب دریای نیل | همه با توانایی او یکیست | خداوند هست و خداوند نیست
کسی راکه او پرورانند همی | برو بر نگردد بتیندی سپهر | ورو باد بر شاه گیتی درود | کز و خیزد آرام را تا بود
رسیدم بدین درگه افراسیاب | بیدار بخت از پی آرام خواب | بدو راند زان بود تخت و کلاه | هزار آفرین و درم گنج و سپاه
سیوم روز آن باره بگذشت پست | سپه را کنون را و اران شهر دست | بگویم کنون گیو بگیار شاه | سخن بر ره رفت ازین رزمگاه
چو در پیش یزدان کنم این دو کیت | نیایش کنم پیش من روز و شب | کشیدیم لشکر بماچین و چین | وز آن روی آرم بمکران زمین
از آن پس زآب زره بگذرام | اگر پاک یزدان بود یاورم | ز پیش شهنشاه برگشت گیو | امان تنگ کش مردان نیو
چو بازسوار شد سپهبد به راه | جواب نیز دیدک کاوس شاه | بیامد گاهی آمد بکاوس کی | ازان پهلوان زاده نیک پی
به ره فرستاد چندین سپاه | گرانمایگان بر گرفتند راه

آمدن گیو نزد شاه کاوس با نامه کیخسرو

چو آمد بر شاه گیو دلیر | سپاهی بگردش بکردار شیر
چو چشم سپهبد برآمد به شاه | زمین را ببوسید در پیش شاه | ورا دید کاوس بر پای جست | بخندید بستود و روشن بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه | ز گردنده خورشید رخشنده ماه | بگفت آن کجا دید گیو سترگ | اگر زان وار شهریار بزرگ
چو آن گفتها گفت با شاه پیر | پس آن نامه بنهاد پیش دبیر | چو آن نامه شاه ایران بخواند | همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه | ز سر بر گرفت آن خجسته کلاه | بیامد بغلطید بر تیره خاک | نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا که شد بجای نشست | بگردار آیین مینا را به بست | همیگفت با شاه گیو آنچه دید | سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند | وز ایران سزد و سران را بخواند | همه شب همی گفته پاسخ شنید | چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع گردان ز پیش | دل شاد و خرم با ایوان خویش | چو هرزد سر از چرخ رخشان سنان | به بیچید بشت گرد کمر داستان
شتیره براه اندر گاه شاه | برفتند گردان بدان بارگاه | حیاند رکس کیورا پیش خوانند | بران نامور تخت ازین شانه
بفرمود تا خواسته پیش برد | جهان نامور سرفرازان گرد | جهان بگسته روی پوشید گاه | پس پرده اندر ستم دیدگان
جهان چین در گر سپوزنده پای | که بر دو رستاو خشم روز از جای | چو کر سبوزنه گشتن ز به | بر دیگر و نفرین کر نفرین سرنید

یکی را نگهبان یکی پا به بند ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنکس که بد بی‌نوا بیاراست هر یک یکی را نوا
پس پرده‌ها شان یکی جای کرد وکیل پرستار بر پای کرد
ز راه پس هر خواسته بد که بود ز دینار و زر گوهر با بسود
بیامد ایرانیان داد بس آفرین نگوانند بر شاه ایران زمین
وگر بردگان مهتران را سپرد به ایوان شهر و ز بزرگان فزود
بیارستند از در جشن جایگاهی هم آنکس با پرستنده‌ای ماه‌پای
بدو در یکی جای تاریک بود ز ره دور با دخمه نزدیک بود
گرفتند پیوازانه چنان جای مهر چنین است کردار گردنده دهر
فغان آنکسی کو بود پادشاه ببود از نژاد و پاشند بیتن پارسا
بدانکه که گیتی بر او بگذرد بگردد نگیرد در این خرد
خرد چون شود دشمن و کام رشک چنین هم که دیوانه خواهد پزشک
از آن پس که زین بپرداخت شاه ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
پرستنده آهنگ قرطاس کرد سر خامه بر سان الماس کرد
بفرمود تا نامه بر کشوری

نامه نوشتن کاووس به پادشاهان ایران

بهر نامداری و هر مهتری
که بشنید کز چین شاه را بیره به فغفور آنکه پلنگ دیره
درم داد و دینار درویش را پراگنده مردم و خویش را
هم روز هفتم در پیش درگاه شاه به اینزه بخشش ننهند راه
سیوم هفته بر جایگاه می نشست اندر آرام با فرهی
ز ایوان ناله و نای بانگ سرود همی داد دل جام می را درود
بیک هفته از جام کاوس کی همی موج برخاست از رنج می
سر ماه نو خلعت کی بساخت بنعل اندرون نعل و زر ساخت
طبقهای زرین پیاده جام کمرهای زرین زرین ستام
پرستار با طوق با گوشوار همان یاره با تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت زرافکنده نیز ز رنگی و بو دار ز خز و دیبه
فرستاد کس گیو را خواستند برادر کز ایشان بیشینه نهند
ببردند خلعت به نزدیک اوی بمالید گیو اندران تخت روی
وز آن پس بیامد خراسان دبیر

پاسخ دادن خسرو ... شاه

بیاورد قرطاس مشک و حریر
بنزدیک نامه که از کردگار برادرم خشنودی از روزگار
که فرهنگ با گفته بدار کرد سرای همی از در تاج و زر
بدانراکه پیشه همی ننگ داشت جهان از برای غارت وفیک داشت
از دست قوا واره شد در جهان نگوینده ناپاش کرد از جهان
همه ساله تا برد و فخر بود سبک رهو گرد و تیز برد
بزرگ گردان نوذر تا جیدار ز شاهان و از داستان یادگار
برادرکشی پیر تن شاه کشی به آن بدگشتی بنام شوریده هش
ببادوگمان تا نهد بر زمین سواران لشکران دریای چین
جهانرا سگرا زبهای ببرد سرکش همت جنبش سپاهی ببرد
زکردار کردار ریک جوانی مرا بود خواهد همی رهنمای
نیکی نشوی از رنج مراد انگشتار کردار تا نحیز دانی
بداد جهان آفرین شاد باش جهانرا یکی تازه بنیاد باش
مگر بار بینیم ترا شادمان بوانر در دو شاد وار بد به گمان
از این پس خرامش سپاهی گران پاک ناکشم کم بسته زیر روی خاک
بران تا تو پیروز باشی و شاد سرت سبز باد و دلت پر زداد
جهان آفرین آشنای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه چو گیو دلاور برآمد به راه
برد ز نیو وش بجای درنگ نزدیک کیخسرو آنجا بجنگ
پر از آفرین کرد نامه براد بنام نیا گشتی بیدار کرد یاد
انگشتار از شاه شاه مهربار همی آورد او را خسروان یکبار

همی خواند

همی خورد پیروز شادان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد به لشکرگه آمد دل افروز شاد
ازان نامداران آزاد مرد که پیروز با خسرو انوشه نبرد
جهانی بکشتیم نوذر سپرد یکی لشکر نامبردار کرد
از آنگاه کین راه چین برگرفت جهانی بشمشیر در برگرفت
بدینگونه تا شاه بر شد پدر همی رفت گریان پر از کینه سر
همی کرد یاد از سیاوش گذشت بجای آنکه بنهاد خونریز زشت
همی گفت کز داد داد ای خدای نخواهم که باشد مرا او بجای
که خون نیا خون افراسیاب بریزیم هم این سر بکردار آب
و زان جایگه شد سوی تخت باز همی گفت با داور پاک راز
ازان پس فرستادگان برگزید که گوینده دانند و گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین به فغفور سالار گردان چین
که کرداد گیرید فرمان کنید ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورش با فرستید پیش سپاه نبینند نا چار مارا براه
کسی کو نتابد ز فرمان ما وگر دور ماند ز پیمان ما
بیاراست باید سپه را برزم نه آنگه که کم بود دارام بزم
فرستاد نامه بهر کشوری بجای آنکه به نامور مهتری
همی گفت آنگاه خاقان چین چو فغفور سالار گردان ز چین
فرستادگان سوی درگاه شاه برفتند با هدیه یکسر براه
که فرمان شاه را همه بسپریم ازین جز به فرمان او نسپریم
گذرها و راه بیابان و دشت به هشتم پا چند دران شاه
کنم راه آباد با خوردنی بیاریم در پیش آورد بنی
همی گفت هرکس که بود از خرد که گر بنگان او نیاید از آرد
فرستادنی گنجم بسیار چیز نثار و خورش با تو آریم نیز
فرستاد را بیدر ان هدیه داد بیامد به درگاه خرم و شاد
وگر نامور سوی ایران رسید دل شاه ایران دگرگونه دید
بر تخت او رفت نامه بداد بگفت آن پیام آنکه بود او بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد دل انجمن پر ز تیمار کرد
به وگفت با شاه ایران بگوی که تا دیده بر با فرزوی بجوی
ازان نامه برگاه بر رفت و نشست زمین او بشد از تاج و تخت بست
چو خورشید تابان شود در سپهر کشتیم برین بوم تا به همه
همه دانش و گنج آباد هست بزرگی و گردی و نیروی و دست
گذارنی بمی راه جوی او هست که هرجا نور ورزینی باد شاه
نه بندم ازو بکذاری بر تو راه زمانی نمی بر گذر با سپاه
دراین دهکده با لشکری بنه ازین یاد دنیای زاید پسم
همان کز ای تو بپروزگر ور آیان از اختر نیک بر
که انگه چون شاد پاسخ شنید ازایجا لشکر آمده کشید
بر آمد که ازان راه خستی جهانگیر با نامداران انجمن
برفتند فغفور خاقان چین بر نامور شاه با آفرین
سه فرزال چین نزد شاه آمده خرد نامداران بر راه آمده
بدان راه آباد کرده چو دشت ورود دشت به جا تا نکشت
همه راه پر توشش و خوردنی ز دار آلستن بزم و گستردنی
چو ترا کیسه شهرا آمد سپاه ببستند آذین به پل آرزاد
به لوار و دینا طل او بخستند ابر زعفران و درم ریخته
چو با شاه فغفور گستاخ شد سرشش آمده سوی کاه شد
همی گفت ما شاه را کهتریم دگر شیر با خرد اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشته دل دوستداران پر از شاد گشت
که ایران ما در خور شاد نیست کنون همگم شیر تا راه نیست
بلاغ آمد آمد بر سر افراز شاه نشست آنزمان نامور پیشگاه
ز دیبای چینی ابر سر نثار بیاورد فغفور چینی سی هزار

همی بود پرسش فراوان بپای
پرستنده فغفور را بامداد
بیامد چو نزدیک کهرم رسید
بر شاه کهرم فرستاد و گفت
همه کس کجا از کجا رفته ایم
چو پرسش ساز راه سپاه مرا
ندارم کسی را بجز این کسان
گرامی که گفتار من بشنوی
فرستاد آنچه بیامش براد
برآراسته لشکر همه کرد کرد
بپرسش که از گشتن تیره آذر
فرستاده شاه چون بازگشت
بیاورد پیلان جنگی درست
طلایه بیامد بنزدیک شاه
[illegible] کشنده صف
ز کهرم طلایه بیامد بدشت
همیان لشکر از ایران تخوار
بزد تیغ و ادرا بدو نیم کرد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
بر پشت اسپ [illegible] درفشی
[illegible] کهرم نخست
سر شهریاران گاه [illegible]
[illegible]
وزان انجمن کشته [illegible]
[illegible] پیلان [illegible]

ابا مرزبانان فرخنده رای
بجنبش اسپ [illegible]
همی تیز شد شاه را [illegible] داد
چهارم ز چین شاه ایران براند

[illegible]

[illegible] ز رنج درفشیده ایم
جهان روشن از تاج و تخت و [illegible]
بخوبی بباران گاه مرا
چو لشکر [illegible] بی نوا
[illegible] سال
[illegible] بیایند جنگ آورند
[illegible] فراوان [illegible]
جهان شهریاران تو [illegible]
بیاید سری با خرد [illegible] داد
سر بخرد از آن سخن تیره گشت
[illegible]
فرستاده را گفت برگرد
[illegible]
[illegible] برد
[illegible] کهرم [illegible]
[illegible] لشکر گرفت
[illegible]
[illegible] جوشن سیاه
که کهرم همه [illegible] سیاه
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] باد و بیم
دل شاه کهرم [illegible] کرد
دو لشکر [illegible] صف [illegible]
[illegible] گروه
[illegible] سپیدار [illegible]
[illegible]
هوا [illegible] برز پیل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران [illegible] خنجر گذار
[illegible]
سراپرده گاه آراسته
[illegible] ایران [illegible]

ابا نامداران ایران سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible] جای [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شهر کهرم [illegible]
همی [illegible] راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وز آن پس سواران پرخاشجوی — به تاراج مکران نهادند روی
خروش تمامی ز ابر برگذشت — هم آن شهر مکران پر آواز گشت

سپاهی به شهر آتش اندر زدند — همی آسمان را زمین بر زدند
بکشتند ازیشان فراوان دلیر — زن و کودک خرد کردند اسیر

چو کم شد از آن انجمن خشم شاه — بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد سر لشکری تیزهوش — بیاراسته از غارت و جنگ و جوش

کسی را نماند که زشتی کند — دگر با اسیران درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد پارسا — بپوزش بیامد بر پادشا

که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم — همیشه به رنج و ستمکاره‌ایم
گرانمایه بشنید سر بیگناه — نبرد سزاوار باشد ز شاه

خرد نیست بر ما ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گرایند کجای خروش — به بیداد بی غارت و جنگ و جوش

ستمکارگان را کنون بردیم — کسی کو نه آزرد و داد آر بیم
جهاندار یک سال مکران بماند — ز هر جای کشتی گرانمایه خواند

چو آمد بهار و زمین گشت سبز — همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه ماهان جهان شهریار — بیاراست باغ از گل و میوه دار

به کشتن نبودند تا با سپاه — بمکران بیاید یکی چند گاه
بکوشید کز خوبی و راستی — نیارد به داد اندرون کاستی

وزان شهر راه بیابان گرفت — همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت
چنان شد به فرمان یزدان پاک — که اندر بیابان نخیزد ز خاک

هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید — جهانی پر از لاله و شنبلید
خورش ساختی مردم بهر بیش — بگردان ایرانیان کام خویش

برفت اندران سبزه و های فراخ — هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد به نزدیک آب زره — گشادند گردان میان از گره

همه کارسازان دریا براه — ز چینی و مکران سپه برد شاه
نبینی بکردار باد کرد — چو کشتی به آب اندر افکند مرد

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و دیدن عجایب‌ها

چو بر بود تا تیره برداشتند — زیک ماه تا آب بگذاشتند
جهاندار بیشک گذر راه جوی — برفت از لب آب بر آب روی

بران شیر کی در فرازش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
بخواست از کردگار بلند — که او را بکشتی نباشد گزند

ببین ساز و جنگ و سپاه مرا — نگهدار ایوان و گاه مرا
همی گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا توی — خداوند نیکی و فر با توی
نگهدار جان سپاه مرا — جهان گنج و تخت و کلاه مرا

بر آشوب دریا از آنگونه بود — گر از کس شنیدی جهان کم شنود
نشستند با کشتی و بر فتند آب — گرو ساخت هر کسی جای خواب

بغم اندر همی گذشتی رسال — ستوران گرو براه بر آن مثال
سپر با دبان تیز برخاستند — به ملاح فرمود کگذر نشین

براه کشتی ز راه خسرو — که ملاح خندیش خم الماس
چنان خواست یزدان که باد و هوا — نشد تند با اختر پادشاه

شگفت اندران آب مانده سپاه — نمودی بانگشت هر یک به شاه
بیابد اندرون شیر و دیده گاد — که با شیر مردی سخنی کار پناه

همان مردم موی‌ها چون کمند — همه تن پر از پشم چون گوسفند
نمودی سران چون سر گاومیش — دو دست از پس مردم و پای پیش

یکی سر چو نیغ و تن چون بره — همه آب ره‌نما بدیشان بره
نمودی همی دست آن ... سران — همی خواندندی سراواز آفرین

بجز کشتی نی کردگار سپهر — هوا آرام شد باد بیمود چهر
گذر شتند از آب بر هفت ماه — که بادی نکرد اندران جایگاه

چو خسرو ز دریا به خشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد بر پیش جان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین

بیاورد کشتی و زورق برآب / شتاب آمدش نو بدیدن شتاب
بیابانش پیش آمد و کوه و دشت / تن آسان بر یک روان برگذشت

بران شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندین ز هر سو سپاه
سپهروان زبان گیو را شهریار / بدو گفت شاه ای ز آموزگار

وزین پس نیازارم کسی را بکس / رسنش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس بدانسان شنید

فرستاد نزدیک شاهان پیام / ز هر کس بداد جوید آرام و کام
بیامد فورم بدین بارگاه / بدل شاد نیکی هش و نیکخواه

برانگیختی او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی سر نه پیچد از آن بزمگاه / برفتند یکسر به فرمان شاه

کسی کو نگرداند ازان مهتران / بدان بارگه رفت پیر و جوان
چو دیهیم رخشنده شاه نواختند / بخورشید گردن برافراختند

بسی از گنگ دژ باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه / کرا بد رها گشت پیشش گروه

اگر بشمری سر بسر نیک و بد / فرو ریخت با گنگ دژ رنگ صد
بدان سو که پور سیاوش براند / ز بیداد مردم فراوان نماند

کشتن تا سرابه ز دریای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار / شنیدم کجا برد و بس خوار و زار

بران مردمان خلعت آراستند / بسی با جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت هر کس که جوید بدی / به پیچید از فره ایزدی

رسیدن شاه کیخسرو به گنگ دژ

بیاید که تا بشنود یکسر بشهر / گه از زیر پالیز فر و مهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت با داور داد و پاک / یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و بال و پر
که این پاره شارستان پدر / ببردیم برآورده از خاک سر

سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین پاره برکشید از مغاک
ستمگر بدان کو نه ناخست دست / دل هر کس از کشتن او بخست

بدان پاره بگریست یکسر سپاه / ز درد سیاوش که بد بیگناه
به پیشت تو اندیش برگشته شد / چنین کم کسی در جهان گشته شد

بسی آگهی آمد بر افراسیاب / کز این جایگه برگذشت آب
شنیده همه دشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت

جهاندیده کارا همانجا بماند / دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون / سر پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دل افروز باغ بهشت / جهانی بلو چو چراغ بهشت
یکی گوشه چشمه و گلستان / زمین سبز و شاخ بلبلستان

همی گفت هر کس که اینست نهاد / همیدون همه با دل شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه

بجستند در دشت باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
برفتند چون شد همه بیشتان / بگرد و جهاندید جای نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بگشتند بسیار کس پیش شاه / نشانی نیاید ز بیداد شاه

به پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
گر از شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیایش گرای

جهانا بنائی

همانا بیابی تو افراسیاب — که بنشست از آن روی دریای آب
چنان نیز درگاه کاووس شاه — نه اورنگ گنج و نه فر و کلاه
که گر سوی ایران شود پر ز کین — که باشند نگهبان ایران زمین
کز او باز با تخت و افسر شود — همه رنج ما پاک بی بر شود
ازین پس بر ایرانیان شاه گفت — که این با بسود مستدیست جفت
ازان نامور کی که شایسته تر — گرامی سر از شهریار بایسته تر
وزان شارستان پس مهان را بخواند — دران کاخ بزمی فراوان براند
تنش را به خلعت بیاراستند — ز دینار و از مرز با بام خواسته
بدو گفت ای بد رستاری جهان — همیشه پر از مهر به بد گمان
ببخشید چندانکه بد خواسته — ز اسپان و از گنج آراسته
به شارستان زود تو لشکر شده — چو یاباره زرطوق افسر شده
جهانی که بیدار کرد از خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ به توران زمین

سپاه شهنشاه بنهاد سر راه جوی — بسوی بیابان نهادند روی
ازان نامداران هر کشوری — برفتند جایی که بد مهتری

خورشها سپردند چندین سپاه — که بودند هر شهریار و سپاه
بران گونه لشکر همی بر گذشت — درو دشت یکسر چو بازار گشت
کسی نبد پیش یکسر دو دست — بکرده ابا بابان جای نشست
بزرگان ابا هدیه و با نثار — پذیره شدندش بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شاه گنج — همیشه که بادی بر رفتی برنج
پذیره شدندش گشاده بر لشکری — وزان شهر هر کس که بد مهتری
چهارپایان کرد و فربه و سرفراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بیدار بنواختش — برسم بهر جایگه ساختنش
چو خسرو به نزدیک کشتی رسید — خرد داد هر بادبانها بدید
دو هفته ببازدید دریا بماند — از و بیدار بابکیه چندین براند
همی گفت هر کو ندید است کنگ — بیاید که باید به کشتی درنگ
نه از مرد تا کار بر ساختند — چو زورق بآب اندر انداختند
نشانهای کشتی ز هر کس که بود — که بر روی دریا دلیری شود
نه از مرد تا بادبان برکشتند — بدریای آن بابه لنگر کشید
همان آب و دریا و یک ساله راه — چنان نیز شه باز در هفت ماه
که آن شاه شایسته نیکو گذشت — که در هفت مه باد کز نگذشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید — ببستند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را به خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورشها و داد و بخشش فراوان بده — بملاح و آنکس که بودی خلد
ز مردو و دینار و خلعت ز گنج — بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی ازو ماند اندر شگفت
چو آگاه شد زانکش آمد ز راه — اما نشکری ساخته پیشگاه
پیاده شد از رخش یاران زمین — به سوی سپه زشاه کرد آفرین
به شهر مکران بیاراستند — زهر جای بر لشکران خواسته
همه راه بی راه و از آوای رود — تو ریختی مرا تا رهه زود بود
بدیوار دیبا بیاویختند — شکر بادام زیر پی ریختند
بکشتند هر آنکس که بد مهتری — وگر نامداری و گستر آوری
برفتند با هدیه و با نثار — بنزدیک پیروز گر شهریار
وزان مرز چندان که بد خواسته — فرا آوری به آشکستی آراسته
ز لشکرش همی رفت شاه آنچه بدید — وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین — بسی خلعتش داد کرد آفرین
نوآیین ز مکران به توران زمین — خرامان سپه [illegible] ایران زمین
بر نیله شترش رستم زال سام — سپاهی که ده دل و شاد کام
چو از رود و کیخسرو آید پدید — سواری سر افراز جرجیس بدید

بیاورد شیراز در چین پرورش نماند
بهمین نیز بمالند شتم بماند
خرامید بران شارستان بزرگ
بجایی که گرسیوز بدتن
سر شاه ایران بریده چو خوار
بمالید رستم بران خاک روی
همی نام ارکین وزبانید چنین
بر آن اسپ آنکس که بنگ آورم
دو رنج بکن دروری بداد
چو بنشسته کیستم بود ز شاه
خرازدو دیدرش سرو تاج شاه
بکیستم از نمود تا بار نشست
دنیا چون درختی بود سیره دار
نتورکان پاپان کسی که به سرفراز
نیاسود گیتی نه خوارد شکار
درخشنده روز و بنگام خواب
همی گفت کن بنده تا توان
که از راه ترو دلم که نشمرد
نگر تا بشنوم داور یک خدای
بگفتی از دنا بو او از نیسے
بکشتن دو در لان تا کسی کین من
همی بود یکسان به بنشت کنگ
بکیستم نبود و سروان این
بمن دیگران زمین دست باز
درانجا که خواسته از چه بود

اگر خویشتن بیرشاه کردن فراز
بیک هفته از چین و ماچین براند

بگفت آن شگفتی که دیده بخواب
همی رفت سوی سیاوخش گرد

رسیدن شاه کیخسرو به سیاوخش گرد

بیامد بدان جا که شیر یار
بتیرش بسه کرد جان کردی
بریج امر زدن تا جانشه تیز
چنان پیش او تا زونک آرام
دو هفته بران شار بود شاد
بران شارستان بهرکس در راه
فراوان بیاده بیمود راه
همی رفت شادان و دودش بیست
کجا یزدان تو اکه بیار
بنشو بدان تو از گیتی به بن بیاز
بیان یک سواره بمان شهریار
همی لکنی جسته افراسیاب
بیشه یا زداد و ارزداوان
بکیست که یانکس نشمرد
نبودیکت ان به کنتش رهنمای
زمن ار از باشید شور از نیسے
به آیین دفرتس و آیین نو
بر آسوده از خویش و خبر جنگ
زخمهار زتار شیر دربای چین
همی کس بر ستاره ام از بام ساز
رو تیار دار که ز هر ناسور

همی گفت که بسراران تیره خاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار
سپرد آختم تخت افراسیاب
در آتش بران کینه نباد سر
بر ستم دو صد بیره دینار داد
بیره ریه شو با سپاه گران
بشکسته خزانه بد آفرین
کشیدند از البرزدی به بهشت کنگ
بکیستم کشند توران زمین
از آن تاک سرمون بدلته تراد
همی گفته پیش جهان آفرین
جدا تا بدیت اسر دی نشست
بکرده ریگ و بیابان و آب
تو دانی که او نیست بر داد راه
اگر پیش من تا سرآمد ام
اگر از تو هرگز فشتورای وای داد
ز جای پانکس بیان بر تخت
چو بودن یکی گنگ بیدرون بد براد
بی اندازه کنج گیستم داد
همی داد از آن آب اکنی
ز مشک و ز برستار زرین ستام

ز کم چون جادو افراسیاب
بجاه سپهدار سرو روان زرد
دو رخساره پر خون و خسته جگر
همه گردی نیفرین بردم کشان
همی گفت دادی بر خاک ای خاک
مرا پادشاهی از جهان یاد کار
ورین پس نه آرام جز کم بخواب
کم تا در سیه یا و کر داز بدر
بان کیو را نیز بسیار داد
از ایران بزرگان گنداوران
بیران داد کز شاه ایمن بیع
سیر از نیزه کند شد آب و آتنگ
بیان نجاید که جان با جیس جیس
نگر دندار زد در جهان نیز یار
همی بود گرمان سرو زمین
نشته به پای پانکس نخست
همی بود از پیرامون افراسیاب
بسی رنج خون سر بیگناه
پرستنده آفریننده ام
مرا یار گردان بر ببینکار سر
چو ان سرافراز سپهدار بخت
سپه از کار دستش آمد نیاز
سپرد گفته بیدار دل پایش شاد
نگر دو شو او را کیستی هی
نهان جا به در سب را تخت بلام

ز لشکر دو تا

ز گستردنیها و از خز و چین / ز هر چیزی که بوده ز ایران زمین
ز گاوان گردون کش ... هزار / بهمراه پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که پیش از این / سه نیرو به بند اندر بسته پیش از این
سپه بود چندانکه در کوه و دشت / همی در نبرد اندر آن برگذشت
خرد هم داور و بردباشتی پیش او / بشملا سپرها همی نوش نیز
بیامد به بیرون [illegible] با تاج / بیاورد با تاج و با تخت عاج
به بغداد اندرون بود یک هفته بیش / غلامان و خوبان همه پیش پیش
وز آنجا بشهری نها بکشته / ز زنگ و سواری همی ماند به
بخوردند و بیاسود یک هفته بود / دو دیگر هفته با جام و با سود بود
همی شد ازان راه دادکی شهره / بیامد به کردستان با تنگ ده
که تور فریدون برادرش بود / بدو داد شهر آن که آباد کرده بود
بگسترد در مویه ایران سیم و زر / بر آتش بر افکند چندین گهر
وزانجا که بر سر رفتن نهاد / همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد در سوی بلخ / بخشیده از گنج بسیار تلخ
به بلخ اندرون بود یک هفته شاه / سر هفته زان بلخ بگذشت به راه
همه شهر در ناموران مهتران / بیاسود با آن سرافراز با لشکریان
نشستند ازین بیراه و راه / بجایی که بگذشت شاه سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
همه نام کردند از بهر آن ... / چو دینار مشک از کران تا کران
به شهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردنش از کوشش و رنج بود
درم داد بر بیوه زنان از گنج / که در دولتی بود یا آوری رنج
دو هفته بخشید هم داد کرد / سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی ز ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه ازان آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

آگاهی یافتن کاوس از آمدن شاه کیخسرو

بآوا بنا گفت از زین نهاد / ز بالا دراز آنکسی چون نهاد
نشستند اورنگ ... در راه / همه برزن و کوی بازار گاه
همه مشک با گوهر آمیختند / ز گنبد بسر بر فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید آن گران شاه نو / بر انگیخت آن باره تیز رو
همی بر دوان زار بگریستند / چو بیگانه بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت کای تو مبادا جهان / نه گنج بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه فرخنده اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا آفریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زنسان کسی کینه برد از میان / همه آشکارا جهان و نهان
سیاوش گرد آن که باز آمدی / سر بیدار شاهنشه جهان را آمدی
بداندیش جان ز تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این تخت نو بود / برومند شاخ درخت تو بود
بدرشته جان ز تو گرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه ان بر بخت نو بود / برومند شاخی درخت تو بود
ز برجد بیاورد یاقوت زر / بهر تخت بر بار کرد شاه نر
ببر تنگ شه تا گهر بر نثار / بسر برش با هما تا بهر از نثار
بپیمود بس انجمن را گران / باموران دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان بر تا به بر شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / به دریا و دار نامداران شنید
ز دریا و از کنگ دز یاد کرد / دل نامداران پر از یاد کرد
وزان خرمی شهر آن دشت راغ / که با او بیابیزه و رود چون چراغ
فرو ماند کاوس کی در شگفت / ز گرد اندر شی اندازها برگرفت

بدو گفت رزم نوشتم نو ز گفتار دهقان نوشتیم نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه بید زمانی در ایشان گوش بر آن شنید

کنون ما به پیچ اندر نو کنیم بجز دیو همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار همی آورد با خویش بابی کسار

بیک هفته از ایوان کاوس کی همی موج برخاست از جام می
نشستم در گنج بگشاد شاه نهی تا فتنه اینک گنج راه بایگاه

بزرگان که بودند با او بهم بخوردیم و بردیم دل از رنج و غم
بر انداز آن گنج قلعه آراسته ز گنجی که با به بر خواستند

برفتند یک یک سوی کشوری سرافراز با نامور مهتری
بپرداخت از نیش بگار سپاه بدرم داد یکسال از گنج شاه

از آن پس نشستند با انجمن بیاراستیم چون بهاران زمن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه که چون از خدا آرزو جوئیم راه

بیابان بیک سو و دریا و کوه برفتیم با داغ دل یک گروه
بگرد جهان اندر و دریای آب نشانی نبینیم از افراسیاب

کزو بی زیان اندر آید بتنگ سپاه از دو سو سوی بیدار تنگ
همی رنج و سختی بدین ره ایستاد اگر چندمان دادگر داد دست

نیا چون شنید از نبیره سخن یکی پند مهرانه افگند بن
بدو گفت زینجا بباید گذاشت نیازیم تا جای آذرگشسب

بجای که او دارد آرام و گاه نماید نماینده داد خواه
پیوند با رگشته بر دد یکی بگردیم یکسر ازین راه اندکی

نشستند چون باد بر بادپای دمان تا در خان آذرگشسب
بر آتشکده تا جهانی سپید بیار پرستش و دل یکسر امید

جهان آفرین را همی خواندند بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو باب مژه رخ بشست بر آن تنه دینار بر آنده درست

بیک هفته بر پیش آن شیر نهد همه زر که آتش پرستان نهد
که آتش بر آنگاه مهرات بود پرستنده را ویژه مهر آب بود

اگر چند اندیشه گردد دراز همی از جهاندار یزدان نیاز
بیکماه در آذرابادگان نبردند شاهان آزادگان

فرامش چنان مهر افراسیاب همیگشت با جان با تخرد و خواب
بر آئین کیان دینش سودمند همیشه بر آسمان ایمن گزند

همی از جهان جایگاهی بجست که باشد بجان ایمن از بند پست
بنزدیک بردع یکی غار بود سر کوه غار از جهان ناپدید

نبود اندر ایران جای بردار باز که بر شیر با تیر جای گزاد
فرودش برد از بیم جان جایگاه ساخت نیارست بدو جای بیگاه ساخت

ز هر شهر دور و بنزدیک آب که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بخانه درون ز کرده پشیمان دل پر ز خون

چو خورشید گردید دل سرفراز به تخت کیی بر زمانه دراز
جهانی نشستند بار خدای تخت جهاندار نیک اختر نیکبخت

که خونریز شد دشمن ایزد پدید فلک آنکه آمد خون شاه ا... پدید

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

یکی نیک مرد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آموزگار

بابیست ده با فر و برز کیان بهر کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه ز شادی نشسته دور از رمه

کجا نام آن نامور هوم بود پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بود اندرون برز کوه جدا بود نزدیکی از گروه

پرستش همی کرد پشمینه پوش ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که ای داد و ای نامور مهترا بزرگان و برداوران داورا

همه ترک و چین زیر فرمان تو رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بر بنه تنگ کجات آن بزرگان مردان جنگ

کجات آن

کجات آن هنرور مردانگی
دلیری و نیروی فرزانگی
کجا تاج زرکان و تخت و کلاه
کجات آن بر و بوم چندان سپاه

که اکنون بدین غار تنگ اندری
گریزان به پای حصن سنگ اندری
خروشی چو آن زار بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذشت بوم

چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر آن ز افراسیاب
چو آمد به تنه شد بر آلش درست
در غار تاریک چندین بجست

برآمد اندران شار افراسیاب
ز کوه اندر آمد به هنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان
ز پشمینه یکتا ز کردی میان

کمندی که بر جای زنار داشت
که آن در نهان جهاندار داشت
نهنگ اندران تنه رفت آن بدست
چو نزدیک شد شاه بر پای جست

بر او پیچید بر دوان سخت دیر
ز بالا فرو هوم آورد زیر
در آویزانی هوم بیکنه بست
چو اشکسته شد بازوی او ببست

همی رفت او را پس اندر کشان
پگی تاخت تا شد به بیشان
چو آن شاه هوم بازو ببست
همی برد او را ز جای نشست

بگفت ار بمانید اینجا بسی کاست
بر آنکس که او در جهان داد خواست
چرا ز نیکنامی نیابی گزند
نیا مهر پرور نیای جمشید

از گیتی یکی غار بگزید درست
چو دانست زان غار جای بلاست
بر او گفت ای مرد با هوش پاک
پرستار و آمده یزدان پاک

چه خواهی که من خورد کم در جهان
نشسته بدین غار اندر نهان
بر او گفت ای هوم ای آرام نشست
جهانی سراسر پر از نام تست

ز شاه آن نبیره برادر بکشت
که شد نیز با پاکی یزدان درشت
چرا عزت و فر و دانا مراد
سیاوش که بود از کیان یادگار

تو خون سر شهریاران مریز
ز آنگاه در غار با این گریز
بر او گفت که بر جهان جنگ شاه
کرا دانی ای مرد با دستگاه

چنین راند باید بر سپهر بلند
گریزش سرا اندر آباد و گنج نه
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
اگر گردن از ز دم ها نسپرد

ببخشای بر من که بیچاره ام
اگر خفته زین ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ هم
ز بند کمندت بی بشکنم

کجا برد خواهی مرا بسته خوار
بترسی ز یزدان پروردگار
بر او گفت هوم ای سپهبد کها
بتابان و از دان نماندت زبان

سخن‌ها نه چون در گلستان نه راست
تا هوش ز دست سخن درست
به پیچید دل هوم را زان گزند
بر دست گردان کیان کشته

چه دانست کان مرد پرهیزکار
بگشود بجز ناله سنبر بار
به پیچید زود خروشش در گشته
همی برپا همی جست شد تا بدید

چنین بر کوه در گشتواد کان
همی رفت با کیو اندر کان
کرا زان گریبان بتر دیگ شاه
به بر با بکرد چندین براه

بجستم اندر گیتی هوم را در کمند
توان بر لب آب چون مستمند
جانا کونه آب را تیره دید
پرستنده را دید کان خیره دید

بر او گفت کین مرد پرهیزکار
نهانی چه داری بکن آشکار
نشنکی بکردم مای گرفت
همی دار اد ماند در شگفت

چو بگفت هوم ای سر ابر مرد
که آن یکی اندرین کار کرد
ازین آب دریا چه جوئی همی
بکر تیره تن را الشوی تا بسی

شب تیره ز بهر پرستش یزدان بیرم
به یک شب ایران و بر ساسان بیرم
هرانگه که بر خرد خروش خروشش
خروشیدن زارم آمد بگوش

جهانگاه کار پر روشن دلم
که من شیخ گیتی ز جهان گلم
بهتنکو ز نوه هنگام خواب
نباشد مگر آن ز افراسیاب

بگشتم بجستم همه کوه و غار
به بهرام زرلان غار آن ماندار
بغار اندرون خفته آن شور بخت
همی زار بگریست بر تاج و تخت

چو در غار رفتم به بهرام کیان
جهانی سنگی ما گرفتش دو پای
دو دستش به زنار بستم چو سنگ
بر آن غار خونین نشستی دو چنگ

زکوه اندر آمد پرستش کنان | خروشان و مویه کنان چون زنان
ازین بیشه با بانگ و کینه اوی | همی بست کردم من آن بند اوی
بدین جایگه بر ز هنگام گشت | دل و جانم از جستن او بخست
چو گودرز بشنید این داستان | بیامد ابا هر کسی گفته باستان
برآسوده شد سوی آتشکده | جهانجوی بر مرده دل شده
نخستین به آتش پرستش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت
همه واقعه یکسر از راز نهفت | همه دیده‌ها با شهریاران بگفت

کشتن ... کیخسرو و گرسیوز را ... بیرون آوردن افراسیاب از آب



همانگه نشستند شاهان به اسپ | برفتند زی خان آذرگشسپ
برانگشتند شهریار جهان | بیامد به نزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید | بدانجای با آفرین گسترید
جهان شهریاران بدو آفرین | همی خواندند ای جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه | که یزدان سپاس و بدویم پناه
چو دیدم دارای مرد یزدان پرست | توانا بداد آتشی در زو دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم | که آباد بادا ترا مرز و بوم
برین شاه نو از نو فرخنده باد | دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده هر روز بر آن کو بپا | که یکدست بر کنار فرخنده باد

بکیخسرو

همی خواستم تا جهان آفرین | بر و دادور داور این زمین
چو با راستی روشن دختران شدم | نیایش کنان پیش یزدان شدم

سر دشمن خجسته بخشید ناگهان | بگیرد و اشکار اهرمن بر سنان
ازان غار بی تن بر آمد خروش | شنیده سپاهان با آواز گوش

کسی را که بر بست بر تخت عاج | چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آهن سوی آن غار تنگ | کمندی که زنار دارم بجنگ

به بدم کسی او گوش افراسیاب | هر آن کشتن جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ | گسسته بشد چاره زیر غار تنگ

کجا بستی بر پشت گردم کشته | چو او به رای بگشاد شمشیر
بیاید ابر رست گنون تا پدید | پی او از گیتی بجایی ببرید

ورا گر بهر بازی گیرد سپهر | بعنبیه بکر سو زنش خون بهر
چو خونان دو به شهر یار رسید | برادرش را با گروه به بند

بجا آنه برکران چنین خاه گاه | بیاز نه تا گم کنند از رستاه
چو دادار دیدیا به افراسیاب | بیانا برآمد از دریای آب

بیزم و رستا روز بانان در | بر رفته یا شیخ بسیل و تیر
سر دهم سیاوش شوم را | گرانشو به بیداد بر و بیرو را

بزرجهر نمودار تا بکشند | ز تیغ بر وده سر را دور کشیده
بمبر بیفت رنگت از خام کار | جهان تا ماهش پیش از ور تاو

به دوست بر آید انجام و راست | جهانا اگر بن ادمی یار و راست
چو بنشست با دارش افراسیاب | بران و در که جان بر آمد ز تاب

بر او یا سپهر کرد با پای استیغ | بپایه بجایی که شبه جایگاه
ز رفتی چو بانگ او در شنید | همه دینش آن اخری اگر دید

جز از سیاوش را بدید ابد رایب | رود دیده را ز خون دل به شتاب
فغان کردگار شهریار جهان | سر نامداران تاج مهان

کجات آن همه رسم و آیین راد | کجات آن همه گنج و تاج و سپاه
کجات آن تن آرام از روان فرها | کجات آن نبرد و آنرون کام ها

کجات آن همه دانش و داد و دست | کجا تاج زرکان جهان پرورست
گراکنون سپهر با تیار آمد است | چنین آخر در سپاس آمده است

چو بنشیند بر بست افراسیاب | سپهر بخت خون سر شنگ شهزاده
چنین داد پاسخ که ای گرد جهان | بکشتم همی اشکار و نهان

ازین کشتنش ببریدی نکته ام | ابر پیشه زاید بری بر سرم
مرا زین گنه ای سخن خواسته | روانم ز بند پیر بیزار گشت

ببر فریدون پور پشنگ | برادرت این سگ بیگانه پنهان
بگردن ندبه برادرش برتن ازوم | ببینیم کیستی را بدل رای شرم

از نیا ادم سراز گفتنکی | اودان پرستنده پیر جستجوی
که من دار از خردمند | چو دیدیش مرا در اندر

اگر دادگر یانی کنند از میان | دو دستان پابه جرئته زبان
نهد اوست آن گرد گروه کشته | سر سپهر شهریار اندر آید بند

ببخشی گسند کشی از دریای آب | بسنده بیوشن بکشتی زافراسیاب
گر آنه مرا مرد دین داد بینه | نگه داری آزادیاکند سخن چو هست

چنین گفت بیداشتی افراسیاب | کز این آزاد خود دیده بودم بخواب
سپه بینداز راوان کشید | کنون برده راز پابر دوید

به نه گفت گایی بود کینه جوی | چو داشته حرام با یار یکی

کشتن کیخسرو افراسیاب را

چنین داد پاسخ که ای پرگشتن | سزاوار بیغاره سر افکنش
ز فرزند برادرت گویم نخست | که ترک جهان بی بهانه بجست

ز گردوزان نامور شهریار | جهانجوی ایرج آن یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز | که بگریختی از جهان رستخیز

سه دیگر سیاوش که چون او سوار | نه بیند کسی نیز جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند | نکرده گناهی بر رنج و بند

تو بابت مرا از چه کردی تباه / چنین از پدر ای گرامی نگاه / بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را بدین یافتی
برادر گفت شاها بد آنچه بود / کنون داستانی بباید شنود / جهان تا جهان کرد مهرت زمان / ندیدم بس این داستانها جوان
بدو گفت کز خویشتن مادرم / نگویاد بد ساختی بر سرم / بدانستم که بردم بر من ز هر زمان / چه افسانه از تو توانم جهان
سر بی‌گناهان ببریدی که تاج / بدرد از ایران شد تخت عاج / کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بگفت این و آنگه کشیده سر و تیغ

گفتار اندر کشته شدن افراسیاب

ز خون لعل شد گشته آن ریش سفید / برادرش گشت از جهان ناامید / همی ماند از دوگیتی باستیه / سر آمد بر او روزگار بسی
ز کردار بد آزمش برسد / هر جا بر به گشتن بود رسید / سپهبد که با فر و یزدان بود / به خشم اندر بیدار یزدان بود
چه جویی ز گردون بجانه نخزند / بیابد مکافات چرخ بلند / چنین گفت موبد به بهرام تیزتر / که خون سر بیگناهان مریز
چه خواهی که تاج تو ماند بجای / میازار خرسند را تا سرای / نگه کن که تا تاج بسر چه گشت / که با مغز تا الکسر جز باد جفت
بگرسیوز آنگه بجا بنیا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا / کشنده نه نشسته بر پیش او جم خوار / به بند گران و به بد روزگار
ابا او ربایان مردم کشان / خیانت نبود مردم به آن تما / چو در پیش کیخسرو آمد بلو / بچاره به خون از فره تا چرا راد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / در آن طشت خنجر همی کرد یاد / ز تور و فریدون سلم سترگ / از ایرج که کشته بدی چو گرگ
بفرمود با تیغ تیزتر / کشنده بیامد به دل پر ستیزتر / میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را به دل پر از بیم کرد
هم برکنند آنان همچو کوه / ز هر سو بر او انستاده گروه / ز ایران چو رزم او از رزم ابنا تافت / ز روی بیاسوی جوان از ز تشتافت
همی آتش برافشاند نه / بر رزم همی آفرین خوانده / همه یک بیک از یک بدو جای / به پیش جهان آفرین یکخدای
چو بگذشت کیخسرو اندر شتاب / به گنبد نهادی از آنجا شتاب / بر آن موبدان خلعت افکنده تنر / درم داد دینار بر کرد چیز
بشهر اندرون بر که درویش بود / دگر هر درستی کرشتش چرا بشی بود / بران نیز بخشی ز آکنده کرد / جهانی به دینار آگنده کرد
فرانبهی بخت کی برنشست / در بار بگشاد لب را ببست / بر نشسته نامه به کشوران / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور نشسته تا در باختر / بهر جایگه به مهتری نامور

نامه نوشتن کیخسرو در فتح ایران و کشته شدن افراسیاب

که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آید رها
به نیروی یزدان پیروزگر / نیا کرد نیک و برکن کمر / به آن بی گیتیه دراز بدان گشته / روان سیاوش همی زانه گشت
زن و کودک از شهر بیرون شده / ابا ادور آتشی بیابان شده / بر چرخ بخشید ار دولتی را / پرستنده مردم خویش را
بپرداخت از انکسر آتش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد / ز آتش برد که تخم زراسپ / بیامد بایوان چو آذر گشسپ
چهل روز با شاه کاووس کی / همی بود با رامش و رود و می / چو خورشید شد ز فلک بانو / چو زرین افسری بر سر شاه نو
ز زرگان سوی مادرش کرده روی / برآسوده از رزم و از گفتگو / به رشته کلاه و شنیدن از زرگاه / سوی انجمن مرد بر پیشگاه

گشادی

کنون دیگر بهرام با شیر یار / فراوان کشیدی سر و بر به کار

گفتار اندر وفات یافتن کاووس شاه

چو با این سخن گشت کاووس جفت / همه راز یکسر بزرگان بگفت / چنین گفت کای ریز آزرکار / تو با شاه جنگ بهم آموزگار

ز تو یافتم فرّ و اورنگ تخت / ز رای و دو بیم دل گنج و بخت / نکردی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و در تخت و از نام بلند

ز تو خواستم این یکی کینه ور / به پیوند کین سیاوش گهر / نبیره به پیری جهان بین منا / به نیرنگ و تیر و از آیین من

جهانجوی با فرّ و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی یادکرد / چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر من ز نیکی چو کافور گشت

بیان سه و ما نه دو تا چون کمان / نداریم کام ار رسید و زمان / پس بر نیاید زین آزکار / که زو نام شد در جهان یادگار

جهاندار بیچید و آمد ز گاه / نشست از بزرگان کاووس شاه / از ایرانیان هر که بد نامجوی / با ده پرستید با اشک زردروی

به جاهای کبود و سیاه / دو هفته همی بود با سوک شاه / بر و یافته بود کافور مشک / تنش را ببردند در هستند خشک

ز هر سو برآنش کاخ بلند / بکردند با ایوان او ده کمند / بر آن بر پیشکاران شاه / زود با پای اوی رنگ سیاه

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز کافور و مشک تاج / چو در گشت کیخسرو از پیش تخت / در آن جایگه را ببستند سخت

کسی نیز کاووس را ندید / ز کیخسرو آورد او امید / چنین است رسم سرای سپنج / نبایی در و جاودانه سرنج

بوداتا اندر پایه از جا حرک / که خسک اورا بر از خفتان درک / اگر شاه باشی اگر زیردست / بیابی ز خاک سیه بالین ز خشت

بیار و نیاز و همه کام جوی / ز رنگ کام و دل نیتی نامجوی / جهان دان که کین ... گشت / زمین بستر و گور همراه است

چهل روز سوک بنا بر شاه / ز شاه وی سره دواده ماچاه / چهل یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهادند دلفروز تاج

بفرمود تا جنگ افراسیاب / بهارانه در پیش با جاه و آب

پیدا شدن کیخسرو چیزها از ... در این ... جواب ...

برانگیختم فرمان بران پیش اوی / بزدیک جنگ آورید به روی

در خشم به اکوته جز پیش بدید / تکیه بسرداد جگر بر کشید / از آن پس که بر چهره ما دری / بگوشید شد چو آتش از آزری

بر خشمش را به ایران شهریار / ابن را بر سپهرپس نامدار / همه بود کز ایران زرین بار بار / یکی نامور بود فرخنده رای

دانسی فر و ارکبت از دیه دای / بسیا دگرداد و افراسیاب / که را دل نشیب همچون این هر گشت / اگر دانستی رسم دائین جز بیق

بکرد آن همچون سرخ و آتش سفید / نگشتی آگره و او بزنامه اسید / بلی بروی بیش فزانه دار / نکو آمدی مرادرا سلک شهریار

دل نیکی دینی است پیدا در کار / که در کیه ابراست چارست باز / چو بشنید این از لب شهریار / سیاه ایمنی با نیت از روزگار

بس آفرین زرگان بگفت / بر آن گشت روی او دیوان بگفت / که جای به باری تو با تاج و تخت / همیشه به جای بروز بخت

بهان جهان تا بس فرخنده اند / در آن بندگی سر فرازنده ایم / من اکنون به ایران و رای ترام / همه جایگه با جشم رای توام

ایها جز نیز تا فخ تو شنیدم / همه هر چه گوی از آن نگذرام / چو بشنید از او شاه بر پای خاست / نشانه نبی بر فرحی برسد است

همه گفت پس نامور شهریار / توی از کیانم مرا یادگار / بر آسای اکنون دو بر خور ز بخت / برآورد خرم بهان تاج و تخت

بگفتش که چونی درین روزگار　　که دیدی همه بند آموزگار
بمان کشور تور دادم بتو　　گران تخمهٔ تور شادم بتو
بسی رنج دیدی فریدون نژاد　　نباید که هیچی رسد از نژاد
مرا با تو مهرست پیوند خون　　نباید که رای فرستاده برون
نباید که زیری بگرداب هیچ　　زه دلش دوا دادن بسیج
وگر را که از داد هیچی گوهر　　سرت را بپیچ از پسان بدر
بدرست از بدی کرد گیتی رها　　بفرزند شد آنه دم اژدها
جو دیوانه بد راه آیین گرفت　　زیزدان بپیچید گمراه گرفت
سیاوخش را یکه چون بکشت　　بچاره من آوردم او را بمشت
بمردی و نیروی آیین خویش　　ازو خواستم من به کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو　　بغلطید در پیش بیشوش ناو
کنون سرخ شد روی ابیش سپیه　　بنا چار گشت از جهان ناامید
نکرد است بر وی کسی هیچ زار　　ازان کشتنی بیری تو کش آموزگار
ز ضحاک توران ستمکارگان　　کنیم آنکه بردند خونخوارگان
که ضحاک بنشست از جم برین　　وگر تور گشت ایرج پاکدین
بیزدان نگر تا منوچهر شاه　　بدین رنج جاه اندرو در زچاه
فریدون بکندآن کمتری پلی　　زیاری یزدان فکندند پا
گرفت آن ستمکار ضحاک را　　ز تخت اندر آورد و ناپاک را
برو بر فکندش بچاه اندران　　نماندش یکی کوه زسر نگون
پرستنده مردم ازار اوی　　سزا به بکار کردار اوی
منوچهر دیگر بشه داد کر　　ز توران ستمگر جدا کرد سر
چنین است فرمان یزدان اله　　که هر کس که بردست بیگاه
نگر تا نباشی تو انباز کس　　که کس ندیده نه زیبا و رسا
بپاسخ بیاراست چینی کزین　　نگر این نامور شاه آزاده دین
زمانها بیاراست چین آنزمان　　مران نامور شاه بسیار دان
بفرمان توزی به نیرو کمر　　بیایم بیینم رخ نامور
بمیراث این شش تخت ترا　　کنم آفرین تخت بخت ترا
نثار آورم عود و مشک عبیر　　زمین را بپوشم بکینه حریر
یکی آرزو دار اکنون بیا　　برین نامور پیشگاه همی
که پوشنده ادیان فرزانه چین　　جهان خواه هزار از سوزند من
به بخشند بن تا بتوران زیم　　اگر آرزو داری امروز خرام
چو بنشسته از شهریاران سخن　　بروی آرزو پاسخ افکندی
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　برده بر کاکان مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان　　مرا بی نشان از رسم و کیان
چنان چون فریدون بتوران آیین　　سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
بگوی از جهانها بهره خویش را　　بیرد و داد منشور و دیوانش را
بگنجور گفتا بران شهریار　　که او خلعت و تاج شاهانه بر
بیاورد گنجور تاج کیان　　ابا خلعت و یاره هزاران
بفرمود تا تاج بر سر نهاد　　برست آنگه بنزد و شه نشاه شاد
جهانا چو هر روز آزاده پیوند لوای　　که بودند هر یک زر و فالاد گری
فرستادشان شهریار جهان　　بنزدیک چیش انزمان شادمان
سزاوار یک اسب آراسته　　ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد گفتار بیدار بس گمان　　ابا جنبش و خرّم سوی خانمان
همان دم بفرمود کاید دبیر　　نوشته یکی نامه بر حریر
بنزدیک سستم نوذر که اوی　　تصویر
بیامد با مهران ابا رنگ و بوی
سپارد بجشن آن زمان را تمام　　بزد درنگ دیگر دمقام
بشبگیر هنگام بانگ خروس　　ز درگاه جنبش اندران آواز کوس
نشست از بر اسب سوی تور　　همه راه با شادمانی و سرور
چو نزدیکی شهر توران رسید　　فرستاده زنبیک با برگزید

بگفتش ز نزدیک

بگفتم که نزدیک کیخسرو پوی / همه کارها پیش او باز گوی
فرستاده چون گفتها بشنید / بکردار باد هوا بر دمید
ورنش اگر زندگانی هوا و هوس / که اسپ مرکش بنودی نه بس
ز دست اجل هیچکس جان نبرد / کس این درد را راه درمان نبرد
ز هستی طریق عدم پاک نیست / که آنکه از جام او خاک نیست
چو در کوی هستی نهادی قدم / برون رفت باید به راه عدم
بران عاریه کاورد صبحگاه / گسته عطرسای ز فال سیاه
بران گل که بر نوک خاری بود / که عارض گل عذاری بود
بران سرو کانجا بهوار پست / که پایان افتاده خواستند
خبر چون نزدیک کیخسرو آمد ز راه / بگفتش که چین اندر آمد نزد شاه
چو کیخسرو آن کار آگاه شد / بیاده سوی چین پذیره شد
پیاده چو دیدش چو چین جوان / فرود آمد از اسپ او شادمان
گرفتند مر یکدگر را به کش / بر آسمان نشستند شادان و خوش
همه شهر توران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو چین اندر آمد سوی خان خویش / ز راهی شاهان که بودند پیش
همه جای دیبا برآویختند / همه کوه و بران درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
دو هفته ابا کیخسرو بود شاد / هم از خلعت و گنج بسیار داد
سیم هفته را گنجها باز کرد / ز هر جای منزل دگر ساز کرد
سپهدار کو را به کیخسرو گفت / که ای مرد با دانش و داد جفت
برای یکی سر بیاید نزد شاه / بگوئیش بر آید دگر گیتی پناه
تو ای شاه پایندگان تو ایم / همه جای پرستندگان تو ایم
بیاراست کیخسرو از کشن درود / که پیدا همی ابا جام و رود
همه شب ببودند با کام و ناز / به پیش اندرون شاه بتان طراز
سپیده چو از چرخ سر برکشید / تا بانگاه کیخسرو اندر رسید
گوان چون از آوای کی یافتند / بیرون بردند را همی تاختند
ابا پهلوانان هر کس رسید / بیاراستند آفرین گسترید
چو چشمش بر آمد ابر روی شاه / زمین را ببوسید شه پیشگاه
چو در پیش همی شاد با کام و ناز / ببر در گرفتش آنانی دراز
بسی آفرین خواند بر کلاه شاه / بپرسیدش از چین و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار / ز جستن درود فراوان نثار
ایا یادت توشیت او نیک زمان / بیرون بانگ آورد دیگر بر میان
جهانگیر لالا گفت ای جوان / به بنمای جام و بیار ای جوان
چو از خوان خوردن بپرداختند / می و رود رامشگران خواستند

آمدن کیخسرو به ایران با خلعت و هدایا

همه شب ببودند با بانگ رود / همی گفت هر کس به شاهان درود
چو خورشید بنمود از برج را مهر / چو شاهان بر آمد به چرخ سپهر
بیاورد کیخسرو آن خواسته / که چینش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید / چو خسرو مر آن را همی بنگرید
ببخشید جمله بر ایرانیان / نشست از بر گاه شاه جهان
بنیکو چنان سال بیاد گذشت / جهان شد به شاه را زیر دست
چو بنشست خسرو بر تخت عاج / بسر بر نهادند دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بر آن بارگاه / روان بزرگان زرین کلاه
نشستند بر او آفرین خواندند / بران تاج گوهر برافشاندند
یکی سور بد در جهان سر به سر / ز هند و ز چین و ز روم و خزر
ز فاور همی شاد با خستر / ز کوه و بیابان و از فرسنگ تر
سراسر ز بهر جواه کردم تهی / مرا گشت فرمان ز تخت مهی
جهان از بهر ایرتی بی غم گشت / فراوان مرا توان ایسر گذشت
ز یزدان بهار ز تو یافتم / دل ای سوی نیتی تافتم
روانم بباید که آزرد همی / ز ... برگرد اهرمی

بترسم که گردد روانم دژم — شوم بدکنش همچو ضحاک جم
ز یکسو چو کاووس در رزم جای — و ز سو چو توران پر از کمین
چو کاووس و چون شاه افراسیاب — که جز روی گیتی نبینی بخواب
چو داد از یزدان شوم ناسپاس — بر دشت روان اندر آرم هراس
زمن بگسلد فره ایزدی — گرایم بکژی و نابخردی
در اهیش آن بر همی بگذرم — نیاکان بند را به مرد افسرم
بگیتی بماند زمن نام بد — جهان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت آنگ ز شاه — سر بر ز گاو کاسه اندرون استخوان
سرم گم شود ناسپاسی بجای — روانش تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا — بدان اندراز دو بخت مرا
که من نیز جز کیش بد نرستم — جهاندار کیول بسیار رستم
بگشتم کسی را که با کی نیست — که بهر کرد باره یزدان کنشت
برآباد و ویران درفشی نماند — که بستود شیش مرا بر نکونه
سپاسم ز یزدان که او داد فر — همین گر روشن اختر و پای و بر
نگرم بهینی خرد اندر جهان — با نیز من آشکار و نهان
کش فر و دیهیم و تاج و جود — سرانجام زیر گر بباید گذر

به سالار نوبت بفرمود شاه — بهر کس که آید بدین بارگاه

نیایش کردن کیخسرو و بنفرت شاهی

که یاران گردان نیکو سخن — ابا مردی جز پاک و تندی یکی

ببست آن در بارگاه کیان — خروشان بیامد کشیده میان
به یزدان پرستش سرآمد نشست — نشیمی خرد راه یزدان گرفت
بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک — برآرندهٔ آتش و آب و خاک
نگهدار چندین فزونی مرا — همه آن پیشه نیکی برد مرا
تو باشی نیایش ستایم کنم — بدین نیکوییها فزایش کنم
بیا فزون کرده کاه مرا — گرفتن بپایه گنش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار — نهان کار دیو آموزگار
بیران تا چو کاووس ضحاک جم — نیکردی تا برروانم ستم
چو خور پس بپوشید در راستی — نیرد نسوزم ز بی کاستی
نگردان زمن زیبا دستگاه — بیران تا میاره روانم بیاه
روانم بدان جای نیکان رسان — نگهدار زمین بهشت زادسان
شب و روز یکهفته بر پای بود — تنی نخار جا نشی دگرهای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان — بیجای پرستش نبودی توان
به هشتم ز جای پرستش برفت — بر تخت شاهی بخرامید تفت

به پهلوانان ایران سپاه — شگفتی فرو مانده از کار شاه

انجمن شدن پهلوانان پیش کیخسرو و نصیحت کردن

ز ایران تا نهاد آراق زردی ببرد — همی هر یکی دیگر اندیشه کرد

چو در تخت شد نامور شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار
چنین بود تا پرده برداشتند — سه راز ورد گان نگد شنند
برفتند با دست کرده بکش — بزرگان ایران کشیدند صف
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر — چو گرگین چو بیژن چو رهام شیر
خود آمد به پرده نشستن نماز — فراوان بسی هر کسی راند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا — جهاندار بر ما مهترا
چو نوشاه بنشست بر تخت عاج — فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده تیغ و گوپال اسب — فروزنده فرخ از زرنشست
ز ترسیب ارانی و تازی بگنج — بگیتی ز گنجت فزونست رنج
به پهلوانان ترا بنده‌ایم — سراسر بدیدار تو زنده‌ایم

همه دشمنان

همه شهنشاه از اسپ دیبجاک
گرازان بچوگی بیازرد شاه
دگر دست هنی دار و اندر جهان
که یکسر ستانند اگر سر دهد
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
نه اندر پذیرم ز کار سپاه
بگیتی یکی کار بیتره نماند
بجان خروشش کمانهای و جنگ
نشانش ز یزدان نیابش کنید
وز آن پس یکی ساروانی کنید
یکی پرورد مهر برنا همه
سپاها برابرها گفت شاه
کسی را ندیدار روشن منم
همه گفت کاین پرزر از برتری
بگیرد این دلم هیچ ما یافته
همه پهلوانان شدند انجمن
اگر دارد تا آن زر پرستش
همه کیسو را گفت کاین چیست
رد نیابی سر یکی بر دار نشسته
بیچه از زر دارم اندر جهان
ندانم نشان ای بگوی این راستان
بزرگان و رستم بگوی این شاه
بسی داستانی و گرزی از رستم
نه رستم ز این همی کاوس شاه

بکوشیم تا مانده کسی تیره گونه جایگاه
همه کشور بی نشان گرد گنج تست
ورا نزد او را هم است ما را گناه
بگوییم تا ما دل نیکی کنیم
بگوید مرا شهریار جهان
که تاجداران که بود شاه
چو نیرنگ دلیران بسر برنهند
نهانی که دارد بگوید با

پاسخ دادن کیخسرو پهلوانان را

نمانده رنج است مروی گناه
ز دشمن هم کین همه در خواستم
گر هر کسی مرا بر نخواند
نشاندم تا در نیام آورید
ب زنید با داد و بوی اینک
نیاکان برین ز یزدان هجای
ببین کام و شادی ستایش کنند
گرا و داد و بر نیکوی دستگاه
زنند ها کمانها گمان کنند
همه اندیشه چرخ تا پایدار
ز رود او بینم و بر زو ستم
بر پهلوانان به نزدیک شاه

ساجات کردن کیخسرو به ایزد تعالی

از ایشان نه مردم و یا خویشتن
بیامد کیان پرستش نشست
فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی مگیتی مرا رهنمای
روان جایگاه از دل و جان تست
همی گسسته بگذشت و بنمود روی
بزرگان فرزانه و رای زن
چو گیو و رستم و طوس نوذر و
ز یزدان پرستان دارید کیشتی
همه دستانها از دو بندار میان

فرستادن گودرز کیخسرو را پیش دانگان و راست زال را چو آن کیخسرو

بر و بوم سوره بگیده نشسته
همی ترس است اکنون یکی تیره کار
همی خواهم از گرد کار جهان
بگویی است ده جهان پاسخ دیدید
سواره بر شاه کابلستان
همی پیش آمده این یکی تیره کار
ز یزدان به پیش که کرده راه
دربار بر نامداران ببست
همی ترک اران سخن و دار و ز رستم
فراتران بشنیده هر یا نژاد
نشود گرد دلیرش به پیچیده ازاه
شما پهلوانید دانا ترا به

بجای که بی پرنیان رنج تست
برازنده باد ل و رخ برآتش کنیم
همین و دانشمندان از چیز و سپاه
جهان چاره او بگوید ارا
کران پهلوانان چو شسته را
نشد شهر جای پراکنده گنج
براد و هر پیا گیتی ده راستم
بیاگین شمشیر جام آورید
ببرد و بر اندیشه دو پاک رای
ستایش مرا و را کیمود راه
بدانند همی لشکر و شهریار
برگشتند با درد و تاریک راه
که پیشین بر پرده بار گاه
مرا و را رود و را بدان پاک دوست
مگر بگذاریم این سپنجی سرای
پر از رای غلغل و گفتگوی
سخن گفت چنین از بند و زاد
بزرگان فرزانگان جهان
همیشه پرستنده تاج و تخت
برابر جهان بد ندارم خوار
جا پاسخ مرا روز فرخ شنید
گر سیل است در پیش او کار زار
جهانا که با دیو دارد نشست
دلم خیره ... بسر بر باد
... برتوانا ... تیره

کنون هر که دارید با فر و رای
ستاره شناسان اختر گرای
بایران فرستید با خویشتن
بیارند ازین در یکی انجمن

شنید این بار شاهی همه گفتگوی
چو بشنید خسرو بتابید روی
نگفتید هرگونه رای زن
ز دستان کجا یابیم این سخن

سخنهای گودرز بشنید گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو
ز گفت اندیشه برگرفت
ز ایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیک دستان رستم رسید
بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت با نامور زال گفت
که گشتیم یاد ره بسیار جفت

برستم چنین گفت کز بخردان
ستاره شناسان هم موبدان
زکابل بخواه و ز زابل بخواه
بیارا تا جای بنهد با ما براه

شنیده ز انجمن موبدان و ردان
هم اختر شناسان هم بخردان
بسوی دبستان نهادند روی
ز زابل به ایران نهادند روی

جهاندار بر پای یک هفته روز
بپیشش چو بنهفت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار
نشستند ازبر تخت بر شهریار

به پهلوانان با موبدان ...
برفتند تا نزد شاه جهان

رفتن زال و نصیحت کردن زال کیخسرو

فراوان ببود نزد پیشش بپای
بزرگان بر دانش ور شهانی

جهاندار چون دید بنمود افشان
برسم سپی جایگه خفتشان
ازان نامداران خسرو پرست
گشتها ازبرای نشستی بکن او دست

گشاده لب گاه سپهراوران
برانی به بینی همی پیکمان
تو تا اید فر شاهی مراست
ز گودرز تا گستهم پای راست

بهبود پهناور روشن روان
جهاندار بیدار روشن روان
به بنده کاین هست بپای
چه کردیم دیگر چه بایدت رای

کمربادر ناموران بارگاه
ببندی همی رخ ولیکن راه
کنون روزگاری برین برگذشت
دل ما پر از درد و تیمار گشت

که ابیدوند بکت بیابن بر از شاه
بدین مرز با مان گم کرده راه
اگر غم ز دریا نهفتی کنم
همه خار و خاشاک ... کنیم

دگر بوده تا شهر این بر کنم
بجنگ دل دشمنان بشکنم
دگر چاره این برآید بکنج
تو بشنید از رنج و درد تیره رنج

به پهلوانان گیتی تو ایم
برادر فرود گرمان رنج توام
چنین داد پاسخ جهاندار باز
ای پهلوانان همه بی نیاز

دیگنی ندارم همی دل برنج
زبیداد افراسیاب ... گنج
ز ... دشمن آید پدید
شب تیره و گاه روز سپید

یکی راز بابند مرا در نهان
نخواهم من از ایزدی جای ...
چو با ما بگوید همه راز خویش
بآرام نهان کرده آوازه خویش

شناسان کرده سر ... شاد
ز اندیشه در دل نگیرید یاد
که پهلوانان آزاد مرد
بود جوانمرد از نیها ببرد

چو راز تا برفتند بیدار شاه
سوی مرد تا پرده بارگاه

خواب دیدن کیخسرو سروش را و بخت یافتن

فرو بست بنشست گریان بدرد
بنو ... سرفراز کرد

جهاندار رشد پیش برتر خدای
همی گفت با شکر رشی ای خدای
بگفت ای کردگار سپهر
فرازنده نیکی و داد و مهر

ازین پیشتر ... سود نیست
کنارش خداوند خشنود نیست
ازین نیکویی در بهی بخت
نشستن مرا جای ده در بهشت

چنین پنج هفته فرزین بپای
همی برد در پیش برتر خدای
ز شب تیره تا ... بغنود شاه
... که بر زد سر از چرخ ماه

نجفت اندرو روشن روان گشت
بسوده بر بار ... تاج و تخت
خیانده دید در خواب ... سروش
... بگفتی خجسته سروش

گرای شاه

که این شاه نیک اختر نیکبخت   سزاوار ملکی سزاوار تخت
ازاین جهان نیز بنشاندی   کنون آنچه جستی همه یافتی
همایون و دادار پاکت سزای   بیابی درا یکسره امید جای
چو بخشید تاج و زر و گنج و کیخ   کسی را سپارد سرای سپنج
فرازنده کند مرد درویش را   کند شاد مر مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز رنج و بلا   که پابیل ازدم از اژدها
هرانکس از مهر تو رنج برد   جهاندار داد او ازین گنج رد
به بخشش برابر ز بخشش جز   که امید رهانی تو بسیار نیز
سر تخت را شاد شاهی گزین   گزایش ادد مهر از زور اهرمن
چو گیتی به بخشش همیشه بسیج   کزانه شما روز کار بسیج
چو بیدار شد رای دیده ز خواب   ز هوپیا و بر جان پرستش بتاب
همی بود کیان ز رنج برآمدن   همی خواهد از کردگار آفرین
همی گفت اگر نیز بنشاندم   ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست   به پرستش عالم همه دست بست
همه شید بنشست بر تخت عاج   جهاندار با یاره و طوق و تاج
پس هفته ای زال و رستم بهم   رسیده همه کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند   بزرگی در پیش بشتافتند
چو رستم همه با مهر زال زر   ستایش همه ایران و توران بهر
هرانکس که بود از بزرگان راه   همه پهلوانان ز بهر نگاه
به طوق و کلاه و به زر درفش   مهان ناموران زرینه کفش
چو کردون پیش شمشیر رسید   ز شکش فروکان ز رخ بر چکید
سپاهی همه افسر و تاج زر   ز خسرو همه دل بیزار داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه   بگفتار ابلیس گم کرده راه
به بازارگاه شش سپاه دو کس   شب و روز در اندیشه است و بس
از این هفته تا آن در بارگاه   گشاده ندیم نا هم و راه
خروشان که کیخسرو ای پهلوان   که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده کرد تابان یا سرو سهی   گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی   چو ابر بهاران چو گلبرگ روی
که تیره شد بخت ایرانیان   جز این شاه را فره ایزدیان
بدین تا چنین گفت زال دلیر   که باشند شاه اندر ارگاه سیر
ور ایشان بهم فر و سیاپی بود   کی دیو دل گمرهی برود
شنا دل برآید و بیدین سیغم   که از غم شود جان خرم دژم

رفتن شاه کیخسرو و ... ایرانیان

بگوییم بسیار پندش بهم   به بند اختری سود ... دژم
برفتند پرمان سوی بارکار   جهانگرد زر ده بروا نستشند
دریغ است کاینکس که بهره ز داد   برانداره شان شاه دیگر نشسته
جهاندستان جون رستم پیلتن   چو طوس و چو گودرز زان انجمن
چو آگین چون بیژن و گستهم   برانسکه گردان که رفتی بهم
شهنشاه چون آگهی دستان بهم   ز زیردید دار او رستم نشسته
برآمد نه از تخت بر پای جست   برسید و از راه بسود دست
نوازندگان هر که بد زابلی   زقنوج و زرد و نبرد کابلی
بجایگه برسید ... نشاند   برستم بی جایگه ساختشان
همان نیز ایرانیان هر که بود   برانداره شان به بسیار فزود
برو آفرین کرد بسیار زال   گرانشادانی ترین با برو ماه سال
ازگاه منوچهر تا کیقباد   ازان نامداران گر ... یاد
به طاس ... دکان دو کاسکی   ززنمان شاهان ... دی
سیاوش مرا خود چو فرزانه بود   که با فر و با برز و اورنگ بود
بخوبیدی کس را بدین بگروی   بدین نام ایا فره ایزدی
به پروردن و کام و فرمانروای   گرش بخت یاد ... جای
بگفتی ز زادی ... ایزد باد   ز بار آسمان بار هر روز شاد

چو مهر کیانی ترا کی نشست
چرا بر آنکه نام تو زنهار نیست

یکی نامه زان آگهی یافتم
بدان آگهی تیز نشتافتم

ستاره‌شناسان و کنداوران
ابر کشوری آنکه دیهیم سران

ز قنوج و از برد و مرغ و دربی
بجا بوده با رنج هندی ازدهای

ردان تا بگویند راز سپهر
کز ایران چرا شاه ببرید مهر

ز ایران کسی کو بپرورد شاه
بیفزود تا بردهٔ بار گاه

نبرد آوران پیش سالار بار
بپرسند تا چیره شد شهریار

همی از در ایرانیان جز عتاب
همی تاختم همچو کشتی بر آب

بزرگان همه پیش شاه جهان
ز چیزی که دارد همی در نهان

بر آن چیره در کار نیکو شود
وزان تخت شاهی بی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد
چرا زین نشستن بتنگ برد

بر آن تا روان ترا روشن کنند
خروشش بمغز تو روشن کند

چو بشنید فرزند دستان کهن
یکی دانشی باستانی فکنده بن

بدو گفت ای مرد پاکیزه مغز
بهر رای و گفتار ما نیو نغز

دل آلوده زان بر نهاده بار
سحرگه سر از خواب برشتی بر آر

چرا جز بتیغ سرافگنده
چو گل دیده بکنند از آزرده

سحرگه سر از خواب برشیر فشنی
سوی خوی بیگاه هر زان هنری

بمغز خلاف و خیال شکنی باز
سزد گر سر هم بر رده سور و بار

غبار رغدار مهری پیکران
فرزند اهل پرده بر کران

جهان را چنین است رسم و نهاد
بر آیین اول بپایه نهاد

تو پیری و چندین جهان برده اند
تو آهسته کاردان رفته اند

مران ای برادر که باخسته ایم
گر آنها نگری رخت بربسته ایم

زمن بیشتر دوستان برده اند
که با یاوری پرستان برده اند

تو دانسته‌ای زین دیر تاریک جای
برونه بخرگاه و حسرت بجای

نگاه منوچهر تا این زمان
بچرخ برین از در نیکوی کمان

همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن

سیاوش را پرورنده بود
برو دشمنی یار پاینده بود

سیاهی گردید به کوپال او
سر و مغز پیل افگند یال او

چو دستور فرخ نماینده راه
بر آتش نیاکان همی کینه خواه

اگر تا همه آگهی تو کریم بیاد
بمانه سخن پاره پاصد نژاد

بزرگان یکی آرزو داشتم
جهان را همی خوار بگذاشتم

دگرها که پرسیدی از کار بخت
نتارد ازین بار و ازار تخت

که بگذشته گناه مرا
بر افروز زان تیره ماه مرا

برو مر مرا زین سرای سپنج
بمانه زمن در جهان نام و رنج

گر از سال آنکه رفتست
سرانه هنر بی دفا گفتست

کنون بارگاه من آمد بسر
غم و رنج و تاج و تخت و زر

نمی بند دل همزبانان زرت و
به خیره گشتند کم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بر دمید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

به ایرانیان گفت کین نارواست
خرد را بمغز اندرش زان گذاشت

گر ایدونکه بر بسته کمر بر میان
پرستنده ام پیش تخت کیان

زشاهان نه بهره کرای کس نگفت
هوا گرفت نازی که نیفت

بیامد برین پیش همداستان
که او هیچ داننده چنین داستان

مگر دیو با او هم آواز گشت
گر از راه یزدان بسر برگشت

تو بر دو منوچهر یزدان پرست
برو شهر زد و همیشه شاه دست

مگر کیمیا را بخوبی رسی
که آید بجان اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ بیاراست باستان
گر این ناسخن کس نگفت از کیان

همه با تو ایم آنکه رای تو ...
هیا را ز آزاد کم کنه را سمه فراه

شنیدند سخن زال بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو دادگر است

نصیحت کردن زال و پهلوانان شاه کیخسرو

ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کردار دیوانی تو فرمان بکن
اگر گفتار تلخ است یا راستی / ببستی در تلخی و کاستی
نباید که آزار یزدان بمن / ازین راستی بیش از انجمن
تو ایران زمین زادی از مادر نخست / جاجایی به آرام و آزادی خورست
زیک سو سپه برد افراسیاب / که جز جادوی نیست بنهی بخواب
چو کاوس بر خشم و کینه بیا / برآرند رنج دل از کیمیا
ز ناورد ابود تا پا منتر / بزرگی و دانایی و تاج و کمر
همی خواست کاسمان بکذرد / بلی گردش دل خراز بشمرد
برو بر بپیوند آوای جشن / بهاراست گفتار بکتش دشمن
بسی پند بشنید سودی نکرد / ازو بار کشتیم بر او داغ و درد
چو پیوسته گشتن اندر آنکه خاک / به بخشود بر جان من یزدان پاک
بیامد ز یزدان بنده ناسپاس / سر پرالکین و دل پر هراس
ز برفتی و سینه زان صد هزار / روان دار برای گرزه گاوسار
چو بشنید ایشان خورسته آرام را / جهاندار بست دشت خوارزم را
زمین پس سپه بر رفتی بجنگ / جاده شده اسپ و چنگ پلنگ
گر او را ابر برنور آراسته پای / بایران کشیدی بدان افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / نرستی نبستی یکی کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / به بخشود دانای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که کردید هراس / بد او را دارنده ناسپاس
کنون کار ما که بکام آرام بود / که پیوستن و بشتن و کام بود
به ایران کنون کار دشوار تر / فریدون ترا بیتی جهان سالارتر
کنون بر نشستی نباید بدی / بکیتی که کذشتی در راه آمدی
ازین بد تباه شد تن سودمند / نیاید جهان آفرین را پسند
کزین با بدای شاه سامان تو / نگردد کسی کرده فرمان تو
بپیمایم ایدر ترا زین سخن / براندیش و فرمان دیوان مکن
دگر پیروی جهان راه دیو / بپیروز تو خیر کیهان خدیو
بمانی بر اندرون تن بر گناه / نخوانند ازین پس ترا پادشاه
بیزدان پناه و بیزدان گرو / که او هست بر نیکوی رهنمای
اگر بند من سر بسر بشنوی / بر اهرمن به کنش نگروی
بماند ته ورد و نماند تخت / نه او را شاهی نه تاج نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای / بیابی بمان و منزلت بجای
سخنهای دستان چو آمد بن / بلد بر کشید و بیکسر سخن
که باهم بر این کین که کرگفت / نیاید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زبانی ز اندیشه دم در کشید
براندیشه گفت ای جهاندیده زال / بمردی سپه اندازه بسوده سال
اگر سرو کریت بر انجمن / جهاندار بشنید و این بد ز من
دلاکه برستم شود دردمند / ز دردو دوی آید بجانم گزند
دگر آنکه اگر لشکر چین گنج اوی / فریدون آید از نام و گنج اوی
سپرده به رستم تن خویش را / بنه کرده کار بد اندیش را
هم پاسخ او بخوبی کنیم / دل او بگفتار بدان شکنم

جواب گفتن کیخسرو زال را [illegible]

چنین گفت خسرو به آزاد تخت / که ای سرفراز بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدیم همه / که برخواند این راه بشنیدم همه
بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور دم از ره فر نا دیو
بیزدان که آید همی جان من / که آن دیدم از رنج و درمان من
به بیش جهاندار دل را روشنم / خرد را بدان او چو جوشنم
ز ایران ابی کیست بشتی کمی / بجا نیست باید که راتی سخن
نسب آنکه گفتی ز توران نژاد / خرد دسته بیدار پیرام نژاد
جهاندار یزدان سپاس منم / ز تخم سیاوش شاه روی تنم

نبیره جهاندار کاووس کی ... ولیکن فرو برده خشم هنگ بی
بیاورم از تخم افراسیاب ... رها خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون پور پشنگ ... از این کوران مرز نیست سنگ
که پیران ایران ببرد پای زب ... نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق رشته ... سزا زبه درشاهی ای ر فراخت
جهانداران که اندر فرمان منش ... ن زنده بر باد رستا باز آتش
سخنهای چو کین به رخ رستم ... جهانرا به بیرون اراستم
گشتم کسی را کرد بود کین ... فرزو چور همیداد بیم برآتش
یکی مرا نیز کاری نماند ... زبیر گوهران سیه یاری نماند
هر آنکه که اندیشه کرد و فراز ... همی گشت بابه سوی خاک باز
چو کاووس جمشید باشم براه ... جهان تنگ زمن کم شود پاسیگاه
جز خاک تاریک نبود و پیر ... که از جوران نر جهان گشت سیر
خبر پرسم که چون روز ریگی گشته ... جهان را مراسوی دوزخ کشد
مگر آنکه نفتی که باشند و جنگ ... برارا کیتی چون زال در نهنگ
از ایران که از ایران ندیدم سوار ... نهالیب دقن ارزد کارزار
که شنبا ز راه کننک ابری ... چراغی دور رستم در انگاه ون
کسی را که فر یزدان بود ... دگر آخرش نیز چندان بود
جهان خاک باشند گنگش سنگ ... زبران بزوران شدم هی بکمند
بپرسید چی گفته زمن روز و شب ... همی با فرین زرکت دم دو لب
پیران تا جهاندار یزدان پاک ... رها شد از این غم و تیره خاک
شدم مسیر ارتیش رکاب و تخت ... سبک با رستم ازین رخت کی
سرای سپرد فرخنده دستان سام ... هرار دیو موی که بنهاده دام
نیارم بگو گنز با منشم زراه ... روان گشته پی نامه دل با تاه
مرا هم زیارانم و ابرددی ... کجا اندران روز کار بیدل

چون دستان شنید این سخن خیره گشت ... همه چشمش از روی او تیره گشت

پاسخ خواستن زال زر از شاه کیخسرو را

خردمند شاه ارشه ربان جیست ... چنین گفت کای پهلوان نیکبخت

زمن بود تیزی و نا بخردی ... تو ای فرزانه دیر دیر
سرگز ز تیغ گستی کناه مرا ... زگر دیو کم کرده راه مرا
همه سال یاران نه فرقون از هزار ... کمر بسته ام پیش رستم یار
ز تنهای بند هم کز نیکو به راه ... بنجشی زدادار خورشید ماه
نخواهم که با شتم رخ خرد جدا ... خرد باد بر تیره جانم گواه
فرود است از ان ایچ کردار نیست ... با ایران نیز نیک پر نیکخواه
که با او عیدانی بود زر رزری ... ازین کردن خرد ناحمدیا
کنون گفت کیخسرو آموزگار ... گرو دور شد ای بد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه ... بسته به پیش نور پیش نیکخواه
بیاره به یک هفته بستش بدست ... بر خویش بر روش بجای نشست
چنین گفت پیش شاه بتراک و زر ... زکسری به فیه به کمر کمر
قمور رستم و طوس بود زر به پیر ... دگر آنکه او ناسزا را نبود
سراپرده از شهر بیرون برید ... درفش بمانون بمانون پر به
ز هر گوان از خیمه چندان که هست ... ب زبیر بر تخت جای نشست
بیاموز کنند هر ایرا تیان ... نیوشان به بستند کمر میان
زمین گون تا کوه پر خیمه بود ... سفید و سیاه و بنفش و کبود

چنان کرد رستم که خسرو بگفت ... سپرده سراپرده ای هفت

چون رفتن شاه کیخسرو با پهلوانان

درفش بزرگان سپید و سیاه ... بیا زیبه روشن یکی انجمگاه

میان اندرون کاویانی درفش ... جهانداد زو سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زان نزد یک شاه ... برافراختند آن درفش سیاه

بیلت

بدست چپش رستم پهلوان — ابا فرزانگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو — چو گرگین و خراد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم — چو پیل سرافراز شیر دژم
شهنشاه بر تخت زرین نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بآواز گفت آن زمان شهریار — که ای نامداران به روزگار
نهادند همه چشم بر چهر شاه — مهان تا چه گوید ز کار سپاه
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج — چرا بایدم درد و اندوه و رنج
از این روز چرخ فراز آوریم — سر سخن برآریم و خرد بگذریم
گرفتن نباید جهانی بدست — گمان بر نباشد که داند که دیگر است
بنالید یکسر به یزدان پاک — مبالید ایمن که در تیره خاک
کزین روز بر ما یکی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
ز سو جنگ دار و تا کیاوش تیج — گر برده با فر و با دستگاه
جز از نام ما در بگیتی نماند — کسی نامه از دشمنان برنخواند
مدارید تا بس ناسپاسان بزنه — بفرجام ازان مهر پاسان بتیه
چو ایران تا مان من یکی شیر ایم — دگر چند باری بکوشیده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی — نشیرد که ایدر بماند کسی
گشتن جانور دوران سرای سپنج — بکشتم سر آوران در دو رنج
گستردم آنچه جستم بیافتم — ز بخت پی لعل بر تافتم
ز هر کس که در پیش من رو بریج — به بیهده بیرون صد جهان آگنج
ز گردان بسی کرد آرم سپاس — همه با یزدان نیکی شناس
با بزرگان بخشیم این خواسته — سلاح و زر و گنج آراسته
ز هر کس که هست از شما کهتری — به بخشم بهر کشوری گستوری
جهان برده ز بیرو جای بجای — بر انیرستم آرام شارستی کیان
به بخشم زمین راه را ساختم — دز تیر ز تیرگی دل به پرداختم
نشاد دست گشادن بگوهران به به — زیک نیمه اندر خواهد بود سپید
بگنجها سید تا برین سرای سپنج — کنه نامور زر داد زنهار از رنج
چو کیخسرو آن بندها برگرفت — بمانه ز گردان ایران شگفت
یکی گفت این شاه دیوانه شد — خرد با دلش همچو بیگانه شد
شرانم بر وی ره چو او چه برسید — کجا خوانده شد تاج و تخت آرمید
ز فرشته یکسر دادار سر گره — همه گشته لشکر سردار راه
غنوی مانی رادی ستاره کوا گنت — که گفتی همی از هوا رنگ گشت
بیوند گیتی از گفته ز کار — کسی را نباید غم در رنج و باد
به هشتم نشست اندر گاه شاد — زبان پاره و گرز زرین کلاه

وصیت کردن کیخسرو با گودرز را

چو آمد نشن رفتن به تنگی فراز — یکی گنج را در گشاده باز
چو هنگ در گیتی و یاد و را — ز گرد گودرز گشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان — نه بیدار انگار با چه دارد نهان
یکی گنج را روز آگنده تست — ببخششی در روز آگنده ست
نگه کن ز با عاری ویران کنند — یکی کار و پیروز ایران کند
دگر آب کهر با به باشد خراب — ز ایران و آن ریج افراسیاب
دگر کودکان کزین مادر انند — زنان که پی سیوی بی چادر اند
دگر آنکه دارد بچیزی نیاز — زهر کس که دارد زر ان باز
بر آن تن در ریخ بکینه بدار — ببخشش دهیش از بیز در کار
دگر گنج کنی نام با داور است — بر آن گوهر و افسر داور است
دگر که بستری که ویران کند — نشسته نهنگان شیران بود
دگر ریگ رسم آتشی کرد است — که جایی به جای ازن بنا سست
و دیگر کسی کو ازین باز نه — بروی جوانی درم رفته
دگر جاه یاسای که بی ایگشت — فراوان بر ما نیان بر گذشت
بین گنج با داد را یاد کن — درم فرا کی هر کرا یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس
همه جامه‌ها بُد زر و بر ستبرد
ز دیبای رومی که بودش پیله
سلیح تنش زره و درع بود
وز ایران خرگاه و پرده‌سرای
یکی جام روشن نیاز مشتری
به پیران چنین گفت کین یادگار
نخستین سپهبد چو بر باره زمین
همی گفت هر کس که ای شهریار
چو بنشست دستان خسرو پرست
چنین گفت کای شهریار جهان
چو کاوس بیکی شد بمازندران
نخستین چو بنشینند تنها رفت
بران رنج و تیمار بسپرد راه
سر سیخه را تا که از تن بکند
ابا طوس گودرز و هم گیو را
رها کرد از بند کاوس را
بکشت از پی طوس کین کاوس شاه
اگر داد او چند رانم سخن
چنین داد پاسخ که گردار این
سختهای او نیست اندر نهفت
نوشتند عهدی بر شاه این
که او دانسته اندر جهان پیش او
ها دانند بر عهد او مهر زر
کسانی که از زال سام سوار

برآورد کاووس ازو شهر طوس
نگه کرد و یکسر بدان سپرد
بیک کس سپهبد سپرد نش گله
که او در ایران هر چیزی بود
همه جمله و افسر جای جای
زیاقوت انگشتها دو انگشتری
همیدار و خرم بیکی شکار
که آنکه بر کشند انجمن

بگودرز فرمود کاین را بخش
همان باره و تیغ کند آوران
همان باغ گلشن بگودرز داد
سپردند یکسر بگیو دلیر
همه بیرز کاوس را داد شاه
نوشتند بر او نام شاه جهان
بیا بهر یا گفت هنگام من
همه شهران را زر و زر کیان شکوه

منشور دادن کیخسرو رستم را و دوران نیم اندر کردن

سپرد کار زندان خانه نهان
ری ورد در شنکیای گران
بمازندران اوی بسیار گفت
بمازندران شد نیرو بنگ شاه
بزرگ نشستی بر اسب زار بر بیند
دلیران فرزانه و دیو را
چو گودرز و چون گیو و چون طوس را
ز دردهای بکنده نه پیمان و داد
که هم دوستان با بیا به پرین
نزدیک با رنج درد تیمار اوی
نه از بهر کس او را نه آفاق جفت
سرافراز کیخسرو با کدین
جهان را سپهدار سالار نو
بر این گنج خسرو داد کی

بر دلت که از رستم پیران چه کرد
که دیوان ببستند کاوس را
ببر بیان پهلوی دیو سفید
بیابان تاریکی برد کسیر
چو کاووس شد بند با داوران
نقش بسته با پسای گران
چو سهراب فرزانه کاند جهان
فرانش کجا رزم کاوس کرد
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
که دانه نگه کرد کار سپهر
سفر سود تا رفت سنشی دبیر
بر هر سپهبد گو پیلتن
هم اندر او بود کشور نیم روز
همه بود او منشور گرد آفرین

ببخشید زال و چو دانند افسر
همان جوشن و گرزهای گران
ز ایوانهای کیان کرد یاد
بدان که کز خسروانشان کاکشیر
ز بس چوشن و درگه رومی کلاه
که اندر جهان آن بیرد بیان
فراز آمد آن تازه شد کام من
ز فرزند شهنشاه برپای شکوه
نسبد بر سران نیز را یادگار
زمین را بر سپید بر پای جست
بنام ایرج و بزم و فرهنگ سرزد
چو گودرز کز گشتن طوس را
جگرگاه او را و عقدی و بند
چه جادوی چه اژدهای دلیر
ببستند با کش بر بند گران
ز ایران شیران گزیده سران
کسی را نبود از کیان پهلوان
بمردی بر آمد را آورد گرد
جهانه بر زین تیر و کینه خواه
خانید و داد و آرام مهر
بیاورد از طاس نشگ و حبید
ستوده بمردی بر انجمن
سپهدار فرزانه شد فراز
که بیاید و باد بر بستیم از ین
بر نشستند بیاید اجبار دو کنار

جهاندیده

جهاندیده گودرز بر پای جست / بیاراست لب را بگفتار دست

دادن کیخسرو اصفهان را بگودرز کشواد

چنین گفت کای شاه پیروزبخت / بدیدیم چون تو خداوند تخت
زگاه منوچهر تا کیقباد / زکاوس تا گاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام / کجا از بر گاه ننشسته ام
بنیرو پسر بود هفتاد و هشت / کنون ماند ازان هشت دیگر گذشت
همان گیو بیدار رول هفت سال / نبود از آیین نبرد بخور و خال
بدشت اندرون گور به خورد و شش / همان چرم نخجیر پیراهنش
بایران سپیدا که بودش ندید / که تیمار را گیو چندین کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / بدین چشم دارد بگیوان سپاه
چنین داد پاسخ که بنشیت ایدری / که بر گیو باد از جهان آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالانش پیکار باد
که پیش پاک مرد دست تست / که از دشمن ایران پاکی شد درست
بفرمود در عهد او اصفهان / نهان بزرگان و جای مهان
نوشته بر مشک و تیره عبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
بیکبار زرین برو بر نهاد / زبان نام شاه آفرین کرد یاد
که یزدان زگودرز خشنود باد / دل بدسگالانش پر درد باد
بایرانیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید ز کردار سیر
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما این شمار منست
مر او را همه یک زبان بر دهید / زگفتار گودرز بر نگذرید
زگودرز پاسخ هر آنکه به پیش اوی / یکی آفرین گستریدند نوی

دادن کیخسرو خراسان را بطوس

چو گودرز بنشست برخاست طوس / ببسته به پیش خردمند کوس
ببرد گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ازین پاک تخمی نباشد نژاد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / نه بگشادم از بند هرگز میان
نگهبان پیلان بکوس تنم / نجست و نه دیدم هیچ بیر اسم
بکین سیاوش پدران رزمگاه / بدم پیش پیشه پاسبان سپاه
بلاوون پسر را بکردم رها / همی بودم اندر دم اژدها
همانا مرا بسته کاوس بود / وگر بند در گردن طوق بود
بکردم سپه را بجایی بپا / زرزم بس بسی گرد هر کس بلا
کنون شاه سیر است از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
بمن داد پایه کلاه مهی / همان تخت و آیین شاهنشهی
چه فرمایدم چیست پیرایه من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بنشست زرین تخت از روزگار
همی پاس با کاوینی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین نامه زکیسه خراسان تراست / ازین نامداران تن آسمان کاخ راست
تو بنشسته عهدی بر آن انجمن / که بر دوده گردان لشکر شکن
نهاده بفرطاس بر سر زر / یکی طوق از زر و زرین کمر
سپرد او بدو کوس با آفرین / که از تو مبادا ولی پر ز کین
زلشکر بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه ازان کار پرداخته شد
وزان شهر آن نام بر رسیانه / که از فر شاه کس پر نخواهد
به بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را نزد شاه

پادشاهی دادن کیخسرو لهراسب را و رفتن بیزدان

چو دیدش کسی جهاندار بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر به سر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج / ازان کس که دیدم بسی درد و رنج

بکردن زبان از پی پس چرب یاد — که ارزد و باشد تو سر فرازیت
د یکی چو را رشت با بیوان — چو خرمی که گفت بماند چون
خردمند باشی و کم آزار باشی — همیشه زبان را نگهدار باشی
با ایرانیان گفت کز رنجت آوری — بماند نشستش دل از گفت اوی
نگفت اندرون مانده ایرانیان — بر آشفت بر یکدگر شیر ژیان
همه یکسر در شگفتی بماند — که لهراسپ را تاج بالیست خواند
ز رزم ایرانیان زال بر پای خاست — بگفت آنچه بود آشکار از راستی
چنین گفت کای شهریار بلند — سزد گر کنی خاک را از چه سند
سر تخت بر آکس بجز زال باد — ببینند و دشمن و دلش چاک باد
که لهراسپ را شاه خواهد نژاد — ز بیدار دیرینه نگذریم یاد
با ایران چرا آید بجنگ زراسپ — فرو ماند در بزم با بانگ جست
بجنگ آلانان فرستاد لشکرش — درفش و کلاه و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد — بیابد کسی بر دل شاه یاد
نژادش سرآید فرمانم گر — از آنگونه نشنیده ام جا بود
چو دستان سام این سخنها بگفت — ستدند انجمن یا سگالوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان — گزین پس نبندیم شاه میان
بجوییم کین از دم روزگار — که لهراسپ را بر کند روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن — بمردی گفت شتاب شدن کمی
که هر کس که بیند او چو یک تن همی — بجز درد آتش نجوید همی
که نه بیند در یاد کردگار — به بیداد سداد گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و دیهیم و تخت
که چون دارد و فر و شرم نژاد — مبرد ز داد مهر فر و داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که گفت این سخنها بکی بر سزاست
نبیره جهاندار هوشنگ هست — جهان زاده بهشت دل پاک سپی
بیاد جادوان بکشاند ز خاک — همه بد آمد و در راه یزدان پاک
زمانه چو آن گرد آن بند آوری — بزرگی هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی بر او آفرین گستریم — وزین بیش با سر من بگذرید
ز انگیزش و بند من فر گشت — که کیخسرو بس فره گشت
چنین هم ز یزدان بود با سپاس — به آتش اندر آیی ز زاولی هر کس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیازید انگشت و برزد بخاک
بر او بر دلیران بخاک سیاه — با آواز لهراسپ را خواند شاه
ز آن جهان گفت خواهم بزی — بمینه ز تر و روشت بدی
که دولت چو شاه سپهر داد — که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
که سوگند خورده بخاک سیاه — لب آلوده مر را از گناه
بزرگانش گویند بر اف ند ند — بشاهی بر او آفرین خوانده بود
با ایرانیان گفت ز رفته نژاد — که فردا ستاره هست راه
چو من بگذرم زین مردمانه خاک — نخواهم بشاه با یزدان پاک
نباید رود کردن از هر کسی — چو بسید با آب مژگان پی
جهانا به باکه در بر گرفت — برادری خردمند شنیدن اندر گرفته
نگشت جهان آفرین اینجا انجمن — نوا نیستی بر دو باخو نشستن
چو دیدش برآید ز ایران سپاه — که خورشید رخ چو گم کرده راه
بس پرده کودکی مرد دو زن — بگوی و بیازار بر انجمن
چو دید سلاح ماله داده بود — هر بر زای مانم شاه بود
به ایرانیان آنزمان گفت شاه — کنند اندرین کار نیک نگاه
هر آنکس که دار به فرو نژاد — مرا و خدا و تو باشید شاد
من اکنون روانی همی پرورم — مگر بر نشانی همی بگذرم
بستم دل اندر سپنجی سرای — پیران ماسر و دلش اندر اسپای

در رفتن شاه کیخسرو در شبستان و سپردن ایشان به ...

بیاید با ایران شای فرزم — بیاراد و سرو اندر آورد خم
کنیزک که بودش چهار چون آفتاب — ندیدی کسی جز مرا دابکی آب

بپرورده یابد ستایش خرد   چو راز دل پیش ایشان بماند   که من رفتنی ام ازین جای سپنج   ستادل مرا به یاد رد رنج
نه بینید جای دیگر ازین پس مرا   ازین خاک تیره اگر کس مرا   نشسته همی از آن جای خورشید چرخ   چو دستان شهریار غم دارد مهر
شنودند آواز و بکنده سرای   گسسته میان و درنگی بوی   وز آن پس که لشکر که او هوش   چنین گفت با ما که با خردش
که بار است بر این سپنجی سرای   تو باشید در نیکویی با شتاب   بر آن تاج فرزین گفت پیران شاه   که برد استوار همین است زاد
کجا خواهران جهاندار جم   کجا ماه ایران بمانند در دم   کجا نامدارم دخت افراسیاب   که بگذرد تخت را زمین به صحیح آب
کجا دختر تور ماه آفرید   گر چون باد کس اندر آن تا نه نوید   به خاک ادا بهر بالین خشت   مرا کم که دیدار او یار بهشت
همی جوی نیز ازین پیش آرامش   گر روشن نشود راد دیدار من   چو دو شیر لهراسب زبیش خواند   ور آن تا وان انوان سیحنها برانه
هم آزار گفت این نهان مستمند   فرو ماند زو پیرستان مستمند   بر این دخت ار نام و حال دیگر سرای   همه داد ایشان تا انها بی جای
بیابید بر یزدان نکو آفرین پیش   روان شرم دار و زکردار خویش   چو بنشینی مرا دادیار کس هم   ز شرم دو خسرو بیابی فرام
به برفت لهراسب شاه آنچه گفت   که باشند شادان دل اندر نهفت   مرا نام کنیک بسته میان   همه گر به برگرد ایزد ایان
گرامی بیاورد و ایران خرامید زود   مرا هم روان شاد و دور   بیابید گستاخ با این جهان   که او بنکی داردان نهان
بیاشید جاوید جز دار شاه   زمین خرم به نیکی مرا به یاد   به شادی و آرام شهزادگان در پیر   چو روشن بود شاد خندان نوید
به نام آوران ایران سپاه   بماند سپهر این پیش شاه   که باشند شاه لهراسبدار جهان   برادر هم تا جان بود یار وران
همه را سپه فرمود تا بازگشت   همه گفت او فرمان آنچه گفت   به داد و جوی به دادگی   اگر بستی منبر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب ازو   زمین را ببوسید زاری نمود   بدو گفت خسرو که بیدار باش   مرا دانند هوش تا تو چونان ابد باسی
بنشستند باد از ایران سران   بزرگان سپاه ار کشید اوران   چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   دگر بیژن دگر دد گستهم نیو

رفتن شاه کیخسرو با پهلوانان بسر تیغ کوه

به هفتم ز پیر کاووس بود   ببینیم کجا تا نوذر طوس برد
همی رفت لشکر گروها گروه   همانند بشتاب تا سر تیغ کوه
بپیمود یک هفته و دم بر زدند   یکی بر لب خشک نم بر زدند   فرود شاه دیهیم بر گاه شاه   یکی را به سوی ترکیب و راه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه   ز گیتی بجا مانده سوگ کرده   ز زن و مرد ایشان صد هزار   چو دستان بر فتند با سپهدار
بر آن کوه بر بار و بر خوردنش   همی سنگی را در آن جای بجوشش   همی گفت هر کس که شاه چه بود   که روشن دل کشته بر زاغ دود
گر از لشکر ایران و ارای همی   مرا این تاج زرفشان را همی   همیدون نواز کاوایان مرد   جهانی که من را به شاه نو
به خاک بابکم اسب ترا   پرستنده از زرکشیده تبا   نگاهند هر آد انیش و رای هوش   که شیر فرنیدون نبایه سروکس
به پیش یزدان ستایش کنم   بر آتشکده در نیایش کنم   اگر خاک بر دانت بکند بیا   دل نو پرست بدر خسرو بیا
ستیشاه از آن کار خیره بماند   از آن انجمن مو به مو تا بخواند   چنین گفت کامروز نکویست   بریز انکه پیابجا به گریست

ز یزدان شناسید یکسر سپاس / بباشید خرسند و یزدان شناس
اگر گم شوم زود باشید هم / مباشید زین آتش من دژم

بدان مهتران گفت زین کوهسار / بباز آمدید ای پشنتن بیار
جوان ایچ کس تا نکارد کسی / نگوید فریبرز و دارد بسی

سخنها شنیدند ازان سرفراز / شنیدند گفتار گشتند باز
جز دستان و رستم و گودرز پیر / بدان همنشستند گردان شیر

بگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند با او دلیران بهم / شب تیره زان بیابان خشک و دژم

رسیدن شاه کیخسرو بر سر چشمه

برآمد یکی چشمه آمد پدید / چنان کوی کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند یک بار و دم بر زدند

بآزادگان پس چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه
بگویم گذار گذشته بسی / کزین پس نه بینند ما را کسی

چو خورشید تابان بر آرد درفش / هوا آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود / که با سروش آشنایی بود

ازین راه گر باز گردید دلم / دل تیره گشته از بیم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / یکی با سروش پیش یزدان خمید

بیابان اگر سر و تخم بهشت / ابا جز اندر بیابان آمدست
چنین گفت با نامور بخردان / که بدرود باشید تا جاودان

کنون چون بر آرد سنان آفتاب / نیابید از بس مرا جز به خواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / نباشید اگر بارد از ابر مشک

اگر ماند اید یکی باد سخت / کزو بشکند تیغ و شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه

گفتار اندر ناپدید شدن شاه کیخسرو گوید

سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد گندآوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بجستند زانجایگه شاه کوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ازو باز گشتند یکسر مهان

همه تنگدل گشته و تافته / سپرده ابی شاه و نایافته
چو دستان و ایران حشم باز آمدند / پر از خون دل و پر گداز آمدند

بران ایدر کسی که آمد فرود / بمیدان شاه جایگه ها درود
یکی بازگفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت

که ما شاه را خود چنین در خوریم / بگیتیش آیین چشمه بگذریم
بدان چشمه یکسر فراز آمدند / ز خسرو بدرد داستانها زدند

اگر چو دین شگفتی نه بیند کسی / دگر دور باشد چنانکه بسی
دریغ آن بلند اختر والای او / بزرگی و دیدار بالای او

خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که از انده ایچ کار ایم سود / چه گوییم کنین زان شاه نشود

بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو
به رزم اندرون همه ما با سپاه / به بزم اندرون نیک پر با کلاه

جدا شده گرد ام چون یا فوزایم / بجستیم اندر چشمه بر بگذریم
ابی آنکه هم از اهریمنی جوا / بدین ابلهی کشتی آیین نوا

گفتار اندر ناپدید شدن در زیر برف پهلوانان گوید

وز آن بس بکوبند چرخ کبود / بر آوردن سری و آب اندر اود
نجا که بر آمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چرم هژبر

چو برف از زمین بادبان بر کشید / نبد نیزه نامداران پدید
بر آمد یکی تند برف گران / زمین اندر آمد ز ریزان تا کران

بپوشید یکباره گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
بجایی که برف اندرون خفته‌اند / ندانم مگر جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کردند هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بر آن کوهسار / بماندند زال و گودرز چندین سوار
ز گودرز بودند گریان سه روز / چهارم چو بنمود گیتی فروز
بگفتند کین کار شد بی درنگ / چنین چند باشیم در کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند / بکوشند خسرو نیافته اند
ببردند یکسر همه زیر کوه / سه هفته نشستند یکسر ستوه
برفتند جوشنده زان بی نشان / همی زیر برف اندران بود شان
بر آن غم همه زار و گریان شدند / بر آن آتش تیز بریان شدند
همی گفت گودرز کشواد موی / همه بر ز بخت آب و بخت رای
همی گفت هرگز کسی این ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
پسر و پسر داشتم لشکری / جهاندار بر سر یکی افسری
چنین بیش ساران که گشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دیدست این آنکه بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با ایزد نیز دان خرد یاد جفت
که تا باز گردیم پاینده راه / جز از برف پیدا نشود شاه راه
نشاید بدین جایگه بر بدن / خرد پیش این در بیاید شدن
بیاورد رستم چنین بد براه / بماندند در بی نشان سپاه
برفتند زان کوه گریان و راد / کجا هر کسی زان کسی یاد کرد
ز گودرز و فرهاد و از دوستان / فر آن شاه چون باغ و بوستان
جهانرا چنین است آیین و دین / کسی را دهد تاج و گاه کیین
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه

جلوس کردن لهراسپ و تاج شاهی بر سر نهند

نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان ازین کین کمر
نشستند هر کس که بد پایه بود / وزان نامداران کرا پایه بود
بکرد لهراسپ بر پای خاست / بگوی ای همه گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیدید خود بند اندرز شاه
ز انگشتری تخت مینو نشست شاد / سزاوار بی تخت شاهان نباد
سراسر همه مژده گفت آن کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
سپاه نیز از اندر او دست یار / همه آید او را نیز سراینه زار
که نه کار باشند یزدان کسی / که اندوه از شاهان نخواهد بسی
بد و نیک از او هرچه دارید یاد / سراسر جهان بر نیایش گشاد
چنین داد پاسخ پور سام / که خسرو ترا شاه بردست نام
ز پیرانه ام پند و اندرز داد / نباید که گردی جهان از بر از داد
نوشتی و دادی بکسری گشتیم / ز رای و فرمان تو گشتند ریم
منوچهری زادی هم پرورست / ز هر تو دلها نگیریم دست
ز انگشت او اختر بر زاه بود / ز نیکی در او دست کوتاه بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برآفرین کرد و سر در کشید
چنین گفت کز داد و از راستی / بتابم رخ از هر کم و کاستی
که یزدان نشانم بدان آمده / کرا اگر که دیده سپاه شو ز بانده
جهانم از نیک اختر شاد دل / نشانم سپهر از زمان تا امروز
کنون بار شاهی چرا پذیرد دست / بنگر به خیره انگار بایه پرست
بنگرم در گفت‌ها هم در این حال / بکوم از دل این پهلوان جهان

مرو گفت کو در زمین بیک تنم
بهرام سراسر کردستان نگفت
تو را پادشاه هامیره گستریم
زگفتار ایشان دانش تازه گشت
فیان چون فرزندان زیج نژاد
هزاران سیه ماه کرین روز مهر
بپارست ایوان کیخسروی
زرود شاد مانی ازو در بند
گستردن تاج بدرنگ لب شاه
به نیکی رسانند دل دوستان
جهان را چنین است آیین و سان
نگارنگ فرزان از تلخی سخن
زماره دریغ گور آمد پدید
زبانگه گوهر توار چی پدید
چو بهرام بنشست بر تخت شاد
جهان از پی راستانش گرفت
نگارنده چرخ گردنده اوست
یکی [illegible] دیگر باسی
ز راز فرو نیکو شویم
که بهره ز رنج سپنجی سرای
بیازید و از داد بنشسته شاد
که پاینده بر لب ار کام یافت
فرانسو فرستاد کس با ردم
هر مرز هر کس که دانا بدند
زر آتش چشیده دارشوی تیغ

کجای کیو بهرام وی بیژنم
چو از دور آن دوده ایدر بخوش
از روم من هزاران سخن در نهفت
جهان هم که با شاه گفتم نخست
ز فرمان پیمان تو نگذرم
همه مهتران خوان اندر ز تیغ
بپالید بر بیکران راز گفت
گزیند بر کس یکی روز فرخنده تر

پادشاهی [illegible] سال بود

بر فرو فع ایوان بیدار بوی
چنین است گیتی فراز و نشیب
نمانم یکی چند چون نیش چند
ازین کار خرد و چه پژوهان بندیم
بیارایم دو نشانم سپاه
به پیروزی و شهریار بلند
گزیده آمد از دین بیمارستانی
برین مهر با دانش و مهربان
نکرد دمی زان بزین این پیران
ز دل تنگ در روی دل بر تنگ
سپرد ار ز رنگ باده گین
چو سهراب اندازه کار همبرد
در بسته ز لخود تو باشی کلید
گر انگور شد سنت با دانش نشست
که فرزانه گوهر بود با پلید
چو بیدار خوزد مرد گردد دلیر

نیا کش دوا در فرازش آیت
چنین گفت کز داور داد پاک
فرا نیده فره بند اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
بخشیی دانش نگارنده ار بسی
تو شادان دل مرد فرزانگان شهر
نیا دانی خویش خشنود شویم
ازین گشت پیدای تخت بلند
نیایم نگردانش و باک ازین
منی از هنر گنجور و افزون کنم
تن آسانی دار درکس امیاد
بمانا جهان از تن فراخ

آغاز داستان

هر کار نیکو توانا بدند
زهر کشوری برگزیند راه
نبود نه بیکار چندین بپنج
یکی بار سانی بیاورد شاه

چنین گفت با نامداران با خرد بش
بدین نامه شکست هند درست
سیزنان نهادند سر بر زمین
نگاهبند تاج شاهی بسر
سر سرکشان تاج بر سر نهاد
که تنی درستی رفت ماه شهر
همی نیکنامی یکی با نهیب
سوی کار تیر راستیب باز آوریم
مگر و گیتی امید بیم و گزند
که بر آفرینش کنانیم زبان
هنر در دل خرد به بینید چو رنگ
چو آتش کنند باد و پامال خورد
بگیوان رسد سر و پرستیدیم
چو از به هوز دکر داد فند شیر
بت هشتی تاج بر سر نهاد
ز امید باشید با پرسش و پاک
بلند آسمان ار بکین برکشند
نشسته چو شیر ژیان در کین
بگویم چو داد و از رزم شد
ز دل کینه خاک بیرون کنم
درانسر با زمین خوانده
خداوند کلام بد نام یافت
هنر دوستی و یاد بوم
رسیده یکی سر بزرگان شاه
بر از برزن کوی بازارگان

ابر ایزدی

ابر برزنی رای و جشن سده
همی کرد بر گرد آتشکده
دو فرزند بودش بسان دو ماه
سزاوار شاهی و تخت کلاه

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر
بزیر آوریدی سر کار شیر
گذشته بهر دانشی از پدر
ز لشکر بمردی برآورده سر

دو شاهزاده سرافراز و نیک پی
نبیره جهاندار کاووس کی
بر آن نامداران نبد گشتاسپ شاد
وزان نامداری نکردی ز گشتاسپ یاد

چنین تا برآمد برین روزگار
برآورد گشتاسپ سر شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهادند زیر گلفشان درخت

برفتند لهراسپ با مهتران
بزرگان جنگی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند
دل شاه گیتی بیاراستند

چو گشتاسپ می خورد برپای خاست
چنین گفت کای داور داد و راست
بنای نشست تو فرخنده باد
بجان جاودان نام تو زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر
دل شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت
پرستنده تاج با افسرت

ندارم کسی را ز مردان بمرد
که پیش من آید بروز نبرد
گر رستم زال سام سوار
که با من زند کسی کارزار

چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت
ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرامی بکن پیش ایرانیان
مرا ده همی تاج و تخت کیان

چنین تا کنون پیش تو بنده وار
همی باشم و خواستت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار
که تندی نه خوب آید از روزگار

چرا نوز گنجور دارم بیاد
تو بشنو که سر زین همی زاد او
مرا گفت آن داور شهریار
یکی چون بود پیش باغ بهار

به باغ اندر از آهو شود
ور آب آید به پیرو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی
سخن را بسنج و بانداره گوی

چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد
بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را فزود
چنین باشد آزاده بی برگ و ساز

ز لشکر در آن بود سیصد سوار
همه گرد و شایسته کارزار
بیامد بکینه ابر بخروشید
همه را ز دل پیش ایران براند

که امشب بسازید رفتن کنید
دل از دیده و این یار بر کنید
یکی گفت آنکه از آن گذشت
چو پردار برآرم کجات کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان
مرا شاه دارد به چشم روان
چو گشتاسپ شیر ژنده با سپه برنشست
همی رفت بی بار یاری بدست

رفتن گشتاسپ بخشم از پیش پدر

بشبگیر لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند

جهاندیده گفت این که گشتاسپ کرد
سزاوار کردش دل ما پر درد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سر بسر بی همال

بر آنکه بگفتم که آید بهار
ز باغ من آواره شد سرو دار
بگفت ار بیاید تنم بر در دیر
بنوذر دهم تاج و بنشینش وزیر

برو گفت هر یک ز لشکر سوار
سواران گرد اندر کارزار
برو هیزر سوی هندوستان
مبادا برو بوم جادوستان

سوی روم گستهم نوذر برفت
سوی چین گرازه کز آن ره نهفت
جهاندیده گشتاسپ را پر ز خشم
چو آمد به پیش اندرون پر ز خشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید
در رفت در گل سبزه لب دید
بران جای خرم فرود آمدند
همه شب به پیروز هم بر زدند

همه کوهساران نخچیر بود
بجویبارها چون می و شیر بود
نشستنگه بجست از آن کوهسار
برونه بشمع ز لب جویبار

جز از بلند درخت از کوه کابیچ فرند
پرستنده از آن بیشه با باز و یوز
که کرد آسمان ابر بنگار
بسی فغستان بر لب جویبار

همی تاخت تیمار پیش او زریر / زمانی نیاسود یکبارگی دیر
بیامد بجایی که گشتاسپ بود / فروزنده جان لهراسپ بود
چو آورد را پیسان برآمد ز راه / ز فرسنگ گردان ز نخچیرگاه
چو نزدیک گشتاسپ گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
که این فر با در لهراسپ زریر / نماند که آمد ز دشت آن نره شیر
به تنها نیاید که ایدون اندر است / که با لشکر جنگجوی اندر است
به نور اندرین به که گوید نفش / به بهرام و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو با وی هامان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده برو روی بنهاد تفت
چنان با فرین با شادی شگفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / ز رفتنه گریان بدان مرغزار
ز لشکر بر آنکس که بد پیش رو / ورا خواند تا شاه سالار نو
بجوشیدند فرا یک نشستانده / ز هر جای تا یک سخن رانده
چنین گفت از آن پس که یا نامور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره خراسان ایران گروه / هر آنکس که بد دانش پژوه
به آتش گزیده کوشنده پیچید روان / بنامی پیران با نگه بر سخون
کنون افسر شاه هندوستان / بگوید شوی در ازو داستان
ازان کمی بهی ز پیران گذشت / یکی هم نیاز زنهار شاه دست
نگر تا بسند آید اندر خرد / بکار آری راستی فرهی برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست / ندانم که از زادن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / ندارم هنر و پدر آبروی
بیکاو سپاه و دارد و نیکویی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا در تو آزرد او جای نیست / نه آزرم و پیکارم رای نیست
بر سر تو من بازگردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
دگر باج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان برهمن
وگرنه بروم کم بیاید بتر / بلهراسپ مانم بمرز و جبر
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد به نزد پدر شهریار

باز آمدن گشتاسپ و استقبال کردن لهراسپ

چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا نیک لهراسپ در بر گرفت / بران پور خوش ستایش اندر گرفت
که برج تو تاج سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
گهر بر جهان جهانا موزد را به / چو دستور بهر پدر شاه بد
رسد پای بر نام تاج جست پس / ترا هم فرمان و تیمار و بس
دراگفت گشتاسپ کای شهریار / منم زور و بر یکی پیشکار
ز گرم گیتی جاه فرمان کنم / به جان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند بالا براه / برفتند شادان با نوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار / بیاورد خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند که چرخ ماه / ستاره بیامد بر مرز گاه
قبان بند کر شیشه بر منبری / بیاورد از گل بسر افسری
ز رفتنه بگذشت چندین برین / بدیده نوان ازبه رکین
بکار سپاسان بود لهراسپ شاد / همیشه ازو دولتش بود یار
همی رفت لهراسپ در دل گشاده خرمی / بمکید
بدو گفت هرچند کوشم برای / نیارم همی چاره این بجای
نزدم بی زریش برادر کنون / سواران فرستد پس من بسون
وگر با سواران بر مهتر سپی / فرستم بدین بهر با لشکری
بچاره ز ره باز گردانم / بسی خواهش و پند بار راندم
چو تنها بروم نیک دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکام دل سپاهی نشست شاد / بیامد بکدر جهد و بر نژاد

چو تنها

چو تنها ز روم تنگ دارم همی
چو تنها ز روم چون بود خواستار
بپوشید زربفت چینی قبای
ز دینار وز گوهر شاهوار
ز ایران سوی روم بنهاد روی
زره بر ره بخرد آشنا یکی زانه
چو بنشاند را چه دریا کشید
چو گشتاسپ نزد نه کس را بنود
گذر را ز رود و نو رفتن یکی
بگشتاسپ دیرین جهان لشکری
بیالاو دید او ز فرهنگ هوش
برفتند با امید باز رستند
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
بر دریا قبولی گروه لشکر نشینه
بگفتا برین آب اگر بگذرم
گرون را ز ریگ درین نامه بگوی
ز شیوای لبنید گشتاسپ گفت
بلهران به ریه گیتی بگشسپی داد
یکی شارسان بهره برد هزار نیک
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان
چو جوشن کرو ناش کی زدن بداد
با نفشه چنین گفت کای نامور
بارگاه
باهر نیک پرسش بشید
چه بشنید گشتاسپ دل برفروزد

ز لهراسب دل تنگ دارم همی
چه داننده گردش چون خشم شهریار

رفتن گشتاسپ بار دیگر بخشم از پدر

سپه‌گاه جنگی و هم راه جوی
که گشتاسپ چنین شیفته سخنا بزنه
نه به کاین بر دل شاه اسکمند
نه هر کس ز تار نامداران شنود
هنر جوی باز جنبی بکی
بیند سرکشی نامه را آفرین
چو آن نامه سوار بنشیند گوش هش
که با افسر و سیر ساز آمدند
بیاده شد و باز خواهش بد به
که با جان پاکت خرد باز جفت
سپاسی ز تو ما و دل خرم
بدان تا از این کار بگشتی نکوی
که از تو سر ایست جز پای نیافت
از آن به به شد برو باگیره شاد
سه فرسنگ بابا یا سه شش فرود
یکی جست جای بگی کاریانا
همی شست تا شاد دل بر زواد
از آن یکی نام جویم دبیر
همی کرد بر پیک بیدی نگاه
سپاه و کیان از دربن بر گشته
ز ایران جنانه رود فرار ازو

حال او بگاه دو سیاه شاد
شب تیره شد شیر لهراسپی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
پسر را چنین گفت کای شیر مرد
چنین گفت موبد کای نیکبخت
از این سو بباید فرستاد کس
که تاج کیانی خردمند بیب
جز از پهلوان رستم نامدار
فرستاد لهراسب چندین سپاه
نکوهش بر آن پسر لهراسب برد
یکی بر سری برو شیوی تام
از ایران یکی نامجوی دبیر
همه گفته شنوی کای نامدار
مرا همه بایه دگر گفت راست
ز من هر چه خواهی بیارم دریغ
ز گشته سپاه باد بار کشید
برآورده ام سلم جای بزرگ
همی گشت یک هفته در کار دوم
چه گویم ای شیر آباد چنین نگفت
ازین کار باشم ترا یار مند
گزین کلک بودار گیان شود
بآواز لفنته مارا دبیر
سپه با سر ورزانه جنگ برکشید

نیایم که گذر سیر او بر نژاد
بیاورد بازین گشتاسپی
نشاند ای نهزار و بخت بر همای
بیاورد چندانک آید بکار
دل او ز آهرمنه کوتاه شد
سر تاج دارانهر آنه بکرد
گرامی بمردان برد تاج و تخت
دلاور بزرگان فریاد رس
بنامه همان سر او برکبی
بگیتی نزانم چون او سوار
بجستن کی فتنش بکرد جهان
غم از بهر تو هر گشتاسپ بود
جز از مرد بیدار با خرد کام
خرد مند از کش دل و باد گیر
جهان بزرگان دبیر و سوار
ترا راه درای دبیری کجاست
از آن افسر و اسپ دینار و تیغ
جهانجوی را سوی قیصر کشید
شنیده قیصران سترگ
همی کار جست انده آن با دبوم
ز ایوان به ایوان قیصر گذشت
ز دیوان کشم هر چه آید پسند
بجان روی قرطاس بریان شود
زبان گشت بار آمدن یاد گیر
بسوی کله دار قیصر رسید

بکند شتن

جوانمرد را نام نستاد بود / دلیر و هشیوار و با داد بود
بنزدیک نستاد چون شد فراز / ابا خویشتن بر زبانی براز
نگه کرد چوپان بنواختش / بنزدیک خویشش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که با شاخ و شایی و هم شاهرو
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کهترم نازم دبیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و بتیمار یار آیمت
بدو گفت نستاد ازین در بگرد / تو اسپر عجبی بی یا مرد
بیابان و دریا و اسپان یله / به او گشت اشتر چو بسیار و گله
چو بشنید گشتاسپ شد در شگفت / ره اوریا بان قیصر گرفت
بپه آزمون که بر ساربان / چو زان فر و دانایی روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک پاک گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که بسیار بکشید و روشن روان
مرا ده یکی کاروانی شتر / چو رای آیدت مزد و پایم ببر
بدو گفت سالار کای شیر مرد / نه بیسندی بر توان کار کرد
بچیزی که بارست به کجی / وزین بار آهنگ قیصر یکی
ترا کم شدت راه دارم هیون / پسندیده مردم رهنمون
برادر برگرد و بشکست اوردی / بزاغم سوی شهر بنیاد رودی
نشد از ورا بر دلش بر گران / بیامد ببازار آهنگران

رفتن گشتاسپ بدرگاه آهنگران

یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شاد کام
درا باروش کرد بر سی و پنج / زنیکی در آهن رسیده برنج
بدان کارش بنشست گشتاسپ دیر / سندان بپتک کار از دستش بزیر
بدو گفت آهنگر ای نیک خوی / چه داری بیازله با آرزوی
بدو گفت کای اختر نیکبخت / نه بیچم سر از بند و از کار سخت
مرا گر بداری بنو یاری کنم / بزن پتک سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بیاری او گشت همداستان
که از نایه کوبیدا با تش بیافت / چو زینه تافتن سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتک گران / برو انجمن گشت آهنگران
بزد پتک بشکست سندان کوی / از آن گشت بازار پر گفتگوی
بترسید بوراب گفت ای جوان / ز زخم تو سندان ندارد توان
نه پتک و نه سندان نه آتش نه دم / چو بشنید گشتاسپ او شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه ارزی بجز رنج بد از جای بنه
نماند بگیتی ز سختی و رنج / تن آسان و شادان و بی گنج
همی رفت بر جایی بکند رد / چنانست از ره که دارد خرد
همی بود گشتاسپ دل دردمند / خورد نان همون چو فرخ هیند
بیامد ز گیتی جز از بهر بهر / یکی ز دستا ده نزدیک شهر
درختی و آبی و جای روان / نشستش که آزاد مرد جوان
درختش بسایه درش آب / همان کشته ازو خسته آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان / برادر درد بیجان تیره روان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار
نه بینم همی خویشتن را بجایگاه / ز گلگفت نیکی ای بجای بره
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که آلود به
ورا دید با دیدگان پر ز خون / بر زره دست کرده ستون
بدو گفت کای زاد مرد جوان / چرایی بدین درد تیره روان
اگر راه برای با ایران من / فرود نشاید بخند مهمان من
اگر گشت غمان بر دلم کم شود / سر مرد فرزانه بی غم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد ترا گشت باید بگوی
چنین داد پاسخ ورا کتخدای / کزینت پرسشش اکنون ز جست رای

کنار ...

من از تخم شاه فریدون گرد / که از تخمه اندر جهانست خرد
چو بشنید گشتاسپ بر زد دو پای / همی رفت با نامور کدخدای

جوان مهتر آمد بایوان خویش / بجای جهان بارست آن گاه خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی نیاسود بگذاشتش

زمانه برین کار چندی بگشت / برین کار یکچند ناگه گذشت
جهاندار قیصر بدان گاه رای / که چون دختری او رسیده بجای

همی گشتی تنها و خفته جوی / بدین بود تا آمدش هنگام سوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

که گشتاسپ بودی مر او را همال / ورا نامداران بر آورد یال
بکاخ پدر مهتر ماه روی / بگشتی میان انجمن گفتگوی

پرستنده بودی بکردار هرکش / ز فرودی مهی بلندا فرس
پس پرده قیصر آن روزگار / سه دختر بدی چون گل اندر بهار

ببالا و دیهیم آهستگی / بیاراستی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنان دید یکشب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / بانبوه مردم ثریا شدی

سر انجمن بود بیگانه / غریبی دل آزاد و فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستی صنوبر بر گاه شاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی / وزو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر ماهداران برآمد ز خواب

گفتار اندر خواستن کتایون

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / ز هرکس که بود از بزرگان سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند / وزان پس پریچهره را خواندند

کتایون بشد با پرستار شصت / یکی دسته گل تازه هر یک بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه / پسندش نیامد کسی زان گروه

ز ایوان پس پرده بنهاد روی / فراوان گریان دل خسته بوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین ز سر از کوه برزد چراغ

بشد مرد قیصر که از مهتران / بروم اندرون مایه دار گران
بیاراسته پیکر بکاخ بلند / بران تا که باشند نیکو پسند

جوانی که آید به مهتری / بهر نامداری و کندآوری
سوی گاه قیصر نهادند روی / بیاسید هر یک براز گفتگوی

بگشتاسپ گفتند کای پر خرد / کتایون قیصر همی بگذرد
بران مرد دهقان بگشتاسپ گفت / که تا چند در خانه باشی نهفت

گزیند همی جفت شاهزاد باد / ز یکی لشکری جفت بی شهریار
بیا تا بکاخ کیان پای پی / به بینی دلت گردد از غم تهی

چو گشتاسپ بشنید با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
بهر شعبده شد فرود آسمان / برآورد بنشست خسته روان

برفتند بیدار دل بندگان / کتایون گلاخ بر شستند گان
همی گشت برگرد ایوان خویش / همی بخردان و پرستار پیش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت / که آن خواب سر برکشید از نهفت
بران نامور نامداران خوش / بیامد بباره خرام سرکشی

چو دستور آموزگار زنش بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
گرو مردی گزین کرد زین انجمن / ببالا چو سرو سهی بر چمن

برخ چون گلستان ببالا گشت / که هر کس ببیند بماند شگفت
جنانست کو را ندانم کیست / فروکی [illegible]

چنان داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آرد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / نهنگ [illegible] در سرم

سقف گفت کاین نیست کار گران / که پیش از تو بوده خیره سران
تو با دختری گفته انباز جوی / کجا نار زدی سر افراز جوی

جفت جویا

کنون هست از کس که اندرش گوهرش / فزون از نژاده بزرگان سرشت از کس
همی بود در رسم نیاکان نو / سرافراز زین دارد ماکان نو
بایرن نباشد چنین خود بگوی / برای که او کز نرفتی بموی
بپرد گفت باز د برو همچنین / بیابی از من گنج تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای برده بیداد نام و نیاز
ز چندین سوار افسر نامدار / چرا کرد باید مرا خواستار
بپرهیز پایی برگزینی ز گنج / نیابی ما ارد بمانی برنج
ازین سرفرازان همانا بگوی / که با شرمسارم پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای نوجوان / همی تو نیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت / تو با گنج و آسایش و تاج و تخت
برفتند ایران قیصر بداد / که تا بوی گشتاسپ با مهر و سرد
سران را ببر دخت مهتر بیده / اگنستر و دینار بردار که بده
چنین گفت با شوی زان تند رای / که خرسنده باشید فرخنده رای
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین / بدان مهتر مهربان باگزین
کتایون یکی باره همی داد بخشت / ز یاقوت بر گوهر مایه درخشت
یکی گوهری از میان برگزید / که خسته خرد نیز چوپان بدیه
ببرد نزد نزدیک گوهرشناس / بپذیرفت را اندازه چندین سپاس
نهادند یاقوت را شش هزار / همی بره شان نیرو دانی سیکار
خریدند چیزی که بایسته بود / بدین رای تدبیر شایسته بود
جهان به گرداوری به نخجیر گاه / مرا دور از مشتوی مر بود راه
نه بر کوته چند بخجر درشت / همی رانده هر کس براز پیر درشت
همه روزه بودار نژادگان در خورد / هم انگه از مشتوی نزدیک برد
چو مشتوی دیدش بیاراد مهمان / به بیره شدش شاد از دشن لوان
نیایش همی کرد گستر دینه / بیاورد چیزی که بد فرود دینه
ز گشتاسپ چیزی بخورد / بیابیه بیر کتایون چو گرد
چو گشتاسپ مشتوی را دوست کرد / درفش زخویش را دوست کرد
چو رفتی به نخچیر آهو و شیر / بره بر مشتوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتری ده بدیکا / ز آنکسی که در دستان بدیکا
چنان شد که گشتاسپ یا تند رای / یکی بند نام و بخوردو برای

فرستادن میرین اهرن را نزد مشتوی

یکی ادبی بود میرین بنام / سرافراز با گنج و با رای و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / کرین کاسه فرازم بگنج و بنام
بمن ده دلارام دخترت را / بکن تازه کن نام افسر را
چنین گفت قیصر که زین سپس / نبوده برین رای همواره کس
ز راز تو آگه همی زیستند / کجا بستد آن که دیگر لیستند
به کار گشتاسپ نخجیر بود / بهر سال با زر کش و تیر بود
کتایون بداد آن مرد تا سر فراز / مرا بار کرد انه زین کار باز
کنون بر چه جو بنده خویش زمن / دگر سرفرازی به بیشه زمین
یکی کار بایدش کردن بزرگ / سرافراز باشد دلیر و سترگ
چه بود در جهان تا بدان بود / مرا برز ایشان تیز باری بود
شود تا در بیشه با سقوت / بشوید دل از دست عقل کون
همی گرگ بیند که دارد به پیل / نیکی بود چون پیکر پای پیل
سرو دار و هستش وزن کرار / نیارد شدن پیل پیشش فراز
بر آن بیشه برنگذرد ذره شیر / ز پیل و نه شیر و نه مرد دلیر
هر آنکس که روی به بریه پوسته / مرا با دژ شد و بارو را ماد دسته
چنین گفت میرین به پیلی فزار روم / جهان آفرین را بانی افگند ادم
نیاکان ما هم بگیر ز کسران / بکرده به پیکار ما هنران
کنون قیصر او را بخواهد همی / چنین با من از کینه جوینده بی

منای عماده

من اینک بیاره اکنون بجا آورم / ز هر گونه با کهتره رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشه با باد کرد
نوشته بیاورد بنهاد پیش / همان طالع افروز و فرخ خویش
فشان و ببکاند فال روزگار / ز ایران بیاید یکی نامدار
برشمن بیامد بسی کارگران / گران بار ماند بروی سران
یکی آنکه دانا و قیصر شود / همان بر سر قیصر افسر شود
بپرسید از اختر روی کشور درود / که هر کس سزا از بد و بید
شود برده بر دست او در هلاک / ز هر در ز هندی بیاید پاک
ز هیشوی آن مهتر نامجوی / ز هر سو بر او اندر آمد ز روی
بیامد بر آنک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
دران اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بر آن مرز و بوم
چنین گفت هیشوی کای نامدار / بر پای پاسخ با مرد وار
که این نامه را استوار است کن / ازین مرد کردی تو دادی نشان
به نخجیر دارد همه روز رای / نهادند از گنج خاور خدای
یکی اینک بیامد به نزدیک من / که خرم شنید جان تاریک من
بیامد اکنون ز نخجیرگاه / بجای بود پیکانش نگاه
می و رود خواهد و مردی انگ / بیاورد با جام زرین بچنگ
برانگه که شد جام می پر چنار / بپرسید از آن دشت گرد سوار
چو هیشوی میرین بدید بده کرد / به هر ره نشسته بر انگشت بنزد
چو مردان بیاید بی هیشوی گفت / که این را ابکتب کی نیست جفت
بدین شاد و این فال این هست راد / ز تخمی بود نامبردار کرد
برو گفت هیشوی کای شاه گرد / دل اشتر دارد و بدنسبت برد
بامر نار ونید از او بگذرد / همان شرم آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ آید ز مرد برد / بیاره ببود نه از شب بهر بر
نشستند بیاراست از بس آب / یکی خون تو فرخت از آفتاب
می آورد با میکساران تو / نشستند با می گساران تو
چو رخ لعل گشت از می لعل رنگ / بگشتاسپ هیشوی گفت ای نهنگ
هزار آفرین دوست خوانید می / جز از من کسی را ندانید پی

گفتار اندر آمدن میرین سوی گشتاسپ

کنون کسوی من کرد میرین نگاه / یکی نامه از هست با دستگاه
دلیر است با دانش هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز دانا دبیران بر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
هنرایک اوست شمشیر سلم / که بودی به سال اندرش بیش سلم
سوار است گرد افکن و گردگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
چنان او ربانست تو دادار من / زمانه بگوی ده داد من
کنون گر تو این رای یابی بهیشی / منت بنده ام این سزا را چو خویش
برو گفت گشتاسپ کای داور است / بمن گوی این بیشه اکنون کجاست
چگونه دوی بیند اندر میان / که رسته از کهتران در میان
چنین گفت هیشوی کین نره گرگ / سرش بر گذشت از هیون بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش چو طبرخون کرشتی چو بیل
شنو حالت چون ابر سر قوی تراست / چو زخم آورد بگذرد بر دو دست
ازو بد رسد نامور قیصران / ز رفتند با گرز های گران
از آن بیشه تا جام تا سه رسد / پر از رشک گوی پر گذار اند بد
برو گفت گشتاسپ کای تیغ سلم / بیاره اسب سرفراز گرم
همی از دهانش آتش آید که کس / نه کرکس پرد آن سپهر
چو بشنید میرین از آنجا برفت / سوی خانه خویش بیامد تفت
ز آخر گزین کرد اسب سیاه / ز آمانه قفتان آن کلاه
همان مایه در تیغ الماس گون / که سلم آب داده بزهر و بخون

بسی نامور نیزه یاران بکنج | زیاقوت و گوهر همه سنج گنج | چو خورشید بر این قره گون | بیامد از پرده آمد برون
جهانجوی بیژن از ایران برفت | بیامد بنزدیک نستور تفت | ز نخجیر گشتاسپ زانسو گسسته | نگه کرد نستور یاور بدید
ز ران اسپ شمشیر خون شد نه | خبر شد که آمد به پیروز شدنه | چو گشتاسپ آن نامداران بدید | همان اسپ و تیغ از میان بر کشید
دگر خود بگشتند نستور را | بیارست جان جهانجوی را | بیازو کمان و بر زین بر کشید | سوار دلیر از فراز اسپ بلند
همی رفت نستور با رود براه | جهانجوی پیروز فریاد خواه | چنین یافت تابنده با شعون | برآشفت بجان و دل پر ز خون
بپرسید گشتاسپ خفتان چو گرد | پر از انده و زرد اسپی نبرد | فرو رد پلنگینه جای بزرگ | بپرسید شیر از گو سترگ
که گشتاسپ بنمود انگشت راست | گران ارژه را آستین نگاست | درو باز گشته بر دو بدرود | پر از خون دلها دیده پر آب کرد
چنین گفت نستور کین سر زرز | دلیرست دانا و هم ارم ساز | بپرسیدم من از خشگال گرگ | که گردد تباه آن جوان سترگ
فرود آمد از اسپ گشتاسپ باز | بپرسش چه آید بیرون گردش تماز | همی گفت کای پاک پروردگار | فرو در شود گردش روزگار
فرو بست بیژن همه مراد ستنگر | نبخشای بر جان آن نامور | اگر بر من این اژدهای بزرگ | که جز آنه مرا اندرا جو دشمن بزرگ
شود با ورنج چون بهشتی نشنود | روانت شود ایمن ایدون نغنود | بماند ازین درد خون پیشتاز | هرکس جو رستان و دو تن ببستان
وگر من شوم این بیرد استوه | بجانم من از تستم میش کرده
بگفت این و بر باره بر نشست | خروشان سپاه شمشیر سیمی بدست

گفتار اندر رزم گشتاسب

کمان زه بر بیازید و ز درون | همی رفت بیدار دل پر ز خون | زره جون بپوشید آن نامدار | برنده بر سان ابر بهار
بپرداخت آن زمین را کنک | چو بر گور شیر دژم تیز جنگ | و گشتاسپ آن بار او بدید | کمانی چابند اندر کشید
جو بازوش برخشن تیر باران گرفت | کمان را چو بر سیاران گرفت | درانه شیر گشتاسپی خسته شد | دلیرانش با درد پیوسته شد
براسود از جات از جای گرگ | بیا اسپ با مهربان سترگ | سر جون کوه تار تاج ترس اندران | دلا زرد و بر زخم تن پر ز خون
خبر زد که اسپ آنجا آمده تراه | سرونی بزد بر سر پسیاه | کرنا خانه از باد ابر درید | جهانجوی تیغ از میان برکشید
نبود مانند شیر دلیر | فیان چون ابر که از بر دلیر | بباره بزد بر میان سرکشی | بدو نیمه شد پشت یال وز سی
بپاله به پیش خداوند پاک | چو دارنه بر داشتن باد خاک | همی از تن خداوند پروردگار | که ای آفریننده روزگار
تو رهی راه کم زد را رهنمای | توی برتر از دار گیتی ران | همه کام مرد این بارگاه دسته | همه خرد دانای از تام نسبت
جو بر گشت از انجا که نماز | گشیدان برد | ورا بادشه هتا سپه اندر گشته | همی رفت نیش کرد اپا رسید
بیامد نستور سرپیه | نشسته اسپ بیاز اندر گرا | سخن شان آلسپ ببودی بارگه | که آزادی دلیر و سوار سترگ
ز بیم آن برو بر زد آن گال ازدی | بیان جهره در کرد آن یال از دی | گرانه بر زره برف اندر بست | بنزد جهره گرگ اندر ببست
چو گشتاسپ آمد به باده دروید | پر از خون رخ خهماکل شلید | ببرد شاه از جای بر روی کشتند | نگارید خروشان ار استند

بدکرد

بدو گفت کشتاسپ کای نیک رای — بروم اندرون هست زین سان بلای — کز ایشان یکی اژدهای دلیر — بکشور بمانند تا سال دیر

برازی که فرسنگش اندر گذار — رهان زرد و فرمکان جواهر ببار — که چون رفت باید که بیکار تو — دل ما پر از خون اگر دار تو

راه جیانی شود زرد و هلاک — چه قیصر مرا اوراچو نکمنت خاکه — ببشنیر شکلش زروم بر دوزخم — سراسر شمار را همه ترس و بیم

شود به این شگفتی ببینید کرم — زرین هنر کش بپیدا بد جرم — یکی زنده بیلت کوی بپوست — همیشه بالای بهنای اوست

بران بیشه نفشند بر دوران — زنکه پوست کروه دو ششتر زبان



بهبه نه کردان کبر دار پیل — بچنگال شیران هم بیک ایل

برو کروه زخمی ز سر تا میان — زکردان او دست داو خش روان

بسی خزانه هان زمان آفرین — بدان داد آسمان و زمین — ول شاد از آن بیشه باز آمدند — بر شیر جنگی فراز آمدند

ز اسپان همه پیاده و بربرش — بزان که بد مرد را در خورش — نکبه است چرن نبیداد اوی — وزان جا سوی جاه مهار

جواهر ادریا با ارام خویش — کنابون بشاد دلش از بیش — گراهره بنجیر گشتاسفی — چنین و نشست و خوش کیا آفی

چنین داد پاسخ که از شهر من — بیابیکی نامدار انجمن — مرا هدیه این خوش و پشت و خود — برادمد چنین آفرین را درود

بپرسید بی خواب آمیزدن رزم گرگ — بگو دار نبرد از دو پای سترگ
کتایون بپرسید گفت این چه بود — که پرده بپرسی چنین تا بسود
چنین داد پاسخ که من رفته پیش — بدیدم بخواب آمیزدن بخت خویش
کتایون برآشفت کو را نژاد — ز شاهان بود یک دل دیگ نهاد
بزرگست یار و نگویم همی — بقیصر برآگی نگویم همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی — بسی سرکش سرزمین بر و من شکوه
بیارای تا ما بایران رویم — از ایدر بجایگاه ایران رویم
ببینی بر و بوم فرخنده را — جهان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی — بایران چنین راه رفتن مجوی
چو زیدر بایران شاهی راه ما — هم آواز کن پیش شهنشهی را
مگر بگذرانی بکشتی ترا — جهان تازه شد چون گذشتی ترا
منم ایدر با تو برنج دراز — ندانم که با بخت تیز یار
جا بقه در جام گریان شده — ابا دانش از درد بریان شده
جوانی جوی نفرینت کرده بشید — جوانان بیدار دل با امید
وزان جایه بزم برخاستند — نه برگرنه نقش آراستند
که تا چون رود بر سر پاسپهر — بتندی گراید جهانی بمهر
وز ایدر چو ایام و میرین برفت — بنزدیک قیصر فراسید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ — بیابان بسیدان ابا خایگرگ
ببه هیبت سرتاسران از دمات — قوی تیران بگفتی که پیش آورد
نباید دراز گردانیک من — یکی خنجری یافته از جنگ من
نرسته تا پای کش هژیم گشت — دل دیو زان آخر بیهم گشت
نباید قیصر ز گفتار اوی — برافروخت بر مرده بازار اوی
یکی مرد تا گاو گردون برنده — از آنجا یکی گرگ رازور نه
فرشته دیده به پیل زبان — بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بر دون کشیده شش آرای مرغزار — بگاه آن گردون گیتی آراز روزگار
جهانی نظاره بدیدار گرگ — چو گرگان شاهان تر و دیو سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست — ز شادی همی دست بر زد بدست
ها نزد قیصر سقف را بخواند — بایوان دختر بمیرین براند
فرستنده نامه بر مهتری — بر نامداری و بر کشوری

آمدن اهرن پیش قیصر بخواستگاری دختر کهتر

که میرین شیران سر افراز روم — بزرگی دیا در تی برد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال — ز گردان روی برافگند یال
گو نیروش نام او اهرنا — ز تخم بزرگان روشن نهان
فرستاد نزدیک قیصر پیام — که ای نیکدل نیکنام
ز میرین بهر گوهری بگذرم — بگنج و بتیغ و بهنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت — بمن تا زبان کنی لشکر و کشورت
چنین داد پاسخ که پیمان من — شنیدی که بر جا بمان جان من
که داناش دیگر این دخترم — ز راه نیاکان نبگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد — و زین پس تو باشی هم زیر گرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست — که کشور همه سال ازو در بلاست
اگر کم شود این اژدها از روم — سپارم ترا کشور و گنج و بوم
که همتای او نیز گنیت و نیست — دم زهر او دام از آتش است
چنین داد پاسخ که زمان کنم — بدین آرزو جان گروگان کنم
ابا خود چنین گفت پیر اخترک — نشد خیره شیر مرگ سترگ
ز میرین چه آید چنین کار کرد — نه داننده قیصر ز مرد مرد
شنودم ز دهر سیم بگو چه مکر — سخن با منالا ابا من چه کار کرد
بشد تا بایوان میرین چو گرد — پرستنده رفت آگاه کرد
نشستنگه راست بیرون گرماه — نشسته همی بود بر جای ماه
پرستنده گفت اهرن اینستم — بیامد همی بابکی انجمن

نشستنگه رفت

نشستنگهی جست شایسته تر / اگر برد تا اهرن آید به بر
به ایوان میرین نماندند کس / دو پیکر نشسته بر تخت بس

به دل گفت اهرن که با من بگوی / ز سر چند پرسم بهانه مجوی
مرا آرزو دختر کهتر است / که پایه تو زنگ با اختر است

چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز / که با اژدها اندری رزم ساز
اگر پایکوبی مرا رزم گرگ / نمودی مر مرا رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین از اهرن سخن / بیاورد آن نیز کارهای کهن
اگر کار آن نامدار جهان / به اهرن بگویم که خانه نهان

سراپا به مردی و راستی است / نیاری دگرگون بجای که راست
بگویم که گرگان نبرد و سوار / بگوید که گشتم در آن کار زار

چو اهرن بود مر مرا یار و پشت / مرا هم بگوید که دشمن درشت
برآیم که از دل آن سوار را / نهان ماند این کار یکسر ز کار

بدو اهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگوییم چو سوگندهای بزرگ
که راز هرگز بر و زد به شب / بگوی که ده هزاران دو لب

نکرد ایچ اهرن سخن سو کسته اوی / نه برخاست تا سر آن نبید اوی
چو برخاست با جامه آن جا که کرد / بمشکوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با خورد با گنج داد
همی داد از قیصر دختری / که بانو شد آن دختران کهتری

همی از در مادام دختر کند / بدو چون شنید آن بسر افسر کند
بیامد بپرسید کین چاره جوی / که ده هزاران کار اندیش رای

ازان گرگ داران رزم دیده سوار / بگفتیم به انجمن آید یکبار
فیان بم که کار جز گرگ خوی / کنند پیکان کار این مرد خوی

زدوش را بیرون سرم متن کنید / زد و چو شنید بار بر سر افسر کند
چو آن نامه نزدیک دریا رسید / چنانچه به مشکوی پیش رسید

از آن دلبستان نامه دو بسند / بیدوا زین گر دیگر نبند
بدو گفت مشکوی گردد ستان / بیاید که ویران شود بوستان

یکی مایه این عرب سی جوان / جدا کرد در پیش میرین روان
کنون گر کنید جنگ را اژدها / بکوشش بگردد نیابد رها

خرامید بر پشت بارانی کی / ببر تیغ دریا دل آرای کین
چو فرد رایاد کو ما مجوی / بگویم هر چه خواهی بگوی

بتیغ آب دریا بیاراستند / بخورشید که اورانهی خواستند
چنین تا سپید در یاقوت از زد / بر آن بر نیا گیند تا چرد

چو نزدیک اهرن آمد بیاور روان / بر آن دیگر نشد هر کشی در کش آوان
فرود آمد از اسب جنگی سوار / همی اژدها را به بی شمار

بدو نیز بنگند مشکوی لب / که بنا دری کی این ماسوار دانش
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدین است شاد

هم از تخمه قیصر است ای پسر / هنر گیتی نامت بسپر
همی با دل قیصر آتش را ای / همی خوانده اید بر سخن رهنمای

چو گوهر نیست مر قیصر را همال / چو او نیست با فر و با برز و یال
ارزد جو هست در پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آید پدید

همی تو برستی از اژدها گر پاکشی / گر از خوردن قیصر آید زیان کشی
بپرسش گرانمایگان در ازش / یکی نام میرین سوار و بلیت

زاهنگ یا هشته ایمان تخت / بخواهند که بانو بنام بخت
یکی نیزه کوسته را به اوذر / همه جام خوردن که کام و سود

همی ده هزار شش نشود از زمین / بخوانه بر و بچه فرز افرین
همی ز اسپ اگرنش بنده فشید / ز دریا شلی وزان بر کشید

یکی اژدها بر سر تیغ کوه / ز رد مردم آدم یکسر ستوه
گراز گشته آید به برسن قوی / شگفتی شود در جهان سر بسر

اگر یار درد پاک یزدان بود / به نام تو خورشید گردان بود
ببران نبرد و با با دا این اژدها کشت / کنی اژدها را به شمشیر پشت

بسو گفت او خنجری دراز   بر و پشتش دسته چو نیشی گراز
یکی باره کرز بر گستوان   برنه آوری نامه شهدان
ببند اهرن و بره گشتاسب گفت   بیاورد چون کارها گشت راست
چو شد شهری کوه سقیلا بدید   با بگشت شمود دم در کشید
همی کوی بر پیش آن کوه بود   که از رزم آن بار بستوه بود
چو از پشت زین اندر آورد ترک

رزم کردن گشتاسب با اژدها

همی آب داده به زهر اندرون   نبرد و بیک آتش آبگون
بفرمان یزدان بهر فر بخت   نگون اندروت بر من این درخت
ز دریا بر این اندر آورد پای   بر فشند یا آتش باد ز جای
خود اهرن از راه گشته باز   چو خورشید بر زد سنان از فراز
چو آن اژدها بر زد او را بدید   بدم سوی خویشتنش می درکشید
بزد تیر باران بسان تگرگ



چو تنگ اندر آمد به اژدها   همی جست مردوان اژدها
بزد تیز دندان بر آن خنجرش   به تیغ اندر شد بجای اندرش
همی ریخت زهرا دهانش بست   ز سر بر و خون کرده یکسر نشست
همی ریخت خون تی بران سنگ سخت   ز اسب اندر آمد بکو سخت
بسیک خنجر اندر دهانش نهاد   بر و داد ریکی دمش کرد باد
برآورد شمشیر زد بر قفاش   برست از زمین ار به اژدها ست
بشمشیر بردان اژدها دست شیر   بزد بر سر اژدهای دلیر
بکند از دکار اد دیدی نخست   در آی بیا سر وی بشست

خروشان بغلطید بر خاک بر / ز پیشش جدا کرده پیروزگر
که او داد ما را دستگاه بزرگ / بران گرگ آن اژدهای سترگ
همیکند تیر آب فرخ زریر / شد آن نامور زین روان گشتاسپ پیر
بر دانش روان دانش بود مایه / ها ما نه بینید ما را بخواب
بخنجر بجستی ابر بهم دو بهر / برآسوده در جای تریاک زهر
بکرانندگانی دهد کردگار / به بیشه یکی بود آن شیر بار
یکی جز فروتر برآورد زریر / به بیشه که کشتم من از کار سر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همانا بجست چشم گرگ گشت سخت
وزان آب بر بارگی بر نشست / همان خنجر آبداده بدست
چو بر درگه مشکوی ایوان رسید / همی یاد کرد آن شگفتی که دید
برین نامه چنین گفت کان اژدها / بدان خنجر تیز شد بی بها
شتا اژدها از دهانی زرک / ز رزم بگردید از کار گرگ
هر آنکار زار زردا ور سران / سر افراز با گرزهای گران
بسر بر تراید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآرد بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم او سر نپیچیده ام
ستنبه بمشکوی و ایوان کنج / ازان تو بگفتار روانش کنی
چو آواز او داد دو گردن فراز / شنیده به بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نره شیر / که چون تو نیاید ز مادر دلیر
بیاورد ایوان بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
که گیتی بهر رفت و آری سمند / کمان داده چو به تیر خدنگ
بمشکوی داران که بر جه بود / ز دینار وز گوهر نابسود
چنین گفت گشتاسپ کز شستن / گزین کس نیاید که باید نشان
هزار من که نیز از جهان دیده ام / که او زان زمان مرگ بشنیده ام
دوان تا بگردند دو جوانم بدیت / بسوی تیا برین خرسیه تقفت
بروم اندران آگهی یافته / جهان جوی کان نیز بشتافتند
چو کاوانه رانده ز افسون کوه / چو دشمن اهرمنی [illegible] گروه
ازان چرخ وان اژدهای دژم / ترد بود بر کاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ [illegible] / نو گرفتی ندارد همی کاد تا و
زانکس گران زخم شمشیر دید / فروشندن کاو گردون شنید
عدلت منی اختم ابر می کار / بشمشیر و از خنجر آبدار است
بانگاه قیصر ز ایوان برانه / بزرگان قیصر را شگانا نخوانه
بران اژدها بر یکی جشن کرد / بشمشیر باشد جهان لاجورد
چو خورشید بر برج بنهاد تاج / سگوار از اسپ شاهوی باج
فرستاد قیصر سقف را گواه / بر خویشتن بر تخت آیین شاه
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هرانکس که از مردمی بود بهر
به پیش گهو ماشند انجمن / جهانبه بیکان قیصر رای زن

خواستن [illegible] ایران دختر قیصر را

سالاران سر و نه بسی در خور خوش / بدستوری مهربان مادرش
ز ایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور زین سخن آکنده شد
چنین گفت کامروز روز من است / بلند آسمان دلفروز من است
که بیچون دو دادار من در جهان / نه بیند بسی آشکار و نهان
ببینند نامه بر کشوری / بکاو راست سخنی و یار اختری
که زرد اژدها شیر از فر او بزرگ / نه شد بدنست دو مرد سترگ
کی با قسطا بپی بدر با بیوان خویش / برآورد و بخرد نخست آفرین خویش
همه از [illegible] و ماه و رو / بما راستدان دل شاد اوی
به نیرو بجز کام جز زخم سنان / بهر دو دلشی که کرده جهان
همی ناهشند [illegible] راست / تو گفتی سواری به بستان آراست
چنین تا برآید برین روزگار / بیاره بگشتاسپ آمد بکار
بگشتاسپ گفت کشته دژم / جدا این باندیشه دل را ز غم

بروم اندر از بزرگان درو تیره شدند … که با تاج و با گنج و افسر شدند
یکی اندر آمد ز درها بکشت … فراوان بلا دیده بیهوده گشت
دگرگونه بر گرگ چادر به پوست … همه روم یکسر مرا و از اوست
بمیدان قیصر بیکسو برد … یکی ریسمان اندر افکنده کرد
شکاری بسوی آنجا که قیصر بود … که بر دولت رنج کمتر بود
به دل گفت گشتاسپ کای چرخ پیر … ز قیصر مر آن پیر و دانا دبیر
ترا با من از شهر بیرون کشند … چه بینند مرا مردمی چون کشته
ولیکن ترا گر چنین راست رای … نه هنجم ز رای تو ای رهنمای
نخجیر سوی بار نهاده زین … بر اسپی که آنجا نورزد زین
بیامد بمیدان قیصر رسید … همی دید تا زخم چوگان بدید

آمدن گشتاسپ پیش قیصر و شناختن قیصر ورا

ازان نامداری یکی چوگان بخواست … میان سواران هم آواز برخاست
برانگیخت آن بارگی را ز جای … یلان را همی بست بند دست و پای
بمیدان یکی تیر گوی بزد … شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری که با گوی او یافتی … به چوگان زدن تیر گشتاسپی
شد او شه اندر میان چوبدستان اوی … به یکسو همی خلق و آلت کوی
کمان برگرفتند تیر خدنگ … برفتند چندین سواران جنگ
نیارست گشتاسپ ... گیست … که اکنون سواران … به نیک
بیفکند چوگان کمان برگرفت … ز تاریک رو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز … بر آن جنگی یال و کتاب دراز
بپرسید گفت این سوار از کجاست … که چندین بپیچد از چپ و راست
سرافراز گرزان بسی دیده ام … سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا از در مهتر کیست … فرستاد با ما بجوی او کیست
بخوانید گشتاسپ را پیش اوی … به جمله جهان چه اندیشی اوی
بگشتاسپ گفتند بر دو سوار … سر سرکشان افسر روزگار
بپرسید از نام و شهر و نژاد … ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
به دل گفت کای خوار بیگانه مرد … که از شهر قیصر در آورد گرد
سوار انشستم ز شهر و سرای براه … کسی کز دلیر تا … خواهد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید … که مردی چنین از گران برگزید
نرفت اندران آفرین جهان شهر … ازان راستی خواری آمد پس بیم
به بسته درون اینچنان کار کرد … بکوه و دریا از دها را بدرد
سراف … زخم … بجای … بران کار شنوی بدین نهای
که داند همی … بجان … جهان را زخم خنجر … است
ز شنیدن قیصر … سخن … نخواست این گشتهٔ کار کهن
چو بشنوی … دهان برد … که نه … برد بر سر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر لبان … به دل گفت بیدار و … چران
کنون کتایون کردی کجاست … مر آن ستمکاره فرزانه رواست
ز مهر … بگفت کنت … اگر هر … سخن … بنفت
کرا زاده … ز … بگو … بپوزش بیاراست بر نیک رای
برسید و گفت ای نیاز خویش … نگه کرد و پیدا کنید راز خویش
کرا رام شه … کدام … ز فرخ نژاد و نبیره کدام نژاد
چنین داد پاسخ که ای پرسید پیش … نه بر داشتی داد ادهمش
بگوید همی پیش … خویش … جهان داد از برگ و از خویش
کنام … از نژاد و بزرگ … که گفتم که گرگ سترگ
در آن جایگه سوی ایران گذشت … سپهر اندرون چندین نگشت
چو بر خاست گشتاسپ از جایگاه … سپهبد … سوی قیصر پناه
چو قیصر در او دید بر جایگاه … بران نامور تخت زرین گاه
که فرخنده اختر کی انگشتری … یکی افسر نامور قیصری
بر سته … بر سر او نهاد … ز کار گذشته نکرد یاد

چنین گفت

چنین گفت با هر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برند / ز گفتار و کردار او نگذرند
ازان آگهی شد بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
همه پیش رخ برکشیده خلوق / بدو بهره عیوق زاد از بروق
چو مهر از جهان مهر بهره ورفت / ز خاور برون با خبر گشت جفت
بشبگیر قیصر برون دید نیک تر / وزان پس به هر روز تاریک تر

نامه نوشتن قیصر با الیاس

هم از قدر بشتر الیاس بود / که پور جهاندار لهراسب بود
با الیاس قیصر یکی نامه کرد / نوشته که چون بر سر خامه کرد
که چندین به افسوس چیزی خور / کنون روز را سال گیرد بسر
همی ساو و نیرو بتاز گران / بزرگان ازان مرز چندین سران
دگر ره فرخ زاد چون پیل مست / بیامد کند آن کشور بدست
چو الیاس برخواند آن نامه را / فریر آب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین مبر / نبودی مرا هرگز این سر بسر
زگرمی نخواهم همی باژ روم / شما را که دارید آن مرز بوم
چنین دان که فرخ زاد آن یک سوار / که از دوش ما یافت او را بنهار
جهاندار گردان دم اهرمنست / دگر کوه آهن به گیتی است
تو او را به پیل افکن سر بکن / که فردا همی درآیم به نامه سخن
سخن چون بمهر زبان برسید / از الیاس و آن رام گوستریه
فرستاد بیرون بقیصر پیام / که این اژدهانیست کاید بدام
زرنگست کز چاره بیگانه شود / ورا بودن از هر جهان بشنود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون به چشم آورد
اگر کی نکیتی آن سرفراز مرد / از دو فیه بیجد بهشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتار شان / هنرمرد ازان تیر بارا نشان
فرخ زاد را گفت کای نامدار / چه رزم را خود توئی شهریار
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسپ افکن و پیل اوژنست
اگر با تو داری بکشکست کوی / نکوشی مجو داد از من بهر روی
دگر فیل او را نه آرایش نو پای / به زخم با روی تیغ خوب آرای
بجز بی زره باز گردانش / سخن با جز به بران نفشی
بر الفت گشتاسب کین جستجوی / چرا بایدت این همه گفتگوی
چو فی باره آهن رسانم بخاک / مرا هم امروز چندین هیچ باک
دلیلی بیا به گو روز نبرد / ز پیری ازان بود یادگرد
گمانی نه بر من آهن زره سپهی / برزنه گری داهر سپهی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / اگر با من آیی با یک پسر
به شیران سپه دار و لشکر خدای / گرش با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس ماند نه تاج و سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
هرچند کیر بکش و ... زین / مرا اندر آیم ز ما بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو ازین سپهر خمید اندر آب
ز سوی خزر با یلی اردهی جست / پلنگ دشته بر کوه بشنید از رست
سرافراز قیصر به گشتاسب گفت / اگر اکنون جدا کن سپاه از نهفت

تقاضا نمودن فرخ گشتاسب نبرد الیاس

همی گفت با ترزه گاو سار تو / چو سر بند ... مرکه بسار
همی جست بر گشت جای نبرد / ز ایوان بیامد اندر آورد گرد
چو الیاس و ایران بر و یال اوی / چنان گردنش جنگ با یال اوی
سواران فرستاد نزدیک اوی / که شیر بیشه ازین باریک اوی
بجا هر بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدین شاه تو چندین مناز
که بی نشز اکنون سرا آتش نوی / سپاهش تویی نامه آرش نوی
بلشکر بیرز از میان یکی وارمیف / چه دارد نگهبان برایش بگفت
کرا یاکی منزل است ازو بنرد / به بهره برانه سپسکه زکرد

اگر هدیه خواهی در گنج هست
بهشت و بهارم همه کهترم
نو کردی این داوری بخش
فرستاد برگشت آنکه چو باد
شب آمد یکی پرده آبنوس
سپیده چو بردم چون سندروس
بیامد سپه قیصر از میمنه
ولی را به راه زره کرده
چنین گفت الیاس با انجمن
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
ز زان لشکر الیاس بگشاد دست
چو آورد لشکر به پیش سپاه
چو دو پیل که هم آورد گشت
ز لشکر چو قیصر بدید رزمگاه
ز رای یکی باز گشتند شاد
بپیچید شیر و بگذشت چنین دو سپهر
بر آشفت با این سخن با خرد
به لهراسپ گویم که ای از جهان
وگر نه فرستم سپاهی ز روم
یکی نامور بود قالوس نام
بگو تا گر باژ ایران دهی
وگر نه بیایی با سپاه گران
به بوم و بر آن ماک ویران کنم
چرا زو نزدیک شاه هژیر
چراگاه ایشان کنم لاله زار

بسازد بدی جنگ با زیر دست
که گیر زمان تو نمدارم
کنون باز گشتی بگفتار خویش
همی کرد پاسخ بالیاس یاد
بپوشید بر چهره سندروس
ز هر سو برآمد دم نای کوس
دو دو ابا دار کردیش بنه
بپوشید دست و بغشید کره
ز قیصر یکی باز خواهم زمین
کر اکنون نیابان نه بهفت
بیابان بگرفت و دشتش بهشت
بکردار باد اندر آمد ز راه
نگه کرد گشتاسپ سره باز گشت
ز شاه این پذیره کشش با سپاه
سپهبد کلاه بی بر بهار
چرا از دو رخ بهشت نبود جز
که اندیشه تگرام اندر خرد
تو داری بار ازم گنج یاران
گراز نعل سپاه بپیشند بوم
خردمند یار آنش دشاد کام
ببرهان گرانی گران هنی
هم از روم ار دبنه تیره لوان
گناه بسکان شیران کنم

ز ایکنی زنارکنی یکی بهره
پدر گفت گشتاسپ کی فروشت
سخن گفتنم اکنون بیاید بکار
چو خورشید شد بر سه کوه زرد
چو خورشید زان گوشش آگاه شد
هلاکاکه برخاست از بهر دورد
از میمنه بود قیصر به نیل
بکشید گشتاسپ پیش صف
که بر دو چنین اژدها بانه کش
بر انگیخت اسپ برد و سوار
ز پیش سواران گسنده ببرد
از آن بیخ چه باز گرفت و گشت
بر قیصر آمد سپاه تاختند
سر و دستم آن نامور ... داد
که ارزم با هدیه و با نثار
بگشتاسپ گفت آن زمان شیر بوی
فرستم بایران فرستاده
اگر باژ نفرستی از مرز خویش
چنین گفت گشتاسپ کین رای تست
کجا آن خرد شود را با نهرار
با ایران یانم برد باج و تخت
نگه کرد گهر چرو ز دست علو
فرستاده را همچو باد

گفتار اندر باز جستن قیصر از لهراسپ

نو باشی بهر بهره در سیره
سپهبد ز اندازه اندر گذشت
که جنگ آوری در یکش کار زار
بیاغرمان روز کار نبرد
زبرج گان بر سر آگاه شد
ز خون شد به ارزنگ جنگی چو پیل
ابر میسره قیصر و کوس پیل
یکی باره زیر اژدهای یکیت
از ایران چنین را نیابند کس
ابا نیزه تیر جوشن گذار
چو تنگ اندر آمد بقیصر سرو
جدای هدرما به اندر شگفت
به پیروزی کردن افراختند
جهان آفرین را بسی کرد یاد
برفتند شادان بر شهریار
که باز آمد این جان مردی
جهان سیه و ماک لرزه دو
بهشتی سراپانه از زر خویش
زمانه تیز کیت بای نیست
کنه زبرد باور شهریار
جهانرا بپای و سر و تخت
فرخ زاد پرورش بپش داد
سر کش پر خرد برد دل پر ز داد
بدو به اندرون بارگاه بلند
خرامان بیامد بر شهریار

که مهرش بجان تیره بر در است
بجا با فرستاده قیصر رست
سوار است با دو صد نیزه دار
همی راه جوید بر شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهادند و افزود تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را زر شاه نکو داشتند
چراغ نبرده که تختش فراز
برو آفرین کرد بر دوش نماز

بجام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود و راد
همی بنده گفت را و شهریار
بدو گفت برگشتن روز کار

گرانمایه جای بیاراستند
همی رود و رامشگران خواستند
ز نو نشیندن بها و فر جوردی
فرستاده در زیفت گستردنی

بر آنگونه بنواخت او را ببزم
ز هر گفتنی تیز بشنید راز بزم
شب آمد پراکنده بی ما بگفت
تو دانی که با درد و غم بود جفت

چو فرزند بر تخت ایوان نشست
شب تیره از نیز با خاص گشت
بفرمود تا رفت پیش دبیر
سخن گفت زانگونه با شاه پیر

شکیبا قالوس شه بار خواه
ورا بار داده بدو نیک شاه
زبیگانه ایران بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاندند

بدو گفت لهراسپ کای پر خرد
نهادا سر کاخ خود سر درد
هنر بیشم تر از راست پاسخ گذار
زر کخیر دی کام و کنزی مخار

شنودی سخنها بروم اندرون
بدی قیصر انجمن تا زایوان
نگوی لهو بر کشوری باز خواست
فرستاده بر پایه بنهاد کام

چرا الیاس را کو بمرز خزر
بگویی بود با فرود و بر جاشنگر
بگیرد به سیندری یا سپاه
بدو نام جستن که بنمود راه

فرستاد گفت این سخنگوی شاه
بمرز خزر هیچ شد نیز خواه
به پیغمبری از بر روم بی
بپرسید ار باز این هیچ کسی

دبیری بر آن شاه خیران فراخ
اگر دون بگیری به پایه فراخت
سواری نبرد که او آمده است
که از بینشها جوی شیر انورست

پیران نخشند بی روز رزم
که از جام پر می شکام تو رم
نبرم و برزم و به بزم و شکار
جهان تا بس ندیدست چون او سوار

پرو داد پرمایه مرد خشن
که بیوند گرامی تر از خسرو
پس ای شاه شهرست او بروم اندرون
که راز از زبانش بکیش بخون

یکی گرگ به هیچ پیل اندر دشت
که قیصر ما ز بستر ز نو گذشت
بیفکند بیران روان بکند
از و کشور روم شد بهتر نه

بدو گفت لهراسپ کای راستگو
گرانمایه این مرد بر فا همجوی
چنان داد پاسخ که یاری نخست
ز پرزور بهرتو گوید درست

بجا لاله و دیمار و فرهنگ و رای
ز ری برد لیر است کری بی یای
چو بشنید لهراسپ بکند چهر
بران مرز دادی بگسترد مهر

فرانوال بد بر ره و هیرن وار
ز ندیکاه بر خاست بیرون شاه
بدو گفت ای اختر برادر دست
جز این چاره نیستا بیند بالت

ز ریکی بسوی کار کردد تباه
میسای از نهیب و دری بجواه
بر تخت بالا و زرینه کفش
همان تاج با گاه و بالین درفش

منه این یاد و منشای رای ادر و یم
دو زین بکرسی ز پیمای نیم
نبود آ سهور هر و تا لب جاره جوی
سپه را چو جنگ خسرو بگوی

ز ری سپه لهراسپ گفت
گرین ار زبیران کم آز تقت
که او دست فرمان بدو مهر است
دراز ار کم هتر بود کهتر است

بسی رزمگان از زو کاق
ز کاووس بودند گسترد گاه
ز تخم زرسب آنکه پرورد هنر
چو بهرام شیر اوژن ایو پسر

بیاسود کس تا بمرز حلب
جهان شد ز تیغ تو روز حلب
درفشی همایون براو افراختند
سر افشیها بره جمنان شخند

ز ری سپه سپه را بجانه
به بهرام گردنکش خود بخوانه
بیان کی جم بجام برد
و پانزده نشان ایتی برد

دوان و بزرگان بیژن را ببرد   که بودند با مغز هشیار و گرد   چو نزدیک درگاه قیصر رسید   ز درگاه سالار بارش بدید
بدر بر همی فرش دیبا کشید   بیامد به قیصر بگفت آنچه دید   بکاخ اندرون بود قیصر دژم   چو فارس کس گشتاسب با او بهم
در آگهی داد سالار بار   که آمد بدرگه زریر سوار   چو قیصر شنید این سخن راه داد   فدان آمدن گشته گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند   نشست از بر تخت آن ارجمند

گفتار اندر آمدن زریر پیش قیصر و گفتن قیصر

ز قیصر بپرسید پرسش گرفت   بزرگان درمیان بر و برش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را   نپرسی نداری بدل داد را   بقیصر چنین گفت فرخ زریر   که این بنده از بنده کم گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه   کنون یافت است اندرین بارگاه   چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد   همانا که آید که ایرانش یاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان   برآشفته شد مرد روشن روان   گرت آید بدین کین کس که گفت   بجز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر لهراسب پیغام داد   زکرداد کرسه به بیجد زداد   ازین پس نشستم برادرت بس   با ایران نمانم بسیار کس
تو را آید ار باز و باز آری جنگ   سخن چون شنید این نماید درنگ   نه ایران ظفر گشت و ایران زمین   که سر برکشیدی تو از انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را   بیارم برسوی خدنگ را   تو اکنون فرستاده باز گرد   بسا رزم با چاره جایی برد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر   نجی شد ز پاسخ نماند دیر   چو بشنید قیصر ز گشتاسب گفت   که پاسخ چرا بایدت در نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش این   نه بودم برنج ایران زمین   به لشکر و شاه آن انجمن   به گفتار از بهر پاکی من
همان به که من سوی آن جا شوم   بگویم به گفتار بشنوم   بیارم از ایران به کام تو   درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر که دانا تری   چو بشنید گشتاسب گفتار اوی   نشست از بر باره راه جوی   بدین آرزوها توانا تری
بیامد بجایی نشسته زریر   بسی لشکر و بادپای بزیر   چو لشکر بدیدند گشتاسب را   سرافرازتر بود لهراسب را
بیامد به پیش او آنگهی   برادر در آمد بر او آنگهی   همه پاک بردند پیشش نماز   که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه بیامد به نزد زریر   پیاده شد از اسب آن نره شیر   گرامیش در کنار بر گرفت   چو بگذشت و لیک پرسش اندر گرفت
نشستند بر تخت بر مهتران   بزرگان ایران کنداوران   زریر خجسته بگشتاسب گفت   که با دین بهی سال با بخت جفت
پدر پیر گشت و نیرو بدو ولی   ندید از پسران چرا بگسلی   به پیری در آن تخت چندان نشست   پرستنده پاک یزدان پرست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج   سپرد آن سزا را آن گشتن درد و رنج   چنین گفت کایران سراسر تراست   سر تاج و هم تخت و کشور تراست
از گنج یکی بیک بار راست   که تخت بی افراز خم گرست   بیاورد بر در بر تاج   جهان باره طوق با تخت عاج
چو گشتاسب گفت بیارد بگفت   نشست از بر و فرخ بر کار گرفت   بسی جهاندار کاووس کی   ز گودرزیان هر که بد نیک پی
چو بهرام چون آنکه ریو نیز   کسی که سرافراز بودی و نیز   نشان ساز و برگ از این خزانه   وزین بیشتر با بزرگ خزانه
ببوسنده برپای بسته کمر   که ایشان بودند پرخاشخر   چو گشتاسب دیدار دل رای کام   فرستاد نزدیک قیصر پیام

که ایران به کام تو آراسته گشت
بر چشم دارد ز ایران سپاه
به سر بر بیا تو جهان کشته
فرستاده نزد قیصر رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
بجا بر نهاده ز زر افسر کلاه
فرا او نشست بپیمود پرسش نماز
بپرسید گفتار و دستور یار
برافراشت آنگه ما را گزید
بسوی گشتاسپ فرستاد گنج
ز دیبا و پیل شتر داد و پیچ
ز دینار تازی و پر گستوان
سلاح و درم داد لشکرش را
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
گشادن درم و نزدیک شاه
به قیصر دو فرمان بیاید به زره
بپردگفت تا زنده ام پادشاه روم
چو بنشست لهراسپ کاندر زمین
بپرداخت و گنجش به مهتران
چو دیدی گشتاسپ برادر بگرفت
ز زره ور بالای شاه رسید
بنشسته هنر بد و گوهر پرست
هران تا چنین جفت باید ترا
بپرسید گشتاسپ کای نیز یار
همه نیک باد و سرانجام تو

بنشستن فرستادن گشتاسپ بطلب قیصر و آمدن او به خدمت گشتاسپ

روانها بجز راه گیهان گشته
گرت رنج باید فراوان بهشته
بگفت اندر آن سان لشکر بیا
پیام را به نزد آن سپهبد رسید
نهادند بر سر بزرگ تاج
فرادید گشتاسپ بر پای خاست
سخنهای دیرینه اندر گرفت
بیاراست قیصر گشتاسپ کلاه
وزاینی سوی تخت کشتند باز
ز ایران گروه بیاراستن بگرفت
بیامدش نشستن سرای زرنگار
بپردگفت چون تیره گردد هوا
که او دور و دری و آرزوان کشید
بنشسته قیصر و آنگه بیشتر خورد
یکی افسر سرخ یاقوت پیچ
غلامی پرستار رومی هزار
یکی بیلسوف یکیانا گنج
بیاراست خلعت سزاوار نشان
ز خفتان و از خنجر هندوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین
بپیمود ایران کشورش را
ز آنکه همی بود که تخم کیان
بیامد پیغمبر اندر نشسته
دریا این بسا آفرین گزید
بفرمود برخاست از بارگاه
بسوی ایران بزرگی گرفت
عنان نگاور به بهپید شاه
سیه گشته آن مرز بر کاستن
نخواهم گشتاسپ میان مرز روم
سراپرده ماسنجی ایران رسید

آمدن زریر به پیش لهراسپ و دیدن پدر را در بلخ

ز چون فلک سست بر سر گرفت
فرمود لهراسپ گشتاسپ دور
چو تا بیند در برج پای بر پیل
بپردگفت لهراسپ کز بیش
که بر رفت ماند آن کشور است
که کام ایران انجمن تنگ
بر کام یزدان داد و را
بسوی پسته چنین لب برنهاد
گرا تو دلشاد گیتی روزگار
چو هم بیگزیده کیان امروز
بماناکه باشیم بین کام تو
چو گیتی ماند همی بر کسی

سخنها از اندازه اندر گذشت
کمان تو تنها بدین رزمگاه
ز کار زمانه بکام تو گشت
هنر و دلیران شیران رسید
ز فرمان ایران زرد بالا بیار است
فرود آمد تا جان لهراسپ اکت
به پیچید از آن روزگار شگفت
فروزیدن شمع باشد روا
بسی چیز برخوابی بر هر شمرد
یکی طوق بر گوهر بست آهوار
برافروخته بر مرده بار ایشان
ز تخت زر گوهر پیام چنین
دگر شیخ آن نامدار سترگ
سران گور زنیس دژبان آفرید
همه گرد اسبان نشیمن گرفت
بجوانی سوی اروم بگذاشتن
هنر و دلیران شیران رسید
برادرش گشتاسپ آن نره شیر
بزرگان ایران گند آوران
بر او آفرین کرد شادی نمود
چنین بود رای جهان آفرین
هنر بر کشانوشت آنگه سپهر
یکی آفرین کرد بر تاج یار
که چو سنم رکرد ترا بستر
چو مانندشی از دانش مهند بسی

زخفتان

چنین است گیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
یکی از در سردار دانشمندان / دگر روز بر کشور مرزبان
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
کزین نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
وزین پس سخن نامور گاه است / سخن گر بجان معدن پاک است

خواب دیدن فردوسی دقیقی را

دقیقی ز جایی پدید آمدی / بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاووس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ز تو روزها تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و بماندش رنج
وزین پس چنین اندر آورد سپاه / همه خسروان برگشایند راد
نیابدش کس گفتن کس را درشت / به تخت و نشستن ما آمد نشست
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید / روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشته با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

بکله بری شد بران نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
که ما را تاگانی را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نشست آن نکو آن فرخ خانه را / همی بست آن خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / خرد را چنان کرد باید سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی روشن دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدین سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بود ره راه جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
سر بر نهاد آن بهی بر داده تاج / که زیبنده باشد بآزاده تاج
همی گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بیان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ / بآزادگان تنگ [illegible]
چو آیین شاهان بجا آورم / بدان را بدین خدا آورم
یکی داد گسترد کز دادوری / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایون همی خواندی از یار شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزار و دلیر و سوار

زادن اسفندیار

یکی فرخ داد دستور زمان / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی راست شد
ز زادن پسی بود به شاه را / بپرستش دل نیکخواهان همه
بجز شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
چو بر چند سالان برآمد برین / یکی روز گشتاسپ شاه زمین
نپذرفت با ایران شاهنشهی / فرود و ماند ایران با فرهی
گر بنشست پیدا دستش پند / اگر پند بشنید از پند شو پند
ازو بستدی نیز هر سال مال / چرا داده باید بهر سال مال
که ناکه زیبال براهم بزیر / بیکی تخت ادی یکی مرد پیر
همی پیش گشتاسپ آمد فرود / گرد نه اورا دلیران درود

بدو گفت

بدو گفت گشتاسپ تو کیستی — فرسته همی آتشی چیستی
بگفتا براهیم نام من است — جهان سر بسر زیر کام من است
همی از بهشت خدا آمدم — نه پیغمبر یک زمانی آمدم
خدایم فرستاد تا دین من — بیاموزی و راه آیین من
جهان آفرین گفت بپذیر این — نگه کن بدین آسمان و زمین
کز او برکنده و استودم این — چرا خواسته باد جهان آفرین
اگر نیک بنگر به این او سی — بیاموز این راه و آیین او کی
نگه تا چه گوید بدین کار کن — خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی — که بی دین نه خوب آید شهی
چو بشنید از شاه به دین او — بپذرفت از او راه آیین او
به برده برادرش فرخ زریر — کجا ژنده پیل آوری زیر زیر
زن شاه و شاهنشه پیر گشته بلخ — جهان بر دل از نیک او گشته تلخ
سران بزرگان همه کشوران — بزرگان دانا و کندآوران
همه سوی شاه آیین آمدند — بر بستند و داد دین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی — برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور ایزد ببد دخمها — وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه — فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده گشتش اندر جهان موبدان — نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد — بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت — به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بران زاد سرو سهی — که پذرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را — چنین گسترانند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان — مر آن سرو را ستبر شد میان
چنان گشت آزاده سرو بلند — که بر گرد او بر نگنجد کمند
چو بسیار برش گشت و بسیار شاخ — بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل — نکرد اندرون از زمین آب و گل
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار — بفرمود کردن بایوان نگار
سر مهتران اندروی نگاشت — نگه تا جهان کامکاری بداشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر — بایوها بادر شاه نه سر
بگردش یکی باره آهنین — نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام — که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای — مرا گفت زانجا به مینو گرای
کنون زین پندهای من بشنوید — پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت — سوی بت چینی برآرید پشت
به برز و فر شاه ایرانیان — ببندید هر کس همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید — بدین سایهٔ سرو بن بنگرید
سوی گنبد آذر آرید روی — بفرمان پیغمبر راستگوی
پراگنده فرمانش اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران بفرمان اوی — سوی سرو کشمر نهادند روی
چو آتشکده گشت ایوان بهشت — ببستند دیوان را زردهشت
پرستش کنان از خدایی همی — چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت — که چون تخم کشمر بکیه کشت
چو چندین برآمد برین روزگار — بسته بروشش آن بلامرزگار
به شاه کیان گفت زردشت پیر — توان بند اخرا بآیه بگیر
که تو باژ بدهی بسالار چین — نه اندر خور آید بآیین و دین
که باشد بدین شهر هندوستان — که شاهان کشور نه هندوستان
بپذرفت گشتاسپ گفتار پیر — بفرمانش داد و نخورد راه جیر
پس آگاه شد شاه دیوی ازین — هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان — جهان یکسره گشتران جهان
بجا آورید فرمان تو — نیاید کسی پیش پیکار اوی

نگه کرد لهراسپ گشتاسپ شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگردد از این کار او دشمنی / ایا تو جهان کرد یار دینی

مرا صد هزاران سوار است بیش / همه گر کجا هست از دست بیش
بیا تا نشوییم از پس کار اوی / همه باز جویی ز بیکار اوی

داستان ارجاسپ از گشتاسپ

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو

پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند

که گشتاسپ گشت آن کیش و دین / بنه دانش و پاک هم پاکدین
یکی پیر پیش آمد از سرسری / بایران دعوی به پیغمبری

همی بود از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / ببردار دیده به روز بهشت

سپردم درون دیدم آهرمنا / نیا کشتی گشت پیدا منا
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسپ شاه

که گشتاسپ خواندش ایزدنشان / بپرسش بسگی کشتم اندر میان
برادرش آن نیز زان سوار دلیر / سپهدار دینیان نهانش زریر

به پیشش بلا دیو هر روز آمده / ازین جادوان بیگناه آمده
گر فرشته ازو سر بسر دین اوی / جهان پر شد از راه و آیین اوی

نشسته اندر ایران بپیغمبری / نگار جهان بجز و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن نژاده سر از فرمان برون

بیامد بسی دادن بس آراسته / چه نیکو بود چیز با خواسته
مر او را بگوی کز این راه دست / بگردد بترس از خدای بهشت

مر آن پاک با پاک را دور کن / بر آیین ما هم یکی سور کن
که بندو نکه بند بردار بند ما / بیاید بسر او بپای او بند ما

دریده همه بند بردار ما سخن / گسسته مکن ما روی تازه کین
سپاه گرانکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم

بایران نشوییم از پس کار اوی / نترسم از روز اوی سبکار اوی
برآیم وار بیش جز آرایش کنیم / بر بندم زنده بدار آن کنیم

بریز ایستاده گردان چین / روان تیز کرد آرزو تازه کین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / کنو شیر جادو دلیر و سترگ

دگر جادوی نام او نامخواست / که بر گردش چرخ جز با نخواست

نامه نوشتن ارجاسپ بنزد شاه گشتاسپ

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نوشته بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار / جهان جوی پرده در خور شهریار

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه کیان پاکدین
گزیننده پیش پور لهراسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه

ز ارجاسپ سالار ترکان چین / سوار جهاندار گرد گزین
نشست اندران نامه پهلوی / نکوتر بخط پیغوی

که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج و گاه مهان
سر رستنیها بباتش بپا درست / مبادت کیانی کمرگاه سست

نشسته بگردای گزیده پناه / مرا اندر ازین گجوری سپاه
بیابه یکی لسر پسر فریب / ز داد بدین تیم کردار شیب

سخن گفت از روز تاج داد از نشست / بر است اندرون تاج پیلان نشست
تو را لاد بپذیرفتی دادیش را / جدا از رسیتی ز راه و آیینش را

برازنده اورنگ فرخنده شاه / سپهدار تاج از میان سپاه
سزاوار بنده از زمین تا میتین / نگارنده ما آسمان و زمین

سپهبد کیانی کی شاهان خویش / بزرگان گیتی که بوده نهیش
جهان همچو گنجور کینه جوی / نمایش به ارکیان آبروی

بزرگی

بزرگی و شاهی و فرخندگی — فره داد و افروز فرزانگی
درفش یلان آراسته — سپه نیک و گنج هم خواسته

ترا برگزیدار کیهان خدیش — ز جمشید شاهان برتر از پیش
جهان را همی تیره کردی چرای — ترا بخش به از کیان آبروی

همه بود این مهر شاهی بر — همه مهتران مرترا دستدار
همی تافتی بر جهان یکسره — چو اردی بهشت آفتاب بره

زگیتی ترا برگزیده خدای — جهان شاه بیش بود و بپای
نگردی خدای جهان را سپاس — چنین ره نبودی بزرگی شناس

ازین پس کرا زد ترا شاه کرد — یکی گرد جادو بدین راه کرد
چراگاهی آن سوی بر من رسید — بهر زر سپید ستاره برید

نبشتم یکی نامه دوستدار — که هم دوست بود است هم نیک یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی — فریبنده را نیز منمای روی

وزان بند را از میان باز کن — بدین می از دشت آغاز کن
بیکش تو آیین جادو ازین پیش — بزرگان گیتی که بودند پیش

دریدو که به بندی این نیک بند — ز ترکان ترا نیز آید گزند
زمین کن بنام ترکان چنین — ترا باشد ای همچو ایران زمین

بتو بخشم این پر بها گنجها — که آوردم از گرد بار رنجها
نکو اسبان با سیم و زر — پاستا مپا درشت تره بگیر

غلامان فرستمت با خواسته — نگاران با جعد آراسته
و را سید که بپذیری این پند من — به بینی گران آهنین بند من

بیایم پس نامه تا یک دو ماه — کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهان ز ترکان چنین — که سیکار نان بر بیابد زمین

بیارم این رود جیحون بهنگ — بهنگ آب جیحون کنم ناکی فنک
بسوزم نگاریده کاخ ترا — زبن بر کنم بیخ شاخ ترا

زمین را بسوزم سراسر همه — لگش نشان بر فرازم بجادو به
از ایرانیان هرچه مردست پیر — کشان بند گردن ابا سنگ زیر

دران نیا به قرآن بها — کنم شان به بندی سر ز تنها جدا
زن و کودکان را بیارم ز پیش — کنم شان به بندی ابا شهر خویش

زمین نامه بابک ویران گستم — درختان با بیخ را بر کنم
بگفتم به گفتی سراسر سخن — تو زرق افریدن بند نامه نگر

فرازش فرو دیده و گردش زنان — سر آورش ایران به جادو ز نان
نگهبود شاه کین بخیرد برنه — به پیش کراد گفت او مشکر نه

جو بر دو نشنید در پیش اوی — سوی باج با بنده آید به روی
بگو سید پیغام فرخش را — نگر گوش دار به پاسخش را

چو پاسخ ازو سر به سر بشنوید — زمین را ببوسید پیران دوید
نشد از پیش او به در بیدرفش — سوی بلخ با من کشیده درفش

ابا یار او خیره سر نام خواست — نگرد نیک گفت آگه او نام خواست

رسیدن نامهٔ ارجاسپ بنزد شاه گشتاسپ

جواب سنر توران چ بیغ آمده — سدرگاه در بر جاده سنه

باره بد نشسته به پیش اودی — برین در بستا با نهاده ادی
چو در پیش بدیدند برگاه بر — دو خورشید تا بندد بماه بر

ستایش نمودند چون بندگان — به پیش کیان شاه فرخندگان
بیاده شد آن نامهٔ خسروی — نوشته به خط بپهلوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد — بر آنقت به پیدرق آغاز کرد
بگفتند آنان آزاد بیرجا ابا — سر سرکش خواننده پیکرش را

گزینان ایران در سپید من — گوران جهاندیده را مهر پدال
بگو اسرار از زبان هم پیش جز ستی — جهان آنه استا بارار دنش

از زیر برگزیده را در پیش بود — جو سالار گردان لشکر ببرد
خیان پهلوان به ایران روزگار — که کودک به اسفندیار سوار

پناه جهان بود و پشت سپاه — سپهدار و کشور نگهبان شاه
جهان از بد دیو او دور رنج — مرا هم ازین نیزه او کاسته

جهاندار گفت ای نبرده زریر — نبرده جهانجوی شیر دلیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین — یکی نامه کرد از دستانی چنین

بدین نامه مودان سخنهای زشت — که نزدیک او شاه ترکان نوشت
چو بشنید گفتا به پیش اندرون — جگر سته در کام این کار چون

چه تا خوش بود درین ناکسی — که بر ره نوازش ندارد بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد — وی از تخمه تور جادو نژاد

کلیته بود در میان آشتی — دگرکش سر او چنو بنده زشتی
کسی کو بود نام با ننگ کی — سخن گفتنه باید ابا هر کسی

به شاه گفت چون این سخن شهریار — زریر سپهدار اسفندیار
گشتند نه شمشیر و گفتند گر — کسی باشد اندر جهان سر به سر

که هستند این رای را دلاوری — سراسر دبیر او بنو بازی
بیاید به درگاه فرخنده شاه — ز شید و میان پیش فرخنده گاه

اگر مرد از وراه دین بسی — مرا این همه باشد بی
بشنید شاه از تخش برکشم — سرش را به دین بر زخم

سپهدار ایران که باشد زریر — نبرده دلیر و چو درنده شیر
شاه جهان گفت آن نامدار — که دستور باشد مر اسفندیار

پسندیدشان شاه گشتاسپ را — که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
ورا گفت برخیز پاسخش کن — نگار یکی نامه پاسخش کن

زریر گران مایه اسفندیار — چو جاماسپ دستور فرخنده کار
به ترکش ز کشنار سه هم — نشستند رکیب و ... بزم

هیشتند نامه بارجاسپ زشت — پر از خوران کی ... نوشت

پاسخ نامه ارجاسپ از شاه گشتاسپ

مر اسپ سپهدار که خبرش پدیست — جهان کشاده سروش به پشت

سوی شاه بردو برو به گوانه — جهاندار گشتاسپ چون نامه
زد تا سپهدار نیز سوار — ز ارجاسپ سالار پورش اسفندیار

بر شاه نوشت از بر ترش نام خویش — فرستاد کاه اینه خواند به پیش
بکبر بهمن گفت نهی دین به — یکی این بپیش ... بسیر به

ز گرشیپ اندر استاد رنده — فرستاده را اینهار بگرفتنه
درین جواب سپهدار کردی — همی اندر آن بر زار ناکردی

چنین ناسزاوار ... کار — که گردان یکایک به اسفندیار
بنید ... آن نامه گفتا که به — برین راکوی ترک جادو بزه

بگوینده هوشیت ... به ارسپ — شنا که ... یار اید
ز ده بار گردنت ... میان — نجات اندرون ... استخوان

بهین ماه ... خدای — به پوشیم بزرگ ... قبای
شنودان ... اندر آرم سپاه — از او ... سرد بر ... سپاه

فرو داده ... ارجمند دستور — شکسته دل و چشمها ... کور
پیاده برفتند یاد شادی — سپهبد ... جادو ...

بفرمود ... دبیراتش را — جرامان توران ... را
بر آورده آن نامه پر شهریار — بپاسخ نوشته ایدر سوار

دبیرانش گفته نامه بجست — سراسر بخوانید ...
دبیرش فراوان نامه ... — بخوانیدش ان شاه ... نژاد

نبشته در آن نامه شهریار — سرنیک مردان ... گذار
بر شاه ... گشتاسپ شاه — یکی ... سرافراز گاه

پیغمبر فرستاد زی ... خدای — جهان پیش ... جای

رسیدن بیدرفش نزد ارجاسپ

بارجاسپ ترکان بلند سترگ — یکی پیش ... گرگ

ز دانا سزا آهن دین بهی
گزیده ز دکوران و ابلهی
به خوشنه بدرام به شهریار
رسیدان ز خوشنه فرومایه دار

شنیدیم ایدر سخنها بجای
شروزین تو زم نعشش ز اسرای
نه پرسیدن به نه بهمو دیی
نه انگسنه به نه استو دیی

چنین گفته بودی که تا یکدو ماه
سوی کشور خرم آرم سپاه
ز دارا و جایه شماران چنار
که با خود بیارم شیران کار

نه از جوشن و بر سیفدار آن رنج
که با فورکت کم دریای گنج
بیارم گردان براران هزار
بس کاردیده به نامدار

به آزاد و بر پادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه
چنان شد برافراد یکسر جهانه
به سر کش ز سرور و سرفراز

نه ایرجی زاده پهلوی
ز افراسیابی و از پیغوی
بارث و چهره به ماه روی
بر سرو بالا به ارست گوی

به نیزه گذاران شمشیر زن
به لشکر انگیز و از انجمن
به دین هر زینه شه سپهدار
به اندر بارد گو سنددار

همه نیزه بر دست باران برین
نشستند بنام من بر کمین
بپوشند خود گوس از پیل مست
همی اسپ آن زین کند کرده لست

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز خرچ برانگیز زنده گرد
برین اندرون کنند چون کوه سخت
بر دو گرزان تن کهند کوه سخت

وزان نامور دیگر نیزه سوار
زره بر سپیدار زد اسفندیار
چو آن تن بپوشند زنیش قبای
بخوانند ماه اندر ار کنده پای

چو بر گردن آرند رخشنده گرز
همی تا به ارزنگ زرت فرود برز
جوان تن باشند پیش سپاه
بر آکرده پایه بان زین نگاه

بگو ریسه مانند و با تاج و تخت
همی تا بر از روی تن فرو تخت
چنین کو زنده اسپیدان
گزیده سپهبد موبدان

هر سنجوق و دینار چینی تنگ
ز تنی خود کت کم در جنگ
بر زور سبردار بگوابه خدان
بزرم اندر ارگ سرت زیر پای

چو سالار بشکفته نامه بخواند
فرود آمد از تخت وز چهره ماند
سپهبد بر آنگفت فردا پگاه
نگرداه به بادشا مان سپاه

بکیهان لشکر ز گردان چین
بزد تند بر سو سواران زین
به یار ز خو سدنه لشکرش را
سر مرزداران کشورکش ما

پسر بد مر او را دو لب مثان
چو کهرم ورا بشن اکه ربا
سپرد و تا نشان بیرده سوار
گران گزیده ببرده سواره

درو تیغ بگشاد روزین مداد
برو نام رویین تن بر نگار
که آرنده کهرم برادرش را
سپه بود او بگذشت لشکرش را

با زیر خان داد دست دگر
فرود اندر میان تا نبسی کمر
یکی ترک بدنام او گرگسار
گذشته برو بر بسی روزگار

سپه را بپردار اسپیدی
تو ز نقتی ما نظرنه همی خرنهی
چو غارت گری نام او سدرفش
برادرش یکی گرگ سبک درفش

یکی نام بودش خشان دبیر
پذیره برفتی در آن شهر شیر
سپه دید بیان گردش پیش رد
دو رزن تا کشند هوشمند بیش کو

یکی ترک بد نام او سوسن دیو
سپاه از نشاز ترکان خدیو
سپهدار گفتا ز نرت سپه
زمانی که بی تاز گردد ز راه

همانگاه بپیچید ارجاسب کس
نگردان بگفتار کس ایچ بیش
بدوست تا همی رفت با نیز خشم
بر از خون شده دل به ره جای طشم

همیکرد غارت همی سوخت کاخ
ز دکانها می کشیدند شاخ
در اندرون لشکر با بزرگان ایچ
شده کار زان رامل آکنده گیس

چو آگاه از آنکه بگشت سپه شاه

آگاه یافتن گشتاسب از آمدن ارجاسب

کسالار ترکان چنین با سپاه

بیارست رفتن از جای خویش
به لشکر زمین را در ستاد پیش
چو بشنید کو رفت با لشکر نش
که ویران کند کوی آن کشور نشی

سپهبدش را گفت فرمان پگاه / بیارای بیابان بیاور سپاه
سوی مرزداران یکی نامه نوشت / که خاقان زاد مردی بهشت
بیاراید یکسر به درگاه من / که بر مرز ترکان کمین خواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید / کجا نام را دشمن آید پدید
سپاهی بیاید به درگاه شاه / کز چندان نبید بر زمین بر گیاه
ز هر سو جهاندار شاه کیان / ببستند ازان پس یکایک میان
به درگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد چنین بر بسی روزگار / که آمد به درگه هزاران هزار
فراز آمده بود هر شاه را / که تا مرزداران نکوخواه را
بیامد که لشکر بیاراسته سپه را ببید / گرفت آنچنان بر زمین را گزید
از آن نامداران فرخنده شاه / ولیکن چو گشت انبوه اسپاه
دو روز از گشتاسپ با پهلوان / روان بزرگان اسپهبدان
کشاورز و رگیج بر کرده خم / همه لشکر سپه را دو ساله درم
چو روزی ببخشید جوشن بداد / ز زرینه ای کوس دینه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
ز بس بانگ اسپان و از بس خروش / تا ناگه کوس بشنید گوش
ز تاریکی گرد پای سپاه / میان لوز از دشت نیزه‌داران
درفشان ببار بیاراسته / همه نیزه برابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بود به بهار
از آن پیر بیزدان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور لی شد سپاه
چو از بلخ بامی بجیحون رسید / سپهدار لشکر فرود آورید
بنه سنهر بار از میان سپاه / فرود آمد از اسپ برشد بگاه

داستان دانش پرسیدن شاه گشتاسپ از جاماسپ

بخواند دانش گرانمایه جاماسپ را / که چاره نمون باید گشتاسپ را
سر موبدان بود شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
فیانای خال تن بود پاینده جان / که دانش بر او آشکار و نهان
ستاره‌شناس گرانمایه بود / ابا او به دانش کرا مایه بود
بپرسید ازو شاه گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
چه تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش ورا داد و بس
بباید شمردن ز اختر شمار / نکویی به من بر سرا روز کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کز آتش بماند به بنجا درنگ
نیاگوشی این شاه جاماسپ را / برای خرم گفت گشتاسپ را
که من خواستم کایزد دادگر / نژاد دیپلادین حرورنی هنر
خوار هیزبان خرد سنهر یار / نکردی ز من بود پی خواستار
بکوشم به نیک ایدر نکوییم بشاه / کشند مر شاه شاهان تباه
اگر باشی از راد پیمان کند / که نه بر کنه هود دیو مان گسته
جهاندار گفتا بنام خدای / بزرگ دشمنی دین ایزد پاکرای
بجان نامداران نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که ای کهتر بردی دشمن کشم / نه فرمان کنم نیز نه من کشم
که هر چاره زین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و رای چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه باد کلاه
که نه بندد ترا ازو چشم شاه / فستک انکسی کو نه بندد بچشم
بدان ای هنرده کو نام جوی / چو رزم آورد روی گردان روی
بدانجا که تا نام بد گشته / توگویی همی کوه را بر گسته
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد و گرد و نبرد
جهان بینی آنکه از گشته کبود / ز تیغ بر ز آتش هوا بر دود
هوان زخم داران گرزهای گران / چنان جنگ پولاد آهنگران
بشنو انهر افشند از کار تنگ / هوا بر کند ناله و بور جنگ

سنکه

شکسته نشود چرخ و گردد همی   یلان را ز خون رستو گیوها
تو گویی که گردی برآورد همی   دران ابر الماس بارد همی

بسی بی پدر گشته بینی پسر   بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین یکی نامدار اردشیر   سر شهریاران پیروز و دلیر

به پیش افکنده اسپ اسوار خویش   بخاک افکند هر که بیند به پیش
پیاده کند ترک چندان سوار   کرا خر نباشد فرانه شمار

ولیکن سرانجام گشته شود   نگوهش اندر نوشته شود
پس از اردشیر است فرزند شاه   چو رستم بیاید بر روی سپاه

درم گرد و دینار را بر کند   بیارد پس اسپ دشمن کشند
سرانجام بخشش کند خواستار   همه گستران سر تا جدار

بیاید پس آنگاه فرزند من   ببسته میان بر میان بند من
اگر کین شیدست زره شاه   چو رستم بیاید ز روی سپاه

پس نامداران گردان چنین   کمان باشد و مرد افکن و بیر زنی
بسی ترک بیند بزرم اندرون   نشد خسروا ترا بکین شم که چون

درفش فروزنده کاویان   بیفکنده باشد از ایرانیان
گرامی پسر دو هنداران درفش   برادر سه هنداران درفش بنفش

بیکدست شمشیر و دیگر کلاه   بهنداران درفش فریدون شاه
ازین شاهی برکشد دشمنان   همی برکشند جان اهرمنا

یکی ترگ تیری زنند بر برش   بخاک اندر آرد سر اردفرش
پس از او ده نستور پور زریر   به پیش افکند اسپ چون نره شیر

پس دشمنان را کمند تا پدید   شگفتی تر از کار او کس ندید
بیاید سرانجام هیر زور باد   ابر دشمنان دست گشته دراز

بیاید پس برگزیده سوار   بسی شیر بار جای نیزه دار
ز ارا هرمسان فکنده شکسته کرد   نماند یکی پهلوی دست برد

سرانجام ترکان پیشش اندر به   تن پهلوانش بخاک افکند
بیاید پس آن تیره شیر دلیر   نبرده سواری که نامش زریر

به پیش اندر آیند گرفته کمند   نشسته بر اسفندیار سمند
ابا جوشن و زره داف تیغ چو باد   سر او اندرون تیره گشته سیاه

نگهدار گردان لشکر هزار   به بیند فرشته بر شهریار
بهر جایگه جا ببینند ستاره او   همی رانند از خون هرجاه جوی

نه استند گردان پهلوی نشان را   ستود آذر و شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بخاک ارکه شیر   سر گشته رخسار چون لاد زریر

چو اندر میان بیند ارجاسپ را   ستایش کنند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر او برد   اگر بیست کس سوی هیچکس ننگرد

همی خوانند او و شه زردهشت را   ببرند ماده یکی لشت را
سرانجام گرد و بیرو خیره بخت   بریده کند آن نگون تاج و تخت

بیاید یکی نام او بیدرفش   سوی نیزه دارد و درفش بنفش
بیارد شدن پیش گرد گزین   نشیند بشاه وی اندر کمین

نشستند زان راه چندان پس پست   یکی تیغ الماس داده بدست
چو شاه جهان باز گرد و زرزم   تو گویی که بیرون خرامد ز شرم

سپیداران ترک شیری بروی   نیارد شدن زنگ را روی گی
ابر دست آن بیدرفش پدید   شود شاه آزادگان نا پدید

هترکان بر بپاره و زین ناوی   که خواهد گیتا نران کی ناوگی
پس این لشکر نامدار بزرگ   به پیشش برافتند چون شیر و چو گرگ

همی تازند این بران آن برین   ز قرن یلان آسمان گرد نیی
یلان را نمانند بی روی لرزد   به گرز افتند ایران مرد

برآید بکیوان شده گرد سپاه   نه بیند کسی از گرد تاریک راه
همه خسته برگشته بر یکدگر   سراسر بر بسر بر سر بر پدر

دران زاری دنار خستگان   بدینسان ببیند با لشکران
ده چندان که زن گشته انه سپاه   تبه گردد از زنگستان شاه

همی تیغ زهرآب داده بدست
همی تازد آن باره چون پیل مست
بیامد پس آن فرخ اسفندیار
سپاه گران پس برداشتش یار

بر بیدرفش افکند اسپ خویش
ز رو جامه پر خون جگر گشته ریش
مر او را همی تیغ هندی زند
بزین نیمه تنش زیرا کند

بگیرد دلیران اینش گرز را
نیا یا بندان قره نیزه را
بیک حمله از پای شان بگسله
چو بگسسته شان بر زمین گل کند

نبوک سر نیزه شان برچند
تبه شد گنه جمله بیرا کنه
که نیزه سر انجام سالار چین
ز اسفندیاران کی با آفرین

بسرکان همه اروی بکر یخته
شکست دل و دیدها ریخته
بیابا کذارد بانگ سپاه
شود شاد سرور دشمن تباه

جهان ای سر تیره شنی بکردان
گر من برچه گفتم نباشند خوار
نه بینی ز من یک سخن بیش و کم
توانی پس کین روی بر من قدم

کنون آنکه گفتم نه گفتم سمر
بفرمایدت ای شاه پیروزگر
چو آن پیش کی رسید فرخنده شاه
ز تیغ فروغ و ز باد تاریک جاه

ندیدم کزیر شاه بنشستمی
و گر نه منا این راز کی گفتمی
چو ز شاه جهاندار بشنید راز
بران کو زنه تخت جستند باز

ز دشمنش بیفتاد زرین کمر
تو گفتی بر فتش به فرود زر
نخواهم نیرو برادرم را
نسوزم دل پیر با درم را

نه هامش نیز اتنق برزم
سپه را سپارم بفرخ گرازم
کیان زادگان چو آبان من
که ریگ جهان چون و جان من

بخوانم به سر سر پیش خویش
نهم سم نیزه شان شانم به پیش
چگونه رسد نوی تیر خدنگ
برین آسمان برشود کوه تنگ

فرودمند گفتا شاه زمین
که ای نیک پی شاه با آفرین
گران در نیابند پیش سپاه
نهادن بسر بر کیانی کلاه

که بارو شدن پیش کمردان چین
که باز ار گرد قره با کدیو
ز راننده خوردن نیابند سود
مرا گفت بگویم بیاید شنود

از این خاک برخیز و بر شو بجان
کمن فره باد شاهی تباه
که داد خدایست این قاعده نیست
خداوند بر کس ستمکاره نیست

کمن ولت را پیش بر زین زنند
مرا دهد ای جهان کن بسند
برادرش بسپ بند بشنید شاه
چو خورشید گون گشت در پیشگاه

نشست از بر شاه تنها و دل
بزرم جهانجوی شاه چگل
ازان رشته دل نیامدش خواب
بزرم و نبردش گرفته شتاب

چو بایست گفتش سپهبد دمید
فروغ ستاره بشد با پدید
ز رای چو آن رسید تا رزمگاه
فرود آمد بدیدش گزیده سپاه

بجان که بد سپیده زمان
بکاخ اندر آن بادیک پوی کلان
هر شاه شد سوی دیده بان
چنان چون بود رسم آزادگان

بیامد سواری بگفت او بشاه
که ای شاه نزدیک آمد سپاه
سپاه آمد ای شهریار زمین
که هرگز چنان نامد از ترک چین

نبرد یکی با فرود آمده
بکوه اندرون خیمه زده
سپهدار شان دیده بان بر کمه
فرستاد دیده پدید آمد سپید

برو اندر افتاد بیهوش گشت
نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو بانگش آمد به بنه نامدار
فرود آمد از تخت بگریست زار

پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر
سپهبد کس را بخواند و درفش زریر

درفشش بدو داد و گفتا بتاز
بیارای لشکر سواران بساز

رزم کردن گشتاسپ با ارجاسپ

سپه را بنه لشکری راست کرد
همی از رزم سالار چین خواست کرد
برادرش جاماسپ را نیمه هزار
سواری گزیده با اسفندیار

بدو داد یکدست از آن لشکرش
که تیره دلش بود پیرا لشکرش
دگر دست از لشکرش همچنان
سپاه بیاراست فرخ گوان

ملک و گرامی

بکرد گرامی بسر بر روان سپاه
که شیروی ایشان بود همتای شاه

بس پشت لشکر به نستور داد
چراغ دلیران خسرو نژاد

چو لشکر بیاراست بر بند بکوه
نمی گشت از رنج گشته ستوه

نشستند بران جوی فرخنده گاه
همیکرد رای بد جنگ نگاه

پس از جا پس شاه سالاران چین
بیاراست لشکر را همچنین

جدا کرد زان صف یکی صد هزار
جهان از نمودند نبرده سوار

فرستادشان سوی آن بیدرفش
که گوشش میمنه داشت آنک درفش

سپردار یکدل ازان لشکرش
که شیروی بد نامبری بر سرش

بدست دگر بود مرد گرگسار
سپردش سواری گزین صد هزار

میانگاه لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین

سپردش بران صد دری خویش کام
کجا بر دلی خواست هزاره نام

فرود صد هزاران سواران گرد
نمودی همی در جهان دست برد

نگاهش همیداشت لشکر سیاه
همیکرد بر سوی جنگ نگاه

بسر در نشست از یکی نامه مرد
جهاندیده و درخور کای نبرد

سواری گرانمایه نامش گهرم
رسیده بپیش بر سرش سرور کرم

که آن بود خود را نگهدار کرد
بر آن لشکرش سالار کرد

چو اندر کشید آن لشکر ببرد او زود
بیامد چو خورشید پیشه فزود

بزین بر نشستند گردان سپاه
همی بر در آن گرد گشتاسپ شاه

چو از کوه سیران شه بافرین
که اندر نشستند گردان بزین

بزودی بهر زاد را پیش خواند
تو گفتی که چون کوه چون باد ماند

برو بر نگاشته بر گستوان
برو بر نشست آن شه خسروان

چپ رزم و بر آن فراز آتش نهند
ابر پیل بر نای رویین زدند

چو صفهای گردان بیاراستند
پیلان همه شیر دلان خود خواستند

بکردند یک تیرباران نخست
پس آن تیر گرگ باران درست

بشد آفتاب از جهان ناپدید
چو دانه گسسته کمان شکفته پدید

بپوشید مانند چشمه آفتاب
ز بلکهای ... ز دریا چو آب

کشته شدن شیدسپ بدست بهرام

تو گفتی جهان ابر دارد همی
دران ابر الماس جلوه همی

هم از آن تیره داران تیره دلان
همی تاختند ازین آن بران

هوا از جهان بود شبگون شده
زمین سر بسر خاک پر خون شده

بیامد نخست آن سوار دلیر
بسر بر نهاده بر و جاه اردشیر

برآورد گرد رفته نیزه بدست
تو گفتی که بر طوس اسپهبد است

بر آن نامی گشت پیش سپاه
شهر با کار گشتن خورشید ماه

بیامد یکی نامور بر میان
کنار رخ تیره شد بر تیغ گران

ز نبرد اندر افتاد خسرو نگون
تن با کفش آلوده گشته بخون

دریغ آن نکو روی نابالغ چو ماه
که نامش شه بهرام خردمند شاه

بیامد پس از وی شهنشاه زاده
چو خورشید تابان بسر بر کلاه

پدرش اندر آمد به کین اندران
بتیر آب داده یکی خنجران

یکی نیزه زد بر ان نامور شیر
دراورد خواهند زبان گو زریر

ابر کین آن شاهزاده سوار
بکشت از سواران دشمن هزار

هنگامه بار گشتن بجنگ
که روی ایشان کرده به رنگ رنگ

بیامد یکی تیر تشن اندر قفا
نشان خسرو شهزاده قبا

دریغ آن نبرد گرانمایه مرد
گرانمایه باران پدر را ببرد

بیامد پس تازه شنیده اسپ شاه
که ناپدید بد همچو تابنده شاه

یکی باد و باد بر نشسته چو پیل
بجنگ همچو انبوه تن همچو پیل

بیامد گرفته نیزه بدست
چو بختی بکرد و به نیزه برست

کدام است گفتا که برادر سترگ
کجا پیدایش پیل گرگ و بزرگ

بیامد یکی دیو گفتی منم
که ناگه بیاید بر اندر زنم

به نیزه بکشتنده بردار سوار
نزد ترک با نیزه شاه دار

بار اسپ اندر افتاده خیره سر   بخاک اندر افتاد زرین کمر
همی گشت پیش صف گردان چین   بسان یکی پیل پیکر برین
همانا چو دیبتر دیده ندید   ز قلبش کی بود دشمن رسید
یکی ترک تیری بر و بر گشاد   شدان خسرو شاهزاده نژاد
دریغ آن سر پروریده بناز   نشدی او کی یاد باید پیره باز
بیامد سپهسروران با سپاه   همی بود جاماسپ و دستور شاه
بنزد سواری کز اینش نام   بماند پور دستان سام
یکی باره بر نشسته بلند   نگو کامزن باره بی گزند
جهانشه برزم بنده جهان   بگیو و بهار است گیوی روان
به پیش صف چینیان ایستاد   خداوند ناهید را کرد یاد
کدام است گفت از شما شیر دل   که آمد سوی بیشه چن..
بکالیست آن جادوی خیره کام   بنام جز تنت ها خورست نام
گرامی گوی بود با زهره شیر   زبان بسته خستگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد   پلنگی بدان کوه برخاست باد
سپاهان از دو سو دو ها و کشند
یکی گرد بیشه برانگیختند
بران سو کشش اندر میان سپاه
ازان زخم گردان گرد سپاه



بنفشان مادر ... پیرا نیان   درفش فروزنده کاویان
گرامی به پیران درفشش چو پیل   که افگنده بود اندرست پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک   بیفگند از خاک و بفشرد پاک
چو او را بدیدند گردان چین   گران تیره نامداران کین
ز ران خاک بنداشت بر دو گرد   بگردش گرفته سران مرد
ز هر سو بگردش همی تاختند   بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بیداران گرفت   همه زو بماندند گریان شگفت
که انجام کارش بکشتند زار   بران آمد فاکش فگندند خوار
دریغ آن بزرگ سوار ... بچیر   گهی بارتش بیران خردمند پیر
بیامد بهنگاه لشکر سپه   بر دیگیان زاده بود زری
بگفتش بسی دشمن بیشمار   که آمد فت قو از بر بکار زار
سرانجام برگشته پیروز شاد   به بیش پدر باز شد ایستاد

بیامد بسی

بیامد پس آن گزیده سوار
باسپ شبرنگ بازیبا چنان نیزه دار

ببر اندرش نیز زد با یکی
که آمد چنان از هزاران یکی

بیامد بدان نیزه آورد گاه
باواز گفت ای نبرده سپاه

کدام است کز از شما نامدار
بیاید بدو گرز و نیزه گذار

به پیش من آید به نیزه بدست
که بیشی بپیل مرد و مرد انداز است

سواران چینی بپیش او شتافتند
بیفکندشان پر همی ساختند

سواران چنانچون یکی مرد دلیر
چو پرسید آگاه و رزمنده شیر

همی گشت بر گرد گردان چین
تو گفتی همی بر نوردد زمین

بکشت از کیان آن زمان شصت مرد
همی پور زیده بکرد او نبرد

سر از نام نیک آمد یکی تیره چرخ
جهان تیره بودش از چرخ برخ

بیفشاند ازانسو یکی چوب زنگ
همی بود برخاست فرجام جنگ

درین [illegible] سوار کز آمد به تیز
کز افکندگان شد رایگان بجیر

که هیچ هنر بود همتای او
درفشان نکوتر ز بالای او

چو شد کشته آن خوب چهره سوار
ز گردان بکردش هزاران هزار

بهر کوشش بر همی او نشستند
ز روی زمین گرد انگیختند

برآمد برین رزم گردان دو هفت
گرانی سواری زناوه نهفت

ازیشان بزرگ خسته و کشته شد
سر برده ها نیز بر گشته شد

درخت کیانی شده لاله گون
بدانست دریابان همی بیت خون

چنان تند زی کرد آورد گاه
که رفتن نیارست زانسو سپاه

در هفته برآمد برین روزگار
که سیری نیاید کسی از روزگار

بپیش اندر آمد برو زریر
سمند زریر اندر آورد زیر

ببنگر که در پیش اندر فتاد
چو اندر کمان آتش و تیر باد

رزم زریر با ارجاسب

همی گشت زان [illegible] جز رسید
برادر زره بالیستاد هر کس که دید

بر آن لشکر کشن آواز داد
که بیدار دل خوانش خلخ بیاد

بگفت ای همه پاک مردان چین
سرافراز ترکان گردان من

که این گرزهای بماند چنین
نه پیکار کنند ما نه خانه نه چین

یکی کرک چینی فرستد به پیش
کشند از کشش اندر جهان نام خویش

چو ارجاسپ دانست کان نامور شاه
سپه را همی کرد خواهد تباه

در هفته برآمد زریر آن نهنگ
بدیدم همی روی فرجام جنگ

بگیرید چاره بیابد سکالیده تا
وگرنه نبرده ترک نالیده تا

کدام است مردی ز شما نامخواه
که آید بدیدار از میان سپاه

هر آنکه از میان یاره بیرون زند
بگرد اندرش یاره کمو زند

ازین برشده آید دانش بهم
دل ما کند فارغ از درد و غم

من اورا دهم خویش ما
سپارم بر آن لشکر خویش را

سخن گفتن ارجاسپ با تورانیان

پر سپه لشکر ازان رزم ساز
سپاهی بداد و بپاسخش باز

همی گوفتان بزمان زیر پای
سپهدار ایران کیهان خدای

دگر باره گفت ای بزرگان چین
نگهبان ترکان و توران زمین

که زر برنهد آن که برد آستینی
کران پیش کار ز نیزه آرستی

کدام است مرد از شما مرد دست
که بیرون شود پیش آن پیل مست

یکی گنج از پیش بسیار شش
کلاه از بر چرخ بگذارمش

زریر اندر افتاد چون پیل مست
همی گفت مردم همی کشت نشت

چو ارجاسپ دیدان جهان خیره شد
که روز سپهدارش همی تیره شد

به بنند چو آن هیوشتگان
به بیشند نالیدن خستگان

ز لفیس بجدوی لشکر
کنون بر فروزد همی کشورم

هر آنکس که بارد نبرد ورا
مراورا از آن باره بنشاند را

همیدون براو شد گیتی سخنش
بنشد چیره فرزند شاه زرش

سپهبد ازیشان سخن را براند   چو پاسخ ندادند خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ   بلند و سگ جادوی پیر گرگ
بارجاسپ گفت آن بلند اختر اسپ   شنیدی سخن همچو آذرگشسپ
به پیش تو آوردم این جوشنش   بسر کردم این جادوان تیس پیش
شنیدم همی آن پیل آشفته مست   ازیرا که با ما بر آن پیل دست
بجای که آمدم پیش آن شهریار   بسی کرد بی لشکری بیشمار
ازان شاد شد شاه که بر آفرین   سراوش ببر و بیار بخویش این
برو داد زوپین زهرآب دار   که بر آتش گروه گرد کارزار
بنزدان بجادوی زشت ناپایدار   سوی آن خردمند گرد سوار
چو آمد بدیدش بر آن بم و خشم   هزاران گه آتش برآورد خشم
بدست اندرون گرز چون سام یل   به پیش اندرون کشته چون کوه پیل

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

بپولاد بست اندرون پیش روی   که می تاخت تنها بکردار گوی
بینداخت ژوپین زهرآب دار   ز ایشان هزاران شهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش   نگون تر شده شهریار تنش
بیک زخم زیبا جو افگار کرد   ز زان پشت زینش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار   دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید   سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چینی برد اسپ سرکش   درفش نگون افسر و گوهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند   درفش از پس پیل برداشته
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید   بگرد اندرون ماه گردان ندید
بناگه چنین گفت گشتاسپ شاه   کجا شیر مردان لشکر پناه
گمانی بردم که آن گرد ماه   که او شمع بدی از همه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر   کی شیر پیل افگن دلیر
شکستست اسپش که تا خفتی   بماند گردان ز اسپ ز ختی
نپوید جانیه در رزمگاه   تبر و کی آن درفش سیاه
بترسید کان شاه مینو سرشت   کم از راج او دل پر از خون شد افرشت
بیامد پس پشت بانگ ازو کان   نگرسته شد شاه نیزه‌وکان
بدین اندرون بود شاه جهان   که آهنگ خون ز دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا   نگهدار تاج و سپاه ترا
چنان پهلوان آن زریر سوار   سواران ترکان کشتند زار
سر جادوان جان بیدرفش   مرا وار بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید   جهان شد بچشم اندرش ناپدید
بچاره تا پای بیدریده پاک   بران خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت لهراسپ کای شهریار   چراغ دلت را بکشتند زار
همی گفت دانندها جاماسپ را   چگونه کشتن شاه لهراسپ را
چگونه نشستم فرستم بروی   همگونم چه کردم ازین جان اوی
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ   که تابنده ماهش دران خیره تیغ
بیارید گلگون لهراسپی   نشیند از پشت این گشتاسپی
پیرمان و دانای دستور باز   فرود آمد از اسپ بنشسته باز
بدان نیک بختش کدام است شیر   که پیش آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند کین تیره بروی   که با وار آورد باره از دین اوی

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

زنینش بیاورد کس پای پیش   بجنبید ازان تخت کس از جای خویش
بس آگاهی آمد باسفندیار   که کشته شد آن شاهزاده سوار
بپرت از غمی او بجاه همی   کنون کین ازو خسته خواهم همی
کو با سور است بردست ز و   جشنیا کمند مهد هنگام بد

به ساله زین روز نستور سپهدی / برزم اندرون مرد را دیدی
دریغا سواران گوا مهترا / که بخت جدا کرد تاج از سرا
گرفته سپه پیل نستوه را / که بیند در زین اسپ کوه را
درفش و سر لشکر و جان خویش / برادرش را داد و خود در پیش
بقلب اندر آمد بجای زریر / بصف اندر افتاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش به تیغ واداشته را / به از زو دو تاج تخت سپاه
همه ایستاده و درش اوی / که لشکر شکستش بدین کینه اوی
بر آزادگان گفت پیش سپاه / کجا ای نامداران ایران سپاه
مگر تا چه گویم به بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
در گشته خواهم همی روز کار / چه بینکو برارم که در کارزار
شما یار پس ایستادی گریه / مجوئید فرهاد و سر مشمرید
نگه تا نبینید بکم بخشش / نگه نامتر سپید زاد و تخت
سر نیزه را ابر خم افکنده / زبانی بگوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / نمانه بدین کالبد جان من
شود نام تان در جهانی بزرگ / ببرد به لشکر ببرد ارگ
بدین اندرون بود فرمان من / که بانگ سپه اندر آگاه من
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدر اندش کوسپار
کجا ای نامداران گردان من / همه مرمرا چون تن و جان من
نه نستور سپید این نیزه تیز تیغ / که از بخش ما نیست روی گریغ
بدین خدای پیل اسفندیار / یکان تن ز ایران نبرده سوار
که اکنون فرود آید اندر بهشت / روانش بپیراسته نامه بهشت
بپذرفته ام من ازان شاه پیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
گر چون بیازگردم ازان رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
جهان ما بدست وی اندر بهم / مرا خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون سزد داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
چو اسفندیاران گو همتش / خداوند او درنگ با همتن
ز زان کوه بشنید بانگ پدر / نزاری در افکنده در پیش سر
خراسیده نیزه بجنگ اندرون / ز خشم پدر سر فکنده نگون
یکی باره بر نشسته بلند / ب آن یکی جوجسته زنید
بران لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افتد بکلبرگ باد
همی گشت لرزان و سر می زدید / ز بنیش همی مرد هر کس که دید
ز نستور پور زریر سوار / ز خیمه برآمد با سفندیار
یکی اسپ آسوده تیز رو / جستنده میان پور اکنده خو
طلب کرد زان اسپ دار زریر / نماورد بر زین از این زرد
بیاراست بر گستوان برفکند / تنگ اکه برست خم کمند
بپوشید جوشن برو بر نشست / بیکبار بخشم بیسیه نیزه بدست
ز زان شاه خرامید تا رزمگاه / سوی بانگ کشته همی جست راه
همی تاخت آن باره تیزگرد / همی آخت کینه پی کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه / بپور سپیدی از نامداران سپاه
بر آمد اندرون آن سوار دلیر / نگاه اوفتاد است گفتار زیر
یکی مرد بد نام آواد و شیر / سوار از زمانه به مرد دلیر
بپور سپهدار نوراه پیوند خود / سوی با کشش راه بیهود کرد
فکند اسپ گفتا میان سپاه / نزدیکی آن درفش سیاه
برزد و کارزیان فتاد است اوی / نگر یار بنمیش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همی کشت دشمن همیکرد شور
همی تاختش تا برادر رسید / چو او در ایران فتاد گشته بدید
همی دیده رودش چو نزدیک شد / بچشم اندرش هور تاریک شد
برفت از برش و آزاده چهر / فکنده ز بر خویشتن زا اهمبر
همی گفت کای ماه تابان من / چراغ دل و دیده جان من

برنج و بسختی بر و پروریم / بشبگاه رفتن بر بسر بردیم
همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را باز نو خواستی

کنون گشت گیتی بر او خسته کام / بشبدیز گشته نارسیده بکام
سوی زین برادرت فرخنده شاه / بگوشش زار زرقتی و فردا بگاه

که امروز من از این کین اوی / برانم از این ترکشان خون بجوی
که از تو بیداری سزاوار بوی / ببرد کینش از دشمنان باز جوی

زبانی همی بود زین سان ببر / پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ نوشین شاه / ببرد کینه بابکم را بخواه

که ماه درست با هم بزار فاک خنگ / سپه را همی او برابر به جنگ
چو از پور نشنید شاه این سخن / سپه سند بر او از اوشن زین

جهان بر جهان جو زر تاریک شد / تن پیل وار پس تاریک شد
بیاراست گفت سپاه مرا / ببرده قباد کلاه مرا

بیکی آتش انگیزم اندر جهان / گر ابدر بکیوان رسید مردمان
چو گردان ببر به نهان از نگاه / از آن تیره آوردگاه سپاه

که خسرو بسیجید آراستن / همی رفت خواهد بکین خواستن
بیاشم گفتند هم داستان / که شاهنشه کندرای جهان

بزرم اندر آید بکین خواستن / چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه نستور گفتش نشه / نباید برفتن بر آن کینه گاه

بنستور ده باره بر نشست / مرا او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / از آن کس تو باز آری جو نبتر

برادرش پدر شاه بهزاد را / سپهبد جوشن و خود پولاد را
به شاه گشته میان را ببست / سپه انگه بهزاد بر نشست

خرامید با بر زن گاه سپاه / نشسته بر آن بارچو زیرک سیاه
بر دشمن صف و شمتان اوستاد / هلی بر کشید از دل سر و باد

همی گفت نستوده پور زریر / بیدیره بیاید چرا نره شیر
کی با شتان جادوی بیدرفش / که او دار زدان بکمین بیدرفش

چه با سنج بزاده آزاد را / طلب کرد بیرنک شیر او را
از آن سوی دید یک اسفندیار / همی گشت نام آن مرد بیشمار

بکشت از بیگمان لشکر بی / بیدیره بیاید هم او را کسی
چو سالار چین دید نستور را / کیان زاده پهلوان پور را

بنگر بگفتش که شاید سیرخ / گر شاه می نیزه دانه زدان
بکشت از کیسان می بیشمار / نگر گشته اندر از زین سوار

هنر زد من اندر زیر زنخسته / بزیر تیغ همی تا پخت باره درست
بجا تا بنداران لی درفش کریب / هم اکنون سوی جنش جوید ایا

گرفته بگفت تیغ زهرآب دار / که افکنداند از آن زین سوار
بیاید هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش

کشتن نستور بیدرفش بدست اسفندیار

خرامید در پیش نستور شاه / جهانخی به لشکر پور شاه
نشسته بر آن باره خسروی / چو بشنید آن جوشنی پهلوی



بکشتند هر دو بشمشیر تیز / سر جادوان ترک پور زریر
دلیر گاه کردهان کارزار / که نامور فرخ اسفندیار

بمباحت

همی تاخت تا او بدز اندر رسید   سر جادوان چون جزو را ببرید
بیفکند اسپ از میان نبرد   چو دانست کس را بسر افتاد مرد
ببند اندر آن ایزد خورده برور   کم کشتی کند تیره فرخنده هور
پیاده برو تیغ زهرآب دار   گرفتش بیان تیغ شاه سوار
رو دشمن پهلوانی یکی بر جگر   چنان کز دگر سو برون برد سر
از آن باره اندر فتاد و بمرد   بدیدان کیان زاد بیکدست برد
برو داد از باره اسفندیار   سلیح از بران گو تا هزار
از آن جادوی سر بران کشند   سرش را به نیمی تن اندر برید
نگونسار اسپ از بر و در درفش   سر نیزه بر جادوی بید درفش
سر اسپ به بانگ بردار شنید   به یک نیزه از زین بکند از نشسته
که بر زرنشان دشمن فکند   سلیح جهاندار از اسپ بسته
شتران شاهزاده سوار دلیر   سوی شاه بردند دستبند زریر
سر بسر جادو بماند بی پیش   نگشتند مست اسپ آیین گشتی
چو یار او در بوان کار اگیر   بر اسپ زریر برافکنده زین
فرامید تا سوی آورد گاه   به بهره نیزه داران کیانی سپاه
از آن یک سپهدار دستور داد   یکی لشکر افزونتر فرخ نژاد
وگر بهره مر پور خود را سپرد   بزرگان ایران مردان گرد
به استادند در پیش اوی   ز لشکر شکستی نبود کیش اوی
چو دستور زان گرد شمشیر زن   چو برشنید در وان صف شکن
سیوم بهره را سوی خود یار داشت   که چون ابر غرنده آورد در دشت
همیدون به بستند زنهار برین   که گر تیغ دشمن سر فرود زین
نگردیم زنده ازین جنگ باز   نداریم از دشمنان جنگ باز
برین ایستادند نیکا استوار   برفتند یکسر سوی کارزار
چو باره فکندند اندر میان   دلیران گردان ایرانیان
به یکسر ز جای برخاستند   جهان را بکوشش بیاراستند
ازین تا بکشتند چندان سپاه   که از خون نشد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت از کوه و دشت   که از آسیاها بخون در بگشت
چو ارجاسپ آن دید کارش بگشت   ازان نامداران و مردان خویش
که گردکش نیزه اندر نهاد   بران نره دلیران بنعره نژاد
همی زو سر دسته در جای در گشت   خیانان کاناده سرکش را بکشت
چو دانست تا هیچ خاقان ز پیش   مبارز ستون شی او نیز گشتی
سپه چون جهانید بیکار گشت   همی بود تا برو اندر گذشت
ناگاه اندر کز تیغ ایستاد   سر وردی اندر بیابان نهاد
کسی اندر نهادند ایرانیان   سران ای هنر لشکر چینیان
بکشتند از ایشان بهر سو بسی   بجنبود تا از شگفتی کسی
چو برگان بدید نه کار ارجاسپ رفت   همی هر کس از ما سوی پیش رفت
به لشکرگه خسته بیچاره شد   بر پیش تو اسفندیار آمده
کمانهای ترکی بیفکند اخشند   قبای برو بردان بس خسته
بزاریش گفتند کی شه یار   و بیندگان را جان اینهار
چو ایزد را هم پرستش کنم   جهان را در آن تا پرستش کنم
از ایشان مکشتند بیش از شمار   بدادند کس را بجای اینهار
از آن تا بکشتند چندان سپاه   کجا رحم آورد گشتاسپ شاه
که ای نامداران دیر ایستاده   بگیرید ازین لشکر چینیان
کنون کین بسیار بیحد گذشت   از این پس کشتن ندارید دست
که بس خوار زارند بیچاره وار   و بیداران سپه را امان اینهار
ازین تا بکشتند چندان سپاه   کجا رحم آورد گشتاسپ شاه
بیداسپان جنگی بیاید دیر   بگیرید شان هر جهان زیر زیر
فشار بدان کشتگان می برید   بگردید این خستگان بشمرید
چو لشکر شنیدند آواز روی   شنیدند از در خستگان یاد
ببنیاد او فرود آمده   بر مرد کشتن به تیرا زدند

به یک شب نخفتند زان خرمی   که هرگز نبی بودشان رستمی
چو بیره گذشت از شب تیره گون   بدشت و بیابان همی رفت خون
کجا نامور با سران سپاه   بیامد جهاندار زان رزمگاه
همی گشتن کشتگان بر بگشت   گرا دید بلی سیت اندر گذشت
برادرش را دید کشته نزار   بر آوردگاه بر افکنده خوار
چو او در اخان رازرو کشته بدید   همه جامه خسروی بر درید
دریغا سوارا همایا خسروا   نبرده سوارا گزیده گوا
ستون کیان برده کشور را   چراغ کی افسر لشکرا
فرود آمد از شولک خوبرنگ   بر ریش خورد اندر روان برد و چنگ
همی گفت کای شاه گردان بلخ   همه زندگانی بکردیم تلخ
فرود آمد و برگرفتش ز خاک   بدست خود کشتی ازوی بسر و خاک
بتابوت رخش اندر نهاد   تو رفتی ز ایرج برد خرد و نژاد
کیایا زندگان چرا ناخوشیش   بتابوتها اندر افکند پیش
نفرمود تا کشتگان بشمرند   کسی را که کشته است بر دان برند
بکشتند برگرد آن رزمگاه   بدشت و بیابان بی راه دراه
از ایرانیان کشته سی هزار   هزار و هفتصد و شصت بد نامدار
ز خسته شده سه هزار و دویست   چنین خورده بی تا تو گیتی ها لیست
هزار و چهل نامور خسته بود   که از رهای پهلوان بر آن خسته بود
به نستور گفتش که فردا پگاه   سوی نامور کشور و کش سپاه
کتر بیره بیسیم هم زر بداد   نبرد ما کوس و بنه بر نهاد
با ایران زمین باز گردند روی   به هر چه ره دل کشته وزنا مجوی
بر آن خستگان سپردند نیز   نشستند آن خستگان بی جز
به ایران زمین باز بردند شان   بدانها ز کشتگان بسپرد نشانها
چو تنها ایین بشاد بنه بارگاه   به سور هین داد و فرخ کمانی
دگر را به نستور فرخنده داد   همه را چنین بد آیین داد
به هر اورش ز آزادگان ده هزار   سوار سر فراز شیره گذار
به فرشیدورد گفت ای گو نیز باز   یکی تیز با شاه ترکان نیاز
تا بیای جز خلخش بر گذر   بکشتن بر که پیل سبز زر پدر
دگر هر چه بایسته بودش بکار   هر دو روش که مردی بر شمار
نماز بگاه نستور سر دوش نماز   نشاه چاندار گرد و نفر از
سراسر به نستر بداد و نشر   کسی را نشنیده انچه ناداد خر
گراما دشنای سر آید بداد   گرانجا نه نبشت مایه بداد
چرا اندر خور کارها دادشان   سوی خانه ناخن با فرشاد شاه
چرا امد بدرگاه گر زیدیت   بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرشیدورد آتشی ارد خشند   بسی عود عنبری سوختند
بمردنه هم خاک بر زر پاک   به پیرستش عنبر و عود و فک
همه کارها را بآرام کرد   بسیس ... گشتاسپ نام کرد
نفرمود تا بر در گنبدش   نگارنده جاماسپ با موبدش
سوی کاردار آتش نامه نوشت   که با راه جدا دید واروا هشت
ز شغرین بناز جاسپ با آفرین   چنین کرد آنه زجان آفرین
چو پیروزی شاه خان بشنوید   گرنهری که آتش پرستان دهند
چراگاه نغز قیصر از شاه اردم   که گشتاسپ شد شاد ارجاسپ
فرسته فرستاد با خواسته   غلامان و اسپان ارا ستند
بشه تیه بر ستاد داد دشه   کمربسته ... فرمان شند
گو نامبردار زان رزمگاه   نشسته به بیشه ببار وسپاه
گر بنیان فکرشن را بار داد   بزرگان شاهان مهتر نژاد
بر پیش اندر آمد گو اسفندیار   بر دشت اندرون گرد و گاه و سار
بازده پسر کلاه کیان   نشسته کیانی کمر بر میان
بایستاد در پیش او دیده فش   سر افکنده و دستها بر کش
چو شاه جان اوی اورا بدید   بجستند هم جان نشنی بیدل برکزیده

نخیده

بخندید و گفت این یل اسفندیار   همی آرزو آیدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست   کنون شهریاری گیهان تراست

که ناسور تاج زرویش داد   در گنج را زود بروی گشاد
که کار ایران او را سپرد   که او را بپی پهلوی دست برد

هر انکس بود داد گنج و سپاه   ابو رزش نبد وقت هنگام گاه
چنین گفت باره بزین اندرا   بدو کشور اسفندیاری اندرا

بشد تیغ زان گردکش پور شاه   بگردید کشوران با سپاه
بروم و به هند و بستان در بگشت   ز دریا و تاریکی اندر گذشت

ز روم و هندوان و ملک یمن   همین نامه کرد هندوی تهمتن
وزو بر گذر زش همی تاختند   چو دین بهی را بیاراستند

که دار زنش همی کرد اسفندیار   دبیران یزدان همی بست کار
چرا گه شدند از نکو دین اوی   گرفتند رو در راه و آیین اوی

بتان را سراسر همی سوختند   بجای بتان آذر افروختند
بر نامه کرده زی شهریار   که ما دین گرفتیم ز اسفندیار

ببستیم گیتی بر ستیم یار   کنون شاه بیدر با خواسته بار
که ما بار گرفتیم این دین راست   کنون زند در دست ما را فراست

چو نامه سر شهریاران بخواست   نشست از بر گاه و یاران بخواست
فرستاد نزدی بهر کشوری   بنه پا بداری و بر مهتری

بفرمود تا ناسور پهلوان   همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جا کران شاه بنهاد روی   بیاید بدیره کسی پیش اوی

همه خرد مر او را بفرمان شدند   سران در جهان پاک پیمان شدند
چو شد راست گیتی بران شاه بر   کمر دار زر میان باز از زین کمر

فرستادگان خواسته زردشتی کسی   فرستان هر دو در دگر دشمن بسی
چو بیکچند گاهی بپرایه برین   جهان ویژه گشته فرو پاک دین

فرسته فرستاد سوی پدر   که این نامور شاه پیروزگر
جهان پاک کردم بفر خدای   بکشور برافکنده فر همای

کسی را بتن از کسی بیم نه   بگیتی بسی ای زر و سیم نه
فروزنده گیتی بپا بنشست   جهان گشت آباد هر جا که گشت

بدان بر بکرد به چندین جهان   ز گیتی ببرد گشت اندر نهان
چو دریای ای شاه گردنکشان   مراد جهان نیز کار جهان

بیاسام بدرار بدیدار تو   دیا هیچ باشد دگر کار تو
فرسته فرستاد اسفندیار   سخنهای نیکو بر شهریار

چنین گفت کو بندگان روزگار   گرشه داده بیاری اسفندیار
فرستاد او را بهر کشوری   بداده ز مهر ای دین شاری

شد از پیش او نامور مهتران   گزینان ایران و نام آوران
بدین شاد جهان همی داشتند   همی بر کسی رنج بگذاشتند

چنین بود تا کردگار جهان   بشهر اندرون شاد دل موبدان
یکی روز گشتاسپ بر جویبار   بر او انجمن گشته ابا چند یار

پیغام گرزم گرزام پیش گشتاسپ از اسفندیار

یکی پهلوان بود نامش گرزم   نکو نام بردار و شسته ترم
بدل کین همی داشت اسفندیار   ندانم چرا بود آغاز کار

همیشه بدار او از او آهوی   از و زشت گشته و طعنه روی
نشسته نامبردار روزی بگاه   نشسته بآرام در بزمگاه

که پنهان نشد کسی را با زر داد   زیاکان نشاهی آتش مهر زاد
ما بگاه بگذشت بر دست زو   همی دشمنی بود گفت فرزند بد

فراز آمد از شاه هر آن که سخن   نگه تا چه افکند آهو ببن
نشست بر او پیش فرخنده شاه   زنخ از خرد و زرد دل ز کین تباه

فرازش همایه گشتن بپیش   چنین گفت آن موبد زشت کیش
که چون موبدا بیم مهتر شود   از او بایست روزی بتر شود

همی گفت خواهنده بر کشید / از اندازه برتر بیامد بدید
چو از زند داران شنیدم نخست / نیاید مرا این گمانی درست
جهاندار گفت این سخن را بساز / نهفته درون ماند این هیچ راز
سر شهریاران همی کرد جای / گزیننده را گفت نزد من آی
بگویند این با سران انجمن / نهان چیست ار نهان کیش تن
گزیدم اگر گفت ای پرخرد / نیابد جز این خیر کاندر خورد
مرا گر دهد شاه از جهان بی نیاز / سزد گر ندارم من از شاه راز
ندارم من از شاه چون بار بند / دگر چه ندارد مر آن را پسند
دگر باره گر گشتاسپ را نشنود / نهان راز گر دشمن پیدا شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / کسی کو ندا بزم اندرون نیست باز
چو او حلقه گردان کمند شتاب / نبیره بیارد نشان آفتاب
بسی لشکر شاه نزدیک اوی / به حلقه زره او نهادند روی
بدانست کاکنون به بند و ترا / نشاید همی بستد و خورا
ترا گر به دست آورید به بست / و رزم گشت کینه بدل در گرفت
نخورد آنچه بی نیز رامش نکرد / ابی بزم بنشست با باده سرد
از اندیشگان هیچ تابد جواب / که اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران ستاره بدید / فروغ ستاره نبد تا بدید
بخوانان جهاندیده جاماسپ را / که دستور او بود گشتاسپ را

چو کار بزرگ است پیش اندرا / تو باشی بدین کار ما اندرا
نبشتن یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را / که او پیش دیده است لهراسپ را

نامه فرستادن گشتاسپ بر اسفندیار بر دست جاماسپ و آوردن جاماسپ اسفندیار را نزد گشتاسپ

چو او را به پیش میان را ببند / اما او بیاران دستور نو بند
اگر خفته بود هرچه به جای / به بیداری خود زنای میانی
خردمند شد نامه شاه برد / گذارنده کوه بیابان بسپرد
بدان روز کار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بود نخچیرکار
ز زندان دشت او ز راد اسپ یکی / که جاماسپ را داد خسرو یکی
چو آن بانگ بشنید آنگه بگفت / به پیچید خندید اندر شگفت
پسر بود او را گزیده چهار / به جوهر و شیر دو سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش / سیوم نام او آذر مهرنوش
چهارمش را نام نوشاذر ا / چنین گفت مر ما همی ترا
یکی دیر خنده بخندید شاه / بیامد بگفت اندرین هیچ راه
چنین گفت خسرو به مهتر پسر / که تا جادوان شیر با دار سر
بدو گفت پور او بدین روزگار / کس آمد برا از در شهریار
ز من خسرو آزار دارد بسی / به دلشی از ای یا بدارد همی
گرامایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو با خسرو کشورا
شه نامور یا رانش گفت این پسر / ندانم گناه ای بجای پدر
مرا آنکه تا دین بر آموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان دیده گردم نشستند تیز / چرا دار دار من بدل در ستیز
همانا دلش دیو بر نهفت / گر سه بستر من چنین شگفت
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدیدار بنزد و گرد سیاه
چه از زود دیده بسیار کرد / بدانست کامد فرستاده مرد
نبیره نشان افت فرزانه شاه / بدیده نه مر یکدگر را براه
زباره جهیده بزیر آمده / گود بپر برد و بیاره شد
به پیر سپه زد فرخ اسفندیار / که چون شاه این گونه دار
خردمند گفتا درست شاد / سرش را ببوسید نامه بداد
درستی این کارش آگاه کرد / گر شاه زادی ایل راه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا اندرین داوری کار

گرای دادگر

گر ایدونک باشم بفرمان گری / بدین پرده باشم پرستارگری
یکی چاره سازی خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره خیر

خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانش تو پیری بیا بین خرد جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / برآید ز مهر پدر بر پسر

نبایدت آهنج چنین است رای / که بر ره افگند باد خجسته اوی
برین ایستادند گشتند باز / فرستاد آن پیر خسرو نژاد

یکی جای خویش فرود آورید / پس آنگه گذشتند پرده بدید
بر آتش همی عود هی سوختند / تو گفتی همی آذر افروختند

اگر روز بنشست بر تخت خویش / از ایوان لشکر بیاورد خویش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد

اسفندیار نزد گشتاسب

بیامد بدرگاه آزاده شاه / که بر سر نهاده کیانی کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر

مهان و کهان را به پیش خزانه / بدین گونه داستانها برانه
همه موبدانرا بکرسی نشانه / پس آن خسروی تیغ زن را بخوانه

بیامد پسر دست کرده دراز / به پیش پدر رفت و بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده فش / سر افگنده و دست کرده بکش

چنین گفت خیره بران موبدان / بران زاد مردان و اسپهبدان
چگوئید گفتا که آزاده / بسنجیده هم پرورد زاده

به هنگام خیرش بیداد دهد / سواری کند ازموده نبرد
چو آزاده زادی بمردی رسید / جهان جوی فرزاد کار آزمرد

بسی رنج بیند کز آنجا مرد / یکی تاج زرینش بر سر نهند
همی داردش تا شود چیره دست / بیاموزد و خوردن و دیر نشستی

مرا دارد پیوند جز چیدگان / ور از پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پروردگم / سرافراز گردی بهنگام جرم

ندارد جدا جز یکی تاج و تخت / که گیتی ایران همه با تخت
پسر را جهان داد و درفش سیاه / پدر را یکی تاج زرین کلاه

جهانرا کند یکسره زیر پای / بباشد سرافراز دیهیم و گاه
جگر کرد و پیروزه با برز و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ

چگونه بپیراه گردد پسر / تن پدر را دو رخ آید بسر
کند باسپه تیز آهنگ روی / نهاده دلش تیز بر جنگ اوی

گزینانش گفتند کای شهریار / نباید خود این را گه اندر شمار
پدر زنده و پور جویان گاه / ازین خام تر تیز کاری مخواه

جهاندار گفت نبکسته ای پسر / کز آنک وی داده بجان پدر
ولیکن مرا او بکوشی ز تم / که غیرت بپرید هم بر ز تم

بهنگام در آن دراری سپس / به بندی گر کسی باز بسته است کس
ز بهر یکی تاج افسر پسر / چرا دور خواهد تن من ز سر

پسر گفت ای شاه زاده توی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
بفرزام تا پایانی ای شهریار / که گردستم ازین همه اندر کار

بپای تو ای خسرو کامران / کجا بودم ای خسرو پیر بدگمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ای پسر چشم و زندان تراست

کنون بند فرمای خواهی بکش / مرا دل بدرستی است و هسته منش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را به بند و فرین بگذارید

به پیش اندر آید آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار گیتی خدای

بند کردن گشتاسب اسفندیار را

جهانش ببستند پای استوار / که هر کس که دیدند بگریست زار
چو در بسته شد پای فرزند وش / بفرمود بسته در آورد نش

بیارید گفتا یکی پیل نر ٭ روند و رونده چو مرغی به پر ٭ فراز آوریدند پیلی چو نیل ٭ فراوان شدند از شگفتی به پیل
بپروردنش از پی فرخ پدر ٭ دو دیده پر از آب خسته جگر ٭ فرستاد سوی در گنبدان ٭ پس و پیش او یکسر اسپهبدان
بران اندرش بر نهند بر کوهسار ٭ ستون آوریدند زان‌ها چهار ٭ ستونها نهاده بزرگ آهنین ٭ سر از بر هوا بود وین در زمین
مر او را بیاید ببستند سخت ٭ ز تختش فگندند برگشت بخت ٭ کجاگاه او گشت بسیار مرد ٭ گوان پهلوان زاده با داغ و درد
بران نیک پی اندر همی زیستی ٭ زنان ماه‌ها را ز بر بگریستی ٭ نیامد بپیش روزگاری بروی ٭ که خسرو بسوی سیستان کرد روی
گرانی کشند زنده دستار را ٭ کشنده مویه‌ان در دانرا نوا ٭ چو انجا رسید آن گرامایه شاه ٭ پذیره شدش پهلوان سپاه



همه نیمروز آنکه رستمش نام ٭ سواران جهان دیده همسان سام ٭ ابا پیر دستان که بودش هنر ٭ سران سپاه کو و پیل نر

رفتن گشتاسپ بسیستان نزد زال

پذیره بردند رامشگران ٭ بر آوازهای کشیده گران
بشادی پذیره شدندش براه ٭ ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزاولستان برد مهمان خویش ٭ پس پهلوان ایستاده بپیش ٭ زر افشاند دستار بیاموختند ٭ نشستند و داد دل افروختند
برآسود بر میهمانی دو سال ٭ همی بود گشتاسپ با پور زال ٭ هر جایگاه شهریاران بدند ٭ ازان کار گشتاسپ آگه شدند
کمان پهلوانی جهاندار بست ٭ تن پهلوانش بآهن بخست ٭ بزاولستان شدند به پیغمبری ٭ که نفرین کنند بر بت آذری

بگشتند

نشستند یکروز فرمان روای / همه بر نشستند پیمان اوی
چراگاه آمد بپیش گرشاه / ببست آنکه آمد بر او بیگناه
ببردند گردان اسفندیار / ز رایت بر رفتند تیار و دار
سپه را بدر نشسته درست باز / سپهبد بگفت راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمده / کیان زادگان پیش دار آمدند
پدر را بر آتش همی در نشستند / بیزدان آتش نهاده بکدار نشستند
پس آنگاه آمد سالار چین / که با او از آن کار شهر آمده غمگین
سرا پای نشسته جهان زال / بر این روزگاران برآمد دو سال
فرود و سرکش تا زاولستان رسید / بهمان پیل پدر دستان رسید
بگر پاسبان کاخ همای / بلا کرد روز خیز چندین بپای
فرانیسان ببلخ اندرون نیست کس / نه اینک ز ایران بیش است بس
برآید بگفت آن گشتاسپ شاه / سوی نیمروزان سرو راست راه
هاراهی خواند شاه چگلی / دبا جنگ سر آمد و شاد دل
کنون است هنگام کین جویش / بیامد بسنجیدن اندر آستش
بزرگان نشسته است با شکر کش / سواری ز آمد پی کشور کش
که راست مرو بنه و نهاده راز / که پایه این راه ژرف و دراز
پس از آن گذرگاه اسفندیار / به نیکان لشکر است آن سوار
یکی جای روئی بروتاش بستود / کزاو بود دارنده با شکوه
برآید بر آن ترکی رها شود / بیرنیسان عکس اگر بشنود
نشسته بگفتش با یاران خرام / که پیمانش پیکر که چندر کرام
همی گفت آهسته در راه جوی / چو باشد به پره گوی بگوی
شدیه اندرون شاه گشتاسپ را / بپرستشگان پیه لهراسپ را
پرونده راه آن پیمود راه / ببلخ گزین شد که پیمود شاه
چو در بلخ جنگی سواری نبود / مر آن گاه او نامداری نبود
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / ز ران الکی خان لغایت بگفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد / از اندوه دیرینه آزاد شد
بجز پیر لهراسپ دیگر کسی / شده بیم ز آن نامداران بسی
برفتند گردان لشکر بهم / بکردند با بابان جایی رسم
سرابرا به خواند گفتار دید / سپاهی پراکنده یار آورید
چو لشکر از هر سو بیک جا رسید / سوی بلخ آمد چو رزم او را بدید
بدو بار خواهند بیر لشکرش را / گزیده سواران کشور کش را
چو خورشید برزد ز بمود چهر / بیاراست برزین زیبی را بمهر

نکوهش کردن فردوسی دقیقی را

چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیتها ناتندرست آمدم
من این زان بگفتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهرفروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت / بگو و مکن طبع با رنج جفت
چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر دست زین نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برمنش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / گر ایدون که پرسنده جوید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گردید دل شادمان
ابر جان گوینده باد آفرین / که پیوند را داد راه اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
همی گفت گوینده را راهبر / که شاهی نشاند بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی به رنج

ستاننده شهریاران بدی | ببیوسته افسر نامداران کیی | بپیوسته اندرون سست گشت این سخن | ازو نو شده روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال | همی رنج بردم به بسیار سال | ندیدم سرافراز رخشنده‌ای | بسان یکی بر درخشنده‌ای
همی بر دل از چو پرستان شنود | جز از خامشی هیچ درمان نبود | سراسر یکی باغ پر بر درخت | نشستم که بفرودم نیکبخت
بجان بنه هیچ بیداد رس | بجز نام شاهان نبود دسترس | که بر وی در خور باغ بایستی | اگر نیک بودی بشایستی
سخن را نگه داشتم بیست سال | بسر روز ری بغنود مال | کس اندر جهان در خور این نبود | جز این پادشاه خردمند نبود
بیامد کنون باغ را در برید | در رنجها را به بهرام کلید | ابوالقاسم آن شهریار جهان | کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّ و جود | که او را کند ماه کیوان سجود | بیامد نشست او بر تخت داد | جهان نیز چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت | ز فرش دل تیره چون عاج گشت | ببخشش و برای و بداد و هنر | نبد تا جهان و چنین نامور

زمانه مان پیشی همی بگذرد | زمانه آن کسی را کس نشمرد

آمدن کهرم با [illegible] زمین و کشته شدن لهراسپ شاه

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم | بطبع روان باغ بی خو کنم

نبد سود با کهرم تیغ زن | چو بنشست سالار آن انجمن | از اسپ بر کی با جوشن کین بسیج | که زر تیغ شد روز ناورد تیغ
سپه را بگفت کهتر از لشکر سوار | ز گردان لشکر هزاران هزار | که ارجاسپ را بود بهتر پسر | بخورشید تابان فرو برد سر
گزین تا کرا یابی از لشکران | ز آتش پرستان و از خسرویان | سپهر اشان بهره خاقان سوز | بر آن تا شب تیره افکنده روز
در ایران گشتاسپ باید گذرد | زبانه بر آرد بچرخ کبود | دگر شیر بر پای اسفندیار | همی بیش برار برد بر روزگار
بیا که سرش را ز تن باز کن | تو آهنگ گیتی بر آواز کن | به شهر ایران نام تو گشت | که چون تیغ دشمن بنام تو گشت
کنون جان بیابم ز هیچ روان | دلاور جوانی بیست تازیان | بخواهم سپاه پراگنده را | برافکن تو این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم | بگفتار تو جان گروگان کنم | چو خورشید تیغ از میان بر کشید | شب تیره از روز دامن کشید
بیامد کهرم با ایران سپاه | زمین گشته چون روی تاری سیاه | چو آمد بدان بست بگذاشتند | کسی را که بد در تن بت پرست
سپه را به نیکی بیاراستند | بتاراج کشتن بیاراستند | چو بر گاه رسیدند نزدیک بلخ | کنی روز با ما بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد | همی گفت با رنج همراه شد | بیزدان چنین گفت کای کامکار | تو ای برتر از دانش روزگار
توانا و دانا و دارنده | خداوند خورشید رخشنده | نگهدار دین پیر سرنوشتش من | بجان نیز از دشمنان هوش من
که من بنده ام بیدست این تو پناه | نکردم تبه را هم فریاد خواه | بسیج اندر آن نامدار شود | وزان گردداران سواران بلد
بیاید ز بابای مردی هزار | چنان چون بود در خور کارزار | چو توران سپاه اندر آمد بجنگ | بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
که گشتاسپ آنجا نبود آنزمان | شده بود زی تا سوی سیستان | ز جای پرستش بیامد بگاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست | بهر حمله جادوی ناسران | زمین را ببردی بگرز گران

بریح گفت

همی گفت هر کس که این نامور / ندارد مگر زخم اسفندیار
به هر سو که باره برانگیختی / همی خاک با خون برآمیختی
از آنکس که آواز او یافتی / تنش اندرون زهره بشکافتی
بزد پیش خنجر بپیچیدشان / بزیر پی اسب بسپردشان
بترکان بفرمود کهرم بجنگ / مسازید با او چنین تیز چنگ
بکوشید تا در میان آورید / همه دشت یکسر زبان آورید
براه جهانجوی زخم تبر / خروشی برآورد بر خاک سر
چو لهراسپ اندر میانه بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
نجمی گشت بخت اندر آمد بخواب / ز پیری و از تابش آفتاب
جهاندار را زیر ترکان بخست / نگون اندر آمد شاه یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / برو انجمن شد فراوان سوار
بگردند جای آن کین جو نشست / بخاک اندر آمد سر و تنش

کشته شدن لهراسپ شاه بر دست کهرم

همی بو سواری بجنگ اندر شدند / چو خود از سر شاه برداشتند
بمانند لعل آن چو کافور موی / ازین پس سپاهی بپیش روی
بمانیدزان بیک اندر شگفت / که آن پیر شمشیر چون برگرفت
گر اینجا یل اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین ماندگی ما چرا آمدیم / همی با کله در جرا آمدیم
بر آن شاه چنین گفت کهرم که کار / همی بود رنج از در کارزار
که این تاجور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشاه را فر یزدان نبود / بدین کار آورد میدان نبود
جز این نیز کیش خود پرستیده بود / ور آن نخل در باغ پر کنده بود
کنون گشت گیتی برونده تهی / بپیچید و هم تاخت تا نخشبی
پس آنگه ببلخ اندر آمد سپاه / جهاندار را رنج کشتن بپاه
نهادند سر سوی آتشکده / ویران کاخ ایوان آزرده
همه زند و استا برافروختند / چو بر پایه تر آنکه بسوختند
پرستندگان را چو هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر آواز سرد
به شاه ز پیش آذر گشسپ / ره گری بر نوشتند شان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / نیارم جزا هیربد را شکست
از آن برد گشتاسپ را هوشمند / خردمند ایشان ز بالش جو قند
ز آتش جهان پاره برگشت / یک دار ترکان میان را ببست
ز ایران ره سیستان برگرفت / در آن کارها مانده اندر شگفت
تخلیقی بمنزل چو بر داشتی / دو روزه به یکروز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / به آگاهی مرگ لهراسپ شد
بر او گفت چندین چرا مانده / خروشان به نوبهار آن چو رانده
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم زنده را از در تیغ
به بلخ اندر غارت و کشتن است / ز لهراسپ ترا آوری پر کشتن است
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / برین دین ما کشته بر جراست
که من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای
ز نیش گفت شاهان تو یاده نگوی / که کاری بزرگ آمدست ای گوی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ / کشتند شد بلخ را از در تیغ
جدا نیست هر کس اندر آذر شدند / به بر جه هر آنکس اندر شدند
ز خون لاله زرد و آتش بمرد / چنین پر کنش چون ز بتوان شمرد
بیرون ده مرد خردمند اسیر / چنین کار دشوار ایشان بگیر
که بر نیستی جز شکستی بجای / خردمند را اول سزد گفتی ز جای
دگر دختری بود به آفرید / که باد صبا بر او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند / بر دیار و طوف بگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان بباریده خوناب زرد
بزرگان ایران را بخوانند / شنیده بپیش آن بشتاب برانه
فرستنده نامه را خواند شاه / بیفکند تخت و تاج هم داد شاه

به هر کشوری مهر نامه کرد / بگفت آنکه پیغام گرگوی چه کرد
سواران برافگنده بر هر سوی / فرستاد نامه به هر پهلوی

رزم گشتاسپ با ارجاسپ و تاختن گشتاسپ

که پیش سراز گل نشوند پاک / نرانند بازار چندین مغاک
بیایند یکسر بدین بارگاه / زره دار با ترگ زرین کلاه
ببردند نامه به هر مهتری / کجا بود بر پادشاهی سری
چو گشت انجمن لشکری پرورش / سواران جنگ آور کشورش
بیامد بزرگان و فرزندان سپاه / که درگاه گشتش چو ابر سیاه
درم داد و از سیستان برگرفت / سلیح و بیابان ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد خیل سپاه / که تا رنگ شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپاه برکشید / بیامد یکی کوه هامون نهید
چو لشکرش گرد اندر آمد ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
بر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر در زور جستی نبرد
سوی میسره کرد دستور را / برابر سپهدار را نور بگرد
دو رویه سپه برکشیده صف / به نیزه و شمشیر آهن بکف
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همیکرد هر سو بلندی نگاه
زراسپ گزیده سوی میمنه / بیاورد سوی لشکر دو بنه
تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
برآمد هم دو سپه بوق و کوس / هوا آبنوس شد سپهر آبنوس
سوی میسره کرد شمشیر زن / نشیب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز اسپان زخم تبیر / همی کوه خارا برآمد بسر
هم درست سر بود بی تن بخاک / بسی نیز از گردنان چاک چاک
درخشیدن تیغ باران تیر / خروشان ز هیبات پرده دار دگیر
ستاره همی جست راه گریغ / بسر را نیامد همی جان ز تیغ
بکردار اندرون تیر چون ژاله بود / به دشت از خسته پر ناله بود
بسی گرفته نهر نعل اندرون / کشته بسته در شیر تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سراران خون سیل کف افگنان
ببرد ز تنه بر بسه جای ببر / همی گفت ایکوه گردان سپهر
سپوده به زین شاه از دست شیب / برانگیخته بر شد چاپا نهیب
چنین گفت کسترتا سر اورد گاه / کز از جوشن خون نعل به مهر و ماه
ابا گبر جه تیغ زن در نبرد / برادرش چون شیر و فرشید ورد
ز گرم و برانگیخته رخنه شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر میان رزمگاه / به یکبار بر گشته شد بخت شاه
سرانجام نمود گشتاسپ بخت / برانگیختند او ز کار درشت
پس پور ورزیر همی تاختند / سراورا از رفتن همی باختند
یکی کوه پیش اندرش بد گیا / برینش اندرون چشمه آبها
پسر کس آب بود و گیا برد نیز / نبد راه کس را بدیدار نیز
که بر گرد آن کوه یک راه بود / از آن راه گشتاسپ آگاه بود
برآن کوه آمد فروغ دل با سپاه / ز گردان نشسته چندین براه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگردید برگرد و راهی ندید
فرود آمد از تازی و از گوه / بگشتاسپ آمد از آنجا ستوه
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده جوی
فرازکوه ساران آتش برافروختند / گرانان خار و سر و همی سوختند
همی گشت بر مهتری بار یکی / نهادند دلها بیکبار کی
چو لشکر میان کردش اندر گرفت / کم بر افتش از دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / ورز شه فراوان سخنها براند
بپرسید گفت از گردش آسمان / بگوی آنچه دانی ز بر گشتن جهان

که باشند

که باشد بدین بد مرا دستگیر — ببایدت گفتن مرا ناگزیر
فراوان از ایرانیان کشته شد — ز خون جهانی برآغشته شد

وز ایران سواران پرخاشجوی — چنان خسته بردند از پیش اوی
چو بشنید جاماسپ برپای خاست — بدو گفت کای خسرو دادراست

اگر شاه گفتار من بشنود — بدین گردش آسمان بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی — اگر شاه داند مرا راستگوی

بدو گفت شاه ای که ملکی زراز — بگو در ازین سخنی هیچ باز
که ایدون برابر ساره بسرم — هم از گردش اختران بگذرم

بدو گفت جاماسپ کای شهریار — مرا از تن کای سخن نیست خوار
فرازینه با پیران شاه زاد — جو از من نباشد بدین کار شاد

بدو گفت جاماسپ کاسفندیار — همی بیند ستاره به پیروز کار
گراید دیگر بیت ساره اورا به بند — بمانه برین کوهسار بلند

بدو گفت گشتاسپ کای پرخرد — که پاکیزه زرمهرات ازمش برد
بر دشمن آن بیکنه پور من — سپهدار شاهیه و دستور من

برو از پس دیو خراران درود — شب تیره بگذار ناگاه زود
بگویش گر آنکس که بیداد کرد — بشد زین میان با دل پر ز درد

دگر من برفتم بکام کسی — که بر ره نبودش ز دانش بسی
بتر زین نباید که آید به پیش — هم از شاه گشته نه دولت نه خویش

چهل پور با تاج کشته شده — پیاده و فرزان تیر بسته شده
ز لشکر نه در دست این دشمنان — ببرد نه زیشان همچو اهرمنا

چو بسیار کردم بپیچم همی — بیاد و زشتن نیکی بسیجم همی
نبود آنکه جای دل از کینه پاک — سر دشمنان اندر آری بخاک

وز آن بند آن پادشای و گشت — گزین بر گسستان بیابی درشت
زایلسبار دمی این تاج و گنج — ز بخت یار رنج کرد گردم به رنج

برین گفت یزدان گوای من است — چو جاماسپ کو رهنمای من است
بپوشید جاماسپ رومی قبای — دوان اسپ از کوه بی رهنمای

خرد یافته چون بیامد بدست — شب تیره از آن لشکر اندر گذشت
بیا بیک نادر کشیدار آن — به پشت از بر ز دست بران

بلا پایه ور بود اسفندیار — که گر تش اهرمن خواستی شهریار
بران بام بر بود چشمش براه — بیرون تا کی آید ز ترکان سپاه

بدان آگهی چو بیند کسی — بیالا فراکش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه — بسر بر یکی شغز ترکی کلاه

چنین گاه ز ترکان سوار — نبیدم نگویم با اسفندیار
فرود آمد از باره دروان — چنین گفت کای اسفندیار جهان

سواران بیم از رزمگاه — کلاهی بسر بر نهاده سیاه
لشکرت با بهم کر گشتاسپ است — و بایسته درست از جاماسپ است

ازرزک باشم بترم سرکشی — نیاید از آکنم ناسوده برکشی
بدو گفت بر پایه اسفندیار — یکباره گذرم کم بجای سوار

با گران لشکر بی بتری — بیامد سوی پایه پیغمبری
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه — ورا بار جا نیست فرزند شاه

سخن گفتن جاماسپ با اسفندیار
و بیرون آوردن اسفندیار را از بند

بیامد بگفت آنکه فرخ پدر — دو فرخنده جاماسپ آمد ببر
چنین پاسخش داد اسفندیار — که ای باخرد در جهان نامدار
خردمند گنداور سرفراز — چرا ایسته را برد باید نماز

کسی را سر دست با این است — ز فرود نیاد دست اهرمن است
درود شهنشاه ایران وی — ز دانش دلت را مبیناد آگهی

که بر من اگر گشتاسپ بیداد برد — انگشت گزان اهرمن شاد بود
چنین داد با دانش ... برد — بسیار ... سر کج بود

مرا بند کرده ابر بیگناه
خرد را بگفت قوی باهش کنم
مرا همچنین بسته باید ز تنم
بیزدان گرایی حق است آینم

سپاه را زاین به فرامش کنم
بهای گز بست فرزند شاه
بدو گفت جاماسپ کای از بستگی
جهانگیر دگرده کمین تا مجوی

دلت گر چنین از پدر سیر گشت
سر بخت آن پادشا تاری گشت
ز گر سپاه آن پسندیده مرد
که ترکان بهشتند اندر بتره

همان سیر مهراز یزدان پرست
به مردی بهانا زور رستم به دست
بکشتند هشتاد ز آن موبدان
پرستنده با کدل بکجز دران

ز قوت تن شهرشاه را فد مرد
چنین به کشتن خوارشان شمرد
ز هر سو بیا دل پر از درد کین
بر آشنباد ف باکان زرد گن

از کین جار نخیتی ز جای
نیاتش پسندیده ر نهای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلند از فرود کردد گریزه نام

پر اندیش گاه و سپهراب را
پرستنده با ب کتبهد را
پسر بد که جرید های کین ادی
که گفت پدر جست این اوی

بدو گفت جاماسپ کین نیا
به سوی نهاری بدل کیمیا
جهانا خردمند بد آفرید
که گفتی هوا روی ایران بدید

سواران برونه با داغ و درد
بیاده دوانند از ره از زرد
چنین داد پاسخ که از در بپای
زمین کرد با د هزیمتی نشکتای

وگر تیزتر پایه به آفته به
که گفتی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان
پدرت آن جهاندار تیره روان

که گوی که رستاین انان پهلوان
دو دیده پراز آب لب با جوان
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
ازین پس نه بینی سر افسرش

نیاید پسند جهان آفرین
که تو دل به هیچی پراس ادین
برادر که بر بر براسب نشست
بلبستان کوه و شیران گشت

همی فاکروا دنه با لیس خسته
که دشمن ما زرن سواهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که چندین برادرم بد نامدار

همه شاه و ما راستی دربند مند
نکرد مهریاو زین مستمند
وگر من کنون سر به پیچم چه سود
گران خنج برادرده سرخواه دود

چو جاماسپ زانگونه پاسخ شنید
دل لبنه زانگونه با داغ دید
همی وبه بجای دل پر ز خشم
برادر از رو دل پراز آب چشم

بدو گفت کای پهلوان جهان
از تیره گشته دلت با روان
جکر از کنون کار رستیه درد
کمر بداد سه همه اتره با داغ و درد

همه کار بیدادی مهر و رزم
مرا زورد نوق بیرون با کرام
برابر از خم شمشیر دیده تنش
پریده برو مغفر و جوشنش

همی جان سپارید تاورد گاه
بخشی بی بر جان او سیکوتن
همی زار و بکسله و جان اوی
بنیشان بران چشم گریان اوی

چو اسفندیار این سخنها شنید
بجز رشته صعبر زکی بر سه دید
چرا کشود کار رستیه ورد
رخش پر از خون شد و دلش پر ز درد

چو با وا اندیشی زو کا باب گفت
گرانی به جرار ریستی در هنفت
نبرهای کانه کر اند چند
ز پا پامن اکنون بباشد چه

بیاورد جاماسپ آهنگران غل
چو بستدان پولاد و سنگ گران
بسوزنه زنجیر مسمار نخل
همه بند روی یکدر مل

بیا تیخت نذ تند بر پای خاست
همی بند جاز نه بردست زرت
یکی بر جرگنبه جرق بیل ست
همه بند و زنجیر در هم شکست

چراگر ز دزان گر هوشمند
ز زنجیر سوده شده مستمند
یکی چرمش پهلوانی بخواست
بدر گشت پیلچنی به گشت زراست

چو خشنی بران تیز رو بر فتاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گفت کز من کنه کرده ام
ز زیران به بند اندر آورده ام

چو گردان جهاندیده یاری بری
کرباشت گردان ازان حال عری
همی بند را بسه ستو زنوته
که چون برستید بران مستمند

گرفتی

بکشتند [illegible] را همی کشتند / گُردان تنش را به تیر گسستند
فرستاد کس نزد جوشن‌وران / همه لشکر آراسته ده هزار

گرفته چنین [illegible] آراستند / سلیح [illegible] بیاراستند
چو بنشسته شد [illegible] درگاه / [illegible] از بارگاه

به [illegible] پهلوان [illegible] نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو [illegible] سرفراز / برفتند [illegible] راه دراز

ورا [illegible] گشتاسپ برد / که [illegible] فرخنده گشتاسپ برد

وزان [illegible] سوی [illegible] شدند / سواران جنگی بهامون شدند

[illegible] جاماسپ [illegible] اسفندیار را از بند [illegible]

[illegible] سوی [illegible] روی / چنین گفت کای داور [illegible]
نوای از نبید و گاو سالار / فروزنده جان اسفندیار

[illegible] سرفراز [illegible] جنگ / کنم روی گیتی [illegible] تنگ
[illegible] لهراسپ شاه / [illegible] خون آن [illegible] پسر پیشگاه

[illegible] جهان [illegible] / که [illegible] لعل گون [illegible] خاک
[illegible] دل [illegible] کرد / که کینه [illegible] ببرد

[illegible] آتشکده [illegible] کم / جهان از [illegible] ستاره [illegible] کم
نه بیند [illegible] پای من [illegible] / [illegible] صد [illegible]

بسیجی که [illegible] نگذرد / برد [illegible] زنجیر [illegible] بسپرد
کنم چاره [illegible] صد هزار / [illegible] جایگه اسپ [illegible]

[illegible] صد هزار / [illegible] که بود [illegible] پرستار
[illegible] را به راه [illegible] / سر [illegible] زیر پای [illegible]

[illegible] بهای / ز [illegible] گرانمایه جای
چنین گفت [illegible] گشت [illegible] برد / [illegible] نزدیک [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] دیر / تن [illegible] آشفته [illegible]
ز دیده [illegible] سرشک / که [illegible] پزشک

[illegible] گفت کای شاه [illegible] / [illegible] بروی
[illegible] کین تو باز [illegible] جنگ / اگر شیر جنگی کند با پلنگ

چنین [illegible] پهلوان / ز گشتاسپ من [illegible] روان
اگر [illegible] / ز ترکان [illegible] رسیدی گزند

[illegible] شاه لهراسپ با [illegible] سر / [illegible] بلخ [illegible] ایزد [illegible]
[illegible] رسید / [illegible] شنید

[illegible] پرستنده [illegible] / [illegible] پرستنده [illegible]
[illegible] سرای / [illegible] همیشه [illegible]

[illegible] مرا [illegible] / بجنبش [illegible] سرش داد
[illegible] ای [illegible] پهلوان / [illegible] سران

[illegible] / [illegible] شاه [illegible] مرد
[illegible] جوشن اسفندیار / [illegible] گشت [illegible]

[illegible] کشت [illegible] / همی [illegible] بیاراست جای
که [illegible] پیش [illegible] / [illegible] سنگ کرد

[illegible] خون ارجاسپ را / [illegible] جان لهراسپ را
برادرش را [illegible] شاد / [illegible] دل [illegible]

[illegible] ببستند / برادرش بسته بر اسپ سمند
[illegible] سازم ترا / [illegible] فرازم ترا

[illegible] گوهر [illegible] زر / [illegible]
[illegible] / که [illegible] ای [illegible] سوار

[illegible] خفتان [illegible] / کفن کرد [illegible] همراه خویش
[illegible] / بجایت [illegible] گشتاسپ [illegible] راه

[illegible] سر / [illegible] دیده [illegible] پدر
بدیدند [illegible] نهان / [illegible] جوان

چو چندان ز ایرانیان کشته دید / که رنگ جهان گشته بد نا پدید
غمی ز آن بد و گشت بر کشتگان / بران همدلان روز برگشتگان

بجای گیا کشته بد روز رزم / بچشم اندرش گشته اوی گرازم
بنزدیک او اسپ افکنده بود / بنزدیک چند تن پراکنده بود

چنین گفت نا گشته اسفندیار / که این مرد با ماکه بد روز کار
که آن گرد دانای ایران چه گفت / بدانگه که بخت وز راز بنهفت

که دشمن گر دانا بود به ز دوست / ابا دانش ار دوست دشمن نکوست
بر اندیشه آنکس که دانا بود / ز کاری که در بدی توانا بود

ز چیزی که باشیش بود ناتوان / بخشیمش آنچه دارد روان
ز ایران همی جان تن خسروانی / سراندر دل اندر جهان کاسپی

نبردی ازین باد رنگی فروغ / هم یاره جستن نکرد دروغ
بنزین ازرد خیری گرندار بخته / نوباشی هران کیت او بخته

وران دشت گریان سر اندر کشید / باشود ترکان گردان رسید
سه دید بر اهنس هوشنگ دشت / گر آن تن همی آسمان خیره گشت

طلایه ز ترکان چو هفتاد مرد / چه بودی چنین بت بهزشت نبرد
پراکنده در پیش او آمده / برادر ز با جست چو آمده

بکشتند با روکرای شیر مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بد بخت لازم / سپارا به کار خرابست و رزم

چو آگاهی آمد بکدرم ز دشت / که اسفندیار از شار برگذشت
مر افکنت شمشیر برای تیز / نه ازان تن برادر وام استیهر

چو بگذشت ازانجای هم در ستیز / بکینه برانگیخت شمشیر تیز
بیکیند آن تن فرانان براه / وز انجایگه رفت نزدیک شاه

خر بشنه بکدرم که اسفندیار / بجایه بجنگ ش با ده سوار
بیاکس تیره گرد بر اهکدر / وز انجایگه رفت نزد پدر

بشد شاه کینه ور اسفندیار / ابر کوه بر شد با سه سوار
بر آمد بران تند جای فرزر / چو روی پدر دید بردش نماز

پدر راز خجل بود برپای جست / ببر سید بیمو دلداش بدست
به درگفت نزدان سپاس ای جوان / گرد بدهم ترا شاد دلدش روان

زمین بر دل خویش تندی مکن / بکین خواستن هیچ کندی مکن
سرزم آن بدانا ایش بد خواره مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد

آمدن اسفندیار به پیش شاه گشتاسپ

برآید بروی ش اکنفتار بد / بداند بروی بد از کار بد
پرستنده ورنش کنم زین جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان

که گر من شود شاد پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج تخت
به برنهم از کرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان

گزینم ابی مهام ترا هیچ بد / بسر بر نهم مر ترا تاج خود
جهاندار بر باشی و فرمان روا / بزانی جهانی بکام و هوا

چنین داد پاسخ گو اسفندیار / که خشنود بادا ز من شهریار
مرا بهتر از تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ازین پیر شاه

جهاندار پروانه ار بر دست رزم / چو دیدم همی افکنم اودی گرزم
بران مرد دیدگوش گریان شدم / اندر دل شاد بریان شدم

کنون آنچه لاولا الست بر من گذشت / گذشته به نزد من باد گشت
ازین پس هم این تیغ کین بر کشم / درین کوه پایه سر اندر کشم

نه ارجاسپ ماند نه ترکان چین / اگر هم تو فتح نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / نیامد گران رست بیدار گار

بر فشند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار ایران گروه
سواران بیگانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت نیک اختر شهریار / ز بند گران رسته خنجر گذار
همه تیغ زهر آبگون بر کشید / بکین اندر آیند و دشمن کشند

سبکی غیوا انکست

یکی غو برخاست از دیده‌بان
نبودند لشکر به شب در امان
غو کرگسان بر دگر شد آفرین
که با راتوی تیغ افسر گین

که پیش تو جان گروگان کنیم
نه بیدار تو ورزش جان کنیم
به پیش همی لشکر آراستند
به جوشن تیغ بیاراستند

پدر نیز با فرخ اسفندیار
همی باز گشت از بد روزگار
ز خون جوانان پر خاشجوی
بمح بر بیاره و دیده دو جوی

پس پشت بنشسته پیران به بنگاه
ز خون بر سر تاج رخشان کلاه
پیشا که چو فر نزد ارجاسپ شد
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

نه در جنبش بود و در جنگ رای
همه لشکر لشکر بجای به زجای
بگفتم این دیو بدرا به بند
بیایم و گیتی شود ... گزند

چنان بر گمانم که اسفندیار
همی باز گشت از بد روزگار
بگو بکی زگشتاسپ و ارجاسپ کین
سر بر کشیدا آفرین

کنون چون کند، نهمش دیر زاد
ما نه بکت فرخم و سرو باد
ز ترکان کی بیست همتای او
که گر دو رزم اندرون جای اوی

چنین هم روان شاد و چهر در گشت
سواران خرام با تاج و تخت
پسر بود با رنج بد خواسته
ز گنج از آسمان آراسته

به چرخ چرخ پا که از طبع تا جنگ ببرد
بیامد یکی مهترم سرد
ز کهرم سپر بود مهتر چهار
شه بر نهادند بستند بار

بر نشیند بر پهلوان چهل هیون
نشسته بران زجیل انجمن
وزن گشت بر رزم گشتاسپ
ز رود و در شد ... آرام و خواب

یکی ترک ... دو اکس سپار
ز لشکر سپاه بر سپهبد بار
بدو گفت کای شاه ترکان چین
سپیده تن فرزند نام خود بر این

یا اقدر آورد که ... سم
تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را به دل شکستی
ز گفتار بد جنگ بشنید یکی

چو ارجاسپ بشنید گفتار زوی
به ز دل چو این هشیار لوی
بدو گفت این ترک پر خاشخر
تراست نام و ترا ... گبر

که این راز گفتی بجا آوری
سیر یا روان رهای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین
ترا گنج و گیتی و ایران زمین

سپهبد قنوباشی بدین لشکرم
ز لشکر تن تیز بکنم تن گذرم
به انبه زنان ... سپرد
ز گشتی دو بهره هر او را سپرد

به پیش همی گر تف آراستند
ز دریاره پهلوان خواستند
چو خورشید ازین سپهر ز رفته
شب تیره دشت برسر گرفت

ببینید ... سنگ انگ
چو یاقوت شد ... فرو خنک
ز کوه اندر آید سپاه از زرس
جهاندار اسفندیار سترگ

چو لشکر باز گشت اسفندیار
جهان شد پر از در یای قار

رزم اسفندیار با ارجاسپ و گرفتار شدن گرگسار

ببستند کرد و لشکر پور زری
که یک دز ... نیزه شیر

بیاراست بر میمنه جای خویش
سپه بر لشکر آرای خویش
چو گردون خیل سوی ... سپرد
بیامد ... دیش بره

... اندر ... لشکر ... بود
روان را ز ارجاسپ بود
ورا زری ارجاسپ صف ... گشته
ستاره ... روی دریا ندید

ابر میسره ... تیغهای ... نفس
سپه گشت چون ... ار در فش
شد ... ارجاسپ چون ... کوس
سوی ... کرم ... کوس

سوی میمنه ... جنگل
به دو جنگ ... خود ... شیردل
بر ... ز رد ... اسپه و ارو ... پیر
به ... اندر آمد ... گیر

... سپاه گران
سر تیره سواران نیزه وران
بیامد ... شد بیان ... کزید
هران لشکر ... را بنگرید

... اندر ... با سپاه
بجنبش جهان گشت تار و سیاه
ازان دیده ... ساختی
بسون اندر ... رزمگاه

چنین گفت با نامداران براز   که گر گردد این کار بر ما دراز
نیاید به بیدار بهروز کی   درخشیدن ماه فرخ پی
خود و سرکشان بر نهادند مست   بیازید هر جنگی از راه دست
پس اسفندیار برین بود شاه   به پیش اندر آورد با مرد گاه
همی اندر آمد به پیش دو صف   چو پیل ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر   بجنگ اندرون کرد ناگاه چهر
قوی گشته بر دست یازان دو تیغ   ز ترکش نگنجید یکی تن به دست
گران شد رکاب یل اسفندیار   بیفشرد هنگام گرزه کارساز
بیفشرد بر گرز پولاد مشت   ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کز گیتی ورتند مرد   برو دست با برانگیزم ابر گرد
وز آنجا سوی میمنه حمله برد   عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
صد و شصت گرد از دلیران بکشت   چو بُرزم ورا دید بنمود پشت
بدو گفت کین کینهٔ خون نیاست   گرامیش را دل پر از کیمیاست
عنان را به پیچید بر میسره   زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج   همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن کشت   ز رای زریر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید یکسر ز   چنین گفت کز لشکر بیشمار
به گشته شد آنکه فرخی ندید   به پیش صف اندر درنگی ندید
ندانم به فالش چرا ماندن   گران دستها را چرا ماندن
ز گفتار زد چهره سرکشار   بیامد به پیش صف کارزار
گزیننده تاخت کیانی به جنگ   یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو شد دیک شد رانه اندر کمان   بزد بر سر دو کینه بدگمان
ز زین اندر آویخت اسفندیار   بپران تا بالای بر دو گسار
کز آن شیر بگذشت بر جوشنش   بکشت آن بیابانی روشنش
چو دیدش زبانش کینه بر گسار   دلش گشت چندان چو اریار
یکی تیغ الماس گون بر کشید   همی خواست کز تن سرش را برید
ببازید دست آن یل دیو بند   ز فتراک بنهاد پیچان کمند
به نام جهان داور کردگار   بیفشرد چست و برآورد از کسار
بره پیدا اندر آمد سر گردنش   بپای اندر افکند گزان تنش
دو دست از پس اندر ببسته چو سنگ   گرفتار در گردنش پالهنگ
هنگامه آورد دستی از پیش صف   کشیدش پر از خون ز لب آورده کف
فرستاد بر خواه زی پور شاه   ببستند بالوی زرین کلاه
چنین گفت کین را ببرده سرای   به بند و بکشتن مکن هیچ رای
که تا بر کرا بروید روزگار   که بر شود روز که کار زار
ورای که بیند تا ورد گاه   بجنگ اندرون برد یکسر سپاه
چو ارجاسپ ترک آن شگفتی بدید   همی برم تیغ زن را ندید
بجنگ اندرون گفت بر زم کجاست   درفشش به پیدا است از دست راست
همان تیغ زن کاندر شیر گیر   که بگذاشته نیزه و تیغ و تیر
چو ارجاسپ گشتند اسفندیار   ز رزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش   نه پیداست کرگاه پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ زان شگفت   هیونان هزاران ره بیابان گرفت
خرد و بزرگان یا بهنان مست   ز رنشند اسپان گرفته بدست
سپه را بر آن رزمگه بر بماند   خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآمد ز اسفندیار   بقفید را در زاو کوه غار
بایرانیان گفت شمشیر چنگ   مدارید خیره گرفته بچنگ
نباشی به جان دشمنی کنند   ز توران زمین کوه را بر کنید
بیفتاد در لشکر کینه خواه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
کنون غنوده بندگان بند و کیا   بکشتید چون گردی آشنا
همه دشت با سر و دست بود   بریده درو تیغ در مشت بود
سواران بجنگی همی تاختند   بجان ار کز یکش نپرداختند

چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / بسوی بیابان خرامید تفت
کسی را که به باره بر بخشند / در از تیغ جوشن فرو ریختند
پذیره به اسفندیار آمدند / دو دیده چو ابر بهار آمدند
بدان تا بخشید در از به پای / فرا نیش بیفگنند کس بازپای
ز خون نیا دل پر آزار کرد / سر و روی ایشان چو سالار کرد
چو ورد لشکر کش بزرگ شاه / هزار زهن پرد تیغ ادمی کلاه
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان و دل ارسند نشست
یکی جامه زرنگار ارکوه است / بیامد بسوی داور و داور است
نیایش همی کرد با داورش / بران آفریننده داد کش
چو بگشتم دو بیش یزدان پاک / همی گفت گشتاسپ تا ترس و باک
به هشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بزرگان او گوسار
بسیترین روان دل شود ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاها تو از خون من / ستایش نیایش بر انجمن
یکی پند با یاسمن به بنت جای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز پیوند با نام و آبروی کسم / بروی درست از همو کنم
نیز بود تا نبند در بالا دست / بر او هچو هفت ز پرده بجست
بفرمود که آن را که ارجاسپ بود / کز این بوده خون بر لب بود
بنخشید آن از که خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سرا پرده و آنچه در پرده بود / بگشت آنچه زو لشکر آزرده بود
فند آنسپ با مه به پرده سرای / ز هر گوشه انبوه شد باد دست و پای
ز اسپان و ز گنج دیبا و برد / ز دیوان ناموران بر در نبرد
بدو گفت گشتاسپ ای شیر مرد / توی شاد دل هر چه هست پرافگند
همان آنچه از دیو اوکشته بار / نه از تنگ کان سرکشی زیر کار
چو بر تخت بنشد مرا در نشست / چه گویی که گر بود زیردست
بگویم همی تنگ تاز شده ام / بکشتم انبوه من آتشی افکنده ام
بپذیرفتم از آرد کار بلند / اگر تو همی زان شوی بی گزند
بمردی سوی دردم از زرد ها / یکی خواهران را ز ترکان رها
سپارم بتو تاج شاهنشهی / همین گنج و بی رنج و تخت مهی
مرا جای بگاه پرستش بس است / کز این گنج من هر دو نیکی کس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ایا تو جستاد کس روز کار
به پیش پدر من یکی بنده ام / نه از بهر شاهی خرد و بنده ام
خدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم همی تخت و زمان خویشتن
شنودم همی خواسته کار جاسپ کیتی / همانا پدر بوم توران ایمنی
بیان خواهرا نیز بیاورم ز بند / به تخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با نو روان و خرد باد جفت
بر فتست ایزد پناه تو باد / بیاراستن تخت گاه تو باد
کز ایوان گردان ده و دو هزار / سواران جنگی و مردان کار
بجوشید میان لشکر از هر سوی / بیانگه به موبد پهلوی
ز ایرانیان هر دو هفته گنج درم / که با گنج و دل بخشش درم
بخشید و پیمان با اسفندیار / یکی تاج برکورد شاهوار
درفشی راه زرکان شاه / که از پیش لشکر فراز شاهان مخواه
که خواهم شدن من به هیجا کنون / بمردی هر کس شده رهنمون
همایون کشیدند پرده سرای / درفشی کیا نیکراد همای
ز رفتن نیازارد آن نامدار سپاه / سندرا گرد فرستید تا بان سپاه

داستان هفتخوان اسفندیار

رز ایوان به تخت اندر اسفندیار / سپاهی سپهدار در کار زار
سخن بس ز هفتخوان اندرم / بیان بار را اندر خوان اندرم
بگویم به پاینده محمود شاه / بران فر آن خسروانی کلاه
بدین گونه داد و بران رزم و بزم / بران راستی عزم دانای حزم

اگر بخت یکباره یاری کند / برین طبع من کامگاری کند
که شاد جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی همه بنده باد
چو خورشید بنمود بر چرخ چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بسرج حمل تاج بر سر نهاد / ازو دشت و دریا خرد گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب / ز سنبل عتاب و ز گل فر و زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / فرو دستی بمعنی و ابرو بخشم
چو آتش نماید ببالا رکیب / ورا دل ز دستور دانا بخواب
چو بیدار گردی جهانرا ببین / گرد باد با نفس پالیز بکین
چو رخشنده گردد جهان زافتاب / رخ نرگس و لاله بیند بخواب
بخندد بر کوه این شوخ چشم / ز عشق نوکاران نه از شوخ خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / هوا را بخوانم بگفت بادشا
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی بخت شاه / جوانه رحمل بر فرازد کلاه
اگر کشت پیش آید از خاک خشک / ز گرد آب دریا کرد و رشک
سپه از رده روستا پیش باز / بر درویش و از شاه گردان فراز
بگفت شاه بوالقاسم آن پادشا / چنین رست با بانگ با پارسا
دریغش نباید ز گنجینه رنج / ز آرام گیرد زر و زر سنج
جهان را جهاندار محمود باد / ز رو بخشش دگر موج باد
ز روئین در آگون جهانه سپهر / نگر تاج گوید که نوروز بادگیر
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شیر باران بجنگ آورد
یکا کم کمی کان ببند گنج خویش / بپیچید زاندیشه ارژنگ خویش
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان
ز روئین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار

آغاز داستان

یکی جام زرین بکف برگرفت / ز گشتاسپ آنگاه اندر گرفت
چنین گفت چون شد به بلخ / زبان و دهان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیش آنه دو راه / سراپرده و خیمه و زو سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / همی ورد و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر بهم / نشستند بر خوان شاه رهم
وزان پس بفرمود تا گرگسار / شود داغ در پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار / ورا داد می پر دهد بر گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم برافراز تاج و تخت
گرامی دونکه بر گشت بر سرش داشت / بگویی همه نوم ز گفتار راست
چو پیروز گردم بیارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آنرا که پیوند نیست / ستمکش گر او خوش فرزانه نیست
اگر هیچ کژی بگردد دروغ / بگیرد دروغ تو بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دلا بخسی از تو گردد به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / کهای نامور فرخ اسفندیار
زمین نشنود شاه جز گفت راست / توران کن که از بادشاهی ماه راست
سپهر گفت ردین زا گنون کجاست / کز ایدر بمرز ایران جداست
مرو در راه چندرست فرسنگ چند / کدام است که روی بوم بلند
سه هفته باشد همیشه درود / زبان او دربرد دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / کهای نیکدل خسرو اسفندیار
دگر راه است زیریران سارشان / که از جایب خواندنی بسکار شاه
یکی در سه ماه است دیگر دو ماه / چهارم بروئین دژ آید سپاه
همی راه آب و خرگاه و شیر / کند بر بزرگان توران دو بهر
دگر آنکه در پیش برد دو راه / سه را هم از ایدر بپاید سپاه
کیاهست ز آتش خورد چارپای / فرود آمدن را نیابی تو جای

در دو هفته درنی

ورو خوردنی کم بود از سپاه — سه دیگر بیک هفته بیرد چو باه
برو بر پذیره آید نر اژدها — که از چنگ ایشان کس نیابد رها

بیابان بی‌ریگ و سرهای سخت — که چون باد خیزد بریزد درخت
قوی‌تر از آن جادوی و گرگ شیر — فزونست هم زورهای و دلیر

بگرد اندرش رود آب روان — که از دیدنش خیره گردد روان
بگفتی درو بگذرد شهریار — چرا آید ایدر به بهر شکار

فراخیش چو روز بیس ... به ره — ز فرزند بهرام ... کسی نشنید
سر باره برتر از ابر سیاه — برو بر فراوان سلیح و سپاه

یکی سوی دریا یکی سوی کوه — چو بگذشتن اندر از رود و کوه
یکی را ز دریا بر آرد بجاه — یکی را ز کوه اندر آرد بجاه

بسه سال گر باشد اندر حصار — رها مون بیابد کسی خیره بکار
هم اندرو دشت آن شهمند ویا — درخت بروند دهم آسیا

چو اسفندیار آن سخنها شنید — نهانی بپیچید و دم درکشید



برو گفت ما را فراوان راه نیست — بگفتش بهار ار ره کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گرگسار — که ای نیکخواه سکندر شهریار
ز رود و باد آز بگذشت کس — مگر کش زبون خود مگر داشت بس

برو نامور گفت کای پاک بینی — به بینی دل و روز ای پیشبین
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای نامور مرد به روزگار

نخستین به پیش تو آید دو گرگ — نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
به بینم چه گویی تو اندر نخست — مگر باید این کار تو چاره جست

بسان گوزنان بسر بر سرو — وز اسب ارم شیران کند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان — برو یال ادربها غر میان

نغر مرد تا هیچ باشی به بند — بگرگاه بر خنده سود مند
بیارید فرمایم یکی بر شگاه — بسر بر نظاره بران حسن ماه

چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا بر زمین سبز گشت و دراز
ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفتخوان راه توران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از رفتن او بمنزل رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / بلی هیچ از اندیشه گرگسار
تنم پیش او گر بمن بد رسد / برین کار ازان بر نیاید به سد
بیامد بپوشید خفتان جنگ / نشستند بر پشت شبرنگ تنگ

کشتن اسفندیار گرگ را در منزل اول

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / چو گرگان سرافراز و شیر سترگ
ببینند گرگان بر و یال اوی / میان بسته و جنگ و کوپال اوی
بیامد سوی وی نهاده روی / دو پیل سترگ و دو جنگی ستوی
کمانی بزه کرد مرد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
برابر بر آنها تیر باران گرفت / به تندی کمان سواران گرفت
ز پیکان پولاد کشتند پست / نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد شیر دل اسفندیار / هر آنکه آمد از دست بگذشت وار
یکی تیغ زهر آبگون بر کشید / بخاک آگرد و سر بر کشید
سراسر بشمشیر کرد هلاک / بگل آغشت از خون ایشان مغاک
فرود آمد آن نامور بارگی / بیزدان نمود از بیچارگی
بشست آن ز خون ایشان دست / بران جایگه پاک جایی بجست
مرا از زرد سوی جهاندار کرد / دل پر ز درد و رخ پر ز درد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای / تو باشی همیشه مرا رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز / بدیدند پیل را بجای نماز
بماندند ازان کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ چون اژدهای مست / نگارنده باد زین دل و تیغ و دست
بخیر فرود آمد آن شاه میاد / برآوای برادر یکی با فر و داد
برفتند گردان فرخنده رای / برادر کشیدند پرده سرای
نخستم آنکه به پیره گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا پیشش آمد بروی / ببردند لرزان بر آب روی
سه جام بیش داد و پرسش گرفت / کزاستم چه گویی بر این شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
دگر منزل شیر آید بجنگ / که با جنگ او بر نیاید نهنگ
عقاب اندر اندر بران راه شیر / چگونه بشمشیر مرد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای ناسزاکار
ببینی که فردا بآن نره شیر / چگونه بشمشیر مرد دلیر

کشتن اسفندیار شیر را در منزل دویم

چو تاریک شد شب بفرمود شاه / ازانجایگه بر گرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند / همه در بهی آفرین خواندند
چو خورشید زان چادر لاجورد / برآمد بپوشید دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بیامد بنزدیکی شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش / بیاراست با داد و اندازه خویش
سپهدار گفت این لشکر سرفراز / سپردم ترا گفت شمشیر برفراز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
به بیشه اندر آمد چو اسفندیار / یکی تیغ در دست چون آبدار
دگر ماده بود و یکی نره شیر / برفتند بر جنگجوی دلیر
چو نر نزد یک آمد یکی تیغ زد / بیبد از نیک آبش بسان سپید

ز شمشیرهاشان

ز سر تا میانش بدو نیم گشت   دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش برآمد برآشفته چنگ   یکی تیغ زد بر سرش تیز چنگ
بریک اندر افکنده غلطان سرش   بخون لعل شد دست جنگی برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست   نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک   برستم روانرا تو کردی هلاک
هم اندر زمان نزد آنجا رسید   پشوتن بر و یال اسپش بدید
بر اسفندیار آفرین بر گسیب   بخواهد ز اندازه افسون سپیب
کشیدنش بیاره یکی رهنمای   بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان خورشهای نغز   بیامد سالار پاکیزه مغز



بفرمود تا پیش او میگسار   بیامد بر اندیشه هر روز کار
سه جام می لعل با منش بداد   نخستین از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد پر بخت خوار   چه دیدی و فردا چه آید ببار
چنین گفت کای شاه پیروزبخش   ز تو دور باد ا بد بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتی   چنین پر بلا تا گذر یافتی
بدانی که فردا چه آید به پیش   ز نیک و بد بخت هر زاستی
چو فردا به پیچد بمنزل رسی   یکی کار پیش است گر بررسی
یکی اژدها پیش آید دژم   که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروز از کام اوی   یکی کوه خاراست اندام اوی

ز نیمی اگر بازگردد رواست　　روانت بپیچد همی کار راست
دریغت بیاید همی جو شیتق　　سپاهی شده این زمان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان　　بهنبوت همی برده خرام کشان
ببینی کز آن تیر جنگ اژدها　　ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند　　سرو از چوب گران آورند
یکی نغز جوشن گردون ببست　　بگردون درون تیغها بر رخشت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز　　بیاراست آن را دو پاک مغز
نشست اندر آن نغز صندوق شاه　　عنان ها همی راند اسپان براه
بصندوق در بر دو سیم چو سپی　　دو اسب گرانمایه بست اندرو
چو بشنید کان اژدها ساخته　　جهانجوی زان کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه　　ببرج حمل تاج بنمود گاه
نشست از بر سوارک اسفندیار　　برفت از پسش سولک پایدار
دگر روز چون گشت روشن جهان　　درفش بنفش تیره شد جهان

کشتن اسفندیار اژدها را در خوان سیوم



شنوتر نجها به بر نامجوی　　بسی بار کان عرفش اوی
بپوشید خفتان جنگاور گرد　　سپه را ز گنج بشو تی کرد
بیاورد گردون زصندوق پیر　　نشست اندران اژدهای دلیر
بر اسپ گرانمایه بنشست اندروی　　بسوی اژدها تیز بنهاد روی
زدور اژدها بانگ گردون شنید　　چو آمد دو اسپ جنگی بدید
ز جا اندر آمد زکوه سیاه　　تو گفتی ز رفتار بگیرد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان بخون　　کش آتش گانذر کاشش برق
چو اسفندیاران شگفتی بدید　　بیزدان بنالید و در گشته
همی جست آب از دهانش رها　　بدم درکشید اسپ را اژدها
دهان باز کرد چون کوه سیاه　　همی گرد غران بگردان سپاه
فرو برد گردون اسپان بهم　　بصندوق درگشت جنگی دژم
بکام اندرش تیغها درنهاد　　چو در پای آن اژدها برفشاند

نهبروان

نه بیرون توانست کردن لگام | چو شمشیر زد تیغ و کامش تمام | ز گردون دار تیغ ناسته هیچ | ز بر اندر آورد و بسختی یکی
برآمد ز صندوق مرد دلیر | | | یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد پاک | همی دود زهرش برآمد ز خاک | ازان دود زان زهر بیهوش گشت | بیفتاد و بیهوش دل ازوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان | پس پشت او با سپاه گران | بترسید کز راه آمد بدی | دلش گشت پر خون و پر آب روی
سپاهش همه بانگ برداشتند | پیاده شده نیزه بگذاشتند | پشوتن بیامد هم اندر شتاب | همی گفت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد | بگردان گردنکش آواز کرد | که بیهوش گشتم من از دود زهر | ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست سوی ... | چو مردی که بیدار گردد ز خواب | ز بگذر خور و جامه نو بجست | چو آب اندر آمد سر و تن بشست
سپاهش برون آمده از مغاک | شده تاریکی نزد اسپان باک | سراپرده زد دیبه شاه | همه خیمها گرد کش اندر سپاه
می آورد برخوان و می خواره خواست | بیامد جهاندار بر پای خاست | می خسروانی سپاهش بداد | بخندید زان کردها کرد یاد
بدو گفت کای شاه پیروزگر | همی یابی از اختر نیک بر | چو فردا تو در منزل این فرود | به پیش زن جادو آرد درود
بدو گفت کای بدتن بدنهاد | ببین آن دم اژدهای بر اژدها | ازین پس بمنزل چه پیش آیدم | کجا رنج و تیمار پیش آیدم
که دیدست زین پیش لشکر چنین | نکرد است بیچاره دوران ازین | چه خواهد بیامد بما چه ز بیاکند | ز بالای خورشید بنیا کنند
در آغول خواهند شاهان بنام | بزد در جوانی مشو پیش دام | به پیروزی اژدها باز کرد | نیاید که تا کام اندر آر هیچ بگرد
جهانجوی گفت ای پشوتن رو ... | ز من هرچه بینی تو فردا بگوی | که من باز تازان جادو کنم | که پشت و دل جادوان بشکنم
بر ازری ره داد کر یک جدای | سر جادوان اندر آرم بپای | چو بیدار شد زره پوشید زود | سوی اختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد | شب تیره لشکر همی راند شاه | چو خورشید بفروخت زرین کلاه
سپه را همه بر پشوتن سپرد | یکی جام زرین ابا خود ببرد | چو یاقوت شد روی چرخ بره | بیاراست روی زمین یکسره
بشادی همی عزم پرواز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد | یکی خشت تیر و طنبور خواست | همی ازهم پس اندیشه بس خورد است
یکی بیشه دید چون بهشت | تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت | ندید ار ز درخت اندر و آفتاب | بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از باد کی چون سزید | ز بیشه یکی چشمه بر گزید | یکی جام زرین بکف بر نهاد | لبی کرد از شاه گشتاسپ یاد
بزد دست و طنبور برگرفت | سرایندن از کام دل برگرفت | همی گفت بیدادگر اسفندیار | که هرگز نه بیند می و میگسار
نه بیند جز از شیر و از اژدها | ز جنگ بلا تا نیابد رها | نیابد همی زین جهان بهره | بدیدار و بر خ پری چهره
بیابم ز یزدان همی کام دل | مرا کرد یزدان به پیروزی گسل | ببالا چو سرو و چو خورشید روی | فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار | چو بشنید شد چون گل اندر بهار | چنین است کامد ز پری تمام | ابا جام با رود و بر کرد جام
پر از مشک روی پر از رنگ ... | بران تیره جادو نهان ناروا ست | بیابانی ترکش چو بر روی | و دیبای چینی پر از مشک موی

بیامد بنزدیک اسفندیار
دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
جهانجوی چون روی او را بدید
سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای
بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم همی اکنون پریچهره
تنین شیر زد مرا بهره
جهان‌آفریننده‌ام داد داد
میان بیابان یکی حور زاد
یکی جام پر باده مشکبوی
بدو داد تا لعلگون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان در بست ازو دان زیر دست
بیازد شن بسته بیاورد دست
بگشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار
نبردی گمانی ببد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش
بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت نیارد گزند
اگر آهنین کوه گردی بلند
بیامد یکی زال تا که بپیش رخت
بشمشیر باید کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیر سیاه
سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
که ببرید بیخ و سر تا سرش



چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
بدان سان که چشم اندران خیره گشت
برآمد یکی باد و گرد سیاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
بیامد برآمد جهانجوی مرد
چو رعد خروشان یکی حمله کرد
بشوتن بیامد بسبک با سپاه
چنین گفت کای نامبردار شاه
نه از تخم تو پای دارد نهنگ
نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
تویی شاه دارنده و سرفراز
جهان را بمهر تو آمد نیاز
یکی آتش از تار که گرد کار
برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان‌آفرین
بمالید چندی رخ اندر زمین
بدون پیشه اندر سراپرده
نهادند خوان را چنان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار
کمر با بند بخت را اندر آر
بمیرد نبیند تا بنش اسفندیار
چو دیدار او دید پس شهریار

لب جام

سر جام می خسروانیش داد / چو بشنید گرگسار از می دلشاد / بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پیر جادو به پیش بر درفت

که گفتی که گلشن به دریا برد / سر جوشنش را بر ثریا برد / وگر منزل اکنون چه بینم شگفت / کزین جادوان نیز ره نتوان گرفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار / سپهبد بپرسید کار دشوار رنج / گذارنده بر پا بیابان بار تنج

یکی کوه بینی سر اندر هوا / بر او بر یکی مرغ فرمانروا / که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد به پر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر / نه بیند بر او گشتن سپهر رنج / مرا ورا همی گرگ و چو جادو و سنج

ورا بچه هست یار و جایش اوی / بجانهای پیوسته تا پای او / چو او در هوا افگند گستردگاه / ندارد زمین هیچ خورشید فر

اگر بار گردی بود سورمند / تا زان سیمرغ کوه بلند / نیایش نکشید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم سرش در درو گفت

سزد گر بشنید بینی برش / بجا که اندر آرام ره با سرش / چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل جادوان از نهیب او شد درشت

سر جنگجویان سپهبد گرفت / سخنهای سیمرغ سر در گرفت

کشتن اسفندیار سیمرغ را در منزل پنجم

به شب همرانه خود را نگه داره / چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمین را زمان تازه کرد / ورود نشست و بر دیگر اندازه کرد

سپه را به سالار لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد

بیرفت چو باد فرمان روا / یکی کوه را دید سر در هوا / بران سایه بر اسپ گردون بداشت / روان را به اندیشه اندر گماشت

چو سیمرغ از کوه صندوق دید / خروشیدن ناله گردون شنید / ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

بران بد که گردون بگیرد بچنگ   بزاد بر و بال جنگی پلنگ
بران تیغها زد دو دست و دو پر   نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندین خلید   چو تنگ اندر آمد فرود آرمید
چو سیمرغ زان تیغها گشت سست   بخون بال صندوق گردون بشست
چو دیدند سیمرغ را بچگان   خروشان و خون از دو دیده چکان
جهان را بر بند از آن جایگاه   کو لشکر سیم شان ندیده گم کرد راه
چو سیمرغ زان زخمها گشت سست   بگون است صندوق گردون نشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار   بغرید با آلت کارزار
زره دار با تیغ هندی بچنگ   چو بر وی برآورد شمشیر تیز جنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
به پیش خداوند بگفت دراز   که او است اهریمنی بی نیاز
چنین گفت کای داور دادگر   تو داری مرا زور و فر و هنر
تو بردی تن جادوان را ز پای   تو بودی بهر نیکم رهنمای
بیامد خروش آمد از کرنای   پشوتن بیامد ز لشکر ز جای
سلاح سواران سپاه و پسر   بزرگان ایران ز جای دگر
ازان کشته کش روی هامون بدید   به دشت و صحرا بجز خون ندید
همی کوه که کوه جز خون نبود   زمین پیش تو گویی که هامون نبود
چو نزدیک اسفندیار آمدند   همه مهتران با نثار آمدند
ببینند پر خون تن شاه را   کی خیره کرد این رخ ماه را
همی آفرین خواندند مهتران   سواران جنگی و کندآوران
شنید آن زمان این سخن گرگسار   که پیروز شد نامور شهریار
بداد کش بر آدم سه جام نبید   همی در رخ جام از گل شنبلید
سراپرده زد شهریار جوان   بگردش دلیران ز هر سو دوان
زمین را بدیبا بیاراستند   نشستند بر خوان و می خواستند
در آن بس ببود تا که گرگسار   بیامد بر نامور شهریار
تنش خسته لرزان رخساره زرد   همی رفت گریان و رخ پر ز گرد
بدو گفت کای بد تن بدنشان   نگه کن که چون کرد کار جهان
به آواز گفت آن زمان گرگسار   که ای نامور فرخ اسفندیار
ز سیمرغ بینی و شنید و نه گرگ   نه آن تیر چنگ اژدهای بزرگ
ترا بوده یار ایزدی بی شگفت   بیارا ایران خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا پگاه   نیندیشی از رزم کار تباه
نه گرد و کمان یاورت نه تیغ   نه بینی تو در جنگ راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت   برنج اندر از کار شگفت آیدت
بجای تو مانند کر یا مدار   ببرف اندری شیر دل نامدار
گر بازی کردی بمانی شگفت   ز بخت تو اندازه باید گرفت
فر از پس که اندر بیابان رسی   یکی منزل آید بفرسنگ سی
یکی ریگ تفته است با خشت سنج   برو بگذرد مرغ و مور و ملنج
نه بینی بجای گیا قطره آب   همیشه همی جوشد از آفتاب
ز برف گذاره بسر باید گذر   نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر تیغ بیرونش روید گیا   زمینش ز ریگ است خون توتیا
بر آن بر شکوهی فرسنگ چل   نه با مرد جان و نه با اسب دل
وزانجا بر آسی براه سپاه   نه بیش یکی باره در جایگاه
ز منبش زاندی فراز اندر است   سر باره با خود براید اندر است
ز یزدان بیاید خروش نیای   ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار   بیایند گردان خنجر گذار
شنیدی صد سال گرد اندرش   همی تیر باران کند از برش
فراوان بجاست کشتر همان   چو حلقه است بر در بدیده گمان
چو ایرانیان آن ز گرگسار   شنیدند با درد گشتند یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد   بکر بکیلا نیز با توانی نبرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت   چنین است این هم نماند نهفت

بدین روز ما مرگ را ساختیم / وگر سودمان ترک را تاختیم
چنین راه دشوار برداشتی / بلای دد و دام بگذاشتی
کسی کز نامداران شیران گرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد
گر ایدون تو آید بدین هفتخوان / بدین آفرین جهانها کیوان
به پیروز گر بار گردی براه / دل شاد و خرم سوی پیشگاه
براه دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر توران برزند تاز
ز زنیان که گوید همی گوسار / تن چو لشکر را نخواهد بیار
از آن پیشتر که بهر آزرم شاد / نیاید سر و گوش و ادون بیاد
چو بشنید اسفندیار این سخن / نشان تازه و روشن از کردن کهن
نشان گفت ز ایران به مدد آمدیم / نه از بهر نام بلند آمدیم
چو بشنید اسفندیار این سخن / گرامی ازین گفت کژ کاه
کجا آن به خیره سوکند شهد / نبرد آن اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پای تان / برو با پراکنده شد رای تان
شما یار گردید پیروز شاد / سه کار خیره و هم هستی بیاد
بگفتار این دیو ناسازگار / چنین سستی آمد دل از کارزار
از ایران نخواهم بدین رزم کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار من است / سر اختر اندر کنار من است
برون نیابید کسی همرهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم
بدشمن نمایم به هرچه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم بیکران آگهی / ازین نامور فرش شاهنشهی
که از بهر چه کردم ز دستان زور / بنام خداوند کیهان و هور
چرا پرنیان برکشیدند خشم / بدیدند چهره درا بزد خشم
چو بشنید پورش گمان نزد شاه / که گر شاه بشنید نیکی گناه
خدای تو یار است تن و جان ما / بدین بود تا بود پیمان ما
همه پیش تن شاه غم خواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زیان تا بود زنده یک نامدار / نه پیچم همچنین سر از کارزار
سپه چو بشنید از این کس سخن / همه چیدر آن گفتهای کهن
به ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هر کس نماند سخن در نهفت
از بید رکه کردیم بیمر زرین کمر / ز رنج گذشته بیابید بر
بکرده فزونتر ز دل رنج تان / نمانم نهان بیکران گنج تان
همی راند زو پا چهار شتر کنیک / برفت از بر کوه باوی تنگ
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید / شب از چادر شعر سر درکشید
رفوشند تا پای پهان گردوی / همی رفت خود در پس پشت اوی
بمنزل رسیدان سپاه گران / همی کرد داران و بیژه دران
بهاری یکی جوشنی مشتی او زبود / دل افروز را کیسته اقردر بود

رسیدن اسفندیار در منزل ششم

سراپرده و خیمه زد مرد یکی / جهان است فزون و بیارست می
همه شهر زنان شد ناوی از کوه / برآمد نه روز کار بس ستوه
جهان یکسر گشت چون پر زاغ / بزرانیست گیتی ناسوس زراغ
بیامد ازان ابر باریک برف / فرو بست هامون ز دریای ژرف
سه روز و سه شب هم بهاران برف گشت / دمی باد و ... گشت
هوا بود گشت ابر چون بار گشت / سپهبد از آن کار بیکار گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت / که این کار آشفته باور جفت
برون شد و درد از روما / کنون روز کردی چاره و بیا
همی پیش یزدان نیایش کنید / بگویید داور ستایش کنید
مگر کین بلا را ز ما بگذرد / کزین کس از ما برشمرد
بشوتن بیامد به پیش خدای / که ای برتر از کوری و از جای

نگاه با خلعت ایرانیان

سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه بیامد یکی باد خوش / سر ابر برق و هوا گرد کش

چو ایزد جهاندار را فال آنگه بجای / نبودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر

همانجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / ز بس داستانهای نیکو براند

چنین گفت کایدر بمانید بار / بباشید با آلت کارزار
هر آنکس که هستند سپاه از پیش / که باشند در پایه صدبار بیش

بدین جایگه آب و خورش بر نهید / دگر آلت و سرای بر نهید
فزونی که آمد بمانید باز / که شاید بر ما در روزگار

تو نومید گردد ز یزدان کسی / ز رنج و نگنجد بیابد بسی
به بهروزی یزدان بجا آمد دست / چنین بهر کشتی مردم پرست

ازان زر بیگانه فغون کند شوند / همه خاک با گنج و افسر شوند
چو گوهر چو دارند بر سر کشند / سپید اختر چون گل سقلید

بنه برنهاد و گران همه / برفتند با شیوبار همه
چو گفته ستاره آن تیره شب تیغهای / خروش کلنگ آمد از آسمان

گذشتن اسفندیار در خوان هفتم و کشتن گرگسار

برآشفت و آواز اسفندیار / بجای فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین جای برف آب نیست / بدین جای آرامش و هوا نیست

کنون آسمان در رست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ گرانمایه دستور / بجایی که چشمه آب شور

دگر چشمه آب یابم چو زهر / ازان چشمه هرجا که رستست بهر
سپهبد چنین گفت کای گرگسار / یکی را به بدخواه نم کینه دار

الفغدار دزیر ن... نکر / ... یکی دیده بکواند
چو شب تیره شد گشت ماه ره شب / زمین اندر آمد به جوش و جلب

نشست از بر بارگی شاه نو / ... پیش برهنمن رو
سپه را چنین لشکر تنبیده / یکی ژرف دریای بی بن بدید

همیشه که بود انده آن کاروان / کجا اشتر در پستی ساربان
بر سر بن روی خروشند اندر آب / سپهبد برو خیمه در شتاب

گرفتش ازان سپید تیغ زنگی / بر سپید بر فراز ترک چگل
نبد بود تا گرگسار پر ز نه / نشود دلاغ و ل بیش دریای بند

ببر گفت کای ریمن گرگسار / گرفتند در دست اسفندیار
نگفتم که ایدر نیابی تو آب / بسوزد بسر از تابش آفتاب

چرا گفتی از رتو ای آب ... / سپاه مرکز دو برای هلاک
چنین داد پاسخ که ای پادشاه / نبد آرزو شست چون سوز و ماه

به بهشتم می از تو جز پای بند / چو خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخوبه ابراداری چشم / فرو ماند از آن ترک چون بود خشم

بدو گفت کای کم خرد پای بند / چو بیداد کردم من ار روزگار
بر آیین و زانت بر سپهبد کهم / مبادا که پرگسته جو به کم

به پادشاه سرای سرایر تراست / جز با سخن ار بکی رای راست
پیاده ام از اکنون نه نشست / همانا که او دفرس من هنر نسست

مرتبت ... ود گرگسار / بر امید شد جان بی اسفندیار
ز گفتار او شاه اندر شگفت / زمین را ابر سپید ... گرفت

بر و گفت با من از این آب گیر / بپایه گذر نزد بر ناب گیر
تنش هر دو ماه اندر شگفت / هم اندر زمان جست و زو برگرفت

بدو گفت شاه آنچه رفته گذشت / ز گفتار خامت نشنوار دشت
گذرگاه آن آبگیر باک نیست / بیابید نموده مرا راه راست

بدریای آب اندران گرگسار / بیاید بر گرفته بسیار
سپه نیز بگذر تا رشکیب / برنید که آب دریا تاب

برد یا

یکی طوق پر گوهر شاهوار
نه دینار چندین ز بهر نثار

گر از بافتنش ساخته و آستین
یکی کاسه ده جامه دیبای چین

بران فالشی پوشیده بالا حریر
حریر از بر و برزنشکی عبیر

نبرد نیکلا که باب شده پاره جوی
بیارست دیبای با رنگ و بوی

چو در پیش فروریخت دینار و گفت
که با شهریاران خریدار جفت

یکی مردم شاه بازارگان
پدر زیرک و مادر ز آزادگان

ز توران بجرم با ایران برم
وز آن سوی دشت ایران برم

یکی کاروانی بسر بار هست
ز پوشیدنی جامه در بر نشست

هم از گوهر و افسر و زر بگوی
فروشنده‌ام هم خریدار جوی

به بیران دژ کاله بکدانستم
جهان در پناه تو پیدا ستم

دگر شاه بیند که این کاروان
بداوار ده فرزانه شهریار

به بخت تو از هر بامنی شوم
بدین سایه بر تو نعتوم

چنین داد پاسخ که دانش و داد
ز هر بیدنی هر ادآر ز داد

نیاز از زر کس بیتوران زنیج
بهای گرانی بیا چین و چین

نفرمود تا پس سرای فراخ
بدیز در یکی کلبه پیش کاخ

مرا کار ابروین فند اندر وشبدی
به بارش از دشت بر سر نهند

بیاراستن ان کلبه بازارگاه
همی دار بش امین اندر پناه

ز رفتند صندوق ها را به بست
کشیدند با بار بالا نا بجست

یکی مرد نخرد بهر سیه گلت
که صندوق را هیچ تا هیچ نغفت

کشیده بدو گفت با هوش گرلی
گشیدیم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه آراست اسفندیار
بیارست هچو گل اندر بهار

ز هر سو فرا توان خریدار خاست
بران کلبه بر پیتر بابار خاست

همو ایوان شب و یاسه ادو شگاه
با ایوان ادان شهر نزدیک شاه

ز دینار و دیبای از روشن به بخت
ابا بروبشتر اسپه ران ننگفت

ابا جامه پوشید رومی زنیج
بیاره اسب چنین که انداختن

چنین گفت کای یار این کلده ولش
همی رانده ام تا در کارساران

بدو اندرون باره اقسر است
که شاه سرافراز راد در خورست

بکویا بکمپر زنا خود آسته
به بیند به کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند برنج
بیارو بیدار و ماتا بگنج

بپرر قتیم از شهریار زینج
ز بازارگان پورشنش داد فریب

فشیده ازرجاسب نیو دخترش
کرامایه نزبا که ساختنش

چه نامی بدو گفت خراد نام
جهانجوی بارای شادی و کام

بحرا گفت این اللای مرد
برنجی همی کرد پورشنش نکرد

ز دوران تیا بدیرا باز حرز رنست
نبرد من این آگهی کنت هر است

دران بیش سپید از آرنج و داد
ز ایران وزیر کار گشتاسب شاه

چنین داد پاسخ که این پیچ ماه
گشیدم به راه اندرون رنج و باه

بدو گفت گشتر کار اسفندیار
با ایران خبر بود که گرکسار

چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
سخن رانده از ای پسی یا رزوی

یکی گفت کاسفندیار از پدر
بزارار گسست پیچیده سر

دگر گفت کز کینه خوراران
سپه رانده ویران سوی هفتخوان

که رزم آزمایه بیتوران زنیج
نخواسته بیرون از رجاسپ کیتی

نخیده ارجاسپ گفت این سخن
نکه یه جاینده مرد یکی

لکد کرکسا آبه سوی هفتخوان
مرا هر منش خوان و مردم مخوان

چو بشنید چنگ ایمنی بوسه داد
بیاده ز ارجاسب دلکشت شاد

در نامور کلبه را باز کرد
ز بازارگان فنه پراوار کرد

همی کرد خیزی خریدی ز دخت
همی ارکسی چشم بدار ابدوفته

ز نوتیا رکان بکیدم بستدی
همیان سران این ابدین دررو

چو خورشید تا با نگینه نگشت
خریدار با بازرنو در گذشت

و در غفور کشتی رفستند زیوان بگوی
نخستوان در گفتار سوی

بنزدیک اسفندیار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
برفتند مردم بنزدیک اوی
چنین گفت کای مهتر ساربان
بایران ز گشتاسپ اسفندیار
برهنه سر و پای و دوش آهنش
بدیدم چندین بچوبی سر شنگ
یکی بانگ برزد بزرگ کلیم
ز گشتاسپ آن شاه شیرا دگر
چو آواز بشنید فرخ همای
فغان کرد و دل پیش او بر بماند
همی گفت چنگال او زنگ زرای
دگر کار کیهان نیابد شگفت
که آید بمن زان همی جنگ آورم
سر راستان دار رود بار زمین
بدو گفت کای شاه فرخنده پاک دین
ز دریا برآید یکی تند باد
بپرسیدم از داد یک چند این
بچوگان شهر و گشتم که دیش را
ز زنگ شهر ز ریگ ازان کند
چنین جا جستم که جهان کنم
چو ارجاسپ بشنید آن شاد گشت
بایوان خرد و جهان شو ته
مرا خانه تنگ است دکانی بهینه
بدو گفت زار زد کت اندر هوا است

رفتن خواهران اسفندیار نزد وی

دو رنج گروزان خواهران بدید
زرقش برببیدع برنهان روی چید
بگفت ار کیا رستی گاروان
جاگاهی است از کو بازار
بدر شاه دهان ما و رنج خواب گوش
نو باشی بوجی هست بارا بکشاد
که زنزان شنیدند بدر در رهیم
نهاد و جون از کلاه دیگر
بدانست دانه دلش یار جای
بزرگی از دو دیده رنج برشانه
گرازورا همی بار دانه همای
فدام گشت لیکن بهمراه گرفت
ز رنج از این نام فرهنگ آورم
بیا تا رین روزگار آکرین
جهاندار تا جادوان از نبیره کش
که بیاع گفت این ندارم بیاد
اگر من رسم آید بر آیین بپای
گرایی کنم مرد دیرینش را

شنیدار کاران شاه وش بر زیم
چو خواهرش گرفته بیار کاخ
که روز و شبان هم بنوز خنده یاد
بدیشان دو دختر همی پادشاه
برهنه روان بر سر انجمن
کجا کاه کوه از شهر یار
که اسفندیار ز بسه جو دمیاد
نه بیند کابدر فرو بسته دام
چه خواهر بدانست آواز اوی
همه جامها چاک پاکیش بچاک
بسک زار زیک ز دیده پر آب
بدان رنج چنین گفت کی ارجمند
کسی یا که در حد بود آهنش
بیش ز گجه بر خاست مرد جوان
یکی از یاد هرین راه بود
بگفتند همه راز و گریان شدم
یکی بزم سازم همی سر کشوری
کنون شاه باز گرامی کنند

مهمان کردن اسفندیار ارجاسپ را

لب مرد دانا پر از باد گشت
چو جهان همه پاک مستان شوند
بدین چاره دز شویم ارجمند
بیگاه اندرون شیر جهان باکشت

سنه مرد کاکنون گرامی تر است
مرا گفت شاه یار نگر بیا
ز زر هر ماه تنها کنیم
بکشتند مهان چنین برد

دو دیده پر از خاک راه آمدند
یکی بانگ برزد بزرگ کلیم
ز دیبا و در مرد بازارگان
همه مهتران پیش تو بنده باد
اسیرم در دست نا پارسا
خنک آنکه پوشیده تنش را کفن
برین بر زیر یک شنید زیر بار
نه آنکس کزین پیش ارزانی نشد
زبس خورد و خوردنی گو شنیده ام
ببر بنگشید بر خویشتن رای اوی
ز راه هست دانش برازنده پاک
پر از خون دل چهره بر آفتاب
هیابر سر رود لیبات بربند
بسر آرعم و شاد و رنج فرخ
بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
که بازارگان روز اگاه بود
زخان و دل دختر برو شاد
که پاینده داران کشور سر
همه خواستن آموزنای کند
بر لیک شاه جهان ارجمند
فرین خواستی از ایش جهان کنم
وزین لشکر امروز تا بی سرایت
جهاندار هر سو بدا سو بدا
دل شاهدان همه خوش کنم
کشیده ته بر بام فرزنگ سره

بپرسم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی

خداوند جان و خداوند رای / خداوند نیکی ده و رهنمای
ازو جاودان کام گشتاسپ باد / بشهنشهی جای لهراسپ باد

رسیدم برای تو توران زمین / که هرگز نخواهم بر او آفرین
اگر برگشایم سراسر سخن / سر مرد نو گردد از غم کهن

چو دستور باشند مرا شهریار / نخواهم بر جادوان کارزار
به دیدار او شاد و خرم شود / دل تاریک دیرینه بی‌غم بود

وزان چاره‌های کهن ساختم / گره لشکر از کینه پرداختم
بگویم سراسر بر تخت شاه / همان پیش بر پهلوان سپاه

بروی و بزر چاره کردم بنه / جز از شوهر و دختر دو بانو نماند
فلک روشن از بخت گشتاسپ باد / زمین گلشن از شهر لهراسپ باد

چو بر بام بر شد سر اسفندیار / نماند نه جنبنده جنگی سوار
نیو را که کلک آمد و تیر زد / به ایران فرستاد سالار نو

بیامد ز پی پاسخ نامه را / بگفت آتش مرده کامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بد بند دل را کلید

پاسخ نامه اسفندیار از شاه گشتاسپ

سر نامه بد از نخست آفرین / به نیکی ز یزدان سپاس سپاس
دگر گفت کز داور پاک‌دین / بر آن نامور پهلوان زمین

خرد بادت ای مرد جنگی سپاس / گزند بد از تو فریدون گذشت
بر بیش سرخ یاقوت زاینده / نخواهم گر او باشدت رهنمای

درختی بکشتم بباغ بهشت / ترا باد شادان دل و نیکبخت
درانکه گیتی گزینی نیا / همه برگ او زیب و فر آینده

بماناد تا جاودان این درخت / به تنها برآم اندر آویختی
تن شهریاران گرامی بود / نخستین تو آن جادو کیمیا

دگر آنکه ناگاه خون ریختی / که جان را بدانش خرد پرورد
دگر آنکه گیتی به پیمان اسپار / هم از گوشتش و جنگ نامی بود

نگهدار تن پاسبان خرد / برار بشرم و رزم بسیار اورزم
دگر من برادرت هوش سپهر بشت / سرادم بنی زار چندین هزار

همه دولت مهربان باد کرم / ز دل دور کرده بد کیمیا
چو تو بر کشش تو خون ریختی / از اندازه خون ریختی در کنشت

دگر گیتی آن سرکشته نیا / بر آن بر شهرها بیدار تو
چو نامه بخوانی سپهبد نشان / چو شیران جنگی بر او تیغ

نیا برست بار تو بیدار تو
بدین بارگاه و سر کشان

بهوش تا در

همیدون نگه کرد و زو بازگشت / به شهر ایران پر آوازه گشت
سوار هیونان چو باد آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار بر خشت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج چونان او برفشاند

سپاهش همه زو توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند
نشستند و چون سپه بر نشست و گشود / بدانجا سپهدار توران گروه

شتر خواست از هر سوی ده هزار / پراکنده بر دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در بار کرد / نگهبان دژ هم سخن آغاز کرد

هزار اشتر از گنج دینار شاه / چه سیصد ز دیبای تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر گوهران / صد از تاج و از تاجدار سران

عماری بسی چند و پیل جلیل / کنیزک ببردند چینی و خیل
ز رخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها چو غرو و برفتن تذرو

ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند شادی چه نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / برفتند با مویه و درد و رنج

دو خواهر و دو دختر یکی مادرش / بر از سوگ پر درد و خسته برش
پس آتش بر آورد و اندر فگند / زبانه برآمد بچرخ بلند

سر باره شهر او بد زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
سه هفته بر آن باره پیکار کرد / بدان شهر گرکش سالار کرد

کسی را که با سر بجنبد نماند / سر آن سگ کنجی ببرید شاد
ستاره بسوی بیابان کشید / سنانها چو خورشید تابان برید

سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیرگاهان نشست او یار
چنین تا بیک جایگه سر رسید / نه خواسته ماند و نه جایی دید

هوا خوش کن و دوانه زنگار / تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
در آنجا که خواسته بر رخت / همی ماند زان اختر اندر شگفت

بازگشتن اسفندیار از رویین دژ بجانب ایران

چو نزدیکی شاه ایران رسید / بجای دلیران سواران رسید
دو هفته یکی گشت با گرد و بار / همی بود زان رنج راه دراز

سپه فرزند بر پایه افسر فراشت / ز ایوان شتابان سپه را فراشت
بیامد سپاه و بنامه بسر / بخندید بر هر یکی تا چو در

که از لاوری بیست این یکی بر منم / ز دیدار شاهان پر از شکوه خشم
زمین بود داده به پرسم بسر / که چون شه بگیتی گرد آورد پدر

دو اسپانگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید
بیک روز مژده تا بدو رسید / ز کشور بسی گوهر آرای نبرد

همه مرد در سر نیز تیره آمده / پراگنده لشکر نه بیره شدند
پدر نیز با نامور خسروان / ز رسکان فرازانه موبدان

بیامد به پیش پدر تازه روی / به شهر ایران پر از گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جوان / درفش گشت شادان روشن روان

بر انگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت / فرو ماند زان روزگار در شگفت

همی خواند بر شهریار آفرین / کری نو بیاد از زمان و زمین
از آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی در پیشگاه آمدند

بیاراست گشتاسپ ایوان تخت / دلش گشت خرم بدان نیکبخت
بایوان بیاد و نهادند خوان / بسالار گفت ای روان را جوان

بیامد بایوان زر و مشکبار / نیرویک اکنون دوتا هزار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده را بر فشاندن بلور

نگه کرد هندوستان بر فروغ / دل بدسگالان بمرد و بسوخت
پسر بر بر و شرم باد پدر / پدر هیچگان بود بیاده بسر

بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / ازان نامور پور فرخ نهان
بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار / که در بزم گه این کمن خواستار

چو فردا بهشیار زبان بشنوی / به پیروزی و داد گیتی روی
برفتند از کس که بود تندرست / یکی باد زد چو ستان این بدست

داستان رستم و اسفندیار

سرایم کنون قصه هفتخوان / بنام جهاندار کیهان جهان
از آن شاه پیروز هستند این / نهادم بر چرخ گردونه زین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزو داد بر نیکوی دستگاه
چو بر خوانی آن دفتر پهلوی / به دو دستان تنش نکو بشنوی
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
چو از ابر بینم همی باد و دم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
همه بوستان زیر برگ گل است / همه کوه پر لاله و سنبل است
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد نود / نبرد یکی کش رسید زبان روا
که داند که بلبل چگوید همی / به زیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشت از کاخ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار

سخن گفتن اسفندیار با مادر در نزد کتایون قیصر

بشوم با برادران نبرد پدر / بگویم به داستان سر بسر
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه
همان گنج برارد جاری ز بند / کسی نام ما را به نیکی ببند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
به پادشاهی و تخت زر آن تست / همان گنج و با گنج افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت / ازین راستیها روانت به نهفت
در گنج تاج اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
همی بینی آن تاج بر سر نهم / به کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / به نیروی دل کار شیران کنم
غمی شد از آن گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر سرش
جهانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشید بر نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / بپردازی این رنگ و بوم دیر
مگر گنج فرمان و رای سپاه / تو داری بجز بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر سر / ز گیتی تو جوید دل تاجور
پدر بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و دیهیم و تختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چگونه نیابی همی آرزوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نیابی ازیشان رای زن
بسی خورد شیر زان مادرش / انگشت پشیمانی آمد بر سرش

بند بس گشتاسپ اسفندیار
سیم روز گشتاسپ آگاه شد
بخواند از زبان شاه جاماسپ را
کراو بود زنده کنان در از
بدست برادری برآهیختی هر کسی
زبیمار مژگان پراز آب کرد
مراکاشکی پیش فرخ زریر
دبا فرو بگیتی پدر سربرا
ز دشمن جهان سر به یک دیگر باک
ازین بس غم او بباید کشید
کرو چون زریر یا سپه بود
جدا او جهان هوش بر شاه گیست
وراموش مرز ایرانشان بود
اگر من بسر تخت شاهنشهی
نشود ایمن از گردش روزگار
رزینا برشده تیر جنگ اژدها
دل شاه زان سه پراندیشه شد
چو برگشت بنشست گرد و ماهیان
نشست او بر تخت آن شهریار
همی بود شش سیستان روز شش
به موبدان پیش اندک زده
برو گفت شاه ای دانش بهین
ترا ای پدر من یکی بنده ام
چو خوردم من آن سخته سوگندها
میانش نخچیر کم برده ام

همی بود با رستم و میگسار
گرفراز نه جو تنده گاه شد
همان فال گویان لهراسپ را
نشسته با رام بر تخت ناز
دگر خفته بر گشت بیش سرد کش
ز دانش بر دیا پراز تاب کرد
زبان زه فکندی کجا شکان شیر
ز رفتی از جاماسپ به اختر
زرام اندر آن بیشی کس و باک
همی شور تلخی چاره جنید
هر آنکس که زین بس پر بود
گران درد بار را چاره کیست
به جنگ پدر دستان نبود
سیاره بود تخت تاج دیگر
بود از فرهنگش آموزگار
هم مردی و دانش که یابد ازاو
سر کس آرست از اندیشه نیوان شد

دو روز و دو شب باده جام خورد
همی بود دل اندیشه فزاینده پیش
ز رفتنه با انجمن گشتار
سپرد سپید تاج شاهنشهی
چو بنشسته دانای ایران سخن
بدو گفت سرافراز اختر
ورا پیش به بهر پراز فاک خون
چو اسفندیار ای که در جنگ اوی
جهان بر به اندیش ریم کرد
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
بلا ز دو دشمن من بکن
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار
ز بیشه بر او بوم زابلستان
چنین داد پاسخ ستاره شمر
بباشد بلی بود بیکمان
ز بیشه بر او گردش روزگار

سخن گفتن اسفندیار با شاه گشتاسپ

برآمد دل گشتاسپ گردن کش
در گشتاسب ان پیش او صف زده
توئی بر این فره ایزدی
نیوشان درایت سرافکنده ام
چه بیمود دم این ایزدی بندها
نباشد مرا از کسی ترس و بیم

چو در پیش شاه انجمن شد سپاه
بیس اسفندیار آن دل نیمتش
سر داد هراز تو پیدا شده
هر آنکس که از جاماسپ و پیر دین
اگر آن کس آزرد پیش آهنگشت
در پیش گواه جاماسپ که بنک

بر فرود پدر اندیش ارمنم کرد
همی تاج تخت پدر بایدش
ببر سینه شاه از کو اسفندیار
برو همای دار دی و دیهی
که گرد زان انجمانی کین
سرا برد دانش همی بر سرم
سپارش نگفته تکانه دگون
پدر دل شیر آهنگ اوی
تن آن زنده بار را پدر نیم کرد
شکی گی از راه دانش بکرد
گزین پر رستم تنیبی آنه بر و پای
نیش آز گرد ره روزگار
گزین کار را اوزرد باید بدار
هر آنکس که را بکار دستان
نگارنده رخ گردان بیاید کمتر
بجستی ز تو مرد دانا بجان
همیار پیری بپرورش آموزگار
سپیده بر آورد گردان شتان
نشسته پیش او فرخ اسفندیار
زبان آوران دو گزینان شاه
بر او و دستش از درد بیار سخن
همان تاج تخت از تو پیدا شده
جایه جهان تا سواران چنین
دانش تابه کرد بود پرست
ز خون گشته از دست جنگی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم
که جام و خورش خواستم اندر بزم

ببستی تن من به بند گران
ستونهای مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم
بخواری بر بیگانگان شاد دیم

ازان بند زین کاخ بگذاشتیم
یکی از زمین رازم بنشستیم

فرستاد با تیغ ارجاسپ را
فکندی بگرگان شاه لهراسپ را

چو گشتاسپ آمد مرا بسته دید
وزان بند گشته تنم خسته دید

مرا داد شاهی پدر زیب بخت
مر این چند بند گران را سخت

پدر گفت ای بندیان گران
ستونهای مسمار آهنگران

بیزدان نمایم بر بند شمار
تعالم ابر گوی و زر روزگار

مرا گفت چون خون ضمیری سران
سرافراز با گرزهای گران

بران ارکه خسته تنها به تیر
بیان خوار ای آنکه بر دنه اسیر

ز ترکان گردان نبرده سپهدار
یکی بجهد از بند اسفندیار

فسرود دولت بر چیش کارها
بدین درد و تیمار از آزارها

سخنها فراوان نبیر بسیار گشت
ز گفتار با درد و غم برد جست

بیاورد زنگاه آهنگران
کرسی بکرد آن بندهای گران

بر کار آهنگران دیر بود
دل من بتابنک سیر بود

غل و بند بر هم شکستم هم
دمان لشکر از نزد شاه رحیم

ازان تا گذشتم فزون از شمار
بسه شاد از جنگ من شهریار

گراز مغفوران پرستار سخن
بیاتا کرگز بیاید به بن

ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
برافراختم نام لهراسپ را

ز بس بند و سوگند پیمان تو
یکی بگذرم من ز فرمان تو

همی گفتم از یار بینم ترا
ازو کش یزدان برگزینم ترا

زن دگر کردگان شان بدین بارگاه
بیاوردم از گنج تخت و کلاه

به هر نیکوی با نیاری بگنج
مرا با تو خون اندر سود رنج

سپارم بتو افسر و تخت و تاج
گزیشه بردی سر اندر تاج

سر از بزرگان همی شرم داشت
که گوید که گنج و سپاهت کجاست

بیاید کنون چیست مر راه ایم
بدین رنج و بالا ز بیر راه ایم

بفرزند پاسخ چنین گفت شاه
که از راستی کمتری نیست راه

ز زین بیش کردی گرفتی تو کار
گر باز تو با جهان کرد کار

که بینم بی دشمنی از جهان
که برا شکارد تو اندر نهان

کنام تو باید ز بیان شود
چو بیجان همه را که بیجا شود

بگفتی تماری کیی را بهال
یکی نیکخواه نامور پور زال

کم آدرات تابت زابلستان
بهانا شهر غزنین کابلستان

بمردی همی ز آسمان بگذرد
همی خویشتن کهتری نشمرد

همی پیش کاوس کی آیند نبود
ز گنج وی اندر جهان زنده بود

بت پارگی جیب اینده سخن
که از تاج نو دار دو با کهن

ز گشتاسپ را نیست کس هم نبرد
ز رادی و نوری ز آزاد مرد

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری جنگ و نیرنگ و فسون

هر آن کی تیغ و گوپال را
به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین
نمانی که کس بر نشیند بزین

سزاوار گشتاسپ را داد و زور
فروزنده از خرد ماه و هور

که جز این سخنها بجا آوری
ازین پس نشنوی ازین پس داوری

سپارم ترا گنج تخت و کلاه
نشست تو تاج بر بزمگاه

چنین داد پاسخ بدو اسفندیار
که ای پر هنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رستم کهن
بر اندازه باید گرایی سخن

تو با شاه چینی چونی جنگ و نبرد
ز دست سرایان بر انگیز گرد

چه جوئی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خوانی ورا شیرگیر

ز گاه منوچهر تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد

همیخوانده نیکی خداوند رخش
جهانگیر شیرزدن تاج بخش

همی در جهان نامداران نوشت
نه نوکیسه با عهد خسرو درست

اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ که اسفندیار
که ای شیردل مهتر نامدار

از آنکس که از راه یزدان بگشت
بیامد همه اوست هم باد دست
ز کاوس گویی که از عهد گشت
توکان همی خویشتن را برافراشت

شنیدی همانا که کاوس شاه
بفرمان ابلیس کردار او
نمی پاسخ آن سیه پیر عقاب
هزار بل ساری فتاد اندر آب

یکی گونه بد دل چنان بازگشت
به پیش خرد آنکه بگذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه
ز تخت مه جرای ... با کلاه

چو اندر شنودی دست رستم به شاه
به بارش بیاده فکنده به بند
ز زواره و فرامرز دستان سام
نباید که با زنده پیش تو دام

سپه برد و با گنج بر چین بکرد
بدو گفت گردون چنین به کرد
ز راه نیست دستان رستم بیار
بیا چاره جوی از اسفندیار

دریغ آمدت تخت شاهی همی
ز گیتی مرا دور خواری همی
مرا با یران تاج و تخت و سپاه
مرا کودنه بسی برد ازین جهان

ولیکن ترا من یکی بنده ام
بفرمان دست سرافکنده ام
بدو گفت بر کار شبدی مکن
بمندل بیالی خردمندی مکن

چه باید مرا آن همه گنج و سپاه
همان تخت شاهی زرین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که گشت کی نیاید مرا خود شکار

کرا دید و گه آید زمانه دراز
به بنگ نیارد جهاندار باز
ز پهلوان نوشتن اندر آید به رزم
ببین پر نیاید دلی پر ز غم

کتایون قیصر که بد مادرش
خراسان گریان بیامد برش
چنین گفت با فرخ اسفندیار
گرای ... چنان از نیلان یادگار

ز بهمن شنیدم که از کهستان
همه رفته خوری نبرد البستان
بپرسیدی همی رستم زال را
... ستیز گوپال را

ز گیتی همی شیر باد نیوشش
نبیره سرنشاب همه بیکوشی
سواری که ماننده بر ... پیل
... پند ... رود نیل

ببرد و جنگ گاه دیو سفید
ز شمشیر او کم شود راه سپید
بمان شاه با او ... بگشت
... کفتن کسی از درست

بکین سیاوش ز افراسیاب
زخون کرد گیتی چو دریای آب
که شمشیر بر تن تخت ... باد
زی کشتن ... شوم ... باد

بده ارزنی تاج سر را بباد
که با تاج شاهی ز مادر که زاد
بدر سرگشت در با توی
... توی

سپه یکسره از تو دارند خشم
فیقیکشی تن اندر دهان خشم
جز از سیستان در جهان جای نیست
چو ... هنر ... دست

مرا خاکسار این دو گیتی همی
نوریه مهربان نام بشنو سخن
چنین داد پاسخ یل اسفندیار
که ای مهربان ایستا سخن یادگار

همان رستم استای که دانی همی
نبرکاش چون اندر خواری همی
که گر شاه زر و با ایران یکی
نیابید بدیدار ... بسی

خرد او را بکنش نباشد سزا
چنین بد که خو آشنا پادشاه
دلیکی بیاید شکستن دلم
که خون ... دل از جان بگسلم

چگونه کنم سر به فرمان شاه
نگلو که کردم من این دستگاه
چرا گر ترا پیل است آید زمان
... گنبد آسمان بیکمان

چو رستم بیاید ز فرمان من
ز من بشنود سر دو گرم سخن
بیارید چون از تره با درفش
همه پاک برکنده موی از سرش

برو گفت ای زنده پیل دمان
بهل خوار گیری ز شیران ایران
بسنده به نام تیر با بلنش
ز ... مردان یکی انجمن

... پس ایمان همی خویش
نیازد ای بد نیکو ته ز دست خویش
اگر زین سرای ... است
نه کام ... بر من است

... بر کودکان را بپای
که دانا بگوید ترا پاک رای
بیامد چنین گفت ابلیس ...
که با ... کودکان ...

چو زان در پس پرده بشنید جوان / بیانه بغنش نگشت تیره روان
بیرزم با به بهر جا تگاه / که بهمن بیامد بر فرخ کوپال شاه
پسی تنگ کرد و بیابد مرا / جز از خویشتن هیچ نه چندین سرا
بدین گفته من بود در تیره شب / کتایون ز گفتار زاد و فریب

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیل ژیان اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رانده تا پیش آمد دو راه / فرود آمد بر جای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود از ایشان یکی / وز سوی زابلستان اندر یکی
شتر آنکه در پیش بود آن بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدان باز گردد بدی / نباشد مگر فرّه ایزدی
چنین گفت کامش که فرخ گذشت / سر بخت او کج آمد اندر گذشت
به هر نیک و بد زیر یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
بر بیهده بر خاست جوشان سرکش / بفرمود تا هم در زمان آتش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار / گرفتش همان اختر بد بخوار
ازاینجا بیامد بسوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گرفتند جای
سراپرده زد زود و بنهاد تخت / بران تخت بنشست بر گاه نیکبخت
می آورد رامشگر اسفندیار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویش را شاد کرد / دل آزاد و روانش آباد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد / که با نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچیدم و دور رفتم ز راه
مرا گفت رو کار رستم بسیج / نه بندی و فرزانه ناسای هیچ
نکردم بر رفتن برای پدر / گر این تیز دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجان سران / جهاندار بست گرداد بگذار گران
همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند وگر بنده اند
خردمند و با دانش و یادگیر / فرستاده باید اکنون دبیر
سواری که باشند ورا فروزیب / نگیرد دو را رستم اندر فریب
ز راهی که آید بنزدیک ما / درفشان کند رای تاریک ما
بکوبد لبادهٔ دست بند مرا / بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم من اورا بجز نیکوی / نگه دارد و دارد دست از بدخوی

فرستادن اسفندیار بهمن را به پیغام نزد رستم زال

پشوتن بدو گفت اینست راه / بزن با تنی وارزم مردان نخواه
تو مرد و تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه بر نشین / بیاراست تن را به دیبای چین
بسر بر نهاد افسر خسروی / ببرگاه رستم همه پهلوی
بران تا هر کسی که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بدانه که بینند تو خسرو نژاد / کنند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران / بکن کار بر خوبتر زیرکان
درودش ده از باده خوبی جای / بیارای گفتار خوبی فزای
بگویش که آرایش گرد و بلند / جهاندار داور بری بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اوست جاوید نیکی شناس
که باشند فرزند نیکوی / بپیچد سر از کژی و دارد به خوی
بیفزایدش کامکاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند از کار زشت / بماند همان جایگه اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک

بکوشد ز آنکس که نیکی شناس‌ست
نگر سپنید با شهریاران رخست
جهان هر چه کاری همان بدروی
سخن هر چه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی
بجز نیکوی در زمانه مجوی
کنون از تو اندازه گیریم راست
بپاید به تن بر فزونی نکاست

تو بسیار گشتی به سالیان بیشمار
بدیدی بسی گشتن سپهر بار
اگر باز جویی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد

چو ماند جهان را ز پس لهراسب شاه
کز آبای ایشان بد تخت و کلاه
تو پیش نیاکان من تاختی
چو در نیمروز نیز بشتافتی

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
نگردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد
بجایی که تا زان کسی از خویش یاد

سوی او یکی نامه ننوشته
ز زار آتش نیکی گشته
نرفتی سرا گاه او بنده وار
نخواهی کسی نامی سپهر یار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک تازی ببرد
بلی برد تخت نامور کیقباد
که تاج فریدون به سر بر نهاد

چو گشتاسپ بنشست بر تخت بار
ببزم و برزم و بروز شکار
نه برفت با کیقباد و نی پی
جهان گشت بیداد پس بر ری

چو جوهر سپهر بنشد روی گشتاسپ خدیو
جهان بد آموزی ز راه دیو
فرازستگی ارجاسپ کینه جنگ
سپه چون نهنگان من بی‌درنگ

نه دانست کس لشکرش را شمار
نه بر ره شدی نامور شهریار
یکی گورسان کرد از دست کین
که جای نهنگان گردان زمین

همانا که بازستیزی این سخن
میان بزرگان نکردی کهن
کنون خان او زین بهشتست تا حشر
همی نشکنند پشت شیران نر

ز نوبهاران بر و تا در شد ادم
جهان ساند مردار اجو یکی مرز و بوم
بر دست سواران نیزه گزار
سرافراز شاه شهی چندین سوار

فرستنده از بهر فرزند باز و ساره
نه با جنگیان نشست هم اندر تار
ازین گفتم ای نامور پهلوان
کز گشتاسپ از تو آزرده دار رزمان

نرفتی به دان نامور پیشگاه
نگردی بجز نامداران نگاه
کرانه گزیدستی اندر جهان
یکی حرز شتی داری اندر نهان

فرامش برا مهتران چون گستی
دیگر مغز سر پاک بیرون کنند
همیشه به نیکوی خواستی
نگهبان نشانان بیارستی

اگر زر شمار و سپاه و گنج تو
نگمشتی فریدون انباز گنج تو
ز رنجان کسی بر رخش در ستان
ز گردیده نبود نه بیداد سستانی

همی گفت رستم الیس فرا آسته
همان گنج تو زر کنج آراسته
بزابل نشستی بگشتاسپ مست
نکرد و کس از پست چیزی بدست

چه کار آمدی پیش دارم ز رزمگاه
نه بیند ترا روی در رزمگاه
بر آشفت بکمر ز سوگند خورد
هر روز سپید و شب لاجورد

که او را بجز بسته در بارگاه
نه بیند کسی چهر تو بی سپاه
کنون مرا زاران بزین آید رم
به شاه دستور شاد در زدم

به هر مهتر و بیجای شنو ز خشم او
مر مهری که خشم آورد خشم اوی
چرا ایدر ببایی و بیجان کسی
روان از نشستی بستان شهرکینی

نجو رسند کز و شتر روان از زیر
بجای سرم آن جهان دار تیز
گر من زین شتابان گشتم شاه را
برافروز این اختر ما را

نسوزد بر سر بر کوی اشتب
روان خرد رهنمای فست
گر من چندان از خشم ارزگان
دگرگونی ای از تو دیدم گناه

هزار شهریار ز سپاه فراگسترم
ز فرمان او بگذریم سکندام
بهر دو ده کنون بجای نشست
زدون ورای سوودن منی کار دست

ز رواره و فرامرز دستان سام
جهانبه آزار دادی به نیکنام
گر ز بند من بیکبنک بشنوید
بدین چرب گفتار من بنگرید

بیاید که این خانه ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
چو لشکر سزا نزد شاه آوریم
بدو بر ز ایوان کنام آوریم
دراهیمی جاشم به بنشستن بپای
ز خشم او از کین اهرمن باز جای
نهالم که بازین بتور وزد
بدان کنگر از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد ز راه
بپوشید زربفت شاهنشهی
به سر بر نهاده کلاه مهی
هم اندر زمان دیدبانش بدید
سوی زابلستان فغان بر کشید
گزین کرد پرده سوار دلیر
همه ابر زین سپاهی بزر
خرامان بیامد ز پرده سرای
برفتی درافتاد سر بر بپای
جهانجوی بگذشت بر سرمه
جوانی سرافراز بر اسپ بلند
پس پشت او خوار مایه سوار
تن آسان گذشته از لب جویبار
هم اندر زمان آن زر رشته
کمندی به فتراک گرانی بدست
چنین گفت آن نامور پهلوان
سرافراز با جامهٔ خسروان
ز لهراسب دارد همانا نژاد
بر او بر این بوم فرخنده باد
بیامد ز پرده بدرگاه رفت
زبانی پر اندیشه زان رنج گفت
هم اندر زمان بهمن آنجا رسید
درفش درفشان خسروی بر گزید
بدانست مردی جوان زال را
بیفراخت آن خسرو یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست
که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بر او پل اسفندیار
سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی
فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه
زواره فرامرز چندی سپاه
تو با این سواران بیارام چند
بیارای زاین رنج کار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمود ما را می و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه
که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست
بگفتا بدین زود کام تو چیست
همانا تو خویشی لهراسپی
که از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم
نه پیر جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز
فرود آمد از اسپ بردش نماز
بخندید بهمن پیاده بمرد
بپرسید زال و گفته بیش شود
به بهمن چنین گفت شاد آمدی
ابا فرخی همچو باد آمدی
بسی گرد خواسته که بیدار است
چنین تیز رفتن برازنده نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست خوار
ازین گرد گردی که داشت داد
فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت بهمن اندرون رهنمون
جهان دیده نام او شیر خون
بیامد به پیمود نخچیرگاه
به ایران بر پهلوان سپاه
یکی کوه بد پیش مرد جوان
بر انگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از پیش نخچیرگاه
به ایران بر پهلوان سپاه
گرفته درختی به دست اندرون
پرستنده ای یکی رهنمون
یکی ز آن گوران زده بر درخت
نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می به دست دگر
پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخش اندرون مرغزار
درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپهر و دشت
بگیتی کسی مانند او نه بیند
نه از نامداران پیشین شنید
نترسم که با او پل اسفندیار
بتابد بپیچد سر از کارزار
من او را بسنگی بجان آگنم
دل زال و رودابه بریان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند
فرو هشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد زان دور شور

همی بود تا سنگ

همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور
زواره بدو آفرین کرد بور

همی شد دل بهمن از کار او
که تا چون کند تیز بازار او
همی گفت اگر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با وی مدارا کند
گر آید و پیچد او شیر آید بجنگ
بگیرد به بوم ایران بجنگ

نشست از بر باره باد پای
بر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی که بگوید که دید
فرازان بدانسان سر اندر کشید

رسیدن بهمن بر رستم در نخجیرگاه

دوان بر اینک بنخجیرگاه
تهمتن بدیدش بیامد براه

بدو بهمن چنین گفت کای مرد دست
من ایدون گمانم که گشتاسپیست

بدیدار شد پیش تا زواره بهم
بنخجیر هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود
بپرسید و بر نیکویها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش
بگوئی بپیدا سر انجام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت
ز دیر آمدن پوزشش اندر گرفت
برفتند هر دو بیک جای نشست
خرد و نامداران خسرو پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
فرازش چنین گفت اسفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه
برنجید ایدر به بیهوده راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد سفره بدستار نرم
یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
کز اندیشه تنها همی کرد یاد

برو خوردنش را نمیر باد و نان
وز آن نامداران کسی را بخوان
دگر گور بنهاد پیش خودش
که هر بار گوری بدی خوردنش

نمکبر پراکند ببرید و خورد
نظاره بر او بر سرفراز مرد
همی خورد بهمن از آن گور اندکی
نبد خوردنش زان هزاران یکی

بخندید رستم چنین گفت شاه
ز هر خورشی داوران جستگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان
چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه آن تیغ در کارزار
چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
سخنگوی بسیار خواره مباد

خورشش کم بود کوششش جنگ بیش
بکف بر نهم اندران جای خویش
بخندید رستم بآواز گفت
که مردی ز مردان نشاید نهفت

یکی جام زرین پر از باده کرد
وزان یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد
که برگیر از اینکس که خواهی بیاد

بترسید بهمن ز جام نبید
زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچه شهریار
تو نوشاد باش و بجامی و میگسار

ازو بستد آن جام بهمن شتاب
دل از آزدن غواره بتاب
همی ماند از رستم اندر شگفت
از آن خوردن و یال و بازو و گفت

چو از جایگاه نخجیر برخاستند
سبک باره مهتران خواستند
نشستند هر دو نبرده سوار
همی راند بهمن بر نامدار

برادش یکایک درود و پیام
ز اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
بر اندیشه شد مغز مرد کهن

پاسخ رستم بجانب اسفندیار بدست بهمن

برادش یکایک درود و پیام
دلم شد به دیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر باسفندیار
گرای شیر دل مهتر نامدار

هر آنکس که دارد روانش خرد
سر مایه کارها بنگرد
ز مردی و مردی فراسته
ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند ‌ ‌ به نزد گرانمایگان ارجمند
یکی بد نباشد که اکنون توی ‌ ‌ نیاید که داری سر بدخوی

بباشیم با داد و یزدان پرست ‌ ‌ بگیریم دست بدی را ببست
سخن هرچه گفتی بدین از دلیست ‌ ‌ درستی بود کس پرو بری نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز ‌ ‌ شود کار بیهوده بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سفته به ‌ ‌ ز گفتار بیکار بردوخته به

ز گفتار آن کس نپیچید شاه ‌ ‌ که گفتار او جز نشوی ما و نژاد
ز مردی و فرهنگ دانا خرد ‌ ‌ همی بر نیاکان ما بگذرد

خجسته سپهدار زابلستان ‌ ‌ بروم و به چین و به جادوستان
ازین بیشمار اشتم من سپاس ‌ ‌ نیایش کنم روز و شب در سپاس

ز یزدان همی یاوری خواستم ‌ ‌ که اکنون بدر دل بیاراستم
که پیش گزیده هنر مر ترا ‌ ‌ بزرگی و گردی و مهر ترا

نشستیم با یکدگر شاد کام ‌ ‌ به یاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم ترا یافتم ‌ ‌ بخواهش همی تیز بشتافتم

به پیش تو آیم کنون بی سپاه ‌ ‌ ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بر تخت بهمن به داد ‌ ‌ ز نخچیر و آغاز تا کیقباد

کنون آن پسند تو در کار من ‌ ‌ نگه کن کنون هم بکردار من
گران پیکر و با هنر کرده‌ام ‌ ‌ بیابان رنج و غمها که من خورده‌ام

بر آسودن شیر یاران مان ‌ ‌ ز امروز تا رفت بیشی زمان
چو با درد بسیار رنج دیده‌ام ‌ ‌ که از شاه ایران گزند آیدم

جهان بر گوشته نه بیند کسی ‌ ‌ چه بیند ندانند بد دوستی
بیابم نگویم به راز خویش ‌ ‌ به گیتی برافرازم آواز خویش

به بندم بیازم یکی بالهنگ ‌ ‌ بیایم پیاده دل پلنگ
از آن پس که من گرز آزرده پیل ‌ ‌ شکستم شکستم به دریای نیل

که از من گناهی بیاید پدید ‌ ‌ زبان برکشم را بیاید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار ‌ ‌ ببند کوی دیو انگور دار

مگر آنچه راز نگفتست کس ‌ ‌ بمردی کنی باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه ‌ ‌ ز در بیابند زنیت بی دستیاه

بیان آتش آب بزان نهفت ‌ ‌ زره را توان کرد با شیر جفت
بدو نیست کی بند بر پای من ‌ ‌ نه گرفت بیل زبان جای من

فراوان کنی گر از باد شاهی سرا نشت ‌ ‌ مرا گر ببندد راتو بردست راست
اگر مردی تو دل دور کن خشم کین ‌ ‌ جدا یا بخشم چرا نی چنین

بدل خو زمی دار بگذار و دد ‌ ‌ ترا پا نشان ز پاک یزدان درود
گرامی کنی این فا به با سور ‌ ‌ میان باربسته چو نیشی دور

چنان چون بر آن گز کیقباد ‌ ‌ کنون ز تو دارم دل آمدن شاد
چو اینی نیوشید پسای سپاه ‌ ‌ هم اسپ برنایش فتاده دو راه

مرا بیاد از رنج مرد و ستور ‌ ‌ ز دل دشمنان گرد از درد کور
به دست تنجیر چو انهراسه ‌ ‌ اگر دیرمانی نیرزد شتاب

به بیتم ز تو آور مسدی رنج جنگ ‌ ‌ بشمشیر شیر آنکس یا پلنگ
شو چراغ ان لشکر ایران بری ‌ ‌ بنزدیک شاه دلیران زری

که تا هم در بتنبایی ر سخن ‌ ‌ کجا بیدار فکندم نشمشیر تن
به پیش تو آرم به رای بست ‌ ‌ که می کرد کردم به نیروی دست

برادر چه دارای دو نیچنس ‌ ‌ کنی ز دل جش شهر ز خش
سپه را در هم بکش شد نی کنی ‌ ‌ بدو هر چه بسپالی قریوی کنی

چو هنگام رفتن فراز آمدست ‌ ‌ به یاد خسرو بیاز آمدست
چنان با خیانت بدم براه ‌ ‌ خرامان بیابم به نزدیک شاه

نوازش کنم خوب خرم ترا ‌ ‌ ببوسم بر و پای چشم ورا
ببرسه ازان پس شاه بلند ‌ ‌ گه پایم چرا کرده خواری به بند

بپرسم بگفتم ترا یادور ‌ ‌ بگویش به پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بس رفت ‌ ‌ همی رانده با سو به پاک تفت

تهمتن بره بر زبانی بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
گر ایدر بنزدیک مستان شوید / بنزد مه کابلستان شوید
بگویند کاسفندیار اندر است / جهان را یکی خواستار اندر است
با بوابها گفت ازین ها هید / بروجاه خسرو آیین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه / فراوان بنشیر بر پایه تر جایگاه
ب زربه فرین که باشد خورش / نباید که کم آید اندر پرورش
به نزدیک بابور شاه آمده / هزار گیسر دوزرم خواه آمده
که تو نامدار است شاه دلیر / نبیند نشد از جنگ یکسر بسیر
شنوم پیش او گر پدر بر نوید / نه نیکی بود هر کسی با امید
اگر تنگ ری سیم اندر سرشتی / زیاقوت زر او درم افسرشی
ندارم ازو هیچ گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
اگر بار گردم از او نا امید / بیاسند مرا روز باد و سفید
تو دانی مگر زر تاب داده کمند / بسه آنده سیلان در آید ببند
زواره بدو گفت مپندیش از آن / بگوید کسی از زم کس بیش کین
ندانم یکی فر اسفندیار / برای نبردن یکی شیر بار
بیامد ز مردان رزدکار بد / نبید او زیانی کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / ورا بردی رستم بر افراخته یال
بیاسه دمان تا لب هیرمند / سرش پر گشته زیم گزند
عنان را گران کرد و پیش رود / همی بود تا بهمن آید درود
تهمتن بیامد به پرده سرای / همی بود منشی پدر بر بجای

بازآمدن بهمن پیش اسفندیار

بپرسید زو فرخ اسفندیار / که چون دیدی آن پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او سر بسر
نخستین درود از رستم بداد / ز پیغام پاسخ همه کرد یاد
شنیده به پیش پدر باز گفت / جهان پر ز با دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بیند به پیش نزد انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان در آید ز دریای نیل
بیامد بسون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدو گفت شاه ای کشش بیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار / در ابر سر انجمن کرد خوار
اگر گرد کاترا بجای پدر که / فرسته نهانی ایزد ستر که
ترا کودکی را کجا دیده / که بانگ لب اسپ نشنیده
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همه بشکنید
چنین گفت پس با پشوتن براز / گر این پیل جنگ آور رزم ساز
جوانی همی ساز و از خورشش / ز رستم بیامد همانا شکن
نبد سود کاسپه زین کشید / ببالای او زین ازین ها هید
پس از لشکر نامور صد هزار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / ز فتراک بر حلقه کرده کمند
ز آنسو خروشی برآورد رخش / وز آنسوی اسپ یلی تیز خنش

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کای نیکرای / همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان بدین جایگاه / همی تندرست آی از ایزد شاه
نشینیم یکجای پاسخ دهیم / ورا او سخن رای فرخ نهیم
چنین دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
گزین رای نیکخواه گیرم فروغ / نکردم همی جای دیگر فروغ
که روی سیاوخش ار دیدمی / بدین تازه روی نکردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مرا تا جداری جهان بخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر / به بالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت به دو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
سر پهلوان را ببر در گرفت / چو بشنود شه آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی تاج بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یاد آمد زریر / سپهدار گرد افکن و شیرگیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار بیدار روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشند بر آن آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای توام نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بیازیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشتن ز بر و بوم و از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
ز زابل نفرمود ما را درنگ / بنامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر پای آن روزگار / بفرمان او به فرمان ده شهریار
تو فرزند بد را بپای به پیش رنگ / نباشد که آید جهاندار تنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستگی من جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بپایی به بند / و بر تو نیاید ز چیزی گزند
فرامش چو من تاج بر سر نهم / جهان را بمنت تو اندر نهم
بیابی تو چندان که آید خواسته / گزرد و بر و بوم آراسته
دو گردن فرازیم بی رو جوان / خردمند بیدار و روشن روان
بترسم که خشم آیدت شه همی / سر از خواب خوش برگرایی همی
همی باید اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از ره تاج و گاه
یکی تنگ باشد مرا زین سخن / گر تا جاودان این بگردد کهن
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از دادگر کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون بپیچم من از ازار تو
که چون تو سپهبد سر افسری / سرافراز بینی و کندآوری
بیایی بیایی سوی خان من / بتابانی این مرز مهمان من
کزین کینه از شهر تو بیرون گیتی / بکوشیم در جستن افسون گیتی
زنی بر ره رای تو فرمان کنم / ز دیدار تو تازه گیتی جان کنم
کمر بند ار کینه کاری بود / شکیبنده بود پایداری بود
نه بشنید بر از تنه دربند کس / که روشن روانم بر بخت بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
سخن راست گفتی نگفتی دروغ / اگر زین بگیری نه مردان فروغ
ولیکن نشوتی نشناسم که شاه / چه فرمود چون تن برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / نبوم شاد و بشکفته مهمان تو
تو گردن نه پیچی ز فرمان من / سراسر کنی آتش برین جای تن
ترا آرزو گر چنین است لیک / یکی آرزو دار یابی ام دست
گر آرانه که فردا چو شاه بدان / برین دشت تا با بیابد زدن
بدو گفت رستم که بدون کم / شوم جامه ز بیرون کشم
بشکفته نخجیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا یار خوان / تو با دوده خویش بنشین گوان

درآنجا که رفتی

وز آنجایگه رخش را بر نشست — دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید — رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار — رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی — خردمند با زیب و با فرهی
چو گفتی که شاه آفریدون گرد — بزرگی و دانش مر او را سپرد
بدیدار فرزانه اندر آگهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم بگفت از لب پیرمند — زاندیشه شد نامدار بلند
بشوتن گزیده ز ایرجای — همانا که بیابد بپرورده سرای
چنین گفت با زال یل اسفندیار — که کاری گزینم دژخوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست — وز آن نزد من راه دیدار نیست
همان گر بیاید بجو بینش پیر — که گر زین برآید یکی را فقیر
دل ار نیز ازین گفته رنجان شود — سرانجامش از آن پشیمان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار — برادر که باید چو اسفندیار
بر آن سان که دیدم شمار انگشت — ز یک نامور نام از کین بجست
دلم گشت از کار چون نو بهار — هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کار تا کردم اکنون نگاه — به بیند همی بر خرد دیو راه
چو آگاهی از کار دین و هنر — بفرمان یزدان پیروز گر
ببین تا نیاید ستیزه کن — نیوشنده باشی از هر ایدر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردی انباز جفت
تنت زنده دو بالای ور دید تو — ز اندیشه از خرد اوارند تو
سوار جهان پور دستان سام — بباری سر اندر نیارد بدام
تهمتن که این کار کرد دراز — ز رستم میان دو گرد فراز
برادر که از ده هم تو داناتری — بجنگ و بمردی توانا تری
کسی بزم جوید ز رزم و کین — نگه کن که آزاد کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار — که گر من بدیدم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود — همان پیش یزدان نکوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت — کسی چشم دین را بسوزن بدوخت
بدو گفت بر خرگه زبند — تن جان پاک و تن ارجمند
بگفتند اکنون بی برگ زین — دل شهریاران نتابد بکین
سپهبد ز خوالیگران خورش خوان — کسی را نفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت — ز خوردن هم اندازه اندر گرفت
بر آن مردی خورد همی یاد کرد — بیاد شهنشاه می باده خورد
چو هنگام می خوردن اندر گذشت — ز منو دلیر آب بر گذشت
همی بود رستم بایوان خویش — ز خوردن همی گشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی — نگه کرد رستم بره در بسی
بخندید و گفت ای برادر جوان — برآرای آزادگان را بخوان
که اینت آیین اسفندیار — که او کار ما را گرفتست خوار
نگر تا ای رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین کنند
شوم باز گویم باسفندیار — تو آیین آن نامور یادگار
نشست از بر رخش برسان پیل — بجوشید آن اسپ شد تا دو میل

آمدن رستم بنوبت دویم اسفندیار

بیامد دمان تا بنزدیک آب — سپه را همه دیدار داد بشتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید — دلش مهر و بستود او برگزید
همی گفت کین گرد ای نامدار — نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوهه زین آن گرز دست — همان رخش گویی که آهرمنست
ز گرز نبردش بود آنده پیل — برآن تن تو زرنگ پیل پیل
خرد نیست اندر سر شهریار — که با فر و گردی چو اسفندیار
بخشش دهد ار بی تاج و تخت — بدین سان همی نامدار این گرفت
بپرسید کای سوی کنج یاران نراست — همی در بدهم و تاراز آن تراست

بجوآمد بنزدیک اسفندیار / که گر بیهده شد سخن نامدار / بدو گفت رستم که ای پهلوان / ترا آیین تو ... نمی چراغ
چرا می نه از رزم پیمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو / کنون هر چه گویم به یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی جوشنش بس بزرگ آمدست / وزین نامدار سترگی آمدست / جهانا مروی ستک داریم / برای زبان تش تنگ داریم
یکیست چنین وان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم ستم / نخواهم زمن جنگ دیو سیاه / سرها و دان ... ز گاه
بزرگان بگرد به نه بیمی مرا / همان شیر غران کنی مرا / چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواری زرینی مردان کین
که از نشته زبیان بجم کند / ز نیرو دم و بابگ گردم ببند / نگهدار ایران و توران منم / بهر جای ... دلیران منم
ازان خوانش می نشویه کمان / میان خویشتن را بزرگ اسمان / من از بهر فرزانه ارزانه تو / بخریم همی ارای پیوند تو
نخوانم که خود هتو یکی شیرکار / تبه کرد از کردش ازو کار / که من سام یل را بخوانم دلیر / گر او بسته بگذاشته نره شیر
یکیست منم او کنون تا دگار / ابا شاهزاده یل اسفندیار / بسی پهلوانی جهان بوده ام / بیدار ... به بیهوده ابه
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج تیمار را برده ام / بسالم زیزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه با فر و یال
که کین خواه از مرد ناپاک دین / جهان پرور گند آفرین / نگفتیه با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
نشدی تنکدل چون بیاید خرام / بجستم همی این سخن نام گام / چنین گرم ... ره وز راه دراز / نکر دیم ترا آنچه شدی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بیایم بر تو زراه / بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد داریم دل پیش تاب
کنون چو هنر این رنج بر داشتی / بدستانه ناکان بکذرا شتی / بیارام بنشین بردار جام / ز تیزی و تندی ... نام
بدست چپ چون نشی برپای کرد / ز رستم یلی مجلس آرای کرد / جنانه بدو گفت ای نوجای نشست / بجای نشینم که رای منست
نه سیر سرانم که بر دست راست / نشین و بیارای تخت مهاست / چنین گفت با شاهزاده بخشم / چو در را بیفروز و بکشای چشم
نه سیری ایی نامور کو بران / که از تخمه سام کند اوران / هنر با هنر از مرد و فرو نژاد / کیتی زاد خرام ولی بی نژاد
بسرای مرا گر نه اینست جای / فراهست بهروزی و نام درای / ازان پس نیاسود فرزانه شاه / که گر ... ازین بنه پیشگاه

بپاسخ زبان از پس ... زشت / برار خشم کو با ... بجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار زال را

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / نیاکان بیدار دل بوده ان / که دستان بد گوهر دیو زاد / یکی فرو زین ننازد نژاد
فرانوان ز ساسی ... نشسته / همی رستخیز جهان داشتند / تنش تیره روی مو اسفیده / چو دیدش فرو زین ننازد نزاد
بپرورش بجای که بودش کنام / ز دستان مرا در آورش بود کام / نپرورد تا پیش دریا برند / یکی مرغ پای ... بشکرند
بپابه بگسترد سیمرغ پر / بدیده اندر هیچ آیین و فر / اگر چند ناکام ناما ... ببرد / تن زال پیش اندر نشیی خوار بود
همی خوار افکنده مردار وار / ازانجا برهنه تن خوار دار / ببند جهش خوار پیش کنام / به بیدار او کس نبند شاد کام

برافکنده سیمرغ

برافکند سیمرغ بر زال مهر   بدینگونه برگشت چندین سپهر
وزانپس چو مردار چندین چشید   هم آنگه سوی سیستانش کشید
بپرورد سیمرغ زان بچگی   ز نادانی و بیری و خرچکی
خجسته بزرگان شاهان من   نیاکان من نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز   فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد ناستوده برش   چو با شاخ شد رستم اندر برش
انیران و ویران بر آن پای اوی   بگردون برآید چنین پای او
برینگونه بر پادشاهی گرفت   بیاگند دنیا برای گرفت
همی بر فرازد بخورشید سر

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

ز زان دم که رستم برآمد بپیر
بدو گفت رستم که آرام گیر   چه گویی سخنهای دل ناپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی   روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست   نگوید سخن شاه جز گفت راست
جهاندار داند که دستان سام   بزرگست با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست   نریمان گرد از کریمان بدست
نیاکست هوشنگ بودش پدر   یکی نامور بود با تاج زر
پدر با نشستی ستود او را ز سام   نبیره ورا نام چون نیکنام
نخستین کسی کش انیران اژدها   که از جنگ آن کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بجنگی پلنگ   همش زور بود و برنگ و لشنگ
سرا پاتن ما پیال ز فر درفت   وز و در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدام   دل خرم از یاد و شد در رزم
همی سنگش دیو بد بد گمان   تنش پر ز کین و سرش باسمان
بدریای بشر اندرون گشت دفت   نبد قلم او را نجبر کند سوف
که دریای چینی ناسیائش بدی   ز تابیده خور تابتابش بدی
همی پیل از آب برداشتی   سراز گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید بانش از آن شدی   در و چرخ گردنده گریان شدی
دریشتبار اینگونه بجان شته نه   ز تیغ دو دلم سام بیخ شسته نه
پلی بارم و جفت مهراب بود   بهر کشوری شاه دایه بود
چو ضحاک بد وشن به بیچم پدر   ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست   خردمند گردن نه پیچد ز راست
هنر را چه انبر جهان سر بسر   زمین حشته پایه بلا نما هنر
بدین عهد کاوس دارم درست   کزین بهانه نیابد هیچ سبب
دار عهد کیخسرو و داد گسر   که جز او دست از بزرگان گهر
ز کاوس فرخنده بادا زنا   به تنها بر تیغم زمانه ترا ان
چو من برگذشتم ز جیحون آب   ز توران کشیدم که افراسیاب
زمین را به سر بسر گشته ام   سپیه شاه بیداد را کشته ام
نه از رنگ بامه نه دیو سفید   ز سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی از پی شاه فرزند را   بکشتم دلیر و خردمند را
که ازری چو سهراب دیگر نبود   بزور دلیری بزرم از نبرد
ز شنسپه قرین بود تا زابل   که تا من جدا گشتم از پشت زال
به پهلوانان جهان برده ام   بزور و دلیری گمان برده ام
لبان فریدون فرخ نژاد   که تاج نیزاکی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را   سبردان سر ز تاج اژدهاکی را
اگر سام یل بود مار ر نیا   بپرورد ز چیان دانش کیمیا
سه دیگر که چون بستم کمر   تن کیان بشد از ینجا تا چوز
بجان خوی اندر برکرز نبود   بی مر را زابل زر اندر نبود
کزین بردم اندر جهان کاوران   جز او بود شمشیر گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه   که شاهی از گذشتان چون رمه
توانم رهانمه رسیده توی   اگر خسید با تاج کیخسروی
تن خویش گیتی همی در جهان   زمانه را زکارهایی گران

چو بسیار شد گفتها می‌خوریم / یکی جام او زینه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بدو گفت کین رنج و کردار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین که رستم از مهتری / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی بدید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ / که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / گراو اوردید از جهان نام و جاه
که اورند از تخمه کی پشین / که گردی بد و بر سر افرین
بشنید آنکه از کوه گیتی بار / خرو منند شای دلش بر زداد
همی رو همی تا فریدون شاه / که اصل کیان بود زیبا کلاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر او بیان افسر است
بگیرم من این کس نگه بر اکست / که پیاره فراتوان را نگشت
تو در پیش نیاکان من / بزرگان بیدار بالگان من
ز رستنده بودی ترا با نیا / بجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی شناسی همی باخشی / دگر چند بر گیتی بنشانیتی
همان کن که داند ازین کین کی / بگردون گردان بر وافرین
فراوانی که بار بگفته گرزم / همه بت پرستان دور گشتم ز بزم
همی کار ایشان ازین بود / دلاور ز نیک سیمر بود
دلم تنگ شد باز گشتن زادم / نبی از دست ناپاکان جستم
بلهراسپ از شهان به رسید / نشد از ری کاووس ز پیش تاهه
بیاورد جاماسپ آتشکدان / که ما را کنون به زشت گران
برافراختم سر افگانی نشست / همه پنده بودم شکستم بدست
برفتم از آن جایگاه ازشماه / که گشتاسپ را بخت کم کرد ان
گریزان شد از جا سپاهی منی / سوار بدی مانا را انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
بجستم همی کین ایرانیان / که چون نژادگان هستم بیان
بتوران چین انجمن کرده ام / همان رنج سختی که من برده ام
جهانان دهد دست کور پلنگ / نه انگشت بلاخ کام نهنگ
یکی تیره ذره بر سر کوه بود / که از برتری دور از ابر بود
بمیری من آن باره را بستدم / بنا شمار همه زین برزدم
برافروختم آتش زردهشت / که با محمر افزوده بود از پشت
به مهر زنی و داد کیکینداری / با ایران جا آمد بازار جادوی
که ما را بهر جای دشمن نماند / به تیغ هایاری کسی نماند
ابو هستان خویش جستم نژد / بارجاسپ تا ارجمن کس نخواند
سخنها شد اکنون بجای دراز / از آن بسته جام می بر فراز

پاسخ رستم باسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار / اگر دار تیغ تو با یادگار
کنون داد ده پاسخ تو سخن / از این نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن بر آورد گرز گران
کجا بسته بود در کاوس کوس / بند کو نشان آورد اداری کوس
که کندم دل از منو دیو سپید / که آیه بجا بروی خویش امید
ز شیر آن بر دش بسوی گبت / شد ایران بر دشا و از شکست
سر جادوان را بکندم ز تن / ستوران جنبنده کوره کشتن
مرا پایه در مفت خوان کس نبود / که ز ایران او جهان انجمن بود
وز انبس چو شد سوی مازندران / ببستند باکشی به بندگران
ببردم ز ایران ستور گران / بجایی که بد بهتری با سری

بایران نشند

کنون غارت و کشتن جنگجوی ستور آنچه بستد چندین بگوی
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار نگه کن بدین گردش روزگار

کسی را برآرد به ابر بلند وگر سوی خود خوار دارد نژند
پدرت آنچه با سوده لشکر فروز نه تابوت را شد سوی نیمروز

ز رستم به کابل به نخچیرگاه بران شد که با تیغ کرد تباه
تو با باشی این خسروی پاکزاد مر آنجا کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان ز بند بنالید بهمن در کار بند
به پیچی توران گر چه نیک آفرین چو با کودکان را نکنند داوری

چو رستم نگهبان تخت کیان ی بر ورز ریگ بستی میان
گر این تاج ازو یافتی یادگار نه از شاه گشتاسپ اسفندیار

ز بنگاه کیقباد اندر آی چنین با گنجور چنین نیک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند مبادا که با زر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن پشیمان شود مرد کین کهن

خواهش کردن پشوتن از بهمن زال را از بند

خرد نیست برآنکه زهره سرای
گرانمایه پهلوانان فرخنده رای

بسیچیدن و باز گشتن کنید
مبادا که تاراج گشتن کنید

نو پرورهای دستان زنده گشاده در گنجش بسیار شد
تن کشته را دخمه کرد هر جای بگفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان یا بیوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ همال
کس را داد پیرا که او را رستما نبیره گو نامور شیر ما

تو تا زنده بودی کرا گاه بود که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج ما را دستان اسیر پسر زار کشته بباران تیر

مبیناد چشم کسی این روزگار ز بس بادی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید به نزدیک فرخ پشوتن رسید

بسنج و ز رودابه پرورده شد وران شیون او در خشی زار شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر بیمه آسمان ماه نو

بشنبه ازین مرز لشکر بران که این کار دشوار گشت آن زمان
ز تاج تو چشم بدان دور باد همه روزگاران تو سور باد

از آنجا که زال سام دلیر نبرد گر نامه شهنشاه دید
فرود پسیمی بهمن کینه خواه ازانجا که نیز راه سپاه

چو زنده کوه بر کوه بستند و دوس ز درگاه بر خانت داد ای کوس
به سوی ایران رفتند باز چرا به نبیره ای باز فراز

سپه را سوی شهر ایران کشید ز زابل ... دلیران کشید
سرا سود بنشست بر تخت شاد جهان را همیدر نشست بر رسم و داد

باز گشتن بهمن از زابلستان

برادرش بخشید چندین درم
ازو چند شادان چندین درم

پس بهر برادر او کی گرد شیر
کس سامانش خوانید واردشیر

یکی دختری بود نامش همای همی بر مند یا دانش و پاکرای
همی خوانه بر وی ... چهرزاد که گیتی فراوان بنود دست شاد

هنرور به بر فتنش از نیکوی بران دین که فرمانه هم پهلوی
همانا دلفروز تابنده ماه خیانا بدو گر ... آنکه از شهنشاه

چو رستش ماه شد برآید ار شد چو بهمن جهان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آنها بماند نفرمود تا همش ... همای

برادکان نیک افرزا نخوانه بر تخت گرانمایگی بر نشانه
چنین گفت کای باستی چهرزاد که گیتی فراوان ببند ... شاد

سپرده بدو تاج تخت بلند همان لشکر و گنج و تخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان همان کس که زر را نیابند زمان

اگر دختری زایدش در بسر | مرا پادشاهان تاج و تخت و کمر | چو ساسان شنید این سخن خیره شد | پدر در دو بود و از پدر دور شد
پس روز دو شب بتاج ملک | ز ایران بپرداز رنه بشنگ | به اسنوی هاشینر نشاپور بخته | ز گفتار بهمن دلش تیره شد
زای باکتیبا بالکه فرزند او تیر زاید | یکی نیک پیا بود فرخ نژاد | به بجار با شهر بیدار کشتر | ز تیمار دختری دلبند بر
براز خون شنود سوی همای نوشت | | پس آیه به تخت پدر بر نشست | بسی روزگاران بسیار گشت

پادشاهی همای دختر بهمن سی سال بود

بران بیادار پدر روزگار گذشت | | | به گیتی از آذر و شش از ان گشت
نخستین کردهم بر سر نهاد | | | همانا برادرد داش مژده داد

به نیکوی باد و کردار ما | بنیاد کسی ریخ تیار ما | توانگر شود آنکه درویش بود | نیاز تنش بیکی رنج خویش بود
میان جهان را که دارند گنج | با شنید از نیکوی ما برنج | چو هنگام زادن آمد فراز | ز لشکر ز نشکر همه داشت راز
همی گفت شکری پسند اهرمنی | جهان را ز تشی نبود هیچ تنی | نهانی پسر زاد با کس نگفت | همه داشت از نیکوی در نهفت
بیاورد ازاده تر دایه | یکی پاک پرسم دراز زاده | نهانی سپردش فرزند را | چنان شاخ شاهی برد منررا
یکی کوز فرزند او نام برد | چنین گفت کاین پاک زاده بمرد | همان تاج شاهی بسر بر نهاد | همی بود بر تخت پیروز شاد
همی سخن یکی بر سو که بر هتری | فرستاد بر هر سوی لشکری | ز چیزی که رفتی بگرد جهان | بر او نیک داری بپوشید نهان
بکیتی خرد داد چون بخواست | جهان را سراسر همه داشت آراست | جهان شده ایمن از داد داد | بگیتی بپوشید خرامند داد داد
برین نیل برو تا نشست ماه | گذشته همانا شده دفتر شاه | نبود چرا تا دل و بی پاک منو | یکی تخم جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق زان چوب خشک | بکردنه براز و بران قیر و مشک | دران زم کرده بدیبای ادم | مرا بود از کرد از ریق سوم
بیرآمد از تنی بستر خوار بود | میانش براز و ز خوشاب بود | بسی از سرخ و زر داد ذکشتند | عقیق از زجو بر اسحنند
ببستند بر کوه بر شاه سوار | بیازود بان کودک شیر خوار | برانکه زند کودک از خوار بست | فروشان شده دایه چون دست
نهارشی بصندوق در زرم ترم | بجست از سرش بپوشید کرم | بسر تنگ تابوت کرده خشک | بر و بی دو عنبر هموم و مشک
ببرد به صندوق را نیم شب | یکی بر دگر شیر نکند دلیب | انبشی تابوت بر دو باحشنی | بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت گریان دو مرد | که تا یابد شیر خواره چکرد | چو گشتی همی رفت چون انداید | نگهبان لدار از رفته شتاب

یافتن مرد گازر صندوق داراب را

یکی کارزاران خوارده صندوق دید | | | بپوشید از کار کم برکشید
بپوشید گستردها بر گرفت | | | بانه اندران روز کاری شگفت

بجامه بپوشید انه ز بان | ما مید دانه ز روشن اوان | سیاوی به ماه بین با در مرد به | ز صندوق گازر بگفت ان که دید
جهاندار بیدار با دیده گفت | که چیزی کردید پایه نهفت | چو هنگام گازر بیامد زرد دو | بر او گفت جفتش کرستی اوراد
که بار آسیای جامها نیم نم | بدین کار کردار یابی درم | دل گازر از درد پر مرده بود | یکی کودکش نیز از در مرده بود

زن گازر از

زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخ و تیره گشته روان
بدو گفت گازر که با زار و هوش / کزین پس ترا نیست باید خروش

کنون گر بمانی سخن در نهفت / بگویم به پیش تو راز از جفت
ببندی لب از جامه را بر زنم / چو با گنج گردد یاب اندکم

بران سوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشائیم سر بسته بار / بدیدار آن خوردت آید بیار

ار بود مارا یکی پور خورد / بمردش بسی با تو نالان بمرد
کنون یافتی پور نا خواسته / ز دینار و از گوهر آراسته

چو آن جامه ها بر زمین بر نهاد / سر تنگ تابوت را بر گشاد
از آن کار زن دیده حیران بماند / بر و بر جهان آفرین را بخواند

سپیده چو بر زد سر از کوهسار / بدید آن نه صندوق بر جویبار
نگه کرد گازر که بهزاد بود سنگ / سر جوی را گاز کرده به تنگ

رخی دید تابان میان حریر / به دیدار تابنده از دو شیر
هزاران در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد به پایین اوی

برش جوشن سرخ دینار بود / سوی راستش یاقوت بسیار بود
برو داد زن زود پستان شیر / ببد شاد زان کودک دلپذیر

ز خوبی د آن کودک نورسته / دل از غم گشت پرداخته
بدو گفت گازر که این ارکان / چو بیدار باشیم تا جاودان

که این کودک از نامداری بود / که او در جهان شهریاری برد
عجب دارم از بیت پرمایه ای / که داننده تر پاک یزدان خدای

زن گازر او را که سوی به پرستشی / به پرورد چون پاک فرزانه چو لیتی
بسوم روز داراب کردند نام / که از آب روان یافتندش کنام

چنین بود که روزی زن پاک رای / سخن گفت پر کوده با کدخدای
که این گوهرها که یافتی کنون / که باشد همی دانشت رهنمون

زن گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک ده چهر بر راز نهفت
بیا تا به کوی شهر بیرون شویم / ز تنگی سختی به هامون شویم

بشهری که ما را نداند کسی / نباشیم ورون دیار دست رس
به نسبت گازر بنه بر نهاد / برفت و ز کردار بر او بیاد

ببردند داراب را بر کنار / نکردند جز گوهر در نثار
به بمرو زاین شهر فرهنگ نشست / به شهری دگر ساختند جای نشست

به بیگاه شهر اندرون کرد جای / بدست گرانمایه بر کدخدای
بشهری که به نام او مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری

زوی بستدی جامه و سیم و زر / چنین با فراوان بماند از نگر
بجامه زر آن سرخ یاقوت نیز / بماخوار هر نیک صندوق چیز

زن گازر از جز نشد اینجای / چنین گفت یکروز با کدخدای
که پایان نیارم بر این کار کرد / توانگر شوی گرد بیشی مگرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / گر این جفت باگیرد ارجای
به پیشه فرستید و پیشه جو بیش / همیشه از این کار پیش است پیش

تو داراب را پاک نیکو بدار / ببین تا چه رای آیدت از روزگار
همی آتش همچنان از جمند / که از خند بادی نیاید گزند

چو یک چند بگذشت بر وی دو سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / کسی را نبودی تن و زور اوی

به کودکان هم گروه آسته / بیکبار یکسر ستوده آسته
هنرباد شد گازر از کار اوی / همی تیره شد تیز بازار اوی

بدو گفت کای فره فرزان بسنگ / که از پیشه جستی زر آن بیت تنگ
چو داراب زان پیشه گر گشتی / به گازر از درد چون ر کجستی

بندی لدر کار رستی نخستین ددهر / تن کامرانیت اندرت شهر
بجانت فیری کامی بدبخت / بایین کی گاده برادبه نشست

کمان بستدی با سرد گیتی بکوی / کراین بر زبان ترک راستگوی
چو داننی همی لرزد و تیر و کمان / بچوگان چرا گشته به کمان

بگازر چنین گفت کای بی هنر
همی تیره کردار این ایستا
بفرهنگ یاد ده مرا از نخست
چه آموختم زند و استا درست

از این پس مرا نیست فرمان جوی
کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی بر شمرد
فراوان بفرهنگ نازش ببرد

بیاموخت فرهنگ شاهی منش
برآمد بیغاره بر سر آتشش
چنان بود تا شد گلی پیر پدر
بیاموزش کاندرین کارگر

زمین جای هرست لیپا هرتنه کن
از گیتی سواری مرا خیره کن
نگه کرد گازر سواری تمام
عنان باج کرد اگر نیکنام

سپردش بهر داور کارزار
بیاموخت رخش بر دو به نیاز
عنان ستان در سپر داشتن
بیاورده کاره بگند آتشش

بیان زخم چوگان و تیر و کمان
زمین نیک و دو دیدن از سر کمان
بیاموخته شد زان هنرهای جنگ
هنروری بیاورد او با پلنگ

بگازر چنین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از انجمن
بگسند همی بر تو بر مهر من
بخانه تو چیزی چه بر چح

نگفت ای کم چون پسر خوانیم

پرسیدن داراب راز خود از زن گازر و گفتن او

بر دکان بر خویش بنشانیم

بدو گفت گازر که اینست شگفت
دریغ آن سته رکیابای نهفت

ترا گر بشورای من بر زراست
پدر چون ورا ز تو باد در است
چنین بود یک روز گازر بگفت
کز و خانه بر روز دیوار نفت

در رفاه ازانکه دارا بسی
بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کزین دو یاری بگوی
ز گفته هر سم سخن باز جوی

ستارا چه باشم بگوهر که ام
بنزدیک گازر چه پیره ام
زن و گازر از بیم تنها رهو نفت
خداوند دارنده باز جست

بدو گفت چون اسر من بجوی
بگویم ترا ایچه گفتی بگوی
سخنها بیکایک بدو بر شمرد
بگو شنید و زو کارگری بسترد

ز صندوق از کودک شیر خوار
ز دیبا روان گوهر شاهوار
بدو گفت ما رستگار ترا ایم
نه از تخمه تا بوار تو ایم

از ان تو دارم چیزی که هست
ابر روشنست گفت از توای ایزدست
پرستنده باشم دو فرمان تراست
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

چو بنشنید داراب خیره بماند
اوا نرا با اندیشه اندر نشاند
بدو گفت زان جز اینچ بماند
در گازر اندرها هو بر فشانه

که هستی بجایی یکی بارسکی
بدین روز کشتی و بیچاره کی
بدو گفت زان است اهل بیاد کی همی زین
درخت برومند تا چه زنکی

بدو داد دینار چندانکه بود
بخوردان گران گوهر پاک سود
ز دینار آن چیز بیدار بسنده بسند
یکی کم بها این دگر نمکند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بر آنکه بسند بود رهنمای
چراغ داراب ترزیک اوی
برانگیخته بزدان تاریک اوی

همیدانستی از زمان لمار جمشید
ازگیتی بیابد بر کز بنه
جنان به که ایه سپاهی زادم
زگیتی سران مرز و آباد بوم

هزاران اسوار مرزبان کشته بشد
سر سرکشی زان سخن گشته پشه
چو آگاهی آمد ز نزد همای
کز اوی شاه ابتری مرزهای

یکی مرد به نام او رشنواد
عرض گاه بنهاد ارونای باد
چو بشنید داراب شد شادکام
بنزدیک او رفت و پرسید نام

سپه بود دانوان شوار بهر دری
همی آمد از هر سویی لشکری
بیامد بگاه جهالوی جای
چو خورو و مرزداران با کبره رای

بران تا سپه بیشی او بکلزد
بر او نام دیوانها بشمرد
همی بود چندان بر آن مشتی گذشت
چو لشکر فراوان بر او برگذشت

چو داراب را دید با فر و برز
بگردن بر آورده پولاد گرز
ز گیتی همی دید بینایی اوست
ایوی رای او بر بالای اوست

چو دیوان ترا

چو پیران ببرد و چهره بلند بر
ز پستان مادر ببالید شیر
بپرسید کین این سواران کجاست
که این شاخ و این برز و بالای راست

نماند کزین نامداران بود
خردمند و جنگی سواران بود
دلیر و سرافراز و کند آور است
ولیکن سلاحش نه اندر خور است

جهاندار را فره هست اندرش

رفتن شنواد بروم و دیدن عجایب [illegible]

ز ننگ و ز بونش اگر آگه بود

ز نخجیر یکی روز در کاری گزید
ز بهر سپهبدان چون سر رسید
چو جنگاوران را یکی گشت رای
ببرد و نه لشکر به پیش بپای

فرستاد بیدار کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان
همی رفت منزل به منزل سپاه
زمین پر سپاه آسمان پر زبان

چنان بد که روزی یکی تیرباد
برآمد غمی گشت زو شنواد
یکی رعد و باران و با برق جوش
زمین پر ز آب آسمان پر خروش

همی سوز باران همی تاختند
بدشت اندرون خیمها خسته‌اند
غمی گشت زان کار دارای نیز
زمین را همی جست راه گریز

نگه کرد پیران یکی جای بود
میان سپه یک طاق بر پای بود
ببستند کس بود ارزنده بود
یکی خسروی جای بر پرده بود

نخچیرگاه بود کش نه پرده سرای
نه خیمه نه انبار نه ... نمای
بران طاق ارزنده با لب جفت
چو تنها همی بود با یار جفت

سپهبد همی کرد بشتاب گشت
ازین طاق ارزنده اندر گذشت
ز دیوار خورشی بگوشی اندرش
کران سیم جای خورشی اندرش

کزین طاق ارزنده هشیار باش
بران شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه یار جفت
بجامه بزیر نوا اندر بخفت

کرا دست فرزند شاه اردشیر
ز باران مترس ای سخن یادگیر
سر باره‌ای زیر ... بگوش
شگفتی ورنش تنگ شد زین خروش

چنین گفت با فرتش ز شنواد
که این بانگ ز بهر است اگر تند باد
دگر باره آمد ز ایوان خروش
که ای طاق چشم خرد را مپوش

بپرسید کاین چه شاید بدن
یکی را بسر طاق باید شدن
ببینند کتا اندرون خفته کیست
چنین بر زنی خروش آشفته کیست

برفتند پیرنه مرد جوان
خردمند با چهره و پهلوان
بهر جا بر اسب برد پیاده
که اسب سپه ساخته جای یکان

بپرسش سپهبد بگفت آنچه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید
نبد سود کارا نخواهند زد ور
سر دیو شد از بیل که بار دشنود

ز پیشش بگفتند ای خفته مرد
ازین خواب بر خاک بیدار کرد
خرد را بسپ اندر آورد پای
بانگاه طاق ماند را انجه زنهای

بشه نیز نابود به پرده سرای
همی گفت کای دلاور بکنخدای
کسی رهانید این شگفتی ندید
ز کار دیده بزرگان شنید

نبودش تا جایها خواستند
بنخچیرگه جای بیاراستند
بگرد از کره آتش برفروخت
سپه عود با مشک عنبر بسوخت

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سپهبد رفتن بیاراست کار
نبد سود تا سو به رهنمای
یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی اسب تازی بزرین ستام
کمر خواست با تیغ زرین نیام
بیارایش آورد سپید از زون
کها پیشتر دل مرد ... جوی

چه مردی نبوم نژادت کجاست
سوز آلکیون به آریت راست
چو بنشسته دارای بگسست گفت
ز خورده و ز خواب آرام جفت

نامه فرستاد کی ز شنواد
فرستاده را گفت برسان باد
ز زین کاو از کاذر سپهر دادم
بیارید میر ماه ام ز ره دار

بجایگه بیامار سر بگفت
ز خورد و ز خواب آرام جفت
بگفت این از انجامه بر گذشت
ازان مرز تا روم لشکر برفت

سپهبد طلایه بیداراب داد
طلایه بشنا بر آب داد
طلایه همی رفت نزدیک روم
وز آنسو نگهدار آن مرز و بوم

زناگه دو لشکر بهم باز خورد / بیامد فراوان کرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / چو رود از ران خون همی ریختند
همی رفت زانگونه بر سان شیر / نشستی نگشت از درای دلیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همانا تافت بر سان شیر ژیان
چو داراب دید آن سپاه نبرد / به پیش اندر آمد بکردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که بفکند جان تیغ دارد بمشت
زمین شد چو دریای خون / جهانجوی را تیغ شد آهنون
به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردان فراز
پس آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بیتو مباد
چو ما باز گردیم از این مرز و بوم / سپاه اندر آمد بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسب و ز گنج و ز تخت و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بپیراستند

چو خورشید بزد سر از برج زاغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

رزم داراب با رومیان و هزیمت شدن رومیان

همی باز خوردند دوباره سپاه / ستاره ز گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش اندر آمد چو گرد / عنان را باسب تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گردان سپاه ترک
وز آنجا بیامد سوی میمنه / بیاورد جنگی سلیح و بنه
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیابه گرفته بمشت
چو از رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بر دمید
بر او آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی نمود
شب آمد جهان گشت چون شبه رنگ / همه باز گشته یکسر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمندی تو جست
یکی دار ز خوبی که دارای آبشت / هر آنچه از این پسند آیدت
بر آنچه آن پسند تو باید ببخش / تو پاداش ز ایزد داده ز بخش
جوان دید داراب شد شادکام / سپه تیره بر دشت از بهر نام
همان پاس از تیره شب درگذشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
نخو پاسبان خاست چون دوله / همی شد چو آواز شیر یله
چو از پیش بسپر بر گرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان کمر بر میان / همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرها را همی سوختند
همان ناگهان رومی برانگیخت گرد / کس از بوم بر باد بر ان نگرد
خروشی برآمد ز بازار رزم / که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ بود / رخ نامداران بی آنگ بود
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر نه پیچد ز داد
ستوه آنکه خلقی به آن جنگ سیر / سر تخت آدم اندر آمد بزیر
ز رزم او خواهی تو فرمان کنم / بسوی یکی بار جان گسم
فرستاد قیصر ز هرگونه چیز / ابا هدیها برده بسیار چیز
سپه را ببخشید هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وز آنجا که باز گشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بران جای پیران رسید / که داراب را اندرون خشمه دید
از آن کار دوزخ شوی بر دو هم / سنده برد و از بیم خواری دژم
چو دیدار زن و شوی لار شنواد / ز هر گونه پرسید گردنه یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق از گوهر نابسود
از آن کشتگان خواند از جان خویش / بزرگان بنادیده زنسته بیش
ز رنج و ز بردن شیر خواله / ز دینار و از ... روز کار

صلیح سلیح

جنگید

چنین گفت با شهریار رشنواد — که هر روز باشید همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید — ز نام آوران هنر بر گزید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای — سپه را بهم گشت نزد همای
درآمد گو باب اندر آورد پای — همال نگار طاقها اندر آید ز پای
ز داراب وز جنگ و از رزمگاه — همان جنگ را اندر آوردگاه

نامهٔ رشنواد بنزدیک همای ... فتح روم

وز آوردگاه و مر او را که سرکشی — دیگر کین که با رشنواد دلیر حرونش
ز کار در سخن هنر بنشیند نیز — ز صندوق از کودک خورد چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد — بزنیری برافگنده با جان باد
همان سرخ گوهر بدرود داد گفت — که با باد بابیه که کریزی جفت
فرستاده چون باد آمد ز جای — بیاورد با قیمت نزد همای
شاه جهاندار نامه ببرد — شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند گوهر بدید — سر شکش از مژگان برخ بر چکید
بد آن است کان فر کایه بد نشست — بفرمود تا پیش لشکر گذشت
به دیدار چون برید که به فرسته — برخ چون بیارد بیمار بلند
نبود ار نشست چرا پاک فرزند اوی — که او نابیه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت گریان نمای — که آمد جهاندار یکی تخت رای
نبود اگر زاندر شه مغز تهی — بر اندیشه بدان شاه شد شختی
ز دارای کیهان فرام پر سپاس — بکی گفته بردم از و نا سپاس
و زان بیرکان بکه را بیافت — یکی تا جهان سوی دریا شتافتی
گریزان بسر داد و بنشاختم — بیاسیدات اندر اندا ختم
بیاوردش بر بستم این هم تا کر — پسر خوار شد چون بیرو بپدر
کنون ایزد آنرا ایمن باز داد — به پیروز نام دلی رشنواد
ز دینار گنجی برو ریختند — بی دوشنک کهبد برا منخیند
ببخشید ره برآوردش نیاز — و کز مشفنه گنج کرد بار
بجایی که دانست کاتش کند ارشت — و کر زنده ادستا جشن سراست
ببخشید گنج بران گونه نیز — بهر کشوری بر آراسته چیز
بر روز دیم با یزد و بیگاه — سپهبد بیاید بنزدیک شاه
بزرگان داراب را ... هم — یکی را نگفتند از بیش و کم
از رزگاه بر ده فرو ریخت ماه — بجکشفنه کس را بداد بر رده
جهاندار یک هفته زین یکی گنجگاه — دگر کرسی و پیروزه تا چهار بد
یکی تاج پر گوهر شاهوار — ور بیار بکی طوق گوهر نگار
یکی جام خسروانی نبرد — در و بافته چند کوه هکر
نشسته بستاره شمر بیش شاه — ز افزون یکی کرد روز بی تنگاه
نشستن بنو بهمن از روزگار — جهاندار داراب را داد بار
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد — دگر جام پر کرد از زر بیرد
جوانه بنزدیک ایوان فراز — همای آمد از دور برکشتی تاج
بر او فشانده آن گوهر شاهوار — فرو ریخت از دیده خون بر کنار
مراد از نفس با منوچهر شاک — سپه پسند سر در ورشش جنگ
بیاورد بر تخت بنیان شاه — ز دو چشمش آب دید آزاد خره مانده
چو داراب بر تخت زرین نشست — همای آمد و تاج از این بدست
بیاورد بر بار کرد نام — جهاندار شد بهمن اردوان داد
چو آن تاج ور افروز ازرش گرفت — همان اندرا کار پوزش گرفت
بداراب گفت انکه بد کار گذشت — جهان را از کیک سر به باد گشت
چو بدید کج آهو ورای زن — پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر هر کسند از کنار بکیت — که بر تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ که باید چراغ — که تو بیستی از گهر پهلوان
بیاسته شگفت از دل بد کو کس — بکس بر چه داری تو چیزی خود کس
جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بدسگالان پر از دود باد
ز من یادگاری بود این سخن — که برگزد ز دفتر نگردد کهن

[illegible]

برو بر آفرین کرد فرخ همای / که تا تاج باشد تو بادی بجای
پس از لشکر آنکس که بد نامدار / سراسر ز پیشوران خنجر گذار

بفرمود تا خوانند آفرین / بت ای بزان نامداران زمین
چو زیباج شاه آفرین خوانده / همان باج تو کوه رافت هند

بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / دران کرده بسیار هم خورده بود
بدانید کز این شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار

بفرمان او رفته باید همه / گر او چون شبانست گردان رمه
بفرمود تا موبد موبدان / بخوانند ز بر گشتای بخردان

بزرگی ازو هم شنای درست / نباید گذشت ایچ پیمان نخست
ز شادی خروشی بر آمد بکاخ / که بر زرستت دیده فرخنده شاخ

بگردند چندان ز کشور نثار / که نشناید با نامداران شهریار
جهان بر شتاب شادمانی دهاد / کسی را بنا به غم و رنج یاد

همای از زبان گفته با موبدان / گر این نامور با گهر خسروان
سه سی و دو سال اندر کرده برنج / سپردم بر تخت شاهی بگنج

شنا یافت دانشید زبان برید / از ای رای او بکریان مشتری بد
چو دارا ز تاج همی گشت شاد / بیاراسم و دیهیم بر سر نهاد

زن کاندر ارکان دانه دوان / بگفتند کای شهریار جهان
نشست کیی بر فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

بفرمود دارا که تا بدره زر / بیارند با یاره جام زر
زهر جامه تخته فرمود پنج / بدار اندر دارا کز و بود رنج

بدرگاه گفت ای کاو پیشه کار / یکایک ردا را ز بر پیشه در
گروزیب صندوق یال یکی / چو دارا ابر دار اندر چون کودکی

بزرشتند یک یک را ز آفرین / زهادار بر شاه ایران زمین
کنون تا خبر کاندر اندر گذشت / بزرگان شدند بر در سیان پشت

پادشاهی داراب دوازده سال بود

اگر زانکه جز ای دل از مهر من / گیتی چون تازه از چهر من

کنون آفرین از جهان آفرین / نخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شهریار زمین / بیارایت گیتی بداد و بدین

شهنشاه محمود پیروزه بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
نجوید جز از داد و اندیشی / بیارد بداد اندرون کاستی

جهان روشن از تاج محمود باد / برادر که اقبالش مسعود باد
همه جوان تا جوانید بود / همان رنج و تیمار ناکاهی بود

چه گفت آن سراینده دهقان پیر / اگر گشت تیره ز تا نامداران پیر

آغاز داستان

ز دارای نامداران با گستره رای / ز دارا ایست هم رای همای

چو دارا بتخت کیی برنشست / کمر بر میان بست بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان بیدار دل بخردان

اگر بیستی بجستم برنج و بداد / سرافراز یزدان بسر بر نهاد
نگفتیم تراز کار من در جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان

به بهمن چو دارا بد دانش ایچ / که بر بالش از ناکسته آفرین
نباید که هر چند کس ز رنج من / بر این اندر آکندن گنج من

ز آتش همی دستان و رزدم / ز هر مرز بازار دارا یاد بوم
بر فشند با بوند و با نثار / بجستند خشنودی شهریار

فیان برگ روزی ز بهر کلب / بیامد که رسیان برسیند پیل
ز رست جایه بکوه رسید / یکی لشکران ز رست دریا بدید

بفرمود کز هند فرزند بیان / بیاره بکار از خسروه ایران
بکوشش تن آب دریا بدید / رسانند روی سر گشتاسپ

چو بخت دانسته ز ان آب بید / بگنج اندر آن شهر ز سود بس سود مند
چو دور ... اندر شکار کرد / دارا نام کردند داراب کرد

یکی آتش اندر فته

یکی آتش افروخت از تیغ کوه
به ... ستوده از آن گروه
ز هر گونه کاری که درخواستند
همه شهر ایران بیاراستند

ابر سو فرستاد و پیدا سپاه
به ... گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد
دل بدسگالان پر از بیم کرد

جهان بد که از نامداران صد هزار
ببرد با سواران نیزه‌گذار
برفتند سالار آن شعیب
یکی با هیونی ز دارا ز برد و رقیب

جهاندار ز ایران سواری ببرد
که گفتند کانرا نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم
جهان شد ز ... وزم

خروشیده رایت ز هر پهلوی
یلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب بد چنین جنگشان
زمانه بر آن جنگیان تنگ بود

زمین آن سپه را همی برنتافت
ز آن بوم از جای زمین برشکافت
ز یاران زمین ز اباران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

چهارم عرب سوی برگاشتند
بشب دشت بیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن داوری کشته شد
عرب را همه روز برگشته شد

بسی اسپ تازی به زین پلنگ
بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
از آن رفتگان یادگاری بپای
بنیرد و جهاندار بی همای

ببخشید چیزی که بد بر سپاه
ز اسپ و ز گنج و ز تیغ و کلاه
زن کودکی مرزبان برکشید
که گفتار آن شاه با اندر شنید

فرستاد تا باژ خواهد ز دشت
ز هر سال و ماه آن کجا بد گذشت
شد از دست تیره در آن مرز و بوم
یکی رزم جست اندر آن باد و بوم

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بزم با نای و با کوس
بفرستند نامه که پور همای
سپاهی بسیار بیاید ز جای

چو بشنید سالار رومی سخن
بیاراست لشکر ز رزم کهن
ز عموریه لشکر کرد گرد
همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم
بپرداخت ایران به مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس سران
برفتند گردان جنگ آوران

بر و روم کردان کرده شد در گداز
چهارم چو بگذشت گیتی ز ناز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه
بیک رزم بر گرد دارای کلاه

زن و کودک آن شاه برده اسیر
بکشتند فیلی بشمشیر و تیر
چو آگه شد دارا ز شیر آمدند
ز ایران برفته لشکر دو ماهه آمدند

بهر سو بسی کشته و خسته بود
بر آن پشت شان تیر پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند
در آن تا بسی بنیاری شدند

فرستاد آنگه بر فیلقوس
خردمند بیدار با بوم روس
ابا بیرو برده و بیاشتار
در دشت دق با گوهر شاهوار

چنین بود پیغام کز یک خدای
بخواهم که از باشدم استجای
که فرجام این بیم از رزم آوریم
مبادا که دل سوی رزم آوریم

همه اورد پیش مانکرد مردمی
ز زین و زناری رود و خرمی
چو عموریه کان بشست بنشست
توانی و سازی کم کین ببست

ور آن امن بکوشش آمد از نام و ننگ
نشکام رزم اندر آید کنگ
توان گیکر ... بار ... گشت
بپرسا ... بود و سر ... بازگشت

چو بشنید از او کار را بخواند
همه داستان پیش ایشان براند
چه گوید که گفت این بین
نکویند ملی فیلقوس ابروی

نخواند هر مهتران را ...
گرای شاه بیهشار ... یا کدی
شهنشاه برتر امیر است
دگار ان کیبر شد کجا تیر بست

یکی دختری دارد این نامدار
ببالای سرو و برخ چون بهار
بسنداری چون او را شد بکس
میان نیان چون درفش ...

شهنشاه ... پسند این کنش
به بالین فرد بندی اندیشش
فرستاده ادم را خواند شاه
بگفت آنچه بشنید از بیگاه

هر آنگه روشن قیصر بگوی
اگر جست خواهی همی آبروی
بس برده تو نیکی و دفتر است
که با مارک یاران افسر است

نگاری که ناهید خواندی ورا / بر اورنگ زرین نشاندی ورا
بمن ده مر او را تو با باژ روم / تو خواهی که باشد تن آباد بوم
فرستاده بشنید آنچ او بداد / بفیلقوس زان گفتها کرد یاد
بران شاد شد فیلقوس از نهان / که داماد باشد مر او را جهان
سخن گفت بر گونهٔ باژ و ساد / ز چیزی که دارد زمین روم داد
بجان بر نهادند سالی که شاه / بپاید ز قیصر که نزد سپاه
ز زر خایه بایسته صد ها هزار / ز بار یکی گوهر شاهوار
فصل کرده مثقال بر سایه / جهان هیتر گوهر فزون مایه
ببخشند بر مرز با پاک روم / ز آنکس که باشند آباد بوم
فرا بس بر فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا زاد بر خاستند / ز هر کار دلها بپرداختند
بر نشسته با دختر شهریار / گرانمایگان بر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاج از خواستند
ده اشتر به بار دیبا در روم / برد سپیکر از گوهر دار و بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را در خورنی
دلارای او دیگر همه اندرون / سکرها در آب و در ار بهمون
کنیزک بسی نیز بایسته شصت / زبان زر یکی جام ازین بیرست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بشد این با گوهر شاهوار
سقف جفت زر و بدارا سپرد / گر با کهن ور رود بر شهر بر
فرزند بسی زان ز رنگ کس نمانند / بسی را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارای شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شب قصه بدر ماه با شهریار / بزرگی برو بوی تنگ نگار
با آنکه بزرگی یکی بیتر دم / شهنشاه زان روم آورد نیز دژم
به بند اندر جامه سر زد بیاخت / که از رنگ تنش بوی ناخوش بیافت
ز زان کار شد شاه ایران دژم / بر اندیشه جان ایران بر اخم
پزشکان داننده را خواند نه / بشو دیک با بنده خنت بند نه
یکی مرد بینا دل و پاک رای / بپرورید تا وا در اسب بجای
گیا بر که سوز ند تن کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
بیاسید از کام او در بجستند / ببارید چنین از گران پر ز ننگ
بیستند ناخوش و بوی کاستی بجست / بهر داد دیبار حسن بر فرخت
ز گر جفت شکلی بتان خوب چهر / دژم بود دارا ازین جای مهر
دل بار بسیار شد گشت از عروس / فرستاد او را به فیلقوس
غم و دختر او کودک و دربان / بگفت ای سخن پاک پس دهقان
چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
زبانا لا وادادنه بانه پرستشی / سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همی درنشت آن نام را / گزد یافت از بهر دین کام را
همی گفت قیصر ز بی مهتر یی / که پیدا شد از تخم پس قیصری
بیاورد کس نام دارا ببهر / سکندر نبود قیصر او را پدر
همی عشق او را ز گیتی یکی بس / که دارا ز فرزانه می کرد بس
چو اسکندر از مادر بزاد / به نزد نیا شد یکی مژده داد
تا پرچی ماردیان بد سمند / گرگاه و ز کار ای و با ماه بلند
جهان تنت یکی کرد زاد جنگ / ز پرسش چون بر شتر گونا ه لنگ
نرانید قیصر را فراخ بیال / گران زاد تن فرخ و آن بقال
بشکر فرزند را چرا راستی / همه این ماه ابر ابیار راستی
بسودی همی با سکندر بیال / که همتای او با سکندر بسال
سپه اندرین نیز چندی بگشت / ز ره گوهر سالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلو ... سرش
خرد یافت لیخنی و شد کاردان / هشیوار یکی بود بسیار دان
دریغ هند گشت از پس فیلقوس / همه بیدار ... داشتی نغم و بوس

نرها کمه بابه

بمهر باره باشه گیهان را ایستاد / سکندر بیاموخت آموزگار
کنون بشنو از پند پیر داد ورا / که تخت شاهی و بنیاد را

در آیینش ناهید نزد پدر / بیامد ابر شهر شستند را بدر
یکی کودک آید شاه با فر و یال / که فرزند ناهید کهتر بسال

پس از دار داراب کردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چهارده سال بگذشت از این دو سال / شکست اندر آمد بدان بدسگال

بهنگام مردن داراب بد رهنمای / همی خواند پندش بهر کار سرای
بزرگان فرزانگان را بخواند / ز بخت بزرگی فراوان براند

بگفت این که داراب را تا کنون / نشانه بهر نیکی بود رهنمون
همه گوش دارید فرمان کنید / ز فرمان او رامش جان کنید

که این تخت شاهی بماند دراز / بجو شب رسد زود گویند باز
بکوشید تا مهر دارا برید / ازین پس مرا نیز یاد آورید

بگفت این و باد از جگر برکشید / سران رگ گشا زان جون شنید

بداراب دل سوگ دارا بهشت / بخورشید تاج کیی برفراشت

پادشاهی دارا بن داراب بیست سال بود

یکی مرد بد پیر با داد و فند / ستوده بار اش دل تیغ کند
چنین گفت برگاه کای مهتران / سرافراز گردان کنداوران

کسی که خواهم گرافته بگاه / ازان گاه خواهم سوی پایگاه
کسی کز فرمان ما بگذرد / سرش همی تن بسر بسپرد

در گنج تا باب اندر آرد بگول / بشمشیر باشم در اول گسل
جز از پارسی که در انجمن بگنج / نخواهم کسی شاد دل با برنج

نخواهم که باشند مرا رهنمای / منم زانجهان دینم دلگشای
بهر گیتی خورد بخشی بها برانست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست

دبیر خردمند را پیش خواند / ز بهر فراوان سخنها براند
سپهر سوخته فتح دبیر / ز دارای دارا برآورد شیر

بهای سوی به شاه خرد کامه / بفرمود چون خنجر نامه
که هرکو زرای ز فرمان من / به پیچد به بیند سر افشان من

پر از کوشش بگیب بیژبان ناهید / ز کاخ ستانید از کاخ ناهید
سر گنجهای بهر بر گشاد / سپه را همی خواند روزی بداد

ز آنکس که بر کار دیده سری / ببخشید بر پاسری کشوری
یکی را که زیک تن مزده داد / سپه را همه یکسر با زر داد

فرستاده آمد بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز نبید در فاقان فغفور چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین

به پاک ناهید و با زر و ساد / نبایست بود باد کس را نه تاد
یکی سارشان کرد زر بوشی نام / خردمند بیدار گسترده کام

یکی کاربان کرد کردش نام / با سواری گشتند ازان شاد کام
کسی را که در آیش بهر داد داد / بخواسته کان گنج و دینار داد

همی راندران پیش از فیلقوس / بروم اندرون بود تخمه دوس
سکندر به تخت کیی برنشست / همی جست و دست بیل را بر بست

یکی نامداری بر آنکه بردم / که زو شاد بودی همه مرز و بوم
حکیمی بد او ارسطاطیس نام / خردمند بیدار گسترده کام

به پیش سکندر ز مهتران با گرانی / ازانجا ز در گوهر با بر گشته جای
بدو گفت کای مهتر شاد کام / همی کم گشته اندران کار نام

که تخت کیی خوش نو بیارد دیر / نه اسپی باکی از اسپه
بزرگی که گردی رسیده بجای / بیا به زر گیتی مرا رهنمای

ز ارژنگ باشی با هنه نام / بتخت کیی برنوی شاد کام
دگر به که خرد جز بدی مرز وی / بشب در خیال شاه رهان تغنوی

ز خاکم دهم خاک را زاده ایم / نه بیچاره ای دل بدو داده ایم
بنیکی بود شاه را دسترس / که بد اوفر گیتی نخست کس

جهاندار که داراب گرسی توئی
سر مو دار کار و کاری که کرد
چنان هم به دوانی فرستاده
به پیش سکندر بگفت این سخن
زمانه دگرگونه آیین نهاد
فرستاده پاسخ بداد این شنید
ز نزد سکندر بشد تا زمان
چنین گفت کز گردش آسمان
شمارا بجایی کمر ساختن
سه گنجور بنا باز گرد
ز انگشتی ورا ز بیاره سوار
درفشی پس پشت سالار روم
همایی از بر خرد ایس قضیب
هشتم عمر اندر آمد شکست
رد پیاده و دینار چندان بیافت
ز کرمان ازان اب بر گستوان
ورا ایج بگه سازد ایران گرفت
بر فشند را صطخر چندان سپاه
جز ازو دو لشکر به پیش فرات
سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز هر گونه با او سخن راند نه
گرسن چون رسولی شدم پیش اوی
بر دو نه بالای زرین ستام
ز لشکر بیامد سپهبد زمان
جهاندار دارا مرا درا بخواند

اگر بنده دانندگان فیلسوی
به بزم و به رزم پشنگی نبرد
سخن گوی و روشن دل از لعل
غمی گشت زان باد ساو کهین
شدران مرغ کو خانه ازین نهاد
بیز سپهدار ازو شد آبدیده
بگفتش بدار آب کامد زیان
بیامد کنون مرد سکیمان
دل از بوم بر بابک پرداختن
تو هم تو با لشکر پس سار کرد
براد شن کنج اگه چو دشمن بکار
ببسته روز سرخ بر دار سپم
ببستند بر دو بر جمله الغیب
سکندر سر شاه ایران ببست
کران خواسته با اسپی بر نیافت
ز ققتان در خنجر هندوان
دل اندر ساز دیران گرفت
گر ازو بنره بریا بر بست اراه
سپه را عود یاد پیش از نبات
پذیره شدن را به همه دراه
سخنهای دارا برو خواند چو
سه بزرگان هم کرد پیش اوی
بزین اندر ان تیغ زرین نیام
خود و نامداران ایا ترجمان

سکندر شنیدان پسند آمدش
بشد مرزبان پیش نبرد حتی
ز نزدیک دارا بیامد بروم
برو گفت کای پیش دارا کنون
که مرغی کو زرین تاج خانه گرد
هم شد بر شمر یکم نبد ازروم
سکندر سراسر سپه را بخواند
مرا و مرا بهر کمی بیاید سپیرو
گرما کنون هم بیامد برفت
دار سپاهان ما ربا لزدکش بله
بشنگ بر مانت ار روم غو
همی اندر آمد ایا لشکری
دو لشکر برابر اندر آور داوی
بیک راه چندان گرفتار شد
پس پهنای بیامد سوار
کمرهای زرین بزرین ستام
چو بنشست دارا که لشکر زروم
همیدار شت ز بارسی آنک زدم
بکرو لبابه لشکر کشید
بیامد دو لشکر دو فرسنگ راه
چو لشکر آمده از لشکر اسپای
که خواست بر گور شاهوار
سواران داله لو بیامد بر گریه
چو آمد نیز دیک دارا فراز

سخن گوی راو همه اندیشن
چو رفتش بر تخت بنشاختش
کجا باز خرابه زداراوی لام
گر از کار ببایسته گفتن اکنون
همه دو سر تاز بی تا به گرد
با ایران بیایه ز آباد بوم
گذشته سخن پیش ازین با براند
همه دیک چندین بیامد شمرد
مرا این کار زر را بهر چه گفت
بیاورد و ر از اسپ جریان کلا
ز پشنو ورود رکام سالار نو
نشسته همه را به زان لشکری
بپرو نه بکهبد بر خاستن
نگیرند ما را اولت بسیار نشد
بزرگان چنگ آور تا مدار
بجان تا تیغ زرین ازین نیام
بجستند آنکه بران مرزو بوم
که از یک دو دانش ز آباد بوم
ز لشکر کسی لب دریا بدید
سکندر ز گرز نامه کامران بکو بشد
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
ز یکی خسروی جامه زر نگار
که گوینده داننده ای گفت د شینه
پیاده شد و بر او پیش بهادر
همه سپهبد بر بزرگان برفشاند

آمدن سکندر برسول پیش دارای داراب

هم نامداران

به نامه درون فرو ماند شاه
بیامد چو بشنید برپای خاست
سکندر چنین گفت کای نیکنام
بدارم زر و زمین آنچه یکی
اگر خاک داری تو ارزی دریغ
چو رزم آوری با تو رزم آورم
کنی سر به بهم ز جنگ سران
تو گفتی که دارای بر گشت تاج
ز اسفندیار تو بهتر برترین
چنین داد پاسخ کز این کس نکرد
کجا خود بیامد ز دارا ز تیغ
سپاه سپهبد به بنگاه داد
سپهدار ایران و بنیاد خراج
فرمان چو زو داد شد کیش آراسته
چنین تا بی دو جام چند چون گشت
بفرمود تا زد بر سپیده شاه
سکندر چنین داد پاسخ که جام
نبیند بدین روز شهریار
که اندر نهان باز خواهان آدم
فرستاده نزد سکندر بدید
زمانه که دارا کجا بود شاه
چو رزم با دلش نکرد نجستم
همی بر آرامد سپاه ترا
سکندر بدانست کاندر نهان
بیامد به هلیزه پرده سرای

بدو بر جهان آفرین خواند شه
به اسکندر آنجا بیامد به راست
بگفتند بر جای گسترده کام
بگردید پیمان جهان را یکی
نشاید بر سروری سوار و تیغ
ازین مرد پیکار پر گنجوام
اگر چند باشند شاهان گران
ابا باره و طوق با فر و تاج
فرا پرده کانجا که اسکندران
نبد راستی هم نه اندر نبرد
چنان شهریاران انجمن
بگفتند پیام آنچه آورد یاد
بپالود و فرمود تا پر بخوان
می و جام و رامشگران خواستند
نیاوردن اندازه اندر گذشت
که جام بنشیند از کردار شاه
فرستاده را بنده آن نیکنام
یکی جام پر گوهر شاهوار
کیا فته بود از این مراد بود
پر شاه رفت و ازین گسترید
بر فتم بر دیگر ابا بار چراه
نشست بر آن سپهان بر انجمن
با آن گنج و تخت و کلاه و سرا
بگفتند با شهریار جوان

ز دیدار وی و ز فرهنگ اوی
نخست آفرین کرد بر کردگار
فراوان بر دست پادشاه جنگ
همه راستی خواهم و نیکوی
چنین با سپاه آمدن پیش من
گزین آن یکی را که کار بزد
چو دارا به دیدار دل رای او
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
بدین فر و بالای گفتار چیر
ز گویندگان برتری کم نه
سکندر بدانسان پایه دارد خرد
بیاراستندش یکی پایگاه
فرستاده را در زمان خواند شه
سکندر چو خوردی می خوشگوار
دمیده بیانه بیرون گفت
بدو گفت ساقی ایا شاه کس
گر این آن نیز چنین بود راه
بفرمود تا برگشتش بر نشست
ز رفتار بیش بر شاه آمدند
بهید گفت کال خر اسکندرا
بر انگفت ما را بدان خوار کرد
بدیده به جا مانده لد پردم
چو گفته فرستاده بنشست شاه
همی بود تا تیره گشت بلند

زبان باد و از شاخ آهنگ اوی
که جا دید با پاسبانی تا جوار
ز بر بوم ایران گرفتی درنگ
بو برتر کو سالار ایران توی
نیاگه ز رزم و دار پیش من
بدین پایگاه آزار زد بر نکر
سخن گفتنی فر و بالای اوی
که بر فر و بالیست آن نیستی
یکی کس را بر دار بدهست مهر
که بر تارک بخردان افسرست
که از راه پیشینیان بگذرد
چنان چون بود در خور پایگاه
بخوان ز سو با ششت بیده
نهادند بسیار جام را در کنار
که او را شد امروز با جام جفت
چو دارای بی جای برزین نکس
بر جام آرزوی سوی گنج شاه
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
خرامان بنزدیک شاه آمدند
که با بخت و با گرز و اسکندر با افسرست
بگفتار پادشاه بیکار کرد
دلیر است و بر این بر زد برم
فرزون کرد سوی سکندر نگاه
سوی باختر گشت گیتی فروز
ولاور رباب اندر آورد پای

چنین گفت با آن سواران خویش
بلند اختر و نامداران خویش

گریختن سکندر از داراب

که ما را کنون جا بباید نشست
گر سیمرغ گردد باد و ماند پست
به پای و بیابان بر انگیخت
ز بخش جهاندار بر کی نخشند

چو دارا سر و افسر او بدید
ستاره یکی اندر شبانه پدید
نگهبان فرستاده اندر زمان
بزرگی ز خیمه بدگمان

چرا گشت بیدار و دل رفته بود
به بخت جهاندار ما خفته بود
پس آنگه فرستاده دارا سوار
دلیران برفتند جویان هزار

همه باز پس پاسبانان خفته
شب تیره ره را نشان خفته
طلایه به هر سو گشته باز
نیابد سعد چو رنج دارا دراز

چو اسکندر آمد ببرده سرای
هر آنکس که گرد آوری آرد پای
سرافراز تر زمان ماست
گرایدون سر در جهان ماست

گریزان چنین گفت کار آرد پدید
چنین فرخ فال باشد پدید
هر آنکه به شب شاه را شاد کام
بر انش اندرون بر گرفتند جام

همان لشکر آتش برافروخت شمار
فراوان تماشاست از شیون شمار
همه جنگ را تیغها بر کشید
ورنج و دست ناموس سر را کشید

چو در جنگ تن را به رنج آورید
ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست
سرافراز اندر کنار منست

بزرگان بر او خواندند آفرین
کزان کار ما داد تیغی زرین
فدای تو بادا تن جان ما
بر نیست جاوید جان ما

رسیدیم کاین بار بر جای نشد
بردی وز دیر راه بالای تو
چو خورشید بنمود سر از کوه راغ
آیین شد سیکار از این چراغ

جهاندار دارا سپه بر گرفت
جهان جا در تیر سر گرفت
بیاورد لشکر از آن رود فرات
نامور سپه پیش بیدار بجاست

سکندر چو بنشست گاه سپاه
بزد کوس لشکر درنگ و براه
دو لشکر که تا کیر آن نبرد
چو اسکندر آنجا به نبرد

رسانند زرکاران بر در کرده
زمین همچو دریا شد از گرد کوه
ز رفعتان و از خنجر سندلان
ز اسب و از آلات بر گستوان

دو روی سپه بر کشیده صف
ز خنجر همی تافت خورشید تفت

رزم اسکندر با دارا و هزیمت یافتن دارا از اسکندر

بر انش سپاه اندر ده پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

سواران جنگ آور پس پشت پیل
همه برگشته دل از جان خویش
وزان دارا سپاهان نامکسران
چو انگیزه گرز های گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست
ز گرد سواران روی آسمان گشت
سپاه سپید گردان پرخاشجوی
بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم هوا سربسر تیره گرد
بیان که خورشید شد لاجورد
چو بشنید دارا که ایران سپاه
به چرخ فلک اندر آید سپاه

جهاندار دارا به پیچید روی
همان نامور لشکر جنگجوی
بروی فرات اندر آمد سپاه
گریزان شده تا جای رزمگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان
یکی پرهنر و دیگری شادمان
شکسته برفت تا لب رود بار
بکشتند ز ایرانیان بیشمار

چو دارا ازین پس سکندر برفت
به هر سو سواران فرستاد تفت
از ایران و توران همانا که چوانه
درم داد دارای دانا بخواه

سپه را هی لشکر اباد گرد
سر نامداران بر اژدها کرده
دگر بار این آب نیسوکار گشت
ببار رهست لشکر ایران بمن دشت

سکندر چو بشنید لشکر براند
بدیره شد او سار زین اتش بماند
سپه را جو اوی اندر آمد بروی
زمان از میگشت بر شانه سوی

سه روز اندران بوم بنشان نشد درنگ
چنان شد که از گشت شد جای جنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد
جهان چو دارا زر کشته شد

همان دردرگ

هر آن کو ز در برگذشت بناوردگاه / چو یاری بنزد او نبینی بهبود ماه — کسی را که او کم کند بخت خویش / سر ز کرگ بگیرد دهار رخت خویش

سکندر بیامد پس او چو گرد / ببخشید جهان آفرین یاد کرد — بپیچ ناخت او از بسی بهر روان / بیاسود ترکان تاختن یکزمان

دو هفته بر او ز ره باز گشت / به لشکر از آن ویران دار گشت — خردمند پراه ز پشت سپاه / گرایزد بر دستان گم کرده راه

شمار از ز رومی بهم دار از بیست / سپاه مرا پا شما کار نیست — بیاشید لیکن با ایران خویش / بپرورد از سیر ده تن دجان خویش

سمان فوج اندر میان ریخته اند / کز ایشان بیکدست آویخته اند — چو شهر عراق اندر یافتند / همه ز سوی دهقان یافتند

سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سراسر گرد کرد — ببخشید بر لشکری خواسته / به پیروسیا شد آراسته

بیود اندران بوم بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه — جهاندار دارا بجهرم رسید / که زنجا میان گنجها کلید

بهفتم چنین بار را تند تند / برادر دکرم و کمر را به تند — خردمان بهر چون پسر را ندید / بپسر بجهان کو بدرد را شنید

به شهر ایران پر از ناله شد / بچشم اندران آب چون ژاله شد — ز جهرم بیامد سوی اصطخر / که اندار کاتا بیر د بود فخر

فرستاده رفت بر سوی / همه نامداران به پهلوی — سپاه انجمن شد بایوان شاه / بیاورد کسی یکی زیره گاه

چو دارا ز ایران کار سپه برگذشت / رفتند گردان خسرو پرست — با ایرانیان گفت ای مهتران / خردمند ایران جنگ آوران

سپاه از لب آب برگاشتند / نه مرد و نه ... دبگذاشتند — پیروزی ایران رزمگاه / کجا پیش او به گزیده سپاه

بدیدند تا را یان کار نیست / همی گفت بایدش چندین گریست — همی گفت کامروز مردن بنام / با ز از دو دستان شاد کام

نیاکان شاهان ما تاج مر بد / همی هر سال باژی که بستند نه — به کار ما را زبون میبرد روم / کنون بخت از ایرانیان گشته شوم

شب آمد دراید بدار شکست / سکندر میان تاختن را ببست — جهاندار فسر کبریان کشید / همان از به دشمنان جان کشید

سکندر بیامد با صطخر پارسی / که دیهیم شاهان ببود فخی پاش — خروشی بلند آمد از بارگاه / گرانمایه مهتران نامیده راه

برآنکس که انبار خواهد بسیج / ز کرده بیزدان پناهد بسیج — همه یکسر در پناه منشد / برآمید از جنگ خواه مهید

همه خشکسارا بخشکم چنین / جهان قزون شاد دشمن بزیرم چنین — زهر یک دستک گوژنه کشید / خرد را سوی از دستیاره کشید

چو بهره ز دادمان فرهی / ز رای دو دیهیم شاهنشهی — کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن از درد بشمرد

که جز این ز دیدار ایران از هنگاه / ببخشید یکسر به پیش سپاه — یکی را نهیه نه بر سر کلاه / خردمند هرانور میان سپاه

چو دارا ز ایران بکرمان رسید / وز ایرا از بزرگان لشکر سپید — بزرگان فرزانه را خود گرد / کسی را که بود با ز بیز نبرد

همه مهتران را بکرمان شد نه / ز بخت بد خویشتن ریان شده — چنین گفت دارا که ای بیگمان / زمان بود بر ما بد از آسمان

سخن و روحان ایت ... / نه ورنگار دانا ناخشی نشسته — نمون و تو بگ شهر یاران اسیر / جگر خسته از اختران تن به تیر

همه خواسته پاک غارت شده / ز گنج و بر سازانت شده — چو مینودان را به دریا گم / ره خواه و راستان گفتند ه

نه کشور نه بخت نه شهر و کلاه / ز شاه و زینه فرزند گنج و سپاه — گر اینده نه بخت کش گرد کاد / نیاشند ته شد جا روزگار

کسی کز گرانمایگان زیستند به درد دل او زار بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار ز خسته ایمن مبین روزگار
سپه را ز کوشش سخن برگذشت ز ناورد دم اسپ برتر گذشت
به زین بر نشسته بسر بر [illegible] چنین است از چرخ گردان بسر
کوا ما درود و خرد خواهرست همه پاک در دست اسکندرست
که گویی بپوشند با رنج تو که بود مهان زنده در جان تو
چو گنج نیاکان بر ترمنش که آمد بدست تو با سرزنش
کنون مانده اندر کف دشمنان نژاد بزرگان گنج و کیان
کنون بخت ما را ابا او درنگ نکوهش نیم بادیی هم از راه جنگ
کنون چاره با دیو ناراست بس که تاج بزرگی فتاده بکس
همه چرخ گردان بود بر نشیب چنین داند آنکس که دارد خرد
خود اورا بتن ابر دستی نمای یکی در سخن تیز چون بر قرار
به بیشیم فرجام تا چون بود که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنوس نزدیک اوی بر اندیشه کن چاره نزدیک اوی
کسی کو بدان آتش زبانش بسوخت بچاره بدو ز تن تیار بسوخت
ز دارا چو بشنید فرمان گزید جهان گر دل شهریاران گزید

نامه دارا بنزد سکندر فیلقوس

دبیر جهاندیده را خواند شاه بیاورد قرطاس مشک و سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد دو دیده پر از خون رخ لاجورد
ز دارای داراب بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان خردمند بر نگذرد بی گمان
کزو شادمانیم زو با نهیب ازو بر فرازیم که در نشیب
بر او یم پناه و بدویم سپاس جهانگیر باید که دارد سپاس
مرا دین بد این رزم با پادشاه مگر گردش و کشش دیو راه
کنون بود نی بود ما دل بدرد چه داریم این کینه تا چه آورد
کنون گر بدین تو پیمان کنی دل از جنگ جستن پشیمان کنی
پی گنج گشتاسپ و اسفندیار همان باره و تاج با گوشوار
فرستم همه گنج تو از گنج خویش همان تیره در زیر دریچه خویش
همان تخت زرین ابر هر سه سر همان خود و خفتان و زرین کمر
کسی را که دارای آهو شد من ز بد بشنود اربان و فرزند من
همان مهر ما با زنان تنگ تنگ بروز و شبانت نباشم درنگ
تو گر سوی ایران خرامی رواست بر پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو نگذرم یکدر نگفتی نیرانی را گیتو نشمرد
همیدون اگر باز جایی دمان بنزدیک اسکندر بی گمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید بفرزند روای ببوسند ادیبان سوی او پای
نه بیند مگر دخمه گور سخت کرا در بخته سر ز شاخ درخت
به پا کلاهید پا ورد در گنج از آن تا همه با که فرام گنج
نکو دار گیتی بیابید بوتن دل و دیده ما جوی بر از خون
ستودان مرا تیز آید انک ببین در هستان زو کی مرد جنگ
ز کشتن مرا تیر آید چو تنگ که شد روزگارم چنین کار تنگ
زبنیم همی در جهان یار کس چرا اند از رزم بخت فریادرس
چو با ور بیوستن ز نزدیک دور یکی نامه بنوشت نزدیک فور

نامه دارا بجانب فور

بر از پایه و زیر دستی بدرد نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت ای مهتر هندوان خردمند دانا و روشن روان
همانا که نزد تو رفته خبر که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم نبد مانده بر ما نه آباد بوم

رنج

ابهونه فرانه

ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدونک باشی مرا یارمند / گر از خویشتن دور داری گزند
درستی چنان کرد کز گنج / نه بینی همی بینوا ز گنج رنج
بمان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
بسوی فنی را افکنده پرسان باد / بیامد بر فور هندوان نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا برافکند بن
بفرمود تا بر کشیدند نای / برآمد غو کوس و هندی درای
برآورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وز آن روی دارا بیامد براه / جهان تار شد از هجوم سپاه
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزم خواه
شکسته دل و کشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
بیامد بجنگید با رومیان / چو بر بسته تن نره شیر ژیان

رزم دارا با اسکندر و کشته شدن دارا بر دست دستوران خود

گرانمایگان زینهاری شدند / ز زاری بزاری بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
گرفتند با شاه سیصد سوار / ازیران بزرگی یکی بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر موبدی نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بیسود گشت / ببند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کاین شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه یی بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او / که دستور بودند نیکخواه اوی
چنین هر دو با هم نهادند راست / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسپار / بزد بر بر سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / نگران بر شاه دانش پذیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما بر راست
برفتند رومی به پیش اندرون / دل از جان تیره بخشم اندرون
بفرمود تا بار را بگذارشند / دو دستور او را نگهدار شند
نگه کرد خسرو بیفتاد پست / بمالید بر چهره او بر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از بر او جوشن پهلوی
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون رخ و روی چون شنبلید
ز دیده ببارید خونی بسرنگ / تن خسته را آرد و دیدار رنگ
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین / اگر هست نیروت زین برنشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو چونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
جفا پیشگان را برآرم ستون / برآویزم از دار با سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدم دوش / دلم گشت پرخون و لب پر ز جوش
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / به پیچی چه پیچی بر کنیم
چو بشنید دارا بدو گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برانم که از پاک و او را خوشی / بیابی تو پاداش گفتار خوش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زان که تخت / نو بر دار گشت از نگون بخت
ز پستی برآید ز چرخ بلند / چرا میشوی ایچ اندوهگن گزند
بمن در نگر تا نگویی که من / دگر نیست یاره را بخشن
بر و نیک و بد از یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس

زمان در زمین نیزه بر پیش من / چنین بود تا بخت بد خویش من
ز نیکی جدا ماندم زین نشان / گرفتار در دست گردنکشان
سمر در گفتار من بس بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
جهان تیز زر زنده هوشستگان / چو هوشستگان را ز دل خستگان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد مرا دیده کانم سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است بس
مرا گر به فر جاه هم بگذرد / شکار زمین مرگش همی بنگرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بپاک اندرون
چو دارا همی دید زو درد او / که زیر سرش سنگ از رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / بر آتش مرا بهره جز دود نیست



چنین بود بخشش ز بخشنده گر / هم از روزگاران درخشنده تر
بماند ز من سر بسر گوش دار / نمیرنده باشد دل هوشیار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / مراد دل آنچه در جان تراست

اندرز دارا سلطان سکندر را

زبان تیز کرد آن زمان برگشاد / همی کرد سرتان سر اندر باد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که هیچ از زمان در پی آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من / به پوشیدگان خردمند من
به چگونه خسته به خاک اندرم / ز گیتی مرام هلاک اندرم
بربست ایمن چو داران / از آن شهریار است و از پهلوان
ز من پاک تن دختر من نگاه / بدارش بیارام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهانی بدو شاد و پدرام کرد

بیابی بفرزند

نگاری نیوزنه من مهتر کشی — ز بیشاره از فردوم بد کنش
چو پرورده شهریاران بود — برای افسر نامداران بود

مگر زو ببینی یکی نامدار — کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت — بگیرد همی زند و استا بمشت

نگهدارد این فال جشن سده — همی فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و مه و روز مهر — بشوید به آب خرد جان و چهر

کند تازه آیین لهراسپی — نماید بهی دین گشتاسپی
مه را به مه دارد و که را به که — بود دین فروزنده و روز به

سکندر چنین داد پاسخ که نیز — گران نیکدل خسروی راستگر
پذیرفتم این پندها را ز تو — فزون زان نباشد همی مهر تو

که این پندها را بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت

کف دست او بر دهان برنهاد — بدو گفت ما از جهانی فسانه
سپردم ترا جان و رفتم بخاک — سپردم جهان را بیزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار گریان شده انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک — بتاج کیان بر پراگند خاک

یکی دخمه کردش بآیین او — بدان سان که بد فره و دین او
بشستند از خون رویش گلاب — چو آمدش هنگام جاوید خواب

بیاراست دخمه بها وردم — به پیکش بپرورد زر و بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید — ازان پس کسی روی دارا ندید

سر و چهره گفت از این نهاد — یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون — بزرگان همه دیدگان پر ز خون

چنین تا ستودان دارا برفت — همی پوست بر تن کسی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه — برآیین شاهان برآورده راه

چو پردخت زان دخمه ارجمند — ز بیرون بپرداخت ایوان بلند
سکندر پیاده بتابوت بار — دگر مهتران از در شهریار

دو بدخواه را زنده بر دار کرد — سر شاه کش را نگونسار کرد
ز جنگی بزرگان و مردان جنگ — گرسته یکی خاک ریک کنک

بکشتند بر دار زان پس دو خوار — سپاه آنکه کشتند شهریار
چو رسته ازیشان که جه کرد — هر آن کو بر آن شاه آزاده مرد

گرفتند یکسر برو آفرین — ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کسی کو بسوی اصفهان — که کای که بودند ز ایران مهان

بنزدیک پوشیده رویان شاه — بجایی که بد مهد با دستگاه

خواستن سکندر روشنک دختر دارا را

بدان نیز درودی سکندر ببرد — همه کار دارا ازیشان بشمرد
فرامهر شاه سکندر گرفت — جهانی [illegible] گرفت

ز کرمان ره شهنشه صطخر — بسر بر نهادند پیشاد فخر
چو بینی ز گیتی بکام تو گشت — چنان دان که اندر تو آید گذشت

بیاموزد دانش ترا ایدرین — گرامی ز دانش به بهره درین

در بزرگی سکندر بعالمیان گوید

بران آفرین کو جهان آفرید — مکان و زمین و زمان آفرید
کز امید از دست جز نام نگاشت — هم آغاز دولت انجام از اوست

سپهر و زمان و زمین را نهاد — که پیشی گرفته نکویان ادی
ز خاکی تا چرخ بارکی رست — سر آسمان هست و الا بر کو رست

خرد را مخوره کرد کار جهان — شناسنده آشکار و نهان
فزود بر لادنان مهر کار — بهار آنکه بر یکی بیشمار

سر انجمن بد ز یاران علی — که خواندش پیغمبر علی ولی
به پاک پیوند بر سر کار — ستمهای ادر گذشته بر شمار

باشند خرازی هر کسی — که یزدان پاکش بستود تنش
کنون تا سخنها فراز آیش کنم — جهان آفرین را نیایش کنم

ستاییم تاج شهنشاه را / که تخشش درفشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخشش و داد / ازانه بنوبان او گشته شاد

خداوند خفتان و گوپال و رنج / خداوند ایوان و تاج و گنج
جهاندار با فر و پیکی شناس / که از گنج دارد همی دل سپاس

خردمند و بیدار و چیره سخن / جوانست سال و دبیر آزمای کهن
همی مشتری تا بود در فر اوی / بیازیم در سایه پر اوی

بزرم آسمان را فروزان کند / سپهر از بر خاک خوشان کند
بدر بر بود شهریار ست شاه / بیازد همی بهر کینه سوار و ماه

بماناد تا جاودان نام اوی / همه شهریاران بار جز کام اوی
سپر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی از آیین و رای ورا

ز رزم و ز بزم اندر جهان نام نیک / ز گیتی و از یاد و فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده / ز بدها و را گشت خرم شده

نیازارد او مردم پارسا / ز آنکه شود در جهان پادشا
هوا روشن از یاد بخت وی است / از آیین بپاید و تاج و تخت دست

بنخچیر شیران شکار ببند / دد و دام در زیر پیها روند
ز داد و ز بخشش همی بود شاد / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

سر نره شیر با چو دلش پر ز باد / جهان بی سر و افسر او مباد
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت

که پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار کز وی هنر سر براست

پادشاهی سلطان سکندر سی سال بود

بر و نیک ما بگذرد بیگمان / رهائی بیاید از چنگ زمان

هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی باداد حوان
دگر کاو بازاید ز زر سیم نیست / بپاسخ رسد هرچه گوید ادب

چو پیروزگر چیزی دادمان / در تخت پیروز بکشاد دهان
هم از بر و شاه بیایند بهر / بگروه بیابان دریا و شهر

نخواهیم با تاج کس هیچ حال / جز آنکس که گوید که هستم همال
هر رومش بخشیم بسیار چیز / زدارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل پادشا گشت باداد جفت
از ایران برآید همی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین

دراتیس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای آن
منبر سوزد تا بینش او نه دبیر / کلام خورست رومی و چینی حریر

نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر دارا و روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد / پس از مرگ شاه آشتی جان باد

بنشتم یکی نامه پیش از این / نوشته در و در رو پیش ازین

نامه سلطان سکندر بجانب مادر روشنک

چو جفت ترا روز برگشته شد / بدرست یکی بنده برگشته شد

بر آیین شاهان کفن ساختم / ز هر دو دشمن جهان را بپرداختم
بس آشتی خواستم بیش جنگ / که گر دشمنی چون نبود کس در ننگ

هر کس بیاید مر او را سرزنش / همی سود با او برادران سرزنش
ور او داد کردار ز نیکان دهاد / بر اندیشی را از بدسکان بداد

که او روشنک را بمن داد گفت / گر چه نیاید ترا دل شگفت
کنون پارسنده و ابلگان / ز ایران بزرگان بر بارگاه

نیاید کسی چاره از چنگ مرگ / چه بادافراه گشته باید برگ
جهانگیر اکنون به پیش شماست / بر انداز دارا فراوان گواست

فرستید روشن بنزدیک من / ز دار نیکو جهان تاریک تیم
بر آن به که چون پیش تو اصفهان / هر سو پراکنده کارآگهان

همه کارداران با شرم و داد / که دلدار ای داران کاردار
گرانمایگان بند فرمان تراست / بر شهر ایران بهشتی سماست

دل جوشنی را

دل خویش را پر ز دارا کنید
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گوهر پادشاه
دلارای دارای با کام و کام
جوان شهزاده بانو بشنو این سخن
نبشتم یکی نامه بر یادگار
پرستنده تاج پیران امید
بگاه تو گر داد چرخ بلند
دلارای چون آن سخنها شنید
نویسنده نامه را پیش خواند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
غمی مرد دارا همی خواستم
ز ما خواهم اندر جهان نیکوی
شنیدم همه هر چه گفتی همه
چو خون خداوند ریزد کسی
نیاید ز شاهان پرستنده کی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
درود و فرستاد نامه نوشت
نوشتیم نامه سوی مهتران
فرستاد را بهره برده داد
از آن تخت آیین این بارگاه
ز عمور همه مادرش را بخواند
به پرده درون روشنک را به پیش
صد اشتر ز گستردنیها ببر

مراد جهان نام دارا کنید — سوی روشنک همچنان نامه

نامه سلطان سکندر بجانب روشنک

سخن گفتم خوب والای نرم — بدر مهتر اپیش دارا سپرد
ببینی تو باشی جهانجوی من — سر پاک بانو اقی در میان کت
گرامی فرستند زاد خورشت — همی فرزند شاهنشهان
جهان را که فرزان بود هنرش — بشکوی با پاک روشن روان
ز روشن تنت دور هم ایزد کند — بیامد یکی پهلوی چو کرد
یکی باد و سرداز جهان بر گشته — ز دارا ز دیده ببارید خون

نامه مادر روشنک بجانب سلطان سکندر

خداوند آرام سیل و بهار — دگر گفت کز کردگار سپهر
زبان را بنام وی آراستم — کنون چون ازانجاوی اندر گذشت
ز رنگی و سرخی و فر پری — بکام تو خواهم که باشد جهان
که از جان نوشته دیبای سپهر — ایران فخم و دار ایزد یار
بگیتی درنگش نباشند بسی — دگر آنچه جستی هم آراستی
بجویید کسی از نامور بیدرنگ — بجای شهنشاه دارا توی
دل مادران ارزو شاد کرد — پرستنده ات گشت با بنده آیم
یکی نامه چون بوستان بهشت — چو شاه زمانه ترا برگزید
به پهلو بزرگان جنگ آوران — که فرمان دار است فرمان تو
ز گنجش زر و گوهر بهره داد — چو رومی بر سکندر رسید
چو گیتی ز فرزند او جست رگاه شاه — سکندر ز گفتار او گشت شاد
چو آمد سخنهای دارا برانه — بهر گفت نزد دلارای شو
چو دیبی نماکن برو آفرین — بیر طوق با یاره ایا گوشی دار
ده اشتر ز دیبای رومی زر — هم از گنج و دینار چون سی هزار

ز شاه جهاندار خودکامه
جهاندار دارا که بر درد کار
نژاد بزرگ مردمی پارسا
فراز بیستون و نام نیکی ببرد
فروزنده یاره و تاج و تخت
پرستش اندرون مردم اصفهان
توی در شبستان سر بانوان
سخنهای شاه جهان یاد کرد
که بد ز یخته زیر خاک اندران
همی خون فرزگان برخ بر دوانه
سخنهای با مغز و فرخ نوشت
گرو نیست برفاش دارام دهر
سرگاه او چو بد نابوت گشت
برین استکار اندر آرم نهان
نگاهبانت هرجاه جانو سپار
اسپی زور بنده بگذر شستنی
چو خورشید شد ماه دارا توی
نگهبان در اپیکس افکنده ایم
سزاوار ای او کس نیارد کشید
نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
همه باد کرداکه او شنید
بارام شد تاج بر سر نهاد
بجیرا بپیوند گفتار تو
یکی تاج بر گوهر شاهوار
به پرده درون از هر نثار

ز روم و ز چین سیصد کنیزک ببر
همه با جرس و خادمان بر دو راه
شد مادر شاه با ترجمان
همه پیلبر کرده چندان نثار
بایوان نشستند با رای زن
بسی در بسر یافته یاور او
ز اسپان تازی بزرین ستام
چه جامه ز دیبا چه از نابرید
ز ایوان پرستندگان خواستند
ز گاه کی آرای تا نیم راه
بران جز دیبا درم ریختند
بران مرز و بالا و آن خوب چهر
نشستند یکهفته با او بهم
که کرد سپاه او جز این پدید
بهر کشور ایران و توران و چین
چنین گفت گوینده پهلوی
یکی شاه بد هند را نام کید
دل بخردان داشت و رای ردان
بهندوستان هر که دانا بده
بهر خواب دانش ازو کم گفت
یکی هفته با کید گاه شمار
بشب اندرش خواب آرام نیست
چنین گفت با دانش کید شاه
ز تخم کیان ای کی ... خورد
حکیمان برفتند با او بهم

از ایشان بیاراست پیش پدر | یکی جام دو از یکی یاره دست
بزرگان ز آیین شاهان بخواه | بیامد کی آرای ز ایوان نشست

آمدن مادر روشنک بنزد مادر سلطان اسکندر

همه نامداران شدند انجمن | کلاه کیی بر فشاند چندان جهیز
ازین سیم یکبار وار ۴ | ازو شنید بنهاد گسترد نیز
ز شمشیر هندی بزرین نیام | ز ففتان و از خز داد و از هندوان
دگر بیش شتر در جهان زان بدید | ابا عود و عنبر ابا مشکناب
چهل هندیان بار آراسته | یکی صد با جیز تا خادمان
دگر بود دینار اسب و کلاه | ببستند آیین نشسته اندرون
بهر دو ستان دینار بر ریختند | چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه
تو گفتی جز از مرد دانش بسر | جهاندار شد بر تخت آیین شاه
همی رای زد شاه رفتن بکم | ز زر و جز بر آی آهستگی
دلش بر بسوخت او را گرچه بد | همه ایران فراوان نثار
بشاهی برو خواندند آفرین | همه اوی گیتی بر از داد و شر

اندر خواب دیدن شاه هند

نشست کیان فره موبدان | و باد و همه شب پس یکدگر
بگفتار دانش توانا بده | بنو مود و تا خسته انجمن
شنیده بده آوریده ازو شگفت | که زانگونه دانش بیاراست کرد
خردمند و هر بنده با دگار | یکی پاک و کاراست مهران بنام
نشستش جز با دد و دام است | نشستن با گور و آهو بود
گزین بر سر بکدرین بیشه راه | ز خوردن بگیتی نیابد گزند
جز مارا کنون ازو همی بشمرد | نشسته با سب اندر آورد پای
مران با سپهبد بپاسخ و رزم | جهاندار تا نزد مهران رسید

بر آیین چوپان خسرو براست
خرد و نامه آن ز زر ایوان چو نیش
بدو در چشیدش و از ایوان میان
که بر چشم پیچ درم گشت خوار
که گشت در جهان پلی بار از پشیز
ز انگشتری و بر انگشت نیز
دگر پالهنگ زر و گران
بجامه ز زر بیرون آمدی تاب
نشست اندرو روشنک شادمان
بر آن چهره بیا دل پر زخون
سکندر بدو کرد چندین نگاه
سکندر بدو بر همی جان فشاند
خردمندی و شرم شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار
ز هر جای و هر کشور آباد شد
شگفت اندرین نیست سخن بشنوی
نگوید جز از دانش و رای کید
همی خواب دید او شگفتی نکو
ز آنکه کی دانا بیارای زن
بر اندیشه و جان رفتار زرد
ز گیتی بدانش رسیده بکام
ز آرام مردم بیک سو بود
پرستنده مروی بخت بلند
بجا او ز مهران برآید ز جای
بپرسید و آشفته از خون بدید

بدو گفت ای

بدو گفت ای مرد یزدان‌پرست / که در کوه با دام داری نشست
برآنی برین خواب گوش‌دار / گزارش کنون یک‌بیک هوشیار
جهان بر گمانی چو فرخنده پاک / نخفتم به آرام و با ترس و باک
یکی خانه دیدم چو جای بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود / بر پیش او روزن تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ آن پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
ازو روزن گذشتی تن پیل اوی / بماندی بر او بر سر خرطوم اوی
دگر شب بر آن جا نهادم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت
یکی بر نشسته بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دل‌افروز تاج
سه دیگر شب آنکه بجای شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر او تخته چار مرد / تن از کشیدن شده لاجورد
بکرباس چار اندر آویز گروه / بدری شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردم همی تشنه بر جویبار
همی آب بر پای او ریختی / یکی تشنه از آب بگریختی
دوان مرد از پی او دوان / چه گویی همی خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دیده‌ام بخواب / که شهری چنین بود نزدیک آب
همه بر دشتی که بر بودین بچشم / یکی را که کوری همی دید بچشم
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری همه مردم دردمند
نشد هیچ بینا سپید تن درست / همه در دستی بدان اندرست
چو بیمار زی نیک شب اندر گذشت / چنین یکی اسب دیدم بدشت
دو پای دو دست و سر داشتی / بر آن کیا تیز بگذاشتی
ز پرسان درستی ازو دو کوه پرسش / برزمش براه پرسان شد پرسش
بهشتم سه خم دیدم ای پاک‌دین / برابر نهاده ردیف از زمین
دو پر آب خم تهی در میان / گذشته بگشتی بدو سالیان
دو از خم پر آب دو نیمه کرد / همی آگندند آب از آن زرد سرد
نه زان انگبین ایچ خالی کم شدی / نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیاه خفته بر آفتاب
یکی زار گوساله پستان اوی / تنش لاغر و خشک بی‌آبروی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو / نگانی گاو گوساله‌ای فر و تاو
اگر گوش داری بخوابی دهم / ز یکی برین تا یکی سر بهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / برو بر نبوده بآبی کاخ
همه هست یکسر از آب و نم / ز خشکی تب چشمه گشتی دژم
سخن را بپاسخ کن ای زبان / ازین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت زین در دل بد مکن
ز کشور شود نام بر تو بلند / بیاید کزین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چه خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نباشد از کیان و مهان
یکی چون بهشت برین دختر است / که بی‌تاج او بر جهان افسر است
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همه با تو اندر جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / برآید ازان نام و گردد بلند
چهارم قدح کاندر او ریزی آب / نه از آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگردد تهی آب اوی / بدین چهر آراسته گیتی باد او
چو آید بدین پاسخ سکالید جنگ / چو خواهی که آید رها زین درنگ
بسنده نباشیش تو با لشکرش / بنا چاره گنج و با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ نهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیش بیرون شدی بی‌درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود با سپاس
که بیدادگر باشد و گرد دین / جز از نام شاهی نبودش بدی

با ترس و باک

ازین پس بیاید یکی پادشا / جهان سست بیهوده ناپارسا

گزاردن مهران خواب کید هندی را

همه سفله باشد تنی ناتوان / بآز اندرون تیره ماند روان
کجا از دستانش بخندد نیاد / پر از غم دل و شاه لب پر ز باد
دگر آنکه دیدی که کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
ز کرباس زانگونه گونه دریه / نه آن سسته انگه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه و نیک خوی / بود این بر آنکی شود او بسوی
یکی مرد دهقان آتش پرست / که بر پا زد و برسم بگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانند جهود / که گوید جز این دین نباید شنود
دگر دین یونانی آن پارسا / کر داد او در دل پادشا
چهارم بیاید هم این دین پاک / همه هوشمندان برازنده خاک
جهان چارسو از پی پارسا / کشیدند زان گونه کرباس را
همی درگشته این از آن این از این / شوند دشمن آن تازیان سروین
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار بدر از سر پاس
دگر تشنه گویند از آب خوشی / که از ایران پای فرا اکنش
زمانه بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون پای آید بگرد
نگردد ز پای بدریا شود / گذار به کشتی بر غریبا شود
پرستندگان را نخوانند باب / کسی او را از انپس ندارد جواب
گریزان از آن مرد دانش پژوه / که تنها یکیسان ببند همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارسا / بدو اندرون خفته کارسا
بزار خورد وارد چو بیند فرشته / تو گیتی زبان خشم این ابلهو فشته
ازو کوران یکی دیگر او را ندید / همی آن بدین آن بدان بر کشید
زمانی بیاید که بر هنری تو بود / گر دانایی ستار ناتوان بود
بدان سان بود دانش هند خوار / درختی خوردستان نیابد بهار
بر استنده مرد دانا شوند / ستایش کنان پیش یزدان شوند
همیدانه آنکس که گوید دروغ / یکی زان پرستش بگوید فروغ
ششم آنکه دیدی بر آبی دو بر / خورش را نیندیشی از بر گراز
زمانی بیاید که مردم بیشتر / شود شاد و برسر نیابدش بتر
نه درویش پایه ارزد هنر / نه دانش پژوهی دگر شیده
جز از خویشتن را نداند کسی / کسی نه نیابند فریاد رس
بهشتم که بر آب دیدی دو خم / یکی تهی مانده بدتر بدرم
دو از آب دیدیم سراسر ببین / میانه یکی خشک باشد بدین
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان سست خوار
که از ابر گردد بباران برآب / رود روشنی بیابد کند آفتاب
نبارد چو شور تیز باران بهشتی / دل مرد درویش زو گشته آتشی
تو گیتی بخشنده همی این سران / یکی باد گر چربی شیرین زبان
دگر آنکه گاوی چنان فند ریست / اگر شیر لاغر دو شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شود / جهان ایمن زوی بازو شود
سیزده مرد درویش را خشک لب / همی از زر آکنده دارند نیشب
شود کار بیمار و درویش سست / درو جز خواهش همی تندرست
نه بر زر گشاید در گنج خویش / نه او بار دارد دمی ز رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندر تشنه آب سایی چو مشک
ترو در چشید یکی ازشن آب / نه آن ابهار گرفتی شتاب
از آن پس یکی روزگاری بود / گرانه برجای شیر پاری بود
که دانش بیابند نزدیک دیو / شه بیکم از غم بود جان تاریک اوی
جهانی تشنه سیر از رنج اوی / ز سنگی چنین بماند ز رنج اوی
همی بر زبان نو کنند آفرین / که سر و ازو نامدار آفرین
سرانجام لشکر نماند ز شاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون آن ز امروز اسکندر است / که بر نامور قیصران افسر است

چو آمد پدیده

چرا نه ببوده درهای چار چیز
بدانم که چیزی نگویم نیز

چو خشنود داری درا بگذرد
که دانش ز دست دارد خرد

زمهران چو بشنید کید این سخن
بود تا بود روزگار کهن

بیامد سر و چشم او بوسه داد
دل آرام پیروز برگشت شاد

ز نزدیک او تا چو برگشت شاه
گلیها برفتند بار و براه

بیامد بجای که با آرام خویش
پراکنده کرده جهان نام خویش

داستان سکندر با کید هندی

سکندر چو کرد او سوی ایران نگاه
برآراست کر با شیران و دستگاه

سوی کید هندو سپه برکشید
هم از راه و بی راه لشکر کشید

بجائی که آمد سکندر فراز
ودیسا ز شاهان کند باز

ازان مرز کس را بمردم نداشت
زنا هید معقر همی بر فراشت

چو آمد بدان شارسان بزرگ
که میلاد خواندش کید سترگ

نویسنده نامه را خواند تند
به پیش سکندر کس آمد نشسته

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
چو شیری که او رو به سوی صید

ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و تاج و کمر

ز کاران که بیند ابر پیچ تو
چو فرمان که بردار آید تو

که اینده باشند شیران پاک
ورزدار را میهمان ترس و باک

برآورد تا تخت را پایه ایم
جهاندار پیروز را سایه ایم

نوشتم یکی نامه نزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

بدانکه ز تو بخواهی دبیر
مه بنش را سنگان بگیر

اگر نامه رسد بر نبشته مپای
هم ایستاده زمان سوی فرمان گرای

دگر بگذری از این سخن بگذرم
سر و تاج و تخت کیی بسپرم

چو نامه بر کید هندی رسید
فرستاده بار شاه را بدید

فراوانش بستود و بنواختش
بر نیکی بر خویش بنشاختش

بدو گفت شادم بفرمان اوی
زمانی نگردم ز پیمان اوی

ولیکن به یکباره ناساخته
بیایم دوان کرده افراخته

نیایم ببیند جهان آفرین
بنزدیک آن پادشاه زمین

پاسخ کید هندی بجانب سلطان سکندر

هم آنگه بفرمود تا شد دبیر
قلم خواست چینی و هندی حریر

مر آن نامه را زود پاسخ نبشت
بیاراست بر سان باغ بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروزی و روزگار

خداوند بخشنده و دادگر
خداوند مردی و هوش و هنر

دگر گفت که نامور پادشاه
نه پیچد سر مردم پارسا

از آنچه که داریم چیزی دریغ
نگه دارنده تخت و تاج و تیغ

مرا چار چیز است کاندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان

که دیدند خود بود و نه پدر بود
سپهر آفرینش نخواهد فزود

بیامد فرستاده از نزد شاه
بکردار آتش همی بود راه

فرستم چو نامی به پیش اوی
ورا دان تار که بود پیش روی

وز آنپس کش بر پایه ام شهریار
بیایم بر پیشش کمر بسته وار

فرستاده آنگه بگردید تا بار
بگفت آنچه بشنید نامه بدرو

سکندر فرستاده را گفت رو
بنزدیک آن نامور بازشو

بگویش کزان چیست اندر جهان
کسی را ندید آشکار و نهان

که دیده نه خود دید نه پدر بود
سپهر آفرینش نخواهد فزود

بکردار آتش همی بود راه
بیامد فرستاده از نزد شاه

چو دو گفت با کیسان چار چیز
که کس را نگفتی نه بدست نیز

بی شاه خواهد بدانک چیست
که با دین و پاک با بود نیست

چو بشنید آن از بیگانه جایگی
بپرداخت بنشست با نامیان

فرستاده پیش بنشاختند
به هر در فراوانش بنواختند

پارسا

11

فرستاده را در زمان شاه گفت … که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند … شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش از رنگ قیر … همی اندر آید تنش بوی شیر
خم اندر خم آن تا بپای اندرون … کی افگند چون سراید سخن
ز دیدار او چون خرد بگذرد … همی دانشش تا خرد پرورد
چو خامش بود کان ثابت مست بس … چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد سزاوار است یزدان پرست … دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که گر پر کنی … دگر آب سرد اندرو افگنی
بده سال اگر با ندیمان بهم … نشینند نگردد می از جام کم
همی می دهد جام از آب سرد … شگفت آنکه گیتی نگیرد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک … که بشناسد و گوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه … ز فندی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن … جهان فیلسوفیست نزدیک من
به بود نیا بگوید به شاه … که گردون چه خواهد رسیدن به ماه
فرستاده نامور باز گشت … دران راه با باد انباز گشت
بیامد بر پیش سکندر بگفت … دل شاه گیتی چو گل بر شگفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست … بدین چار چیز این جهان را بهاست
چو اینها فرستد به نزدیک من … درفشان کند جان تاریک من
برو بوم او را نکوییم بپای … بدین نیکوی باز گردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند … خردمند با دانش و پاک تن
یکی نامه بنوشت پس شهریار … پر از مهر و بوی و رنگ و نگار
گزین نامور ده سواران خویش … جهاندیده و راز داران خویش
خردمند و پاکیزه با شرم و رای … جهانجوی با دانش و رهنمای
فرستادم اینک به نزدیک تو … همی بنده آن رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای … بیان تا بباشد بجا و بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش … ازین پس نمانم ازان خویش
خردمند ده مرد رومی برفت … ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هندی سرانرا بخواند … مر ایشان را پرسید و پاسخ براند
جهان چون بیامد بپا خاست گفت … یکی جای شایسته نو ساختند
نهادند زرین تخت ازین نهاد … بگرد اندر ایشان چنین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر … زبان بسته مانند بر تر سپهر
برفتند سواران ده مرد پیر … زبان چرب گوینده و یادگیر
فرستاد پس شاه سوی عروس … برآواز اسکندر فیلقوس
خردمند ده پیر ماندند بجای … زبان‌ها براز آفرین خدای
بجای گذر دید ایشان یکی … سر و چشم برداشته اندکی
چو فرزانگان دبیر پا نهند … کسی بر شاه شان خبر زنند
چنین گفت با رومیان شهریار … که چندین چرا بود تا روزگار
بدیدم کسی سوی او را تمام … سلام علیکم علیک السلام
کنون بر یکی اندیک آرام گاه … فرستم یکی را نزدیک شاه
نشستند پس فیلقوس را بهم … گرفتند قرطاس و تیر و قلم
نوشتند بر شهریار لشکر دید … که قرطاس باروی شد تا بدید
که آمد چو خورشید آسمان گشت زرد … برادر دخور سینه تیغ نبرد
بیار استند دختر شاه را … بیامد خرد از استی ماه را
چو دیده نه بر آن زنخ دخت شاه … درفشان ازو خانه تا پیشگاه
آبا ستدنه اندران خیره خیر … ز دیدار او سست گشتند پیر
ز بند یکی از ایشان سواری برفت … بنزدیک شاه زمانه بتفت
چو شاه جهان نامها را بخواند … ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه مر این نام را بر یکی … صفت کرده بود او بهر زو اندکی
بزرگان جهاندار پاسخ نبشت … که پیچم که دیده بدیدن بهشت

از دانش

کمتوان نبایار ا دیده

کنون بار کردید با چار چیز   بیرون بر ز فرّخ نخواهید نیز
چو بشنود کید این ازو شاد شد   ستا بگفتا هم فرستنده
نیازارد او را کسی زین سپس   ز رو یافتم در جهان داد بس
فرستاده برگشت زان تازه بوم   بیامد بنزدیک سالار روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار   بدیدند با زیج برده سوار
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند   همان نامور بارگاه آمدند
سپه را ز هندوستان شاد گشت   که از رنج اسکندر آزاده گشت
بر او خواندند پاسخ نامه را   چو بشنید آن شاه خودکامه را
ده اشتر همه بار دینار بود   ده اشتر ز گنج درم بار بود
پی صد بیاورد عود و زره   پرد یافته ازو چیدن آن کبر
بره پیل بر تخت ازین عماد   بر آن تخت از تاج ازین نهاد
ففستان تا بیارید خوبی سنگ   با برف با فیلسوفان برنگ
قدح هم بخنابی نامداری بدست   همه سرکشان از می جام مست
فغفان بخواهید نزدیک شاه   یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
چو سر دبیر پرسش کرد باه   شتا لیث کردن بر دو رنگاه
دو ابروکان دوز کس فرخم   سه زلف را تاب داده بخم
دو چشمش دو نرگس ابهر نشی   تو گفتی که از نار دارو سرشت
سکندر نگه کرد بالای او   همان روی و موی دلارای او
بگفتا که اینت چراغ جهان   همی آفرین خواند نشی در نهان
بر آن دادگر کو سپهر آفرید   بر آن کرده بالا و چهر آفرید
بفرمود تا بر لب کرد و بر بند   هران لشکر آدم موبه بدید
بگفتند او را تا یکی بخواست   بر رسم مسیحا بر آراسته
بدو زیج دینار چندان ز گنج   که شد پادشاه را از آن بس برنج
چو بنشست کاران سر این ساخته   با تایم او جا بیابد داشته

ببردند تا نیز اسپ آنسوی مرد   که چون خیره دانش آمد در برد

اندر آوردن سلطان سکندر فیلسوف را

بر آن روغن گاو جام بزرگ   فرستاد نزد حکیم سترگ

کرانی را تا بزمها در چال   سرون میان دو رنته یال
بیاسای تا ماهی بگفتی   هر آنش مرابان و منوا کنی
چو دانا بر روغن نگه کرد گفت   که این شد بر من ثنایه نهفت
بجام اندرا فکند سوزن هزار   فرستاد بار دیگر بر شهریار
بفرمود تا نگه کرد شاه جهان   بیاورد آنگه برانا نهان
بفرمود تا گرد بگداختند   ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود   چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد زان آهن تیره رنگ   که آیینه کرد روشن ز زنگ
بروند نزد سکندر بشب   وزان زار بگشاد بر یاد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم   همی بود تا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و را بخواند   بپرسید بر زیر گاه نشاند
سخن گفتن از جام روغن بجست   همی دانش از نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد   که روغن بیاید بیا بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر   مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه   که دانا دل و مرد پارسا
چو سوزن بیامد ز استخوان بگذرد   ز ارسنگ بیش اندیشه بگذرد
همان تو بوروج اه تا زمینه   ز جزوی که بر بسته پیزه گزید
بروید سپید ستروار بار   همه جاده دگو... ساهوار
تو را لشکر و جنگ گفتار من   روان و دل رای هشیار من
ستمدار از مرو ما رنگ تر   ترا دل ازان تاریک تر
تو گفتی بدین ساپیان در نگذشت   ز گوهر نهادم بر آن سالار گشت
چگونه راه اندر تیره گی   چه نجم سخن را بدین خیرگی

بشد اندر آن نغز گفتار اوی
روانش تیزتر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد و بنجود جام گهر

ترا گفتم از گردش آسمان
ز داناست دولت گزینده بهی گمان
ازان پس که چون تیره گردد برنگ
بکار آید آن گردد و پیرو کار زنگ

بدانا بپرورد دانند گفت
که ای کهتر دارم اندر نهفت
که پاینده چاه دیده بر وی نخفت
کنون خواسته خفته ار هشت

بشب پاسبانی نخواهم ز مرد
برای که با گنجم ترسم ز درد
خرد باید و دانش و راستی
نگاه کی بگوید در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی در جهان
پس از بهر آن اسکار روان
که دانش بیت پاسبان منست
خرد دایه میوه جان منست

به بخشش خرد نیست و زیانی کم
بدین خواسته پاسبانی کنم
نیرو بای تا این برد بار جای
خرد باد و جان ترا رهنمای

سکندر ببود مانده اندر شگفت
ازین گونه اندیشه اندر گرفت
بدو گفت زین پس مرا از تاج
بگرد خداوند خورشید و ماه

آزمودن سکندر پزشک را

چو بدارم این رای دانش ترا
سخن گفتن سودمندی ترا
بفرمود تا رفت پیش پزشک
که علت بگوید ببیند پزشک

سر درد مندان بدو گفت چیست
که هر درد کش باید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نیابند فرزانگان سخن تندرست
فزون کز خورش بار بار نه بیشت
همان ارزو کش نفزاید بت
چرا افزون خورش خورد بگذاشت

همه یاد دارم سخنهای نغز
بنیر اندر اندر تشت چون مغز
سخن برترین چو رنج کامگار
دلت شاد گردد هر خورم بهار

همان رنگ چهره بکار آورد
هر کار با تیره رای آورد
نگردد بر آکنده موی سفید
ز گیتی بسیدی کند ناامید

سکندر بدو گفت نشنیده ام
ترگس بلند شاه چنین بدیده ام
نگه داری نوا نغز یارب کجا
تو باشی به نیکی مرا رهنمای

چه بودار کردم ترا من بیان
سخنها بگفت هزار بد بمیان
گر از خلعت شکو بیان فشت
روانا پزشکان سر گشتی بر فراخ

بزرگ سراینده اند کوه
بیا درد با موی تن بار گه
روانای ادرا فزون برد بهر
همی زهر نشتاسدار بیای رهبر

گیاهای کوهی فراوان درود
بیفگند ز و رنج بسیار بود
ازرد تا که تریاکها بر کشید
بیامیخت دارو چنان چون سزید

تن آسانی را بهتر روی کار گشت
همیدانش بگریان تندرست
چنان هر که او بد به رنج نبی
بیاسخت ساز دارها بر کسی

بکار زمان تیز بودی سرشتی
بیاخرم جایگا بخست ترش
ازان سوی کامشی که کند شاه
نبد اندران نیچ تن را گناه

چنان بد که روزی از آن یار پزشک
ز گامشی تن بیافت اندر پزشک
بدو گفت که رفت خز زنان
جوان هر که رود پیش بستهای

مراو که بخواب بودی بشب
بشب بار گوید که کشانی لب
سکندر بدو گفت من آزمم
ازار از سپیت بدارم چشم

نشیند به دانای هند دستان
بنیو اندران کار همه داستان
نگه کرد و بیدار دید از پزشک
بشبگیر چون اندر آید پزشک

بیامیخت دارای کارشی درست
سکندر زبان تیز تنها بخفت
بیامیخت یا ماه و بیدار بخفت
چو شب تیره شد آن نشستنگهی

بیند خست دارو بر آتش نشست
یکی جام بگرفت شاد از بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه این چرا ریخت
چو باید به گیتی بیامیخت
بدو گفت شاه این جهان ادر خفت
چو شب تیره شد آن نشستنگهی

کوهی

خفت

چو تنها بخفت

چو تنها بگفتی تو ای شهریار
پزشکان و اخترشناسان همه
پزشک خردمند را داد و گفت
وز آن پس بفرمود کان جام ورزد
بجوید بر او کس از آن جام آب
بر آن فیلسوفان ازان شاه گفت
بخیره مدار ایچ چیزی فسون
که افزایش آب این جام چیست
که این در بسی سالیان کرده اند
ز کیمیا پرورده ی جام کسرد
به طبع اختر نکو داشتند
همی آب بر وی نگیرد کمی
چنین با هزاران ازاده را
که من با تو گفتم از چهار چیز
بکوه اندر افکنده چیزی که بود
همه گنج با هر که کردش تن آن
انیسلاد چون باد لشکر براند
چو از دور لشکر نزدیک فور
زنانشه اسکندر فیلقوس
سرنامه کرد آفرین خدای
دگر جور کیرد بانه نژند
به پیروزی و بخت و از فرّهی
همه نام گوشم که بانه نهنگ
ز بخت بلندی بالب اندر آی
ز فرمان او دیگران نگذری

بنیاد مرا هیچ وارونه کار — سکندر بگفتید و کرد شاد
تو گفتی نهان بود و نشان همه — یکی بدره دینار و اسپی سیاه

آزمودن سکندر جام را

به شبگیر با رنت هنگام خواب — بخورد شراب از پی خورد می
گرانهی چنان کیسه را نیست جفت — وز آن پس بخواهم هندوستان
شگفت اندرین هند و چینی فسون — بدین فیلسوف آن زمان شاه گفت
نجومی یا آلت هند و بست — چنین داد پاسخ که ای شهریار
بدین یا نورون اکنیا رده اند — ز اخترشناسان هر کشوری
بود بر سپیدو نیت تا جرود — تو ار سیقفا طسی نگرد تنا
فراوان بدین روز بگذاشتند — بطبع اینچنان هم بدرستی آیه کش
نه بیند بدانش دو چشم آدمی — چه گفتار دانا شنید اندکی
که من هیچ گیدا زپی داورا — همی ننگم تا بمانم بجای
بدین بر فزودی نجوم چیستر — دو صد بارکش خوار بسته بهاد
ز دینار و دار و گر نباشد سود — چو در کوه شد گنجها با تو هیه
نه بینه از انیس کسی از نهان — ز گنجی نهاد کرده از کوهسار

نامهٔ سکندر نزد فور

فروزنده آتش نجم و بوسی — سوی فور هندی سپدار هند
کجا بود باشند همیشه بجای — کسی را که اورد سر و در تخت
شتابه بر افتاب بلند — نشنیدی ما ما تو یزدان پاک
زو سیم وار گشت شاهنشهی — همی روز با یکدگر بگذرد
بدین مرز و ماه برگاه تنگ — چو این نامه آید نزدیک تو
فرن رای با موبد انجمای — ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
بنشیدی به بیشی کسند اوری — چو پیش بلوران بنایم کنگ

ورا گفت کای کید کیتی مباد
هم رای بر این بفرمود شاه
که با پاک رایت خرد باد جفت
بیاورد پر کرده از آب سرد
ز خوردن بیابید و در کمی
مگر خانه کیسه چادوستان
کزین دانش از زمانه بنهفت
تو این جام را خوار مایه مدار
بجای کرید یا فسون مشتری
که او را بسی گرد آهن کشان
ز گردون بتو بر پای آب خورش
سخنهای او سود شد اندکی
همی بیش او بود باید بجای
صد اشتر زکوه پیان به نهاد
کسی چیره آن گنده نه
بیاورد با خویشتن باید کار
یعقوب شد گنجش انجا بجانه
یکی نامه فرمود پس جنگ و شور
بد اختر و کشور از رای بیند
بانه برد کشور و تاج و تخت
چه داده است مارا بدین تیره خاک
کسی دیگر آید گران به خرد
چه ازادگی رای تاریک تو
گریز چاره کرکار کردد دراز
پشیمان آید ترا بید رنگ

چو اینگونه گفتارها سخته شد
نویسنده از نامه پرداخته شد
فرستاده را نیز نزدیک فور
کسی را زمین یافت کی رزم و شور
جهاندیده را پیش او خوانده‌اند
بران تخت زرینش بنشانده‌اند
چو آن نامه برخوانده بود سترگ
برآشفت آن نامدار بزرگ
بیامد یکی تند پاسخ نبشت
پیاپی پر کینه و درفشی بکشت

پاسخ فور نزد سکندر

سرنامه گفت از خداوند پاک
بپاید آن پاسخ و پاسخ دباک
نگوییم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره پیشه خداوند لاف
چرا پیش خواند ترا شرم نیست
خرد را بر شوخت آزرم نیست
گر فیلسوف این نوشتی بفور
تو خواهیم آغاز بر دار شور
نزد و ار انشد بسته چنین بی نیاز
گذر جوی گردنده بر کینه ساز
چو بر تخته بر بگذرد روزگار
نه سازنده و تابنده آموزگار
جهان نیز بر نرم اندیشه نام کشید
برای کشانت کشنده جمید
بگفته عنوان بد این سخن
نیابد همی یاد آن کار کهن
منم فور از فور دارم نژاد
که از قیصران کس نکردیم یاد
هر آنگه که دارا ایا را خورست
دل و گنج یاری بر نهادم درست
به آینده بیابان فرستادمش
همیدون بیاری زمان داوش
که بر دست آن بنده برگشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد
ز سروی چو داری این پاک شد
ترا نیز پرنده تریاک شد
که او را ز دستور بد بهره رسید
خرد ار چه از انشو برت ناپدید
تو از خواسته چندین دلیری مکن
که با مات جنگ آوری کرد و سخن
به بیشی کنون زنده پیل و سپاه
که رزست به بیشه بر یاد و راه
همه را نیز تیر و ور کیسه‌ای
نهان تو چون آنک‌ها ای لهست
بگیتی تو تخم بزرگی مکار
بترس از گزند بد روزگار
بدینی ز تو نیکوی خواستم
نشستن ولت را بیاراستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید
نهان درم زلشکر سران برکشید
که باشند شایسته پیش رد
هر آنکس کمین کننده سالار نو
سوی فور هندی سواران براند
که روی زمین خود بدرد یا نماند
بهر سو برفت راکش و سپاه
که بگفتی خبر ران برابر نیست راه
همه کوه و دریا و راه درست
بهر آتشی جنگجویان بکشت
بروفتی سراسر همه گشته شد
وزان کار دشوار بیکار شد
نهانگه چو آمد بمنزل سپاه
بگردی ز قیصر نزدیک شاه
که این قیصر ادم سالار چین
سپاه و ترا بر نیابد زمین
شنیده همی جنگ فور شد
نه فغفور ننمود سالار شد
سپاه از چه اول دیار شهنشاه
سوار و پیاده بیامد و زره
چو سر در نبودیم تا این زمان
بهر جای با لشکر بیکران
کنون با سر بسر کوه و دریاست پیش
بسیر با نیاید کسی از جهان جوی بین
بگردان به نام مارا بجنگ
بگردست گیر جنگ با کوه سنگ
چنین گفت اگر چند را ایرانیان
ز روی کسی بیابد زمان
هوا را هم از بندگان بر رسید
کسی را زنشاید و خسته بدید
بر نتگ از ان من بیشتا بکرد زحم
دل از زر با زاد تا بشمرد
بگوییم از این بس بر بجور فور
سپهدار این تیغ زردار شور
خرد وبار کردم جهانی بردم
ز مردی پر از رزم روی بوم
مرا باز بردان ایران سپاه
بخواهم که روی بود نیکو او
چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی
سپه سوی پور شش هاده روی
که با سر بسر بنده قیصر
از این خرج بیزیان او بسپریم
نگردیم چون اسب گردد تباه
پیاده بجنگ اندر آمد سپاه
که از خون ما خاک دریا کنند
همی پیش آن را افکنده بالا کنند
ز بند سپه بست تا رزو جنگ
از آن چرخ چند آورد کوه سنگ

کرید

همه بندگانیم

همه بنده‌گانیم زبان بر راست / چو از از کیس ز تا جان براست
چو بشنید از نامور سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکنده بن

گزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی سران / از ایران راه مردان جنگ آوران

برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان سی هزار
پس پشت ایشان سواران قیصر / جهانگیر خنجرگزاران مصر

برفتند شمشیرزن چل هزار / ز لشکر که بودند در کارزار
پس پشت از رومی سی هزار / ز... مردانه در کارزار

برفتند کار آزموده هزار / همه رزم جوی همه نامور
بیاران تا... پس پشت از این گروه / و از روی دشت گرده تکرار کوه

ز اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده نامور بخردان

روان شدن سکندر به فور هندی

همی بود با جز نشستن نشست برد / بزد بنده دار نگار بر برد
چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد از در رزم گاه

به رفتند اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پیل چون گرد گشت
سپاهی کشیده بر چهار میل / پس پشت گردان در پیش پیل

ز هندوستان تیر کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند او را بسی از رزم پیل / که او اسب را بفکند برد میل

بر قرطاس بر پیل نگار نشستند / بگفتند جاجوی یکدر نشستند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیش شتر بوم

چنین گفت کاکنون بیا پیر ز ایران / که ارد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / یکی چاره جستند از پیش و کم

یکی انجمن کرد از آهنگران / ز لشکر نبوده بر زن تا سران
ز رومی و مصری و از پارسی / فرون مرد به از چهل چار سی

یکی بار کیسه خشت آهنی / سواران با تن ذ آهنی
بهیخ و بمیس زر باد و قشتند / سواران تن دیار برفروختند

بر دو پای برزه بنش سیاه / ورو نشی بیاگند نفط سیاه
سکندر به بهران بشنید گفت / خردمند اسود مند افروختند

نو پیمان تا زان فرون از هزار / بگردند ز آهن اسب و سوار
ازو ... فنقای پر از سپاه / کردید شاه لشکر از آن سپاه

سیه بار را کاینه ساخته / و رو چاره‌ها گشته پرداخته
از آن سپاه ... / گر چه با سواران جنگی ناه

چو اسکندر آینه نزدیک فور / بمیدان سپه آن سپه راز دور
خروش ... ازو آمد / برفتند گردان ...

بالب بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر سر زدند
زر آتش برافروخت نفط سیاه / بکشیدند زان کاهیی بر سپاه

رزم سکندر با فور هندی

چو پیلان بدیدند زان‌سان گزند / برفتند لشکر ز پیش جای تیر
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / ز رخ ادر بیند بر پیلان کوس

چو خرطوم‌هاشان بر آتش گرفت / بماندند ز ان پیلبانان شگفت
به لشکر ... گشتند باد / بماند نژنده پیلان گرد نواز

سکندر سپس لشکر ... / ... بدو ...
چنین تا سپاه نیکو ... / سپه را نماند کسی جای جنگ

جهانجوی با او سپاهی گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه ز رنشاد سوی راه / همی پشت ... کاه

چو پیدا شدند آن سوی تاج سپید / جهان گشت چون بلور سپید
... / دم نای با سر ...

سپه با سپه ... خاسته / بسنان تابیدند اندر آفتند
سکندر ببازه میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف

سواران فرستاد نزدیک فور   که او را بخوانند یکسو ز دور   گرآمد سکندر به پیش سپاه   بدیدار جز بند هی با تو راه
سخن گوی رو گفت تو بشنود   اگر داد گویی بدان بگرود   چو بشنید [illegible] شد پی برفت   چو پیش سپاه آمد و گفت گفت
سکندر بدو گفت کای نامدار   دو لشکر فرو ماند از کارزار   همی دام و دد مغز مردم خورد   همی نعل اسپ استخوان بشمرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان   سخنگوی و با مغز و روشن روان   چرا بهر لشکر به کشتن است   وگر زنده از رزم برگشتن است
زنا گشته چون مرد پیروز بخت   ببرد ما نه زین لشکر تاج و تخت   ز رومی سخنها چو بشنید فور   خریدار شد رزم او را بشور
تن خویش را دید با زور شیر   یکی باره چون اژدهای بزیر   سکندر سوار این سان قلم   سلیحی سپاه بادپایی فراز
بدو گفت اینست آیین راد   بگردیم یکبار زین دو سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف   بگشتند چندان میان دو صف

رزم سکندر و فور با یکدیگر



سکندر چو دید آن تن پیل مست   یکی کوه زیر اژدهای به دست   با آورد او ماند اندر شگفت   غمی بر دل آرجیان فتنه گرفت
همی گشته با او به آوردگاه   خروشی برآمد ز پشت سپاه   دل افروز شد زان سخن بر خروش   به آسو کشیده دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد   بزد تیغ تیزی بر آن نامرد   ببرید یال بر و گردنش   ز بالا نگون اندر آمد تنش
سر لشکر او دم شد با سمان   برفتند گردان ایرانیان   یکی کوشش بود کشتی ز جرم   گرا او تراد برکه تیغی زریر

برآمد دم بوق و آوای کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
دران هشت آنک سندوان جنگجوی   به تنگی بر او اندر آورد روی
شما را کنون از پی کیست جنگ   چنین زخم شمشیر چندین درنگ
سکندر شما را چنین گفت کز فور   ازو هیچ باید گسستن از رزم سور
فروشی آمد از دستگاه دستان   سپه باید من ز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است   تن پهلوانیش خاک اندر است
زننده گردان هندوستان   بدین بر گشتند همداستان
سر فور دیدند بر خون و خاک   به تنش کشته بشمشیر چاک
خروشیدن مشک برآمد تزار   فرو ریختند آلت کارزار
بر از درد نزدیک قیصر شدند   بر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد   نیوشا ابر گونه آواز داد
چنین گفت کز نامداران مرد   شما را بنیم دل نباید سپرد
نوازنش کنون بی بافزون کنم   بکوشم که با گنج و افسر کنم
ببخشم سراسر به گنج اوی   مراست بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم   ز دلشان خم و درد بیرون کنم
وز آنجایگه شد بر تخت فور   برآرای ماتم برآراختی سور
چنین است رسم سرای سپنج   نخواهی که یابی درو درد و رنج
نخواهی بر ده داران بنه ماد کش   توانگر چرایی اندر کنش
یکی بود بر تخت قیصر دو ماه   ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی پاکتر بود با شستی سترگ   از هندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی برو داد و گفت   که دینار هرگز نکرد ایدر نهفت
ببخش و بخور هر چه آید فراز   بدان تاجهای سپیجی فراز
بزرگان سکندر بود گاه فور   که درد و غم بیش گرفتش سور
درم داد و دینار لشکرش را   بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر سکندر از جواستی بی نیاز   روان تا که شد زنانی دراز
بشنید بر خاست آوای کوس   هوا شد ز گرد در چشم خروس
ز لشکر تیره و بر بیابان دمش   ستاره شد از گرد و سم و نفس

آمدن سکندر به زیارت کعبه

سکندر بیامد بسوی حرم   کردی بدو شاد هر در درم
ابا ناله بوق با پیل در رفت   به دیدار جای سماعیل رفت
که خان حرم را آباد کرد بود   برو اندرون رنجها برده بود
مرا بوده خوانند بیت الحرام   بر او بود برای یزدان تمام
اباکی و از راه خویشی خرانه   همانش مر آزرا براندیش خوانه
خدای جهان را نیامد نیاز   بجای خورد کام و آرام و ناز
پرستش گهی بود تا بود جای   بر او اندرون کرد یاد خدای
دگر آمد سکندر سوی قادسی   جهانگیر با چرخ با ارب
چو آگاه آمد ز شهر قتیب   که بودند مرکه را فرو زیب
بر او فرستش تا نیز سردسران   دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان   از آنکه بسوی سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه   بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پیغمبر است   که بود ابراهیم پاک اختر است
درآمد بسیار دو بنواختش   یکی پایه در جایگه ساختش
بدو نامد انصر گهر بگفت   همه رازها بر گشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو   که ای نامور مرد پاک رو
بدین دوده اندر کرا است هم   یا ختر پسندیده در روز به
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه   چراغ است سر بر این جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت   جهانگیر قحطان بیامد ز دست
ابا لشکر کش شمشیر زن   به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بیگناه از میان کشته شد   سران دوده ها از آن برگشته شد

بیامد به جهان آفرین را پسند
حرم تا بر پاک در دست اوست
جهانی گرفته بمنت اندرون
ببیداد بسته چه تاج و دیهیم
پیاده بیامد به بیت الحرام
چو برگشت آمد بدرگاه قیصر
وز آنجا که تیز لشکر براند
جهانجوی با لشکر راه جوی
چو بشنید کامد ز راه حرم

برو تیره شد زان روی خور بلند
بدریای مصر اندرون نشست اوی
نژاد اسماعیل دل پر ز خون
برای و بمردان شمشیر زن
سماعیلیان او شده شاد کام
ببخشید دینار چندین بشهر
بجده در آمد از آنجا بیامد
ز جده سوی مصر بنهاد روی
جهانگیر با زور با داد و دم

چراغ بیامد چو او گشت خاک
سر از راه بیچیده زرد آوری
سکندر ز لشکر این سخن چون شنید
نژاد سماعیل را بر کشید
همی پای برداشت قیصر ز راه
توانگر بشد آنکه درویش بود
سپه را بفرمود تا بر کسی
ملک بود قبطی بمصر اندرون
بذیره شدش با فراوان سپاه

بپای برنج بیداد دل ترس و باک
بیاورد ز رنجی بدین وادیل
ز تخمه چراغ بر آنکس که دید
بر آنکس که او مهتر است سزید
همه گفت دینار گنج و بر شاه
در گوهر و دشت از گوشتی جولی ارا
بیاید کشته وز دودی بسی
بیابان بسی راه کنار بر فزدن
ابا بیمر و بر دو تا جیگاه

سکندر ز بیداد پوشاد گشت
بمصر اندرون بود یک شاه

رسیدن سکندر بمصر

بهیکفت بر خوا او باد گشت
بران تار اسود و شاه سیاه

زنی بود در طرف آن شهریار
ز لشکر مصور سواری بجست
بزرگی که گرد جهان هم بجست
نگارنده بنشست از و برگسست
چو برگاه و پیروزی چو بر نشسته این
چو قیدافه روی سکندر بدید
بر آنگه پیشش اندر آمد بجنگ
بر آن گفته قیطون که ای شهریار
بکنج و بنزم و بشادی یکی
یکی ساربان کرده آورد سنگ
گزاری بکنج گویا خود اندر نشست

خردمند با لشکر بی شمار
گزاننده بیکار مصور ز دست
بگفتار تا چون نامه بدست
بفرمان قیصر بیا یا به بست
بیاورد قرطاس بر کار جسی
همی گشت و بنهفت ودوم دریشند
شود در جهان زنده تا کیش ننگ
چنین نیست اندر جهان یادگار
از ایستیکی بر زبان گسستی
گر آنکس اندر آنجا کس بلنگ
نشانهای او از جهان تازه نیست

جهانجوی بخشنده قیدافه نام
بهر دو گفت سوی سکندر خرام
ز رنگ و ز چهره و ز بالای اوی
بمصر اندر آمد کسی چون تو نه
بنگاه سکندر جهان یکی بود
چنین گفت کای مرد گیتی بهای
سکندر ز قیطون چو بشنید گفت
نشان ساپاشی بیار آن کسی
برای بگفتار نیکی گمان
همی جا از فرشتاب بالای اوی
سکندر چو بشنید از آن یاد کرد

بروز بی بیافته نام و کام
وزین مرز خود را هم بر نام
یکی صورتی چون سراپای اوی
بر قیصر اسکندر ارجمند
نگاریده وز جهان برگشت از او
بگرید برزم و جهانگیر دارای
گر قیدافه را بر این کین بگفت
بگرید ز چهره او فر بسی
بهیچی نباشد او از جهان
برین گمنت نیز بنیاد ار
نگو بود تا پیش بودند دبیر

نشستند پس نامه بر حریر
بنزدیک قیدافه هوشمند

نامه سلطان سکندر نزد قیدافه

ز رنیه اکنی سکندر بشنگ
نشوه نام و ددو نیز یکی چند

نخست آفرین بر خداوند مهر
فروزنده ماه کیوان سپهر
خداوند بخشنده داور است
فزونی کسی را دهد کس نخواست

به تندی بکشتم

به تندی بجستیم گاه ترا ... گرائیده گشتیم زین راه ما
چو این نامه آید به نزدیک تو ... درفشان کند رای تاریک تو

فرستی به نزدیک ما باژ و ساو ... بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و بخشش و دانش بود ... توانایی و پاک دینی بود

و گر هیچ تاب اندر آری بکار ... نبینی جز از زشتی روزگار
چو اندازه گیری اگر داد فور ... خرد آموزگارت بباید ز دور

جز از باژ و منشور او گشت خشک ... ببرد بر نهاده پرنیان مشک
بیاید همیون نگهدار راه ... شنیدیک آن نامه بر در شاه

چو قیدافه آن نامه را برخواند ... ز گفتار او در شگفتی بماند

پاسخ نامه سکندر از قیدافه

بپاسخ نخست آفرین گسترید ... بر آن دادگر کو نهیچ آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد ... بدانیک را اندرو جای کرد

ترا گر و فیروز و برز و فره مند ... هزار ابر و با هزاران سمند
به پروای اندر سرای سپنج کس ... ازان نامداران سخن برکشی

مرا هم بران بار بر زین پی ... بسر برز فیروزه دارا فسر نهی
ز من قیصر ار الغزبان شوم ... نترسم ز شیده به پیمان شوم

هزاران هزارم بدر لشکر است ... که بر هر یکی پنج باره سر است
وگر خواهم از هر سوی زیر دست ... نمانند بر بوم جایی نشست

یکی گنج در پیش بر تری ... چو آیند ازین مرز بی لشکری
تو چندین که دارای شمشیر گذاف ... ز دارا شنیدی خواوید لاف

بدان نامه بر مهر ازین نهاد ... بنول را فکنده بر آن باد
چو اسکندر آن نامه وی بخواند ... برو باد روی لشکر براند

همی رفت پویان بیگاه راه ... چو آمد بدان مرز با او سپاه
یکی پادشاه بود فرقار نام ... ابا لشکر و گنج گسترده کام

یکی ساربان بود با ساز جنگ ... سر باره او ندیدی پلنگ

گرفتن سکندر حصار فرقار را

بیاورد لشکر بگرد حصار ... چو آن باره بر نامداران سوار
سکندر بفرمود با جاثلیق ... بیاورد عراده و منجنیق

به یک هفته بسته حصار بلند ... نشستند اندر آن سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون ... نفرمود تا کس بریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود ... در آن شهر فرخ پر از داد بود
پر از داد و ده دختر ارجمند ... کلاهش ز قیدافه گشته بلند

که داماد بد نام او قیدکوس ... پدر داد او فر قیدل و چشم کوس
یکی مرد بد نام او شهرگیر ... ابا قیدروس و هزاران اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست ... بدو گفت دربان این کاخ چیست
بدو شهرگیر گفت اندر نهفت ... همی گفت روی سکندر شگفت

بفرمود تا پیش او شد دبیر ... بدو داد فرمان و فرمای گیر
خردمند را بیطقون بود نام ... یکی رای زن مرد گسترده کام

بدو گفت ایدر به پیش عروس ... ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بجای من به تخت کیان ... کزین جا بشستم ایا کمر بر میان

نیوپای تا گر آن قید روش ... ببر در پیانگاه جنگی ازو کش
سپاهم به پیش تو با لشکری ... بپایم فراز آن ترا کهتری

نشستن که سازی بجای گزین ... چو خواهش کنی تا ببخشش یمین
بدان مرد دستور با داد گفت ... بدانست کاین جای دارد نهفت

از آن پس بدو گفت شاه جهان ... گر این کار باید که ماند نهان
بیاید مرا انجمن پیش خوان ... سخنهای قیدافه چندین بخوان

مر آن شاه بگذشت با دو سوار ... که او نامه برد و بپاسخ سپار
همی راه کن مر مرا قیدروش ... ازو پرس پاسخ سخنها بهوش

منم بیطقون سکندر تو باش ... سپاهیه اصلا مرا این راز فاش
بدو بیطقون گفت ایدون کنم ... نیوبان ازان چاره افسون کنم

بشبگیر چو خورشید خنجر کشید — شب تیره از بیم شد ناپدید
نشستند از آن پس به بیطقون — پر از شرم رخ دل پر از جوش و خون

سکندر بپوشید آنرا با کمر — کشاده دل و چاره و بسته در
جوان پور قیدافه بسیار مرگ — برآورد مر کوی را رفت زار کرد

ز لشکر همه آن نیز با بوی و رنگ — گرفته جوان چاره طلایه بجنگ
سبک بیطقون گفت این مرد کیست — کشی از خرد و چندین بهانه بیست

بدو داد پاسخ که بیدار هوش — کز این بود قیدافه قیدروش
بدین وقت گویا مرا نیست جفت — که دار اکس بر ده من ناشگفت

چو بشنید از بیطقون این سخن — پر از خشم گشته بد اندیش کهن
که این را همیدون ببر بار بس — بشمشیر هندی ببرد کردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد — چنین گفت کای شاه پیروز زاد
چه بایسته کر دار آهنگ بی — سرافراز کردم بر انجمن

سری بیگناهان چرا بر بکین — که بشنید تا جهان آفرین
به بدگفت بیدار دل بیطقون — که از او کردی دو دست از خون

سبک بیطقون گفت با قیدروش — که بر ای سر دو ربانه از دو گوش
دگر بار ساوت گهری بدبست — مگر اسدری دین جز تو دست

وگر نه نانم هیچ از آن زه سر — کسی را دید از ان بوم بر
فرستم کنون با تو او را بهم — بخوانی یاد بر دست بر پیش وکم

نگه کن تو این پاک دستوری — که کوینه ببرد ازم ماسور من
توان کن بگوی کلو باز کرد — بیاد آتش گوشه دل از آزاد مرد

جوابی بپاسخ نامه باید رشاه — برودی و را باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش — کرد بردار بد دل چشم گوش

من او را بهر جا برابر چو جان — کزو یابم چشمه آب جهان
چیا گوی ده ماسور که کر ببد — از ایران ز روی جهان چون سزید

که بسوانه بر دو هم آواز روی — نگهدار بر دو بر ال بر رای
چنین گفت بر ده بر از بندروش — که ما را نخوانید جز بیطقون

همه رفت پیش اندر و قیدروش — سکندر ببرده در اخشم اگرش
جوانیش همراه مهتر دستور — بکوی رسیدند از راه دور

رسیدن سکندر نزد قیدافه

برابر بری کوه بهر میوه دار — دو ایوان درخت اندر آن کوهسار

برفتند از آن کوه بهمان یاران — بران بروم برکاشد بر ابوم ماه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش — بره بر سر هم بگشاد گوش

بریزیر شتر با سپاه گران — بنامداران نیک افزای آن
بسر نیز چون او پادر ببدید — بیاده شده او چنین گستربد

بفرمود قیدافه تا بر نشست — بکبر امید دستش گرفته بدست
برو قیدروش آنکه او دید استبد — بگفت از آن رفتن تا پدید

که دارا سفر خد قدح ابرهم ز زنج — بیاراست افسر و تخت افسر کنج
مر این که آگهی با گردکس — از آن دید اسکندر فیلقوس

و گر به دلیر مرد تا گسترده نم — ز تند و فسوز ... بیس تم
کنون بره خوابی بگوی بگی — زبدیح فشکی بخوانش سخن

چو بشنید قیدافه این از سر — بگرد افراد و زیرو زبر
باایران فرستاد از پیش فراخ — تخت ار انما بکی برنشانه

سر ایوان همه سید منوافشش — یکی پایه دارای بنشستش
فرستاد در گرد فزون — ز ابو شنیدی و در گستر دنی

بروز دگر بامداد پگاه — پرستش بابو بزرگان شاه
پرستندگان بر ده بر داشتند — پاسخش نه در کاه بکند گذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج — ز یاقوت بپردازد برسر کی تاج
از زر بفت پوشیده چینی قبای — فراوان پرستنده کرد بجای

رخ چون ماه تابان بگردار هود — نشستن کی بود یاینش سود
بر ابر نشستن و چینی بسته بزر — ببرد ورشانه سراسر کمر

پرستنده با طوق

پرستنده با طوق با گوشوار / بیاراسته زرین بفت و نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / یکی ترجمان نام یزدان بخواند
نشستنگه دیگر قیصر که نیز / نیامد در روم و ایران بچیز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / طبیعت خورش را طلبکار گشت
خورشها بیاورد و آورده شد / می و رود و چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین که قیدافه کردند یاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه / پس آن کرد سوی سکندر نگاه
چو بیطقور نظاره آن ساختش / بپرسید و بسیار بنواختش
نهادند خوان و ز خوان باز باج / به کرسی نشاند سکندرش عاج
بیطقور گفت آن درفشان حریر / بنوشته بر آن صورت دلپذیر
ز بیرون او آورد آن کار بست / ببین هر پرستی که شاید دست
بیاورد بیطقور بنهاد پیش / بقیصر بکرد زانهاده پیش
بجز سکندر نکو بنگرید / ازان صورت او جدایی ندید
یقین شد بقیدافه کان قیصر است / بدان لشکر با موری همتر است
فرستاده کز دولت از خویشتن / دگر آمده اختری انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که ای ماه جهان / سخن گفت باید میان مهان
که قیدافه با که جدا را بگوی / که چیز آرایی در زمانه مجوی
که سر بر بپیچی ز فرمان من / نگه کن به بیدار جان من
اگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم بدست لشکر دل کسل
نه نیی به بسیار تو با فهم / بجنگ اندرون تیز لشکر قلم
کنون گر بیاری بپی باز داد / به بینی که باس بزاری تو تا د
چو دستت به شرم زار یک تست / جهان آیین از رای باریک تست
نبینی بجز کژی و کاستی / همه هیچ سر از خوبی و راستی
بر آشفت قیدافه چون این شنید / بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت اکنون ره خانه گیر / بجا سایه با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم / بر گشتنت رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش / بدینسان یکی رفت دربان خویش
چو بر زد سر از چرخ روشن چراغ / چو دریا فرو رفته شد روی زاغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید به سالار بار / باعزاز بردش پرستنده یار
به کاخی که آذین بسیار بود / نشستن بلورین یکی خانه بود
عقیق و زبرجد در و بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و عود خوب / فرستاد بی داد گویی درود
فرو ماند اسکندر آنجا بگاه / ازان فر و اورنگ آن بارگاه
بدل گفت هم چین سرای نشست / بیاورد یکی پاک یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهاده زرین یکی پیشگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقور / چرا خیره بنشسته بیگانه درون
همانا که چونین نه بیند بروم / سرایی که گشته بدل مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / ندیدم خانه بجا خور بتاره هزار
نزارد چنین جای کس در زمین / سزاوار باشند را همچنین
از ایران زنان آن سزد در اشت / که دریای تو معدن گوهر است
نجنبید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
ز رایش بسی کرد کسپای خویش / فرستاده را نیک بنشاند پیش

شناختن قیدافه سکندر را بنمودن صورت او

بدو گفت کای زیور تخت عاج / همه رزم و بزم است بی تخت عاج
سکندر ز گفتار او گشت زرد / دلش پر ز درد و رخش لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفت از نوی اندر خورد
سپاس از یزدان پروردگار / که دیدم ترا ای سر کامکار

چو چینی

اگر زین بر و گردش شاه آگهی / سرم را ز تن کرده خواهی تهی
نگوئی بمردم نیوازند تو / بزارم ازین گفته در بند تو
منم بیطقون کتخدای جهان / تو از تخمهٔ فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را به بردوز کاسکندری
اگر هیچ خویش بود در نگار / بنیر دی فر اسکندر شهریار
سکندر چو آن دید بنمای لب / بروی تیره شد روز چون نیم شب
اگر چهره خویشتن بینی بچشم / بیاسائی از چاره و تیمای خشم
بیاورد پیمان بنشش حریر / برو بر نشسته بر صورت دلپذیر
بدل گفت به خنجر در نهان / سپاسم ازو کش نبد در جهان
اگر با منستی سلاحم کنون / بفتراک گشتی چو دریای خون
بدو گفت قیدافه کو خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی به شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت کاندر نهان / نه مردی بود خواستار جهان
ترا گشتمی با جگرگاه خویش / نیاز رومی بتر بدخواه پیش
ندیده به قیدافه از کار اوی / ازان مردی پند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو سرکش / ز مردی که دارد دل شیر و هش
نه از زور تو گشته شد خوار سند / نه دارائی دارا نه کردار سند
که برگشت روز نیاکان دهر / ز اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گردی چنین / که بر سر نشستی بر این زمین
به نیکی بپای از یزدان سپاس / ازو دار تا زنده باشی سپاس
بمردی بر آز جای کشتن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آهنگ خون ریختن / ز بر خیره با شیر آویختن
تو بیگانه از آنکه گیتی مراست / ببینم که گفتگو با تو راست
کجا آورد دانشت را بپای / کرای چنین در روم از دنیا
چو بر شاهی بیکار تو آنا بود / سکالد بوی او نه دانا بود
چنان دان که از زنده قرطوس شاه / جز آتش نزارم همه را سپاه
تو این با نشینی بشادی بزد / چرا رفتی بی کار زار نو

نصیحت قیدافه اسکندر را

گزین پس بیائی به پیغمبری / ترا فاکه دانه که اسکندری
هزار و کسی راز شاهنشهان / که از چهره او نهاد رخت آن
نگاریده ام این نشان بر حریر / بماند بمن دیکی یاد گیر
بشورانده ام حکم اختر شناس / گزو ایمنی باشد و با هراس
چو کشته شد فور ای ایلزن / دگر گفت ورای سر انجمن
تو با ابرای بیطقون خوانکت / بدین همت تنگ دو رخ بخت
مران تا نمانی کسی را ز تو / کسی نشنود نیز آواز تو
فرستمت بر پیکر باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز نوزانه منی / بفرزند من و خویشی پیوند من
نباشی بدو اندرش هم بد سگال / نخوانی بجست مرا جز ببال
سکندر بشنید این سخن شاد گشت / ز تیمار کشتن ازان زاد گشت
سزاوار دادی سوگند خرد / بدین بر آیم تیغ نبرد
که پاینده فرزانه تو / کسی که باشند پیوند تو
بیازم ترا جولیو راستی / نبینید نیشم از کزی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طیطوس فرزانه می / که او شد ز دانش و فیلسوس
کی پادشاه است دانا و فور / نشانه کرد آنه ز مرد یک دور
گرادرازی خور کین آورد / نیک آسمان بر این آورد
که تو با سکندر تو نیکو سبی / دگر آنکه با او بدل دوستی
گستر ز شاد این با ایوان حرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد بدل همچو کوه / ببیند شیدا زگردن بزوه

بیو دستی ز

نبودش ز قیدافه چون بر بروی بگفتند کز دل ازار نهوی
چو ایوان شب ابا برآمد پگاه بیامد از ایوان نزدیک شاه
سر فانه را سکندر از فرود زر چنو اندرون چندگونه گهر
بپیش اندرون دسته رنگ بوی بپیش اندرون بهره و فرزانه اوی
چو طینوش را گفت قیدروس نهاده بگفتار قیدافه گوش
بیاور چنین گفت کای پسر که ای نام نیک اختر و هوش و فر
چنان کی گر ز بیش بود بیطعون شود شاد خرم ابا رهنمون
بره بر کسی نیز یار روشنی ازان دشمنان هیچ شمار روشنی
که زنده کی بابکه جان من ازوست برانم که روشن روان می باد دست
بدو گفت مادر که ایدون کنم مرا دادار پدر با فرزین کنم
بسکندر آنگاه قیدافه گفت گر پیدا کنی اکنون بنام آنچه گفت
جگر بی قرار سکندر گسست چو دانا فوارشاه دستور گشت
سکندر بدو گفت کای سرفراز بنزد تو شد گردن من دراز
بدو گفت روز همه روشنی نگاه دگر زانکه نه هم پرانم سپاه ما
بپایم بود کشور و تاج و تخت مرا و ورد زمانی نه تاج و نه بخت

آشفتن طینوش بسکندر در بارهٔ شستن قیدافه

چو طینوش گفت سکندر شنید نگر دار باد دمان بر دمید
بدو گفت کاکنون کی دار خرد ترا اگر دار دشمنان بشمرد
بزرگی و بیشی که دارد نشست چو شاه هنشین دمگنی دست
سرت بند تیزی و کمند اندر است بگویی مرا تا که شاه تو کیست
اگر نیست فردا این شهریار سرت کردی جون ترنجی دو بار
هم این دم سرت را من آرد دور ببنگر بموی این تن کرده دور
یکی نامک را جدا مادر کشی که از سیه سر گشت خنگی سرکشی
بطینوس گفت این نه گفتار ادی سکندر چنین گفت گفتار اوی
دلیر مرد گوراه پیران بره زهنم ازین در بهامون بره
بسر بند به بران برآرد و خشم از این خود جرخ کرده دو خشم
چو اوز فت گفت ای سکندر راز که طینوش هست از بدی سرفراز
مباد اگر ایدر یکی باره سگالد گرزین چو بیچاره
تو دانش نزدی دار خرد مگر کی کنون تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کین نیست ازاز چو طینوس را باز دانی از دست
جهاندار فرزند را باز خواهم برای نامور از کارش نخالانه
سکندر بطینوس گفت دلیر ز کام جهان آوزنده شیر

سگالش سکندر با طینوس در قتل سکندر

به شیران تو شیران مشو استوار نبرمی برابر ز سوراخ مار
که از تو بیران کس نیکم بی سخن هرچه گفتی بپذیرم همی
مرا این بلندی نه از سکندر است که با تاج با تخت با افسر است
مرا او فرستاد نزدیک شاه که از قیصر نامور تاج خواه
بر ایکونه لزی بگوش سخن مفسیر نس نه هیچ دل بد مکن
کنون ارکی ازان فرج هم مرا او بنیکی پاسخ هم
بمرهای دست ادرا بدست بزرا تو ازم بجای نشست
بران کی که با او بیابند سپاه ز سیمنز باره نه تخت و کلاه
نو تخت کراب بادشای مرا چو جان دری شکاری هوا
چو بشنید طینوش گفت این سخن بمانه که گر او ابر درد کهن
که این بنفتی بجا آوری بگوش داد گفت با آوری
من از گنج دار درا در هست ز رنسیان دار فرد منشر ربست
پدی بیم تجشم ابا نالپاس تو باشی جهانگیر نیکی شناس
بنگ باک دستور باشی مرا بپی غرر گنجور باشی مرا
سکندر بیامد ز جای نشست چنین عهد پذیرفت دستش ببست

بپرسید طینوش کین چون کنیم / بدین جادوی بر چه افسون کنیم
بدو گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیارای هزاران هزار / همه نامور گرد در کارزار
بجایی که بیشه ببینم براه / نشینم ترا بر کمینگاه شاه
سخنهای زشتش تو در پیش اوی / ببندم زبان بداندیش اوی
بگویم که چندین فرستاد چیز / کزین پس ببندیش از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارد شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان
چو بیند بسی بند بردان خواسته / ابا گوهر و گنج آراسته
بیاید به بیند ترا با سپاه / اگر بازگردد گرت دست راه
چو زانسو بشنود چرب گفتار من / ببیند تن از رنج و آزار من
بیاید از آن به زیر درخت / که خواهد همی از نوا تاج و تخت
تو چیزی بسیار کرد اندر آر / برآسایی از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو / نجوید مگر کین از انجام تو
چو او را اگر گفتی من آن توام / چو فرمان برم پاسبان توام
چو بشنید طینوش ازو شاد گشت / لبان کی پر سود آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که دارد بدین تیره روز سپید
بدام من اندر آید ناگهان / بگویم که او ریخت اندر جهان
چو دارای داراب گردن سپند / چو فور دلیران سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او بدید
بخندید زان چاره در زیر لب / دو دستش نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی / بر اندیشه بر جای تاریک اوی
ببر چاره چون آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود چشمه فراز
برافراخت برفاک ازین درفش / چو گلنار شد روی چرخ بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه

خبر دادن قیدافه [illegible] گشتن

برسمی که بودش فرود آورید / بیامد بنزدیک شاه آرمید
بدین پایه بردم وا آیین راست / هزار آرنده گوهر ابا هم که خواست
بیاورد دیبای چینی بزرگ / بجان شهریار سترگ
ز زنار تا ... روح القدس / کزین پس نباشم بیاری کس
نیامیزم از بد نیز آهنگ / نه بیند شکر نه سازم بجنگ
بجایی که فرزند تو بد کنم / نگویم کسی را ز خود کم کنم
بجان باز بندم وفای ورا / نگویم بگیتی جفای ترا
برادرت را نیک خواهم بجان / بسر بر چنین شوی و لشکر مهان
بجای صلیب و کلاه مرا / بگیتی بود نیکخواه مرا
بکه کرد قیدافه سوگند اوی / نهاده دل اندر بهشت پیوند اوی
بزرگان نیک اختر را بخواند / بجایگه یلان گرسیاه نشاند
همه کاخ کرسی و زرین نگار / بهشتی است آراسته چون بهار
از آنپس گرامی دو فرزند را / بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کامد سرای سپنج / سزد گر نباشیم با رنج
نباید که این گردش روزگار / مرا بیره کین اندر کارزار
سکندر که آمد سزا از گنج سیر / اگر آسمان اندر آرد بزیر
همه گنج ما خواهم از بهر گنج / همه رنج گیتی نیرزد برنج
بر آنم که با او نسازم بجنگ / سزد یار شاه کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهم / بسی گوهر سور و پندش دهم
اگر جنگ جوید پس از پند من / بپیچد پس از بند پیوند من
سپاهی که شیم از اسپاه / که گنج پیش از تو بجا مهر و ماه
ازین گونه بیش مرو زمان / با سپه کرد دست بر بیان
چگونه کند این را چه پاسخ دهید / مر اندرین رای فرخ نهید

همه مهتران سر برافراختند ‌‌ — به پاسخ بر شاه بشتافتند
بگفتند کای مهتر پاک‌زاد — ندارد کسی چون تو مهتر بیاد

نگویی که ما زانکه مهتر بود — چه گنج و چه کس چون تو مهتر بود
اگر دوستی کرد اسکندر ترا — بسی بهتر از دشمنی مرد را

نه او دست یازد بدین رنج تو — نبرد و نه رنجاند [illegible] گنج تو
چو او را سکندر کنون باید زر و بوم — به شمشیر ایران کنم مرز و بوم

پی از در رت باز گردد چنین — همه چیز گیتی نیرزد [illegible]
خرابی ز رستم نباید نهم روی — نوا باید و مردم کینه جوی

چو بشنید گفتار آن بخردان — بشنید دیده و با گرد موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر — بیاورد با یاره و طوق زر

ببخشید باج هر آنکه در شهر و مرز — کسی کو نژادش نداند ارز
هر شاه را گفت کای پاک دست — [illegible] دارد و باد دست

بتاج و بمی چون سزا دید پیش — ز فرزند بر پاره بگذشت پیش
یکی تخت زرین همی بنهاد تخت — [illegible] شاه نیکبخت

به پیکر یکی اندر او یافته — بجای همه شوستا بافته
بسر بر نهاد چون سزا زر و بها — ندانست کس گوهرش را بها

بزد چارصد گوهر شاهوار — همان سرخ یاقوت زین شمار
دو صد در بی مثقال [illegible] سنگ — چو یکدانه نار بودی [illegible] رنگ

اندر او چارصد پاره بود — بسی بر خر [illegible]
شتر بار بروی مراد با چیل — بیفزود [illegible] جهان ز دل

دگر سی‌صد پاره دندان پیل — دراز [illegible] دندان بیالای پیل
[illegible] که گرانپایه بر بری — ز زر و چارصد پوست ببر بری

[illegible] گوهر بتان [illegible] هزار — همه آنکه بر روی او بر نگار
دگر صد سگ چوب بنخچیر گیر — [illegible] با سمون [illegible] زیر

بیاورد [illegible] صد گاو میش — [illegible] بودی به درگاه پیش
ز دیبا و خز چارصد تخته بیش — به تختها کرده [illegible] نیز

هم از هندوی تیغ بد چیل هزار — [illegible] کارزار
همان خود و مغفر هزار [illegible] — [illegible] کاکنون [illegible]

دگر چارصد تخته از [illegible] — که بر اندر و خنجر [illegible]
صد اسب گرانمایه از [illegible] — [illegible]

همه پاک بر بطلقوس بر شمار — [illegible] ساز کار
سپید و سیه بر [illegible] — چو گاه فور [illegible]

[illegible] — [illegible]
سکندر بیامد اندر [illegible] — [illegible] باز گشتن بجای

[illegible] — [illegible]
خود و بطلقوس [illegible] — جهان تا [illegible]

بزرگان [illegible] سپاه — همی تا [illegible]
ز لشکر که با فور شاه بود — سکندر را با تخت همراه بود

سکندر به ایران بنه بنهاد رخت — [illegible] درخت
بطلقوس گفت اندر آرام گیر — چو [illegible] گشته یکی جام گیر

[illegible] — [illegible]
نشست و سکندر [illegible] — بیامد [illegible] سپاهش ز جای

نشادی [illegible] ستون آراستند — کلاه کیانی [illegible] براستند
که نومید [illegible] — که دانست بخشش [illegible]

سپه بار [illegible] آفرین — [illegible]
سکندر به جای [illegible] — سپاهش [illegible] اندر [illegible]

ز لشکر [illegible] یار — از آن [illegible] هزار
ز زر [illegible] گاو روی — [illegible]

[illegible] بنه برد — کشیده صف [illegible] نبرد
سکندر [illegible] — بیاورد [illegible] کرد

دران جایگه زان پی خشم تیز   همی جنگ را رای شاید گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش   بپیچید از دانش و رای خویش
سزاست آن گر بود دستان من   بترسید کار دشمن را گفتن
بدو گفت کای شاه با برمنش   ستایش گرفتی بر آن سر انش
زبان بود پیمانت با مادرم   تو گفتی که از راستی نگذرم
جهان من که با خویشتن من نه دیده کس   بزرگی کی و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای نامدار   چرا دست گیتی ببین ما بکار
زبانت بشد سست اندر زمین   چو آمد که تو خواهی ستدن ز دمی
زمین ایمنست آتش اندر دل مدار   بیازار ز زاری که سیتی بیار
نکردم به پیمان قیدافه من   نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود   ازین گاه بوسید شادی فزود
جهاندار بگرفت دستش بدست   بپا گفتی که گفته بپیمان ببست
بران گفت مستیز کس را گریغ   همی از تو خواهم نه پیری بکین
چو مادرت بر تخت زرین نشست   من اندر نهانی بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه ایمنی   بدین دست تو اندرم هم چنین
نهان روز پیدا شده انجمن   بگو با انجمن شاه گفتار خام
سکندر منم اندر نهان می برم   بگوییم ترا داستانها زدم
بمانند در قیدافه آگاه بود   که اندر گفت بنه شاه بود
کس آنکه پرسنده را هیچ گفت   بیاران ازین کلف گنج در هفت
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده رود و می خوار ستید
بیاورد پس خلعت خسروی   ز رومی دو از جنس د پهلوی
سراپای طینوش بوسید گفت   که جان دلت با خرد باد جفت
ببخشید یارانش را سیم و زر   کلاه و خرد بدر کلاه و کمر
بطینوش گفت اگر ایدر بایست   گرامی ابنشه دور هست جای تو نیست
نهان مادرت هست در انتظار   بر در دوانی نظاره سوار
بقیدافه گوی ای همیشه بزی   جهاندار بنیاد و دل درای آن
که دارم وفای تو تا زنده ام   روانرا بمهر تو آکنده ام
دوان رفت طینوش از پیش شاه   سوی لام سپاه دادن دل نیکخواه
بقیدافه آن حالها باز گفت   بجستید بقیدافه اندر نهفت
سکندر از آنجا که بر کشید   دمان تا بملک برهمن رسید

رسیدن سکندر بشهر برهمنان

بدان نامدار گردار رای کهن   بپرسید زیشان کار آن سخن
بر بهمن چرا که نشد از کار شاه   که آورده دانشور نیک راه
پرستنده مردان در راه زکوه   شنیدند از آن آگهی همگروه
نوشتند یک نامه پر خردان   هنرور سکندر شه موبدان
سرنامه بود آفرین خدای   کجا داده ره تا در آن رهنمای
جهان باد بیرون زهمراه شاه   بافرانش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ   ترا داد گیتی خدای بزرگ
چه داری بدین مرز دانا ز روی   نشست پرستندگان خدای
گرت آیدون آن بود خواستنت   خرد بیکمان از دلت کاستست
بر ما شکیبائی و دانشست   روانش روان باد اندر امنیت
شکیبائی از کس ندارد شنیده   ز اگر کس روانش رسیده کلید
برهنه تنم ز جهان یک رمه   پراکنده از زور کاری دمه
اگر بودن آید دراز آید بسی   بتخم گیا یا بپیدار اندری
خورد و بجز دانست برابی ابوی   اناره چرای سراسر بکوی
فرستاد آنکه بر شهریار   از آنچه گیا بر میانش دو بار
سکندر فرستاد نامه و دیه   ز آزار یا راستی بر گزید
سپه را سراسر بجای بمانه   خرد و فیلسوفان رومی برانه
پرستنده اگر شد از کار شاه   بپرسید شهنشه یکایک سپاه

ببرد و شهری

برو بنده چیزی که باید بود — نبد کج و شاه و گفت و درود
یکایک همه خواندند آفرین — بران پرستش شهریار زمین

سکندر چو از روی برهمن بدید — ز آنگونه آوازشان تا شنید
برهنه سران و تن و پای سر — نهان پر بینه نه دانش ببر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد — برآسوده از رزم و ساز نبرد
خورد و خواب و آرام و در جنگ کوه — بهر جای گشته برهنه گروه

بخوردنیشان بر و میوه دار — ز تخم گیا رسته در کوهسار
سکندر بپرسید از خواب و خورد — ز آسایش و رفتن و ننگ و نبرد

بگیتی ز چیزی چه دارید بهر — کی شد بهم برد تریاک زهر
چرا اینکی از زیر بیشی شماست — بدین زیب برگ گیا کی تان از کجاست

برهمن چنین داد پاسخ که مرد — کز این نیکدل خسروی ز شکوه
نپوشیدنی و گستردنی — بمانی نیاسازیم ور ز خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی — نباید ورا پوشش خورد بسی
ز ابر بر رخ شود بار خاک — بجایی که ترس است تیمار و باک

زمین بستر و پوشش آسمان — در دیده رود تا گیاه ازان
جهانجوی خیره که کرینه چیز — که خود چیز بیشی بیرزد بشیبر

چو تو بگذری زین سپنجی سرای — براند انجار فرو وای ولی
بر آنگهش زین سرای سپنج — ز رو بار ماند همه تاج و گنج

دگر کس بیاساید از گنج و دیبی — بتیمیر ماند از آن رنج ادبی
بجز نیکوی نیست همراه ما — بخاک اندر آید سرگاه ما

سکندر دگر گفت کاندر جهان — فزون آشکارا بود گر نهان
جهان زنده بیش است با فرد بیش — که آید بیاید بیازش بجستر

چنین داد پاسخ که ای شهریار — نو از مردگان بیشمر صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده است — خنک آنکه در دوزخ اهنکنده است

بجا بهی زنده را بیشتر مرد — یکی رفت و ننوشت بیکر پسرد
دگر گفت خشکی که گردد چو دریاب — که تا به بر و بر بلی آفتاب

چنین داد پاسخ برهمن که آب — نگهدار رایات نیکی بر آب
دگر گفت کز خواب بیدار گشت — بروی زمین بر گنهکار چیست

که دانسته باشد ز گام گزند — که دانند که اندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بروی — که ای پاکدل خسروی راز جوی

گنهکار پر چیز مردم بود — کز آن چیز از تن خرد کم نبود
چو خیزی کز آن را ز باری بکرست — تو مر خویشتن را نگه کن درست

روان تو را دوزخ است آرزوی — ازین بیشمی بار گروی مکویی
سکندر بگفت این که بد چیست — کس از سه هیچ پایه گریست

وز آنکه بر جان ما گشت شاه — از این برجای بی راه راه
چنین داد پاسخ که بد چیست آن — کند پایه کین و جان در گداز

بیندیش زان کان بر دو انباز د — ز دیو بنده تا چار در دیوسار
یکی را ز گمی شده خشک لب — یکی را فزون نیست فی خواب شب

همی پرورد روز بود شکر د — خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار زینگونه شنید — بر خساره شد چون گل شنبلید

دو رخ را ز دیده پر از آب کرد — بیان چنین خندان بر از تاب کرد
چنین گفت پس شاه فرمان روا — که حاجت چه باشد شما را بیا

مرا رام درنیع از شمار رنج خویش — ده رزنده بر رستم از رنج خویش
بدو گفت کای شهریار بلند — در پیری ز مرگ ببر پایه شد

چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار
چو بشنید از شیر جنگ اژدها — که گر راه نیست ز دو نیابی رها

چو من یابی که به زمانی دراز — هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن بدو گفت ای پارسا — جهاندار دانا و فرمان روا

چو دردی که از مرگ خود چاره نیست — ز مهری بتر هیچ بتیاره نیست

چنان با سکوبش چه گویی همی
گل از چهره چه بویی همی

از تو بازماند همی رنج تو
دگر کس برآساید از رنج تو

زبهر کسان رنج بردن همی
ز کم دانشی پند دواهی همی

سیاه است از مرگ موی سفید
بپوسی چه داری تو چندین امید

چنین گفت پیرا دل شهریار
که گر بنده ور گشتن روزگار

بگیتی همی شاد باید بدن
ز غم خود آزاد باید شدن

دگر بره در جهان بس کنند شد
بد و افسر و جاه برگشته شد

گذر یافتن میکند کس بجان
شد سپهر از گردش آسمان

چو فرزانه سرو بد فاش شمر
ز بخشش نکو بیشش پایه گذر

برابر دو نمود ابلیش بیرا
ز بیداد گرکش نه بیند ربا

ببینند با دافره ایزدی
چو گشته بار از ره بجز دیل

کس از داد یزدان گرانه نیافت
ز کار زمانه رهانه نیافت

مر آن مهتران آفریده خدای
گر به بار دارم ز پیکان بجای

بشاد و خشنود اندر جهان
همه از خداوند خود بیگمان

هم گشته وزن چیز نیست کس
بر دیگران تا نبد داد و بس

پس آنگه از آنجایگه برگرفت
بر آن همت راه خاور گرفت

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن عجایب

ز لشکر بر بیس از آنجا رسید
یکی شهر از آن زیف دریا پدید

بسی خلق دید اندر آن جایگاه
جهانی تمام معدن بارگاه

بسی مردمان دید بر شده روی
همرفت بجام زرنگ و بوی

زبانها بیارید نه خسروی
نه ترکی و چینی و نه پهلوی

زنهای بدن ... به فروزوی
زجایی بدیداراه لازوی

سکندر بگفت اندران بی بماند
زجان بارگی نام یزدان بخواند

بابگاه کرکی بر آمد زرآب
چو کوه پاره زرو شد آفتاب

سکندر یکی بنگر خیمه بجست
که آنرا ندیده و نه پرورده است

یکی گفت زان فیلسوفان شاه
که بر زرق دریاست راه

جهان تا نبینند مرا نابسی
که ماند به نار زر دانش بسی

یکی زرد ماهی بدان تخت گوه
ساید چو نیک اندر آید گروه

مر او را نشستن هم اندر شتاب
همان کوه نشسته‌اند همه اندر آب

سپاه سکندر بدان خیره ماند
بی باز کس نام یزدان بخواند

بدو گفت لابی که دانش بجست
که دانا چنان بر سهار بیست

دگر شاه رفتی وگفتی تباه
بر آر چون آستین جهان چید سیاه

از آنجا بدانست اندر کشید
یکی آب کرین در آرسد بدید

بر خانه‌ها کرده از چوب و نی
زبیشش بی بر فرو بر نه پی

بر آن بگذشت رانایی ای رسید
همانا یکی نند دریا بدید

بکر و اندرش هیستانی درفت
تو گفتی که از چوب خاره بیکنه

چو آن کوه بسیمو بنای بلاد
فراوان ازو فرزنگ بالای او

جهان فورم آب چون آبگین
به بدنشک پوشیده خاک زمین

بگودانه کزانه آنک خراب
یکی باربان بر آمد ز آب

همان شر کرده چو آتش برنگ
جهانی بد از آن گنگان تارز نیک

بر کوشه دو در آن بگیرد
بزرگان و دانا و مردان کرد

رسیدن سکندر بحبش و رزم اوی

سپاهش از دریا بیکسو شدند
میان بیستد آتش اندر زدند

نکنشند چندان دو دانرا ازراه
بیکبار کی تیک شد پر سیاه

در آن یک شاه فرستد درستی
بیابهلوان نازنین حبش

ز مردم زمی دید چون پر زنج
بیامد چو بانگ برد دید چرخ

نگاور یکی نره گلزار شدند
بر هنه تن دو رخ بالا بلند

چو از دور دیدند گرد سپاه
که دیدی برآمد آبر سیاه

سر انجمن شد هزاران هزار / ازان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار بی‌جنگجوی

بجای سنان استخوان داشتند / بدان پیش مرد بگماشتند
بیکبار بر سوی شهریار / که بر دو دستند آلت کارزار

ز خون ریختن گشته روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
ازیشان بماند آن فراوان بکشت / سکندر ازان جای شمرد دست

چو نزدیکی نرم پایان رسید / بگرد اندر لشکر اندازه دید
نه تیغ و نه اسپ و نه جوشن نه ترگ / ازان هر یکی چون یکی شیر نرد

چو آمد خروشان جواسه غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت

رفتن سکندر بشهر نرم پایان و کشتن اژدها

بیامد همه پیش باز آمدند / که مهر دل ایشان نیاز آمدند

چو از نرم پایان فراوان بماند / سکندر بر آسود لشکر براند

بشد تا بپایان تا بشهر رسید / که آنجا جهان را کرانه ندید
برفته یکی کوه سر بر دمید / بسو کشید و بنهاد دار خورد و نی

سکندر بپرسید از آن گفتن / بر اندازه آن بانگ ساختن را
شکفتی پدیدست برد تا سران / سپاه نخست اندران شهر جای

سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که از گردون بخواهد رسید
بران کوه مردم ندید ایچ یکی / شبی تیره از آن جا بماند یکی

بپرسید ازان جا سکندر کران / کدامست چون رانده باید سپاه
همه یکسره خواستند آفرین / که این نامور شهریار زمین

گذاره بر او بر که نتوان سپاه / که از برد بر کس نیارد سپاه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی

از ایدر چون کوه بودی گذر / اگر برگذشتی پدیدار ره بر
یکی اژدهاست ازین سوی کوه / که گرگ آید از بیم او هم ستوه

همه شهر با او نیاریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بر آریم بر کوه خارا بریم / بر آیند پر دار او بریم

از او او بپاید بسوی کوه / به بیچارگی ما گروها گروه
چو آن اژدها خورش بود ازان / ز گردان گریزان گرد راه

درم داد سالار چینی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشتند و سرشان برآهیخت پوست / بهر کار تدبیر چاره نکوست

بیاکند چون پوست پر زهر و نفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پر ستاره پر از باد کرد / ز یزدان نیکی دهش یاد کرد

بفرمود تا پوستها برگرفتند / همی دست بر دوش بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
بیانداخت گاوان بینداختند / ازان اژدها دل بپرداختند

فرو برد آن گاو را اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو آن پوست بشنود آگاه شد / بماندم که از بر سرش کوتاه شد

بر آمد زو آتش سوراخ کرد / بپیمود سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بر آن کوه سنگ / چنین تا برآمد بر آن ی درنگ

سپاهی بر او بر بباری تیر / بجایی آمد آن کوه نخچیر گیر
بیاوردن شکر بگرده دگر / کزان خیره ماند مرد فانشخر

ببندش بدیده بران دیو دید / سر کوه چون نوک سیمرغ دید
یکی کوه زرین بران تیغ کوه / رانیسوه یکسوی دراز کرد

یکی پیر مرده بزرینه تخت / نهالان بر دوش بی ارز سخت
ز دیبا کشیده بر او چادری / ز بر گونه بر سرش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
وسی تخت شاهان برافروختی / سرش را بکرد آن برافروختی

بسی رنج بردست گردی تباه / ز کینه کنون باز گشتم براه
ز رخ شاه زاوار رعدی چراغ / بر افراخت برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان سان که آرامش بر و بوم
مران شهر یکسر زنان داشتند / کسی اندران شهر نگذاشتند

آمدن سکندر بشهر هروم زنان

سوی بابل آمد سپاه خیال ازان / چو گشتی دوان گشته سر ازان
سوی چپ بگردید چو شنید نامرد / که چون کوشن همو سپه پر از نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود شاه فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کزویست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روان و خرد / جهان را بمردان همی بسپرد
شنیده بود آنچه ما کرده ایم / سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهان شد بخاک تیره جا یافت
نخواهم که جائی بود در جهان / که دیدار آن باشد از ما نهان
که آید مرا با شما نیست رزم / مرا آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دانید و دانسته اید / خرد نیز بیدار و دانسته اید
چو خوانید این نامه پندمند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
بپوشید و پیش آمدن را میان / کزین آمدن را نیابند زیان
سکندر چو نامه بپایان نوشت / بهم اندر آورد عنبر سرشت
یکی پیر و دانا فیلسوفی ز روم / برفت او بنزدیک شهر هروم
بسی نیز پیدا سخنها بگفت / فرستاد خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / بشهر زنان هیچ مردی ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند / بدیدار دانا بهامون شدند
بدان خود برشد زنان انجمن / ازیشان هر آنکس که بد رای زن
میانه پر از خوانده دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دانای بر شاه گردنفراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / بجای یکی نامه برخواندیم
نخستین که گفتند که شاهان سخن / ز فیروزی و رزم های کهن
و زان کارهای بشهر هروم / نه بینی ز نعل زنان جای بوم
بجا اندازه بر شهر ما بر زنست / هر بر زنی در هزاران زنست
به پیش نخفتان فکند اندریم / ز بس فروانی به تنگ اندریم
ز هر سو یکی را نبودست شوی / که در شهر کانیم پوشیده روی
بیابان گذشتن به دریای ژرف / اگر اندر آئیست با باد و برف
بیان فایده جاده جای دلیست / بلند آسمانش بجای دلیست
ز هر سو که آئی برین بوم و بر / بجز ژرف دریا نه بینی گذر
ز ما هر شبی گر آبه بشوی / زن آسائی چو بنده انک دیوی
اگر رو بسر اندر آئی ز بسی / بیابان نباشد بر آنش درست
اگر دختری زاید آن سرفراز / بسوی پرورش داشتندش باز
درو شیر کان برنش ده هزار / بکیهان بود بر لب جوی بار
ز ما هر که او روز کار سپرد / ز اسب اندر آید یکی زیر گرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان زیر او تخت زرین نهیم
جهان تا زنان آن بود صد هزار / که با تاج زر باشد و گوشوار
که مردی از آن گشت روز جنگ / دلاور دو در خاک چون پیل سنگ
تو شاهی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گو شد با زن در آمیخته / تو بیچاره گشتی تو باد گیتی
یکی نیک بنشنو ترا این سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چه خوانی که با نامداران روم / بیائی بخواری بگرد هروم
چه با رامش و با شب و مردمی / نه بینی بجز خوبی و خرمی

به پیش تو آرایم

به پیش تو آریم چندان سپاه   که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری   زنی بود دانا به پیغمبری
ابا تاج با نامه شهر یار   برون تاخت با خوب رخ ده هزار
بیامد جریده بنزدیک شاه   بپذیره شد فرستادش سپاه
بجا آرد چون برخواند نامه داد   بیا از زنان کرد بر شاه یاد
بر آن نامه سکندر پس آنگاه گفت   که با مغز و مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند   جهان بر آیین تاجدار نماند
که هر سر به نزد من کهترند   اگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا هست کافور شاه و سپاه   مرا هست شاهان ز ملک و ماه
ز من جنگ آهنم با زنان   به میدان که جوید ستیزه زنان
سپاهی به بیش از که هامون کوه   همی گردد از نعل اسپان ستوه
ز دریا نهنگ جهان اندرند   کجا رای جنگ زنان اندرند
مترسید و در دل مدارید غم   که از ما نیابید شما را ستم
مرا رای دیدار شهر شماست   مرا هم همان تا عجایب کجاست
گر آیند نزدیک ما شادمان   ببینم دیدار و هم بی‌گمان
چو دیدار دیدم براندم سپاه   نباشند فرزنی هر آنجا بیگاه
به بینم زنان را با آیین و فر   سواری بیارایی دریای دجر
نگار و دگر هم بپرسم نهان   که با مردمان چون بود در جهان
اگر مرد باشد فزونی ز کیست   مرانم که فرجام این کار چیست
فرستاده نقشی نماند سپید   که یک چشم نیست اینجا سفید
چو دانست کندر زن نشنید درود   خرد از دل او جان کرد آتش او
بسر زانکه او را بنامه دراز   جو دختر برآید شود سرفراز
سکندر بدو گفت دیدار هم   اگر با ببینم از ان نیست غم
فرستاده آمد سخنها بگفت   هم راز بیرون کشید از نهفت
زنان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار بد دل بپرداختند
که ما برگزینیم از ده هزار   سخنگوی دانندهٔ هوشیار
ابا افسر بسته ده تاج زر   ببردند در تن فراوان کمر
که هر یکی کر بسم رطل   ابا هر کمر ار بود یک رطل
ببودند کاره بنزدیک شاه   یکایک بپرید سو پیش راه
که با هم سران از روان روی   همی راست دانیم پیمان اوی
کو آمد بنزدیک ما ایلچی   ز شاهی و دانائی و فرهی
سکندر چو آمد بشهر هروم   از آن شاد گردد به مرز و بوم
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت   سخنها که با خرد بود جفت
سکندر از آنجا سپه برگرفت   ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل چو آمد یکی باد خاست   دگر برف و برگشت با کوه راست
برسید بس مردم شهریار   ز سرما و برف اندر آن رهگذار
همی با دو سرما دو منزل برفت   بزرگی بشه آن شاه تفت
از آن پس یکی ابر دود سیاه   با آتش همی رفت گیتی سیاه
برو گشت از آتش در سوخت   ز آیینه زانان بیان برو رخت
بدین هم نشان تا به شهر رسید   که مردم لب آن سپه تیره دید
جز این بیرون رنجی در آورد گیتی   به هر دار فرسنگ بیجی د ریج
همه دیو بیجات تا کرد از خون   همی از دهان آتش آمد برون
سپه چون برانه بنشستش براه   جهان به پیر مردمان سپاه
بگفتند بر برف باد دمان   زنا بود کان شمار ازیان
که آز بیرون ره بگذشت کس   مراد سپاه تو را دید و بس
سکندر بفرمود تا زان گروه   سرانرا نهادند سر بر ز کوه
بیامد اندران شهر بگاه شاه   چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و زمان   دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن ده هزار   همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد بر لب آب سفت   همی جای آرستن دل و دینگیت

خورش شان گیا کرده بر مرغزار / ز گستردنیها ز رنگ و نگار
چرا به سکندر بشهر بروم / جهان پیش رفتند آباد بوم
ببرده همه هیچ سامان پیش اوی / تنانشان چو گور و برنگ بوی
سکندر ببر دشت بنواختشان / بران خوبی و رنگ بنواختشان
چو خورشید بگذشت اندر سپهر / بدیدار بر دشت زان شهر بهر
که در پیش آب ان همه بار جست / همی بود تا کار باشد درست
بپرسید بر چشمه دریا بدید / وز آن روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / برو اندرون مردمان سترگ
بدو سوی سرخ و بدو روی زرد / بدو در خور خیاک بروز نبرد
پذیران به پیش سکندر شدند / همه دو نوا سکان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان / که ایدر چه داری شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر تیزگیر
یکی آبگیر است زان روی شهر / گزان آبگیرش همه بهره بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد روان / شود آشکار انهفته جهان
وز آنجای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نگردد کهن
خرد یافته مرد یزدان پرست / برو در یکی چشمه گوید که هست
که دانا سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پرخرد / که هر کو از آن آب حیوان خورد
ز خورد و بس دارد آن چشمه راه / بشنیده بر ترک برزد کلاه
سکندر چنین گفت کاب بلد / سراسر ز لشکر برارد کله
گزین کرد زان نامداران هزار / همی چارسال از در کارزار
ز دریا همه شاد لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند

رفتن سکندر بظلمات بطلب آب حیوان

همی رفت تا شهری ای رسید / که آنرا میانه کرانه ندید
همه بر چه باید ببود در فراخ / هزار باغ و میدان ایوان و کاخ
فرود آمد و بار بنهاد بگاه / بنزدیک آن چشمه بندی سپاه
که دهقان چنین نام حیوان نهاد / جدا از گفتنی حیوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فروشد بدان چشمه تا جور زرد
ز یزدان پاکان شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بیک ره که خورشید باز / دلش پر اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد / بسی آفرین بر آب حیوان نهاد
سبکبار لشکر را همی که دید / نخست از میان سپه برگزید
جهان را ز فرزان خورش برگرفت / بیابد دهان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد / یکی پیش رو جست و بر جای کرد
بدو اندرون خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
ز کار آب حیوان بجنگ اندرم / بسر بر نوشتش ز نیک اخترم
بدو گفت کای با روان بخرد / بیزدان پناهی و یزدان خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون آفتاب
یکی را تو بگیر و در پیش باش / نگهبان جان تن خویش باش
ترا پیش او و سپاه من اوست / نماینده و رای راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروشی اندرو در که اندر دشت
جدا از منزل خضر برداشتیم / خورشها ز ره گو که بگذاشتیم
همی رفت اینسان دو روز و دو شب / کسی را نخوردن بجنبید لب
سپه دیگر بیابانی اندر دو راه / بپیچید اندر کم سپهبد شاه

رسیدن خضر علیه الصلوة والسلام بسر چشمه و خوردن آب

بیامد سوی آب حیوان رسید / سر زندگانی بکیوان کشید
بر آن آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
ستایش بپیش یزدان برفزود / بخورد و بیاسود و برگشت زود

سکندر سوی روشنایی رسید — یکی برزده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خار از عمود — سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بران هر عمودی کنامه بزرگ — نشسته بر او سبز مرغی سترگ
به آواز رومی سخن راندند — جهاندار پیروز را خواندند
چو او را بدیدند قیصر برفت — بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغی دلارای برنج — چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر برآری به چرخ بلند — جهان باز گردی ز درد مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنا — دگر گردی از خشت پخته بنا

دیدن سلطان سکندر اسرافیل علیه السلام را در کوه



چنین داد پاسخ که زین بر دو دست — زنان مرد را آنکه ره جای نشست
چنین داد پاسخ به هر نوز روی — ز نخ دیدنی ها بر پیکر به دهر
نداران مردم بخواهد همی — و گر هیچ دل یافت ند همی
نگاه اندرو چوب پوینده عود — هاتی بماند از آن مرغ مشکین عمود
ورا گفت دانای و رزیستی — فزونست اگر کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که وانش بزرد — همی برفراز و کراز بر کرده
بسوی [illegible] تیره خاک — بمنقار چنگال پاکرد چاک
ز قیصر بپرسید کایزد پرست — بشهر تو ز کوه دار و نشست
بدو گفت چون مو نه پاکرای — جهانه پرستنده جز کوه جای
از آن چوب پوینده پرسید کام — جهانجوی را روشن دل و شاد کام
بچنگال بیکرد و منقار تیز — جوانی شد از گفتش رستخیز
بقیصر نمود تا بیکر زده — بجاده شتور بر سر تیغ کوه

به بیشه که تا بر سر کوه چیست
کزو شادمانها بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه
ابا بخردان تیغ زن بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست

پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان یزدان کی آید که دم

چو بر کوه رومی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان بر کشید

کزین بنده با آز چندین مکوش
که روزی بگوش اندر آید خروش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت
به رفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که از بهر من آفرین روزگار

ز هر خسروی بیش دیدی جهان
نه بینم همی آشکار و نهان

ازان کوه تا تا به آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

بران راه تاریک بنهاد روی
به پیش اندرون مردم چاره جوی

چو آمد به تاریکی اندر سپاه
خروشی برآمد از کوه و سپاه

که هر کس که بردارد از کوه سنگ
پشیمان شود زانکه دارد درنگ

دگر بر ندارد پشیمان شود
ز هر رود سیل سوی دریا شود

سپه سوی او جمله بنهاد گوش
برآمد ز لشکر یکی زان خروش

که برداران سنگ بر بگذرد
ببیند رنج تا آید بشمرد

یکی گفت کاین رنج بهر کاه
پشیمان شود سنگ بردن ز ره

وگر گفت نیکی بپایه کشید
بکردار و گفتن بپایه چشید

یکی بر گرفت سنگ دیگر نبرد
سه دیگر کس از کاهلی برد خرد

چو از آب حیوان بیامد گشسته
ز تاریکی راه بیرون شسته

بجستند هر کس ببرد راستی
به بیدار شد کمی و کاستی

که تاریکی بر ازبا قوت بود
یکی پر از گوهر تا بسود

پشیمان شد آنکس که کم داشت درد
ز برچه فزون خواسته هم درد برد

پشیمان تر آنکس که فرو بر نداشت
ازان گوهری ها سر بالت

در آن بیشه برای نه جز بماند
چو آسوده برگشت لشکر براند

رفتن سکندر با لشکر

سوی قیدیا خیمه زد ناور بدید
ز گیتی همی رای رفتن گزید

بره بر یکی شارستان دید پاک
که شنگرف گفتی بر و بام و خاک

چو از کوه گوش آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان
بخوبی نشستنگهی برافراختشان

بپرسید کایدر چه باشد شگفت
گمان بر تر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشاد و بر شهریار
بنالید از اردوشی زور کار

که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوییم با شاه فیروز بخت

ازین کوه سر تا با بر اندرون
دل ما پر از درد گشتست خون

بما چون ازین رنج خسته دلیم
فغان شد دلها ز تن بگسلیم

چو آگنده بینی سوی شهر ما
همه زهر باشد به بهر ما

یه اوی شاهان جرادی بر جوش
زبانها سیه دیدها همچو خون

سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و چون موی پیل
بر و سینه گوشها همچو پیل

بخسپند یکی گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند

ز ماده یکی بچه زاید هزار
کم و بیش ایشان چه داند شمار

نبرد آهن چون ستوران شوند
نمک آرد ار بسان گوران شوند

بهاران که ابر اندر آرد خروش
همان تیغ ز دریا برآید بجوش

چو تشنگی ازان موج بردارد ابر
هوا برخروشد بسان هژبر

فرود افکند ابر تنین از کوه
برآیند ازان گرد با گروه

خورش شان بود سال تا سال شان
که آگنده گردد بر و یال شان

گیا باشد آن پرورش چون رویه
ببو تند هر سو بآوار و بیه

چو سرما شود سخت لاغر شوند
بآواز بر سان کبوتر شوند

بهاران چو آید بکردار گرگ
بغرند برسان شیر سترگ

راکباد چهاد

ازو یادشاه چاره‌ها بس زدین
بزرگی بگیتی ز رنج با راب باز
سکندر بماند اندران با شگفت
چنین داد پاسخ که با راست گیتی
همه شهر گفتند کای شهریار
بیاید چندانک باید چیز
بدو بود کاهنگران ازدر بد
با هنر از ره پر هنر چیز کو خواست
زگیتی بنزد سکندر شدند
ز بن تا سر تیغ بالای دو
همه یکسره گرد رش اندر میان
بسی تفته از دخمه در ریختند
درم ار درد آهنگران صد هزار
چنین از کاری همراه بران
ز یاجوج ماجوج گیتی برست
ازان نامور شد سکندر بری
نه خفتند کبود آهوران جایگاه
همی تیز بنگاه بر یان بر آن
یکی کوه دید سر برکشیده لاجورد
بیابان خانه از عقیق و بلور
بیکی شمع کرده بجای چراغ
نهاده بر جوی زرین درفت
ازو کافور زیر اندرش بستری
همه پیش بر جایگه ایزدی
بسی خیره دیدن که آنی کس بدید

ازین خم دل و با پرواز وی | بسی آرزو ماند بهر کسی

بند بستن سکندر بر راه یاجوج و ماجوج

ز شهر شما بار مردی و رنج | برآرم همی این ره آهن برای
ز تر و ور بار آید روزگار | زما هرچه خواهی ترا بنده ایم
گری پیشکاری بر آریم نیز | سکندر بیامد نگه کرد کوه
مس و روی بنیاد آن آورید | بیاورد سنگ بیرون از شمار
چو شد خواسته کار ایشان آراست | ز دیوار کرد ی ز آهنگران
بدان کار بند بسته پادیرشنه | ز هر کشور دانش و فند کرده
چو چندی گاه کرد بنیاد او | بجای رشته انگشت آهن یکی
چنین باشد افسون دانشگران | همی گرد بر کرد بر یک زده
همی بر سر کوه آن ریختند | بگرد آر انگشت بر سر زدند
بفرمان بر بود سیصد هزار | خروش و دمیدن بر آمد ز کوه
دم آتش و رنج آهنگران | کم آهنگ اندر دل آسختند
زمین گشت جای نسیم و کنشت | برش بند صد لیو بالای او
جهان شد به آسایش از بند داوری | بدو شهریاران جهان آفرین
فراوان ببرد نه نزدیک شاه | بشد رفت آن جایگه زرفت
برنجی اندر آشد شاه سپاه | چنین تا بنزدیک کوه رسید

دیدن سکندر خانهٔ طلسمات

بر اندر خس جاه چون گردراغ | فتاده فروزنده چراغ اندران
بر او نشسته یکی شوده بخت | تن مردم و سر بسان گراز
کشیده زدیبا برو جاه درمیان | برانگیختن چون بجنبید برد
وزان گرزه برانبوه برتای ندی | خروشش آغاز خیزد ز شور
نشانست گشتن بازیابد کنند | کنون آشکارا نیست کوتاه گشت

فرازیش بس گفته ماند بسی
که از بانگ یزدان بدی بی نیاز
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
به پیروزی نیکی دهش یک خدای
پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاورد زان فیلسوفان گروه
بیاورد چندانک آمد بکار
پر آهنگری کاردستاد بهر آهنگران
دو دیوار کرد ده پهلو ستون
پراگنده مس در میان اندکی
چو از خاک با تیغ شد آزده
بگوگرد تا آتش اندر زدند
بسیار شد از تنگ آتش ستوه
وزان آتش تیز بگداز شستند
چو برتر بیک صد چند پهنای او
که بی ترس بادا زبان و زمین
جهان ماند از کار او در شگفت
که جای چنو در میان مردم ندید
یکی خانه بر سر از یاقوت زرد
میان اندرون چشمهٔ آب شور
زکوه بر خانه چون زرف تا
به بیچارگی مرده بر تخت ناز
دگر جای آن خانه نسپرد
گران از رو مشد چندین مسوز
سر تخت شاهست بی شاه گشت

سکندر بپرسید و گفت از ردود
وزان کوه راه بیابان گرفت
بزراه بیابان بشهری رسید
پذیره شدندش بزرگان شهر
همی گفت راهی کی این شهر یار
کنون کامدی جای رامش نشست
بپرسید ازان کاین ره ایدر شگفت
شگفتست ایدر که اندر جهان
یکی باره دیدی نزار و
بشب ماده گوید بروز نر شود
سکندر بشد با سواران روم
بپرسید چون بگذریم از درخت
ازیشان رهی بر همی بر دمید
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
ز بنیادش چون سال اندر برد شست
دراهیم نیز بگذار لب
چه گوید همی آن دگر شاخ گفت
ز آواز فراوان بگفتی همی
نماند فراوان بگیتی درنگ
یکی باره رشتن که باشند روم
چنین گفت با شاه گویا درخت
بشهر کسان مرگت آید پدیر
چو اید بنزدیک چو ایشن باز
یکی جوشن دیده با مان چو پیل
دو دام که پیدای او نیم برد

بلنگ گرانمایه بدار ودود
نمی گشت ایدر شنیدن گرفت
ببد شادگاه و مردم شنید
کسی را که از مردمی بود بهر
کسی را که از مردمی بود بهر
که ترکش سواران باید نشست
چه خواهی که ما ندارد بیاید گرفت
کسی آن شهر آشکار و نهان

ورا آنجا که تیز رشک بزانه
همی ورد بر در دکیانی بجای
که بوم و بر باغ آباد بود
بروی همگنان آفرین خواندند
بدین شهر بر کس نیاید سپاه
سکندر دل مردمان شاد کرد
چنین داد پاسخ بدو اینجای
درختیست اندر دوبن بسته جفت

دیدن اسکندر درخت وقواق

ز نامداران آن مرز و بوم
شگفتی چه بیش اندرین شگفت
ز خاک بدان خاک پیدا نه بد
همی گوید ای بار یک شاخ دو درخت
ز گفت که کس باید ز رفت
درا رخم همی بود نیم شب
سخنگوی یک شاخ دراز اشگفت
روان ترا راه سستی همی
بکین اندر بر جوشن تار و تنگ
که بیشش آید که روشن روز شود
که کوتاه شد اندر پی اندر درخت
شود اختر و تخت تاج از تو سیر
بر فشند کردان کر دلنواز

بپرسید از ان نامداران درخت
چنین داد پاسخ ازو نیکبخت
ز گونه رسید کس بخت او نیست
که چون سکندر چه پرسد بدر
سکندر ز دیدار بار یه قرن
سخنگوی شد آن دیگر درخت
چنین داد پاسخ گر ای مادر تاج
ترا اندر جهان گشتن آمده است
بپرسید با ترجمان پادشاه
بکر ابنده و بسنده مرا مادرم
نماندست بیهوده زخون بار روم
چو بشنید گشت از بر درخت
بشهر اندرون هدیها خستند

خورشان همی نام یزدان بخوانند
سپاهی ازین سان چنین در نهای
دل مردم از خرمی شاد بود
بسی زر و گوهر بران انجمن
نه رکس شنیدست کس نام شاه
گر راه بیابان نه آزاد کرد
گر این شاه پیروز با کیر و رای
گرفت با شگفتی نشاید نهفت
سخنگوی با ریک یاشاخ دیو
چو روشن کند جان گویا بود
که آواز او بشنود نیکبخت
از رفتن کوتاه شد داوری
دو دانا به نیکو به دارنده بخت
که برداشت از نیکویاش بهر
دل شنید برادر ازان کاهمول
دگر بار پرسیدان نیکبخت
همیگونه اندر جهان فراخ
کسی از زدن جهان شاه و کشتن آسیب
که ای مرد درویش دل ...
همی با برنج برگشته جادوان
نه پیوسته ایران و مرز و بوم
دلش خسته گشته بشمشیر سخت
بزرگان بر پادشاه خستند
بیابان و بیابان یک چشم پیل
که آنرا ببرد و شستن ارج بود

دیدن اسکندر جوشن را

بزرگان شهر
پذیره شدندش که گر دید بار سکندر

بهر رفت فلان اهر

به بردیست زان شهر لشکر براند
زمین بود و بیابان بی راه بود
همی راند منزل به منزل بر نخست
ز دریا سپه بر دو بر کشید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سکندر بشد چون فرستاده
بنه را فرستاد و چندین سپاه
بیامد ز لشکرگه تا پیش اوی
برسید و فغفور بنواختش
فرستاده را نامه پیش خواند
بگفت آنچه بایست با مهتر او
بدان نامه عنوان بد از شاه روم
سر نامه بود از نخست آفرین
دگر گفت زنهار بر شاه چین
چو دارا که بد شهریار جهان
ستاد سپاهم نزاید سپهر
چو نامه بخوانی بجا آر و شاد
بیایم بر تو ببین تاج و تخت
بر آنچه کر باشد ز طرایف بکس
ز چرم گوبیای ورستی سکمه
ورهدجان ازان بر تو باز
بنید بپس با فرستاده گفت
فرستاده را گفت ای سپهدار چین
بیالای سر در است با زور پیل
چو بشنید فغفور چین این سخن

دو بیده همی چون پل برف بد
زرد گرد او آگنده تا صبر جا بود

رفتن سکندر به چین

نویسنده را سکندر بنزد یکی
ز رنگ و بنیاد دل از زاده
سکندر از آن بنامه سپاه
برآمدش نشسته جای بنهکی اوی
یکی با سوار جایگه ساختش

نامه سکندر به فغفور

جهاندار سالار هر مرز و بوم
ز بندگان بر جان آفرین
جهان دوکه آباد ماند زمین
چو فرمان ما زین دو دیگر میان
که نشنود تیر ناید و مهر
یقین دان که با ما زانست یاد
بجز نیک بهرت نباید گفت
ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
چه خواهی گرانیها نیاید تس رنج
هم گنج گران این تو باد
که شاه ترا آسانی جفت
یکی چون سکندر بدان در زمین
نخستش بکردار دریای نیل
یکی دیگر اندیشه افکنده پی

وزان شهر لشکر سوی چین کشید
به تنگ درم هر یکی شصت زان

بگذر ... خوب کرد زشت
که با او بود یکدل و نیک سخن
چو آمد بران بارگاه بزرگ
دوان پیش او رفت با روشن تاز
چو از زرد سراز کوه زرین چراغ

سوی کشوراران فغفور چین
جهاندار داننده او را بجای
بنامه بسنید با بانگ چنگ
ز خاور وراید تا باختر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی
گرایی نه بینی مرا با سپاه
دگر گنه باشی بر پیش ایمان
همان باژ و بدره تخت عاج
سپاهی مرا بار گران از راه
چو با تاج چین ... نامه
که آنچه دانی از دیدار ادب
بمردی و دادی بخشش و خرد
زبانش که دار زنده شمع
نبودی تا چون همی خواستند

سر نامداران به پروین کشید
ز زر روز گوهر ... بر کران
چهل روز با هیچ دریا گذشت
سپهر را بمنزل فرود آورید
نویسنده چون نامه اندر نوشت
بگوید که بهتر کسی با کمی
بر بهران که شد تا سپاه سترگ
نشست اندر ایوان اتابی در آن
بروند تلای زرین چناخ
سکندر فراوان سخنها براند
سخنهای قیصر به کرد یاد
که چون بشنید شاهان بر او آفرین
خداوند پاکی و نیکی فزای
که از خاک شد روز بر فور تنگ
از فرمان ما کس نگوید گذر
تن و بوم کشور نیخ اینکه
به پیش ترا یکدل و نیک خواه
بکشور سوی شاه چون پیش آمدن
ز دیبای پر مایه و تخت تاج
بپاسش ایمن در گنج و تخت کلاه
بر آشفت و بر راستی برگزید
را با او کردار گفتار راستی
را اندیشه بر بس نگذرد
بجز رای عقاب اندر آید بتیغ
بباغ اندر ایوان بیاراستند

بالای

همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگسار از می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مهتری باد جفت
چو از رشک شود نامه پاسخ کنم / به بیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست / از ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بنمود سر از برج شیر / سپه اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / ز ایوان شه بیولش دور شد
بپرسید و گفتش شب چون بدی / کم سپردن شبی دوش چگونه بدی

پاسخ نامهٔ سکندر از فغفور چین

نفرمود تا پیش او با دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه آزرم با پاسخ نبشت / بیاراست قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / ستود او بر شاه روم آفرین
رسیدم از فرستاده چرب گوی / بیان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای نامه همه خواندیم / وزان با بزرگان سخن راندیم
روا رای دارا ز برزبان فور / سخنهای بیداد شنیدند خنک سور
که پرداخت گنج از ان شاه به / نخستا که گنج شهریار رهه
نداد و خداوند خورشید و ماه / ز فر دلیران و فر سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در شهر بیرون چه در کارزار
چو فرجام شاه روز ارزم تو بود / زمانه زکاهش نه برتر فزود
تو زان شاه کمی مبر برتری / که گر زانپس بیکمان نگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آید از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم بخاک آورم / نه ز سان تو یاد گیرم سرم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بیداد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو آید شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزونی ز ان رستم زرداری بخشی / بمانند کشتن چرا سر آتش
سکندر برافروخت تشویر خورد / ز گفتار او بر جگر تیر خورد
مرا گفت ایدر کسی اندر جهان / ز نیسند مرا رفته اندر جهان
از آنجا بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده و تخت عاج
ز سیمینه آیینه اشتر هزار / نبود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / دگر عنبر و مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / نسار سان چراوند و دم خوار ارد
ز سنجاب و قاقم ز افروز و سمور / بر آورد شمادم بوی بور
بیاورد ازین هر یکی ده هزار / خردمند گنجور بنوشت کار
گرانمایه صد اسب زرین ستام / ز زرینه پنجاه بردند نام
پیاده سپیدند شتر سرخ موی / طرائف هر و داد چندان روی
که بگزیند باشد نزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / کاین یک نبودی که او بود شاه
چو بالا ز ان سکندر بدید / بجست و بیک باد بالا کشید
چو در سفر بیامد آنه پیش / بگفت آنکه آید بیاورد خویش
سپاهش همه جز تنها آفرین / بر بادانه سر بر زمین
بر آمد چینی ز ادلت شاه / بیامد پیاده سران براه
سکندر بدو گفت پرورش مکن / مران پیش فغفور این در سخن
ببرد آن شب با بداد پگاه / بیارام نشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بپرسش فغفور این را بگوی / که تو نزد ما یافتی آبروی
گر ایدر بمانی همه چیز تر است / وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسای ایدر که چندی سپاه / به تیزی نشاید کشیدن براه

سخنی تره

میرایان پیه

برانجا که شاهان بدی پایه
ازان بیشه و دریا چو گشتند باز
چو آمد بمنزل بجغوان رسید
برفتند با هدیه و با نثار
ببردند گفت گزیده کلان شهریار
چو گفتار گوینده بشنید شاه
برانکس که از خورد و خسته بود
سه هندیان بود مستاده نام
شب آمد بران دشت مینو نمانه
زن و کودک و پیر مردان براه
که فرجام روز نو آمد یکی زره
گرفتند ازان نیز فراوان اسیر
ورا پاکه شد بشهر یمن
همان هم بیا کرد بر گرز به
ورا ده شتر بار اروان درم
ز زر جدا بی جامه مو دوش بگنج
ز یاقوت سرخ از برش و ده تکش
سکندر به پیر سپید بخت خشتش
بنوشادم ز نیاسخ آمد در ماه
بشکر شاه یمن باز گشت
بسر بر یکی کوه آمد تاریک بود
کند شتن بر کوه خارا ز سنج
ببهود آمد و شاه و شد زان سپاه
دو دو ام ببر سوی بیشمار
تنش آمد و دو بردن عجب پیل

بازگشتن سلطان سکندر از چین

یکی پایه در پاره شهر دیه
ز جغوان سران تا سر شهریار
نداریم چیزی که آید بکار
ز جغوان سوی سند شد با سپاه
بگویند ایشان که جنگ آشفته بود
سواری سرافراز با نام و کام
سکندر سپاه از پسی باز راند
ز رفتند گویان بنزدیک شاه
فغان کرد گیتی بند پسرد
زن و کودک خرد و برنا و پیر
جهانگیر با نامدار انجمن
بها گر زیبا چنان چون سزید
چو بشنید دارم دل پادشا قرار
همان در ناسفته هفتاد و پنج
نیز نیان بران داد او آفرین
بر تخت خود زرین خشتش
بر آسا براز راه شاه و سپاه
از آن لشکر جهانی بر او از گشت
بجغوان تو گفتی که زر زرلک بود
وزان خیره شد مرد با رنج سنج
که دریا و هامون بدید بزرلاه
سپه راند فرزانه چرخ شکار
به بنیاد کوشش با بنده پیل

پرسش آمد بشتی بزرگان شهر
سکندر بیک پرسشش اندر گرفت
بزی مرد در دیده ورنی بست
پذیره شد به پیش گوان ستند
بیرون آمد پیلان بسیار در آی
یکی زرد شاه کرده شد هرکه
هر پشت آمد پیل هفتاد و پنج
که ای شاه با رای بسیار هوش
سکندر بران گنج ها آورد بهر
بسم ورزور آمد و راه قسمت
چو بشنید شاه یمن با مهاتق
ده اشتر ابا ایمن باز کرد
دگر سله زعفران بهر قرار
یکی جامه دیگر بدش تا جوار
پرش سر بر ده شهر یار
بر آفرین خوانده شاه بسی
سکندر برو آفرین کرد گفت
سکندر به پیش دریا کشید
ز جایی همی بر نهد راه
از آفتی چو گشتند یکسر ستوه
سوی ژرف دریا همی ای ها
همه آمد از دار مرد سترگ
سکندر نگه کرد خیره بجانه

فغان شد ز بیمد لشکر بماند
ها بان گرفتند راه دراز
کسی کش ازان نام و خرد بود بهر
که آمد برو چو بیند دید شگفت
ورا زین بکسری باز بانه به پست
بیان خبک ز آباد بانه ز بند
خروش آمد از ناله کره نای
زمین شد ز افکنده بریان کوه
همان طلبی ورا این دسته دگنج
سوزنی برده پیر کودک نکش
بران خستگان هیچ نگشود چهر
هم زر ای گیتی ازو کشتی نشست
بیامد بنزدیک شاه جهان
ورا گنج را بار دینار کرد
ز دو جامه بر جامه بیشمار
همان داد نزدستگعست یاقوت زرد
رسیدند با هدیه و با نثار
که هر روز با پادشا برا انجمن
که با تو همیشه خرد باد جفت
ازو رسید شد جهان تا بدید
برونانه ازان کار شاه و سپاه
یکی ژرف دریا ازان اوی کوه
جهان آفرین را همی خواند نه
بار میوه با کوشتان بزرگ
برو بر یکی نام یزدان بخواند

چو مرون بدو گفت نام تو چیست
چه باید ز دریا و کام تو چیست
چنین گفت شاه مرا باب و نام
همی گویدش سنتر ناهوند نام

بپرسید زان گفت چیست بهمان ازیست
که انسور آید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی در جهان نامدار

یکی شارستان آن فغون بنشست
نه گویی نه ازو کس دارد سرشت
زبس برد اندر ایوان جان
هر کوشش مای در استخوان

بر ایوانها خنیک فراسیاب
نگارید روشن تر از آفتاب
ببردند پیلان هندی چرای
جهان جهر تیخر و نیک رای

همی استخوان بر نگارید پاک
نه بینی بشهر اندرون کرده خاک
زبانها برد مردمش را خورش
نداریم چنین چنین پرورش

جو زنان و نه نامور شاه
ندوم من بیران ساریان بی سپاه
سکندر بدان گوش داد و گفت رو
بیاور کی تا چه بینم تو

بشد گرسنه سنتر هم اندر زمان
بدان ساریان بود مردم زمان
رسیدند پیران و دهقان مرد
فرو یافته مردم سالخورد

برجامهاشان نخز و حریر
ز رد چند برنا بد و چند پیر
ززان ره که بیرون بیامد فراشت
بیاورد ازین یک جام داشت

کسی کو جوان برد و پیچ بدست
بسی چند ار سر افکنده پست
بفرمود تا پیش او شد نماز
ببردند پیشش ازانی دراز

ببود آن تب گاه بانگ خروس
زند گاه برخاست آوای کوس

وزانجا سوی بابل گشتند
زمین گشته از لشکرش ناپدید

رسیدن سلطان سکندر بشهر بابل و فرستادن نامه بارسطاطالیس

بدانست کش مرگ نزدیک شد
بدو بر همی روز تاریک شد
جوان بود کش اندیشه کاندر جهان
نماند کسی از نژاد مهان

کز آن لشکر گنده خیار را سوی ردم
نهادان زبان خاک آباد بوم
چو فرمود اندران کار چون کام کرد
پر از ارسطالیس یکی نامه کرد

زهر کس که بود از تخم کیان
نه بودتان پیش بندد میان
به رومیها سوی درگه کشند
زبیدار کانیش کرده کشند

چو نامه بر زنند نزد حکیم
دل ارسطالیس شد از درد نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
بزرگان تو بیتی سرنامه کرد

کزان نامه شاه کیهان رسید
زبهر کام کشتن بیاید کشید
ازان بد که گفتی بیندیش نیز
ورا اندیشه دور باشی تیز

بس هنر تن را بیزدان سپار
بجستی جز از تخم نیکی مکار
زما در ایمر کرا زاده ایم
به بیمارگی جان بدو داده ایم

نیز کس که بر جا و فرش بیرو
برفتن بر آن کس را سپرد
بپرسید خون بزرگان مرنج
که نیکی بیود بر تو تا رستخیز

دو دیگر چو آید بایران سپاه
بیامد که ما نکار دریت گاه
ز ترک و ز سقلاب بند و زچین
سپاه آید اندر بسوی همچنین

بردم آید انکس که ایران گرفت
ازین پس بیاسد نشکفت
نه ایکس بباید از نژاد کیان
بیاید که از تازد یا بهر زمان

بزرگان آزاد کانرا بخوانند
بجشش بهست ار بردم بخوانه
سر اوار هر مهتری کشوری
بجای ایس اهنگر آغاز کن در فزی

نیاز بزرگان آزاد کان
کزان بوم خاک یافتی رایگان
یکی را بهر بر گر دستگاه
کسی را مو آن در جهان بنز شاه

بسر کن کیان را بپیش بیرم
جز خواهی از لشکر آیاید ز روم
سکندر چو پاسخ بر انکونه یافت
بیاید بسر زاین دیگر بیافتت

بزرگان آزادکان را برد بر
بسی را ز ار امردی بود بهر
بفرمود تا پیش او خوانده
بجای سزاوار بنشاندند

یکی عهد بنوشت با هر یکی
فزونی نجوید ازو بر ازان اندکی
برین نامداران جو برگنده کام
ملوک طوایف نهادند نام

همانگه سکندر به بابل رسید / بیامد ابا بخرد شاد و دبیر
یکی کودک آمد زنی را به شب / از او مانده هرکس که دیدار عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بدو در شگفتی بماند آنکه زاد / سر و دم بگیرد ازان بد تو یاد

بمرد و نهادند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بنالش برآمد چنانکه گفت / که این بچه را خاک باید نهفت

از اخترشناسان بسی را بخواند / وزان اختر آن مرد چندین براند
ستاره‌شمر زان غمی گشت سخت / بپرسید بر خسرو نیک بخت

از اخترشناسان بپرسید گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سرانتان ز تن / نیابند خرگاه شیران کفن

ستاره‌شمر چون برآشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو را اختر از شیر زاد این نخست / بر موبدان و دوران شد درست

سر بچه مرد و بینی چو شیر / بگردد سر پادشاهان به زیر
ز اختر برگردد در چند گاه / چنین تا به بست یکی پیشگاه

ستاره‌شمر پیش از این هرکه بود / همی گفت این داستانها نمود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی / برای دل و هوش درآمد کمی

به بابل همان روز شد دردمند / بدانست کامد به نیکی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش به دل بود یکسر براند

بمادر یکی نامه فرمود گفت / که ما را ز مرگ نیست آن نهفت

نامه سکندر با مادر خود

ز گیتی مرا بهره این بهره بود / زمانه ما را نخواهد فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
ز کشتی که آید به پایان نبرد / اگر شهریار است اگر مرد فرود

هم آنچه گفتم بازگان ز روم / که چون باز گردند من مرز و بوم
نخوانند خیره فرمان تو / کسی بر نگردد ز پیمان تو

بزرگان که بودند ز ایرانیان / [illegible]
سر بدره‌ها بر مهتران / هوا گرد ده مرد یا دیگران

همانا نیازش نیاید بروم / بر آسایند از دشتها مرز و بوم
مرا دخمه [illegible] قیصر کنند / اگر تاج ما نیز میرا کنید

[illegible] صد هزار / ببخشید بر مردم خواستی کار
گر آید یکی روشنک را پسر / کند بر سکالان آنت نام پدر

نباید که با بسته چرا و شاه روم / که او [illegible] این مرز و بوم
وگر دختر آید از ایشان تو شش / به پیوند با کودکان فیلقوس

تو فرزند خوانش [illegible] / برو تازه کن در جهان نام من
وگر دختر آید [illegible] / فرستد بر دیگر [illegible] ار چند

ابا بدره و برده نیک خواه / عماری بسیچید با او به راه
همان افسر و نور درهم و زر / که او داده [illegible]

برفتن چو گشت همداستان / فرستید با او به هندوستان
من ایدر رهم کار کردیم ترک / به یک [illegible] دل [illegible] مرگ

نخست آنکه تابوت آیین کنند / کفن بر تنم عنبر آگین کنند
ز زر افگنید چنین ساز از من / کسی که تو نه [illegible] تیمار من

هم از [illegible] نار نغیر / به کافور و مشک و عبیر
نخست اگنید [illegible] / ز زیر انگبین و زبر پای چین

تن مرا انبس [illegible] اندرون / بر آن سخن چون [illegible] روی
تو بند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز تو بگذرد

ز هر نیز اندرون ز بند و چین / ز توران ایران و [illegible] هیچ
بیاری و بخشش اگر ارزون بود / در اندیشه چون کس بیرون شود

شود حالت انگشتم سر پاک / [illegible] لوان
مدارا [illegible] داد کس / که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بیگمان
ترا مهر بر تن بسال و بماه
نگر تا که بینی بگرد جهان
ز بابل برون آورند آگهی
به تخت زر کی بمانند بوی
مغز سو تا گشت بردن برند
به دست یکی فرخ تن شده
فراز آمدان گردش روز بوم
با برگستون تلخ گرد جهان
چنین گفت قیصر با واز نرم
از اسنور این یکنفس بگذرند
بگفت این جا لشکر برانه آمد
به خاک بر سر همی ریختند
نهاده ره بر راه آن نگونسار زین
سکندیا بنشستن نیک و کلاه
تن نامور زیر دیبای چین
نهانی همی در سرای سپنج
مر او از شنداولی در بار سپید
چو اندر بود خاک شاهنشهان
اگر بشنوند آنچه گویم درست
همانم سنارا سخن مهر بخرد زر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
بپرسید کز کوه پاسخ دهید
بگفتند پاسخ چنین داد یار
چو آواز بشنید لشکر برفت

چو بیند فرهنگ اندر آموزگان
کنون جان با کم ز یزدان نگاه
که اندیشه از مرگ خسته روان
که تیره شدان فرهنگ شاهنشهی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
ز ایران شاهی به ماسواد رسند
چو بر آتش تیز بریان شدند
که ویران شود زین سپس آن بوم

شکیبایی از مهر نامی براست
ببین خواستن باشی زیاد و بس
چو نامه بمادر اسکندر آورد دبیر
چو آگاه شد مادر از درد شاه
سکندر ز لشکر چو آگاه شد
ز بیماری شه غمی شد سپاه
همی گفت هر کس که بر روزگار
بر دشمنان کام دل یافتند

سپری شدن روزگار سکندر

چو فرمود تا کرد جانش بدرید
سران نامور شاه لشکر شکن
بمژگان همی خون دل بیختند
ز کیتی همی خوش و رستند زین
پراکنده بر پیش کافور ناب
نهادند تا پای در انگبین
چو تابوت زرین بتخت اندر نهاد
سخن شد از تابوت یک یک بسی
چو تابوت برد جهان
سکندر در آن خاک اسکندریست
ز شاهان بسی بگو برقرار
که آواز او را به آنکه کرده
شما را بدین رای فرخ نهید
که تابوت شاهان چو دارای برار
به نزد آن بنه صندوق تنگ تنگ

پس از من شما را هیچ اسب آشکار
ز لشکر پراکنده سراسر خروش
ز دود آتش اندر سرای نشست
بر آن صندوق آن زرین نشست
به دیبای زر بافته کردش کفن
سر تنگ تابوت کرده سخت
چو تابوت از دشت برداشتند
ز انگشت کرد او نا رسید بر دوگفت
چنین گفت داری یکی ایستاد
یکی پارسی گفت کین را سخن
خدا را که خرامید جان بدیه بیر
بیارید بر شیر تر تابوت را
برفتند بر آن بزرگ دار ارم
ز خاک سکندر بود اسکندر است
چو اسکندر آید بر اسکندری

شبکشت بود بر که او دیگر است
که فرياد گیرد مرا دست بس
همی بود تا بر دستور گوید
جهان گشت بر نامداران سیاه
بدانست کش روز کوتاه شد
که بیمر شکسته دید بر رفت شاه
گذر زو جهان کم شود شهریار
رسیدند جایی که بشتافتند
خروشان سپاهی آشکار و نهان
که زر بسنده بگشید باران گرم
نبایستی همی سر کشد روزگار
هوا ابر زان در درون گرد نوش
همی بالد از آسمان بر کند نشست
تا آب و آذم با زمین ببست
خروشان بران شهریار انجمن
سران سایه گسترد باد درخت
به دست بر دست بگذاشتند
که او را چه بر بپاید نهفت
که ابر زمستان و دانسته راه
اگر چند گویا نیاید بر بن
بدو آمد روان نبشته دانگیر
همه ایدر بیارید تابوت را
بدان جنبش که نامور کرد جم
که او را بدان روزگاری کم است
جهان را در گور شد داد دین

همان سون نهادند تابوت او
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
با سکندر ز کودک مرد و زن
بتابوت او بر شد انجمن

اگر برگرفتی ز مردم شمار
هم اندر شمار آن بدی صد هزار

همان ارسطالیس پیش اندرون
جهانی بر و بیدگان پر ز خون

زاری آن حکیم بر سکندر

بدان تنگ تابوت بنهاد کفت
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن همه هوش و دانش و رای تو
کز این تنگ تابوت شد جای تو

بود پر چرا نی بدین مایه سال
چرا خاک را بر گزیدی نهال
حکیمان بدی شد بد انجمن
یکی گفت کای پیل رویینه تن

زبانت ز اکنده جانت که جست
کجات آن خرامی درای درشت
دگر گفت چندین بشتی تو زر
کنون زر که داری نیست تا زر فر

دگر گفت کز دست تو کس نجست
چرا سودی این شاه با برگ دست
دگر گفت آسوده از درد و رنج
همی جستی از بار و زر پای و گنج

دگر گفت مرد توانا هنر
نگوشه که چهره نباشد بجز زر
کنون این همه چند مرد دلیر
ترا از زر و آذر دیبا سیر

کنون زرد دیبا بپوشیده
نیوشنده را تیز دیده
بر بیدی از روزگار اندر کنار
بر سیم و دیبا زرد دیبا میار

دگر گفت پرسنده پرسه کنون
چو باد آمدت پاسخ رهنمون
که فردا بزرگان چرا یکجنبی
بسختی بتنگ اندر آید بخیت

نبینی که چندان بزرگان که مرد
ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت ز گفتار بیکار گشت

همانگه گرد تاج تخت و توده
عنان را ز ... بباید کشید
که بر آتش ... جور تو تا به ته
دو قسمت بر در بپاید تنها

دگر گفت کاندر سرای سپنج
چرا ... خویشتن را برنج
که بر سر ... آمد ... تو
بیک تنگ تابوت شد گنج تو

بنوی همی ناله و بوق ترک
بپیش آمدت بند صدمن بر کی
دگر گفت چون ... ز ... بازگشت
تو پیشاها بپای در این پیش دنبت

همانا بس از بریک جنگ لی
فراوان غم اندکانی حوریا

ورانیس جامه وران مادرش
فراوان بنالید رخ بر سرشکی

زاری کردن [illegible] سکندر
و روشنک [illegible] سکندر

یکی گفت این نامور پادشاه
جهاندار نیک اختر و پارسا
بزودی اندر تو داری امید
کم از لشکر دا فسر و انجمن

روانم روان ترا آیندا بار
دل ... از این شاه دشنه کشته باد
فرانیس شد روشنک پر ز درد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد

جهاندار و دارای دارا کجاست
گر او دو نبشت که گیتی همی نشت راست
همان خسرو ... فرا پیش فور
ده ... یادان خسرو شیر زور

دگر شهریاران که روز نبرد
سرای ... دانش ... گرد
چو ... دیدی ... تنگ ... شش
ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ

ز لشکر آرام بیکار خون ریختی
چه تنها چه با لشکر اندر بجنگ
زمانه ترا دادگفتم خوار
کجا داری از مردم خویش زار

چه کردی چنان از بزرگان تهی
بشد اختی باید ... بشستیی
درختی که کشتی چو آمد بهار
همی خاک ببینم ترا غمگسار

جز تاج و سر آنچه ... بزرگ
بزرگان ز گفت تو ... سپهر
نهفتند تابوت او را بخوار
بدار و جهان از چنین یاد و کار

ز باد اندر آمد بشد سوی دم
بد اوست بیداد ... برستم
... نکونی ... تیره راه
بنگر ... کست بایه تشان

به نیکویی باید و مرد می
جوانمردی و خرم و فرخ دیی
جز از نیت نه بهشتم به بهره
اگر کهتری بابخش ارشنبره

چو پاکیزه دیباچه دلکش سرشت
که همچون بهشتش بدینسان نوشت
بهشت آنکه بر او نبخشید کس
بگفتم این نسخه اسکندری
زمانی برآمد که چرخ بلند
چو بودم جهان بر ترم در نشیب

بیا ای عفاک الله خرم سرشت
نگر تا چه داری از این یک بهشت
سخنها در آفاق ماندست بس
همه بهتری باد و نیک اختری

چو بررست رسم سرای کهن
مرا هر دو بر باده سازسان
سخن به که ویران نگردد سخن
دل شهریاران جهان شاد باد

سکندر بشد ماند اندر سخن
سخندان سارسا تا کنون خارسا
چو از رفت یاران سرای کهن
رهی بید تن باکسی آباد باد
چه داری به پیری مرا مستمند
به پیری مرا خوار بگذار شنیق

در حسب حال خود گوید



همی زاد کرد و گل کامگار
دوتای بنشد ان سر و نازان بباغ
پر از برف شد کوههای سیاه
وفا داد خود نیست در نزد تو
ز پیری مرا تنگدل دیده دهر
چرا نیست از حق همی نیک و بد

همی شکر از شاه پیوند کنان
یکی جام می از رای بیداد تو
بلس باز دارد که زشتی دو بهر
چنین نامه داند دوستی کی بسترد

که در یاد مه پیری تا کنون
مرا کاشکی بر زه پرورده
چنین داد پاسخ شه سربلند
تو از من بهر باره بهتری

همی بر نیاید بر از زرین خار
همی تیره گشت آن فروزان چراغ
همی رگیست بر داغ تو چون خون
چو برداده بیوری بیا رزدن
که آن مرد کو شده بیگنه
روان را به آتش همی بردی

خرد وراز

خرد و خواب و آرای نشست ترا
ازان خواه راحت که ترس آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست
بگرد دگر جز بیزدان روی
کنون پادشاه جهان را ستان
جهاندار ابوالقاسم پرخرد
سرافراز محمود فرخنده رای
شهنشاه ایران و زابلستان
جهاندار سالار و دبیر نبرد
همه چون سپهدار او شاه و یار
که پرور زبانست پرور نجست
برانگیز تیر و بکین بگذرم
جز او را مخوان کردگار سپهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر
ازان مژده داده هم خراج
چراسه برلن روزگار دراز
که هرگز نگر در کین مهر جستنی
ندارد کسی جز از زال مرا
کسو برت را تخمه کرد ای
کند چرخ منشور هدای سپاه
بماناد تا جاودان یک نکر
کجا آفریدون ضحاک جم
سخن مانده از مهر جهان یادگار
گسسته نشد از جهان نام او
به مردم وا رفتار نه بدنشت

به نیک و به بد رای دست ترا
شب و روز آیین دین آورید
نگارش آغاز ایام نیست
نیازم گذشتن زمان ازل

در مدح سلطان محمود گوید

که دولت بنام بزرگی بجای
ز قنوج تا مرز کابلستان
کز و شاد باشد گزیده عمر
دلش روشن و گنج آباد باد
همی کلک را کند زر درخت
بگویم چنان تو باد اقدم
فروزنده ماه و تابنده مهر
به تاج و دربار و سرور گر
که فرمان بوارث شاه با فر و تاج
همی سر و جان در رواه باز
بجا سد گمان کی ز پرستش
کجا شعر و سال ما دو مها
ز خواننده هرکس بدو آفرین
ستاده به پیمانه و آتش رشان
به هر منه او اتش رواد کی
میان عرب سروران عجم
سخن شرار کورش سوار
بگوید به تهنیت کی کام دوای
بدانش همی راستان بر گذشت

جز این هرچه گفتم هزاران نشست
چگونه بیابی آنچه خواهد بدست
من از زر دلق تو چون دگی شده ام
بفرمان داران یزدان جهان

همی باد تا جاودان شاددل
سپاس آفرین باد بر شاه گش
سپهدار چون بوالمظفر بود
چنین تا پیایست که از کاه سپهر
نگهبان شاه با آرزو باد
بنام آن تو دانش روان پاک
فرستم نبی وعلی را درود
گذشته ز شوال ده با چهار
که سال خراج بخواه هزار شش
به هیچ ببین داد نیکی گمان
سرشتش پسر باد و اتش ببگزیند
نگه کن که این نامه جاودان
چنین گفت نوشیروان قباد
ستم نابه بخل شاهان بود
بمانند کسی بر جهان پایدار
فریدون فرخ ستایش کرد
ستایش بیرداد که بیداد بود
از ین نام و این شاه مردم نژاد
خجسته بود گر دلش روزگار

چو رویاه این دانش آگاه نیست
کسی کو خرای دانان خندا کاست
برستنده آفرین شده ام
ز اندازه نو بره خرای بگواه
بجام بیرام ابر دانش گرایگی
کز دانش همی بر خرد بگذرد
ز رنج و ز تخم گشت از و دل
چو بر رو ایشی و زر آورده کشور گشت
سر لشکرش کز پادشاه برتر بود
کزین تخمه هرگز براد چهر
نشستش به هر سر کنج باد
خروشان بسر بر پراکنده خاک
بیارایدش بر بی بر فزود
یکی آفرین باد بر شهریار
ز دینار بیدار ایران مردگیش
گراد صلعتی با بدار آسمان
جنتش ز گذشته ز چرخ بلند
درفشش شود بر سر بختوران
که جز شاه لا سر به بیمد رواد
چو در دل بجنگاشان بود
جهان نام نیکو بود یادگار
همه داد را جا دهد بانش نگرد
به تخت و به گنج و همی شاد بود
کجا باد او به سال بر تخت ناز
که جاوید باد داستها جدار

زگیتی مبیناد جز کام خویش
نوشته بر ایوانها نام خویش

همان دوده و لشکر و کشورش
همان فره و منظر و قامتش

آغاز کرده داستان ملوک طوایف سیوم اشکانیان یعنی دفتر سیوم

کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی گاه اشکانیان بازگرد

چه گفت اندران نامه باستان
که گوینده یاد دارد ز راستان

پس از روزگار سکندر جهان
چگوید که را بود تخت مهان

زگفت آن خردمند دهقان چاچ
کزان پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر و سبکسار و سرکش بدند

زگیتی بر او گشته بد یک یکی
گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تختشان شاد بنشاندند
ملوک طوایف همی خواندند

ازینگونه بگذشت سال دویست
تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

نکردند یاد این از آن آن ازین
برآسود یکچند روی زمین

سکندر سگالید از آنگونه رای
که تا روم آباد ماند بجای

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر گرد شاپور بود از نژاد

یکی دست گودرز اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو نرسی چو اورمزد مردی بزرگ
چو آرش که بد نامدار سترگ

کزو نامور نامدار زن دلیران
خردمند با رای روشن روان

چو بنشست بهرام با اشکانیان
ببخشید گنجی بر ارزانیان

ورا خواندندی اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شیراز و هم اصفهان
که داننده خواندیش مرز مهان

با صطخر بابک بد از دست او
که بنشست خسرو شهان با دست او

چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان

از ایشان بجز نام نشنیده ام
نه در نامه خسروان دیده ام

سکندر چو نومید گشت از جهان
کس افکنده زان جهان در میان

کزان پس نگیرد کسی از روم یاد
بماند یکی کشور آباد شاد

چو دانا بود بر زمین شهریار
چنین آورد دانش شهریار

چو دارا به رزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

پسر بد مر او را یکی شادکام
خردمند و جنگی و ساسان بنام

آغاز داستان

پدر را بدانگونه چون کشته دید
سر تخت ایرانیان گشته دید

ازان لشکر روم بگریخت اوی
بدام بلا در نیاویخت اوی

بهندوستان در بزاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

بدین همنشان تا چهارم پسر
ازین نام ساسان شدی از پدر

شبانان بدندی و گر ساربان
همه سال با رنج و کار گران

برون شد همی جست کاری برنج
کی یابد از رنج با دلش گنج

چو نزد شبانان بابک رسید
بدشت اندرون سر شبانان بدید

بدو گفت مزدور شاید بکار
که ایدر بماند به بد روزگار

بیامد بدر نخست از شبستان
همی زیست با رنج روز و شبان

چو شد کارگر مرد آید پسند
نیارش نیا گشت بر گوسپند

شبی خفته بد بابک رود یاب
چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان به پیل ژیان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

هر آنکس که آمد بر او فراز
بدو آفرین کرد بردش نماز

زمین را بخوبی بیاراستی
دل تیره از غم بپیراستی

بدیگر شب اندر چو بابک بخفت
همی بود با مغز اندیشه جفت

چنان دید در خواب کاتش پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست

چو آذرگشسپ و چو خراد مهر
فروزان بکردار گردان سپهر

همی پیش ساسان فروزان بپای
بهر آتشی عود سوزان بری

سر بابک از خواب بیدار شد
روان خرد مش همچو بازار شد

هر آنکس که در فراز

هرآنکس که در خواب دانا بدند / بپردانش و پر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / بدو خواب یکسر همه بازگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / بماند آن زمان کوش پاسخ سرای
سرانجام گفتش سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که بینی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گراینده این خواب را زد بگوید / بسر بر نهد کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک بیک بهره داد
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر رفت شبان رسته ز تا پای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بپرسید پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نیازم ز چیزی گزند / بدارمت شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت پس آن شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که دیده بخواب
بیاورد پس جامه پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان پس شبان را سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
برآن خانه بس سرو آرایش داد / ز هر خواسته بی نیازیش داد
برو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده شهریار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / نیا بد ازو رامش و کام کرد
همی پروریدش ببر بر بناز / ز بهر تن روزگار دراز
برآمد کنون مردم تیز ویر / همی خواندندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و بالا و چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
ز ری گاه گاهی سوی اردوان / سوی بابک آمد سوار پهلوان
که ای مرد با دانش پاک رای / سخن گوی با دانش و رهنمای
شنیدم که فرزانه تر اردشیر / جوانیست با دانش و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
زبان بستگان پارسی کستم / میان یلان سرفرازیش کنیم
چو با نامه نزدیک فرزانه ما / بگویمش کز آمدنیست بنوبه ما
جوان شاد شد بابک بخوانده / بس از خون ترکان برخ بر زاند
سخنگوی با دانش و شد دبیر / همان گور بسپرده با ارز و دستگیر
برو گفت کای نامدار اردوان / نگهدار فرهنگ و روشن روان
همی آید اینک بنزدیک شاه / نویسم فرستم کنی نیکخواه
بگویم که آمد دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
هنر شناسم و تیز و دانش پسند / جوانه هرانی بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / بنامه که ... برد برفند
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هرگونه هدیه داد
ز زرین ستام و زکوپال و تیغ / ز فرزانه چیزی نباشد دریغ
ز دینار و دیبا و اسپ و پری / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان

چو بابک شنید این سخن شاد گشت / ورا دل ز خواب اندر آزاد گشت
بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آید بر او دم
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف جامه پشمینه دل پر ز بیم

بدو گفت بابک شبی بر رسی / مبر بیهده پیش ما آبرو
ز ناآگهی دیده آگاه گو / سخن را ز هرگونه تا بر بگو
شبان گفت کای شهریار بلند / مکن بر من اکنون سخن ارجمند

سپه مرحبا نیز با اردشیر ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز پیشش بیاورد که نیک پی ز درگاه شاه اردوان شد برین

چو آمد به نزدیک آن بارگاه بگفتند با شاه ردان باز خواه
چو آنرا همه اردوان پیش خواند ز بابک فراوان سخنها براند

به نزدیکی تخت بنشاختش ز زرین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی ز پوشیدنی هم ز خورد و گستردنیا

خور و نابداران بجایه چوبان بجایی که فرمود ار اردوان
چو کرسی بنهاد زر بر خشید جهان گشت چون روی اوی سپید

پرستنده را خواند شاه اردشیر
بمانی به جایی که بد با گریز

فرستاد نزدیک شاه اردوان فرستاده شد بابک پهلوان
سپهدار اردوان آن پسند آمدش جوانمرد را سودمند آمدش

همی داشتش همچو پیوند خویش جدا آنکه از ماهی فرزانه خویش
همی خوردن و خواب و نخچیرگاه برفتی بکردار فرزند شاه

پسر بود مر اردوان را چهار ز ران ره یکی جز او یکی شهریار
بنا سون به به لبه از گره دور ازان پس که گشتن بر دشت سور

به باد پایان برانداختند همی گرد با خون در آمیختند

داستان اردوان با اردشیر

همی تاخت پس اندرون اردشیر چو نزدیک شد گورگانا نزیر

بزد بر سرین یکی گور تیر گذر کرد بر گور و پیکان و پر
بجا ماند هم اندر زمان اردوان بران دشت بگذشت میران جهان

به تیر آن گران گور افکنده ام همان خفت را گفت جوینده نام
چنین داد پاسخ پسر اردشیر که این گور را من فکندم به تیر

پسر گفت کین را من افکنده ام گفت که با درست انکش دیوان باد جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر که دست فراخست هم گور و شیر

یکی دیگر آن را زمین همتای ان بگرد گنج شاه است باید کسان
برآشفت خشم اردشیر اردوان یکی بانگ برزد بدو بر جوان

بدو تند گفت این گنه ماست است که آزردن این نه راه ماست است
ترا خود بیرزم و نخچیرگاه چرا برد باید همی با سپاه

بران تا فرزند من بگذری بلندی و کنتری و کندآوری
برو تا زین اسپان بارآبه بین بمانجا برد در سرای گزین

بران آخر اسپ سالار باشش هر کار با هر یکی یار باشش
بیامد پر از آب چشم اردشیر بران آخر تازی اسپان پیر

یکی نامه بنوشت نزد نیا پر از خشم دل و سر پر از کیمیا
کجا راه پیش آمد از اردوان که بیدش تا بود رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود که شاه اردوان با وی آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید بگردان سخن هیچ هر کس ندید

دلش گشت زان کار پر درد و رنج برآورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار همیون برافکنده مرد سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نو رسیده جوان چو رفتی به نخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی تو بنده کسی زان نه پیوند اوی
نکرد او بدی هیچ گونه بدین که خود کرده تو زنا بخردی

بگردان ز فرمان او هیچ روی تو از کام خوشنودی او بجوی
ز دینار لختی فرستادمت بنامه درون پند با دادمت

بر انگه که آن نامه بردی بکار دگر خواسته بایدت روزگار
نگه دار هوش جایگه بهر بیامد دوان تا بر اردشیر

چو آن نامه برخواند دل تنگ شد دلش سوی نیک انک رنگ شد
بنزدیک اسپان سرای گزید نه اندر خور خویش جایی ندید

یکی کلبه

یکی کاخ بد آرزو را بلند / بکاخ اندرون برده ارجمند
گرگلشن زیر بام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر آرزوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بدین / به دیدار زو شاد و خندان بدین
چنان بد که روزی بر آمد ببام / دلش گشت زان خرمی شاد کام
نگه کرد خندان لب آن دلپذیر / جوان بد دل و ماه شد جایگیر
همی بود تا روز نزدیک شد / همی تا شب تار تاریک شد
کمند بر آن کنگره در ببست / گره زد برو چند بسود دست
بکشتافی از باره آنچه فرود / همی داد بیگو دستش را درود
جوانه جوانان بر آرد سنیر / بیازید و بر شد چو سرو و عبیر
زبالین بیامد سرش بر گرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد در باره آن خوب روی / همان موی و آن بوی و آن رنگ و بوی
بیام و چو جای نزدیک تو / دو رخ را ببیم روز تاریک تو
چنین گفت برا بهینی روزگار / شگفت اندر او بود ناسوزگار
جهاندار بیدار بابک ببرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی آرزوان / بزارید شد تیره جانش روان
گرفتند به تیر باد و پارسی / سپیده بهتر سر داد پارسی
بیفزود تا کوس بیرون برد / ز درگاه شهر آ یا هیون برد
که از آرزوان دانش پرستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
هوا را چنان بد که شه آرزوان / ز اختر شناسان و از موبدان
بیامد چنین تا بدرگاه خویش / پی یار جست اختر راه خویش
بیان نیز از آن دشتی روزگار / ز زین بس کی آبشنه آموزگار
سه فرزند آن زان کار شه روزگار / نگه کرده شد اختر شهریار
چو گفتار بشنید آواز شان / سخن گفتن از طالع و راز شان
سیوم روز از رنج کردند پاس / کنیزک بپرداخت از اختر شناس
پر از زود دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار آن شاه یاد
چهارم بشد مردم از دشت روان / که این داند راز بر آرزوان
ز رفتند با یکدیگر کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / جهاندار زینک اختر سودمند
گزین کس گون تا برپای روزگار / ز هر چیز به بهتر دل شهریار
که مهر بزرگ از مهتری مهتری / سپید برادر گیند آوری
فراز پس بی و شهریار بلند / جهاندار زینک اختر سودمند
دل ماهور از مهتری نیکبخت / زگفتار زن شد گشت سبکبخت
چو شسته روی نیا آن گذار قیر / کنیزک بیامد بر آرزو شیر
همی گفت با رو پر از درد مرد / فرود نجست از ده به کاخ آرزو
چنین گفت بابا بدل دار شیر / که فردا بیاید سپهر ناگزیر
برو گفت گر من بایران شوم / زری سوی شهر دلیران شوم
تو بامن سگالی که ای راه / گر آید بر بیاشی نزدیک شاه
چو در پا برانگیخت مرد جوان / که گر یکروز نیکی از آرزوان
کنیزک بگفت ای جهاندار روان / همی گفت با ماهور آرزوان
سخن چونک گفتار آن زن شنید / نشکیبای خاموشی بر گزید
دل مرد زنانش از کار تیز / درانبس فرون جست راه گریز
بدو گفت گر من بایران شوم / بان بر سر کشور افسر شوی
چنینی داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام
کنیزک بیامد بایوان خویش / بیکت بر نهاده تن و جان خویش
چو شسته روی گیتی وا قیر خورد / بجم اندر آمد شب تا چو زرد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گونه جستن اغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر نا بسود / ز دینار و دینار چند آنکه بود
بیامد بجای که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی برد زنار اسکان با رنج و درد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد

گمان چون کو برد شاه اردوان
چگونه بود کار او اردوان
همی بود تا تنگ راه از کوه
بگفت ار ز اردوان جائی نه بگروه

ز ایوان بیامد بگردد بر شیر
بیاورد گوهر بر اردشیر
چنان گوی را دید جامی بدست
که هیتالیان همه خفته هست

کی هستت نگاه کرده بر اردشیر
که او خواست رفتن همی ناگزیر
فرو اسپ گرانمایه گرده زین
بگر خر بیاورد عنان بیش از این

گریختن اردشیر از اردوان با گلنار

همانگوی چون از پی گلنار دید
بران گور سرخ و دینار دید

بدو گفت اکنون بباید شدن
نیاید بیاورده فرزین این بدن

نگر یابم از خشک این اژدها
بدین روز کار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
برو بر سر تازی اسپان لگام

بپوشید خفتان چو در بر نشست
یکی تیغ زهرآبداده بدست
میان ماه رخ بر در بارگی
نشست و بر افشند یکبارگی

ز ایران سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه رخ اردوان
نبودی به شب روز مرد جوان

ز دیبا نبرداشتی روی مال
سیه چرده گلنار دیده سقال
چو آمدش هنگام برخاستن
بدیبا سر گاهش آراستن

گریزنگ بیامد ببالین دوی
برآشفت هیان سرا زکین روی
بدر بر سپاه ایستاده بپای
بیاراسته تاج و تخت و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار
بیامد بر ماسور شنگل بار
بدو گفت کز خفتن او بدو
مرانکس که با مهتر و کهتر به

پرستنده کار را چنین گفت شاه
که بگشا چون رسم دارم بگاه
نیاید که ما بد بیابی همی
کرد اینه بدین و دستان بدین

بیامد بمانگاه مرد دبیر
که دوشینه بنشسته اردشیر
رما خود پرسنت خاک سیاه
که بیچاره تا مر بر در شاه

همانگه شد شاه را دیده دیر
که بشنو او رفت بر اردشیر
ستوران چنگی فراوان ببرد
فرو رفته پی باره آتش بدرد

دل مرد چنگی براه زجای
نهانگه با آب اندر آورد پای
همی تافت دنبال آن شاه گرد
ز رسم ستوران بمرا تا جورد

بره بر یکی ناسور دیده جای
سپه انبرو و مردم چار پای
بپرسید زان شاه کز بیشه سوار
شنیدی پیشان بانگ نعل ستور

ندید ز بگذشته پویان براه
یکی باره خشک دیگر سیاه
یکی گفت بان زن که راه گذشت
دو تن باره اسپ اندر آید بدشت

پس هر دو ستوران یکی غرم پاک
چو اسپی همی بر پراکنده خاک
بد ستوری گفت اکنون با اردوان
که این بهرام بار بن چراند دوان

چنین داد پاسخ گران فراخ دست
به شاهی و نیک اختری پر اوست
زمین دو هم جا کرد از در پیشتر
گر این کار کرد و بیاید بدار

چرایی حال را دید شاه اردوان
بگفت انه ستوده آید دوان
همی تاختند از بر اردشیر
بهشتش اندرون اردوان شیر زیر ومان

جوان تا کنیزک چو بار دمان
بپرداخت از تاختن یکزمان
اگر بار بایسته بسیار بلند
بر وبر از دستش بیاید گزند

زمان تاختن انکه شد اردشیر
بهنیروز بلندی یکی تیر
چرا برد پویان بگلنار گفت
که اکنون که باید کشتم جفت

بیامد برجسته آمد فرود
گرسنه بار دمرد بسیار بود
بیاسایم ار بر لب چشمه ایم
دراینش نایسحاکی بگذر بم

چو هر دو رسیدند نزدیک آب
ز رود و قرار و خوران شتاب
همی خواست آنگه بزور اردشیر
بگلنار گفت این سخن یاد گیر

جوانا باز گفتند زود
نشان درگیت باید بسود
گر اینجا بکام دم از دها
کنون آب خوردن نیاید بها

بیاید کزین

نباید که این کودکان فرود
تن خویشتن را بباید درود
چو زو بشنوی آن شنید اردشیر
سکندر گفت این سخن یاد گیر

زکینش گران شد رکیب عنان
بگردنت آورد رخشان سنان
پس اندر خرد آمد چو باد دمان
همی تاخت با رنج تیره روان

بر آنگه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی ساربان دید با رنگ و بوی
بب مردم آمد بنزدیک اوی

چنین گفت با موبدان نامدار
گرامی بزرگان پرمایه سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاکرای

بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد چادر شب لاجورد
ازین شهر بگذشت پویان دو تن
بدانی در دیده ای گشته دین

چنین گفت ماژان زدم سوار
که چون بیندم با نوان نگار
چنین گفت با زردان تیغداران
گر آید بدین باز گردی رهای

سپه سازی و جنگ را بگذری
که اکنون دگر گونه شد داوری
ز کشتی ز پشت او بر نشست
ازین تا فرقتی باز مانده بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر
بنامه بگو این سخن سر بسر
نشانی بیابم نگر زار و دلیر
نباید که گیرد همان خرم و دلیر

چو بشنید از اردوان این سخن
بدانست کان اردوان شد کهن
بدان ساربان اندر آمد فرود
همی داد سختی و هشش را درود

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همچو نکوی
چو شب تیره گشت آمد زاسپ پی

یکی نامه بنوشت نزد سپهر

… اردوان با اردشیر

گزیدی بتاج آمد ها بر دو سر

کز آن نامه رفت آنگهان هیچ تیر
جهان شد زبائی با رو دلیر

سوی پارس آمد بکوشش چنان
بگو این سخن با کسی اندر نهان
فراز آمد و در رسید اردشیر
بدو زان صبح گفت کای اردشیر

تو گردی مرا این از بر کشی
که بر کز بهنا و گیتی بیشی
برآسود و سلاح و پرستش خزانه
زکار گذشته فراوان براند

نگه کرد فرزانه بلاح دبیر
بیا تا و چهر جهان اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز فیروز اورنگ او گشته شاد

بنامه بر او هم اندر شتاب
که بر سور آکنده زورش براب
به آگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بدان آبگیر

بدانگه که بابک در اصطخر
باگاه شاه آگهند فخر
دگر آنکه از تخم دارا بده
هر کشوری نامداران بدید

نیاکان ما را بجایی بکشت
به بیدادی اردو یکیتاب بکشت
چو من باشم از تخم اسفندیار
پس اندرون اردوان شهریار

چراگاه آمد به شاه اردشیر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه
بنزدیک ر… گروها گروه

زبر شهر فرزانه ورای زن
بر او در جهانجوی شد انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان
گرای نامداران روشن روان

بسر برد کز من بخواهی داد
وزین درستی بر نگیرم چه داد
چو باشند با من بدین یارمند
تا نام جستی تاج و تخت بلند

جلونه این را چه پاسخ دهید
مرا اندرین رای فرخ نهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن
ز تخمه آن مرد آزادی زن

چو آواز بشنید برپای خاست
همی از دل پاک گفتند راست
که از کسی کی هستم بابک نژاد
برابیه هم تو گشتیم شاد

دو زیبد ز تخمم ساسانیان
ببندیم کینی را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست
بهم و شادمانی کم خوشی تست

بود کوراز هر کسی برتری
سپرده به تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنم
ز تیغ آب دریا به خون کنم

چو پاسخ بدان نامه چنین اردشیر / سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید / هوا پر ز بانگ تبیره کس گسترید
بنزدیک دریا یکی سارسان / بر آکنده شد کار با فارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که این شاه نیک اختر دلپذیر
گر از شهریاران همی توسنی / تن پاسبانان بدان خوستنی
فذیسی گستی رزم با اردوان / گر اختر جوانست خسرو جوان
که او از ملوک طوائف بگنج / فزونست و هوشش اندر رنج
چو بر داشتی گاه او را ز جای / سزاوار گنج آن سپس با تو پای

رزم اردشیر با بهمن اردوان

چو بشنید گردان چنین از اردشیر / سخنهای بایسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر اندر از پیش شاه
خبر شد به بهمن بر اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ / سپه را بیاورد با ساز جنگ
یکی نامه بود نامش تباک / ابا آلت لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشاه / جهاندار بیدار فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد بسوی نامور اردشیر / که با لشکر او بیش با دار و گیر
چو چشمش بسوی سپهبد رسید / ز اسب اندر آمد خرامان چنان چون سزید
پیاده خرامان بپای اندر داد / زبان شان ستایش همی کرد یاد
فراوان چو با نیکوی بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
همی اندرون شد با تبار تباک / گر از نیست از بد دلی با تو باک
همه آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر سران انجمیر
خیال است بر گشتم از اردوان / که از پیر زن طبع مرد جوان
مر آنکس که با مهربان پیدوران / شکیبا دلی فرزانه داوران
چو بشنید از اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
برادر ایا یک هر درستی / سران نامدار ارتش بر درستی
دل شاه زاندیشه آزاد شد / سوی آذر رام خراد شد
نبایستش همی گرد بنشست خوان / که با لشکری بر نشیمن اختران
بر آن کار پیروزگر داشتش / ز فیروزی ایزدی برداشتش
بدان آمدش تیره سرای / عرض شش ارد رفت با نیک رای
سپه را درم داد و آباد کرد / روان را ز رنج دلش یاد کرد
که شد لشکری چون ز دریا نهنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو نزدیک گشتند با یکدگر / برفتند گردان پرخاشخر
سپه را دو رده کشیدند صف / بر نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی بر آویختند / چو جوی روان خون همی ریختند
بدانگونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شب شد جهاندار چرخ بسبزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ

رزم اردشیر با اردوان

بر آمد یکی باد با گرد و قیر / پیاده ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا بار و بوق و باران تیر
بر آن بخت تاج با شهر صطخر / که بیش مه داشت تاج و فخر
درم داد و گسترده رای و نشانه / نبرد شد از پارس لشکر براه
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان
تو گفتی تو بر خاست از شاه / ز هر سو بپیوست لشکر سپاه
مرا ایدرا فراوان بیداد گنج / کجا همی آگنده بودش برنج
چنین گفت کاین راز چرخ بلند / همی گفت باشد چه خواهد شد
ز لشکر اندیشه بیزار شود / ز بخشش بکوشش که نه چون شود

کاغذ بردم

کجا بی نبرده گراز اردشیر — یکی با چو اهرد یاد دلیر
ورا گنج بکشاد و روزی بداد — سپه برگرفت و شده بر چهار

ز کیل و ازین هم بیامد سپاه — همی کرد لشکر بره بر پگاه
فرازآوری لشکر بیاورد شاه — سپاهی بگیر بست بر باد راه

میان دو لشکر دو پرتاب بانه — نیامد اسپ وزین پای تا بانه
ز بس ناله و کوس و کره نای — چو تکبیدن زنگ هندی درای

خروشان سپاه و سر و نای نفیس — سراز نای دل تنبعانی نفیس
چنان از ابر الماس ها پر سپر — بران از بر دستان جهان تنگ بود

ز هر کو شد تنگ شد جوز دیف — جهان تنگ شد راه اوردند
ز بس کشته شد روی هامون جو — شده خسته از زندگانی ستوده

سر انجام اوران برآید سپاه — همی کرد لشکر بر آن پگاه

ز راه ندی لشکر باورد شاه — سپاهی بگیر باد در بست راه



برقید کوه در ره نشست — جو گردنش همی از سوار گذشت

بر سپه زان لشکر ارزدان — شدند انجمن یکدل و یکتن تان

کر این کار برار فروان انیزدست — برین لشکر اکنون بباید کریست
بتدبیر کالست بند روزگار — بهنگر زان جو رستند ز بنهار

هابه از قلب سپاه اردشیر — جلاجال جو هفت باران تیر
گرفتار شدند میان لنددان — شدند انجمن یکدل و یکتن زبان

بدست یکی مرد خراد نام — جو بگرفت بر دستش گرفته بگام

هرسه جاکو کی بردش اسیر — ز دور از در آنجا به اردشیر

گشته شدن ... لنددان

فرود آمد از اسپ شاه اردوان   تن خسته از نیزه و تیر باران
بدژخیم فرمود شاه اردشیر   که رو دشمن بادشا را بگیر
به خنجر میانش بدو نیم کن   دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد ز درگاه فرمان گرید   سواران با سوار جهان ناپدید
چنین است کردار چرخ سپهر   چه با اردوان چه با اردشیر
اگر با ستاره مرا به بیند   مراورا بیاورد چنگ تیز نه
دو فرزند او هم گرفتار شد   وزان تخمه از پیش خوار شدند
مران مرز و در ایمان کرده بند   بزرگان فرستاد و نشان گشتند
دو به مهتر از رزم بگریختند   مرا هم بیاید بیا و بگشتند
برفتند ایوان هندوستان   سپرد آگهی این پی در شاهان
برفت از میان بزرگان پاک   تن اردوان را ز خون کرد پاک
خورشان از نشستن شد از خاک برد   بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
همه رزم کرده به دستان دگر   بر آن آلت لشکر و سیم و زر
نبودی نالکی دگر نشان   بنجشنبه آیین همی سپاه
برجایهو سینه خسته برش   ز کافور کرد افسری بر سرش
به بهبود ... که ... نیک   ز لشکرگه الکس که شد سوی این
از ایشان بیامد بر اردشیر   چنین گفت کای شاه دارای بهر
نو بیانده در آن دختر آنرا بخواه   که با فر و برادر ... با تاج و گاه
برستا هدیت افسر و تاج و گنج   که اردوان گرد کرد به رنج
ازو نیز بنشنید گفتار راست   هم اندر زمان دختر آنرا بخواست
بایوان او بود چندی درماه   تو گر سپید تو گر سیاه
سوی پارس آمد از ری بجوی   نیاسود از رنج و راز گفتگوی
یکی ساز بیان کرد بر کاخ و باغ   بیرون اندرون چشمه است از تیغ
که آتش گراییده دهقان بسر   همی خواندش خره اردشیر
یکی چشمه بر سپران اندرو   وز ایوان از آن چشمه ... جوی
مر او را دران چشمه آتشکده   برو تازه شد مهر جشن سده
بکرد اندرش روستاها ... جست   چو از باد بر آکش بس اندر ...
بجائی کی زرف دریا بدید   یکی کوه را بست کرد زد بر سپه
بکرد اندرش باغ و ایوان و کاخ   مر او را رستو جای کان ...
چو بنشست بر بارگش ... فرود   یکی خوانده مهر یان ... راز
بردند از چینی بردان نگار   فرا انکوه برکرد صد جوی بار
یکی ... نانه با کوه ... زر   سپاه ساربان ... ستور
بیامد ز اصطخر لشکر ببرد   ببند ساخته تا کند ... کرد
به جنگی ایزدان یکی جست مرد   که بر زد بر آن ... ...

رزم اردشیر با کردان و شکست شدن کردان

چو بنشست اردشیر اندر آنه کینک   نبیرا سپاهی گردان جنگ
دگر کار بد ... دستور گشت   ابا ... که کشور بیاورد و کشت
یکی لشکری کرده بد ...   فزون از گرازان به یک ...
یکی روز با جنگ برلد بکشنند   سپاه جهاندار ... بکشتند
ز بس کشته خسته ... تنگ   سوار و رکیب ... جای تنگ
ز کار شاه ... سپاه   ببند نامداران بران رزمگاه
یکی آتشی بد بر سوی کوه   بیامد جهاندار ... کرده
سوی آتش آمد ... اردشیر   بیان ... مرد ... باد سیر
چو تنگ اندر آمد ... بدید   بران مهتر ... شاهان بزید
فرود آمد از اسپ شاه سپاه   در آتش برزد ... گاه
اورنگ ... سراپا ... خست   بیانک ... ...
بیاسود گیتی چو ...   ... خفتان بسر برکنند
ز خفتان ... بسر ...   بیا ... شاهان ...
سپید ... ...   بر شاه ایران ...

بیامد ببالین او سر شبان — که بهرام ما دارد او روز و شبان
هران بود کاین دشت رای بر بود — به آرام راحت ابجای تو بود
بپرسیدش از شبستان راه شاه — گر ایدر بکی پای ماند آن سپاه
چنین داد پاسخ که با دین بپای — بجای مکر با بندت رهنمای
زراه دیگر چار فرسنگ راه — تو رفتی بجای تو او آمد گاه
فزون سرو بن پیوسته دیده — مرد و یک نام بردار به
چو بشنید او سر شبان اردشیر — بپرداز راه و بر چه سیم
سپید از کوه اندر آمد به دیده — دران روستای پیش از رخت هم
سواران فرستاد بر باد پیر — ز ارمنیان گوی و اردشیر
سپه را چو دیدگاه آمد ز شاه — به رستا و دل برگرفتند راه
کراران فرستاد کار آگهان — که با کار آن سپه پیوسته جان
بزرگان و یوبان باز آمدند — ز شاه ایران فراز آمدند
گرانمایه‌ها همچو بید شاد — بدارد یکی بر دل شاه یاد
بر آمد کنار رستخیز اردشیر — که آن کشته نیز گشت پارسی بریز
چو بشنید شاه این سخن گشت شاد — گذشته سخن بر دلش گشته یاد
گزین کرد از آن لشکر نامدار — سواران شمشیر زن ده هزار
کمانی بزه با تیر و ترکش تراز — بیاورد با خویشتن شیر یار
چو خورشید سر از دشت بر آمد — کسی را که با خود ... بر باشد
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد — چنان ره بیابان که نزدیک شد
به دشت آن زمان پر ز خفته دید — بجایگاه وی از لشکر آشفته دید
همه دشت از نعل سم دست گشت — ز روی آتش انگیزی کرد بر کردنی
بی اندازه زیشان گرفتار شد — ستوران دیدم بخوردن خوابیده شد
بگرد درشتان بیارید داد — سر آمد به بیداره و تاج داد
خیال اند کرد و نیاز بسی نوشت — اگر سر مردی بر دی ز دست
نکردند بیمار او کس نگاه — به یک تن همی کشته فرمان شاه
که مردی نکردی بر ان جنگ فخر — گر ایران بیاری شنید صطی
فرومود کاشیان به برد کشته — سلاح سواران بیامد کشید
چو اسغوره گرد آمد یکسر سرخ — که از دل که آمد آن نیز روز درزم
دلیران بجوردن یاد بهر سر — چو اسبان ... کرد گاه از کمر
ز انبوه از رزم گشت اردشیر — جوانی در آن سنتو یاد کرد
بدین ناین سخن کران تا چه گفت — سواران که بگذرد از ارزنی
ز شیران کجا آن بدان تاج و بار — جای گم راه باد بلیاد رزرسی

داستان فغفور با اردشیر

یکی شهر بد نام مردم بسی — بکوشش بدی خوردنی هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی — که پیکار جوینده نان بدی
دیگر روی نزدیک بد بود کوه — نشستندی آن دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ — یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدندی براه — خرامان ازین شهر تا پیش کوه
بر انجمنشان خورش‌ها بهم — نبودی بخورد اندرون بیش و کم
برامیختندی یکی جا نشسته — بگاه خورش دوکها برنشسته
برین پیشه‌شان ... از خورد و خورد — ازان پنبه‌شان بود رشتن بمزد
شدندی شبانگه سوی خانه باز — شده پنبه‌شان ریسمان دراز
بدین شهر ناچیز خرم نهاد — یکی مرد بدنام او هفتواد
بدینگونه بد نام او را چو رفت — از ایرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بودش بس — که شمرد او دختر او را بکس
چنان بد که او دختر نیکبخت — یکی سیب افکنده باد از درخت
به ره بر بدید و به دستش گرفت — کنون بشنوی تا بمانی شگفت
بانگشت آن سیب برداشت — بران دوک ازان نیز ننگید رشته
چو بر داشت آن دوک آن به گفت — بنام خداوند بی یار و جفت

کرنابرونی

چو لب برگشاد آن سخنگوی مه
شنفت از جهان آفرین یاد که
بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید
توانا و دانا و هر نیک دید
شناسنده راز هر کس که دارد خرد
توانا ستوده روان را ... گمان
نبود ...
...

همی روز با دختر و کرم و سیب … برشتن بجای شمارا نهیب
به دختران شاه و خندان شدند … گشاده رخ و سیم و دندان شدند
دو چندانکه رشتی برزد بیش رشت … شمار رشتن پی بر بران برگذشت
دوانی بیامد بکردار دود … بمادر نمود آنکه رشته بود
بر و آفرین کرد مادر بمهر … که بر خوردی ای ماه فرخ چهر
بشبگیر فزون پاسخ برشمرد … دو چندانکه بر بار بودی ببرد
چرا نه بران چار جو انجمن … برشتن بیاره دل دکرشی تن
چنین گفت با مادر دختران … کزاین ماه داریان نیک اختران
لبان تنیه هر چند کردی فزون … برشتن هلی دختر پر فسون
فیان بود که یکی در بام مهر … بگفتند با دختری پر ز مهر
همی از اختر کرم چندان طراز … برشتم سپر رام بیاشد نیاز
برشتی کی رشته بر بنش آن … بجلدا بری کی ببرین بیش آن
که چندین برسی مگر با پری … کر فیر ای ماه زرخ خزری
سبک سبتی بیش مادر برفت … ازان سیب دانه که کرد اندر نهفت
بجان کرم فرخی بر نیغ نمود … زن و دستون از رو شادی فزود
نعال کرفت آن سیب بی هفتواد … که کاری که کردی سیل بنر باد
کر آفری کرم کرفته سخن … برد تو شتی بافرکار کهن
چنین تا برانه برین روزگار … فروزنده تر گشته بر روزگار
همی کرم را خوار نگذاشتند … بکوزش نیکو همی داشتند
تن اندر ستان کرم برد از رفت … بروبنست او زنک نیکو گرفت
همی تا نشد دو کدان ز تنتش … چو رشک سپه کشت بیرامنش
نشک اندرون بکرد از هفتواد … بدونیت او زر کران تا کران
همی یاک صندوق آوردش شاه … همه اندرون خفتش جایگاه
چنان شد که شهر بی هفتواد … بکیک ماه داد مردی براد
فراز آمدش ابرج ارزم رهچیر … تر ایلک ستان هفت فرزند شیر
یکی بود بر ابدان اشتر او … سرافراز با بنک و رنگی لوای
همانه همیت مر هفتواد … که دینار بستاند از هفتواد
بسی نامور انجمن شد براو … بران هفت فرزند بیکار جوی
زکشتند کما زان بدانه نفیر … برفتند با نیزه و تیغ تیر
همی رفت جنگ اندران هفتواد … بگنگ اندر و دادردی سرداد
بر شهر بگر لیسی اورانگیسنت … بسی کرد و کنج آکنده بست
نهنگ ار مردم اینه ما شده … ز کشوری کما سدستون کو کاشته
یکی هر نکردار بر نیغ کوه … بشد از شهرها برو انبوه
بپارسش ایران نبد پرائین … بر ارانکه بود بر جای کین
یکی چشمه بودی بر کوهسار … ز تخت اندر آنه میان حصار
یکی باره کرد کرد اندر رستی … که بینا بدیدی که دیدی بر رستی
چو آن کرم را کشت صندوق تنک … یکی حوض کردند بکوه سنگ
چو بالا و پهنای ازو ساخت کرم … نهادند کرم اندر او کرم کرم
فیان شد که دارنده بر ماه راد … برفتی دوان از پی هفتواد
خورش کرد نخش علف ساختی … بر کسته آن پسرو ل جنیح
برانه برین کار بر چند سال … چو پیل شد آن کرم با یاج و یال
چو بنگذشت یکچند بر هفتواد … برانداز کرم ارمان نهاد
همان دختر خوش به نگهدار کرم … بدو کشت چیکی سپیداد کرم
بیاد شستن ارکش دبیر و وزیر … که بخش بدی خوردن آهسته شیر
سپهبد بدی بر در هفتواد … همان برشتن کار بید او داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید … به اوی کشور سپه گسترید
سپر هفت با تیغ از ده هزار … بکران کچ درم آلت کارزار
براو بار تا همکوششید کنگ … چو رفتی سپاهش براو تنک
شکسته شدی لشکر رشتی کاندری … چراه زان در استان بشتری
خیان کشت تو نامور هفتواد … ازو تیغ بدی دل نکرد انکه باد

حصاری بزان

حصاری شدند آن زمان جنگی سپاه / بروی یلان باره بر باد راه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / ازین رنج بد دل نکرد ایچ یاد

سپه بر فرستاد نزدیک روی / سپاه انجمن شد بنام جری
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبردان سخنها ورا دلپذیر

کمین گاه کرد او بران کنج کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و به تیر دلیران کوفتند

سپه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد زبان نامداران چنین
گرکس نیازست خست از پای و دست / گو گیتی زمین پای ازو بخت بست

چو آگاه شد نامدار اردشیر / ازان نیستی غارت و دار و گیر
غمی گشت لشکر به بار خوانه / بروز سلاح و دینار فشانه

بلندی ز راه بر هفتواد / بگردون برآمد سر هور زاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار / ببود خورش لشکر کارزار

جدا بود زو دور مهر سپهر / چو آگاه گشت او ز رزم بهر
ز راه از آرام از خورد و خواب / بکشتی بیامد برین روی آب

جهانجوی را نام شاهپور بود / یکی شیر دل پر خرد مهربان بود
نشستی ز ره بر هفتواد / دل هفتواد از سر گشت شاد

بیاراست پر میمنه جای خویش / سپهدار بر لشکر آرای خویش
دو لشکر شد آن بر دل آراسته / پر از کینه سر کینه و خواسته

بزد نای رویین دو شاه اردشیر / همی مرد بپوشش پی گشت گیر
برآمد خروشیدن گاودم / چنان شد که پرداز اندیشه خم

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / دل مرد جنگی شد از رنج نیل
سپه برکشیدند از دو لاد بر جوی صف / ز خورشید و شمشیر برخاست تف

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش کیان گشت لعل
ز آواز گوپال از ترک و خود / همه اندر آوردن زین را درود

نهنگ باد و بیابان زمین را گشت پل / در و دشت بد سیرت تیغ یلان
سرانگه شدان لشکر هفتواد / که گفتی بکشید و بر باد باد

بیابان فغان شد ز گرد سپاه / که بر مور بسته شد تنگ راه را
به یکوه تا روز برگشت زرد / برآمد ز دشت چادر لاجورد

رفتن اردشیر بجنگ هفتواد بار دوم
و زدن مهرک نوشزاد اصطخر را

ز هر سو سپه باز جست اردشیر / کسی نیست ازو شد یکی انگبیر

چو دریای زنگار گون شد سپاه / طلایه بیامد ز هر سو سپاه

خورشید تنگ شد لشکر شاه را / که هر چاره بسته بد آن راه را
بجهرام یکی مرد کرم نژاد / کجا نام او بد مهرک نوشزاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر / فرود آمد آتش بر لب آبگیر
جهان قحط و تنگی بران از تلاه / نبشر جو سختها بر بسته راه

ز جهرم بیامد با پهلوان شاه / ز هر سو بیامد برون بر سپاه
همه گنج لالا بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد

چو آگاه آمد شاه اردشیر / فرود آن آمد بر کرسی گیر
همیگفت با ساخته خانه را / چرا ساختم جنگ بیگانه را

بزرگان لشکر را بیش خوانه / ز هر کس بر آوان سخنها برانه
چو بشنید گفت ای سران سپاه / که بار ضیق تنگ شد دستگاه

چیشمید بسی تیحی از روزکار / شنید آنچه هر کس ورا در شمار
یا رار گفتند کای شهریار / بنیاد جسته بخوبی سعد کار

چو هر کس بود دشمن در شاهان / جاک جست باید به پیچی جهان
تو دارای زر ای دگر یار تست / همه بندگانیم فرمان تراست

نه بود تا خزان بیارستند / بی بود دز شاهان خواسته
نخوران ور ناخنه یکسر زده / نجوید دلا تا انه یکسر سره

چو نان را نکوهیدن گرفت اردشیر / بیامد بجایگه یکی تیر دیر
نشستند ابراز بر یکبار پیره / که نیز اندرون رنج شد یکسره

بزرگان فرزانه و رزم‌ساز — زمان داشتند آنزمان دست باز
ز غم هر کسی از جگر خون کشید — یکی از بره پیر سر و گون کشید

بپیوند نقشی بدان تیر و پر — بخوانند آنکه بد از بزرگان دبیر
نبشته بدان تیر دیبا پهلوی — که ای شاه داننده گر بشنوی

چنان تیز تیر آید از بام زیر — که از تخت گر بست را به زر
گر انداختم من سوی اردشیر — بر و بر گذر یافتی بر دبیر

ز دفتر تا برآورد خرسنگ بود — دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی خواندی هر کسی آفرین — ز دادار بر فر شاه آفرین

بباید که چون لشکر شهریار — کند جنگ کرم اندرین روزگار
چو خوانند بر شهریار اردشیر — نبشته همی بود بر چوب تیر

پر اندیشه شد آن شب از کرم شاه — چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر — سوی پارس آمد دمان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه — ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بگفتند هر کس که بد نامدار — همی تاخت با مهتران شهریار

خروش آمد از پس که از هفت کرم — که رخشنده بادا نو تخت کرم
همی گفت هر کس که اینت شگفت — گزین هر گز اندازه نتوان گرفت

نیامد گرازان و دل پر نهیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی سارسان در پی جای بزرگ — ببرد زر با پویه اسپان بزرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید — بدو در دو برنا و بیگانه دید
ببودند در روی زمانی بپای — بپرسید زو این دو پاکیزه رای

که بیگه چنین از کجا رفته اند — که با گرد و انده آشفته اند
بدو گفت این سوگذشت اردشیر — وزو باز ماندیم بر خیره خیر

که بگریخت از کرم و از هفتواد — وزان بی هنر لشکر بدنژاد
به پیچید بر جای هر دو جوان — پر از درد گشتند تیره روان

فرود آوریدندش از پشت زین — برو خواندند هر زمان آفرین
یکی جای خرم بیاراستند — پسندیده خوانی به پیراستند

نشستند با شاه گردان بخوان — پرستش گرفتند هر دو جوان
به آواز گفتند کای سرفراز — غم و شادمانی نماند دراز

نگه کن که ضحاک بیدادگر — چو آورد زان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب بد اندیش مرد — کزو بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد بدان روزگار — بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند زیشان بجز نام زشت — نماند و نیابند خرم بهشت

نماند همان نیز بر هفتواد — به پیچد بفرمان یزدان نژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار — چنان تازه شد چون گل نوبهار

خوش آمدش گفتار آن دلنواز — دلش بود پردرد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر — یکی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم با هفتواد — که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار زیشان چو بگشاد راز — جوانانش بردند هر دو نماز

بگفت هر دو کانوشه را هم بری — همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد — همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست — بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم با هفتواد — بسنده نه ای گر نه پیچی ز داد

یکی جای دارد بر تیغ کوه — بدو اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون نیز دریا و دشت — وزین روی بر سر کوه رای درست

همان کرم کز مغز آهرمن است — جهان آفرین را بدل دشمن است
همی کرم خوانی بچرم اندرون — یکی دیو جنگست ریزنده خون

سخنها چو بشنید زو اردشیر — ازان مهرجو بنده دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست — بد و نیک ایشان مرا آشناست

جوانان ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندان به پیراستند
که ما بنده کانیم پیشت بپای — همیشه به نیکی ترا رهنمای

ز گفتار

ز گفتار ایشان همی گشت شاد
مایه‌رفت روشن دل و یادگیر
بر آسود یکچند روزی ز داد
بجهرم بنزدیک شد پادشاه
بشمشیر هندی ببرد کردنش
هر آنکس که از تخمش آمد بدست
نه دختری کان نهان ماند ازو
بیاورد لشکر ده و دو هزار
یکی مرد بد نام او شیرگیر
شب و روز کرده طلایه بپای
من اکنون بسازم یکی کیمیا
گزین کرد زان مهتران هفت مرد
اگر دیده‌بان دید بیند برون
بدانید کار سر کار کرم
یکی کرم از گنج بگزید نیز
یکی دیگ سنگین پر از بار کرد
چو بازارگان جامهای گلیم
همان روستایی دو مرد جوان
چو از راه نزدیک آن دژ شدند
نگه کرد یکتن بآواز گفت
نه پیرایه و جامه و سیم زر
بسی خواسته کردم از بخت کرم
پرستنده کرم بشنید راز
سر بار بگشاد زود اردشیر
ز صندوق بگشاد بند کلید

همی بود پیروز دل پر ز داد
سرافراز تا خره اردشیر
بیامد سوی مهرک نوش زاد
نهان گشت زو مهرک بیوفا

چو برداشت خندان جهاندار شاد
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ
دل پادشاه پر ز پیکار شد

رزم پادشاه اردشیر با مهرک و کشته شدن مهرک بدست او

همه شهر زو شد پر از جستجو
جهاندیده و کار کرده سوار
فرو شد بپالان سالار شاه ارد
سواران با دانش و رهنمای
چو اسفندیار آنکه بودم نیا

وز آنجایگه شد سوی جنگ کرم
پراگنده لشکر چو دشت همگروه
چنین گفت پیش شاه با پهلوان
همان دیده‌بان کرد با پاسبان
همان دیده‌بان کرد با پاسبان

چاره اردشیر در کار کرم

گذشت اختر روزبازار کرم
چو دیبا و دینار هرگونه چیز
که استاده بوده بدان کار کرد
بپوشید بارش همه پیر و کم
که بودند روزی ده ایدر بیان
ببردند در کوه دربر زدند
که صندوق لجیت اندر نهفت
ز دیبا و دینار و خز و گهر
کنون آمدم شاد با بخت کرم
همانگه در دژ گشادند باز
به بختو و چیزی که زو بد گزیر
برآورد پر کرد جام نبید

همانکس که بودند همراز او
ببخشم خرد خیز ناچیز کرد
جوان پر زدنی جامها کرد راست
همیشه خلیده دل و راه جوی
از این انجمن برد با خویشتن
پرستنده مرد بد شست مرد
چنین داد پاسخ بدو شهریار
بیازارگان چون خواستم
اگر بپیکر پرستش فزایم سزاست
خرد باز بخش آورد اندر حصار
یکی سفره پیش پرستندگان
بجنبشید گردان بجام نبید

جوانان برفتند با او براه
بزرگان فرزانه و رایزن
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
همی بود تا او گرفتار شد
بآتش دراند لخت بی ترنش
بخنجر هم اندر میانش بکشت
سپاهش همی کرد آهنگ کرم
بیاورد شان تا میان دو کوه
که ایدر همی پاس تیره روان
نگهبان بروز و به تیره شبان
نگهبان بروز و به تیره شبان
دلیران و شیران و زود و نبرد
ستایش چو خورشید گیتی فروز
تو گفتی که دارد هوا راز او
دو صندوق پر سرب ارزیز کرد
ز سالار لشکر شده بجواست
ز لشکر سوی دژ نهادند روی
که هم دوست بودند هم رایزن
نپرداختی یکتن از کار کرد
که هرگونه داریم چیزی بیار
برنج اندرون تن بیاراستم
که از بخت او کار من گشت راست
بیاراست کار اندران نامدار
بگسترد برسان خربندگان
که نوبت بدشتش پنج مردی بدید

هر آنکس که از کرم بودی خورش / ز شیر و برنج آمدی پرورش
چو بشنید برپای جست اردشیر / که با من فراوان گرفت و بشیر
بدستوری شد پرستان بروز / چهار مهر چو خورشید گیتی فروز
برآمد یکی کلبه ای فراخ / سر طاق ایوان بر تیر و کاخ
فروشنده ام هم خریدار نیز / فزاید مرا نزد که او به چیز
برآمد همه کام او زان سخن / بگفتند او را پرستش بکن
برآورد خرینده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست او با درنگ
نخوردند چیزی پرستان شدند / پرستندگان پیش پرستان شدند
چو از جام پیستان شدند پاسبان / بیامد چمانه در با میزبان
بیاورد از زیر آوین نوید / برافروخت آتش بروز سپید

کشتن اردشیر کرم را

چو آن کرم را بود گاه خورش / درآریر جوشان ابریا بر درش
زبانش برون کرد برسان سیخ / بدان ناز از رهنش خرادی بریخ
فرو ریخت از زیر مرد حیران / بکنده دروناش و شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
شده با چراغان چو با اردشیر / بهر و نه گوپال و شمشیر و تیر
پرستنده نیز هرک آنکه بدست / که یکتن از ایشان ز دست او نجست
برانگیخت زان بام در تیره دود / دلیری بیاورد لشکر نمود
فروان دید بالا سوی شیر گر / گر ببر و بر گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر نزدیک شاه
چنین گفت زان پس شاه اردشیر / که تیغ از جنگ پیلپای شیرگیر
چو درگاه شد زان سخن بشنوارد / دل اشکی گشته بر درد سر پر ز باد
بیامد که از در اکنده خواستار / بهر دباره بر شد دمان شیر بار
ز آن کم شود زین میان بشنوارد / بیانه یکی تو هم جز درد و باد
جهانگیر کراد را کیمیاگر / و با کشته کرد و به تیغ و به تیر
کمی کرم را دادم از زیر کرم / شدان مدارت بس امروز نرم
سپندان همه لشکر از در شاه / بسر بر نهادند زان کلاه
ازان دل گرفتند زیرا بیان / بهستنه با درد کین را میان
بگو بشنید چنین پیاده بسود / که بر باره فرّ بی شیر بود
ورانسوی لشکر بیامد چو کوه / بیاشند با داغ و دردان گروه
فرود آمد از در دوان اردشیر / پیاده شد از پیش او شیرگیر
بر و نه بالا با رزی نکام / نشستند از پیش میر شادکام
فغرجود پس شیر بار بلند / ز بنه بیش فرزانه دارو ببند
ذو به خزانه را زنده بردار کرد / ... او نخواب بیدار کرد
بنزد بر که بود از آن ناگران / فرود آورید فرمان بران
بپرداز زمان کشور و تاج تخت / بر آن میر بامان بسیار رخت
ورا یافت گنجت بپرداز شاد / بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده گشت مرد دستور / بیاورد لشکر سوی شهر زور
نگهبان فرستاد چندین سپاه / یکی مرد شایسته با تاج و گاه
وز آنجا که بنده سوی طیسفون / سر تخت به خراه کرده کنون
چنین است رسم سرای جهان / بگاه زار فرزیستنش تو ارد نهان
نسازد تو با چار باروب از / کر روزی لشکر است او زین فراز
بعمداد نشست بر تخت عاج / نهادند بر سر برزنده تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیارست یک جای بجای نشست
شهنشاه خوانندش از پس ورا / ز گشتاسپ نشناخت کس در ا
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
کی این گنج گیتی نو آنرا زمی بستند / بر آن دیم مردم کردار بد
که انه جهاندار تاج گنج هست / جهاندار در رنج مست
بیاسود از کار داران من / ز رسم ملک جنگی سواران من

بجنبد کی

بجستند کسی در دلش آرزوی — که رانید با مردم نیکخوی
کند ده بر کس آن بارگاه — ز بدخواه وز مردم نیکخواه
به انجمن خوانند آفرین — که آباد بادا برارت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری — که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ور نزد شاه آورند — که آیین شمشیرگاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت — ز خون وی اورد گیتی بمشت
چو شه گشته او در جهان رانگاشت — بیزان تا بگوید که گنجش کی است
دو فرزند او شد بهندوستان — به هر بیکه به گشته بهمارستان
دو در بند زندان شه اردشیر — به هر گشته وانده خسته بتیر
بهندوستان بود مهتر پسر — که بهمن بدی نام او در هنر
فرستاده جست با رای و هوشی — جوانی که دارد بگفتار گوشی
که از پادشاهی نبرد ایچ بهر — ببردار دهستگاه یکباره زهر
بر و گفت رو پیش خواهر بگوی — که از دشمن ای میربانی مجوی
ترا دو برادر بهندوستان — برنج و بلا گشته بهمارستان
تو بر بیدلان با بد نیکو به مهر — پسند و چنین آری دکار شیر
تو خواهی که بانوی ایران شوی — بیکباره بسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر — بیکبارگی یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بکردار سام — سر هفت گرامی برادر پیام
ز دل از چنان دل بر برادر بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر — بران بر که بردار از کام زهر

زهر دادن دختر اردوان اردشیر را

چنان بد که یکروز شاه اردشیر — به نخجیر بر گور بگشاد تیر
چو نگذشت نیمی از روز دراز — بیامد ز نخجیر گشته باز
سوی دختر اردوان شد براه — دوان ماه چهره بیامد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد — پر از شکر و شهد با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر — که بهمن بکرد پیدا ز کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیران بدست — ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شنیدان بادشه زاده لرزان بجم — بیامد زبان شد دلش زد دو نیم
جانور ز زان تیره شد بیگمان — بر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار — پرستنده اورد با شیر یار
چو آن مرغ بر بسته بگوار شدند — گمانی همی چیزه پیدا شدند
بیاوردگاه اندرو خورد و بمرد — گمانی بیامد ز راه نیکی ببرد
ز موبد بپرسید پس کدخدای — بیامد بر خسروی باکرای
ز دستور پرسید آنگه شاه — که بدخواه را بر نشانی بگاه
بموبد چنین گفت کای پرخرد — هر آنکس ز آورقی بر بگذرد
چه باد افره آید یا درد راه — چه سازیم درمان خودکرده راه
چنین داد پاسخ که کهتر پرست — که یازد بجان جهاندار دست
سرش بی‌گمانش بباید برید — کی پند کو آن شاه نشنید
بفرمود تا دختر اردوان — تنی گی که از تن بتابد روان
بشد موبد پیش او دخت شاه — همی رفت با درد دل پر ز آه
بشود در نوازش بد آبستن مست — که بیوده بار زده بستو بوده شست
اگر زشت خوان ترا ناگزیر — یکی کودکی دارم از اردشیر
از من بسزا ام بخون ریختن — روا از بینداند را آویختن
چو این کودک از بار باید جدا — بکش هر چه زمان دهی پادشاه
از آن باز شد موبد سر بسر — بگفت آنچه بشنید با اردشیر
ببرد لعبت لو بنیر فسو شنجی — بکی دارو یاد حاجفراد و بهمن
نیاید بگفت موبد که بد روزگار — که فرمان چنین آمد از شهریار
بهم خرج ازنیم بر زالو بهیر — برادرش شهریار اردشیر
کزو رو بتعبیر سالیان نشمرد — به نشستن رسید تخت گو بگذرد
همان به کز این کار ناسود مند — بمردی یکی رای سازم بلند

ز کشتن رهایی همی این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
برانگه که از بچه گردد جدا / بجا آرم این گفتهٔ پادشاه
نگاریست کز دل همی بگذرد / خردمند باشم بر از بنگرد
بیاراست جایی بایوان خویش / گرامی ورا جز تن و جان خویش
بدل گفت کز بیخ باد هما / بپیوند وان خون ندارم روا
کسی اندر نشد گرد ایوان نگهبان / بپالیزشه ورای روشنی کران
یکی چاره سازم کز بدگوی من / فرستم به پیداب در جوی من
بجای بسند دخانه بر نهد دست / برو داغ دارد پادا و بیست
نشانه نگر بر برآکنده زرد / بحقه درافکند تا بر نهان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیاسود دستان ز رخساره زرد
نهاد و بیش پیشش تخت بلند / همان حقه با مهر داد و ستوهند
چنین گفت با شاه کای شهریار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / نگه باشد این حقه را خواستار
نبشته بران حقه تاریخ آن / همه بیدار کرده بتو بنخشان

داستان شاپور اردشیر

چو هنگام زادنش آمد فراز / فرانسگار زیبا بگشاد راز
ز ایوان خرسی انجمن دور کرد / فدا نام دستور شاپور کرد
پسر زاد ازین دختر اردوان / یکی خسرو آیین کوش اردوان
نهانی همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / ندید آب بر چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از بخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
بدان پاکدل موبد رازدار / چنین داد پاسخ بدو شهریار
زمانه بشمشیر تا گشت راست / تن و رنج ناخوانی از ما بکاست
مرا سال با پنجه و یک رسید / چو کافور شد مشک و آمد پدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / که دل خون من باشدش رهنمای
پدر بی پسر به پسر بی پدر / که چون گشت کافور این مشک تر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت پندار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم ازان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه داری میاسای نیز / که گفت خرد بهتر از جمله چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل پاکرای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سپرد کز بخواند کنون پادشاه
بگنجور گفت آنکه روز زینهار / ترا او آمد کنون خواستار
بدو پاید ده تا به بینم که چیست / نهاده برین حقه بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست / بریده ز تن باز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان
بکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
نجستم ز فرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان سرم خویش
بدان تا نگوید کسی بد مراد / ز دریای پاکت بشوید مراد
کنون هفت سالست شاپور تو / که زیبد بدان فال دستور تو
چنین نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها برگرفت

وزان پس چنین گفت با کتخدای … که ای مرد روشن دل و پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن … نماند که رنج تو گردد کهن
همه کودکان را بچوگان فرست … ببازی بکوی و بمیدان فرست
چو یکدشت کودک بود چوب‌زن … بسیچید فرزند جانم بهم
بدان راستی دل گواهی دهد … مرا با پسر آشنائی دهد
بیاید بشبگیر دستور شاه … همان گوی و کودک بمیدان شاه
بیاورد صد کودک خوب روی … ببالا یکی و بروی و بموی
بیک جامه و چهرها هر یکی … که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود … میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی … فزونی همی جست هر یک بگوی
بانگشت بنمود با کتخدای … یکی اردشیر آوریدی بجای
بدو راه بگفت کای پادشاه … دلت شد بفرزندی او گواه
یکی بنده را خواند شاه اردشیر … که گوئی ز ایشان بچوگان بگیر
همی باش تا کودکان تازه‌رو … بچوگان به پیش من آیند روی
ازان کودکان تا که آید دلیر … میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد … ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بی‌گمان پاک فرزند من … ز تخم من و پاک پیوند من
بفرمان شد بندهٔ شهریار … بزد گوی افگند پیشش سوار
دوان کودک از پس بیامد چو شیر … چو نزدیک گشتند با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش … بیامد همانگاه شاپور پیش
ز پیشش بپر گوی بربود و رفت … چو شد دورتر کودکان را بگفت
ز شادی چنان شد دل اردشیر … که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از جای برداشتند … همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر … همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت … که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدو هر کز این یاد بگذاشتند … که سر را همی پست پنداشتند
چو یزدان همی شهریاری فزود … ز من در جهان یادگاری نبود
ز فرمان او بر نیابی گذر … دگر بر تر آری ز خورشید سر
کم خواست از گنج دینار خواست … گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند … ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید … ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند … بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته … که شد کاخ ایوانش آراسته
بفرمود تا مهتران و ردان … بفرمان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا … ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر … کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نشستن بیاموختش پهلوی … نشست سرافرازی خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان … ز بالا بدشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش و کار بزم … سپه جستن و کوشش کارزم
وزان پس دگر کرد گنج و درم … همان گنج و دینار و هر بیش و کم
بیک روی بر ماه شاه اردشیر … بروی دگر نام فرخ زریر
گرانمایه بدنام دستور شاه … جهاندیده مردی نماینده راه
نشستند بر نامها همچنین … بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش بر … که خوردش نبودی بجز کار کر
نگه کرد جائی که بد خارستان … ازو کرد خرم از و سارسان
کسی چند شاپور خوانی همی … جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند … ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان اردشیر … مرا او را چو دستور گشته وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ … بشادی نبودیش جای درنگ
چو جای ز دشمن نپرداختی … دگر کینش سر برافراختی

همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهانرا بچنگ / نباشم بکرم پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور او / که ای شاه روشن دل و راه جوی
سوی کید هندی فرستم کسی / که دانش پژوه است و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / در پادشاهی و راه گزند
دگر هفت کشور ترا بیهمال / نخواهد بلب باز یابد بفال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه تیز و دبیر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار و چندین پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختری راه جوی
باختر نگه کن که تا من بجنگ / کی آسایم و کشور آید بچنگ
دگر بنشت تا زین نباشم برنج / بلا بشکوه بیر آسیم تیر کج
بیامد فرستاده شهریار / بر کید با نامه شهریار
بگفت آنکه با او فرستاده گفت / همه راز با او گشاد از نهفت
بپرسید ازو کید و غمخواره گفت / ز بر شتن سوی دانش چاره جست
صطرلاب آورد و اختر گرفت / یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد کردار چرخ بلند / از آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / ز ایران هوا اختر شهریار
گذارد بر مهرک نوشزاد / وز امیر و این تخمه با آن نژاد
نشیند به آرام بر تخت شاه / نیاید فرستاده بر سوی شاه
نیفزایدش گنج کاید نش رنج / تو شو گفته با این ورا گوهر بسنج
چو این کرد ایران ورا گشت راست / بیاید بر کام دل هر چه خواست
فرستاده چیز بخشید و گفت / کزین هر چه گفتم نشاید نهفت
که او را به بخت سپهر بلند / کند اینک گفتم بر ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آموزگار
چو بشنید گفتار او شهریار / دلش گشت پر درد و رخ نیل نگار
فرستاده را گفت هرگز مباد / که بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی / شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغ آن پراکندن آن انجمن / فرستاده مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بچهره نبد هست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز مردم ور جستن در نهند و طراز
بر آتش چو باید پر این کنم / بر و جای گزار و دگر بان کنم
بکرم فرستاد چندین سوار / یکی مرد جوینده کینه دار
چو آگاه شد دخت بر گشت بخت / سوی خانه ده بکی بنشست
چو بنشست آواز مهرک زده / مر او را گرامی همی داشت مه
بیالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
مر او را به ایران بوم همتا نبود / بکشور چنان سرو بالا نبود

داستان شاپور با دختر مهرک نوشزاد

کنون بشنو از رفت مهرک سخن / همه روز شاپور شمشیر زن
فروزنده شد اختر شهریار / چو بختی برآمد برین روزگار
به بیابان ز دور دشتی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی تخت شاپور تا مشک ده / فرود آمد از باره تا راه مه
یکی باغ بدکش دردار سرای / چو آن اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فروزنده از چرخ و دیوار سیاه
چو آن ماه رخ سوی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
که شادان بزی شاد و خندان بزی / همه سال از بیکران برزی
کنون بیگمان بسته باشد ستور / بزین ده بود آب بکرد و شور
بخانه درون آب سردست و خوش / بفرمایی تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / بنشد دو بنشست در پیش جای
پرستنده را گو فرود شد / که ملت آرد آب بر گشت راه

نخوزه ایرما

بچوره از برنا پرستنده روی   نشنید و بشتافت زد پیش جوی
که باشند با من پرستنده مرد   گزین چاه برکشید آب سرد
پرستنده بشنید آمد دمان   رسن بود با چرخ و دلو روان
چو دلوش گرانبار از آب گشت   پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز جای   بیامد گران زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن   ترا زور و نیست این جلوه چندین سخن
بدو گفت رو پیش برنا بگوی   کرای بر و نیک اختری راه جوی
تو گفتی برازی فریاد خواه   همی برکشید آب چندان ز چاه
روان جوان چون جهاندار دید   بدان خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلو آن بیازان گرای   همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک نشد دلو را برگرفت   بیامد ورا آفرین برگرفت
که زور منش باید تا بود ارزکار   همیشه خرد باید آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر   شد و نیکوان آب رخسار سیر
چنان گفت با دختر خوبروی   چه دانی که باشم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان   شنیدیم ما از لب باستان
که شاپور گرد است پر زور و سن   بنخشید که همچو دریای نیل
ببالای سروست رویش بهاراست   بهر چیز مانند بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماه نوجی   سخن هرچه پرسیم براست گوی
بپرسید کین نام‌زاد تو چیست   که بر چهره او نشان تو کیست
بدو گفت من دختر مهترم   ز ایران چنین خوب کند آورم
بدو گفت شاپور بر گو دروغ   بگیر در بر شهریاران فروغ
کنون مهرک را دختری ماه روی   نیاسند به ما ز آن رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت ای شهریار   برانکه که یابم کان را زینهار
بگویم که پیش تو من نزاد   چو یابم ز کام شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز راستان   بیابم که از ایران شد و بوستان
بگریی و از من بیم دید دل هراز   منم نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد   منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پاس باید بیامد خورد   بدین نامور دختر دل سپرد
نیارم ز بیم آن نامور شهریار   چنین آنکس کشتم و شهریار
بیامد بپرداخت شاپور جای   همی بود مهتر بر پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوب چهر   بمن داد بیم و بر کورکن شهیر
بدو داد مهتر بفرمان اوی   بر آیین آتش پرستان اوی

زادن هرمزد شاپور از دختر مهرک نوشزاد را

بسی بر نیامد بدین روزگار   که سرو سهی چون گل آید بهار
چو نه ماه بگذشت بر ماهروی   یکی کودک آمد بر بالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار   وگر باز بر بار ز شیر سوار
ورا اورمزد شاه نام کرد ار هرمزد   که سروی بر آن به میان و دو ورد
چنین تا برآمد برین هفت سال   ببردار هروار ز خاک بحال
نه زکس نهانش همی داشتند   همی پای بیازش نگه داشتند
به نخچیر شد هفت آذر اردشیر   بشد شهره شاپور نخچیرگیر
زبا موبد و موبدان تیز رو   بنزدیک میدان رسید اردشیر
جهاندار با موبدان با سپاه   بیامد به میدان نخچیرگاه
ابا کودکی چند چوگان و گوی   بمیدان شاه اندر آمد بگوی
برد هودگی نیز چوگان ز راه   بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند ز آن پس گروهی کسی   جهاندیده ناکام بر جای بس
دوان از بر مرد و از شاه برفت   به پیش جهاندار چون باد تفت
زپیش سپاهی نیز بد زشت گوی   وز آن گشت شهریار گفتگوی
ورا نیستی چون ببینی راورد سخت   کس گرد خیره شد شاه خورشید بخت
بموبد چنین گفت پس شهریار   که بد در شهر غالی بزد هر آید

بشد موبد و رای فرخش بکرد   بروش بر شاه از آن مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد   تر از زنی را دگر باید شمرد
چو پرسید موبد بدو گفت   ز نام و فر آزادمنش بیافت
هم پور شاپور کو بود تست   از فرزند مهرک نژاد درست
فرو ماند از کار گیتی شگفت   نخندید و اندیشه اندر گرفت
بپرورد تا رفت شاپور پیش   بپرسش از فرخش زانداز و بیش
چو پرسید شاپور از آزاد مرد   ولی گشت بر دل درفشاده زرد
بخندید و بر نامور شهریار   بدو گفت فرزند پنهان بدار
چنین داد پاسخ که باشد درست   گر گوش کسی بی پادشاهی
بدو گفت شاپور نوشه بدی   همیشه ز نو دور دست بدین
ز گفت من از گشت این ارجمند   درخشنده چون لاله اندر ورزد
نهان داشتم چند گاه از شهریار   جوان بود که آنکه بار و میوه دار
کز آن مایه از دختر مهرک است   ز گفت مر این پسر نیک بخت
ز گیتی زمان آن کی رفته بود   پسر گفته جوینده چندین شنود
بیاورد از این یکی زن نهان   یکی طوق ورنود با گوشوار
سر و روز کودک بیاراستند   پس از گنج گوهر برو ساختند
همی گفت تا گشت سرش به به   تنش را بی آزر بیار کشید
بسی زر و گوهر به درویش داد   خروشنده با خواسته پیش داد
ز گفتار او شاد گشت اردشیر   بایوان خرامید شاه دلیر
گرفته دل افروز را بر کنار   ز ایران سوی تخت شد شهریار
بیاورد بیاراست آتشکده   به ایوان نوروز و جشن سده
یکی نیک رخت با هنر آن   نشستند بر پای بر لشکران
چنین گفت با نامداران شهر   برانگیختی آواز خرد رخشت بسر
دو آر گشت دانا ستاره شمر   نیابد که برکند کس گذر
چنین گفت به گیتی شنیدی که گفت   بگرد در آن شاد خرم بهشت
به افسر بر گنج از کشور سیاه   نبود مرد شاپور فرد نگاه
که تخم مهرک نوشنش زاد   بیامد روان بدوده با این نژاد
کنون سالیان شاه اندر بهشت   که بیدار رو چرخ با یا گشت
چو رفت از هرمزد آرام خویش   ز گیتی نجویم جز کام خویش
این هفت کشور بر آگنده راست   آلم یافت از کبی جز با خواست
فزایش همه کار روزبانان دو   شهنشاه کردند همواره اوی
کنون بشنو از داد فرهنگ اوی   از ایکی برجای آهنگ اوی

صفت داد و فرهنگ اردشیر

ز مرد خردمند شاه اردشیر   سخن بشنو و یک یک یاد گیر
بگوش نیدایش ز نیکو نهاد   بگسترد بر هر کسی اوی داد
به درگاه برگشت لشکر فزون   فرستاد و بر شد سوی انجمن
که هر کس که او را ز دارد بسر   بمانه که با لا کسند با هنر
به درگاه برگشت لشکر فزون   فرستاده بر شد سوی انجمن
گر بار کسی بار دارد بسر   بمانه که با لا کسند با هنر
سواران با خورد و در سیم جناب   بگرز گران و بتیر و خدنگ
چو او دل که جوشن بر تیر و سنان   هر کشی اندر ربی آهنر شدین
ز کشور به درگاه شاه آمدی   جوان نامور پیشگاه آمدی
نوشتی ابر نام دیوان اوی   بیاراستی کاخ میدان اوی
چو آنکه ز نو رسته چندین چراغ   برفتی به درگاه شاه جوان
یکی موبدی با بد ز کار آگهی   که بودی خریدار کار جهان
ابا هیربد و ریکی نامجوی   برفتی ز درگاه با آبروی
هر اندکی در جهان بست اندکی   بیاورد با نامه زست اندیا
شهنشاه را نامه کردی بران   همه زیر و بر بهره فرهنگ داران
جهاندار چون نامه بر خواندی   فرستاده را بیش بنشاندی

بنام نشد از خلعت

به بیدار از خلعت آراستی
چنین تا سپاهش به جایی رسید
که هر کس که خشنودی شاه جست
بهنگ بهار است گنج هم
نهانی بتدبیر شاه اردشیر
بدیدی لشکر کارآگهان داشتی
چو برداشتی آن سخن رهنمون
سوی کاردانان شدندی بکار
از بهر نیک گیتی اگر کینه
و پیران چو بشنیده جان می نانه
بیایه اگر مردم خردمندی بگنج
زمین بر جز آن نا بر هیچکس
از آنکس که رفتی بدرگاه شاه
هر آنکس چو دانش ببیند زبیم
ستودی بر بسی استواران او
که دادست از ایشان اگر از چنبر
و آن کیست کاو از در باد نشاست
نگه کرد بی دانش و یاد گیر
جهان دیده کار آن هم خواستار
خردمند داناان دانش پذیر
چو لشکر برفتی بجای جنگ
بیاموختی پراوی با پس خوب
شنیده بپاسخن که خرد داشتی
اگر باد نبودی بسر و اندرون
بنک پهلوان حکایتی نامجوی

زگیتی اگر پایه برخاستی
که پهنای آن نامه ستاره پدید
زمین بود از کوه دلیران نشست

چو کردی نگاه اندران پرهنر
از آن نامه کیح بدین رای زن
بیامد چو بر خلعت شهریار

تدبیر اردشیر در کار دبیران

به بیداشتان کار بگذاشتی
شهنشاه کردیش روزی فرون
قلم زن همانتری بر شهریار
هم از رای او گنج بیرا گسترد
نهان پادشاه بر بنان من نامه
که هر کس نامه سرای سپنج
سپاهی انگه من وادست یار آن
بن بسته کار ای و کردار خوره

با انجمن نهان دانشمندی و خط
کسی لا که کمتر بدی خط دبیر
نشستنده بر شهریار اردشیر
بدرگاه آیا و لشکر و سپاه
چو رفتی سوی آن لشکر کار زار
به داستی چون فرزانگی
درم بخشش و نیار درویش را
اگر کشور آباد و دادی بهار و

تدبیر اردشیر با کار [illegible]

ورزش نامه کردار زنده کار بیهنر
گر انبار بیساب اگر بادی نشست

دگر آنکه در شهر دانا بده
شهنشاه گوید که از رای من

تدبیر اردشیر در کار فرستادن پیش از جنگ

سزد گر نشینید بر جای بهر
خرد یار کردی ورای درنگ
بدان تا نباشد پایچ خوب
عجم وارج ببرد اسر داشتی
بهر کس وانه روشن خویش خون
خردمند بیدار آرامجوی

نهانی که تدبیر کار سپاه
فرستاده برگزیدی دبیر
فرستاده رفتی بر او پیش
بدان یافتی خلعت شهریار
سپه را بیاراستی سر بسر درم
دبیری بیاهن با دستگاه

به بستی میان جنگ را بهنر
برافراختی سر کش از آن انجمن
ببرد در جهان نام او یادگار
نشستا بود برجا سنجیدن رهم
که چون او تدبیر کار دبیر
کسی کو بدی چهره بر یک نمط
برفتی بدیوان شاه اردشیر
چو دیدی سزاوار برد دبیر
نهان زیر دستان فریاد خواه
ببردستان گشته درم خوار دار
زکشور برپا از دیو اینکی
بده چنبر بردی بد اندیش را
بجای تو آباد و راز داد و داد
بجای جهان دوستی بار جهیم
بسر سپیدار کار دار آن او بی
که از نیستی ناتوانان بده
مبادا جای سیستانی گنج من
چه نیکوتر از مرد دانا دبیر
چو رأیی پسندیده ادبرد یار
که بدخواه شاه چون سندی زدیدار
خردمند با دانش و یادگیر
که نشناختی راز بد اهنس
بجا با چنبد منشور هم یاد کار
بدان تا نباشد بگنج درم
که هوار وز بیدار لشکر نگاه

وز آن پس که از دمه تا بر نشست پیل
خروشش برفتی همی تا دو میل
ز روی یلان کای نامداران جنگ
بر آنکس که دارد دل و نام و ننگ

نیاید که برپیچد او پیش تنگ
رسد از بر آنکس بود نام و ننگ
بسر بر یکی در خور آید و دید
بدان زیر دستان ستایش نهید

بجز آن کی آن کس بیاید بدست
که آنکس که او هست یزدان پرست
بر شکن بر آنکس نمود نشست
ستوده ازان پس بر او کار هست

اگر زخم باشد بجنگال اوی
اگر بشنود ساز او برو یال اوی
ز دیوان او را نام او کرد پاک
همه زیر شان خاک و جیش بر تیره خاک

بپاکی بگفتی که پشتی مکن
همان تیر با پشتی و سستی مکن
نشسته بر پشت پیلدار پیل
طلایه پراکنده بر چار میل

نخستین یکی آرزو را بکرد
چو پیش آمدیت روز ننگ و نبرد
پلنگ چنین گفت کای نامداران
همین زر که اندر آن پرده اند

ازین تا صد اسب افکن از ما یکی
همان صد سواران بیش ما اندکی
شمار راه آنگه که بر باد سر
شنا ... یکی خلعت از اردشیر

چو اسب افکنند لشکر از هر دو سوی
بپایند گردان پرخاشجوی
بیابد که مانند پی تکیله گاه
دگر چند بسیار باشد سپاه

چنان کن که ما میمنه میسره
بکوشند با دیده جان برتنه
برون لشکر قلب پرخاشجوی
که از قلبگه بگسلد تار موی

دگر قلب آن تا بجنبد ز جای
نمودار لشکر قلبگه اندر آی
چو بر روز اردی بسی خون مریز
چو بشنود دشمن بر کشش پس گریز

چو چو اوه زو دشمن کسی زینهار
توانائی ده پاک و کینه مدار
چو تو پشت بینی بر دشمن گریز
بپاش و سر دار بر جای نیز

بیابد که این شنوی از کمین
سپه بشکند اندر آن دشت کین
بر آمد که اردشیر این شنوی
سخن ... کس بکار شنوی

غنیمت بران بخش کو جانب جست
بمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر
بران بارگاه او برند ناگزیر

من از بیران تا یکی ساربان
برآرم بسوی که بفارسان

تدبیر اردشیر در کار رسولان که بدرگاه آمدند

وزین بنده هیچ گوتر ... کرد
نو حرانی که ... ز رنج و درد

به هر بزرگی اندر سرزان گرای
رسولان بلند که از تو یکرای
که او باشدت بیگمان رهنمای
بیتو بیره شاه آمد تا ده جای

ز زر جامه فرستاده
از آن مرز با آگهی داستیح
ز ترک و ز رومی ز آزاده
چنین کار ها خوار بگذاشتی

رها بر پی جای بساخته
کسی ... بنا از خوردنی
کنار نیک انگار پرداخته
نهادش ... نبود بگستردنی

چو از روی پیند ... کار ... بدر
ببرون سرافراز مرد دلیر
که او را ... به سپهدار
بر فیصل ... شاه اردشیر

بدان نامور بنده با سپاه
بشنیدی برستنده ... سوزنده
بیاراستی تخت پیروزه شاه
به جایهاشان بزر آزده

فرستاد ... خود خوانده
برسنش ... به راز اوی
بر تخت ... نشاندی
ز نیک ... نام آواز اوی

روزی دو ... دار کشور نشست
بالای ... فرستاده را
... و از شاه و از کشور نشست
بیاراستی رجه بر وی بکار

ورا پس بخوان ... خواندی
بنخجیر بردش با خویشتن
بر تخت ... نشاندی
سیدن ... انجمن

کسی کو ... فرستاده وار
بیاراستی خلعت شهریار

... اردشیر ... با حاجب عالم

نهادن ... شاه اردشیر
فرستاده ... وزیر

بهر سو فرستاد

به رسم و بستاوده موبدان یلی از از و بیدار دل بخردان
که بر هر سوی شهر بشتافتند بدین کار یکچند بسر در خشند
بدان تا کسی را که بیگانه بود بپروردش فراخی بیکار برد
بها نا فراوان شده زیر دست خورش خوب با جایگاه نشست
ز نوزاد هامش یکی بشد در جهان چو پیدا ستمگار را چه اندر نهان
چه خسرو در جهان شهریاری بنود بسی از زر که او را به کاری بنود
منم و نیره واننده کسی نام اوی ببا با بخیر نیک فرجام اوی
بدین آرزو گشته کز داد کرد که گیتی بداد و خرد آباد کرد

اندر معاش اردشیر با ایرانیان

فراوان سخن در نهان داشتی بهر جای کارآگهان داشتی
چو بازرشتی بی مایه دار وزان آگهی یافتی شهریار
چو بالیست برساختی کار اوی نماندی چنان تیره بازار اوی
زمینی برومند جای نشست پرستنده مردم زیر دست
بیاراستی چون بهابست کار نگفتی بیاتش بشهر آشکار
بنان کرد کان یافتی نیکنامان سپردی و بیرون ز آتشکران
بهر برزن اندر دبستان بدی بیا جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی یکی بی نیاز نکردی کسی سفتی خویش راز
بلیدان شدی بابدرد سپاه برفتی کسی گو بدی دادخواه
بجستی بدادو اندر ارزم کس چه کهتر چه فرزند فریادرس
روانش چنان تیکر آباد بود دل زیر دستان ازو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت ازو نه کی ای اد نیارد نهفت
نه گنج بند بیدار آزاده مرد که گویی همی نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان خردمند بیدار کار آگهان
که جویی ز بوی زمینی خراب وز اندیک بودی بروان در آب
خراج اندر آن بوم برداشتی زمین برکسان خوار بگذاشتی
گر ایدون که دهقان بدی تنگدست بسی مستی کشته کارش هست
بدادی ز گنج آلت چارپای نماندی که پاشش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار جهان را به نیکوئه آباد دار
چو خرای کار آزاد باشی و رنج پی از آرزو رنج و آگنده گنج
بی آزاری زیردستان گزین بیابی ز هرکس بداد آفرین
ازگیتی مراد ایه ار است شد ز بستی بکیوان همی خواست شد

اندرز اردشیر با ایرانیان

ز روم و ز ترک و ز هند و ز چین جهان شد مر اورا چو باغ برین
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند سر لشکر از تخت شاهی نشاند
وز آنپس جهاندار بر پای خاست بگوید بیار است گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر ز رای و خرد برگرفته بهر
بدانید کین چرخ گردان سپهر نیازد نشار و نیازد بمهر
بر آنکس که خواهد برآرد بلند همو را برآرد به خاک نژند
نماند بجز نام ماند در جهان به راه بد آرد شود در جهان
بگیتی نماند جز از نام نیک بر آنکس که خواهد سرانجام نیک
برآرد ز گار از مردان نبود که خشنودی پاک یزدان نبود
بیزدان گرای بیزدان کن پی که او هست پیروز و بر رهنمای
کشید بر به کار آن ناسخت ازو که دل افروز بیدار بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر گذشته بد و نیک می تازه گیر
چو گردم برادار چنگ تباه بدان شاد گشتم من از تاج و گاه
زمین هفت کشور بپای برای جهانگیر داده ای ادسر است
همی باز یابم ز روم و ز هند جهان شد مرا همچو دیبای پرند

سپاسم ز یزدان که او داد زور — بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش مر او را سزاوار اوی — ستایش مر او را که دادار اوی
بگرد او دهد پادشاهی بلند یکی — بماند برای و دارند یکی
بگیرم ز بدخواهم از دان زداد — بگویم و از داد باشیم شاد
ز ده یک صد و چند بر شهرهاست — که دهقان سوی مرز ار کو راست
نخواهم که باشم شما را بهم — جهان دو یک بوم باژ و بهم
نگه آنکه آید شما را فزون — بیارد سوی گنج ما را نمون
بر آن ده یکی بیستم بیش ازین — ز بازارگان کم بود بیش ازین
همی از پی سود بردم بکار — بر او در نشستم تن کس بشمار
بر آن کی نهان چشم دارم همی — نهان کردن کیش اهریمنی
نشادست یکسر بیزدان بریه — نگر بشنوید پیام من بشکبید
کو گشته ماو کیست دانند ما وست — بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده او دست فریادرس — خمار زید ما ز رشش او بکس
بناید بماند دل اندر فریب — که بخش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه بر سوی آتش بار — کی آنکه بود پس شکاریش نزبر
نبلی به خاک داریه خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی آنکه آید بدین مرز من — یکی گوش دارد به اندرز من

صفت اردشیر ایرانرا

نمانم شما را کنون راه رنج — که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر — به گوش دارید برنا و پیر
ز آنکس داننده دادارست — بیابند هر کس که یزدان پرست
در آنکه دانش بپرورد خوار — اگر زیر دستی وگر شهریار
سه دیگر بدانید که هر کس سخن — نگردد برو مرد دانا کهن
چهارم جهان دار کز بیم گناه — فزون آید از پند دانش شاه
به پنجم سخن مردم بچیره جوی — نگیرد به نزد کسان آبروی
کسی را که تازه اندر تیز — گران تیز از دهر او از جان جیز
خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارا و او چون نهان
دل آنکه آوازه او داد نرم — خرد دارد و شرم گفتار گرم
سرزنه شمر سم که هر زبان — که بیهوده یزدان آکنده گزاف
مهر ورزند او کس از آن سپاس — پسندد که اندر او یزد شناس
میانه گزینی بمانی بجای — خردمند خواننده پاکیزه رای
گزین بگذرد این پنج را آن بیش — کی تازه کرد و کی دین و کیش
تن آسانی و شادی آید زت — که باشند او را بیک اندیشت
بیک اندر از بخشش دادگر — بچاره فزونی بجوید گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت — ز گیتی بدانش برومند گشت
ور آن بسکت گردن آز را — نگوید به پیش کسان راز را
سر پیکر نیازی به تنگی ببرد — ز تنگی نبود او زرنج داد
چهارم که دل دور داری ز غم — ز نا آمده غم نباشد دژم
بهیچ بیکار که کار تونیست — نیازی بدان کان سزاوار تونیست
به گوش دارید پند مرا — سخن گفتن سود دیدی مرا
زبانی چه باشد ای زاسمور فتن — اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار — زمانه ز بازی بود ننگدار
همه یاد دارید گفتار ما — کنیدن به یکسر به گفتار ما
ز انکس که بادار دوشن دلید — ز آموزش یکدیگر نگسلید
دل ما زنده دارید بر چار چیز — که روحانی گرد در مندیست نیز
بجوید از رزم و شرم خدای — که هابند سرت او برو او تمای
دگر باز دادن تن خویش را — نگه داشتن دانش و کیش را
نکوهان یزدان دل آراستن — بیرون از یکی کژی و کاستن
چهارم که از ان شاه جهان — نه پیچید ایت آشکار و نهان

وراچون تن خویش خوانی همه بفرمان او تازه گردد چهر
دلت بسته داری بایوان اوی روان را نه پیچی ز پیمان اوی
بر و بوم ویران چو بر جان خویش چو با دشمنی یکسان خویش
همه پادشاهی جهانگوی راست ز گیتی فزونی سگالد نکاست
که کهتر زداران و از لشکرش بداندیش و بر گشته از کشورش
نباید دبیر او جهاندار نیست بر او تاج شاهی سزاوار نیست
سپه را مشور شاهنشهی ورا نیستی پایه در افزایی
جهان دار ازو بیداد گر شهریار بود دیو خنده در امر غزار
همان نیز دیبی که فرمان شاه بپیچد و بکنشش ندارد نگاه
ببردارد کاریش با درد و رنج نگردد کهن پیر سرای سپنج
اگر بهتری یابد و مهتری نیاید ز رفتی و کندآوری
دل زیردستان بما شاد باد همه از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر بشد پیش کاهش یکی مرد پیر
یکی نام آن پیر خراد بلم روان ورا بیش پر از داد بود
چنین گفت خراد کای شهریار انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت بتو شاد مان کشور و تاج و تخت
بجائی رسیدی که مرغ و دده ز شیدار بر تخت بنشسته زده
نیاکی جهان را ز کران تا کران نژاد و نیز از آن تاج شاهان
که دانا صفت کرد از داد تو که داد ایزد این گوی بنیاد تو
بر افزون ز فرزانگیش کم خدای جهان را نیایش کنم
که پاینده اندر زمان تو ایم به هر کار جنگی کمان تو ایم
خریدار دیدار چهر ترا همان خوب گفتار مهر ترا
تو آئین بزی کز تو ما ایمنیم مبادا که جان تو رانشکنم
تو بستی ره بدسگالان ما ز هند و ز چین و ز ماهان ما
پراکنده شد غارت جنگجوش نیاید همی گوش دشمن بگوش
بمانا دجاوید کوشش روان همیشه سرد کار با موبدان
کسی جز تو دارد ز شاهان خرد ز آینده از رای تو بگذرد
بتی در فکندی ز ایران بداد که فرزند ما با نیو از داد شاد
بجائی رسیدیم اندر سخن که نو گشت زرای تو مرد کهن
بدین انجمن برگزار دو نژاد بتو شاه مانند از داد شاد
خردها فزون شد ز گفتار تو جهان گشت کوشش بدیدار تو
توی هفت ای جهان بخت را کلاه و کمر بستن و تخت را
بدانای چین شاد ما مهر داد نژاد و جهان نیز چون تو مباد
جهان ایمن از بیزداد از توست خنک آنکه در سایهٔ پر تست

عهدنامه اردشیر با شاپور پسرش

همیشه سر تخت جای تو باد جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا با خریدار مغز سخن دولت بر کی زین سرای کهن
که او چون توی چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پایکار تو نا پایداری و او پایدار
جهاندار با بخت و با تاج و تخت بیاید ترا بستن اکنون رخت
اگر زائی و رنج و بگذر آیدت چو گرسنه همی نیز نفر ایدت
چو سروی دلارای گردد بخم خرد تیشان شود نرگسان دژم
همان چهره ارغوان زعفران سیاه مردم شاد گرد در جهان
بخسپد ردان چو بر باد گفت تو تنها بمانی جز نکو نام ار رفت
اگر شهریاری اگر زیر دست بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت کجا آن سواران با ناز و بخت
کجا آن خردمند کندآوران کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز شاپور پر دل شاه اردشیر چو از من سخن بشنوی یاد گیر

آغاز داستان

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / در اندرز بنهاد و اندازه پیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
پدر گفت کای پیشبین یادگار / همی گفت بدگوی را یاد دار
سخنهای من چون شنیدی بهوش / نگه دار یکسر زمانه ز رز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه دار تخم آز مردم نژاد
چو کار جهان سر بسر گشت راست / فروشنده مر آزرندگانی بکاست
ز دشمن بسیار بردیم رنج / بیابود خوبی و بیفزود گنج
شمارا همی گنج بخشیست ناز / به هر جا نشسته بخشش فراز
چنین راست کردار گردان سپهر / همی درد پیش آمدت گاه مهر
کسی بخت گردد چو اسب شموس / بنام اندر آن پیشه شد نیم بوس
زمانه یکی باره شد ساخته / از انگیز سرکش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / نماند بتو شادمانی بی نهیب
نگهدار دین باش و دان خرد / چو جوانی که روزت بدو بسپرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بجای / نه بی دین شود شهریار بجای
دو بنیاد در یکدگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی‌نیاز است دین / نه بی دین بود شهریار آفرین
چنین پاسبان یکی دیگر اند / تو گویی که در زیر یک چادر اند
نه آن زان نه این زین بود بی‌نیاز / دو انباز دیدیم شان نیکساز
چو باشند هر دو به رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بیهوده را بر کند / ز مرد هنرمند سر بر کند
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
چهارم دلی دارد از داد بار / نگر تا نگوید در آباد ست
ز نیکی کی برداد آن شهریار / گشاده زبان مرد دینار دار
ببخشند یکتا دین و خرد / چو دوغ آنکه تا بر تو بر نگذرد
نگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار باشد برنج
اگر پادشاه رای گنج آورد / دل زیردستان برنج آورد
بپرهیز و کوش تا دور مانی ز خشم / مرو پی بکردار گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بنزد آتش چو بپای درمان شوی
پر آنگه که خشم آورد پادشاه / سبک مایه خوانند دانا براه
چو بر پادشا عیب را خواستی / بباید که جویا دل راستی
دگر آنکه داری بهر دل نیکی گمان / شود خیره رای آن بی گمان
ز بخشش منه بر دل خویش رنج / بهارانش بتوان از رنج خویش
که تا رنج گیتی بر آن سر براست / که دور فلک را ببخشید راست
بها مرد دهقان نبود گنج دوست / دگر چند گردش چرخی اوست
بود شه نگهبان گنج و درا / بیار آکنده ساختی گنج را
زمانی بغم پادشاهی ببرد / خرد و موبد پیش رای پیش آورد
بپرسید کار بیداد و داد / گستران سخن مر دل شاه یاد
روانی که رای شکار آیدت / اگر سیر گردی بیش نفزایدت
دو بازی هم ورزش نه زدن / می نرم و نخجیر بیرون شدن
که تن گردد از جنبش می گران / نگه دار است این سخن مهتران
اگر دشمن آید ابا جای بدید / ازین کار باری بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / اگر پادشاهی سخن خواستن
چو کاری بیاران سپار آیدت / به پیش اندرون کار را آیدت

بپرداخت آن کار امروز را   بر تخت بنشاند هرمزد را
مهوار در عالم بنا راستی   گران چیست چون آیدت کاستی

ازین پیش تا گر بدانند خر   تو منشور بدگوی اندرو مخور
بخسرو پرست آن نمودار پرست   ز گرمای گیری سراپا بدست

چنین باشد اندر تن جام سپهر   ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بدی مردم بدنهان   که بر بدنهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مپرای با راز دار   که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده داری بلی   ز گیتی پراگنده داری همی

بگو رازت ای بیشتر آشکارا شود   دل بخردان بی مدارا شود
نداری سوی ناسزا سبک خواندت   خردمندگان خویش بنشاندت

تو عیب کسان هیچگونه مجوی   ز عیب اندر آید بر تو هم عیب جوی
دگر چیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باید جهاندار شاه   نگاه هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیره تیره منش   به بیهوده بیغاره سرزنش

مبادا که گیرد به نزد تو جای   چنین مرد کو باشدت رهنمای
چو خواری که استاند بی بار   نبند خشم کین چون شوی بادیب

همانا که بر تخت حشمت نشست   بیابانه خردمند یزدان پرست
سخن چون سخن گفت با سخنگوی   هر کس نوازنده تازه روی

سخن گفتنی بر دولت یاد گیر   یکی تا کدام آیدت دلپذیر
بیابانه که باشد فراوان سخن   بروی کسان بار سایه مکن

مکن خوار خواهنده خویش را   بر تخت بنشاند بداندیش را
هر آنکس که نور شی بستد گناه   تو بنیاد بر کین گذشته مخواه

همی داد باشی و پروردگار   خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن تیر سر شود چاپلوس   تو تنگ کرداری بر بند کوشش

نمایش آگهی شود دشمن کنند   به پیش سر دوست گردن فکند
ورا آگهی چو به وراستی   ز نیکی بدل اندر مکن کاستی

ازو باز رستان و کیش مجوی   چنین از نیک رود آبروی
بیارای دل را بدانش که ارزش   بدانش بود چون بیابی بورز

چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانایی و دادنامی شوی
چو عهد پدر باد آنت بیدار   نیازانه بر همچنین یاد دار

همی حق فرزند بگذار دم   کسی را که بنیاد بگذار دم
شناهم ببین عهد بی بگذارید   نفس را شناسا ببد هم شمر به

تو پیوند پدر همچنین یاد دار   به نیکی گرای و بدی را مدار
بخیره مرا جاق روان مرا   با تن تن ناتوان مرا

بپیمان خویش از کسی   بجوای پسر درد تیمار کس
بپیمان بگذارد سالیان پنجصد   زری شمارا بیابان رسم

بر پیچید سر از عهد فرزند تو   بدانکس که باشد از پیوند تو
زرنگ روان بیک شونه   جهان بند دانندگان نشنونه

بگردند بیمور ز عهد دغا   به بیداد تا زند جور و جفا
جهان نیک دارند ازین نیست   بران تا شود خوار یزدان پرست

بپوشند پیراهن بر سپنج   بیابند یا کیش اهرمن
گشاده شود هر چه بایسته ایم   بیالاید این دین که ما شسته ایم

بشه گردان نبند دانند حق   بپیراید ار بوی تو فرد حق
همی خواهم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان

که باشند زبیر نگهدار تاج   به نیکی همی بود باربان
زیزدان از نار آنکس درود   که تا زنش چون باشد داد بود

بیار و بگفت این عهد حق   نگوسه که هر سطی شود پشت حق
برانه چهل سال بر سر دوماه   که بر بادم بشادی کلاه

بگفت مرا سر این سخن   هوا تنگ پهلوی پرداز به خوش
یکی خواستم و خرد اردشیر   هوا خرسند و به جنگ آب سیر

جوره اردشیر است پشرو کسر — کزو بر سر پاس کردم گذر
بدو شاد شد کشور خاوران — بیاز مردم و ان بسود زیان

دگر ساله ساسان از هرمز و اردشیر — اگر کردنش یادت نیست چرا اندر بیبی
گر خوانیی بنام ها و شاه اردشیر — چو از من سخن بشنوی یاد گیر

سوران مهان شاد کردان بداد — که هر روز باید تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او — دریغ آن سر و افسر و تخت او

کنون رنج را بر نهادیم رفت — تو لیسیا تابوت بردار رخت
بسی ایچ با مردم اندر جهان — چو پر آشکار و چه اندر نهان

چنین است آیین و رسم جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان
از و نشنه کن کو نزاکی بدنه — نیابد نشان از تخت شد تا بدید

بکوشید پر کوته و رزید جیبز — به مردم نه انجیر باشد نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت — دوزخ را بجا در جایه بهشت

بیا تا همه دست نیکی بریم — جهان جهان را بسد بسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست — خورد باد شاهان یزدان پرست

جو جام نبیدش دمادم شود — نجنبد د بدانکه خرم شود

قدنه حیه و تحمید آفریدگار جهانیان از به قیمت دو
نگار نگین [illegible] نشتار [illegible]

کنون پادشاهی شاپور گوی — زبان برگشا د سخن بسور گوی

بدو آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان زمین آفرید
همه آرام از و نیست هم کام از و — همه انجام از و نیست فرجام از و

سپهر و ستاره رهی کرد اند — کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاک در فتاک تا عرشی است — سراسر بهشتی و او بر گواست

خرد را مخوان کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود — بیاران نبی بر یکی بر فزود

نباشد خرد آرمی دشمنش — که یزدان بسوزد باتش تنش
کنون از سخنها فزائش کنم — جهان آفرین را ستایش کنم

ستایش از آن پس شهنشاه را — که گیتی بدو فرخ گنبد ماه را
جهاندار با گنج و با فر و داد — زمانه به نو باز او گشته شاد

خداوند شمشیر و گوپال و گنج — خداوند ایوان و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس — کزو تاج دارد و بر دوان سپاس

بنام اسمانها خورشان گسته — چو زورم آیدش کو گوران شکسته
چو چشم آیدش کو به آرا زبان گسته — سپهر از بر خاک یزدان گسته

پدر بر پدر شهریار است شاه — نیا زو بود گنبد و سوار ماه
بماناد تا جاودان نام اوی — همه بهتری باد فرجام اوی

سر نامه کردم ثنا یا ورا — بزرگی و آیین و رای ورا
از و دیدم اندر جهان نام نیک — ازو باد آغاز و فرجام نیک

ز دیهیم او تاج روشن شده — ز بیرهای ورا گلشن شده
نیاید بدو مردم پارسا — تا آنکه شود بر زمین پادشا

هوا روشن از تاج و از تخت اوست — زمین پایه نامور تخت اوست
بنام اندرون نامدار جهان‌ست — ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در رزم جوشان شود رای اوست — نهان مرد خرد در رای اوست
به نخجیر شاهان شکار اوبند — دد و دام در زنهار ویند

زا دور رزگر زندشی لمی روز جنگ — بدرد دل شیر جرم پلنگ
سرکش شیر با داد نیکی پر زاد — جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور اردشیر سی و سال بود
[illegible] تخت نشستن شاپور شاه

چو شاپور بنشست بر تخت شاد — کلاه دل افروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان فرزانه و موبدان

چنین گفت کای نامور انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر — سراینده دانش و یادگیر

همه گوش دارید

همه گوش دارید فرمان من
مگردید یکسر ز پیمان من
چه دیهیم گشتن راه سود و زیان
دو گیتی بیابد شه اندر میان
اگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد بیگمان پاسبان ولی است
همه چیزش داد و دانش بود
روانش ز دانش به رامش بود
بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانای یزدان سپاس
توانگر شود هر که خشنود گشت
ز آز و ز بیشی تیمار بیش

وزین هر چه گویم به پرورش کشید
ز انجام باشد نکوهش کشید
یکی پادشه پاسبان جهان
نگهبان گنج و کیهان و مهان
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش بر گذارد ز ابر سیاه
دگر آنکه پی از من خرد
بکوشد به مردی و کردار کرد
نه بی خردمند باشد سزا
بجای خرد در شود دل بپا
دل از رنج خانه و درد گشت
بکوشش دهد میوه از بیش



بپاداشن نیکنامی گرای
بچیزی کز آن شاه دست یازد کسی
مرا پاسبانان فزونست مهر
گر اختر نتابد همی بر سپهر
ز دهقان نجویم من از صد یکی
درم تا بیابند گرد هم اندکی
ز چیزی کسان بی‌نیازیم نیز
ز دشمن شود دست از بهر چشم
بهر سو فرستیم کارآگهان
بجویم بیدار کار جهان

که ترسان شود درد ناپاک و رای
که بهره ندارد روانش بسی
بمان رسم و آیین شاه اردشیر
بجا آورم بر نشستا نا گریز
مرا فر و پیر گنج آباد هست
دلیری و مردی بنیاد هست
بر پاسبانان درست راه
همه مرد را مرد نیکخواه
نخواهم بر گنج جز از آفرین
که بر ما کند مردم پاک دین

میان و کیان پاک برخاستند
جهان تازه شد رسم شاه اردشیر
همه دارد شیران خرد بند شاه
چو آگاهی آمد از شاپور شاه
همی رانده تا پیش کوه و بنه
سپاهی از قیدافه آمد برون
برانوش بد نام آن پهلوان
چو برخاست آواز کوس از دو روی
برآمد ز هر دو سپه کوس غو
تو تیره ببستند لشکر چو پیل
روان کی با خرد بود جفت
برانوش جنگی به قلب اندرون
و زان رومیان کشته شد سه هزار
فرستاد قیصر یکی یادگیر
چه گویی چه پرسند روزی شمار
جهان پیش با یار فرمان کنم
همی بود شاپور با بار و ساو
غلام و پرستار رومی هزار
یکی شارستان نام شاپور گرد
فرز خوزیان دار و از روم و بر
گیتی از این شهر شاپور گرد
پسندیده روز بهی در کشور ستر
که با باز گردیم این پیل بجای
چو آراسته فیلسوفان روم
زبان شادمانی و ما ... ببینی

زبانها بگیتی بیاراستند
ز شاپور گشتند برنا و پیر
که شاپور بسپرد تخت و کلاه

شاپور بر آفرین خوانده‌اند
و زان پس آگنده شد آگهی
خروشی برآمد ز مرز و بوم

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن برانوش

به آورد چون تیشه شد تیره گون
سوار سرافراز برانوش گوان
ز قلب اندر آمد گو نامجوی
بجنبید از قلب شاپور گو
همی رشک آورد آرزو خواست بر دو پیل

زبان گونه شکری همچنین
که بودی بران قیصران ارجمند
و زان پس بشد نامدار دبیر
ز لشکر باز بوق و پیل و درای
از آن جنگ جنبان شده ابر گرد

فرستادن قیصر روم ایلچی [illegible]

بیامد بنه در صف کارزار
نزدیک شاپور شاه اردشیر
چه پوزش کنی پیش پروردگار
ز خون تنها و افزون کردگان کنم
فرستاد قیصر ده انبان گاو
گرامایه و بیمانه اندر شمار
برادر ببرد و نخست از هزار ارد
که دارنده بر کس برو بر گذر
که گویند با داد شاپور گرد
ز پیلی بگوی برو به گذر
بمانده بدانایی و رهنمای
فرزانه خسیل آرت فرز و بوم
زنبه دور دار گیتی از ایر میته

برادر که دیهید گرفتار شد
که چندین تو از بهر دینار چون
فرستاده با رنج چندان هم که بود
زبان گر بته باز گردی ز روی هست
برازنده دینار با قیصری
بیاکوه در بند شد بیست اند
همی بر وزان لشکر سال کی
بجای اندرون شارستان بند
برو و آن گذشت در سخن گرشن برا
برانوش را گفت گزینده سپی
برنش کرد با بالای این پیل زلد
چنین پیل بر آمد سوی جای جنگ
برانوش برکرد پر سوروان

ز بر جد تنها چنین بر افشاندند
ز بسکاریند شاه تخت شهی
ز قیدافه بر کاسته مرز و بوم
بیاراست کوس و درفش سیاه
سپاهی بسیار پیل میون و بنه
بیامد سپه دار شان بر آکنیح
کسید اکنون و با نه دار بلند
یکی نام او بود کی شاسب شیر
یکی چرخ ماه اندر آمد ز جای
چو آتش درفش سنان نبرد
همی از خرد نام یزدان بگفت
گرفتار شد با دلی پر زخون
دل رومیان پر زتیمار شد
به برنا و داد و زر نمون
بپذیر دو دین جایه فزود
فرستم با باز هر جفت رویت
فزوده بر و چشم ها بر سری
ز روم اندر آمد تا سه روز
هم در واقعه تا رنج بسیار گنج
برادر و با کینه و سود مند
همی برد هر کسی بر نوش را
یکی شارستان را خواند چون ریسی
بگوی که رنج آنچه باید بکار
برو تازی باشد جهان خویشتن
فرستاد با سپه برانوش را از آن

همان تا بیابند کار لشکران
فرستاد کان رفت اندر دهان
چو ... نام او از اینجا برفت
چو ... سال بگذشت بر سر دو ماه
بفرمود تا رفت پیش از خرد
تو بیدار باشی و جهاندار باشی
بکردار نیکی بکن در جهان
مزن ... کم آزار باش بلند
بگفت این ... زار گشت
... تابوت ... پس
ز میراث ... نیکی ... بهر
درود از تو ... پیغمبرش
محمد رسول خدای ...
سر ... شاه ... بزرگ
چو یزدان نیکی ... نیکوی
به ... ویژه انباز نان
... گر شد ... رو
و گر ... دارد ز هر کار نیک
... دانش نیابی ...
خرد ... دانش ...
... زیر دست
خرد شد ... پارسا
بیاید ... نکوی
چه گفت آن سخنگوی پاسخ ...
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

روان ... سر مهتران
بسازند یکسر همه کار پیل
همان ... کارهران
یکی پیل بگردند ... شاه
سوی ... فرزند ... بنهاد گفت
... باد ... ورای

... اردشیر ...

چو شد ... از باغ ...
بدو گفت ای نوجوان ...
ابر داد سالار همواره باشی
... امید
جهان کهان باشی و فرمان
... فرخنده باش
چو خواهی که تخت بود پایمند
... یاد گیر
دل مردمان ... گشت
... سپنج
... تو با ... کس
بگیرد ... فرزند ... تو
همی ... پاسخ ... بهر
... سخن ... فرای

... بود

... که
... کای ...
... سر خسروی
... داد
... بود ...
... بود
... سال نو
... بود
... نیک
... دل ... مرد
... بر سر ...
... گرفت
... کار جهان
... سخن
... آفرین
... سایه فکن
همان رسم و آیین شاه اردشیر

بگردد ... غل
... سیاه
بلند اختر و تخت شاهی بجای
... شاه
... دستور من
... جمشید
... باشی
... اردشیر
... بسیج
... تو
... نمای
... بر ...
که راه مسلمانی آورد دین
جهان ... کار ... روان
... یاد
... بود
اگر ... بر تخت ... بود
... نگرد
... نکوشی
... شگفت
خرد ... جهان
... هیچ
... تو
... کین
... دانش پذیر

جهان سر بسر بود گشته شاد　　چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همه ایمنند پاسخم با داد کار　　چنین تا به سر بر بیخ روزگار
بکشتر و کافور بر جای مشک　　گل ارغوان شد بیا بیز خشک
چو بگذشت سالی بران پادشاه　　شکسته شد آن نامور پادشا
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت　　ز بس ایک چو زین زرگش بر بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش　　بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاک زاده پسر　　بمردی و دانش برآورد سر
زمین مادر شاهی نهادست روی　　گرانمایه رفتش گشته همه بدخوی

سپردن نوشین روان کار را به هرمزد و اندرز نامه کردن و مردن

خم آورد بالای سرو سهی　　گل سرخ را داد رنگ بهی
چو اندر تو آید جهاندار باش　　خردمند باش و بی آزار باش
نگه تا نپیچی سر از داد و راه　　نخستین ستمکار را تا گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ　　چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم　　سخن گفتنت خوب و آوای نرم
خداوند پیروز یار تو باد　　دل زیردستان بتو شاد باد
به کینه و دور باش از هوا　　مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن جز به بیدانشی جاده گر　　نیاید که باشند هشت گذر
زبان را بیارای بخیر و بهتری　　نگر سوی بیدانشان ننگری
جهاندار ایرانشهر بسیار گوی　　بزرگی نبود ایچ کس آرزوی
خرد را مشو خشم را بنده دار　　مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز　　که او آورد بیم و رنج و نیاز
به هر کار با دین کن و راستی　　جدا کن ز دل کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگردد نام　　که بدنام گیتی نیارد بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب　　نشستنگه اندر دولت را شتاب
درنگ آورد در همه کارها پدید　　ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم　　زبان بر وی بیاید چنانکه خشم
و گر بردباری بجهد نگذرد　　دلاور گمانی بسی بستی برد
ز انکس که باشد خداوند جاه　　چنانکه خرد را کند بر ره آه
به بخشش و نشستن بکار اندرون　　خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار از مردم پیشگوی　　نگوید از گفتار بد ابروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار　　و گر چند خواهی ترا شهریار
در نیکی بود گر بیاریش گسست　　اگر پای گیرد سرآید بدست
وز افراز اندر او بر نشیب　　بباید بتاوان سرا اندر فریب
بدان نیز اندیشه بد مدار　　بر اندیشه را بر بود روزگار
سپه را نگه داشت بجان تنگ　　بخشنود بر نامدار انجمن
خرد گر کمانش نشیند جای تست　　نگهدار گفتار بجان تست
به آرایش و تاج و گنج و سپاه　　تابنده کردش هر روز و ماه
اگر یافت آری تو با زور و گنج　　نگه کن تو سرمایه سرای سپنج
مکن رای را جز خردمند مرد　　ز آیین شاهان نشیبی نکرد
پلنگ تیز دندان هر اندیشه را　　براغی همه کس دوشش را
ستاینده گر زانکه بر هما　　ستاینده گیرا ای ناسزا
شکست تو گردد همی زان سخن　　بدانش تو زان نگردد کهن
بگاهش ستانش نیاید بکار　　تو آورد پاکیزه فردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی　　نکوهیده از دل بکاهد همی
مرا انکه او از گنهکار خشم　　بکوشید آسان فرو دو چشم
فزودن بخشش برو زر افزون شود　　شتاب اندرش دل پر از خون شود
نهانکس که با آب دریا نبرد　　بکوید باشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر　　فراوان در دستان من از آن بگیر
گشاده دست زر باشد دست راست　　نشاید بدان کس که با هواست

زبان خرد یاد ولت

زبان و خرد با دلت راه کن
همی زان دران شاه کوتاه سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود
به آواز او فر آنکس نمود

شود چاپ از برتر نگر
دل و مغز دانش جهانگیر تر
که رای او بار آز دانش بود
به رای و گفتار او خوش بود

هر آنکه که با منش تو با رای زن
سخنها بیارای با انجمن
کسی را که با منش رود سد بجا
چنان دان که از آتش گیرد نوا

هر آنرا جهان بخشی بر خست بجاست
اگر گنج تو ور نیازی سزاست
کسی رشک دارد تو دیو بود رشک
ز رشک اندر آرد کرم خویش سرشک

بر آنکه که رشک آورد پادشاه
نگر تا نیشی کند مردم پارسا
خرد از ره دیو بگذرد فره دبیر
بیاورد بنیاد منش دبیر

جهاندار برزد کی یاد کرد
سراسر لعل رخساره را اند زرد
چو آنکس که رخ شاه از درد گشت
ازان درد در غم بهرام گشت

چنین اندر بیسو که راو ترند
بزرگی در آن نگار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر
همای بر اوزر دو کی به زمهر

تو کی با منش پیغمبر ادیار دوست
که چون دست پایه بر ازوی پوست
شب او خرد اسراز باه دوی
تو گیتی بیاباد بر دار نی

کنون کار پرسیم بهرام ساز

شاهی بهرام هرمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

که در پادشاهی بماند دراز

چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز دو شاه بیراد ببر
بر سال ده بود بر سر اوز
همی گشت بر تخت گیتی فروز

بزرگان ایران ایرانیان
برفتند پاکان کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای
که تا تاج باشد تو بادی بجای

که با تاج کی تارک بالاست
همه بر به بر تاج شاهی ز راستست
که نه بر سکان شاه نوازد باد
دران افته جان فرلیان داد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران
سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان از مرد خسرو پرست
ز گیتی سوی به میازید دست

به بیندان چرخ تا پیداد
نه پرورده ماند ز پرورد کار
سراسر به نیز به دست هوا
هر آرا نهاد ایزد فرمان روا

کسی گو ز بر پیر دار به کشتش
نیا لایه اندر به بیاتشش
نگیتی دران شاه خرام بود
برتن از خشاتش بیغم بود

بجای بود گنج را پادشاه
نوازنده مردم و پارسا
تن شاه دین را بپای بود
کزو پیر سرا دکلای بود

خنان انگه در جستم هشیار تر
بیان در بنیب دایل آزار تر
کز اینکه سستی بود نیز شاد
جهان بی تن و رای او بر بباد

چو بر دشمنی بر توانا بود
تنش بسپرد دیده دانا بود
ستیزه خواهد پر نا جوی
بسیر پیز کرد ستیزه مبوی

سپاهی و دهقان به یکبار شاه
خیان ان که راز مدارد نگاه
بخواب اندر است آنکه بیدار گشت
پشیمان بود انکه بیدار گشت

از آزادر شیکو و کرد آرزست
ستایش نیابی بکردار سست
به آهستگی گوینده نیکو کند
دل نیک با مردمان بشکند

مرا گنج دینار بسیار هست
برای درشتی و خیره دست
فرو مایه کدایه ور ایکست
بر آید ز گنج داران بکست

سه بوره تا کی درست از است
نیا به که پاید کسی به تیمار
فرود و فراوان زنار برخواه
بیران گر به پیشی برد انجای

بر دفتر یکدشت روز دراز

شاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

سرها جدا را اندر انه یکبار

بیک پور بود دستی دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود

بیامد و نشست اندر ان تخت بخت
بید کلاه کیان بر نشاند درفت
گر بودم فراوان منی از تاج شاه
هم او از نگار نو فرخنده یاد

فزاینده باشی و پاینده باشی شب و روز با رامش آکنده باشی
جهان کرده بر سرت او بر شمار نه پیچی سر از شرم پروردگار
به داد و دهش گیتی آباد دار دل زیردستان خود شاد دار
اگر کس نماند جهان جاودان چو بر شهریار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردان بیداری نم و گر باد و خیزی شود باد و دم
چو بهرام گیتی به بهرام داد بسر برد و را دخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان بر اندیشه رنج چه داری روان
چه گویی چه پویی چه شاه جوان بدین داستان نیست بهره ز دن
روانت بگرداند و قوت نیست نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر طبع دارد چنین طبع گرگ برازی یکی جام باده بزرگ
بلی پور را گنج گردی بتن یکی جای بی‌کار از گفت من
چو بهرام در سوگ بهرام شاه چهل روز بنهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش بزاری دو دلها زبان پر خروش
نشستند با او بزرگان بسوگ درد رخ زرد شیبا شده لاجورد
وزانپس نشستند موبدان با گرای اگر گرد با شاه بر تخت جای
بیک هفته با او بکوشید سخت بمی بود با او نشست او و تخت

بر تخت نشستن بهرام پسر بهرام شاه

چو بنشست بهرام بر تخت شاه برسم کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان گردان سپهر برنده بخواهد جز آزاد مهر
وز آنپس چنین گفت کای مهتران جهاندیده و پاک دل موبدان
شناسنده دارید دانش بداد بباشید با شهریاران سترک
کسی را که یزدان فزونی دهد سخن دانی و رای و نیکویی دهد
فزونی بیابد توی گنج خرد ببود در سر و گردنی پرورد
سر مردمی برد باری بود چو تیمار یابد سوگواری بود
ز آهنش رگشت ایمن او شاد گشت غم و رنج با ایمنی یاد گشت
توانگر تر آنکو بود آز و رشت اگر عاقلی جز چیز توانت
که ایا فر کسی ندارد به آز ورم گرد کردار بوال ازد دشت
مروت نباشد کرا چیز نیست بنان جاره ترا کسی چیز نیست
چو خرسند باشی تن آسان شوی و گر آز ورزی هراسان شوی
بکوشید گاه تن آرید برنج روان را بی جای آز تو گنج
زکار زمانه میانه گزین چو خواهی که یابی ز هر کس آفرین
تو خرسند و داری جهان را براد توانگر جهانی و از روز شاد
برامش بیابید دل راستی میانه بیابد بر افزون و کاستی
چو شاهی بکاهد بکاهد روان خرد گرد آید بر میان ناتوان
اگر آتش کبر دولت را ستیغ بمانه روانت سیاه اندر بر رنج
چنین است آیین چرخ روان توانا بیست اد گر توی ناتوان
چو شد سال با هشت بر سال بیست بیک کم برو زندگانی گریست
شنو این تا جور شاه با ماه گفت ز تخت مهان دخمه بودش نهفت
جهان را چنین است آیین و سان همیشه بیازارد او نارسا
نیاید گزیندی بجز رستی تو دل گر دانا زه شنیده بدل مهر گل
همینه تو جز یکی از جهان که فردا زخوی شود شادمان

شاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

کنون کار بهرام بهرامیان بگویم تو بشنو ز گیان در دلان
چو بنشست بهرام بهرامیان ببست از پی داد بخشش میان
بتاج خسی زیبد برافشاندند بر نام کیان پیش خواندند
چنین گفت کز داد گر یک خدای خرد باد مان بهره و داد رای

سرای سپنجی نماند بکس | ترا نیکوی باد و فریادرس
به نیکی گراییم یابان گیتم | بداد و دهش جان بکرد ار کیتم

ز خوبی و زشتی ز ما یادگار | بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو رسید بار شاهنش بر چار ما | بر و زار بگریست تخت و کلاه

زمانه بدین سان همی بگذرد | تنش مرده از زار و فرو شمرد
می لعل پیش آر تا بست بنشیش | چو شد سالگون شد بر شیشش

چو بهرام گاه بخشش آراست برگ | هر آنکس که بینی کشش سپل گرگ
جهان را نیز آنکه بسپرد و گفت | که با مهر تست آفرین باد جفت

بپوشش و بیاراو بپاشش و به بخشش
یکی روز بر تاج و بر تخت رخش

پادشاهی یزدگرد ... سال بود

چو برگشت بهرام را فر و تخت
نبر سپهبد آن زمان تاج تخت

چنین است آیین ره ای اندازه دان | گر از فلک بر زمان تا زه دان
چو بر نشست از بر تخت عاج | بسر بر نهادان دل افروز تاج

به مهتران پا بیشتر آمدند ما | ز نور دید بر سوگوار آمدند
بر آن نامداران بسیار کرد آفرین | گرامی مر ایشان پاداد و دین

بپاید گر کرد کار جهان | چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را مروت خرد باد و شرم | چو آرزو نیز رای آدای نرم

همان آیین شادمان بود | که از اختر مهربانی بود
خرد شد مردم ترا دوست گشت | خدای وان که با تو ... ژشت گشت

تو گرد از فریبش از تو نا شناس | خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری هشیار بردن بود | ولا قدر پایاستوران بود

هر آنکس که بیرون ز کار کرد | از و دور شد خفت آرام خورد
همان گاه همی مردم از بد و رست | هم او زین بد دلی گاه هست

همی زیست نه سال با رای و بند | جهان را سخن گفتنش سود مند
چو او در شکر آن آمد و تخت شوم | سد شتک ترک بولاد بر سر چو موم

فزون شد بیابین شاه ارمزد | بر خساره چون لاله اندر فزد
که فرزند آن نامور شاه بود | فرود آن چو در تیر کتب ماه بود

بدو گفت کای نامدیده جوان | سر و دست سوی بری تا توان
تو از جای بهرام بر سپا تخت | سزاوار جای وزیبای تخت

بران برز و بالای این فر و یال | سر وانش از بهر کسی پا بحال
مبادا که تاج از تو آبان شود | دل انجمن بر تو بریان شود

جهان را با آیین تو بیشی سپار | چو آن بخت از پاک پروردگار
بفرجام روز همی بگذرد | سپهر اوانت همی بسپرد

چنان رو که پرسنده پاسخ کنیج | بپاسخ گری از فرخ کیتی
بگفت این چار در رنج بر گشتند | یکی باد سرد از جگر بر کشید

همانرو که گیتی گذرسی بود | همان تخت و سیم گرسی بنود
چنین است این راز ... | ترا بهره جز رنج و تیمار نیست

چو بر گاه شد ارمزد بزرگ
ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ

پادشاهی ارمزد ... سال بود

جهان را همه ... نیست با ایمنی | همان گشت گردار ارمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار | توانا و دانا به هر کار و کار

شب و روز گردان سپهر آفرید | چو کیوان بهرام مهر آفرید
دل آن نیست پروردی فرهی | ولا داد و دهم شاهنشهی

همه ویل بار اور ازو داد باد | دل زیر دستان ما شاد باد
ستایش نیابه دل سفله مرد | بر سفله گان تا توانی مگرد

همان زیست نامبرد ... زه ره | اگر بنده گیری با نیکی گرای
ز بخشش اگر کس چه به سپاس | نخوانند بخشنده یزدان سپاس

ستاینده گویی سپاسی از هنر | مسود گرس اورا ندانند بجتر
ز آسان شود مردم سخت کار | که او را بیابند بی دوستدار

وگر سست آید بکار اندرون / نخواهد ورا رای زن رهنمون
گراز کاهلان باز جوی شکار / نباشی جهانجوی و مردم شمار

یکی جوشنش را نداری بزرگ / دگر کار باید یکی سترگ
چو بهتر شود مرد و بیش خوار / همی پند دار و بر آموز کار

همه ساله بیکار بالای تخت / نه رای و نه دانش نه آیین تخت
دگر باز کبرنده زو خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته

بپای چنین یاوه خوی ساز و دادی / ندارد خرد کرّ و افراز دادی
نه چیزی نه دانش نه رای و نه فر / ترا آید خشنود از دادگر

شمار شب و روز فرخنده باد / به آیین را جان بن گسته باد
برو مهتران آفرین خواندند / خرد سوی شاهان همی راندند

چو یکچند بگذشت نه سال بر سپهر / کلاه زر و گنج آن چرخ کنار چهر
غمی شد از آنکه آن شه تاجور / بمرد و ببالین نبود کسی پسر

شنیدم ز نامور مرد شیرین سخن / نبود کسی شاه را سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / ترا تا بهر کار باشد توان

چهل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود

بگرد موبد اندر شبستان شاه / یکی زن دیده تابان چو ماه
سر مهتران چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی

مسلسل بیک اندرون تافته / کمر بر زده دستش بر تافته
پر از چهره را بچه بد در نهان / ازان خوب رخ شاه دل شد جوان

بسر بر نش تاجی برآویختند / بران تاج زرین درم ریختند

شاهی شاپور ذوالاکتاف هشتاد سال بود

چهل روز بگذشت ازین خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

سراینده دهقان موبد نژاد / ازین مرد چنینم سخن یاد دار
که موبد ورا نام شاپور کرد / بدان شاد دل پیسکی سور کرد

تو گفتی که با فرّه ایزدیست / برو سایه دارائی گیر دیست
چهل روز شد بود می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند

بر آهنگران زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر
چو آن دایه را بچه بخوانده شیر / نوشتند نامش اندر میان حریر

چهل روز را از برش تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بشادی بپرورد آفرین خوانده / به مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدی بود شهروی نام / خردمندش آنگه بشاد کام
بیامد بیگر پس آرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست

جهان را همه گشت با داد و رای / سپهبد بسر برنکی رهنمای
بیاکند گنج سپاهی ورا / بیارست ایوان و گاه ورا

چنین تا برآورد بر هفت سال / برافراخت آن کودکی فر و یال
نشسته به پیش شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون

بدانگه که برگشت خورشید زرد / بدیدند ایران جهاندار خرد
خروشی ایدراز راه اروند رود / بموبد چنین گفت کاین ... درود

چنین گفت موبد بران شاه خورد / گران نیک بی تنگدل شاه کرد
نه بسر چنین که کسی از نسیم و آب / چنین پر خروشند چو گرد شتاب

چو بر دجله بر رهگذر بگذرد / جهان تنگدل رای را بشمرد
بگوتن مرد بازاری جاره جوی / از آنکه به سوی خانه داریم روی

چنین گفت شاپور با موبدان / گوان نامور راه بر بخردان
یکی راه دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه باز آوردن

بران تا چنین ایزد دستان ما / گرانت نکرد زیر دستان ما
برفتن نیابید زین سان برنج / درم داد باید فراوان به گنج

به موبدان شاد گشتند سخت / که بسته آهن نارسیده درخت
یکی برد فرمان موبد دگر / نوبان او کودک تاجور

چو ده پنج دهان شد دل بادرنش بیامد ز فرهنگ چه بایدش برش

بزودی بنوشنک جای رسید گر آموزگاران سر اندر کشید

چو بر هفت شد سال میدان نهاد به اورد و به رسم چوگان نهاد

بهشتم شد آیین تخت و کلاه تو گفتی که گرد نژاد بهرام شاه

تن خویش را از در رزم کرد نشستنگه آنگه با صطرلاب کرد

برآیین فرخ نیاکان خویش گزیده سرافراز پاکان خویش

چو یکچند بگذشت بر شاه روز فروزنده شد شاه گیتی فروز

ز هر غابیان طایر شیردل که دادی فلک را بشمشیر دل

سپاهی ز بحرین و از قارسی ز رومی و از کرد و از پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون سپاهی ز اندازه سر بر برون

بتاراج داده همه بوم و بر کرا بود بازوی و باو بر

چو آگه شد از تخت شهریار کجا نوشه بد نام آن نوبهار

بیامد بایوان آن ماه روی همه شهر طیسفون گشت پر گفتگوی

ز ایوانش بردند گردان اسیر که دارا بدو دانش و دلپذیر

چو یک سال نزدیک طایر بجانه ز زاینده تنگان دل پرخون در شاه نه

ز طایر یکی دختر آمد چو ماه تو گفتی که سرو است با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید که دخترش بی مملکت اسیر بد

چو شاپور را سال شد بیست و شش یکی ماه رخ گشت خورشید فش

بدست آمد و لشکرش را بدید ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هر یکی بادپای هیون به پیش اندرون مرد صد رهنمون

همی بر نشستند اسبان بدست ببردند گردان خسرو پرست

برفت از پس شاه غسانیان سرافراز طایر ببرد زیان

فراوان کسی از لشکر او بکشت چو طایر چنان دید بنمود پشت

هر آنکس که بشنید دار و گیر در آن جنگ گرفتند چندین اسیر

حصاری شدند آن سپه در یمن خروشی امد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه که بر مور و بر پشه بربست راه

ورا با سپاهش هر آن جا بیافت که در جنگ راه گریزش نیافت

شب و روز یک ماه از آن جنگ بود سپه را بنور در علف تنگ بود

بشبگیر شاپور یل برنشست همی گفت هر جا که کاری بدست

سپه چون بشد خسروی کینه کیش درفشان بدش سپه بر سرش

عاشق شدن دختر طایر بر شاپور شاه

ز دیوار دز مالکه بنگرید درفش و سر نامداران بدید

چو گلبرگ رخساره چون مشکموی برنگ طبرخون چون ماه روی

نشد خواب و آرام از آن خوب چهر بر دایه شد با دل پر ز مهر

بدو گفت کاین شاه آتش فش که ایدر بیامد چنین کینه کش

بزرگ است همچون جهان پهن پشت جهانجوی کش کو جوانی منشت

بیا از من نزد شاپور بر پیام آوره از من سوی بر

مرا گر بجوید حصار ارست چو ایوان بیابی نگاران رست

بدین با دایه همان یکی زبان دبیری کرد کان یکی

بمن گفت کز نزد شاهم بری بیابان زر و تاج و انگشتری

همی بود بر شاه دل او را بسرد برو بلیزه همه برده شاه برد

بگویش که با تو از یک گوهرم هم از تخم نرسی و گنداورم

یکی نیز با این دیلم گونه ام که خویش توام هم ترا بنده ام

بیامد دایه گفت آنچه فرمان دهی بگویم بیاراتم از دل آگهی

چو شب بر زمین دامن شاه گرفت که دریا به هر سو سیاهی گرفت

زمین قیرگون و چرخ گه نیل شد ستاره بگردون قندیل شد

تو گفتی که شمع است ... زار بیاویخت با آسمان حصار

بشد دایه از آن راه بترسی و بیم ز طایر همی شد دلش بر دو نیم

چو آمد بنزدیک پرده سرای خرامید نزدیک آن پاکرای

بیامد بنزدیکان زن برفت   سخن هرچ بشنید با او بگفت
ز گفتار او دخت شهریار   بخندید دیبا رخ دلفگار

دو یاره یکی طوق با افسری   ز دیبای چین بافته گوهری
چنین پاسخ آورد با ماه روی   که با او فراوان سخنها بگوی

بگویش که گفته بخورشید ماه   ز تابار زردشت و فر کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی   گران پادشاهی بکاهد همی

زمن هر سخن بشنود گوش تو   بجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه   بفرمان یزدان بگنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان   ز پرده بیامد ز دژ در روان
شنیده بر آن سرو سیمین بگفت   که خورشید را گشت باید جفت

زبالا و دیدار شاپور شاه   بگفت آنچه دید و نتابید ماه
رخ او ز خورشید بخرد باج   گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

اگر کشور و دستور بستد کلید   خورش خانه را جامها بنهید

مست کردن طایر را دختر او و دادن دژ بشاپور

بیزدان در آنکس که به مهتری   برآکی و با چنگ دیدی سری

خورشها فرستاد چندین نبید   بهار از بوییا نرگس شنبلید
پرستنده با دایه بیشی خراند   بجست و فراوان سخنها براند

بدو گفت امشب مرا یار ده   بطایر می باده ساده ده
چنان تا که دارنده باده پست   بدان تا بخسپید کردند مست

بدو گفت ساقی کنون بنده ام   بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید برگشت زرد و نژاد   شب تیرگیش از راه برد

می خسروی خواست طایر بجام   نخستین از شاهان برد نام
چو بگذشت یک پاس زان تیره شب   بیاورد طایر ز بانگ شنید

برفتند یکسر سوی خوابگاه   پرستندگان را بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز براز   بفرمود تا برگشادند باز

بتوان شاه شاپور چون چشم داشت   فراوان ز رستا دل چشم داشت
چو شمع از در دژ بنفشه گشت   که شب تیره بخت بیدار خفت

مران ماه رو را بپرده سرای   بفرمود تا خوب کردند جای
همه باره را سر بسر گرد کرد   از آن پس که دیگران روز نبرد

وبالا بیاورد چندین هزار   ز آنکس که بود او در کار زار
نخوردند شمشیر اندر گرفت   همه گنجهای کهن برگرفت

سپه بود با طایر اندر حصار   همه دست خفته برون از شمار
ز گر خفته اسپه بر خاستند   همه جای جنگی بیاراستند

از آن نامور کس ز بیم تو دشت   بسی نامور شاه ایران بکشت
چو رسید طایر اندر حرم او اسیر   بیامد برهنه دوان ناگزیر

بجنگ دلی اندر حصار بنه   بسی پایدار فرو بر تنه

گرفتن شاپور طایر را

نبود آنکه تا بدر او بکان   چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروز اندر حصار   بیاین بیاورند او بیار
چو در باز شد فر شهریار   نیزه یکی دور شد کلاه بهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش   در فشی از زر بگفت خسروانش
برازش بر تخت ارژنگ شانه   بسا طایر خسته را پیش خواند

چو طایر برهنه بیامد برش   بدیدار آن سرو و دختر نامور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست   بدو بد رسید هر چه آمد از دوست

چنین گفت کای شاه آزادمرد   نگه کن که با من چه فرزند کرد
چنین هم برو خشم دار خشم دار   ز بیکار شاهان ابر دشمن خشم دار

بدو رنج زر برد تا گرد خیش   ز پیوند و پیوند با آتش نیش
سر طایر آنگه بدر خون گرفت   بگفت و ابا آن نیش خون گرفت

برآتش کی

طلبیدن قیصر

بدانکس که یافتی از عرب / نماندی که ایشان کنند دین عرب
عرب خواندش ذوالاکتاف کردی لقب / چو از مهره بگشاد گفتند عجب
ز گیتی که با گفت زنهار یافت / زنهار دو زنهارش همی بر نتافت
جهان بود بی کین و با تاج و گنج / بمیدند از بود و دل برنج
ز دو دست او دور کردی کتف / جهانی از و ماند اندر شگفت
فرازش که رفتند سوی پارس باز / جهان یکسر بردندش نماز
برین نیز بگذشت یکچند تافت / وز آن پس که کرده نبود ایچ چیز
ز تیره شب اندر گرفتند پاس / بنو بود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از بخت شاه نشستی / هم از زیج و از روزگار نامی
منجم بیاورد صطرلاب را / بپرسید از ایشان دو خواب را

رفتن شاپور بطریق بازرگانان بروم

نگه کرد روشن تقیب الاسد / که هست و نماید همی در رصد
سواران تا رسند بادشاه را بدین / فراز آورد از فره ایزدی
چو دیدش بگفت ای شه پادشا / جهانگیر روشن دل و پارسا
یکی راه پیش است با درد و رنج / بیارد کسی بر تو این باد رنج
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
بنیروی و دانش که باید گذر / خردمند تا مرد بر خاشخیز
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / گران مرد دانا ندارد گمان
چه چاره است تا این بلا بگذرد / نیم آخر تا همی بشمرد
بپرسش ... بی گمان / نیابی هم از گردش آسمان
چنین داد پاسخ که ای نامور شاه / که دادار باشد بر این بد پناه
ز گردان ببندد اسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد در بادشاهیش داد / همی بود بخشید بی رنج شاد
خورآگاه شد زو به مرز و بوم / چنان رفت ... که بر روم
به پیش اندر قیصر سرفراز بست / ابا نامور دیبه پیروزی دست
نهان راز ... بگشاد رای / یکی سوران کرد با داد و رای
همی راز او شد ز آباد بوم / همی رفت هم این ... تا بروم
چنین گفت کای ... برآرد / به بیدار ... داد باشید شاد
ستر خواست بر بارده کاروان / هر کاروانی یکی شارسان
ز دینار از گوهران بار کرد / از آن پس ستر بار دینار کرد
بیاورد از آن جنس از آباد بوم / همی رفت هم این نشان تا بروم
بکی روستا بد بنزدیک شهر / که دهقان نشستی بد و گفت پسر
بیامد به نزدیکی کشتمندای / بپرسید کاید مرا هست جایی
بر او زین کرد مهتر بسی / نه خوبهند یا نیم مهمان کسی
بیوزان شب از خورد بخشید چیز / ز دهقان بس افزون بود نیز
سپهبد برآهیخته بر نهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد به نزدیک سالار بار / بروز گون گرد گردش نثار
بپرسید کفتش چه مردی بگو / که از شاه ... و هم شاه ازو
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا
بازارگانی برفتم ز شهر / یکی کاروان دارم از خز و بیز
کنون اندر ستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر کنا ینده راه
ازین بار چیزی که مر خور هست / هم گوهر و آلت شهر است
بهر گوهری کس بیارد برنج / چو ان شاد باشم بدارم بگنج
هر آنکه فروشم به زر و بسیم / به قیصر بگفتا که بحجم ز بیم
بگویم برانجمن بیاید ز روم / بره سوی ایران بیابد بروم
ز درگاه برخاست مردی کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
نو بود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصر کس بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرین جهان چون سزید

نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز قیصر دل و دیده او در سپرد

شناختن قیصر شاپور را و بچرم خر دوختن

بفرمود تا خوان و می خواستند / ز بیگانه ایران بپرداختند
چو شادیده ایرانی سر بروم / چنان چون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینارگان
نه بازارگانست کامد براه / یکی در نمایه ترا با سپاه
که شاپور شاهست انباز تو / همی جوید ایشان همه راز تو
چو بشنید مست شاپور برخاست شاه / بپیدایش قیصر فرا او نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی توی ای شگفت
بشبستان زنان برد و دستش ببست / بمردی ز دام بلا کس نجست
چو زین مایه دانش بپایه ببر / چه باید شمار ستاره شمر
ز مستی شمعی همی سوختند / بر ایشان در چشم خرد دوختند
همی گفت هرکس که این شوربخت / می و جام خورد و بگذاشته بخت
کجا خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ
بران جای تاریک اندر خفتند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بران چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب / که جانش برفتی بگرد شتاب
ز گوینده ماند یک چند گاه / بدانسته کز رنج تخت و کلاه
بمان تخت قیصر نیامدش یاد / کسی را که جای نشست قیصر نژاد
در قیصران خانه را در ببست / بایوان دگر جای بود و نشست
بیک ماه رنج بود و بغور ایی / گزیده بر کار دستور اوی
همه مرز زان مرز لشکر براند / ورا بسته در پوست آنجا بماند

تاختن قیصر با سپاه بایران و تاراجی کردن ایران و کشتن ایرانیان

از ایران بسی برد رومی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / بیابانکه به تیغ کین بر کشید
بایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و انبوه تا نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نمرده نفرته ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مرد و زن تا بشد مرز و بوم
ز ایران نماند ازو هر کسی شهره / بر او پیش صلیب و سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چار ماه / پراکنده گشته ایران سپاه
بدیم اگر شاپور را دوستی / شب و روز تنها کشی نکو زیستی
کنیزک بدان نزد شاپور شاه / از آن بس که ایرانیان بد نژاد
شب و روز زان چرم گریان بدی / دل او ز شاپور بریان بدی
همی گفت روزی که ای خوبروی / چه مردی و فرسی اگر با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چه سردی بدین روی تو گرد ماه / از آن به بود فرشته ز شاه سیاه
کنون چنبرین گشت بالای سرو / تن این گونه بسته کردار عرد
دل من همی بر تو ترسان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
برین سختی اندر چه بودی همی / چرا راز با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ گرمی بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / گران بگذری جاودان اندکی
نگویی به پیمان که از راز مرا / نباید بسوزد که دارد مرا
بگویم ترا آنچه در خواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداور بسوگند خورد / ز زنهار شکسی نیفتاد کرد
بجان مسیحا و سوک صلیب / هر آرای ایرانی کند نهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / نگویی همی برتر این سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند ز راز سخن هیچ دبه در نهفت
بدو گفت اکنون چو پیمان گذشت / بدین راز من دل بگردان کیب
که گر با تو آن بر تر آید ترا / چنان ندیر پای آنکه ترا

نا بکام جان بستر

بهنگام نان شیر گرم آوری / نبوشتی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغاز این چرم خر / کزین چرم کرد و بگیتی سمر

پس از می بر [illegible] بگذرد / بگوید همی هر که دارد خرد
کنیزک بلی چو استی سیر آرم / نهانی ز هر کس بآوای نرم

چو گشتی بران جام بگذار شستی / بران ناخوشی نیز بگذار شستی
نیوزید شاپور بر روی همان / بگفتی سخن با کس اندر جهان

دو هفت سپهر اندرین کشته شد / نبیذ جام چرم فراغشته شد
چو شاپور زان بوالت آمد بران / همی تن بپرداز درد دل از فزون

چنین گفت پس با کنیزک براز / کزان پس بپیما دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه آختن

که ما را کسند باستار شهر روم / میارای و افزون بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک اندر آن
چو گرد آید از شهر بیرون شود / بران جشن خرم به هامون شود

شود جای خالی ازین چاره / فسان رنج سر سیم ایتیار ه
دو اسپ و دو گوپال تیر و کمان / به پیش تو آرم بر روشن روان

بدست اندر اندیشه دلرا گسست / ز آخور دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال برگستوان / همان جوشن و مغفر پهلوان

به اندیشه دلرای آورید / خرد را بدان رهنمای آورید
چو از باغ و راه جشنه لشکر کشید / سپه زان جای و در شهر بر سر کشید

بر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا کنیزک چه سازد براه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیالود روز و بیالود آب

بجشن آمدند آنکه بود اندر شهر / بزرگ آنکه بردار دار چرخ سپهر

گریختن شاپور با کنیزک از روم

کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی

چو ایوان خالی بجای ابرش / ولایش جنگی نیک اندرش
دو اسپ گرانمایه از خر ببرد / گزیده سلاح و سواران گرد

روینا ز چند انکه بایست نیز / ز خوشاب یاقوت هر گونه چیز
چو آمد بسا ز اندرین جای جای / شب آمد دو تن را بسته کدخدای

سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

به نیکو تن از شهر ناسورسان / همی راندند تا کشور سورسان
چو اسپ و دو تن را ختن گشته بست / فرود آمد آنجا که چاره جست

دل خرم اندر تن و پیش راه / بر از باغ میدان آن جشنگاه
تن از رنج خسته گریزان اند / بیامد در باغبان برزد

بیامد دمان مرد با میزبان / که او نیکدل بود هم میزبان
دو تن دید با تیره درع خرد / ز شاپور پرسید سیت این دو رد

بپرسیدش یکی ز کجا خواسته / چنین تا خفت را بیاراسته
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم بوده راه

بدو داد جان گفت کین خان تست / تن یابرها نیز مهمان تست
بدان چیز کاید فراز دسترس / بکوشم بسیارم نگویم بکس

یکی مرد ایرانم چاره جوی / که ایران نهادند بدین مرز روی
براز درود از قیصر و لشکری / مبادا که بینم سر و افسرش

که امشب هر آنچه بیابی بگیتی / شنیدار [illegible] دو مرزبانی یکی
بدانم پروری بکار آمدست / درخت همایون ببار آمدست

فرود آمد از اسب شاپور شاه / همیکرد در باغ بر سو نگاه
خورش رخت چندان نهان تا جهان / ز هر گونه چند انکه بود خوش توان

خورش خورد و بنشست کاری ساختند / نیاز یافته جای بپرداختند
سپاس جهان تا کردی که زد در / برو بسته از جهانبین چون کمر

چو در پیش آمد بیاز فرخنده ماه
شهنشاه گفت ای نیایت کجاست
گران مایه انک شود شادمان
همه با تو از تخم کردیم شاد
می آورد و بنیاد بر دست جام
بدو گفت شاپور کای میزبان
نوازش سال اندکی مهتران
ولیکن تو با شستی هر آن پیش رو
بخندید شاپور و شد نبید
کز آن چیز از کودکی در شنید
بگویم ز آغاز تا سر شمر
بخوردم یکی سخت سوگند من
همی شاه شاپور با کوس و پیل
شهنشاه گفتش سخن شد تمام
چو چیزی از این دل خرام و دو یم
به بالیزبان گفت کای پاکدین
بسیم خواه با باده چندان زیان
ز بس غارت و کشتن و مردوان
بسی جاثلیق سپه بر سکاه
خیان شد ز قیصر چنین خیره شد
برین راز بر کست با میزبان
باشش دو با بشناني می خور بکام
مگر تا بدادی سخن جز براز
نمود ایچ فره ایزدی
چو زین در فرش را ورد زاغ

کنیزک برفت با او براه
بگفتا بگویم بر پیش تو راست
خرد باید که با هم شنا شادمان
از آن خرد نه در شگفت افتاد
ز خنان شده خرم و شاد کام
هشیوار بیدار با لیزبان
تو باید که چون می در ای چون زاین
که مرین بنو غلک دو سال نو
یکی با و سر دار جگر برکشید
بگفتش کزین ان کیت نامور بد
ازین گفتی کودک انگیز کرد
همی با دل خویشتن با انجمن
روانه و سپاهش چو دریای نیل
بر سوی آن جهت درود و سلام
بس روز تا ایره بشمریم
جدا گای بست ز ایران ایمی
گزار قیصر آنه با ایرانیان
پراکنده گشت آن نژاد الخنی
برفت از در بوم اراسگاه
چو آن بخت ایرانیان تیره شد
گر بود از زبان شاه را میزبان
چو گرد دو دلت رام بر کوی نام
برو دولت چو بغلی فراز
ز رای هشیوار ای بخردی
بر میان شد چو دادته باغ

یکی کودکی خرد دید او روان
نگار ای برون افت با او شتاب
در کس بیارد بجمله خرام
زبان نبود ایران میزبان
بیامد با تنبل می شاپور داد
کسی کو می آرد تخت او نواد
بدو بانجان گفت کای یار خرد
همی بوی تاج آمد از موی تو
که بوران می در جام را باز داد
بدو گفت بر مایه بالیزبان
یکی خم می کرده دارم کهن
ز این بیر انکه کنایم از خم
بر بینم شهنشاه شاپور را
می آور تو تا شادمان کنم
سه خم چو بالیزبان بر گشاد
چنین داد پاسخ گران پرستش
از ایران پراکنده شور اربود
فرزند تا سه نبیر زستان شوند
بدو گفت شاپور شاه ارجمند
که آن گنج بود از ایران مرز بوم
بدو میزبان گفت کاید سه اوز
بدو گفت شاپور بر گوی از راست
بگفتا که سوگند من گشت راست
ببود آنچه خود گفت و بشنید
بدو گفت او زین فرخنده یاد

کجا برد او بوران باغبان
که بیش تو جوید بدان قدر آب
من و مادر و مایه آن نکو زام
سخن گوی کای پر مایه با میزبان
که برد از انگشت را ایدت یاد
چو بشنش بود سال اینی خود
نخست آن خردی که پیش آورد
بخورشید ماند همی روی تو
بیا لیزبان بر به کرد یاد
گران قدر خجسته میو میزبان
سر نیکی را الیکی کرده دارم و فن
کجا بشنود بانگ پولادسم
جان خویز با انان دستور را
همی دل سوی نیکنا می کشم
به خانه نشستی ازان باده شاد
ز نو در بادا بدید گفتش
خانه انیران بوم گشت درود
ز تنبار زنش سکو بابند ته
که از خفتن بیدار چو زن زاهارم
اسپ شد سه تا سر اکنون تا روم
با تاج شه سوی خانه گشت فرد
که بر میزبان سهان باد خاست
رسید از بن می بدان کت میوا کست
سپیده چو از کوه سر بر کشید
سرنیزه بر زاز ابر بنده بار

سرای نوام چهان کیمیه

سزای توام جای بیگاه ببود بیارام شب بنده گاهی بغنود
چو مهمان درویش با بیش خورش بیاورد پوشیدنی پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت من اینجا نه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا بیار ار هست به پیغمبری با سخن گو که هست
بیاورد بر جشن نوروز شاه بسیار بسته به هم بارگاه
بشنوم بدو گفت بر گو ار ارست که با موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان که ای پاکدل مرد شیرین زبان
ز دو چشم بیابان که دارد نشست همان خانه موبدان موبد است
نهانی بیا پیش ایشان گفت شاه که از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید او آن سخن باغبان گل مهر آورد آنگه دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین بران باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل به موبد سپار بگو تا چه گوید به گوش دار
سپهبد در نامه بر مهر شاه بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید پراکنده گردان در بسته دید
نیاورد زان یار که باز جست چو بگشت و در بار بهار زد است
چو آنجا نیز نزدیک موبد فراز همی بود بهر نمود بردش نماز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید رسا و یلا لا ازین برد سپید
وزان پس بدان نام چندین گریست بدان باغبان گفت کای مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار نشسته یمان مست این سوار
درشتی کنی نیست فرسنگ یار ترا این کار را جز کمانگیر دار
یکی ماه بارو که سرو سپید خردمند با زیب با فری
بدو گفت موبد که ای نامجوی ترا نیست چو داری ابا آن ورزوی
ببرد باغبان گفت بر گو بیار بیاراست سرو لب جویبار

آگاهی یافتن موبد و پهلوانان از آمدن شاپور

وو با زو بگردار راغ بیون پرستش چو زن بر سپهر چهره چو خون
همی انگشتوم ابراهیم مرادی همی زیب تاج ایا تاج چون اوی
چو با مهربان گفت موبد شنید بروشن روان مرد دانا بدید
که این بنزدل مرد جز شاه نیست همان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده جست او هش روان فرستاد موبد بر پهلوان
سپهبد برد اندرون بد نهان شبستان آبادی بر میزبان
سپهبد اگر تاج او گشت شاد سر کش هم اکنون گرد لب بر زباد
بدار گفت این جهاندار راست پرستش بکن زیرا ما شهر است
که دانست هرگز رفت شاپور را به بنیاد بر پایه دستور را
سپاس از تو ای داور بکدرای جهاندار بر نیکوی رهنمای
چو خورشید گستران درفش سیاه ستاره بد بد اندر دید راه
فراز آمد از هر سوی لشکری بجایی که بد در نهان مهتری
ز با مرزبان حمله کردار آمدند بیکبار سوی سپهبد شدند
ز گردم بیاورد مردانه مرد که رست بنبسته بود ز روزی بزد
ز جلیل از یوق آن کی مانده بود که روز بزیست بر افشانده بود
ز هر سو گوران سر برافراختند نیکان و دودگاه می تاختند
سوی درگاه با لشکران آمدند ز شادی بر میزبان آمدند
فیلو موذ با برکت ده بر راه ار چه بر دیانه بر بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی بجایگه نهادند بر خاک روی
میان را همان شاه در بر گرفت زبیها خرد شنیده اندر گرفت
بسته فرزیاران نزد خسرو فراز بکرد آفرین و ببردش نماز
بران جای بستر یاریا گزین یکی خلعت آراسته از آفرین
بگفت آنچه از رنج خود دیده بود سخنهای قیصر که بشنیده بود
همه از دی برده خوب چهر بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کرد و بافتم جای دار کردگار که فرخنده باد آم بد روزگار

اگر شهریاری و فرخنده‌ای — شود بنده پیش از بنده‌ای
همه بنده این سرایان بنده را — که ده دل و ناز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست — اگر باد شب در راه منست
بهر کس فرستید و آگه کنید — طلایه برانگیزد بر ره کشید
به بینید دیده ره طیسفون — ببایدت آگاهی آید برون
چو بیاید ز ما آگهی — ز بیدار شتران فرستاد نیز
بیاید سپاه مرا بر گذر — دل او بشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب اوی — همه بیخم با تخت شاداب اوی
چو موبد بیامد بیاید سپاه — ز لشکر بشد نیم بهر تا در راه
بسازیم از آتش نو کنم — نهانی مگر چاره نو کنم
بیاید بهر گوشه دیدبان — طلایه بروز و بشب پاسبان
ازین پس نباید گذر زد جهان — یکی جستنی کش ده میان
بدان تا ز قیصر دهد آگهی — بدان بد اندر گاه با فری
برفتند کارآگهان تا کیان — نهفته بجستند کار نهان
چو دیده بهر کوه باز آمدند — بر شاه کسرون فراز آمدند
که قیصر همی خوردن آرد شکار — نمی هیچ بینند لشکر ز کار
سپاهش پراگنده بر هر سوی — بتاریک گردان ره پهلوی
برد ترس طلایه بشب پاسبان — ازین پس نباید گذر زد میان
نه بینند یکی دشمن از هیچ روی — سپه اندر آتش آرزوی

شبیخون شاپور بر لشکر قیصر

چو بشنید شاپور زان شاد گشت — بر آنجا پیش او یاد گشت
گزین کرد ز ایرانیان سه هزار — زره دار با برگستوان سوار
شب تیره جوشن بپوشید و کشید — سپه را سوی طیسفون درکشید
بتیر و سنان تیز بشتاسبی — چو روشن شد آن از بر تافتی
همی راند بر سوی خاور گروه — بدان راه بیراه بر غار و کوه
فروزان ز زرد و فرستاد پیش سپاه — سپه دیدبانش ببود بیراه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون — طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر بیامد گذشته سه پاس — ز قیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز بنشنید آواز کس — بخو پاسبان دیده بانگ جرس
سپه بر نبایه ندید روزگار — که با لشکر پیش او شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان — سوی طیسفون کار دیده بهان
هزار خیمه آن دشت خرگاه بود — ازان نامور خود که آگاه بود
زمی پست قیصر بپرده سرای — ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو دید آن جهان کار شاپور کرد — عنان کی بار کی را سپرد
سپه را به لشکرگه اندر کشید — بزد دست گرز گران برکشید
بیازید اندر آمد دم کره نای — چو بکنید آنک هندی درای
دمادم بر آمد بر پهلوی — چکاچاک برخاسته از هر سوی
تو گفتی هوا آسمان برکشید — ز خورشید خون بر هوا برچکید
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی همی تیغ بارد هوا — چکاچاک گرز و تیغ دلاور همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید — ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر — همه گرد شاپور نیرو زنی
بهر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین برزدند
بکشتند بسیار ازان او میان — بدست اسیر بود با دیو میان
سرانجام قیصر گرفتار شد — فروز اختر جنگ بیدار شد
وزان جنگیان نامداران اوی — دلیر دگر زنده سواران اوی
گرفتار بسیار کردند نیز — چنین است کردار چرخ بلند
چو شد روز شب دامن اندر کشید — درفشی خور انده ز بالا بدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خورسنه نقاش ننگ دو حریر

یکی آواز

بگفتند خرد آنکه اوی زمین / بشد زرد چون گشت کار این چنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ایرگان برنشاند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه / زمین گشته جنبان بهم با سپاه
سوی آن لشکر رومیان حمله کرد / نژادکش یکی بود با برد و خورد
بدانست پایین که پایان اوی / هزاران ز گردان بپیچید روی
از آن لشکر روم چندان بکشت / که اندر دشت سر بود پا در نبشت
ز هامون سپاه جلیبا نماند / بدر هیچ دست سکوبا نماند
بسر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
بشمشیر یکسر بهر بر سپاه / خور از گنج قیصر بشد پیش شاه
که از دیده گنجی از آن رنج داد / بهم گوشه رنج بیرنج اوی
بروم اندرون در مرو کس نماند / صلیب و مسیح و مسیحا نماند
که با راه چون شهر هرگز مباد / بروم اندرون نام قیصر مبار
کنون روم قیصر ندارد کسیست / برادرزه کس پیلبانکیست
چو از کار قیصر شد آشفته / جلیبا و مطران برافروخته
برانوش مردی خردمند بود / روان بار دانش پر از پند بود
بدو گفت قیصر کزان کر قوی باش / ببین تا ز لشکر امروز من تو باش
نیارست از در کیش تخت عاج / بیاوردش بنشست با فر و تاج
بگفتا ز تو کرسی دار و سپاه / بنیرو در پای و بیار آر گاه
برانوش بنشست آهنگ کرد / ز روم و فرآورده گاه نبرد
بجای بزرگیش بنشاندند / به روسیان قیصرش خواندند
فرستاده بستد بیاراستشرم / گرد ازش سزاینده با آورد نرم
دبیر بلیغی برستنده داد / خردمند مردی جهاندیده
بیاورد شاها و در پیش خویش / بگفت آن سخنها یکایک چو پیش

نامهٔ قیصر بشاپور

یکی نامه بنوشته با آفرین / ز داد وز بر شهریار زمین
که جاوید با تاج تو تابنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که بازار خونریختن / چه با بیگنه مردم آویختن
همان سرافرازی روانت به شرم / چه با شهر ایران چه با مرز و بوم
گر این کین ز ایرج بد آغاز نخست / منوچهر کرد آن ز بیدادی درست
تن سلم زان کین کنون خاک شد / جهان از تو و آن زمین پاک شد
وگر کین دارا و اسکندر این / کهن شد بروم اندرون داد و دین
مرا ورا دستور بدگفته بود / دگر گر ز تو در پر گفته بود
وگر کین قیصر فزاینده همی / بنیران تو بیند سایه همی
نیابد کز او نیز آشفته بوم و روم / که چون بر کرم بر دمیست بوم
وگر غارت کشتن و مردم رای / به روم کشتند بی دست و پای
تن کودکان شان اسیر تو اند / دگر خسته تیغ و تیر تو اند
ز اول که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نیابد هم دید و خشم
خدای تو با داد با خواسته / ز کین گین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و دشمنی‌ها مسوز / بپایه که راز اندر آید بروز
بنامه ببندد جهان آشتی / که بیداد چرخ جهانساز کین
و در رود جهاندار ریستان باد / بنزد آخرش افسر ما باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو آن نامه بنوشت آن گیتی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زان جای روی
بیامد خردمند نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه ناموران خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
بخشنود و دیده پر از آب کرد / بمردان جنگی پر از تاب کرد

پاسخ نامهٔ قیصر از شاپور

همی اندر آن نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت

ز گیهان بگرم خزانه ز بد و دخت / ز با ما بگیرد بکین زر و رخت
تو را گر بگردانی جز بیش من این / خورد فیلسوفان به اگره رای
چو انبار دادم لب از بیم چنگ / جهانا نیست ز پرده شیاه تنگ
فرستاد و بگفت با پاسخ سپرد / شقشها سپاه یک به دربر شمرد
بر انوشین چون پاسخ نامه دید / ز شاه این دل را کی بود بر دمید
نبود سود تا ما بدان روز دم / برفتند صد مرد با بازده ادم
درم بار کردند خروار شصت / هم از گوهر و جامه بر نشست
ز دینار گنجی به پر نثار / فراز آوریدند پر سی هزار
همه شهران نزد شاه آمدند / بر شهر دل سکماه آمد به
چو دینار بخشش فرو ز کهند / بگسترد بر کوهان ز بخشند
ببخشود شاپور بنواختشان / بجولیا بر آسیا زو دست بختشان
بر انوشین ز آنگفت کز شهر ادم / بیاید یکی مرد بیداد شوم
بر انوشین گفتش چه خواهی بگوی / چو دینار دادی بسر آوردی
چنین داد پاسخ که ای نامور شاه / که خواهی که بگیمس سخنم کتاه
پدینار رومی پس آل سه بار / همی بار بایدت ز ایران هزار
دگر آنکه باشد نفیسی مرا / جز خواری به گرد گم کین مرا
بر انوشین گفتا که آیین ز راست / نفیسی و گنت دلیران از است
به پرنم از مهران بار سی داد / که با خشم گیت نداریم یاد
نوشتند هیلان ز شاپور شاه / گزانیش کنه ز ایران سپاه
بکر سر گشت گرد دو خروکی / بکی ادم از آن جنانه نیکی
فرانیس کیاکرد بنواختشان / سران گرامی را فراختشان
جهان آنکه برفتند ز بکرانند / جهان آفرین را فراوان بخوانند
همه رفت شادان با صلح پارسی / گراصطخر برهنی خرم پارسی
جوانه نفیسی فرو یافتند / به جای آن بیشتر بشتافتند
که باران بنه گوی شاپور شاه / کنکش بس برانداز ایران سپاه
گر دیس مسیحا سزاوار دست / همی خوار دانست و ازار نمود دست
چو آید ز بار بگیرد سخن / نخواهیم استاد دین کهن
ز بردست شد مردم زیر دست / بکن مرد شیری برین در نشست
بمملکت پیغمبری بر چه بود / کنه دین اوران نه بشنود
بیکیفه از آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بگشتند زان پس فراوان سران / نیاوه بر گشته با باز گران
همی خواستند از زمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامه بر شهر بشد / همی بود یکچند با تاج و گاه
کنز که اداران سر بیدا بود / بر ان کامکاری پراکنده بود
همی خواند اندیشه هر روز شاه / نبود سود تا پادشاه رزد سپاه
بهر کشوری نامدار گرفت / جهان بر جهان کامکاری گرفت
دلفروز فرخ هیش نام کرد / ز نو هان مراد داد آرام کرد
پاپان جلبها ز آبستن اندسته / سرا داد کس کرد تش آراسته
همی بود قیصر نژادان دو بند / بجای پدرزاری دخم کمند
بروم اندرون آرچه بونس ریخی / فراز آفرینده ز ایشان رنج
بیاورد دیگر رشت پور داد / همی زنیت بگحند بر اناد
سر آن کاه ز ایران فرادیم میرو / کلاه همی قیصر را سپرد
بروشنی فرستاد شاپور شاه / نیابوند از رشک بر سر کلاه
چنین گفت کاین نیست فرجام ما / بدانم که با بنه ارام ما
یکی راه رفتی دا هلیی است / که را خرد مینوی در بیست
برین دریا ناد تو هم بگذرد / خرد شد مردم چرا غم خورد
چو شاپور به کار کار کرد درست / برگزین ابر پایان باز خواست
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندین جهان کدخدای
فراسیس کشوری فیروز یان / فرستاد برخواست سود زیان
ز هر کس سرایان یکی شهر کرد / جهان را ز ران بوم بر بهر کرد

بکار دوم ایاد

کجا خوزیان را بد آن نام شهر / ازان بوم خوزیم ورا بود بهر
کسی را که از بندش بیرون بدست / بدان شهر بودیش جای نشست

برو بوم آن کشور آباد بدی / که هر سال ازو ملک بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور کردش بنام

بران گرد او آمد آن شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین

ز شاپور بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبود کس همال
ز سیر آمده یافتی نام و کام / که نام آسمانی کرد به نام

آمدن مانی نزد شاپور به پیغمبری

بران چیره دستی رسیده بکام / یکی پرمنش بود مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بارخواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان

سرش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند
کزین بود چینی چیره زبان / فتاده ستم از دین او بدگمان

بگویند هم زین سخن بشنوید / نگر خود بکردار او بنگرید
بگفتند کاین مرد صورت پرست / بر پایه موبدان موبد است

زبانی سخن بشنو از او گران / چو بشنید تا کی گشاید زبان
نگر مرد تا موبد آید به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش

فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا یافتی چیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید / هم او در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندر است / ز هر گوهری برتری گوهر است

شب و روز گردان سپهر بلند / کزو دست پناه و ز دست گزند
همه زان صورت چرا بگروی / همی بیند اندر از دین بشنوی

که گوینده گوینده یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
کزین صورت ار چند جنبان کنی / سزد گر ز چهره برهان کنی

بدانی که بر نام یابنده یکار / بپذیرد کسی این سخن استوار
بدان کار سر جفت یزدان بری / شب تیره چون روز روشن بدی

همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فراوان نبودی نکاست
بگفتند جهان آفرین در نهان / که او برتر است از مکان و زمان

سخنها بتر زین و پیوست بس / بدین بر نباشد ترا یار کس
محدث چرا این بسیار گفته / که او دانش و مردمی بود جفته

فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی بر آشفت بس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار

بیارمود پس تا که برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست

که از آشوب گیتی سراسر بهست / بباید کشیدن سراپای پوست
جهان در تنش آنگاه باید بگاه / میان تا نجوید کس این بارگاه

بیاویختند بر در شارسان / دگر پیش دیوار بیمارسان
بکردند چون کار فرمود شاه / بیاویختندش بران جایگاه

جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور زانگه که شد روزگار / که در باغ با گل نبد نیز خار

روا دارد از فرهنگ آن شاه اوی / ز بس کو نشستی بارزنی و خلکوی
مرادر بر و بوم دشمن نماند / هر آن را بگیتی بدشمن نماند

چو او پیر گشت و زخوی بلند / گذشته سالیانش هفتاد و نه
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبدان موبد اردشیر

برادرش که کهتر برادرش بود / برادر خود برتر افسرش بود
پسر بود یک خورد شاپور نام / نه بار رسیده بفرخ بکام

چنین آن شاه با اردشیر	[illegible]		نیز و نژادگان بیشی دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی	بزرگی که دادار بخشید شاه	زبان را به پیمان گروگان کنی	بزرگ و دلیران این بارگاه
که فرزانه من چون به مردی رسد	سپارم بدو گنج و تخت سپاه	که با داد و رای برو ورزد	ز دستور باشی و از دستگاه
من این پادشاهی سپارم برو	بپذرفت ازو این سخن اردشیر	جهان آن گنج و لشکر بدارم بروی	به پیش نیاکان دانش پذیر
که چون کودک او به مردی رسد	سپارم به او پادشاهی ورا	که دیهیم و تخت کئی را سزد	نسازد جز از نیکخواهی جدا
چو بشنید شاپور پیش مهان	چنین گفت پس شاه با اردشیر	برو داد دیهیم و تخت کیان	که کار جهان بر دل آسان بگیر
بر آن ای برادر که بیدادشاه	بیاکندن گنج یاران بود	که با پادشاهی ندارد نگاه	بزرگی سرافراز این بود
فلک شاه با داد و یزدان پرست	سرافراز بخشش فزونی کند	که زو شاد باشند با زیر دست	جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش	بیاراد و بیارام گنج آن کند	بیارایدش از سود و افزونیش	به بخشش ز دل رنج بیرا کند
گناه از گنهکار بگذاردش	ز آنکس که ازو دانش بهر بجست	بی مردمی را نگهدار سستش	خرد باید و هوش و رای درست
بیاید خرد شاه را نا گزیر	گنهکار بسته این از دست	بیاموزدش مرد دانا دبیر	که مردم با که یزدان پرست
اگر زور در دل شاه کین آورد	دل پادشاه چون گراید بمهر	همی آهنه در داد و دین آورد	برو گاه ما تازه دارد سپهر
جو فرزانه باشد و دادار دست	دل امنو مردم و دو شاه تشند	فرزد شاد و دل مرو یزدان پرست	فراتر از این سپاه نشند
چو منفرد مردم آلوده گشت	هران آن چو آسمه گرد در آن	بشویدش با رای با بود گشت	تنم چون ز بهر شاه ازکی روان
جو در دشمن پابند زنده بیرا کند	چنین هیچو شه شاه بیداد گر	تن پی رواتر ابکار آکنند	جهان او شود باکه ز دزد ز بر
برو بر بسی از مرگ بنوتی بود	بدین بدر خشم و بد نیز از خشم	بیان نام او شاه بیدین بود	ز او دلیته دار نه جشم جسم
بران پادشاه کو فران راه جست	اگر کوشش ببرا گند از دست	ز گیتیش باید دل اندر شکست	بهان اندرش مرد خسرو درست
نبینی که دانا چه گوید همی	که بر شاه کو راستی بود	دلت را ز کژی بشوید همی	به کارش اندر فراخی بود
که هم پیره باشند جفا پیشه مرد	بران ای برادر که آن شهریار	که دور از دادار گرد	نگوید خردمند رکوته گار
یکی آنکه مرد آن باشد اوی	دگر آنکه لشکر ندارد بیار	ز دشمن بنابه که جنگ آرزوی	بدانه فزونی و مرد نژاد
کسی کو در پادشاهی بمرد	چهارم که با زیردستان خویش	نخواهد که لشکر سپاهی بود	بپای با کهن زیردستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت	خانه که در پادشاهی سپاه	بیارد پی از زر جو رخت	سپه ساز و او گنج دارد نگاه
اگر کینه ابا د داری بیداد	سلاح و دل ار آلتی جو آبنی دار	فزونی گنج شاد و سپاه از شاد	جز آیین سوی ارستی بیش آر
سرانجام در آید تا کیان	پس ای نیک مشهور نگهدار خویش	از شیره گر جرانه زمان	جز آیین شوی آنکه کار خویش
برادر چو بشنید چندین گریست	برفت و بماند سخن یادگار	چه اندر ز شوت بسالی بزیست	تو اندر جهان تخم زشتی مکار

که آخر همی روز

کز آخر همی روز تو بگذرد   چنین بود تا رنج تو دشمن خرد   هر آنچه سپردند کار جهان   گزیده جهانبان در نهان
مشو ایمن و دل مپرور مدار   که یاران برفتند بنشیند بار   چو از تنه بر بر فرو هم بود   بدین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای سیمی   بر بیشش خشم نگیرد کمی   چو بستند شصت و سال ته کوشکی   ز گیتی چه جویم از زیب و فر
چه سود از چراغ که بر بست بس   پس از بیر آیین هرگست و بس   خنک آنکه از تیره بیکی بگذرد   ز کردار نیکی داد بر خزد
کنون داستانهای شاه اردشیر   بگویم تو گفتار من یاد گیر

پادشاهی اردشیر نکوکار ده سال بود

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر   بیاراست آن تخت شاپور شیر
کمر بست ایرانیان را بخواند   ابر پایه تخت زرین نشاند   چنین گفت کز دور چرخ بلند   نخواهم که باشم کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من   به بینید بیش و آرام من   ور بد کند یا من نسازد جهان   بسازیم ما با جهان آنچنان
برادر جهان ویژه ما را سپرد   ازیرا که فرزند او بود خرد   فرستیم جان ورا آفرین   که از بد سگالان نشست زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند   شود نزد او گاه تاج ارجمند   سپارم بدو تاج و گاه سپاه   که پیمان چنین کرد شاپور شاه
که این تخت از بهر کاری وریم   هابا از بهر یادی کار وریم   شما یکسره داد را آورید   بکوشید و این داد آورید
جهان را که خوار دیدم برو بگذشت   چو مردی به ارج تن یاد گشت   چو ده سال گیتی ملی یافت رای   بکردار و بخشیده چندانکه خاست
نخست از کسی باژ و ساو و خراج   ملی را یکایک و نشست آن تخت عاج   مر او را گوکاران خراسته   که هر کس تن آسان از او مانده
چو شاپور شد از در بارگاه   مر او را سپردان خجسته کلاه   بگشت آن دلاور زبان خویش   بمردی که بگذشت سالها خویش
چو شاه او دگر شاه بنشست کس   بیابان و جاویه رخشیده و بس

پادشاهی شاپور پسر شاپور پنجاه سال و چهار ماه بود

چو شاپور بنشست بر تخت جم   از ایران بسی شاد بهری فزم
چنین گفت کای نامور بخردان   جهاندیده رای ان موبدان   بداندیش کاهنگ کس کوبد دریغ   نمیرد ار آنکس از این پس فروغ
دروغ از زبان بجا نه زرای   که از رای باشه برآی بپای   بدان مرتن سفله را دوستدار   نیابی بباغ اندرون جز بکار
کسی را کجا مغز باشد بسی   که از آره بنایه کزوان بر کسی   از بار اگمید اریابه بهری   بنا بهر یار از تیزبرانس درآ
که در انجمن مرد بسیار گوی   بکاهد بگفتار خویش آبروی   اگر دانشی مرد راند سخن   تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد   مکن دوستی با دروغ آزمای   همان نیز با مرد ناپاک رای
سخن بشنو از چار گوهر بود   که دانش از این چاره برتر بود   ز کم سفله کردار با شرم و داد   یا زادگی بکدل و یک نهاد
هر آنکه میانه گزیند ز کار   پسندیده باشد بخشش کردگار   گزینی که سر اگنده برگرد ات   بر پیدا نشینی نام چو بهار آیدت
دو گیتی بیابد دل مرد داد   ناشسته دل سفله از داد شاد   بدین گیتی اندر بود نام زشت   بدان گیتی اندر نیابد بهشت
شنودی کسی تو میانه گزید   تن پاک را آفرین گسترید   شمار از جهان آفرین یار باد   همیشه سر تخت بیدار باد

جهاندار تا باد فریادرس / گه تخت بر ای کی ماند بکس
بگفت این و دادیش بر جا نشست / ز نیزوران برد آفرین خواسته
چو پنجه سالیان بُد بر چار ماه / بشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان را بشد زیر نور بران جنگ / چو بر بنده چند ناراج تنگ
سراغی از و بهار در بارگاه / چو خوان را بخوردند با سور شاه
بسر جای بی خسروانه بخورد / بر اندیشه بشد سوی خوابگرد
پراکنده گشتند یاران همه / دلیران هم از بیشکار و رمه
بجست آوری در از رهنه بر افتاد باد / کسی یاد ازان شاه نارد بیاد
فرو بود چوب ستاره بکند / بزد بر سر شاه باد بلند
جهانگیر شاپور جنگی بمرد / کلاه کیانی دیگر را سپرد
چو با بند و با باد و با پایه برنج / چه نازی بگیتی چه نازی بگنج
که بهر تو اینست ای تیره گوی / نهر چون راز جهان را مجوی
وگر بازیابان بهیچی نه درد / بند منش بگن گر دارش نبرد
خردمند شد پیش بهرام شاه / بمید گشت سوگ پدر چند گاه

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

پسر بود شاپور را یکی / بدانش فراوان و سال اندکی
کجا نام شهزاده بهرام بود / دلیر و سرافراز و خودکام بود
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آکند / بداینندگان گنج پیدا کند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بد اندیش را دل پر از دود باد
به دانش اندرست پاینده ایم / که گاهنده ایم و فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داورست / که بی فر و در پادشاهی بکاست
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند بیدار دانا بود
بیابد که بنده در گنج سخت / بیوز را خداوند دیهیم و تخت
اگر چند بخشی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیاید به بن
که بنشکوه بپای یزدان گرای / چو چیزی ز پیگست ماندی بجای
اگر زرد ستانست هم خوب زشت / بیابی ببار درخت خرم بهشت
وگر بر گرایی بگیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو دادار یزدان بود دست باز / بمشته بپای بکریم و گداز
چنین است امیدم بیزدان پاک / که چون سر سپارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
که اندر جهان رنج پیدا کنم / زران به که بیداد گیتی آن کنم
که ایدر بمانند به رنج ما / به دشمن رسد بیکرانه گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شش سال آن پادشاهی بگفت / بنالید ازان سرو بازان بگفت
بپیچید که نیز بیمار بود / دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش کسی پسر هیچ دختر سه بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بد و دوار ناکام در گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا نزد چو کشش شاهانه نام / جوانی سرافراز و جوینده کام
نفرمود تا شاه ترسش نزد کرد / سپه را بگاه سپر همه گرد کرد
ببرد داشش انگاه تخت و کلاه / همان تخت در شاهی و دیهیم و گاه
جهاندار بر باد گیتی برفت / بروسا ایلیا بر او نشسته درد سفت
ابا شصت و سه سال مرد کهن / سوار باره تا چند ازین سخن

در حسب حال گوید

همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین راه خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خردمند مایه سخن بود شاد
اگر در سخن موی کافد همی / شب تاریک اندر شکافد همی
گذر دان سخنها که اندر گرفت / به پیری بسر آرد و ناید شگفت

بدین شهنشاه سپنجی زن
ز روز بد و گشت گیتی شاد کام
براه و بی‌بیم شاه محمود باد
کلاه برادر به بر بها د
چنین گفت با نامداران سپهر
برابر اندازه که دارند هوش
برجای جادوی افزون کشم
سکالش نکوهیم خرباد دان
به بیچارگان بر ستم ساز داوری
نکوهان بی‌چشم او کین کینه
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کشاورز بی‌بیم ان از روان
سپرد او شد از جان او هر دو داد
بر آنکس که دستور بد پرورش
چو دستوران آگهی یافتی
بگفتی تو شاه از روزگار رنج
زشاهیش بگذشت چون هفت سال
یکی کودک آمد ش هرمز روز
بدو بر ستاره شمر بر گه بود
یکی پاکدل بود با فر و هوش
یکی نام سروش هشیار نام
صطرلاب کردند اختر نگاه
ابر هفت کشور بود پادشاه
بگفتند با تاجور یزدگرد
سر او بود هفت کشور زمین

بیا تا سر تخت برتر از انجمن
کنون گشت کام و ازو گشت نام
جهان‌دار ازین شاه خشنود باد
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش ورا راه باد
چو او شاه باید جهان یزدگرد
که هر کس که از داد دارند بهر
بر او دست یازند بد را بکوش
نخستین ستایش به یزدان کنند
کسی کو بجوید زبان را بسیج

شاهی یزدگرد چل و دو سال بود

خردمند بیدار و جان موبدان
که از رنج کردار بر افراز رد
خرد را بدین رزم هوش بیند
برای فزون گشت مهتر تن بکاست
بیان دانش و برفزود مهتران
هیچ از آز دیر سخن نزاد
فراز شد اختر افسر ستش
بر آن کار یکسر نشست نیتی
نثار آسید راه دیدار نیست
به موبدان بود رنج و هال
بر آنک اختر فال گیتی فروز
کسی را که از بیخ آهو بود
نکوهش نیز کیش بدان کشم
تن پیر گشت ازان چو بید
خردمند زو دل ازو خوار گشت
بکی گشت با باد نیرنگ اوی
کی بیند نیز نیرنگ اوی
به پیوند کرده با بگذرد کسی
بگفتار گرمی و بادا زرم
بشود هم بهره در خواستی
سر سال هشتم به فوردین
بدو کردش از مهر بهرام نام

در تولد بهرام گور

که رنج کردی بر آنش بکام
هم از راه روی ببینید راه
یکی شاد دل باد بیند یا پار
کز دانش زی‌کوته کردیم کرد
از آن پایه شاه بود با فرین
تو فرمود تا پیش شاه آمدند
از اختر چنان بود اندر نهان
ز فرشته بود با سپهر یار
چنان یافتم زشمار سپهر
زگفتار شان شاد دل شهریار

سر تخت او افسر ماه باد
ز دوست بر خواه کوتاه باد
سپهدار لشکر اندر آورد گرد
همی بود از مرگ یاران شاد
دل آزاد و با شاه خندان کنند
بیار اندازه کرتی و کاسیج
ز دل کینه از مهران کشم
بدانش ز رستی به نیرو بود
همه دانش تا کار نیکی افزون کشم
که گو با دل و سپهر تنها سپه
به رسم شاهنشه بیکار گشت
چو فاش شد جهان تاریک اوی
بزرگی مکافات کرد از روی
که راز تخم شد از بوم و بر
فرستاده را راه داد شرم
بفرمانش بیدار سترار آستی
که پیدا کنند در جهان فر دین
دران کودک فرخنده شاد کام
کزان پس گفتار ایشان ستود
سر بندوان بود دانش بر کشش
بیشتر از فرخنده راه آمدند
که او شهریاری بود در جهان
به رنج جهر بیابد کنار
نگاه دار زین کودک خوب چهر
بخشیدشان گوهر شاهوار

جوانان برفتند زان بارگاه   ردو موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای   که تا چاره آن چه آرند جای
گر ایدونک خوی پدر آرد اوی   همه بوم و بر زیر آزار اوی
نه موبد بود شاد نه پهلوان   نه زو در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش   ز بیغاره دور است و از سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست   بهر کشوری باژ و پیمان تست
همه گوهری بچه از دانش بود   روا رنده کشور برامش بود
ز هر نامداران و آزادگان برگزین   که باشند از کشور پر آفرین
هنرپرور دانش آموز جهان   ز فرمان او شاد گردد روان
چو بشنید زان موبدان یزدگرد   ز کشور فرستادگان کرد گرد
بیامد فرستاده کیا بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
بهر نامداران سوی مرزبان   بشد تا بهند و بسوی روانیان
بهر سو بهر جای گوینده   که بهرام را پرورانند ه
بگوید سخنگوی دانش پذیر   پراکنده از هر جای دگر
بیامد ز هر کشوری موبدی   جهاندیده و نیک خوی بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند   پراکنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان   بهر جای جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب   بسی نامور نیزه ور از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند   بر نامور یزدگرد آمدند
بگفتند هر کس که ما بنده ایم   سخن بشنویم و سراینده ایم
کرا پایه چندین کار کار سازان   که فرزند را شایسته تاج جهان
پسر پرورد دانش آموزگارش   دل از تیرگیها بشوید رخش
ز رومی و هندی و پارسی   بگویا از مرد باشد بسی
همه فیلسوفان بسیار دان   سخنگوی از مردمی کاردان
بگفتند ما خاک پای توایم   بدانش همان رهنمای توایم
هنرها و ما شاه دانند همه   کز او فزون شناخت چون رمه
سواریم کردیم اسب افکنیم   کسی را که دانا بود بشکنیم
شمار ستاره بیت چون با کسی   که از هندسه بهره دارد بسی
پر از هنر تا هست بار اروان   بر بیرا منذرش تازیان روان
همه پیش فرزند تو بنده ایم   بزرگی و داد را اشنا بنده ایم
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد   روان و خرد را بیاد کرد

که گردد ازو غازه فرجام را   سپرد آن زمانه بهرام را

سپردن یزدگرد بهرام را بمنذر تازی

بفرمود تا خلعتش ساختند   سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند   ز در اسب شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت   بیاراسته اسب و چون برگذشت
پرستنده دارایه شهریار   ز بازار گه تا در شهریار
ز درگاه تا پیش درگاه شاه   ببازار بر بسته آیین و راه
چو منذر بیامد ز شهر یمن   پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد ببازار ایشان از گشت   هر ایوان که دیده بزاد گشت
ز دهقان تازی و پرمایگان   توانگر بر تیره و از همسایگان
ازان مهتران چار تن برگزید   که از شهرگیر بد نژادش بدید
دو تازی و دو دهقان و دو تخم کیان   که بستند بر آنکار بر میان
همیدون بشستند چستش چهار سال   چو شد بیش شیر و برافکنده یال
بدو شواری بارسیر کرد نه باز   همه اشنیندش پیر در نیاز
چو شد سیر هفت ساله بنشد بگفت   که آنرا تی پر هنری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز   بپونیک فرخت جاید بیاز
چو فرزند نیک ناما بانه ترا   بدان انک ایانه ترا

بایوان نمانم که بازی کنی ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز که از من تو یکباره بازی مساز
مرا بخردی هست کز سال نیست بر نام بازم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است همانا که من از رای تو دیگر است
نه رایی من آنک هنگام جست ز کاران کجی بشنود باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی دل از نیکویها بشویی همی
به کاری بی کار بی بر بود همه از تن مردمان سر بود
گران خیر اندر خور بار نیست بیاموزیم تا بدانم سزاست
فرستادیم درزمان رهنمون سوی سورسان که کش رهنمون
سه موبد که گردد فرهنگ جوی که در سورسان بود با آب روی
یکی تا دبیری بیاموزدش دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه با دانش و باز و یوز بیاموزدش کان شود دلفروز
سدیگر که چوگان و تیر و کمان بپیچان گردش گرز با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن میان یلان گردن افراشتن
بگوید به بهرام خسرونژاد سخنها بدانند گردان بیاد
چو آن موبدان پیش منذر شدند زبهر سخن داستانها زدند
تن شاه زاده بدیشان سپرد فرازنده خود دانش بود کرد
چنان گشت بهرام خسرونژاد که اندر هنر داد مردی بداد
هنرها بکند منذر کوشش اوی به فرهنگ تازیانه بش هوش اوی
چو شد آنک نامور پرسنشش دلارا که بود او خورشیدفش
نمودش بموبد کیسیری نیاز بفرهنگ و چوگان هم نبرد باز
بیاورد که بر عنان تافتی بر انگشتان اسپ هم تا حینی
بمنذر چنین گفت کای پاک رای کمان کم منه منذر از باز جای
ازان هر یکی را سپه بهره داد زبدگاه منذر برفتند شاد
ازین پس بمنذر چنین گفت شاه که ایشان نیم تیره داران گواه
بگو تا بجنبد بپیچم عنان بجنبم اندر آرند نوک سنان
جهای گسته انجه آید خوشیم ورام بیش جز تیه رانیم کم
چنین پاسخ آورد منذر بروی گرایی به هنر خسروی نامجوی
گله دار اسپان هم پیش نشست خداوند اسپان یمان چرانیش لخت
کز تازیان اسپ خوای گزینند سواری که سنجی ببایه کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام نه هنگست پیدا نه نام و کام
من اسپی گزینم که اهرنست بتازم به پیچم عنان را بدست
سراسر به دانش که آید نخست چنک اکه آغاز روایی جست
بکه گر دستنذر بهر وجه تا به بریز لیان نام یزدان بخوانه
چو بانک جهان پایه دارش کنم هنرور بیابد فرازش کنم
دگر از شوداه نیابه ستور نشانه بتندی بر وکرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو فسیله کی از گله داران بتو
بر دشت تیره سواران بگرد هر آنکه که دارند اسپ نبرد
بر اسپی که بهرام برپرشدی همی زین بهرام پیل رسیدی
بر نیکو به تا برگزیند اسپ اول یکی باد پایی گشت دگر سری
بشد نیز نعمان صد اسپ آورید ازین تاختن چنگ داران زکریه
چو بهرام دید آن بپایه نشست چپ و راست بپچید چنین گشت
هم از تازی دیگر کمیتی برنگ تو گفتی که دریا براند نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او همی خون چکید از بر نعل اوی
بها داد منذر چو بد ارزشان که در بنه گو قه بهر مرز شان
بیامد اسپ بهرام از وایی بدو فروزنده اسپان آذر گشسب
همیداشتش چون یکی تازه سیب که از باد و نایه زور بر نهیب
بمنذر چنین گفت کای نوجوان که ای مرد با رنگ اوشنس روان
چنین پا بیاز بهمید اریم زمانی بتیمار نکند اریم
همی پاهر که بیند ترا نه جهان دلانیست اندر جهان پاسبان

ز اندوه باشند رخ مرو زرد / ز رامش فزاید یکی مرد راد
تن خویش را رامش افزای بس / که زان باشد از درد فریاد رس

بدین گیر آرام مرد جوان / که رنج اجدا است از پهلوان
با آزاد بود دین یزدان بجای / چرا شد به نیکی بود رهنمای

کنیزک که باید یا پنج و شش / بیا زیبها بر چو زیبنده فش
که هر زود فرزانه هم بیکی / که آرام دل باشد اندر یکی

بفرمود با شمسه چو بشنید گفت / سوی علم فرد کاشی الفت
بیاورد روی کنیزک چو چیل / به از در کاخ و آرام دل

چنان داد خسرو باشد از من / ستوده نامه بهرا انجمن
چو بشنید بستد ز ر ما سخن / بردار زین گرد مرد کهن

دو دیگر به دایه ازان کار فغان / که دیدار است شاه جامه بود اسبتوران
بیالا یکی دار سرو سهی / همه کام و زیبائی و فربهی

ازان دو ستاره یکی چنگ زن / دگر بار زنج چون سهیل یمن
بیالا چو سرو و بگیسو کمند / بها داد دستور چوانه بلند

گشندیه مراد کرد آفرین / رخش گشت پیچو بر خشش نگین
بگفتر گوا میدان همه روز تیرکار / یکی زخم و جولان گای شکار

چنان بد که یک روز با انجمن / بنخچیر گه گشت با چنگ زن

داستان بهرام گور در شکار

کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش چو بیجاده بود

به پشت هیونی دمان بر نشست / ابا سرو آزاد چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او / همیشه به لب داشتی نام او

بروز شکارش هیون داشتی / گه بشنش بدیبا بیاراستی
فرو دشت رو چار سوی بید گشت / یکی تاخته در دو فراز و نشیب

رکابش دو زرین دو سیمین بدی / همان گوهر پرنگ اگنده بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دل او بسر و آشتی بهره داشت

به پیش اندرش آهو آمد دو جفت / جوان مرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه من چون کمان را بزه / برآیم بشست اندر آرم گره

کدام آهو افکنده خواهم بتیر / که ماده جوان است و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / با آهو نجویند مردان نبرد

تو آن ماده را باز گردان به تیر / که باره جوان است همتاش پیر
دران شیر مرد را بر انگیز تیز / که آهو ز جنگ تو گیرد گریز

همان ماده آنه با غوشی خویش / نهد هم چنان یار بر دوش خویش
تا ماکه برو تیرکش بر گوش / بد آز بانش پر آور بگوش

به پیکان سرونهاید و گشتش مروز / چو جولان که خانم گشت فرز
کمان را بزه کرد بهرام گور / بر انگیخت زان دشت آرنده شور

دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت / بپوشید اندر آن سر نخجیر داشت
هماکه چو آهو شد اندر گریز / سپید سر و پای آن تیر تیز

به تیر دو پیکان سر ز گرفت / کنیزک بیرو بماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چو ماده گشت / چنان گشت نخجیر از ازدر گشت

بنهاد بر سینه ماده دو تیر / برو همچنان مرد نخجیر گیر
دو پیکان بجای سرو رنگشی / بخون اندرون لعل گشته برش

هیونز سوی چپ دیگر بتاخت / بچکم کمان مهره در مهره ساخت
بگوشش یکی آهو اندر فکند / پسند اندرش بود جای پسند

بچاره که گوشش اندر اندر زمان / خلونگی بیاموخت چنان در کمان
سرو گوش آهو بپیکان بدوخت / بران آهو آزاده را دل بسوخت

بزد دست بهرام او را ز زین / نگونسار بر زد بروی زمین
چنین گفت کای بی‌خرد چنگ زن / چو پاسخت چندین بیار زنکی

اگر کند بودی گشاده برم / ازان آتم ننگی بدی بر تنم
چرا او زیر پای هیون در سپرد / به نخچیر ازان پس کنیزک نبرد

دگر هفته با لشکر سرفراز بنخچیر رفت با یوز باز
بنزدیک بیشه یکی شیر دید کجا لیث گوران همی بردرید

آزمودن نعمان و منذر بهرام را

برآورد ز تیغ و سپه را ببرد
دل گور بر بردوخت با پشت شیر
همین گفت منذر بالای سر
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
گزین پیروست عقوبت بر
تو را چاره از ظلم و کشتن است
برای که ستوده شود پادشاه
ترا کشی بدی بیخبر کنه سر و کش
بیامرز ار عاقلان جستن فر
دگر هفته نعمان منذر براه
بسی نامور مردم و تازیان
شتر مرغ دید پویان بکک
کمانها یکایک چنگ بجنگ
همی بر نشانه زدند بر تیر تیز
برفت و بیهده که به ناددر
نپرمود تا زخم آورد به تیر
کمان مهره تیر آهو و گور
سواران برافکنده زین شهریار
همه نامداران فرود ماند شد
بر آزار زودکرد بهرام را
همان آرزوی پدر خسروم
ز اسپان تازی زرین ستام
چو نعمان که با شاه همراه بود
در آن بیشه چو دیگای آمد شاه

سپر کرد جان ترمنی قدر / نه بینی که چون تیغ بر سر بود
که تا میتواند به نیکی بکوش / نه از غفلت آید بر هر خروش
یکی کشته گیر در تبرداران بزار / زمانش بسر برد و کرسیان بماند
نه پیچاره بیکش نشن آب است / ترا بنک سد از شنگ ز نسوی
که خلقش ستایند در بارگاه / زوانهی شنوگرست خرد که از
ز یاران و خویش قوی بر زیان / ازین به نصیحت نگوید کسی
بیحیهِ نگار ز حباب عیب جو / بیامرز مردی ز بهمان کمال

حکایت

ازین نامداران را کسود و زبان / بجوید منذر به بهرام گور
دران هر یکی چون بیرونی بیم / جو بهرام گوران شتر مرغ دید
بزور کمان و تیر خدنگ / بچابک سواری به زه کمان
برانی بزد مرد نخچیرگیر / یکی سوزن آب پیکان تیز بدوز
بگفتند شادیم ازین شهریار / نیابد که زخم او ز درهای نو
مصور نگاری کشید بر حریر / سواران به بهرام یال گفت
کشاده برو جوی یشیبت دیگور / شتر مرغ و نام آوران از تیر
فرستاد نزدیک آدن نگار / فرستاده چون شهر برد کرد
به بهرام بر آفرین خوانده بر / ازانسو ببهر نامور دین سپاه
جو بهرام خورشیدچهر دلیر را / بمنذر چنین گفت بر آن شیر
جوانی شود دل بر انگیزه دم / برارست منذر چو بالیست کار
ز افزون که بر مایه بردند تمام / ابر دیمانی و تیغ یمن
بنزدیک روا فسر کاه بود / چنین به شهر صطخر آمده

کجا لیث گوران همی بردرید
به تنها به پشت سپه اندر کرد
برآن فرون تیر از برد گور زین
قلم را از بارش ز دن زبود
بکوشش بود کنفت فیروز سر
پس آنکه بعفو آستین بر فشاند
دگر نشنوی هیچ آنسیان شوی
هرانچه از تو آید بکوشش بکوش
اگر عاقلی نیک تر است پس آب
چرا خود نگردی بکار جهان
سر فته باد به نخچیر گاه
همان نامداران سواران ازدر
نگه داد ریاد هوا بر دمید
هزاران تا سر آرد بدان زمان
همان تیر ز آن برتر ببرد
دگر دست گرد کمرگاه گو
بلند افسر و تیر از خم شکفت
بر قیر سیه تازه شد بر حریر
یکی نامه آید بران نامه کرد
همی تاختندی بر شهریار
که هر چند با نام به نزد تو دیر
ز شیر یمن بهر شهریار
دگر ره بر معدنش در علوم
بزرگان همی داد ستانها ز ره
و فرزند نعمان تازی براه

رفتن نعمان و منذر با بهرام به ایران

بفرمان شنودنش به سر بیدران
چو آزاده بهرام را دید شاه
فراوانش بپرسید و بنواختش
فرستاد نزدیک آزادگان
چو بیگاه نعمان بیامد نزد شاه
بدو گفت منذر بسی رنج دید
پسندید این رای فرهنگ اوی
ز دینار گنجش ده و پنج هزار
ز گنج جواهر فراوان ببرد
ز دینار و در گنجش انبوه کرد
بیاگندی از کار فرزند اوی
یکی نامه بنوشت بهرام گور
نبود ز شودار بیرون چاکری
چو نعمان بیامد از آن شهریار
فراوان بر بهاشت دایان فرود
چو آن نامه بر خواند بنشست دبیر
چنین گفت کای مهتر نامور
دل بر زمین بر تو دارد سپیر
ز زین پس ترا هر چه باید بکار
ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک بیرون نیز تو
ز دیگر کسی که هست بسیار نیز
فراوان ببرخوی از شاه جهان
فرستادم آن تازیان ده سوار
رسیدند نزدیک بهرام شاه

بران فروان شاخ آن دستگاه
بنزدیک خود جایگه ساختش
جداگانه زان پرستندگان
بهیچ هست تا باز گردد ز راه
گناهی بهرام را بر درید
که سوی فروشم آنک اوی
برادند با نامه شهریار
بیامد بنعمان منذر سپرد
بفرزند با دانش ایدر بداد
که شادی منی چیست مهتر اوی
که کار من ایدر ببایست دستور
ز هر گونه کهتر نشاید برادری
بیامد بر منذر نابه مدار
بران انگشتی انگشت برو در
رخ نام در گفت هم اوریر
که سر پیچی ز راه خرد
دل هم برار کین داریک چیر
بود تیار دار کوه شاهوار
فرستادم اینک اینرخسار
گر اوتش کند جان تاریک تو
ازین مابد شابای اکوته چیز

نشگفتی فرزانه آزادگان دین
بسران درون جای نعمان بدید
شب و روز بهرام بیش بیدار
بیشت کسی فرستاد اورا که تو به
بدین کار شا پاسخی برنوشت
تو چون در میان بدین بارگاه
ز آخر بزرین و سیم ستام
که گستردنیها و از نیره بیتر
منذر یکی نامه بنوشت شاه
بیا دانش این کار نازم همی
که این بر امید من از نزد شاه
به نعمان بگفت ایک بودنی هایانی
بدو نامه شان اکشت بداد
وزانپس فرستاد انوزر گفت
هم اندر زمان اورد با پاسخ نوشت
سپهرادا زاحرای است رای
جهاندار رکیست جای از زیر
فرستم ترا هرچه باید برنج
پرستار گر از تماشای تو باد
که انگه دینار زردی بیکار
پرستنده باش و دستانبدها

ز فرزانگان بیدار دل بخردان
ز نیاد فرهنگ و بیدار دین
یکی کاخ بهرام را چون سپهر
بیاراسته شکاریه سر
بیاراستی بر تخت ازین شه
نشستان نشان از فرد هست
بدو چشم دارد بیاراه براه
دو اسب گزاینه برده نام
ز رنگ و زیوای دربرکرده چند
که ز نیسان کنند سوی کشور نگاه
بجو بیش بپرسید از ازم همی
که زیسان کنند سوی کشور نگاه
ز نبه راه ایمن د شاه جهان
ببوسید منذر سر بر نهاد
ز بهرام چندین منذر بگفت
سخنهای بایسته فرخ نوشت
توبر رای او جهبیرای رای
جهان چون جهاندیده باید جهید
بپرداز اکنون رنج تو پیچ
بپرده درون دکشت اگر تو باد
گر اینه مکن هیچ بر شهریار
بکار پرستش فزاینده باش
جدا کردن توریه اندر جهان
سخنگوی بینادل و دادستان
پر از درد با دانش یاد شد

تهنیت منذر با بهرام و رفتن یزدگرد بهرام

ابا به ربا دیرام نیکخواه
فرومند بهرام زان شاد شد

[illegible]

ورانپس جهان

درازنای بسی سال بود شاه عرب پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که یکروز بد بزمگاه همی بود بر پای پیش بنگاه

همی بود بر پای پیش اندر آتش همی از پرستش نتاب اندر آتش
پدر چون بپرسیدش از بهر خشم به تندی همی بانگ برزد بخشم

بنزد جم و خسرو گوهر پسر گزین کس نه بیند کلاه و کمر
برون خانه آنزمان گنج و بار کرد نرسیده برین کار زنگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر نبد پادشا زان سال نیکی پدر
نگه کرد نوروز و جشن سده که او پیش از نیکی میان زده

چنان بود کو طینوس بدین راه فرستاد آنگه بنزدیک شاه

در رفتن طینوس پیش بهرام با زر پرستش

ابا بدره و برده و باژ روم فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

چو آمد به شهنشاه نو ارخشش سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زین یاد و پیام که ای مرد بیدار گسترده کام

ز گیتی بگیتی پیادر و شاه فزود و درگشتی چنین بیگناه
تو خواهی سخن گفته گیر آنچه شدم که گیتی بپرورده بد رخشندم

سوی داد گاه آمد فرود تند یکه که نشنود مرا به زنام و پدر
چو طینوس بشنید پیغام اوی مرا در دل آزرد کام اوی

دلاور بهرام زان شاه گفت در آن پندها یار از او گفت
بر او نشن بخشید بسیار چیز ولیکن نگهبان را راند نیز

همه بردستان خود را بخواند شب تیره چون باد لشکر براند
بیزدان چنین گفت یزدان شناس که رفتم ایمن شدیم از هراس

چرا که نزدیک شهر یمن بهر بر نشسته کودک و مرد و زن
برفتند نعمان منذر بجان جهان تیره داران پاکیزه راح

چو منذر به بهرام نزدیک شد زگرد سپه روز تاریک شد
بیاره شوند آن دو آزاده مرد همی گفت بهرام تیمار درد

زگفتار او چند منذر گریست بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید به راه خرد زگردار پرسم بگفتم ببرد

بدو گفت بهرام کین خود مباد که پیری ار شود اختر شه پیر باد
فراز آورید پیش ما نیک بود زبان نیکوی نیکویها فزود

بجز بزم سیر آن نبود پیش کار نگه کشتن از پیش کار زار
وزان پس غم و شادی برد گرد چنان گشت بر فور چون باز آرد

ببین تیز طینوس بیچاره گفت با ایران پدر بود فرخ نهفت
زشاهان همه اندیشه شد برد گرد زهر کشوری موبدان گرد کرد

با اختر شناسان گو بود شاه که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرد اوی بجا تیره کرد دسر و ترک اوی

چو آنکه کیانا شنوان روزگار که بر فرد دولی فرخ شهریار
ستاره شمر گفت کای خره مباد که شاه جهان کی بود از مرگ یاد

جریدت شهنشاه هر روز شود از ایران به سوی جشنه سو شود
فراز آورد لشکر و برق کوس بزین قطار شود بر طاوس

برانجا که بر شود سیه پوش اوی چنین بود بر کند نیست در هوش اوی
ازین بد انش از یاد گیر این سپس که این راز در پرده ایزد است

چو بشنید او شاه سوگند خورد که از او بر این جز نشیند درد
که در جشنه سو نه بیتم بچشم نه هنگام شادی نه هنگام خشم

یکی نیز نگذشت گردان سه ماه زمانه بکوشش آمد از خون شاه
زنبیت نیکنا بدیگر ز دور توق نه نزدیک آمد از پر سوی رهنمون

همه بر یک هفته بودی پر شک دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار نگفتیتی نوز این راه و بر درد کار

نکوی تبیه که جگر بزم اندر جهان گریز چگونه کم تری را تنگ مرگ
ترا چاره انست که بیرون الا آیشید سوی جشنه سوگران بهسد

نیایش کنی پیش یزدان پاک
کنون ای دم تا زمانم کجاست
چو بشنید شاه این سخن اندکی
بپاید و بسپید عماری و مهد
نزدیکی چشمه سوز رسید
زبانی نیایش کم و رفت خون
چو او کشتی کردت ما رمه
دهان همچو سینه زبان پر ز خشم
چنین گفت با مهتران یزدگرد
نشد گرد چون باد تازه گرد باز
بهجت تکلی بدبر د زوال
که در مصر چون من عزیزی نبود
بسنده بده ای که بخشید و جود
در آن دم ز راحی نماید بدست
کنون ... که دست بیکاری یمن
نشستم که بیری بسیار کس ...
چو دانست راز آن جهاندار شاه
فرود آمد و چو باد لشکر هم
ناگهان برد رشت زین و لگام
پس پای او شد به بینا کش دم
ز رشاه جهاندار بستد لگام
ز خاک اند و خاک شد یزدگرد
بیزدان گرای ای بیزدان پناه
که آب اندر آن مشد تشنی تا بدید
همه جامها بر دریده خاک

بگردید یزدان پران از هر خاک | بگوید از من بنده بد گمان

کشتن اسب آبی یزدگرد را

گذر کرد بر سوی دریای شهد | شب عمود ز نسوان چشمه اندرون
بیرون اندر آ هر دو دریا بدید | دران آب تختی بسی سر نهاد
نگفت دریا سود بار نمون | چنین گفت ابیت ایمن وران
که از خویشتن دید نیکی همه | نه دریا بر آید یکی اسپ خنگ
بجنبید و بسپه خایه ز تیغ خشم | کت دم در پای بابال کش

حکایت

بتخ ملک فرمانده ذوالجلال | خورد یک سند روز بهر کس الله
چو حاصل چنین بود چیزی نبود | جهان گرد کردم نخوردم بر سر
جهان آرید قرا لیستی کرد | وران گرد کسی کان با تو همی
کرو هشت ز لعلی ز بانش بسید | یکی دست چو برام لیس دراز
د کسی کی برابر ز تو دست در کشی | نماید بسی ماه پروین پدر
بنزدیک شاه اندر از آن دور | بزرگی زبان آزری کار دران

حکایت ...

بزیب بر نهادن همی بود رام | چراغ بر نهادش بر ایتیت نهنگ
خود ستاره ستران پاره سنگ سم | بنوبه یکی هیبت زد گیر سرش
بیرون ز نهادن همی بود رام | جنان مرام سنه خشایی جانی ازش
چو چوبی توزین رسیده هیبت کرد | چو ز کرکش در جانی ره
هوا و سد خورشید گرد هره ماه | چو او کشته شد اسپانی چو کرد
کسل شد جهان و شگفتی بدید | ز آن کسی کرد خستی را همه چو تو کسی
همی باز کنند از بر باد خاک | چند نسس سکافید مویه برتنی

نزده دام سوگند بس ناتوان
بهینش نوای دلار داد و راست
جهان در دریا سود شد اندکشتی
ز بیننشی بی که بحر رفت خون
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستم نیایت چندان بیایی
سر سرش گرد چون گور تاریک تنگ
سیه بسم کلنگ اخکی شیر وحش
گرانی ز اسیر اندر آرید گرد
یکی زین دیبان کمند دراز
شنیدم که میکفت در زیر لب
بر قیم چو بیمار کان آر سرش
که هر چه از تو باشد زیر ستم
دگر دست کی که گفت از ظلم و آز
که سر سو بدار ری ز بالش گرار
چکیم بخش گویی بسیار روان
که آهو دان اژدها را براه
فرود آمد خوران سنه بارید رمه
بجنبید از جای پیران نهنگ
بخاک اندر آمد سر و افسر تخت
که شاه و کشتش بس جای پیش
پرستیدن او ... جا
بماند بران چشمه تا چو رود
که سا بار بان هوا دید بت بطوس
بیاده ز شکل افسر بر سر شش

بتابوت زرین درآمد بساج — سوی پارس رفت آنکه افکند تاج
چنین است رسم سرای سپنج — یکی شادمان و دگر پر ز رنج
دریغ آن سره خاک آن شهر بلند — چو آرام یابی بترس از گزند
نیارامی با نو جهان رام نیست — جهان خوردن با شهی با زهر جام نیست
پرستنده و دین پرست از گناه — چو باشند گیتی را بهین دستگاه
چو روز همه شد شهریار جهان — ز ایران بزرگان گزیدند مهان
کنارنگ با پهلوانان و مهتران — شنیدند شستور ز کشتن روان
همه پاک با پارسی گرد آمدند — که بر دخمه یزدگرد آمدند
همه کین‌جستن کو شیر گشتند باب — دگر قارن گرد و پور گشسپ
چو پیلان چو با پارسی مرزبان — چو میرنرسی انکینی گرزبان
دگر هر که بودند ز ایرانیان — بزرگان که بودند اندر جهان
سگالش گرفتند در شستی نژاد کرد — به یزدان سداد ران شهر کرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر — که این نامداران برنا و پیر
جهاندار بادا چنانش آفرید — کسی این ز تخم شهریاران ندید
که هرگز نکشتی در این دورنگ — ز گیتی نهان دارش ندانگ گنج
ز یزدان شاه پاک کس ندید — از آن پهلوانان چنین شنید
نخواهیم زین تخمه بر دشت کس — ز پاکی بیزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست — که شیر دل و رای پیوند اوست
نشستند کاید سخن سر بسر — نخواهیم بر تخت بیدادگر
نخورده است سوگند های گران — که هرکس که بودند زایران سران
کزان تخمه کس را نباشد نشست — نخواهیم در با تاج و تخت مهی
ز پیش بزرگان برخاستند — به شهریار دگر خواستند
چراغ بزرگ شاه جهان — پراکنده شد در میان مهان

سگالش ایرانیان در شاهی دادن خسرو

ازان شاه چون پهلوان سپاه — جدا هر کسی بهر زرین کلاه
یکی هر کسی گفت شاهی مراست — ببازرگه تاریخ تاج زر است
جهانی پر آشوب شد سر بسر — جدا از تخت کم شد سر تاجور
به ایران بد موبد و پهلوان — بزرگان که بودند روشن روان
بر این کار بر پارسی گرد آمدند — کجا زین سخن داستان ها زدند
که این تخمه شاهی سزاوار کیست — بپرسند تا از در کار کیست
برسم کیانش نژاد گر — که بشنود زین تخت ازین کمر
که از تخم شاهان از روزگار — جهان مهر از زیست با شهریار
یکی مرد بد سر خسرو بنام — جوانمرد روشن دل و شاد کام
نه زین تخمه سرفرازان بدی — همه زاندر زیان نیازان بدی
سپردند گردان بدو تاج و گاه — برو انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور — گرا ز فرخی شسته تخت را انجمن شور
که ارث آن سرافراز شاهی بمرد — نبرد و لی نام شاهی ببرد

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر و شاهی خسرو

که گویند سوگند بکشد سپاه — گزین تخمه دیگر نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او بیکس است — ازان پدر یافته فتو و پر است
چو بشنید بهرام زان رنج و گزند — بمرگ پدر شد دلش دردمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن — خروشیدن کودک و مرد و زن
هرکجاه بنشست به سوگ شاه — سر ماه نعمان بیارست گاه
برفتند نعمان و منذر هم — جهان تار یا چی لبس بیش و کم
به زاری با شاه گریان شدند — برآتش ایرانیان بریان شدند
زبان برگشاده از بنش پند — که ای بر شهنشاه شهریار بلند
همه بر جهان خاک آیدیم — نجویانی تر پاکرا زیدیم
تنانم که بی که برادر نیزاد — درخش چون باستم پنم دردکرد داد

بشنگل چنین گفت بهرام گور   که اکنون چو روز ما نزد گور
اگر شنگل رسم بر شهریار   بدین دخت را سپرد دستوار
ازین تخمه کس نام شاهنشهی   گسسته نشود تا بود فرهی
ز دست سواران بر آید بخاک   شود جان بر تازیان مغاک
بر اندیشه باشید یاری کنید   بزرگ بهدر سوگواری کنید
به بهرام بشنید شنگل سخن   نگر تا به پاسخ چه افگند بن
چنین گفت کای روزگار ست   بدین بر گفت ازین شگار بست
نشو بر تخت پیشش دلطاره باش   به یک سال با تاج با باره باش
همه پاسداران بدین هم سخن   که شنگل بمیرد چه افکند بن
ز پیش چهار خوبی بر خاستند   به تاختن را بجا آراستند
بفرمود نعمان بشنگل که رو   یکی لشکر ساز با ایران نو
ز گشتاسپ بنینان ده هزار   فرارازی گردار و در کارزار
من ایرانیانرا نمانم که ره   نگه رست با باره و تخم و گاه
بیامد ز نعمان سپاهی گران   همه تیغ داران نیزه وران
بفرمود تا تاختنشان براند   به ایران کشور همی پسرند
ز سوریان تا در طیسفون   زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد و برنا اسیر   کزان کار کبار ابند دستگیر
پر از غارت و کشتن و شد جهان   چه بیکار شد تخت شاه جهان
بسی جایگاه به یا چین و چین   شمار همه بنده و بیکران ها مین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی   کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیار آستند   به بیداری از جای بر خاستند
جوانی ز تخم شاهنشاه کس نبود   که یارست تخت کئی را بسود
با ایرانیان بر کسی دست یاخت   نشستند بنیر گران فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند   بیکایک سوی چاره بشتافتند
خبر گفتند زان ز یکی سر ستوه   گفتند با یکدگر هم گروه
کزین کار را سر ازو ده گشت   ز روم و ز هند و سواران شب
یکی چاره باید کنون ساختن   دل از جان ازین بیز پرداختن
گزینند انگه فرستاده   سخنگوی بینا دل آزاده
کجا نام او گو جوانوی بود   دبیر برای سخنگوی بود
بر آن تا بنزدیک شنگل شود   سخنگو بر گفت او بشنود
بشنگل بگوید کای سرفراز   جهانا بنام تو آید نیاز
نگهدار ایران توران توی   بهر جای پشت دلیران توی
هر آن کت نیا با نیا گنج گشت   زخون مرز چون برور ابیخ کشت
تبه گفتم این کار بر گشته مرز   که این مرز را از تو دیدیم ارز
کسی را غارت ز توست فزونی   بهر جای تاریج او کمین
نبود این چنین جنش از بد کنش   ز گیتی بر سی دار سرزنش
اگر این گشتن با بسند آیدت   به ایران اسیران سود نشاید
چو از تو بی داد دیگر است   که از اندیشه بر آن بتد راست
بگوییه ز بنیاد چز ما که وبه   سخن شیر گرد کار داران شنید
جز انوی دانا به پیش سران   بیامد سوی دخت تیر با دران
بشنگل چنین گفت تا به هراد   سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب   بپاسخ بهر و هیچ نکشاد لب
برو گفت کر راستی رالا حیای   سخنگوی با این شنیده بگوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه   چو پاسخ بگوی نماند راه
فرستاد با او یکی نامدار   جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داشته مرد   برو آفرین شده را یاد کرد
ز گردان برزد با بای آن یال گفت   فرو مانده بینا دل اندر شگفت
بی می چکید گفتی از روی اوی   بالی بوی مشک آید از موی او
سخنگوی بیدار شن و هوش گشت   بپاسش سراسر فراموش گشت
ببالا نشست بهرام گو خیره شد   ز دیدار چشم دلش تیره شد

بگفتش سخنگوی منور خشش / بخوانی بر تخت بنی خنش
هر کس نامه شد از بهر سپید شاه / گر ایران چرا آنچه گستاخ براه
ز زین پس بدرنج پایی زما / هم آگندن گنج پابی زما
سخنها همه گفت نامه براه / بیامی گر آورد بهر کرد باد
فرستاد پاروبکی بر خرد / ز مردانش نزدیک شنگل برد
بگو بیرون از این نامه پاسخ نویس / به پاسخ سخنهای فرخ نویس
ورا نیس تا چه داری پیام / از و بشنود پاسخش را تمام
به نامه چو او سخنها بگفت / شب شنگل از آن آذر شگفت
چو بشنید از و مرد بینا سخن / سرانا فرا پاسخ افگنده بن
چه گویی را گفت کای پرخرد / سر آنکس که بر کرد کیفر برد

پاسخ ایرانیان از شنگل

بشنید هم هرچه داری پیام / وزان نامداران و دادی سلام
چنین گفت کای پیر که گردن فراز / که بیهوده بیکار با کست چیست
شهنشاه بهرام گرد ابد راست / که با فر و زیبست با نیک رأست
ز سود رنج خون ساده بیرون کشید / همی دامن خویش بیرون کشید
گر اینده که من نیرو و می رای آن / بر ایرانیان بد نمودی شنگل
چو آن نیز را خون شهنشاه دید / وزو نیز چندین سخنها شنید
هر سیده نا شایده تخت را / بزرگی و پیروزی بخت را
ز شنگل چو بشنید این سخن / یکی از دلش کینه تر کرد بن
چنین پاسخ لکرد کای سر فراز / بر ایشان ز کرسی بیا یار
ز ایرانیان گرد کینه شد / ز ایران را ایرانیان کینه شد
کنون من یکی نام جوی کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
نگاه تر با شهنشاه بهرام کرد / ب زان آیین را بهانه شمرد
با ایران نخر امید با زور و زور / جهان چون پر دشت گیتی زرد
بشنید آن سخنها ز ایرانیان / ما از چنین بهانه زمان
بگوی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمند باشد برای بخرد
اگر داد بهر داد باشد منش / به هیچ آن بهانه سرزنش
چو بشنید شنگل ورا بدید داد / کسی کز دلش شنگل آباد شاد
خردو شاه بهرام با رای زن / نشستند گفتند با انجمن
گزین کرد از تازیان ده هزار / به نامداران در کارزار
بدو بسیار شان لشکر آباد کرد / سر نامداران بر از باد کرد
چو آگاهی آمد با ایران رسید / چو آگاهی نزد ایران رسید
بزرگان ازان کار برگین شدند / هزار ده سر بر سر شدند
ز تیر دانا می خواسته انگه ز رزم / مگر باز گردد دلش در بزم
چند شد زنده یکه چرخ رسید / بران دشت بر آب لشکر کشید
سرا پرده زو نزد بهرام شاه / بگردانند آنه بهر سو سپاه
بیامد بر چنین گفت کای رای زن / بخرم کشیدی رسته یمن

رسیدن بهرام با ایرانیان دهقانات او با شنگل

کنون خیک سازی یا گفتگوی / چو شنگل براوند آورد رای
بدو گفت شنگل چنان کا نکوی / چو آنسه بنشست یاران چران
سخنگوی پاسخ بشنوا ز تو سخن / کسی تیز گردد تو تیزی مکن
به بزم تا جشن نشاط در جهان / چو دانید بنشست یاران خران
چو دانست شنو چاره آن کم / گرایشان شود کینه پیدا کنم
ور بیند آنک در رای جنگ آوریم / به بچمید فرین ننگ ادر جه
می دست جام چودر یا کم / ز خواستند تا تا ثریا کنم
برای که بنشد بهر ترا / چنین برزد با باد بهر تسا
خردمندی ورای فرهنگ تو / شکیبا تا چو دانش و آهنگ تو
نخواهید جز تو کسی تخت را / بمان رسم و آیین آن تخت را

وزین پس که کم کرده وارند راه
نخواهند یاری تو دلفروز گاه
منوان سواران شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز
به بیشی بر وهای جهان من
فدای تو باد این تن و جان من
چو بشنید همبر سپاه مرا
کله را و زیبای گاه ترا
سه دیگر که گوهر انجمن کار راست
جهان ایزد داد گر یار راست
بهانش بارزنان که میراث رست
ببر بر پدر کرد باید درست
کسی را که گوهر تو گوید شاه
زکیشان بتاجی در زیبا گاه
ز رامش بر شاه این سخن بشنید
بگفتند شاران دانش پژوهید
بپیوسته نشو را بپا راستند
یکی داستان انجمن ساختند
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
ردان بزرگان ایران گروه

سخن ایرانیان [illegible] بهرام

نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
نشستند با مهتر شهنشان
بیارست گو بود شاه جهان
زیکدست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان تیغی بدست
نهر گرد بر گرد پرده سرای
نبد جز بزرگان تازی بجای
از ایرانیان هر که بد پاکرای
بیامد بر پهلو پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند
ز در شان با آذر بگذاشتند
رسید نزد یک بهرام شاه
بدیدند زیبا یکی تاج گاه
بآواز گفتند نوشه بدی
همیشه از تو دور دست بدی
شهنشاه برسید و بنواختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت کای مهتران ردان
جهاندیده سالخورده سیان
همه بر بد یادگاری مراست
چرا بخشش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان
که مارا شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم یکسر ز شاهان تراست
بر و بوم ما را سپاهان براست
گزین تخته بداغ و دردیم و درد
شب و روز با بخشش باد و سرد
چنین گفت بهرام کاری درست
همان بر دل هر کسی ارزشست
مرا آنکه گوید بر این من
چرا کس نشاید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد
بکهتر نگیرد بخسرو نژاد
تو از پاکی یاتش فر شاه داری نگین
که خوانند هر کس بر او آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار
که جو بید ایران یکی شهریار
نبشتند صد نامه بس نامور
فروزنده تخت تاج و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی در آرام بود
ازین صد پنجاه باز آمده
برآن چاره دیر ساز آمده
ز پنجاه بهرام بود از نخست
از آنجا یکی بر بر گشت
ز پنجاه باز آورید بد سی
از ایران بدنزادی از پارسی
از سی نیز بهرام بد بیش رو
که هم تاجور بود هم شاه نو
ز سی نیز گردنده سو بد چهار
در آن چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد بر این سخن
از ایرانیان هر که بود از کهن
نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکسار و بدنام را
خروشی بر آمد میان سران
دل هر کسی تیز گشت آن زمان
چنین گفت منذر با ایرانیان
که خواهیم کردن سوی در زیان
کزین سال تا شاه جز زاده جهان
چرا بید برزد و خسته روان
بر آنگه بپاسخ بیاراستند
بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران که خسته بد بزد گرد
بیامد که این کار شاهان کرد
بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی مانده بر جای جان نیست بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان
بریده شده جز تنی بی روان
یکی را زتن دور کرده دو کفت
که این بد بر ایشان نشاید نهفت
یکی را بریده نه کنده به چشم
چو منذر چنان دید خوابید چشم
غمی گشت زانکار بهرام سخت
بنالید بر گفت ای شور بخت

که خشم نیا دست

نه خشم بشد دیر بود و خیمه
سخنها شنیدم ز تو پاسخ گذار
که ایوان نبودند زندان من
ز ایران گرده ام دست شاه
سپاسم ز یزدان که داده خرد
ز یزدان همی خواستم تا گسترد
نه آسانی و داد جویم به

روانش بی آتش چرا سوخته
که گیتی بی یکی اندر شهریار
چو بخت کسی را بود یزدان پرست
بهر کار پیروز فرازش شاه

جهانجوی منذر به بهرام گفت
همی راست گفتی با به گوهرست
رها نیست طینوسم از دست اوی
مران خرو میا ما که مردم بود

که این پیر با آن نشان پایه نیفت
پدر را نکوهش کنم در خورست
بنه خسته جان من از دست اوی
چو با شه ابا مردم دکم نبود
روانم پی از خرد پرور د
که با شنه پکبرل مرا ز شمران
شبستان باشم و شهریار ره



بکام دل ایزد پرستان خورم
هنر نیست فرهنگ ای نامور
بسی لشکری ز بیمار گست
ز شاهی پدر بر آن تا ارد سیر
کسی را سزاوار یزدان بمرد
جهان پیشه آباد دارم و داد
دبا ... نشسته تخت عاج
به ... شهر ایران ز ... سوی
ز ... نشسته جهان ... شیر
در زبان که گفته شاه نیز ...
من و ... گرز و شمشیر تیز

به بیداد گر بر جهان گریست
به شمشیر یاران برنا و پیر
ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد
نشاید که از درد باشند شاد
ز پرسش نکو به آتش بسیم تاج
کسی را که شاهی کند آرزوی
میان شاه تاج از بر تخت عاج
که بستد ز دو شیر اورا بهای
نهادند گردان و رای گزین

هنر بر به ... شاه ... راست
هنر ... خرد ... بزرگی هست
نشسته ... اگنده هست
یکی با بتاش نیز جهان کنم
ز بینند دو ... زبان اوریم
شود تاج بر گیرد از تخت عاج
جز او را ... سپاه و شاه
جهانی که ... من زود ...
برآید گردان ... شاهان

برآیین یزدان پرستان زنیم
نداری نشان شاه بیداد گر
خداوند دین و نیک خوای برست
سواری و مردی به شمشیر دست
جهان نامه ایران خرد پرست
ز ... گردان گنم
جهان تاج را در میان آوریم
بسر بر نهد نامه بر داند تاج
اگر رای او باشد ز کار پارس
سواران ... خار ... چرخ
براف ... ز رزمگاه نشان

بگفتم شما نیز پاسخ دهید — بدین داوری رای فرخ نهید
بگفتند کاین رفت بر خیره شد — جهانی ز گفتار تو تیره شد
بایران نبود ایرا موبد بود — که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کاین فرهٔ ایزدیست — ندارد ز راه کیی و نه بخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد — سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت از دل و از زبان — یکی تخت با تاج کی بر میان
گر او را ببرند شیران ز — ز چیزی نپیچد بسوزد بداد گر
فرود کشته [illegible] — بیاید بر آن گنج بنهیم و شاد
دراید کجا شیر بردارد اوی — بتیغ از فریدون نژاد اوی
جز از شیر یا شیر جنگی کس — ز گفتارها داد داریم بس
گذشته ازان کم نشد پایه و گاه — بپایه نشست از بر گاه شاه

مکافات بهرام با ایرانیان

فرستاد ایرانیان را بخواند — ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان — که این شاه داناتر از بخردان
ز نا هفته در چه پیش آوری — چو کهتر ببستی و کنداوری
جز این نیست از راد داور راستی — کزان کم شود کژی و کاستی
بهر کار با رای دانا زنیم — بر سر نشسته بپا ایستیم
ز دستور پرسیم هر یک سخن — چو کاری تو افکنده خواهی ز بن
کسی کو همی داد خواهد ز من — بکوشم بر آسودن انجمن
درم داد آنکس که او داد خواست — بجز این نداریم زبان جز براست
مکافات سازیم بد را زبه — جهانگیر از ره شهریاران سزد
برین باد یزدان گوای منست — خرد پرورنده تهدای منست
بهان موبدان و ردان بخردان — بزرگان کار آزموده سران
برین کار صد سال اگر بگذرد — نه بیچم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بهرام و تاج و تخت — وز ایشان نیستم ز بر شوربخت
شنیدند زو این سخن موبدان — بزرگان بیدار دل بخردان
وگر گفته گذشته پشیمان شدند — گذر کرد کردند بر جان نشوند
بآواز گفتند با یکدگر — که شایان نبود این سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و بدرد — ازین با سزاتر در جهان کس مبار
ز داد اندرون هست ایزد ورا — مبادا اگر کاری رسد بد ورا
بتیغ و سپاه و بالا و این سال و ییل — بگیتی کسی نیست اندر اول
اگر خود بگیرد دو سرگانه خوانی — بگیتی که باشد به بهرام بیش
ازین پس بر ایرانیان شیر چه باک — چو باشی بروی [illegible]
به بهرام گفتند کای فرخ مند — که شایان توی جان ما را پسند
ندانست کس این هنرها ز تو — بپاکی تن و جانشین در رای تو
چو خسرو که بود از نژاد شهی — بشاهی روی خواهیم آفرین
همه زیر سوگند بند دییم — اگر گوید زاهد کر شد دییم
گر آید [illegible] بنشست شاه ایران شود — به برز در جنگ شیران شود
گرد با بهرام باشیم شاد — دگر نیره را خسرو و ماه زاد
ز دادار کتاب بدو بیان نشست — وز اینش جهان زیر زبان نشست
بهانه به جنگ شیر است لیس — وز این [illegible] بگوییم ز کس
بیران نشست بهرام بهمه سستان — که فرداور و تاج جهان داستان
خیان بود آیین شاهان داد — که همچون نکوی شاه فرخ نژاد
برادر بشد موبد موبدان — بیموده بینا دل از بخردان
همو شاد بر گاه نشست بزین — بران تاج او آفرین خواندین
نهادند تاج کیان بر سرش — بسودیش آیین و دوزخ برسرش
ازین پس بکی ردین نثار — بخواستند دادین بهر شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت — بآمدن شدان شاه فرزند بخت
دو روبنده زبان گشتم کرد — نبد کبیر بسته بموبد سپرد
بردند شیران خیلی کشان — کشنده ستوار [illegible]

بهم بکلو بیا

همه بیکسوها بیازیم از دوی   بخورد و بخواب اندر آورد روی
بگفتار کز هیچ تاب آوریم   خورد راهی سر بخواب آوریم
ببستند بر پایه تخت عاج   نهاده بر آن گوشه جای تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت   که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو به هامون شدند   بر شیر با گرز زرین شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان   نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از تخت   سزاوار آن شد که زین پایه تخت
بدیگر که من پیرم و او جوان   بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین بر که او بیش دستی کند   بمردانگی تند رستی کند
بدو گفت بهرام کای پادشا   خردمند با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت   بجز پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی بره   نشستن از این بگذری تنهای بره
بیکتا همین این کار تست   جهان را دل جان بازار تست
بدو گفت بهرام کاین هی بدرد   تو این بیگناهی و دو چهر زده
بیامد دلیر نره شیران منم   خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه   چو افتی دلت پیشتر از گناه
جهاندار گو گفت بهرام شاه   دلش پاک از نیز کردار گناه
همی رفت با گرزه گاو روی   چو زینه شیران بر جا نشستی
یکی گرز بگرفت بند   بیامد بر شیر تا دید بند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد   ز جنبش به روشنایی ببرد
بر دیگر آنه بزد بر سرش   ز دیگر بجست خون از سرش بر برش
بشد خسرو برد پیشش نماز   چنین گفت کای شاه گردن فراز
یکی گرزه گاو سر بر گرفت   جهانی بدو ماند اندر شگفت
بدو گفت بهرام کاین کار راست   نهانی ندارم به گفتار راست

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

جهاندار بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهادند دلفروز تاج
نشست اندر تخت فرخنده شاه   یلان جهان پیش تو بنده باد
ز تو شادمان و بندگان تو ایم   بگویا فرستادگان تو ایم
بیزدان پناهم بگویم تباه   جهانی ز داد کم کرد راه
بزرگان برو گوهر افشاندند   زبان برد آفرین خواندند
ز گیتی برآنم سراسر خرد دستی   بار بر ایران جشن آذر سر دکشی
کنون داستانی بگویم شگفت   گران بد اندازه تاوان گرفت
برآمد یکی ابر بشد تیره ماه   همی تیر بارید زابر سیاه
نه دریا به بود نه دشت و نه راغ   ز اندر هوا بود پرواز زاغ
چرا صاف نه هوا را زمان   چه سازد همی رنج بند آسمان
نه گندم به تنک و نه هیزم نه جو   نکرد آن نه پیوست باج و درود
ببین مول کز مول هم دو چراغ   ازین گشت از برت چون کرد تاج
همه کارها را سر اندر نشیب   نگردد کسی گرد جیب و حسیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور   برو آفرین خوانده کیوان و هور

آغاز داستان

بر بخشش گرفت از پسندیده را   جهاندار بیدار بخشنده را
خداوند پیروزی و برتری   خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای   خداوند روزی ده رهنمای
از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت   ازان یافتم کار فرهنگ بخت
همی بیم و امید و رنج و هراس   فرو دارم از نیکویها سپاس
شناسم برین تازش جان کند   کجا سینه تا عهد او بشکند
زبان برگشودند ایرانیان   کمر بسته پاینده را میان
که این تخت بر شاه فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد

زرامش کجا آفرین خوانند
همه بندگانیم زیر و بکیست
بگفت این ما زینش بر خاستند
بآرام درگاه بنشست شاه
بیزدان گراییم از ایشان کنم
سه دیگر که بر تخت بنشست گفت
بهشتم ببستیم دو ورنج درستیخیز
بروز چهارم چو بر تخت عاج
نیم خواستاری سرای سپنج
بر پنجم چنین گفت کز رنج کس
بششم بگفت ار بر دم از بر رهت
زبانگی که با ماند زیده کرم
نزانگی که زبان منع برکسترید
بهشتم چو بنشست بر تخت شاه
یکی نامه بنوشت با مهر و داد
سر نامه عنوان زبهرام گور
زبهمند بخشنده با راستی
بهر بر فتم اثر او فرمان برد
برادر زبیناکان فرمانی کم
بیران و بی زر دست پیغمبری
بیوزنده آن از بر پادشاه
کزایزد مرا زندگانی دهد
زیاد ادبر پادشاهی درود
بزدیک مندر شد نیران گرده
بنفشنده یا نامها مو بدان

زبر جد تا چس برافشانند
پرستش جز او را نسزاوار نیست
براو آفرین نو را خواستند
بنشستند ایرانیان بار خواه
بیاریم دل این جهان خوش کنم
کز رسم پرستش گنت بر بهشت
زنیکو ابد نیست ما را گریز
سر بر بنا دران دل و در تاج
نه از پادشاهی نه تیمار و رنج
نیم شاد و نه پاسخ و دست رس
بیاید کزو هر بدی شکست
زی پیش بستند آن کرم بزم
نهم روز و روز بخشش بیاید چشید
جز این را خوانند از پیشگاه

چنین گفت بهرام کای سرکشان
زبد راوری بی بیم داریم تان
شب تیره بوده با انگشتکی
چنین گفت بهرام با مهتران
بگفت این و پس گوان خاستند
پرستی یزدان گرایی و بیم
کسی کو ترشد روز بشمار
چنین گفت کز گنج خود بیکران
که او نیست جاوید با برتر
بکوشیش بکو دیم خورم مشت
سپه را از دشمن تن آسان کنم
بهفتم چو بنشست گفت ای گران
چو با بردی رفت از همی کم
بدو گفته مرد نیک بیم شتری

نامهٔ بهرام بجانب پادشاهان

گزیران شدار زرنیاکاستی
کباه آن سکالد که در یابرد
شمار با برین رهنمون کستم
نزار بنیاکان خود بگذریم
خنائی وم و راک و بارست
درین اختران بی زیانی دهد
بویژه کزو دست بیود تا ره بود
که بهرام ... همی پایه بستود
سواران بیدار و دل موبدان

که باز و بی رست با فر و داد
نشستم بر تخت فرخ پدر
بجز راستی نیست با هر کسی
بر پادشاه تند با مهر جوش
نخواهیم اکنون زر و گنج
یکی رامش نامه خواسته نیز
نماز هر ز بنا میان بکین
که خوانند کیان بر اهرمن تاه
دگر روز چو بر دمید آفتاب

زنیکی ار بر روز دیده شان
همه خوانا جفت بیاریم تان
چو خورسند نیمره بر رنج لوپا
که این نامجویان نیک اختران
یکی پارگاهش بیار استند
از انباره شتاتی دریم
مرا دور اتو با دین دانا برابر
بیم نیاز دادگر برده شادمان
تو آزادم برسیر ایزده محور
جهانبانگه جز بحکم نیکی گمنت
بدانید نیکا نمایان کنم
خردمند بیدار و دل موبدان
همان با خردمند جفتی کنم
ز بنا مراری در هر کشوری
جهانگش خردمند برد بیار
خداوند فرهنگ و داور ورز روز
خردمند گیرد جهانگش بداد
برایین طهمورث داد گر
اگر چه از زر گرتی آید بسی
بکنیان مرز و تکیبان کیش
کزان گنج درویش گردد برنج
کزان جاودان ارزیانه بچیز
فرستاد کان خوانده آفرین
نگر تا ببخشند کز نشسته گناه
بیاید زرود و بیاید خواب

دل از بهرام

دل ما ز بهرام زان بود سرد / گر ان شاه بودیم یکسر بداد
بپیچید از چند شاه به گناه / ز باگهر و دادگر بود شاه
بشنه منذر شاه را کرد نرم / بگسترد بر بنش سخنهای نرم
چو جای نیاکان بیاراستند / گر او بود شایسته بشناختند
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفته نگهی همی و ماهی
دگر روز رفتند دیگر گروه / ز فرزند پایه سپه شد ستوه
ز هر گونه خوردنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بگفتند از نعمان منذر چه کرد / ز نیرومن آن یا گراد مرد و مرد
سیم او در جشنی می و سور بود / تم از رنگ بهرام شه دور بود
ازین پس ورا گنج بخشد شاه / بیاید بیار کوه بیاراست گاه
به بهتران خوانند آفرین / بر آن دشت آباد و فرخ زمین
سراسر بنعمان منذر سپرد / جوانی برفت و بیزدان سپرد
از اسب شام وز دهقان چنگ / ز یاقوت زر گوهر رنگ رنگ
جهان تا زبان آرزو بهره داد / برفتند زایوان بهرام شاد
کسی کز راه کشتی اندر گذشت / جهان را بیار کوشش اندر گذشت
بخسرو سپردند بنواختش / بر گشت زود یک بشناختش
بیاورد پس از این شام / کمان و تیغ و طوق ازین بیام
برادر به بهشتی یکدل و یک زبان / وزیر گیران تا ماه ازان جراق
ازین پس نخجیر و در پی رسید / رکت اندر آن گه کی رسید
سپاهش سراسر به نرسی سپرد / ببخشش یکی تاج هیچ برزر
دلاوران گرد در لشکر کشی / جهان تا بایین کند کشورش
دفتر و سودها بر گشسب دبیر / به بازار شاه وفادار بنیر
در گنج بگشاد و دینار داد / رگشتن سپاهش بدگرد شاه
زبانی که بودش ایرانیان / بنیر و شاه یک سکه زد بیان
جوانی بیدار با داد هم / که زودیک شهر شهریار درم
که او بود دانا به ایران روزگار / شمار درم و زشت اندر کشار
دبیران دانا با ایران شدند / ز هر درم بشنی گیران شدند
بود یار صد بار شیر دل هزار / به ایران درم بود گراد شمار
زبانی که بد در جهان سر بسر / به برگرفتند با یکدگر
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / ازین خزانه بشنی زبی
بپیچید دیوان و او نیز بار / به شهر ایران ازان گشت شاد
همی مشک و آتش بر افشاندند / به بهرام بر آفرین خواندند
رفتند یکسر با شکر / با پیلان نو ز در جشن شده
کسانی که شاه را نده بد نبرد گرد / بیاوردند جای شاه گرد کرد
و ازین پس فرستاد کار آگهان / بر آن تا بگرداند گرد جهان
فرستاد خلعت بر مهتران / بخشید انبار ماشان کشوری
بر آن تا نشود نام شهریار / که ان زنده کان را کند خواستار
سراسر به درگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخو آمدند
زد و چو برو بپهلوان بود / که اورا به بهرام ران شاه شنود
که این زیردستان آنباد شاه / زهم دور باشید و دوراز گناه
چو فرمانش آمد به گیتی بکای / نهادن بهمیکرد خرد بجای
بگشتند بیزدان پناه و بسی / که دار به تن داد و ایست ز باد کسی
و آنچه کی همی کند از تن / که از داد آباد دارد زمین
که دارو نگه برد و بهر گردکار / بکام دل ما بود روزگار
زالی که از داد بگزرد ازین / با واثره بد هر او بیرد زدی
بر آهنگ نکنیم به فرمان مر / نه پیچید گردن ز پیمان من
ببین ز نیکو بیاز خون کم / از دل کینه دور بردن کم
به شهر ایران بگفتار راوی / دگر ایشب دمیدن چوگان گوی
ببین نیکو یا افزایش بود / شماراکه بر من شناسی بود
جهان بر او زین نخجیر گیر / همی رفت با چند گرد دلیر

بکسله

بیامد به نخچیر هر کار بوی
بشد بر سر مرد و عصای بدست
براهام با لیلبان سیم و زر
بیاراید لنبک آبکش
چنین گفت با او یکی پارسا
بیکی نیم روز آب دارد نگاه
براهام پیر جهود است رفت
بیابان کرا بفرمود شاه
بر آنکس که از لنبک آبکش
خورد آب او را بیازرد گاه
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
کز اینجا که اینت بسیجم دهی
بدو گفت زود اندر آی سوار
فرود آمد از باره بهرام شاه
چو بنشست بهرام لنبک دوید
ستد آنچه لنبک بدو داد شاه
بخندید بهرام زان جشن اوی
چنین گفت لنبک به بهرام گور
بیاریم چیزی که باید بجای
بشد لنبک تنگ چیزی کشید
بخوردند بنشست بر کشیدند
بجنبید خوردند و می خواستند
چو بنشست یک روز شد لنبک رفت
بزن دست با من یکی امروز بیتر
برو از پی آبکش گرد گفت

برفتند شادان بدیدار اوی   همه پاک بنده باد بنشستی بربست

مهمان شد بهرام گور بخانهٔ کسی دیگر بنام جهود

چو بشنید گفتار دیدار خوشنی	همه سروران شهر ازان کین کشند
که این پرهنر نامور پادشاه	شگفتیست این لنبک آبکش
دگر نیمه مهمان بخواهید راه	نانه نبود زان امروز چیز
کجا رفتی او زن بخانه نگفت	درم دارد و گنج و دینار نیز

آغاز داستان

بیامد خروشی بسر کون تا شاه	همی بود تا زرد گشت آفتاب
بزد چوب بر حلقه آواز داد	وزان خوب گفتار و ساز اوی
به بیگاه بانگ زد فری	که من سر گشتیم از ایران سپاه
که خشنود باد از تو این شهریار	زره نبود ما تن بری بی بهان
همی در بشستان اسپ چنگ بگاه	بچیزی نیاید نیازی تنش
یکی زرد سطرنج پیش آورید	به بهرام گفت ای گزاینده مرد
بخفتند بنیاد در شبستان	خوشا آن خورده شیر نر در زمان
ازان خوب گفتار آن تازه اوی	بگفت آنکه با بود بیگاه
کز ایشان تو آیی بان نامور	که امروز مهمان ما باشی و بس
که امروز با ما شادی ابریل	چنین گفت با آبکش شهریار
یکی انگشتری در سر کشید	که دستار بهر تو پیرز لنبک
که انگشتری نیز در سر کشید	بیانوام کار تو برتر تمام
دگر بار مجلس بیاراستند	همه زان نبیذ ترانایی بدست
بیامد بر دیگر بهرام گفت	بدو گفت اگر سوم شاد باشی
خوشا شادان کز نشیند جای خیز	بدو گفت بهرام کین خود میار
که بیدار دل باش تند رسید	بیاراز لنبک الت نزد

بفزود کاین بیش ایزد ما بجاست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
جهودی فریبنده بی هنر
ز گفتار گردد راه و پر جنبه
چو بشنید گفتار دیدار خوش منش
بخواهم کجا بنشیند درخانه چیز
بان در پیش دیبا در کرد چیز
که گرد دنبک از پیش بازار گاه
جوانمرد خوبی و گفتار خوش
نشست اندر باره او زر باب
بشد لنبک و شاد از او در اوی
چو شب تیره شد بار با شهر شاه
نهاد بر سر گم یکیک به پیدای
گی تیره شب دیر برگذشتی
بشد مرد با زن یکی اندر بسرد
بیاورد یک جام می در زمان
ز او در از او خشم نکند شاه
که کس با ما باشد بگوییم و بس
که امروز چیزی نداریم کار
بیدار شد گوشت آورد تنگ
وزان رنج جان همی کرد یاد
بان لنبک آبکش پی برست
ز بر در در وانه از او ارد یاتش
که در در سید کرد بنشستم شاد
که درگاه بیر پاپه مردی بسرد

خریدار یه باریست

خورش آنچه بایست آمد دمان	بنزدیک بهرام شد شادمان	بدو گفت با این دو اندر خورش	که مردار خورش‌ها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام تیز	بر بهرام آتش بیفروخت نیز	چو نان خورد ماستی گرفته شاد	نخستین ز بهرام بروند یاد
چو می خورده شد خواب را جای کرد	ببالین او شمع بر پای کرد	برفروز صباح چو خورشید هور	بشد از خواب بیدار بهرام گور
بدو گفت لنبک که ای نامدار	ببود چنان خوش تنی نیکار	بدین خانه بنشستن آسان بری	که از شاه ایران رسان بدی
دو هفته بدین خانه باید بوا	بیابان گه آمد دشت را هوا	برافزون کرد بهرام شاه	که خورم بدین تا شود سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد	ز شاهان گذشته گرفتیم یاد	بجای بگویم که همتای تو	که از دانش شود ازان دل ما را ایتو
گر این میزبانی ترا بر دهم	چو افزون کشته گنج کو ر دهم	بیامد سبک سیب بر زن نهاد	نخجیر گرفت از آنچه نه شاد
سپه گفت بردند بنشین بناز	نخجیده زان کار تنگ و دراز	همی کرد نخجیر تا شب آنگه	بیامد سبک باز گشت از گروه
زن شد چو از فتنه بهرام گفت	سوی خانه پس براهام رفت	برو در چنین گفت کز شهریار	بیامد چو پاز از امروز بیشکار
شب آمد ندانم به همراه را	نیامد بسی لشکر و ماه را	گرامیست ازین خانه یابم سپنج	بیاشند کسی راز من هیچ رنج
به بیش براهام شد بیشکار	بگفت آنچه بشنید زان نامدار	براهام گفت آنکه این در مرنج	بگویش که آید ز بیابی سپنج
بیامد فرستاده اورا بگفت	گر آید ترا نیست جای نهفت	بدو گفت بهرام کو را بگوی	کنر آمد گذشتن مرا نیست روی
می از تو همی جویم اندر سپنج	نیابم بخیره دگر هیچ رنج	چو بشنید پویان شد از پیشکار	بیرزد براهام گفت ای سوار
ازینجا نه امشب نخواهم گذشت	سخن گفتن و راه بسیار گشت	براهام گفتا که رو سوی لنبک	بگویش که آنجا نه جای است تنگ
اگر خواست ور دلش سر برم	بخسپند می را نیی گرسنه	بگفتند بهرام گفت ار سپنج	نیابم گر آید بدینجای تو رنج
برین در بخسپم نخواهم سرای	ندارم بخیره دگر هیچ رای	به بهرام گفت ای بزرگ سوار	بر این داری مرا خوار و زار
نجیسی و چیزیت ندارد کسی	ازین بیش مر آنچه دارد بسی	نگاه دار از جای تنگ شده	همه کار ساز ی آنک شده
به پنهان گر چیزی بکوای زمین	ندارین بخیره چرا رنج تن	هم اسب تو با نشست ترا	خورشتی ما نه اینجا بزدیست ترا
که این اسب من گیبا برون افکند	دگر خفت این خانه را برکند	بشبنیکر بگنی بیا بیرون برین	برو با دگر کارش سر بیرون بری
وز ایشان بکنیت ناوان وی	جو بیدار گردی ز خواب آن وی	بدو گفت بهرام و تا کی کنم	بدین انجمان کرد کوکان کنم
بیامد بیامد اسب را با لگام	بیست و بر آن بهت تیغ از نیام	به در آن بنیان بالش زرین	بگفت و ور در یاکی کن تا بر این
جوداران دهقان جهاز اسپ بست	بیاورد می را گونه زان نشست	و از آن پس بهرام گفت ای سوار	چو زان در آستان بشنوی کوشدار
ز لنبک جهانش کرده ارد خرد			همه چیز نیش ساخته بی بکرد
بدو گفت بهرام کای داستان	شنیدی از لب باستان	شنیده به دیده کنون	نیز خواند ار ز دفتر برون
میا ورد چون خوردنی نان جو ی	دران می و ازان شاد نان فزود	خورش سند کای ز رنج دیرو سوار	بدین داستانی کهن گوشدار

براهام بد دار و خود دل جهود　　سپاس از یزدان که خسته شد جهود
کسی کو به هوز ره بود خشک لب　　جهان جو بی تو گرسنه نیم شب

بدو گفت بهرام کای بس شگفت　　بگو تا بیاید بیاید شگفت
کز آن جاه بالای سرا بام نیک　　خنک میگسار دین روی جام نیک

چو از کوزه خنجر برآورد جهود　　که یزدان بخوار و زنپ بهرام گور
بر آن جرمه تاج ران تیغ نهاد　　چه زین پا بر بش خنک بالین نهاد

بیامد براهام گفت ای سوار　　بگفتار خود بر نه با شور زر
نگفتی ز ابر سر کین ای پارسی　　بگار ویسراویم بیکبار کسی

کنون چونک گفتی برو دیر بیر　　بر نجم آسمان بسیار گر
چو بشنید بهرام از زه این سخن　　یکی تازه اندیشه افکند بن

براهام رفت و سبک بر نشست　　ز رود ماند براهامش اندر شگفت
براهام را گفت ای پارسا　　که از زاد دست بشنود باد دست

یکی خویش را نیند بود کشش ببر　　چنان چون بود در خور تاجور
برون کرد رسم همه کرده باک　　بیفکنده با خاک اندر مغاک

ترا از جهان بی نیازی دهد　　نیابی بیالاش سواری بیند
برفت ابا مه با ایوان خویش　　به نیت همی خواست دربان خویش

براهام زان بد تب بالیوان نگفت　　براسود راز باکس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد　　سزاوار همه را به بار داد

بدو مرد تا لنبک آب کش　　بیامد بر شه نشست گرده کش
برو نه بود با آن براهام را　　جهودی بد اندیش بدکام را

چو در بارگه رفت بنشست خوش　　یکی باکدل مو به خواند خوش
بدو گفت رو بار کیا ببر　　بگو تا بیکسی بجز داد کر

نهان براهام رو لیا کنار　　بگو تا چه بالی سراسر بیار
بنه باکوی تا کیان جهود　　همه خانه دیبا و دینار بود

ز بو شنیدن و زا نکند سپی　　از گستردنی و پراگنده نیز
یکی کاروان خانه بد در سرای　　نبد کار برا بر این نیز جای

ز دینار و یاقوت پر گوهری　　جهان بیدرا بر کرش آفرین
ز هر آنچه مهره فزون تا شمار　　شتر خواست از دشت جهان هزار

به پایه گردن جزین تمامه　　بر سا دادل کاروان را برانه
چو موبد رسید اندر آن بارگاه　　بشتر تا زبان مرد گفته بشاه

که گوهر فزونتر ازگنج نو بست　　جهان بانو تا خرد دار بانه دو دست
بمانند اندر آن کار ایران شگفت　　از آن کار اندیشه ها بر گرفت

که چندین بود مرد زر و جهود　　چرا او زین خود لستی برای جهود
از آن خشکسترا بار از ورود درم　　ز گستره دینار و از پیش دکم

جهانجوی براهام را اسپرد　　بسته تیاک از راه ستجی برد
وز آن پس براهام را خواند گفت　　که از لکس گذشت با خاک جفت

چگونه کز بیهوده چند از بت　　زبانت اخچون بر پشت کرت
چرا نانه و گفت با بی سخن　　از آن رهستان ناکشته بمن

که هر کس که دارد نداند خورد　　بر آنکس براز دانی پژمرد
کنون دست یاران آخوردن بدی　　بیمن خوزران لنبک آبکش

زر کس که زر یافت و دیبا و خشت　　بسی گفت با طعنه مرد زشت
درم داد و با بار دیبا چهار　　بدو گفت کاین را اسب یار دار

ستانیت این بیشتر زر ترا　　درم داد دادرویش با سر ترا
با زر باسیان داد چیزی که بود　　خورندشان همی گفت مرد جهود

به تاراج داد آنچه در خانه بود　　گران تا نشر امر و بیگانه بود
براهام تاوان بکردار خویش　　روان سوخته ناند و دل پر ز نیش

درم بر درم تا نوانی منه　　بگو بر شادمان و بخش دیوه
چو بود امسده بکار اندیشش　　بخشید الا نشکار اید هش

یکی باره تیز تک بر نشست　　بهاموت ترخم سه بارانیدست
یکی بسته دیگر بسیری درود　　چنین گفت مسار با دیم جوی

که آنچی بی باد ای

کجا جایگه جای شیران بود — بنزد گوان دلیران بود
چو از بیشه بیرون خرامید شیر — کمان را بزه کرد مرد دلیر

داستان بهرام [illegible]

بزد تیر بر پهلوش تا دل بدوخت — دل شیر ماده بدو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد — بغرید چون شیر بهرام گرد
بیک تیغ زد بر میانش سوار — و زو ماده جنگی دل از کار زار
برون آید آنکس بس مرد کهن — زبان برگشاد آن بشیرین سخن
کجا نام او مهر بیداد بود — بران زخم بیداد دلشاد بود
یکی مرد دهقان تو بد برست — که در بیشه ایشان بود جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
برو آفرین کرد کای نامدار — کجام تو بادا همه روزگار
یکی بود دهقان هم ایدر بپای — خداوند بیزی و دست گشای
خداوند گاو و خرد گوسپند — ز شیران شنوده بدو دل مستمند
کنون ایزد این شکار بدست تو — رها شد ز تیغه شمشیر تو
زمانی بدین بیشه باما نشین — بیارم می و شیر با انگبین
بره هست چندانکه باید شکار — درختان پر میوه سایه دار
فرود آمد از بارگی بهرام شاه — همی کرد از بیشه بر سو نگاه
که مانند این سبز و آب روان — بدو پیر ایشد جای مرد جوان
بشد مهر بیدار بر روز مهتران — بیاورد چندین ز دو مهتران
بسی گوسپندان فربه بکشت — بیامد یکی جام زرین بدست
چو نان خورده شد جامهای نبید — نهادند پیشش گل و شنبلید
یکی خرد دیگر به بهرام داد — زران جام زرین در آکام داد
چو شد مهر بیدار رشادان زمی — به بهرام گفت ای گو نیک پی
جهاندار کو ماند شاه را — اگر زینت چار ده ماه را
بدو گفت بهرام کارت رداست — نگار تره چهره بادت شاست
جهان آفریند که خواهد همی — نه افزود ازان و نکاهد همی
اگر می همی نیک نام انشاه — ز آدم این بیشه و جایگاه
بگفت این و از جایگه برنشست — بایوان خرامید تازی بدست
بخفت آن شب تیره در بوستان — یکی یاد کرد از لب بوستان

داستان بهرام گور با کبروی [illegible]

چو برورز است می خواست از نامورای — بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همان تا یکی مرد مه — در آمیوه آورد چندین زده
شتر بارها کرد سیب و بهی — بیکدست بر مایه آن خشتی
همان میوه بردیم پری بود — مرا مرد را نام کردی بیود
چو شد مرد خرم از دیدار شاه — ازان نامداران آن جشنگاه
یکی جام را برد پر می بلور — به پیشش اندر افتاد با جام سور
ز بشنیر بزرگان بیازید دست — بیرای می یافت زبان بجست
بیاد شهنشاه بگرفت جام — همی گفت میخواره گردی بنام
بیاد شهنشاه جام نبید — چنین گفت کز جام خواهم گزید
بگفت این زان اسب که بخورد — ازان پس برستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت — که دانه زمین در گشن چون گذشت
برانگیخت اسب از میان گرده — زبان پرتی تاخت تا پیش کوه
ازان نامور خرم پیامه بدست — چو در شیشه مردی اگرم گشت
فرود آمد از اسب جام بنهفت — بید زیر سایه درخت بخفت
فرود آمد از کوه زاغ سیاه — دو خشتی کنند اندر این جایگاه
چو بهرام برخاست از خوابگاه — برون آمد آنگه یکی شکوه
همی راند ازو نیز از پسی او گرده — مرا مرد دیرینه در پیشگاه
درختی که بر گسترد زاغ سیاه — چنین مرد افتاده در سایگاه

بیامد بهر سو شهنشاه گفت / گر ایدونک از رای ما بنهفت
اگر گیری این را چشم ار کشی کلاغ / زمینش بکند اسپ در پیش زاغ
ز چنگال شیران چنان زرد گشت / ز گیتی وفا تیز بر تیر گذشت
همانگه ره ره دار بر خود ستی / کیان نامداران با فر هوشستی
خراست بر کینها سر بسر / از آن ماه دیدار دارنده در
به نیکو رهی بگذشت سالی تمام / همیداد نشیب بر اسپی چرام
کجا شاه چینش بیاراستی / همی ماه و دختر از آن خوار استی
چنین تا یکی کودکی گفت کر / از آن مرز هست باران اشتر کی
فرازش بیاید از آن کار سخت / همی زار بگریست باد رخت
ببین زین جوان گفت از آن مقام / بخور زمانی سوی بهرام شادکام
باتابان باد رفته نمی بنید / بسی را سوی خانه در کشید
که بشکنی امشب از بهر ننگ / پلنگ از تندی کند کوه سنگ
برد لشکر زان می بعد رفت / بی پوشش در زمان گشت سخت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه هموار گرد
زرابجا بکرسه سوی باغ خویشتی / شده شاد و دل یافته کام جستی
چنان نیز شیری بر آن شاه / یکی بند بگسست و آمد براه
دران بیشه بگذشت لشکر مست بود / ببر بار گفت با دست بود
بسته تیر بر شیر غران نشست / بیازید یک رفت گوشش ببست
در جنگ شیر بیشه شیر بود / غلام از بر او نیز بر زیر بود
بیاید بستن شیربان چون تیر / یکی دست از نخیر دید کمند
که گفت دیدار بشت شیر / نشسته چو بر خور سوار دلیر
بیاشد دوان تا بدرگاه شاه / دلیر اندر آمد بمیدان بارگاه
بگفت این شگفتی کجا دیده بود / بدیده بیداری نشنیده بود
شهنشاه زان در شگفتی بماند / بر و مهر موبد ازو بخواند
بموبد چنین گفت کین کرد کر / نگه کن از آغاز زاد و گهر
که از پهلوان زاده باشد آذرت / کم از پهلوانا که دلیری سر است
بجستند گفتند با داد و رستش / بر آمد که ما مهر گوهر پرستش
همانا ما درش خویش باشد دراز / از آن شیر بر شاه گردد فراز
نخست آذر اردوی شیر بار / کر شاه با ابرای تا بر دار کار
چنین گود کی تا رسیده وای / یکی زن از آن کرده شد تنگدان
بکل اندر ستی با تو ماهست بود / زکس گفت کی پست خوار ست بود
بر آورد سه جام و بنشست نهان / فزالیت بس نام او در جهان
هم اندر زمان گشتش از جهان / نبد سر بر اندر شده استخوان
فرادش نبید جز سه جام نبید / بجایی بی گور اندر بدید
بشنید از آن مهتران شاه گفت / که این بد رستان مانات نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلال است می خوردن باید گزید
دلیکس چنان خورد بر پشت شیر / نشیبی و شیرت بیابد به زیر
بگونان از آن جست کلاه سیاه / ز سر بر کند مرد خفته براه
خرد ایستی ز ره ماند از آذر / که آن پهلوانان آذر کمر

رفتن بهرام گور بشکارگاه و دوستان ولایت

بر اندازه بر پسر میهر پید / بیاغاز فرجام را بنگرید
چو میرس شاه دیو بود ره نمون / بخسپید تا تاج نگرد نگون
بیامد سیوم روز بشکار شاه / سوی دشت نخچیرگاه با سپاه
بدست چپش بر زمین کشتگان / سوی آرشس مویه با ترکان
برود استاد باید شاه خواسته / زچو دو تیر به روان سخن راسته
سگان بدر دو چشم سازج بار / همی برد گور از رود و دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی بی گور اندر ندید
برآمد به خوریان خاور کشید / سپیده بیامون شکار پدید

جرم ورق ها

چو بهرام روز دوم سار گشت
ز زان ده فراوان براه آمدند
ز زان مرد و زن تنگدل گشت شاه
کنام و درود ام بنخچیر باد
بهرنش چنین گفت کاین تیزها
سناسا به نیکو گرد ده
بدینجا ده زن و کودکان مهتر اند

ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
نظاره براه سپاه آمدند
نجوبی نکرد اندران تن نگاه
کجا اندرون رای نشاید بباد
برانداز خانه مردم دیار سا

به پیش اندر آمد یکی پیر جای
نکردند بر شاه را آفرین
بهم بر چنین گفت بهرام شاه
برانست بر به از زبان شاه
خوش آمد شهنشاه بهرام را

پس از زن مردم چارپای
تو گفتی بشستند زن بر زمین
که چوبی به سر بغتره یکی جایگاه
چه بود اندران ژرف نسپرد راه
یکی پاره گرد اندرین کام را
بدان تا کند مهتران خوب ده
کسی را بپایه که فرمان برند



زن و مرد و کودک ز سر آمدند
بر آمد از پایه ده
ها یکی دیگر را بیاویختند
کمانه شد اندران بی باد بر
همه شهر آباد گشت پس اندران
بدانجای آباد فرخ رسید
بهم بر چنین گفت کای روز به

براده به براده خوز نکنند
نشد آلت از جنس و سار بر
رسیده از آن مردم چارپای
نگه کرد بر جای کاخ نه ده
دریغ است ویران چنین خوب ده

چو بگذشت زان بر ستار نخجیر
به ده بود رایی آورد راوی
چو یکسال بگذشت آمد بهار
به نخچیر شد شاه بهرام زان آرد گشت
برو تیر با دیگران یکتیغ

سکانی سر به کدخدای فدا امر
زنشان راه گشتند همواره هم
گرفتند با کالا او راه کز
زر رخت ناشد نا خشکاب بیاب اجرین
سپاه دشت نخجیر شد شهریار
ز نزدیک آن بر سید پرور بخت
چنان کز زن بس بنشد برنج

ز نخچیر بهرام موبد برفت / بر آن جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / نه جای و کشاورز یابی بیافت
فرود آمد از اسپ بنواختش / ز چونی ز ده یک بنشناختش
چنین گفت کای فرخ سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که بگذر ز کار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد از ایدر یکی موبدی / ازین نامداران یکی بر بدی
بدان گفت یکسر همه مهتر اند / و در کشور ما همی برتر اند
همه کهتر و کتخدایی دهند / زن و مرد با مهتران همسرند
بگفت این و زان جایگه بازگشت / پر آزار شد جستن جنگ گشت
که یزدان ورا یار و آزاده باد / غم و درد کردم برو تازه باد
به کار اندر آنجا ابر بهتریست / چنان دان که ما را بباید گریست
ازان پس پراگنده شد ارز ده / بر اسپید گیتی کنون نیست مه
بدو پیر گفتا که مهتر نبود / به جایی که تخم گیا را نبود
سپرور ز در گفت هم تو باش / بپاید درین جای را پیر تو باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه / همان استر و گاو و خر بار خواه
بکش آنکه بیکار باشد ببره / به کهتر ز اخته یکسر تو مه
بر آن موبد پیر نفرین بکن / سراسر زده اندر او این سخن
اگر تو بیاری بیاید ز درگاه شاه / فرستم چندانکه خواهی بخواه
چو خورشید بر این سخن شاد گشت / ز اندوه و پیرانه آزاد گشت
بیامد سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را به آباد کردن گرفت / همه برزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دست یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت / بکشتند بر جای چندین درخت
چو یک بهره زان مرز آباد گشت / دل پیر ازان بوم و بر شاد گشت
از آن خاک بیگانه بگریختند / بزرگان بی خرد دار آویختند
چراگاه آباد شد جای جای / همه ز بام آن نامور کتخدای
بکار سوی خانه دادند روی / همه زان آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسپند / بیابان افزود بر کشتمند
بدو رفتن از جای زان کس بکشت / بنزد آن جای ویران چو خرم بهشت
بیکسان دیگر بیاراست ده / برآمد ز روشن به کار به
چو آمد شکار خورم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
آبادی موبد یا موبد ز در به / چو بر دو رسیدند نزدیک ده
سوی ده بیامد دگر بهرام گور / زمین دید بر کشتمند و ستور
زاور درو گاه جای ببند / به ده بر ز گاو و خر و گوسپند
همه کشت باغ و همه ده چو دید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراگنده بر کوه میش و بره / پسندیده شد بوم زو یکسره
بر روزبه گفت کز این سخن / بیاد اندرین شارسان کهن
همی سیر از کشتزار آسمان / همی ز دادگر کردگار جهان
به روزبه گفت بهرام کای روزبه / که کردی که آباد شد باز ده
پراکنده از مردم چارپای / چه کردی دگر یار هنگامه جای
همانا چو بیکار شد کتخدای / برو شاخ آن بن نماند بجای
ز دانای کشتم ره ایزدی / بنان تو بودم پر از زن بدی
برفتم بگفتم به پیران ده / که این شهر را کهتری نیست به
ز ما کهتر اینید تا مردمان / پرستار مزدور با این و آن
چو مهتر شوند آنکه بودند که / بیابی اندر آن سر همه مه
بیک گفت ز ایران شد آباد جای / بگوش آمد از دور هر کس خدای
وز آن پس که این بخشش آمد ز شاه / برفتم نمودم یکی خوب راه
یکی بانگ شهر کردم بجای / هنرمند با دانش و با گرای
بگوشید و بر نیک آباد کرد / دل از بد سگالان به شاد کرد
چو مهتر یکی گشت بد را نیارست / بفرمود خوبی دگر تیز بکاست

سخن شهریار

سخن هر چه از گوهر نامور
بخوبی چو جایگه بر آید بکار
نخوردن تان باید زبان پهلوان
چو خرای برنج بماند روان

دل شاه تا جاودان شاد باد
ز کژی و بدی راه داد و باد
چو بهرام بشنید گفتا که زه
سزاوار تاج تو ای زور به

ببخشید بدره و دینار زرد
بدان پر هنر مغز بسنده مرد
وزان جایگه خسروی ساخته
سر سرکشی را برافراخته

فرزانگانی با سواران دوان
بنخچیر شد خسروی با سران
خیابان به که از وی نخچیرگاه
همی بود با مهتران سپاه

ز نخچیر گور و نخچیر دشت
گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر بر آنند بر شاه
شب آمد بره گشت گیتی سیاه

بزرگان لشکر همی رانند
سخنهای شاه بخوانند
یکی آتشی دید خسرو ز دور
بدان بود که همی کشند شاه سور

شهنشاه بی رنجی بنگرید
به یکسوی ده بر یکی جوی دید

داستان بهرام گور با دختر آسیابان

یکی آسیا دید نزدیک ده
نشست بران جای مهتران همه

فرازروی آتش همی دختران
براه نشسته گران مایگان
ازیکی بسر بر یکی افسران
نشسته بهر جای رامشگران

همه ماه روی همه جعد موی
به جام با گوی مشکبوی
دگر جا بزم خسرو برانند
وزان مرزبانان یکی برادوند

به نزدیک پستی در آسیا
ز رامش کشیده تخی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست
برامش نشسته همه نیم مست

در آن شب چو گردش آمد برنگاه
دگر گفت نوی باد بهرام شه
که با فر و زیبنده با فر و ماه
شهنشاه ایران لشکر پناه

بشیای چکد گوی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او
شکار نباشند مگر شیر گور
از آن به بر آتش خرامید بهرام گور

سپید عنانها بدو کشتند
خور انگرد آواز مردم شنید
چو آمد بنزدیک آن دختران
نگه کرد شاه از گران تا کران

بدانست یک یک از ماه دید
بنشسته از زرون کوتاه دید
بفرمود تا یک ران بر راه
پی ار کندی خواران نزدیک شاه

گسار نده آورد و جام بلور
بیاوند بردست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار
برون آمد از میان حصار

همه جام کشند بهرام را
شهنشاه با رامش و کام را
یکی مشک نام و دگر سینک
سیوم ماه بار و چهارم هماک

بر شاه رفتند با دست بند
به رخ چون بهار و بالا بلند
ز هر جا برسید بهرام گور
گر آن نیل اندر افتاد شور

کزین لشکر جای دخت کرانه
وزین آتش و فروغ پرده انه
ازان پس همی گفت کای شیر یار
بلا گستر و سرو بالا سوار

پدر پا یکی آسیابان پیر
بنکرد نخچیر گیرد به تیر
بباید که اکنون کریشته گشت
درادیده از نیک خیره گشت

یکی جام زرین بپیمود شاه
برانید برانم سر کار زراه
بر او گفت کای چار دلشاد
چه داری چنین اسپ بنگام شوی

بر مرد پیر داد زرین و گفت
که این دختران برت جفت
رسیده به بیشال دوشیزه اند
سر دیبر کتیز نیز با کرها انه

بدو گفت بهرام کای پیر مار
مراده و زین مشی دختر سوار
چنین داد پاسخ دلبر مرد
ازین در کنیزی سوار نکرد

بنه جای راست ما را نه بوم و نه بر
نه پاسخ و پیران کار و زر
بدو گفت بهرام شاید ترا
کی جز خراسان برامه مرا

بدو و نعمت پر هار جفت تواند
پرستار خاکه نعمت تواند
ببیست خشم تو دیده شان
بزاهد که ابرو لشکر به شان

بدو گفت بهرام کاین هر چهار / بپذرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از پیش ایشان بخاست / بزد اندرون بانگ بستان براست
بفرمود تا خادمان سپاه / برندشان تا به مشکوی شاه
بزن گفت کایشان نیاید به ماه / بدین بزم و بانو و این دستگاه
شب تیره چون آسیابان رسید / زنش گفت کردار آتش بدید
برادر تو این را ز آتش دختران / ز نیستی پی اندر ز انگران
چنین گفت با آسیابان که زن / گرانمایه زان بد بدینسان بزن
که بنگیت ز جادوی با بدی / زنش گفت داد دهد ایزدی
بپرسید چون دید فرزند زاد / بیامد ز ترس روشنی بود یاد
ابا این همه پرده ماه چهر / ز دینار با دختر شاه گفت
بشد زان همانسته آن انجمن / چو بشنید گشته یکایک ز بن
که شکوه همه بیشه بر اسپ زاغ / که با مهان شد چو روشن چراغ
همی گفت هر گونه داستان / چه از پیش تر آمد و از باستان
چو شب روز شد تیره گنبد ببرد / بران مهر گفتا که این روز به
بباشد که این شب تیره بخت / بیارست خسروان در خت
شب تیره زان دوش بهرام شاه / بیامد ز دشت به نخچیرگاه
نگه کرد آن کشت آتشی بدید / عنان را ازان کرد زانسو کشید
کنون دختران کو جفت تو اند / بیارام اندر نهفت چو ماه
بران سوی آن رای و آن راستی / بلی شاه را دختر از راستی
شهنشاه بهرام و انباز نشست / بکشور این پس بادست
ازان آسیابان زنش خیره ماند / بران هر یکی نام و زان بگو اند
چنین گفت این فامور ایزدی بوی / زخرچ چهارم خرد ازو بشوی

داستان بهرام با گنج جمشید

دگر هفته شد شاه به نخچیرگاه / ابا موبدان و ردان و سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو بیدار دهقان با کدیور ببست
بپرسید گفتا که بهرام شاه / کجا هست با من بگویم به شاه
بدو گفت بهرام چون زان بگوی / تو شاه جهانی چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ که تا آری شاه / به رسم بگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند گوینده را / جهاندیده و شاه جوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر بران راه دور
همه بر گفت ای جهاندار شاه / بگفتار من کردها باید نگاه
بیامد مرو در شتاب و شتاب / خرامید ازین گشت دیوم و سرای
همی تاخت بهرام سوی مرز خویش / که بیدار بد چهان اندر چو نیش
چو لبیار شد آب گشتش شد / میان یکی مرز سود ازو شد
بگفتا جو دیست بگوش اندرم / کزان ترس با شکار جوش اندرم
یکی آمد از آب آواز سنج / چو دهقان همی زان جایگه بگنج
چو بشنید بهرام زانسو کشید / یکی کنده از سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کنند / بیامد خیران ازان آن کنند
فرود آمد از اسپ شاه بلند / شکار آمد زند در زر کشتمند
شب آمد همه شمع کرد و خفت / بر جای آتش همی سوختند
دگر روز چون مهر زد درخش / چو مقصود گشت آگاه از زرنش نقش
ز هر سو رفتند کارگران / شدند اندر انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گردنده پاک / شدان جایگاه هم بنیاد خاک
بکندند چو کنند در آن ستوه / همه اندرز خانه کاخی چو کوه

یافتن بهرام گنج جمشید …

یکی خانه کرد از سنگ و خشت / زبرجد همه پیکرش سان بهشت
گشسته همی تیشه زد از بر سنگ / همه اندر از دو جای درشی

چو خامه نهادند

چو خانه پدید اندر آمد ز در ... ابا او یکی مرد بانی دگر
یکی خانه دیدند همچون فراز ... بر آمد ز بالای او شصت باز
ز زر کرده دو گاو بر پای پیش ... یکی آخر آکنده از زر بپیش
زبرجد یکی آخر درون ریخته ... بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چه دو گاو کرده میان تهی ... شکمشان پر از نار و سیب و بهی
بسا نار کز در خوشاب بود ... گران هر یکی قطرهٔ آب بود
چو دستور دید آن بر شاه شد ... سرای بلند افسر ماه شد
بر تیریان تیغ چنان گنج جز ... گر آمد به گنجها را جبیبه
برآورده پر کرده از شیر گور ... یکی دیده یاقوت دیگر بلور
شتر روان بر زبرج طاوس نر ... بر سینه‌ها رخشستان گر
یکی کاخ بر گور آمد پدید ... گر صنع فلک است آنرا کلید
بدو گفت بهرام بر گنج نام ... نوشته ببین کس بود رای کام
نگه کرد بر گنج بر نام کیست ... که اکنون از آن بابیام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید ... بران گنج بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کودم نگاه ... نشست بر گاه جمشید شاه
بدو گفت کای سر سر مهتران ... نه بر کار هشیارتر از روان
ز گنجی و بسیار جمشید بیش ... چرا کرده باید مرا گنج خویش
بیا در گنج کیان جو شمشیر دار ... فراز آمدن در خورم مع مباد
بهر یانیان ده همه هر چه هست ... بیاور بکار من اندر شکست
از آن نام باید که تا پیدا کنم ... بداد و شمشیر گنج اکنم
بیاید سپاه مرا بهره زین ... سکی ازو بپایه ز گنج این
فرو شنگوران بزر و بسیم ... زن و بیوه کودکان یتیم
همه خواسته سر بسر همچنان ... بیاید شمردن ز گنج کیان
ز آباد ویران نکرد اندرو ... وزانپس از گوهر نشمرد
ببخشیدشان لعل و زر و درم ... بمو دو رو دادان چناه ز رحم
مرا تا جوانیست تم هوز نست ... چرا باید گنج جمشید جست
وزین ده یک آنرا که بی سود زاد ... که شاه جهست ز میان سپاه
مکی برکلیستا نداز دام شنید ... شادی بگیتی مبادش امید
چه و اسیران تیغ و رنج اندرم ... زر و دیم و چینی بنام گنج اندرم
من دگر و شنیده شمشیر تیز ... نیرامم فریب و نه رانم گریز
ز ایچالمه سنه سوی گنج خویش ... که کرد اذار دیده بداز رنج خویش
بیاورد کز ان کشور همی را ... ورام داد ساله از لشکر کشی را
یکی زیبا ساخت از نو بهار ... بیاراست ایوان گور شکار
همی آکورد رخشنده جام بلور ... چو شد شاد خرم به بهرام گور
بیاراست چین گفت ای سرکش نکی ... شنیده است زا کان تن ...
ز هوشنگ تا نوذر نامدار ... که بود از فریدون شه یادگار
بزینها بمنشین نام کیقباد ... که تاج بزرگی بسر بر نهاد
به جمشید تا زان بزرگی که ماند ... بران ... آفرین که راند
چنین کوتاه شد کردش روزگار ... سخن ماند زان رفتگان یادگار
که انرا همی بود وانرا نبود ... کیستان نکوهیده دیدار شنود
جز از گنج آن رفتگان نایدم ... مگر دل بدینسان تبش ایدم
بر شد دل اندر سرای سپنج ... نیازم بر رنج و نیازم به گنج
چرا دل برش شادی بی بکیدزود ... خردمند مردم چرا غم خورد
نه الکسی از زیر دستان ما ... ز دهقان واز زیر دستان ما
نماند یکی کمتر از رنج ما ... بیاراسته افسر گنج من
یکی بسر بر نام او ها بیار ... بشد سال و و بر صد و شصت چار
چراوار بشنید مهرابی گات ... بدو گفت کای داد و داد درست
خجاونج از فریدون جم ... وزان نامداران هر بیش و کم
چو نوشاه بنشسته گنج جهان ... امید کهان بود دوران مهان
دل کوه بینای دریا سیته ... ببرد پیش از دور سود رها ستخیه

که نور سر کس ز زردان توکاست
بزرگان ز جم چون سخن راندند
تو چون با فتی شکر بیری بکنج
بدرود شو گشنه ای کو بران
که بانگ کیان این نور از میاد
دودیم نهفته شتابه بنخچیر شد
سوی کاخ بازرگان رسید
بازرگان گفت ایت سپنج
چو بازرگان شی فرود اورته
بدی گفت نیچی بیا از کهن
چو باریک شو میزبان افرش
گراز نو نیر کس جهاندار شم
چنین داد پاسخ گوای کم خرد
چو بشنید بهرام زو این سخن
چو شلغم و آب اندر آتش بگفت
همی گفت بر بانه بازارکان
گرازان بیامرغ بانی سوار
که این بر بنه تا با بران شود
بشد شاه نشست بر تخت او
چنین داد پاسخ که این یک نشست
یکی فغو با دام بریان و کرم
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار
بگفت این و در انسی بازار شد
در غوازن برو دشک بلایه
چو نان خورد جام می را ببرد

خرد در دل مرد دانا بکاست
وزان گنج کالان همی خواندند
که تنگ اندر این سرای سپنج
بیان کاو دراز گران تا گران
ز آباد ببرد از دخت شاد
دو در بود بازرگشی دستیر شد

داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد

همه کرد یک چاکر بر که نه
ربا فغو با دام بریان کس
یکی مرغ بریان برادر کرم
بپیش ارز دل بیار رستم
نوازی خرد با دوان پرورد
بشد ارزش بنیر کهن
بازرگان بنیر چرب گفت
شاگرد کای مرد ناکاروان
ببر دل را ترا تو ایشب کارزار
ز ایران کاشی بکسوان شود
شگفتی درو نابه از کهنه او
چنین دران کو زیج انیسار نشست
ببر کس آور دنان کرم
همی نامه کرد بر زنا خورستار
بسیار زر کوی خریدار شد
سوی خانه شد بادل پر شتاب
بخورد و به بهرام خسرو سپرد

تو گنجی را گستری اندر جهان
سزاوار کسی در جهان کان کجاست
ببر با جامانه چندان بسر
کسی از رفت نام تو زنده باد
بسی دخت خرد زین سخن
ز خور شنید تا بنده شد گشت کو

همی بود ناکاه زرد و شکم
بیاورد بازرگان بر چه گفت
بیار رست آن پشتی ببرد
بیاورد بریان و دادم درم
چو او درو دست نان بریان کرم
نستان شتر از گفت نان بخورد
زرو دیبای چو زنان خور زرسید
چرا مرغ کاو زنید یکدرم
چو بر خاست بهرام از خواب خوش
جو شاگرد دیدان بهرام گفت
تو مهمان من باش با این سوار
چران الف ازو جا به دست
گرانی ارزو ما ربادی نخواست
کنون ارزدی بیاریم کرم
شکر جست بادام مرغ دیره
بیاورد خوان با خورشها نغز
به بنگرید تا ناشد خورم شد نه

گران بس بیدار کیهان خدیوان
بجا گست کر دو دم از کاست
به بیوه انشید چو با جور
چو گرسنه ز در برنج تو خواهد
سپه گرد دوم بیاید بر نج
سپهبد از آن دشت برگشت نرم
سپیده نگه کرد دادرا بدید
ز نو واد تا نه ببشید برنج
بازرگان گفت هیچ درم
بشد مغز با دانش اندر نهفت
بیاورگان گفت بهرام گرد
که با اندوه بردم ز درد شکم
فرو دن خوار سستی بیا بس نژم
در انبر ز دار زر بودی بگرد
بنزد آن چادر فرکون نابدید
خریدی و گردی بس بر ستم
برانگیخت آن باره دشت کش
که امروز با ستوده ما باش جفت
یکی مرغ خنیق کی کار زار
بیارزگان گفت کاین دلیت
بر نان خوان بیارای از استوار
که تا کرد این یک دوای تو زنم
گر آزادی جان بسند یکسره
جوان پر منش بود پاکیزه مغز
ز خورد دم کیام ز دم دم شد نه

چنین گفت

چنین گفت با ترجمان شهریار / که بهرام با را کند خواستار
شناسنگ زیه ستان شوید / بخشنده بای هرستان شوید

بیاید که کارنگ زین بر نهاد / سوی گلشن آیه بنده بست شاد
بهازارگان گفت چندین مگوی / با زرانی ای مرد از ران مرد دشی

بدانگه برادرش بنمود رخی / همی چشم شاگرد رود رخی
که مرغی جز این فزون از هوا / بدارد مرا در دم لز و ...

بگفت این بهازارگان زربخت / سوی گاه شاه با خرامید تفت
چو خزر شنید بر گاه بنمود تاج / سپیده نشست از بر گاه عاج

بفرمود خسرو که تا بار بار / که با زارگان را کند خواستار
بیازید شاه گرد با بار و هم / از آن تیغ یکی ستاد دیگر قدم

چو شاه گرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنواختش
یکی بیدره برده نزدیک اوی / که چون باد مشد جان بهاریک اوی

بهازارگان گفت تا زنده ه / چنین داد گر شاه کای زنده
بان نیز در با جهان در دیار / ز رام شست گیتی بر ابر شمار

بنخچیر باشو با ساز جهان کند / بر این باشند از خرد و فرمان کند
چنین گفت بهرام سی شاه / چو کار جهان را بدار و نگاه

چه داند که مردم کدامست به / چگونه شناسد بهرانرا زبه
همی برد بهیش با مهتران / می ار دشش و جام با مهتران

بیامد ره خاک بسند چو بانشست / بروی زمین بر هوا تا نه گشت
به بر ساره با نخچیر گشت / بگوی اینها چو با تی شیر گشت

فراوان بسنه با بسکولی زر / کیا لوب با برد با نوش بسر
ز دو رچهارم بروز قت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بزرگان ایران ابر شهسوار
سپرکاه رفتند سیصد سوار

در شکار بهرام با هنر ... ز گم ... خطر ...

ابا هر سواری بر شهنشاه سپه
ز ترکی ز رومی و از پارسی

برفتند سیصد ز ایران شاه / برفتند با باز نخچیرگاه
بدیا با بار بسته ده اشتر / زکاتش هم ازو بالانش زر

ده اشتر شهنشاه شاه را / ببربا بار بسته گاه را
بر پیشش آهن زون ساخته تنگ / برو تخت پیروزه ممرنگ نیل

بیاریه تخت زر بلور / شهنشه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ آن سپه نگام / زرین کمرها ورزین ستام

صد اشتر بوار ابر اشتران / به مهتران افسران گران
ابا بار داران صد و شصت باز / دو صد جرع شاهین گردن فراز

پس بار داران صد و شصت یوز / بردنه با شاه گیتی فروز
ببار بسته طوق یوز از گهر / بروانه انگنده زنجیر زر

چو بیچاره بودند عقاب شکار / که در جنگ با چیره گشتی بکار
که خاقان چنینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج بیچاره برد

بسیاه سرزکی ز رخ بود پیاده / گرامی تران برد در چشم شاه
بسر به نگسک بمنقار زرد / چو در درخشنده بر ناجور

...ن غواهند تیش طوقل بنام / ز دو چشمش ز زرخون انگ اخام
یکی طوق زرین ابر جد نگار / چپیل باره سپید و ستش گوشوار

...زوار سیصد طرائف چنین / فرستاده با قوت سیصد تکین
بیاه شهنشاه از نخ بکشت / ... ناجش از مشتری برکه نشست

برانگش به بودنه نخچیر جوی / سوی آب دریا باوه بلای
جهاندار بهرام به شصت سال / میان آب رفتن بیفر خنده فال

چو فشکر بز بلند بار رسید / شهنشاه دریا بار زرخ دید
بزد طبل طوقل شدند رهما / شکیبنده مرغ فرمان روا

ز زرین بر و ضسکال اورا بلنگ / شکاری چو نخچیر برد و پلنگ
سرانجام گشت از هوا نابه به / تکلکی کیک اهرنش برامید

بپرید برسان تیر از کمان — بپیچ باز داریش او دوان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ — همی تاخت شاه از پسش بی‌درنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ — برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان تا بر خید شاه — همی بود لشکر به نخچیرگاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ — یکی خانه دید از پس تند راغ
میان گلستان یکی آبگیر — بلب بر نشسته یکی مرد پیر

زمینش بدیبا بیاراسته — همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو ساج — نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

برخ چون بهار و ببالا بلند — بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور — بران بانگ کرد بهرام گور

ز دیده بدیدارشان خیره گشت — ز بازور طول دلش تیره گشت
چو دهقان بر پایه اورا بدید — رخ او شد از بیم چون شنبلید

خردمند پیری برزین بنام — دل او شد از شاه ناشاد کام
برفت از لب حوض زرین چو باد — بر شاه شد خاک را بوسه داد

چنین گفت کای شاه خورشید چهر — بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر بیافت — ببین مرز من با سواران دو لیت

سرو نام برزین براسر چو ماه — ز لشکر ندگرد بدین باغ شاه
برزین چنین گفت جهان — که از باستان روز طول تا ماه

دلم گشت زان مرغ گریزه تنگ — که ترقا چو نخجیر برادو درنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه — که اکنون یکی مرد دیدم سیاه

ازان رنگ زین تنش همچو قیر — ازان خنک دهقان دو خرمی از بر
بپایه براه گوته زرین برگشت — بجست نواله ما اکنون بدست

هانکه یکی بنده را گفت شاه — که در گوزن کی سر سرنگاه
بشد بنده چون باد آواز داد — که همواره شاه جهان شاد باد

که طول آن فی دراز همه است — کنون باز دارش بگیرد پست
چو طول اندر آمد ابر بر گشت — گرامی برزین شاد ای یار جفت

بجامی زبان پر نو فرخنده یال — به ما جداران ترا بنده یار
بدین شادی ما یکی جام فرزاده — چو آرام دل یافتی کام خواه

شهنشاه گیتی بران انجمن — فرو کشید و فرود آمد و شاد در گشت سیر
بیامد بیاماه دستور اوی — بیابان خیل داران هیچ راه اوی

بیاورد برزین یکی زرد جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
کز آن پس بیاورد جامی بلور — نبید درشت چنین بر بهرام گور

جهاندار چون دیده بستد نبید — از اندازه خط برتر کشید
چو برزین جهان دید گشت شاد — بیایه بسر جای چنین نهاد

چو مست از می بدان دختران — چنین گفت کای پرهنر دختران
برین باغ بهرام شاه آمده است — بگردنکشی زان سپاه آمده است

ملا جام پیش آر جام کمبوسه — تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند سه نزد یک شاه — نهاده بسر بر ز پیروزه کلاه

یکی پای کوب و دگر چنگ زن — سه دیگر خوش آواز تر زان یکی
برآواز ایشان شهنشاه جام — زباده تهی کرد و شد شادکام

بدو گفت کاین دختران کرانه — که پای بودین شاه کامی زنند
چنین گفت برزین کای شهریار — جهانبانی تو کس نداز کار

جهاندار را این دختران منند — پسندیده دلبران منند
یکی جام گوی دگر چنگ زن — سیم پای گوی شکن برشکن

ز چیزی مرا نیست شاها کمی — درم هست و پیراسته ای دری
سه دختر نگه دارم همچو بهار — بهم هر سه آراسته چون بهار

بران چنگ زن گفت کای ماه روی — ببر دار دل جام شاه گوی
نیان خانه خاک بر ساختند — بجا یکی غم از دل بپرداختند

نخستین شهنشاه را جامه گوی — چنین گفت کای خسرو ماه روی
نهانی بکر بر فلک ماه را — نشانی که خسروین گاه را

سالی
بهیرا رهایا بیالالای

بدیدند بالای بالای ساج / به بازو و بکتف شایان تاج

خنک آنکه بیند بشبگیر روی / خوشا آنکه یابد ز تخم تو بوی

میان تنگ چون شیر بازو چو ببر / همی فر تاجت برابر به ابر

بگلنار ماند همی چهر تو / مبادا بکیند دل از مهر تو

دلستم همی بر ریاست رایت چوار / شکارست بهتر همی با جز بزیر

همی مر شکافی به پیکان شیر / همی آب گردد ز دیدار تو شیر

سپاهی که بینند کمند ترا / جهان بازدل و ارجمندی ترا

برو دل منور خنک گردران / دگر خیره باشد سپاه گران

چو بهرام بشنید از آن جام گور / نکوروان گران جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

نیای تو دارا و بهتر زمین / گو شیر باران سر انجمن

بیس و دانا توانی رسید از چرخ / بکیوان برافراز افسر ترا

بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شو باد شادان می و میگسار

که با راست گفتن نمود اندر جهان / کرا به گزین نبود اندر نهان

مرا گر بدینسان شناسی رهی / که هر پرستم این تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا / جهان فر و دار و به بخت ترا

ببالای ساج و چو بر نیک عاج / سزاوار بخشنده دیبا و تاج

بکوشم کنون تا به هیتی جهان / بد و نیک باشند یار جهان

ز پوشیدنیها همه گستردنی / ز اکلیل و در آکنده نی

جهان شتربار باشد دو بیست / بایوان من بنده کز بیش نیست

بیابی یاره طوق و با تاج تخت / گران دختران شاد و با نیکبخت

بریزین چو این گفت بهرام گفت / که جز تو دارای تواند نهفت

جهانتا نباشد بها با بکجای / تو با جامهای پرستش گرای

چنین گفت برزین بدختر که ماه / برای کیومرث هوشنگ شاه

ترا جاودان خاک پای تو اند / جهانا سه زنده برای تو اند

چنین دخت را نام ماه آفرید / نشیند نه جز دیده بهرام شاه

بیفروز ما همه زرین چهار / بیاده ز ریگی ما بهر در

چو بر رسم اندر عماری نشست / ز روی جهان کام او درد شست

بمشکوی زرین سوی آن شه ماه / همی بود تا مست بر گشت شاه

یکی بنده تازه شاه را / بیرون بیار سر درگاه را

سپهبار شاه تا رنگ تان / خرز بار تا به نیلوفران

چو دیبای ... را چو شاخ دراز / فلان پیش رفتی بر دو نماز

همی بود تا گشت بهرام پیش / سوی خانه بخرام انگیزه خویش

بیامد چو بشکفته کان برود / زبی خورده بخفتند چندین بسود

داستان بهرام با دختر گوهرفروش

بدیشم بیامد بدشت شکار / خور و روز فره با هزاران سوار

به دشت یکی گله گور دید / ز ترکش کمان کیانی کشید

سر باده داشته نیز برکت زشغفت / بر پیه بارکه درآتش ببست

سیاستش بر دو خم بزنه افتی / که ران تا هوا شیر یاری زینج

زبیند که چون شور اندر جهان / چو نوشاه بر تخت شاهنشهان

بکردی د گختش برد و شیر / بتخت کیانا به بسته کمر

چو با شیر لابد سر اخکت / یکی کوه خارا ز بار رکیبت

بدان مرغزار اندر زن ز شاه / که تا کسکر از ایکی به نیک خواه

دیگر بیشه و بدر کو سفند / شبانان کی برزین زیم گزند

یکی از شبانان دید بهرام را / بیاورد و دید از بیا کام را

بدو سر شبان گفت ای نامدار / که بیستی من آنکه بدین مرغزار

بپیش تو سفندان گوران دوش / بدشت اندر آمد دوم از کوه دوش

فراکند صد او بر این گو سفند / به جه های از بیب گزند

بکیرند ها با سر کوه است / جهان زرد سیم است و ده زیور است

نبردی جز از دختران چنگ زن
اگر نیستی زاد بهرام شاه
پس آنگه شبان گفت کای نامدار
به دهقان بگفت بهرام کای پر دو شیر
کجا باشد ایران گوهر فروشش
بشیر آمدی او از آنی بجگاه
کرا ایدر که باشندت نیتی وز ننگ
جدا ماند از دستور از ننگ تش
ورا پاک بگوی بدین شود
شبستان مرا او را فزون از صد است
سپردست خادم به نکوی شاه
دریغ آن بر و گشت بالای او
نبه کرد از خفت و جز زبان
زبیری زبان مرد گردد سفید
دیگاه بکبار را سخن
چو افزون کند کاستی افزون کند
شب تیره گون رفت بهرام گور
چو آواز چنگش بر آمد بگوش
همی تاخت گلگون بآوای چنگ
پرستنده مهربان گفت کیست
که آمد در این بر من بار کی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت
چنین داد پاسخ که گرد ای در
جز شاه اندر این خان جای دیده
مبادا جز از داد آیین من

سر جعد زلفش شکن بر شکن
مرا دور کی ماندی این دستگاه
دلیر و خردمند گرد و سوار
تبه شد از این کار مرد دلیر
به بیدار کن راه بر پاسبوس
نبیره یکی کاخ بهرام شاه
نگونش اندرست نرگس آواز چنگ
نیا با بهرام آرزومند سر پیش
دگر در شبستان بزرگی شود
نشسته که نیکو تن باشد بدست
گران تیز یکی نیست بی دستگاه
دریغ آن رخ مجلس آرای اوی
زگردون شود سست خوبان تماشای
سفیدی کند ریش بانا امید
گر افزون کند از جهان با امید
ز شستی تن مرد بیخون کند

داستان بهرام با گوهرفروش

سوی خانه بازارگان بیدرنگ
ز ... در شب تیره از جای جست
ز ... بار گشتم ببلبل از یکی
ز مردان نخواهد از این ... گفت
تو مهمان نه ... آید ز ...
پرستنده مرجای بر جای دید
مبادا ز آزادگی دین من

نخواهد جز از دست دختر نبید
شهنشاه بنشست بگذشته برز
نگوی مرا کین دل آرا کشت
چو بشنید آن چنگ بگشت و برست
برو سر شبان گفت زیبد زرد
چو گردون بپوشند حریر سیاه
چو بشنید بهرام بالای حور است
چنین گفت با مهتران اندر به
نباید همی پیر با جفت و چیز
کنون شصت است ... زرد قران
همی بانگ زاید زر مرد بوم
زبینده چنو کسی بیدار زود در
کند دید تاریک رخسار زرد
جز از اکمر کوز با یالای راست
چنین باید از بهر فرزند را
برفتند یوبا با بزرین شاه

نبرد و جلو را بر برد بار خورست
چنین داد پاسخ که ای نیکی شاه
چنین ست از این ستام بگوی
همی گوید اسپی بزرین ستام
کنیزک دوان رفت ... در
چنین گفت کای داور نیک خدای
به کار کردار باد داده باد

کسی مردم میزبان را نبیند
جهان گو نبدش بخفت بیدار کن
که او را خدای جهان باد پشت
سوار سرافراز با یار بهفت
دری تازه بنشین از این است نو
بجنش اندران مرد با دستگاه
یکی جام خسرو ز رای خورست
که اکنون نشود شاه ایران بداد
شب تیره زود زود گیرد گر ز
به پرسر آن از سران کو راتان
که ایران نوازان شد و رزدم
بیاک تیر بهرام بر دزد رو ...
شتی سرح گرد به رخ تاجدار
زکار زمان خنده گیرد بلاست
بیامد جوان خورد شد ... را
یکی گفت خورشیده که کرد ماه
پرستنده یکسر زنان سستور
که شاه باقان گوهر فروشی
خداوند خورشید را یار جانت
بیامد سوی دشت نخجیرگاه
سر ورز کسی چون نشود پیدای
همی زد سر از بهر شود گام
به بهرام گفت اندر آی ای سوار
نجویی تو ای بنده راز جای
دل زیردستان بماند بیاد

که افزون بود خون بسود بر سخن

که افزون

گر از فر آن شود دانش و داد من / پس از مرگ از من شود یاد من
همه زیردستان کو بهر دوش / بماند همانا ناله و جنگجوش
چو آمد در ایوان درم چون رسید / ز دو دختر نیز با با بدید
چو دهقان در ایوان بر پای خاست / بیامد خم اندر کف پای راست
بدو گفت شنبه تو فرخنده باد / بما بر سکالش ترا بنده باد
نهالی بسو کسته دست نیاز / ز دیدار او دیده پیران کشاد
کجا مایه خوان بیاورد زود / بیاورد سبو خورد و پیمای سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده را نیز بنشاختند / یکی چون دگر بیاراستند
نهان مرزبان با یکی زیرگاه / بیامد نه بنشست نزدیک شاه
بهر گوشه بیاراست لب مرزبان / به بهرام گفت ای گو مهتران
تری سمان ازین کاخ می / بیامیز با رای گستاخ می
بدو گفت بهرام تیره شبان / که باید چنین تازه رنج مرزبان
بیزدان بیاید برین پاسپاس / دل پاسبانان نبرد ز هراس
چو با خوردن شد جام باید گرفت / بجواب دو خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیاورد آب و دستار و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
ز نشست همیشه می و جام خواست / همی یارش آنش ز نام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید / همی سرخ جامی گلش شنبلید
بیاربه در نعل سیام از نخست / بخورد و بنشاند و کلانش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون ببین با تو بهمان کنم / چو بهرام شاهانت گردکان کنم
فرانوران کنیسه پر از شنبر بار / بدو گفت نام شب سواره
سی ابر باد از چنگ آهرم / ز زر سر جام و دزدنگ آهرم
همه روز نیز باد گفت کای فرخم / بمان پاسبان اندر آمد سترم
همه مینگ زر است به چنگ زن / نه بر سر جام ورزنگ آیدم
فرانوران نکیسه باد شنبر بار / همه مرغ کم زد دلارام بود
شنیدن باسپه بر تو فرخنده باد / سرت نیز از زیر با بنده باد
همی بر گفت بنشین بزور چنگ / یکی جام می ده مرا سبدرنگ
شود با بیار امشب ایدر چراغ / گردکان کنند بنشی جهان اوران
زن چنگ آن چنگ را برگرفت / نخستین خروش مغان در گرفت
وگر جامه باز خود ها بسیار / که بشنفته بماند همی چنگ را زار
چو ورد بر نسیم سمن کوی گشت / بیاد جام از بی سمن بوی گشت
به بر زاخینی گفت کای ما بیار / بجام تو بادا همه روزگار
چو کافور کرده گل سرخ اوی / زبان نرم گوی و دل از رزم جوی
همیشه بر انه لیف در زده بار / بر آتش ز دران تو پرورده بار
سوی چون فریدون ازاده خوی / هم چون پرستار نام ارزوی
بمانان فسانه نهاد گرای که شاه / بچنگ اندرون چهره بستند سیاه
چو آن گفته شد سوی مهمان کرد پشت / ز جان سوی سیمین دهان گشت
بمانان چنین گفت کای شاه فش / بشنید افرید دلکش به کش
یکی گونه آراست بهرام را / خسنده سواری دل آرام را
همه گردو پیدا رو پری تو ابس / فرا در امانی بلند بر نمش
میانش چو غرد دست با با چو پرد / خرامان شده سرد همچو تذرد
بمان تره شیر و بتن آنده پیل / بابود فرخنده الفیح بر دو سبیل
زرفاف سیکار ماند درست / چه گرین سمن برگ کلاه اگر هست
دو بازو بکردار ران هیون / بپایی اندر آری که بیستون
بریخ از نبید چنگ بهو برود / بر بزم ببساق فوا شوز بر بود
تن از زرد خاک پای تو باد / بسال زنده رای تو باد
جهاندار زان جامه چنگ آدی / ز دیدار یا بار و فرهنگ آدی
بر دو بر انگوره شده سپیلا / گر انگیخته دلش گشت کیح یلا
چو در بیش ادست شده ما بیار / چنین گفت با مرزبان شهریار

همی آن پاسبانان اندرون آن سخن
دلارام را ارزو نام بود

که دختر بمن ده به آیین دین … چو خواهی که یابی بر او آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار … کزین شیردل چند خواهی بیار
نگه کن بر این تا پسند آیدت … بر این شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی … که ای مرد آزاده نیکخوی
مرا آرزو داد خواهی بکس … همال گشسپ سوار است و بس
گر ایدون که بیند بدین گونه مرد … بگوید که گور شنید از راه گرد
بگفتار دختر پسنده نکرد … به بهرام گفت ای سواری نبرد
نژادی که من کس سرای ترا … همان کوشش و دانش و رای و دل
نگه کن بدان تا پسنده تو هست … ز رو آنکه بهتر است باتست
ببین نیکوی نزد او نیم شب … بگفتش مر آن را که نی سیت
ازو سنجری گوهر ماهیار … فزون آمد از بهره شهریار
که او را یکی با بهرت جای گیر … کنی سر سرایی اندیشه از کام گیر
بجست و بزرگان نشستند بهند … ببوینده زان کو بود ارجمند
همان تا برآرد سپهر آفتاب … پسر ماهیاران برآرد ز خواب
بیارم بهر آن داننده را … شکیبا دل دختر خواننده را
شب تیره اندر بسیم بودن نبود … که آیین شاه آفریدون بود
فروغ برو دست آن خواستن … دگر نیز کاری توان راستن
بهر دو گفت کین گفته کو سزاست … زن و خلا سر راه و رای بدیست
پسندت همی آید این جهانبان … فزایش خیال ناتوانی میان
چنین گفت با دختر این آزادی … پسندی اورا بیدار چیه
هر دو گفت آری پسندید پرستش … بخشم آمد او زن دور چون دید پیش
کنی کار را آشتی مردان بسیار … ز گردون نه گیتی است با ماهیار
هر دو گفت اکنون تو جفت وی … چنان دان که از من تو جفت وی
سپرد او به بهرام گفتش کو راست … چه روز نشد کار ناگشت راست
پرستنده تا راه شهریار … جهاندار از پرده ماهیار
سوی حجره دختر شی زن از آزادگی … سرای تو خفته بر جا رسوی
بیامد یکی دیگر ماهیار … ندا ساخته کاین گشت سوار
پرستنده را گفت در را به بند … کسی را نیازارد به کو سفند
ستایش گذارند خوان بی بره … برد نیز بر دودمان سره
چو سیوار گرد زنقاع … همی باش پیش گشسپ سوار
چنان کن که بیوه بود جای خواب … یکی جام کافور و مشک و گلاب
می از جام بیگانه گر دوستی … بیامد بهر گوهر فروشستی
بگفت این و چادر بسر برکشید … تن پاک او هر چه دید برکشید
چو خورشید تابنده بنمود تاج … زمین شد نگار از دریای عاج
بیامد سپهدار ازو بین کشان … بخشنده زان تا زمانه نشان
سپاه انجمن شد نگهدار سپهر … بفنا هم بگاه بر در شاه به
نزاکس کی دانسته تا زنده باز … بر فتنه بیرون شش نماز
همه دربان همراه سپاه گران … نگه دار بسیار روشن دران
بیامد سر خفته بیدار کرد … بیامد از آن خواب بیدار کرد
برو گفت بر خیز تا بی درست … نه هنگام خوابست زد جای نشست
که شاه جهان است مهمان تو … پدیر پیشوا مهمان نان تر
نگاه که دل مرد گوهر فروش … ز گفتار دربان در آمد بگوش
برو گفت از آنکه گویی همی … بی شهریار از چه جوئی همی
چنین گفت دربان بهرام گور … که ما در سرایت باشیم هم سور
همان چون ز گوینده بشنید مست … بر خوشان از آن جا به پای جست
که در بار شب گفتا آن نک … بگویید خود شد مرد یکی
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد … ترا بر این شاه ایران چه کرد
سپاهیست چندان به درگاه تو … که بهر کی زین تخت شد راه تو
نهانش کی آنکه بدین گه فرزند … برهنه نهان پاکش را بناز
بیامد پرستنده هنگام روز … که پیدا نهد مور گیتی فروز

سگی تازیانه بیرز

یکی تازیانه بزر تافته — بر او جای گوهر برو بافته
بیاورد نخچیر پیش درگاه ما — هر آنسو که باشند کندآوران ما

کنون کار ما ساز و دستی بکن — ز تخت آمدن تو سستی مکن
ز دربا چو بشنید گستر سخن — بپیچید بیدار مرد کهن

که پیش دو دوش پیش شهنشاه مست — چرا گشتم از خرم می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی — بدو گفت کای ماه آزاده خوی

شهنشاه بهرام بود آنکه دوش — بیامد سوی خان گوهر فروش
بیاید ازین دشت نخچیرگاه — شتابان بیاشند آنکه ایدر زراه

کنون خرد و دیبای چینی بپوش — بنه بر سر افسر یکی دو گوش
نثارش کن از گوهر شاهوار — سه یاقوت شهوار و در شاهوار

چو بینی رخ شاه خورشید وش — دو تا ای بر دست کرده بکش
مراورا ببین خشم و نرمش دار — در آغوش روان و تن خویش دار

چو پرسد ترا با رو سخن نرم گوی — سخنهای بازرم با شرم گوی
همی اکنون نیام نگر خوار بندم — بجای پرستنده پیش بندم

بپرس ما نامان نشستم بخوان — گرانندر هم پاره باد آستخوان
همی بیشتر گستاخ گشتم بنام — به پیر و جوان از می اینگه گناه

همانگاه یک بنده آید دوان — که بیدار شد شاه نزدیک ایران
چو بیدار گشت ایمن شهریار — بباغ اندر آید سپرد و تن نشست

ناتنگی کیان پیش خورشید شد — ز گیهان چو پاسخ زامید شد
ز در ایشان بیامد بجای نشست — یکی جام می خواست از پی پرست

چو از گنبزان آگهی یافت شاه — بفرمود تا باز کرد برراه
بفرمود تا پیش افتاد آرزوی — همی بود گشتی لبالب آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار — پرستار با تاج و با گوشوار
دو رخسار کا سنده و بر زمین بوسه داد — تکنده به ارزو شاه بر گفت شاد

بدو گفت این آرزو کی دشتی — سراسر کردی اینه ز رستی
بیان جایه در چنگ بکر از نشست — نثار زنان همی ویکی دست راست

بیاورانی نفته ز نخچیر گاه — زرخ سر برون ... رزم گاه
فراز آنی که گفت گوهر فروش — کجا بنده خوبان گستیم دوش

چو بنشینه و خدیو اسرا بخود به — همی باز دل شاه خیره بیابد
بیامده بدر دست کرده بکش — به پیشش شهنشاه خورشید فش

بدو گفت شاه بلا گر دا — بزرگا مهتر کا مها موبدا
کسی کو خرد دارد و روی بیوسته — بباید گزیند جز از خاستی

نداند ولیکن که ما گنهکار ایم — کانم زیبوار تو بنداریم
سر آرد بدین تن گناه مرا — دریغ آن کجسته ردی زان مرا

هم آن روز بنده و آن خود — شهنشاهم از مردمان بشمرد
چنین داد پاسخ که از مردمست — خردمند جز این نگیرد بدست

کسی کو گرمی انده ما کرد بروی — بباید گزیند زمین رنگ و بوی
زرفتن بنه پیدا ز نو برخری — به ارزوی ای سخن بشنوی

و به پرستش بیرون کیم این خنک آن — گنبه سیان تار اندر سخن
بگوید که تا بدان می خوریم — چو بیدار شاه آنکه بشمریم

آهی بپرس چرا زیان ما سپار — بیاور پرستو بیار پاسبان گاه
بزرگان که بودند بر در سرای — بیاوردشان مرد با کره رای

سوی حجره و مشتی ز پیک ارزوی — نهان ... چنین بروی
فرمان خورده شد ازد ادبکرانه — مگر بستر زمین کسی سر شد

بفرمود تا جای برگشت شاه — میان جام گرشن زمردینا
چنین گفت کای استر یاد بیر — که بکردار دفتر نام تو شیر بیشتر

تو ای شاه پیروز نیک اختری — تمام ردی خویش لاله بر چمن
بیانا بستو بر زمین ماه نیست — بدیده که بر فلک ماه نیست

نام گر ازیا ده خورم شد به — ز خوردن بجام دمادم شد به
برآسیر با بسته روز به — گزینده جای مرا ورا بیده

سپاه گر ببیند سپاهی ترا   نخجیرگاه آورد بارگاه ترا
بیاراسته موزه‌شان زر زیب   بلندی ندانستند باز از نشیب
عماری بیاورد خادم چهل   همه ماهرویی و دیبه دل گسل
رخ او چنانها هم چون دیبای روم   از ان ماهها تازه شد مرز بوم
بشد ارزوی تا به مشکوی شاه   ز گوهر به سر بر نهاده کلاه
بیامد به شهنشاه با روز به   گشاد و لب لعل زنان دانا و مه
همه انه پریان به مشکوی خویش   بتان تبتان سمن بوی خویش
بگفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد سوی دشت نخجیرگاه
همه راه بی راه لشکر گذشت   چنان بهر نخجیرگاه ماند به دشت

رفتن بهرام گور به نخجیر داستان فرشید ورد

سراپرده و خیمه‌ها ساختند   ز نخجیر دشتی بپرداختند
کسی تا نیامد به میدان و دشت خوراب   همی گوشت نخجیر خیک و رباب
بیابان به آتش افروختند   ز رد خنگ هیزم همی سوختند
ز رفتند بسیار مردم ز شهر   کسی کش نه دینار بالست بهر
همی بود چندین خرید و فروخت   بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همی برد بازارگان   ده آهوی گوری دوان بارگان
ز نخجیر دشت و بیابان آب   همی تاختند خر ستنده چون کباب
که بردی بخرد زر تا خان خویش   برو کودک خرد مهمان خویش
چو بایی برابر شتاب اندرش   همی باز زنان را بغرات اندرش
بیاورد لشکر ز نخجیرگاه   ز گردی سواران بشد تیره راه
نبود تا لشکرش یا بنه   نشد آرزو تا به کسی یک تنه
همی رفت لشکر به کردار گرد   همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی سار شان پیش آمد براه   برابر بزرگان آگوتی د بازارگاه
بپرسید تا هر ده کی است   بسی اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید بس دراز   بیامد خداوند بر کشی نماز
بپرسید جای بیران کهن است   میان ده این خانه ویران کراست
خداوند گفت ای سرای منست   همیش بخت بد انجای منست
نگاوستم اندر نه پوشش نخر   نه مردی نه دانش نه پای و نه سر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین   برین خانه نفرین به از آفرین
ز اسب اندر آید بدین سرای   چنانکو بر راست شد دست و پای
چنین داد پاسخ که بر بیش بان   یکی ره چرا خندی ای مرزبان
به خانه کسی کی برزر گوسپند   یکی طاق بر پای جای بلند
بدو گفت چیزی ز هر بنشست   فراز آورین هر دو بستر بست
کرا خشک نیلی هیچ بودی مرا   بگو مردمان ستودی مرا
نیفکنده نه هست یا خوردنی   نه پوستین و نه گستردنی
بجای دگر خانه جز این سرا هست   که ایدر همه کارها بینوا هست
ورا گفت بالش کنون کن یکی   که تا نشستم برو اندکی
ورا گفت ایدر بپای نکوست   بالها تر اسبه مرغی ازوست
سمان چربان گفت گسترار گرم   چنان از بیابان یکی نان گرم
چنین داد پاسخ زایدر کمان   که خوردی و رخشی بر و شادمان
از آن نان بدی و رستم جان بدی   اگر خفت جایی به از ما بدی
یکی خانه بگزین که بالاش پاس   خداوند آن خانه دارد سپاس
چو باشی نزدیک ستور گشت   گر ایستر کنه چو برگ درخت
نه تیغ داری و نه زین و رکیب   بیابد کرا ارزد روت نشیب
چو خانه به یکسو ته ویران بود   که تا کاه و در دران شیران بود
بدو گفت گر دزد شمشیر آهن   ببردی کنون نیست ایدر ز من
تو امشب مرا جای ده در سرای   بچیز دگر نیست ما زیم رای
که بود از بدو گفت ایدر مرنج   که در خان هر کس نیابی سپنج
بدو گفت شاد ای خردمند پیر   چه باشی همی بیش من خیره خیر
چنان چون کمانم همی آب سرد   بهفتی یکی برهن ای آزاد مرد

که بود از بدو گفت

به بور بد گفت کین آب گیر
ندیدی فزون از در تاب تیر

بخور چند خوان و بردار نیز
چه جویی بهی بیش ازین خوار چیز

بیابان ندیدی تو در دشت مرد
ز بهر فرومایه ار کار کرد

چنین داد پاسخ که ای کهتری
بیابان مکن خیک با لشکری

چه نامی بدو گفت فرشیدورد
نه بوم و بر هستش نه خواب و خورد

بدو گفت بهرام بیگانه خویش
نباشی که بخشش نیران خویش

که بهود بدو گفت پروردگار
سرآید که گوش من این روزگار

به هیچم نگر هیچو ویران خویش
جوانان بگویی برین نام خویش

چرا آمدی در سرایی بپی
که بر گنج مبادات بی دمی

بگفت این بگریست چندین برار
که یک تخت زاوار ما شهریار

بخشند بر آن بهر او بی راه
و یا دم بس او و بیاید سپاه

چو بیرون شد از نامور سازشان
به دشتی اندر آمد یکی خارسان

داستان خارکن با بهرام

ببرد ارتشه هوی همی کند خار
ز رنج گذشته بیزدان شهریار

بدو گفت مهتر بدو سارسان
که داند ای دشت خارسان

چنین داد پاسخ که فرشیدورد
یکی ارزو مرد بخوردی خورد

اگر بوستان است بود صد هزار
هما اشتر و اسب و زین بی شمار

زمین پر ز آگنده دینار اوست
که نه خود باشد ایمن در پوست

شکم گرسنه کالبد برهنه
نه از زنده خویشی بنازد بنه

اگر تشنه گشتی فرو رشته بزر
یکی خاک پوستی کند بر جگر

سپاهش همی بوشت بچه شیر
خود و نان ارزن چه داریا سیر

دو جام نه بدست پر آزرم
از دولت هم برتر او ستم

چنین گفت با خارکن شهریار
گر از گوسپندش نداری شمار

نهانی بها کی دار و ادی
شمارش نیو گفت یکی یار راوی

چنین گفت کای رزم دیده سوار
ازان خواسته کس نداند شمار

بیابان خارزن داد دینار چند
بدو گفت اکنون بشنوی ار چند

نفر بود تا ار میان سپاه
بیامد یکی مرد دانا براه

کجا نام آن مرد بهرام بود
سواری دبیر و دل آرام بود

فرستاد با نامور صد سوار
گزین کرد شایسته مردان کار

بدان خارکن گفت راهبر برو
همی خار چیند گستون از درو

ازان خواسته صد یکی مر نشست
ببرد مردمان را جای رزم تست

دلفروز بدنام این خارزن
گذارنده مردی به نیروی تن

گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
که با یاد و بایه اگر دین تو جفت

دلفروز به گیتی افروز شد
چو آمد بدان کار پیروز شد

بیاورد لشکر بکوه و بدشت
همی گوسپند از عدد در گذشت

شتر بود در کار و هم کاروان
همه کاروان بر یکی ساربان

ز گاوان و ورزا و گاوان شیر
ز پشم شتر دار بالای چیر

به کوه و دشت و بیابان تمام
کس او را به گیتی نه دانست نام

بیابان سراسر به کرده وسم
همان روغن و گاه در سم بجم

ز اشتر ز دار طرف سعد هزار
شتروار هر بار بر جو بهار

نامه بهرام گور با بهرام پیروز

یکی نامه بنوشت بهرام بور
به نزد شهنشاه بهرام گور

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید پیروزی پروردگار

دگر آفرین بر شهنشاه کرد
کزو راستی یافت گیتی نمود

چنین گفت کای شهریار جهان
ز تو شاد یکسر کیان و مهان

گر اندازه داد دادت بی اندر
درین خانه گنجی که کینه برو

همه کار گیتی باندازه به
دل شاد اندازه تا تازه به

یکی کم شد از نام فرشیدورد
نه مهتر سپاه و نه اندر نبرد

نه زانست کس نام او در جهان
میان کیان و میان مهان

ز خسرو شناسی و نو یزدان شناس / سزاوار کردن بخیری سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان / تهی دست بر تخم نشسته میان
به بیدار ماند همی داد شاه / میندید گفتار من بر گناه
دبا افکنی یک یکی زین خواسته / سیوم سال را کرد آراسته
و ایران بیگانه را چون ندم / به نیکو تر آباد دیتا ندم
شمارش نبودی ز پایه نیوز / نویسنده را دست برگشت گوز
چنین گفت کو شده کاندر زمین / هدار زر و گوهر فرو دشت این
بیرون گوسپندارم و دو دیده براه / بیران تا چه فرمان دهد بستگاه
ز رفق باد بر بادشه این درود / همان با نام و رستند بیرد
سوی بر آتشکده بر بان براه / بیران تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه بر خواند بهرام گور / بدو نیکش اندر افتاد ران نامه شور
فرو هشت دیده پر از آب کرد / برو بای چینی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست وادیبا و چینی حریر

پاسخ نامه بهرام از بهرام

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند به اردز به روز کار
خداوند دانائی و فرهی / خداوند بهرام شاهنشهی
نبشت اندر آن داد او بر دلی / همی مرد را نیز بستود هی
بیاورد کرد آی از زری دفر / نه بندد کسی را بیشه چون
همان هر که این بود تا باسپاس / ز یزدان همه دانش سپل دارد آس
یکی پاسخ نامه بر بیتی خواسته / دل و جان از آن شهر کاسته
بدان دو نشسته چه از گره گوشه / چو باشند بیکار و ناسوده مند
بیزدان نی درچه کو هر چه شناک / کرد خور دیو نشستن پیاده جنگ
نشا ایم زان دلی بیاد کج / نه بسیار دل در سرای سپنج
فزون ده نبد است اندر جهان / همان ایرج و سلم تور از مهان
همان شاه بر دز با کیقباد / چو این تاجداران که داریم یاد
برابر اگر زو دل پر از درد بود / نبد دادگر تاجوران درد بود
کسی زین بزرگان نه بد ارزیست / بدین خداوند بیکار نیست
توان جانشه کی بود چه بست / بنخشی بر سرای یکمو بادست
کسی کو نشسته ندارد نیاز / کجا از بهی دیر پایه جواز
همان نیز هکار بهری که گشت / بجشم ار آتا ملکان خوار گشت
دگر کرا چیز بود او کبود / کشتی مانه باید دیاد و سرد
کسی را که ماست د بنیار نیست / بیا زار کانی دشتی بار نیست
دگر گوکانی که بینی یتیم / بدره هر مرد ماسیستان ارو بیم
زمانی که پوشند بی پرستی اند / که کار این بنا روند بکوشش اند
بر آن بخشش ایشان همه خواسته / برافروز جانها وان کاسته
چو با آنکه افتی سخنی گنج بار / ز گنج بنهاده این شاه نیشابار
همان گرد دینار و شند درد / بر آن پاپان تا ناپاسترو بدرد
هرو را چه دینار و گوهر چه خاک / ز باره بشستن کردن همی در مغاک
سپر گزارنده یار تو باد / همه داد بی رنج کاری تو باد
شاهنشه بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت آمد براه
نبد روی تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد بی

بنزبان بیرون نه سهر و ز نخست / شاهنشه زیر گل افشان درخت

مقالات بهرام با ایرانیان

می و جام بردند رامشگران / بیالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با ایرانیان شهریار / که خواهم همی داد بود روزگار
همی بستر و مرگ دیوانها / بیابان ادکرد کاخ ایوانها
سه خم درون لبسی که تنها شوی / اگر چند بر زو دیال شوید
ز شاه از روان لیس بر کو بمرد / ابا خوشتن نام نیکو برد

زیانیست

ز باژ است رنجش به بر چه بود / چه مردادی رنجش ایا او نبود
یکی نیز بستایش بانه بس است / که باج دگر بهر دیگر کس است
بی انداز بی راستی باید است / چه خواری ایکان خود به نگر اندرست
کنون سال من رفت بر سی و شست / بکام خور بر تاج تا خوب گشت
بو سال جوان رکشته بر چیل / غم و روز مرگ اندر آید بیل
چه یک موی از دو بهر رسپید / بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک خفیو گشت / بکام خور بر تاج ناخوب گشت
بالی زرم و بازی کم تا دو سال / چو تلخی بشد اندر آید بیال
سزد گر جهان نزدان بپو بشتم سپاس / بباشم از او زراد با سپاس
تن ولی بی اسب فرو بگذاشتم / ز تاج جهان بهره برداشتم
کنون بر گل سیب نارد پی / زمی جام از زر بیاید پی
چو بنشم رخ سیب بیجاده رنگ / نشود آسمان همی بنت ننگ
برومند بویا بهاران برد / یکی سرخ چون غمگساران بود
سوار است گردونه کم و دنه برد / زمین سبزه و آسمان تا چرد
چو با مهربان بهوشتم خرد / بنچیر با مه بشد سوی خرد
هیران دشت نخچیر گاران کنم / که آنه رچاق یادگاران کنم
کنون کردن گور کرد و سطبر / دل شیر نرکم کرد و ابر ابر
سگان و یوز با چرخ شاهی و باز / بباید گشتن براه دراز
که ازتیغ یکور است تیر و کمان / نیاسایم از تاختن یک زمان
بیابان گرهی دام زیر خر / شده چون تن تیره بالای گز
بسی یک ماه نیز یابیم سشیر / شکاری بود که بهتیم دیر
بالی بود تا از سنبر برین / بیاید چنان شد بر از لشکرین
ز هر کشوری لشکر جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
ازین نامگزین کرد از لشکر تن / کسی کو ز نخچیر دانه نشان
بیاورد لشکر به دشت شکار / سواران شمشیر زن سی هزار
ببردند تا خیمه مرد کسرای / جهان آخور و خیمه چارپای
همه زیر دستان ابا جیش سپاه / برفتند هر جای گسترده چاه
هیران تا نهند از بر راه چرخ / گشته از درگاه چندین بریخ
بس از هفته لشکر برفت شاه / خود و بزرگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر ز گور دیه / به بیشه ارشیر بشور دیه

شکار بهرام شیر زان

چنین گفت کانجا شکار است / که از شیر بر خاک چندین کنار است
که فردا بیاید بر شیر چیست / نخست نهند شاهان دل و تند است
کنون یک امروز تا جای روز / چو فردا ز نشستاج گیتی فروز
نخستین نخستین بشر افگنم / جهان از بزرگان دلیر افگنم
چو این بیشه گرد و شیران تهی / خدنگ ما الور کرد دو رهی
ببرد آتش بیداران سیاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
بنگاه بیرون خرامید سستر / هیران تا نگه کنند با دلیر
بپوشید کرد او بسمین قبای / بیاسپ بزد اندر آورده پای
چو شیر از دور دید بر بالای ماشت / زباب او دست اندر آورد است
یکی چو هست او بر سر اسپ اوی / زره پاشنه مرد نخچیر گوی
بر دو سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست از آن کارزار
بر سر تا میانش بدو نیم کرد / دل زیاشیران بر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / یکی جفت او کجه بر دو ریر
بزد چنجه شاه بر گردنش / سر شیر پر کرد دور از تنش
سبک گفت کای شاه خورشید چهر / سزاوار ی بر تن خویش پسر
همه بیشه شیر ارند با بچگان / جهان بچگان بیشه با درمکان
کنون پای بدانی بیرون ز شیر / کنار [illegible] بچه دار و نیز
بسه فرسنگ بالا این بیشه است / بنگ ای بیشه کریا بدست

جهان را بگردد در ایران پی
تو چنین جهانی برتن پی

کسستن شهریاری ببار ره جست
بگوی آن کین جنگ شیران بجست

سواران گردن کشان و مهان
بگردند با تف به تیر و کمان

سپه بد گفت بهر که کرده سوار
ببرن مر ترا چو بشو در کارزار

کر منم هزار بخر فرو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد

همه خوانده شکر و آفرین
نخرگاه چون سپه باز گشت

چو بر تخت بنشست شاه از نخست
بهمان بخر از جنگ شیران بجست

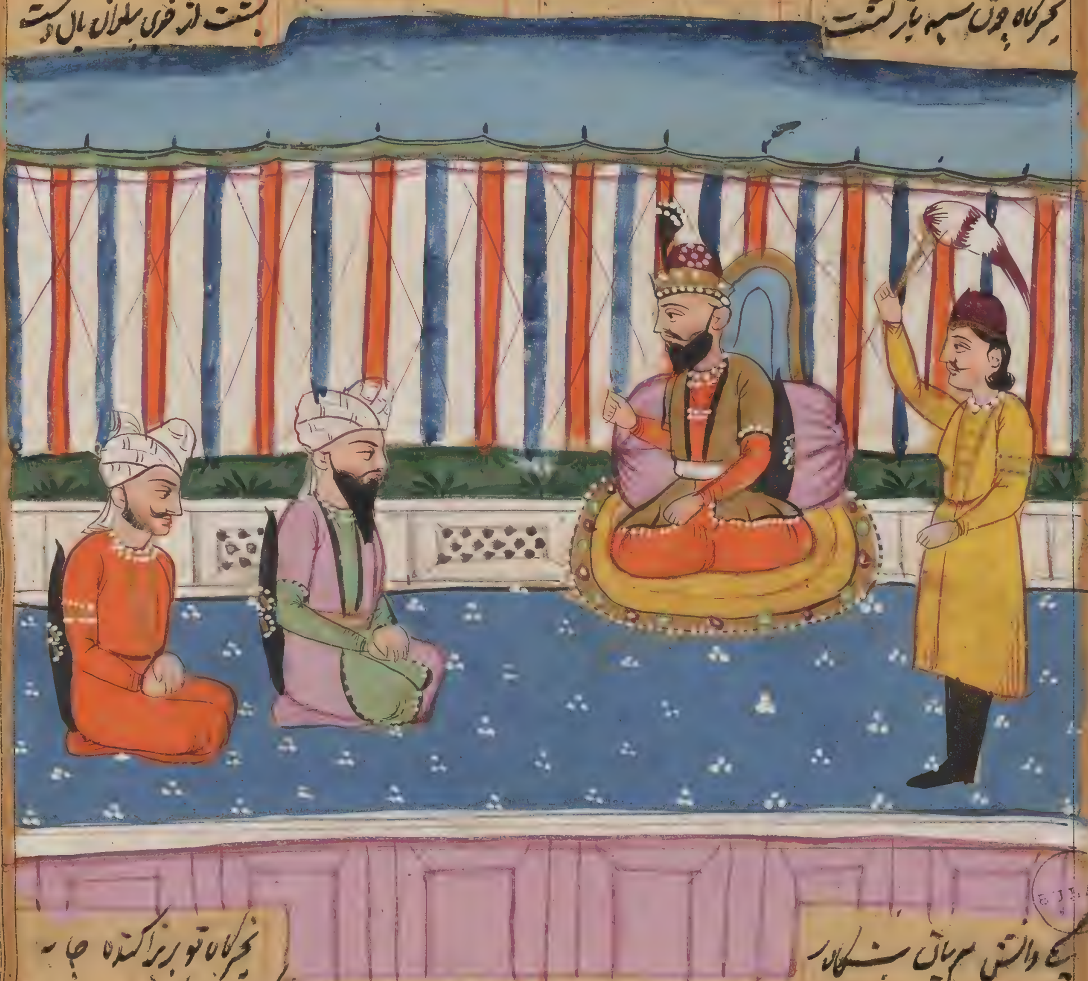
سپه گفت شاه ای خداوند مهر
بشکر بر دامن کور و تیر

اگر داد مردی بخواهم دارد
بگویان شمشیر پیرم باد

بیرون یزدان بتغ تاج و تخت
سپه بر کشیدن خرد مستد افت

ببر دل سرای اندر آمد شاه
ابا موبد و پهلوان با سپاه

کجا تو سابا کلاه و نگین
بنشست از فری پهلوان یال دست



یکی دالتش هم پای سپهدار
نهادند کافور مشک و گلاب

به پیش‌ها خوان از زین نهاد
برو کاسه از آتش چپ نهاد

جهان خورد زمانه شاه بهرام گور
بنو مرد جای بزرگ از پدر

چنین گفت کای یار شاه اردشیر
که بر ما نشانه ز جشم بخت سپهر

بزرم و برزم و برای و گنجوان
خداوند را جهانداره که پیست بخوان

که او تاج را فر بود و درشت
که از بیست و ششی ز شهریاران بگشت

بیارست سالار خوان تا ببرده
نخرگاه تو بر ز گسترده جا

که از دلبری چهره یکسار
بگسترده شکر بر جای جاب

بسه ما بر او ابرو ما گشتیم
بیار خرد و ستار به یکسره

بیزدگرد بگسسته از رای بر روم
نفت بر گفت داور شهریار

بر خسروان برزنو تن اد است
اگر کتری را خود اندر خوریم

با ایران و ایران نشد این مرز و بوم
به اروی گیتی بر از کین او دست

بجر او دید قل

چو بهرام بشنید کرد آفرین
بیاراسته گو با منادی گر زین
بگوید که در شهر زو توده در جز
بر آن رسن نشانم زبس گر و روی
بیارند بشکنند پیش آتش خاک
ز راست و در گشت زاری کنند
همان زنگلی پیس گزین دشت سپهر
بیابان چو بازار چین شد بهار
وگر روز چون باج بفرود سیور
کمان بازه بر بار دار سپاه
بیامد زدن تیز چون به برون
کر بانگیت زبیکونه تیر و کمان
چه تو بیر کرای شمشیر گرز
چنین داد پاسخ کزان ایزد پرست
چو او برکشی نیام یکی دست
شگفت اندران زخم او ماننده
سواران جنگی و مردان کین
سوارانی نو و بامه بر خرم
گرانبست پارسی جهاندار پرست
بپیکار گورش اندر کشی مانده شد
رسیده به نزدیک او تیر آن
همینا و خشم بیرجی شاه را
سپاه از رسیل و پی تا خستند
در افگنده در گوش گور بله
یکی مرد بر کردن آن انگشت

بر دست یکی زنجیریان کیی
خوش او در پاشا سواران سرایی
گر از گور و خر خورد بیار و خز
ز ایرگ بتا دو بیگار چونی
پس پشش ببندند بش تیرداری باک
در انگشت میوه دارای کشته
برفته بانبار کاتا شهر

ببابا جز از پهلوی در جهان
بگرد و سراسر بگرد و سپاه
خراج بالفاتش کنه خرد است
و وریاشش به بندم ورازی راب
به الگتری جز او را که چنین
ز زر تران بیایه لب الها
ز جرابر بر توده روی در دهر

رفتن بهرام بنخچیر گوران

بیامد لشکر اندر همراه شاه
گر سینه بیگانش اندر برون
بزار تیس بار زنگیا کمان
ز ایران خسروی فرو بالا دو زر
چو او لشکر سند زور بهرام گشت
به گوش زبا بسر دانش ببست
بجایگه بیر او زین خرانند
سراسر بر و خوانند آفرین
بهار ز چه دران دو در گمیرم
ازو خوار و ز در جهان خارت
ایچ بشن او رفت تا زنده شد
سر افراز شمشیر از آن تیران
نانه بر فلک ماه را
بیابان زگوران پر دراختند
بیابان تیر باد اغ سیصد کله
که یکشن میباد اندرین مستی دو

چنین گفت آنگه که کار است
یکی پهلوان گفت کای شهریار
نگر با شتر این از گشت دیرت
به لشکر شاه داده شرم
زانگیخت بشنید بهرام گور
تا ایلکا گور اندر آمد بسیر
کسی بر د بیکانش بیرسی بدید
بدو پهلوان گفت ای شهریار
برد گفت بیکانی بر تیر بست
بر انگیخت آن بار بکار از جای
یکی تیغ از در میانش سوار
جهان زخم و در به میان گور
سر تیر آن جفت زیر ارکست
بدو مرد با حلقه زر کشند
زنگور دستان از پلها نام را
که گوری فروشته ببازارگان

زمین در میان میان و کیان
بامی بر خروشنده به بیراه و راه
بیارد کسی ناسزاوار دست
در شمش بابش آذرگشسب
ازو بستد و چره بیک کرد تیز
سواران سراسر ز زر دیبا بیا
بیایم بیارید بابه بشهر
بدانسو که به لشکر بستن بار
جهاندار بشد سوی نخچیر گور
بیالد گشت یکباره باسست
نگه کرد گین لشکر ما هار
که جا و بها بار سرو افسرت
به تیر و کمان رسنو دست کرم
چو نزدیک شد با یکی تره گور
بزدند گرانبار ارزی کمر
بیابانی آن گور شد نا پدید
مبینا و خشم به روز کار
که مرو را ز دستیگر منت
توگیتی شدان اسب ران های
بیرون ایم شد گور با پیر ر
خردمند گفته است شمشیر زور
فلک زیر بیکانش شمشیر اکست
میان حلقه زنام او بر گشته
جهان بازی باشادی و کام را
بیرانشان دیده است بر رایگان

ز بهر نوه تا نامداران چیز ببردند بسیار دیبا و خز
ببند رفت فرمود تا بار داد بخوانید گر چند شان بود شاد

وزان پس شهنشاه برگرد دستش بود اگر خورد و دانش که گنجش چو بود
ز نخجیرشان او توانگر شدند پس نیز با تخت افسر شد او

شهنشاه ایدر ز نخجیرگاه شگفته ز بس شادمان پادشاه
بمیدان بیرون بنشست بارگاه پیاده شد شهری بزاد و سپاه

برقص و خوشی آواز کوشنده خردمند و درویش چو شنده
بگفتی نوای داد خواهندگان همه داران بیاید از بندگان

پسی گو گفت با رنج ما اگر نیستی بهره از گنج ما
بسیدان خرابه با شهریار نگر ز سنانو کسند روزگار

دگر هر که پیوست بیکار نیست بنان گو خواسته باشد درست
و ارکد درم دار دکسی این کرده سنو با از بد دام در راه شود

دگر پای بدر کو دلانشته منیز ز آتش بر دارد نخواهند چیز
ببود نام که دکان شفقه برآر کی دار دران نیکی حرکتی راز

دگر نامداران توانگر بمرد بدین مرز از کودکان نام خورد
که کار دارد بر آن چیز را بسازد بدل شهنشاه کسی از جهانی

سخن زین نشان کس نواره الا گر از زرد اران منم بی نیاز
توانگر منم مرد درویش را بدین ادرم جان بدکیش را

بنوریم خام پس کسی درم بیاشنه دلا چو کسی داند درم
دگر بر که دارد شفقه نیاز برو بر کنم هم در گنج باز

گر از دام داران بود گنج نیز گر از بد ز مرده خواست چیز
که نز زنده بردار بیداد را که از آن ده مرد آزاد را

بز نشند از کیست از پیش روی ز بسکا کان اگه به حرکتی رد
نبرم تا باز گرد سپاه بیابد بکاخ دل آرای شاه

کشاوند را پیش در گنج باز توانگر شدند انکه بود کسی نیاز
ز نخجیر که سوی بغداد رفت خردمند به یاد دل شاد گفت

شبستان بیزن بیار استند بزرشه کان نزشک همی خواستند
بتان بجاره فیلک بر ساختند ز بیگانه ایوان بپرداختند

ز رودی می ناتک بای و سرود سوار همداد کیفیت زرود
هر شب ز بر چهره بستند همه روز تا دل بیارد ز شه

دو رستنه ی بر دل شادمان درکه گنج مگشاد رفود ستیان
درم داد که شیر خطو سراسر بنادان پی تاج فخر

شبستان خرداد دربار کرد ساز از گنج و درم بار کرد
بیشکوی بیرون از آگهی تاج شنودکسی برابر زرق تخت عاج

زران شاه ایران فراوان بدید بهر گفت ازو در برلب کشید
بیرو گفت می باز بلام چادر بیرون درم چون بپوشند بر

دم اکنون بجز داره نیاز خراه ز گنجی اصفهان نیاز خواه
سبستان نهنگه در ایران بود ز آزاد ز خستا شاه ایران بود

ز بر کشوری بار تو خواستند ز بیم را بر جا بیاراستند
کنون این خردمند دانش نیز ز رنگ بر دل ایمنی یاو کر

گروها نشان یک اسیر بود صد اسونسش از نیکو بود
چنین گفت موبد از خسرو شاه دکار چنشا برارد کلاه

جوانی که مردم کدا است بر چگونه شناسد کجا نا زهد
همی بود و بخشید با مهتران همی دورویش در جام را شکران

با را بدین شد جهان خوب نشت
شماک سپه بر فلک تار گشت

گراز بدن گورد اسبه بسیج
که گنبد ز شمشیره پیرهای زرنیج

گفتن بهرام نزد با را

همه دشتها پر ز نخجیر گشت گذار آب با چون پی شیر گشت
به جز بازداران ندارد درم لب نان کجا نان ربی شد بخم

بگفتند با شاه

بگفتند با شاه بهرام گور
بیارید با خویشتن یوز و باز
جهان دیده یکسر بر آن انجمن
نشسته نشادان دل از می پرست
بنخچیر شد شهریار دلیر
مر او را سه و هفته بر گشتند
بران مرد بر کیست بسیار زاد
همی راند چون آن بیابان نمره
چو پیدا بگذشت از این نشست
بیابان بجورست کاید شود استوان
ببخشید کامد جهان داد دست
چنین تا بیک جای جایی رسید
چو در گفت بهرام کاید سپنج
چو پاسخ نشنید در خانه راند
چو آمد بجایی که بود وشتی بخفت
سوی خانه آن رشتد آب برد
یک بنشسته از بران حصیر
بیامد چنین کار کار زبان
بخورد آن نوی نان نان تا بخفت
ز روشن نتابد تو ای سوار
چنین گفت با زن که ناخاسته سوی
بره گنج و خورد دامت ایکار
از آنجا مرد که شده بنشید آن
چو شد گفته دیگ بر ته بخفت
یکی نان ازیشان بیاورد بره

گرفتند در بیگاه نخچیر گور
پیابان بچرخ بنایین گر و نوار
سوی تیر و شمشیر شاه بخچیر گور
ز شاد آن زمین به گشت بیست
یکی اژدها دید چون نره شیر
سراسر بر اژدها بر دریده
فراوان برشته حشم بهرام شاد
بگرایه و بای از رود شاه

آزرده شدن بهرام از زن رستوی بر از عدالت خود

بیامد شده با رو یکی رهنمون
یکی کوه دل برد تیره و راست
با بانو دریش پر چیزی بدید
در سرای بیانه که نشستن زرنگی
از آن تیر بان شوی را نیش جوانه
ز دهقان به از زن بان ندانست
بکار برد زن بان سوی را هم بشمرد
در آن خانه بربای بهر هر سو
شمشاد دار دفهران کتان
پرستار چیزی برخ بر نهفت
پر از کشت از تخم ارزن
گر فیدون ترا با پرنیت گفتگو
کنون خوش با شوی آید گذر
که تا بیک بیود ی رای آن
یکی سوخته بر تاین بر گشت
بآن گشته چرا که به کیس

چنین داد پاسخ که مردی نزار
از ایدر سوی شور باید شدن
ز گوهر دو عزم و روز بیم جهان
سه بکر چو بند و دخت جز بیشیاج
بیابان از سوی جهر سرکشی
یکی مرو بر تا فراز پرد اپر و
برون کرد بر سر و دار از بر نشی
فرستاد بساسیر ده سرای
ببینید که بر مرد خر و از شاه
همی راند بشنید پر آزرم زرم
زنی دید برکشت از سیوال
چنین گفت کای میزه سوار
بدرگنبد گاه آر دست کوپال
جهری نگسترد با سر شاه
کیان پس از آب یک بار نده بجای
یکی خوان جا باور نیامد بهشت
شسته شاه بهرام ز رنج راه نشست
خوار خوار سرایشد از آن شوی
که زر گیا وارد و خورد ماه
تو آن پیشگوه بر خرم شهان
ز رستای سر داد و باد دهان
بره گشت تنده بر هر جای کار
بیاورد و چشم بر آن پسته بار
همه بهرام را دست ازو بیشتر

گرفته گرد بایدا زنی سوار
بیایان یه بچیر بانه بران
به پرداخت بشسته دل از بهمان
ازین زرد شد گرد دریا چو عاج
خورد زمی خوناب بدو از ریس
بکوبی آتش زمان بیره از آتشی افسرده بود
که بیدا کند بیاساید نشستن و پاسش سرکشی
می آور و چون آن بیرید سرایی
شدو از میوه با بیشه با چون بیشتی
از آن زن نشست سوی دیو رفت شاه
بیر نکرد با و زن بر گشت گرم
ز بهرام خسرو بیمه شنید رای
فرو آن خانه را خانه خویشتن دار
چو بشناسد این بهر سوی چراغ
به بهرام را آفرین کرد یاد
بره آن که بیشه کی در سرای
برو بر نمانده که دمان باسے
گران از درها بیود مانند رست
یکی تخته گاه از نشسته ایلی
نماند همی جز به بهرام شاه
ز نیت دو که به پیش یکی فزون زبان
بدین شیر ایدرت بکر زبان دیگران
بگفتار آن اسپ سوار
برد جانه ترو چو خسار
یکی بود خوان بتا نه رست

چو بنشست کرد بر آفتاب انجمن / گزیق و بسنجید بیاورد زن
بدو گفت شاه این زنی کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن

سران با بکتنا ز نوی خورم / ز دل رنج اندیشه بنگاشتم
بشد دادشان بیش کردم بده / ازین شاه آزاده است از کله

بدانگه سخن گفت آری نکوست / که کار شد ای جام بیکار اوست
بدو گفت بهرام زین پس سپس / که نور داد و چون ببیند کس

زن پرمنش گفت کای پاکرای / بدین ده فراوان کس است و سرای
که این کدام سواران بود / ز دیوان ازو کارداران بود

یکی نام دزدی نهد بر کسی / که بر جا اندر اینچ پاسخ نیب
بگویش ز سر درم هیچ و بیش / که با خویش گیرد بدانش درخورش

زن پاکتن را بیالود کسی / برو نام نازد به بسود بسی
ز نادانی بود گاو نیابد بیگ / گر شاه جهاندار ایشت رنجی

به اندیشه شد زان سخن شهریار / که بر بند در کام زانجایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که لشکر داور کس بیاید سپاه

درشتی کنم زین سپس ماه چند / که بیداد کم ما همه دردار که نه
بدین تیره ابر اندرون ننهفت / همیشه دانش پاکیزه روی جفت

بدانگه که خور جای در مشکبوی / پدر بیدار جرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه شوی گفت / کز کار را رانش آید شگفت

ز هر گونه تخم اندر افگن بآب / بیابد که بنشد نور از آفتاب
کنون می بدانم من از گاو شیر / تو این کار را برکاره آسان مگیر

بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان کیا برد بسیار بیش
به پستانش بردست یازید گفت / بنام خداوند بیاری بخفت

تهی دید پستان گاوش ز شیر / نیز پستان نیزدان جراز گشت سیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای

ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دگرگون بجان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / نگوید بیدادگر چه گویی همی

چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نیاید به بایست ماه

چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آب خوردش بیشتر پر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر او / دگرگون شد انگه از بر ادای

چو شاه جهان این سخنها شنود / بستانی اندر پس اندیشه سود
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توانا خداوند روز کار

ز کرده پشیمان دل پر ز داد / از این پس مرا گفت شاهی بیاد
نه جز به حکم پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زردشت گفت / که یزدان کند آن سخن آشکفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن شیربان گفت ای دستگیر

تو بیداد را کرده داد گر / دگر زو ببودی فراوان شیر
از آن پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد کرده ز رای

تو با خنده دار پاکش این / که بخشود بر ما جهان آفرین
بکار در شیر چون پخته شد / از این دو مرد در کار پرداخته شیر

ببزدان همان شد آن پاک رای / همی برد خوان از پس کدخدای
بیامد که بر روی آسمان سیر گاه / چه نیکو بین که بیدی ابر ما

که کن یکی بانگ سودی بلند / بیامد که از بار بیامد که نه
دران شب همی تا که آمد براه / همی کن بدین تا زمانه نگاه

خداوند خانه بهو شد ز تخت / بیاورد آن پیش شاه اندر درخت
کنیزک بهشت اندر آن جایگاه / به بیداد ازره بیشتر سپاه

زالکسی آن تا ز بیانه پدید / به بهرام بر آفرین گستریه
بیاده همی دشت بیشه دراز / ز بنشسته بر ده یکیک بناز

زن و شوی گفت این فراز شاه هست / چنین چهره خیره در خورگاه نیست
بیار شیر تشنه بزد راه / بیاده دوان تا بنزدیک شاه

که شاه جهان را

که شاه بزرگان و دانا بخردا
جهاندار بر موبدان موبدا
به هنجار و دانش به بیداد ...
زن و مردمان سوی ... یان

بر این تیرگی نیز کوشش نبرد
به ارج ... نبرد
که او خوار ... جهان رسید
همی ... دمان رسید

به دل گفت بهرام کای داور به
ترا دادم این مرز و این بوم و بر
همی ... نشنود سخن
بر این ... بکن

چو بیکش هر که برای تنش پرورد
شاهان زادگان ... برد
خجسته همی برد زمان ردا
چو ... سزا

به هر نیک و بد یکی گیتی بگذرد
... بنه و ... ببرد

رسیدن بهرام ... شنیدن خاقان چین

بسی گفت کای آنکه به مهر و پرورم
که بهرام ... بودم

که بهرام را دل بیارست بس
کسی را که گیتی نیارد بکس
بیازید ... جهان
... ... ناتی

شب و روز با خوبرویان بهم
همی بگذراند ... و کم
طلایه نه ... تیز نه
... ... تیز نه

چو خاقان چین این سخنها شنید
ز چین و ختن ... برکشید
و رزم داد ... ایران ... نهاد
کسی را نباید ز بهرام یاد

وزان پس ز قیصر سپه برگرفت
به کشور ... لشکر برفت
به ایران ... که آید ... رزم
ز کشور ز چین ... بزم

ز قیصر سپه کرد و لشکر کشید
ز چین و ختن لشکر آمد پدید
از ایران ... پیش او
ز ایران ... ارات ... تو

به پیش بهرام کور آمدند
پر از خشم ... آمدند
بگفتند با شاه ... درست
که تخت ... ... درست

سر موبدان بزم اندر است
ترا دل ... بزم اندر است
بجنبید ... گنج و سپاه
که تا تخت ایران ... تا ... گاه

چنین داد پاسخ ... شاه
ایران ... تا ... راه
گر ... مرا ... درست
گر از دانش ... ... است

به مردی زن باید شاه ترک
که ایران ... ... ترک
نخست ... شمشیر ... گنج
ز کشور ... این ... و رنج

همه کر و بازی ... خان
... ... دیده ... گشت خوان
همی گفت ... ... شاه
به ... دل مردم ... ...

دل شاه بهرام بیدار بود
... ... یار بود
... ساختی کار ... جهان
... ... کس ... جهان

به لشکر ایران ز کارش نیز هم
از ایرانیان ... ... دژم
... ... یار
... ... خوار

بسی گفت کای شاه بهرام شاه
که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار ... را ... خواسته
ز خاقان چین ... ... راه

کجا بود بر بار دستور بود
... ... بود

جنگ بهرام با خاقان چین

دگر ... بیداد را
... ... خراد را

چو بهرام برخورد ... ...
فرو داران بهرام با ابره ... ان
یکی شاه ... یکی ... زرین
که ... ... بپی

دگر داد ... رزم آرتای
کجا ... ... پای
... ... پر
... ... چیر

از آن گرد ایرانیان ... ...
خردمند ... ... کار ... ...
... ... دگاه
که تا ... کشور ... ... گاه

خردمند ... ... چیر
... ...
... ... کشید
... ... رسید

چو آن پرسش لشکر فراوان ببرد / چنین بود تا نزد ترکان نوخراد
که از خشک بگرفت بهرام شاه / از آن پس سوی آذر گشسپ است راه

چو بهرام از آن سوی آمد بشاد / رسولان بیامد ز قیصر نژاد
بجا فخش آتش زر و زرد آرند / که آنجا بر جای چنان چون سزید

کنون ما نخواریم زر آنگهی / بیاباز گردد ببرد و بی
بهر جای بر زر فشاند همی / بر آتش چو آتش بخواند همی

سوی مرو موبد اندر سپاه / سپاهی ز کشور به نیک او
سراسر سخنها بوزر شنید بار / که در دست بهار و برادر از کار

همی برکسی داستانها زدند / سوی مرو موبدان آمدند
سوی مرو موبد آمد سپاه / بآتشگاه بردم ز بهرام شاه

که بر پای گنج بیرا کند / چرا هر زن لشکر بگنج آکند
بگفتی هر کس ز بهرام بخت / رسا کرد و برنا نشود به بخت

پراگنده شیرین و بیشتر آن / همی جست هر کس ره بهتری
فراوان گفتار راندند سخن / چو ایران بر افتادند یکسر سخن

که بیزار یکی مرد با آفرین / فرستاد نزدیک خاقان چین
که شد لند بدین عبارت خلق / ز هر کو ز بانه ابها ختن

مگر بوم ایران بماند بجای / چراغه به آواز شد کدخدای
چنین گفت ترسی کز اینها یک بیت / بر این ذب را اندر جهان جای هست

سلاح است گنج است مردانه مرد / کز آتش بخنجر بر آرند گرد
چو نزدیک آمد ز بهرام شاه / که او رفت با خوار مایه سپاه

گرانمایگان چینی بر کشید / که آمد نشیند هر کی نبد رسید
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ کز نکشند بن

که بهرام آمد ز سپاه نزد / که مازنم دل ما به سپرد
چو خاقان ایران ز جا به جنگ / بیامد نیز بزم با بوی درنگ

سپاهان کشیرین مانده بجای / بگه شنوده بر خیزه مارا بجای
همی چاره سازیم تا جای ما / نباشد بر این کیسه بالای ما

یکی موبد بود ماهستی همای / خرد شد ما را ز کسی پاک رای
در آن بر گزیدند ایرانیان / که ارزان چاره را آشکه بند و میان

نامهٔ ایرانیان بخاقان چین

نشستند پس نامه بنده وار / ز ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم / نگهبان زرایت سر افکنده ایم

ز خیری که باشد با ایران زمین / فریستیم با پرسش و آفرین
همان شیر با تیر بیها و باز و ساز / گر ایدون که خاقان نیازد به داد

بپا ماز ایران خجسته همای / شود ناموران با کره رای
بیاید بزرگان که خاقان نیاد / دل شاه توران بیران گشته شاد

وزان پس چنین نیز بهرام شاه / گر ایران نشد تار باشی سپاه
بهر شهر ز ایران خاقان بگفت / دل جان خاقان چو گل بر شکفت

ترکان چنین گفت خاقان چین / که بر گنج گذشته کردیم این
گر آورد دل خاک ایران کنیم / بگاه باز او بیم و در زنگ

فرستاد راه چیز بسیار داد / درم داد چینی بخروار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت گفت / که با جان با کام خرد باد جفت

بیفا برگذشتم همه داستان / گرفتند این فرستاده با ستان
چو آن شب با ماه تا زانه بکرد / کنم روی کشور چو چهر تیز گرد

همداو ایران و تخت نژاد و بجوی / ابا آنکه شهر اندر آرم بجوی
بیانشم تا با زر ایران رسد / بان مرو و شاد شیران رسد

بمرو اندرم درست بر بکند بر / نخواهم که رنج آمد از لشکری
فرستاده تا زان بایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید

بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهانشه زرگر ز سواران سپاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد

بمرو اندر آمد بایک

بر ایوان بر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نبد یاد آرام و خواب

سپه را همه دشت کرده یله
طلایه نبد دشت بر زلزله

نگارین و مجلس پر از بانگ چنگ
بروز و شب ایمن نشسته ز جنگ

همی بار ایرانیان چشم داشت
ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

وز آن روی بهرام بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

شب و روز کار آگهان داشتی
ببزم اندرون روز بگذاشتی

چو آگاهی آمد به بهرام شاه
که خاقان بمرو است و چندین سپاه

بیاورد لشکر ز آذرگشسپ
بپیمود ره هر کسی باد و اسپ

شبیخون بر خاقان و گرفتن خاقان

قبا جوشن و ترگ رومی کلاه
شب و روز چون باد تازان براه

همی راند لشکر چو از کوه سیل
بیابان گذشت از ره اردبیل

ز آمل بیامد بگرگان رسید
بیک روز بی و بزرگان کشید

ز گرگان بیامد به شهر نسا
یکی رهنمون پیش او با نثار

بکوه و بیابان بی راه رفت
شب تیره با روز بیگاه رفت

بروز اندرون راه پنهان داشتی
شب تیره با دیده‌بان داشتی

بدینسان بیامد به نزدیک مرو
پر از نیزه کرده بر تذرو

نوندی بر آمد ز کار آگهان
که دور است خاقان ز کار جهان

ستیهد بنخچیر که کشمیهن است
شب و روز و دستور رامشگر است

چو بهرام بشنید ازان شاد گشت
همه رنجها بر تنش باد گشت

برآسود روزی از آن رزمگاه
چو آسوده تر گشت شاه و سپاه

بکشمیهن آمد بهنگام بام
که بر زد سر از کوه گیتی فراز

هم آواز کوس از بر ناله و بوق شد
که آنگه ز رخشنده چون تو شد

دل آورد زانها ز نخچیرگاه
برآواز شد کوس شاه و سپاه

هوا پر ز آواز کوس و تبیر
تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر

چو خاقان ز نخچیر بیدار شد
بپیکت سواران گرفتار شد

جهان شد ز خون خاک آوردگاه
تو گفتی همی تیر بارد بماه

چو سیصد تن از نامداران چین
گرفته ببستند بر پشت زین

سپهبد بکشمیهن آمد ببرد
شد از تاختن باره‌ها چون گرد

چو خاقان چنان گرفتار شد
بشبستان شد از خواب بیدار شد

برانداز چینیان کس نماند
بکشتند از جنگیان کس نماند

از آنگاه ایشان ز ایران براند
پس آنگه همی تاخت بهرام تفت

ببرنامی اندر فرسنگ سی
پس پشت او تاختند پارسی

چو برگشت آمد بنخچیرگاه
ببخشید چیزی که بد با سپاه

ز بیروان چین چو بر تر برفت
به کاسه داری ز زیر زران بشتافت

کزاو دادی بنه بدستگاه
گرداری شده آفتاب است و ماه

بیاسود در مرو بهرام گور
چو آسوده شد شاه جنگی ستور

ز تیزی روان آتش بدارا گریه
دل آشی زای و رزم و بکار اگر

بیک روز بگذشت با موبدی شد
ز نخچیر بازی جهانجوی شد

بیامد ز آمو یکی ماسی شب
بیامد کرو برآب دریا بیک قریب

چو جوشنده ازای هوا گرد ز رد
بیفکند پست پیرامن کاچ رود

ز انبوه سواران گرد چون بیشه چرغ
جهانجوی بگذشت زیبای مرغ

همه مشکی ترک بر هم زدند
بیرم بگشت آتش اندر زدند

ستاره برای دامن ما چیست
هوا بر لب سبزه ها راه چیست

ز زرگان زرانگیس گوهر نثار
ز سیران خنجرگذاران تو

پرستش بهرام نشستند خوار
پیاده بر از خون دل سوگوار

کمرنا اندرگه بلند اخترا
بر ارادکان جهان مهترا

کجوزنده خاقان گرفتار شد
ز هیبت جهاندار بیزار شد

تو فیلا سر بکتاهان مر بر
تکوب آمد از نامداران سپهر

گراز یا همی بار خرای برادر است
سرین نامان بر بیرون خراست

همه پرورده زین بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام زیشان بسوخت / ببست خرد چشم او خشم بدوخت

ز فرمان و رایت نپیچیم دست / بر اندیشه شد شاه یزدان‌پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد

ز ترکان شه مهتر مهتران / نبد رفت یک سال باژ گران
بدان گه که چون کام او شد روا / بکس زینهار بستند ز ترکان نوا

چو برگشت زانجا بشیر و بخت / براز آنگه از ره خسته لخت
همه سوی بگشاده لشکر براه / ز چین مهتر آن بار خویش خزانه

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران و ترک و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان تیز جیحون سپاهی براه

بلشکر یکی مرد بد شمر نام / خردمند با نیرو و نام و کام
سرآورد آن به توران زمین شاه کرد / سر تخت را افسر ماه کرد

چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست تیغ و دست
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد

چو شد کار توران ازین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

به نرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز بیکار ترکان و کار سپاه

نامهٔ بهرام بنرسی بفیروزی چین

سر نامه بود آفرین جهان / ازین بنده ار کرد کار جهان

خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرام و خاک نژند

بزرگی و خوردی و بیان از اوست / که پیروزی زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین / نبود و برادر با ایران زمین

سپه بود چندانکه گیتی بشمر / ز گردش بقر اندر آورد چیر
به مرز شد همچو دریای خون / سر بخت بیداد گشته نگون

برزم اندرون او گرفتار شد / فرود چرخ گردنده بیدار شد
کنون بسته اندر دشت زبون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون

همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
نه برفت بدخواه بازارگه شد / بر او ماند آنکه بیراه شد

کنون ایمن از بس نامه سپاه / بیام بکام دل نیکخواه
همه زمان کفک افکن و بادپای / ز رفتند چون ابر غران ز جای

چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشاه بردمید
نشسته همه موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از ردان پیش اوی

نشادی ز ایوان برآمد خروش / نهاده بر آن نامه باز گوش
دل نامداران ز نیروی شاه / همی بود پیچان از آن دادگاه

بپوشش نزدیک موبد شدند / بر پادشاه موبدان شدند
ز اندیشه کن فرمان دیو / بپرور دل از راه کیهان خدیو

بران لشکر او که بروی کمان / که یزدان گشاینده آسمان
شگفتی بدان کار کان بگذرد / هم از راه داننده مرد خرد

برای بزرگی ایرانیان / نبشتم همی نامه بر پرنیان
زهنگی که او رزم خاقان بدید / ازین جنگجویان بنامه شنید

چو پاسخ شنود نامه بر ... نوشت / همی نیز پرسش با بیامه نوشت
دگر چند رفت از بزرگان گناه / نبخشید مگر نام بردار شاه

پاسخ نامهٔ بهرام از نرسی برادرش

بنه رفت نرسی که ایدون کنم / نگه کس از دل شاه بیرون کنم

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بد بیداد کرد اندرو خوب زشت

کرا ایرانیان ازین درد و رنج / همان از پی بوم فرزند گنج
گرفتند خاقان چین را تباه / نبو میدار ز نامه بردار شاه

نه از دنیمی

نه از دشمنی بود و از رنج کین / به بر شاه هیونی کسی را گزین
یکی موبدی نام او برزمهر / بران رفتن شاه بگشاد چهر

بیامد به نزدیک شاه جهان / جهان را ز بهر کشادار میان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتشی بی تیری دود گشت

چغانی و ختلی و بلخی روان / بخاری و از غرجگان موبدان
پرستنده با زند و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست

همان نیز سالی بیا باز داد / بداراد شنبه برآسودتی شاد
گزیده بساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده

بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند

پرستندگان را ببخشید چیز / در آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد به شهر صطخر / که تاج شهنشاه را بود ازو فخر

پراگنده از چرم گاوان میش / که بر پشت پیلان همی راند پیش
هزار و صد و شصت خروار بود / درم بود از آن گنج دینار بود

که از پهلوی موبد پارسی / همی نام بردش به بشروی
بیاورد پس شهریاری ادیم / بگسترد شادان برو زر و سیم

هر آن بر بزرگان که ایران بدید / زبانی که از کار دانا شنید
ز گیتی که هر کس که درویش بود / دگر آنکس از کوشش خویش بود

سه دیگر بکیهان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم بران پیر کز کار کرد / فرومایه از رزم و ننگ نبرد

به پنجم بر آنکس که بد بی‌نژاد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم بر کسی کاو ز راه دراز / بسیار بخشید درویش خواهش نیاز

بران کس ببخشید چندین درم / بشد شاد روی از بخشش دژم
غنیمت به پیش لشکر نهاد / نیایش ز یزدان که گنج باد

بنه بود پس تاج خاقان چین / که بنشاند آن مردم پاکدین
گهر با که بود افزون ز ده / بکشید دیوار آن کنگره

وز آنجا بیامد سوی طیسفون / که هر پیش بهرام موبد همچون

بزرگان به پیشباز آراستند / سر تخت از زر بپیراستند

بازگشتن بهرام به طیسفون

پذیره شدندش همه دختران / بزرگان ایران کنداوران
چو بر پیش سپهدار بُد تاج شاه / درفشی دلفروز چندان سپاه

بیامد ببردند پیشش نماز / بزرگان همه موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست / گرفته ره راستیش بدست

بیا بنشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمردی بیار / در تنگی ایران گنج داد بار

زمانه بر آرامش و داد شد / دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز هر سو بزرگان یکی سور کرد

بدان هر کسی کز کسی تافتند / به خلعت هنرها بیافتند
سپهبد در بزم اول ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند

همی خورد شاه و چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شاداب مهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکو اورنگ را برنشست

خدیوی که گیتی ب‌آباد کرد / ز نیکی و از مردمی یاد کرد

به بیکی بیامد ز یزدان شناخت / خرد جست و پرورد و دانا بساخت

نامهٔ بهرام بکارداران خود

بدانکه ز داد و جز نیکوی / نیاید بکاری در آن بد خوی
بدانکس از کارداران منی / سپاهی و رخجی سواران منی

بنالد ز بیشه خو از جادوی / دل خسته ... ستمکاره خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد و خرم کنید

صطخر

گر ایدونک بیاید بمانید بکس
که چیزان سپه کرد آبای من
یکی نامه ارایشا جز خاقان چین
مرا او به سر فرو یزدان پاک
نخواهم خراج از جهان هفت سال
که بر زیردستان خراج رسم و داد
هم از گنج ملی بیاری دو بیه
هم از گنج باشان بتو نیز دام
اگر چه فرستاده قیصر م
دو دیگر بفرمود تا هفت چیز
بپرسید تا موبد موبدان
لب شاه را داد پرسنده مرد
که تا چیست اندر زبان هفت چیز
سخنگوی یک دانه دانه از هفت
دگر آنکه بیرون نشستی فرو نیل بی
چه چیز آنکه باشی فزاوان هی
پس آنکه با او گفت کای هوشیار
برون آسمان اندر و آتش هواست
برین چون بیاشد است تو را زو بزیر
خرد داد دارنی پرستار نام
زبان آوری راستی خوانده‌ش
پراگنده باشد نام خرد
خردگونه اگسنده راز جهان
ستاره است زفتی که چرخ بلند
همی خواه گیری شما را درازه

بیارای دو داد و جوشن ببس
هم آهنگ ایشان نامداران من
جهاندار با تاج و تخت آهنین
سر دشمنان اندر آنه بخاک
اگر زیردستی بود یه بمال
تر اندیده از بیم برده بیاد
خردمند را سر فرازی دهیه
دبیر ایران همان شاه نویسید نام
همان چاکر شاه را چاکرم
بپرسم زد اینده کان تو تیز

سروش گفت ای رفته تم
از پیدر بر فتم با بندگی سیاه
بدست من اندر گرفتار شد
جز از بندگی پیشه من مباد
بر کاردار و خرد کامه
هر آنکس که بیدار دلی باشد بشمر
کسی را که نامش نشستی است
ز یزدان بخواهم تا همچنین
در دوری رسانم ز قیصر شاه
ببرد گفت شاه آن سخنها بگوی

سر باستی را بجای نهم
نشد تنه آنکه سر خواره بد نیکخواه
سر کار ترکان نگون سار شد
جز از راستی پیشه من مباد
بنشستم بر پهلوی شاه ده
که از روز شادی بنا بید بهر
هر جایگاهی ایرج ایرانی ز بست
دل ما بدارد دیانت دین
گره داد بیدار دانی سر و تاج گاه
سخنگوی را پیشتر آبروی
نشسته پیش با نامور گیر دوان
انوشیروانی بود بیدار بسرد
هم دوانشی بر تو نام بدره
چه چیز آنکه خوانی همیشه درون
به پیکر آنکه چه آخوار جیست
گذشت آب از راه دانش بکرد
مر این را تو گفتی که با سنج چیست
بگرد نایب گیری بدانش بدست
رونده هر جای کاهش بود
خرد دور شد در زمانه جفا
که با سنه سخن نزد او استوار
فرو برده پیکیا سرکشست
بهر دانش از کرده کردگار
کسی را ببرد زراه و آنکه نیست
بجای شگفت اندر و تیز دیده

آمدن رسول قیصر نزد بهرام

که اوی بپرسید چیز بیش
سخنهای قیصر بموبد بگفت
جز این بیش با سنی نوانایی
هر او را بهر جایی فرمان دهی
جز آسیحن سر بسر گوش دار
ز بر قیر یزدان زمان اندرست
هر آنها که باشنیده نیوران دلیر
رساند خرد بیشمار را بکام
ببیند اختری زیرکی و دانش
از اندازه گام اد بگذرد
که از خشم سر باید شد جهان
به بیند بگوید ستاره‌ش آنچه
بجای کودکی روزگار در زمانه

بنشیند موبد هر که دانا بود
بموبد چنین گفت کای نامور
ز بی جست ای شهریار جیست
چنین گفت موبد بفرزانه مرد
سخن در درازی برون اید گسست
همان نیکی در جهان یادگار است
دگر آنکه بسیار باشی ببرد
یکی مهر خوانندش دو دیگر وفا
کسی بر دبار کی بروز دراز
تو چون بیران کز خود برکشست
دگر آنکه نزد جهاندار خوار
ببند آسمان را که زر سانیه
کسی کو ببند زیر تاب چهر

ستاره ای حکم

ستاره همی بشمری چادوران ازین خوارتر هست ناشادمان
برین دانم از بیست پاسخ مزن فروغست راز جهان آفرین

سخنهای قیصر چو پاسخ شنید زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه ز یزدان بران بر فزونی مخواه

که گیتی سراسر بفرمان تست سر سرکشان زیر پیمان تست
پسندیده پاکان فرخ نژاد نیارد جهان چون شهنشاه یاد

همان بیشتر دستورت از موبدان بدانش فزون است از مهتران
همه فیلسوفان در اندیشه اند هرانها که دین را پرستنده اند

چو بهرام بشنید شادی نمود بدانش اندرون راستی بفزود
بموبد درم داد ده بدره بیشتر همان جامه و اسب بسیار چیز

فرستاده را قیصر نامدار سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید برخ بنمود پشت شهنشاه بر تخت زرین نشست

فرستاده قیصر آمد بدر خرد یافته موبد پرهنر
پرستش کنان پیش شاه رفتند شاد سخنها ز هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت که ای مرد هشیار با رای جفت
ز گیتی زیانکارتر کیست کیست که بر کرده او بباید گریست

چه دانی تو اندر جهان سودمند کز افکندنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود همیشه بزرگ و توانا بود

تن مرد نادان ز گل خوارتر بهر نیکیی بی سزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان شنیدی که پاسخ بر آراستان

بدو گفت موبد که نیکو نگر همانش به پای نجنگی مهر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد سخنها رجا تا توان یاد کرد

توانا که گردد دانا بگوی که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن گر اندیشه یابی بگردد سخن

ز گیتی ز الکس زارتر جهاندار کو پرستش آید سزاوارتر
بمرگ بزرگان ما داشتی آرزوست چو راه بتن مرد هر کس که راست

ازین سودمندی بود زان امان خرد را بیابی که اندر میان
چو بشنید ازو این پسند آمدش سخنهای او سودمند آمدش

ببخشید بر شاه کرد آفرین بدو گفت کز تو دان ایران زمین
که گفت شهنشاه بخندید همی چو موبد بر او برنشیند همی

بدانش جهان را بلند افسری بموبد بزرگی و برتری
اگر بار گیرد ز قیصر سراست که دستور تو بر جهان بارز است

ز گفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بر آن شد فرستاده از پیش شاه شب آمد برابر درفش سیاه

به ایوان چادر مشکبوی بتعبیر یا بود خورشید روی
شکیبایی گنبد تیز گرد سر فتنه از خواب بیدار کرد

درفشی بود چشمه آفتاب سر ماه گیتی سبک شد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار نشست از بر تخت از شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند فرستاده پیش او خواستند
ز سیمین و زرین در اسپ و ستام ز دینار گنجی که بردند نام

ز دینار گوهر ز مشک و عبیر فزون گشت راه نشسته بر دبیر
چو از رای او بهره برد نامدار دلش گشت پیچان ز گفتار شاد

بفرمود تا موبدان رای زن نشسته باکی نامدار انجمن
ببخشید رای این سراسر بران پهلوانان بر خاشنم

درم داد و اسپ زرین و کلاه گزارنده را کشور و با جایگاه
هزاران رسته گرد نگه جهان درود شاد ماند کهان و مهان

برانکس سپاه سر برود کرد بنا داوری چیز خشنود کرد
فرانسش چنین گفت با موبدان که ای شهریاران دل بخردان

جهانبان بر کوشه داری شاه ز گفتار شاهان بر بداد داد

پند بهرام گور جهانیان

بسی دست شاهان ز بیداد راز

پیغام کردن جهانبان را

بتی ماند بر دم از آزار تاز

جهان از بداندیش بی بیم بود
ز دل پاک مردان بد و بیم بود
بپیوست برده بکار بدی
کسی بنده کوشش کند ایزدی

نبد بر نوزاده کس پادشاه
بر انجم دل مردم پارسا
بهر جای کسترده است دیو
بریده ز دل ترس کیهان خدیو

سر نیکویی با دو دست بدی
ز درد آتش ز کوشش بکردی
به پاکی دگر آن پادشاه
فزون دیده بیدار بود از درست

پدر کرد بیداد باز نیز دست
نبد پاک و دانا و یزدان پرست
ستاره بکردار او بس شگفت
بکردش دل از کار آهن گرفت

به بینید تا جم کاوس شاه
چه کردند گر زور جستند راه
پدر را همی جهان راه ازان بجست
بیابد خرد جان تیره بشست

همه بر دستانش جهان شد تبه
فراوان ز رشد کشتی جهان شد تبه
ستون ازلت بود ماند سر بالا بس
بی اهریمن نیاید ز کس

زمانه بر جان او آفرین
بیاد آنکه بجد روان شد نگین
ستون نانشتم ابر کاه اوی
همه سو کشند بکیهان راه اوی

همی خواهم از کردگار جهان
که شیر و ببر و اشکار و نهان
که بار ز بستان سرا کنم
ز ضحاک به ستمکاره کنم

که با پاک جفت گردد تنم
نگر دستم دیده و دامنم
نشانها بچنین دیده از راستی
بجو بستر سینه ز دل کاستی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز دهقان روی دو جهانی نژاد
نگه دار زنه رست آهنگ روی
نه بیند کسی گردن از جنگ روی

کجا آن سواران گردنکشان
ز بنگاه بهتم همه نشان
کجا آن ربیع جوران جهان
گز ایشان بد پیدا شاه جهان جهانی

همان شیر درنده را بشکرد
ز دانش تن اژدها بگذرد
کجا آن سر تاج سالاریان
کجا آن بزرگان فرخ میان

هم از کم کوی بزد زیر چادر نهفت
جهاندار کز پاک کینش جفت
همه گشت با خاک تیرگی برهم
جهان را نگه دار بیشتر هم

اگر نه بسوزم به آتش تنش
کنم بر سر دار پیرا هنش
دگر دیده گذشته رنج جنده باش
بیزدان و آن دانش چندین سپاس

بتاراج کشتی دیبا فرستم از گنج
بسوزم از نیک ران ز رنج
دگر تو بسندی بردار زره
بد بیره شب روزگار دبه

بیکی اسپ بر بایه تا داران دهم
بیاید که بر روی پیاسپ بیم
چو برخواستم کار آرای بود
فراوان جنگ جسته سواری بود

فرستمش یک باره گنج و درم
نداریم زرنه ازو را دژم
نزادار دارای بیکسر سپاسی
گراو بسته جادو نه نیکی شناس

بیاید بر آتش میان بسته دست
نگه بیره برسر بر آتش نشست
مر نیزه بهم خون گاوان ترز
ز شکست از کار کشتن بمرز

ز بیرا بد کاو ستمکار گشت
بخشم خلاله نه خود خوار گشت
بیاید زین گشت گاو ری
گراز بیش تر ایران نشود فری

همی زان ما مرد دانا رسید
دل کودکی با پدر بشکنید
از اندیشه دیو باشند دور
که جنگ دشمن مجو کند سور

که از نیز دستان ستانم خراج
ز دار نبرد بیاری و تخت و تاج
اگر بد کنش به بد ابر نبرد کرد
به آوردش آن داد کردیم گرد

به دیار کردار او خون گشته
بیاراید آتش آتش کشیده
ببخشد بر آن کردگار رسش کشان
بر او درو بمنو پادشاهش راه

کسی کو جوانست شادی کنند
دل بخردان خون بشکیبه
به بیران بر بشنیت بیماره دست
نه بیکی بود با جوان بسر مست

سکشیکار کردان بیاید ناشسته تا پیچ
به پیران ز رفتن بیاید به پیچ
چو خوشنود گردد زما دادگر
نخسبتی روز فردا بمحو

دل زیردستان با بند و باک
همه دیده کردند یکسر پر آب
وزیر خردمند بر پای خاست
جهان از بد اندیش بی رنج گشت
یکی نامه سوی شنگل ز هندوان
بایران همی دست یابند به بد
بر اندیشی تدبیر این بار چون
شنوم پیش او چون فرستادگان
بگفتند هر گونه از بیش و کم
سر نامه کرد از نخست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست
ز چیزی که او خواهد بنده را
هر آنکس که او شاد گشت از خرد
رها شد خردمند را از بلا
اگر تا جدا از زمانه منم
دل اهرمن شادمان بود تا فتح
کسی کز ره بخرد نه هم داستان
تبار ایرج داد آنچه او داده بود
مرا باز خلعت هم آراسته
تو اندر گمانی ز نیروی خویش
اگر باز ننوشت که خاک را
چو خط از نسیم سیاه خاک گشت
خداوند دولت خداوند زور
سپهدار مرز نگهدار بوم
همه بنیاد بر نامه بر مهر شاه

بر سر کیان از رنج آزاد باد — به نامه ایران چو گفتار شاه
ز ایران نشانی به دانش و راه و داب — همه دستان بر او آفرین خواندند

داستان بهرام با شنگل

که از دل بد بچیده دار هندوان — ز هندوستان تا سر مرز چین
به هنگام تیمار زو داری سپرد — تو شاهی بر شنگل نگهبان باشد
بیاید که تا چون بیاید بروی — چو بنشیند تاج آن بر اندیشه گشت
بگویم با ایران و از او کان — بشنیدم که دستور او باد و دبیر
بردند قرطاس مشک و قلم — یکی نامه بنوشت بر شیده رای

نامه بهرام نزد شنگل

پرستنده دیبا دارنده را — فروغ از خرد هست اندر جهان
جهان را نگه دار به بسپرد — بشناسند هر آنکه نیکی گزید
مبادا که چیزی بلا مبتلا — نخستین نشان خردمان بود
بکوبی و درشتی بیاید منم — تو شاهی بگیتی که چو در رستی
چنین تا به اندیشگان ساختن — بنیاد تو را بر پسنده بود
که در راه دین یار هندوستان — نگه کن که از روز خاقان چین
به بچه ارزاق بود که خود او داده بود — چنان هم بنیم آیین تو
بیان شنگ کلهها آراسته — پل ایوان و ایران من پای بست
بلی پیش دریا بریا چو چون خویش — فرستاد اینک فرستاده
به بیداشتی بنزد گل خنک را — زبان با دبیر جای انکس در درود
نویسنده آن نامه را در نوشت — بعنوان بنوشت بنهاد دست
جهانگیر بخشید بهرام گور — که تاج کیی یافت از یزدگرد
ستاننده باز دسقلاب روم — نو آیینه شنگل نگهدار شد

رفتن بهرام برسم رسولان

بشنیدند و کردند نیکو نگاه
و را با دو شاه آن زمین خواندند
چنین گفت کای داور داد راست
وزین مرز با رنج و سختی گذشت
ز فغفوران هر آشوب دارد ز پیچ
چرا باز خواهد ز شنید و رسید
جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
هر این شنز هر کس که به پایه دبیر
هزار دانش و آفرین خدای
ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
همه چیز جفت است ایزد یکی است
فروزنده کهتران و مهان
که بنور ابدا اکنون بیاید بدید
بیاید آنکو نام اوان بود
هر آنکه انداز ز سوی کاستی
به پیش نشان آن پاینده بود
که از چین بیاید با ایران زمین
همه از بخشش تیره دین تو
نباید اندرون نشان آرای نیست
سخن گر آیا با دانش و رای ده
که او از خرد باشد از تارد بود
که از شهر یاران گیتی بست
که واد ما اندر آن لغزار د
ز فغفور و دریای تا مرز سند
برابر است بر ساز نخجیر گاه

بلشکر ز رازش کس آگاه نه   جز از نامدارانش همراه نه

رفتن بهرام برسم رسولان

گذشت از لب آب جادوستان   بیامد بدین سان به هندوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید   در و پرده بارگاهش رسید
برآورده بود سر در هوا   بدو بر نوای سلیح و نوا
سواران و پیلان و بر زیر پای   خروشیدن زنگ یاره و نای
شگفتی بر آن بارگه در بماند   ورفتن را باینده اندر نشاند
چنین گفت با پرده‌داران او   نیوشنده و با سگاران اوی
که از در فرود بهرام شاه   فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار   ز پرده دوان تا بر شهریار
همی بود تا پرده برداشتند   بیارستن روزگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور   یکی جای دید آسمانش بلور
ز ارزش یکی سیم و دیگرش زر   نشانده بر جای جیدن گهر
برادرش را دید در زیرگاه   نشانده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بر اورنگ لالار تمای   بسر برش تخت استاده بپای
چو آمد به نزدیک شنگل فراز   فرو دید با تاج بر تخت ناز
همان پایه تخت زرین بلور   نشسته بر شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه بردش نماز   بجا بود بنشست زمانی دراز
زبان برگشاد گفت از شگفت   جهاندار بهرام ایزدپرست
یکی نامه دارد بر شاه هند   نبشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه   ببر بود از این یکی پیشگاه
بران کرسی ارزنش بنشاندند   ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند   چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشاد هم چرب زبان دری   که بی تو مبادا پی دیهمی
بدو گفت شنگل که برگوی هین   که نوشنده بادا بر از چرخ آذین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد   که خوبیت گیتی که بادر نژاد
بهست آن سرافراز بهرام چیر   که با داد او بر شده پای زیر
بزرگان همه باژدار ویند   بنخجیر شیران شکاری دهند
چو بشنید بگرد بهرام افزون   بیابان نشود همچو دریای خون
ببخشش چو ابر شود در بهار   ببودش از گنج دینار خوار
بپای فرستم بر شاه هند   همان نامه پهلوی بر پرند
چو بشنید شد نامه خواستار   شگفتی بماند اندر آن نامه دار
جوان نامه برخواند فرخ دبیر   رخ تاجور گشت همچو زریر
بدو گفت ای مرد چیره سخن   بگفتار شتاب تندی مکن

پاسخ شنگل بهرام را

بزرگی نباید بی شاه نو   جهان هم نیاید بی راه نو
کسی باژ خواهد ز هندوستان   نباشم ز گوینده همداستان
ببندگی که گویند این پا به گنج   دگر شهر کشور مرزوان برنج
کسی با ستاره نکوشد بجنگ   نه با آسمان جست کس نام و ننگ
که سبلند تا آسمان چون عقاب   ورباه که من همچو دریای آب
سر شیر از کفتن تا بکار   نگیرد ترا مرد دانسته خوار
نه مردی نه کشور نه دانش نه هنر   ز رسانی شمار آسمان است سر
شگفته همه بوم گنج و دفت   نیاکان من هیچ نابرده دست
دگر گنج بر گستوان و زره   چو گنجور بر بارکش بر گره
به پیلانش باید کشیدن کلید   دگر زنده پیلش توانه کشید
دگر گرز و تیر و جوشن شمار   ستاره نشود بیش خشم تو قرار
زمین پر ز باره سپاه هرا   جهان ز هره پیلان گاه هرا
هزاران هیونی فزون در قطار   نبود گنج بر خزانه بر شهریار
جهان کوه و دریا و کوهر نراست   جهان دارد اکنون نهان آراست

همان بخور و چشمه و عود و مشک / وگر زر و کافور با عود خشک
دگر داروی مردم دردمند / بدریا زمین بر که گردد نژند
همه بوم ما را بر ایشان براست / اگر زر و سیم است و اگر گوهر است
چو هشتاد شاه اند با تاج و زر / نگهبان تو تنگ بسته کمر
به بهرام را کوه و دریاست راه / بیا پیش این خاک بر بارگاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / وز آن روی سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی دست بسته منند
کمر بسته پیش اندرون شاه جنگ / از آورد ایشان نیاید جنگ
نشسته دگر پیش و خنجر پاسبان / نه اندیشه جز نام من در زبان
همه باژ ما را ستانیده اند / پرستندگی را فزاینده اند
به شنگل همی گفت فغفور چین / مرا خواستند از جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل / که بستانه بشکیبد دل
ز شاهان کاوس تا کیقباد / ازیشان بود هر کسی کرده یاد
همان نامبردار سی صد هزار / که آن را ز خوانند مرا شیر یار
ز سو سنگان تا نه آزاد دولیست / اگر زین سخن یکی را همی راه هست
به زاد و نژاد و بزرگی منند / که در نامه در پای بیش منند
گرامی پیا بیچ آزاده را / بگشتن بشیدی فرستاده را
سرت را جدا کردی از تخت / شدایا سر بر که تو بر او نشستی

پاسخ بهرام شنگل را

بپرد گفت بهرام کای تاجدار / ز رختری بکام تندی مخار
مرا شاه من کرد کشور بگوی / که گر بگذری زانکه گرزی مپوی
سعدها که در دور دریا بیدار کهن / کرداری نوشان کا بران سخن
اگر زر ایدر انت براو مزد / بگر آزرون زران ورام نکسترد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که فند نزد بخرد سخن خوار نیست
وگر نه ز فرزان چنیند ایران / کسی کو گرایه بگرز گران
گزین کی ز هندوستان صد سوار / اگر با یکی از با کند کارزار
نگوی بیاز آنچه برتر تو / چو هید انشود مردی دلیر تو
چو بشنید شنگل بر بهرام گفت / گر این تو با مردی بود جفت
زبانی و دارندگی بخت دیند / چگونه ستنبهای پاسخ دهند
برو رنگ شنگل نیامد جران / کسی را تو خود کوه را یکران
گرانمایه فرستاده خود ایست / سخنگوی هم کا سالاری فرست
کسی را که با او بدست هم ازیشان / بیاورد نیوان رسولان ...
بشنید چو بهرام برخوان نشست / همان دست بکشاد و لب را بستند
بزرگان جوان رای دید و خرام شتافتند / ز تیمار با بود سیغم شنیدند
درون را نیو خود اندر ز پای / بگشت که با دیو دار بهره پای
برفتند نشسته مردان کار / بشنیدند سالار و دنیا پایدار
بلی زود گردان ز زرین ای بران / گر ایران بیجان دو مرد گران
چو بود انشست بهرام جام بلور / مغز شنیده اندر افکنده شور
شنگل چنین گفت کای شهریار / بگویی تا من بفرمود از زار
چو بازو رسیدی بگشتی شوم / نه از روز جوانی و ... شوم
بخندید شنگل بدو گفت مخبر / چو ز آن زرین خورد آن ده بر
چو بنشست بهرام بر پای خوردست / بپیوستن جم اورد با پای زر ست
کسی را که بگرفت ایران سپاه / چو شیر کو یاز دو بگو زیان
بپا بر زمین زد چنانکه استخوان / بگفت با یبوز انکه ... خوان
ببرد نامه بر شنگل اندر گرفت / ز اسب ... نبرد یاران یال گفت
به شنگل همی نام یزدان بخوانند / جدا از جهان مرد در ترش ... ند
چو گشتند شادان ز می میگسار / برفتند ایوان گوهر نگار
همه گردون بپوشید گردون حریر / ز خوردن بیاسود برنا و پیر
چو از نیش شادان ... شنگلی / فروزنده و رخ ... نمود ...

شه هندوان باره را برنشست / کمانی کیانی گرفته بدست
بمیدان که آمد چو چوگان بدست / به بهرام فرمود تا برنشست

سپهبد نشانه و تیر و کمان / همی تاخت بر آرزو یکزمان
بشنگل چنین گفت بهرام گور / برانگیخت غران دلاور ستور

بپای تیر و کمان کنند آرزوی / چو زاغ و همه شاه را زد بجوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواران بود بیگمان

تو تا شاخ یابی سپهبد زدست / بزه کن کمان را و مگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت عنان دلاور ستور

یکی تیر بگرفت بگشاد شست / تن شاه بی چهره بهرام شکست
گزیننده یکسر روان آفرین / سواران مردان میدان کین

ز بهرام شنگل شد اندر گمان / گرانی گرایی زد بر تیر و کمان
نشانه یکی این فرستاده را / ز بندو ز ترک و ز آزاده را

ز کار چنین سان شه ار هنر بهست / برادرش خوانم که اندر خورست
نگیسه به بهرام را گفت شاه / گرانمایه گر مهتر باد شاه

برادر بود این شاه را بیگمان / ببین کوشش تیر از در کمان
نشانه یکی این فرستاده را / ز بند و ز ترک و ز آزاده را

ز کار چنین تا شه ار هنر بهست / برادرش خوانم هم اندر خورست
ز گردان ایران برارند شیر / نباید که نامداران دلیر

بدو گفت بهرام کای شاه چه / فرستاده گاه کامکار نام مند
نه از تخمه شیروی کردم نشاه / برادرش خوانیم بگشند گناه

ز ایران یکی مرد بیگانه ام / برانش بپرورد هم فرزانه ام
مرا با بزرگان که آورد راه / بیاید که آیا به ما چشم شاه

بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنرهاست با تو سخن
بیاید گروان بر دهش شتاب / که از شیر باشند بر روی آفتاب

بر پا بپاش و دل آرام گیر / چو تخمه مرا این قیام گیر
بسی بگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با وی سخنها براند

از این پس بیفزایدش خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
گرانمایه مرد بهرام خوانش بر آنند / گر از پهلوانان او بیش نیست

بجای که میوه کز اندر نیست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گوید و هم او تن اندر فریب / که از گفتها در دل آرد نهیب

تو گوئی مرا او را المو تر بید / توان کرد آنرا که اندر خورد
بگو کیش بر آن او که بیش صورت / گر ایشان نشستش فزاید آب

بکوشد بپیشی بدو نیک روی / نگهدار آن رای تاریک اوی
بر آنجا که بر شهر آلایش بنشست / سپهدار بیداز کشور نراست

بجای که باشند همیشه بهار / بشیم کجا کاهرا جو بیار
گر هست دینار گنج و درم / چه باشد درم دل نیاسد فرم

نوازنده شاهان که از ابر تو / کشند و نو بندند جز تو
بسال و درما سبب بار و رخت / ز قنوج بر گذر و نیکبخت

از این آب بر چند فراوان بگوی / چه لو اندر آرای نوبا آب روی
جوانی گسسته بایست سوی نام / که از نام کرد دولت شادکام

گر بهرام گرد به تن سستیر ما / فزون گرد از مهر او قهر ما
ور ارزد و ساماد ر شکل کم / مهین مرز با از زیاسر کم

بیامد چنان در بر دستور شاه / بگفت این به بهرام نیکو نگاه
ز بهرام از آن پس سپهبد تمام / کرانی نام با سپیج بیروی تمام

چو بشنید بهرام آنکه رفتیش / در شنید زشاهی جوانان بجای سخنش
نفرجام گفت این سخن گوی مرد / مرا در دو کشور یکی یار زرد

هم از شاه ایران ز بهم ز گنج / گر ایدست چند باشم برنج
جز آن با منه آرایش دین ما / نه ایران بر دو راه آیین ما

بر ایلکسی همه سرفراز شاه ورنتش / بیر مانش کم کند راه خویش
فراوان بگشت آنکه بر دکش فزد / بدو رشک بر جا همی بگذرد

صد او نه زیاد

خداوند تاج و فروزش کیاست   گذشته زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد   جهاندار کیخسرو و کیقباد
دل ار گم کند وانگه تو بهرام را   جهانجوی خودکام ضحاک را
گر از من ز فرمان او بگذرم   بمردی سپهر اسپر آرد جهان بر سرا
نمانم بر و بوم هندوستان   بایران کشم خاک جادوستان
جهان به که با باز آرم بدر   به بند مرا شاه بر در کر
گراز نام پرسیم بزرگست نام   چنین خواندم شاه بهرام نام
بر پاسخ من شنگل رسان   که من دیر مانم بشنیده کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد   شنید آن سخن پیش او بر شمرد
ز پاسخ چو آهنگ شد روی شاه   چنین گفت کو دور مانده ز راه
یکی چاره سازم کنون من که او   سراینده مرد گیتی فروز
یکی گرگ بود اندر آن بیشه شاه   ز بالای بر پای بر بسته راه
ازان بیشه بگریخته شیر نر   هم از راستان آن کس تیز پر
بیکبارگی به بند اندر و پر و گشن   ازو داور از لرزیدی بنزد کوشتی
اگر زو به پرما اندر بوم و بر   نبز تواین مز و سرزدر کر
یکی دست بایست نزدیک من   چو از رهنگ آن نامدار انجمن
رها به در کشور و هند و چین   کنند آب بر تو بر آفرین
چو گفت بهرام پاکیزه رای   که با من بیا تا یکی رهنمای
چو بشنید بهرام یزدان پرستش   به بیشی کنون بگرفته بر آتشی
ببرد دار شنگل یکی رهنمای   که از دار انجمن برانگیخت جای
بیرفت با شنگل همچنین   ورا زان بیشه گرگ را بزند فرق
همی گفت چندین ز آرام اوی   ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو نمود بگرفته بهرام رفت   فرابان بیزدان بیشه گرگ تفت
پس پشت او چند ز ایرانیان   به پیکار آن گرگ بسته میان
فراز آورد و پر بنه خرطوم اوی   ز شنگل همی بُد که شد بهرام اوی
همه ره برک گفت شاه یکی   تو مردی جهانه ز ایران سخن
نگه دید یکی فیل با کوه سنان   دل پر درد آنجا شد ناجنگ
شنگل چنین گفت کای این نیست   ببین فیل و دستور شاه نیست
نگهبان گم فیله با شاه من   چو گر بشنود گم کند جان من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک   مرا گر به هندوستان داد خاک
بجای ار اگر مرگ من خون بود   گر اندازه اهرمنه بیرون بود
کمان تا بزه کرد مرد جوان   نوکینه تمکرد و از زین روان
بپا به و بر شاه بر زنگ گرگ   برآمد خشم کینه بز ارد سترگ
چو دانست که آمد مراد از زمان   برانگیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را آنست بر به گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد و چندین مرا فر و ازور   نگهبان او تا بیدار چرخ بهر ور
بفرمود تا گاو گردون برنه   سر گرگ از آن بیشه بیرون برنه
برونه چو جز زبه شنگل از دور   به بیا بیار است ایران سوز
چو ز گنبد نشست بر پای شاه   نشانه به بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس برو آفرین   بزرگان هند و سواران چین
بر افشاند بر مشتری بانثار   به بهرام گفتند ایا نامدار
کسی را سراین تو کردار نیست   بگرداد نوز اری دیدار نیست
ازان پس دهان شنگل که بیدرو   یکی روی گلگون یکی روی زرد
یکی اژدها بود در خشک آب   همی رایمن کاه که اکنتاب
به بهرام گفت ای پسندیده مرد   برآمد به بیشت تو این کار کرد
نبرد لیکن آن گرد تاپه بهوای   به جرم اندرا به تیر از دوان
همی شیر باید همچو بیر گسه   بدن هامت تا بید دست ارک
چو دانست کوسرانه زنبان   برانگیخت خنجر بجای کمان
نهان در کشیدی بید و آ ند و سیل   و زو در دهانه موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بایران گزین   بدان تیز بیش نامداران چنین

که من این فرستاده شیر مرد
گر از نزد ما سوی ایران شود
چو بشنید کار رود خشند
نباشم گیرنده از کار ری
سپهر گفت بر کردگار آفرین
یکی کار پیش رسید با بر روی
چو این کرده باشی زبانی میان

ببینی بشادمانی پر زور و
ز بهرام قنوج ویران شود
بپیچد چاره دیگر اندر خسته
چو با اژدها بود جنگجوی
گراو مر ترا راند ایران ایمن

مرا نیست بودن برایه بهی
چو گشتر چنین باشند و مهترین
فرستی گفت سوی اژدها
بگفتن این بهرام را پیش خوانه
ز هندوستان ابشوید زنهد

بقنوج هر کشوری سر بری
بمانه برین بوم برآید بوی
گرو بیکمان این بیاید رها
پس هندوستان و ایران براند
فیال کرزه نامداران سپرد
با انجار رنج و انجام بیکی
بخشنودی من برو باز جای



بشنگل چنین پاسخ آورد شاه
ز فرمان تو نگذرم یکزمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست
نواید مگر چاره ساختن
همه پیش هندیان بازی بیشتر
چنو پهلوان کار بنده یزدان پاک
فرستاد شنگل یکی راه جوی

برین بوم هابر یکی اژدهاست
ازو کشور هند پر داختن
ز برد و ز تیغ ز نهر کوه چه
بیا اژدها را بهرام زخاک
گران اژدها را نماند برپای

بجنگ اور دریا یکی بیکرد
با ایران برین باز هندوستان
بدو گفت بهرام کای پادشاه
نمانم یکی تا نشیمن کجاست
بهرفت با او هر صد سوار

که از راه تو بگذرم نیست راه
مگر به نبرد کژ دشتی اشتاه
نشنک دوم ابخت ران بشکرد
هم مرز با شیب سهمر ستان
بنداد نهر دو شاه فرمان روا
بیامد نبودن بمن را مارست
از ایران بزرگان خنجر گذار

بی ساخت بالش

همی تاخت تا جنبش دریا رسید / نشان یکی اژدها را رسید
ببهرام بر تن و بیخش ز خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی

بزرگان ایران خروشان شدند / ز زان اژدها تیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار / تو این را همی گرگ بینی بیار

بدین بر سره شهر ایران بباد / بکی در شگفت از آن بهرام شاد
به ایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بیزدان بباید سپرد

مرا گر زمانه ببین اژدهاست / بمردی ز ترکش بکرد او سه شست
کمان برزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد آب شیر

بران اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
همی بار پیکان دهانش بدوخت / همی خاک از زهر او بر فروخت

دگر چار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر سست / همی خاک را خون او کرد شست

بزد تیغ و ببرید بر گردنش / بخاک اندر افکنده بیجان تنش
بگردن برش سوی شنگل کشید / چو شاهان سر اژدها را بدید

بر آمد ز هندوستان رستخیز / ز دادار بر بوم ایران زهیچ
گرازان بیران فاک چوبین سوار / همه شاد و شنگل دل پر ز درد

بدین برز و بالای آن شاخ و یال / نباشد مگر زین شهریاری همال
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه / همین فر و آن شاخ و این دستگاه

نشب اگر بباید فرزانه را / جهان مردم خوار بیگانه را
گر از اژدها سوی ایران شود / شنودیک شاه دلیران شود

بمانند بالا بر از بیج ندای / اگر کوه انبخشم از نک و نیی
سر افراز گردد بکرد شهم / فرستاده را سر از تن برکنم

سپاه مراست خوانند بکار / بهندوستان نیست گوید سوار
بدو گفت فرزانه ای شهریار / دلت را بدین کوه اندیشه دار

بمانش همی کرد خواهم تباه / چه پیچید این راه کو شد اله
بر مهتران زشت نامی بود / بیسید بمردم گرامی بود

فرستاده شهریاران گزیست / بیعمری با هندوان و بیداد نیست
نبانه زنهار زنده بر بوم رسید / بگیتی برابر نزاد است سید

جهانگیر بیاده ز ایران سپاه / یکی باخرد ایا چو بهرام شاه
چو این کرده باشی بدین نالبت / برگیدر گذشتن ترا ادای نیست

رها شده بات از اژدها / بکشتی برو ریگ زده بها
به بهرام گفت ای دلارای مرد / تو انگر شنگل کرد بشکرد

به تنها تن خویشتن یا الجنس / بدستور به شش زرای آن
ترا بر سپه کامکان داریم / بهندوستان شهریاری دهیم

ترا داد خواهیم همی فرخرم / ز گفتار و کردار باشی خرم
چنین گفت بس این سخن نه نیکست / به بنوته شنگل مرا جنگ نیست

برفت با نه بهرام اندیشه کرد / رتخت نژاد از رنگ و نبرد
گر ایدر به رنج نمانیم دیر / بر او بخت وروا مرا دیاه اسیر

دو دیگر که جان بر سر آرم بدین / به نیم بکرفاک ایران زمین
و لیکن ز دختر یکی برگزین / که چون باد بمخشش جهانمش آفرین

بشنگل چنین گفت زبان کن / زگفتار زشت ار اینش جان کنم
سه در فر پایه چو طوام بهار / بایک آتش بوی درنگ و نگار

زگفتار بد شاد شد شهریار / بیارید ایوان چنین برزیه
بشد شهر بهرام ایران بدید / ز زان ماه رویان یکی برگزید

ببهرام گر زانکه گفت رو / بیاراید دلرا بدیدار نو
ببرد از شنگل سپنش بوی را / چو سرو دستش شمع دلجوی را

چه خدام ببار دستش بوی نام / سپنش شد چو ناز دیگر کام
بیاوردند بانان بهرام را / سواران بیاریب خود کام را

بگنج کتیج بر پایه بر کمربه / بیران ماه زود داد شنگل کلید

درم داد و دینار و هرگونه چیز همه عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهر نگار ز فغفور هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند بشادی بنزدیک شاه آمدند
بفرمود تا جمله تا پای بست همه شاد و خرم بجای نشست
سمن بوی پیمان شاه بهرام گور چو می بود روشن بجام بلور
چو این آگهی شد بفغفور چین که با فر و مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود همان ماه ایران همی زاد بود
هنر و داد شنگل یکی دخترش که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه نبشت آن جهاندار با دستگاه
به فغفور برتر شد از جهان سر تاجداران و تاج مهان
بر و بر فرستاده پارسی

نامه فغفور بنزدیک بهرام

گزاینده فغفور با پارسی
دگر گفت کاید بیا آگهی ز تو نامور مرد با فرهی
کجاکرد آن نامور زرد ها ز شنگیز تیزت نیابد رها
خردمندی و مردی و رای تو فزونی بر جای بر پای تو
نبرد و داد و دختر بیوند بهاست که هندوستان خاک او را بهاست
سر چرخ‌ش را زدی اندر هوا زیبنده آن شاه فرمانروا
ز ایران بزرگیست این راه را کجا کو بسی افسر و ماه را
بدستوری شاه در بر گرفت بفغفور شد یار دیگر گرفت
کنون رای بر دار تا دیر پای بدین مرد چندین که جوانی بجای
ترا اکنون ز روانیست تنگ تو با شاه با ایران مرا نیست جنگ
یکی سخته زانکه تا پیچ رای چو خواهی که بیدار بی اندر بجای
چو نامه بیامد به بهرام گور بدانش ابر ز شنگل دران بار گور
نویسنده را نام نامه نوشت بیا بر کشید درخت بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید

نامه بهرام بپاسخ فغفور

دو چشمه دو جون کشور چین بدید
بفغفور بزرگ باد شاه جهان ببخشید سرافراز تاج کیان
جز آن هر که گفتی سراسر سخن ز رای نهانی نترسم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش نبود نژاد چنو بار شاه کس ندارد بیاد
جهاندار بهروز گر خواست ز شاهان سرافرازتر راستست
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام بهندوستان رنجها برده‌ام
بهار اختر شاه بهرام بود که با فر و اورنگ با نام بود
هنر زد ایرانیان دست بس ندارند کس اندر آن کار کس
به یکی مانند یزدان‌شناس به نیکی ندارند ز اختر شناس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه بمردی گرفتم من این دستگاه
یکی یاد شاه نامور شنگل بزرگ بمردی بیمر آنکه از میش گرگ
چو دیدش سزاوار پیوند خویش بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که فر ایزدان بزرگی باشمت رهنمای
مرا شاه ایران فرستد بهند ببخشید کم از سر جیب پرند
نباشد ز من بنده هندوستان گر آرام بد یکسو بر دوستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته به ایران فرستم آراسته
مرا کردگار از آن بی‌نیاز بجز آنکه یزدانت کرد دراز
ز بهرام دارم بخشش سپاس میانش کنم از در شید سپاس
چهارم سخن کان شنیدی مرا ز نیرو آنچه بد در فزونی مرا
هنر هم از آن از تو این شاه چین بگویم که با شاه داوران زمین
ز نیروان ترا یاد خندان و رود که اگر ندانید فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مهر نگین فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بخفت زن او را یکی شاه گیتی نخفت

شب و روز گریان بُد آزرم اوی | همواره دو چشم اندران مهر اوی
نشسته بکرد فرستادگان هم | همی رفت برگرد از بیش و کم
سمن بوی را گفت بهرام شاه | که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت | نهان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان | تو باشی بدین کار همداستان
بدرم ز مردی ز با خویشتن | نباید که داند کسی راز من
بایران مرا کار ازین بتر است | بیابی ز کردگار جهان باورست
برفتن کرا بیدار رای ایدرست | بگوی خرد رهنمای ایدرست
بهرجای نامی تو با تو بود | بدیدنش گشتی بزانو بود
گردون همواره خندان بود | همی جان زبان آن بود
اگر بانگ جانم ز فرمان تو | به پیچید با آزرم از جان تو
سمن بوی گفت ای سرافراز مرد | همی جوی از راه دانش نبرد
بدو گفت بهرام پس چاره کن | درین راز بگشای با کس سخن
سمن بوی گفت ای سرافراز بخت | لب از مهر باشنوم با ربخت
یکی جشنگاه است زیدر نه دور | که سازد بدو هر کم اندرم آن شهر سور
که دارد دریغ مرا جای را | بیابید جای بت آرای را
برد تا بر شهر بر تخت هست | که پیش بت آرای باید گریست
بهر جای نخجیر گوران بود | بشبنوج در سور سوران نبود
شود شاه و لشکر بران جشنگاه | ببیلا را تا شهر ان شهر راه
برافت چرای هر جای شو | همیشه کنی یاد و جشن تو نو
از اکنون تو بنگشته با باج راز | چو پیدا شود باج بگذشت فراز
چنار شهر سران شود شهریار | بدرفتن بیاریش دیر ساز کار
زگفتار آن گشت بهرام شاد | بگفت اندر اندیشه با باد یار
بدو گفت پرستار با کس مگوی | همی جویم بره سوی راه روی
نشست از بر باره بهرام شاه | بمرانید با ساز نخجیرگاه
ابا او برفتند بسته میان | همان کس که بودند ایرانیان
بیامد چو نزدیک دریا رسید | بر باره بازرگانان بدید
که بازرگانان ایران بدند | همه باب و گنج دلیران بدند
چو بازرگان روی بهرام دید | بیانگاه لب را بهیزان کزید
نبودیر سود بر فرش نماز | زرون آن شهریار بیامد فراز
گرانمایه را زود زانید پیدا شود | زرخون خاک دریا چو ایران شود
کنایند بران کار کوتاه دست | زبان بسته باید کنایند دست
بگوییند کز بانگ برتر خدای | بر بهرام با دیو بستیم رای
که هر کس ز راز بهرام شاه | نه هیچ داریم بیدار تکاه
چو سوگند شد خوز زره ساخته | دل شاه از ان رنج پرداخته
بدین تا چنین گفت پس شهریار | که بر دوستان زین جای زینهار
بیاراسته برجای بر در کشند | چو خواهید گرفتید افسر کشند
ز بازارگانان مانده ایدر شاه | نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو آنکه نه دیدید گفتار اوی | برفتند غلامان بر از آبروی
بگفتند کیهان خدای تو باد | جز ای دشنای روای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود | زفون لشکر ما چو دریا ستور
ز کار بد به شکوه اندیشه کرد | نگرکیست کوپیه ازراه کرد
چو بنشید شاه آن گرفت آفرین | بران نامه ران با داد و دین
همی رفت بیجان با گوان جریش | نبیردان سپرده تن و جان خویش
هم آنگه ز بهرام شد سوی راه | چنین گفت با زن که ای ساختی
ابا باد و جوشن چاره مسار | جهان گزدرستی تواند راز
که چون شاه سنگل سوی جشنگاه | شود هر پرستار از نزد شاه
بگیرد که برزوی شد درد مند | بنوزش نه بر دست هوشمند
درین بند بنهاد با با درشتی | چو بنشید از دختر ماه درشتی
جو برنهاده سنگلی که آید بدست | ز آتش گفت بر زهای بجا گشت

سخن را

بپوزش همی گوید ای شهریار / تو دانی ای هیچ ایچه سوار
چو مانند رستی بود جشنگاه / نژادم بپایند داند اینجا به شاه
بدو گفت شنگل که این خود مباد / گر چار باشد گیتی خشی یاد
ز قنوج شنگل بشنگل برفت / ابا بندوان رزمی نهاد تفت
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / که ایدر کنون افتی نیک جفت
ورا با سمن بوی با او نشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک کرده بدست
سپه رانده تا پیش دریا رسید / همی راه بانک یکی خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند / بزورق سمن بوی را بر نشاند
بکشتی رسیدند چون او گذشت / ز تابش همی گیتی افروز گشت
سواران ز قنوج با او برفت / بآگاهی رفتن شاه گفت
که برزوی ابر ایمان بسته اند / بدان دختر شاه را برده اند

آگاه شدن شنگل از رفتن بهرام

شنید آن سخن شنگل از نیکخواه / جوانی بیامد از آن جشنگاه
همانگاه ارژنی را برنشاند / پس لشکر شاه بهرام راند
ز ره کوه تا پیش دریا رسید / سمن بوی بهرام یل را بدید
بیکدشت بگذشت دریا بخشم / ازآن سوی دریا چو بر کرد چشم
بدیدش سمن بوی بهرام را / چنان مرد بی باک خود کامه را
بدختر چنین گفت کای بدنژاد / که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با آن که نبیند مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
گریزان همی مرد با ایران شوی / ز سوی پدر سوی ایران شوی
ببینی کنون زخم آویز من / چو مار آمدی بر سر پالیز من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که درگاه کار / چنانم که با یاد دیگر سوار
نه مردی که از هندوان صد سوار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی / زره دار و با خنجر پارسی
هزار از خون کنم دیده ها سند روان / نه نامم ز با سنگی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت خواستم
ترا دادم اکنون که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفائی شنیدی جزا
چه گویم ترا کانکه فرزند بود / بماندست من خردمند بود
کسترا مجنون نو را ور شده / کمانرا که ای شهریاری شده
ولیکن پارسی بادنا کس بود / چه آری کند پای پاکی بود
چنان بچه شیر بودی درست / کز آن جان دل دایگانی گشت
چو دهقان برآورد تیز چنگ / بسر در دوگام آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم / برانگیختی بد بسانک غوانیم
برفتن بیاسند هر سپر آرش / تو دانی مرا به اگر بدگنش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار شیر دلیران منم
از این پس سزای تو نیکی کنم / سر بد سگالان ز تن بر کنم
بایران بجای پدر در رست / هم از باژ کشور بیاراست
جهان از فر تیغ خاور بود / سر تاتو ترا چو افسر بود
شنیشاه را او در بر گرفت / وز آن گفته‌ها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / بیارست خوان و بیاراست جام
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر تارهٔ هندی برگرفت
بر دو اسب از آن پس چنان سپاه / بیامد بپوزش بنزدیک شاه
ربودی بهرام را از نهفت / سخنها ز ایران بشنگل بگفت
ز گفتار چون بود آنچه جزیل / که بود هم ایران و هندوستان هم چنان
همی خوردند برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
چو شاه دلارای یزدان پرست / دمادم ببوسید بر دو دست

گرتی لیسی دیده

گزین کرد پس زان در زرسیم بر کم / همان گنج گوهری زدل بر بکم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنو هم از لب بخردان
سمنبوی را نیز بدرود کرد / بر خویش تا روز بدرود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شادان و دل پرشتاب
چو آگاهی آمد با ایران ز شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند از این شهر اندرون / ز دل کرم تیمار کرده برون
درم بخشد از کران تا کران / هم از مشک و دینار با زعفران

نامهٔ بهرام با ایران از فتح [illegible]

چو آگاه شد پور یزدگرد / سپاهی پراگنده را گرد کرد
چو نزدیک رسید هم موبد و موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برافگندش بر سپه موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چنان هم با ایوان خویش اندر شد / بیزدان دادار پیش اندر شد
بیاسود و چون گشت گیتی سیاه / بگردد ز سیمین سپر گشت ماه
چو بیرون شب بپرید روز / بدید آسمان شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد لب را ببست
برفتند برگاه به منبری / خردمند داننده با کسری
جهاندار خود پیش بر پای خاست / بیاراسته پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / زبان خرد کرد آغاز کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
پرستنده او را ستایش کنید / شب و روز پیشش نیایش کنید
کزو داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
بدانکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد بگرد بد و کار زشت
بداد و دهش بند بار رستیم / به بیم و بد از کژی کاستیم
از آتش مباشید ترسی و بیم / وگر کوه دارید گنج و زر و سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / به نیکو سپاسی فزون کنید
که فرزند با مرز دهقان نژاد / یکی شد بر پادشاه درد
سر ایدر که با تاج داریم و تخت / ز یزدان شناسیم و از داد تخت
بگویم شما بگستردن گنج من / ز خاقان چینی سواران من
کسی را بگذری به پا نی بگفت / همی داروان گیتی اندر نهفت
ورا از من مرا آتش باشد بتره / بزه کی کز شدند تیر از تیره
فرم پیش یزدان از و داد خواه / که درجام مهر بنهفت ماه
شما را اگر دید است آرزوی / گر آزرم که خوب باشد بگوی
کمربند گشاد باین سخن / اگر تو کنم آرزوی کهن
به کوشش دار به فرمان کنید / ازین پند آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان بر و خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت / نیازد بدو شور و تاج و تخت
نژادش همی پروری فرهی / فزون آید از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بیا بر کنیم پیش تو با دبیر
همه آزادی از تو بیزدان کنم / دگر پیش آزاد مردان کنم
نبینید چو تو شاه آن تختگاه / بداد و به بزرگی و دستگاه
به مردگان اراری زخاک / بداد و دهش گفت از پاک
خداوند آرزو یار تو باد / سر اختران در کنار تو باد
ز فرشته پاداش از پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیک بخت
نشست آنزمان شاه بر زرد اسب / بیامد سوی خانهٔ آذرگشسب
بسی خرد و کوه بهر درویش داد / نبارا بگه هنفت از درویش داد

پرستنده از زر و از ره هر چه هست / همی جای رفت با بار سیم و دست
سخن گوی را نزد او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
نشستنگهی و با آیین پاک / ز زر و درم شد گدا سار خاک
در گنج آنجا همی باز کرد / به هر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز درگه گرفته شاه را پیشگاه
بپرسید از پرسش پس از آرزوی / بیامد دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخنگوی با مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار / که داری بجانه در آن یادگار
نشانی چنان در ره هندی نبست / چو فرو بنشست تا با او نو نشست
یکی پهلوی نامه از خط شاه / گرانمایه با شاه شنگل براه
که ای شاه شنگل یکی هندو شاه / دگر شاه چنگل بشد با سپاه
بجان شاه چیپال که کامکار / دگر شاه مندل که بد نامدار
ز بازنده پیلان و رنگ درای / یکی چتر هندی بسر بر بپای
به نام جوی نامدار / به یاقوت با طوق با گوشوار
همه زیره ما گو پر از سیم و زر / یکی چتر هندی اما دکس تر
ز هر جا بیاراسته پشت پیل / همی تاختی آن بر از چند پیل
زیارهمه بود شاه چیپال نثار / گر دنیا ز رشته چند بر شهریار
بیمراه قنزل بیقزل براه / چو نزدیک شان شد آگاه شاه
بزرگان به لشکر بر خاسته / نیزی بر مانند را بیاراسته
بیامد شهنشاه تا نهروان / خردمند بیدار دولت جوان

آمدن شنگل از هند به نزد بهرام شاه

دو شاه گرانمایه نیک پی ز
بنزدیک شهر فرود آمدند
رسیدند پس تنگ بهرام فراز
گرانمایه خورشید با درود و نه

گرفتند هر یک دگر را ببر / دو شه تا سر افراز با تاج و فر
بیاورد شیران بشکر برد گوی / جهان پاسبر کرد گفتگوی
دو شاه از دو کشور رسیده بهم / ببوسید هر گونه از بیش و کم
پری پرستنده بر دو سوار / جهان پر ز هندی لشکر نامدار
بایوان فرخنده ایوان نهاد / برده بساتین ها آیین نهاد
یکی تیر زرتاب بر خوان نهاد / بزه بر زره مرغ بریان نهاد
می آورد بر خوان رامشگران / همه جام پر و از گران تا گران
خوربان خوردن شد بخشش شهریار / بیارست بر بزم آنگه نگار
پرستندگان ایستاده بپای / بیاراسته شد گاه در گاه دیگر سرای
به جام می به سر از سر بیلور / طبقهای زرین مشک و بخور
از افزار افسری زرش میکسار / بپاک امیر زرون لیکنی گوهر نگار
فرو نامه از کار شنگل نگفت / همی خوردنی را نهادند پر سرت
که تا کی بنشسته است با بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت بهرام شاه از آن بار / که و خرم را دیدار سازمان
نبود این ما خادمان سیاه / پدر را که از مرده نزدیک شاه
همی رفت با خادمان هزار / سرای یاد کردید چون نوبهار
چو خورشید رابه بر تخت عاج / نشسته به آرام با فر و تاج
بیامد بر آن کشتی پور داد / به افراز ایرفت آن زو برنهاد
پدر را پدر است از بهر روی / جهان بر سر روح باده روی
بیای دست گر بود شنگل به پیست / ز ایوان کاخ دالان جای نشست
سخن گوی را گفت کاین هاخنت / ز بر بسته دهقان برارای که نشست
کس آگه بها تا گداون نبود / ابر پیره نامه کز بر به نبود
بپدرو داد با بید پرستنده یار / بلندان خرامان جهانی بهار
جهان گوهرین جام تا با جا / کس آن ساله در نشست کردن بها
درانی بگوشه نشسته بیک شاه / بپیکر در سو با ایوان شاه
بزرگان چو فرخ شد ندر نبید / پرستار رود خوی بیجای کز نهند

چو سرمستان

چو پیدا شد آن خامهٔ مشک رنگ   ستاره ها بر دو چو پشت پلنگ
گشنیده نخواره از فراخ چرخ   بان نامه زر را دست کرده بخش
چنین نامه به ایران زرد جام   ز چهر شنید چو لب بزاد را بنام
ببند اختر آن جادو با چو رد   بگسترده بر پشت یاقوت زرد
به نخچیر شد شاه بهرام گرد   شهنشاه شد هندوستان را ببرد
جواز دو پشت نخچیر باز آمده   نجسته بی از بزم ساز آمده
چنین نامه بگوی از نخچیر گور   زبانی بنودی از ایران دور
بیامد ز میدان چو تیر از کمان   برد دختر خویش نشد در زمان
قلم چو زشت از زنگ قرطاس چو راست   ز رشک سیه سود القاس چو راست
یکی جعد و نشسته بر هندوی   هزار زاد باشنده پهلوی
سر همه کرد آفرین از نخست   بران گوهان از بر بیا بنشست

باز آمدن شنگل [illegible] بهرام شاه

بگسترد بالای دیبا ...   سوی ویونه کنزی ذکاسیتی
سمن بوی را جفت بهرام شاه   بان کشور و تاج گاو سیاه
سمن بوی را داد شنگل پسند   نوشته خط هندوی بر پرند
با ایران همی بود شنگل دو ماه   فرستاد کس پیش تر نزد شاه
که سنگوری باز گشتن بجای   چو رود نامداران فرخنده را
بدان شاد شد شنگل هندوستان   علعت ساخت نامور هندوستان
ز رفتن که باشند ایران زمین   بفرمود تا کرد موبد گزین
زر فتیار داد گوهر و سیم و زر   ز گنج و ز تاج و تخت و کمر
ز دیبا ز زر جامه ها پیش رود   که آنها شمار کرانه نبود
باندازه بار ازین را هم چنین   بیارست دیبا در ایشان آیین
کسی کردشان شاه خشنود شاد   بس پیش تر همراه انه باد و پراه
بسه هم برین هدیه هندوستان   بشد شنگل از سوی هندوستان
چو باز گشت از بر بهرام شاه   بیار آمد نشست هم پیش گاه
ز موبد وزیر آنچه اندیشه کرد   و زان پس که ته بر ره د اخشاره نزد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   سرافراز موبد که بود بس وزیر
همی خواست تا گنجها بشمرد   بان گوهر گنجها بشمرد
که او را به ستاره شمر گفته بود   ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا بادشاهی پس جی   چهارم زمرکته بیار ارسته
همی گفت بیداد کس بیست سال   که دارم برفتن از گیتی بحال
و که بیت از داد بخشش چنان   کم زیت باشکار و نهان
بمانم که دیران بود گوشه   بیامد زمین هر کسی گوشه
پس جاه و هست بر پیش یزدان بجای   بباشم که باشد ره رهنمای
ستاره شمر گفت سه سال کلفت   شمار سه سالش بداند نهفت
ز گفت ستاره شمر و بهر گنج   اگر چه نبود کس زین انه گنج
بسنجید چنین از کار اختر شمرد   و گر پیش دستور او بر ببرد
فلک همه بر نک برین نگار   بود یزه کسی کو بود تا چه دار
چو بشنید گنجور شد سوی گنج   بکار این شمردن همی برد رنج
چو دستور او بر گرفت آن شمار   چرا اندیشه اندر بس شهر یار
بدو گفت تا سی و سه سال بیش   بها با جهارت نباید چنین
زمین را در بخشش که فهم شمار   که اهای این زن تا هزار
فرستاده بنزد گاه برت   ز شاهان دار با مور کشور ست
بر بال کجی فو ار استه   که بر زر و سیمت و بر خیر شکست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد   ز داد کشی تخم با رسیده بخورد
بنده گفت گو تا خانه و داوری   که گیتی سه اد رهست چون بنگوان
چو روی زمین مود ایا نیا بغور   نباشم ازین روز ز اندیشه کور
چو کشید نی باشد و تخت تاج   ز گیتی که خواهم ازین پس خراج
بفرمود تا پس خراج جهان   نخواهند نیز از کهان و مهان

بهر شهر موبد پدیدار کرد	سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجوید بیکار بد	نیابند بیکار او کار بد

ز گنج آنچه بایستشان بر دهید	نبو شنیدی باز گستردنی
بدان برخرد موبدی داد و گفت	که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سپهها میانجی بریه	نخواهیم خوب و بهشتی بد
مر از زر بد نیک آگه کنید	ز بهر آنکه نام گو نه گیتید

پراگنده شد موبد اندر جهان	بماند آنچه نیکو بد اندر جهان
بدان بخردان کارها بسته شد	به هر کشوری نام پیوسته شد

که از داد و بیکاری و خواسته	خرد شد نشو اندر آن کاسته
ز پس جنگ خونریختن در جهان	جهانبان ندارند گر رنج جان

دل آگنده کرد و جهان را بجنبد	ز اندیشه شاه موبد تب تیز
بر پیکونه چون نامه پیوسته شد	ز خون ریختن شاه دلخسته شد

به هر کشوری کارداری گزید	بران داد و دانش چنان چون سزید
بدان گنج به پرورش خورد شان	ز گستردن باره ز کردشان

نبشتش به دیوان بیدار سپید	دران زیر دستان درم خواسته
نهادی بدان پیم و نام خراج	بدان تا نشستاند با فر و تاج

نبشتن به آیسته نبشتش به داد	نبودی ستاینده زان بوم شاد
بدان چاره تا خرد بیکار خون	ز یزدان بیابند مزد افزون

و زان هیچ نشنید کار آگهان	که از داد از ایمنی در جهان
که رکس بیام بر خراش بیفد	سرشتش اندرون داد بیا فرود

ز بیداد کژی نماند نه روی	بر آرایش گشته بر کاشتی
چوان نامه برخوانده برام کو	پرستش اندر افتاد ازان نامه تور

به هر کشوری مرزبانان گزید	جوان داد دل خیزان چنان شیرینه
سران کاه یک راه زی بی داد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

نمودار هر نیزه خود	کزاره گزینی بیکار از روق
برانند فرمان یزدان بدی	بدان تا شود هر کسی چاره جوی

برابر بزرگی برابر روزگار	یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان دگار آگهی	کجا اورد آکنده پرور جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند	که آیین بر پادشاهی گزینه
همی شنید پاسخ کز ز داد شاه	نگردد کسی گرد زایس فراه

بشد رای اهرمن گشت دژ	به هر سو نیارست بیکار مرز
برآسته بهر کاوان کار	که یار ست بر جای ناکشت زار

چنین داد پاسخ که تا یمروز	که پالا کشند و رنج کیتی فردر
نیابی بیاسودن باز گشت فرزبر	که کس گشت ورزی از درست ورز

وگر هم از خور و از اوس کش رست	وگر خوردن کام از آن کش است
چو بیکاری دور شد از ایشت	به بیدار جان نامه بار نامه کیست

بپرورد با پند ده چاردانگ	چو شد راسته تا بیابد پیاک
کسی که هزار دو پرده شش گاه	تو با او مشتیدی دورشتی مگاد

بگیرد قزان کن که او را ز گنج	کس از نیستی تا نیابد بری
که ز بود یک بیشه ز بیرا	نباشد کسی ز مینوا باد شاه

چو جایی ز رنج ار ابرد رنج	به درویشی خسته ازان رنج
ز نو از گنج تاوان او پیاردوه	بکشور ز فر موبد او رزد

دگر تا برومند جایی بود	وگر بر این گور گاوی بیرد
که ناگفته باشد بکرد جهان	از این مرد و بایگان و میان

کسی کو ازان با نیکار نشست	وگر رنج بر دور دیگر نشست
گرم زنده در گور جای آدمیست	میا ورش ابیم و مباد کش بنشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه	هر و پیر را افکنده بر سو کراه
وز آن پس همه موبدی نامه کرد	بجایی که درویش بی چاره کرد

بپرسید شان گفت که رنج کیست	بجای دو دانش پیکار رای کیست
ز کار جهان هر که آگه کنید	دلم را سوی بیدار شنیده آگه کنید

بیامد کس پاسخ

بجای بدی نیکی پاسخ هم ...
یکی مرد درویش کز شهریار
بیاورد زر لشکران می خرد
بنزدیک شنگل فرستاد کس
تهی دست هر روز می بخورد
ازان کور ریان بر کرتی ده هزار
هر کس یکی کار دارد · خری
بران تا نبود رزد بکار بجز
بنه گور ان و گاو گندم نخورد
خری مانده اکنون بره بر نشیبه
کز بشه گنج شاه نزاکان تهی
چنین داد پاسخ بگیتی بساز
همی بگذرد چرخ یزدان بجای
نخفت آن شب ماه بر دیگان
گروهی گرباست کرده بر د
پرستیدن ایزد اندیشی ز رای
چو بنمود شب آفتاب از نشیب
بیامد بنزد پدر یزدگرد
خجسته تا این بود بود در دز
بی آرایی و مردی بابیرت
کنون گر کشند منم اندیشه کرد
چو زنده باد شاه جای یزدگرد
نشستند بموبدان و بردن
کشستی چنین گفت کای بادت
که رنج اگرد از کرم دیانه

ز هر باندازی و هر کجروی
بنالیم همی از بد روزگار
چو نامه ور مانرا بکس بسپرد

... آوردن بهرام گور را ... ز ...

بیرون ماه بر زخم بر بط سوار
ز گوران بخواست دهقان سری
ز گشند گندم نخم دارد ببر
بیامد سر سال رخساره زرد
لب از نه رود و بر سنیم دهید
کنون آنچه زمانه ای
گر هنیم ازین جا ستای بیاز

... آگاه شدن یزدگرد از بهرام

بر شاه شد بور او تیره کرد
بشد از تخت تاج و بر اوخت جای
دل مرد از شاه شد بر نهیب
چو دیدش نکش رو نیاش فرزند
فتود لسرا ... بار فراوانی سوز
گذشته چه موران که بکار آیدت

... شاه یزدگرد و بهرام ... نزده سال بود

بزرگان سالار فیر مود تن
که کردند آیین شد از کینه خواه
فراکاهای در بوی بود در ساد

گرامای ببینم اوی ز بیم
که چون نیک ساز و تو انگر همی
بخندید زان نامه بسیار شاه

چو گوران بیامد بنزدیک شاه
جهان نیز خوردار گندم هزار
کنند پیش مرد نیسی را اشکریل
بدو گفت شاه این نگار تو باد
کنون گوران از پاک یقین تار اوی
بر انگیز دارد ردار آتش خرد
جهانرا اسیر نیاز بل کاخ به

پرستش زرگان بید داد تاج
که فیش او گردار کشته ستایش
کز شاه جهان نخیزد همی
ورا دید بر شرمیده که جاکنش
نبرساز لشکر واین زمرک
بلی تو هم کشنشش ار دادای

جهاندار ز بخت ازین گشت
نبر انگار دل تیره داری بر شک
بر انجز کانت نیایه بسته

زر هجای پیوسته گشت آفرین
بسر بر زگل دارد افسر همی
نبو بود تا بر گرفتند راه
چنین گفت کای شاه فریاد رس
توانگر بهان نامه ارو خرد
بدان نامه بر روز فرخنده گاه
بیرایت ببرد انگه بر پایدار
ورا را شکانی کنند کنتری
هر اکنون گشت درد تو باد
همی کرد انبر جهان چاره جوی
بمال خراجی بیا نشکرد
کز وا اندرین آفرینش بدید
بگیتی مراد ترا ... نمای
بیامد بزرگان بمیر سپاه
جهان طوق با باره و تخت عاج
چو شب تیره شد کردش آهنگ قرار
نگر تا گرایید کر یزد سپاه
بد بجای ز زلیفت بر داده جانش
که از بر انداختن نیست مرکب
سپاه را که کرم که بسید یاد اوی
بگویم جهان جستن یزدگرد
سپاه بر کشته را کرد کرد
در رنج و در دست بیزان را بهست
مران در دار او دیو بهشته بز تنگ
دل و دست دشمن بران فر دمند

مرا خود برادر ... بود / خرد بر سر دانشش افسر بود
بجای کسی کز تو نیکی رسید / فزون پرسشش تا دلش نشکنید

چو نیکی کنش باز یابد بر و بار / نباشی بکینه خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد

بسی گنج فرزین سازم از زر راستی / که ننگ است مرد از کژی و کاستی
همیدون زبخت بگنجد کسی تیره باد / زمانه بروشن دادیم شاد

به هر سو فرستاده هم بی سپاه / همیدون کسی کز ره دانش نگاه
چو او در بگذشته سال اندرش / بنالید چون تیر دانند از فرشش

بزرگان دانند کانرا بخوانند / بر تخت زرین بر آورنش شاه
چنین گفت کای چرخ با داد گر / نه پروردها به نه پرورد کار

تباه کرد آنکه ایمان بشکرد / شکاری که با او بود بیش کرد
کنون از فرمن بر سر آید همی / به پیروز شد گنج کسند از کن همی

سپردم به هرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
به گوش دارید فرمان کنید / به چاره او را سرش جان کشید

اگر چند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزون است چندان بسال
به هرمز بیامد آهستگی / خردمندی و شرم با ... تگی

بگفت این و یک هفته زان پس بزیست / برفت و بروی بخت خندان گریست
بر آن چیز کاید همی در شمار / سپرد او بخوبی درا با یزدار

چو هرمز بیامد به تخت پدر / به سر بر نهادش کیی تاج زر

پادشاهی هرمز بن یزدگرد ... ماه بود

چو پیروز کز دیر ره گفتی بخشم / بجای برادر رشک اندر آمد بخشم

سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و تاج و مهان
جهاندار هیتال بد فغانیش نام / جهانجوی با لشکر و گنج و کام

فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبا بگاه
پدر تاج شاهی به کهتر سپرد / چو بیداد کرد او ... بمرد

چو لشکر دهی مر مرا گنج هست / سلاح بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاین رواست / جهاندار هم سو اسپ ... ساخت

به پیمان سپارم سپاه ترا / نهانم سوی داور ای ترا
که باشند مرا تر بد پسند کرد / که خسرو همیدون دار و از یزدگرد

بدو گفت پیروز کاین راه راست / فزون ز آن نبو دادشان ناسزاست
به سی و اد سی هزار از اسپ و چار / ز هیتالیان لشکر ... ندر بر

سپاهی بیاورد پیروز شاه / گراز گردنانش بیچرخ ماه
بیاورد و بخت یار هرمز سپردار / فراوان نبود ... کارزار

سرانجام هرمز گرفتار شد / به تاج ... او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر پیوند او را بدید

بفرمود تا بارگی بر نشست / نشد تیز بیسود اولیش پیوست
فرستاد بازش سوی ایوان خویش / بپرورد و فرزانه خیمه دیهان خویش

بیامد به تخت کیی بر نشست / چنان چون بود شاه یزدان پرست

پادشاهی پیروز بن یزدگرد یازده سال بود

نخستین چنین گفت کای مهتران / دل ای پر هنر با گهر مهتران
الی ... اردادوری ... نیاز / که باشند مرا ... دورزه

که گیتی را به داد آرم و ... هم / فراوان خرد باشم و در فزه
سر مردی و بردباری بود / سپاس همیشه نه خواری بود

ستون خرد داد و بخشش ... بست / در بخشش او را چو ... است
زبان چرب و گوینده ... فزاو / دلیری و مردانگی ... اوست

همانا ... خرد / ز بخت ... برخورد
خردمند ... جاویه نیست / خرد را ... نیست

که تا جشن باده اندر آید ... / نشست کئی ... سپرد
زمانه ... جاوید کس / ... بس

پالی بردیکسال

همی بره یکسال با داد و به
خردمند از بهر او با شکرد
در سال روی هوا خاک شد
بجوی اندرون جوی منال شده

سه دیگر جهان را چهارم همان
ز خشکی به تنگی رسید جهان
هوا را دیدگان خاکش چو خاک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردمان و مردم چارپای
یکی را نبد بهره بر خاک پای
شهنشاه ایران چو دیران بگفت
همه ایچ کس بد از جهان برگرفت

همی شد که انبار بودش همان
بنجشنبه بر کهتران و مهان
خرد جست برآمد از درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

چو انبار ایشان ببرا کشند
ز دو نیاز پیروز گنج آکنند
بر آنکس که دارد بسیار غله
دگر کار بر گوسفندی بد

بنرخی فروشنده گوهر بهاست
که از خوردنی جانوری را خورست
بر کار داران و خرد کامه
فرستاد تا زان یکی نامه

گر انبار او درگشند بار
بگیتی جز از گوشتشان نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان
ز بر تا دار بهر داد از هوا بران

بمردم زبی خورد انبار دار
که از کار یزدان گرفت آن آز
نبد مرد تا خانه بگداشتند
بدشت اندرو دشت برداشتند

همی یاسمان اندر آمد خروش
ز بس آری داد بانگ و خروش
ز گوه و دریا موی وار دشت غار
ز یزدان همی خواستند اینهار

بدین گونه تا هفت سال از جهان
نبد بهره سبزی کیمان و میان
بهشتم بیامد مه فروردین
برآمد یکی باد با آفرین

همی چهر بیاراید در خاک خشک
همی آید از بوستان بوی مشک
شده ماله و جنگ گلبن قدح
همی تافت از ابر قوس قزح

زمانه بپیوست از ابر بیه کمان
به هر جای بر زه نهاده کمان
چو پیروز زان اندر نیکی برست
بآرام بر تخت شاهی نشست

که سامان کرد پیروز نام
نبد مرد گور انبار دنبه تمام
در گرد باران پیروز نام
خجسته همی جای آرام و نام

که گستردنی خوانش از دو میل
ز قیصر برد داد از داد میل
بیاراسته در خنده گفت از ایرانیان
که آرام شاهان فرخ بست

جوانی چو جای که آباد کرد
دل مرد بر خرد شاد کرد
درم داد با لشکر نامدار
سوی جنگ جستن بیاراست کار

بران جنگ همی پیش ببرد
همه تیغ با کار ساز آن تو
قباد از پس پشت پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه

که پیروز را با که فر آید بود
خردمند مردی پر از مهر بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی با رسپی بر یکی نامدار
که سوی جالش چراند همی شیر یار
نبود مرد پیروز که بد با بلاش
چو دستور با بسته پیش بلاش

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
کشته شدن پیروز از بهرام خوشنواز
همی تاج تخت و بزرگان کشید

همی رانده با لشکر و گنج و ساز
که بسکار چو شد با خشنواز
قباد آنکه بهرام پیل کردار بود
ز بستی ببندی برادر بود

نشسته یکی عهد شاه جهان
که از ترک ایران بدی در جهان
کسی نیست تان نیز بر نگذرد
کران روز برتر بسیلی برد

چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید
تن خاک گرد شاه ایران به بد
چنین گفت یکسر بگردنکشان
که پیش ترک من بر بن همچنان

مناره که بهرام بنشسته بود
ز هیتال تا کسی بیارد بسیج
چو با شنید مناره به پیش بزرگ
بزرگان به پیش من ازین جنگ

بگویم که گردار بهرام گور
بمردی و دانایی و فرد زور
نامه بجای پی خوشنواز
به هیتال ترکان نشیب و فراز

چو بنشسته فرزند خاقان شاه
ز چون کشور گرد خرد باستان
یکی بشنود عهد بهرام گور
بهاران اشتیه نیکو اسر چنگ تور

دبیر جهاندیده را پیش خواند ز پیروز با او سخنها براند
یکی نامه بنوشت با آفرین ز دادار بر شهریار زمین

نامهٔ خشنواز نزد پیروز

چنین گفت کز عهد شاهان داد بیاد آری آن گفت خسرو نژاد
نزاید بد از رسم نیاکان تو گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی ز نام بزرگی نیاک افگنی
مرا با تو پیمان نباید شکست نیا با پدرت نشیند بدست
همانا پدر کارش آگاه کرد سپه را بنا نامه همراه کرد
سوار سرآینده سرفراز همی رفت با نامهٔ خشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه برآشفت زان نامه در پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو بنزدیک آن مرد بیگانه شو
بگویش که تا پیش رود بر گذر شمارا فرستاد سیراب یک
کنون تا لب رود جیحون تراست ببندی در پیشه و راه مو را ز راست
من اینک سپاه بیارم گران سرافراز گردان جوشن وران
نیام کی سایهٔ خشنواز نمانم بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد شنیده سخنها بدو یاد کرد
همیگفت بکجید با خشنواز ز ایران نه اکنون خرکی دریا تر
چو گفتار بشنید نامه بخواند سپاه پراگنده را برنشاند
بیامد دو لشکر بر پشت نبرد جهان عهد را بر سر تازه کرد
چو بسته نیاکش ز بهرام شاه که جیحون میان جست ما را براه
بچه مرد بنیاد دل و حرب گوی زبان گرز کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو بگیر این سخنگوی پاسخ شنو
بگویش که بینی نیای ترا بپسند آفرین رهنمای ترا
نیاید سپهبد بر پیش شاه بیارم چو خورشید تابان سپاه
بران نامور کش که دارد خرد پسند آن که دادار بپسند کرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود دگر نام بر شاه بیدین بود
به یزدان پناهید و یزدان پرست نه ای مرد جان مردم زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان بپیچد سر از بهر پاسبستان
براد و پیروز و چو بهرام شاه یکی تیز بنهاد بر سر کلاه
پذیرد جهاندار یزدان تو راست که او در اکوار سخن نامراست
که بیداد جوئی همی جنگ من چنین با سپه کرد آهنگ من
نباشد ترا این جنگ یزدان یار نیابی مگر از اختر نیک بر
از آن پس بگوا نفرستاد کس بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد سخنهای پیروز بر یاد کرد
چو برخواندم آن نامهٔ خشنواز بر آز خشم شد شاه گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن بگوید جهاندیده مرد کهن
گر از جای یکبار بیاید بیشی آرد نیوک بشنام فرستم درود
فرستاده آمد بر خشنواز فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ز ترس صدای نه بیدار نبود کسی رهنمای
همی دیده ز خشک جوید همی بزرگی بشمشیر جوید همی
بی اندر روی زمین بر گسل به پیروی آنک ما بر کسی بدل
بگورستان بر یکی کنده کرد سر نیش را بیوسید آهنگ کرد
چو بشنید ازو این سخن خشنواز بیزدان پناهید و بر دش نماز
چنین گفت با داور داد پاک تو ای آفریننده بیور و خاک
تو دانی که پیروز بیداد گر ز بهرام بشنیدم از رد هنر
سپاهای بیداد گوید همی بزرگی بشمشیر جوید همی
گسستی فریبد و بالای اوی سر نیش نبشته گرد بهیتای او
چرا بی گذشته نام یزدان نخواند زدش سوم خشند لشکر براند
درازتر روی پیروز برگشته شاه بیامد چو باد لشکر براه

رزم پیروز با خشنواز و کشته شدن

درانی اوی

فرین روز پیروز و رول خشنواز / چنین تا به کنده آمد فراز

پیروز بر دست [illegible]

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / سپه شد ز گرد سپه آبنوس
چنین تیرباران شد از گرد روی / که چون آب فرمان آمد بجوی
چو نزدیکی کنده آمد خشنواز / همی گفت با داور پاک راز
درآن تیرباران چون مار پیروز شاه / برآمد با خوار مایه سپاه
بکنده درافتاد با چند مرد / بزرگان ایران بروز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد / بزرگان شاهان خسرو نژاد
چو پیروز نگون سار شد بخت شاه / جهان ماند ازان تاج زرین کلاه
بزرگان بیکار و جویان بجان / کسی را که بر کنده آمد زمان
وز آنجا بیامد سپاه خشنواز / سرافراز با لشکر رزم ساز
بتاراج دادن سپاه و بنه / نه کس میسره دید نه میمنه
ز ایرانیان چند بردند اسیر / چو افکنده بر خاک خسته به تیر
بیاید که باشد جهانجوی بر تخت / دل آشفته با خاک برگشت بخت
چنین است آیین چرخ ناپایدار / چه با دیو در دشت و چه با شهریار
ز بیجاده ایران که خود پرورد / اگر نه بپیشی با سیستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا با شبه راستی باد و بس
چو بر گشته بر کنده بر خشنواز / سپاه خشنواز [illegible] بیار
بآیین ببستند پای قباد / ز تخت بزرگی نکرد ایچ یاد
چو آگاه آمد بر ایران سپاه / ازان کنده در رزم پیروز شاه
فرو رفته برآمد ز کشته [illegible] / ازان شهریاران آزاده مرد
خروش آمد از [illegible] این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه مویه‌شان بر سر بر یکسره / سر شیر بر تخت خاک تیره
سپاه از [illegible] شهری و ایران برود / زن و مرد و کودک به گریه کرد
به کنده همی در خسته او روی / بر شاه گویی هم شاه جوی
که تا [illegible] کنیم زیران آیین / کو آنید تا بشنود ایران آیین

چو بنشست با سوگ نامی بلاش / سرش پر ز گرد و دو رخ پر هراس

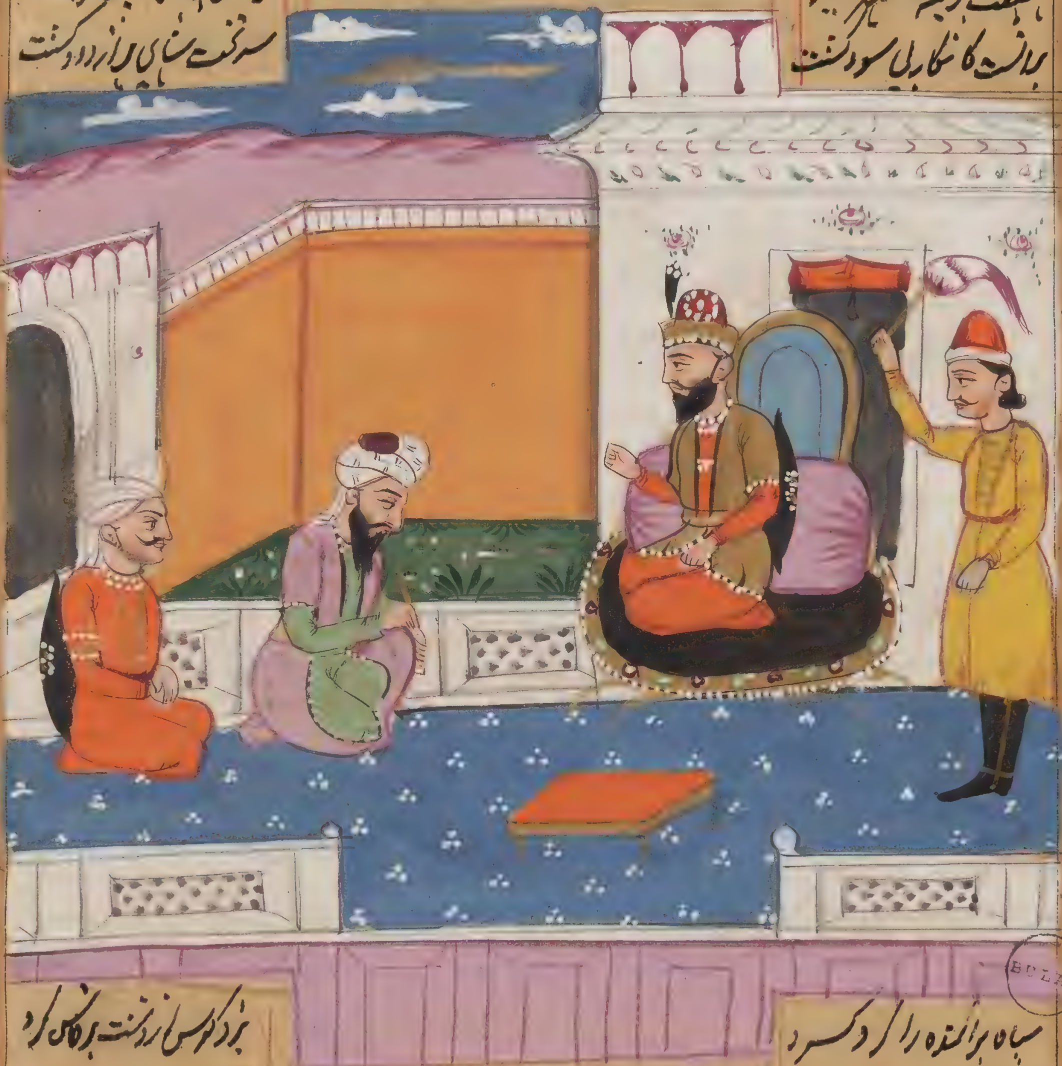
پادشاهی بلاش پیروز پنج سال و دو ماه بود

ز ایران بگفتند با او به بند / سخنها که بودی در آسودمند
بران تخت شاهنشهی بر نهند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران / بگویند راه دل بخردان
شما را بزرگیست زو بیش من / چو او کس نبود [illegible]
بگیتی ز آنکس که نیکی کند / بگوشند که تا [illegible] شکنند
مرا این کسی باشد نو به نکان / گر خواهد ای کار خرد اجال
دل مرد بیداد گر بشکند / جهان پیر شاهی زمین برکنم
بمانید گستاخ با یادگار / بزرگی کسی کو بود پارسا
کرادل بزرگیست که پایدار / [illegible] تازه روی
سپاه آمد و موبد و مهتران / ز [illegible] بود از آز دور کز آن
ز گیتی تو خشنود شاه جوان / منوچهر [illegible] تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همی خوار [illegible] به بیداد و داد آفرین
بر آنکه بکوی که دانا شوم / هر دانشی بر توانا شدم
جهان را دل [illegible] پادشاه [illegible] / منوبر [illegible] گیتی بر به گمان
ز هر کار بهتر به پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز [illegible] ما و [illegible] نه گیتی / گسی را روانش پر از [illegible] رنج
برو [illegible] ازین خواهد [illegible] / روانهای او [illegible] ماند نه
بر فشند [illegible] دیوان روی / بر آن [illegible] تن را رای
هر آنکه که [illegible] بسوی جنگ / یکی بیدادی [illegible] سنگ
برانشسته گیهان تخت و کلاه / بلاشی چنان بود نیکخواه
بر آن کار شاه [illegible] قرار / یکی باسور بود با گیره رای

جهاندیده از کشور شیراز بود | سپهدار و گردن‌فراز بود
همه مرزبان بهر زابلستان | همی بست و غزنین و کابلستان
چو آگاه آمد سوی سوفزای | ز پیروز بیراه و بی رهنمای
ز ترکان که بر پیروز بر چه رسید | همه جامه پهلوی بر درید

آگاهی یافتن سوفزای از مرگ پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز

همی برکشیدند گردان کلاه | به ماتم نشستند بر سوگ شاه
همی لعنت بر کشور شهریار | بلاش جوان بود چون خواستار
برافشاند کانگاه بی سود گشت | سر تخت شاهی برآورد گشت



سپاه پراکنده را گرد کرد | برآورد کرسی زر تخت بر کاخ کرد
فراز آمد از نامداران صد هزار | ز آزرم جویان و به کینه دار
فرستاده ای خواست شیرین زبان | خردمند بیدار و روشن روان
درم داد و اسب و سلیح کرد | دل مردم کینه ور شاد کرد
یکی نامه بنوشت با درد و رنج | دو دیده پر از خون رخساره زاد
ز نامه درون شهد ناکرد یاد | به جشنید بخسرو کیقباد
سوی خوشنواز ... نزد بلاش | کرت کرد پیروز و مهر و ...
که این بد ... کس نخواهد چشید | شکیبائی و نام باید گزید
ز ... بار کرد سیرم | یکی داد خوانند و دیگر ستم
که نو ... ستوران ... بار | بسیچم برین کینه و کارزار
کنار کینه خون پیروز شاه | نباید همی بر فلک ... ماه
فرستاد رزین ... ز تخت بار | فرازی به ... سوفزای
بیاراست لشکر بر ... | بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید ... اردل | که آهسته دارد دلِ ... و دل

نویسنده نامه را

نویسنده نامه را گفت خیز ‏— که آمد سر نامه را رستخیز ‏— یکی نامه بنویس زی خشنواز ‏— که ای بی‌خرد زود بد را مساز
گنه کار کردی به پیروز زشت ‏— شود تیره گر بر تو بر آبهشت ‏— که گردان که کردی ای بی‌وفا ‏— به بیشی کشیدن خرد تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بیگناه ‏— بسر جاندار بهرام شاه ‏— بیک کین تو ساختی در جهان ‏— گران کینه را باز کردی نهان
چو ایشان از ایدون بپیکار کس ‏— برفتیم چو بر پاسخت ادار کس ‏— نیابی تو زین خانه‌ان ناسزا تو ‏— بپرسش بهرام چون ناشنیده بود
سنانیک بهرام هم چنگجوی ‏— نماند از هیتالیان انک بوی ‏— ز سیران نکان خواسته هرچه بود ‏— گران زر نکه اگر بیابی تو سود
همه بار خرام شنشته کین ‏— بهرام دادم خاک توران ازین ‏— نامه جهانبان بنوزند تو ‏— همین زاده در خورستی جسوزند تو
سپهدار یزدان بهرام سرشت ‏— زخون همچو دریا کنم کشورت ‏— اگر من نباشد چنین گویم دار ‏— گر از کین پیروز بود خشنواز
شود زیر خاک بی‌کین تباه ‏— بیزدان روانش ده دادخواه ‏— فرستاده با نامه سوفرای ‏— سر افراز لشکر ببرد خنداسخ
نویسنده را نامه داد و گفت ‏— که اینها بگو آنچه خبر بیست رفت ‏— بترجمی گفت برد و ببیر ‏— گرامی هر گز ز تیغ است تیز
شکسته بندان مرد پیک ارتیای ‏— ازان پیک سخن نامه سوفرای

نامه سوفرای بنزد خشنواز

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت ‏— سخن هرچه بود اندر خور بشنفت
نخستین چنین گفت کز روزگار ‏— بترسیم از آن کوشش روز کار ‏— که هرکس که بود است یزدان پرست ‏— نیاورد بر عهدشان شکست
فرستاده شد نامه بند نبند ‏— وگر عهدها گشت ناپابلند ‏— بر آورد خوار بود آنچه گفتم سخن ‏— هم اندیشه روز کار کهن
چنان کینه ور گشت من چاره جو ‏— سپه را بود در انده بر روی ‏— به پیروز بر آخر آشفته شد ‏— که کار من بنا تو گشته شد
جهان سست بانشان دار نو ‏— نبود از چو ابشی بزر شار ‏— نیا بدپسند چاه آزین ‏— نو نیک تیغ که با کشی بود شد این
تراکسی که عهد نیابد شکسته ‏— سرزرستی را نیابد افکنده ‏— چو پیروز ناشد بد شه بنرد ‏— شکسته بدست اندر رزم گرد
کنون ای تراز پیم ارزستست ‏— بگنج بپیک اندرم کاشتست ‏— فرستاده با نامداران ایجای ‏— بسکیفه آید بر سوفرای
چو برخواندن نامه پهلوان ‏— بدو شاه بخت گویا زبان ‏— زهیدان چو دشمنان گاو دم ‏— شنیدند آواز رویین خم
بکشید اگر در جهان سپاه ‏— که بر چرخ خورشید گم کرد راه ‏— برون هشت یک زد و بگذشته ‏— هم بر راه را جانه بنواشنند
چراگاه آن تیر سوی خشنواز ‏— بدشت اندر خیال آگر دساز ‏— به بیکینه شد ار بیابای کز بد ‏— که چرخ ادان روی هامون بدید
فرین روی بر کینه دل سوفرای ‏— نکرد ار بار اندر آمد آجای ‏— چو بنشنید آن نشد پهلوان سپاه ‏— به پیلان آسوده بربست راه
ملال به همی گفت بر بر دو روی ‏— جهانشه را زاده همه کاشیوی ‏— همه با سپهانان با نیک جرس ‏— همی آمد از دور بر پیش و لیس
چنین تا بد به ایدان تیغ شید ‏— دو دوست شد چون بلور سپید ‏— دو ورنگی را هم را ساخته ‏— در رفتی زرای بر افراخته
زراد از گردان یک خنجر ‏— بمربه سپر از دو باز اجکر ‏— هر آنچه کس شد آخر سر تیر ‏— زمیع شد از فر شهان ایکیر
بهر سو که دیدن تلی کشته بود ‏— که از پیلان از در گشته بود ‏— بکینه ز فیکه سوفرای ‏— بیکیک سپاه اندر آمد آجای

وزان نامور با تیغ کین خوشنواز / نبشت آن نامه پر مهر پس از فراز
پدید آمد و گشته او گرد کرده رزم / بجان او به مهنه بمود بهشت
چو بیدار دهقان ز سخنش سوفزای / یلی تاخت با نیزه با سرگرای
بسی گرد زان نامداران آسم / بسی کشته آنجا بهشتند و تیر
همی تاخت تا پیش کشته رسید / بره بر بسی کشته و خسته دید
ز یالان که گردی بسی خوشنواز / بسی از نامور نشیب و فراز
به دشت بر کشته و خاسته / بنه گشت چون باغ آراسته
سلاح و کمرها و اسپ و رهی / ستام و سنان و کلاه یمی
یلی بر در آن کس سوی سوفزای / یلی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر بر سپاه / نکرد ایدران جز بزرگان نگاه
بنزدش چنین گفت کای روزگار / بکام دل ما بُد این روزگار
چو خورشید بنمود از چرخ دست / برون دشت خیره بیاید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم / بنزد دز بکردار شیران کنیم
یلی بر یکی را دگر رزمه / به لشکرکش و ستیده رزمته
برین نامداران تا زخم سپهر / بر ایران ز بیور رنج مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر بالا بر سوفزای
فرستاده آمد از خوشنواز / بنزدیک سالار گرد نواز
که از جنگ بیکار خرم نکین / بانشه خرام ایچ و از کشتی
دو مرد خردمند گرد جوان / بروز رخ درفشم بر دوران
اگر بار جوئی ره بخروین / همان که اینکار بد ایزدی
ابر بادپایه نشسته بر شاه / که آخر براه بر بسال ماه
که کارند آنکه نبشت بید / گرانی گرد و چهل بهد رخت بسید
کنون بودنی بود بر ما گذشت / فلک ایکه گر دگر نه بگشت
ز ایران دو ده خواسته بر بود / زرزی دراز کو ربا بسود
ز اسپ و سلاح و ز تاج و ز تخت / که از روز بگذشت بر دز یکه
فرستم به نزد سالار شاه / چه از روز تاکی و چه چیز سپاه
تو پیروز گرد سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
بمانند مرا سوی ایران بسیچ / تو از عهد بهرام گرد بسیج
شهنشاه گیتی نجنبید راست / مرا زان کجا جست ایران که تراست
چو بشنید پیغام او سوفزای / بیاورد بد لشکر به پرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگو آنچه بشنید ازو زر تو را
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین سان ز پیکار ایرانیان برگشت
بایران بیزدانه یکی از تو به / بجا بر توی شاه ساسان روم
چنین گفت با سرکشان سوفزای / که امروز یار آنچه آیین لال
گران مایه ازین بسی نخواهم فلک / بایران بریم این سپه بی زمک
همه در دست آن پور کیقباد / چو فرزانه بر دانا خسرو نژاد
بجان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر نیاکان بر باد سپهر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / نبرد کار بی سود بر ما روا
کشیدار از ایران که داراردشیر / قباد و جهان جوی چون اردشیر
اگر از پسی دهقان کیقباد / ز شیر و بهی نزدی دل و فر و داد
که او را ز زرگاه براه برای / بنامه بایران جز از گفتگوی
بیک جنگ باشد که تا رستخیز / ببرد در میان دلیران چنین
فرستاده شد با سیخ و دم / برین آشتی رای فرخ تهم
نگر تا ز پیشم روی قباد / گریز اکنون تاج شاهی مباد
فرستاده طرفه بسی سیمیران / سخن گوی باری بشیرین زبان
چنین گفت کای ازدل بود پس / چنان شد که گاه بگو به هرکس
سرانان ایران که گشته اسیر / قباد و نشست با موبد اردشیر
دگر هرکه دارند رهایی بند / فرستید تا زی ما منش او بر چشد
دگر خواسته رحه دار زه بیشتر / ز دینار و ز تاج هرگونه چیز

بلاشک

بجایی که فرستید نزدیک من … به پیش بزرگان این انجمن
نیاریم گفتن بیاریم دست … که بانی بیابیم یزدان پرست

ز خسرو نپرورد هم یک درم … وز آن پس یکی خاک را بسپرم
همه هر چه گفتیم ترا کی شمار … چو رفتی بجایی برو بر شمار

فرستاده هم در زمان گشت باز … بیامد گرازان بر خشنواز
بگفت آنچه بشنید و گفت شمار … نیاکان برو بر نشست بنوار قباد

همه موبد موبدان اردشیر … کسی را که بودند از ایران اسیر
همه چیز بسته بسر کرد گرد … بکار رفت از خاک دشت نبرد

همان تخت با تاج فیروز شاه … چه چیز و چه از گستردن زان سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفزای … برست یکی مرد پاکیزه رای

چو فرزند بهمن جای قباد … ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر … اسیران که بودند برنا و پیر

بزرگان همه یکسر برخاستند … همه دشت بر پهلوان آراستند
که نور شهنشاه را آگهند … بدیدند یا بر که بیدار جمشید

که گفتی فرشته بپرده سرای … سپه یا سپهبد بدو در بپای
ز خسرو گذر کرد بیدار شاد … ز ایرانیان جهان مرد شیر شاد

چو آگاه شد پاسبان زمین … از ایران یکی شهر با آفرین
که از جنگ سالار با خشنواز … کسی را که بودند ز ایران اسیر

که از جنگ برگشت پیروز شاد … گشاده شد از بند پای قباد
دو موبد موبدان اردشیر … تو گفتی همه گرسنون زان خروش

پیاده برادر کز جهان که گفت … از ایران سپاه بر آب و دست
فرود شد بر او کز ایران که گوش … که با بیدران بر نشسته قباد

بزرگان همه رانه بر خاستند … بزه بستون را بیاراستند
ملاسی از زمان تخت کین نهاد … همی رفت ماهان که بود کش سپاه

چو آگه شدند اندر زن سوفزای … بزرگان برفتند یکسر زجای
بزه بستون را بیاراست شاه … ز بیتالی جهان دشت بر سر گرفت

پلاس آن زمان دید روی قباد … از ایشان از بند پیروز شاد
هزار اسپ تا ده در برگرفت … ز تیمار پیروز آزاد جوی

بر راه اندر ایران شتابان همه … خلیده دل کینه خواه آمده
همی بود جشنی بیزدان دوی … بربط بلی رزم توران سرود

بفرمود تا خوان بیاراستند … می رود و رامشگران خواستند
همی جام کو سوی فراز سنود … کسی را که بد کینه خشنواز

جهان را به جشن بر سوفرای … از رود گشت شاد و بیرو داد جای
همه شهر ایران بد و گشت باز … جهان را برای خرد آراستی

ببد سوفرا از جهان بیمال … همی رفت ایدر که تا چار سال
فیروزی خوان خبر کو خواسته … برانداز یکی برانی بی

چو فرمان او در جهان گشت پاک … بگیرد بار به افت کان اهل پاک
بر دو لعبت میان بزانی همی … گران کو نشستی در راه کیش بود

همی پادشاهی بیازی کهیب … بر بر زری بدل شیاری کپی
همی گفت این بر تخت این کینه بود … چنان هست گفتی که اید رمباش

قباد از نو بر کار و انار زشت … بر آن پادشاهی قوا تا بر زشت
بیاورد خرد و اندر اسید پلاس … که گردان کشتند ابد بود فخر

چو بر تخت بنشست فرخ قباد … کلاه کیی بر سر بر نهاد
سوی طیسفون شد به نهر استخر … گرازی نهاد به جیزی نهفت

پادشاهی قباد چهل و سه سال بود.

همی بر تخت سر از نشست گفت … زرای آنکه او بلغتار است
نبود ایچ و شیان سیاه … ز بانان را یار هست کزین بخواست

سپاه را سول من گشت دست ارا … پیشت سرا تا از خرانه بسی انجمن
چو یک گیتی اندر و جشن اندر … نهد تخت خشنود اندر جهان
بیابد بیاد آفرین بسیار آن

ازور

سخن را شنیدن بباید نخست / چو دانا شنوی پاسخ آید درست
چو دانسته مردم بود ارجمند / همه دانش او نیاید به بر
دل خویش گردد ز داری رهین / میان دو کیهانت کند آفرین
هر آنگه که سنجد به دانش گزین / از آن شود ارزو بیکار چنین
هر آنکه که دانا بود در شتاب / چو دانش جدا دارد و رای آب
چنان هم که با پایه دل نیستران / یکی هر کسی گسته کهتری
توانگر که سخت باشد به چیز / خرد با نه تر شد اندیشه نیز
چو دیدارش نادان کند برتری / به یزدانی ماند این داوری
هر چیز تو هر کس داند کسی / ز عیب کسان بر نکوهد بسی
ستون خرد بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خرسند گشتی به آید خرد رای / توانگر شدی یکدل و پاک رای
که آزاد داری تنت را ز رنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هر آنکه که دانش بود تو سر مرد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید / جهان جهان را بسر مسپرید
به پیران ازین خواندند / به پیری چو باشی بر افشاند به
گران بد سپنجی آنکی / نشان داد او بره بدانکی
همی راند کاری جهان سوفرای / قباد اندر ایوان بد و کدخدای
به کار دل آواز را بندی / کسی را بر شاه بنشاندی
نه موبد بد او را نه فرمان روای / جهان بد به دستوری سوفرای
چنین بود تا بیست و سه سال گشت / سپاه اسواران نیاز ار گشت
بیامد بر نامور سوفرای / به دستوری بازگشتن به جای
سپه را نشد از گشن ساز کرد / نبرد کوس آهنگ شیراز کرد
بپرسید شاه آن سوی شهر خویش / ز هر کام بر داشته بهر خویش
همی پارسی آورد آسته چون پری / همه بود جز پادشاهی نشیبی
هران بود کش شاه بنشانده هم / نشانی ببرد از تن چرا نیز هم
گرازمن بسی تخت که نبودی / ورا اسپ و کوبه همی راند ازو
همه باز جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاه آمد سوی کیقباد / ز شیران دراز کار بیداد داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد در ایران نه گنج و سپاه
فریدونش باشد نه بخت ترا / جهان شد به پیشگاه سوفرای
هر آنکس که بیدار دارد قباد / بر این سخن را یکی کرد یاد
که این شهریاری نیابی بلند / چرا کرد این شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
همه رسم چون او شد نه / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش بدل در بکرد ای یاد
همی گفت ار ... نشستم سپاه / سراسر او گرد شد زر و خواه
چو او دستخون کرده با شکم برنج / ازو دید باید بسی درد و رنج
کسی کز پس یار کردار اوی / نهانی نخواهد آزار اوی
هر آنم از ایران همی زر بخواه / گر ایدر شود دشمن آرد سپاه
به هر گفته زرا به شد ... / که او شهریار بود با فرهی
ترا نیز کامست سالار بست / که سایند با چرخ گردنده دست
چو شاپور راز بیامد ز جای / همه او دل به کین سوفرای
شنید این سخن شاه و زرد گرفت / نهانش بیاندیشه اندر گرفت
بهانگه جهانی بیدا کیقباد / نه و بر دیار نشنید جز باد
بنزدیک شاپور رازی شود / برادر که گچی سازی شود
همه اندر ز آنان برفت بدرا / ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاد اندر زمین / خردمند رای بگفتار کی
جز آن به کس نپرسید سالار بار / ازو بستد آن نامه شهریار
بیامد بر شاپور رازی بگفت / سوار سرافراز رازی نهفت
چو بر خواند آن نامه شهریار / بجنبید شاپور مرکب براز

که بر سوفرای کن

بیامد دمان سوی آن کوهسار
که افگند کان را که خواهد تبار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمن ازو برکشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از رنج دست و نه از آب و خاک

نشسته جوانی بتن هم چو سام
بدیدی که گشت او بگرد کنام

چو بیدار شد بچه دارا بچه اند
سران شاخه هم بر نشاند

بترسید ازان خواب و از کردگار
که دیگر نه بیند بد روزگار

ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخساره را بر زمین

کز آن سان در آن کوه مرغ آفرید
بر خارا سر اندر ثریا کشید

بدانست کو بود او کرد داورست
توانا و از برتران برترست

ره برشدن جست کی بود راه
دد و دام را بر جهان جایگاه

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان و ز خورشید و ماه

بپوزش بر تو سر افگنده ایم
ز ترس تو جان را بر افگنده ایم

برحمت بر افراز این بنده را
بمن باز ده پور افگنده را

گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم دارد نه آهرمنست

ازین پرشده بنده را دستگیر
مر این بیگنه را تو کن دلپذیر

نگه کرد سیمرغ از افراز کوه
بدانست مر سام را با گروه

که آن آمدن از پی بچه بود
نه از بهر سیمرغ آن کوه بود

زیان دل و سود آنکه نمود
که شد آزموده ز چرخ کبود

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای رنج دیده نشیم و کنام

ترا پروریده یکی دایه ام
همی دایه نیک سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون باز گردی بجای
بگو تات خوانند پل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که برد آرزت
بی آزار نزدیک او آرمت

جوان چون ز سیمرغ بشنید این
پر از آب دیده دل آلوده کین

بر آواز سیمرغ گفتی سخن
فراوان خرد بود و دانش کهن

اگر چند مردم ندیده بد اوی
ز سیمرغ آموخته بد رنگ و بوی

زبان و خرد بود رای درست
بدو گفت نیز باری ز یزدان بجست

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که بس تیز اندر استی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پور ترا فرخ کلاه منست

سپاس از تو دارم بس از کردگار
که آسان شدم از تو دشوار کار

چنین پاسخش داد از تخت و گاه
نه بینی در رسم کیانی کلاه

مگر این نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن آید مرا در خورست
ولیکن ترا این از این بهترست

ابا خویشتن بر یکی پر من
همیشه همی باش در فر من

گرت سیر سختی بروی آورند
وراز نیک و بد گفت گوی آورند

بر آتش بیفگن یکی پر من
ببینی هم اندر زمان فر من

که در زیر پرت بپرورده ایم
ابا بچگانت برآورده ایم

که آید ترا رای باز آمدن
بر آتش بنه یک پر از پر من

همانگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدینجایگاه

فرازش مکن مهر دایه زوال
که در دو دل هر تو دل گسل

دلش گشت پدرام و بر کرد تن
گرازان بابر اندر افراشتش

ز بر دارش آورد پیش پدر
رسیده به زیر برش موی سر

منش پهلوان و دو رخ چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی آفرین بر فزود

که ای شاه مرغان نژاد آورد — بدان داد پیروزی ارج و نبرد
که فریاد بیچارگان یاوری — به یکی پر داوری داوری

ز تو بدسگالان همیشه نژند — بمان همچنین شادمان ارجمند
سراپای کودک همه بنگرید — همی تخت و تاج کی را سزید

بر و بازوی شیر و خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیرجوی
سیاهش مژه دیدگان قیرگون — چو بشکفد رنج دل با مد خون

خرد از سوی پروری کوهش نبود — بسی دیگرش را بپرورش نبود
دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین

پس ای پیر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست — ازان پس که او دور مانده ز دست

پذیرفتم اندر خدای بزرگ — که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
به جوییم هوای تو از نیک و بد — ازین پس چه خواهی و چه این نیز هم

تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای زشت — همان جامه خسروانی بخواست

سپهبد سوی پیش سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
همی مژده زال زر خواند سام — چو دستان ورا کرد سیمرغ نام

تبیره دمان پیش بر ژنده پیل — برآمد یکی گرد چون گرد نیل
خروشیدن کوس با کرنای — همان رنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی سپه اندرون آمدند — که با پهلوانی فزون آمدند

یکایک به نزد آمد آن آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد — بسی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار — شود تا زبان بستن سام سوار
کند آفرین کیانی بر وی — بدان شادمانی که بد در

بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سخنها کند خواستار
به بیند یکی روی دستان سام — وزان پس بدو داد نوذر پیام

وز آنجا سوی زابلستان شود — بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید — که پور جهان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسب سام سوار — گرفتند هر یک دگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام — وزان پس بدو داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
چو آمد به نزدیکی شهر گاه — سپهبد پذیره شدش با سپاه

فرازی یکی پیل بر زال زر — نشانده برانداختش یک سوی در
دمان سوی درگاه بنهاد روی — جهان گشت یکسر نمود و بهم جو

درفش منوچهر چون سام دید
ببامد نشاد از آهنگ بار دکام

منوچهر فرمود تا بر نشست — بدان پاک دل مرد خسرو پرست
بپرسید ازاند رود و بهانش — که بد شاه از او از بار ارکنیش

سپاسم ز یزدان که از پهلوان — جدا کرد آن گرم رنج روان
بدو داد فرزند گم کرده را — در او کرد خوشنود از رده را

سوی تخت ایران نهادند روی — چه دیهیم دار و چه دیهیم جو
منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه بزرگی به سر بر نهاد

به یک دست قارن به یک دست سام — نشستند روشن دل و شادکام
بیاراسته زال را پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه

گزاران بیاورد بسیار بار — شگفتی بماندند روشن بهار
بر آن برز و بالا و آن خوب چهر — تو گفتی که آرام جانست مهر

ستاره شناسی انگهی شاه خواند — بپرسید با وی شگفتی براند
گزین پرسش پهلوان جهان — به بینی بسی شمشان تا روان

ترا ای شه از وی بسی فرهی — فزاید بدادست این آگهی
نژادش نژاد ترا پرورند — جهان را مستانده بار آورند

چنین

چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این راز بنهار دار
بچهره میارا کس از هیچ روی / کس شادمانه مشو جز بدو
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
بیاموز داور ره رسم رزم / همان شادکامی و آهن نرم
نه بنشست جز مرغ و کوه کنام / کجا داند ایشان و اینها کدام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز جای و خورد و نهفت
مرا آنکه آید بگفت باز تن / که مهر آوریدم بفرزند من
سرانجام گفتی ز سیمرغ و زال / پر از راستان شد به پیسال سال
همی دید هر کس که آنجا گذشت / بر آن کوه بر مردمی را ز دست
بخواهیم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندرون صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / ببر هست گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمن چو کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر سه همال
نبد راه بر کوه از هیچ سوی / بگشتم بسی گرد او بوی بوی
مرا بوبه بود رکم بوده خاست / بدل شور کی جان همی رفت خواست
همه بوی مهر آمد از باد او / بدل راحت آرد همی یاد او
ابا داور راست گفتم براز / کای چاره خلق و خود بی نیاز
رسید هر جای برهان تو / بگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با دل پر گناه / به بخشش خداوند خورشید و ماه
امیدستم ایدون که بخشایش است و بس / بجز دگر نیستم دسترس
توان بنده مرغ پرورده را / بزاری و خواری برآورده را
همی اجرم بپوشید بجای حریر / مرا گوشت بهنگام پستان و شیر
رسان تا زمین یا مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن
بید مهری من روانم مسوز / بمن باز بخشش دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / بیایانش همانا که پذرفته شد
بزو بر سیمرغ پرنده بار بر / همی حلقه زد بر سر مرزگیر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ببوسش جهان بر می و شنگ بند / دو دیده مرا تر و لب خشک شد
ز سیمرغ و بوییه بور چو نیش / خرد در سرم جای بگرفت بیش
همی بنش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
ز بانم بدو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بر دم بیابان گرفت
همین ماند فرزند خود بار گشت / ز یزدان و کارش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا کردم نهان
بنزد کو بود مر جهان را پناه / بگفتیم از این بیشتر با سپاه
بجوئید تا اختر شاه چیست / بران اختران بخت بالا کیست
چو آرد بلندی چه خواهد بدن / همه راستان تا چه خواهد بدن
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بگوئید مر سام را ز اختر نش / ز زال ار فراز و بگردون سرش
ستاره شناسان هم اندر زمان / ز اختر گرفتند یکسر نشان
بگفتند با شاه و بهیم دار / که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین / که گردند هر کس بر و آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبای زر دوز یاقوت و زر / ز گستر و دیبای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر و بوم
زبرجد طبقهای پیروزه جام / چه از زر ز زنجیر و چه از سیم جام
بر از مشک و کافور و بر زعفران / همه نیش برو بند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیر و گرز و کمان

یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بد در رهی کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه

چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا همی ایدر آید رهی
بدین کشور کابل اندر پراست / نثار تو باد این زر و گوهرست

بدان تا ستایش کند مرز را / بدو بر بیارائی همین کشور را
پذیره شدندش زال و بنواختش / تا آیین یکی پایگه ساختش

فرود آمدی زال و برخاست / که در دل ز مهراب او مهر گشت
سوی تخت پیروز باز آمدند / گشاده دل و رزم ساز آمدند

بلشکرگه زال آمد فرود / فرستاده او را انشار و درود
بزال و بسی آفرینها بخواند / همی این از آن آن ازین خیره ماند

تبین هر دو بودند نیکی نمای / بمهر و نوازش همی بر فزای
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان فرخ مهان

گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوشش آمد بجا تا شبش دید او / دلش تیره تر گشت بر کار او

ازین داستان دورای مهراب کرد / نگشت ایچ ازین راه و هرگز نبرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن برز و یال

چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهره ببالای این مرد نیست / کسش گوئی این را هم آورد نیست

یکی نامدار از میان جهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن تراست

ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا ساج
برش سقف سیمینش و مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند

رخانش چو گلنار لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو میان کمان طراز / بر و توز روشنده از مشک ناب
از آنک لبند سیم سرو زنی / فروهشته بر گل کمند کمین

بمشک و بعنبر تنش تافته / بیاقوت و زر دو تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گوئی گره بر گره

دو انگشت بر سان سیمین قلم / بر آورده از غالیه صد رقم
بهشتیست سرتا سر آراسته / پر از رامش و دانش و فرسنه

ببستن ز دیدنش خیده بار / فرستاده بودم ز سام سوار
بکابل بود رسم پور کیان / که از مرد و زن هیچ ناید نهان

برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد که زو رفت آرام هوش
که از نیکوئی مرد ایدون بود / بجوئی ازین زاده خود جهان نو

بشب آید بر اندیشه بنشند زال / بنا دیده بر گشت بیخواب و حال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سفید

در بار بگشاد دستان سام / بر افکند گردان ز زرین ستام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای سرپایگان خواستند

بروز رفت مهراب کابل خدا / سوی خانه زال زابل خدا
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروشش آمد از درگه نگشای راه

بران پهلوان اندرون رفت گو / زبانش ورحمی براز یار تو
نثار آورید او چو روی نخست / ز گوهر بسی اندر آن جامه جست

دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختن
بر آورد ز آتش همی باد سر / که دو دستش پیچان همی بار خورد

بپرسید کز من چه خواهی بگوی / ز تخت بزرگی بهانه مجوی
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و بیدار و فرمان بر راه

مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که ای شادی سوی جان / چو خورشید روشن کنی جان من

چنین پاسخ آورد کین رای نیست / بجان توانم ورا جای نیست
نباشند بدین سام جد آسمان / همان شاه چون بشنود داستان

اما ثانی بال

که تا می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند از تخت اوی
بدلش اندرون چهر و بالای زال / نماندش به ره سگال و سکال
که گر بت پرستی بدی کیش او / نبودی یکی چون سخن نیکوی
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان جهان چون شنید
ازانگونه همدین نه همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بر او هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را ببرد / جهان گرم دیدند با گفت و کار
مر او را ستودند یکیک مهان / همان گر به پرده بود تن نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهبد بر تازی سر استان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام چرخ جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
همو سیم باید گر رهنما بشنویم / به نزد خردمند دانا شویم
در اندیشگان زال شد خسته دل / بر انگار زیبا و پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی / مگر تیره گردد ازین آب روی
همی گشت پیچنده بر سر سپهر / دل زال زو با سر آکنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیاداران بارگاه
دو خورشید بر اند رایوان اوی / چو سیندخت و رودابهٔ ماهرو
گذر کرد سوی شبستان خویش / همی گشت برسان لبستان خویش
ستایش همی کرد با خود ز زال / ز هر دو نگه کردش آن نازرو مال
یکی جفت اوی و دل جفت اوی / برین سرو و مهراب شد تازه رو
بیاراسته هم چو باغ بهار / سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی سرو دایه اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده همه بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / ببستان بهشتی بر آراسته
به پرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب یکتا و عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام / همی بخت کام آمدش با لگام
همی مردمی هیچ دارد همی / بنامداران سپارد همی
بدان پیر سر جوی فراز اوی / شنیدم که با زاده ان موی روی
چنین داد پاسخ مهراب بدو / که ای سرو سیمین بر و ماه روی
به گیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
که گر شاه است بادافره سام دلیر / به دیدار گر ایند اینت جر
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نه بینی نه بر زین چو نیک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
ز رخشش نیاساید و نه خورد / بکوشش نماند وی اندر نبرد
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخشش بر افشانده ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلا / بزین اندرون تیز چنگ اژدها
تن بنده خاک در کین بجوی / فشانده ز خنجر آبگون
از آهو همان کش سفید است موی / نگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بر بهد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفت و گوی / بر افروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت بر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هل
چه گوید سخن آن رای زن / ز مردان سخن یاد و زین پس زنان
دل زن همی دیو را بست خواب / ز گفتار مهراب گو چون سندانی

چو بگرفت جای خرد آرزوی   دگر شد برای و بایین و خوی
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بپیش بندگان خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار من اید   پرستنده و غمگسار من اید
بدانید هر پنج و آگه شوید   همه ساله با بخت همره شوید
که من عاشق ام همچو بحر دمان   ازو برشده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه شرم پر مهر اوست   شب و روز اندیشه چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید   چه خواهید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
نداند کسی راز من جز شما   که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بیکاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند   چو آهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافرازتر دختر اندر مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان بتان چون روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج و رای   فرستند همی سوی خاور خدای
که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
کس از مادران نیز هرگز نزاد   نه زانکس که زاید بباید نژاد
چنین سرخ دو لب بسد شیر موی   شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی   ز چرخ چهارم خود آیدت شوی
چرا پیر سر جویی ای نیک سر   سر پیر مردم بگیری پدر

یکی نامه بنوشت پس با حریر
بباشد همون بیگمان ره گفت
سر پادشاهی بنش را کسی نزید
نگیرد یا سر روم سزاوار تخت
برین مهر بر چشم بر بود رای
بران نامه بر مهر زرین نهاد
که گیتی هم از مرگ خشنود گشت
زگر و اقد بدن که مانند تهی
گرونه شاهنشهی

بران خط خلیل نشستند خود دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر

[illegible]

بسته جو زرده کی که او بر گزید
پس از مرگ ما او بود نیکخواه
بفرز بر دستان تو ایرج روان
ز موبدان رام ز زرین نهاد
که هر کام کار رنج [illegible] بگیست
همه قصه با نامه بنوشت تهی
یکی تخت زرین [illegible] می
از آن پس به موبد [illegible] قباد
چو باشی تو ایمن ازین چرخ سر

هر آنکو به بیند خط کیقباد
که یزدان ازان بود خشنود باد
ز گنج [illegible] بپرداکند
[illegible] نهاد
بمرد و جهان مرده باید ازو
تنش را بدیبا بیاراستند
نهادند بر تخت زر شاه را
یکی تیزتر گرد [illegible] چو باد
که هرچام انجامت آید گریز

ز داد و دار دین و خرد هم هنر
چه مرد از شکار [illegible] گفت
بجز پند دانا بگیرید یاد
دل [illegible] بر درود باد
[illegible] شاد باشند [illegible] آن گنبد
[illegible] زمرگ شاد
[illegible] بوی
گل و مشک کافور میخواستند
ببستند تا جاودان راه را

چو موبد به پرداخت از سوگ شاه
نهادند گیتی نامه بر پیشگاه
تمام تمام شد جلد سیوم
شاهنامه فردوسی
طوسی




x·rite ColorChecker® Color Rendition Chart